



نام کتاب : میوه منحوس

نویسنده: ژيلا

« کتابخانه مجازی تک سایت »

www.Tak-Site.Com

فصل اول

11 تیر ماه سال ۱۳۸۵ مسجد سلیمان

بلوز آستین کوتاه ساتن بنفش یاسیم رو از تنم درآوردم و شوتش کردم خورد تو دیوار از نوک پره‌های رو سر قاب مسخره صورتک سرخپوست پایین تر نیومد و همونجا آویزون موند.

تو قیافه صورتک دقیق شدم.

آه چقد زشته.

به قول «مامان گلاب تکنولوژی» دُمده شده. باید بگم بابا درش بیاره. این تابلوهه که تازه کشیدم قشنگ تره. چیه اینا هم بیکارن از این آت و آشغالای میسازن میدن به خورد فرهنگ ملتها؟ خوشم نیاد ازش ولی چیکار کنم مامان بزرگ میگه کادوست زشته، چند روز بذارش بمونه یه بار پریسا ببینش رو دیوار بعد شوتش کن تو زباله دونیت.

زباله دونی؟!

زباله دونی اسم کمدمه تو اتاق بچگیام. اتاقی که از هشت سالگی لج کردم و دیگه توش نرفتم.

همون روزی که میخواستم شوور کنم.

همون روزی که مامان بزرگ گلاب قهقهه مثل چی خندید.

مگه شوور کردن خنده داره؟ خوب میخواستم شوور کنم.

چرا؟؟!

خوب چون ماجرا داره.

ماجراش چیه؟ اووووه حوصله ندارم بگم بعدا میگم. بیکاریا!

فعلا خسته ام .

خب بابا، خب، قهر نکن حالا دیگه... بهت میگم!

همش تقصیر دی (مامان) رضاست.

دی رضا چیکاره است؟

خب معلومه اون این فکر و انداخت تو مخ معیوب من، بعدشم خودش با مامان گلاب نشس به خنده. هر هر هر! خنده داره؟ اعصابمو خورد کردن بسکه بهم میخندن. میگن من خلم. خل که هستم این قبول چون خودم هم بهش واقف شدم. یه دقیقه صبر کن یه لباس راحت بپوشم پیام بقیه اشو بهت بگم.

*** * ***

آهااااا. آ باریکلا جیگر خودم... اومدم... خب چیکار کنم؟ این لباسای تنگ و ترش و دور آستین کش و تو کمر ساسن دار و کمر نمیدونم چی چی خستم میکنه. نه که بد باشه ها. نه، ولی با طبیعتم سازگار نیست... حوصله شلوار جین هم ندارم. خیلی خشنه آه. ولی مامان گلاب میگه وقتی غریبه میاد تیشرت و شلوارک نپوش خوب نیست.

چرا؟؟!

چون حالت تو خونه ای داره، آدم رو مرتب نشون نمیده، انگار میخوای بری بخوابی، یا تازه از خواب بیدار شدی. خب من اینجوری راحت ترم. با این همه شلنگ و تخته ای که میندازم، اگه قرار باشه از این لباسای فانتزی پریسا پوش تنم کنم که میشم یکی مثل پریسا.

آه چقد بدم میاد از این پریسا. سه شنبه اومده بود اینجا، با اون مامان دماغ گنده اش.

البته الان دیگه دماغش گنده نیستا. ولی چه فرقی میکنه! صد بار دیگه هم، مورتون مظاهری دماغشو، بالاتنه و پایین تنه اش رو، عمل کنه، بازم از نظر من همون بیریخت شکم ژله ای دماغ گنده اس. حالا هر چی.

به من چی که هر چی پول بی زبون آقای آلبوغیش، پارسال تابستون برداشت رفت دبی:

«گلاب جون میخوایم بریم تفرج. فرهمند، (فرهمند همون آلبوغیشه که سه چهار ساله پیش فامیلیش به مزاج شنیر یعنی همون شهین خانم جون خوش نیومد مجبور شد بره عوضش کنه بذاره فرهمند) چه خوش اشتها. چه با کلاس!

خب دیگه، به قول ننه تکنولوژی وقتی میخوای یه چی بخری باید تحقیق کنی جدید ترینشو بخری که فردا، پس فردا، یکی جدید ترش نیاد بخوره تو ذوقت، طبق همین اصل اثبات شده که از قوانین فیثاغورس هم ثابت تره، شنیر آلبوغیش یا همون خانم شهین خانم فرمند، آقای آلبوغیش بیچاره رو مجبور کرد بره با کلی پول ریختن تو شکم یه مشت کله گنده و پارتی بازی، اسم فامیلشو عوض کنه خدیر آلبوغیش بشه بهزاد فرمند.

ای بابا شهین خانم جون حالا اسم فامیل این بیچاره عوض، قبول خیلی هم با کلاس. ولی جون تو نباشه، جون خودش، سال دیگه اگه گذرت خورد دبی یه وقت از دکتر مظاهری بگیر لهجه شم عمل کن. بابا بخدا خیلی ضایع اس.

داشتم میگفتم به اسم تفریح رفت و سه چهار ماهی نبود برگشت دیدیم ای بابا شنیر و چه کلاسی. یه مانتو پوشیده بود کوتاه و تنگ و چسبون. تعجب کردم م م م... آخه قبلناش، همش از این مانتو چتربازیها میپوشید، که اگه یه موقع آقای فرمند هوس کنه از بالای یکی از برجای بلند امارات پرش کنه پایین، بدون آسیب احتمالی فرود بیاد. ولی حالا؟

خب، دی رضا برام تشریح کرد که: شهین خانم رفته عمل زیبایی کرده یه هفت-هشت کیلو چربی از بالاتنه به اندازه حداقل بیست و پنج سایز!! او لله. بیست و پنج سایز کم کرده، هنوز اینقده گنده اس؟! هاه... یه حلب ۱۷ کیلویی روغن هم از تو پایین تنه، دی رضا میگه باسنش، کم کرده.

البته دماغش نیازی به شرح و توصیف دی رضا نداشت... چون خودم کور که نبودم، دیدم... قبلناش، خیلی گنده بود و بد ترکیب، یهویی چی شده همش عینک آفتابیشو میده رو دماغش، میده رو موهای سرش، دوباره رو دماغش، دوباره میزنه بالای موهاش... هر کسی هم بود، متوجه تغییرات شگرف دماغش میشد، من که دیگه جای خود!

حالا بماند وقتی رفت، خودم و بابا تا نصف شب نشسته بودیم به خنده، از توصیف تغییرات شگرف شهین خانم جون، و تیپ از ناف تهران افتاده ی پریسا جون، و دک پز پایتخت نشینی آقای فرمند، که خدا نکنه این خانواده دهن باز کنه...

تکنولوژی هم چیز خوبییه بقول ننه تکنولوژی، یعنی مامان بزرگ گلاب بنده... تکنولوژی، باعث میشه انسانها زندگی راحت تری داشته باشن و از اون لذت ببرن. منم واقعا لذت بردم و این سه چهار ساعتی که بعد از ظهر سه شنبه، خانواده ی آقای فرمند بقصد سر زدن و سوغات فرنگ دادن اومدن خونمون، از مزایای تکنولوژی و تاثیر اون، بر خانواده ی فرمند بهره مند شدم.

البته ناگفته نماند که لذتم زایل شد.

چرا؟!

خب بخاطر دهن!

دهن چیکار داره؟

خب خود خودش مقصره.

ای بابا، همیشه باز نشه؟

نه که همیشه، آخه اگه باز نشه این خانواده فرهمند، چجوری پز سفر اخیرشون به تایلند و مالزی رو بدن؟

آخه تایلند و مالزی سوسک و حشره خور هم شد جای پز دادن؟ اگه مثل عمو جون من انگلیس نشین بودن چی؟! واویلا فکر کن! پریسا با اون لهجه بخواد انگلیسی حرف بزنه. چه شود!

آه بازم این پریسا ذهنمو بهم ریخت، تمرکز جیم شد رفت پی یللی تللی. خدا رو شکر داره بر میگردد سر جاش.

داشتم چی میگفتم؟

آها، از سفر تایلند و مالزی خانواده ی محترم فرهمند، تعریف میکردم که: اند کلاس و ، ماحصل کلاس مسافرت اخیرشون، این صورتک زشت سرخپوستی با اون سه تا مجسمه دراز آدم سرخپوستی لاغر ایکییری بود، که با کلی پشت چشم نازک کردن ، تعریف از برجهای دوقلو ، و بارندگی مداوم مالزی، و هتل تر و تمیز کف لیسیده ی محل اقامتشون، دادن به من پیش کش!

منم اصولا، نسبت به سوغاتی و، کادو، حساسم... چپی کار کنم؟... دست خودم نیست که، اعصابم رو بهم میریزه و، مصرترم میکنه، تو معقوله ی شوور کردن!

چه ربطی داشت؟

اشکال نداره حالا هی بهم بخند، ربطش چیه؟ بعد که ربطشو پیدا کردی خودت میای ازم معذرت میخوای. حالا ببین کی گفتم... این خط، اینم نشون.

اصلا ولش کن، بیکارم با تو یکی کل کل کنم!؟

امروز خانم سرلک اومده بود... بگو خوب...

تابلومو چک کرد. میدونی چی گفت؟ گفت تو مخ معیوب تو چی میگذره که اینقد با ذوق جفنگیاتتو رو تابلو میکشی. حرف نداره! در نوع خودش بینظیره. تو مال این کاری. ساخته شدی برای این سبک کار. طراحی و پرسپکتیو و نقش های رئال مال مخ تو نیست.

خب معلومه که نیست. مخی که دو دقیقه نمیتونه یه جا متمرکز بمونه، چیش به حل شدن تو مدل زنده؟

من اگه بخوام، رو یه منظره متمرکز بشم، بیشتر از اینکه موقعیت و ناحیه ی پردازش نور و، این آت و آشغالای نقاشی نظرمو جلب کنه، پشه های ریز معلق تو هوا و صدای وزوز زنبور پشت سرم و گنجیشک رو درخت، که از این ور به اون ور میپره، ذهنم رو با خودش میبره یللی تللی و شقیقه هام گامب گامب میزنن.

بگذریم... ایندفعه که پریسا خانم فرهمند اومد خونمون و سوغاتی از آب گذشته با ارزش! بیریخت و قیافه اش رو روی دیوار اتاقم چک کرد، میگم بابا درش بیاره شوتش میکنم تو زباله دونی دی رضا، تو آشپزخونه و، تابلوی نئو پرستیژ خودمو، میکارم جاش، که اگه دفعه ی دیگه، بلوزم رو پرت کردما، خرد توش، یه راست بیفته پایین... نه آویزون بشه به شاخ و شوخ تابلو! والا.

من برم؟ دی رضا، از بیکاری، هی یه وند داره ونگه(صدایی مثل صدای جیغ زدن بچه)میده... افتاده رو مود صدا زدن من، تا نرم ببینم چیکارم داره ول کن معامله نیست. برم ببینم چی شده که باید از سوییتم خارج بشم و برم تو جمع آدما!

یکشنبه، دوم جولای ۲۰۰۶ - لندن

هوای ابری و دم گرفته ی لندن، مٹ همیشه، حالش رو گرفته بود. این روزها حال و حوصله ی درست و درمونی نداشت. جولای، همیشه براش زاینده ی شکنجه بود و بس. هر چی بیشتر پا به سن میداشت، تنها تر، عبوس تر و بدعق تر میشد. خوب میدونست تحمل اخلاقش، برای هر کسی آسون نیست.

گرچه هوای حومه ی شهر بزرگی مٹ لندن، به گرفتگی خیابونهای شلوغ تو شهر نبود، با اینحال، نفسش به سختی بالا میومد. کمتر از همیشه پیاده روی کرد و ترجیح داد مسیر پیاده روی همیشگیش رو کوتاه تر طی کنه.

مث همیشه ویک اند (تعطیلات آخر هفته) مزخرفی رو میگذروند... تموم آخر هفته هاش، منتهی میشد به دو ساعت وقت گذروندن تو بار کافه ی سر خیابون، شنیدن آهنگهای قدیمی معروف با صدای خفه و حزین بابی چارلتون، که همیشه یه گوشه ی کافه، همراه با آهنگ ساز دهنی، مینواخت و میخوند.

پوزخندی زد. تنها اشتراکش با بابی، که بچه ها بهش میگفتن بابی خیکی، همون حزنی بود که تو چشم هر دو، سو سو میکرد و، نه خاموش میشد و نه منور... و غرق شدن تو غربت همیشگی.

بازم، مث هر هفته، از طرف همکار و دوست و آشنا پیشنهاد پیک نیک و یا گذروندن اوقاتی بهتر رو دریافت کرده بود... ولی جولای، ماهی نبود که حتی با اینهمه بعد مسافت، بتونه از خفگی و نحوستش کم کنه. سالهای سال، بوی گند جولای، دماغش رو پر کرده بود.

هیچوقت تو نوشیدن زیاده روی نمیکرد، با اینحال، امشب، حال و هوای گرفته، این جرات رو بهش داده بود که تا خرخره بنوشه و خیالش راحت بود که نیازی به رانندگی نداره. کافی بود کناره ی تیمز رو میگرفت و آهسته به طرف پایین مسیر رودخونه پیش میرفت...

شری، تو چارچوب در خونه اش، دستی بر اش بلند کرد، به نشانه ی سلام... بی رمق جواب داد: «سلام شری... ویکتور چطوره؟ اینهفته بهش سر زدی؟»

شری از خودش عنق تر جواب داد: «اوه... بیخیال شاب... اون حتی از پس دستشویی هم دیگه بر نیامد...» و آهی کشید.

شری، همسایه اون دست خیابونش بود... زنی مسن، با شوهری که از گردن فلج بود... بچه ها، هر دو رو فراموش کرده بودن. دوست نداشت با فکر کردن به زندگی سگی شری و ویکتور، حال خراب خودش رو خراب تر کنه... سری به علامت خداحافظی تکون داد و دست تو جیب کرد...

نفس عمیق نصفه نیمه ای کشید و با تعلل درب سوییتش رو باز کرد.

برنامه ی کاری اینهفته اش به شدت سنگین بود. باید طی یکی دو هفته ی آینده، کارهای دفتر رو بسرعت رو براه میکرد تا بتونه با خیال راحت، کار و کاسبیش رو به بچه ها بسپره و راهی ایران بشه.

آه بزرگتری کشید... ایران، هر تابستون، برنامه ای غیر قابل اجتناب و خسته کننده بود... فکر برگشت رو که میکرد، تب و لرز تندی چارستون بدنش رو، در هم میپیچید.

پوفی کشید... این بار مادر بزرگ چه خوابی برایش دیده بود؟... اوضاع اقتصادی اونور، در چه حال بود... دغدغه های همیشگی اش، اینبار به کجا میکشوندش، و امسال با چه حالی از ایران بر میگشت؟... نمیدونست...

دکمه ی قهوه ساز رو فشار داد و ایستاده، به کابینت پشت سرش تکیه داد... تلفن بیسیم رو تو دست راست گرفت و با حرکت شست روی پیغام گیر زد...

صدای نانسی تو تلفن پیچید: های شاب... با بچه های قدیمی داریم میریم ماهیگیری... حال میده، بیای خوشحال میشیم...

پیغام بعدی: دا پ چه کردی؟ نگفتی بلیط گرهدی یا نه؟

(مادر، پس چیکار کردی؟ نگفتی بلیط گرفتی یا نه)

اخم غلیظی بین دو ابرو نشوند... سخت ترین کار زندگیش همین بود... چرا نمیفهمیدن از جون کردن هم برایش سخت تره؟... چشمش رو دور تا دور آشپزخونه به دنبال گمشده ای خیالی چرخوند... استرسی به دلش چنگ انداخت... باید خبر بلیط اوکی شده رو به مادر بزرگ میداد. تعلل بیش از اون جایز نبود.

کاغذ و خودکاری از روی میز تحریر کنج اتاق مطالعه برداشت. چند کلمه با دست روش نوشت: برای بیست و سوم جولای اوکی کردم... به مقصد تهران...

و بر گه رو تو دستگاه فکس گذاشت. شماره گرفت. بعد از چند بوق با شنیدن صدای قورباغه ای توی دستگاه، دکمه ای استارت رو فشار داد.

با خوندن پیام: وان پیج سنت اوکی (یک صفحه با موفقیت ارسال شد) نفسی از سر آسودگی و در عین حال متردد، از سینه بیرون فرستاد...

اونچه که واضح بود: سال به سال، برگشتن برایش سخت تر و ثقیل تر میشد.

قهوه ی تلخ توی لیوان رو به حلق فرستاد و صورتش رو از اینهمه طعم تلخ و گس، تو هم پیچوند...

فصل دوم

14 تیر ماه ۱۳۸۵ مسجد سلیمان

ای تنهایی! چقد بدی تو! چقد بدم میاد ازت!!!

ای بابا! چرا اخم میکنی؟ ... کی با تو بود؟ من؟ ... من چی گفتم، که به تریج قبای جنابعالی برخورد، اخماتو کردی تو هم؟

چی؟؟! ... بد و بیراه دارم میگم بهت؟ ازت بدم میاد؟ ...

نه بابا! سوء تفاهم! ... آره سوء تفاهم، آخه تو فقط سوء تفاهمی. چیکار دارم به کار تو؟! ... چرا به تو بد و بیراه بگم؟ ...

چی؟؟ گفتم تنهایی!؟

آها، فهمیدم ... بابا، کی با تو بود؟! ... مگه فقط اسم تو تنهاییه؟

درسته که تو تنهایی هستی، ولی من که با تو نبودم. من، با اون یکی تنهاییه بودم ... همون که مثل خوره میفته به جونم و، باعث میشه گاهی پیام سراغ تو ... همون گاهیها، که مخم سوت میکشه از فکر و خیالای به قول دی رضا: صد من یه غاز ... همون که از بچگی باهامه تا الان، حتی با وجود تو! ... همون که، بعضی وقتا دیوونه ام میکنه، مجبور میشم از دستش برم سراغ یه کار دیگه.

چه کاری؟ ... حالا هر کاری، خراب کاری باشه دیگه چه بهتر ... اقلا یه چن ساعتی، سر و صدای بابا سلیمون و، مامان بزرگ فخر الملوک گلاب خاتون و، سیتو خانم یا همون دی رضا، بیفتن به جونم و هی باهام دعوا کنن. بهر حال، شماتت، بهتر از همنشینی با اون یکی تنهاییه ست.

تو که ماهی. سنگ صبوری، خوبی، مهربونی.

فرق تو با اون یکی تنهاییه میدونی چقدّه؟

دقیقا قدّ فرق پریسا فرمند ، با اون یکی پریساره بودا؟! ... که پارسال تو کلاسمون بود . پریسا مهدویان . همون که راست راستی ، خانوم بود و خوش تیپ و با وقار . همون که ، متولد تهران بود و شناسنامه اش دست کاری نشده بود و ، باباش تو ملی حفاری کار میکرد .

همون که خودش و مامانش مجبور شده بودن ، واسه خاطر باباش چند سالی بیان اهواز زندگی کنن . همون که ، مامان بزرگ فخر الملوک گلاب خاتون میگفت : این دختر وقار و متانت از سر و کول خودش و مامانش میباره .

یه سوال پیرسم ؟ ...

مگه وقار هم میباره ؟ نمیدونم والّا؟! ... تا حالا بهش فکر نکردم ... حالا یه بار که بیکاری زد به سرما ، میرم تو بحرش ، ببینم میباره یا نه ؟ اصولا ابر هم داره ، یا عامل بارشش یه چیز دیگه اس ؟ ... شاید هم از بابا سلیمون بخوام ، برام تشریح کنه . یا از اون خانوم دبیر زیست شناسی مون بودا ، که کار تشریح قورباغه اش خیلی حرفی ای بود . آره اون خیلی بهتره ، خیلی خوب اون قورباغه رو ، تشریح کرد !... قشنگ قلبش رو درآورد ، گذاشت رو میز جلوی بچه ها .

من که هر کاری کردم ، از اون جلسه تا الان ، با بیش از بیست بار تکرار آزمایش ، بازم نتونستم این تجربه ی شیرین رو کسب کنم که : قلب قورباغه بعد از خروج از سینه اش هنوز بتپه و ، بعد بایسته و ، بعد با ماساژ سر انگشت ، آهسته ، دوباره یه چند ثانیه ای بتپه ، بعدش دیگه برای همیشه بایسته . خوش به حالش . ولش کن بابا بیخیال . حالا فهمیدی فرق تو با اون تنهایی تو چیه ؟ آ باریکلااا ...

حالا چرا از تنهایی عاصی شدم ؟

خب باید بشم . چرا نشم ؟ امروز بعد از نهار نشسته بودم پای تی وی جدید ، که مامان بزرگ گلاب خاتون خریده و تو پذیراییها ... همون ال سی دی گنده ، که از مال همه فک و فامیل و ، دوستان و آشنایان ، حتی آقای فرمند اینا هم ، بزرگتره ... آخه ۷۲ اینچه ...

ای بابا دوباره دوباره دارم فک میزنم ... داشتم میگفتم ... نشسته بودم پای تی وی ، که یه فکس ، از خان عمو جان شهاب خان !!!

چی خان عمو جان؟! زهی خیال باطل! ... خودم از لفظ خان عمو جان خندم میگیره ... میدونم تو هم داری میخندی ... خجالت نکش بفرما بخند ، مجلس بی ریاست ...

شهاب خان رو پیش به خان عمو؟ نه من موندم وجدانا... همون بخت النصر، بی یک کلام پسوند و پیشوند، به مزاجش سازگار تره. عمرا که بهش بگم عمو... حتی اگه مامان بزرگ فخر الملوک خانم گلاب خاتون، دو ساعت چپ چپ نگام کنه، کیه که ککش بگزه؟! من؟ اصلا! ببخشید، ببخشید، دوباره پریدم.

داشتم میگفتم نشسته بودم پای تی وی که فکس آقا شهاب خان، از بلاد کفر، دشمن ملت و مملکت، انگلیس جهان خوار، رسید که، توش خبر اومدن عنقریب خودش رو میداد.

آه آه آه. حالگیری از این بیشتر؟ ... نه، خدا وکیلی از این بیشتر؟ تو بگو...

حالا تو چی میگی این وسط شدی آتیش بیار معرکه؟ زخم میزنی به دل ریش ریش من؟

چی؟! از تنهایی در میام؟ چطوری؟ با اومدن شهاب خان؟ آخه تو که از بدبختیای من بینوا، خبر نداری تنهایی جون. صبر کن سر فرصت بهت میگم چی به چیه تا اینجوری محکوم نکنی.

*** * ***

این آقا اگه میخواس منو از تنهایی دریاره که مثل سگ، بد اخلاقی سرم در نیماورد! چیی؟! ... من بی ادبم؟ ... کی گفته؟؟

گفتم سگ؟ حق دارم نصف حقشه. بسکه بد اخلاقه.

مگه اون، هر حکمی که درمورد من میده، کسی بهش میگه ظالم؟! ... که تو، بدال اون، بهم میگی بی ادب؟! اصلن، من خیلیم مودبم تازشم، احترام چن سال گنده تر بودنش رو نگه میدارم...

ولی این آقا، حقشه باهاش بی ادبی کنی. کم آزار نداره. تازه تازه یاد گرفته، هر اُرد و قلدرم سُلدرم! درست گفتم؟ آره فکر کنم درسته، نه، نه فکر کنم اولدورم سولدورم درستشه... آره خودشه، همون که گفتم رو داره، بجای یه تماس تلفنی، از ترس اینکه مثل اونبار که زنگ زد، من جواب تلفن رو دادم کلی اخم و تخم کرد و بعدشم کلی با مامان بزرگ فخر الملوک گلاب خاتون خانم، سر شنیدن صدای من بینوا، بحث کرد و، کلی مامان بزرگ باهاش قال (دعوا) کرد، به سرش نیاد، دیگه زنگ نمیزنه... هر کاری داره فکس میفرسته. پررو!!

حالا قراره بیاد.

کی بیاد ؟

خب معلومه ... آقای بخت النصر خان ، نتیجه ی آقا برزوخان بختیاری ، نوه ی نادر خان بختیاری ، و نوه ی سوگلی نصیر خان سرپولکی ، با کلی دبدبه و کبکبه قراره بیاد ؟

چی؟! ... اینا که گفتم یعنی شخصیت مهمی قراره بیاد ؟

کی گفته ؟

از القابش میگی ؟

بیخود !

مگه خودم کم از این القاب صد تا دوزاری دارم ؟ تازه شم ، من خودم بزرگتر از ایناشم دارم ... حالا صبر کن ، بعدا میگم برات که من کیم و چیم و چه قد مهمم واسه خودم !

ولش کن بابا زده به سرم . میدونی چیه ؟ ... من اگه آدم بزرگ و شخصیت مهمی بودم که ، اینقد بدبخت نبودم ، که مجبور بشم ده روز تو بهترین روزهای عمرم ، تابستونای فرح بخش و سرسبز و خوش آب و هوای مسجد سلیمان ، بجای چرخیدن وسط باغا و ، یورتمه زدن دنبال اسب و الاغا و ، سنگ زدن به کارگرای تو کشت زارا وقت کار کردنا و ، آب بازی لب چشمه ی خوش آب و گوارا و ، با یویو کوبوندن تو سر بزا و ، هزار و هزار تا تفریحات سالم ! دیگه ، بشینم تو چهار دیواری اتاق یا همون سوییتم ، که متشکل از یه اتاق ۲۴ متری با یه حموم توالت و امکانات رفاهی و صد البته تکنولوژیایی مامان بزرگ گلاب خاتون ، سنگ کاغذ قیچی با سلیمون بازی کنم ، و یه قل دو قل با خود خود بدبخت تنهام و ، بشینم فک بزمن واسه تو ، که چی ؟ که آقا شهاب الدین خان بختیاری ، قراره سرفرازمون کنه ، از ینگه دنیا بیاد مسجد سلیمان واسه تمدد اعصاب . زرشک !

عصری که مامان بزرگ گلاب خاتون فخر الملوک جونم ، از خواب نیمروزی شاهانه اش بیدار شد ، و اومد تو پذیرایی جهت صرف عصرانه ای شاهانه تر ، فکس کذایی آقا شهاب الدین خان بختیاری پرطمطراق رو (املاشو درست نوشتم ؟ جون من خیر بینی الهی به روم نیار اگه اشتباست) ، بهش نشون دادم که گل از گلش شکفت و بعدم زرتی گوشه ی رو برداشت ، یه زنگ زد تهران ، عمارت نادر خان بختیاری ، جهت اطلاع اشرف خانوم جون ، از حضور مبارک انور آقا ! جهت تشریف فرمایی همزمان مادر بزرگ خانوم تهرانییم به مسجد سلیمان ، و از قضا واسه همون تمدد اعصابه !!!! بازم زرشک !

من نمیدونم این چه حکمتیه که همیشه تولد نوه ی سوگلی نادرخان بختیاری شادان خانوم ، همزمان با تمدد اعصاب اون یکی آقا بد اخلاقه ! بخت النصر خان بختیاری ، و اون یکی مامان بزرگ متجدد تهرانییم ، باید رخ بده ... که تولد من بدبخت مادر مرده ، تو دهنم زهر مار بشه که ، حتی مامان بزرگ تکنولوژی عزیزم ننه گلاب جون خودم هم واسه یه تبریک خشک و خالی ، اشک تو چشاش جمع شه ، لب و لوچش آویزون شه ، رنگ صورتش دگرگون شه ، یه دو سه شماره ، فشار خونسش بیفته ، که چی ؟ (ببین ، من الان خیلی لونجم آویزونه ... اصن دلم میخواد بمیرم ، ولی تو جدی نگیر ...)

که یه کلمه بگه عزیزم ، نور چشم دو دیده ام ، امید زندگیم ، تولدت مبارک ! پیرشی الهی .

و این الهی رو یه جوری بگه و یه جوری بکشه ، که انگار سر جسد بیهوشم ، رو تخت بیمارستان داره میگه بهوش بیایی الهی ! ... اینقد غلیظ و از ته دل ؟ ... نه ، خدا وکیلی اینقد غلیظ و از ته دل ؟! ... من که بیشتر از تبریکش ، دلم میگیره ! نمیدونم چرا ، ولی این الهی گفتنش ، اشکمو در میاره و همه جفنگیات تو مغزم پر میکشه بیرون و ، دنیا با تموم جاذبه هاش و تکنولوژی مامان گلاییش ، جلوی چشمم ، تار و زشت و زنده میشه و ، آرزو میکنم کاشکی بدنیا نیومده بودم ! بازم به مامان اشرف تهرانی متجددم ، که با رویی باز ، و نیشی تا بنا گوش در رفته ، میچلونم تو بغلش و ، تُف تفیم میکنه و ، میگه تولدت مبارک ... و اینقد تَف بهم میچسبونه که ، آخَم در میاد و ، حالم قیلی ویلی میشه ! پوووف ... ولی خداییش ، تنهایی جون ، واسه کسی نمیگم تا ندونه ... اما واسه تو میگم تا بدونی ! چیز مگو بین من و تو نیست ، به کوری چشم حسود !...

این مامان بزرگ تهرانی متجددم ها ، کلاسش حالا حالاها مونده تا برسه به خانم خودم ، مامان بزرگ گلاب خاتون ، که یه گلاسی دیگه است ... خیلی با حاله . مامان اشرفا ، که فقط از تهران نشینی ، ژستای آبکی شهین فرهمندی یاد گرفته ... اما مامان بزرگ گلابم ، ماشالا هزار ماشالا ، با تکنولوژی روز آپدیته .

عیدیه که رفته بودیم تهران ... ، مامان بزرگ گلابم ، با بابا سلیمون و من ، رفتیم بازار رضا ، رفت سراغ لب تابای مدل به مدل ، یه خوشکل ناب متالیک صورتی دخترونه ، که تو ویتترین مغازه طبقه اول ، با ست کامل فلش میموری و موس و فن و کیف بیرونی و کفش پاشنه پنج سانت و یه لاک ناخن فانتزی و یه شال و کلاه خوشکل هم رنگ خودش ، با دبدبه و کبکبه چیده بودنش ، چشمش رو گرفت و به فروشنده گفت : همشو بیچ میبرم واسه نوه ام یه موقرانه رنگ مشکی مات ۱۷

اینچشم ، با آخرین مدل ال ای دیش ، بیچ واسه من پیرزن ، چشم و چار درست حسابی ندارم با کوچیکترش کار کنم ، یه یاهو مسنجر هم روش نصب کن .

فروشنده ها ، کُپ کرده بود بیچاره . تو دلم ذوق مرگ شدم چنان مامان بزرگ گلاب رو ورنه انداز کرد ، انگاری دختر ۲۴ ساله اومده ازش خرید . کفش بریده بود . سریع لب تابا رو بیچوند .

مامان بزرگ گلاب خانوم ، چکشو خشکه نوشت با خود نویس یادگار نادر خان امضاء اش کرد ، و بار رو داد دست بابا سلیمون و گفت بذار تو ماشین .

خلاصه وقتی رفتیم عمارت اربابی نادر خان ، شب که شد ، مامان بزرگ اشرف خانوم متجدد نشسه بود رو مبل ، پا رو پا انداخته بود ، تریپ تجدد گرفته بود واسه مامان بزرگ گلابم و ، داشت دستاشو مانیکور میکرد ، که مامان بزرگ گلاب خاتون تکنولوژی ، صدای بابا سلیمون کرد و ازش خواست لب تابشو بیاره .

بعدم فوری یه زنگ زد به شهاب جونش و گفت : دارم آن میشم بیا رو خط .

من و مامان اشرف جون ، میخ شده بودیم رو گلاب خانوم که ، به سلیمون گفت : سیم تلفن رو از پشت تلفن دربیار بده دستم ، بعدم سیم رو وصل کرد به لب تاب و کانکت کرد و رفت تو یاهو مسنجر ! ... ای بابا ! ...

بعدشم به من گفت تو نیا جلو شهاب میبینت بدش میاد قال میکنه ! ...

خب به درک ! ... منم میخوام از تکنولوژی گلاب خاتونی سر دربیارم . ندیدم پدیدم چیکار کنم ؟ با توپ و تشر مامان بزرگ گلاب خاتون رفتم یه گوشه بغ کردم ، نشسم ، دیدم گفت : اشرف بیا با شهاب حرف بزن ! ...

جل الخالق ! ... مامان بزرگ اشرف رو که دیگه نگو ، تریپ تجدد از کله اش پرید ، سیخ شد جلوی مامان بزرگ گلاب خاتون و ، معترف به عقب افتادگی شدید خودش از تکنولوژی ، لب و لوچه ی آویزون ، چند کلمه ای با شهاب خان در پیت بخت النصر اختلاط کرد .

خوشم اومد مامان گلاب زد تو پَرش ! ... خیلی دیگه تو ژست بود ... یوعع

اینم از تفاوت فرهنگی مامان بزرگای بنده .

چهارشنبه ، پنجم جولای ۲۰۰۶

با تعجب ، سرش رو از کاغذهای روی میز بلند کرد ... رد دست لغزون به روی بازوش رو گرفت ... دستها ، آروم ، پیچ و تاب میخوردن و با نوک ناخنها ، به سمت گردنش حرکت میکردن ... سه ثانیه ، برای موندن تو شوک ، کافی بود ...
عصبی ، به عقب برگشت ... لیندا ، پشت سرش ایستاده بود و گوشه ی لبش رو از پایین ، به شیوه ای تحریک آمیز به دندون گرفته بود ... این ، دقیقا سومین بار بود ...

اخم غلیظی روی پیشونی نشوند ... : « هیچ معلوم هست چه غلطی داری میکنی ؟ »

لیندا ، لبخندی زد : « اوه ... منظوری نداشتم » و لبهاش رو به حالت عمودی ، رو به جلو جمع کرد ... نوک بینیش تیز شد ... خودکار توی دستش رو از دسته به دکمه های باز روی سینه اش که مقداری از سینه اش رو با دست و دلبازی بیرون انداخته بود ، وصل کرد ...

با اخمهایی که باز نشده بودن ، خشن تر از پیش داد زد : « کارگزینی ... بیرون ... از فردا تو این دفتر نبینمت »

لیندا ، اخم کرد و لب باز کرد : « ولی من ... »

با دست ، ضربه ی محکمی روی میز کوبوند : « هیسس ... بیرون » و با انگشت دست ، به سمت در اشاره کرد ...

لیندا ، اونقدری ازش شناخت داشت که بدون حرفش دو تا همیشه ... با عصبانیت و سر خورده ، اتاق رو ترک کرد و در رو محکم به هم کوبید ... هیچ سر در نیاورد ، تا حالا سه تا قرار باهاش گذاشته بود و هر سه بار سر از سویتش درآورده بود ... با اینحال ، هر بار که توی دفتر خواسته بود خودش رو لوس کنه ، با همین اخم و تخم مواجه شده بود ...

به دنبال خروج هیجانی و عصبی لیندا ، مارک پا تو اتاق گذاشت : « هی مرد ... چرا داد میزنی ؟ لیندا چش بود که اینقد عصبانی بود ؟ »

خودکار توی دستش رو به روی میز کوبوند : « من نمیفهمم چند بار باید یه چیز رو به کسی تذکر داد ... هر بار همین اشتباه رو تکرار میکنه ؟ »

مارک ، دستش رو توی جیبهای عمودی شلوارش فرو کرد : « چی شده ؟ تو که بخاطر اشتباه کارمندها هیچوقت از کوره در نمیرفتی ... »

پوزخندی صدا دار زد : « کارمند آره ؟ ... اینو بهتره میفهمید ، تا اخراج نشه ... »

مارک اخم کرد: «چی؟ تو چیکار کردی؟ اخراجش کردی این بیچاره رو؟ آخه چرا؟ ...»

دستی عصبی به زیر چونه کشوند و کناره ی چونه اش رو خاروند: «چرا اخراج؟ ... دختره ی احمق، هزار بار بهش گفتم اینجا محل کاره و فقط و فقط کار ... من نمیدونم رو پیشونیم نوشته وقت کار کردن س ک س میخوام؟ هی برای من ادا و اصول میاد ... سه شب با هم بودیم ... خب ... این دیگه معنی نمیده که هی بیاد تو دفتر من از سر و کولم بالا بره ... هر جا یه حرمتی داره ... من نمیفهمم کی میخواد اینو بفهمه ...»

مارک، نیشخندی زد: «خب تو که باهاش بودی، دیگه مشکل چی هست؟»

دستی به پشت گردنش کشید و مستاصل تو چشمهای خاکستری مارک خیره شد: «تو دیگه چرا؟ تو که منو میشناسی ... اهل رفیق داشتن و عشق و حال تو محل کارم نیستم ... یه شب تو پیک نیک با هم بودیم، سه شب هم اومد خونه ام، دو شبش رو خودش اومد، یه شب هم من دعوتش کردم ... تموم ... این معنی نداره که هی بخواد سر کار از کت و کول من آویزون بشه ...»

مارک، با صدا خندید: «هی پسر ... من از خدومه یکی بیاد سر کار بهم ور بره خستگی رو از تنم در بیاره ... تو چه مرگته؟»

عصبی تر از قبل غرید: «ای بابا، من اهل رفیق بازی نیستم ... امروز سر کار، دو روز دیگه هم میخواد بیاد خونه ام جا خوش کنه ... هر چی اصول داره ... هر چی یه جایی داره ...»

مارک سعی کرد آرومش کنه: «خیلی خب بابا ... یه خورده آرومتر بهش تذکر میدادی ... چرا دیگه اخراجش کردی؟»

نفسی از سینه بیرون داد: «دفتر من، تخت خواب نیست ... منم عادت ندارم خودم رو با رابطه غرق کنم ...»

با اینکه سالهای زیادی رو از نوجونی تو این کشور زندگی میکرد، با اینحال روابطش محدود بود و خیلی کم پیش میومد خودش رو درگیر روابط مهیج کنه و آخر هفته هاش رو رنگارنگ پر کنه ... به شخصه، به یاد نداشت که برای رابطه ای پیش قدم شده باشه ...

با شروع هر رابطه هم، سعی میکرد چارچوب تعریف شده ای برای طرف مقابلش بذاره ... نیازی رفع میکرد و نیازش رو رفع ... فقط همین ...

از دخترهای آویزون و عاشق پیشه ، دوری میکرد و سعی میکرد با کسایی رابطه اش رو گسترش بده که در همون حد رابطه ، براشون کافیه ... کمتر پیش میومد که با دختری به سن و سال پایین درگیر بشه ...

تموم اونهایی که تو این سالها باهاشون درگیریه رابطه ی نصفه نیمه بود ، یا هم سن و سالش بودن ، یا دو سه سالی ازش کوچیکتر بودن ... بهر حال ، تو سن اون ، بیشتر همو درک میکردن و جفتشون دنبال رابطه ای از یه جنس بودن ... دستی بین موهاش چرخوند و تا پشت گردنش امتداد داد ، مارک رو ، به سر کارش برگردوند ، و فکرش رو روی کارش متمرکز کرد ...

فصل سوم

16 تیرماه سال ۱۳۸۵ مسجد سلیمان

امروز صبح مامان بزرگ دلش واسه تنهاییم سوخت اول گفت خل شدی نشستی رو زمین چشمتو بستنی هی با دو انگشت فال میگیری ؟

فال میگرفتم ؟ خوب آره دیگه پَ چیکار میکردم .

چطوری ؟ سودابه یادم داد . یه بار که تو مدرسه دبیر زبان دیر کرده بود ، گفت بذار فال بگیرم بینم میاد یا نه ! اگه دو سر انگشتم به هم رسید با چشم بسته یعنی نیاد و از امتحان جیم شدیم راه میفتیم تو حیاط مدرسه آتیش سوزوندن ، اگه بهم نرسید که دیگه فاتحه ، میاد ، امتحان میگیره ، سختشم میگیره . خوب بگیره . کیه که ککش بگزه . من که از دولتی مامان بزرگ گلاب جون و اون آقا دکتر کذایی روانپزشک محترم ، زبانم بیسته .

چرا ؟ حالا میگم برات . از بچگی بخاطر بیش فعالیم مجبور شد ببرم دکتر روانپزشک !

چی؟! ... میدونستی روانیم ؟ بیخود ! مامان بزرگ میگه : مگه هر کی رفت دو سه جلسه پیش روانپزشک روانیه ؟ ... تو فقط یه خورده خلی! ...

البته خودم میدونم بیشتر از یه خورده خلم ... اما اون میگه : اگه بشینی آروم اینقد ورجه وورجه نکنی ، خراب کاری نکنی ، اذیت دی رضا نکنی ، چیکار به کارت دارم که ببرمت دکتر روانپزشک ؟ خوب اینم حرفیه . حرف حق هم حرفی پشت سرش نیست .

روانپزشک محترم هم به مامان بزرگ گلاب خاتون گفت : « ماشالا شما که هزار الله اکبر وسعتون خوبه ، از پشش برمیاین ، سرش رو گرم کنین به کلاس ماسای مختلف تا انرژییش صرف کلاسا بشه و ، کمتر فوضولی کنه »

حالا موثر شد یا نه ؟ خدا داند باید یه بار دیگه برم پیش اون آقا دکتره ویزیت بشم ! ولی تاثیرش واسه مامان بزرگ و مخصوصا دی رضا عکس بود ... چون هی مجبور بودن دنبال کلاس بگردن ، مربی پیدا کنن ، ببرن ، بیارن ، مربی فراری رو برگردونن ، و اگه برنگشت دوباره روز از ، نو روزی از نو ، یکی دیگه پر حوصله تر و اعصاب فولادی ترشو پیدا کنن !

اما واسه من حداقل تاثیری که داشت فراگیری زبان انگلیسی در حد چهچه بلبل به زبان انگلیسی بود . حالا اینکه بلبلی انگلیسی زبون چهچه اشون ، با مال ما فرق میکنه یا نه ؟ خودش یه موضوع حاد ذهنی شده واسه من ، که اگه یه روز جراتشو پیدا کردم و ، جلو روی آقای بخت النصر سبز شدم ، اولین سوال ، قسم میخورم همین باشه که ازش میپرسم .

دوباره پریدم . ببخشید ، خلاصه داشتم فال میگرفتم که ، اگه این آقای بداخلاق خان بخت النصر اومد ، ایندفعه میتونم باهاش روبرو بشم یا نه ؟ که مامان بزرگ زد تو برجکم و تمرکز فالگیریمو بهم ریخت ، و فالگیری پاک از ذهنم پر کشید رفت رو درخت جلو پنجره ، رو شاخه هاش ، جفت اون گنجیشکه بودا ، که داشت یه چیزی میکرد تو دهن جوجه اش .

حالا چی بود به خورد نوزاد بدبخت میداد و اینکه به مزاج جوجه بیچاره سازگاره و بعد خوردن اون چیزه ، گنجیشکه هم ، مثل خانم رضا ، عروس دی رضا میزنه پشت کمر جوجه که آروغ بزنه ، هنوز ذهنم رو به خودش درگیر نکرده بود که شنیدم مامان بزرگ داره به بابا سلیمون میگه : حیوونی ؟

با کی بود جوجه گنجیشکه ؟ یعنی اونم متوجه اش شد ؟

نه بابا با منه ! آخه داشت به بابا سلیمون میگفت : بیچاره نوجوونه ، تو سن رشده احتیاج به تفریح و گردش داره ! آخ جون با خودم بود !

بعدشم بهش گفت : امروز ببرش بیرون یه تابیش بده . هوا خوب گرمه ، میچسبه ببریش سر چشمه یه تنی به آب بزنه .

آه ... از بس سر چشمه رفته بودم خسته ام شده بود . فوری پریدم تو کلومش و گفتم : جون مامان بزرگ همین الان بفرستم برم بیرون ! تو رو خدا ! فردا پس فردا شهاب ...

مامان بزرگ پرید وسط حرفم : خان عمو !...

سریع حرفشو گوش کردم و گفتم : آره همون که گفتمی میاد و من دیگه نمیتونم بزمن بیرون ، امروز بفرستم پیک نیک . همین دیگه ، درسته ؟ بهش میگن پیک نیک دیگه ، وقتی سوار ماشین بشی بری به جای دور ، بشینی به جایی زیر انداز بندازی و جای و تنقلات بخوری و نهار بخوری و ووجه ووجه کنی ، میشه پیک نیک ؟ آره درسته .

مامان بزرگ گفت : پیک نیک ؟ کجا ؟

فوری یادم اومد به نسرین اینا ، که جمعه رفته بودن شوشتر و از آب تنی تو رودخونه و غرق شدن به پسر بچه جلو چشمش ، تعریف میکرد ، و من مرده بودم از کنجکاوی اینکه ، غرق شدن به آدم چجوریه و آگه ببینی چه حسی بهت منتقل میکنه و ، کلی حیغم اومد که این صحنه پر هیجان رو از دست دادم ...

دیدم بهترین موقعیته که برم رودخونه ی شوشتر ، واسه پیک نیک ... شاید همون موقع هم به پسر بچه خواست غرق بشه ، و من این صحنه هیجان انگیز رو بچشم دیدم ... آخه میگن تو رودخونه شوشتر تو روزای شلوغ پلوغ هر روز یکی دو نفر غرق میشن .

دی رضا هم خدا خواسته گفت : منم میام . میخوام برم زیارت امام زاده عبدالله و به سر برم زیارت اهل قبور مسجد شیخ شوشتری سر قبر نم .

خلاصه امروز چه روزی بود !...

الانم که برگشتم چشمم باز همیشه از قرمزی ، مامان بزرگ که وقتی دیدم گفت : ای وای چیکار کردی خودتو اینهمه پوستت آفتاب سوخته شده نگفتم کرم ضد آفتاب بزنی برو صلات ظهر تو آب ؟

آیسی کرم ضد آفتاب ؟ ... از این صیغه های پریسا درآوردی ؟ ... بابا ولم کن . حالا پوستم رو کرم میزدن چشمو چیکار میکردم ؟

ولی جون تو چه حالی داد . خیلی وقت بود اینقد بهم خوش نگذشته بود و به قول دی رضا تَش نسوزونده بودم . ننه رضا هم بیشتر از صد بار بهم متذکر شد : دووَر تَش من هیمه ات ، ایقد نسوزون ! بخت بووت ! (دختر آتیش به هیمه ات « هیمه : توده هیزم » اینقدر نسوزون « کنایه به کسی که خیلی فضولی میکنه یا فتنه میکنه » بخت پدرت « همون جون بابات خودمون »)

منم اینگار که نه اینگار! عین خیالم هم نبود.

ظهر بین راه، رسیدیم به یه قهوه خونه، سر سه راهی شوستر مسجد سلیمون، یه مشتی پسر علاف معلوم الحال وایساده بودن به متلک پرونی از سر بیکاری. بابا سلیمون اخمشو تو هم کرد و گفت: دی رضا زی پیر دُوور بوور سی دسب اوو، خووتَم برو زی واگردین بیوین من ماشین ایجونل ملی شلوغه. (مامان رضا زود پیر برو دختر رو ببر دستشویی و خودتم برو و زود برگردین بیاین تو ماشین اینجاها خیلی شلوغه)

دی رضا هم زود زیر بازومو گرفت تند و تند رفتیم دست و صورت شستیم دست از پا دراز تر برگشتیم تو ماشین. آه آه یه مشت علاف بیکار در مینی بوسشون رو باز گذاشته بودن یه آهنگ در پیتی: پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت!... گذاشته بودن و همگی حرکات جلف و ناموزونی، به نام رقص از خودشون در میاوردن، که چی بشه؟ چی میدونم والا. لابد اونا هم بیش فعال بودن و میخواستن انرژشون رو یه جوری تخلیه کنن!...

خلاصه مجبور شدیم بریم یه چند کیلومتر جلوتر زیر سایه ی چند تا درخت کنار جاده نهار مون رو که جات خالی تنهایی جونم جوجه کباب بود و همونجا بابا کبابشون کرد زدیم تو رگ. دی رضا هم قصد کرد نمازشو همونجا بعد از جمع کردن وسایل اضافه نهار بخونه. یه چایی داد بابا. بابا هم بعد چایی نمازشو خوند و یه چرت قیلوله رفت! قیلوله درست گفتم دیگه؟ آره بابا پارسال تو کلمات و ترکیبهای تازه داشتیمش، چرت سبک بعد از ظهر.

منم که بیکاری عمرا تحمل کنم پریدم تو گندمزار پیش روم اینقدر رفتم و برگشتم تا رد پام یه هکتار گندم زار بیچاره رو نابود کرد بعدشم خسته و کوفته دراز به دراز افتادم وسط گندم ها و همونجور دراز کش یه مشت کفش دوزک و هزار پا و رطیل یافتم با چند تا پروانه شکار خوبی بود. از دی رضا یه شیشه مربایی که توش چای خشک گذاشته بود گرفتم همشون رو ریختم توش با خودم آوردم. حالا بعدن نشونت میدم البته اگه همدیگه رو نخورده باشن!

بعد از چرت قیلوله بابا سلیمون، رفتیم شوستر مستقیم به طرف رودخونه. جات خالی کیپ تا کیپ بیکار تر از خودم ریخته بود لب آب. تیشرت گل و گشادمو پوشیده بودم با شلوار و یه روسری. پریدم تو آب آب تنی کردن و شلنگ و تخته انداختن. کف پام کلی اوضاعش درب و داغونه. همش خون مرده شده از سنگای لب رودخونه. خلاصه جونم برات بگه به آرزوم رسیدم و هیجان درونیم از دیدن صحنه غرق شدن فرو کش کرد اونم با چه وضعی!

دو تا پسر هشت ده ساله با باباشون اومده بودن . باباهم هم چه مسخره یه طناب بسته بود به کمر پسرا و سر طنابم محکم گرفته بود دستش و پسرا هم زده بودن به آب ، منم دیدم پسرا از من کوچیکتر و کوتاه ترن تو آب ایستادن راحت ، رفتم جفتشون و شلنگ تخته انداختم که یکباره زیر پام خالی شد و سکندری خوردم تو آب .

پسرا جیغ زدن و باباهم هول شد و پرید تو آب به خیال خودش منو نجات بده ، بابا من خودم شناگرم این میخواد منو بکشه بیرون ؟ باباهم افتاد تو آبی که به زور تا کمرش میرسید ! شروع کرد به تقلا کردن . طناب هم دورش پیچیده بود و بیشتر هولش میکرد . من و دو تا پسرا به زور باباهم رو بلند کردیم از آب کشیدیم بیرون .

دی رضا هم چشمش ترسید و بابا رو مجبور کرد از لب آب بلند شیم و بریم زیارت بعدشم مسجد شیخ شوشتری . خلاصه اونجا هم همش جیغ جیغ میکرد دوور نرو لب اوو (دختر نرو لب آب) .

به حرفش گوش کردم چون راسش خودمم ترسیدم رودخونه خیلی پایین بود و اگه از لب پرتگاه میفتادم الفاتحه مع الصلوات .

خلاصه اونجا یه چیز دیگه هم به کشفیاتم اضافه شد که اول فکر کردم خونه جناست . آخه یه دخمه تاریک بود که همش پله میخورد میرفت پایین . ترسیدم برم پایین ولی خوب کنجاویه به ترسه میچرید و بالاخره دو دل دو دل و کور مال کور مال رفتم پایین تا رسیدم به یه پا گرد دوباره پله خورد و رفتم پایین دیدم ای بابا اینجا کجاست لب رودخونه . هه هه هه خیلی خوش گذشت .

بعدشم اونقد رو قبرا پیر پیر کردم تا غروب شد و دی رضا گفت : شو شده واگردیم هونه نخوبه سر شو من قریسون (شب شده برگردیم بریم خونه شب خوب نیست تو قبرستون « اکثرا مسجد سلیمانیه بعضی از کلمات را قاطی میگن مثل مزجد : مسجد ، دزگاه : دستگاه ، دوگتر : دکتر ، قریسون : قبرستون ، دوارته : دوباره ، مدرسه : مدرسه : بی بفا : بی وفا و ... ») . بابا سلیمون هم حرف گوش کن نشست پشت رل و برگشتیم و الانم که اینجام و هلاک خوابم . به زور یه حموم کردم و لباس عوض کردم و اگه اجازه بدی بخوابم .

جمعه ، هشت جولای ۲۰۰۶

با اینکه تا دیر وقت سر کار بود و خسته ، با اینحال ، با وسواس ، سر ماشین رو کج کرد و از بریدگی خیابون کارنابی به داخل خیابون گانتون و از اونجا به خیابون تنگ و ترش کینگی شماره ی بیست و شیش ، حرکت کرد ...

دوست داشت از مراکز خرید بزرگ و برندهای معروف خرید کنه ، ولی ، اگه همین فرصت کوتاه رو هم از دست میداد ، خیلی سخت میتونست تا آخرین روز ، سفارش ، و البته گاهی سوغاتی و بدتر از اون ، با هزار سختی ، کادوی تولد مناسبی ، برای دخترک لوسشون پیدا کنه ...

یه نگاه اجمالی به بالا و پایین خیابون انداخت و تابلوها رو از نظر گذروند ... از شلوغی مراکز خرید متنفر بود ، ولی خرید از مغازه های کوچیکی که درشون به خیابون مشرف بود و ، اونو به یاد بازارهای شلوغ ایران می انداخت ، راحت تر بود ... علاوه بر اون ، نزدیکی به دفتر هم ، پوئن مثبتی تلقی میشد که ، همیشه نادیده گرفتش ...

کنار خیابون تنگ ، لا به لای ماشینها ، جای پارکی پیدا کرد ... به مغازه ی روبرویی خیره شد و لبخند محوی به کنج لب نشوند ... سال پیش از همین مغازه ، دو تا عروسک تزئینی خریده بود ... امسال دیگه قصد نداشت عروسک رو به لیست خریدش اضافه کنه ... بیشتر ترجیح میداد کفش و شلوار جین بخره ... هووم ، کیف هم انتخاب خوبی بود ...

سرش رو که به سمت مخالف چرخوند ، فروشگاه بزرگ کُنن بهش چشمک زد ... با وسوسه ی خرید یه دوربین دیجیتالی جمع و جور دخترونه ، نمیتونست مبارزه کنه ... لبخند پر رنگ تری کنج لبش جا خوش کرد ... خب ، خرید کردن برای یه دختر پونزده ساله ی غریبه ی آشنا ، به نظر ، آسونتر از خرید برای اشرف خانوم دلمشنگ جوون پسند میومد ...

با همون چند نگاه از پس ویتترینها ، اونم از پشت رل ، انتخابش برای دختر پونزده ساله تموم شد و حالا باید به تک تک اون مغازه های دو طرف خیابون سر میکشید و کارت میکشید و پاکتهای خرید رو به داخل ماشین میبرد ...

خب ، یه مغازه ی جواهر فروشی هم ته خیابون بود ، جواهر فروشی بی ال آند تی که چند قدم بالا تر بود و میتونست پیاده گز کنه و ، برای مامان بزرگ و اشرف خانوم از همونجا ، سوغاتی انتخاب کنه و تموم ... میموند سفارشات مامان بزرگ که کار بیشتری میبرد و باید به روز دیگه ای موکولش میکرد ...

بغل فروشگاه کُنن ، یه لباس فروشی بود که خوشبختانه هم زنونه داشت هم مردونه ، برای بابا سلیمون ، تند و تند پیراهن و شلوار انتخاب کرد ... همیشه تو انتخاب برای سیتو خانوم ، مشکل پیدا میکرد ... بیخیال شد و ترجیح داد نقدی از زحماتش تشکر کنه ... برای بهتاش و یه چند تا دوست و رفیق چندین و چند ساله اش هم ، از همون مغازه خرید کرد ... تو لحظه ی آخر ، یه جفت کفش کتونی آلستار طرح دار دخترونه هم ، به سایز سی و هشت ، برداشت ...

اخم کرد ... تا پارسال سی و هفت بود ، الان شده سی و هشت ... به سایز پاش بزرگتر شده و میتونست امیدوار باشه ، سایز عقلش هم به همون اندازه ، بزرگ تر شده باشه ، اما خوب میدونست که آرزوی محالی تو سر میپرورونه ...

پاکتهای خرید رو به داخل صندوق عقب ماشین منتقل کرد و قدم زنون به سمت مغازه ی جواهر فروشی بی ال آند تی حرکت کرد ...

با صدای زنگ موبایل ، گوشی رو از جیب بیرون کشید و به شماره ی نقش بسته روی گوشی خیره شد ... مامان بزرگ بود ...

اخمی کرد : « بله ... نگو که باز باهاش به مشکل بر خوردی »

صدای پشت خط ، مزه ی قربون صدقه میداد ... به دلش نشست : « دا کربونت برم ... روود ... دوورگم خووه ... » (قربونت برم مادر ... عزیزم ... دخترکم خوابه)

الحمدللهی زیر لب گفت و به توضیحات مادر بزرگ گوش داد ... خدا رو شکر که باز هم دست گل به آب نداده بود و تماس مامان بزرگ ، جنبه ی شکایت و شکایت کشی ، اقلا درمورد شادان خانوم نداشت ... مسئله کاری بود و البته قابل حل ...

با اینکه مامان بزرگ خیلی اصرار داشت بخاطر مسائل مالی مربوط به کار ، زودتر به سمت ایران حرکت کنه و سفرش رو جلو بندازه ، با اینحال میدونست که امکان پذیر نیست و تو همون وقت مقرر هم ، به زور میتونه سفر کنه ...

نفسی از ته دل کشید ... خسته و بی حوصله ، به داخل مغازه ی جواهر فروشی پا گذاشت ... بعد مسافت هم باعث نمیشد که مسئولیتش تو ایران ، از روی دوشش حجم کم کنه ... خدا میدونست روزی چند بار ، با مامان بزرگ تلفنی صحبت میکرد و بابت هر مسئله ی کوچیک و بزرگی ، که صد البته نود و نه و نه دهم درصدش ، در رابطه با مسائل شادان خانوم بود ، فک میزد ...

فصل چهارم

29 تیرماه سال ۱۳۸۵ مسجد سلیمان

آخی بمیرم الهی ! از همون الهی های ته دلی که مامان بزرگ همیشه به من میگه ها !

حالا میفهمم چرا اینجوری از ته دل با چشمای به اشک نشسته ، غریبانه میگه الهی ! تو نگو از رو حس دلسوزیه شدیده !
یعنی مامان بزرگ دلش واسه من میسوزه ، که اینجوری میگه الهی ؟

آخه چرا ؟

چی چرا ؟ همون الهی رو میگم دیگه . چرا مامان بزرگ اینقد دلش واسه من میسوزه ؟ مگه من چمه ؟ خودش که میگه :
بیخیال دموکراتی هستی که لنگت تو هفت آسمون خودتی و بس .

بابا سلیمون میگه : « نه خانوم پَ مو ایجو چنوم ؟ مو خو بیخیال تره ایوم » (نه خانوم پس من اینجا چی هستم ؟ من که
بیخیال تر از اینم) .

خب راست میگه دیگه . بیخیال تر و سر به هوا تر !

کافیه یه بار دی رضا تو حموم باشه و بگه : « سلیمون یه قالب صابونی بده من حموم مندُم بی صابون ! زی بوو که اوو یخ
وایید ریم ! » (سلیمون یه قالب صابون بده تو حموم موندم بی صابون ! زود باش که آب روم سرد شد) .

و بابا سلیمون هم بعد از دو ساعت تو یخچال گشتن و یه چی خوردن و دو لیوان چای شیرین سر کشیدن و یه چرخه تو باغ
خونه زدن و درختا رو آب دادن و ماشین رو شستن !... ای بابا کف ماشین شو رو که میبینه تازه یادش میفته ، ای دل غافل ،
دی رضا تو حموم منتظر یه قالب صابونه که تا آب سرد نشده حموم کنه بیاد بیرون . حقم داره بیچاره اون ده برابر من سر
به هواست .

ببخشید میدونم دوباره پریدم رفتم سر یه شاخه دیگه ، دست خودم نیستا ... به قول بابا سلیمون یُو خوشه ! (اینه دیگه)
طبیعتشه ! داشتیم چی میگفتم ؟ ... آها ، چرا الهی ؟

گفتم ؟ نه الهی خودمو گفتم ، الهی تو رو نگفتم . آخه امروز دلم خیلی برات سوخته بود .

من که تنهایی کشیدم ، من که بی کسی کشیدم ، من که از غصه ی تنهایی خل شدم ، چرا تو رو درک نکردم و ، تنها تر از
خودم ولت کردم ، تو این چهار دیوار تنگ و تاریک کشو ، در رو هم روت قفل کردم و خودم رفتم دَدَر ؟

ددر کجا ؟

مگه بهت نگفته بودم ؟

نه ؟

آخی الهی ، لابد دلت خیلی شور زده نه ؟ خب حقم داری ، تقریبا دو هفته . روزای کمی نیست تو تنهایی . من که از ده روز تنهایی تو به فصل تابستون اینقد غصم میگیره چطور تونستم اینکار رو با تو بکنم و ولت کنم به امون خدا تو این چار دیواری تنگ و ترش ؟

خوب چیگار کنم گریه نکن دیگه . مگه دست خودم بود . اینجا نبودم پیام سراغت .

کجا بودم ؟ خب گفتم که ددر .

اونروز که باهات حرف زدما ، فرداش وکیل خاندان بختیاری ، جناب آقای مظفر بهتاش ، با مامان بزرگ تماس گرفت و ، ازش خواست واسه پاره ای مذاکرات فوری درخصوص مسایل مربوط به کارخانه بسته بندی نادر ، خودش بره تهران . مامان بزرگ هرچی دلیل آورد که : « نزدیک اومدن آقای بختیاری هست ، خودشون میان به مسایل مربوطه رسیدگی میکنن و جهت رسیدگی به امور مربوط به املاک ، اینجا وجود من اجباریست » ... و از این جور حرفای قلمبه سلمبه ، تو گوش آقا مظفر خان بهتاش نرفت که نرفت . مامان بزرگ هم مجبور شد با بابا سلیمون و من راهی سفر غیر مترقبه ، به تهران بشه !

همون روز ظهر ، با چمدون بسته ، سوار ماشین شدیم رفتیم اهواز ، دی رضا رو خونه ی آقا رضا اینا ، سر راهمون تو خشایار پیاده کردیم و خودمون رفتیم خونه .

از اونجا هم ، بابا رفت آژانس مسافرتی پسر دوست مامان بزرگ ، آقای زراسوندی ، سه تا بلیط تپل هواپیما گرفت واسه ساعت ۲۱:۰۰ به مقصد تهران و برگشت خونه ، بلیط رو به مامان بزرگ تحویل داد.

آه از این مامان بزرگ تکنولوژی ، هر چی بهش عز و جز کردم : « تو رو خدا با ماشین بریم تا تهران ، تو راه هم برگشتنی به سر بریم اصفهان و ، بعدشم شهر کرد ، سری به خونه تی نا اینا بنزیم » ، قبول نکرد که نکرد . (تی نا ، به معنی تنها ... این با اون تینا فرق میکنه و اسم دخترونه ی بختیاریه)

میگه : « تکنولوژی رو واسه چی ساختن ؟ واسه راحتی من پیرزن ، که تو این سن و سال دوازده ، سیزده ساعت ، به کله پا تو ماشین نشینم ، استخونام خشک شه خورد بشه ، با هواپیما میریم بی معطلی . »

ولی دروغ میگفت . آخه کر که نیستم ... بعد از نهار خودم شنیدم تو پذیرایی به بابا میگفت : « بعد این همه سال ، هرچی میکنم دلم رو راضی کنم ، این مسیر نحس رو ، با ماشین طی کنم ، دلم رضا نمیده که نمیده ! ... این طفلی هم پاسوز بد دلی و بد بینی و وسواس من شده . چیکار کنه دلش میخواد یه مسافرت آدمیزادی بره . بهش خوش بگذره ! من که راضیم مثل ریگ ، پول خرج کنم ، تا این بهش خوش بگذره ، حالا اگه شده ده تا مسیر هواپیما عوض کنم ، ولی یه بار با ماشین خون به دل خودم نکنم .

خدا وکیلی نه که خوف تو دلم باشه از جونم بترسما ، نه ، ناف نابودی این طایفه تو این مسیر بسته شده ، چشمم ترسیده ، دلم لرزیده ، دیگه این یکی رو نمیتونم تو این راه فدا کنم بره ! »

از حرفاش سر درنیاوردم ... آخه آدم بزرگی حرف میزد ، ولی ، وحشت تو چشماش و ، رنگ پریده اش ، منو هم ترسوند ! ... نمیدونم چرا از هر بار این مسیر ، این مسیر کردنش دلم لرزید ، بغ کردم .

هیچی نپرسیدم ازش . آخه اینجور مواقع میگه : « چی بت بگم ؟ هرچی در این بقچه ی غمباد ، بسته باشه بهتره ... خودت بزرگ میشی میفهمی ! »

چی رو میفهمم ؟ من که همین الان هم خیلی بزرگ شدم و خیلی میفهمم . خانم ناظمون هم همیشه تو مدرسه ی راهنمایی میگفت : « خودت رو به خیریت میزنی اما قد صد تا پیردالو میفهمی ! »

خب لابد میفهمیدم که خانم ناظم اینقد ازم تعریف میکرد . تازه هر کی هم بهم میرسه ، هی میگه خرس گنده شدی ، کمتر شلنگ تخته بنداز ، خوب نیست دختر با این سن و سال ، عین پسر بچه ها ، از دیوار راست بره بالا ...

خلاصه اش که همون شب رفتیم تهران . عمارت اربابی نادر خان بختیاری . مامان اشرف کلی ذوق کرد که ، بیخبری اومدیم و اونو از تنهایی بیرون کشیدیم . حالا هر کی نفهمه فک میکنه ، بیچاره از کله سحر تا بوق شب ، میشینه به در و دیوار بلند عمارت زل میزنه . ولی من که برنامه ی مامان اشرف دستمه .

اون سالی که تابستون منو برده بود تهران پیش خودش ها ، همه برنامه اش رو حفظ کردم . همش گیر گشت و گذار با بانوان بیکار هم سن و سال خودشه . یه مشت پیر پاتال ...

چرا به پیرا میگن پاتال ؟ اصن پاتال یعنی چی ؟ بگذریم ...

یه مشت پیر پاتال ، که هر روز خونه ی یکی تلپن و ، واسه هم اهن و تُلپ میکنن و ، پز میدنو ، فال قهوه میگیرن و ، ورق بازی میکنن و ، دک و پوز همو به خاک میمالن و ، هر هر مثل چی میخندن .

میگی نه !؟ ... سال دیگه بیا با هم بریم یه ماه بمونیم ... خودت میبینی ، نگی من از خودم درمیارم .

روزا مامان بزرگ با یه آژانس میرفت کارخونه ، شهرک اشتهاارد ، منو هم میذاشت که سر فرصتی با مامان اشرف و بابا سلیمون ، بریم به معقوله ی مهم متراژ خیابونا و ، شمارش چاله چوله ها و ، ارزیابی کیفیت فعالیتهای شهرداری مناطق بیست و دو گانه ی تهران بزرگ ! ... خلاصه خوش گذشت ... کلی هم خرید کردم و ، یه دو روز هم رفتیم پنجشنبه جمعه ای دعوت ، خونه ی یکی از دوستای مامان اشرف ، سمیه خانوم ، تو کرج و ، کلی تش سوزوندم و ، یه عالمه خراب کاری ، که فک کنم گند نصفیاش هنوز در نیومده !

ولی گند که نه ، صدای یکیش همون موقع دراومد که سمیه خانوم ، اگه دست خودش بود میزد سرمو میشکوند ... نگو چی که نمیتونم بگم ...

خب باشه قهر نکن میگم بهت ... چیز خاصی نبود ، زدم گلدون کریستالشو شکوندم ... به من چی که سر راه بود و گلاش دراز بودن و خوشم نمیومد ازش و عقب عقب رفتم ، همه فک کردن غیر عمد ، تو هم همینو فک کن ، خوردم به گلدونه و شترق ...

خلاصه اش دیگه هیچی ... بقیش هم قابل عرض نیست ... الانم که برگشتیم و امشب منو تو دو یار همیشگی ، تو بغل هم دل میدیم و قلوه میگیریم .

یکشنبه ، شانزدهم جولای ۲۰۰۶ ، باتر سی - لندن

گوشی تلفن وایرلس رو از گوش چپ به راست داد : « آره ... چک کردم مادر من ... چک کردم ... همون که گفتم ، خط شماره ی سه رو باید عوض کنن ... اون خط خیلی قدیمی شده دیگه ... تو فکر یه سوله ی دیگه هستم ، اومدم اونجا با نظریان و قاسم زاده جلسه میذارم ، درموردش صحبت میکنیم ... شما نگران این چیزا نباش دا ... دیروز هم ، سفارش خریدی که از آلمان اوکی کردم ، اعتبارشو پرداخت کردم ... از سر صبح هم با چند تا واسطه و اینور و اونور هماهنگ کردم ، قراره F.O.B (Free On Board) یعنی تحویل کالا ، روی عرشه ... یکی از روشهای ارسال محموله بین المللی که شامل

بارگیری از مقصد تا کنار عرشه ، بارگیری به داخل عرشه بعلاوه ی هزینه ی بیمه تا مقصد بدون هزینه تخلیه (بفرستش امارات ... از اونجا هم که بهتاش خودش پیگیر میشه ... دیگه؟! ...)

با صدای زنگ خونه ، بی شتاب ، به سمت ورودی رفت ... تو چشمی نگاهی انداخت ، و در رو باز کرد : « بعدا زنگ میزنم ... قطع میکنم ... » و شاسی سبز رنگ تلفن رو فشار داد ...

در رو ، بی تردید باز کرد : « ایزابلا ... چطوری ؟ ... این ورا »

ایزابلا ، با لبخندی گشاد ، درحالیکه چمدون کوچیکی تو یه دست و کیف دستی ای تو دست دیگه داشت ، بو xx سه ای به گونه اش زد ... دستش رو به دور کمر باریک ایزابلا حلقه کرد و اونو به خودش نزدیک : « نگفتی ؟ این ورا ؟ ... بیا تو » ایزابلا ، لبخند دندان نمایی به لب داشت : « اوه شاب ، میدونم سرت خیلی شلوغه ، باور کن زیاد مزاحمت نمیشم ، فقط سه روز ... »

خنده ای عمیق به لب نشوند : « حالا بیا تو ... تو که تعارفی نبودی ... چه خبر اینجا چیکار میکنی ؟ اونم بی خبری ؟ سورپرایز شدم ... » و با دست به سمت کاناپه ی راحتی گوشه ی سالن نشیمن اشاره کرد ...

ایزابلا ، چمدون و کیف دستیش رو بالا گرفت : « اینا رو بذارم کجا ؟ ... تو اتاق همیشه ؟ »

درحالیکه به سمت آشپزخونه میرفت ، از شونه نگاهی به ایزابلا انداخت : « دقیقا ... خودت که واردی ... منم که به عادت تو واردم ... میدونم رو تخت یه نفره اذیت میشی ... راحت باش ... ملافه ها هم تمیزه ... »

و لبه اش رو به نشونه ی لبخندی اطمینان بخش ، به هم فشرد ... چشمک کوچیک و شوخی از گوشه ی چشم به سمت ایزابلا پاشید و دکمه ی قهوه جوش رو پایین داد ...

ایزابلا ، با چمدون کوچیک تو دست ، به سمت پله های سوئیت دو طبقه و جمع و جور شهاب ، حرکت کرد ... همزمان ، نگاهی به اطراف انداخت ، مث همیشه ، تمیز ، منظم و بدون تغییر ... لبخند محوی به لب نشوند و به سمت دومین اتاق سمت راست طبقه ی دوم سوئیت دوبلکس شهاب ، حرکت کرد ...

فنجون دور طلایی طرح ویکتوری رو روی جزیره ی وسط آشپزخونه گذاشت ، قبل از اینکه قوری کوچیک بلوری نشکن قهوه جوش رو به داخلش سرازیر کنه ، دستی ، پهلوش رو در هم پیچوند ...

بی مکث ، با خنده و شوخ ، به سمت چپ برگشت : « مینشستی تا برات قهوه رو بیارم ... خسته که نیستی ؟ هستی ؟ ... » و ابرویی بالا انداخت ...

ایزابلا ، دستش رو دور کمرش محکم کرد : « نه ، سفر خوب بود ... خستگی نداشت ... کارهای پرونده ی جورج میلر ام دی ، تموم شده بود و برای بستن پرونده ، مجبور شدم خودم پیام ... نمیخوام مٹ اونبار با بی ملاحظگی ، مشکلی با این پرونده ی پر تنش داشته باشم ... میدونی که ؟ »

لبخندی به روش پاشید : « میدونم عزیزم ... مٹ همیشه ، دقیق و پر مسئولیت ... البته بگم ، رو من نمیتونی حسابی داشته باشی ها ... میتونی رو مارک حساب کنی ... من درگیر کارهای رفت خودم هستم ... »

ایزابلا خندید ... ابرویی با همون لبخند تو هم نشوند که شونه ی اخمی غیر جدی بود : « خیلی خب ... میدونم مٹ همیشه نمیتونم روت حساب کنم ... همین که از دم در عذرم رو نخواستی ، جای شکر داره ... » و با مشتی کوتاه و آهسته به بازوی شهاب ، ضربه ای زد ...

ایزابلا ، دوست صمیمی و چندین و چند ساله اش بود ... تو دانشگاه ، با هم این دوستی دو طرفه رو شروع کرده بودن ... دوستان خوبی بودن ، ولی ... دوست نداشت با وارد کردن این دوستی ، تو حیطه ی کار ، خشی به دوستی خالص و ناب قدیمیش وارد کنه ... برای همین هم بود که ، با وسوسه ی شراکت تجاری با ایزابلا ، تا الان مبارزه کرده بود و تن به خواسته های زن نداده بود ...

موهای وحشی و مشکی رنگ پریشون شده ی ایزابلا رو با محبت ، از روی صورتش کنار زد : « میدونی که نمیخوام از دست بدمت ... تو خوب تر از اونی هستی که بخوام رفتارت رو زیر ذره بین بذارم مبادا بهم کلک بزنی ... »

ایزابلا ، اما ... این حرف رو به شوخی برداشت کرد و خنده ای بلند و مستانه سر داد : « اوه شاب ... تو خیلی با مزه ای ... میدونم دوست نداری کسی یه پنی بهت نارو بزنه ... باور کن چشمم دنبال حساب بانکیت نیست ... » و باز خندید ...

به سمت لب تابش حرکت کرد ... باید کارهایی که میتونست از همین مسافت دور انجام بده رو تموم میکرد و فقط وقتش رو تو ایران ، روی کارهایی که به حضورش بسته بود ، معطوف میکرد ... با این حال ، ایزابلا تازه از راه رسیده بود و احتیاج داشت ، قبل از اینکه دیر وقت شه و وقت خواب برسه ، گپی صمیمی باهاش داشته باشه ...

فصل پنجم

3 مرداد ماه سال ۱۳۸۵ مسجد سلیمان

تنهایی جون تا حالا کتاب خوندی؟ نه؟ آخه چرا؟ کتاب، خوندنش خیلی مفیده. مامان بزرگ میگه کتابا، ما رو با زندگی اشخاص و، شخصیتها و، تفکراتشون، آشنا میکنه و، ما میتونیم ازشون درسای زیادی بگیریم.

منم میخوام مغز تو رو پر بار کنم... واسه همینم بهت توصیه میکنم، کتاب بینوایان اثر ویکتور هوگو رو بخونی.

تو کتابخونه ی نادر خان، یه نسخه قدیمی به زبان انگلیسی هست ازش که، به توصیه ی مامان بزرگ و، مربی موسسه زبان مهر، آقای خالقی، برای بهتر شدن ادبیات انگلیسیم و، درک مفاهیم و مطالب، اونو خوندم و، روی تمام نکات آموزنده اش، از جمله تمام بیگاریهایی که خانم بدجنس تناردیه، از کوزت بیچاره کشید، با های لایت، خط نارنجی و صورتی و زرد کشیدم.

بگذریم از شماتتهای مامان بزرگ خانم از اینکه: «این چه کله خراب بازی ای بود تو در آوردی دختر! من از دست تو چی کار کنم؟ کتاب نفیس نادر خان رو درب و داغون کردی! آخه این خط و مطا چین، رو صفحه های کتاب بیچاره کشیدی؟ جواب شهاب رو چی بدم... اگه ببینه پدر جفتمون رو با هم درمیاره... سر این خیره سریها و سر به هوایی های تو، سخته نکنم خوبه! آخه دختر، یه جو عقل تو کله ی پوکت نیست؟»

ولی در کل ارزش این همه شماتت رو داشت. آخه نکات آموزنده ی خوبی داشت، که من تو این چند روز گذشته، با پوست و خون و استخون و روح و جسمم، تماما نکات های لایت شده رو، درک کردم و، الان چندین روزه که، شخصیت کوزت، چنان باهام عجین شده که، گاه فکر میکنم خودِ خودِ کوزت بیچاره هستم و، مامان بزرگ و دی رضا هم، خانم و آقای تناردیه... بابا سلیمون هم، قربونش برم، ژان وال ژان فداکار، ناجی کوزت بی نوای مادر مرده!

دور از جونت، دور از جونت، چنان وسّعم رو این چند روز با خرده فرمایش و، کار کردن، کشیدن که، دیگه جون به تن و، روح تو کالبدم نیست. بقول معروف، پدرم در اومده... استخونام زق زق میکنن... مهرهای کمرم چیک چیک صدا میدن... که چی؟... اگه راست میگی یه کلام بگو که چی! نه جوون من بگو که چی...

تو لازم نکرده بگی، اصن خودم میگم: که آقا شهاب خان بختیاری نوه ی سوگلی گلاب خاتون خانم، تا دو روز دیگه شرفیاب میشن. درست گفتم؟ نه انگار! درستش اینه که، بگی تشریف فرما میشن! خلاصه... کل جیک و پیک خونه رو ریختیم تو هم... همه رو تر و تمیز کردیم... حتی اتاق آقا شهاب خان بختیاری انکر الصوات بخت النصر!

یه چی بگم به کسی نگیها! تو رو جون هر کی دوست داری ، بفهمن کار من بوده ، میفهمم تو فروختیم . آخه نه کسی بود ، نه کسی دید !

چی کار کردم ؟ بگو چیکار نکردم .

مامان بزرگ ، اتاقش رو دیزاین جدید کرده ... منم تا تونستم ، گند زدم به دیزاین نوی اتاق آقا ... پیر پیری کردم رو تخت شهاب خان ، بیا ببین . فکر کنم تموم فنرای خوشخواب اعلاای آقا در دونه در رفت ! حالا این هیچی ، تو یکی از پیر پیرام پایه ی تخت آقا ، شکست ... منم از ترس بو بردن مامان بزرگ خانوم از ماجرا ، صداش رو درنیاوردم و ، بزور پایه رو زدم زیر تخت ، تشک رو صاف کردم کی به کیه ؟ شتر دیدی ندیدی .

حالا این هیچی تو کشو مشو ها ، دنبال آت و آشغالای آقا سیاحت میکردم که ، یه جوهر خوشرنگ صورتی رنگ دیدم پلیکان اصل . جوهر خودنویسش اینقد خوشرنگ بود که حض کردم . وسوسه شدم یه خورده اشو رو یه تیکه کاغذ امتحان کنم که کردم ... وای چه رنگی ! تا حالا صورتی به این خوشرنگی درست نکرده بودم . بعدشم درشو گذاشتم روش ، گذاشتمش سر جاش .

وقتی اتاق رو مرتب کردم ، یه دفتر نت دست نویس ، رو میز کامپیوتر آقا بود که ، روش نوشته بود : « دلتنگ توام » . نتاش محشر بود ! ... گذاشتمش تو کشو که بعدا از روشون بنویسم واسه تمرین . چند دقیقه بعدشم که داشتم یه چند تا کاغذ و ، یه نوار کاست رو ، میذاشتم تو همون کشو دیدم که ، ای دل غافل ... در شیشه ی جوهره رو ، محکم نبسته بودم ، جوهر ریخته تو کشو . نه فقط اون کشو که دو کشو زیر اونو ، یه ریزه هم رو پارکت کف اتاق شُره کرده ریخته . حالا چه خاکی به سرم بریزم ، بماند ... بعدا نوع خاک مرغوبی ، مثل همون خاکا که واسه مجسمه سازی استفاده میشه ، انتخاب میکنم میریزم رو سرم .

این یکی هم هیچی آخرین گندم رو بین که چیکار کردم !... همینطور که ایستاده بودم سینه ی دیوار و ، با خودم فکر میکردم که حالا چی میشه و چه کنم و چه جوری لاپوشونی کنم واسه خود بینوام ، تو نگو لنگه کفش تو دهنم به قول دی رضا ، که از نوع جنس مرغوب پف پفی خرسی بود ، از قضا ، تو دستمه چسبوندم به دیوار ، هر کار کردم اثر و آثار این آدامسه رو اقلا پاک کنم ، که هر چی لوم نمیداد ، این یکی راست کار خودم بود و ، تی ثانیه همه میفهمیدن خرابکاریهای حاصله ، محصول مشارکت بنده ی حقیر ، در کتاب مشهور بینوایان بوده ، زایل نشد که نشد .

خب چیکارش میکردم؟ چیشمامو ریز کردم و یه خورده از مغزم کار کشیدم و فکرامو جمع کردم ...

رفتم تو آشپزخونه یه چاقو میوه خوری اره ای برداشتم ، افتادم به جون کاغذ دیواری سه بعدی جنس اعلاء ی دیوار اتاق شهاب خان که ، مختص حضرت آقا ، طرح و مدلش رو مامان بزرگ خانم داده بود آقای فرهمند ، تو یکی از سفره‌هاش به امارات متحده عربی ، اسپیشیال بیاره و اتاق آقا رو ، باهش دکور کرده بود و خلاصه یه گردی از کاغذ که آغشته به مدرک جرم آدامس خرسی جویده و نرم شده بود رو ، با کلی زحمت گرد و صاف بریدم ...

خیلی خوب شد ... دیگه لنگه کفشه به دیوار نچسبیده بود ولی ... این ولیه مهم بود دیگه ... ولیش اینه : حالا مونده جاش که دیگه مشخصه دست آدمیزاد دو پا ، تو خرابکاری عمداً تو کار بوده رو با یه چی پر کنم که شک بر انگیز نباشه ؟

واسه همین تصمیم گرفتم یه تابلو نئو استایل خیلی ماهرانه ، که کار دست استاد شادان خانوم بختیاریه ، بچسبونم روش که گند کار درنیاد و مشکوک نزنه . مرحبا به مخ خودم که عینهو ساعت منظم و دقیق کار میکنه . هرچند مخ من به ساعت برتری نسبی داره آخه مخ من ابتکار عمل داره ، ولی ساعت نداره . مثلاً نمیتونه یهو از ساعت دو پیره بره چهار ! ولی مخ من همیشه سه میزنه ، بعدم میشه بیست ... چون از یه ور خانوم غلامی میگه : « شادان بختیاری ، تو بازم مخت سه کار کرد ؟ » از اون ور هم بچه ها میگن : « آفرین کار خوبی کردی ، مخت بیسته ... » خب اینم یه ابتکار عمله دیگه ... مخ من میپیره ، ساعت نمیپیره ...

یکشنبه ، ۲۳ جولای ۲۰۰۶ مطابق اول مرداد ماه ۱۳۸۵ ... باتر سی - لندن

بار دیگه با وسواس ، وسایل رو دونه دونه چک کرد و به داخل چمدون بزرگ مسافرتیش چید ... خدا رو شکر ، همه ی کاره‌هاش رو با نظمی پیوسته ، روبراه کرده بود و الان ، تقریباً آماه بود تا بار دیگه تجربه ی نفس کشیدن تو ایران رو داشته باشه ... نفسهایی که ، گرچه سخت از سینه بالا می اومدن ، اما نبودشون هم معنی تداوم زندگی رو نمیداد ... بی تنفس اون هوای آشنا ، پشت این مرزها ، جون میداد ... باید میرفت و به اندازه ی سالی ، از اون هوا بر میداشت و برای یه سال ، ذخیره میکرد ...

چمدون صورتی رنگ جلفی ، که یه طرفش مزین به عکس گربه ای با مزه با لباس دخترونه ی صورتی پر رنگ بود و گوشه ی دسته اش ، عروسکی از همون گربه ، بصورت آویز ازش آویزون شده بود رو ، به روی دست گرفت و با حرکتی ، رمز

اون رو تنظیم کرد و از دو طرف به جهت های مخالف کشید ... چمدون باز شد ... چشمهای لغزانش رو به داخل چمدون گردوند ...

نفس عمیقی از ته سینه کشید ... با حس دردی که زیر سینه ی چپش تیر کشید ، مبارزه کرد ... اخمهاش تو هم پیچید ... شب گذشته ، تا دیر وقت ، دونه دونه وقت گذاشته بود و با کاغذهای رنگی و روبان ، کلی وسیله ی ریز و درشت رو کادو کرده بود ...

با اخم ، به نایلون محکم طرح دار محتوی عطر و ادکلن های مختلف ، خیره شد ... هر بار ، موقع عبور از کمر بند بازرسی ، با وجود محموله ی عطر و ادکلن ، دچار زحمت مضاعف میشد ، با اینحال ، از وسوسه ی خرید اونها ، هیچوقت نمیتونست در بره ... همه رو دوباره چک کرد و نایلون رو برای تحویل جدا گانه به بازرسی بار ، پلمپ ساده ای کرد ...

کیف لب تاب ... مدارک و اسناد ... بلیط ... کیف پول و بقیه ی وسایل ضروریش رو برای بار آخر بازرسی کرد ... و ترجیح داد برای بار آخر ، قید بازرسی چمدون محتوی سوغاتی های رنگارنگ دوستان و آشنایان و اشرف خانوم رو ، بزنه ... مارک دسته ی چمدون بزرگ رو ، به یه دست و دسته ی چمدون سوغاتی ها رو به دست دیگه اش داد و از درب اتاق خواب شهاب بیرون زد ...

نگاهش رو اجمالی ، دور تا دور اتاق چرخوند و روی قاب عکس روی میز ، ثابت کرد ... قاب عکس رو بلند کرد و نگاهی دقیق به جز به جز صورت نقش بسته تو قاب انداخت ... هیچ تغییری نکرده بود ... همون نگاه همیشگی ... همون لبخند همیشگی و همون دشت سر سبز همیشگی ... آه کشید ... باید عجله میکرد ...

به پشت سر برگشت و تو آینه ی قدی کنار اتاق ، تیپ اسپرتش رو از نظر گذروند ... هیچ مشکلی نبود ... دستی لا به لای موهاش کشید و اونها رو با شدت بیشتری به عقب فرستاد ... لجوجانه به سمت پیشونیش برگشتن ... سعی کرد به این لجبازی بچگونه شون بی اهمیت باشه ... دم آخری ، ادکلنی به کنار گردنش پاشید و از اتاق خارج شد ...

تا چند ساعت دیگه ، کیلومتر ها دور تر ، درگیر دنیای دیگه ای میشد که هیچ شباهتی به دنیای الانش نداشت ... لبخند بچگونه ای زد و با دستهای پر بار ، برای بار آخر ، وسواس گونه ، محیط جمع و جور و تر تمیز طبقه ی پایین خونه اش رو از نظر گذروند ...

کنار ماشین مارک ، وسایل رو به روی زمین گذاشت و با تصویر قاب بسته ی شری ، تو قاب پنجره ی مشرف به خیابون کوتاه ، لبخندی بر لب ، روبرو شد : « داری میری شاپ ؟ »

با همون لبخند بچگونه ، به چشمهای آبی و بی فروغ شری ، خیره شد : « مثل همیشه ... خب ، مواظب گلهای تو باغچه باش . دوست ندارم برگشتم همشون رو پلاسیده و خشک شده ببینم ... سلام ویکتور رو هم برسون ... بگو براش گز و پسته میارم ... برای تو هم پونه میارم ... » و دستی بلند کرد ...

شری با همون لبخند ، دستش رو بلند کرد و براش تو هوا تکون داد ... : « زود بیا ... ویکتور بفهمه قراره براش گز بیاری ، تحملش رو از دست میده ... » و صدای خنده ی پر صداش ، تو فضای خیابون خلوت اون موقع روز پیچید ...

۴ مرداد ماه سال ۱۳۸۵ مسجد سلیمان

امروز تو شلوغ پلوغی و برو بیا ، با خانم سرلک کلاس داشتم . تابلو جدیدی که کار کرده بودم رو نشونش دادم ، به جور خاصی نگام کرد . بعد از کلاس هم به خورده با مامان بزرگ اختلاط کرد ، که نمیدونم موضوع اختلاطشون چی بود ، ولی اینو مطمئنم که در مورد من داشتن صحبت میکردن .

از کجا مطمئنم ؟

خب معلومه تا رفتم تو پذیرایی به چیزی مثل روانپزشک از زبون مامان بزرگ شنیدم که تا چشمش خورد به من ، حرفاشون رو تموم کردن . غلط نکنم خانم سرلک داشته به مامان بزرگ میگفته من دیوونه ام و مامان بزرگ داشته متقاعدش میکرده که : « نه بخدا دیوونه نیست ، خودم بردمش پیش روانپزشک ، گفته فقط به خورده خله که بعدا خودش خود بخود خوب میشه ! »

به نظر تو ، همینو میگفتن ؟ آره دیگه پَ چی میگفتن ؟ اصن بذار هر چی دوست دارن بگن ، به من چی .

دو سال پیش خانم سرلک به بار دیگه هم با مامان بزرگ داشت حرف میزد ، که بازم صداشو شنیدم . اون روز هم میگفت : « به چیزیش هست این دختره . مشکل خاصی داره ؟ »

مامان بزرگ هم رنگ به رنگ میشد و هی بهش میگفت : « نه فقط تو سن بلوغه و این روی هیجاناتش تاثیر گذاشته . »

آخه اون روز هم خانم سرلک یه نگاه ، دقیقا مثل نگاه امروز ، بهم انداخته بود و هر چی ازم خواسته بود یه خورده از رنگهای سرد تو کارم استفاده کنم ، قبول نکردم که نکردم .

لج بازی کردم ؟

نه بخدا لج چی ؟ دست و دلم به رنگ سرد نمیرفت . از اون روز به بعد دیگه اصراری روی استفاده از رنگ سرد ، بهم نکرد ... فقط بهم گفت : « از این به بعد ، سبک اکسپرسیونیسم کار میکنیم » ...

و یه خورده هم درمورد کوشکا و ژرژ رتو صحبت کرد و بعد از اونم منو به حال خودم گذاشت . منم تا تونستم واسه خودم نقاشی های باب دلم کشیدم . اونم که راضی بود از کارم !

حالا چرا دوباره رفته با مامان بزرگ میز گرد تشکیل داده ، خدا عالمه و بس !

ولی اینو خوب یادمه که ، بعد از رفتن خانم سرلک ، مامان بزرگ ازم خواست شب پیشم بخوابه . تعجب کردم ! مامان بزرگ هیچوقت پیش من نمیخوابید . گفتم شاید خانم سرلک میخواد زنگ بزنه بگه یه دیوونه زنجیری تو این خونست بیاین ببرینش !...

بیچاره خانم سرلک . آخه اونموقع تازه مریبگرمو شروع کرده بود و شناخت زیادی ازش نداشتم ، ولی حالا چی ؟ حالا که هم من اونو میشناسم ، هم اون منو میشناسه و میدونه زنجیری نیستم ، دیگه اختلاطش با مامان بزرگ سر چی بود ؟

وای نکنه بازم فعل و انفعالات دارم ؟

فعل و انفعالات چی ؟

نه فکر کنی از اونا که تو آزمایشگاه شیمی دبیرستان ، با خانم پوریان مسئول آزمایشگاه انجام میدادیم ، نه خنگه ، از همون فعل و انفعالاتی که اونشب داستانشو مامان بزرگ برام تعریف کرد.

چه داستانی ؟

نمیخواد تو بفهمی ... واسه سن و سالت خوب نیست . وقتی تو هم به سن بلوغ رسیدی ، خودم واسه ات حرفای مامان بزرگ رو تعریف میکنم تا روشن شی .

هر چند منم اونشب هیچی از حرفای مامان بزرگ سر درنیاوردم و اصولا مثل تمام اتفاقای که دور و برم میفتاد ، در مورد اون موضوع هم روشن نشدم . نه که اصلا روشن نشدمها ، اون شب روشن نشدم ، ولی بعد از یکسال یعنی دقیقا پارسال ، بعد از عید روشن شدم .

چطوری ؟

بزرگ شدی خودت میفهمی !

چی ؟ مثل مامان بزرگ حرف میزنم ؟

آره ... دقیقا !!

با خودم فکر کردم شاید مامان بزرگ بازم امشب بیاد تو اتاقم بخوابه تا باز روشنم کنه که ، دیدی چیزی نگفت و رفت تو اتاق خودش خوابید . شاید فعلا وقت روشن کردن منو نداره ، آخه فردا شازده قراره بیاد مامان بزرگ هم فردا کلی کار داره که باید زود بخوابه .

بعد از خوابیدن مامان بزرگ ، وقتی مطمئن شدم دیگه خبری از روشن شدن نسبت به فعل و انفعالات احتمالی نیست ، یواشکی و پاورچین پاورچین رفتم تو اتاق شازده بخت النصر انکر الصوات .

چیکار ؟

خوب معلومه واسه لاپوشونی .

واسه کی ؟

بابا تو دیگه چقد خنگی ! خب راست میگم دیگه خنگی . مگه پریروز از گندکاریام تو اتاق شازده واست تعریف نکردم ؟

کدومشون ؟

همون گردیه که با چاقو ااره ای درش آورده بودم . یادت اومد آی کیو ؟

دیروز که مامان بزرگ رفته بود تو حیاط به بابا سلیمون دستورات جوراجور میدادا ، منم از فرصت استفاده کردم رفتم یه میخ کوبوندم بالای گردی .

میخ واسه چی ؟

خب معلومه واسه این تابلو جدیده که امروز خانم سرلک اومد ریزه کاریهاشو توضیح داد و تموم شد و رفت پی کارش . کاشکی یه ابزار جاسوسی داشتم نصب میکردم رو تابلو میذاشتم تو اتاق سازده تا سر از کارش دربیارم .

به نظرت شدنیه ؟

آره بابا ... خودم تو هزار تا فیلم دیدم میشه ! ولی من ندارم . کاشکی باهام خوب بود ، میگفتم از انگلیس یکی شو برام بیاره بجای این کادوهایی که هر سال برام میاره .

اصلا شاید تا حالا خودش همچی چیزی آورده باشه . من که خبر ندارم . ولی نه ، کی میاد واسه یه بچه از اینجور چیزا کادو بیاره ؟

یعنی امسال چی برام میاره ؟ پارسال چی برام آورده بود ؟ سالهای پیش ؟ تو میدونی ؟

چی رو ؟

وای که چقد تو خنگی ! خب کادو ها رو میگم دیگه !

خودم باید بدونم ؟ من از کجا بدونم ؟ مگه من بازشون کردم ؟

چرا بازشون نکردم ؟ مگه برات نگفتم ؟ خب بخاطر همون معقوله شوور کردن دیگه !

چه ربطی داره ؟ مگه ربطشو بهت نگفتم ؟

چی برات نگفتم ؟ دروغ میگی !... جدا؟!...

راس میگی ... یادم اومد ، داشتم واسه ات از کمد زباله دونی میگفتم که ، حرف پریسا فرهمند پیش اومد ... اینقد از این شاخه به اون شاخه پریدم که ، یادم رفت از کمدم تعریف کنم . گفتم پریسا فرهمند ! روز تولدم شهین خانم و آقای فرهمند و پریسا جون هم میان ، ولی خوشبختانه اینجانب چون در حال حبس اجباری هستم از حضورش مستفید ... نه ، نه ببخشید ... مستفیض ، نخواهم شد .

چه دل شادی دارم من!... همه میان تولد منو جشن بگیرن ، اونوقت خودم رو تو تولد راه نمیدن ! خنده نداره به نظر تو ؟ آقا شهاب با یه عالمه کادوهای جورواجور از بلاد کفر میاد ، مامان بزرگ اشرف پایتخت نشین ، از تهران میاد ، یه عالمه تک و طایفه بزرگ نادرخان بختیاری ، از مسجد سلیمان و اهواز و آغاچاری و شهرکرد و سیبک و ایزده و اطراف و اکناف میان تولد ، بعد شادان خانم بختیاری ، بیچاره ی بینوای دل شیکسه ، میشینه تو این چار دیواری تک و تنها!...

ای ی ی ، دست به دلم نذار که خونه . چرا ؟ حالا بذار شازده تشریف بیاره خودت میفهمی !

خب شب بخیر که میدونم فردا صبح تو این خونه ، خواب بی خواب .

دوشنبه ، ۲۴ جولای ۲۰۰۶ مطابق دوم مرداد ماه ۱۳۸۵ - ایران ، تهران

ساعتش رو با ساعت اعلام شده از بلندگوی تعبیه شده تو هواپیما ، تنظیم کرد : دو و بیست دقیقه ی بامداد ...

پله ها رو با طمئینه ، پایین اومد و همزمان با پا گذاشتن روی پله ی پایین تر ، با هر پله ، نفسی عمیق به ریه فرستاد ... تهران ... غبار آلود ، گرم ، خفه ، ولی دوست داشتنی ... آبستن سالهای متمادی از گذشته ی دود شده ، خاطرات حک شده در اعماق سوراخ سنبه های مغزش ...

ساعتی معطل و بی قرار و پر تشویش به انتظار وسایلش ، داخل ترانزیت پروازهای خارجی فرودگاه امام خمینی ، قدم رو گذروند و عاقبت با تحویل وسایلش ، اونها رو به روی چرخ قرار داد و از سالن پروازهای خارجی ، گذشت ...

با چشم به طول مسیر روبروش نگاه کرد و عاقبت سوتی پر معنی و بلند برای تاکسی دربستی پر عجله ، تو نزدیک ترین مسیر آسفالتی از جایی که ایستاده بود ، زد ... با قرار دادن وسایل به صندوق سمند زرد رنگ ، خودش رو به روی صندلی جلو ، پرت کرد و چشمهاش رو با اون مردمکهای لغزون ، به روی هم گذاشت ... احتیاج به ریلکس داشت ، البته اگر ممکن بود ...

دو روز آینده ، روزهای پر کاری رو ، باید تو تهران میگذروند ... جلسات فشرده و خسته کننده با نظریان و قاسم زاده ... مراجعه به دارایی ، به گمرک ، به کشتی رانی ، و عاقبت مذاکره با مهندسین نصاب دستگاههای خرید شده از آلمان و بستن قرارداد برای دو ماه آینده ... انجام یه سری کارهای حقوقی خسته کننده و خشک ... ، بازدید از کارخونه ، جلسه با بهتاش ... چک کردن حسابها و اسناد و مدارک مالی ، ترازنامه ها و اظهارنامه های سال قبل ... و یه عالمه کارهای خرد و ریز دیگه ... خسته کننده و جانفرسا ...

احتیاج به تجمع تموم انرژیها داشت ... تو هواپیما ، پرواز راحتی رو نگذرونده بود و فک میکرد ، استخون استخونش در حال جنگ و کشمکشه ... با چشمهای بسته ، گردنش رو چند باری چرخوند تا خستگی خوابیدن روی بالش بادی توی هواپیما رو ، به این طریق از گردنش خارج کنه ...

آدرس عمارت اربابی نادر خان رو ، دقیق تر و با جزئیات بیشتر ، برای راننده ی سرحال پشت رل سمند ، شمرده شمرده ، خوند و دوباره با چشمهای بسته ، منتظر موند ...

با رسیدن به مقصد ، از جیب بیرونی کیف لب تابش ، کلید درب بزرگ عمارت اربابی نادر خان رو بیرون کشید و درب رو باز کرد ... در بزرگ عمارت ، با صدای قیژی باز شد و با خستگی ، بار تجمع شده کنار در رو به داخل کشوند ... نگاهی پر حسرت به ساختمان مرکزی و ساختمان شرقی انداخت و راه ساختمان غربی رو در پیش گرفت ... به درخت سرو روبرو ، تو فضای پر چمن کنار نیمکت ، نگاهی انداخت و پر حسرت تر از قبل ، نفسی از سینه بیرون داد ...

چشمهایش رو ریز کرد و با دقت بیشتری به اطراف نگاه انداخت ... چراغ های پایه کوتاه دو طرف راه سنگ فرش شده ی پیش روش ، تا جلوی عمارت غربی رو روشن کرده بود ... با دقت به زاویه ی پیش رو نگاه انداخت ... هیچ تغییر محسوسی ، قابل توجه نبود ... خونه همون خونه بود ، با همون وهم و اضطراب مترشح از زاویه به زاویه اش ...

با دسته کلید توی دستش ، در عمارت غربی رو باز کرد و ، وسایل توی دستش رو به کنار در هول داد ... دوباره مسیر رو تا دم درب اصلی عمارت برگشت و بقیه چمدونها رو به دست گرفت ، و دوباره راهی ساختمان غربی شد ...

قلبش ، پر کوبش و با حسرت ، میتپید و فکرش ناسزا ردیف میکرد ... سعی کرد ، اختیار فکر و هوشش رو به کنترل بگیره ... محال بود ... با این بوی پیچیده از گلها ، تو فضای سرسبز باغ ، محال بود ...

چراغهای عمارت مرکزی ، و عمارت شرقی ، همه خاموش بود ، الا تک چراغی از سر در عمارت شرقی ، با ماشینی پارک شده ، در گوشه ی سایبون شرقی ، که نشونه ی حضور اشرف خانوم ، تو عمارت بود ... باید امشب سفارشهای اشرف خانوم رو از داخل چمدون خارج میکرد و دم دست میداشت ...

با ورود به داخل عمارت ، باد خنکی به صورتش پرتاب شد و توجه اش رو از همه چیز ، به هیچ موجود تو عمارت ، معطوف کرد ... نگاه دقیقی به اطراف انداخت ... همه جا تمیز بود و دیگ غذای روی گاز ، نشون میداد که لیلا خانوم ، کارش رو بی کم و کسر انجام داده ، و طبق سفارشات اکید مامان بزرگ ، اسباب پذیرایی ازش رو ، مهیا کرده ... لبخند محوی رو لب

نشوند و قبل از هر چیز ، کیف لب تابش رو ، به روی میز ناهار خوری کنار سالن گذاشت ... باید ، به دور دیگه ، اسناد و مدارک داخل کیفش رو چک میکرد تا فردا ، بی اینکه قلمی رو فراموش کرده باشه ، برای شروع کارش ، راهی میشد ... ظرف غذای روی گاز رو ، به داخل یخچال سر داد و از قوری روی سماور اجاقی ، مقداری چای ، برای خودش تو لیوانی سرریز کرد ...

تو ذهن ، چند تراول ، برای لیلا خانوم آماده کرد ، تا با دیدنش به دستش بده ... تو لیست افراد مشمول سوغاتیهای خریداری شده ، اسمی از لیلا نبود ، و تصمیم گرفته بود ، زحماتش رو نقدی جبران کنه ... بهر حال ، خرید برای خانومها ، از جمله مسائلی بود که به هیچ عنوان دوست نداشت خودش رو بهش دلمشغول کنه ...

آهی کشید و همراه با لیوان چای ، به سمت اتاق خواب طبقه ی بالا ، راه افتاد ...

فصل ششم

۵ مرداد ماه سال ۱۳۸۵ مسجد سلیمان

وای که سرم داره میترکه . تو سر درد نگرفتی ؟

جدا ؟ سر تو هم درد گرفت ؟ بابا چه خبره ؟ این برو بیا و کیا و بیا همش بخاطر تَشْرُفِ آق میرزا خانِ بخت النصرِ انکر الصواته ؟ دیوونه شدم از کله سحر بسکه صدای دنگ و دنگ و بشور بساب و بع بع چهار تا بعو ! آخی الهی !

نه بابا با سردرد تو نبودم این یکی الهی ، فقط و فقط ، به خاطر بعوهای نازنین پشم سفید و پشم سیاه گوگوری مگوریه ، که بابا از کله سحر آوردشون پشت پنجره ی اتاق خواب بنده ، با طناب بسته .

که چی ؟

که این بیچاره ها رو جلو پای آقای شازده ، ذبح کنن و بعدم ، به کام آقا و مهمونا و ، بنام من بیچاره ، شام بدن ملت ، نوش جون کنن .

گفتم شام ؟

آره! آخه آقای محمدی مشاور و مباشر املاک نادر خان بختیاری، از مامان بزرگ پرسید: «بہتر نیست مراسم رو ظهر بگیریم؟ و بره ها رو خورش برنج کنیم، بدیم نهار؟»

که مامان بزرگ هم تو کلومش گفت: «نه بابا ظهر! ابداء، تو این گرما مردم له له میزنن، گرما زده میشن، شلوغ پلوغی هم کلافمون میکنه دست و پامون رو گم میکنیم.»

وای خدای من! چه سعادتت، هر سال این همه دنگ و فنگ، واسه بازگشت مفرح بزرگترین نوه و سوگلی گلاب خاتون، و تولد مبارک و میمون کوچکتین و ته تغاری ترین نوه ی عزیز و گرامی نفس تو نفس گلاب خاتون ... کی میره این همه راهو؟

خب معلومه که کی میره! این همه آدم، که طی دو روز آینده تشریف فرما میشن، مگه همگی از راه دور، و گاهی هم بسیار دور نیومدن؟

تولد به این باشکوهی، اونم هر سال هر سال، اونم با این قیافه های ماتم زده ی مامان بزرگا و، اون داد و بیداد و بداخلاقی شازده تو این روز به خصوص، که نشون دهنده ی تمایل شدید حضرت والا، به زاده شدن اینجانب، و اصرار در بیاد آوری این روز خجسته، سعادت میخواد و، یه دل بازم خجسته که، هیچ کدومشون رو من بیچاره ندارم. واسه همین بی سعادتت هم، تصمیم شازده، هر ساله حبس اینجانب، به مدت ده روز، در این اتاق تنگ و ترشه.

یادم اومد از نظریه ی آقای محمدی واسه نهار روز تولد ... آخه کچل، کی دیده جشن تولد رو ظهر بگیرن؟ من تا یادم میاد جشن تولدم رو عصر گرفتن، بعدشم همگی سوار بر اتومبیلهای خود راهی شدن ... به کجا؟

من چه میدونم؟! ... فکر کنم هر سال میرن بیمارستان محل تولدم، گل میزنن و، گلاب شور میکنن و، بر میگرددن. آخه وقتی بر میگرددن جهت سرو شام تولد، همگی بوی گل و گلاب میدن، که آدم از بوش مست میشه.

نمیدونم چرا وقتی مامان بزرگ گلاب، از مراسم گل ریزون و گلاب پاشون بیمارستان محل تولد من، که قطعا یاد آور خاطرات خوش لحظه ی دیده گشایی اینجانب به دنیای مافیست، بر میگردد و میاد تو اتاقم و بغلم میگیره و بوم میکنه و میگه: «عزیزم بوی تو، امید زنده بودن منه!...»، منم سرمو میکنم تو بغلش و، سینه اشو بو میکشم و، از بوی گل و

گلابش غم عالم به دلم میشینه ! اینقدی که از دنیا اومدن پشیمونم میکنه و ، اشکم و در میاره !... ، و وقتی تو چشمای مامان بزرگ خیره میشم و ، غم عالم رو میبینم ، نفسم بند میاد و دلم میخواد بیمرم ! شرمنده میشم و پشیمون !

خدایا این شرمندگی زندگی تو این دنیا رو ، کی از تو احساسات ضد و نقیض من حذف میکنی ؟ چرا شهین خانم ، وقتی تولد پریسا بود ، تو چشماش نگاه کرد و با لب و دهنی تا گوش باز ، کل سی و دو تا دندونشو به نمایش گذاشت و ، خندون و بشکن زنون ، بهش گفت : « پیر شی الهی » و من هیچ دلسوزی از لحن الهی گفتنش تو کلامش حس نکردم ؟

چرا غم چشمای مامان بزرگ رو تو چشمای شهین خانوم ندیدم ؟ چرا این الهی مامان پریسا با اون الهی غلیظ و از ته دل مامان بزرگ ، اینقدر توفیر داره آخه ؟ چرا من شرمندگی روز تولد رو ، تو چشمای پریسا ندیدم ، ولی تو چشمای خودم حسش میکنم و ، دلم میشکنه از خودم ، که چرا زنده ام و امروز تولدمه ؟

و چرا این همه آدم ، با کلی آه و ناله و ماتم ، با چشمای قرمز و دلی فشرده ، از زور ناچاری ، مثل اینکه به زور مجبورشون کرده باشن ، یه لبخند خشک و خالی ، از صد تا بد و بیراه بدتر ، به روم میپاشن و میگن : « شادان جون تولدت مبارک !... »

حالا اینا همه رو بیخیال ، بریم سر اصل مطلب : تشریف فرمایی شازده عز الدوله بخت النصر !

امروز از کله سحر ، سرو صدا و ، بریز و پاش و ، عز و جز مامان بزرگ و ، اُرد و دستورات پیاپی و ، بعدم بارونی از نصیحت که ، شادان دیگه سفارش نکنم ... شادان دختر خوبی باش این ده روزه رو ، دندون به جیگر بگیر به خیر و خوشی بگذرونیم ... شادان سر و صدا و پپر پپر نکن دور و بر عموت سر و صدا باشه اعصابش خرد میشه ... شادان از اتاق بیرون نیا ... شادان نبینمت تو باغ ... شادان ... بعدشم که ، سوار ماشین شدن و ، رفتن اهواز ، پیشواز شازده و ، من بینوا رو ، تو خونه با دی رضا تنها گذاشتن و ، تا الانم که الانه و ، من میخوام بخوابم هنوز خبری ازشون نیست . الحمدالله خدایا شکرت ... شاید کلا پشیمون شده امساله رو بیاد اینجا ... والا .

پنجشنبه ، ۲۷ جولای ۲۰۰۶ مطابق پنجم مرداد ماه سال ۱۳۸۵ - چهاربیشه ، مسجد سلیمان

بیرون اتاقک قدیمی ، در کنجترین قسمت قبرستون تاریخی چاربیشه ، ایستاده بود ... هیچوقت دوست نداشت پاش رو تو اون چاردیواری خفه ، با دیوارهای کاهگلی ، بذاره ... با چشمهای ریز شده ، به سقف گلی اتاقک خیره شد ... جایی که نه نشونی از سنگ نبشته های داخلش بود ، نه شیرهای برد نشون ...

سیگاری تو دستهای لرزانش روشن بود و دودش ، چشمهای باریک شده اش رو باریک تر میکرد ... نقش دخترک خندون ، با چالی روی گونه اش ، با خنده های ظریف و طلایی رنگ ، تو ذهنش حک شده ، نقش میبست ... آهی از سینه کشید ... پیک محکمی به سیگار لای انگشتهای لرزانش ، زد ... دودش رو تا ته ، به اعماق سینه فرستاد ... به جایی که آه عمیق از اش خارج شده بود ...

به دور دستها ، خیره شد ... با تموم غرور مردونه اش ، باز هم بچگونه اشک ریخت ... کمرش از تنهایی سالهای سال ، خم شده بود ... سرش رو به پایین داد تا تصاویر حک شده رو کمرنگ کنه ... بغض یتیمی گلوش رو خش داد ... به آروزی داشتن شونه ای محکم برای حق زدن ، پوزخند زد و ... باز هم تنها بود ...

به پشت سر ، نگاه گنگی انداخت ... سیل جمعیت ، آشنا و غریبه ، راه نفسش رو بسته تر از اونچه بود میکرد ... دلش هوای دخترک ظریف لب خندون رو کرد ... دخترکی که ... لبخندی به لب نشوند ... نقش بسته تو ذهنش ، صورتک نبود ، شیطنت بود ... دخترک بد ذاتی که هر سال ، خلوت ملکوتیش رو به نوعی تو هم میپیچید ...

یه سر باید به خانوم سر لک میزد ... تو اهواز هم کلی کار داشت ... شاید فردا برمینگشت اهواز و به کارهاش میرسید ... شاید هم ، همین امشب راهی میشد ... صدایی از دور دست میومد ... دلش یه بزم بختیاری میخواست ، اصیل و پر سوز ...

چه خُوه ، وَا مال بار وَنه ، وَا به خدا پا چشمه کُهرنگ

(چه خوبه ، ایل کوچ کنه ، به کنار چشمه ی کوه رنگ)

تا بیان ، وَا یک بگرَن ، وَا به خدا چار لنگ و هفت لنگ

(تا هر دو ایل بزرگ چار لنگ و هفت لنگ ، با هم یکی بشن)

صدای ساز و آواز پنجشنبه عصرِ دور دستها ، نوای شاد بود و عروسی ... لبخندی کنج لب نشوند ...

بَلال بَلال ، های بَلال بَلال ، های گُلُم تند پاتِه وَردار

(عزیزم ، هی عزیزم ، گلم تند تر راه بیا)

تا بخونم سی گلم ، موبلال بلال و یار یار

(تا بخونم برای گلم ، من بلال بلال و یار یار)

گوش به نوای توشمال دور دست ها سپرد ... قلبش پر کوبش ، تو تنگ سینه اش به صدا افتاد ... باد ، صدای توشمال رو تو گوشش پر صدا کرد ... بانتم موسیقی ، روحش به نوازش در اومد ...

توشمالون و لا کاری کنن ، و لا ای مال و او مال

(توشمال ها « توشمال ساز اصیل بختیارها » ساز میزنن ، تو این ایل و اون ایل)

توش نهاد ، و لا گوشه دلم ، و لا به خدا دو تیه کال

(دو چشم زاغ و روشن ، به خدا ، به دلم آتیش زد)

لبخند عمیقی به لب نشوند ... گوشش رو از نوای توشمال چپی ای (نوعی نواختن توشمال ، که برای مراسم عزاداری نواخته میشود) که در حال گرم شدن بود گرفت ، و به نوای دور دستها ، تیز کرد ...

بلال بلال ، گلم نفتت کوچیره

(عزیزم ، گلم بینیت کوچیکه)

به کمند او پللت ، های و لا دلم اسیره

(به کمند سر زلفات ، دلم اسیره)

اشکی ، مصرانه از گوشه ی چشمش چکید ... دلش بیتاب دخترک ظریف و شکننده ی کوچولو بود ، که بی خیال و دل شاد ، به میون سبزه زارها و گندم زارها ، خرامان قدم برمیداشت و به آسمون آبی و کوه آسماری میخندید ...

با پشت دست ، اشک سر خورده ای که آبروی مردونه اش رو در گرو داشت ، از کنج ترین گوشه ی چشمش ، پاک کرد ... توشمال چپی ، متهر سال مینواخت و قلب رو به گامب گامب می انداخت ... دستش رو به زیر سینه ی چپش فشار داد و شونه هاش رو ، سعی کرد از لرزش محسوس ، کنترل کنه ...

سیگار دیگه ای ، با آتیش سیگار قبلی روشن کرد و به کنج لب برد ... به تیزی کوه روبروش خیره شد ... دلش از این شهر تنگ میون کوهها ، میگرفت ... پلکهای لغزونش رو روی هم فشار داد و به بالا نگاه کرد ... دود سیگار ، چشمش رو بیشتر سوزوند ... دلش گرفت ... دلش برای روزهای شاد و سرخوش کودکی ، گرفت ...

اخمی رو پیشونی نشوند ... نا گفته معلوم بود که دخترک شیطون ، باز هم برایش خواب دیده ... پوفی از سر بی اعصابی کشید ... دیگه نمیدونست چیکار باید بکنه ، تا شاید ذره ای عقل ، تو سر اون بچه ی حرف گوش نکن شیطون خیره سر ، پیدا بشه ... هر سال ، تحمل شیطنتهای دخترک ، سخت تر و سخت تر میشد ... نا خودآگاه از یاد آوری شیطنت های سال پیش ، خندید ، عمیق و پر صدا ...

فرشته ی عذاب که میگن بر سر نازل میشه ، همینه !؟

پنج قبر محصور تو اتاقک ، بهش دهن کجی کرد ، خنده اش رو فرو خورد ...

((قبرستان چاربیسه : یک قبرستون قدیمی از دوره ی قاجار ، مابین منطقه ی نفتون و منطقه ی کولر شاپ هست ...

تشمال : سازی که بختیارها هم برای عروسی و هم برای اعیاد و هم برای مراسم عزاداری از اون استفاده میکنن و به خاطر صدای خیلی بلندش ، احتیاج به محیط باز داره ...

شیر بردی : مجسمه ی یک شیر ، که از سنگ ساخته شده و بر فراز مقبره ی بزرگان گذاشته میشه ... سنگ نبشته ، همون حکاکی روی سنگ هست که در مدح و ستایش شخص متوفی ، و به روی مقبره ی اون کار گذاشته میشه ...

آسماری : نام کوهی که سنبل بلندی و استقامت و پایداری در میان بختیاری هست .

شعر بالا ، شعری از اشعار استاد مسعود بختیاری (بهمن علاء الدین ، زنده یاد اسطوره ی آواز بختیاری) هست که هم به ریتمی شاد و هم به ریتمی غمگین خوانده شده ...))

۶ مرداد ماه سال ۱۳۸۵ مسجد سلیمان

صداشو شنیدی ؟ دیدی چه داد و هواری راه انداخته بود ؟ من که مردم از ترس . خجالت نمیکشه مرد گنده ، سی و دو سه سالشه ، بعد عینهو دختر بچه های چهارده پونزده ساله جیغ بنفش میکشه و داد و هواری راه میندازه ...

که چی ؟

که کی رفته تو اتاقم؟ کی وسایلمو بهم ریخته؟ خب معلومه کی! من. اگه راست میگی بیا رو در روم باهام حرف بزن. چرا عین خاله زنکا به در میگی که دیوار بشنوه؟

مامان بزرگ رو بگو که شده بود کاسه داغ تر از آش، یه عالمه نصحیت که: «چرا مامان؟ چرا رفتی تو اتاقش تیشه به ریشه اش زدی؟ چرا یادگاریاشو خراب کردی؟ چرا دار و ندار گذشته شو داغون کردی؟ چرا اشکشو در آوردی؟»

من نمیدونم مگه چی کارش کردم؟ چه خنزر پنزری داشته تو اتاقش که با رفتن من تو اتاق، اینقد دادش دراومده؟ یعنی تابلو رو برداشته زیرشو دیده؟ ولی نه... فکر نکنم... آخه مامان بزرگ همش میگه یادگاریاشو، این کاغذ دیواریا رو که تا امروز هنوز خودش ندیده بود...

پس چی؟ تخت و خوش خوابش؟

بعیده! یعنی هنوز از راه نرسیده رفته بخوابه؟ پس چرا دیشب نیومد؟ مامان بزرگ گفت: «عموت اهواز کار داشت، رفتیم اهواز، صبح حرکت کردیم که واسه صلات ظهر اینجا باشیم»

ای وای فهمیدم. یعنی لای اون کاغذ پاره ها و دفتر دستکای تو کشو چی داشته که از یه خرده جوهری شدنش اینقد مثل مار زخمی به خودش میپیچید؟ طلا و جواهر بود؟ که اگه اینطور بود هم با جوهر خراب نمیشد.

آه چقد بدم میاد ازش لوس نر از خود راضی. هنوز نرسیده اعصابمو با جیغای فرابنفشش بهم ریخت. یادم باشه تو این چند روز بیکاری، نقش جیغشو بکشم رو بوم، بفرستم براش تا همیشه یادش بمونه این جیغای اونه، که ترس داره نه نقش تابلوهای من! باید به خانم سر لک هم نشونش بدم که اینجوری با نگاه خاص منو از گوشه ی چشم نپاد، بره یه خرده هم اونو برانداز کنه.

چنان داد و بیاد و هواری راه انداخت، که من که همیشه خاطره هشت سالگیم تو ذهنم بود، مجبور شدم اونو به گودال فراموشی بسپارم و اینو دریابم. اون شبم مثل امروز دیوونه شده بود. همون شبی که از تشنگی از خواب پریدم. خوب یادمه. هفت سال پیش همین روزا بود که تازه تشریف فرما شده بود. منم از تنهایی و از سر بیکاری خیلی زود سر شب خوابم برد. نیمه شب از خواب پریدم.

خودت که میدونی تنهایی جون ، من اصلا عادت به از خواب پریدن ندارم ولی اونشب نه که خیلی خوابیده بودم ، نیمه شب بیدار شدم ، احساس تشنگی داشتم . از رو تخت اومدم پایین و رفتم به سمت آشپزخونه طبقه ی بالا ، که از تو پله ها صدای تار منو به سمت خودش کشوند .

اون روزا طبق توصیه دکتر کذایی و به خواست مامان بزرگ خانوم کلاس سنتور میرفتم و تازه فهمیده بودم موسیقی چیه و عاشق شنیدن صدای موسیقی بودم ، از صدای خوش تاری که از تو پله ها میشنیدم مست و ملنگ شدم و راه افتادم تو پله ها . طبقه ی پایین ساکت و تاریک بود و تنها صدای اون ، صدای تار بود و تنها منبع نور ، روشنایی چراغ خواب پایه بلند کنار تخت شهاب که از لای در ، نور قرمزش به بیرون درز پیدا کرده بود .

سلانه سلانه ، مست صدای خوش تار ، به در اتاق نزدیک شدم و ، لای در رو بازتر کردم .وای خدا ، این که عمو جونمه . همونی که مامان بزرگ خیلی ازش تعریف میکنه . همونی که خیلی منو دوست داره . همونی که هر سال که میاد ایران بهترین اسباب بازیها و قشنگترین عروسکا و خوشرنگ و خوش مدلترین لباسها رو برام میاره . همونی که از وقتی یادمه از خبر اومدنش خیلی خوشحال میشم و تو دلم جشن میگیرم . همون عموی مهربونی که حکم پدر نداشته رو برام داره . همونی که تو مدرسه وقتی بچه ها از باباهاشون تعریف میکنن ، منم با یه حس خوش فرزندگی ، از مهربونیهها و مهرورزیهای عمو جونم براشون میگم و از دلتنگیام . همونی که به بچه ها قول دادم تا اومد یه روز صبح ازش بخوام منو بذاره صندلی جلوی ماشینش و ببره مدرسه و یه دویست تومنی بده دستم و بگه واسه خودت تو مدرسه پفک نمکی بخر . همونی که ... از شدت هیجانان تراوش شده از قلب لبریز از احساس لمس محبت پدر ، اختیارمو از دست دادم و دستامو از دو طرف باز کردم و ندویدم ، که بال درآوردم خودمو بندازم تو بغلش ،

چرا ؟ خب معلومه که بغلم کنه ، که بو **سم کنه ، که دستای گرمشو بکشه رو سرم ، که موهامو نوازش کنه .

نه ، نه گریه نمیکنم که ! اینا که اشک نیست ، از بیخوابیه بخدا ! اگه بخوابم ، چشمام دیگه نمیسوزه و آب ازشون سرازیر نمیشه . تو نگران من نباش بذار بقیه اشو برات تعریف کنم .

حالم بد شده ؟ دارم میلرزم ؟ نه بابا . خیالاتی شدی . من خوبم ، شادان مثل همیشه خوبه ... شادان شاد و سرزنده . مگه چمه ؟ چه کمبودی دارم که دلم غصه دار باشه ؟ ها !؟

نه ، خوبم . داشتم میگفتم . ببین ایندفعه تو حواسمو پرت کردی ، یادت باشه . رفتم از پشت دستامو محکم حلقه کردم دور شونه هاشو خواستم یه بو **س بذارم رو گوشه ی گردنش ، که یهو ...

نه بخدا خوبم . من کی هق هق دارم گریه میکنم ؟ تو آبغوره های منو جدی نگیر ! بقول دی رضا ، اینا همش اشک تمساحه .

یهو ... یهو برگشت سمتم ... چشماش دوکاسه خون بود ... اشکش مثل اشکای الان من رو صورتش روون بود ، صدای هق هقش و صدای خوش تارش با هم خوابیده بود و فقط ... فقط ... فقط صدای خس خس نفساش تو اتاق شنیده میشد ... کبود شد . شاید یه چی خورده بود که پریده بود تو گلوش . آخه سیب آدمش هی میرفت بالا هی میومد پایین و هی رنگش کبود تر میشد و هی خس خس نفسش بیشتر میشد .

ترسیده بودم خواستم پیرم براش یه لیوان آب بیارم که یهو پرید بهم ... دیگه چیزی حس نمیکردم . جلو چشم سیاهی میرفت و صورتم از یه سیلی محکم میسوخت و زبونم بند اومده بود ... حالا دیگه صدای گامب گامب قلبم از ترس ، بیشتر از صدای خس خس سینه ی اون بود .

تکون تکونای قلبم که هی عقب جلو میرفت ، از تکون تکونای تموم هیکلم که بواسطه ی حرکات شدید دستش دور شونه هام ، منو به عقب جلو میداد بیشتر بود ... تو دستای نامهربونش سر خوردم افتادم زمین ... قلبم هم افتاد زمین . اشکام هم افتادن زمین ، و دنیای قشنگ شیشه ایم هم افتاد زمین و همش با هم خورد شد و افتاد تو همون اتاق ...

وقتی تو اتاقم چشمم باز شد ، بابا سلیمون ، تنها مرد مهربونی که تا اون روز باعث شده بود حس داشتن رو داشته باشم ، داشتن بابا ، داشتن یه بغل گرم و مطمئن ، داشتن دستهای گرم نوازشگر ، داشتن کمری صاف و مقتدر برای کولی گرفتن ، داشتن امنیت از حضور مرد تو زندگیم ، کنارم نشسته بود و بالا سرم داشت اشک میریخت و با چشم گریون برام میخوند : پریا ، ای پریای مهربون ، آبتون نبود ؟ دونتون نبود ؟ ... و من محو چشای مهربون بابا و گوشام محو صدای داد و فریاد طبقه ی پایین ...

« ... کی گفته بیاد بالای سر من ؟ کی گفته مثل ارواح خبیثه راه بیفته تو خونه ؟ کی گفته سایه نحشو بندازه رو زندگی من ؟ نمیخوام بینمش . مگه زوره ؟ بره بمیره ، آره بره بمیره ، ای خدا چرا ؟ چرا درخت زندگی منو خشک کردی و حاصلش

رو انداختی تو دامن من و این زن ؟ ... ای خدا چه گناهی کردم که باید بندازیم تو جهنم ؟ من این سیب کال جهنمی رو گاز نمیزنم ، من این میوه منحوس رو نمیخوام . نمیخوامش . ببرینش ، ای خدا بگیرش ... ورش دار اینم سهم تو باشه ... »
و من از اون روز شرمنده میوه بودن شدم . شرمنده زنده بودن شدم . شرمنده تمام گناهای کرده و ناکرده شدم . شرمنده آرزوهای شیرین ، از دستهای مهربون نوازشگر پدرانه شدم .

صبح اون روز هر چی از مادر بزرگ پرسیدم : « چرا ؟ چرا ماما بزرگ ؟ مگه من چی کردم که عمو اینقد ازم متنفره ؟ چرا منو دوست نداره ؟ چرا دلش میخواد من بمیرم ؟ چرا من میوه نحس سالهای گذشته و حال و آینده درخت زندگی اون هستم ؟ کی من درخت زندگیشو خشک کردم ؟ چرا از من فراریه ؟ چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟ »
و ماما بزرگ که برای هیچ کدوم از این چرا های من جواب نداشت . نه که اصلا جواب نداشتها ، نه ، جواب سر پایین نداشت . همش جواب سر بالا داشت . هی یه چی میگفت که اصلا ربطی نبود ...

فصل هفتم

بِنه ای روز گاره ، چطو دَنگ آ دَراره

بِنه چه دَنگ و فَنگی درا ورده دُواره

(بین این روزگار رو ، چطور ادا در میاره ؛ بین چه دنگ و فنگی در آورده دوباره)

بهار رَهَره بِ دوری ، دیه نیبُو بِ جوریس

زموئه ، چُ نُ تَهله کِ کَس سَر نی دَراره

(بهار رفته به راه دور ، دیگه همیشه پیداش کنی ؛ زمانه ، اینقدر تلخه که هیچکس سر در نمیاره)

آخی چه غمگین میخونه و چه غمگین تر میزنه . حالا من چمه که از غم صدا و ساز این دیوونه غمباد گرفتم و نزدیکه بزمن زیر گریه . نمیخواد بخوابه ؟ از بس تو بلاد کفر شب تا سحر پی یللی تللی بوده ، عادت کرده شب تا صبح شوروزک (شب زنده داری) کنه .

با این همه مهمون که تو خونه است همه رو نصف شبی زابراه کرده . ماما اشرف رو بگو که الان میگرنش عود میکنه !

راستی تی نا رو دیدی ؟

بیا باش آشنا شو . اوناهاش رو تختم گوشه دیوار نشسه داره آوای حزن انگیز طبقه ی پایین رو میشنوه . تو نمیدونی چه ماهه این دختر . اینقده دوش دارم که نگو . با اینکه پنج سال ازم بزرگتره ولی خیلی باهاش احساس راحتی میکنم یه حس عجیبی بهش دارم . نمیدونم چه حسیه ... تا حالا این حسو نسبت به کسی نداشتم . من میگم حس همدلی ، اون میگه حس خواهرانه . نمیدونم شاید !

امروز تولدم بود . رفتم تو شونزده سالگی . ولی دیروز رو برام جشن گرفتن ... مامان بزرگ گلاب خاتون میگه چه فایده فقط قد دراز میکنی از عقل چیزی اضافه نمیکنی . تی نا بهم کادو یه جفت چوب اسکی داده که زمستون واسه تعطیلات زمستونه که میریم سیبک با هم بریم اسکی کنیم .

فامیلای مادری مامان بزرگ گلاب ، اهل سیبک هستن و الان اکثرا تو شهر کرد ساکنن ولی مالشون و درختای گردوشون تو سیبکه ، مراسم عروسی یا جشن نوروزی هم که داشته باشن میرن اونجا برگزار میکنن .

پارسال که رفته بودم اونجا باهم خیلی اسکی کردیم . یه عالمه هم خوش گذشت . البته من که چوب اسکی نداشتم و با مال سینا برادر تی نا کار کردم . یه عالمه هم با تیوبی که سینا باد کرده بود ، سرسره بازی کردیم . یه حالی میداد که نگو .

یه عالمه هم قارا و کشک از پای کوه خریدیم و خودیم . هوم دهنم آب افتاد . تینا با خودش یه خورده برام سوغاتی آورده . میگه زیادش خوب نیست واسه دختر ، ترشی نخور تا یه چی بشی ؟ منم همشو گذاشتم تو کشو ، وقتی تی نا خوابید ، زیر پتو تا هر وقت شب که شد تهشو در بیارم . مگه خوابم میبره ؟ آخ جون قارا !...

پریسا خانم فرمند یه بلوز شلوار به قول خودش خوش دوخت خارجی ، برام آورد . فکر کنم از تنمه ی خنزر پنزرای خرید سفر تایلند و مالزیشونه . مامان بزرگ میگه اینقد حسودی نکن ، آخر تابستون ، تو و مامان اشرف رو با تور میفرستم ، برین هر جا دلتون خواست بگردین .

مگه پریسا هم حسادت داره ؟

مامان گلاب ، برام یه گوشی موبایل و یه ام پی فور خرید که هر جفتشون صورتی رنگن و بال لب تابم ست ! میگه کلاس کارت اینجوری بالا میره ! جونم به کلاس !... من کلاس میخوام ، خوبه ...

مامان اشرف هم به گردنبد فانتزی خیلی خوشگل ، با زنجیر سویسی مارکدار خریده . آویزش یه ستاره ی تو خالیه ، که نگینهای ریزی داره و ، زنجیرش هم تلفیقی از طلای سفید و زرد و مسی رنگ . دستش درد نکنه !

سینا بهم یه جعبه داد ، که توش شیش تا شیشه پر از جونورای کمیاب و خوشگل زنده است . با غذاشون ! این یکی واسم فوق العاده است . کاشکی دیشب اینو بهم داده بود که وقتی آقای شازده طبق معمول هر سال شب جیم شد و رفت و تا ظهر نیومد ، میذاشتم تو رختخوابش که دلم خنک شه .

گفتم رختخواب ، دیشب که خوشبختانه نخواید و اصن نیومد خونه ، امشب هم که هنوز نخواییده ، حالا بینم تا یکی دو ساعت دیگه که میخواد بخوابه ، دوباره آژیر بنفش میکشه یا نه ؟ خدا کنه گند این یکی دیگه بالا نیاد ! من دعا میکنم ، از تو هم خواهش میکنم دعا کن ، دلت پاکه ...

کادوی شهاب خان رو ، که طبق معمول باز نکرده فرستادم تو زباله دونی .

چی؟! آخر برات تعریف نکردم زباله دونی جریانش چیه ؟

خب بابا الان میگم . زباله دونی ، کمد دیواری اتاق ته راهرو طبقه بالاس ، دقیقا بالای اتاق شهاب که متعلق به دوران تولد تا هشت سالگیه و من از همون روزی که تولد هشت سالگیم بود و ، شهاب اون بلا رو به سرم آورد ، قسم خوردم تمام کادو هاشو ، به اسم زباله بندازم تو این کمد تا ... تا ...

تا کی ؟

تا روزیکه آقا شهاب مثل سگ ، آه تو هم مزه نریز هی بهم میگی بی ادب ! مگه خودت ندیدی تا رسید ، چه حرفها و توهینهایی نثار من بینوا کرد ؟ حقشه . بار آخرت باشه که شماتتم میکنی ... گفته باشم .

تا روزیکه آقا شهاب مثل سگِ پشیمون ، به غلط کردم بیفته و بیاد با التماس همه اون کادو ها رو تقدیم کنه ، منم آیا محلش بذارم و معذرتخواهیشو قبول کنم ، آیا نکنم !

یادمه یه بار ، دی رضا از دست بابا سلیمون عصبانی شده بود و بهش کم محلی میکرد و به اصطلاح قهر کرده بود ، بابا هم هی التماسش میکرد که اونو ببخشه و بذاره بیاد تو آشپزخونه .

از دی رضا پرسیدم: « چرا بابا اینقدر ازت عذرخواهی میکنه و هی میگه بذار پیام پیشت برات توضیح میدم و تو محلش نمیداری؟ »

دی رضا هم گفت: « مردا همشون همینن باید بی محلیشون کنی تا همیشه قدر تو بدونن و دنبالت بیان . »

گفتم: « یعنی منم باید به بابا بی محلی کنم؟ »

غش غش خندید و گفت: « نه دوور، نه همه مردا، شوهر! زنا باید شوهر رو بیمحلی کنن تا هیچوقت زنه از چشمشون نیفته!... »

جل الخالق! اینا دیگه چه موجوداتی هستن؟ همیشه با احترام کامل باهاشون رفتار کنی و برای همیشه داشته باشیشون؟

اون روز این حرف دی رضا، منو سخت درگیر افکار معقوله ی شوور کرد! و اینقدر فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم تا مغزم باد کرد و عین مشک دوغ شد! نتیجه ی تراوشات عمیق ذهنیم هم، این بود که: باید در آینده با این عمو شهاب الدین انکر الصوات بخت النصر بختیاری مزدوج بشم، تا بتونم همیشه اونو کنار خودم داشته باشم و بهش بی محلی کنم تا هی بیاد ازم معذرتخواهی کنه و هی عز و جز کنه و هی به دست و پام بیفته و التماس کنه که ببخشمش. منم هی انتقام تموم این سالهای نادیده گرفتنمو از دلش در بیارم و روح و روانم رو مفرح کنم. چه شود!

حالا هم از اون روز تا الان، تمام هم و غم من شده، همین مسئله مزدوج شدن با آقا شهاب و طوق بندگیمو برای همیشه به گردنش انداختن. اییی خدا! یعنی میشه من یه روزی اینقدر سعادت مند بشم، که بتونم انتقام این همه سال رو بگیرم؟ از ذوقِ نفرت و انتقام، همین الان داره قلبم از حلقم درمیاد، بسکه تو سینه ام گامب و گامب میزنه! خدایا!

بیچاره تی نا! خوابش برده. برم چراغ رو خاموش کنم، چشمای خوشکلشو اذیت نکنه. شب بخیر.

جمعه، ۲۸ جولای ۲۰۰۶ مطابق ششم مرداد ماه سال ۱۳۸۵ - مسجد سلیمان

روز بدی رو گذرونده بود... مٹ هر سال، تلخ و گزنده... مامان بزرگ سعی میکرد، تا میتونه ذهنش رو از فکر کردن به گذشته، منحرف کنه... با اینحال، نتونسته بود اونقدرها مفید باشه و موفق... امسال، بخاطر اینکه ششم جمعه بود، مجبور شده بودن، مراسم رو، روز قبل، پنجشنبه برگزار کنن... و امروز... آهی از سینه کشید...

به دور تا دور اتاق خیره شد ... با اینکه دخترک احمق شیطان ، ضد حال بدی بهش زده بود ، با اینحال ، الان آرام بود و فضای اطراف رو با دقت از نظر میگذروند ...

مامان بزرگ بیچاره ، زحمت زیادی کشیده بود تا اتاقی که ، بیشتر از چند روز ازش استفاده نمیکرد رو ، مدرن و زیبا دکور کنه ... کاغذ دیواری خوش طرحی که طرح و رنگش ، دقیقا باب میل و سلیقه اش بود ... رو تختی و پرده هایی که تازه تعویض شده بودن ... همه چی خوب بود ، الا رد پای پر رنگ از دخترک شیطونی که مشخص بود تموم سعیش رو کرده تا بیشترین خرابی رو به بار بیاره ... تنها چیزی که عجیب بود ، گرم بخشی دختره بود که بد تو چشم میومد و مشخص بود نیت پلیدی پشتش خوابیده ...

با دو قدم بلند ، خودش رو به تابلوی عجیب غریب روبروش نزدیک کرد و اونو از روی دیوار برداشت ... اوه ... میخ طویله ... لبخندی به لب نشوند و به گردی نغله شده ی کاغذ دیواری ، دقیق تر نگاه کرد ... خیلی حرفه ای ، گرد بُر شده بود ... با اخمی عمیق ، به تابلو خیره شد ... زیادی عجیب بود ... طرح تابلو ، اصلا به ذهنیت یه نوجوون نرمال نزدیک نبود ... رنگهای استفاده شده و طرح های پر انحنای ...

باید با خانوم سرلک صحبت میکرد ... حرفهای مادر بزرگ رو ، در مورد شکایات خانوم سرلک ، اونوقتا جدی نگرفته بود ، ولی الان ، کاملا معلوم بود که باید با نگرانی ، به این یه مورد نگاه کنه ... باید یه جلسه ، خودش شخصا پیش دکتر ایلخانی میرفت و باهاش صحبت میکرد ...

تابلو رو به دست گرفت و با تردید ، به تخت نزدیک شد ... از این دختر شرور ، بعید نبود که ماری گژدمی جک و جونوری تو تختش گذاشته باشه ... رو تختی رو کنار زد و تموم تخت رو چک کرد ... و بله ... دخترک ، به جونش رحم کرده بود و فقط قصد کمرش رو کرده بود ... پایه ی شکسته ی تخت رو گرفت و پوزخندی رو لب نشوند ... خدا رو شکر ، تجربه های قبلی به کمکش اومد و این یکی پاتک دخترک ، خنثی شد ... نفس بلندی از سینه بیرون داد و از کتابخونه ، چند کتاب قطور بیرون کشید ، تا موقتا ، بجای پایه ی تخت از اونها استفاده کنه ...

باید ، سر فرصت ، تک تک کتابهای کتابخونه رو چک میکرد ... احتمالا با اون نقاشی پیشرفت کرده اش ، چند جلد کتابی رو طرح زده بود و ... احم روی پیشونیش رو غلیظ تر کرد ... این دختر ، چی از جونش میخواست که دست از کنکاش توی گذشته اش ، بر نمیداشت ؟

چرا؟ چرا از تموم عکسهای تو کشو که خراب شده ، عکسهای سیاوش همه سالم و بی عیب و بقیه ی عکسها ، کاملا با جوهر ، مخدوش شده ؟ ... اگه تموم عکسها ، خراب میشد ، اینقد آتیشی نمیشد که ، با دیدن عکسهای سالم سیاوش ، عصبی شده بود ...

دفتر نت بیچاره اش ، که سالهای جوونی ، با شور و احساس تو اونها نت نوشته بود و دلش نمیومد لای اون رو باز کنه و با دقت نگه اش میداشت ، باید از همون اول ، از دسترس این روح خبیث ، دور نگه اش میداشت ...

تو گوشه گوشه ی اتاق ، خیلی راحت میشد رد پای شرارت رو پیدا کرد ... زهر خندی به لب نشوند ... دختر مقاومی بود ... نه باهاش آشتی میکرد ، و نه به حال خودش میذاشتش ... فقط تا میتونست ، با سرسختی و مقاومت ، به عداوت یه طرفه اش ، ادامه میداد ...

گرچه دیدنش براش عذاب بود ، ولی ... دلیل نداشت که بهش بی توجه باشه و فراموشش کنه ... تموم این سالها ، هرگز از کوچکترین مسئولیتی در قبال این دخترک شرور خود خواه از خود راضی لوس ، شونه خالی نکرده بود ... قصد هم نداشت اونو از سرش باز کنه ... بهر حال ، چه از لندن ، چه وقتایی که به ایران میومد ، سرسختانه به مسائل مربوط به دخترک ، رسیدگی میکرد ... قسم خورده بود همیشه حامی و پشتیبانش باشه و مطمئنا سر قول و قسمش هم میموند ...

فصل هشتم

۱۰ مرداد ۱۳۸۵ مسجد سلیمان

خدا رو صد هزار مرتبه شکر . اونروز که از خواب بیدار شدم ، با اعجاز تمام ، پی بردم که گندکاری مربوط به تخت خواب و خوشخواب به طرز ناباورانه ای ، از سرم رد شده . حالا شاید یه شب دیگه برُمبه ، ولی اونچه که مهمه این شونههای من بینوای بدشانسه ، که از زیر بار مسئولیت خالی میشه و نمیرومبه .

امروز مامان بزرگ اومد تو اتاقم و بهم گفت : « زود حاضر شو میخوایم بریم بیرون »

اولش چنان ذوق زده شدم که کم مونده بود غش کنم . آخه فکر کردم شازده تصمیم گرفته تو محیطی مفرح با من روبرو بشه .

یا شایدم دلشون واسه تنهاییم سوخته ، گفتن ببریمش بیرون یه تائیش بدیم ، کله اش باد بخوره ، ولی دریغ و صد دریغ ، که اینا همش تراوشات مغز معیوب من بود و بس .

باز دوباره چی شده ؟ حالا برات میگم .

وقتی تو ماشین کنار مامان بزرگ ، رو صندلیهای پشت لم دادم و خودمو برای یه گردش خوش روزانه آماده کردم ، در وهله ی اول ، متوجه شدم به جز خودم و بابا و مامان بزرگ ، کسی دیگه ای ، مسافر ماشین مامان بزرگ نیست .

در وهله ی دوم ، مامان بزرگ از هیروت کشیدم بیرون و هولم داد به دنیای کثیف واقعیت ...

که چی ؟

که خیلی وقته سری به دکتر ایلخانی ، روانپزشک محترم کذایی ، نزدیم . بریم یه سر بهش بزنینم یه هوایی هم عوض کنیم یه خورده هم خرید کنیم دلمون واشه .

دیدم گفتم ؟ از اولش هم میدونستم این خانم سرلک کار دستم میده و بالاخره با هر دلیل و مدرکی ، زورکی ثابت میکنه من دیوونه ام . خب باشه بریم . طلا که پاکه پاکه ، چه منتش به خاکه ؟ بجا بود ؟ آره انگاری .

در وهله ی سوم ، مامان بزرگ ضربه ای محکم ، از یک تیک عصبی هولناک ، بر پیکره ام وارد کرد ، که هنوزم که هنوزه از شدت شوک ، گردنم درد میکنه .

چه شوکی ؟

شوک از این بزرگتر و ضربه از این کاری تر ، که در پاسخ به سوال با ربط اینجانب در خصوص روانپزشک واسه چی ؟ خیلی بیربط جواب داد : « شهاب سر صبحونه کلی تاکید کرد که در اسرع وقت تو رو ببرم واسه ویزیت پیش دکتر ایلخانی !... »

ای الهی جز جیگر بزنی شهاب ... ا ... نفرین چی ؟ خوبش میکنم دیگه ...

دیدم ؟ حق با من بود یا نه ؟ بیچاره خانم سرلک که همون وهله ی دوم ، غیبتشو کردم و گناهشو شستم . کار ، کار خود مارموز جنس خرابش بود . لابد یه چند چشمه از گندکاریامو دیده ، و پیش خودش فکر کرده این کارا فقط راست کار یه دیوونه است و بس . خودت دیوونه ای ! غربتی .

خلاصه در وهله ی چهارم ، بابا سلیمون یه شوک دیگه وارد کرد که ، از شوک قبلی چند درجه قویتر بود .
چطوری ؟ میگم برات .

بعد از سه چهار دقیقه که از خوش و بش کردنمون با منشی دکتر محترم ، خانم نظیر زاده دماغ مینیاتوری بینظیر تموم شد و نشستیم در انتظار خروج بیمار قبلی به انتظار ویزیت بیمار بعدی ، که این جانب بینوا باشم ، بابا سلیمون با هن و هنی که ناشی از پر بودن دستاش و طی کردن با عجله ی پله ها بود ، به ما ملحق شد و صاف بالا سر مامان بزرگ ایستاد و گفت : « بفرمایید خانوم بزرگ ، لازمه منم بمونم یا برم پایین تو ماشین ؟ »

مامان بزرگ هم گفت : « نه اینا رو بذار رو صندلی بغل شادان و ، خودت هم برو ، دیگه به کمکت نیازی نیست . »

بابا رفت و من موندم حیرون که این بسته چیه ؟

بگو چی بود ؟

چی بود نه چی بودن ! ناخون شصت به دندون ، ماتم برد . یکیشون یکی از تابلوهای قدیمی ، شاهکار استاد شادان بختیاری و اون یکی ، ای داد و بیداد گند همش دراومده با هم ، اون یکی همون تابلوی کذایی بود .

کدوم تابلو ؟

خب معلومه همون تابلویی که باعث شد خانم سر لک یه نگاه وحشت کرده با چشمایی از حدقه خارج شده به من بندازه ... همون که بعدش با مامان بزرگ جلسه ی اختلاط اجباری بدون حضور من تشکیل داد ... همون که چند روز پیش چسبوندمش رو گردی کنده شده ی دیوار اتاق شهاب ، واسه لا پوشونی .

چیه ؟ کپ کردی !؟ راست میگم بخدا خودش بود .

مخم هنگ کرد .

حالا این یعنی چی ؟

مرتیکه ی لوس نر ، با مدرک جرم منو فرستاده پیش این دکتره که چی ؟ که ثابت کنه یه دیوونه ی زنجیری هستم ، که باید تو تیمارستان بستری بشه ؟ که با این کار ، یه چند روزی با خیال راحت بمونه تو خونه ای که ، شادان بیچاره دیگه تو هواش نفس نمیکشه ؟ که چی بشه آخه ؟

ولی نه ، موضوع اختلاط اجباری اون روز مامان بزرگ با خانم سر لک هم ، دقیقا همین معقوله ی روانپزشک بود و بس ! بنابراین نتیجه میگیریم که دست این دو تا عضو نازی ، با هم تو یه کاسه اس و از قضا اون کاسه هم ، یعنی اثبات فرضیه ی زنجیری بودن من .

وهله ی پنجم ، مهلک تر از اون چهار وحله ی قبلی ، که خیلی سخت تر و بی رحم تر ، خورد تو آن آنک (وسط) مغزم ، مربوط میشد به موضوع علمی - روانشناسی مختلط شده ، فیما بین آقای محترم دکتر کذایی و مامان بزرگ خانوم ، در خصوص یه چیزایی قلمبه سلمبه ، که یه خوردشو با مغز ناسلیم خودم ، دست و پا شکسته قادر به ادراک بسیطه اش شدم ، یه مقدار هم ، بر پایه حافظه قوی و قدرت تمرکز جهت حفظ متون حفظیاتی بلند ، با استفاده از تکنیک های جدید و صد در صد موثر تقویت حافظه ، که تا اونجا که قوه ادراک و با بهره برداری کامل از حواس دوگانه بینایی و شنوایی و اون یکی حواس ناشناخته نوع ششم ، واسه ات میگم .

شرح و تفسیر ... نه ببخشید ، انگاری باید بگم شرح و توصیف ... چون من خودم دخل و تصرف و نتیجه گیری و بهره برداری شخصی ، از اون نکردم و اونچه عینا بر پایه شناخته ها و دیده ها و شنیده ها ، در عرض دو ساعت حضور سخت کوشانه مناظره ی دو به دو ، میون مامان بزرگ و آقای دکتر محترم حدوث شد ، به محضر جنابعالی میرسانم که ، به مشروح زیر است .

عرضم به حضور انورت محضور است که ، در ابتدای ورود به مطب تجزیه و تحلیل و شستشوی اندرونی دکتر محترم روانپزشک ، جناب آقای ایلخانی ، آنچه حدوث شد ، چیزی نبود جز یه چاق سلامتی سه نفره ، میان اینجانب بینوا و مامان بزرگ حلقه به گوش شهاب خان ، و جناب دکتر ملعون به لعن الهی ، به مدت پنج دقیقه .

بعد از اون میریم که بریم سر وقت وهله ششم و ، قسمت هیجانی تر و اکشن تر واقعه ی اسف بار ضربه فنی کردن شادان بینوا ، و اما وهله ششم : دکتر سوالاتی در خصوص نحوه ی گذران اوقات فراغتم و ، ساعات خواب شبانه روزی و حال مزاجی و گوارشی و حدوث تب مرموز یا لرزش نامحسوس در طول این یکی دو ماه اخیر کرد ، و بعدم سوالاتی به همچنین ، از مامان بزرگ جهت تایید بر اوضاع و احوالات درونی و بیرونی ، عرض شده ام ، از مامان بزرگ پرسید و بعد بحث رو کشوند

به معقوله ی موسیقی شناختی اینجانب و علاقمندیهام به این هنر دوست داشتنی ، و اینکه دوست داری در حال حاضر چه نوع سازی کار کنی و آیا سنتور نیازهای درونیتو ارضاء میکنه یا نه ، و من پاسخ دادم که نه تماما ، و اون دوباره پرسید : پس دوست داری چی ساز دیگه ای رو امتحان کنی ؟ و منم بی برو برگشت آرزوم رو که سخت مامان بزرگ باهش مخالف بود و میگفت دنگ دنگش سرم رو مینترکونه و سرسام میگیرم و میخوای منم مثل مامان بزرگ اشرف بیچاره دچاره عارضه مزمن و غیر قابل درمان میگردن بشم ، بزبون آوردم و گفتم : گیتار برقی .

که همون لحظه ، ارتعاشات صوتی ناهنجار ناشی از تمرینات یه گیتاریست ناشی ، تو مغز دکتر جرقه زد و ، به صورت لرزشی خفیف ، و یه نگاه عاقل اندر سفیه ، از بالای عینک دسته طلایی مطالعه ی جناب دکتر نمایان شد .

دوباره بحث رو خیلی ماهرانه کشوند به نقاشی و احساس رضایتم نسبت به اون و اینکه چه طرحهایی رو دوست دارم بکشم و آیا این طرحها تراوشات مغز معیوب منه یا نه ...

و پاسخ اینجانب بدین شرح که : « بله همگی ذهنی و بصورت صحنه هایی در مغزم و جلوی چشم درونی خودم ، مجسم میشه و بروی بوم نمود پیدا میکنه ، اینکه اوایل دوست داشتم احساسات و تصاویر درونیم رو با رنگهایی خام و گرم و درخشان و پر تضاد بروی کار بیارم ... احساساتی با خطوطی از نظر دیگران نا منظم و کج و معوج ، و از نظر خودم در کمال نظم و انضباط ، انسانهایی که از دیدگاه خودم و با حس درونیم ، اونها رو به اون شکل بروی بوم بیارم ، نه اونچه که به چشم دیگران میاد .

دوست داشتم ضربه های قلم بروی بوم تند ، و خطوطی که رسم میکنم خارج از شکل طبیعی ، و با خطوطی ممتد و ضخیمتر از حد معمول باشه . اونموقع احساس غیر معمول بودن رو از ایجاد این خطوط به طور کامل درک نمیکردم ، ولی الان که به کارهای اون دوره نگاه میکنم ، خودم به مقداری نا محسوس درکشون میکنم . »

بعد هم بازم با مهارت و در اوج خبثت ، تابلو نقاشی کذایی رو آورد بالا و گرفت جلوی چشم ، که با اینکار لرزشی نا محسوس و رنگ پریدگی ناشی از پریشان خاطری بر اندام مامان بزرگ بیچاره انداخت و گفت : « خب استاد ، نظر خودتون رو از خلق این اثر بسیار زیبا و عمیق بگین . »

نطقم دوباره گل کرد و گلویی صاف کردم و شونه هامو دادم عقب و بادی به غبغب انداختم و نگاهی عالمانه و عرفانی و فلسفی خیلی عمیق ، به تابلو کردم و چشمهامو تنگ کردم و ، مانند فیلسوفی بزرگ گفتم :

« مرز! دکتر شما نظرتون نسبت به مرز چیه؟ »

دکتر اخماشو تو هم کرد و چینی رو پیشونی انداخت و سیب آدمشو داد عقب و متفکر شد و بعد از چند ثانیه تفکر به ظاهر عمیق گفت: « مرز یعنی خط قرمز باید و نباید. مرز یعنی ... »

پریدم بُتَش (گلو ش) رو چسبیدم و کلومشو بریدم و زدم تو برجکش: « همون! همون که گفتین! خط قرمز. جایی بین بودن و نبودن، جایی بین باید و نباید. چرا ما باید این تجربه رو داشته باشیم که این مرزها رو، بارها و بارها در مقاطع زمانی پشت سر هم بگذرونیم؟ و افکارمون رو به چرایی بودنشون درگیر کنیم؟ »

مرزها رو باید تحلیل کنیم، درهم بشکنیم، خرد کنیم، ذوب کنیم و به رهایی احساس دست پیدا کنیم و این امکان نداره مگر به این نحو که، پلی از گذشته به آینده احداث کنیم و، اونچه ما بین این دو مقطع موجوده، بزیم زیر پل، و خیلی راحت و بی دردسر، بدون تجربهای مکرر و دردآمیز این مرزها، از روی پل، به آینده برسیم.

خوب نطق کردم؟ نه جون من، راس بگو... خداییش دکتر خیلی عمیق نگام کرد. اصلا توقع نداشت این دیوونه ی زنجیری، که توصیفش کرده بودن، اینقد با کمالات و فهیم باشه.

بعد از نطق یکطرفه ی اینجانب، در خصوص احساسم از نقاشی، و استفاده از رنگها و آمیزه های درونیم بروی بوم، دکتر خیلی متشخصانه، منو به سمتی راهنمایی کرد که در دورترین زاویه ی ممکنه با خودش بود، و از مامان بزرگ خواست جای من، یعنی نزدیکترین زاویه ی ممکن به خودش، بشینه و، شروع به اختلاط با مامان بزرگ کرد.

چی میگفتن؟

مطمئنا که از گرمی آب و هوا و آبیاری املاک مامان بزرگ حرف نمیزدند، بلکه سلوکی عرفانی در کند و کاو احوالات یا همون فعل و انفعالات اینجانب نمودن.

گفتم فعل و انفعالات؟

نه از اونا که اونبار بهت گفتم نیست، بلکه به زعم خود آقای دکتر محترم « پریود مغزی ».

نمیدونی یعنی چی؟ حالا بهت میگم، این یکی دیگه کاری به سن و سال و، بلوغ و، این چیزها نداره.

دکتر معتقد بود، شخصیت فرافکنانه ام فعالتر شده.

خیلی جدی از مادر بزرگ پرسید: «دقیقا از آخرین باری که واژه ی پدر یا مادر رو، تو صحبت‌های یومیه اش بکار برد، چقدر میگذره؟»

و مادر بزرگ با حالتی متفکر رو کرد به دکتر محترم و گفت: «اصلا یادم نیامد کی و تحت چه شرایطی.»

دکتر پرسید: «آخرین باری که به کسی هم سن و سال خودش با شرایطی مشابه و تفاوتی در داشتن پدر و مادر، حسادت کرد کی بود؟»

و مامان بزرگ خیلی تند و سریع اشاره کرد: «سه چهار روز پیش.»

فکر کنم منظورش همون صحبتی بود که بین من اون درمورد پریسا فرهمند رخ داد.

دکتر پرسید: «و دقیقا از آخرین باری که به کسی با شرایط عدم داشتن یکی از این دو یا هر دوتاشون مهرورزی کرد، کی بود؟»

و باز مامان بزرگ خیلی تند و سریع جواب داد: «بازم همون سه چهار روز پیش.»

دکتر لختی فکر کرد و گفت: «دقیقا نظرم درسته. شخصیت فرافکنانه با سرعتی غیر قابل باور، ایشون رو دچار امپرسیونیسم کرده و این یعنی مرز خطر!»

چی چی سیونیسم؟ والا چی بگم؟ ...

رنگ مامان بزرگ، به عینه پرید! فکر کنم با ادله ی موجود، صد در صد مبرهن شد برایش که بله: شادان خانم خل نیست بلکه کاملا زنجیریه و خانم سرلک و شهاب خان شازده، تشخیص درست دادن! ای داد بیداد. احتمال داره به زودی منو از تو جدا کنن و، واسه معالجه بفرستن تیمارستان! حالا گریه نکن، که به قول معروف از این ستون تا اون ستون فرجه! خلاصه در پایان، دکتر محترم متذکر شد، که جهت جلوگیری از آسیبهای احتمالی وهم گرایی، هر چه سریعتر شرایط هیجانیش باید تعویض بشه.

حالا یکی نیست بگه دکوی جون، مگه شرایط هیجانی کهنه ی بچه اس که سریعتر تعویض بشه؟

و حسن ختام جلسه ی این بار ، با دکتر کذایی به اونجا کشید که ، مطالبی رو خیلی آروم به مامان بزرگ متذکر شد و در پایان گفت : « نه خانم ، همون که من گفتم چاره ساز ، رویارویی با واقعیت محض موجود در زندگی ایشونه . هر چه بیشتر واقعیت رو به جلوی چشمش بکشونین و مجسم کنین ... ابعاد فضا و زوایای گذشته تا حالا رو ، براش بشکافین و مرزها رو ، بهش خاطر نشون کنین ، و اونو در تجربه ی گذران هر مرز ، شریک کنین ... و پس از اون ، جهت بازیابی موقعیت و ایجاد هیجان صادق ، به دنیای ناشناخته واقعی با هیجانان واقعی آشناس کنین . این خیلی بهتر از حبس اون در چهار دیواری ، و سوق دادنش به سمت هُذلول اوهامه .

خب اینم از وهله ی ششم ... و بعد از اون هم با خداحافظی سر سری و اینکه تابلوهای ماهرانه ی استاد ، نزد دکتر موند و خیلی مفتخرانه متذکر شد که ، قصد داره اونو به دوستانی ماهر در امر نقاشی نشون بده و از این استاد ناشناخته تعریف و تمجید به میان بیاره و اینجانب هم که آب از سرم گذشته بود و ، گند همه کارام با هم بالا اومده بود و دیگه برام مهم نبود که گردیه ، هر روز و هر ساعت روبروی چشم آقای شازده نمود پیدا میکنه ، خیلی متواضعانه و فروتنانه کمر تعظیم خم کردم و گفتم :

« خواهش میکنم دکتر ناقابله خدمت خودتون بمونه یادگاری . »

حالا خوب بود بر میگشت میگفت : آخه هذیونهای معلول مخ تو ، به چه درد من میخوره ؟ اگه بدرد بخور بود ، اقلا به قد لای جرز دیوار ، همون شهاب ترجیح میداد گردی تو اتاقش رو ، باهاش لاپوشونی کنه !

بعد از اونم که با بابا و مامان بزرگ سوار ماشین شدیم و ، جهت تخریب اعصاب به زعم من ، و تمدد اعصاب به زعم مامان بزرگ ، و احتمالاً ارزیابی جنبه های ناشناخته ی شخصیتی اینجانب ، و شترق زدن به احساس من ، راهی خونه ی شهین خانم جون اینا شدیم که ، خوشبختانه حضور نداشتند و ، دست از پا دراز تر بعد از خوردن دو پرس چلو کباب بختیاری ، توسط مامان بزرگ گلاب خاتون و بابا سلیمون ، و یک پرس پیتزا مکزیکی تند و خوشمزه توسط اینجانب ، سر ماشین رو کج کردیم به سمت چار شیر ، جهت خروج از شهر ، و پا گذاشتن به مسیر همیشه آشنای مسجد سلیمون و سیر و سلوک تو تپه ویندوزهای بسیار زیبای مسیر ، تا رسیدن به مسجد سلیمان و حضور الانم پیش تو .

اینم از ماجرای چند وهله ای شوک عصبی بنده . دلت خنک شد ؟

((امپرسیونیسم : نوعی سبک هنری است که ، به دنیا به صورت کلی نگاه میکند ... جزئیات رو نفی و کلیات رو در نظر میگیره ... اختلال شخصیتی امپرسیونیسم ، یا همون اختلال شخصیتی نمایشی ، نوعی اختلال روانشناسی هست که رفتاری بیش از هیجان معمولی رو نشون میده ... هیجانان افراطی و نمایشی ... مثلا ذوق و شوق بیش از اندازه نسبت به یه مسئله ی عادی ... یا ابراز تنفر بیش از اندازه ، نسبت به یه مسئله ی خیلی کوچیک که اصلا اهمیت خاصی نداره ...

تپه ویندوز: در مسیر اهواز - مسجد سلیمان ، تپه ماهوتی های خیلی قشنگی هست که دقیقا ، مث تپه های بک گراند ویندوز ایکس پی هستش و اون بک گراند رو تداعی میکنه ... برای همین ، مصطلح شده که به این تپه ماهوتیها ، تپه ویندوز میگوین ...))

سه شنبه ، اول آگوست ۲۰۰۶ مطابق دهم مرداد ماه سال ۱۳۸۵ - مسجد سلیمان

برای روز پنجشنبه ، به مقصد تهران بلیط داشت ... جمعه رو باید خیلی دقیق ، از کارخونه بازدید میکرد و نکته برداری ... و روز شنبه ، باید در خصوص وضعیت بفرنج کارخونه ، با سرپرست کارگاه و بهتاش و مهندس ناظر کارخونه ، جلسه میداشت ...

گرچه به خاطر نام و آوازه ی قدیمی ، کارخونه کماکان فی السابق ، در حال سود دهی بود ، اما از حقیقت فرسودگی خطوط کهنه و از رده خارج اون هم ، نمیشد فرار کرد ...

تو یه نگاه اجمالی ، قبل از سفر به مسجد سلیمان ، وضعیت اونجا رو چک کرده بود و با توضیحات نظریان و قاسم زاده هم ، بیش از پیش ، مصر شده بود تا دستی به سر و گوش کارخونه بکشه ...

خوب میدونست که نفس مادر بزرگ ، به نفسهای کهنه و خسته ی این کارخونه بستست ... وگرنه که ، از همون پنج سال پیش ، اونجا رو واگذار میکرد و پول اون رو تو یه طرح پر بازده تر بکار میگرفت ...

اما با اینحال ، پیشرفت روز به روز استفاده از محصولات بسته بندی ، و البته زندگی ماشینی ، نشون میداد که این روند رو به رشد ، باز هم ادامه داره و در آینده با توسعه ی خطوط بسته بندی ، و البته با اضافه کردن یکی دو خط دیگه از اقلام مورد نیاز سبد غذایی خانوار ، طبق نیاز روز ، میتونه جونی تازه به کارخونه ی پیر نادر خان بختیاری ببخشه ...

با تمام این تفاسیر و دلمشغولیهای مالی ، اونچه که مادر بزرگ از روند عصبی دختره گفته بود ، ذهنش ، بیش از همه ، رو اون فوکوس کرده بود و نمیتونست به همین حال ولش کنه ...

از قضا ، باید سفت و سخت تر به فکر چاره می افتاد ... هر چند که هیچ تکون عقلانی ای میسر نبود ... اخلاق مادر بزرگ خاص بود و با اون همه روشنفکری ، ول دادن دخترک چشم و گوش بسته شیطون رو به میون جمعیت ، احمقانه تلقی میکرد ...

خب ، خدا رو شکر که دختره ، تو این یه مورد ، اذیت و آزاری نداشت و خودش به شخصه ، تمایلی برای بیرون رفتن و گسترده کردن روابط اجتماعی ، تو این سن ، از خودش نشون نمیداد ...

بابا سلیمون و مامان بزرگ هم در حد و توانی نبودن که اگر ، بنا بر حسب ضرورت ، نیاز باشه دختره ، با خارج از محیط خونه تعاملی بیشتر داشته باشه ، از پس جمع و جور کردن اون جرثومه ی شیطون بر بیان ...

شاید لازم میشد ، محل زندگی رو تعویض کنه تا بتونه راحت تر با محیط بیرون تعامل برقرار کنه ، ولی به یک باره ، اونم تو این سن ، اونم زمانی که خودش شخصا حضور نداشت ، بله ، با نظر مادر بزرگ موافق بود ... احمقانست ...

شاید باید با یه شخص قابل اعتماد ، به مسافرت هایی طولانی میفرستادش ... شاید باید از کلاسهای آموزشی دیگه ای براش استفاده میکرد ... شاید باید دکترش رو تعویض میکرد ...

ولی ، اونچه که از اعماق وجودش بهش نهیب میزد ، چیزی نبود غیر از اینکه ، خودش به شخصه باید بالا سرش باشه تا ، شاید بتونه رفتار غیر قابل کنترلش رو ، به دست بگیره ...

خب ، دروغ چرا ... کیه که دلش براش نسوزه ... دلش براش میسوخت ... هر چند که با کارهای عجیب و غریبش ، شدت رو مخ میرفت ، اما ، خیلی تنها بود ... خیلی سخت بود زندگی در کنار یه پیرزن ، با اون همه سن بالا ... اونهم برای دختری که انرژی زیادی داشت و باید یه جوری این انرژی رو تخلیه میکرد ...

فکرش به شدت مشغول شده بود ... حرفهای دکتر ایلخانی و نتایجی که از وضعیت عصبی دختره براش چشم انداز کرده بود ، تکون دهنده بود ... نمیتونست بشینه و دست رو دست بذاره و شاهد بیمار شدن ثمره ی چندین سال زندگی و ریاضت کشیدنش باشه ...

نه تو مقابله با وجدانش ، نه تو رویارویی با قول و قسمها و احساسات ضد و نقیضش ، نمیتونست بیخیال باشه و دختره رو تنها و بی یاور رها کنه ... اون دستهای کوچیک ، همون دستهای بند انگشتی بود ... همون دستهای سرخ و سفید و چروک بسته ... همون دستهای کوچولوی سه سانتی ... همونها که به دور انگشتهاش حلقه شده بود و التماس یاری داشت ...

هنوز هم اون دستها ، محتاج یاری بود ... هنوز هم از پس دیوارهای اتاقهای تو در توی ساختمون ، دور انگشت که هیچ ، دور گردنش حسش میکرد و ... داشت خفه میشد ... از این بار سنگین به روی دوشهاش ، خفه میشد ...

بهر حال ، رفتنی باید بره ... باید میرفت ... انتخاب سخت بود ... بین رفتن و موندن ، سخت تر از همیشه میتونست چرتکه بندازه ...

با اینحال ، سعی کرد بهترین و عاقلانه ترین اقدامات رو ، برای روبراه کردن اوضاع دختر کوچولوش ، لیست کنه ... حقیقتا از حرفهای دکتر ، وهم برش داشته بود و ترسیده بود ... به عمر سعی کرده بود آب تو دل دخترک تکون نخوره ، و حالا ... تو بدترین شرایط زمانی ، نمیتونست ، مستاصل بود و کاری بیش از این از دستش بر نمیومد ...

نگفته ، میدونست ... مقصر این حال دختره ، کاملا ، خودش و بس ... با اون حفظ کردن فاصله ... با اون بی توجهی افراطی و امساک از محبت کردن در حقش ... امساک تو ابراز اون محبت بی شائبه ، این خودش بوده که تو تموم این سالها ، باعث شده ذره ذره دختره ، به سمت و سویی راهنمایی بشه ، که برگردوندنش ، صبر و حوصله ی زیادی میخواد ... باید بیشتر درکش میکرد ... نباید میذاشت موجی از تنفر ، وجود دختره رو پر کنه و اینقد حجم بگیره که از اون دختر شاد و سرزنده ، در آینده به بیمار بسازه ...

پر التماس به مادر بزرگ متوسل شده بود و ازش خواهش کرده بود حواسشو بیشتر به دختره بده و کمتر حرص پول و ملک و املاک رو بزنه ... ولی مادر بزرگ ، بشدت لج باز بود ...

چطوری میتونست زندگیش رو ول کنه و به یه دختر خیره سر تازه سر از تخم سر درآورده بچسبه ؟ ... اون مال مسئولیت پذیرفتن ، اونم به تنهایی ، اونم مسئولیت یه دختر تازه بالغ ، نبود ... از پشش بر نمیومد و تموم زور مامان بزرگ ، یه بهونه بود و بس ...

۱۱ مرداد ماه سال ۱۳۸۵ مسجد سلیمان

نمیدونم دوباره چیکار کرده بودم که ایندفعه خودم بیخبر بودم ؟ حتما از اینکه با مامان بزرگ برگشتم خونه و الان تو تیمارستان و دور از دسترس نیستم کفری شده بود !

بهت میگم این از من دیوونه تره بگو نه . بعد از ظهر سر و صدایی با مامان بزرگ راه انداخته بود که بیا و ببین . خوشبختانه فردا میره همگی و بیشتر از همه من از رفتنش خوشحال میشم . و از همین فردا رو این مسئله ذن میگیرم و تمرکز میکنم ،

سری بعد که او مد حتما سر از کارش در بیارم . دل آشوبه ای داشتم که نگو . از دی رضا پرسیدم چشه اینهمه داد و هوار راه انداخته ؟

گفت : « آی کوگ نَکَنه قهقهه بیجا ، کی دونه کوگ کیه کرده جا ؟ » (اگه کبک قهقهه بیجا نکنه ، کی میفهمه کجا خونه کرده) کبک در ضرب المثلها و اشعار بختیاری جای بالایی داره و یه سمبله . و منظور از این مثال اینه که یه کاری کردی و خودت الان داری گندت رو بالا میاری) منظورش نفهمیدم . یعنی کاری کردم و خودم گند کار خودم رو در آوردم ؟

یه نیم ساعتی بی سرو صدا بودن که باز صدایشون بلند شده . یکی اون میگه یکی مامان گلاب .

« ولم کن سر جدت چیکار به کار من داری ؟ »

« یعنی چی چیکار به کار تو دارم ؟ من تو فکر تو نباشم ، کی به فکرت باشه ؟ »

« بردیم به آسماری ، دَس زِ دینم نی ورداری ؟ (بردیم به آسماری « نام کوهی بلند در نزدیکیهای مسجد سلیمان است و سمبلی از بلندی و بلند پروازی و دوری و غربت « دست از سرم بر نمیداری ؟) آواره م کردی ... غربت نشینم کردی . حالا هی بازم به پر و پام بیپیچ . میخوای این چن روز تابستون هم تو همون خراب شده بمونم و نیام ؟ راحت میشی ؟ »

« من آواره ات کردم ؟ »

« آره تو و اون پسرت . »

« شهاب اسم پسر منو نیار ! اینقد تنش رو تو گور نلرزون . بار آخرت باشه و گرنه دندون خرابو میکنم میندازم دور دیگه هم اسمتو نمیارم . »

« آره از اولم منو نمیخواستی ، خوب زندگی سهم پسرت بدش سهم شهاب بی پدر و مادر . »

« خیلی بی چشم و رویی شهاب . سی و سه سالته ولی هنوز قد یه پسر بچه ۱۸ ساله غیر منطقی و بی فکری . این همه سال اگه یه خورده مینشستی فکر گذشته ها رو میکردی خودت میفهمیدی کی حق کی بود و کی این وسط اضافه بود . »

« آره من اضافه بودم واسه همین نمیخوایم . »

« نه تو ریشه دلمی ، من التماست میکنم برگردی ، دوری از تو برام کابوسه ، یه مو که از سرت کم بشه ، گلاب مرده . مردم از بس خودم اینجا ، دلم اونجا برات میلرزید ... من میخوام برگردی اینجا . من پام لب گوره . فردا پس فردا میفتم میمیرم کی ای دختره رو زیر و بال و پر خودش میگیره ؟ »

– دختره کیه ؟ بازم بحث بحث داغ شادانه ؟ آره حتما ! آخ جـون ... –

« ای بابا ، بازم اسم اونو آورد . آخه مادر من ، این منو از خونه و زندگیم آواره کرد سرگشته غربتم کرد ، بدبختم کرد . از زندگی سیرم کرد . مرده پا در زمین سر در هوام کرد . »

« تا الان که من تو رو غربت نشین کرده بودم ، حالا شد اون . »

« آره ، تو با اون . جفتتون . »

« اگه تو لج بازی و بی منطق ، مشکل خودته . خودتم میدونی که افسون سهم تو نبود . زور که نبود ؟ اونروزی که قیومیتش رو قبول کردی یادت رفت بابا ننه اش کیا بودن ؟ »

« تا الانم که تحملش کردم به همون خاطره . »

« بس کن ، چی کار کردی براش ؟ چه گلی به سرش زدی ؟ »

« دیگه باید براش چیکار میکردم که نکردم ؟ خودمو قیمه قیمه کنم ؟ بهترین مریبا رو برای آموزش از اون سر دنیا به این سر دنیا استخدام کردم . تو پر قو بزرگش کردم . پدر و مادر دارش اینقد بها نداشتن . »

« خفه شو . از زیر بته که نیومده . پول خودش یادت باشه . از اینهمه اموال سهم تو و اون یکیه . منت سرش نذار . »

« یه قرون از پولش خرج شده ؟ همش تو حسابشه . کی پول اونو میخواد ؟ همشو خودم دادم . »

« بیخود ! مگه من گفتم ؟ مگه صدقه بگیر بوده که منت یه قرون دوزار سرش میذاری ؟ الحمدالله مال و مکننتش از تو بیشتر نباشه کمترم نیس . فراموش نکن ، اول و آخر تو قیمشی باید نگه اش داری نه من . تا الانم زیادی خودمو به جای تو گذاشتم ... دو سال بیشتر وقت نداری که برای همیشه ببریش پیش خودت ... من نمیتونم مسئولیت دختر مردم رو بعهده بگیرم ... یا زن میگیری تا زنت مواظبش باشه و تر خشکش کنه ، یا مسئولیتتو تمام و کمال ، بعهده خودت میگیری و خودت تر و خشکش میکنی . »

« بهیگ وقتی گُشنَس آبو ، آش عروسیس یا یادس (عروس وقتی گرسنه اش میشه ، از آش روز عروسیش یادش میاد »
یعنی بهونه بیجا گرفتن و دلیل تراشیدن برای توجیه کاری) . حالا دیگه شد دختر مردم ؟ ... چرا الکی ادا در میاری ؟ آخه
اینم شد حرف ؟ یا زن بگیر یا اینو ببر پیش خودت ؟ بهونه بهتر از این واسه زن دادن من نداری ؟ آخه تی نا چیش به من
میخوره ، چجوری میتونه از پس جمع و جور کردن خودش بر بیاد ، که اینم ببندم دم دمیث ؟ ... اینم نسخه اس واسه من
پیچیدی ؟ »

- آه چه خوش اشتها . تی نای بیچاره . مامان بزرگم چه حرفا میزنه . حیف تی نا نیس بندازیش تو دس و بال این ؟ شاید تا
حالا خودش ده تا زن گرفته . بیخود نیس که سالی چن روز بیشتر نیاد حتما زن داره و مامان بزرگ از همه جا بیخبر
میخواد تی نا رو لقمه بگیره بر اش . بیچاره تی نا اگه بفهمه داغ میکنه . -

« کی بهتر از تی نا ؟ اینو یادت باشه ، تو حق نداری تن و بدن برزو خان رو تو گور بلرزونی . تو طایفه برزو خان باید عروس
بهری (فامیلی و از سر رضایت طرفین) باشه . خون بس (نوعی ازدواج که برای انتها دادن به اختلاف دو خانواده صورت
میگیره) که نیس ، تی نا هم تو رو میخواد . »

- چی تی نا ؟ یعنی اینقد احمقه ؟ حالا اگه من قسم خوردم با این دیوونه برم تو معقوله ی شوور ، اون بحثش جداس تی نا
دیگه چرا ؟ -

« عمرا ! این پنبه رو از گوشت بکش بیرون که من تی نا رو بگیرم . بیخود اون منو میخواد ... خودتم نمیفهمی چی داری
میگی ... تی نا ... »

« زهرا نبو سکینه ، سکینه نبو مدینه (زهرا نباشه سکینه ، سکینه نباشه مدینه « منظور این نشد یکی دیگه ») . الحمدالله
طایفه برزو خان دختر خوش آب و رو و تربیت شده زیاد داره . »

« من بعد اون خدا بیامرز ، دیگه قصد ازدواج ندارم و این حرف آخره منه ، دیگه هم این بحثو پیش نکش که عواقبش دومن
خودتو میگیره و بس . ول میکنم میرم ، پشت گوشتو دیدی ، منم دیدی ... زور که نیست ... دیگه هم نمیخوام بشنوم ... »
خوبه والا ، من که از گل نازک تر به مامان گلاب خانم نمیگم ، همش آنگ بی ادبی و عدم احترام بزرگتر رو بهم میچسبونه
بعد اینهمه توهینی که شازده بارش کرد نقل و نباته .

چهارشنبه ، دوم آگوست ۲۰۰۶ مطابق یازدهم مرداد ۱۳۸۵ - مسجد سلیمان

عصبی ، دستی به میون موهاش فرو برد ... از این جدال نابرابر و خستگی ناپذیر مادر بزرگ به ستوه اومده بود ... موضوع این بود که اون دخترک پر شیطنت ، بعنوان بهونه ای پر سخره ، هر سال وسط این بحث و جدل الم میشد ...

پوزخندی زد ... واضح بود که با این سن و سال ، افسار زندگیش رو به دست پیرزنی خوش خیال نمیده ...

مسئله این بود که ، مشکل اصلیت ، روح پر آسیب و ذهن درگیر دختره بود که بیشتر از سر و کله زدن با مادر بزرگ ، عصبی ترش کرده بود ...

بهر حال ، چه منکر میشد چه نمیشد ، کل زندگیش حول و حوش برنامه ی زندگي این دختر میچرخید ...

گرچه که ، تو زندگیش زندگی خانوادگی و مخصوصا مسئولیت بچه داری ، به هیچ وجه محلی از اعراب نداشت ، با اینحال ، توفیقی اجباری نصیبش شده بود که باید به هر قیمتی که شده ، این نهال نو رسته رو به سرانجامی میرسوند و نفس راحتی میکشد ... این دختر ، بندی شده بود نه به دور پاش که حتی به دور گردنش و مجبور بود به هر طریقی ، فشار اون رو به روی سینه ی سنگینش تحمل کنه ...

زندگی همین بود ، سوختن و ساختن ... این راهی بود که باید میرفت ، حتی اگه به قیمت خاک کردن و سرکوب کردن لحظه به لحظه ی روزگار جونیش باشه ...

از روی تخت ، نیم خیز شد و از عسلی کنار تخت ، قاب عکسی رو به سمت خودش کشید ... همون لبخند ، همون تیزی نگاه ، همون معصومیت و همون نگاه پر تمنایی که ...

زیر لب زمزمه کرد :

دونی ز چه ری نزیده آفتو

یارم نوریستاده از خو

(میدونی چرا هنوز خورشید طلوع نکرده ، یارم هنوز از خواب بیدار نشده)

مُو با دل تنگ تی بو آیم

تو بانگ زنی که ای گری رو

(من با دل تنگم به سوی تو میام ، تو فریاد میکشی که : ای پسر برو)

ابروی کجِ تو وِ همه خلق

دادمُ مو نشون که هی مه نو

(ابروی هلالی تو رو به همه مردم ، من نشون دادم که : اینم هلال ماه نو)

و باز زمزمه کرد : هی مه نو ... الحق که به ماه دهن کجی کرده بود ... با اون موهای پریشون به دور حلقه ی شونه هاش تو دست باد شمال ...

و باز زمزمه کرد :

چل چله ی باد شمال ، زیر بال می نات ... (چلچله ی باد شمال زیر گوشه ی شالت) و آه کشید ... آهی که هم بغض داشت ، هم حسرت ... قاب عکس رو برعکس به روی میز گذاشت و دوباره دراز کش شد ... مَث اینکه تا قاب رو برعکس نمیکرد ، خیالش قصد بیرون رفتن از ذهن و روحش رو نداشت ...

ای کاش هرگز زبونش نچرخیده بود و قولی نداده بود که الان درمونده تر از همیشه به نظر برسه ... خیلی وقت بود که دیگه به چرابی و اینچینی سرنوشتش فکر نمیکرد ... خیلی وقت بود به فراموشی ای خود خواسته دچار شده بود و خودش رو اینقدری تو کم و زیاد زندگی غرق کرده بود و سر خودش رو شلوغ کرده بود ، که جایی برای فکر کردن به چند و چون سرنوشتش ، باقی نمیومند ...

سینه اش سنگین شده بود و با هر نفسی ، این روزها فکر میکرد پمپاژی تند و قوی از قلبش به سلول سلول بندش راه میگیره ... نفس کم میاورد و رگ گردنش تیر میکشید ... موندن یه لحظه بیشتر تو این خاک غریب ، یک وجب از درازای عمرش رو کم میکرد ... عمرش آب میرفت تو این هوای مسموم و سنگین ...

فصل نهم

12 مرداد ماه سال ۱۳۸۵ مسجد سلیمان

تا نگاه میکنی:

وقت رفتن است

باز هم همان حکایت همیشگی

پیش از آنکه با خبر شوی

لحظه عزیمت تو ناگزیر میشود

آی...

ای دریغ و حسرت همیشگی

ناگهان

چقدر زود

دیر میشود

حالا این چه ربطی داشت؟ خودمم سر در نیاوردم. فقط دلم خواست، این خبر مسرت بخش رو با یه شعر به عرضت برسونم:

خب خب خب! اینم که رفت و مامان بزرگ بعد از بدرقه اش تو فرودگاه اهواز دست از پا درازتر برگشت بدون اینکه تونسته باشه چاهی واسه تی نای بیچاره کنده باشه. تی نا که حیفه ولی سال دیگه رو مخ مامان بزرگ کار میکنم، پریسا فرمند رو ببنده به ریشش. چه شود!!!

جمعه، چهارم آگوست ۲۰۰۶ مطابق ۱۳ مرداد ۱۳۸۵ - تهران

کار امروزش، سبک تر از دو روز گذشته بود... بالاخره، طرح تعویض خط سه و تغییر بنیادی تو خط دوم، مورد موافقت نظریان و قاسم زاده قرار گرفته بود... نقشه های آماده و طرح های تری دی ای که با دقت، تو لندن زده بود رو به روی سی دی، تحویل نظریان داده بود...

امروز رو با چند تا مهندس جدید، وارد مذاکره شده بود... بهر حال، کار تعویض خطوط، فنی بود و دستگاه های خرید شده، محتاج دقت عمل و ابتکار بیشتری بود... اگه دست خودش بود... آهی کشید... فعلا که هیچی دست خودش نبود...

باید یکی دو سال دیگه صبر میکرد ... حتما تا چند سال آینده سهم خودش رو به مادر بزرگ واگذار میکرد و خودش رو از دردسر این رفت و آمد و اتلاف وقت ، نجات میداد ...

با وضعیت تحریمها ، کار اقتصادی تو این مملکت ، از جون کندن هم سخت تر بود ... اینجور که بوش میومد ، باز هم تحریمهای جدیدتری در میون بود ... هر چند که مواد اولیه ی کارخونه ، همگی تولید داخلی و از محصولات کشاورزی شمال و جنوب همین مملکت بود ، با اینحال ، با کم و زیاد شدن نوسانات بازار ارز ، کار کارخونه هم دچار پیچ و تاب بیشتری میشد که همون فشار عصبیش ، به تنهایی بیش از فشار مالی سنگینی میکرد ...

حداقل ، دو هفته ی دیگه ، تو این هوا ، کار داشت ... هوایی که نفس کشیدن رو براش سخت میکرد ... زیادی به محیط زندگیش تو غربت عادت کرده بود ... جزئی از اون مملکت غریب شده بود و هیچ قرابتی با ذره ذره ی این خاک ، حس نمیکرد ... پوفی کشید ... وضعیت بیزنیسش تو لندن ، بی کم و کسر در جریان بود و حداقل از اون ور ، که سراسر نظم بود و قانون ، خیالش راحت بود ...

31 مرداد ماه سال ۱۳۸۵ اهواز

زندگی به کام ، غم نامراد و جهان آرام . خط و خبری نیس و کار و بار مٹ همیشه غیر از اینکه مامان بزرگ خواسته یه چند روزی دو تایی بیایم اهواز ، واسه تنوع ، با هم گشت و گذار کنیم .

کجا ؟

به قول خودش تو گذشته ها !!

معنیش ؟

خودمم نمیدونم . مامان بزرگ میگه میخوام برات قصه بگم . یه قصه طول و دراز به طول عمر و زندگیم . منم ازش خواستم واسه تو هم بگه ، اونم قبول کرد . گفت اینجوری بهتره ، به شرط اینکه چند مدتی یه بار این قصه رو دوباره بخونی ، اونقدری که ملکه ی ذهنت بشه و خودتو تو قصه ببینی .

منظورش چیه ؟

خدا عالمه ! فقط من فکر میکنم این مربوط بشه به همون سیر و سلوک عارفانه تو بحر گذشته به توصیه ی دکتر محترم کذایی . مامان بزرگ تی نا رو واسه شهاب نسخه میپیچه قصه رو واسه من !

حالا تصمیم دارم هر وقت مامان بزرگ شد شهزاده قصه گو ، تو رو هم بگیرم تو بغلم تا بشنوی ... میدونم قصه دوست داری .

سه شنبه ، ۲۲ آگوست ۲۰۰۶ - لندن

باز هم یه ضیافت کاری ... لبخندهای مصنوعی ... زد و بندها ، دوستیهای حساب کتاب شده ... هم آغوشی ها و خنده ها و هیجانات پر حساب و کتاب ... پوزخندهای وزن شده ... خیره نگاه کردن های پر اغوای حرفه ای ... عشوه های حرفه ای تر ...

کم کم به صورت رسم دراومده بود ... برای هر پیمان ، هر کانتراکت ، هر کار جدید ، پر فرصت طلب ، سر رقبا رو با یه هم خوابی ، زیر آب کردن و ... پله ها رو با یه هم خوابی دیگه ، به بالا طی کردن ... اینبار ، رقیب قدر ، شرکت جی . هندرسون بود ...

دوشیزه هندرسون ... جولیا هندرسون ... خب ، زیاد هم قدر قدر نبود ... به هر حال ، شرکت هندرسون ، گرچه قدیمی و پر بنیه ، ولی تو لندن ، تازه سر از تخم درآورده حساب میشد و ...

مارک ، تیز و بز از تموم فوت و فن حرفه ایش استفاده کرده بود و اطلاعات خوبی بدست آورده بود ... دو دختر جانانان هندرسون ، یکی دوشیزه جولیا که درواقع میشه گفت پیر دختر هندرسون بود ، و اون یکی جنی ، که یه مطلقه ی خجسته دل ...

دوست نداشت سر دوشیزه های پیر رو گرم کنه و از اون ور هم ، مغز متفکر خانواده جی هندرسون ، اونجور که با یه نظر بالا و پایین کردن به نتیجه رسیده بود ، همون دوشیزه ی پیر بود ... دختر مطلقه ی هندرسون ، بیشتر تو بحر افکار خاله زنکانه غرق بود تا افکار ناب تجاری ...

خوب میدونست که مارک از پس این یکی بر نیاید ... لازم نبود دختره رو اغوا کنه و با دو تا شات قوی ، عقلش رو زایل کنه و با زرنگ بازی از دور رقابت خارجش کنه ، اونجور که بوش میومد ، دختر بزرگتر هندرسون ، به خودی خود راه بود ... لبخندی کج به خنده ی عمیق و پر عشوه ی دختر بزرگه زد و با ژستی دون ژوان مابانه ، به سمت دختر ، حرکت کرد ... مطمئنا فردا روز کاری جدیدی براش رقم میخورد ... لبخند کجش از این فکر ، صاف شد و دست توی جیبش ، برای بوسیدن دست خانوم هندرسون بزرگ ، از تو جیب خارج شد ...

4 شهریور ماه سال ۱۳۸۵ اهواز

خاتون ، به مخده ی گرد زری دوز شده ، روی تشکچه ی ترمه دوز ، تکیه داده بود ... نفسهای عمیقش ، نشون از دردی بود که از سالها دور به روی سینه اش سنگینی میکرد ... شادان خانومش ، هنوز اونقدر بزرگ نشده بود که افکار صاف و بچگونه و بی آلایشش ، با غم روزگار معامله بشه ... دور از انصاف بود ...

با اینحال ، مجبور بود ... دوست نداشت جیگر گوشه ی عزیز تر از جونش ، دار و ندار سالهای سال عمرش ، به جرم ندونستن ، تو زندونی خود خواسته ، اسیر بشه و روانش آسیب پذیر ... سینه اش رو صاف کرد ...

اجداد ما ، از خوانین ایذج (ایذه) بودن . مال و املاک زیادی تو عروج و سوسن (عروج نام دیگر ایذه است و سوسن نام دشتی که ایذه در آن است و اطراف آن) داشتن .

با یاد آوری دشت همیشه سرسبز سوسن ، لبخند خسته ای به کنج لب نشوند :

تو کل مال میر (کل منطقه بختیاری به مال میر معروف است مال یعنی طایف و میر یعنی خان یا بزرگ) اسم و رسم بابام زبونزد بود . تو اون سالها ، اوج نا خلف بازیهای رضا شاه بر ضد خوانین بختیاری بود و بیشتر اونها رو تخت قاپو (یک جا نشین) کرده بود . بابای من هم از جمله این خوانین بود .

چشمه‌اش رو بست ... ریه اش رو از هوای خیالی هووج ، پر کرد ... گرچه که سالهای سال ، مسجد سلیمان خونه ی امیدش شده بود ، با اینحال ، یاد و خاطره ی وجب به وجب اون دشت بردنشون و چارطاقی ، غرور آفرین ، براش عزیز بود و مایه ی مباحثات ... سرزمین افسانه ای کورش کبیر ... پادشاه نام آفرینی که بزرگی و همتش زبون زد خاص و عام بود و مُلک ملکش ، دهن پر کن ... حداقل برای سه هزار سال ، دهن پر کن ...

زیر لب تک بیت خواجه ی شیراز رو در وصف زادگاهش زمزمه کرد :

بعد از این نشکفت اگر با نکهت خلق خوست

خیزد از صحرای ایذج نافه ی مشک ختن

چشمه‌هاش رو باز کرد و با آهی عمیق تر ، قفل زبون باز کرد :

سرزمین ما ، سرچشمه ی ثروت هنگفت پارس بود . جنگ جهانی اول تازه تموم شده بود و شاه عاشق پیشرفت بود . حرص پیشرفت شاه برای هر که خوب شد سی (واسه) ایل بختیاری زیاد خوب نبود . ایل ما غیور بود و غیر خودی به خودش راه نمیداد .

شاه قطار آورده بود و راه آهن احداث میکرد . خطوط راه آهن از وسط مال میر رد میشد و کلیت مال رو از بین میبرد . اکثر خوانین تو رد یا قبول این تغییرات گنج مونده بودن . این اولین راه آهن ایران بود که تهران رو تو بالای ایران به بندر شاهپور تو جنوب و بندر شاه تو شمال وصل میکرد . از ای سر ایران به او سر ایران .

خب ، تو اون زمان ، گرچه گلاب خاتون ، بچه بود ، با اینحال ، زبون به زبون چرخیده بود و داستان تجدد و مدگرایی و توسعه اقتصادی و عداوت با ایلات و عشایر ، به گوش اون هم رسیده بود ... شاه ، وحدت میان عشایر رو به ضرر و زیان خودش میدید ... شاید برای همین بود که سردار اسعد بختیاری به شهادت رسید و املاکش ضبط شد ...

سری از روی تاسف تکون داد ... ایل بختیاری ، گرچه که ایل قوی و مقاومی بود ، اما ، اون سالهای کشتارها دسته جمعی تو ایل ، هیچوقت با هیچ پاک کنی ، از چهره ی تاریخ ، زدوده نمیشد ... نفسی گرفت :

تو این بحبوحه خانها مجبور به اتحاد و بخاطر مسایل سیاسی به هم نزدیک تر شده بودن . اسفندیار خان پدر من با برزو خان دوستیشون رو با خون (برای اثبات دوستی در قدیم با تیغی جراحی تو کف دست ایجاد میکردن و با همون دستهای آغشته به خون پیمان میبستن) به امضا رسونده بودن و با هم پیمان برادری داشتن.

سال 1315 بود که تو عروج به دنیا اومدم . منطقه زندگی ما ، جایی بسیار خوش آب و هوا معروف به آیا پیر بود که عروج از توابعش بود . املاک بابام تاکستانهای انگور از ای سر تا او سر دشت ، و بابام یه عالمه رعیت داشت .

تسبیح شاه مقصودش رو تو دست چرخوند و به بینی نزدیک کرد ... نفس عمیقی کشید و بوی گلاب مترشح از اون رو به ریه کشید ... کیسه های هواييش رو از بوی گلاب پر کرد :

سالها قبل از بدنيا اومدم بابام يکي از باغهاشو گل محمدی کاشته بود ، سالی که بدنيا اومدم به قول دام (مادرم) سال خوبی بود و باغ محمدی از همه سال بهتر بر داده بود .

ایل ، گلا رو گلاب کرد و اون سال گلاب زیادی عایدمون شد . وسط مراسم گلاب گیری بود که من بدنيا اومدم . ای بود که اسمم شد گلاب خاتون .

همیشه ی عمرش ، از ستون بودن ، کمرش خم شده بود ... تا یاد داشت و دنیا دنیا بود ، همیشه او بود که مغرور و با گردنی افراشته ، نقش ستونی محکم رو ایفا کرده بود و ... آهی کشید ... تنها یه بار برای تموم زندگیش ستونی محکم تر از خودش پیدا کرده بود ... چشمه‌اش رو بسته بود و با اعتماد به اون دژ محکم تکیه داده بود ... :

پسر تو ایل یعنی ستون . بئوم (بابام) چار پسر داشت و یه دختر . حالا رو نبین که اگه یه دختر بین چار پسر باشه بیشتر به چشم میادها ! اون زمونا بین چار پسر من کمتر به چشم میومدم .

چشمه‌اش رو بست و تاریخ رو مرور کرد ... سالهای خون و خونریزی ... تنفر شدید ایل بختیاری از رضا شاه ... تلاشهای گسترده ی رضا شاه برای اسکان خوانین بختیاری در تهران ... فروپاشی قدرتهای مالی و انسانی ایل ... زور و اجبار برای برداشتن حجاب از سر زنان پاکدمن ایل ... قپو کردن املاک بزرگ بختیاری و بیرون کشیدن زمینهای پر محصول سرزمینهای پر برکت بختیاری ... تلاش خانهای بختیاری برای نگه داشتن ثروت و قدرت موروثی ... صورتش از نفرت ، خطوط عمیقی پیدا کرد ... چه کارها که رضا شاه به سر این ایل نیاورده بود ... :

چهار پنج ساله بودم که جنگ جهانی دوم شروع شد و آخرین سال پادشاهی رضا خان . انگلیسا و روسا به ایران حمله کرده بودن . ایل ما تو جنگ علیه انگلیسا و روسا با آلمانا هم پیمون شد .

گرچه که نازیها هم غریبه بودن ، اما ایل ، اینقد از انگلیسا و از رضا شاه ، ضربه خورده بود ، که سگ نازی ها رو به انگلیسا و روسا و دولتیها ترجیح میداد ... هنوز هم که هنوزه ، حتی برای سر زدن به شهاب ، دلش نمیخواست راهی انگلیس بشه ... مٹ اینکه اون تنفر ، با هیچ آبی از رو سینه ی غیورش پاک نمیشد ... :

بی بی مریم (زن آزادی خواه بختیاری ، خواهر سردار اسعد بختیاری که از فعالان و حامیان حقوق زنان بود) اسلحه به دست گرفت و خانها رو متحد خودش کرد . بابام میگفت شیر زنیها .

بابام و برزو خان احترام زیادی براش قائل بودن . از اینکه بی بی مریم با اینکه دختری بود ، ولی اینهمه به چشم مردا میومد ، غبطه میخوردم . برای اینکه بیشتر به چشم پیام ، سعی کردم مثل بی بی مریم ، تو همه چی سر باشم . ای شد که بی بی مریم شد الگوی من .

یاد بی بی مریم ، نفسهای سال خورده اش رو زنده کرد و انرژی به زیر پوست چروکش تزریق کرد ... :

اون زمونای فقر فرهنگی ، با اینکه کشف حجاب شده بود و تو تهران و شهرای بزرگ حتی تو اهواز ، زنا برا خودشون کیا و بیایی داشتن ، نادیده گرفتن کوچکترین حقوق زن و به شمار نیوردن اون ، میون ایل رسم بود .

بی بی مریم علاوه بر جنگ علیه اشغالگرا ، سعی زیادی تو از بین بردن این فقر فرهنگی میکرد . ای بود که من با الگو برداری از این شیر زن غیور ، سعی میکردم ، اونقدر تلاش کنم تا به چشم پیام .

میون دشت بزرگ آیا پیر ، می ناش رو به دست باد میدید ، ترک بر اسب قوی و جون دارش ... کوه به کوه ... کمر به کمر ... زنده و پر توان ... لبخندی از اون همه شور و غوغا ، به روی چهره ی جوونش پاشید ... برق چشمهای این دختر ، عجیب ، اونو به یاد برق چشمهایش بر آفتو می نداخت ... :

تو همه چی توی طایفه سر بودم . از شکار گرفته تا مالداري . خرده هوشی داشتم و از اون برای یادگیری علم استفاده میکردم . اینه که تا الان طرفدار علم و تکنولوژی هستم .

کتاب زیاد میخوندم و زبون انگلیسی رو از عمو حیدر که کارگر خارجیا تو شرکت نفت بود ، یاد میگرفتم . آخه تو پارسوماش (مسجد سلیمان کنونی که قدیمیها هنوز به اسم قدیم اون میشناسنش) ، چاه نفت دیار داده (پیدا شده) بود و شرکتی برای استخراجش احداث کرده بودن .

و به یاد آورد که چجور ، بخاطر از پا انداختن ایل ، رضا خان سهم ایل از چاه های نفت رو به زور صاحب شد و کوچ نشینها و خان های کوچک رو به کارگری تو شرکت نفت مجبور کرد ... :

بزرگ که شدم ، بابام ، با اینکه به پسرش خیلی میباید ، بدون اینکه به زبون بیاره ، اختیار مال رو داده بود دستم . بعد من مادرم باز آبتن شد و اون سال که دوازده سالم بود ، ایلان زایید و خودش سر زارفت . مسئولیت ایلان به گردنم بود . ایلان ، پاره ی تنش بود ... از پسرش عزیزتر بود براش ... دوازده ساله تو ایل ، از وقت شوهر کردنش گذشته بود ... صاحب سر و همسر بود ، و این او بود که به جای بچه ی خودش ، تو اون سن ، مسئولیت مال و ایلان رو به تنه به دوش میکشید ... به یاد مادر ، اشکی از گوشه ی چشم چکوند و مغرورانه ، اجازه ی جاری شدن رو بهش نداد ... هنوز همون گلاب شیر دل بود که هیچ باری کمرش رو خم نمیکرد :

هی داد بیداد ، آروز اول ، تار و پود مننه با یتیم داری بافته بودن . ای بود که ایلان مٹ پسر نداشتم بزرگ کردم .

به یاد پسرک سفید و مو بور چشم سبز افتاد ... پسرکی که چال گونه هاش ، دلش رو لبریز مهر مادری میکرد و قلبش رو به ته چاه ، اسیر ... هرگز ، حسی کمتر از حس مادری به اون نهال بی بنیه ی زیبا رو نداشت ... مخصوصا که علاقه ی ایلان به اون هم ، مزید بر علت شده بود و این حس مالکیت رو ، دو طرفه و مستحکم میکرد :

ایلان دو سالش بود و من علاوه بر مالدار ، ایلان به پشت گرده میبستم و همه جا با خودم میبردم . شون مال برده بود به چرا سر ترشک (منطقه ای بالای کوه نزدیک ایذه) .

بی اختیار ، زمان و مکان رو از یاد برده بود و زبون چرخونده بود و اینو میشد از لهجه اش حس کرد ... از زمان و مکان حال و اهواز ، خارج شده بود و رفته بود و رفته بود ، تا رسیده بود سر چشمه ی پای کوه: پی مال ، سوار اسب ، تاختم تا ترشک .

لبخند عمیقی ، به چهره نشوند ... جای به جای اون دشت بزرگ و صعب العبور رو ، مٹ کف دست میشناخت ... تموم سالهای عمرش رو ، سوار بر اسب ، قدم قدم دشت رو زیر پا تاخته بود ... با سنگ نبشته های تاریخ کهن ، ارتباط برقرار کرده بود و عجین شده بود ... از اشکفت سلیمون ، تا گورستان و شیرهای بردیش ... از آبشارهای فراوون و تالابها ... از کوه منگشت ، تا خط به خط عیلامی و ساسانی روی سنگ و کوه ... از تک تک آثار به جا مونده ی هخامنشی و بابلی ، همه رو دست کشیده بود و لمس کرده بود ...

ریه اش رو از هوای خیالی خوش اون روز ظهر ، پر کرد ... زیر درخت انجیر ، پای کوه ، جون داد و جون گرفت ... هنوز هم انجیر نمیخورد ، که به یاد اون درخت پر خاطره ، میپرستید ... :

سر ره ، اسب و خودم تُشنه بودیم . سر اسب کج کردم ، رفتم لب چشمه . اوو چشمه خُنک و دلنواز !
 خیسی آب رو به جون خرید و لرزشی از خنکای باد برخاسته از روی چشمه ، به تنش لرزی انداخت :
 ه و س اوو تنی ز من سرُم .

تو خیال ، یک به یک ، پرده از تن کشید و برهنگی به جون خرید :

ترنه مُرواری بافم از زیر لَچک ریالی دیار بی ... می نای قرمز صدف دوزی به سرُم بی . مینا و لچگمه درآوردُم . بازو بند
 مُرواری باف یادگار بی بیم از سر بازو کندُم و کنار گیوه های زردُم و نَدُم . جیلیزقه مخمل آبی از تنم در آوردم و شولار
 قریمم کندُم و با جومه ی خالی زیدُم من اوو . آفتو بر آسمون بید و من تیام . هلاک گرما بیدُم و اوو چشمه خُنک .
 خودش رو به زلالی آب چشمه سپرد ... چشمه اش رو بست و روحش رو تو دشت به پرواز درآورد ... نفسش رو حبس کرد
 و همراه خیال ، سرش رو به زیر آب تگری چشمه ، فرو برد ... جیگرش حال اومد و :

حال اومده بودم و لپام گلی شده بود . از اوو زیدم در من بر دار نشستُم تا جومه ام خشک بی .

گوشه اش رو تیز کرد و از نوای آب زلال روان روی سنگ و ریگها کند و به چیکی چوپ چیکی چوپ اسبی داد که سرعت
 کم میکرد ... شیهه ی اسب تشنه ، به دلش چنگ انداخت ... سلول به سلول بدنش ، دچار رعشه ای دل انگیز شد :
 اسبی چار نعل از سرازیری ترشک ، به سمت پاچه گه میتاخت . زی راس شدُم و نهایی دار رفتم تا اسب رد او بو .

*** * ***

ایلان ، پاره ی تنش بود ... از پسرش عزیزتر بود برایش ... دوازده ساله تو ایل ، از وقت شوهر کردنش گذشته بود ...
 صاحب سر و همسر بود ، و این او بود که به جای بچه ی خودش ، تو اون سن ، مسئولیت مال و ایلان رو به تنه به دوش
 میکشید ... به یاد مادر ، اشکی از گوشه ی چشم چکوند و مغرورانه ، اجازه ی جاری شدن رو بهش نداد ... هنوز همون گلاب
 شیر دل بود که هیچ باری کمرش رو خم نمیکرد :

هی داد بیداد ، از روز اول ، تار و پود منو با یتیم داری بافته بودن . این بود که ایلان مَث پسر نداشتم بزرگ کردم .

به یاد پسرک سفید و مو بور چشم سبز افتاد ... پسرکی که چال گونه هاش ، دلش رو لبریز مهر مادری میکرد و قلبش رو به ته چاه ، اسیر ... هرگز ، حسی کمتر از حس مادری به اون نهال بی بنیه ی زیبا رو نداشت ... مخصوصا که علاقه ی ایلان به اون هم ، مزید بر علت شده بود و این حس مالکیت رو ، دو طرفه و مستحکم میکرد :

ایلان دو سالش بود و من علاوه بر مالداري ، ایلان به پشت کمر میبستم و همه جا با خودم میبردم . چوپان ، گله رو ، برده بود به چرا سر ترشک (منطقه ای بالای کوه نزدیک ایذه) .

بی اختیار ، زمان و مکان رو از یاد برده بود و زبون چرخونده بود و اینو میشد از لهجه اش حس کرد ... از زمان و مکان حال و اهواز ، خارج شده بود و رفته بود و رفته بود ، تا رسیده بود سر چشمه ی پای کوه :
به دنبال گله ، سوار اسب ، تاختم تا ترشک .

لبخند عمیقی ، به چهره نشوند ... جای به جای اون دشت بزرگ و صعب العبور رو ، مٹ کف دست میشناخت ... تموم سالهای عمرش رو ، سوار بر اسب ، قدم قدم دشت رو زیر پا تاخته بود ... با سنگ نبشته های تاریخ کهن ، ارتباط برقرار کرده بود و عجین شده بود ... از اشکفت سلیمون ، تا گورستان و شیرهای بردیش ... از آبشارهای فراوون و تالابها ... از کوه منگشت ، تا خط به خط عیلامی و ساسانی روی سنگ و کوه ... از تک تک آثار به جا مونده ی هخامنشی و بابلی ، همه رو دست کشیده بود و لمس کرده بود ...

ریه اش رو از هوای خیالی خوش اون روز ظهر ، پر کرد ... زیر درخت انجیر ، پای کوه ، جون داد و جون گرفت ... هنوز هم انجیر نمیخورد ، که به یاد اون درخت پر خاطره ، میپرستید ... :

سر راه ، اسب و خودم تشنه بودیم . سر اسبو کج کردم ، رفتم لب چشمه . آب چشمه خنک بود و دلنواز!

خیسی آب رو به جون خرید و لرزشی از خنکای باد برخاسته از روی چشمه ، به تنش لرزی انداخت :

ه و س آب تنی کردم و با وسوسه از اسب پیاده شدم ...

تو خیال ، یک به یک ، پرده از تن کشید و برهنگی به جون خرید :

ترنه ی مُرواری بافم از زیر لچک ریالی ، بیرون بود ... مینای قرمز صدف دوزی به سرم داشتم . مینا و لچکم رو درآوردم . بازو بند مُرواری باف یادگار ننه ام رو ، از سر بازو کردم و کنار گیوه های زردم گذاشتم . جلیقه ی مخمل آبی رو ، از تنم در

آوردم و شولار قریمم کندم و با پیرهن خالی ، تنمو به آب زدم . آفتاب ، وسط آسمون بود و تو چشم میزد ... از گرما هلاک شده بودم و آب چشمه خنک و زلال ...

خودش رو به زلالی آب چشمه سپرد ... چشمه‌هاش رو بست و روحش رو تو دشت به پرواز درآورد ... نفسش رو حبس کرد و همراه خیال ، سرش رو به زیر آب تگری چشمه ، فرو برد ... جیگرش حال اومد و :

حال اومده بودم و لُپام گلی شده بود . از آب بیرون اومدم و کنار درخت نشستم تا پیرهنم خشک بشه .

گوشه‌هاش رو تیز کرد و از نوای آب زلال روان روی سنگ و ریگها کند و به چیکی چوپ چیکی چوپ اسبی داد که سرعت کم میکرد ... شیهه ی اسب تشنه ، به دلش چنگ انداخت ... سلول به سلول بدنش ، دچار رعشه ای دل انگیز شد :

اسبی چار نعل از سرازیری ترشک ، به سمت دامنه ی کوه میتاخت . زود بلند شدم و پشت درخت رفتم تا اسب رد بشه .

نفسش دستپاچه شد و دلهره ای عمیق و دل انگیز به قلب و روحش هجوم آورد ... چشمش رو به دور تا دور سالن خونه ای ساده ، تو شهر اهواز گردوند و دنبال جایی برای مخفی شدن گشت ... لختی سالن ، بهش دهن کجی کرد و بار دیگه

چشمه‌هاش رو عمیق تر بست :

اسب رسی سر چشمه و سوار پیاده . از نه‌ای دار دیدم اوم سر چشمه . سر چشمه اوو خرد و تیه چرخوند سر اسبم . بعد

اسب ، دینده ی صاب اسب تیه چرخوند . سر شاخه ی دار ، مینای قرمز و یخته بی . تیه تنگ کرد و از نه‌ای دار دیدم . نفس کشیدن آ یادم رفت و رنگ ریم پرس .

نفسش به شماره افتاد و رنگ از روش پرید ... تحمل هجوم اون خاطره ی زنده رو ، با این حجم بیرحم ، نداشت ... قلب پر

تلاطمش ، دیوونه وار به سینه کوبید و قد یه دختر چارده ساله ، ضربه زد ... دهلیزهای کهنه ی چپ و راست قلبش ، تحمل

این بار پمپاژ رو نداشت ... گرچه که زنده بود به یاد اون روزها ... دستهایش رو دور بازوهاش حلقه کرد ، و خودش رو سفت بغل گرفت ... زمزمه کرد :

داغی که به دلمه ز چشم و بُرگت

آر بخوم خطس کُنم صد تا کتاوه

کلاه خسروی ری سرش بی و چوقا من تنش و دیتی به پا داشت . قد بلند و ورزیده و چار شوونه ، پلّ مشکی و تیله زرد ، سر شونه اش تفنگ شکاری .

تا که مو تونه دیدم ... جون ز زونی بریدم

خوت ایدونی او تیا کاله تو ... به کنج لو او گل خال تو

مونه هشته با غمت تهنا

چشم از چشمه ی خیالی برداشت و تیز از پشت درخت انجیر خیالی ، با دلواپسی به روبرو دوخت :

یه قدم طرف دار برداشت . خوم بیشتر نه‌ای دار دادم . تیه من تیه ام داد و نفسمه برس . جوون بی و خوش قیافه . یه لحظه ری من ریم داد و یه عمری دلّمه به اسارت برد . رفت و حسرت به دلم موند . نه اسمش دونسم و نه رسمش . کی بی و از کجا پیدا داد ؟

در برابر اشک سمج گوشه ی چشمش ، مقاومت کرد ... قول داده بود قوی بمونه ، و اون بود که قوی بودنش رو میستود ... برای او هم که شده ، باید قوی میموند ... :

شولار قریمه پوشیدم و جلیزقه مه ری جومه تن کردم . لچک ریالی به سر گذاشتم و مینا به سرم . با سیزن ، مینامه دور سرم محکم کردم و بازو بند مرواری دوزمه به دور بازو بسّم . گیوه مه پوشیدم و سر اسب ، به تاخت بر گشتم به عروج . از پس چشمهای بسته ، دور انداز ایل ، با اون خونه های تک و توک ، اون خیمه های الم شده و گوسفندهای در حال چرا ، در دشتهای پر علف ، اون دیگهای روی آتیش با پشم های در حال رنگ آمیزی و جوشان ، اون دخترکان لپ گلی با پوستی برنزه از آفتاب و سرما ، جون گرفت ... :

تو مال ، مهمانی بی و خان مهمون داشت . گوئلم شمال خبر کرده بیدن و و بره سر سیخ زده بودن . میهمان اسفندیارخان ، برزو خان بی و کُرش ، که از پارسوماش ویده بیدن سی گفت و لُفت قدیمی و قرار مدار و بهیگ برون . مراسم خواستگاری دوور اسفندیار خان و کُرش برزو خان . اون زمونا سر پر دردسری داشتم و جنگ خو . بعد دام ، بئوم ، زینه ی تازه بهر کرده بید .

بی بی زینب ، گرچه از دام کمتر نبی ، اما جای دای پر نمیکرد . حرفش پیش خان برو نداشت . گاگریوم چاره نداد و نومزا شدم سی گر برزو خان .

آهی پر حسرت ، از سینه ی سنگینش بیرون داد و چشمه اش رو باریک کرد ... اخمی غلیظ رو پیشونی پر چین و شکنش نشوند و ... چه مبارزه ی ناجوان مردانه ای بین مردهای قدر قدرت و دخترک پر شور و مغرور از سر گذرونده بود ... شنیدن حرف زور ، هنوز هم بر اش مژگین دادن میموند ... :

چند ماهی از اسم نهادنم گذشته بود که سر چشمه ، رخت و ظرف میشستم ... از پشت سر صدای پایی شنیدم . برگشتم ، جوون اسب سوار پای که دیدم . قلبم بنای تپیدن نها . از ترس دیده شدنم با جوون غریبه بدو ، رخت و ظرفای سر چشمه نهادم و دویدم به طرف مال .

خوب به یاد داشت ... خط به خط چهره ای که با نگاه پر نفوذش ، رو قلبش حک شده بود و نقش انداخته بود ... مژگین ای قدیمی و پا خورده ، نقشش جون که نداده بود هیچ ، براق تر و پر رنگ تر ، تو چشم میزد ... نگاه تیز و خیره ی پای کوه ، به لحظه و ، دستپاچگیش ، ردی به اندازه ی به عمر داشت :

پام گیر کرد تو سنگ و بردای لب چشمه . از به طرف درد پام ، از طرف دیگه ترس از دیده شدن با جوون غریبه ، رنگ از روم پرونده بود . قلبم تند تند میزد و لرز کرده بودم . خم شد ، میخواست پام از وسط سنگ و بردا دربیاره ... خومه کشیدم کنار ، بیشتر به طرفم خم شد . لبخندی مرموز به لب داشت که ترس بیشتر به دلم مینداخت . چشم سیاهی میرفت که دیدم پامه از وسط سنگ و بردا درآورد . پام درد میکرد و ورم کرده بود .

*** * ***

نفسش دستپاچه شد و دلهره ای عمیق و دل انگیز به قلب و روحش هجوم آورد ... چشمش رو به دور تا دور سالن خونه ای ساده ، تو شهر اهواز گردوند و دنبال جایی برای مخفی شدن گشت ... لختی سالن ، بهش دهن کجی کرد و بار دیگه چشمه اش رو عمیق تر بست :

اسب ، به سر سرچشمه رسید و سوار پیاده . پشت درخت قایم شده بودم و از همونجا دیدم که به سمت چشمه راه افتاد ... سر چشمه آب خورد و ، در همون حال ، به سمت اسب خیره شد ... بعد از اسب ، با چشم به دنبال صاحب اسب گشت ...

میهای قرمزم ، روی شاخه ی درخت آویزون شده بود ... چشمهایش رو ریز کرد و به درخت خیره نگاه کرد و از پشت درخت ، دیدم ... رنگم پرید و از دلشوره ، نفس کشیدن رو فراموش کردم ...

نفسش به شماره افتاد و رنگ از روش پرید ... تحمل هجوم اون خاطره ی زنده رو ، با این حجم بیرحم ، نداشت ... قلب پر تلاطمش ، دیوونه وار به سینه کوبید و قد یه دختر چارده ساله ، ضربه زد ... دهلیزهای کهنه ی چپ و راست قلبش ، تحمل این بار پمپاژ رو نداشت ... گرچه که زنده بود به یاد اون روزها ... دستهایش رو دور بازوهایش حلقه کرد ، و خودش رو سفت بغل گرفت ... زمزمه کرد :

داغی که به دلمه ز چشم و بُرگت (داغی که از چشم و ابروی تو به دلم هست)

آر بخوم خطس کُتم صد تا کتاوه (اگه بخوام بنویسمش ، صد تا کتابه)

کلاه خسروی روی سر داشت و چوقای به تن کشیده بود و دیتی هم به پا داشت * . قدش بلند بود و هیکی ورزیده و چارشونه داشت ... موهایش مشکی بود و رنگ چشمهایش ، تو اون آفتاب سر ظهر ، زرد ... تفنگ شکاری ای به دوش کشیده بود .

تا که مو تونه دیدم ... جون ز زونی بریدم

(تا من تو رو دیدم ، زانوهایم از تاب افتاد)

خوت ایدونی او تیا کاله تو ... به کنج لُو او گل خال تو

(خودت میدونی ، اون چشمهای زرد و روشن تو ، اون خال کنار لب تو)

مونه هشته با غمت تهنا

(منو با غمت تنها گذاشته)

چشم از چشمه ی خیالی برداشت و تیز از پشت درخت انجیر خیالی ، با دلواپسی به روبرو دوخت :

یه قدم ، به طرف درخت برداشت . خودم رو بیشتر به پشت درخت کشیدم ... چشم تو چشمم دوخت و نفسم رو برید ... جوون بود و خوش قیافه ... یه لحظه بهم چشم دوخت و یه عمر قلب و روحم رو به اسارت درآورد ... بی هیچ حرفی رفت و ، حسرت به دلم انداخت ... نه فهمیدم اسمش چییه و نه حتی کی بود و از کجا اومد ؟

در برابر اشک سمج گوشه ی چشمش ، مقاومت کرد ... قول داده بود قوی بمونه ، و اون بود که قوی بودنش رو میستود ... برای او هم که شده ، باید قوی میموند ... :

شلوار قریمو پوشیدم و جلیقه رو هم روی پیراهنم به تن کشیدم . لچک ریالی به سر گذاشتم و می نام رو هم به روی اون به دور سر با سوزن ، ثابت کردم و ، بازو بند مرواری دوز یادگار ننه ام رو هم ، به دور بازو بستم ... گیوه هامو به پا کشیدم و به تاخت تا عروج ، ترک بر اسب یه نفس تاختم ...

از پس چشمهای بسته ، دور انداز ایل ، با اون خونه های تک و توک ، اون خیمه های الم شده و گوسفندهای در حال چرا ، در دشتهای پر علف ، اون دیگهای روی آتیش با پشم های در حال رنگ آمیزی و جوشان ، اون دخترکان لپ گلی با پوستی برنزه از آفتاب و سرما ، جون گرفت ... :

به ایل که نزدیک شدم ، متوجه شدم مهمانی داریم و خان مهمون داشت . برادرانم شمال آورده بودن و و بره سر سیخ زده بودن . میهمان اسفندیارخان ، برزو خان بود و پسرش ، که از پارسوماش اومده بودن ، برای قول و قرارهای قدیمی و عروس برون ... مراسم خواستگاری دختر اسفندیار خان بود و پسر برزو خان . اون زمونا سر پر دردمسری داشتم و جنگ خو . بعد مادرم ، پدرم ، تجدید فراش کرده بود و زن تازه گرفته بود .

بی بی زینب ، گرچه از مادرم کم نداشت ، ولی جای مادر رو برام پر نمیکرد ... حرفش پیش خان ، برو نداشت ... گریه و زاری و اشک و آهم ، بی فایده بود و بالاخره ، نامزد شدم برای پسر برزو خان ...

آهی پر حسرت ، از سینه ی سنگینش بیرون داد و چشمه اش رو باریک کرد ... اخمی غلیظ رو پیشونی پر چین و شکنش نشوند و ... چه مبارزه ی ناجوان مردانه ای بین مردهای قدر قدرت و دخترک پر شور و مغرور از سر گذرونده بود ... شنیدن حرف زور ، هنوز هم براش مث جوون دادن میموند ... :

چند ماهی از نامزدیم گذشته بود که سر چشمه ، رخت و ظرف میشستم ... از پشت سر صدای پایی شنیدم . برگشتم ، جوون اسب سوار پای کوه رو دیدم . قلبم بنای تپیدن نهاد . از ترس دیده شدنم با جوون غریبه بدو ، رخت و ظرفای سر چشمه ول کردم و دویدم به طرف ایل .

خوب به یاد داشت ... خط به خط چهره ای که با نگاه پر نفوذش ، رو قلبش حک شده بود و نقش انداخته بود ... مٹ گبه ای قدیمی و پا خورده ، نقشش جون که نداده بود هیچ ، براق تر و پر رنگ تر ، تو چشم میزد ... نگاه تیز و خیره ی پای کوه ، به لحظه و ، دستپاچگیش ، ردی به اندازه ی به عمر داشت :

پام گیر کرد تو سنگ و کلوخهای لب چشمه . از به طرف درد پام ، از طرف دیگه ترس از دیده شدن با جوون غریبه ، رنگ از روم پرونده بود . قلبم تند تند میزد و لرز کرده بودم . خم شد ، میخواست پامو از وسط سنگ و کلوخا دربیاره ... خودمو کشیدم کنار ، بیشتر به طرفم خم شد . لبخندی مرموز به لب داشت که ترس بیشتر به دلم مینداخت . چشم سیاهی میرفت که دیدم پامو از وسط سنگ و کلوخا درآورد . پام درد میکرد و ورم کرده بود .

((تن پوش زنان بختیاری

۱. پوشش سر لچک و مینا : لچک کلاهی است که زیر مینا استفاده و با انواع سکههای قدیمی، مروارید، سنگ و پولک تزیین میشود و انواع مختلف دارد. سیخکی، ریالی، صدف، که رایج ترین آن ریالی میباشد که از سکههای قدیمی استفاده میشود.

۲. مینا : روسری از جنس حریر و ابعاد بسیار زیاد به شکل مستطیل است که به صورت بسیار خاصی بسر میکنند مینا را با سنجا محکم به توسط بندی از یکسوی لچک بهسوی دیگر آن از پشت سرشان میآویزند که به آن سیزن گفته میشود. وبعد موهای جلوی سر را تاب میدهند و از زیر لچک بیرون میآورند در پشت مینا پنهان میکنند و آن موها را ترنه مینامند و با مهرهایی با رنگهای مختلف آن را تزیین میکنند که جلوههای خاص به زیبائی مینا میدهد.

۳. تنپوش زنان بختیاری پیراهنی است بنام جومه یا جوه این پیراهن معمولاً دو چاک در اطراف کمر دارد و تا پایین کمر میرسد و زیر آن دامن بسیار پرچینی به نام شولارقری میپوشند که برای تهیه آن گاه از ۸ تا ۱۰ متر پارچه استفاده میشود.

۴. جلیقه (جلیزقه) روی پیراهن پوشیده میشود که از جنس مخمل است. همچنین زنان بازوبندی (بازبند) نیز بدست میکنند که با مهرهای رنگی و سنگ تزیین میشود. البته استفاده از آن خیلی عام نیست و بیشتر در عروسی پوشیده میشود.

۵. پوشش پایین تنه از شلواری معمولی و گیوه استفاده میشود.

رنگ لباس زنان بختیاری الهام گرفته از طبیعت است. زنان و دختران جوان در لباسهای خود از رنگهای روشن استفاده میکنند و رنگ لباس خانمهای مسن، تیره‌است به‌دلیل احترام به سن و سال آنها.

قیمت یک دست لباس زنانه، به گزارش خبرگزاری مهر از ۴۵۰ هزار تومان تا یک میلیون و دویست هزار تومان و بیشتر است

یکی از دلایل دشمنی ایل بختیاری با رضا شاه، بر سر همین نوع لباس اونهاست که شرحش رو زیر نوشتم:

. سرپوش مردان بختیاری

کلاهی نمدی است به رنگهای مشکی، قهوه‌ای روشن و تیره و سفید که به آن کلاه خسروی هم گفته میشود. در ابتدا خوانین کلاه سفید رنگ خسروی بسر میگذاشتند اما بعد از اینکه رضا شاه آنان را تخت قاپو کرد آنان را نیز از پوشیدن لباس بختیاری نیز منع کرد، به همین دلیل به مرور زمان کلاه سفید جای خود را به کلاه سیاه مردم عادی داد. امروزه دیگر کودکان کلاه سفید خسروی بسر میگذارند. کلاه خسروی همانطور که از نامش پیداست، طرحش از کلاه خسروان، پادشاهان ساسانی است که این خود نشان دهندهٔ قدمت تاریخی فرنگ منطقه میباشد.

۲. در ابتدا مردان بختیاری بالاپوشی به نام قبا داشتند که از کنار چاک داشت و هینطور از آستینهای فراخی برخوردار بود، اما بعد منع لباس توسط رضاشاه، بالا پوشی بنام چوقا که رعیت آنرا میپوشید متداول شد که دست باف زنان عشایر است. چوقا از پشم بز به دو رنگ سیاه و سفید تهیه میشود و خاصیت ضد باران دارد، گرما را در زمستان نگه میدارد و در تابستان رطوبت و خنکی را حفظ میکند. نقشهای چوقا، ستونهایی کوتاه و بلند هستند و طرح این ستونها را از ساختمانهای دوره هخامنشی میدانند. قبا برگرفته از طراحی اشکانی است.

برای پوشش پایین تنه از شلواری به رنگ مشکی استفاده میگردد که شلواری گشاد و بسیار آزاد است. در این سالهای اخیر به دلیل استفاده از محصولات پارچهای کارخانه دبیت منچستر انگلستان به آن شلوار دبیت نیز گفته میشود. پوشش پا گیوه‌است که در تابستان رطوبت و خنکی را حفظ میکند و در زمستان گرما را نگه میدارد. از مجسمه برنزی که در ایذه مالیر بختیاری کشف گردیده مجسمه مردشمی درموزه ایران باستان، چنین به‌نظر میرسد که این شلوار نیز از البسه دوران اشکانی باشد.

پوشش زنان ایل

این لباس از قسمت هایی به نام های : مینا یا مینایی که نوعی رو سری و مغنعه است . و دامن غری. بسیاری چیز های از قبیل : لچک که نوعی زیبا بخش این لباس است . لچک تکه ای پارچه که معمولا به زر ؛ سکه های همان دوران ؛ نقره ؛ نوعی الماس و... مزین است و به پیشانی و یا پشت سر می بندند. از این دیگر تزیینات دیگر به نواری توری از سکه که به دور سر می زنند . نوعی گردند بند که به آن می گویند . و بسیاری از تزییناتی که به روی دامن می زنند.

این لباس از لباس های کهن ایرانی محسوب می شده . بسیاری گفته اند که این لباس به لباس دوران هخامنشی بر می گردد. اما دیگری می گوید به دوران ساسانی . برخی نیز می گویند که به طور کلی ایل بختیاری یونانیانی هستند که در زمان سلوکیان (سلوکوس سردار و جانشین اسکندر در بخش ایران بود و سلسله ای بیگانه و تقریباً ۱۰۰ ساله بین هخامنشیان و اشکانیان) آنان دلایل این ادعا مبنی بر بازیدن آنان (رقص) و نام می دانند. در هر صورت این لباس لباس کهنی همچو چوغا است. بسیاری گفته ان لباس شاهزاده های زن هم بدین صورت بوده و گویند که بخش هایی از لباس سوخته ای همچو لباس زنان اقوام ایرانی بویژه رنان شیرازی و بختیاری همراه با تکه ای از پرده ای سوخته در تخت جمشید یا همان پارسه پیدا شده است. البته هم جای شگفتی نیست چرا که گفت و گوی ایرانی بودن و اصالت این لباس سال ها پیش بسته شده و همه چیز با اسناد و مدارک ثبت گردیده است که جای شبهاتی مانند یونانی بودن این ایل را از بین برده است. قیمت یه شلوار دبیت ، بین ۱۵۰ تا ۲۰۰ و ۴۰۰ هزار تومان و قیمت یک چوقا ، ۲۰۰ هزار تومان ... یک دست لباس مردانه ی کامل ، معادل ۸۰۰ هزار تومان و بیشتر ، قیمت دارد .))

جمعه ، اول سپتامبر ۲۰۰۶ میلادی - لندن

همونطور که فکر میکرد ، خیلی راحت ، شرکت هندرسون ، از دور رقابت ، خارج شد ... خیلی شانس آورده بود که بی دردسر تونست شرشون رو از سر باز کنه ... بهر حال ، بیزنیس بود و وقتی اسم بیزنیس وسط میاد ، مسائل جانبی و متفرقه ای مٹ قید و بند و ، وجدان و ، عشق و ، خیلی چیزای دیگه ، کمرنگ میشن و رنگ میبازن ...

گرچه مارک ، بیشتر درگیر شده بود و از پس اون دختر کوچیکه ی بیوه بر نیومده بود و باهاش تا روابط عمیقی پیش رفته بود ، ولی اون موشی نبود که دم به تله بده و خودش رو اسیر و عبید دختر ترشیده ی هندرسون کنه ... بهر حال ، فرار دائمی

از تله ی مادر بزرگ ، این حسن رو داره که تمرینات سخت رو بگذرونه و اینور دنیا ، از پس تمرینات آسونتر ، به طرز معجزه آوری ، بر بیاد ...

دختر ترشیده ی هندرسون که به خودش قول یه شب پر احساس رو داده بود ، با لک و لنجی آویزون ، سویت آپارتمانش رو ترک کرده بود ...

با خباثت ، نیش خندی زد و از در ورودی خارج شد ... بعد از اون همه سر و کله زدن و از سر باز کردنها ، احتیاج داشت تا بادی به سرش بخوره و ، قصد داشت یه سر به بیلی بزنه ...

شری اوندست خیابون ، از ماشین سواریش ، که مجهز به تجهیزات حمل ویلچیر بود ، خارج شد ... با دست به شری سلام کرد و بلند تر پرسید : « چه خبر از ویکتور ؟ از پیش اون بر میگردی ؟ »

شری با چشمهای پف کرده و قرمز ، به سمتش برگشت ... با عجله ، چند قدم راه تا این دست خیابون رو ، رد کرد ... بی اختیار ، خودش رو به آغوشش انداخت : « اوه شاب ... ویکتور اوضاع خوبی نداشت ... خیلی بهم ریخته ام ... پشت کمرش ، زخم عمیقی زده ... خوابیدنش با درد همراه ... من باید از اونها برای کوتاهی در نگهداری ویکتور شکایت کنم ... »

اخمی رو پیشونی نشوند ... دستش رو برای همدردی ، به پشت کمر شری گذاشت و مدور تکون داد ... دستمالی از جیب خارج کرد و به دست شری داد ... اونو محکمتر به خودش فشرد و درحالیکه دستش هنوز به دور شونه های شری حلقه بود و به طور مدور حرکت میکرد ، به سمت خونه عقب گرد کرد ...

لحنش رو دلجویانه کرد و : « بیا بریم تو ... تو باید یه لیوان شراب بخوری ... اوضاع خودت هم دست کمی از ویکتور نداره ... »

شری ، با صدایی خش دار نالید : « اوه شاب ، من باید از اونها شکایت کنم ... »

نفسی بیرون داد : « باشه ... باشه ، درمورد اون هم حرف میزنیم ... فعلا باید یه فکری به حال خراب تو بکنم ... با اون وضع خراب قلبت ، بعید نیست امشب سر از سی سی یو در بیاری ... »

و لپ شری رو پر شیطنت کشید ... : « تو که نمیخواهی از عشقت ، من سر به بیابون بذارم ، ها ؟ »

شری لبخند بی جونی به لب آورد ... حال ویکتور به شدت اونو دچار عذاب وجدان کرده بود ... قلبش درد میکرد و برای عشق رو به افولشون ، اشک میریخت ... همراه شهاب ، به داخل سوییت قدم برداشت ...

زرمه وار نالید : « به نظرت میتونم راضیشون کنم با این اتفاق ، مسئولیت ویکتور رو به خودم بدن ؟ »

اخمی تصنعی به پیشونی نشوند : « اوه شری ... خودتم میدونی تو از پیشش بر نمیای ... تو خودت هزار و یه مشکل داری ... » و اونو به روی مبل راحتی نشیمن ، نشوند ...

شری ملتمس نگاهش کرد ... خنده ای ضعیف از لب بیرون داد : « فکرشم نکن ، من برای خود کشی تو ، قدم از قدم بر نمیدارم ... »

و به سمت بار کوچیک کنار سالن به راه افتاد ... لیوان دهن باز پایه بلندی رو ، از روی پایه بیرون کشید و اون رو از ش را ب هشتاد ساله ی ایرلندی ناب ، پر کرد ... تو لیوان چهار گوش مخصوص وی * س کی خوریش هم ، مقداری وی * س کی ریخت و به سمت شری حرکت کرد ... لیوانش را ب رو به دستش داد و به سمت آشپزخونه ، رفت ... با فکری مشغول ، دو دونه زیتون سیاه پرورده ، از توی شیشه ی مخصوص بیرون کشید و به داخل لیوان وی * س کیش انداخت ... به سمت شری برگشت ...

اخم غلیظی رو پیشونی نشوند ... شری اصلا مواظب حال خودش نبود ... با عجله و کمی خشونت ، نخ سیگار لای انگشتهای شری رو بیرون کشید : « هی هی ... میخوای با اینکار چیو ثابت کنی ؟ قلبت تحمل این آشغال رو نداره ... بفهم شری ... » بی توجه به اخم و تخم شری ، پاکت سیگار روی میز رو هم چنگ زد و به سمت زباله پرتاب کرد ... باید برای این زن خوش قلب و عاشق سن و سال دار ، فکر درست و درمونی میکرد ... نمیتونست مٹ اون بچه های ناخلف ، اونو به حال خودش بذاره ...

به فکرش پوزخندی زد ... : اون هم دقیقا همین کار رو با مادر بزرگ کرده بود ...

۱۰ شهریور ۱۳۸۵ - اهواز

به دخترک تشنه ی شنیدن ، زل زد ... گرچه حجم یادآوری اینهمه خاطره ، برای قلب خودش هم سنگین بود ، اما باری که به دوش مغز فرافکن اون دختر می انداخت ، بیش از قدرت جذب و درکش بود ... خوب میدونست که باید اون حجم گسترده رو خرده خرده به باورهای دخترک تزریق کنه ...

با اینکه هنوز به عمق ماجرا نرسیده بود ، با اینحال ، مرور اون روزها ، برای خود مصیبت دیده ی سن و سال دارش ، غمی شیرین توام با حسرت روزهای تکرار نشدنی گذشته رو به ارمغان میآورد ...

هنوز هم عروسی ها تو ایل ، سنگین و پر ریخت و پاش بود ... با اینحال ، خیلی از رسم و رسومات کهنه شده بود ، حتی برای ایل اصیلی چون چارلنگ و هفت لنگ ...

هنوز مراسمهای مربوط به بله برون و عروس کشون ، با همون اقتداری که نوعی خشونت و مهرورزی رو توام نشون میداد ، طی میشد ... با اینحال ، تفاوت آشکاری میون اون اقتدار نهفته تو ایل وقت عروسیها ، با امروز روز پیدا بود ...

بعد از رضا شاه که از سلطنت کنار گذاشته شد و پسرش جاش رو پر کرد ، مقدار قابل توجهی از اقتدار به یغما برده ی ایل ، توسط پسرش ، برگردونده شد ... شاه جدید ، سعی میکرد از در مسالمت با این ایل بزرگ در بیاد و خودش رو به اونها نزدیک میکرد ... و اونقدری رو اون نزدیکی پا فشاری داشت که زنی از ایل و تبار بختیاری اختیار کرد ...

ازدواج او ، دقیقا مصادف بود با ازدواج شاه جدید با دختری از تبار ایل بختیاری ... و این زمانی بود که بیشتر خوانین بزرگ ، توسط شاه مخلوع ، پایتخت نشین شده بودن و یا در ادارات دولتی به کار مشغول بودن ، و یا خودشون کار و کاسبی ای راه انداخته بودن ...

خب پر مسلم بود که با ازدواج شاه و گمارده شدن افرادی از خوانین بزرگ بختیاری در دربار و اسکان اونها و اشرافشون به مملکت داری ، خیلی از حقوق تصاحب شده و اقتدار به یغما برده شده ، باز میگشت ... پیوندهای درون ایلی هم ، از این قاعده مستثنی نبودن ... خیلی از مردان بزرگ ایل ، با هم پیوند میبستند و از این طریق ، اقتداری برای تیر و طایفه ی خودشون ، دوباره کسب میکردن ...

باز هم قلب و روح خودش رو به ماشین نامرئی زمان سپرد و به حال و هوای ایل ، تو اون سالها ، پرواز کرد ... :

سحر از خو راس او بییدم ، آفتو نزده ، من تووه نون تیری پختم ، مشک دووی زدُم و کره گرهدم ... پنیر بز و شیر تو جُفنه چیدم و بردم دم چادر خوی خان سی خوش و مهموناش . بز و گوسفندای تکنیدم و تیز کردم طرف صحرا ، ایلان خواب بود من چادر خو ، توف که گرهدم و رفتم بالا ، بار اول بی که قلم بنای تپیدن نهاده بی و روزگار نامراد .

برزو خان ، باروزی آورده بی و با بئوم قرار مدار بهیگ برون گذاشته بودن . دلم عاشق شده بی و رضای رفتنس نبی . پام لنگ بی از رفتن . دست کشیدم به مچ پام ، هنی حریر سبز دور مچ پام پیچسه بی . قلم تیر ایکشید و دل رفتن نداشتم .

تصمیم گرهدم از مال فرار کنم ؟ اما به کجا ؟ به چه قصدی ؟ اونی که عاشقم کرد و تخم عشق من دلم کاشت ، بی ایکه یه کلوم حرف بزنه یا نشونیه بده ، ولم کرد و ره به دیری . آ آخاسوم فرار کنم هم ، به کجا ؟ مگه او مونه ایخوس ؟ داغ لبش سر لبمه تش زده بی . حال خومه نیدونستم . نشستم لب توف اشک رختن .

ای خدا چیکار کنم ؟ اگه فراری میشدم ، برزو خان ، نادر خان ، کُرشه ، اجیر میکرد نهام بگرده ، هر جا پیدام میکرد خینم پای خوم نوشته بی . سَرْمه ایبرید و ری تخت سینه ام ایگذاشت . میون دو طایفه جنگ ایگرهد و خین و خینریزی ایید . ایلان بیچاره ی بی مادر چه میکردم ؟

ناتوانی و چه کنم چه کنم ، فیل رو از پا میندازه ... اون که زنی بود و حکمش مشخص ... اصلا زن ایلیاتی رو چه به عاشقی ؟ ولی مگه ضربان قلب ، قابل کنترله ؟ :

نه ، مو جرات و جسارت هر چی بگی داشتُم غیر فرار . بهتر بی دل به تقدیر ایگذاشتم و سر به دین دای سرنوشت . دَسَلْمه گذاشتم سر زونیهام و سَرْمه گذاشتم ری دستام و بازم اشک رختم . ای روزگار !

دستی سر شونه ام خرد . سر برگردوندم دیدم جوونه غریبه ی پای گُه . صاف من تیه اش تیه دادم تا از نگاهم پی به حال و روز خرابم ببره .

نشست کنارم . ترس من دلم بی . لباسش با او دو بار قبلی که دیده بودمش از اینجا تا آسماری (بلند ترین کوه منطقه پارسوماش و عروج ، سنبل بلندی و متانت و استقامت در بختیاری) فرق ایکرد .

لبخندی به لب نشوند و به زیر لب قربون صدقه ی جسمی رفت که سالها بود اسیر خاک بود ... گرچه زنده و پاینده به دل :

شولار شکار پوشیده بی و پیرهن و شالی به کمرش بسته بی و کلاه هم به سر نداشت و پُللش ، من دست باد ... خوشکل و خوشتیپ . آهی کشیدم و او لبخند زد . معنی خنده سه نفهمسُم ... چندی تیه من تیام داد . دستشِ نها زیر نُفتم و سرمه بالا داد . نگام به نگاهش اُفتا .

نگاهش رنگ دلشکستگی گرفت و تو سو سوی نگاه دخترک غرق شد ... بازی روزگار ، همیشه برایش حکمتی داشت ... اینکه پیشونی نوشتش اونو کجا مینشوند ، خط نوشته ی ناخونده ای بود ... شوقی دخترونه ، زیر پوست چروکش دوید : تیاش چی افتو زرد بی و برچ ایزد . دستی به تُرنه ام کشید و از زیر لچک دادش دَر ، سر انگشتش از سر تُرنه ام سُر دارو گونه ام بعد هم کشید به لبم . بعدم بلند شد و رفت .

از ای کارش دلم شکس . نه ایگو ایخوامت نه دس ز دینم ور ایداشت . حرصی شدم و واگشتم به مال .

برزو خان شال کمر نادر خان بسته بی و با ساز و دهل فرستاده بودنش به شکار بز کَل (بز کل بزی تک شاخ و تیزرو است که شکار آن بسیار سخت است . شکار آن یکی از افتخارات داماد است مخصوصا اگر داماد فردی سرشناس باشد .)

سی آخرین بار ، به تیه اُم اجازه باریدن دادم ... کُر برزو خان که از شکار وا میگشت ، خط جدیدی از سرنوشتم سیم ایخند ...

۱۰ شهریور ۱۳۸۵ - اهواز

به دخترک تشنه ی شنیدن ، زل زد ... گرچه حجم یادآوری اینهمه خاطره ، برای قلب خودش هم سنگین بود ، اما باری که به دوش مغز فرافکن اون دختر می انداخت ، بیش از قدرت جذب و درکش بود ... خوب میدونست که باید اون حجم گسترده رو خرده خرده به باورهای دخترک تزریق کنه ...

با اینکه هنوز به عمق ماجرا نرسیده بود ، با اینحال ، مرور اون روزها ، برای خود مصیبت دیده ی سن و سال دارش ، غمی شیرین توام با حسرت روزهای تکرار نشدنی گذشته رو به ارمغان میآورد ...

هنوز هم عروسی ها تو ایل ، سنگین و پر ریخت و پاش بود ... با اینحال ، خیلی از رسم و رسومات کهنه شده بود ، حتی برای ایل اصیلی چون چارلنگ و هفت لنگ ...

هنوز مراسمهای مربوط به بله برون و عروس کشون ، با همون اقتداری که نوعی خشونت و مهرورزی رو توام نشون میداد ، طی میشد ... با اینحال ، تفاوت آشکاری میون اون اقتدار نهفته تو ایل وقت عروسپها ، با امروز روز پیدا بود ...

بعد از رضا شاه که از سلطنت کنار گذاشته شد و پسرش جاش رو پر کرد ، مقدار قابل توجهی از اقتدار به یغما برده ی ایل ، توسط پسرش ، برگردونده شد ... شاه جدید ، سعی میکرد از در مسالمت با این ایل بزرگ در بیاد و خودش رو به اونها نزدیک میکرد ... و اونقدری رو اون نزدیکی پا فشاری داشت که زنی از ایل و تبار بختیاری اختیار کرد ...

ازدواج او ، دقیقا مصادف بود با ازدواج شاه جدید با دختری از تبار ایل بختیاری ... و این زمانی بود که بیشتر خوانین بزرگ ، توسط شاه مخلوع ، پایتخت نشین شده بودن و یا در ادارات دولتی به کار مشغول بودن ، و یا خودشون کار و کاسبی ای راه انداخته بودن ...

خب پر مسلم بود که با ازدواج شاه و گمارده شدن افرادی از خوانین بزرگ بختیاری در دربار و اسکان اونها و اشرافشون به مملکت داری ، خیلی از حقوق تصاحب شده و اقتدار به یغما برده شده ، باز میگشت ... پیوندهای درون ایلی هم ، از این قاعده مستثنی نبودن ... خیلی از مردان بزرگ ایل ، با هم پیوند میبستند و از این طریق ، اقتداری برای تیر و طایفه ی خودشون ، دوباره کسب میکردن ...

باز هم قلب و روح خودش رو به ماشین نامرئی زمان سپرد و به حال و هوای ایل ، تو اون سالها ، پرواز کرد ... :

سحر از خواب بیدار شدم ... آفتاب نزده ، توی تابه* نون تیری پختم ... مشک دوغی زدم و کره ای تازه گرفتم ... پنیر بز و شیر سینی حصیری گذاشتم و سر دست گرفتم و به سمت چادر خواب خان بردم ... مهمونای خان ، تو چادر خواب اختصاصی خان بودن ... بعد از صبحونه ی خان و مهموناش ، بز و گوسفندا رو دوشیدم و ، گله رو به سمت چرا راهی کردم ... ایلان ، خواب بود تو چادر خواب ... راه باریکه ی پر آب کنار کوه رو گرفتم و به سمت بالای کوه ، راه گرفتم ... بار اول بود که قلبم تند میزد و عاشق شده بودم و بخت باهام یار نبود ...

برزو خان ، تحفه ی عروس آورده بود و ، با بابام ، قرار مدار عروس کشون رو گذاشته بود ... دلم عاشق شده بود و ناسازگاری میکرد و پای رفتن نداشت ... پای رفتنم لنگ میزد ... دستی به مچ پام ، محصور میون حریر سبز کشیدم ... هنوز حریر سبز ، به دور مچ پام بسته بود ... قلبم تیر میکشید و دل رفتن نداشتم ...

تصمیم گرفتم از ایل فرار کنم ... اما به کجا؟ به چه قصدی؟ اونی که عاشقم کرد و تخم عشقو تو دلم کاشت، بی اینکه یه کلام حرف بزنه یا نشوینی از خودش بده، رفته بود و بلا تکلیف گذاشته بودم ... این من بودم که رضای رفتن نداشتم ... این من بودم که به نگاهی دل و دین باخته بودم ... اگه میخواستم فرار کنم هم، به مجا میرفتم؟ اصلا مگه اونم منو میخواست؟ داغ لبی که رو لبم گذاشته بود، لب و قلبم رو میسوزوند ... حال خودم رو نمیدونستم ... نشستم لب نهر، به اشک ریختن ...

ای خدا چیکار کنم؟ اگه فراری میشدم، برزو خان، نادر خان، پسرشو، اجیر میکرد نبالم بگرده، هر جا پیدام میکرد خونم پای خودم بود ... عروس فراری بزرگترین ننگ بود برای ایل ... میون دو طایفه، خون و خون ریزی سر میگرفت و سرم رو میبردن و میذاشتن رو تخت سینه ... تو این بلبشو، اصلا دلم به جنگ و جدل میون ایل راضی نبود ... ایلان بیچاره ی بی مادر رو چه میکردم؟

ناتوانی و چه کنم چه کنم، فیل رو از پا میندازه ... اون که زنی بود و حکمش مشخص ... اصلا زن ایلیاتی رو چه به عاشقی؟ ولی مگه ضربان قلب، قابل کنترله؟ :

نه، من جرات و جسارت هر چی بگی داشتم غیر فرار. بهتر بود دل به تقدیر میدادم و سر به سرنوشت. دستامو حلقه کردم دور زانوهام و سرمو گذاشتم رو دستام و بازم اشک ریختم ... ای روزگار! دستی سر شونه ام خرد. سر برگردوندم دیدم جوونه غریبه ی پای کوهه. صاف چشم به چشمش دادم تا از نگاهم پی به حال و روز خرابم ببره.

نشست کنارم. ترس تو دلم بود. لباسش با او دو بار قبلی که دیده بودمش از اینجا تا آسماری (بلند ترین کوه منطقه پارسوماش و عروج، سنبل بلندی و متانت و استقامت در بختیاری) فرق میکرد.

لبخندی به لب نشوند و به زیر لب قربون صدقه ی جسمی رفت که سالها بود اسیر خاک بود ... گرچه زنده و پاینده به دل: شلوار شکار پوشیده بود و پیرهن و شالی به کمرش بسته بود و کلاه هم به سر نداشت و موهاش، پریشون به دست باد ... خوشکل و خوشتیپ. آهی کشیدم و اون لبخند زد. معنی خنده شو نفهمیدم ... چندی چشم به چشم داد. انگشت اشاره اش رو زیر بینیم گرفت و فشاری داد و سرمو به بالا کشید ... نگاهم تو نگاهش قفل شد ...

نگاهش رنگ دلشکستگی گرفت و تو سو سو ی نگاه دخترک غرق شد ... بازی روزگار، همیشه بر اش حکمتی داشت ... اینکه پیشونی نوشتش اونو کجا مینشوند، خط نوشته ی ناخونده ای بود ... شوقی دخترونه، زیر پوست چروکش دوید:

چشاش مٹ خورشید زرد بود و برق میزد ... دستی به ترنه ی موهام کشید و ، ترنه ام رو از زیر لچک بیرون کشید ... سر انگشتش رو امتداد داد و سُروند رو گونه ام و بعد کشید تا روی لبم ... از کنارم ، متردد بلند شد و رفت ...

از این کارش دلم شکست . نه میگفت میخوامت ، نه دست از سرم بر میداشت ... حرصی شدم و با عصبانیت به ایل برگشتم

برزو خان ، شال به کمر نادر خان بسته بود و با ساز و دهل فرستاده بودنش به شکار بز گل (بز کل بزی تک شاخ و تیزرو است که شکار آن بسیار سخت است . شکار آن یکی از افتخارات داماد است مخصوصا اگر داماد فردی سرشناس باشد .) برای آخرین بار ، به چشم اجازه ی باریدن دادم ... پسر برزو خان که از شکار برمیگشت ، خط جدیدی از سرنوشتم رو ، برام میخوند ...

((*) تابه ، سینی بزرگی که روی آتیش میذارن و محدبه و روی اون نون نازکی میپزن که بسیار سبک و نازکه و به اون نون تیری میگن ...

* از رسم و رسومات قدیمی ازدواج در ایل بختیاری ، بز کل تک شاخ وحشی ای بود که بالای کوه زندگی میکنه و خیلی تند پا هست و شکار اون سخته ... قدیمها ، شکار این بز به دست داماد ، متداول بود و جزو رشادتها و اقتدارش به حساب میومد ... البته این بز ، شکار میشد و به عنوان شام عروسی ، پخته میشد ... تو ایل ، خرج عروسی با خانواده ی داماد به تنهایی نیست و همه ی ایل برای برگذاری آبرومندانه ی مراسم ، تلاش میکنند ... یکی از این کمکها هم ، پختن بز کل و تقسیم اون بین میهمانها بود ...

* باروزی ، هدایایی بود که خانواده ی داماد به رسم سوغات و تحفه ، برای عروس و خانواده اش ، قبل از عروسی میاوردن ... درواقع یه چیزی مٹ خرید عقد ...

* یکی از افتخارات هر مردی ، داماد شدن به دست پدرشه ... « شب زفاف ، کم از شب پادشاهی نیست ، به شرطی که پسر را ، پدر کند داماد » ... تو ایل بختیاری هم ، یکی از اولین قدمهای داماد کردن پسر ، بستن شال به کمر داماد طی مراسمی ، و انرژی تزریق کردن به اون برای شکار و آمادگی برای ازدواجه ... پدر شالی به کمر پسر میبنده و دستی به کمرش میزنه و تو گوشش آهنگ رشادت میخونه و اسلحه به دستش میده ، تا با اقتدار ، اولین مسئولیتش از تاهل رو به خوبی به انجام برسونه ...))

نفس صدا داری کشید ... آهی سنگین از سینه ی پر دردش بیرون داد ... چشمه ی اشکش بی اختیار جوشیده بود ... چشمه ی جوشانش رو از قلیان انداخت ... تند و تند پلکهای چروکش رو تکون داد و ، منشا و منبع سرچشمه رو خشکوند ... هنوز هم عروس ایل بزرگ بختیاری بود ... اشک عروس بختیاری ، به سادگی راه به بیرون پیدا نمیکنه ... با اوهومی خش دار ، سینه اش رو از بغض خالی کرد و غمباد توی حنجره اش رو به عقب داد ... تو کل مال میر ، به سفتی و با ارادگی معروف بود ... پس سفت موند و تو جنگ با قلیان چشمه ی چشمش پیروز شد :

زِ دَر ، صدای دوالالی و گل ای گل ایومد . نادر خان بز کلی شکار کرده و واگشته بی . حونه ی دوما ، باروزی بهر ایدادن .
تشمال اینواخت و چغلیل چو بازی ایکردن .

بی بی زینب کشوندم من تو ، بغچه دسم داد و با دخترا عمو حیدر فرستادم سر چشمه سی اوو تنی .

بُر گلمه و سمه مالیدن و پللمه ، حنا لشتن ... با یه جومه ی تی نا ، سر سنگی نشسه بیدم و دلم خین بی ... تو ایگهدی بت دلمه
کهنسه بیدن و تش سر دلم داغ کرده بیدن ... بخت خوشم خو بید و ناخوشم دیار ...

دوور گپو عمو حیدر ، سفیداب به تنم میکشید و دوور دادا خدا بخت ، بشکن و بارو میزد و میبازید و دستمال هفت رنگ من
دستلش تاب ایداد ...

من اوو تشت گلاب رخته بیدن و مشک و عنبر به سر و گردنم ایزدن ... تن خورد و برده بی روغن کنجی مالشت ایدادن و
کرک و پر پا و دسمه بی زرنیخ و آهک ایترزیدن و دم اوو ایدادن ... سی خوشون خَش بیدن و اوو تره من تیام نیدیدن ...
از سر شسن که واگشتیم ، دخترا عمو حیدر خندون نشستن دورم داریه و دنبک زدن و خوندن .

خنکای آب چشمه ، به روح لخت و عورش لرز خفیفی انداخت ... دستش رو دور بازوهاش حلقه کرد و چشم انداز ایل رو به
وقت عروسی مجسم کرد ... کل اصالت بختیاری ، غرور و عزت و بزرگیش ، دو جا ، کامل نمود پیدا میکرد و خودش رو به
رخ میکشوند ... تو عزاداری و تو عروسی ... و اون روز عروسی بود ...

از چارلنگ و هفت لنگ ، جمع شده بودن و توی جشن محکم شدن پیوند دو خان آیا پیر و اندیکا پایکوبی میکردن ... دلش
از خوشی ایل لبریز از شوق بود و چشمش از قربونی شدن این وسط ، خون میچکوند ... ها که این پیوند ، برای ایل خوش
یمن بود ، اما برای اون ... :

بی بی زینب حنا خیس کرده بود . بی بی سکینه صورتمه بند انداخت دختر خاله صنوبر از دوبارته ، وسمه و سرخاب سفیدابم کرد . سه خط مرواری اصل یادگار دام آوردن . دلم تش گرهه ... یاد دام افتادم و سینه ام سوهه ...

حونه ی دوما اومده بیدن و دور تا دور چل ، نشسه بیدن و سی دل خوشون بی ساز و کرنا میبازیدن ...

جمع دل خوش دور و برش رو بیاد میاورد که همگی از این پیوند فرخنده خوشحال بودن ... پیوند بین دو خان قدرتمند از اندیکا و آیا پیر با هم ، مسلما ورق دیگه ای برای زنده کردن قدرت فرو پاشیده ی بختیاری به ارمغان میاورد ... ایل ، زخم سر خوردگیهای مداوم از حکومت رضا شاه رو ترمیم میکرد ...

در این دوره پیوند و وحدت میون ایلات و عشایر ، اهمیت زیادی داشت ... پس عروس مقتدری بود که حتما قدرش به درستی دونسته میشد ... چشم امید دو ایل ، به این پیوند میمون بود و او ... :

تُرنه امه با مرواری بافتن خال وسمه ای زیر نُفتم کاشتن و نقش سه تا اشک ، سر چیلُم زدن ... لباس مرواری دوز و سکه دوزی که حونه دوما پی خوشون آورده بیدن به تنم کردن . جومه قرمز و مینای زرد و شولار قری . گیوه ی قرمز و دستمال رنگی و چار اسپید . حونه دوما آینه آورده بودن و دادن دستم .

*** * ***

نفس صدا داری کشید ... آهی سنگین از سینه ی پر دردش بیرون داد ... چشمه ی اشکش بی اختیار جوشیده بود ... چشمه ی جوشانش رو از قلیان انداخت ... تند و تند پلکهای چروکش رو تکون داد و ، منشا و منبع سرچشمه رو خشکوند ...

هنوز هم عروس ایل بزرگ بختیاری بود ... اشک عروس بختیاری ، به سادگی راه به بیرون پیدا نمیکنه ... با اوهومی خش دار ، سینه اش رو از بغض خالی کرد و غمباد توی حنجره اش رو به عقب داد ... تو کل مال میر ، به سفتی و با ارادگی معروف بود ... پس سفت موند و تو جنگ با قلیان چشمه ی چشمش پیروز شد :

از بیرون ، صدای دوالالی و گل ای گل (آهنگهای مخصوص عروسی) میومد . نادر خان بز کلی شکار کرده و برگشته بود . خانواده ی داماد ، باروزی تقسیم میکردن و جوونک ها چوب بازی میکردن ...

بی بی زینب کشوندم به داخل اتاق و ، بغچه ای لباس به دستم داد و با دخترهای عمو حیدر ، فرستادم سر چشمه برای حمام عروسی .

ابروهام رو وسمه کشیدن و روی موهام حنا گذاشتن ... با یه لا پیارهن نازک ، به روی تخته سنگی نشسته بودم ... دلم خون بود و با چشمهایی نمدار به تلاششون نگاه میکردم ... تو میگفتی ، ریشه ی دلم رو کنده ان و رو قلبم ، گل آتیشی کاشتن ... شانس خوبم خواب بود و بدبختیهام ، از همیشه هوشیار تر ...

دختر بزرگه ی عمو حیدر ، سفیداب به تنم میکشید و دختر دادا خدا بخت ، بشکن و بارو میزد و میرقصید و دستمال هفت رنگی تو دستهایش تاب میداد ...

تو تشت آبی ، گلاب ریخته بودن و با مشک و عنبر ، به سر و گردنم میزدن ... تن و بدن خشک و خسته ام رو ، با روغن کنجدی مالش میدادن و موهای بدنم رو ، با زرنیخ و آهگ ، میزدودن ... دل خجسته ای داشتن و کار خودشون رو میکردن و ، کسی تو اون هاگیر و واگیر ، چشمای تر و نمدار منو نمیدید

از حموم که برگشتیم ، دخترهای عمو حیدر ، خندون ، به دورم حلقه زده بودن و با دل خوشی ، داریه و دنبک میزدن و میخوندن ...

خنکای آب چشمه ، به روح لخت و عورش لرز خفیفی انداخت ... دستش رو دور بازوهاش حلقه کرد و چشم انداز ایل رو به وقت عروسی مجسم کرد ... کل اصالت بختیاری ، غرور و عزت و بزرگیش ، دو جا ، کامل نمود پیدا میکرد و خودش رو به رخ میکشوند ... تو عزاداری و تو عروسی ... و اون روز عروسی بود ...

از چارلنگ و هفت لنگ ، جمع شده بودن و توی جشن محکم شدن پیوند دو خان آیا پیر و اندیکا پایکوبی میکردن ... دلش از خوشی ایل لبریز از شوق بود و چشمش از قربونی شدن این وسط ، خون میچکوند ... ها که این پیوند ، برای ایل خوش یمن بود ، اما برای اون ... :

بی بی زینب حنا خیس کرده بود . بی بی سکینه صورتمو بند انداخت ... دختر خاله صنوبر از نو ، وسمه و سرخاب سفیدابم کرد . سه خط مرواری اصل یادگار مادرم رو ، آوردن ... دلم آتیش گرفت ... یاد مادرم افتادم و سینه ام سوخت ...

خانواده ی داماد هم اومده بودن و دور تا دور چادر نشسته بودن و با دلی خجسته برای خودشون ، با نوای ساز و کرنایی که از بیرون میومد ، میرقصیدن ...

جمع دل خوش دور و برش رو بیاد میاورد که همگی از این پیوند فرخنده خوشحال بودن ... پیوند بین دو خان قدرتمند از اندیکا و آیا پیر با هم ، مسلما ورق دیگه ای برای زنده کردن قدرت فرو پاشیده ی بختیاری به ارمغان میاورد ... ایل ، زخم سر خوردگیهای مداوم از حکومت رضا شاه رو ترمیم میکرد ...

در این دوره پیوند و وحدت میون ایلات و عشایر ، اهمیت زیادی داشت ... پس عروس مقتدری بود که حتما قدرش به درستی دونسته میشد ... چشم امید دو ایل ، به این پیوند میمون بود و او ... :

جلوی موهام رو با مرواریدهای یادگاری مادرم ، بافتن ... خال وسمه ای ، به زیر بینیم ، به روی لب کاشتن ... نقش سه اشک کوچیک ، به روی چونه ام زدن ... لباس مفخر مرواری دوز و سکه دوزی ، که با خودشون آورده بودن ، به تنم کشیدن ... پیرهن قرمز و مینای زرد و شولار قری ... گیوه ی قرمز و دستمال رنگی و چادر سفید ... خانواده ی دوماد ، آینه ای با خودشون آورده بودن و به دستم دادن ...

به آینه ی بختش نگاه کرد و به دخترک میون آینه لبخندی امید وار زد ... موهای دو طرف شقیقه ی دخترک به زیبایی با مرواریدهای درخشان زینت داده شده بود و دستهایش با حنا طرح زده شده بود ... هیکل پر و خوش فرمی داشت و بر اثر سوار کاری ، گودی کمر جذابی تو انحنای پهلو داشت ...

ابروهاش با وسمه کشیده تر شده بود و تا کنار شقیقه ها ادامه پیدا میکرد ... پیوند بین دو ابروش برداشته شده بود و پوست صورتش از گلاب و سفیداب برق میزد ... کرکهای روی پوستش برداشته شده بود و لبخندش ، دندونهای سفید و مرتبش رو با سخاوت به نمایش میگذاشت ...

رنگهای شاد ، رنگین کمانی از زیبایی طبیعت اطرافش رو به روی بدنش نقش کشیده بود ... تجمل ایلیاتی از سر و روش میباید ... لبهای قرمزش ، به رنگ گلهای با طراوت دشت سوسن ، عنابی شده بود ... سه نگین درشت در کنار شقیقه هاش و دنباله ی ابروهای وسمه کشیده اش کار شده بود ...

سه اشک سیاه ، رو چونه اش نقش بسته بود و خالی سیاه به زیر بینیش ، بالای لبش ، عشوه و لوندی خاصی رو تداعی میکرد ... تنگی جلیقه ی تو تنش ، بالاتنه اش رو سفت قاب کرده بود و برجستگیهای تازه بالغش رو ، به طرزی خاص و با ظرافت و متانت ، به نمایش میگذاشت ...

سیزنی از مروارید و الماس ، مینای زرد رو به روی جومه ی قرمزش با تلالویی ، به زیبایی هارمونی بخشیده بود ... جشن رنگها به روی تنش در پیچ و تاب پارچه ها غوغا میکرد ... انگشتهای کشیده اش با تمیحه ای از طلا و نگینهای رنگی ، کشیده تر و سفید تر به چشم میومد ...

و همه ی اینها برای مردی بود که تا بحال ندیده بودش و نباید میدیدش ، الا به چادر خوابی که برای ابد اون و مرد ناشناس رو بهم پیوند میزد ... پیوندی که نه از سر دل ، که مٹ همه ی دخترکان ایلش ، با تردید و ترس همراه بود ... :

امرو باروزی بود و فردا عروسی . سرنوشتم شروع میشد و هم قدم با نادر خان باید میزدم من دل جاده ی سرنوشت ، سوار اسب اسپید زین مخملی .

شو من تو پر تا پر گشت دوور بی . سر به سرم میذاشتن و از نادر خان تعریف میکردن . همه ایگهدن خوشبختی که بهیگ برزو خانی . قرار بی بعد عقد کنون راهی پارسوماش بشیم . راه دراز بی و خسته کننده . بی بی زینب دخترای تشر ز که بخوسین صو کار داریم عروس برونه .

دلش ، از رفتن چرکین بود و بی تاب ... دختر بود ، اما این دختر بودن تو ایل ، با اینکه با دخترکان دیگه ی ایل تفاوت فاحشی داشت ، باز هم به اون معنی نبود که میتونه پا از رسم و رسوم ایل فراتر بذاره ... تو چارچوب قوانین ایل ، خود ساخته و مقتدر بود ... ولی این اقتدار ، اجازه ی دیدن مرد آینده رو قبل از رو نمایی برای اون صادر نمیکرد ، و این خیلی سخت بود که ذهنش از مردی پر باشه و تصویری از مرد آینده ی در حال پیوندش نداشته باشه ... :

شو ایلان تو بغلم گرهدم و خوسیدم . سحر افتو نزده همه راس بیدن . بز کل گذاشتن سر تش و غذان پختن و گوسفند سر چال گواو کردن . حونه دوما نون میپخت . ننه صنوبر ، مشک و عنبرم زد و لباس تنم کرد و دخترش آرایشم کرد مٹ دیگ .

آهی کشید و پاهاش رو به جلو دراز کرد ... لحظه ی پیوند ، برای هر دختری ، احساسات متفاوتی در پی داشت ... برای اون ، حس های عمیقی رقم میزد که هیچکدوم خوشایند نبود ... جدایی از ایلان ... سر سپردن به مردی که نمیشناخت ... دور شدن از زادگاه ... مسئولیت عروس ایل بزرگ برزو خان ... دور افتادن از دنیای پاک و بی آلایش دخترونه ... سر کردن زیر یه سقف با مردی که تصویری از اخلاقش نداشت ... و یه عالمه حس های منفی دیگه ، قلب بی تابش رو پر دلهره تر کرده بود و تند تر میزد ... :

ورِستینِ وِریستینِ آوردنِ بهیگه *** به سر چادر اسپید و آفتو و تیگه

(بلند شید و بلند شید ، عروس رو آوردن ؛ روی سرش چادر سفید و ، خورشید به پیشونی داره)

دَدوم دُرگله جَم بکن دور چاله *** بکش پیش پاس گو تو نر همیشه کاله

(خواهرم تو دخترها رو جم کن دم چاله ، برادرم تو هم قربونی کن جلوی پاش نر همیشه ی قهوه ای رو « گوسفند مادر که خیلی نایاب است و گرانتیمت »)

نشوندنم من تو و آقا سید صیغه ی عقد خوند . حونه دوما زیر زبونی سرویس طلای خارجی دادن . تیه همه در اومده بی .
بله گفتم و شدم عروس نادر خان . تو خالی شد و دوما اوم داخل سی ریگشون .

ز آستاره ها گل بریزین به شونس *** بدین مه و افتو نه سی ریگوشونس

(از ستاره ها گل بریزین روی شونه اش ، برای رو برداریش « زیر لفظی » ماه و آفتاب رو بهش بدین)

قلبش با شدت و حدت هر چه بیشتر به تخت سینه میکوبید ... ترس و دلهره و اضطراب و دلشکستگی و سر خوردگی ، به
قلبش هجوم میاورد و طوفان به پا میکرد ... خودش رو آماده میکرد که برای همیشه از مرد بالای سرش متنفر بشه ... :

*** * ***

به آینه ی بختش نگاه کرد و به دخترک میون آینه لبخندی امید وار زد ... موهای دو طرف شقیقه ی دخترک به زیبایی با
مرواریدهای درخشان زینت داده شده بود و دستهای با حنا طرح زده شده بود ... هیکل پر و خوش فرمی داشت و بر اثر
سوار کاری ، گودی کمر جذابی تو انحنای پهلو داشت ...

ابروهایش با وسمه کشیده تر شده بود و تا کنار شقیقه ها ادامه پیدا میکرد ... پیوند بین دو ابروش برداشته شده بود و
پوست صورتش از گلاب و سفیداب برق میزد ... کرکهای روی پوستش برداشته شده بود و لبخندش ، دندونهای سفید و
مرتبش رو با سخاوت به نمایش میگذاشت ...

رنگهای شاد ، رنگین کمانی از زیبایی طبیعت اطرافش رو به روی بدنش نقش کشیده بود ... تجمل ایلیاتی از سر و روش
میبارید ... لبهای قرمزش ، به رنگ گلهای با طراوت دشت سوسن ، عنابی شده بود ... سه نگین درشت در کنار شقیقه هاش و
دنباله ی ابروهای وسمه کشیده اش کار شده بود ...

سه اشک سیاه ، رو چونه اش نقش بسته بود و خالی سیاه به زیر بینیش ، بالای لبش ، عشووه و لوندی خاصی رو تداعی میکرد ... تنگی جلیقه ی تو تنش ، بالاتنه اش رو سفت قاب کرده بود و برجستگیهای تازه بالغش رو ، به طرزی خاص و با ظرافت و متانت ، به نمایش میگذاشت ...

سیزی از مروارید و الماس ، مینای زرد رو به روی جومه ی قرمزش با تلالویی ، به زیبایی هارمونی بخشیده بود ... جشن رنگها به روی تنش در پیچ و تاب پارچه ها غوغا میکرد ... انگشتهای کشیده اش با تیمه ای از طلا و نگینهای رنگی ، کشیده تر و سفید تر به چشم میومد ...

و همه ی اینها برای مردی بود که تا بحال ندیده بودش و نباید میدیدش ، الا به چادر خوابی که برای ابد اون و مرد ناشناس رو بهم پیوند میزد ... پیوندی که نه از سر دل ، که مٹ همه ی دخترکان ایلش ، با تردید و ترس همراه بود ... : امروز باروزی بود و فردا عروسی . سرنوشتم شروع میشد و هم قدم با نادر خان باید میزدم به دل جاده ی سرنوشت ، سوار اسب سفید زین مخملی .

شب تو چادر ، پر بود ، کیپ تا کیپ دختر ... سر به سرم میذاشتن و از نادر خان تعریف میکردن . همه میگفتن ، خوشبختی که عروس برزو خانی . قرار بود بعد عقد کنون راهی پارسوماش بشیم . راه دراز بود و خسته کننده . بی بی زینب دخترای تشر زد که بخوایین صبح کار داریم عروس برونه .

دلش ، از رفتن چرکین بود و بی تاب ... دختر بود ، اما این دختر بودن تو ایل ، با اینکه با دخترکان دیگه ی ایل تفاوت فاحشی داشت ، باز هم به اون معنی نبود که میتونه پا از رسم و رسوم ایل فراتر بذاره ... تو چارچوب قوانین ایل ، خود ساخته و مقتدر بود ... ولی این اقتدار ، اجازه ی دیدن مرد آینده رو قبل از رو نمایی برای اون صادر نمیکرد ، و این خیلی سخت بود که ذهنش از مردی پر باشه و تصویری از مرد آینده ی در حال پیوندش نداشته باشه ... :

شب ایلان رو تو بغلم گرفتم و خوابیدم ... سحر ، آفتاب نزده همه بیدار شده بودن ... بز کل رو به روی آتیش گذاشته بودن و غذا پخته بودن و ، گوسفند رو به سیخ کشیده بودن و کباب میکردن ... زنهای خانواده ی داماد نون میپختن ... ننه صنوبر ، مشک و عنبر به تن و بدنم زد و آرایشم کرد ، مٹ دیروز ...

لحظه ی پیوند ، برای هر دختری ، احساسات متفاوتی در پی داشت ... برای اون ، حس های عمیقی رقم میزد که هیچکدوم خوشایند نبود ... جدایی از ایلان ... سر سپردن به مردی که نمیشناخت ... دور شدن از زادگاه ... مسئولیت عروس ایل بزرگ

برزو خان ... دور افتادن از دنیای پاک و بی آلایش دخترونه ... سر کردن زیر یه سقف با مردی که تصویری از اخلاقش نداشت ... و یه عالمه حس های منفی دیگه ، قلب بی تابش رو پر دلهره تر کرده بود و تند تر میزد ... :

ورِیستین وِریستین آوردن بهیگه *** به سر چادر اسپید و آفتو و تیگه

(بلند شید و بلند شید ، عروس رو آوردن ؛ روی سرش چادر سفید و ، خورشید به پیشونی داره)

دَدوم دُرگله جَم بکن دور چاله *** بکش پیش پاس گو تو نر همیشه کاله

(خواهرم تو دخترها رو جم کن دم چاله ، برادرم تو هم قربونی کن جلوی پاش نر همیشه ی قهوه ای رو « گوسفند مادر که خیلی نایاب است و گرانبه »)

نشوندنم داخل چادر و ، آقا سید صیغه ی عقد رو خوند . خانواده ی داماد ، زیر لفظی ، سرویس طلای خارجی دادن . چشم همه در اومده بود . بله گفتم و شدم عروس نادر خان . اتاق خالی شد و دوما د اومد داخل برای رو نمایی ...

ز آستاره ها گل بریزین به شوَنَس *** بدین مه و افتو نه سی ریگوشونس

(از ستاره ها گل بریزین روی شونه اش ، برای رو برداریش « زیر لفظی » ماه و آفتاب رو بهش بدین)

قلبش با شدت و حدت هر چه بیشتر به تخت سینه میکوبید ... ترس و دلهره و اضطراب و دلشکستگی و سر خوردگی ، به قلبش هجوم میاورد و طوفان به پا میکرد ... خودش رو آماده میکرد که برای همیشه از مرد بالای سرش متنفر بشه ... :

دوس نداشتم من ریش سیل کنم . اوم جلو . بو خشی داشت . قلبم تپیدن از سر گرفت . نشس جلوم و مینامه از ری صورتم کنار ز . تیه چرخوندم به بالا . قلبم ایستاد . نفسم بُرس . خوش بی . مرد رویاهام ، دوما ی تموم زندگیم . از خشی زبونم بند اومد ، اشک از تیم رخ . دستم گرهد من دسش .

دستش آتیش گرفته بود ... هجوم اون حجم بزرگ از احساسات ، به یکباره به قلبش فشاری وارد کرده بود که وصف ناشدنی بود ... چون کوهی از آتیش میسوخت ... چشمه اش برق افتاده بودن و ... :

گرم بی چو تش . گرماش جون تازه بم دا . نفسی از سر راحتی کشیدم . بغلم کرد و سرمه نها ری سینه اش . سینه فراخش چی تُل تش بی . صدای قلبش از آواز دهل بلندتر بی و نواش خَشتر .

گوشش از نوای خوشی ، زنگ زد ... صدایی تو گوشش بود که گامب گامب دل افروزی داشت ... تمنای هق زدن داشت ... کاش افسر دو ایل بختیاری نبود ... کاش وارث اقتدار بر جا مونده از دو خان نامدار اندیکا و پارسوماش نبود ... کاش خودش بود ... گلاب خاتون ... ولی خیلی وقت بود عادت کرده بود خودش نباشه ... شاید از همون روزایی که بجای خواهر بودن ، برای ایلان مادری کرده بود ... حسرت دار یه عمر احساس بود ... اینقد به خودش تلقین کرده بود محکم و سفته ، که دیگه باور شکنندگیش ، برای خودش هم غیر قابل باور شده بود ...

صدای ملودی قلب ، تو گوشش صدایش میکرد و شرمنده بود که هنوز با این ملودی هم رقص نیست ... به روبروش خیره شد ... به دخترک حیرانی که برق اشک رو تو چشمه‌هاش دیده بود و صدای هق زدنش رو نشنیده بود ... زهر خندی به دل وامونده اش زد ... از اون جلال و جبروت اون دو خان بزرگ چی مونده بود ؟ ... وارث چی شده بود ؟ ... آهی پر صدا و با حرارت از سینه بیرون داد ... :

سرمه گذاشتم سر سینه اش آروم گره‌دم . دست نها سر تیم و گهد : از مو عاشقتر سی تیات نی . دستمه نها سر قلبش و گهد : به حونه ات خوش اومیدی . قلب مو تا همیشه حونه خوت تینان .

وسط آستاره های آسمون بیدم و با زمین قهر . خدا لفظه در حقم تموم کرده بی .

بعد نهار شمال زدن و گلی ای گل خوندن تا شو وابی . امشو آخرین شو زندگیم تو عروجه . از فردا عازم پارسوماش .

دوم رو بکن چالنه پر ز انگشت *** بریزین به چاله مله گرگ و دینشت

(خواهرم ، آتش دان رو پر از آتیش کن و توش موی گرگ و اسفند بریزین ...)

چروکهای صورتش از همیشه باز تر شده بود ... خدا میدونست که ضربان قلبش هم جوون شده بود و با شور میزد ... عروسی تو ایل ، رسم و رسوم خودش رو داشت ... صدای دهل و کرنا ، به دست باد ، پر میکشید تا مَنگشت و بر میگشت به سوسن ... پر کوبش و با صدا ... خان تو خان بود و بزمی بود بازیدنی ... :

بگوین میشکاله بکش ساز کرنا *** جفلیل سی بازی وریستانه وا پا

(به نوازنده ها بگوئید ساز و کرنا بنوازن ، پسر بچه ها برای چوب بازی و رقصیدن ایستاده اند سر پا)

بزن ترکه بازی به چوپای و سرناز *** وری میشکال دی بکن هوف منه ساز

(نوازنده ، پاشو و سازت رو کوک کن و آهنگهای مخصوص ترکه بازی و چوب بازی بزن)

بوازین و توشمال برین وا نیا سون *** برین خرسکانه ونین زیر پاسون

(برقصین و تشمال بزنین و برین دنبالشون ؛ برین قالیهای خرسک بندازین زیر پاهاشون)

صبح سحر ، میون دستمال بازی و دوالالی و چو بازی جغلیل ره افتادیم . بی بی زینب قند بغچه پیچ کرد و داد دست بئوم ، اسفندیار خان ، بغچه قند پر شال نها و سفت به کمرم بست و آرزوی هف پسر کرد سیم . سوار اسبم کردن .

همون اسبی که بار اول ، نادر دیدم سوارش بی . خوشم سوار اسبی قهوه ای بی . ایلان تو بغلم نهادن و حرکت کردیم . حونه دوما و حونه خومون پی مون بیدن .

تا شو میون دستمال بازی و چو بازی و تیر و تفنگ در کردن من ره بیدیم . جغلیل ره میگرفتن و نرمیشه میدزدیدن و به هم دس به دس میکردن و هر بار از حونه دوما به چی میگره دن چند باری به قصد سرانداز نزدیک اسبم شدن که نادر خان با ترکه اسب همشونه وارهنود .

بهیگه برین در بدین دور تش کر *** بریزین به تش جاز اسپید و کندر

(عروس رو پسر ببر دور آتیش تاب بده ؛ توی آتیش زاغ سفید و کندر بریزین)

وریستین آوردن بهیگه سواره *** ز آستاره میل پا و دستینه داره

(بلند شید عروس رو سوار بر اسب آوردن ؛ از ستاره ها میل پا و دستبند داره)

سر شو به پارسوماش رسیدیم . کُرل مال چو جمع کردن و چال کردن و تش درس کردن . نادر جلو اسب ایستا و دست انداخت پشت کمرم و با یه حرکت از رو اسب زین مخملی ، کشوندم دومن .

سی نفتس یه خالک ز افتو بیارین *** سی گوشواره هاس مه نه از نو درارین

(برای روی بینیش یه خال از خورشید بیارین ، برای گوشواره هاش ماه نو رو دریارین)

نها تش و که برچه برچه جهازس *** بدین هر چه خواستن ولا ایبرازس

(برق جهاز عروس ، آتیش به پا کرد « منظور اینه که چشم همه رو از حدقه درآورد » ؛ هر چی که خانواده عروس مهریه میخواد بدین بخدا می ارزه)

جهاز برین و بچینین سر چل *** بخونین دوالالی و هی گل ای گل

(جهاز رو ببرین و بچین توی چادرش ، بخونین آهنگهای دوالالی و هی گل و هی گل)

لبخند عمیقی به روی لب نشوند ... قلبش از خوشی ، بی تاب شده بود ... سبکبال ، مٹ نسیمی بی وزن ، میچرخید و پیچ و تاب میخورد ... رنگها ، سمفونی عاشقانه ای به دور بدنش داشتن ... با هر چرخش ، بوی مشک و عنبر ، از سر و گردنش میتراوید ... گلاب و خوشبختی ، هر دو ، صورتش رو به درخشش انداخته بودن ... پارسوماش ، برای خوشبختیش ، به یکصدا کل میکشید با تموم اقتداری که داشت ، دستش میون اون دستهای قدرتمند ، سینه های افراشته و صلابت میون دو ابرو ، دخترانه ، پای کوبی میکرد :

*** * ***

دوس نداشتم تو روش نگاه کنم . اومد جلو . بوی خوبی داشت . قلبم تپیدن از سر گرفت . نشس جلوم و مینامه از روی صورتم کنار زد . چشم به بالا چرخوندم . قلبم ایستاد . نفسم برید . خودش بود . مرد رویاهام ، داماد تموم زندگیم . از خوشی زبونم بند اومد ، اشک از چشم ریخت ... دستم رو ، تو دست گرفت

دستش آتیش گرفته بود ... هجوم اون حجم بزرگ از احساسات ، به یکباره به قلبش فشاری وارد کرده بود که وصف ناشدنی بود ... چون کوهی از آتیش میسوخت ... چشمه اش برق افتاده بودن و ... :

گرم بود ، مٹ آتیش . گرماش جون تازه بم داد . نفسی از سر راحتی کشیدم . بغلم کرد و سرمو گذاشت رو سینه اش . سینه ی فراخش مثل تُل آتیش بود . صدای قلبش از آواز دُهل بلندتر بود و نواش خوشتر .

گوشش از نوای خوشی ، زنگ زد ... صدایی تو گوشش بود که گامب گامب دل افروزی داشت ... تمنای هق زدن داشت ... کاش افسر دو ایل بختیاری نبود ... کاش وارث اقتدار بر جا مونده از دو خان نامدار اندیکا و پارسوماش نبود ... کاش خودش بود ... گلاب خاتون ... ولی خیلی وقت بود عادت کرده بود خودش نباشه ... شاید از همون روزایی که بجای خواهر بودن ، برای ایلان مادری کرده بود ... حسرت دار یه عمر احساس بود ... اینقد به خودش تلقین کرده بود محکم و سفته ، که دیگه باور شکنندگیش ، برای خودش هم غیر قابل باور شده بود ...

صدای ملودی قلب ، تو گوشش صدایش میکرد و شرمنده بود که هنوز با این ملودی هم رقص نیست ... به روبروش خیره شد ... به دخترک حیرانی که برق اشک رو تو چشمهاش دیده بود و صدای هق زدنش رو نشنیده بود ... زهر خندی به دل وامونده اش زد ... از اون جلال و جبروت اون دو خان بزرگ چی مونده بود ؟ ... وارث چی شده بود ؟ ... آهی پر صدا و با حرارت از سینه بیرون داد ... :

سرم رو گذاشتم سر سینه اش آروم گرفتم . دست گذاشت رو چشمم و گفت : از من عاشقتر برای چشات نیست . دستمو گذاشت رو ضربه های قلبش و گفت : به خونه ات خوش اومدی . قلبم تا همیشه خونه ی خودت تنهاست . وسط ستاره های آسمون بودم و با زمین قهر . خدا لطف رو در حقم تموم کرده بود .

بعد نهار تشمال زدن و گلی ای گل خوندن تا شب شد . امشب آخرین شب زندگیم تو عروجه . از فردا عازم پارسوماشم .
دوم رو بکن چالنه پر ز انگشت *** بریزین به چاله مله گرگ و دینشت
(خواهرم ، آتش دان رو پر از آتیش کن و توش موی گرگ و اسفند بریزین ...)

چروکهای صورتش از همیشه باز تر شده بود ... خدا میدونست که ضربان قلبش هم جوون شده بود و با شور میزد ... عروسی تو ایل ، رسم و رسوم خودش رو داشت ... صدای دهل و کرنا ، به دست باد ، پر میکشید تا مَنگشت و بر میگشت به سوسن ... پر کوبش و با صدا ... خان تو خان بود و بز می بود بازیدنی ... :

بگوین میشکاله بکش ساز کرنا *** جفلیل سی بازی وریستانه وا پا

(به نوازنده ها بگوئید ساز و کرنا بنوازن ، پسر بچه ها برای چوب بازی و رقصیدن ایستاده اند سر پا)

بزن ترکه بازی به چوپپی و سرناز *** وری میشکال دی بکن هوف منه ساز

(نوازنده ، پاشو و سازت رو کوک کن و آهنگهای مخصوص ترکه بازی و چوب بازی بزن)

بوازین و توشمال برین وا نیا سون *** برین خرسکانه ونین زیر پاسون

(برقصین و تشمال « ساز بختیاری » بزنین و برین دنبالشون *؛ برین قالیهای خرسک * بندازین زیر پاهاشون)

صبح سحر ، میون دستمال بازی و دوواللی و چوب بازی جوونکا راه افتادیم . بی بی زینب قند بغچه پیچ کرد و داد دست بابام ، اسفندیار خان ، بغچه ی قند رو پر شال گذاشت و سفت به کمرم بست و آرزوی هفت پسر کرد برام . سوار اسبم کردن .

همون اسبی که بار اول ، نادر رو دیدم سوارش بود . خودشم سوار اسبی قهوه ای بود . ایلان رو تو بغلم گذاشتن و حرکت کردیم . خانواده ی داماد و خانواده ی خودم ، پشت سرم بودن ...

تا شب میون دستمال بازی و چوب بازی و تیر و تفنگ در کردن تو راه بودیم . جوونکا راه میگرفتن و نرمیشه* میدزدیدن و به هم دست به دست میکردن و هر بار از خانواده ی داماد شاباش میگرفتن ... چند باری به قصد سرانداز* نزدیک اسبم شدن که نادر خان با ترکه ی اسب همشون رو دور کرد ...

بهیگه برین در بدین دور تش کر *** بریزین به تش جاز اسپید و کندر

(عروس رو پسر ببر دور آتیش تاب بده*؛ توی آتیش زاغ سفید و کندر بریزین)

وریستین آوردن بهیگه سواره *** ز آستاره میل پا و دستینه داره

(بلند شید عروس رو سوار بر اسب آوردن ؛ از ستاره ها میل پا و دستبند داره)

سر شب به پارسوماش رسیدیم . پسرای جوان طایفه چوب جمع کردن و چال کردن و آتیش به پا کردن . نادر جلوی اسب ایستاد و دست انداخت پشت کمرم و با یه حرکت از رو اسب زین مخملی ، کشوندم پایین .

سی نفتس یه خالک ز اف تو بیارین *** سی گوشواره هاس مه نه از نو درارین

(برای روی بینیش یه خال از خورشید بیارین ، برای گوشواره هاش ماه نو رو دربیارین)

نها تش و که برچه برچه جهازس *** بدین هر چه خواستن ولا ایبرازس

(برق جهاز عروس ، آتیش به پا کرد* ؛ هر چی که خانواده عروس مهریه میخواد بدین بخدا می ارزه)

جهاز برین و بچنین سر چل *** بخونین دوواللی و هی گل ای گل

(جهاز رو ببرین و بچین توی چادرش ، بخونین آهنگهای دوواللی و هی گل و هی گل)

لبخند عمیقی به روی لب نشوند ... قلبش از خوشی ، بی تاب شده بود ... سبکبال ، مٹ نسیمی بی وزن ، میچرخید و پیچ و تاب میخورد ... رنگها ، سمفونی عاشقانه ای به دور بدنش داشتن ... با هر چرخش ، بوی مشک و عنبر ، از سر و گردنش میتراوید ... گلاب و خوشبختی ، هر دو ، صورتش رو به درخشش انداخته بودن ... پارسوماش ، برای خوشبختیش ، به یکصدا کل میکشید با تموم اقتداری که داشت ، دستش میون اون دستهای قدرتمند ، سینه های افراشته و صلابت میون دو ابرو ، دخترانه ، پای کوبی میکرد :

((نرمیشه : گوسفندی بسیار ارزشمند است که برای عروسی مهم قربانی میکنند . و در بین راه عروس برون دست بدست میدزدند و به خانواده داماد پس میدهند و شاباشی دریافت میکنند .

سر انداز : دزدیدن دستمال روی سر عروس است

برین دنبالشون : به رسم به دنبال عروس رفتن اشاره میکنه یا همون عروس برون ، همون کاری که با ماشین دنبال عروس میرن و بوق میزنن

خرسک : نوعی قالی از جنس پشم بز که مٹ گبه ست ...

برق جهازش آتیش به پا کرد : یعنی چشمها رو از حدقه درآورد ... باعث تعجب شد ...

مُنْگِشْت : نام کوهی در شرق ایذه است که امام زاده ای در آن هست که به شاه مُنْگِشْت معروف است و هر ساله زائران زیادی برای زیارت به اون بقعه میرن ... هوای خوبی داره و شبهای سرد ... ایام عید ، بقدری شلوغ میشه که جا برای بر پا کردن چادر مسافرتی نمیونه ...))

سه شنبه ، سوم سپتامبر ۲۰۰۶- ونت نور - جزیره ی موجود زنده

بعد از مدتها سر و کله زدن با اعصابش ، دو روز نسبتا خوب رو گذرونده بود ... در طول سالها اقامتش تو انگلستان ، به کشورهای اروپایی زیادی سر زده بود ... دیدنی های زیادی رو دیده بود ، ولی هیچ جا براش آرامش این جزیره رو نداشت ... هوای معتدل جزیره و نقاط گردشگری اون ، همراه با سواحل گردشگری ، همیشه براش جذاب بود ... قدم زدن تو ساحل ، برای ساعتی متمادی ، لذت عمیقی به اعصاب متشنج و ذهن درگیرش میداد ...

با اینحال ، آخرین روزهای تابستونی امسالش ، با اون حجم عظیم دلهره و فکر و خیال ، مَث هر سال نگذشت ... خصوصا که امسال حوصله ی یار کشی و همراه داری رو نداشت ... اونقدر فکر و ذهنش درگیر بود که اگه کسی هم خریدت میکرد و باهاش همراه میشد ، حتما پشیمون ، همون ساعتهای اول ، راهش رو ازش جدا میکرد ... هنوز مدت زیادی از برگشتش نگذشته بود و اینهمه درگیری تو ایران ؟ ... واقعا از پیشش بر نمیومد ...

مادربزرگ ، ساعتها براش حرف میزد و حال و اوضاع درب و داغون دخترک رو توصیف میکرد ... گاهی حس میکرد واقعا به این دختر ظلم کرده و گاهی ، نقطه ای سیاه تو مغزش پر رنگ میشد و حجم میگرفت و بهش گوش زد میکرد اگه ظلمی هم این وسط بوده در حق خودش روا شده نه اون دخترک دلمشنگ که این سر دنیا هم فکر و خیالش دست از سرش بر نمیداره ...

ساعتها کنار ساحل قدم میزد بی اینکه تنی به آب بزنه و از خنکی آب که اونو به یاد آب زلال و خنک شیمبار مینداخت ، بزنه ... حرفهای دکتر ایلخانی تو گوشش سوت میکشید و دائم به این فکر میکرد که با دور نگه داشتن دخترک از خطرات ناخوشایند گذشته ، اونو از خاصیت پیچیده ی در هم شکستن مرزها و فتح اونها ، غافل نگه داشتین ... هر چی با خودش دو دو تا چارتا میکرد ، درک نمیکرد که گذشتن از مرزهای پر درد ، چه خاصیتی میتونه داشته باشه ؟

مگه بده که برای حفظ آرامش روحی و روانی یکی ، اونو از به یادآوری مداوم خطرات نه چندان خوشایند دور نگه داشت ؟ مگه بده که هی چپ بری و راست نیای و هی تو چشم طرف بکوبی که میتونست چه موجود بدبختی باشه و حالا نیست ؟ خب نبود ... دو تا مادر بزرگ داشت که از جون و دل براش زحمت میکشیدن ... خدم و حشمی داشت که راه به راه دستی به سر و گوشش میکشیدن و قند تو دلش آب میکردن ... تابستونش رو جای گرمای خفقان آور اهواز ، به گشت و گذار تو دشت و سبزه زارها میگذروند و به جای آب و هوای آلوده ی اهواز ، لب چشمه میرفت و از سادگی و محیط بکر اطرافش لذت میبرد ... آزادی رو با رها کردن خودش تو دشت و صحرا تجربه میکرد و از اوقات فراغتش به نحو احسنت استفاده میبرد ...

هر چی فکر میکرد ، میدید ، یک هزارم این همه توجهی که به این دخترک بی خیال میشه ، تو تموم عمر به اون نشده بود ... حداقل روزی سه چهار ساعت از وقتش تو این بُعد مسافت ، به دخترک اختصاص داشت و گزارش میشیند و راه کار میداد ... خب گناه اون چی بود که حتی از فرصت سه روزه ی تعطیلاتش هم ، نمیتونست به یک هزارم بی خیالی دخترک بگذرونه ... ؟

با این حال ، مادر بزرگ هم حق داشت ... دست تنها ، از پس اون دختر شرور و شیطون و سر به هوا بر نمیومد ... البته معترف شد ، این دختر یه پوئن های مثبتی هم داره که به اون همه دردرس می ارزید ... هیچوقت نشده بود از مادر بزرگ شکایتی دال بر دروغ گفتن ، دیر به خونه رسیدن ، با دوستای مشکوک گشتن و یافت تحصیلی که برای این سن و سال عادی تلقی میشد ، داشته باشه ... برای همین اخلاق باید ازش مراتب تشکر رو هم به عمل میاورد ... بهر حال ، اگه از اینجور اخلاقا هم داشت که دیگه کنترل از راه دورش ، نتیجه بخش نبود و باید کل زندگیشو تعطیل میکرد و بست مینشست تا اونو کنترل کنه ...

آهی از سینه بیرون کشید ... مسئولیت ، هر چی باشه به خودی خود سخته ... وای به حال اینکه مسئولیت دختر کم سن و سال و مشکل داری مٹ اون رو بعهده داشته باشی که از قضا امانت هم هست و باید مٹ عقاب بالا سرش پبایش ... رد ساحل ونت نور رو با چشم گرفت ... ملت ، با خیالی راحت در حال آبتنی تو استخرهای سر باز عمومی کنار ساحل بودن ... بچه ها ، با خوشحالی از این ور به اونور میرفتن و اون فکرش درگیر ایجاد یه سفر تفریحی ، برای دخترک بود ... مادر بزرگ ، توان همپایی با یه دختر چابک و شیطون رو نداشت ... خودش هم که ... اون بیچاره هم دل داشت و باید علاوه بر توصیه ی دکتر ، به عنوان یه احتیاج بهش نگاه میکرد ... احتیاج به خروج از محیط همیشگی ای که میتونست خسته کننده و بی هیجان باشه ... بهر حال ، برای دختری مٹ اون ، خالی کردن هیجان ، مٹ قرص و دارو میموند ... لختی فکر کرد و بی نتیجه ، دست از تلاش برداشت ...

۱۲ شهریور ماه سال ۱۳۸۵ اهواز

دستمه گرهه و بردم سر تش . دور تش تاب خوردم و جفلیل چو بازی کردن و تشمال ، آواز بهیگ خوند . نادر ، تش روشن کرد و هفت تخم مرغ* مٹ دستمال لشت و دور سرم چرخوند و مٹ سر حونه امون تیر کرد .

دوانه بگوین رخته نو نه به ور کن *** وری زی تری گو دی مال خور کن

(به دوماد بگین لباس نو پیوشه ... بگین بره همه رو خبر کنه)

کیا و بیای عروسی ، تو ایل ، همیشه و حتی برای دخترکان رده پایین ایل هم ، پر بود از بریز و پباش ... و اون عروسی ، پیوندی بود برای استحکام دو ایل که به نام اون دو جوون و به کام ایل افتاد ...

بزنی میشکال تا که مردم جمابون *** دهل کو بکو گوش شیطون کر کن

(نوازنده تو بنواز تا مردم جمع بشن ، دهل بزنی تا از صدای بلندش گوش شیطون کر بشه)

بوازین سه پا و بگردین و چوپی *** دهل کو بکو چوبه سرناز و کرکی

(نوعی رقص با چوب و ساز و آواز مخصوصی عروسی ، « شما برقصین و نوازنده ها بزنی »)

خب ، هر دو از خان زاده ها و سران قبایل بودن ... پیوندهای قومیتی ، جایگاه بالایی داشت و اتفاق مهمی افتاده بود که ، سر و صدای زیادی مطیید ... غوغایی به پا شده بود ...

از هر دو طایفه ، برای برگزاری هر چه آبرومندانه تر این مراسم ، تلاش میکردن ... دلها از تالوئ این پیوند خوش یمن و نویدی که از پیشرفت بیشتر این دو ایل خبر میداد ، میدرخشید و شاد بود ... مردم به خوشی تو مراسم شرکت میکردند و پا به پای هم ، این وحدت رو جشن میگرفتن ... :

برزو خان هفت آبادی عوزی گرفته بی . مردم میش و بز آورده بیدن به پیشکش . حونه اشون عمارتی بی شاهونه . نهایی پام نرمیشه کشتن و پامه نهام سر خین و رهدم من عمارت . برزو خان خیلی قبل تر از اینکه رضا شاه تخت قاپو کنه ، سر جا نشین شده بی و مال و آبادی زیادی داشت . پایتخت نشین بی و کله گنده .

بگوین هی گل هی گل سی بخت سفیدس *** بریزین نمک پره چشم حسیدس

(بگوین هی گل هی گل برای بخت سفیدش ، بریزین نمک توی چشم حسود و بدخواهاش)

از به یاد آوری شان و شکوتی که از بالا به بالاتر رسیده بود ، چشمهای ناتوانش به برق افتاد ... جلال و جبروت برزو خان ، به پشت بند عشقی که نادر به دل گرفته بود ، قدرت مضاعفی به قلبش داده بود که تا به امروز هم ، این قلب کهن سال ، به همون قدرت ، پر کوبش ، چون ساعت میتیید ... :

پالِشتم من حونه ی نادر ... حجله ی اسپیدی من یکی از اتاقا بسته بیدن . اوسونا ، رسم بی حجله سر چل میبستن ، اما ... نادر خوش خواسته بی حجله من تو بیدن ... داخل حجله که شدم ، لرزه به تنم افتا ، مث ایکه ایهمه خوشبختی باور کردنی نبی .

لبخندی به لب نشوند و به دور دستهای خیالی خیره شد ... به جایی که عشق و شرم پیوند میخورد ... محو و آشکار :

و اما نادر ، نادر همو مرد رویاها و آرزوهای بی که الان دستیافتنی تر از همیشه کنارم سر تشک مرواری بند نشسه بی و من تیام سیل ایگرد و بی تیای زال قشنگش خیره ام شده بی . تیایی که پی سیل کردنش ، انگاری وسط آسمونم و چشم من چشم افتو دارم . زرد و با اشعه های طلایی که رگه رگه گل کرده بی وسط تیاش .

از اون همه زرد طلایی ، جز حسرتی لایزال ، برایش باقی نمونده بود ، که آه های پیایی هم ، توان آب کردن اون حسرت رو نداشت :

صب که از خو دیار شدیم ، جشن بی و بز و بکوب شمال که صدایش به چن آبادی ایرسید . برزو خان سی گرش ، سنگ تموم گذاشته بی . هف شو و هف روز شمال ایزدن و نهار و شام ایدادن . مهمون من سرا ، کیپ تا کیپ نشسه بی . از تهران و اصفهان و دزپیل شیشتر و شهرکرد و کل مال میر مهمون اویده بی .

نادر خوش برخورد و مهمون نواز بی . برزو خان هم خوشرو تر از همه . حونه ی دوما اخلاق خوبی داشتن و احترام بهیگ نگه میداشتن . اونروز مراسم پرده* بی و بی بی زینب سنگ تموم گذاشته بی و سی حونه ی دوما سوغات نفیس پی چن تا از اقوام خومونی روونه کرده بی . چاس عروسی سر سفره از ای سر سر سرا تا او سر سر سرا پهن بی و دور تا دور مهمون سر سفره .

سفره های پر افتخار خانوادگی ، همیشه برایش یادآور اصالت گذشته بود ... مهمون نوازی تو ایل ، جزو خصیصه های دور نینداختنی بود ... اصیل و پر استخون ... به قدری که هنوز هم که هنوز ، با برپایی سفره های بلند و عریض و طویل ، همون حس تفاخر از خان افراشته ، به زیر پوست تنش ، حرکت میگرفت و زنده میشد :

برزو خان باد به غبغب انداخته بی و به جشن دوما دی پسرش افتخار ایگرد . بعد چاس ، لباسی نو به تن پوشیدم و آرایشگری از حونه ی دوما آرایشم کرد . نادر ، راس تو گریده بی و چپ و راست من تو بی . فک و فامیلش دسش مینداختن . محل نمینها . خوشبختی با تموم وجود من قلبم تالاپ تولوپ ایگرهد . دست به قلبم نهادم که صدای خوشبختیم به گوش عالم نرسه و چشم نخورم .

اونقدری از محبت اون مرد تو زندگی اشباع شده بود که ، هنوز هم ذخیره های غنی ای از اون عشق ، تو وجودش فوران داشت ... کردی که مردونه ، با استحکام و پر جذبه ، عشق میورزید ... و اینقد در این عشق ثابت قدم و استوار و پر اصالت بود که ، هرگز نتونست تو تموم اون سالها ، عشقی رو با اون عظمت ، به مقایسه بکشونه ... آهی از عشقهای آبکی این

روزهای پیش چشمش کشید و ناباورانه از این همه سبک سری مردهای عاشق نما ، زن های عاشق پیشه ی پر نمایش ، و عشقهای کم عمر امروز به دل ، فردا فارغ ، به دخترک زل زد ...

مکثی کرد و غرق در حیرانی و ناباوری از اینهمه تظاهر با عاشقی این روزها ، سری تکون داد و در خیال عشق اصیل گذشته ، غرق شد :

دو سه روز بعد عروسی ، اسفندیار خان و بی بی زینب بی کلی پیشکش و خلعت ، به پارسوماش ویدن . دل تنگ مال خومون بیدم ولی نه اونقد که از جفت نادر سیر بشم . ایلان تنگ بغلم گره دم ... بی بی زینب گفت : ایلان پیت صو تا شوم لیک ایزنه . چینو که طاقت دوریته نراره .

از نادر خواستم با اسفندیار خان صحبت کنه و ایلان پیشم نگه داره . قبول کرد و از اسفندیار خان خواست ایلان بذاره پیشم . آواجا که ایلان عاصیون کرده بی ، با اصرار نادر و برزو خان بئوم موافقت کرد و ایلان پیشم موند .

۱۲ شهریور ماه سال ۱۳۸۵ اهواز

دستم رو گرفت و بردم سر چاله ی آتیش* . دور آتیش تاب خوردم و جوونکا چوب بازی کردن و ، شمال ، آواز بهیگ خوند . نادر ، آتیش روشن کرد و هفت تخم مرغ تو دستمال پیچوند* و دور سرم چرخوند و دستمال رو به سمت خونواده ام ، پرت کرد .

دوانه بگوین رخته نو نه به ور کن *** وری زی تری گو دی مال خور کن

(به دوماد بگین لباس نو پیوشه ... بگین بره همه رو خبر کنه)

کیا و بیای عروسی ، تو ایل ، همیشه و حتی برای دخترکان رده پایین ایل هم ، پر بود از بریز و پپاش ... و اون عروسی ، پیوندی بود برای استحکام دو ایل که به نام اون دو جوون و به کام ایل افتاد ... :

بزن میشکال تا که مردم جمابون *** دهل کو بکو گوش شیطون کر کن

(نوازنده تو بنواز تا مردم جمع بشن ، دهل بزین تا از صدای بلندش گوش شیطون کر بشه)

بوازین سه پا و بگردین و چوپپی *** دهل کو بکو چوبه سرناز و کرکی

(نوعی رقص با چوب و ساز و آواز مخصوصی عروسی ، « شما برقصین و نوازنده ها بزنن »)

خب ، هر دو از خان زاده ها و سران قبایل بودن ... پیوندهای قومیتی ، جایگاه بالایی داشت و اتفاق مهمی افتاده بود که ، سر و صدای زیادی مطبیب ... غوغایی به پا شده بود ...

از هر دو طایفه ، برای برگزاری هر چه آبرومندانه تر این مراسم ، تلاش میکردن ... دلها از تالوئ این پیوند خوش یمن و نویدی که از پیشرفت بیشتر این دو ایل خبر میداد ، میدرخشید و شاد بود ... مردم به خوشی تو مراسم شرکت میکردند و پا به پای هم ، این وحدت رو جشن میگرفتن ... :

برزو خان هفت آبادی دعوت گرفته بود ... مردم میش و بز آورده بودن به پیشکش . خونه اشون عمارتی بود شاهونه . جلوی پام نرمیشه کشتن و پام رو گذاشتم سر خون و رفتم تو عمارت . برزو خان خیلی قبل تر از اینکه رضا شاه تخت قاپو کنه ، سر جا نشین شده بود و مال و آبادی زیادی داشت . پایتخت نشین بود و کله گنده .

بگوین هی گل هی گل سی بخت سفیدس *** بریزین نمک پره چشم حسیدس

(بگوین هی گل هی گل برای بخت سفیدش ، بریزین نمک توی چشم حسود و بدخواهاش)

از به یاد آوری شان و شکوتی که از بالا به بالاتر رسیده بود ، چشمهای ناتوانش به برق افتاد ... جلال و جبروت برزو خان ، به پشت بند عشقی که نادر به دل گرفته بود ، قدرت مضاعفی به قلبش داده بود که تا به امروز هم ، این قلب کهن سال ، به همون قدرت ، پر کوبش ، چون ساعت میتپید ... :

پا گذاشتم تو خونه ی نادر ... حجله ی سفیدی ، تو یکی از اتاقا بسته بودن . اونوقتا ، رسم بود حجله تو چادر میبستن ، اما ... نادر خودش خواسته بود حجله تو اتاق ببندن ... داخل حجله که شدم ، لرزه به تنم افتاد ، مٹ اینکه اینهمه خوشبختی باور کردنی نبود .

لبخندی به لب نشوند و به دور دستهای خیالی خیره شد ... به جایی که عشق و شرم پیوند میخورد ... محو و آشکار :

و اما نادر ، نادر همون مرد رویاها و آرزوهای بود که الان دستیافتنی تر از همیشه کنارم روی تشک مرواری بند نشسه بود و تئ چشم نگاه میکرد و با چشای زال قشنگش خیره ام شده بود . چشایی که با نگاه کردنش ، انگاری وسط آسمونم و چشم تو چشم خورشید دارم . زرد و با اشعه های طلایی که رگه رگه گل کرده بود وسط چشاش .

از اون همه زرد طلایی ، جز حسرتی لایزال ، برایش باقی نمونده بود ، که آه های پیاپی هم ، توان آب کردن اون حسرت رو نداشت :

صبح که از خواب بیدار شدیم ، جشن بود و بزن و بکوب شمال که صدایش به چند آبادی میرسید . برزو خان برای پسرش ، سنگ تموم گذاشته بود . هفت شب و هفت روز شمال میزدن و نهار و شام میدادن . مهمون تو خونه ، کیپ تا کیپ نشسه بود . از تهران و اصفهان و دزفول و شوشتر و شهرکرد و کل مال میر مهمون اومده بود .

نادر خوش برخورد و مهمون نواز بود . برزو خان هم خوشرو تر از همه . خانواده ی دوماد ، اخلاق خوبی داشتن و احترام عروس رو ، نگه میداشتن . اونروز مراسم پرده* بود و بی بی زینب سنگ تموم گذاشته بود و برای خانواده ی دوماد ، سوغات نفیس با چند تا از اقوام خودمونی روونه کرده بود . صبحونه ی عروسی سر سفره از این سر سرسرا تا او سر سرسرا پهن بود و دور تا دور مهمون سر سفره .

سفره های پر افتخار خانوادگی ، همیشه برایش یادآور اصالت گذشته بود ... مهمون نوازی تو ایل ، جزو خصیصه های دور نینداختنی بود ... اصیل و پر استخون ... به قدری که هنوز هم که هنوزه ، با برپایی سفره های بلند و عریض و طویل ، همون حس تفاخر از خان افراشته ، به زیر پوست تنش ، حرکت میگرفت و زنده میشد :

برزو خان باد به غبغب انداخته بود و به جشن دومادی پسرش افتخار میکرد . بعد صبحونه ، لباسی نو به تن پوشیدم و آرایشگری از خانواده ی دوماد آرایشم کرد . نادر ، راه اتاق رو گرفته بود و چپ و راست تو اتاق بود . فک و فامیلش دستش مینداختن . محل نمیداشت . خوشبختی با تموم وجود تو قلبم تالاپ تولوپ میگرفت . دست به قلبم گذاشتم که صدای خوشبختیم به گوش عالم نرسه و چشم نخورم .

اونقدری از محبت اون مرد تو زندگی اشباع شده بود که ، هنوز هم ذخیره های غنی ای از اون عشق ، تو وجودش فوران داشت ... کردی که مردونه ، با استحکام و پر جذبه ، عشق میورزید ... و اینقد در این عشق ثابت قدم و استوار و پر اصالت بود که ، هرگز نتونست تو تموم اون سالها ، عشقی رو با اون عظمت ، به مقایسه بکشونه ... آهی از عشقهای آبکی این روزهای پیش چشمش کشید و ناباورانه از این همه سبک سری مردهای عاشق نما ، زن های عاشق پیشه ی پر نمایش ، و عشقهای کم عمر امروز به دل ، فردا فارغ ، به دخترک زل زد ...

مکثی کرد و غرق در حیرانی و ناباوری از اینهمه تظاهر با عاشقی این روزها ، سری تکون داد و در خیال عشق اصیل گذشته ، غرق شد :

دو سه روز بعد عروسی ، اسفندیار خان و بی بی زینب با کلی پیشکش و خلعت ، به پارسوماش اومدن . دل تنگ خانواده ام بودم ولی نه اونقد که از جفت نادر سیر بشم . ایلان رو تنگ بغلم گرفتم ... بی بی زینب گفت : ایلان پیت صبح تا شب جیغ میزنه . اونجور که طاقت دوریت رو نداره .

از نادر خواستم با اسفندیار خان صحبت کنه و ایلان رو پیشم نگه داره . قبول کرد و از اسفندیار خان خواست ایلان رو بذاره پیشم . از اوجا که ایلان عاصی بشون کرده بود ، با اصرار نادر و برزو خان بابام موافقت کرد و ایلان پیشم موند .

هرگز نتونسته بود عشق به ایلان رو ، تو دل کم کنه ، حتی بعد از عروسی با نادر ... حتی وقتی که میتونست خودش ایلانی دیگه داشته باشه ... هرگز به چشم برادر بهش نگاه نکرده بود و هیچوقت نتونسته بود اون همه عشق رو ، کمتر از عشق مادری اسم بذاره ...

مردونگی نادر و برزو خان ، حسن نیتشون ، و از همه مهمتر ، ارزشی که براش قائل بودن ، با قبول کردن سرپرستی ایلان ، تو همون روزهای اول ، بهش ثابت شده بود ... خب اون موقع ها ، با اینکه زیاد پیش میومد که خواهر برادری ، سرپرستی خواهر برادر دیگه رو بعهده بگیره ، با اینحال ، از این مسئله که عروس سر جهازی داره هم ، نمیشد فاکتور گرفت ...

پوئنی منفی و پر سر شکستگی برای خانواده ی عروس ، و پوئنی مثبت و زهری قابل تزریق به خانواده ی عروس ، در دست مرد ... با تمام این تفاسیر ، اخوت میون برزو خان و اسفندیار خان ، و علاوه بر اون وضعیت ایلان بی مادر و وابستگی به گلاب خاتون ، تموم اون مسائل حاشیه ای رو تحت سیطره میگرفت :

نادر غرور داشت و غرورش قشنگ بی . قیافه ی جدی و دلی مهربون . فرهیخته بی و آداب دون . از علم و ثروت و مکتب و منزلت چی کم نداشت . رعیت پناه بی و از حقوق رعیت نگهداری میکرد . مال مردم خوری من ذاتش نبی . به مال و املاکشون سر ایزد و خوش همه کاره بی .

بی تموم ای تفاسیر و مسئولیتاش ، من اهواز حونه داشت و منم برد به اهواز . اهواز از نظر شهریت خیلی بالاتر از پارسوماش و عودج بی . شهر بی و پیشرفت کرده بی . اونجا آزاد بیدم هر چقد دلم میخواد کتاب بخونم و چی یاد بگیرم . خوش من آموختن کمکم میکرد . درس خونده بی و خارج رفته .

او زموئل تو کُرَلِ خانها ، همه گیر شده بی که سی تحصیلات تکمیلی برن فرنگ . نادر هم رفته و واگشته بی . از آموختن منعم نمیکرد و منم خیلی زود چی یاد ایگرهدم .

خب ، نادر ، از خیلی جهات باعث پیشرفتش شده بود ... بهر حال مرد دنیا دیده و پر صلابتی بود ... پابند قید و بندهای ایلایاتی نبود و حقیقتا زنی در خور شان خودش میخواست ... از این بابت ، از هیچ کوششی برای ارتقاء عروس جوونش ، سر باز نمیزد ...

حضور خاتون ، تو ایل ، اونچنان مد نظر نادر نبود و ، بیشتر ترجیح میداد امروزی همسر داری کنه ، تا اینکه مٹ سایر مردهای ایل ، زن برای گاوداری و مال داری بگیره ... خاتون هم الحق ، هوش و توان یادگیری رو داشت ... بالغ و خوش سن و سال بود و با سیاست ... از همه مهمتر ، به نادر عشق میورزید ...

با مهر و عطوفتی مادرانه به دخترک کنجکاو خیره شد :

بهار او سال قشنگترین بهار عمرم بی . با اهل و خونواده ی نادر رهدیم به شیمبار .

بهشت زیر پام بی و من دشت و صحرا غرق خوشی بیدم . چن روزی که من شیمبار بیدیم ، حال مزاجیم بهم خرده بی . نادر دس و پا گمگشته بی و بیقرار . ایگ حکمند آب و هوا بت سازگار نی . ایخندسُم ازش ... چی که مو بچه ی گه و دشت و صحرا بیدم .

بعد چن روز مشخص داد که بچه دارم . قوم و خویش نادر ، از همه دو بیشتر خوش و بئوش از خشی جشن گرهدن . آخر سال ۱۳۳۰ بیژن دنیا داد .

از قضای روزگار ، اون سال ، زمستون خوبی رو گذرونده بودن ... قوی بنیه بود و ، بارداری بی زحمتی رو گذرونده بود ... امحاء و احشاء بدنش ، مناسب هیکل بیژن ، و لگنش ، بر اثر سوار کاری ، باز و پهن بود ... برای زایمان بیژن ، دچار مشکلی نشده بود و ، راحت تر از اونچه که تصور میکرد ، برای بار دیگه ، مادر بچه ای شده بود که از گوشت و پوست و استخون خودش بود با پیوندی از مردی خوش اصل و نسب چون نادر خان بختیاری ... :

برزو خان هف آبادی دعوت گرفت و شام و نهار داد . مجلس حموم زایمون گرهد و ختنه سورون راه انداخت . چو بازی و سوار کاری کردن و شمال زدن . اسفندیار خان و بی بی زینب با چن تایی از اقوام از عروج دیدن .

برزو خان یکبار دیه پیوند برادریش با اسفندیار خان محکمر کرد و اسم بچه ی نها بیژن . بیژن بچه ای باهوش و قشنگی بی که من دل همه جا کرده بی . ایلان و بیژن به فاصله سنی ۴ سال از هم مٹ دو گٹو بزرگ ایشدن . هر وقت ایرهدیم به مال ، نادر چو بازی و سوار کاری و شکار به بچه ها میاموخت .

اون سالها ، از طلایی ترین سالهای عمرش بود ... دو پاره ی جیگر داشت که هم خودش میپرستیدشون ، هم نادر از جون و دل برایشون پدری میکرد ... آبی زیر پوستش دویده بود و پر عشوه ترش کرده بود ... نادر ، مردونه و پر جذبه ، برایش مردی میکرد و اون ، فرصتی پیدا کرده بود تا زنانگیهای پیدا و نهانش رو در طبق اخلاص تقدیم اون همه مردونگی کنه ... زن بود و با تموم زنانگیش ، نفس میکشید و عشق میورزید :

بعد بیژن دیه بچه دار نویدم . اوسونا زن یکه زا من ایل زشت بی و از افتخارات مرد حونه کم ایکرد و مرد خوار و خفیف نشون ایداد ... با ایحال ، نادر سر حرف کسینه نگرهد و صاف و مستقیم اوو سرد سر دس همه رخت . یه کلوم گفت و نشس سر جاش ، فقط گلاب خاتون و یک کلام . دیه کسی سر حرف وا نکرد .

تا همیشه ، سپرده و وام دار و مدیون مردی و وفاداری نادر بود و مونده بود ... :

تک زا بیدن مو سی هر که بد بی سی خُم خوب بی ، از فرصت استفاده کردم و به آموختن ادامه دادم . بیژن ۵ ساله بی که من سر سیاه زمستون ، از مال خبر رسید که برزو خان ، ذات الریه کرده و سر چال نشینه . بیژن و ایلان بدوش کشیدیم و با نادر که تازه او سال ماشین خریده بی ، راهی مال شدیم .

اوسو که رسیدیم ، پارسوماش یه کله سیاه پوش بی و آواز چپی از گوشه و کنار سفیر خبر مرگ بی . برزو خان با عزت و آبروی فراوون مرد و به خاک نشس .

چشمی بست و به یاد آورد ... با تموم جزئیات و زیر و بم ، بزرگی و عظمت برزو خان رو به یاد آورد که چطور کو به کو ، آواز دهل از هفت گوش آبادی ، به گوش مینشست ... زنانی که گل به سر میکشیدن و ناله و شیون میکردن ... مردانی که چپق دود میکردن و از خوبی و عظمت برزو خان ، افسانه سرایی میکردن ... بچه هایی که ضجه میزدن و چون طفلان یتیم پدر مرده ، اشک میریختن ... ایلی یتیم شده بود و بی صاحب :

من مقبره ی سنگی ، چالی کندن و وندنش من چال ... سر چالش شیر بردی کاشتن و تا چهل روز صدای توشمال چپی و گاگریو من ای آبادی و او آبادی ایپیچس . خان بزرگی مرده بی و محترم . چهل روز مراسم گرهدن و دعوتی دادن و شام و نهار پختن .

بعد از چهلم برزو خان ، خانهای هم پیمان برزو خان مراسمی گرهدن و نادر ، جای بئوش ، سر جا نشوندن . بعد از مردن برزو خان ، نگهداری از مال و مکتت برزو خان سر دوش نادر بی .

*** * ***

هرگز نتونسته بود عشق به ایلان رو ، تو دل کم کنه ، حتی بعد از عروسی با نادر ... حتی وقتی که میتونست خودش ایلانی دیگه داشته باشه ... هرگز به چشم برادر بهش نگاه نکرده بود و هیچوقت نتونسته بود اون همه عشق رو ، کمتر از عشق مادری اسم بذاره ...

مردونگی نادر و برزو خان ، حسن نیتشون ، و از همه مهمتر ، ارزشی که براش قائل بودن ، با قبول کردن سرپرستی ایلان ، تو همون روزهای اول ، بهش ثابت شده بود ... خب اون موقع ها ، با اینکه زیاد پیش میومد که خواهر برادری ، سرپرستی خواهر برادر دیگه رو بعهده بگیره ، با اینحال ، از این مسئله که عروس سر جهازی داره هم ، نمیشد فاکتور گرفت ...

پوئنی منفی و پر سر شکستگی برای خانواده ی عروس ، و پوئنی مثبت و زهری قابل تزریق به خانواده ی عروس ، در دست مرد ... با تمام این تفاسیر ، اخوت میون برزو خان و اسفندیار خان ، و علاوه بر اون وضعیت ایلان بی مادر و وابستگی به گلاب خاتون ، تموم اون مسائل حاشیه ای رو تحت سیطره میگرفت :

نادر غرور داشت و غرورش قشنگ بود . قیافه ی جدی و دلی مهربون . فرهیخته بود و آداب دون . از علم و ثروت و مکتت و منزلت چی کم نداشت . رعیت پناه بود و از حقوق رعیت نگهداری میکرد . مال مردم خوری تو ذاتش نبود . به مال و املاکشون سر میزد و خودش همه کاره بود .

با تموم این تفاسیر و مسئولیتاش ، تو اهواز خونه داشت و منم برد به اهواز . اهواز از نظر شهریت خیلی بالاتر از پارسوماش و عودج بود . شهر بود و پیشرفت کرده بود ... اونجا آزاد بودم هر چقد دلم میخواد کتاب بخونم و چیز یاد بگیرم . خودش تو آموزشم کمک میکرد ... درس خونده بود و خارج رفته ...

اون زمونها تو پسرای خانها ، همه گیر شده بود که برای تحصیلات تکمیلی برن فرنگ . نادر هم رفته و برگشته بود . از آموختن منعم نمیکرد و منم خیلی زود چیز یاد میگرفتم .

خب ، نادر ، از خیلی جهات باعث پیشرفتش شده بود ... بهر حال مرد دنیا دیده و پر صلابتی بود ... پابند قید و بندهای ایلپاتی نبود و حقیقتا زنی در خور شان خودش میخواست ... از این بابت ، از هیچ کوششی برای ارتقاء عروس جوونش ، سر باز نمیزد ...

حضور خاتون ، تو ایل ، اونچنان مد نظر نادر نبود و ، بیشتر ترجیح میداد امروزی همسر داری کنه ، تا اینکه مٹ سایر مردهای ایل ، زن برای گاوداری و مال داری بگیره ... خاتون هم الحق ، هوش و توان یادگیری رو داشت ... بالغ و خوش سن و سال بود و با سیاست ... از همه مهمتر ، به نادر عشق میورزید ...

با مهر و عطوفتی مادرانه به دخترک کنجکاو خیره شد :

بهار اون سال قشنگترین بهار عمرم بود . با فک و فامیل نادر رفتیم به شیمبار .

بهشت زیر پام بود و تو دشت و صحرا غرق خوشی بودم . چند روزی که تو شیمبار بودیم ، حال مزاجیم بهم خورده بود . نادر دست و پا گمگشته بود و بیقرار . میگفت حتما آب و هوا بت سازگار نیست . بهش میخندیدم ... خب ، بچه ی کوه و دشت و صحرا بودم .

بعد چن روز مشخص شد که بچه دارم . قوم و خویش نادر ، از همه دو بیشتر خودش و باباش از خوشی جشن گرفتن . آخر سال ۱۳۳۰ بیژن به دنیا اومد .

از قضای روزگار ، اون سال ، زمستون خوبی رو گذرونده بودن ... قوی بنیه بود و ، بارداری بی زحمتی رو گذرونده بود ... امحاء و احشاء بدنش ، مناسب هیکل بیژن ، و لگنش ، بر اثر سوار کاری ، باز و پهن بود ... برای زایمان بیژن ، دچار مشکلی نشده بود و ، راحت تر از اونچه که تصور میکرد ، برای بار دیگه ، مادر بچه ای شده بود که از گوشت و پوست و استخون خودش بود با پیوندی از مردی خوش اصل و نسب چون نادر خان بختیاری ... :

برزو خان هفت آبادی دعوت گرفت و شام و نهار داد . مجلس حموم زایمون گرفت و ختنه سورون راه انداخت . چوب بازی و سوار کاری کردن و شمال زدن . اسفندیار خان و بی بی زینب با چند تایی از اقوام از عروج اومدن .

برزو خان یکبار دیگه پیوند برادریش با اسفندیار خان رو محکمر کرد و اسم بچه رو گذاشت بیژن . بیژن بچه ای باهوش و قشنگی بود که تو دل همه جا کرده بود . ایلان و بیژن به فاصله ی سنی ۴ سال از هم مٹ دو برادر بزرگ میشدن . هر وقت میرفتیم به ایل ، نادر چوب بازی و سوار کاری و شکار به بچه ها میاموخت .

اون سالها ، از طلایی ترین سالهای عمرش بود ... دو پاره ی جیگر داشت که هم خودش میپرستیدشون ، هم نادر از جون و دل براشون پدری میکرد ... آبی زیر پوستش دویده بود و پر عشوه ترش کرده بود ... نادر ، مردونه و پر جذبه ، براش مردی میکرد و اون ، فرصتی پیدا کرده بود تا زنانگیهای پیدا و نهانش رو در طبق اخلاص تقدیم اون همه مردونگی کنه ... زن بود و با تموم زنانگیش ، نفس میکشید و عشق میورزید :

بعد بیژن دیگه بچه دار نشدم . اون زمونا زن یکه زا تو ایل عیب بود و از افتخارات مرد خونه کم میکرد و مرد رو خوار و خفیف نشون میداد ... با ایحال ، نادر سر حرف کسی رو نگرفت و صاف و مستقیم آب پاکی رو دست همه ریخت . یه کلوم گفت و نشست سر جاش ، فقط گلاب خاتون و یک کلام . دیگه کسی سر حرف رو باز نکرد .

تا همیشه ، سپرده و وام دار و مدیون مردی و وفاداری نادر بود و مونده بود ... :

تک زا بودن من ، برای هر که بد بود ، برای خودم خوب بود ... از فرصت استفاده کردم و به آموختن ادامه دادم . بیژن ۵ ساله بود که تو سر سیاه زمستون ، از ایلخبر رسید که برزو خان ، ذات الریه کرده و تو رختخواب افتاده . بیژن و ایلان رو بدوش کشیدیم و با نادر که تازه اون سال ماشین خریده بود ، راهی ایل شدیم .

وقتی که رسیدیم ، پارسوماش یه کله سیاه پوش بود و آواز چپی* از گوشه و کنار سفیر خبر مرگ بود . برزو خان با عزت و آبروی فراون مرد و به خاک نشست .

چشمی بست و به یاد آورد ... با تموم جزئیات و زیر و بم ، بزرگی و عظمت برزو خان رو به یاد آورد که چطور کو به کو ، آواز دهل از هفت گوش آبادی ، به گوش مینشست ... زنانی که گل به سر میکشیدن و ناله و شیون میکردن ... مردانی که چپق دود میکردن و از خوبی و عظمت برزو خان ، افسانه سرایی میکردن ... بچه هایی که ضجه میزدن و چون طفلان یتیم پدر مرده ، اشک میریختن ... ایلی یتیم شده بود و بی صاحب :

تو مقبره ی سنگی ، قبری کندن و گذاشتنش تو قبر ... سر قبرش شیر بردی کاشتن و تا چهل روز صدای توشمال چپی و گاگریو* تو این آبادی و اون آبادی میپیچید . خان بزرگی مرده بود و محترم ... چهل روز مراسم گرفتن و دعوتی دادن و شام و نهار پختن .

بعد از چهلم برزو خان ، خانهای هم پیمان برزو خان مراسمی گرفتن و نادر رو ، جای باباش ، به خانی انتخاب کردن . بعد از مردن برزو خان ، نگهداری از مال و مکنت برزو خان سر دوش نادر بود .

((تشمال چپی ، ریتمی از نواختن در ساز و دهل که خیلی سنگین و پر کوبشه و قلب رو به تلاطم در میاره و زیر و رو میکنه و آوای حزین مرگ و سوگ رو به یاد میاره ... خب کرنا یا سرنا ، دو سائز داره که تو پستهای قبلی توضیح دادم ... یه سائز اون رو برای نوای فرح بخش استفاده میکنن و یه سائز اون رو برای چپی ... اهل ، تو عزاداری ، صوراسرافیل رو تداعی میکنه ... پر کوبش و هیجان انگیز و غم بار ...

شیر سنگی ، یا شیر بردی : شیر سنگی که بالای قبر افراد مخصوصا افراد مهم ایل میگذارند و از سمبلهای بختیاریه ... خوزستان منبع عظیمی از شیرهای سنگیه که جا به جا دشتها میشه اونها رو دید ... متاسفانه توی لیست میراث فرهنگی نیست و همین باعث شده که شیادین و دزدان غارتگر ، شبانه تعداد زیادی از این شیرهای بردی رو به یغما ببرن ...

گاگریو : گریه و زاری مخصوص عزا))

نفسی گرفت و به فضای تاریک میون پنجره خیره شد ... این خونه ی دوبلکس ، با حیاط خفه و بدون حوض ، تو بافت خلوت شهر ، گرچه از لحاظ قیمت خیلی بالا بود و جزو نقاط مرفه شهر به حساب میومد ، با اینحال ، براش هیچ خاطره ی خوبی رو تداعی نمیکرد ...

چشمش رو به معماری داخل خونه چرخوند ... خب ، اونوقتا که نادر دستش رو گرفته بود و از پارسوماش به این شهر آورده بودش ، شهر بافت تازه ای داشت ... پر از کاروانسراهای بزرگ ... بازارهای تجاری ... کشتی رانی و خیره کنندگیهای صنعت ، در اون زمان بود ...

اونوقتا ، کسی تو خونه های قوطی کبریتی این دوره ، زندگی نمیکردن ... هر خونه ای ، برای خودش یه پا کاروانسرا بود با درهای متعدد ... خیلی سال بود که خونه ی قبلی ، تو طرح شهرداری افتاده بود و مجبور شده بودن به دولت واگذارش کنن

... بعد از اون ، شهاب ، این خونه رو خریده بود ... خونه ای دوبلکس ، با طرح و نقشه ای نو و به قولی مدرن ، هیچ سنخیتی با اون چه تو قدیم به عنوان خونه پا توش گذاشته بود ، نداشت ...

آهی از سینه بیرون داد ... اون سالها ، اهواز ، تازه از دست انگلیسا بیرون کشیده شده بود ... خب اونوقتا ، نبض خوزستان ، تو دستهای شوشتر و دزفول بود ... اما بعدها ، با پیدا شدن اولین چاه نفت ، خلیجها برای خوزستان دندون تیز کردن و ... بعدها هم که از خرمشهر ، به اهواز ، کشتی رانی رو راه انداختن و ، از گوشه و کنار استان ، تجار به این شهر لشکر کشی کردن ... سرمایه گذارهای دزفولی و شوشتری ، کسب و کارشون رو به اهواز منتقل کردن و در دکون هاشون رو تو شهرهاشون تخته کردن ...

تجارت خونه ها تو اهواز راه افتاد و یک به یک رشد کرد و اهواز رو به یه قطب صنعتی و اقتصادی تبدیل کرد ... خب ، نادر هم ، از این خوان گسترده ، لقمه ای به دهان میگذاشت و کیا و بیایی پیدا کرده بود ، که با مردن برزو خان ، تق و لق شد و به حالت تعویق در اومد ... :

مجبور شدیم واگردیم پارسوماش . نادر دس تینا بی و کمک حالی نداشت . مو که از اول مالدار بئوم بیدم ، تو نگهداری مال ، کمک حال نادر گشتم . صو تا شوم ، سر اسب ، آبادی تا آبادی گذر ایکردم و به حساب و کتاب و مال ایرسیدم . بعد از مدتی ، روند کار سر غلطک افتاد و نادر نفسی کشید .

بر و بار مال جمع ایکرد و بسی ایکرد تهران . کم کم از پارسوماش کشیده شد به تهران . اونجا سی خوش برو بیایی راه انداخته بید و کارخونه تاسیس کرده بید . یکیه دو تا ایکرد و دو تای چار تا . دایم من ر تهران - اهواز - پارسوماش ، به گشت و واگشت بی . من بعضی رفتناش مو و بیژن و ایلان هم نهاش بیدیم . ایلان تحت تعلیم مستقیم نادر بی و خوب فوت و فن کار دستش ایومد . نو جوون با هوشی بی و عاشق پیشرفت .

لبخندی به لب نشوند ... واقعا ، نادر پدری رو در حق ایلان تموم کرده بود ... تو تموم اون سالها ، هرگز به یاد نداشت که نادر ، بین ایلان و بیژن ، فرقی قائل باشه ... حتی گاهی ، ایلان ، که شم اقتصادی خیلی خوبی داشت ، بیش از بیژن برای نادر بها داشت ... کم کم ایلان دست راستی شده بود برای نادری که یه سر داشت و هزار سودا ... :

کم کم نادر به فکر درس کردن عمارتی تو تهران افتاد . آخه رفت و آمد به تهران بعضی روزا به درازا ایکشید . کار ساخت عمارت تموم شد و کار نادر روز به روز بهتر . گاهی سی تهیه محصول ، بجز خوزستان ، مجبور بی راهی اصفهان و شمال وابه

. خشکبار از اصفهان و میوه و تر و بار از پارسوماش و شمال ، ایرخت من کارخونه و کنسرو ایگرد و بسته بندی . محصولات کارخونه که من تهران صدا داد ، نادر به فکر صادرات افتا .

کارش بیشتر شده بی و رزقش بیشتر . بیژن ده ، یازده ساله بی و ایلان چارده ، پونزده ساله که در کمال بهت و حیرت همگان ، بار دیگه بچه دار شدم . سال ۱۳۴۲ که بارم به زمین نشس بازم پسر بی . بهیگ پسر زای نادر اسمش سر زبونا افتاد . سیاوش پسری بی شیطون و بازیگوش . بر خلاف بیژن که سر سپرده نادر بی ، سیاوش از سر سپردگی حالیش نبی و سرکشی ایگرد .

چموش بی و سر پر بادی داشت ... دلم خین ایگرد و کسی نیتیرس مجابش وابه ... گرک شیطون و خوش سر و زبونی بی ... نگاهی به قیافه ی مبهوت دخترک انداخت و دلش چنگ شد ... تو نی نی چشای دخترک زل زل خیره شد و نفس عمیقی کشید ... سیاهی دو چشم دخترک ، همون دو چشم براق و شیطون بود ... موهای شبق رنگ لختش ، یاد اون موهای پریشون به دست باد رو به دلش می انداخت ... دلش تنگ میشد ... چنگ میشد ... تو سینه هق میزد و صداش بیرون نمیومد ... : شش سال بعد ، ایلان که سی خوش یلی شده بی ، چار شونه و قد بلند ، سیش زن بهر کردیم و اشرف سیش به عروسی بردیم .

اشرف دختر تعلیم دیده و مودبی بی از اقوام نادر ... با ازدواج ایلان ، نادر ایلان و بهیگشه با بیژن روونه تهران کرد . بیژن تو بهترین دبیرستان تهران مشغول درس خوندن شد و ایلان سر کارخونه . رفت و آمد نادر به تهران کمتر شد و ایندف بیشتر بیژن و ایلان به پارسوماش ایویدن .

بعد از تموم شدن درس دبیرستان بیژن ، من دانشگاه پذیرفته شد و موند من تهران سی ادامه تحصیل .

یکسال و نیم بعد اشرف بار دار شد و اواسط سال ۱۳۵۰ ، دختری چی پنجه آفتو گیرش اومد ، نادر اسم براش انتخاب کرد و اسمش شد افسون .

حقا که افسون ، افسون بی . تیلش چی سحر جادوگر ، جادو ایگرد . از همو اول ، من دل نادر خونه کرد . دختر که تو ایل ما ، جایی سی خوش نداشت ، حالا کل ایل باید میومد و کیا بیا افسون میدید .

افسون بقدی خوشکل بی که آدم شرمش ایومد من ریش سیل کنه تیه سزُش سر دیش اشرف رفته بی پلش چی تیغ افتو ، برکَلش کمند مهتو ، لباس چی گل انار صورتش چی کاسه ی او روشن و زلال ، قد بلند کشیدش چی گه استوار . ره که ایبرد ، چی که آستاره ها نهاش روون بیدن . چیک و چیک پابندش لرزه من دل اینداخت و دین ایبرد . خانوم ، واقعا خانوم بی !

هی روزگار ، دا تو چی کم از افسون داری .

و با حسرت به دخترک نگاهی انداخت ... یاد افسون ، تو دلش چمبره کرد و از عالم و ما فیه بیرونش کشید ... افسونی که دنیای فخر و غرور داشت ...

*** * ***

نفسی گرفت و به فضای تاریک میون پنجره خیره شد ... این خونه ی دوبلکس ، با حیاط خفه و بدون حوض ، تو بافت خلوت شهر ، گرچه از لحاظ قیمت خیلی بالا بود و جزو نقاط مرفه شهر به حساب میومد ، با اینحال ، براش هیچ خاطره ی خوبی رو تداعی نمیکرد ...

چشمش رو به معماری داخل خونه چرخوند ... خب ، اونوقتا که نادر دستش رو گرفته بود و از پارسوماش به این شهر آورده بودش ، شهر بافت تازه ای داشت ... پر از کاروانسراهای بزرگ ... بازارهای تجاری ... کشتی رانی و خیره کنندگیهای صنعت ، در اون زمان بود ...

اونوقتا ، کسی تو خونه های قوطی کبریتی این دوره ، زندگی نمیکردن ... هر خونه ای ، برای خودش یه پا کاروانسرا بود با درهای متعدد ... خیلی سال بود که خونه ی قبلی ، تو طرح شهرداری افتاده بود و مجبور شده بودن به دولت واگذارش کنن ... بعد از اون ، شهاب ، این خونه رو خریده بود ... خونه ای دوبلکس ، با طرح و نقشه ای نو و به قولی مدرن ، هیچ سنخیتی با اون چه تو قدیم به عنوان خونه پا توش گذاشته بود ، نداشت ...

آهی از سینه بیرون داد ... اون سالها ، اهواز ، تازه از دست انگلیسا بیرون کشیده شده بود ... خب اونوقتا ، نبض خوزستان ، تو دستهای شوستر و دزفول بود ... اما بعدها ، با پیدا شدن اولین چاه نفت ، خیلیها برای خوزستان دندان تیز کردن و ... بعدها هم که از خرمشهر ، به اهواز ، کشتی رانی رو راه انداختن و ، از گوشه و کنار استان ، تجار به این شهر لشکر کشی کردن ... سرمایه گذارهای دزفولی و شوستری ، کسب و کارشون رو به اهواز منتقل کردن و در دکون هاشون رو تو شهرهاشون تخته کردن ...

تجارت خونه ها تو اهواز راه افتاد و یک به یک رشد کرد و اهواز رو به یه قطب صنعتی و اقتصادی تبدیل کرد ... خب ، نادر هم ، از این خوان گسترده ، لقمه ای به دهان میگذاشت و کیا و بیایی پیدا کرده بود ، که با مردن برزو خان ، تق و لق شد و به حالت تعویق در اومد ... :

مجبور شدیم برگردیم پارسوماش . نادر دست تنها بود و کمک حالی نداشت . من که از اول مالدار پدرم بودم ، تو نگهداری مال ، کمک حال نادر شدم . صبح تا شب ، سر اسب ، آبادی تا آبادی گذر میکردم و به حساب و کتاب و مال میرسیدم . بعد از مدتی ، روند کار سر غلطک افتاد و نادر نفسی کشید .

بر و بار مال جمع میکرد و میفرستاد تهران . کم کم از پارسوماش کشیده شد به تهران . اونجا برای خوش برو بیایی راه انداخته بود و کارخونه تاسیس کرده بود . یکیه دو تا میکرد و دو تای چار تا . دایم تو راه تهران - اهواز - پارسوماش ، به رفت و آمد بود . تو بعضی رفتناش من و بیژن و ایلان هم باهاش بودیم . ایلان تحت تعلیم مستقیم نادر بود و خوب فوت و فن کار دستش میومد . نو جوون با هوشی بود و عاشق پیشرفت .

لبخندی به لب نشوند ... واقعا ، نادر پدری رو در حق ایلان تموم کرده بود ... تو تموم اون سالها ، هرگز به یاد نداشت که نادر ، بین ایلان و بیژن ، فرقی قائل باشه ... حتی گاهی ، ایلان ، که شم اقتصادی خیلی خوبی داشت ، بیش از بیژن برای نادر بها داشت ... کم کم ایلان دست راستی شده بود برای نادری که یه سر داشت و هزار سودا ... :

کم کم نادر به فکر درس کردن عمارتی تو تهران افتاد . آخه رفت و آمد به تهران بعضی روزا به درازا میکشید . کار ساخت عمارت تموم شد و کار نادر روز به روز بهتر . گاهی برای تهیه ی محصول ، بجز خوزستان ، مجبور بود راهی اصفهان و شمال بشه . خشکبار از اصفهان و میوه و تر و بار از پارسوماش و شمال ، میرخت تو کارخونه و کنسرو میکرد و بسته بندی . محصولات کارخونه که تو تهران صدا کرد ، نادر به فکر صادرات افتاد .

کارش بیشتر شده بود و رزقش بیشتر . بیژن ده ، یازده ساله بود و ایلان چارده ، پونزده ساله که در کمال بهت و حیرت همگان ، بار دیگه بچه دار شدم . سال ۱۳۴۲ که بارم به زمین نشس بزم پسر بود . عروس پسر زای نادر اسمش سر زبونا افتاد . سیاوش پسری بود شیطون و بازیگوش . بر خلاف بیژن که سر سپرده نادر بود ، سیاوش از سر سپردگی حالیش نبود و سرکشی میکرد .

چموش بود و سر پر بادی داشت ... دلم رو خون میکرد و کسی نمیتونست مجابش بشه ... پسرک شیطون و خوش سر و زبونی بود ...

نگاهی به قیافه ی مبهوت دخترک انداخت و دلش چنگ شد ... تو نی نی چشای دخترک زل زل خیره شد و نفس عمیقی کشید ... سیاهی دو چشم دخترک ، همون دو چشم براق و شیطون بود ... موهای شبق رنگ لختش ، یاد اون موهای پریشون به دست باد رو به دلش می انداخت ... دلش تنگ میشد ... چنگ میشد ... تو سینه هق میزد و صدایش بیرون نمیومد ... : شش سال بعد ، ایلان که برای خوش یلی شده بود ، چار شونه و قد بلند ، براش زن انتخاب کردیم و اشرف رو ، به عروسی بردیم .

اشرف دختر تعلیم دیده و مودبی بود از اقوام نادر ... با ازدواج ایلان ، نادر ایلان و عروسش رو ، با بیژن روونه تهران کرد . بیژن تو بهترین دبیرستان تهران مشغول درس خوندن شد و ایلان سر کارخونه . رفت و آمد نادر به تهران کمتر شد و ایندفعه بیشتر بیژن و ایلان به پارسوماش میومدن .

بعد از تموم شدن درس دبیرستان بیژن ، تو دانشگاه پذیرفته شد و موند توی تهران برای ادامه تحصیل .

یکسال و نیم بعد اشرف بار دار شد و اواسط سال ۱۳۵۰ ، دختری مٹ پنجه ی آفتاب گیرش اومد ، نادر اسم براش انتخاب کرد و اسمش شد افسون .

حقا که افسون ، افسون بود . چشاش مٹ سحر جادوگر ، جادو میکرد . از همون اول ، تو دل نادر خونه کرد . دختر که تو ایل ما ، جایی برای خوش نداشت ، حالا کل ایل باید میومد و کیا و بیای افسون رو میدید .

افسون بقدی خوشکل بود که آدم شرمش میومد تو صورتش نگاه کنه ... چشمای سبزش سر مادرش ، اشرف رفته بود . موهایش مثل اشعه ی آفتاب ، ابروهایش کمان ماه ، لباس مٹ گل انار ، صورتش مٹ کاسه ی آب روشن و زلال ... قد بلند کشیدش ، مٹ کوه استوار . راه که میرفت ، انگاری که ستاره ها دنبالش میومدن . چیک و چیک پابندش لرزه تو دل مینداخت و دین میبرد . خانوم ، واقعا خانوم بود !

هی روزگار ، مادر تو چی کم از افسون داری .

و با حسرت به دخترک نگاهی انداخت ... یاد افسون ، تو دلش چمبره کرد و از عالم و ما فیه بیرونش کشید ... افسونی که دنیای فخر و غرور داشت ...

دختری که سرش رو برای آسمون هم خم نمیکرد ... فرشته ی مهربونی که ، اگه بود ، حتما مادر نمونه ای برای این دختر سرکش و شیطون میشد ... آهی کشید ... قطعا خانواده ی خوشبختی میموندن ... از قضا و قدر گریزی نبود ... پیمونه ی اونها هم تا همون حد جا داشت ... :

افسون عاشق مال بی ... من کل مال و املاک نادر ، چی نگین انگشتی ایدرخشس ... چی تو ، بی آروم و قرار نبی ... اخلاقش ، نه سر ایلان رفته بی ، نه سر اشرف ... اسفندیار خان بی و نهاده ... با همون ابهت و جذبه ... تیه که ایچرخوند و سیل من ری کسی ایکرد ، طرف حساب و کتاب دو دو تا چارتاش دستش خوش بی ...

دختر با سیاست و زرنگی بی ... نه کسی از خوش ایرهوند ، نه سر تیه ایلشت ... حد و حدودی داشت سی خوش ... هم امروزی بی و هم دلش پی سنت ایل ... نادر ، چی بت ایپرستیدش ... سر تیه اش جا داشت ... هر کی ایخواستش ، حق دسش بید ... از بس حنین بی و من دل برو ...

*** * ***

دختری که سرش رو برای آسمون هم خم نمیکرد ... فرشته ی مهربونی که ، اگه بود ، حتما مادر نمونه ای برای این دختر سرکش و شیطون میشد ... آهی کشید ... قطعا خانواده ی خوشبختی میموندن ... از قضا و قدر گریزی نبود ... پیمونه ی اونها هم تا همون حد جا داشت ... :

افسون عاشق ایل بود ... تو تموم ایل و املاک نادر ، مٹ نگین انگشتی میدرخشید ... مٹ تو ، بدون آروم و قرار نبود ... اخلاقش ، نه سر ایلان رفته بود ، نه سر اشرف ... اسفندیار خان بود و بس ... با همون ابهت و جذبه ... چشم که میچرخوند و به کسی نگاه میکرد ، طرف حساب و کتاب دو دو تا چارتاش دستش خودش بود ...

دختر با سیاست و زرنگی بود ... نه کسی از خوش میرهوند ، نه رو چشم میذاشت ... حد و حدودی داشت برای خودش ... هم امروزی بود و هم دلش با سنت ایل ... نادر ، مٹ بت میپرستیدش ... رو چشمش جا داشت ... هر کی دل بهش میسپرد ، حق دسش بود ... از بس مهربون بود و تو دل برو ...

چهارشنبه ، ششم سپتامبر ۲۰۰۶ - لندن

لبخندی به روی صورت نمناک شری پاشید ... کار بیشتری از دستش بر نمیومد که برای این زن و مرد عاشق انجام بده ... تا همین حدی هم که پیش رفته بود و برای ملاقات ویکتور ، در رکاب شری به این دهکده ی شمالی قدم برداشته بود ، به نظر عجیب غریب و دور از ذهن میرسید و شاید ، اگر خونی از ایرانی بودن تو رگهایش جریان نداشت ، چه بسا از همین حداقل هم دریغ میکرد ...

وضعیت ویکتور ، با اون جثه ی ضعیف و بدن لا جون ، اندوه بی پایانی رو به جون خودش و همراهش انداخته بود ...

سعی کرد شری رو از اون حال و هوا بیرون بکشد : شری خوشکله ، دور از چش ویکتور بریم یه گشتی بزنیم ، یه لبی تر کنیم ؟

شری هق زد : اوه شاب ، ویکتور هنوز زندست ... چرا بچه ها فک میکنن باید فراموشش کنن ؟ اون الان به بچه ها نیاز داره ...

یک دستش رو از فرمون ماشین آزاد کرد و به روی شونه ی شری گذاشت ... زیاد احساساتی نبود ولی ، تو اون لحظه ، تنها فکری که داشت ، دغدغه ی بیرون کشیدن شری از اون حال و هوای مایوس کننده بود ... با یه دست شونه ی شری رو تو مشت فشرد ... دستش رو از روی شونه اش آزاد کرد و به روی لپهای زن کشید ...

لپ برجسته و سرخ از هیجان شری رو ، بین دو انگشت گرفت و فشار داد : « شیطون ، من دوست دخترم رو رد کردم امشب رو با تو دلی از عزا در بیارم ... دبه در نیار ... »

شری ، چشم از غروب سرخ روبرو گرفت ، به سمت شهاب برگشت و لبخند محزونی به لب آورد ... تو بذل و بخشش احساسات ، زیاد خساست بخرج نمیداد ... با اینحال عادت هم نداشت چندان همیشه خودش رو افسرده و بیحال نشون بده ... ویکتور ، اسیر تخت و ویلچیر شده بود و ، زندگی ادامه داشت ... حتی با وجود بچه های بی احساس ...

لبخندی به صورت جوون بغل دستش زد ... شهاب رو مٹ یه پسر دوست داشت ... تو این چند سال رفاقتی که باهاش داشت ، از بچه های خودش بیشتر سراغشون رو گرفته بود ... خب ، ویکتور که همیشه اسیر چرخ و تخت نبود ... روزگاری روی چار ستون بدنش ایستاده بود و شاد بود ... خیلی شاد ...

یاد روزگار خوش نچندان دور ، دلش رو به هم فشرد ... با اینحال به لبخندش عمق بخشید : « اگه بخاطر اخلاق نچسبیت کسی رو نداری باهاش خوش بگذرونی ، منتش رو سر من نذار ... »

صدای قهقهه ی پر صدای شهاب تو چاردیواری ماشین پیچید : « اوه شری ، زنا ارزش زیاد وقت گذاشتن روشن رو ندارن ... »

شری اخمی به پیشونی نشوند ... با دست ضربه ای نه چندان آروم به بازوی شهاب وارد کرد : « حواست هست داری به یه زن اینا رو میگی ؟ خوبه میشناسمت و میدونم از این حرف بجز شیطنت منظوری نداری ، وگرنه با تفنگ شکاری ویکتور ، حتما امشب شکار میکرده و بعدم گوشتت رو میزدم سر سیخ یه پینیک باهاش راه می انداختم ... »

و نفسی از سر آسودگی کشید ... شهاب با همین چند حرف عادی تونسته بود ذهنش رو از ویکتور و اونهمه غم دور کنه ... دل مهربون این پسر ، فروتن تر از این حرفا بود که بخواد اسیر غرور مردونه باشه ...

نگاه خریدارانه ای به نیم رخ خندون شهاب انداخت ... آرزوش بود یه روزی مانلیا و شهاب به یه جاهایی با هم میرسیدن ... ولی نه مانلیا از این تیپ پسرا خوشش میومد و نه شهاب روی خوش به این مسئله نشون میداد و تو خط انتخاب جفت نبود ... آه سردی از سینه بیرون داد ...

دو سه نفس عمیق گرفت و خودش رو از حسهای آزار دهنده خالی کرد ... فعلا وقت خوش گذرونی بود و مطمئن بود شهاب میتونه اونو از لاک افسرده ی دقایق پیشش ، کاملا خارج کنه ... شاید گردش کنار تایمز ... شاید پیاده روی روی پل ... شاید هم قدم زدن تو باغ ...

بی مقدمه به سمت شهاب برگشت : « شوالیه ی جوون ، میخوای منو به کجا بدزدی ؟ »

شهاب همراه با لبخندی عمیق ، با ژستی دوون ژوان مابانه و دختر کش ، دستی بین موهاش کشید و سینه ای صاف کرد : « قصد دارم بانوی رویایی همراهم رو ببرم وایت هال ... چگونه ؟ »

شری با ذوق دستی زد ... دخترونه شاد شده بود ... : « به شرطی که بعدش هم بریم پیاده روی روی پل ، اوکی »

شهاب خنده ی کشداری کرد : « اوکی مادمازل »

فصل دهم

15 شهریور ماه سال ۱۳۸۵ اهواز

دلش برای بیژن ، به کوبش افتاد ... هرچی که سیاوش شیطون بود و سر به هوا ، در عوض ، بیژن سر به زیر بود و ساکت ... گاهی اونقد بیژن بی سر و صدا بود که ، فراموش میکرد حضور داره ... پسر آروم و بی دردسری بود ... هیچوقت مستقیم تو چشای نادر نگاه نمیکرد و ، هیچوقت هم به یاد نداشت که روی خواسته ای پا فشاری کنه ...

اینکه میخواست ازدواج کنه و ، خودش انتخاب کرده بود ، یه چیز عجیب بود ... شاید به همون علت تا در خواست کرد ، نادر بی چون و چرا قبول کرد ... بهر حال ، بیژن بچه ی خوب و سر به راه و عاقلی بود که تا اون سن کار غیر معقولی ازش سر نزده بود ...

دلش هوای پسر مظلوم و بی زبونش رو کرد ... خب شهاب ، هیچ از این اخلاق به ارث نبرده بود ... پسر لیج بازی که حرفش یکی بود و از خواست خودش کوتاه نمیومد ... :

بیژن ، سال اول دانشگاه بی که من دانشگاه عشق و عاشقی و سرش زید . عاشق دووری تهرانی شد به نوم فروغ . فروغ دختر قشنگ و مهربونی بی . ناز و اداس حد و نهایتی نداشت . دختر عزیز دردونه و یکی یه دونه دی و بئوش بی . لوس و از خود راضی نبی ولی بیطاعت و نازک نارنجی بی . تا دلت بخواد ظریف بی و ناز داشت ... به گمونم بیژن هم ، عاشق همون ناز و ادای بیحد و نهایت بید ... من کل مدت زندگیشون یه بار هم سر به مال نداشت . طاقت هوای پارسوماش و دوری ره و محرومیت ایجون نداشت . ناز بانویی بی سی خوش .

قیافه ی ناز و ملوس فروغ تو ذهنش نقش بست ... دختر سرهنگ بود ... با اینحال ، کمتر خوی و خصلت نظامی روش اثر گذاشته بود ... عزیز کرده بود و حساس ... لب و دهن کوچیکی داشت و چشمهایی درشت ... همیشه ترسی تو چشاش نهفته بود که برق نگاهش رو گریزون میکرد ... مژه های برگشته و بلندی ، چشمهای درشتش رو قاب کرده بود ... موهاش ، مشکی بود و خوش حالت و پوستش از سفیدی مٹ شیشه ... رگهای آبی روی پوستش ، مٹ رودخونه های سرگردون ، زیر پوستش پیدا بود ... گاهی اونقدر ظریف و شکننده به نظر میرسید که ، فکر میکردی اگه باهاش بلند حرف بزنی ، از امواج صوتی صدات ، پوستش ترک برداره ... سرش رو به دو طرف تکون شدید داد ... هیکل ظریف و شکننده ی فروغ رو به عقب ذهن سپرد ... به دستش رو لای موهای دخترک ، پریشون روی پاش ، برد ... به نظر میرسید که تو خلسه ای عمیق فرو رفته ... به بی واکنشی دخترک لبخندی زد و سرش رو از روی زانوی پر دردش به سمت لای دو پاش جابجا کرد ...

هر دو پاش رو دراز کرد ، تا کرختی جای سر دخترک رو از مفاصل پاش بیرون برونه ... دوباره دستهای رو لای موهای دخترک فرو کرد و به آرومی ماساژ داد ... دخترک مٹ گربه ای ملوس و بی آزار ، سکوت کرده بود ... لبهای پر چروکش رو با زبون تر کرد :

بیژن همیشه صدایش میکرد ناز دارم بانو . بس که ناز و غمزه داشت . دوستش داشتیم چی دوور خوم . ظریف و قد بلند و شکننده چی شیشه . دل نازک و ملوس . دل نازک و طاقت کم شهابم سر خوش رفته .

سال 52 تو هاگیر و واگیر و بز و بوند و زمزمه های انقلاب بیدیم . تهرود سر و صدا و بگير و بوند داشت و من پارسوماش هم قبیله به قبیله درگیر مرافه ، کی پی شاه و کی پشت شاه .

عده ای شاه پرستی میکردن و عده ای ناراضی از اقدامات قدیم بو شاه در مورد شرکت نفت پارسوماش ، علیه شاه بیدن . من همی حین ، بیژن عشق و عاشقی کارشه ساخت و پیغوم و پسغوم به نادر که عروس میخوام .

بهیگ برون بیژن هم سی خوش داستانی داشت . بهیگ تهرونی و دوما) بختیاری و هر کی رسم و رسوم خوش . عروسی من همی عمارت نادر خان بی . ایما که رسمون بید عروسی من دشت شیمبار بگیریم و هفت شو و هفت روز ساز و دهل بزیم و بکوبیم و شمال هف کنیم ، اونا هم رسمشون به لوطی آوردن و رقاصه از لاله زار و مراسم سیاه بازی . با هر بدبختی بی من شهر غریب نصف رسم ایما و نصف رسم اونا عروسی بگذروندیم . خر تو خری بید نا پیدا ...

نادر کوپه قطار از پارسوماش و اهواز و عودج مهمان عده گرفته بید . خان بی و طایفه وش انتظار داشتن .

اگه عددی از خان و بزرگای طایفه عده نمیگرفت تشتش سر چال بی .

مهمونای مال ما با جومه و شولار قری برج برچی و مال اونا کت و شلوار پوش و لباس شب به تن ! تفاوت شو تا روز افتو تا مهتو !

نادر گله گوسفند غوزی میکرد و گوشت سر سیخ میکشید . نعمت فراوون بی و همه راضی ! آخر نادر مجبور شد سی مال خومون من یکی از باغای کرج که ملک یکی از دوستاش بی و بعدها خریدش سی خود بیژن ، دو روز مراسم به رسم خومونی بگیره . چو بازی و دستمال بازی ، سوارکاری ، شمال و آواز دوالالی !

مراسم خشی بی و با همه دو بیدن فرهنگش ، به یاد موندنی . سیاوشم خوش تیپ و برازنده ، نادر کت شلوار اصل مارکداری از سفر انگلیس سوغات آورده بی که به تنش دوخته بودن ! قد بلند و درشتی تیه سیاهش سر نادر رفته بی ، اما نادر تیه اش چی افتو کال بی و سیاوش چی شوگار . شوخ چشم بید و بزله گو ! من هر جمعی میدرخشید و همه چشما دیندش ! موهای لخت و صاف و چی شو یلدا سیاه ، ابرو پر و چشم درشت و هیکل تنومند .

قامت بلند سیاوش ، تو ذهنش جون گرفت ... پسری که تو اون سن و سال ، چشم خیلی ها رو دنبال خودش کشیده بود ... با اینکه شوخ بود و شیطون ، با اینحال ، به وقتش هم جذبه ی نگاهش ، ترس به دل بینده می انداخت ... :

صبح تا صبح نون تیری و روغن حیوونی و عسل چاشش بی ! خدا خواسه استخون ترکونده بی ! آب و هوای پارسوماش وش ساخته بی . برنزه و خوش صورت . افسون هم تازه ره افتاده بی و شیرین زبون . سیش لباس محلی از پارسوماش آورده بیدم که وقتی تنش کردم اینقد با نمک و من دل برو شده بی که فوری اسپند و زاغ آتیش کردم .

فصل دهم

15 شهریور ماه سال ۱۳۸۵ اهواز

دلش برای بیژن ، به کوبش افتاد ... هرچی که سیاوش شیطون بود و سر به هوا ، در عوض ، بیژن سر به زیر بود و ساکت ... گاهی اونقد بیژن بی سر و صدا بود که ، فراموش میکرد حضور داره ... پسر آروم و بی دردسری بود ... هیچوقت مستقیم تو چشای نادر نگاه نمیکرد و ، هیچوقت هم به یاد نداشت که روی خواسته ای پا فشاری کنه ...

اینکه میخواست ازدواج کنه و ، خودش انتخاب کرده بود ، یه چیز عجیب بود ... شاید به همون علت تا در خواست کرد ، نادر بی چون و چرا قبول کرد ... بهرحال ، بیژن بچه ی خوب و سر به راه و عاقلی بود که تا اون سن کار غیر معقولی ازش سر نزده بود ...

دلش هوای پسر مظلوم و بی زبونش رو کرد ... خب شهاب ، هیچ از این اخلاق به ارث نبرده بود ... پسر لج بازی که حرفش یکی بود و از خواست خودش کوتاه نمیومد ... :

بیژن ، سال اول دانشگاه بود که تو دانشگاه عشق و عاشقی به سرش زید . عاشق دختری تهرانی شد به اسم فروغ . فروغ دختر قشنگ و مهربونی بود . ناز و اداس حد و نهایتی نداشت . دختر عزیز دردونه و یکی به دونه ننه باباش بود . لوس و از خود راضی نبود ولی بیطاعت و نازک نارنجی بود . تا دلت بخواد ظریف بود و ناز داشت ... به گمونم بیژن هم ، عاشق همون ناز و ادای بیحد و نهایت بود ... تو کل مدت زندگیشون به بار هم به ایل نیومد . طاقت هوای پارسوماش و دوری راه و محرومیت اینورا رو ، نداشت . ناز بانویی بود برای خودش .

قیافه ی ناز و ملوس فروغ تو ذهنش نقش بست ... دختر سرهنگ بود ... با اینحال ، کمتر خوی و خصلت نظامی روش اثر گذاشته بود ... عزیز کرده بود و حساس ... لب و دهن کوچیکی داشت و چشمهایی درشت ... همیشه ترسی تو چشاش نهفته بود که برق نگاهش رو گریزون میکرد ... مژه های برگشته و بلندی ، چشمهای درشتش رو قاب کرده بود ... موهاش ، مشکی بود و خوش حالت و پوستش از سفیدی مٹ شیشه ... رگهای آبی روی پوستش ، مٹ رودخونه های سرگردون ، زیر پوستش پیدا بود ... گاهی اونقدر ظریف و شکننده به نظر میرسید که ، فکر میکردی اگه باهاش بلند حرف بزنی ، از امواج صوتی صدات ، پوستش ترک برداره ... سرش رو به دو طرف تکون شدید داد ... هیکل ظریف و شکننده ی فروغ رو به عقب ذهن سپرد ... به دستش رو لای موهای دخترک ، پریشون روی پاش ، برد ... به نظر میرسید که تو خلسه ای عمیق فرو رفته ... به بی واکنشی دخترک لبخندی زد و سرش رو از روی زانوی پر دردش به سمت لای دو پاش جابجا کرد ...

هر دو پاش رو دراز کرد ، تا کرختی جای سر دخترک رو از مفاصل پاش بیرون برونه ... دوباره دستهایش رو لای موهای دخترک فرو کرد و به آرومی ماساژ داد ... دخترک مٹ گربه ای ملوس و بی آزار ، سکوت کرده بود ... لبهای پر چروکش رو بازبون تر کرد :

بیژن همیشه صداسش میکرد ناز دارم بانو . بس که ناز و غمزه داشت . دوستش داشت مثل دختر خودم . ظریف و قد بلند و شکننده ، مٹ شیشه . دل نازک و ملوس . دل نازک و طاقت کمِ شهابم به خودش رفته .

سال 52 تو هاگیر و واگیر و بزن و ببند و زمزمه های انقلاب بودیم . تهرون سر و صدا و بگیر و ببند داشت و تو پارسوماش هم قبیله به قبیله درگیر مرافه ، بعضیا کنار شاه و بعضیا پشت شاه .

عده ای شاه پرستی میکردن و عده ای ناراضی از اقدامات قدیم پدر شاه ، در مورد شرکت نفت پارسوماش ، علیه شاه بودن . تو همین حین ، بیژن عشق و عاشقی کارش رو ساخت و پیغوم و پسغوم به نادر که عروس میخوام .

عروس برون بیژن هم ، برای خودش داستانی داشت . عروس تهرانی و داماد بختیاری و هر کی رسم و رسوم خودش . عروسی تو همین عمارت نادر خان بود . ماها که رسمون بود عروسی تو دشت شیمبار بگیریم و هفت شب و هفت روز ساز و دهل بزیم و بکوبیم و شمال هُف کنیم ، اونا هم رسمشون به لوطی آوردن و رقاصه از لاله زار و مراسم سیاه بازی . با هر بدبختی بود تو اون شهر غریب نصف رسم ما و نصف رسم اونا عروسی رو گذروندیم . خر تو خری بود نا پیدا ...

نادر کوپه قطار از پارسوماش و اهواز و عودج مهمان دعوت کرده بود . خان بود و طایفه ازش انتظار داشتن .

اگه عددی از خان و بزرگای طایفه ، دعوت نمیکرد ، تشتش رو پشت بوم بود ...

مهمونای ایل ما ، با جومه و شولار قری زرق و برق دار و فامیلای عروس ، کت و شلوار پوش و لباس شب به تن ! تفاوت شب بود تا روز ، آفتاب تا مهتاب !

نادر گله گله گوسفند غوزی میکرد و گوشت سر سیخ میکشید . نعمت فراوون بود و همه راضی ! آخر نادر مجبور شد برای اقوام خومون تو یکی از باغای کرج که ملک یکی از دوستاش بود و بعدها خریدش برای خود بیژن ، دو روز مراسم به رسم خودمونی بگیره . چوب بازی و دستمال بازی ، سوارکاری ، شمال و آواز دووالی !

مراسم خوشی بود و با همه دو بودن فرهنگش ، به یاد موندنی . سیاوشم خوش تیپ و برازنده ... نادر کت شلوار اصل مارکداری از سفر انگلیس سوغات آورده بود که به تنش دوخته بودن ! قد بلند و درشتی چشم سیاهش سر نادر رفته بود ، اما نادر چشاش مٹ آفتاب روشن بود و سیاوش مٹ شب تار . شوخ چشم بود و بزله گو ! تو هر جمعی میدرخشید و همه چشما دنبالش ! موهای لخت و صاف و مٹ شب یلدا سیاه ، ابرو پر و چشم درشت و هیکل تنومند .

قامت بلند سیاوش ، تو ذهنش جون گرفت ... پسری که تو اون سن و سال ، چشم خیلی ها رو دنبال خودش کشیده بود ... با اینکه شوخ بود و شیطان ، با اینحال ، به وقتش هم جذبه ی نگاهش ، ترس به دل بینده می انداخت ... :

صبح تا صبح نون تیری و روغن حیوانی و عسل صبحونه اش بود ... خدا خواسته استخون ترکونده بود ... آب و هوای پارسوماش بهش ساخته بود . برنزه و خوش صورت . افسون هم تازه راه افتاده بود و شیرین زبون . برایش لباس محلی از پارسوماش آورده بودم که وقتی تنش کردم اینقد با نمک و تو دل برو شده بود که فوری اسپند و زاغ آتیش کردم .

((تشت : تشت رو به دو منظور تو مثلها میاوردن ... یکی وقتی کسی رو نفرین میکردن ، به جای کلمه ی خبرت رو بیارن برام ، میگفتن تشت رو به سر بریزم ... این بر میگردد به رسمی تو عزا داری که خانواده ی جوون از دست داده ، تشتی رو پر از

گل میکردن و همه ی زن های نزدیک باید روی سرشون رو گل میمالیدن ... این رسم هنوز تو خرم آباد و اونورا خیلی سفت و سخت انجام میشه ... یه مورد دیگه هم ، در مورد آبرو بود و میگفتن تشت طرف از روی بوم افتاد ... یعنی آبروش ریخت و رسوا شد ... خب رسم بود اگه دختری رو میگرفتن و دختر توی حجله مشخص میشد باکره نیست ، تشت مسی ای رو خانواده ی داماد از روی بوم به پایین می انداختن ... تشت مسی با ضرب بهزمین می افتاد و صدای بلندی تولید میکرد و دیگران رو از بی آبرویی عروس با خبر میکرد ... مٹ همون مثال معروف کوس رسوایش به صدا در اومد ... برای این تشت مسی رو انتخاب میکردن ، چون صدای بلند تری تولید میکرد ...))

نفسی تازه کرد و آهی از ته سینه بیرون داد ... بعضی روزها تو زندگی آدم حک میشه ... موندگار و جاودان ... شاید اون وقتا ، عروسی بین دو فرهنگ چیز مضحکی بود ... با اون حال و روز اوضاع ... رقصنده های لخت و عور لاله زار ... آوازهای کوچه بازاری حمومک مورچه داره ، این ور و اونورش مورچه داره ، بکن بریز ... رقصهای سالسا و چیک تو چیک تو بغلهای مست ...

سرهنگهای لباس فرم پوشیده ... خانوم سرهنگهای اطواری ، میون ایل نجیب بختیاری ، با اون رقصهای پر اصالت ... با اون موسیقی استخون دار ... با اون لباسهای محلی پر افتخار ... با اون سازهای سنتی و اصیل ... با اون مردان پر جذبه و غیور ... با اینحال ، همین تفاوتها و تضادها بود که اون روز رو حک کرده بود و موندگار ... :

عروسی بیژن هم به ختم رسی و مال واگشت سر جاش . سفر خاطره انگیزی بید و من ذهن همه موندگار . اوایل سال ۵۳ بید که فروغ باردار وایید . نادر ز خوش خبری من پوست خوش نیگنجس . از اینکه قرار بی نوه ی ارشدمون دنیا بده دل خَش بی .

چشمه‌اش برق افتاد ... شاید اون روزها ، خوشبختی بقدری ملموس بود که تو چشم میزد ... خانواده ی خوشبختی که در اوج صمیمیت و خوشی روزگار میگذروندن ... نعمت فراوون و دل شاد ... :

راهی تهران واییدیم و مراسم باشکوهی به مناسبت ای خوش خبری من عمارت برگزار وُیید . بهار خوبی بی من تهران و به کل خوش بی . مو از سفر خوشم ایومد و تیم مهلی خَش بی ... نه سی خوش گذروندن که سی آموختن . هر سفری کنار نادر سیم کلی بار داشت و کلی چی یاد ایگرفتم . سی خوم مال داری بیدم و وقتی نادر نبی مالدار نادر !

پوزخندی به روی لب نشوند ... هر چی که الان از سفر ، دچار دلهره میشد ، اون روزها به قول معروف سگ پای سوار نادر بود ... هر جا نادر میرفت ، از فرصت استفاده میکرد و باهاش هم قدم میشد ... چه تو سفرهای خارجی ، چه تو سفرهای داخلی ...

خب ، بچه نبود ، ولی کم سن بود که با نادر ازدواج کرده بود ... بعدها هم بچه داری و وضعیت اقتصادی خانواده که تلاش زیادی میطلبید که به جایی برسه ، باعث شده بود کمتر از این اوقات استفاده کنه ... ولی با بزرگتر شدن سیاوش ، با اون روحیه ی شیطون و هیجان طلبش ، هر دو جزو پایه های مسافرتها ی نادر شده بودن ... از این شهر به شهر دیگه و از این کشور به کشور دیگه ، همه جا با نادر میچرخیدن :

من رکاب نادر همه چی یاد ایگرهدم و تجربه سر تجربه جمع ایگرهدم . خستگی حالیم نبی چی که دوور مال بیدم . قوی و پر بنیه ! هر بار که به تهران سفر میکردیم ، با اینکه از شلوغی نفسم ایگهنس ، ولی تموم سوراخ سنبه هاشه ایگشتم و زیر پا ایلشتم . از موزه و کاخها تا عمارت سردار اسعد بختیاری ! از همه دیدن ایگرهدم . جذبه ی تهران نیگرهدم ولی از آموخته هاش استفاده ایگرهدم و واگشتمنی کلی کتاب ایخریدم سی مطالعه .

زمستون او سال ، سر سیاه سرما ، فروغ درد زادمونش گرهه و بچه ام دنیا داد . برف تندی باریده بی و خیابونا یخ بندون ! فروغ ضعیف شده بی و ناتوان ! از بس ای دختر ظریف و شکننده بی ، طاقت بارداری نداشت و افسردگی گرده بی ! دی و بئوش روونه لواسون کرده بودنش . آب و هوای باغ لواسون ، سی اعصاب ضعیفش مرهم بی . مجبور ویدم مال ول کنم و سر زمستون پی فروغ روونه لواسون بشم . بیژن پسر اول بی و برگ و بارش عزیز . نادر تا تونس سفارش بهیگ و نوه شه کرد و راهی شد .

خب ، اون سال زمستون وحشتناکی بود ... برف و بوران شدید بود و آسمون به رنگ خون ... خصوصا تو لواسون که هر سال زمستون تندی داشت ، اون سال ، سرمای عجیب و استخون سوزی بود ... :

شو تاریک بید و برف کوران ! نصف شو بی که صدای لاک و لیک باغ ورداشت . ترسسم و از خو راس اوبیدم . فروغ دردش شروع شده بید و کیسه ی او پاره .

بیژن طفل معصوم از ترس دستپاچه و گریون . از بسکه دی و بئو فروغ جیغ و داد کردن ! از شامس ، ماشین ز سرما روشن نیواید و حرکت نیکرد . مجبور شدم و خوم دست به کار زاووندن فروغ اوبیدم .

خب اون زمونا ، کمتر زنی از ایل پیدا میشد که اصول زایمان رو بلد نباشه ... اون زمونا ، زنها تو چادر و پای گله زایمون میکردن ... گاهی سرچشمه حین لباس شستن و ظرف شستن ... گاهی تو طویله سر شیر دوشین ... گاهی هم سر زمین و حین کشاورزی ... زن های زیادی رو دیده بود که پای مشک دوغ و کره گرفتن ، بار به زمین گذاشتن و ، زنهایی که خوش شانس بودن و زیر یه سقف بچه بدنیا میاوردن ، انگشت شمار بودن ...

اونوقتا ، یکی از هنرهای زن ، بلد بودن راه و چاه تولد یه نوزاد بود ... اما با حال و روز فروغ ، با اون همه ناز و غمزه ... اون جسم ظریف و شکننده ... روحیه ی داغون ، اون شب وضعیت افتضاحی رو گذروند که یاد آوریش هم رعشه به اندامش می انداخت ... با اینحال ، شیرینی و حلاوت اون میلاد ، هنوز هم تو دهنش مزه مزه میشد ... :

صلوات صبح پی خروس خون شهاب سرخ و مچاله دنیا داد . کار خدایی ، از روز اول ازل قدم اولش به دنیا من دومن خوم بی ! چی عزیزترین الماس و درشت تر از کوه نور ، من دستام برچ ایزد . نوم خدایی گفتم و نافش بریدم . از بسکه گرم بید و قرمز چی گل تش ، همونجا بیژن ، به گوشش ، پی اذون صبح ، نوم شهاب خوند . چی که دم اذون دنیا داده بید نومشه شهاب الدین گذاشتیم .

فروغ ضعیف تر و وررخته تر شده بی . توان بچه داری و شیر دادن به شهاب نداشت . طفلک شهاب ضعیف شده بید . تر و فرزند بود ... استخون بندی محکمی داشت و ورزش کار ... نگهداری از نوزاد تازه به دنیا اومده ، براش کار سختی نبود ... خب ، اگه به حساب و کتاب امروز روز بود ، اون وقتی که مادر بزرگ شده بود و شهاب ، به دنیا اومده بود ، به روزگار امروز ، تازه وقت شوهر کردنش بود ... خب ، خیلی از دخترها ، امروز تو سن سی و پنج شش سالگی ازدواج میکنند ... :

دستمه چرخوندم من دبه ی روغن حیوونی و لشتم من دهنوش ! نیت کردم قوی و تنومند بشه چی نادر ! او قند و کلی دار و دوی خومونی بستم به خیکش ، تا فروغ یه کم سر حال اومد . ولی تیلش بی برچ و غمگین ، خوش گوشه گیر و بی کلوم ، نه حرفی ایزد نه سخنی .

بیژن مجبور کردم پی دوا و درمون زونش راهی آلمان شد و شهاب بستم سر کولم و بردم به مال ! من مال نوه ی بی بی رقیه تازه زادمون کرده بید و زن قوی و با بنیه ای بید . شهاب بست به شیر خوش و شهاب سر هفته جوون گرهد . تیلش وا شد و لبش خندون . نادر دورش ایگشت و قربون صدقه اش ایرفت و سیاوش بالا سرش اینشت و سیلش ایکرد .

*** * ***

نفسی تازه کرد و آهی از ته سینه بیرون داد ... بعضی روزها تو زندگی آدم حک میشه ... موندگار و جاودان ... شاید اون وقتا ، عروسی بین دو فرهنگ چیز مضحکی بود ... با اون حال و روز اوضاع ... رقصنده های لخت و عور لاله زار ... آوازهای کوچه بازاری حمومک مورچه داره ، این ور و اونورش مورچه داره ، بکن بریز ... رقصهای سالسا و چیک تو چیک تو بغلهای مست ...

سرهنگهای لباس فرم پوشیده ... خانوم سرهنگهای اطواری ، میون ایل نجیب بختیاری ، با اون رقصهای پر اصالت ... با اون موسیقی استخون دار ... با اون لباسهای محلی پر افتخار ... با اون سازهای سنتی و اصیل ... با اون مردان پر جذبه و غیور ... با اینحال ، همین تفاوتها و تضادها بود که اون روز رو حک کرده بود و موندگار ... :

عروسی بیژن هم به ختم رسید و ایل برگشت سر جای خودش . سفر خاطره انگیزی بود و تو ذهن همه موندگار . اوایل سال ۵۳ بود که فروغ باردار شد . نادر از خوش خبری تو پوست خودش نمیگنجید . از اینکه قرار بود نوه ی ارشدمون دنیا بیاد دل دل شاد بود .

چشمه‌اش برق افتاد ... شاید اون روزها ، خوشبختی بقدری ملموس بود که تو چشم میزد ... خانواده ی خوشبختی که در اوج صمیمیت و خوشی روزگار میگذروندن ... نعمت فراوون و دل شاد ... :

راهی تهران شدیم و مراسم باشکوهی به مناسبت این خوش خبری تو عمارت برگزار شد . بهار خوبی بود تو تهران و به کل خوش گذشت . از سفر خوشم میومد و سر ذوق میومدم ... نه برای خوش گذروندن که برای تجربه اندوزی . هر سفری کنار نادر ، برام کلی بار داشت و کلی چیز یاد میگرفتم . برای خودم مال داری شده بودم و وقتی نادر نبود مالدار نادر !

پوزخندی به روی لب نشوند ... هر چی که الان از سفر ، دچار دلهره میشد ، اون روزها به قول معروف سگ پای سوار نادر بود ... هر جا نادر میرفت ، از فرصت استفاده میکرد و باهاش هم قدم میشد ... چه تو سفرهای خارجی ، چه تو سفرهای داخلی ...

خب ، بچه نبود ، ولی کم سن بود که با نادر ازدواج کرده بود ... بعدها هم بچه داری و وضعیت اقتصادی خانواده که تلاش زیادی میطلبید که به جایی برسه ، باعث شده بود کمتر از این اوقات استفاده کنه ... ولی با بزرگتر شدن سیاوش ، با اون روحیه ی شیطان و هیجان طلبش ، هر دو جزو پایه های مسافرتها ی نادر شده بودن ... از این شهر به شهر دیگه و از این کشور به کشور دیگه ، همه جا با نادر میچرخیدن :

تو رکاب نادر همه چی یاد می‌گرفتم و تجربه سر تجربه جمع می‌کردم . خستگی حالیم نبود ، چرا که دختر ایلپاتی بودم ... قوی و پر بنیه ! هر بار که به تهران سفر می‌کردیم ، با اینکه از شلوغی نفسم می‌بیرید ، ولی تموم سوراخ سنبه هاش رو می‌گشتم و زیر پا می‌ذاشتم ... از موزه و کاخها ، تا عمارت سردار اسعد بختیاری ... از همه دیدن می‌کردم . جذبه ی تهران نمی‌گرفتم ولی ، تو این سفرها کلی تجربه کسب می‌کردم و بر گشتنی ، کلی کتاب می‌خریدم برای مطالعه .

زمستون اون سال ، سر سیاه سرما ، فروغ درد زایمونش گرفت و بچه ام دنیا اومد . برف تندی باریده بود و خیابونا یخ بندون ! فروغ ضعیف شده بود و ناتوان ! از بس این دختر ظریف و شکننده بود ، تاب و توان بارداری نداشت و افسردگی گرفته بود ! پدر و مادرش روونه ی لواسون کرده بودنش . آب و هوای باغ لواسون ، برای اعصاب ضعیفش مرهم بود . مجبور شدم ایل رو ول کنم و سر زمستون ، دنبال فروغ ، روونه ی لواسون بشم . بیژن پسر اول بود و برگ و بارش عزیز ... نادر تا تونست سفارش عروس و نوه اش رو کرد و راهی شد .

خب ، اون سال زمستون وحشتناکی بود ... برف و بوران شدید بود و آسمون به رنگ خون ... خصوصا تو لواسون که هر سال زمستون تندی داشت ، اون سال ، سرمای عجیب و استخون سوزی بود ... :

شب تاریک بود و برف کوران ! نصف شب بود که صدای جیغ و ویغ ، باغ رو ورداشت . ترسیدم و از خواب بیدار شدم ... فروغ دردش شروع شده بود و کیسه ی آب پاره .

بیژن طفل معصومم از ترس دستپاچه و گریون . از بسکه بابا و مامان فروغ جیغ و داد کردن ... از شانس بد هم ، ماشین از سرما روشن نمیشد و حرکت نمی‌کرد . مجبور شدم و خودم دست به کار زاووندن فروغ بشم .

خب اون زمونا ، کمتر زنی از ایل پیدا میشد که اصول زایمان رو بلد نباشه ... اون زمونا ، زنها تو چادر و پای گله زایمون می‌کردن ... گاهی سرچشمه حین لباس شستن و ظرف شستن ... گاهی تو طویله سر شیر دوشین ... گاهی هم سر زمین و حین کشاورزی ... زن های زیادی رو دیده بود که پای مشک دوغ و کره گرفتن ، بار به زمین گذاشتن و ، زنهایی که خوش شانس بودن و زیر یه سقف بچه بدنیا می‌آوردن ، انگشت شمار بودن ...

اونوقتا ، یکی از هنرهای زن ، بلد بودن راه و چاه تولد یه نوزاد بود ... اما با حال و روز فروغ ، با اون همه ناز و غمزه ... اون جسم ظریف و شکننده ... روحیه ی داغون ، اون شب وضعیت افتضاحی رو گذروند که یاد آوریش هم رعشه به اندامش می انداخت ... با اینحال ، شیرینی و حلاوت اون میلاد ، هنوز هم تو دهنش مزه مزه میشد ... :

صلوات صبح ، با خروس خون شهاب سرخ و مچاله دنیا اومد ... کار خدایی ، از روز اول ازل قدم اولش به دنیا ، تو دامن خودم بود ... مٹ عزیزترین الماس و درشت تر از کوه نور ، تو دستام برق میزد . بسم الله ی گفتم و نافش رو بریدم . از بسکه گرم بود و قرمز ، مٹ گل آتیش ، همونجا بیژن ، به گوشش ، با اذن صبح ، اسم شهاب رو خوند . از اونجا که دم اذن دنیا اومده بود ، اسمش رو شهاب الدین گذاشتیم .

فروغ ضعیف تر و ور رخته تر شده بود . توان بچه داری و شیر دادن به شهاب نداشت . طفلک شهاب ضعیف شده بود . تر و فرزند بود ... استخون بندی محکمی داشت و ورزش کار ... نگهداری از نوزاد تازه به دنیا اومده ، براش کار سختی نبود ... خب ، اگه به حساب و کتاب امروز روز بود ، اون وقتی که مادر بزرگ شده بود و شهاب ، به دنیا اومده بود ، به روزگار امروز ، تازه وقت شوهر کردنش بود ... خب ، خیلی از دخترها ، امروز تو سن سی و پنج شش سالگی ازدواج میکنند ... : دستم رو چرخوندم تو دبه ی روغن حیوانی و گذاشتم تو دهنش ... نیت کردم قوی و تنومند بشه مٹ نادر ... آب قند و کلی دار و دوا محلی بستم به نافش ، تا فروغ یه کم سر حال اومد . ولی چشاش بی برق و غمگین ، خودش گوشه گیر و بی کلام ، نه حرفی میزد نه سخنی .

بیژن رو مجبور کردم پی دوا و درمون زنش راهی آلمان شد و شهاب بستم سر دوشم و بردم به ایل ... تو ایل نوه ی بی بی رقیه تازه زایمون کرده بود و زن قوی و با بنیه ای بود . شهاب بست به شیر خودش و شهاب سر هفته جوون گرفت . چشاش باز شد و لبش خندون . نادر دورش میگشت و قربون صدقه اش میرفت و سیاوش بالا سرش مینشست و نگاهش میکرد .

رابطه ی سیاوش و شهاب ، بیشتر یه رابطه ی برادرانه بود تا عمو و برادر زاده ... خب ، اختلاف سنی بین سیاوش و شهاب ، کمتر از سیاوش و بیژن بود و همین ، باعث میشد تا اون دوتا با هم رابطه ی برادرانه ی خیلی عمیقی داشته باشن ... از همون روزهای اول زندگی شهاب ، این رابطه ، بشدت و قوی تو وجود سیاوش ، قلیان میکرد و سیاوش ، متعصبانه ، شهاب رو دوست داشت ...

فروغ بیمار بود و نا توان ... سفر درمانی اونها ، به دراز کشیده بود ... شهاب عملاً بدست گلاب بزرگ میشد ... سیاوش از همون روزها مهری عمیق از اون به دل گرفته بود و بشدت دوستش داشت ... بچه ی با نمکی بود ... زیر نظر گلاب خاتون ، و با وسواسی که تو تغذیه و نگهداریش به خرج میداد ، شهاب جثه ی درشتی پیدا کرد ... تپل و گرد و بامزه ... سیاوش ، که

از اول زندگیش ، همیشه تو حسرت داشتن بیژن به عنوان یه برادر میسوخت ، الان کمیودها و حسرت هاش رو با شهاب کم رنگ میکرد و ، گلاب خاتون از این بابت خیلی خوشحال بود ... :

بعد اونم که نوه ی بی بی رقیه راهی سیبک شد ، بستمش به شیر بز و نرمیشه . روز به روز بزرگتر میشد و چال لپش چی چاه عمیقتر و خنده هاش پر صداتر . لپش گل انداخته بید و صورتش گرد عین نعلبکی . آخر توستون که راهی تهران شدیم ، شهاب سی خوش رنگ و ری گرده بی . درشت شده بی و استخون دار .

شهاب چی برگ گلم ، عزیزتر از جون ، از بغلم خوشه نیکهنس . بهونه ی بغلمه داشت . زور گذاشتمش من دومن فروغ . فروغ هم که آب و هوایی عوض کرده بید و باد فرنگ به پوستش خورده بی و او فرنگ زیر پوستش رفته بی ، سرحالتی و بیقرار بچه اش بی .

شهاب چی بن دلم کهنسم و دادم به فروغ و روونه مال خومون شدم .

خب ، برای شهاب مادری کرده بود ... حس مادری ای که با دنیا اومدن سیاوش ، بعد از دوازده سال یک بار به جوشش افتاده بود ، بار دیگه ، با تر و خشک کردن شهاب ، به قلیان افتاده بود و احساسات مادرانه ی گلاب خاتون رو بحدی بیدار کرده بود که ، جدایی از شهاب ، به حد مرگ زجر آور بود :

روزگار سی خوش ایگذرنید سال به سال . انقلاب وید و مملکت من یک رخت . بعضی از خانا گروختن بعضیها موندگار شدن .

نادر که کاری به کار سیاست نداشت و سرش من کار خوش بی سیش موندن و رفتن یک بی . فروغ حالش بهتر شده بید ، که با گروختن سرهنگل و ارتشیل رژیم قبلی ، دی و بئوش از ایران گروختن و باز حالش به وخامت قبلی واگشت ... ایلان من کارش جا افتاده بید و کارخونه و شرکت و مال و املاک نادر ، سر پنجه ی ایلان و بیژن ایچرخس . اشرف تهران موندگار شده بید و سیاوشم روز به روز برازنده تر و خوش قومت تر درس میخوند و عاشق پزشکی بید .

افسون چی گل انار رنگ وا کرده بید و نوجونی شده بید ... خوشگل و خوش برخورد . از دیدنش حظ ایکردی . شهاب بزرگ و بزرگتر شده بود و مسئولیتش بیشتر با اشرف بید تا فروغ .

اون سالها ، بخاطر وضعیت فروغ ، اوضاع خونوادگی بیژن ، بشدت آسیب پذیر بود ... زندگی خانوادگیش ، بیشتر به کلاف سر درگمی میموند که ، نه سر کلافش پیدا بود و نه ته اش ... فروغ توان نگهداری از شهاب رو نداشت ... اعصاب سر و کله زدن با یه پسر بچه هم ، نداشت ...

نادر که از قبل ، توسط خود ایلان ، ساختمونی برای خود خونواداش ، تو قسمتی از فضای سبز خونه درست کرده بود و ، خونواده ی ایلان رو اونجا اسکان داده بود ، با دیدن اوضاع بیژن ، تصمیم گرفت تو قسمت غربی هم ، عمارتی به قد و قواره ی عمارت ایلان ، برای بیژن درست کنه ... خب ، اینجوری حداقل حسنش این بود که اشرف تو نگهداری از شهاب ، به فروغ کمک میکرد ... فروغ هم ، که با رفتن خونواده اش ، تنها شده بود ، بدین وسیله ، از تنهایی در میومد و اوضاعش روبراه تر میشد ... :

نادر عمارت غربی کنار همون عمارت مرکزی سی بیژن و حونه اش ساخته بی و سی خوشون کنار ایلان و افسون و اشرف زندگی ایکردن . افسون چی یه گئو از شهاب مواظبت ایکرد و خیلی یکدونه دوست داشتن و بی هم ، چی گئو و ددی بیدن . کم کم جغلیل بزرگتر واییدن .

اون روزا ، بچه ها ، قد و قواره ای به هم زده بودن و از آب و گل دراومده بودن ... کم کم ، اوضاع فروغ به حالت ثابتی در اومده بود و گرچه گوشه نشین بود و کم حرف ، با اینحال از پس چرخوندن زندگی ، هر چند با کم و کاست و ضعف و سستی ، بر میومد ... حضور همیشگی سیاوش و افسون و شهاب ، در کنار همدیگه ، انس و الفتی بین اونها بوجود آورده بود و صمیمیتی ... :

جنگ شروع شده بید و خوزستان درگیر . صدام گمب و گمب میکوفت من شیشتر و دزپیل ... دزپیل ، سی خاطر پایگاه شکاری مهمی که داشت ، مهلی سی عراق کوفتنش مهم بی ... آ که جنگ من اهواز و آبادان و سوسنگرد و کردستان غوغا ایکرد ، اما کل عملیات و فرماندهیش ، من دزپیل بید ... اوزمونا ، جغلیل سر شوخی و مسخره بوزی ، شعر ایخوندن « صدام بره او تی تر ، موشک بز من شیشتر »

خب ، درسته که شوشتر و دزفول ، از نظر فرهنگی و زبونی به هم شباهت خیلی زیادی داشتند و از نظر مکانی ، نزدیک به هم بودن ، اما با اینحال ، از قدیم عداوتی نهفته و به زبون نیومده ، بین شوشتریها و دزفولیها برقرار بود که حتی دلیلش برای خودشون هم نا مشخصه ... :

شیشتر و دزپیل هم که نزدیک پارسوماش بید و پارسوماش سی خاطر شرکت نفتش من خطر ، البت ، سی خاطر موقعیت پارسوماش که من دل گه بید خطر کمتر ازش میرفت ولی آبادان و سوسنگرد و اهواز درگیری شدید بید . خیالش میرفت که صدام ارتشش روونه کنه سی کل خوزستان .

نادر ز ترس موشک و بمب عراقیا و تجاوزشون به کل خُعک خوزستان ، ایمانه روونه ی تهرانمون کرد .

سیاوش دبیرستان ایرفت ... سیش من تهران بعض پارسوماش بید ... هر چی که نبو ، اونجو ایترس از امکانات پایتخت استفاده کنه و ، خوشه سی رو کردن به دانشگاه آماده کنه .

بعد اندی یه چن ماهی که من تهران سر کردم ، روونه مال خومون شدم . آموخته ی نادر بیدم و مال ... من تهران خفه بیدم ... خووم و نادر واگشتیم به مال . بیچاره اشرف مسئولیت هر سه بچه پی خوش بی . زن خوبی بی و بچیله از مال خوش سوا نیدونس . خوب سر ایست سیشون .

نادر من سر ز سیاوشه روونه ی خارج کنه ... چی که مهلی عزیز کرده بید سیش . هر کاری کرد نتونس سیش اجباریشه جور کنه ... از او طرف هم سی خاطر انقلاب و پی ش جنگ ، اقامت خارج هم سیش جور نیواید که از سر مرز ردش کنه ، مجبور شد نگهش داره من تهران و اقلا سرشه به کتاب و دفتر گرم کنه که ناغافل ه * و * س روونه شدن سی جبهه من سرش نزنه اما نادر ، خوش و ایلان ، یه مدتی تا عملیات آزاد سازی خرمشهر که سال ۶۲ بید رفتن سی جنگ .

آهی از سینه کشید ... روزگار جنگ ، روزگار سختی بود ... سرگردون بودن میون این شهر و اون شهر ، سخت تر ... هر چند که ایلیاتی بود و ایلیاتی ، کوچ کردن تو خونشه ، با اینحال ، از اینهمه رفت و آمد بین تهران و مسجد سلیمان و اهواز ، خسته شده بود ... :

بختیار ، جنگیدن من خینشه . گرل مال یک به یک ایخوندن :

برارونم خیلین هزار هزارن *** سی تقاص خین مه سر بر میارن

دایه دایه وقت جنگه *** قطارکش بالا سرم پرش ده شنگه

کره لر تا دم مرگ چی شیر میجنگه *** دایه دایه وقت جنگه ...

*** * ***

رابطه ی سیاوش و شهاب ، بیشتر به رابطه ی برادرانه بود تا عمو و برادر زاده ... خب ، اختلاف سنی بین سیاوش و شهاب ، کمتر از سیاوش و بیژن بود و همین ، باعث میشد تا اون دوتا با هم رابطه ی برادرانه ی خیلی عمیقی داشته باشن ... از همون روزهای اول زندگی شهاب ، این رابطه ، بشدت و قوی تو وجود سیاوش ، قلیان میکرد و سیاوش ، متعصبانه ، شهاب رو دوست داشت ...

فروغ بیمار بود و نا توان ... سفر درمانی اونها ، به دراز کشیده بود ... شهاب عملاً بدست گلاب بزرگ میشد ... سیاوش از همون روزها مهری عمیق از اون به دل گرفته بود و بشدت دوستش داشت ... بچه ی با نمکی بود ... زیر نظر گلاب خاتون ، و با وسواسی که تو تغذیه و نگهداریش به خرج میداد ، شهاب جثه ی درشتی پیدا کرد ... تپل و گرد و بامزه ... سیاوش ، که از اول زندگیش ، همیشه تو حسرت داشتن بیژن به عنوان یه برادر میسوخت ، الان کمبودها و حسرت هاش رو با شهاب کم رنگ میکرد و ، گلاب خاتون از این بابت خیلی خوشحال بود ... :

بعد اونم که نوه ی بی بی رقیه راهی سبک شد ، بستمش به شیر بز و نرمیشه . روز به روز بزرگتر میشد و چال لپش مٹ چاه عمیقتر و خنده هاش پر صداتر . لپش گل انداخته بود و صورتش گرد عین نعلبکی . آخر توستون که راهی تهران شدیم ، شهابم برای خودش رنگ و رو گرفته بود . درشت شده بود و استخون دار .

شهاب مٹ برگ گلم ، عزیزتر از جون ، از بغلم خودش رو نمیکند ... بهونه ی بغلم رو داشت . زور گذاشتمش تو دامن فروغ . فروغ هم که آب و هوایی عوض کرده بود و باد فرنگ به پوستش خورده بود و آب فرنگ زیر پوستش رفته بود ، سرحالترو بیقرار بچه اش شد .

شهاب رو مٹ تیکه ای از دلم کندم و دادم به فروغ و روونه ی ایل خودمون شدم .

خب ، برای شهاب مادری کرده بود ... حس مادری ای که با بدنیا اومدن سیاوش ، بعد از دوازده سال یک بار به جوشش افتاده بود ، بار دیگه ، با تر و خشک کردن شهاب ، به قلیان افتاده بود و احساسات مادرانه ی گلاب خاتون رو بحدی بیدار کرده بود که ، جدایی از شهاب ، به حد مرگ زجر آور بود :

روزگار برای خودش میگذرود سال به سال . انقلاب شد و مملکت تو هم ریخت . بعضی از خانا گروختن بعضیها موندگار شدن .

نادر که کاری به کار سیاست نداشت و سرش تو کار خوش بود ، برایش موندن و رفتن یکی بود ... فروغ حالش بهتر شده بود ، که با فرار کردن سرهنگها و ارتشیهای رژیم قبلی ، ننه باباش از ایران گروختن و باز حالش به وخامت قبلی برگشت ... ایلان تو کارش جا افتاده بود و کارخونه و شرکت و مال و املاک نادر ، سر پنجه ی ایلان و بیژن میچرخید . اشرف تهران موندگار شده بود و سیاوشم روز به روز برازنده تر و خوش قامت تر درس میخوند و عاشق پزشکی بود ...

افسون مژگل انار رنگ وا کرده بود و نوجوونی شده بود ... خوشگل و خوش برخورد . از دیدنش حظ میکردی . شهاب بزرگ و بزرگتر شده بود و مسئولیتش بیشتر با اشرف بود تا فروغ .

اون سالها ، بخاطر وضعیت فروغ ، اوضاع خونادگی بیژن ، بشدت آسیب پذیر بود ... زندگی خانوادگی ، بیشتر به کلاف سر درگمی میموند که ، نه سر کلافش پیدا بود و نه ته اش ... فروغ توان نگهداری از شهاب رو نداشت ... اعصاب سر و کله زدن با یه پسر بچه هم ، نداشت ...

نادر که از قبل ، توسط خود ایلان ، ساختمونی برای خود خوناداش ، تو قسمتی از فضای سبز خونه درست کرده بود و ، خونواده ی ایلان رو اونجا اسکان داده بود ، با دیدن اوضاع بیژن ، تصمیم گرفت تو قسمت غربی هم ، عمارتی به قد و قواره ی عمارت ایلان ، برای بیژن درست کنه ... خب ، اینجوری حداقل حسنش این بود که اشرف تو نگهداری از شهاب ، به فروغ کمک میکرد ... فروغ هم ، که با رفتن خونواده اش ، تنها شده بود ، بدین وسیله ، از تنهایی در میومد و اوضاعش روبراه تر میشد ... :

نادر عمارت غربی رو ، کنار همون عمارت مرکزی ، برای بیژن و خونواده اش ساخته بود و برای خودشون کنار ایلان و افسون و اشرف زندگی میکردن . افسون مژگل به برادر از شهاب مواظبت میکرد و خیلی همدیگه رو دوست داشتن و با هم ، مژگل برادر و خواهر بودن . کم کم بچه ها بزرگتر شدن .

اون روزا ، بچه ها ، قد و قواره ای به هم زده بودن و از آب و گل دراومده بودن ... کم کم ، اوضاع فروغ به حالت ثابتی در اومده بود و گرچه گوشه نشین بود و کم حرف ، با اینحال از پس چرخوندن زندگی ، هر چند با کم و کاست و ضعف و سستی ، بر میومد ... حضور همیشگی سیاوش و افسون و شهاب ، در کنار همدیگه ، انس و الفتی بین اونها بوجود آورده بود و صمیمیتی ... :

جنگ شروع شده بود و خوزستان درگیر . صدام گمب و گمب میکوفت تو شوستر و دزفول ... دزفول ، به خاطر پایگاه شکاری مهمی که داشت ، خیلی برای عراق کوفتنش مهم بود ... ها که جنگ تو اهواز و آبادان و سوسنگرد و کردستان غوغا میکرد ، اما کل عملیات و فرماندهیش ، تو دزفول بود ... انوقتا ، بچه ها ، سر شوخی و مسخره بازی ، شعر میخواندن « صدام بره او تی تر ، موشک بزن من شیشتر » (صدام برو اونور تر ، موشکو بزن تو شوستر)

خب ، درسته که شوستر و دزفول ، از نظر فرهنگی و زبونی به هم شباهت خیلی زیادی داشتند و از نظر مکانی ، نزدیک به هم بودن ، اما با اینحال ، از قدیم عداوتی نهفته و به زبون نیومده ، بین شوشتریها و دزفولیها برقرار بود که حتی دلیلش برای خودشون هم نا مشخصه ... :

شوستر و دزفول هم که نزدیک پارسوماش بود و پارسوماش برای خاطر شرکت نفتش تو خطر ، البت ، به خاطر موقعیت پارسوماش که تو دل کوه بود ، خطر کمتری تهدیدش میکرد ... ولی آبادان و سوسنگرد و اهواز درگیری شدید بود . خیالش میرفت که صدام ارتشش رو ، روونه کنه برای کل خوزستان .

نادر از ترس موشک و بمب عراقیا و تجاوزشون به کل خاک خوزستان ، ماها رو ، روونه ی تهرانمون کرد .

سیاوش دبیرستان میرفت ... براش تو تهران بهتر از پارسوماش بود ... هر چی که نبود ، اونجا میتونست از امکانات پایتخت استفاده کنه و ، خودش رو برای رفتن به دانشگاه آماده کنه .

بعد اندی یه چند ماهی که تو تهران سر کردم ، روونه ی ایل خودمون شدم . به نادر و ایل عادت داشتم ... تو تهران خفه بودم ... خودم و نادر برگشتیم به ایل . بیچاره اشرف مسئولیت هر سه بچه با خودش بود . زن خوبی بود و بچه ها رو از مال خودش سوا نمیدونست . خوب مسئولیتشون رو میپذیرفت ...

نادر تو سر رد تا سیاوش رو روونه ی خارج کنه ... از بس براش عزیز بود و دوست داشتنی . هر کاری کرد نتونست براش اجباریش رو جور کنه ... از اون طرف هم به خاطر انقلاب و بعد از اون جنگ ، اقامت خارج هم براش جور نشد که از سر مرز ردش کنه ، مجبور شد نگهش داره تو تهران و اقلا سرش رو به کتاب و دفتر گرم کنه که ناغافل ه * و * س روونه شدن به جبهه ، تو سرش نزنه ... اما نادر ، خودش و ایلان ، یه مدتی تا عملیات آزاد سازی خرمشهر که سال ۶۲ بود رفتن به جنگ .

آهی از سینه کشید ... روزگار جنگ ، روزگار سختی بود ... سرگردون بودن میون این شهر و اون شهر ، سخت تر ... هر چند که ایلیاتی بود و ایلیاتی ، کوچ کردن تو خونشه ، با اینحال ، از اینهمه رفت و آمد بین تهران و مسجد سلیمان و اهواز ، خسته شده بود ... :

بختیار ، جنگیدن تو خونشه ... پسرای ایل با هم میخوندن :

برارونم خیلین هزار هزارن *** سی تقاص خین مه سر بر میارن

دایه دایه وقت جنگه *** قطارکش بالا سرم پرش ده شنگه

کره لر تا دم مرگ چی شیر میجنگه *** دایه دایه وقت جنگه ...

ایما هم من مال ، از هر چی من دسمون بید ، سی کمک به جبهیل روونه ایکردیم . بعد انقلاب یه بار دیگه از نو انقلاب فرهنگی اوبید و دانشگاهل تعطیل . ولی بعد از انقلاب فرهنگی و باز شدن دوباره دانشگاهل سیاوش ره دانشگاه و همچو که خوش ایخواس و آرزوی نادر بی ، پزشکی دانشگاه علوم پزشکی تهران قبول داد .

بالاخره ، چشمه ی اشکش جوشید و همره سورمه ی سیاه تو چشماش ، شوری تلخ گونه ای رو به لا به لای چروکهای پوستش ، جاری کرد ... دلش میل هق زدن داشت ... با خواست دلش مبارزه کرد و سعی کرد سوز صداش رو کم کنه ... دلش برای دخترک نازک سر به هوا میسوخت ... اونهمه حجم عظیم غم ، جاش رو شونه هاش خوب بود ... لازم نبود سنگینیش رو با شونه های نحیف دخترک نازکش تقسیم کنه ... با پر می ناش ، نم گوشه ی چشمش رو گرفت ... بادی تو گلو تاب داد و سعی کرد بغض رو به عقب برونه و سوز صداش رو کم کنه ، با اینحال وقتی به ناله دراومد ، صداش خش دار و زمخت شده بود :

سال شصت و دو ، سال سیاه طایفه ی برزو خان بید . داغ اوسال هنی تَشش من دلمه . هر چی که سیت بگم او سال سیاه بی ، باورت نیوبه . چی که بجز خبر قبولی سیاوش من دانشگاه پزشکی ، دیه خبر خوش نداشتیم . قبولی سیاوش ، نادر از خوشحالی کشوند تهران .

با صدای خش دارش به زمزمه افتاد ... :

بار الا سی کی باهارونت ایاهه *** ای گلا باوینه سی کی ایدراهه

(بار خدایا این بهارت برای کی میاد ، این گلہای بابونہ برای کی درمیاد)

ندونم سی چه منہ ای همه مردم *** بخت مو چی شو گارہ چینو سیاہہ

(نمدونم برای چی بین این همه مردم ، بخت من مثل شب تار اینجور سیاہہ)

خُوش و ایلان واگشتن سی مرخصی و سی برگشتن بیژن ہم نہاشون بید کہ یہ سر بہ مال بز نہ و سر جای بئوش سر ببندہ
بہ مال کہ من رَہِ عروج ، اتوبوس من درہ سقوط ایکنہ و سہ عزیز دلمہ ایوندن من تہ درہ .

از گاگریوم و خدا خدا کردم ہر چی سیت قصہ کُئم ، دا کمہ . چی کہ خدا دستچین کرد و دار و ندارم بہ غارت رفت . تَش
بہ جونم افتاد و دلمہ خین کرد .

سوزی بہ صدائش نشست کہ از گلو بہ سینہ و از سینہ بہ قلب میزد و روح عزادارش رو ، بہ سوگی دوبارہ مینشوند :

ری دلم سنگینہ غم دل بی قرارہ *** روز و شو تیام ایگوی اور بہارہ

(رو دلم سنگینہ غم دل بیقرارہ ، روز و شب چشمام تو گویی ابر بہارہ)

آخہ تا کی چینو وا تہنا بَمَہنم *** حرف مردم سی دلم چی نیشِت خارہ

(آخہ تا کی اینجوری تنہا بمونم ، حرف مردم برای دلم مثل زخم خارہ)

کف دستش رو بہ روی رونہای استخونیش کوبوند ... محکم و با ریتم ... دستش رو مشت کرد ، بہ روی سینہ ی تنگش

کوبید ... ای کاش میتونست راہی بہ سینہ اش پیدا کنہ و تیکہ ای از این بار سنگین رو از روی سینہ ی ناتوانش بلند کنہ :

آخِی ... آخِی ... نُونِسُم سی کومشون گاگریو کنم و یخہ مہ چاک بدم . سی گئوم کہ چی کُر خوم گپش کردہ بیدم ؟

... سی کُر جوون مرگم کہ بند جونم پی جونش بید ؟ ... سی عشق اول و آخر زندگیم ، نادر خوش پوش و خوش قامتُم ، کُہ

پشت سرم ، یارم ، ہمدم کہ نفسم بہ نفسش بسہ بید ؟ سی داغشون کہ ایہمہ من جبہیل زیر توپ و خمپارہ و بکش بکش

صدام ، یہ مو از سرشون نَکھنِس ، اما من یہ سفر اونم سی نادری کہ ماہی یک یا دوبار ای راہہ ایرفت و بہ سلامت

ایبرگشت ، ای سفر بی پایون بید ؟

طاقت تموم شده اش رو ، سعی کرد بازیابی کنه ... با همه ی تقلایی که کرد ، ناتوان بود ... بار غم بیش از قلب ضعیفش بود ... دستش رو مشت کرد و به روی سینه ی پر دردش فشار داد ... مطمئن بود ، فشار خونش بالا زده ... ای کاش این دختر نبود ، تا با خیال راحت از این دنیا بیره و بال بگیره :

سه تا عزیزم بار سفر بستن و رفتن ، بلالم کردن و بر و بار سه تا بچه یتیم من دومنم لشتن . اونا رفتن و سیاوشم یتیم شد ، اونا رفتن و افسون چی برگ گلم یتیم شد . اونا رفتن و شهابم بی دا و بو شد . چی بگم از او روزای یتیمی و بی مردی . چی که بار بید ، نهایی گردنم بید .

سوز صداش ، اشک دخترک رو هم جاری کرده بود ... دخترک بیخیال دلمشنگش ، مٹ ابر بهار اشک میریخت ... به گلیم سیاه روزگار خودش و دخترک ، لعنت فرستاد ... هر چی فکر میکرد چرا ، جوابی برای چرا هاش نداشت ... خب ، زور داشت براش ... یک به یک عزیزاش ، بی اینکه تبی به پیشونی داشته باشن و آبی از دماغشون بیرون بریزه ، بار سفر بستن و رفتن ... گاهی فکر میکرد ، اگه نادر سرطان داشت ، اینقد زجر نمیکشید که از اینجور رفتنش سوخته ... داغ دلش زمزمه ای سوز ناک شد ، تو تاریکی شب :

بهار اوی وا گل گندم *** مو تنها با درد دل مندم

(بهار با گل گندم اومد ، من تنها با درد دلم موندم)

شو و رو دل چی نی ایناله *** تا که چی لاله داغ دل دارم

(شب و روز دل مثل نی میناله ، تا که مثل لاله داغ دل دارم)

گل بوستون تی مو دی خاره *** مه و آستاره نی به شو گارم

(گل بوستان پیش من دیگه خاره ، ماه و ستاره نیست به شب تارم)

ای دا ، چی بگم از او روزگار که نگفتنش بهتر . نادر و ایلان و بیژن هر سه تاشون لشتیم تو خعک و مافه که سر قبرشون ساختیم و بردشیری سرش کاشتیم .

هر سه شون جفت به جفت کنار هم . مردلم بال گرفتن و سیاوش شد مرد روزگار سختم . شهابم ده سالش نبید که یتیم شد و بعد از مردن بئوش ، بی دی هم شد .

فروغ که بعد زادمون شهاب افسرده شده بید ، بال گرفتن بیژن کمرش اشکست و دیه بلند نوایید . حالش روز به روز بدتر شد و کارش به جنون کشید . موند تو تیمارستان و سال تا سال بدتر اوید که بهتر نوید . هر چی تک و طایفه اش سیش دوا درمون کردن و دکتربردن و آوردن ، خوب نشد که نشد .

شهابم بی سرپرست موند و دلم نگرهد تک بمونه . به دندون کشیدمش و تو دومن خووم گپش کردم . سیاوش مجبور بید هم به کارخونه و شرکت و دار و ندارمون برسه هم به درس و دانشگاهش . مونم که موندگار شده بیدم من پارسوماش و شهابم همدم و همغم تنهاییم .

بیچاره گُرم آموخته اشرف و دوورش بید . روزای اول مهلی نا آرومی میکرد ولی کم کمک آموخته شد به مال و کمک حال مو .

=====

ما هم تو ایل ، از هر چی تو دسمون بود ، برای کمک به جبهه ها روونه میکردیم . بعد انقلاب یه بار دیگه از نو انقلاب فرهنگی شد و دانشگاه ها تعطیل . ولی بعد از انقلاب فرهنگی و باز شدن دوباره دانشگاه ها ، سیاوش رفت دانشگاه و همونجور که خودش میخواست و آرزوی نادر بود ، پزشکی دانشگاه علوم پزشکی تهران قبول شد .

بالاخره ، چشمه ی اشکش جوشید و همره سورمه ی سیاه تو چشمش ، شوری تلخ گونه ای رو به لا به لای چروکهای پوستش ، جاری کرد ... دلش میل هق زدن داشت ... با خواست دلش مبارزه کرد و سعی کرد سوز صداهش رو کم کنه ... دلش برای دخترک نازک سر به هوا میسوخت ... اونهمه حجم عظیم غم ، جاش رو شونه هاش خوب بود ... لازم نبود سنگینیش رو با شونه های نحیف دخترک نازکش تقسیم کنه ... با پر می ناش ، نم گوشه ی چشمش رو گرفت ... بادی تو گلو تاب داد و سعی کرد بغض رو به عقب برونه و سوز صداهش رو کم کنه ، با اینحال وقتی به ناله دراومد ، صداهش خش دار و زمخت شده بود :

سال شصت و دو ، سال سیاه طایفه ی برزو خان بود . داغ اوسال هنوز آتیشش تو دلمه ... هر چی که برات بگم اون سال سیاه بود ، باورت نمیشه . چرا که بجز خبر قبولی سیاوش تو دانشگاه پزشکی ، دیگه خبر خوش نداشتیم . قبولی سیاوش ، نادر رو از خوشحالی کشوند تهران .

با صدای خش دارش به زمزمه افتاد ... :

بار الا سی کی باهارونت ایاهه *** ای گلا باوینه سی کی ایدراهه

(بار خدایا این بهارت برای کی میاد ، این گلهای بابونه برای کی درمیاد)

ندونم سی چه منه ای همه مردم *** بخت مو چی شوگاره چینو سیاهه

(نمیدونم برای چی بین این همه مردم ، بخت من مثل شب تار اینجور سیاهه)

خودش و ایلان برگشتن مرخصی و برای برگشتشون به جبهه هم ، بیژن بیژن همراهشون شد ، که یه سر به املاک بزنه و به جای باباش ، کارهای اونجا رو انجام بده ، که تو راه عروج ، اتوبوس تو دره سقوط میکنه و سه عزیز دلم رو میندازه ته دره ...

از گاگریوم و خدا خدا کردنم هر چی برات تعریف کنم ، دا کمه . چرا که خدا دستچین کرد و دار و ندارم به غارت رفت . آتیش به جونم افتاد و دلم رو خون کرد .

سوزی به صدایش نشست که از گلو به سینه و از سینه به قلب میزد و روح عزادارش رو ، به سوگی دوباره مینشوند :

ری دلم سنگینه غم دل بی قراره *** روز و شو تیام ایگوی اور بهاره

(رو دلم سنگینه غم دل بیقراره ، روز و شب چشمم تو گویی ابر بهاره)

آخه تا کی چینو وا تهنای بمهنم *** حرف مردم سی دلم چی نیشِت خاره

(آخه تا کی اینجوری تنها بمونم ، حرف مردم برای دلم مثل زخم خاره)

کف دستش رو به روی رونهای استخونیش کوبوند ... محکم و با ریتم ... دستش رو مشت کرد ، به روی سینه ی تنگش

کوبید ... ای کاش میتونست راهی به سینه اش پیدا کنه و تیکه ای از این بار سنگین رو از روی سینه ی ناتوانش بلند کنه :

آخِی ... آخِی ... نمیدونستم برای کدومشون گاگریو کنم و یقه ام رو چاک بدم . برای برادرم ، که مٹ پسر خودم بزرگش

کرده بودم ؟ ... برای پسر جوون مرگم که بند جونش به جونم بسته بود ؟ ... برای عشق اول و آخر زندگیم ، نادر خوش

پوش و خوش قامتتم ، کوه پشت سرم ، یارم ، همدم که نفسم به نفسش بسته بود ؟ برای داغشون که اینهمه تو جبهه ها زیر

توپ و خمپاره و بکش بکش صدام ، یه مو از سرشون نکند ، اما تو یه سفر اونم برای نادری که ماهی یک یا دوبار این راه رو میرفت و به سلامت برمیگشت ، این سفر بی پایون بود ؟

طاقت تموم شده اش رو ، سعی کرد بازیابی کنه ... با همه ی تقلایی که کرد ، ناتوان بود ... بار غم بیش از قلب ضعیفش بود ... دستش رو مشت کرد و به روی سینه ی پر دردش فشار داد ... مطمئن بود ، فشار خونش بالا زده ... ای کاش این دختر نبود ، تا با خیال راحت از این دنیا بیره و بال بگیره :

سه تا عزیزم بار سفر بستن و رفتن ، بلالم کردن و بر و بار سه تا بچه یتیم تو دامنم گذاشتن . اونا رفتن و سیاوشم یتیم شد ، اونا رفتن و افسون مٹ برگ گلم یتیم شد . اونا رفتن و شهابم بی مادر پدر شد . چی بگم از او روزای یتیمی و بی مردی . هر چی بار بود ، رو دوش من بود ...

سوز صداش ، اشک دخترک رو هم جاری کرده بود ... دخترک بیخیال دلمشنگش ، مٹ ابر بهار اشک میریخت ... به گلیم سیاه روزگار خودش و دخترک ، لعنت فرستاد ... هر چی فکر میکرد چرا ، جوابی برای چرا هاش نداشت ... خب ، زور داشت بر اش ... یک به یک عزیزاش ، بی اینکه تبی به پیشونی داشته باشن و آبی از دماغشون بیرون بریزه ، بار سفر بستن و رفتن ... گاهی فکر میکرد ، اگه نادر سرطان داشت ، اینقد زجر نمیکشید که از اینجور رفتنش سوخته ... داغ دلش زمزمه ای سوز ناک شد ، تو تاریکی شب :

بهار اوی وا گل گندم *** مُو تنها با درد دل مندم

(بهار با گل گندم اومد ، من تنها با درد دلم موندم)

شو و رو دل چی نی ایناله *** تا که چی لاله داغ دل دارم

(شب و روز دل مثل نی میناله ، تا که مثل لاله داغ دل دارم)

گل بوستون تی مُو دی خاره *** مه و آستاره نی به شو گارم

(گل بوستان پیش من دیگه خاره ، ماه و ستاره نیست به شب تارم)

ای دا ، چی بگم از او روزگار که نگفتنش بهتر . نادر و ایلان و بیژن هر سه تاشون گذاشتیم تو خاک و مافه گه ، سر قبرشون ساختیم و بردشیری ، روش کاشتیم .

هر سه شون جفت به جفت کنار هم. مردهام بال گرفتن و سیاوش شد مرد روزگار سخته . شهابم ده سالش نبود که یتیم شد و بعد از مردن باباش ، بی مادر هم شد .

فروغ که بعد زایمون شهاب افسرده شده بود ، بال گرفتن بیژن کمرش شکوند و دیگه بلند نشد . حالش روز به روز بدتر شد و کارش به جنون کشید . موند تو تیمارستان و سال تا سال بدتر شد که بهتر نشد . هر چی تک و طایفه اش برایش دوا درمون کردن و دکتر بردن و آوردن ، خوب نشد که نشد .

شهابم بی سرپرست موند و دلم نگرفت تنها بمونه . به دندون کشیدمش و تو دامن خودم بزرگش کردم . سیاوش مجبور بود هم به کارخونه و شرکت و دار و ندارمون برسه هم به درس و دانشگاهش . منم که موندگار شده بودم تو پارسوماش و شهابم همدم و همغم تنهاایم .

بیچاره پسر عادت کرده بود به اشرف و دخترش . روزای اول خیلی نا آرومی میکرد ولی کم کمک عادت کرد به ایل و شد کمک حال من .

((مافه گه : بنای یاد بود برای افراد سرشناس به شکل مکعب که بر مزار آنها میسازند

برد شیری : شیر سنگی که بر سر مافه گه روی قبر مردگان میگذارند))

هیچ وقت حال و روز اون روزهای شهاب رو از یاد نمیبره ... پسر بچه ای که از مادر ، از همون اول ، در حد یه اسم داشت ... نه اینکه فروغ دختر بدی بود ، نه اینکه مسئولیت پذیر نبود ... فروغ فقط ضعیف بود ... ظریف و شکننده ... با بلایی که به سرشون نازل شده بود ، فروغ شکست ... خورده های فروغ ، به روح و روان شهاب آسیب رسونده بود ... شاید اگه فروغ ، سالم بود و میتونست جای پدرش رو برایش پر کنه ، اینهمه اون پسر بچه ی بی پناه لطمه نمیخورد ...

بهرحال ، اون ضربه ، و ضربه های بعدی ، به روح و تن شهاب دیروز ، شهاب امروز رو ساخته بود ... :

سال به سال گذشت و گذشت . هر سال افسونم یادگار گئو عزیزم ، خانم و خوشکلتر میشد و هر سال با اشرف ، توسون به توسون ایویدن به مال . دل خشی که نداشتیم و دیدار به دیدار میموندن تا سالگرد بئوش و بعد دوبارته راهی تهران میشد . هر سال که ایومد مال ، جومه ی محلی به تن ایکشید و من دشت و صحرا با شهاب گُلگشتی داشت . هر وقت ایومد به مال ، تیه شهاب وا میداد و رنگ و ری ایومد . بدجور آموخته ی هم بییدن .

دستی به سر دخترک کشید ... چشمهای چموشش ، تنها یادگارهای ارزشمندی بود که ، از سیاوشش ، برایش موندن بود ... هر چقد که میوه ی بیژنش بی قید بود و بی وفا ، میوه ی سیاوشش ، کبوتر جلدی بود سر بوم خودش ... دوست نداشت بهش سخت بگیره ... این دختر ، نهال سیاوش بود ، با همون هیجانان و علاقه مندیها ... ولی ، نمیتونست با یه غفلت ، ریسک کنه و عزیزترین دارایش رو ، به دست یغماگر روزگار بسپره ... خب ، این دختر ، شاید تنها دلخوشی خونواده بود ... :

سال به سال گشت اما به سختی . افسون هم دانشگاه قبول وایید . بعدشم که سیاوشم درسش تموم شد ، آخر توستون سال ۶۸ ، تنها حادثه خَش ای چند سال بعدِ نادر ، عروسی سیاوش و افسون بید . از جشن و مراسم عروسیشون چی بگم که هر چی بگم کمه . سیاوش و افسون چی دو تا مرغ عاشق ، دست به دست هم دادن . سیشون مراسم من شیمبار گرهیم و ساز و دهل آوردیم . سیاوش من هیبت دومی چی نادر زنده بید .

سیاوش ، با تموم هیبت ، تو اون لباس دومی ، جلوی چشاش زنده ، ظاهر شد ... اون شب یکی از سخت ترین شبهای زندگیش بود ... چرا که جای نادر رو با تموم وجود حس میکرد ... به یاد بار اولی که نادر رو دیده بود افتاد ... کنار همون چشمه ، تو روستا ، زیر درخت انجیر ... همون روزی که نادر به تاخت از ترشک به چشمه رسید ... آهی عمیق از سینه بیرون داد ... نادر به پشت کوهی رفته بود که به جز مرگ ، هیچ راهی برای دیدن دوباره اش ، برایش نمونده بود ... :

تو به دیر و مو به دیر که وَسته میونه *** مر خدا طاقت بده دل هر دو مونه

(تو دور و من دور کوه ایستاده میون ما ، ای خدا طاقت بده به دل هر دوی ما)

تو ز که یبو به لم مو ز برافتو *** هر دومون سهده دلیم سیر بخوریم او

(تو از کوه بیا لب آب ، من از سمت آفتاب ، هر دومون سوخته دلیم ، سیر بخوریم آب)

عروسی بیژن ، با اینکه وصلت با هفت پشت غریبه داشتن ، آب تو دلش تکون نخورده بود ... نادر مٹ یه شیر ، سینه جلو داده بود و کمر راست کرده بود و رتق و فتق کارها رو ، یه تنه بدست گرفته بود ... برای هیچ پسری ، از دامادی به دستهای پدر ، پر افتخار تر نیست ... بیچاره سیاوشش که ، بی کوه محکمی پشت سر ، یک تنه ، خودش همه ی کارها رو به دست گرفته بود ... با اینکه اشرف ، مٹ عروسش بود و خونواده اش از اقوام نادر ، با اینحال ، گرفتن مراسمی در خور و شان پسر نادر خان ، کار سختی بود ... در فقدان نادر ، ناله سر داد و به دل زار زد و به زبون نوحه سر داد :

کاشکی که مو بیدم ای مرغ من حَوش تو *** وارچیدم خیرده برنج زیربال گَوشِ تو

(کاشکی من مرغ بودم در حیاط تو ، جمع میکردم خرده برنج از زیر کفش تو)

کاشکی مو کوگی بیدم ، تو چی چشمه سارون *** کاشکی تو گلی بیدی ، مو اور باهارون

(کاشکی من کبکی بودم تو مثل چشمه ساران ، کاشکی تو گلی بودی من ابر بهاران)

با اشکی که به چشمش راه پیدا کرده بود ، مبارزه کرد ... تو زندگی لحظات زیادی رو به خوشی و ناخوشی ، حسرت نادر رو خورده بود ، ولی شب دامادی سیاوش ، چیز دیگه ای بود ... خب ، نه ایلان بود که دخترش رو عروس کنه ، نه نادر که از دیدن اون دو شاخ شمشاد ، اشک شوق به چشم بنشونه ... عروسی و جشن و شادی هم دل خوش میخواست ، که با نبودن نادر و ایلان و بیژن ، داشتنش برایش به قد معجزه عجیب بود و غیر واقعی ... خب ، باید عادت میکرد ، هیچوقت دیگه ای نمیرسید که این معجزه ، به واقعیت برسه ... سینه اش از غم میسوخت و تو دلش آتیشی روشن شده بود ... زیادی عمر کرده بود ، بازم مجبور بود بمونه ... بخاطر نادر مجبور بود بمونه ... باید از ذره ذره ی به جا مونده ی نادر ، با جون و دل ننگه داری میکرد و جا خالی دادن رو ، عین خیانت به نادر میدونست ... :

شو دراز مه بلند ، دلم نیگره جا *** هر کی من جامون نشست دلس چی دلم با

(شب دراز و ماه بلند ، دلم جا نمیگیره ، هر کی به جای ما نشست دلش مثل دل من باشه)

چه به ای دلم کنم ، خیلی دردمنده *** چی کنار سر ره پر گهدس نمنده

(چکار این دل بکنم ، خیلی دردمنده ، مثل درخت کنار سر راه ، به برگ بهش نمونده)

هی روزگار بد کردار بی مروت ، گل چینی و غارت گر !

افسون من جومه ی عروسی ، چی آستاره های آسمون ، برچ ایزد . او شو نادر من خوو دیدم به شیمبار ، خووش بید و دو تا گرش شادمون و خندون ، ایلان دست افسون نها تو دست یارش ، ایگفتن و ایخندسن و سوار گمیت چال ایتاختن به شیمبار ، هر چی دینداشون دووسم ره به جایی نرسوندم . بنگش کردم نادر ویس ... محلم ننها ، اونا ایخندسن و مو ایگروسم و نهاشون تیز ایکردم به دشت . نفسم کهنس و نادر نویساد . ایقد لیک زدم و بنگ کردم که خوم ز خوو راس او بیدم .

مو ایور و شهاب اوور ، تو کرده بیدیم . مو از کابوس نیمه شو و شهاب از غصه ی عروسی افسون !

شهاب دست ز دینم بر نیداشت و گلوم کرده بید . از عروسی سیاوش به ایور ، ساز مخالف کوک کرده بید و رنگ رنگ خارج رفتن ورداشته بید . چی نگذشت که افسون باردار او بید .

اونوقتا ، خیالش از جانب سیاوش جمع شده بود و یه راه باریکه ای از دل خوشی ، به قلبش راه پیدا کرده بود ... وقتی فهمید افسون باردار شده ، سجده ی شکر به جا آورده بود و نذری داده بود و برای بچه ی تو شکم افسون ، عقیقه کرده بود ... ظرافت و شکنندگی فروغ ، چشم و دلش رو لرزونده بود ... دوست نداشت بار دیگه ، افسون هم تجربه ی فروغ رو داشته باشه و سختی بکشه ...

شهاب اذیتش میکرد و اخلاقش از همیشه بدتر شده بود ... عصبی شده بود و با کوچکترین مسئله ای از کوره در میرفت ... به عمرش ، پسر ، به این بدقلقی ندیده بود ... تند خو و عصبی و بد اخلاق و بهونه گیر ... غد و یه دنده و لجباز ... نه ایلان ، نه بیژن و نه سیاوش ، هیچ کدوم ، یکهزارم اذیت و آزارای شهاب رو برایش نداشتن ... اونوقتا ، زیر بار مسئولیت شهاب ، جا زده بود و با تموم استقامت ، کم آورده بود ... :

خبر بچه داشتن افسون ، خبر خوش دیوم بعد رفتن نادر بید . برگ و بار نادر و ایلان داشت ثمر میداد و به بار نشسته بید . خوشحال بیدم و فرخنده . روز و روز ، گذشت و گذشت تا افسون پا به هفت ماهگی نها . تابستون بید و طبق وعده گاه ناگفته ، سیاوش و افسون راهی پارسوماش شدن .

*** * ***

هیچ وقت حال و روز اون روزهای شهاب رو از یاد نمیبره ... پسر بچه ای که از مادر ، از همون اول ، در حد یه اسم داشت ... نه اینکه فروغ دختر بدی بود ، نه اینکه مسئولیت پذیر نبود ... فروغ فقط ضعیف بود ... ظریف و شکننده ... با بلایی که به سرشون نازل شده بود ، فروغ شکست ... خورده های فروغ ، به روح و روان شهاب آسیب رسونده بود ... شاید اگه فروغ ، سالم بود و میتونست جای پدرش رو برایش پر کنه ، اینهمه اون پسر بچه ی بی پناه لطمه نمیخورد ...

بهر حال ، اون ضربه ، و ضربه های بعدی ، به روح و تن شهاب دیروز ، شهاب امروز رو ساخته بود ... :

سال به سال گذشت و گذشت . هر سال افسونم یادگار برادر عزیزم ، خانم و خوشگلتر میشد و هر سال با اشرف ، تابستون به تابستون میومدن به ایل . دل خوشی که نداشتیم و دیدار به دیدار ، میموندن تا سالگرد باباش و بعد دوباره راهی تهران

میشد . هر سال که میومد به ایل ، لباس محلی به تن میکرد و ، تو دشت و صحرا با شهاب گلگشتی داشت . هر وقت میومد به ایل ، چشم شهاب وا میشد و رنگ و رو میومد . بدجور به هم عادت کرده بودن .

دستی به سر دخترک کشید ... چشمهای چموشش ، تنها یادگارهای ارزشمندی بود که ، از سیاوشش ، برایش مونده بود ... هر چقد که میوه ی بیژنش بی قید بود و بی وفا ، میوه ی سیاوشش ، کبوتر جلدی بود سر بوم خودش ... دوست نداشت بهش سخت بگیره ... این دختر ، نهال سیاوش بود ، با همون هیجانان و علاقه مندیها ، ولی ... نمیتونست با یه غفلت ، ریسک کنه و عزیزترین داراییش رو ، به دست یغماگر روزگار بسپره ... خب ، این دختر ، شاید تنها دلخوشی خونواده بود ... :

سال به سال گشت اما به سختی . افسون هم دانشگاه قبول شد . بعدشم که سیاوشم درسش تموم شد ، آخر تابستون سال ۶۸ ، تنها حادثه ی خوش این چند سال بعد از نادر ، عروسی سیاوش و افسون بود . از جشن و مراسم عروسیشون چی بگم که هر چی بگم کمه . سیاوش و افسون مثن دو تا مرغ عاشق ، دست به دست هم دادن . براشون مراسم تو شیمبار گرفتیم و ساز و دهل آوردیم . سیاوش تو هیبت دومادی ، انگار نادر زنده بود .

سیاوش ، با تموم هیبت ، تو اون لباس دومادی ، جلوی چشاش زنده ، ظاهر شد ... اون شب یکی از سخت ترین شبهای زندگیش بود ... چرا که جای نادر رو با تموم وجود حس میکرد ... به یاد بار اولی که نادر رو دیده بود افتاد ... کنار همون چشمه ، تو روستا ، زیر درخت انجیر ... همون روزی که نادر به تاخت از ترشک به چشمه رسید ... آهی عمیق از سینه بیرون داد ... نادر به پشت کوهی رفته بود که به جز مرگ ، هیچ راهی برای دیدن دوباره اش ، براش نمونده بود ... :

تو به دیر و مو به دیر گه وَسته میونه *** مر خدا طاقت بده دل هر دو مونه

(تو دور و من دور کوه ایستاده میون ما ، ای خدا طاقت بده به دل هر دوی ما)

تو ز گه یبو به لم مو ز برافتو *** هر دومون سُهده دلیم سیر بخوریم او

(تو از کوه بیا لب آب ، من از سمت آفتاب ، هر دومون سوخته دلیم ، سیر بخوریم آب)

عروسی بیژن ، با اینکه وصلت با هفت پشت غریبه داشتن ، آب تو دلش تکون نخورده بود ... نادر مثن یه شیر ، سینه جلو داده بود و کمر راست کرده بود و رتق و فتق کارها رو ، یه تنه بدست گرفته بود ... برای هیچ پسری ، ازدامادی به دستهای پدر ، پر افتخار تر نیست ... بیچاره سیاوشش که ، بی کوه محکمی پشت سر ، یک تنه ، خودش همه ی کارها رو به دست

گرفته بود ... با اینکه اشرف ، مٹ عروسش بود و خونواده اش از اقوام نادر ، با اینحال ، گرفتن مراسمی در خور و شان پسر نادر خان ، کار سختی بود ... در فقدان نادر ، ناله سر داد و به دل زار زد و به زبون نوحه سر داد :

کاشکی که مو بیدم ای مرغ من حَوش تو *** وارچیدم خیرده برنج زیربال گَوشِ تو

(کاشکی من مرغ بودم در حیاط تو ، جمع میکردم خرده برنج از زیر کفش تو)

کاشکی مو کوگی بیدم ، تو چی چشمه سارون *** کاشکی تو گلی بیدی ، مو اور باهارون

(کاشکی من کبکی بودم تو مثل چشمه ساران ، کاشکی تو گلی بودی من ابر بهاران)

با اشکی که به چشمش راه پیدا کرده بود ، مبارزه کرد ... تو زندگی لحظات زیادی رو به خوشی و ناخوشی ، حسرت نادر رو خورده بود ، ولی شب دامادی سیاوش ، چیز دیگه ای بود ... خب ، نه ایلان بود که دخترش رو عروس کنه ، نه نادر که از دیدن اون دو شاخ شمشاد ، اشک شوق به چشم بنشونه ... عروسی و جشن و شادی هم دل خوش میخواست ، که با نبودن نادر و ایلان و بیژن ، داشتنش برایش به قد معجزه عجیب بود و غیر واقعی ... خب ، باید عادت میکرد ، هیچوقت دیگه ای نمیرسید که این معجزه ، به واقعیت برسه ... سینه اش از غم میسوخت و تو دلش آتیشی روشن شده بود ... زیادی عمر کرده بود ، بازم مجبور بود بمونه ... بخاطر نادر مجبور بود بمونه ... باید از ذره ذره ی به جا مونده ی نادر ، با جون و دل ننگه داری میکرد و جا خالی دادن رو ، عین خیانت به نادر میدونست ... :

شو دراز مه بلند ، دلم نیگره جا *** هر کی من جامون نشست دلس چی دلم با

(شب دراز و ماه بلند ، دلم جا نمیگیره ، هر کی به جای ما نشست دلش مثل دل من باشه)

چه به ای دلم کنم ، خیلی دردمنده *** چی کنار سر ره پر گهدس نمنده

(چکار این دل بکنم ، خیلی دردمنده ، مثل درخت کنار سر راه ، یه برگ بهش نمونده)

هی روزگار بدکردار بی مروت ، گل چینی و غارت گر !

افسون تو لباس عروسی ، مٹ ستاره های آسمون ، برق میزد . اون شب نادر رو تو خواب دیدم ، تو دشت شیمبار ، خودش بود و دو تا پسرش شادمون و خندون ، ایلان دست افسون رو گذاشت تو دست یارش ، میگفتن و میخندیدن و سوار کُمیت چال* ، میتاختن به شیمبار ، هر چی دنبالشون دویدم ، راه به جایی نرسوندم . صداش کردم نادر بایست ... محلم نداشت ...

اونا میخندیدن و من گریه میکردم و دنبالشون تو دشت میدوئیدم... نفسم برید و نادر نایستاد. ایقد جیغ زدم و صدا کردم که خودم از خواب بیدار شدم ...

من ایور و شهاب اوور، تب کرده بودیم. من از کابوس نیمه شب و شهاب از غصه ی عروسی افسون!

شهاب دست از سرم بر نمیداشت و دیوونه ام کرده بود. از عروسی سیاوش به ایور، ساز مخالف کوک کرده بود و رنگِ رنگِ خارج رفتن برداشته بود. چیزی نگذشت که افسون باردار شد.

اونوقتا، خیالش از جانب سیاوش جمع شده بود و یه راه باریکه ای از دل خوشی، به قلبش راه پیدا کرده بود ... وقتی فهمید افسون باردار شده، سجده ی شکر به جا آورده بود و نذری داده بود و برای بچه ی تو شکم افسون، عقیقه کرده بود ... ظرافت و شکنندگی فروغ، چشم و دلش رو لرزونده بود ... دوست نداشت بار دیگه، افسون هم تجربه ی فروغ رو داشته باشه و سختی بکشه ...

شهاب اذیتش میکرد و اخلاقش از همیشه بدتر شده بود ... عصبی شده بود و با کوچکترین مسئله ای از کوره در میرفت ... به عمرش، پسر، به این بد قلقی ندیده بود ... تند خو و عصبی و بد اخلاق و بهونه گیر ... غد و یه دنده و لجباز ... نه ایلان، نه بیژن و نه سیاوش، هیچ کدوم، یکهزارم اذیت و آزارای شهاب رو برایش نداشتن ... اونوقتا، زیر بار مسئولیت شهاب، جا زده بود و با تموم استقامت، کم آورده بود ... :

خبر بچه داشتن افسون، خبر خوش دوم بعد رفتن نادر بود. برگ و بار نادر و ایلان داشت ثمر میداد و به بار نشسته بود. خوشحال بودم و فرخنده. روز و روز، گذشت و گذشت تا افسون پا به هفت ماهگی گذاشت. تابستون بود و طبق وعده گاه ناگفته، سیاوش و افسون راهی پارسوماش شدن.

((کمیت چال : اسب پیشانی سفید قهوه ای رنگ

عقیقه کردن : بچه ی متولد شده رو بعد از روز هفتم تولد، عقیقه میکنن به این صورت که حیونی رو، شتر گاو یا گوسفند، میکشن و گوشت اون رو میپزن و به دیگران میدن ولی مادر نباید از اون بخوره ... خب یه آداب و رسوم خاصی داره که باید اول تو گوش بچه اذون بگن و برایش اسم انتخاب کنن و اسم امامها رو بخونن و بعد قربونی کنن ... ولی بعضیها، عقیقه دارن که تو عید قربان هم برای بچه ی توی شکم، قربونی میکنن به نیت عقیقه و بعد از بدنیا اومدن اون وقتی به سن بلوغ رسید،

خودش باید به بار دیگه عقیقه کنه برای خودش ... خب عقیقه کردن مستحبه و واجب نیست ولی میگن بچه رو گزند خطرات حفظ میکنه ... و از آداب پس از تولد بچه ست ...

برای دانلود آهنگ شلیل ، روی لینک زیر کلیک کنین (...))

سیاوش ، پر قید بود و مسئولیت پذیر ... هیچ وقت مادرش رو تنها نمیداشت ... علاوه بر اون ، حتی بعد از ازدواج ، حتی با اون وضعیت بارداری افسون ، هیچوقت تابستون به تابستون ، فرصت رو از دست نمیداد و سعی میکرد ، کوتاهی هایی که در طول سال ، بخاطر مشغله ی زیاد ، ناخواسته متحمل شده ، رو جبران کنه ... هر سال ، بی اینکه درخواستی از مادر داشته باشه ، مقیدانه ، خودش رو به مادر و به زادگاهش میرسوند ... :

یک بار دیه روز روشن خدا ، از قدرتی خوش ، شوگار شد .

سیاوش و افسون هم به سرنوشت بئوشون دچار شدن و مو به بخت بدم گروسُم . ای بار بدبختی به حدی بید که گاگریو ور نمیداشت . حادثه از بد روزگار چینو سنگین بید که بار غمش چی که ری دلم موند .

دستش ، مشت شد و به روی سینه اش ، فشار آورد ... نفس کم آورده بود و با ولع ، کیسه های هوای ریه هاش رو پر میکرد و بازم کم میاورد ... وقتی ، بیژن ، به این درد بی درمون دچارش کرد ، شاید اونقدر غم فراق نادر سنگین بود ، که غم رفتن بیژن ، به چشمش کوچیکتر میومد ... شاید هم بیژن ، از بس بی صدا تر و آروم تر از سیاوش بود ، رفتنش به اون پر رنگی نبود ... اما سیاوشی که یکپارچه ، شور بود و هیجان ، رفتنش آتیشی به دلش زد که با هیچ آبی خاموش نمیشد ...

اون سال تازه سیاوش درسش رو تموم کرده بود ، تازه ازدواج کرده بود ، و تازه قرار بود بابا بشه ... نه خودش از این تازه ها استفاده ای برد ، نه فرصتی داد تا گلاب خاتون این تازه ها رو ببینه و حسرت به دل نمونه ... :

از او روز تا الان بختکی سر سینه ام افتاده که تنگی نفس گرهدم . سیاوش و افسون تازه عروس و دومام ، چی دو آستاره آسمونی ، من یه شو تار ، نورشون سی همیشه ی روزگار خاموشی گرهد .

شو سیاه بی و هوا خفه ... گرمای اوسال بیداد ایکرد . جنگ تموم شده بید و بار زمینای مالمون او سال خوب بر داده بید . قرار شد سیاوش بیاد و به حساب کتابشون برسه و مال بار کنه سی تهران و تا سی سالگرد بئوش و گئوش و حولوش ، بمونن پارسوماش و بعد سالگرد که نزدیک زادمون افسون بید واگردن تهران تا افسون تی دیش زادمون کنه . اما دریغ و صد دریغ از روزگار غارتگر .

بعد از رفتن نادر و بیژن و ایلان ، وقتی سه شاخ و شمشادش رو اون جاده ی لعنت شده گرفت ، به نحوست اون جاده ایمان آورده بود ... خب ، ایلان و نادر ، تو اوج جنگ ، تو خط مقدم جبهه ، جنگیدن و آب تو دلشون تکون نخورد و خشی به روی پوستشون نیفتاد ... تو دل خطر بودن و سلامت ... چطور یه جاده میتونست همه ی عزیزاش رو بخوره و استخون پس نده ؟ ... درسته که جاده ، خطر ساز بود و پر حادثه ، درسته که تنگ بود و غیر استاندارد ، درسته که کمتر خونواده ای پیدا میشد که این جاده ی مرگ ، قربونی ازشون نگرفته باشه ، ولی پنج تا عزیز ، جوون و رشید ، اونم تو دو مرحله ، دور از تصور بود ... شاید برای همین بود که هیچ وقت راضی نمیشد ، حتی بخاطر دل دخترک ، این مسیر رو بار دیگه با ماشین طی کنه ... :

با اینکه بعد تصادف نکبتی سه عزیزم ، سه شتر سر ره جعه ، میون ره عروج - پارسوماش قربونی کرده بیدم * ، بازم خیر ندیده نحسی ره گل بوستون زندگیمه چید . بازم من ره ماشین سیاوش ایندف بعد از شهرکرد با یه کمپرسی تصادف کرد و دست گل چین روزگار ، افسون و سیاوش جدا کرد و بال داد .

بغضش ، غریب شد ... درمونده و سرگردون ... اشک تو چشماش به چپ و راست راه میگرفت ... دخترک ، اشک میریخت و تو سکوتی غریب تر از او ، به این قصه ی پر غصه گوش میداد ... بعد از رفتن سیاوش ، مٹ یه بچه ی بی پناه مادر مرده ، سرگردون و حیرون شد ... تموم ته مونده ی استقامت و صلابتش ، تو هم شکسته بود ... مرگ ، شیرین ترین آرزوی روزگارش شده بود ... با همون بغض غریب و در بدر ، به دخترک گریون چشم دوخت :

بیو ز نُو تو وابو قاصد بُهارم *** رنگ و ری نداره بی تو روزگارم

(دوباره از نو بیا و قاصد بهارم بشو ، رنگ و رو نداره بی تو روزگارم)

کوگ نازنینم بیو برس به دادم *** خوت خه دونی دی مُو توون ندارم

(کبک نازنینم بیا برس به دادم ، خودت که میدونی دیگه من طاقت ندارم)

طفلک سیاوش خوش هیبت و خوشتیپم ، گُرک عزیز کرده ام ، بُت دلم ، جیگر گوشه ام دردی به جونم ز که درمون نداره . جا در جا جون داد . بیچاره افسون عزیز دردونم ، دوورک خوشکل بلند بالام ، برگ گل انارم ، تازه عروس جوونم گُم آستن ، دست تو دست میرش داشت و از درد لیک میزد .

با مشت باز کرده اش ، به روی پا ، ضربه ای پر جون زد ... قلبش ، به اندازه ی همون روز نحس ، تند و پر دلهره میکوبید ... صدایی تو گوش مادر زنگ میزنه ، که تو صد خواب خرگوشی هم ، خطری که به دور سر بچه اش در حال چرخشه رو ،

تشخیص میده ... اونروز ، از سر صبح ، قلبش بنای نا سازگاری گذاشته بود و پر دلهره میکویید ... مَث اینکه از قبل ، با ساز و دهل ، خبر بد رو به به دلش انداخته بودن ... :

تلفن که زنگ خَرَد ، خووم ایدونِسْمُ جغد شوم بدخبره . بند دلم پاره شد . نفسم بُرس و نتونسم جواب بدم . شهاب بیچاره گوشه جواب داد و می جن زده یَل ، سُر خَرَد ری زمین . رنگ ریش پرید و شیر دَنگ* که آویخته بید سر در حونه ، افتاد سر زمین و مو فَهْمَسْمُ دنیا دی روز نداره و همه شو تاره ... مو فَهْمَسْم و کمرم اشگس ... مو فَهْمَسْم و او ز تِیم نبارید ... مو فَهْمَسْم خدا ای یکی رودم ... گرفته و بی برگ و برم کرده ... مو فَهْمَسْم و دیگه قد راس نکردم .

کوگ نازنینم بیو ز نو دُوارته *** سی دل برشتم هم درار صداته

(کبک نازنینم بیا از نو دوباره ، برای دل سوخته ام هم دربار صداته)

کوگ نازنینم بیو ز نو بُوخون سیم *** در بده منه مال بُنگ قهقهاته

(کبک نازنینم بیا از نو بخون برام ، بانگ بزن تو طایفه آواز خنده هاتو)

سیاوش رفت و از اون همه خاطره ... از اون همه هیجان ... از اون همه بودن ، این دو چشم تپله ای سیاه چموش رو براش گذاشت و بس ... یادگاری که از هر گوهری براش تو دنیا عزیز تر بود ... به خودش که نمیتونست دروغ بگه ... شهاب ، اگه از یه طرف به قلبش راه داشت ، از یادگار بیژنش بود ، اگه نوه ی ارشدش بود ، با اینحال ، شادان ، یادگار سیاوشش بود با دختر برادری که به قد پسرش براش عزیز بود و دوست داشتنی ... شادان ، میوه ی خالص زندگیش بود ، بی ناخالصی ... ناب و اصیل ... :

سیاوشم دیگه تپه سه شه باز نکرد . رفت که همه بدونن روزگار نامرد ، دست چین میکنه و تش به تل زندگی ایزنه .

روزگار بنیر ایخوم و اباس نَسازْمُ *** آر که وام ابو دی دونه بس نَبازْمُ

(روزگار بین میخوام باهش نَسازْم ، اگر میتونستم دیگه میدونه بهش نَبازْم)

تهنایی چه لیش ، لیش و چاره ناچار *** کوگ نازنینم با تو سر فرازْمُ

(تهنایی چه غیر قابل تحمل و سخته و چاره نداره ، کبک نازنینم با تو سر فرازْم)

=====

سیاوش ، پر قید بود و مسئولیت پذیر ... هیچ وقت مادرش رو تنها نمیذاشت ... علاوه بر اون ، حتی بعد از ازدواج ، حتی با اون وضعیت بارداری افسون ، هیچوقت تابستون به تابستون ، فرصت رو از دست نمیداد و سعی میکرد ، کوتاهی هایی که در طول سال ، بخاطر مشغله ی زیاد ، ناخواسته متحمل شده ، رو جبران کنه ... هر سال ، بی اینکه درخواستی از مادر داشته باشه ، مقیدانه ، خودش رو به مادر و به زادگاهش میرسوند ... :

یک بار دیگه روز روشن خدا ، از قدرتی خودش ، شب تار شد .

سیاوش و افسون هم به سرنوشت باباهاشون دچار شدن و من به بخت بدم اشک ریختم . این بار بدبختی به حدی بود که دیگه ، گاگریو بر نمیداشت . حادثه از بد روزگار اونقدر سنگین بود که بار غمش مٹ کوه رو دلم موند .

دستش ، مشت شد و به روی سینه اش ، فشار آورد ... نفس کم آورده بود و با ولع ، کیسه های هوای ریه هاش رو پر میکرد و بازم کم میاورد ... وقتی ، بیژن ، به این درد بی درمون دچارش کرد ، شاید اونقدر غم فراق نادر سنگین بود ، که غم رفتن بیژن ، به چشمش کوچیکتر میومد ... شاید هم بیژن ، از بس بی صدا تر و آروم تر از سیاوش بود ، رفتنش به اون پر رنگی نبود ... اما سیاوشی که یکپارچه ، شور بود و هیجان ، رفتنش آتیشی به دلش زد که با هیچ آبی خاموش نمیشد ...

اون سال تازه سیاوش درسش رو تموم کرده بود ، تازه ازدواج کرده بود ، و تازه قرار بود بابا بشه ... نه خودش از این تازه ها استفاده ای برد ، نه فرصتی داد تا گلاب خاتون این تازه ها رو ببینه و حسرت به دل نمونه ... :

از اون روز تا الان بختکی رو سینه ام افتاده که تنگی نفس گرفتم . سیاوش و افسون تازه عروس و دومادم ، مٹ دو ستاره آسمونی ، تو یه شب تار ، نورشون برای همیشه ی روزگار خاموشی گرفت .

شب سیاه بود و هوا خفه ... گرمای اونسال بیداد میکرد . جنگ تموم شده بود و بار زمینای ملکمون ، اون سال خوب بر داده بود . قرار شد سیاوش بیاد و به حساب کتابشون برسه و محصول رو ، بار کنه برای تهران و تا زمان سالگرد باباش و برادرش و داییش ، بمونن پارسوماش و بعد سالگرد که نزدیک زایمون افسون بود برگردن تهران ، تا افسون پیش مادرش زایمون کنه . اما دریغ و صد دریغ از روزگار غارتگر .

بعد از رفتن نادر و بیژن و ایلان ، وقتی سه شاخ و شمشادش رو اون جاده ی لعنت شده گرفت ، به نحوست اون جاده ایمان آورده بود ... خب ، ایلان و نادر ، تو اوج جنگ ، تو خط مقدم جبهه ، جنگیدن و آب تو دلشون تکون نخورد و خشی به روی

پوستشون نیفتاد ... تو دل خطر بودن و سلامت ... چطور یه جاده میتونست همه ی عزیزاش رو بخوره و استخون پس نده ؟
 ... درسته که جاده ، خطر ساز بود و پر حادثه ، درسته که تنگ بود و غیر استاندارد ، درسته که کمتر خونواده ای پیدا میشد
 که این جاده ی مرگ ، قربونی ازشون نگرفته باشه ، ولی پنج تا عزیز ، جوون و رشید ، اونم تو دو مرحله ، دور از تصور بود
 ... شاید برای همین بود که هیچ وقت راضی نمیشد ، حتی بخاطر دل دخترک ، این مسیر رو بار دیگه با ماشین طی کنه ... :

با اینکه بعد تصادف نکبتی سه عزیزم ، سه شتر سر راه جاده ، میون راه عروج - پارسوماش قربونی کرده بودم* ، بازم خیر
 ندیده نحسی راه ، گل بوستان زندگیمه چید . بازم تو راه ماشین سیاوش ، ایندفعه بعد از شهرکرد با یه کمپرسی تصادف
 کرد و دست گل چین روزگار ، افسون و سیاوش رو جدا کرد و بال داد .

بغضش ، غریب شد ... درمونده و سرگردون ... اشک تو چشماش به چپ و راست راه میگرفت ... دخترک ، اشک میریخت
 و تو سکوتی غریب تر از او ، به این قصه ی پر غصه گوش میداد ... بعد از رفتن سیاوش ، مٹ یه بچه ی بی پناه مادر مرده ،
 سرگردون و حیرون شد ... تموم ته مونده ی استقامت و صلابتش ، تو هم شکسته بود ... مرگ ، شیرین ترین آرزوی
 روزگارش شده بود ... با همون بغض غریب و در بدر ، به دخترک گریون چشم دوخت :

بیو ز نو تو وابو قاصد بهارم *** رنگ و ری نداره بی تو روزگارم

(دوباره از نو بیا و قاصد بهارم بشو ، رنگ و رو نداره بی تو روزگارم)

کوگ نازنینم بیو برس به دادم *** خوت خه دونی دی مو توون ندارم

(کبک نازنینم بیا برس به دادم ، خودت که میدونی دیگه من طاقت ندارم)

طفلک سیاوش خوش هیبت و خوشتیپم ، پسرک عزیز کرده ام ، ریشه ی دلم ، جیگر گوشه ام ، دردی به جونم زد که
 درمون نداره . جا در جا جون داد . بیچاره افسون عزیز دردونم ، دخترک خوشکل بلند بالام ، برگ گل انارم ، تازه عروس
 جوونم شکم آبستن ، دست تو دست شوهرش داشت و از درد جیغ میزد .

با مشتمت باز کرده اش ، به روی پا ، ضربه ای پر جون زد ... قلبش ، به اندازه ی همون روز نحس ، تند و پر دلهره میکویید ...
 صدایی تو گوش مادر زنگ میزنه ، که تو صد خواب خرگوشی هم ، خطری که به دور سر بچه اش در حال چرخشه رو ،
 تشخیص میده ... اونروز ، از سر صبح ، قلبش بنای نا سازگاری گذاشته بود و پر دلهره میکویید ... مٹ اینکه از قبل ، با ساز و
 دهل ، خبر بد رو به به دلش انداخته بودن ... :

تلفن که زنگ خورد ، خودم میدونستم جغد شوم بدخبره . بند دلم پاره شد . نفسم برید و نتونسم جواب بدم . شهاب بیچاره ، گوشی رو جواب داد و مَث جن زده ها ، سُر خورد رو زمین . رنگ از روش پرید و شیر دَنگ* که آویزون بود سر در خونه ، افتاد رو زمین و من فهمیدم دنیا دیگه روز نداره و همه شب تاره ... من فهمیدم و کمرم شکست ... من فهمیدم و آب از چشم ، نبارید ... من فهمیدم خدا این یکی عزیزم رو هم ، گرفته و بی برگ و برم کرده ... من فهمیدم و دیگه قد صاف نکردم .

کوگ نازنینم بیو ز نُو دُوارته ***سی دل برشتم هم درار صداته

(کبک نازنینم بیا از نو دوباره ، برای دل سوخته ام هم دربیار صداته)

کوگ نازنینم بیو ز نُو بُوخون سیم ***در بده منه مال بُنگ قهقهاته

(کبک نازنینم بیا از نو بخون برام ، بانگ بزَن تو طایفه آواز خنده هاتو)

سیاوش رفت و از اون همه خاطره ... از اون همه هیجان ... از اون همه بودن ، این دو چشم تپله ای سیاه چموش رو براش گذاشت و بس ... یادگاری که از هر گوهری براش تو دنیا عزیز تر بود ... به خودش که نمیتونست دروغ بگه ... شهاب ، اگه از یه طرف به قلبش راه داشت ، اگه یادگار بیژنش بود ، اگه نوه ی ارشدش بود ، با اینحال ، شادان ، یادگار سیاوشش بود با دختر برادری که ، به قد پسرش براش عزیز بود و دوست داشتنی ... شادان ، میوه ی خالص زندگیش بود ، بی ناخالصی ... ناب و اصیل ... :

سیاوشم دیگه ، چشم سیاهش رو باز نکرد . رفت که همه بدونن روزگار نامرد ، دست چین میکنه و آتیش به خرمن زندگی میزنه .

روزگار بنیر ایخوم و اباس نَسازم ***آر که وام ابو دی دونه بس نَبازم

(روزگار بین میخوام باهاش نسازم ، اگر میتونستم دیگه میدونه بهش نَبازم)

تنهایی چه لیش ، لیش و چاره ناچار ***کوگ نازنینم با تو سر فرازم

(تنهایی چه غیر قابل تحمل و سخته و چاره نداره ، کبک نازنینم با تو سر فرازم)

تو کار خدا مونده بود ... چطور خدا دوبار یه سرنوشت شوم رو براش رقم زده بود ... اینهمه آدم تو دنیا، چرا باید از یه تاریخ تکراری، دوبار سهم اون میشد ... چطور خدا دلش اومد دوبار، این کوه غم رو، هر بار سنگین تر از قبل، به روی سینه اش بندازه؟ ...

چطور خدا دلش اومد، اینقد سخت، ازش آزمون بگیره و تستش کنه؟ ... مگه دیگه آدم تو دنیا نبود که یه سرنوشت رو تکراری، برای یه نفر نویسه؟ ... چطور سهم اون تکرار تقدیر بود، اونم با این حجم عظیم غیر قابل تحمل؟ ... :

افسون عزیزم از درد اینالید و من خووش ایپیچس ... راهی اصفهانش کردن و فرستادنش بیمارستان. خبر که به ایما رسید، خووم و شهاب، دست و پاچه، روونه ی اصفهان شدیم ... تا پا من اصفهان لشتیم، افسون من اتاق عمل بید. شهاب گر و گر پیل خرج ایکرد ... می مور و ملخ بهترین دکترا از تهران و اصفهان بالا سرش سوز دادن.

با محبتی عمیق، به صورت معصوم دخترک خیره شد ... یادگار اون شب تیره ی بی سحر ...

غربت غریب اون شب، با تموم حجمش به خاطرش تاخت ... هجوم طوفانی و ویران گر اون شب، جون گرفت ... راهروهای طویل و بی روح بیمارستان ... در دو لنگه ای که با یه ضربدر قرمز رنگ، با بی رحمی تموم، بهش دهن کجی میکرد ...

شهابی که مثل اسفند رو آتیش، جیز و ولیز میکرد و بالا و پایین میپیرید ... غم سنگینی که به دلش چنگ مینداخت ... سیاوشش بار سفر بسته بود ... افسونش با مرگ میجنگید ... برای چی؟ ... با چه انگیزه ای جون میکند و جون نمیداد؟ ... سفیدی بیمارستان، مٹ ارواحی خبیث، بهش حمله میکردن و اون با دلهره منتظر بود ... منتظر یه خبر ... خوب یا بد؟ ... نمودنست ... :

دکترا، شور دادن که هر چه زیترا باید سزارین وُبه. خووش و شامسش یا خووش و بچه اش ایموندن یا ایرفتن. شهاب زیترا همه، دکترا، آله و بله کرد که باید دی بچه سالم بمونه حتی آی شده، بچه ی تیکه تیکه از گمش درآرن.

دو سه ساعتی من اتاق عمل بید و ما هم نهی در، دست به دعا، التماس خدا ایکردیم که افسون زنده بمونه. بعد چند ساعت دل گرونی، دکترا خورد و برد، از من اتاق عمل پا نها در. ز قیافه ی ماتم زده اش نا گفته معلوم میداد که خبر سلامتی نداره.

نمیدونست وسط اون همه بار عظیم غم ، چه حسی باید داشته باشه ... خب ، مطمئنا خندون و خوشحال نبود ... بین شاکر موندن و نموندن ، با خدا رودربایستی گرفته بود ... سیاوش ، بیش از نیم روز بود که بار سفر بسته بود ... هیچ طنابی اون رو به این دنیا وصل نمیکرد ، الا اون بچه ای که با بندی نازک به این دنیا وصل بود ...

افسون عزیز کرده اش بود ... پاره ی تنش بود ... ولی این بچه ... با خودش هم رودربایستی داشت و نمیدونست بیشتر به کدوم ور تمایل داره ... قربونی شدن اون بچه ، برای افسون ، یا جون دادن افسون ، برای نگه داری تنها و تنها یادگار سیاوش ...

صد البته دوست داشت افسون زنده و سالم بمونه ... ولی این وسط ، تکلیف یادگار سیاوش چی میشد ؟ ... زبونش نمیچرخید به لب بیاره ، خدایا به هر قیمتی ، افسونم رو از تو میخوام ... ولی یادشه که اون شب نحس ، چند بار به زبون آورد ، خدایا ، یادگار سیاوشم رو از تو میخوام ... تو زوایای پنهان وجودش ، چی بود ؟ ... هیچ وقت از حسش تو اون شب سیاه ، سر در نیاورد ... :

از قضای روزگار ، افسون مرد و شادانش موند دوورکی که از لحظه اول که تیه من ای دنیا وا داد ، یتیم دنیا داد . شهاب بی همه ، دس به یخه شد و قال راه انداخت . از رئیس بیمارستان تا دکتر و پرستار از دستش در نرهد . چی زینه ی شی مرده ، لیک ایزد . سر خوشه ایقد کوفت من دیوار ، که خین از سرش روون شد .

هر چی که ساس خبیث وجودش ، تو زوایای پنهانی مغز و روح و قلبش ، یه چیزی رو ناجوانمردانه مخفی کرده بود ، در عوض احساسات شهاب ، صریح و بی پرده بود ... شهاب ، افسون رو سالم میخواست ... به هر قیمتی ... خب ، صد البته که باید افسون رو به اون میوه ی به بار ننشسته ی سیاوش ترجیح میداد ... اون که مادر نبود ... اون که از دار دنیا ، فقط چشم به اون اتاق عمل ، با درهای بسته ندوخته بود تا شاید یه بند باریکه ای ، یادی از سیاوشش رو به این دنیا برگردونه ... اون که پسر مرده نبود که بدونه داغ پسر رو دل داشتن یعنی چی ... اون فقط یه چیز میخواست ، افسون ... :

بار خوم کم بید و نا آرومی شهاب ، دیوونه ترم ایکرد . آخر سر شش نفری مجابش شدن و از اتاق عمل کردنش در . بالا سر جنازه ی افسون وریسه بید و لیک ایزد و شونه ی افسون تکون ایداد و قال ایکرد تیشه وا کنه . دار و ندارم سر قمار روزگار باختم . یه بازنده که تنها ملکش ، شهاب بی و شادان . دوتا میوه کل زندگانیم . یادگارای نادر رفتن و تنها وندنم تو ای دنیا و بار امانتشون سر کولم تا امروز سنگین مونده .

به گوشه ای از سالن خونه خیره شد ... خب ، شاید نقطه ی دیدش ، یه گوشه از سالن بود با فرنیچر و درکوراسیون مخصوص اون قسمت ، ولی اونچه که به چشم گلاب جون گرفته بود ، درهای باز شده ی سفید رنگ دو تکه ی اون اتاق رعب انگیز بود و شونه های خمیده ی شهاب ... سر پایین انداخته و مغموم دکتر ... یه محفظه ی شیشه ای به اندازه یک متر در هفتاد سانت ، با موجودی قرمز و کبود به داخل اون و بعد اون ، تختی روان ، با هیكلی مچاله شده ، کلم پیچ شده ، تو یه ملافه ی سفید رنگ که خوب معنیشو میدونست ...

روی ملافه ی سفید ، گل به گل ، خونی قرمز رنگ ، لک مینداخت و ، محفظه ی شیشه ای که ، پاهاش لرزید و نتونست به هیچ کدومشون نزدیک بشه ... نه اون تخت روان ، نه اون محفظه ی شیشه ای و نه شونه های خمیده ی شهاب و نه اون دکتر مغموم ... به روی زمین سر خورده بود و وا رفته بود و جون داده بود ... شاید ، حالا که محفظه ی شیشه ای رو دیده بود و خیالش از بابت یادگار سیاوش ، تا حدی راحت شده بود ، تازه اون غده ی خبیث ، از زوایای پنهان قلب و روحش پر کشیده و پا پس کشیده بود ...

.....

تو کار خدا مونده بود ... چطور خدا دوبار یه سرنوشت شوم رو برات رقم زده بود ... اینهمه آدم تو دنیا ، چرا باید از یه تاریخ تکراری ، دوبار سهم اون میشد ... چطور خدا دلش اومد دوبار ، این کوه غم رو ، هر بار سنگین تر از قبل ، به روی سینه اش بندازه ؟ ...

چطور خدا دلش اومد ، اینقد سخت ، ازش آزمون بگیره و تستش کنه ؟ ... مگه دیگه آدم تو دنیا نبود که یه سرنوشت رو تکراری ، برای یه نفر ننویسه ؟ ... چطور سهم اون تکرار تقدیر بود ، اونم با این حجم عظیم غیر قابل تحمل ؟ ... :

افسون عزیزم از درد مینالید و تو خودش میپیچید ... راهی اصفهانش کردن و فرستادنش بیمارستان . خبر که به ما رسید ، خودم و شهاب ، دست و پاچه ، روونه ی اصفهان شدیم ... تا پا تو اصفهان گذاشتیم ، افسون تو اتاق عمل بود . شهاب گُر و گُر پول خرج میکرد ... مٹ مور و ملخ بهترین دکترا از تهران و اصفهان بالا سرش سبز شدن .

با محبتی عمیق ، به صورت معصوم دخترک خیره شد ... یادگار اون شب تیره ی بی سحر ...

غربت غریب اون شب ، با تموم حجمش به خاطرش تاخت ... هجوم طوفانی و ویران گر اون شب ، جون گرفت ... راهروهای طویل و بی روح بیمارستان ... در دو لنگه ای که با یه ضربدر قرمز رنگ ، با بی رحمی تموم ، بهش دهن کجی میکرد ...

شهابی که مثل اسفند رو آتیش ، جیز و ولیز میکرد و بالا و پایین میپرید ... غم سنگینی که به دلش چنگ مینداخت ... سیاوشش بار سفر بسته بود ... افسونش با مرگ میجنگید ... برای چی ؟ ... با چه انگیزه ای جون میکند و جون نمیداد ؟ ... سفیدی بیمارستان ، مٹ ارواحی خبیث ، بهش حمله میکردن و اون با دلهره منتظر بود ... منتظر یه خبر ... خوب یا بد ؟ نمیدونست ... :

دکترا ، توافق کردن که هر چه زودتر باید سزارین بشه . خودش و شانشش ... یا خودش و بچه اش میموندن یا میرفتن . شهاب زودتر از همه ، دکترا رو ، الا و بلا کرد که باید مادر بچه سالم بمونه حتی اگه شده ، بچه رو تیکه تیکه از شکمش درآرن .

دو سه ساعتی تو اتاق عمل بود و ما هم پشت در ، دست به دعا ، التماس خدامیکردیم که افسون زنده بمونه . بعد چند ساعت دل گرونی ، دکترا خورد و خاکشیر ، از تو اتاق عمل پا بیرون گذاشت . از قیافه ی ماتم زده اش نا گفته معلوم میشد که خبر سلامتی نداره .

نمیدونست وسط اون همه بار عظیم غم ، چه حسی باید داشته باشه ... خب ، مطمئنا خندون و خوشحال نبود ... بین شاکر موندن و نموندن ، با خدا رودربایستی گرفته بود ... سیاوش ، بیش از نیم روز بود که بار سفر بسته بود ... هیچ طنابی اون رو به این دنیا وصل نمیکرد ، الا اون بچه ای که با بندی نازک به این دنیا وصل بود ...

افسون عزیز کرده اش بود ... پاره ی تنش بود ... ولی این بچه ... با خودش هم رودربایستی داشت و نمیدونست بیشتر به کدوم ور تمایل داره ... قربونی شدن اون بچه ، برای افسون ، یا جون دادن افسون ، برای نگه داری تنها و تنها یادگار سیاوش ...

صد البته دوست داشت افسون زنده و سالم بمونه ... ولی این وسط ، تکلیف یادگار سیاوش چی میشد ؟ ... زبونش نمیچرخید به لب بیاره ، خدایا به هر قیمتی ، افسونم رو از تو میخوام ... ولی یادشه که اون شب نحس ، چند بار به زبون آورد

، خدایا ، یادگار سیاوشم رو از تو میخوام ... تو زوایای پنهان وجودش ، چی بود ؟ ... هیچ وقت از حسش تو اون شب سیاه ، سر در نیاورد ... :

از قضای روزگار ، افسون مرد و شادانش موند دخترکی که از لحظه اول که چشم به این دنیا باز کرد ، یتیم به دنیا اومد . شهاب با همه ، دست به یقه شد و دعوا راه انداخت . از رئیس بیمارستان تا دکتر و پرستار از دستش در نرفت . مثن زن شوهر مرده ، جیغ میزد . سر خودش رو اینقد کوفت تو دیوار ، که خون از سرش روون شد .

هر چی که ساس خبیث وجودش ، تو زوایای پنهانی مغز و روح و قلبش ، یه چیزی رو ناجوانمردانه مخفی کرده بود ، در عوض احساسات شهاب ، صریح و بی پرده بود ... شهاب ، افسون رو سالم میخواست ... به هر قیمتی ... خب ، صد البته که باید افسون رو به اون میوه ی به بار ننشسته ی سیاوش ترجیح میداد ... اون که مادر نبود ... اون که از دار دنیا ، فقط چشم به اون اتاق عمل ، با درهای بسته ندرخته بود تا شاید یه بند باریکه ای ، یادی از سیاوشش رو به این دنیا برگردونه ... اون که پسر مرده نبود که بدون داغ پسر رو دل داشتن یعنی چی ... اون فقط یه چیز میخواست ، افسون ... :

بار خودم کم بود و نا آرومی شهاب ، دیوونه ترم میکرد . آخر سر شش نفری مجابش شدن و از اتاق عمل کردنش بیرون . بالای سر جنازه ی افسون ایستاده بود و جیغ میزد و شونه ی افسون رو تکون میداد و داد و بیداد میکرد چشاش رو باز کنه . دار و ندارم رو ، سر قمار روزگار باختم . یه بازنده که تنها ملکش ، شهاب بود و شادان . دوتا میوه کل زندگانیم . یادگارای نادر رفتن و تنها موندم تو این دنیا و بار امانتشون سر شونم تا امروز سنگین مونده .

به گوشه ای از سالن خونه خیره شد ... خب ، شاید نقطه ی دیدش ، یه گوشه از سالن بود با فرنیچر و درکوراسیون مخصوص اون قسمت ، ولی اونچه که به چشم گلاب جون گرفته بود ، درهای باز شده ی سفید رنگ دو تکه ی اون اتاق رعب انگیز بود و شونه های خمیده ی شهاب ... سر پایین انداخته و مغموم دکتر ... یه محفظه ی شیشه ای به اندازه یک متر در هفتاد سانت ، با موجودی قرمز و کبود به داخل اون و بعد اون ، تختی روان ، با هیكلی مچاله شده ، کلم پیچ شده ، تو یه ملافه ی سفید رنگ که خوب معنیشو میدونست ...

روی ملافه ی سفید ، گل به گل ، خونی قرمز رنگ ، لک مینداخت و ، محفظه ی شیشه ای که ، پاهاش لرزید و نتونست به هیچ کدومشون نزدیک بشه ... نه اون تخت روان ، نه اون محفظه ی شیشه ای و نه شونه های خمیده ی شهاب و نه اون دکتر مغموم ... به روی زمین سر خورده بود و وا رفته بود و جون داده بود ... شاید ، حالا که محفظه ی شیشه ای رو دیده بود و

خیالش از بابت یادگار سیاوش ، تا حدی راحت شده بود ، تازه اون غده ی خبیث ، از زوایای پنهان قلب و روحش پر کشیده و پا پس کشیده بود ...

.....

تازه ، عمق فاجعه با ثقلت به فرق سرش کوبیده شده بود ... تازه معنی تخت و محفظه رو درک کرده بود و تازه فهمیده بود که چی به سرشون اومده و چطور باید زیر این بار سنگین ، کمر راست کنن ... :

شهاب که چی مرده ی پا در زمین سر در هوایی بید ... غم عالم همه بغضی شده بید من گلوش ، که نه بالا ایومد نه دومن . لیوه شده بید و کمر شکسته . تونه که لشتن من دومنم ، سیل من ریت نکرد . هق زد و خین گروست و قی کرد و رشه گرهد و رفت . از همو روز من بیمارستان ، قسم خرد تا دنیا دنیانو تا افتو از شرق و مهتو از غرب سر دریاره سیل من ریت نکنه . تا الانم که الانه سر قسمش مونده .

کم از قبل ، بی دلیل با شهاب دست و پنجه نرم میکرد و اصطکاک داشت و بحث میکرد و روح و روان جفتشون رو فرسایش میداد ، اینبار ، دلیلی حی و حاضر هم به اون بی دلیلی های اخم و تخمهای شهاب ، اضاف شد و لجام شهاب ، به کل از هم گسیخته شد ... خوب میدونست که از اون به بعد ، تحمل جفتشون تموم شده و دیگه هیچ کدوم ، رو هم دیگه کنترلی نخواهند داشت ... اینو از همون موقعی که از اصفهان ، بچه بغل برگشته بود ، با پوست و گوشت و استخون ، درک کرد ... : سی خاطر ایکه هفت ماهه دنیا داده بودی و نارس و ، من گم دیت ضربه خرده بیدی ، ده روز آزرگار ، تو دز گاه لشتنت و مو سر گردونت من اصفهان .

شهاب ، جنازه های جگر گوشه هامه به دوش کشید و راس مال گرهد . بعد ده روز ، مو دل و جیگر خین ، بچه من دومن ، گردواری کردم و واگشتم به مال .

دنیا پیش تیم از سیاهی شو ، تار تر بید . خین من چیلُم ، سرون پیری ، نوزاد نارس من دستم رسیدم سر مال ، شهاب ، جنازه تاته و زینه ی تاته شه ، چال کرده بید . جفتشونه ، من خعک لشته بید و مندیر مو نمهنده بید .

خیلی سخت بود ... سخت بود که برگردی و بینی هست و نیستت زیر خاک رفته و ، تو حتی نبودی بینی تا باور کنی ... هنوزم که هنوزه ، منتظر سیاوش بود تا از در بیاد تو ... هنوزم منتظر بود تا اون شب سیاه صبح بشه و مسافراش از راه برس

... چطور میتونست باور کنه ، باور کنه زیر اون توده ی عظیم خاک ، سیاوش با اون قد بلند و کشیده ، خوابیده ... ندید و باور نکرد و چشم به در دوخت...

شهاب ، بدترین بلا رو به سرش آورده بود ... شاید حق داشت ... خب ده روز ، کم نبود ... ده روزی که شب و روز خون گریه کرد و چشم به جسم مجاله و کبود یادگار سیاوش دوخت و ، در عوض اون تیمار داری ، یه عمر با سراب برگشت سیاوش ، سر کرد ... :

زندگی ری سه شه ونده بید به ایما . سیتو ، او سال ، دو سالی بید دوور کوچیکشه زادمون کرده بید و هنی سر شیرش بید . من مال ، از سالهای سال ، خووش و سلیمون رعیت نادر بیدن و بعدم موندگار شدن ... سلیمون سر شون مال بید ، من بن پره . نزدیک گه موكوروم ، من وارگه ، لوکه نشین بید .

با اویدن تو ، سلیمون و سیتو گردواری کردن و ویدن به مال . بستمت به شیر دی رضا و تهده ته دادم دستش . آ او روز بابا سلیمون و دی رضا شدن بئو و دی نداشته ی تو .

بیچاره این دختر ... با اینکه از تموم دنیا برایش عزیز تر بود ، با اینحال ، اونقدر اونوقتا ضعیف و ناتوان شده بود از بار غم که ، حتی توان بغل کردنش رو هم در خودش نمیدید ... گاهی فکر میکرد ، اگر این دختر نبود ، حتما زیر بار اونهمه فشار ، خم شده بود و شکسته بود و بلند نشده بود ... خیلی وقت بود که تنها انگیزه ی زنده موندنش ، به ثمر نشوندن این بار گرون امانت سیاوش بود بس ... یه عمر ، دست و دلش برای این دختر لرزیده بود و ، میدونست تا وقتی دست به دست اجل بده هم ، کماکان ، باز هم دستش برای این دختر لرزون تو دست عزرائیل میشینه ... :

مو پیر زنی بیدم سن و سال دار و داغدار ، که داغ عزیزام مریض احوالم کرده بید . شهاب قیومیت تونه گردن گرهه و تموم خرج و مخارج و بارته بدوش گرهه . ها که سر قسمش موند و من ریت سیل نکرد ، ولی مسئولیتت بارش بید . خیلی زود ، سی خاطر مریضی فروغ و قیومیت تو و مو ، از اجباری معاف شد و همو سال سر سیاه زمستون راهی انگلیس شد . گرم ، دلش خین بید و دل خوشی از ایجو نداشت . دل از ایران گهنس و دربدر دیار غربت شد . دلش چال کرد سر قبر افسون و رهد به غربت .

از او روز تا ایسو سال به سال ، سی خاطر ملک و املاک نادر و سالگرد افسون و سیاوش ، سالی یه بار گاه دوبار ، پا به خعکه وطن ایونده ... فروغ چار سال بعد رهدن شهاب ، من همو تیمارستان ، از فرط مریضی طاقت نکرد و مرد . آخرین ورپس

شهاب ، که اونه وا ایران وصل ایکنه ، مونم ، مو هم که بمیرم دی نه بگمونم سر شهاب سال به سال هم ه * و * س ایران بگره .

خب ، درسته که تو یه برهه ای از زمان ، شهاب ، خون به دلش کرده بود و اسیر و عبیدش کرده بود و از هیچ راهی برای اذیت و آزارش روی بر نگردونده بود ، ولی هر سال که بر میگشت ، به نسبت سال پیش ، اون شور و التهاب جوونیش ، خوابیده تر شده بود و ، خودش دلمرده تر و بی خنده تر ... تو تموم این سالها ، هیچوقت بندش رو از ایران باز نکرده بود ... هیچوقت پشتش رو خالی نذاشته بود ، حتی با اون همه بُعد مسافت ... اما این گلاب بود که توقعش بیشتر شده بود و دیگه ، واقعا توان نداشت ادامه بده ... خسته بود ... خیلی خسته ... یه عمر بار سنگین غم ، رو شونه های زنونه اش ، سنگینی کرده بود و اون هیچ کاری جز صبر ، از دستش بر نیومده بود ... :

ای بود کل قصه ی پر غصه ی روزگار سه مو . اگه چاره ناچار نیبدم و دکتر سر سختی نیکرد و کوش سر بتم نیوندس ، عمری ازم ایرهد هم ، حاضر نیبدم خین دلم خووم کنم و ای غصه ی ، دوارته بنگ کنم .

=====

تازه ، عمق فاجعه با ثقلت به فرق سرش کوبیده شده بود ... تازه معنی تخت و محفظه رو درک کرده بود و تازه فهمیده بود که چی به سرشون اومده و چطور باید زیر این بار سنگین ، کمر راست کنن ... :

شهاب که مٹ مرده ی پا در زمین سر در هوای شده بود ... غم عالم همه بغضی شده بود تو گلوش ، که نه بالا میومد نه پایین میرفت . دیوونه شده بود و کمر شکسته . تو رو که گذاشتن تو دامنم ، نگاه تو صورتت نکرد . هق زد و خون گیاه کرد و قی کرد و راهش رو گرفت و رفت . از همون روز تو بیمارستان ، قسم خورد تا دنیا دنیااست و تا آفتاب از شرق و مهتاب از غرب سر درمیاره ، نگاه تو صورتت نندازه . تا الانم که الانه روی قسمش مونده .

کم از قبل ، بی دلیل با شهاب دست و پنجه نرم میکرد و اصطکاک داشت و بحث میکرد و روح و روان جفتشون رو فرسایش میداد ، اینبار ، دلیلی حی و حاضر هم به اون بی دلیلی های اخم و تخمهای شهاب ، اضاف شد و لجام شهاب ، به کل از هم گسیخته شد ... خوب میدونست که از اون به بعد ، تحمل جفتشون تموم شده و دیگه هیچ کدوم ، رو هم دیگه کنترلی نخواهند داشت ... اینو از همون موقعی که از اصفهان ، بچه بغل برگشته بود ، با پوست و گوشت و استخون ، درک کرد ... :

بخاطر اینکه هفت ماهه دنیا اومده بودی و نارس و ، تو شکم مادرت ضربه خورده بودی ، ده روز آزرگار ، تو دستگاه گذاشتنت و من سرگردونت تو اصفهان .

شهاب ، جنازه های جگر گوشه هام رو به دوش کشید و راه ایل رو پیش گرفت . بعد ده روز ، من دل و جیگر خون ، بچه تو دامن ، جمع کردم برگشتم به ایل .

دنیا پیش چشمم از سیاهی شب ، تار تر بود . خون تو دهنم ، سرون پیری ، نوزاد نارس تو دستم رسیدم به ایل ... شهاب ، جنازه ی عمو و زن عموش رو ، چال کرده بود . جفتشون رو ، تو خاک گذاشته بود و منتظر من نمونده بود .

خیلی سخت بود ... سخت بود که برگردی و ببینی هست و نیستت زیر خاک رفته و ، تو حتی نبودی ببینی تا باور کنی ... هنوزم که هنوزه ، منتظر سیاوش بود تا از در بیاد تو ... هنوزم منتظر بود تا اون شب سیاه صبح بشه و مسافراش از راه برسند ... چطور میتونست باور کنه ، باور کنه زیر اون توده ی عظیم خاک ، سیاوش با اون قد بلند و کشیده ، خوابیده ... ندید و باور نکرد و چشم به در دوخت...

شهاب ، بدترین بلا رو به سرش آورده بود ... شاید حق داشت ... خب ده روز ، کم نبود ... ده روزی که شب و روز خون گریه کرد و چشم به جسم مجاله و کبود یادگار سیاوش دوخت و ، در عوض اون تیمار داری ، یه عمر با سراب برگشت سیاوش ، سر کرد ... :

زندگی روی سیاهشو داده بود به ما . سیتو ، اون سال ، دو سالی بود دختر کوچیکش رو زاییده بود و هنوز سر شیرش بود . تو ایل ، از سالهای سال ، خودش و سلیمون رعیت نادر بودن و بعدم موندگار شدن ... سلیمون سر چوپانهای ایل بود ، تو بن پره . نزدیک کوه موکوروم ، نزدیک چادرها ، کپر نشین بود .

با اومدن تو ، سلیمون و سیتو بار بستن و اومدن به ایل . بستمت به شیر دی رضا و گهواره ات رو دادم دستش . از اون روز بابا سلیمون و دی رضا شدن پدر و مادر نداشته ی تو .

بیچاره این دختر ... با اینکه از تموم دنیا برایش عزیز تر بود ، با اینحال ، اونقدر اونوقت ضعیف و ناتوان شده بود از بار غم که ، حتی توان بغل کردنش رو هم در خودش نمیدید ... گاهی فکر میکرد ، اگر این دختر نبود ، حتما زیر بار اونهمه فشار ، خم شده بود و شکسته بود و بلند نشده بود ... خیلی وقت بود که تنها انگیزه ی زنده موندنش ، به ثمر نشوندن این بار گرون

امانت سیاوش بود بس ... یه عمر ، دست و دلش برای این دختر لرزیده بود و ، میدونست تا وقتی دست به دست اجل بده هم ، کماکان ، باز هم دستش برای این دختر لرزون تو دست عزرائیل میشینه ... :

من پیر زنی بودم سن و سال دار و داغدار ، که داغ عزیزام مریض احوالم کرده بود . شهاب قیومیتِ تو رو گردن گرفت و تموم خرج و مخارج و مسئولیتت رو به دوش کشید . ها که سر قسمش موند و تو روت نگاه نکرد ، ولی مسئولیتت به دوشش بود . خیلی زود ، بخاطر مریضی فروغ و قیومیت تو و من ، از سربازی معاف شد و همون سال سر سیاه زمستون راهی انگلیس شد . پسر ، دلش خون بود و دل خوشی از اینجا نداشت . دل از ایران گند و در بدر دیار غربت شد . دلش رو چال کرد سر قبر افسون و رفت به غربت .

از اون روز تا الان ، سال به سال ، بخاطر ملک و املاک نادر و سالگرد افسون و سیاوش ، سالی یه بار گاه دوبار ، پا به خاک وطن میذاره ... فروغ چار سال بعد از رفتنِ شهاب ، تو همون تیمارستان ، از فرط مریضی طاقت نیاورد و مرد . آخرین طناب شهاب ، که اون رو به ایران وصل میکنه ، منم ... من هم که بمیرم دیگه نه بگمونم سر شهاب سال به سال هم * و * س ایران بگیره .

خب ، درسته که تو یه برهه ای از زمان ، شهاب ، خون به دلش کرده بود و اسیر و عبیدش کرده بود و از هیچ راهی برای اذیت و آزارش روی بر نگردونده بود ، ولی هر سال که بر میگشت ، به نسبت سال پیش ، اون شور و التهاب جوونیش ، خوابیده تر شده بود و ، خودش دلمرده تر و بی خنده تر ... تو تموم این سالها ، هیچوقت بندش رو از ایران باز نکرده بود ... هیچوقت پشتش رو خالی نذاشته بود ، حتی با اون همه بُعد مسافت ... اما این گلاب بود که توقعش بیشتر شده بود و دیگه ، واقعا توان نداشت ادامه بده ... خسته بود ... خیلی خسته ... یه عمر بار سنگین غم ، رو شونه های زنونه اش ، سنگینی کرده بود و اون هیچ کاری جز صبر ، از دستش بر نیومده بود ... :

این بود کل قصه ی پر غصه ی روزگار سیاه من . اگه چاره ناچار نبودم و دکتر سر سختی نمیکرد و پا رو گلوم نمیداشت ، عمری ازم میرفت هم ، حاضر نبودم خون به دلم خودم کنم و این غصه رو ، دوباره تعریف کنم .

((لیوه : دیوونه ... خل

گردواری : برگشت از کوچ ... برگشت از راه

کوه موکوروم : نام کوهی در بن پره

بن پره : منطقه ای نزدیک مسجد سلیمان

وارگه : چادرهای کوچ نشینان ... محل زندگی عشایر

لوکه : کپر

تهده : مختک ... گهواره ... نوعی گهواره ی قدیمی که وسطش سوراخی داشت که زیر اون ظرفی میذاشتن و بچه رو توش بی لباس میذاشتن تا اگه ادار کرد تو اون ظرف تخلیه بشه ...))

پنجشنبه ، هفتم سپتامبر ۲۰۰۶ لندن

با مشت دست چپ ، سه ضربه ی عصبی به روی کاپوت ماشین فرو آورد ... اخمش رو کمی غلیظتر کرد و نفس خسته ای تو گوشی موبایل بیرون داد : « خو طبیعی مادر من ... طول میکشه تا با خودش کنار بیاد ... شما اینو لای زرورق نگه داشتی ، حالا انتظار داری با شنیدن اینهمه درام ، برات چه بزنه ؟ »

صدای عصبی پیر زن ، اعصابش رو بیشتر تحریک کرد : « خو تو میگی مو چه گنم ؟ ... دلم چی سیر و سرکه میجوشه ... آ دوش تا الان ، نه حرف زده نه چی خورده ... چپیده تو اتاق و در نیاید ... »

در ماشین رو باز کرد و خودش رو به روی صندلی انداخت ... با دو انگشت دست راست ، روی شقیه اش رو مالید ... مامان بزرگ هم چه انتظاراتی ازش داشت ؟ مثلا از این راه دور ، چه کاری از دستش ساخته بود ؟ نفسش رو پر صدا تو گوشی فوت کرد : « بهش فرصت بده ... سمتش نرو ، بذار خودش به خودش بیاد ... دیگه چی بگم ؟ من که دکتر روانشناسش نیستم ... یه زنگ بزن به ایلخانی ، باهاش صحبت کن ... چه میدونم ، دوستی کسی رو بیار پیشش ... یه کاری کن دیگه »

« دکتر گفت آروم آروم سیش قسه کن ... ای چن روز هیچیش نبود ... از دیروز تا الان ... ای حالشه ... چرا پ آروز اول چینو نبید ؟ »

با شصت و انگشت وسط ، از مرکز پیشونی ، تا روی شقیه های دو طرف ، دستی کشید ... از کله ی سحر تا اون ساعت از غروب ، یه کله پا ، سگ دو زده بود ... سرش از سنگینی منگ بود ... حوصله ی خودش رو هم نداشت : « چی بگم ؟ ... خب اون روزا ، فقط داستان براش جذاب بوده ... داستانی از کسایی که حتی تا بحال ندیدشون ... این دختر ، حتی برای داستان

کسایبی که میبینه هم تحت تاثیر قرار نمیگیره ، چه برسه اونایی که ندیده ... حالا رسیدی به جایی که خودش شخصیت منفی داستانه ... خودش ستاره ی اون قصه ست ... معلومه که جا میخوره ... بذارش یه چند روزی به حال خودش باشه ... »

خودش میدونست داره طعنه میزنه : « کاش برای همه اینقد دست و دلت میلرزید ... دیگه داری شورش رو در میاری از بس لی لی به لا لای این دختره میذاری ... هیچکی بچه داری نکرد الا تو ؟ » و پوزخندی به لب نشوند ...

صدای پیر زن پر گله تو گوشش پیچید : « مو ندونم تو چه غیظی با ای دختر داری ... دا ای بچه ان ... دا امانته ... دا بی کس و بی پناهه »

عصبی لبش رو به دندون گرفت ... دو ابروش رو به هم نزدیک کرد و کمی خشم به صداش ریخت ... حرصی تر از قبل غرید : « بله ... کاملاً در جریانم ... فقط اونکه که بچه ست ... اونکه که بی پدر و مادره ... اونکه که بی پناهه ... تموم عالم و آدم مادر پدر دارن ... بزرگن ... عقل رسن ... بابا جان ، پونزده شونزده سالشه ... بزرگ شده خیر سرش ... چرا اینقد دوستی خاله خرسه داری باهاش ... چرا بهش اجازه نمیدی یه خورده با خودش کلنجار بره و به خودش بیاد ... تا کی میخوای فکر کنی جاهل و نادونه ... تا کی میخوای چشات رو ببندی و فکر کنی همون بچه ی نارس مادر مرده ست ... آه ... داری دیگه حالمو بهم میزنی ... »

با اعصابی داغون ، تلفن رو قطع کرد و به روی داشبورد پرت کرد ... اصلاً نمیتونست این پیرزن رو درک کنه ... خب حق داره دختره خل بشه ... هر کی دیگه هم زیر دست این پیرزن وسواسی بزرگ میشد خل میشد ... حالا یه روز گشونه اش بوده ، دلش نخواستته شام بخوره ، این که نشد خمودگی و سرخوردگی و افسردگی ... همین سه تا گی رو این دختر نداشت ، که اینم با این شخصیت شناسی ، پیدا کرد ...

با همون اعصاب متشنج ، سوئیچ رو چرخوند ... از آینه ی روبرو به اخمهای درهمش و به چشمهای به خون نشسته اش خیره شد ... خب ، دلش برای دختره میسوخت ... شاید بیشتر این عصبانیت و تشر زدن به مادر بزرگ هم ، به همون دست بسته بودن و ناچار بودنش بر میگشت ... آخه چه کاری از دستش بر میومد ؟ ... دکتر که نبود بدونه باید چیکار کنه ... اونجا هم نبود تا بتونه راه حل مناسبی براش پیدا کنه ... با اینحال ، دخترک با حقایق تلخی رو برو شده بود ... وقتی این زخم ، اونقدر کاری بوده که با گذشت اونهمه سال ، قامت خودش و مادر بزرگ رو هنوز صاف نکرده ، چطور میتونه رو دختره بی تاثیر باشه ... ولی اینو مطمئن بود که با گذشت زمان ، درمان که نه ، ولی التیام پیدا میکنه ... زخم که کهنه بشه ، سوزش هم کم میشه ...

باید به مدت از این پیر زن دورش میکرد ... به مقدار استقلال ، برای تقویت اعتماد به نفس دختره خوب بود ... تا اینحد متکی به پیرزن بودن ، اگه بی دست و پاش نمیکرد ، حتما خلش میکرد ...

لبش رو به هم فشرد ... گاهی اطرافیان ، با دلسوزیهای بیجا ، ضربه هایی به آدم میزنن ، که دشمن قسم خورده هم نمیزنه ... شاید به مدت میفرستادش پیش اشرف خانوم ... بهر حال ، اون اینهمه وسواس و بکن نکن نداشت ... ریلکس تر بود و رگ بی غمی دختره هم ، از خودش به ارث برده بود ...

دستش رو به روی فرمون تکیه داد و سرش رو به دستش و متفکر به روبرو خیره شد ... سعی کرد خودش رو تو قالب دخترک متصور کنه ... چی میتونست حال خرابش رو ، موقتا روبراه کنه ... پوزخندی زد ... شاید به شات تکیلا ... شاید به خورده شیطنت ... شاید به دو ساعت گذروندن تو یه کلوب ... شاید هم به خورده تنوع ...

رعشه ای به بدنش افتاد ... از اینکه امانت افسون ، بخواد با یکی از این راه ها ، زخمهای کهنه رو التیام بده ، خون به صورتش دوید ... هرگز نمیتونست اجازه بده ، امانت افسون به جایی برسه که بخواد با این مسکنهای کذایی ، دردهاش رو درمون کنه ...

ای کاش شهامتش رو داشت و سینه اش رو ، سپر این زخمها میکرد ... خودش رو خائنی دید که به امانت افسونش خیانت کرده ... با پیرزن هم فکر شد ... نه برای سیاوش پیر زن ، که برای افسون خودش ... باید دخترک رو از این تله بیرون میکشید ... نباید اجازه میداد دخترک افسون ، افسرده و خموده و سرخورده بشه ...

نفسی از سینه بیرون داد ... باید دقیق تر فکر میکرد ... به راه حل عقلانی و قابل قبول ...

راهنما زد و ماشین رو به کنار خیابون کشوند ... گوشی موبایل رو از روی داشبورد بلند کرد و توی شماره ها ی دفتر تلفن ، به دنبال تلفن دکتر ایلخانی گشت ...

فصل یازدهم

16 شهریور ماه سال ۱۳۸۵ اهواز

دیدی ؟

اشکای مامان بزرگو میگم .

شنیدی ؟

داستان پر غصه ی زندگیشو میگم .

وقتی میگفت بختک رو سینه ام افتاده بود ، منظورشو نفهمیدم . ولی صبح که از خواب پا شدم ، به کوه سنگین رو سینه ام افتاده بود که راه نفس کشیدنو به روم بسته بود . نفسم از سینه خارج نمیشد و کبود شده بودم .

آره !؟

این همون بختک بود که میگفت ؟

حتما دیگه ...

درک حرفاش واسم سخته . عمق داستانش رو درک نمیکنم . باید بشینیم با هم ، دوباره و سه باره و چند باره ، بخونیم و بخونیم و رمز گشایی کنیم ، تا عمق داستان زندگی مامان بزرگ هر دومون رو بزرگ کنه . این یعنی پریود فکری . همون که بهش احتیاج دارم . همون که باعث بزرگ شدنم میشه .

شهاب حق داشت ، نداشت ؟ بایدم از من متنفر باشه . من کیم ؟ من چیم ؟ من از کجا به اینجا رسیدم ؟ ذهنم پره . دنگ دنگ میکوبه . شقیقه هام نبض دار شدن ، هی تکون تکون میخوره . نمیتونم به چیزی فکر کنم . درگیرم با خودم .

مادر ، پدر ، خانواده یعنی چی ؟ چرا من ندارم ؟ کی اونا رو ازم گرفته ؟ چرا مامان بزرگ از من تنها تره ؟ چرا همش یتیم داره ؟ این همونه که بهش میگن پیشونی نوشت ؟ چرا اینقد سیاهه ؟ همیشه پیشونی رو به رنگ دیگه نوشت ؟
حتما میشه .

اگه دست من بود ، رو به پالت سفید ، هر چی رنگ شاد بود ، هر چی آبی آسمونی بود ، هر چی سفید بود ، هر چی صورتی روشن بود ، هر چی بنفش یاسی بود ، هر چی سبز بود میریختم و با یه قلم مو ، نرم و آروم ، پیشونی همه و اول از همه مامان بزرگ گلاب خاتون بیچاره رو ، خوشرنگ مینوشتم . مال خودمم همینطور . راستی پیشونی من چه رنگیه ؟

فکر کنم رنگش تو دنیا نباشه چون از مال مامان بزرگ هم تیره تره . شهاب چی ؟

چی ؟ خاکستری ؟

چرا؟

از اخلاقش حدس زدی؟

نمیدونم ، دقت نکردم بار دیگه دقت میکنم ببینم حق با توهه یا نه !

پریسا فرهمند چی؟ پیشونی اون چه رنگی؟

سرخابی؟

آره راست میگی شایدم سبز فسفری . هر چی باشه جیغه جیغه دقیقا مثل خودش .

مال مامان اشرف چه رنگی؟ زرد با توپ توپای آبی و سیاه و سفید و قرمز چشمک زن !

این چه رنگیه؟

من از کجا باید بدونم . من که پیشونیش رو رنگ نکردم . میدونی از کجا فهمیدم؟ از اینکه همش سر درد داره ! همش میگرن داره ! خودش بهم گفت ! گفت وقتی سرش درد میگیره دنیا رو زرد میبینه پر از توپهای سیاه و سفید و قرمز و آبی که هی توپا بزرگ میشن میان جلو ، هی کوچیک میشن میرن عقب ! هی چشمک میزنن ! خنده داره نه؟

کاشکی منم میگرن داشتم تا دنیا رو توپ توپی میدیدم !

بابا سلیمون چی؟

اون بیچاره از ترس دی رضا ، اگه ازش پرسه ، حتما میگه هر چی دی رضا بگه !

دی رضا چی؟

اون آبی آبییه ! صاف و زلال و یه دست ، بدون ابر مثل آسمون یه صبح تابستونی !

مال تو چه رنگیه؟

اونو که دیگه خودم میدونم . من واسه ات آبی آبی مینویسم ، اما نمیدونم چرا همه نوشته هاش سیاه سیاهه ؟ بخدا دست خودم نیستها ، شرمنده تم . منو ببخش ! ولی فکر کنم خودکارم جوهر جادویی داره ، من آبی مینوسم و اون سیاه نشونش میده !

فیلم سینمایی تا حالا دیدی ؟

نه ؟

من دیدم ... خیلی .

فیلم چی ؟

تا حالا فیلم بازی کردی ؟

چرا میپرسم ؟

حالا بهت میگم . از صبح تا حالا و حتی تموم دیشب تا خوابم ببره ، سیاهی لشکر بودم ، از همونا که تو فیلمتا حتی اسمشون هم تو تیتراژ پایانی نییاد .

تو چه فیلمی ؟

فیلم سینمایی زندگی مامان بزرگ گلاب خاتون .

نقشم چی بود ؟

یه سیاهی لشکر شکست خورده ، از همونا که اینقد نقششون رو بد بازی میکنن که دستیار سوم کارگردان شوتشون میکنه بیرون .

همونا که تو یه سکانس پیش پا افتاده ، حاشیه ای ترین نقش رو دارن و اصلا نقششون به چشم نییاد ، ولی اینقد دست و پا چلفتی هستن که بتونن کل شات فیلم رو بهم بززن و نقش اول رو اونقدی عصبانی کنن که از ادامه نقش آفرینی پشیمون بشه و کاسه کوزه ی تهیه کننده رو بهم بریزه و قراردادش رو بهم بزنه . فیلمی که به پایان نمیرسه و هیچوقت اکران نمیشه . فیلمی که هیچوقت نمیینیش حتی اگه داستانش رو یه بار خونده بودی .

تموم دیشب و امروز ذهنم درگیر همین بود ، همه ی سکانسها رو حفظ بودم ولی ، توشون بازی نمیکردم . همه ی هنرپیشه ها رو میشناختم ولی اونا منو نمیشناختن .

سایه بودم و بدل . ولی من بدرد بدل نقش خودم هم نمیخورم . اینقد تو این فیلم بد ظاهر شدم ، که هیچ کس حاضر نیست باهام هم نقش بشه .

میخندی ؟ جدی میگم باور کن !

نمیخواه بهم امیدواری بدی ... خودم میدونم چقد بد بازی کردم . صحنه های فیلم از جلوی چشم ، صحنه به صحنه رد میشه ، بدون اینکه از مضمون فیلم چیزی حالیم بشه . درکش رو ندارم .

بیچاره مامان بزرگ ، زندگی نداشته که ! یه تراژدی بوده ، غم انگیز و حزن آور ، مثل نمایشنامه هملت که پارسال تهران تو تالار وحدت نمایش دادن و با مامان بزرگ اشرف و دوستش جمیله جون و دخترش عسل خانوم که یه پسر بچه ی کوچیک با مزه به اسم نوید داشت رفتیم دیدیم .

من که نفهمیدم چی به چی بود و چی شد آخرش ، ولی اینو فهمیدم که اینقد تراژدیش غم انگیز بود که میگردن مامان بزرگ اشرف رو عود بده !

لابد اون بیچاره هم ، با دیدن من در کنارش ، یاد همون تراژدی غم انگیز زندگی خودش افتاده .

آره دیگه ، وقتی شادان باشه و بینش ، جلو چشمشون باشه و حی و حاضر ، همه به یاد یه چیز میفتن ، اونم غمنامه فیلم زندگیشونه . هم مامان بزرگ گلاب خاتون هم مامان بزرگ اشرف و هم شهاب بیچاره .

مامان بزرگ راست میگه ، شهاب حق پدری به گردنم داره . باید سعی کنم از این به بعد بجای اینکه باهاش برم تو معقوله ی شوور کردن ، سعی کنم ، همونطور که خودش خواسته ، تا آخر دنیا ، تا روز قیامت ، هیچ وقت ، هیچ وقت جلوی چشمش آفتابی نشم .

یعنی حالا اون که منو نمیبینه ، دیگه یاد گذشته غمبار زندگیش نمیفته ؟

خدا کنه ! ولی اگه یاد روزای غم انگیز گذشته نمیفته ، چرا اینهمه عصبیه ؟

چرا اینقد غمگین میخونه ؟

چرا اینقد غمگین میزنه ؟

صدای سازش هنوز تو گوشه . خیلی غمگین میزنه . خیلی غمگین میخونه . صداش که میلرزه و گامب و گامب صدای قلبم رو در میاره ، از غمه ؟

لابد هست دیگه ! خب اون که همین طوری بدون دیدن من هم غم داره چه اشکالی داره منو هم ببینه .

چی من رو دارم ؟

نه به خدا ! منظورم این نبود . خودم هم با نظرش موافقم ، پشت دستم رو داغ کنم اگه بار دیگه بخوام باهاش رو در رو بشم .

بیچاره مامانم ، بیچاره بابام ، بیچاره این خانواده ، همه بدبختیشون واسه این بوده که روزی روزگاری ، تو آینده ای نه چندان دور ، یه خلی مثل من به دنیا بیاد . اینهمه عشق مامان بزرگ به بابابزرگ بیچاره ، همش به خاطر من از بین رفت .

من چیکاره ام ؟

خب معلومه ، اگه بابای من دانشگاه قبول نمیشد ، بابا بزرگام با عموم ، ه* و * س تهران رفتن به سرشون نمیزد که بخوان بمیرن .

ربطی نبود ؟

تو بلد نیستی ربطشو پیدا کنی . تنها کسی که خوب میتونه ارتباط این حوادث رو با هم پیدا کنه فقط و فقط شهابه . بیچاره بابا مامانم که اینجوری ناکام مردن .

اونم لابد میخوام بگم تقصیر منه ؟

صد البته . اون دیگه مقصر مقصرش خودِ خودم بودم . اگه من تو شیکم مامانم نبودم ، لابد بابام با هواپیمایی ، قطاری ، میومد و دچار این حادثه نمیشد .

اگه من تو شیکم مامانم نبودم ، مامان بیچاره ام ، تو اتاق عمل ، دچار خونریزی داخلی نمیشد و نمیرد . حتما شهاب با اون همه پولی که خرج کرد و اونهمه دکتر و متخصصی که بالا سرش آورده بود ، میتونست نجاتش بده . آره من مقصر مرگ اونام .

آخ که دلم داره میترکه . نمیدونی چه حالی دارم .

من خودم رو مقصر ندونم ؟ بد حادثه است ؟

چطور به خودت اجازه میدی اینقد مثبت درموردم فکر کنی ؟

نمیدونی هر لحظه که میگذره ، عمق فاجعه چقد برام روشن تر میشه . چقد از خودم بدم میاد . از نفس کشیدنم ، از راه رفتنم ، از زنده بودنم شرمنده ام .

حالا میفهمم سال به سال ، تولد شادان ، بجای شادی ، بجای جشن و ساز و آواز ، چرا همه یه جا میشینن و بغ میکنن . چرا تمدد اعصاب شهاب و مامان بزرگ اشرف با هم گل میکنه و هر دو میان مسجد سلیمون .

چرا هر کی میخواد بگه تولدت مبارک ، انگار میخواد بگه زودتر بمیر تا همه از شرت راحت بشن . چرا مامان بزرگ گلاب خاتون ، وقتی میخواد بگه تولدت مبارک ، میگه الهی اونم از نوع خیلی غلیظش !

چرا مامان بزرگ اشرف ، وقتی میخواد بگه تولدت مبارک ، محکم میچلونم به خودش و از تُف تُف زیاد میخواد خفه ام کنه ! تو بگو که واقعا میخواد خفه ام کنه .

آخه من قاچاقی تو این دنیا زندگی میکنم . این نفسا ، این هوایی که ازش استفاده میکنم ، این روزایی که شب میکنم ، سهم من نیست .

سهم من از زندگی چیه ؟

اصلا نباید داشته باشم . من مال همه رو تصاحب کردم اونم از نوع عدوانیش !

من سهم مامانم از نفس کشیدن رو مصادره کردم . من سهم بابام از بودن رو ، به نفع خودم برداشتم . من سهم شهاب از زندگی تو شهر و کشور خودش رو واسه خودم برداشتم . اونمی که باید باشه ، اونمی که باید زندگی کنه ، من نیستم . همه اونایی هستن که حق خودشون رو دادن تا من باشم .

به این چی میگن ؟

عذاب وجدان ؟

آره !؟

آره فکر کنم . چه عذابی هم میکشه این وجدانه . حسش میکنم . با هر هوایی که میکشم تو ریه هام ، حسش میکنم . کاشکی من نبودم و به جام همه اونایی که باید میبودن ، میموندن .

حالا میفهمم چرا روز تولدم ، احساس شرمندگی میکنم . چرا دلم میخواد بمیرم . چون واقعا باید میمردم !

نهم سپتامبر ۲۰۰۶ - لندن

« خب دیگه کامی ، بیشتر از این سفارش نمیکنم ها ... یه جوری باشه که به ته تابستون بخوره ولی تو مهر نیفته ... مامان بزرگ سخته میکنه اگه بیفته تو شروع مدارس ... »

صدای کامران ، پر از اطمینان و اعتماد بود : « نگران نباش ... خودم حواسم هست ... بچه ها همشون مورد اطمینانن ... تیم خوبی ... نگرانیت موردی نداره ... پروازها همه مطمئن و محیط هتلا و تفریح گاهها رو هم خودم تضمین میدم که کاملا مناسب و بی خطره ... »

به لیست پیوست ایمیل کامران خیره شد و در حین زیر و رو کردن اطلاعات و بروشورهای تبلیغاتی ، با لحنی سپاسگزار تو گوشی نفس کشید و لب باز کرد : « قربونت برم کامی جون ... فک کن خوار مادر خودته دیگه ... هر گلی زدی به سر خودت زدی ... بروشورت رو چک کردم ... حالا لیست رو هم امشب دقیق تر میخونم ... خودم هم یه نقبی میزنم به نت و یه سری اطلاعات میگیرم ... از بچه های اون وری هم شنیدم در مورد اینجاها ... بهر حال ، یه جوری باشه که الان زنگ بزنی و خیال پیر زن رو تو هر موردی راحت کنم ... ایشالا میام تهران جبران میکنم ... »

صدای کامران پر محبت و در عین حال شماتت بار بود : « اومدی نسازیا ... ما که با هم این حرفا رو نداریم ... خب رو کولم که نیستن ... در ضمن از شما به ما رسیده ... بسیار ... تو پاشو بیا ایران ، همون تازه کردن دیدار ما را بس ... »
 پر صدا خندید : « قربونت ... من که تازه برگشتم ... تو بیا اینجا ، میدونی که بد نمیگذره ... میسازمت مرد ... »

صدای خنده ی کامران پر رنگ تر بود : « قربون داداش ... میدونم هر چی تو چنته داشته باشی بی شيله پيله رو میکنی ... هنوز شرمنده ی سفر زمستونم ... بخدا خیلی مخلصتیم داش شهاب ... بچه ها همه از معرفتت میگن هنوز ... مردی به خدا ... کار ممد رو که راه انداختی ، هنوز بخدا دعا گوته ... میگه کم پیش میاد تو غربت از این مراما خرج کسی کنن ... »

چهار انگشت رو به داخل موها فرو برد و به عقب کشید ... پاهاش رو روی میز وسط مبلمان ، کنار لپ تاپش دراز کرد ... لبخند کجی به لب نشوند و تعارف کرد : « شرمنده نکن دیگه ... قدم خودت و دوستات رو چشم ما .. ممد هم خودش پسر گلی بود ... وگرنه اخلاق گو مرغی منو که میشناسی ، با هر کسی راه نمیام ... خب ، دیگه سفارش نمیکنم ها ... فک کن کتی و مامیت رو داری راهی میکنی ... تغییری هم اگه تو برنامه اومد ، بهم خبر بده ... اون رضایت نامه و مدارک رو هم با بهتاش هماهنگ میکنم خودش یه سر میاد میده دفتر ... »

گوشی رو به دست دیگه اش داد و دست چپش رو پایین گرفت و به صفحه ی گرد و بزرگ ساعت خیره شد : « اووم ، فک کنم یه پنج شیش ساعت دیگه بیاد طرفت ... مدارک رو ازش بگیر ... کاراش رو که انجام دادی ، یه زنگ بزن خونه ی اشرف خانوم بیاد بیره ... چقدی طول میکشه ؟ »

کامران متفکر زمزمه کرد : هووم فک کنم یه سه چار روزی طول بکشه ... ربطی به کار شماها نداره ها ... کارای اداری خودمونه ... اوکی شد خبرت میکنم ... »

موهای زیر گردنش رو خاروند و خمیازه ی نصفه نیمه ای تحویل گوش اونور گوشی داد : « قربون آقا ... خیلی مردی به مولا ... »

صدای کامران پر خنده بود : « کجا شو دیدی ، امر دیگه ؟ »

تعارفی رد و بدل کرد و گوشی رو با دکمه ی قطع و وصل ، قطع کرد و به روی مبل تک نفره ی کنارش پرت کرد ... خودش رو به روی مبل به حالت لمیده تری جابجا کرد ... سرش رو به روی گردن کج کرد و دستهایش رو تو هم قلاب کرد و به روی شکم گذاشت ...

خب ، حالا که فکر میکرد ، میدید ، اونقدرها هم کار سخت و شاقی نبوده ... بعضی از کارها ، واقعا در حد توان اون پیرزن نبود ... در حالیکه ، اون به راحتی میتونست با دو تا شماره گرفتن و یه ایمیل گرفتن و ریپلای کردن ، بی زحمت از پششون

بر بیاد ... این جور کارها ، گرچه که برای اون ، روتین و پیش و پا افتاده بود ، ولی برای پیرزن ، زحمت زیادی داشت ... از پشش بر نمیومد ... خب سن و سالی ازش گذشته بود ...

واقعا دوست نداشت باهاش یک به دو کنه ... ولی چه میکرد ، ترک عادت هم موجب مرضست ... عادت کرده بود سر هر کاری اول ، یه دور فشار خون پیرزن رو بالا پایین کنه ، بعد هر چی پیرزن گفت ، همونو انجام بده ... تو ذهن به این اخلاق گند خودش بد و بیراهی حواله کرد ...

خب مقصر هم ، خود مامان بزرگ بود ... نمیخواست قبول کنه که این دختر ، خیلی ساله از شیر گرفته شده ... احتیاج به استقلال فکری و رفتاری داره ... اینهمه وابستگی روحی و روانی ، سمه ...

دختری که اون همه به هنر و نقاشی علاقه داره ، قاندا تا باید تو رشته ی هنر ادامه میداد ... چرا باید این دختر الان سر کلاسهای تجربی بشینه و زیست و شیمی بخونه ؟ چرا باید هر چی هر کی گفت ، یه چشم بگه و تموم ... چرا باید اینقد پاستوریزه بزرگ شه ؟ درسته که یه سری اخلاقها رو اصلا نمیپسندید و اصلا دوست نداشت امانت افسون رو حائز اون مشخصه ها ببینه ، ولی دیگه اینهمه بکن و نکن و چشم چشم هم ، از شوری گذشته بود ...

یه چیزاییه که آدم باید خودش تجربه کنه تا به درکش برسه ... ولی مادر بزرگ عادت کرده بود همیشه لقمه ی جویده ، دهن اون بیچاره بذاره ... شاید از روی خیر خواهی و علاقه بود ، این کارها ... ولی اون ضربه ای که به دخترک وارد میشد ، بیشتر از سودش بود ... این دختر فردا چطور و با چه دست و پای میخواست وارد یه محیط بزرگی مث دانشگاه بشه ... با این تفصیل که همیشه باید زیر چل سیتو بره و بیاد ، یا هم که همون هفته ی اول ضربه فنی بشه و سر از ناکجا آباد در بیاره تو این مملکت گرگ ...

عصبی به سقف خیره شد ... یعنی اون میتونست تو جامعه ی خراب ، از پس خودش بر بیاد ؟ ... اونچه که مسلم بود ، با این رویه ی مادر بزرگ امکان نداشت سر سلامت ترم یک رو دو کنه ...

نچی کرد ... این بیچاره بین کنتاکتهای خودش و مادر بزرگ ، داشت صدمه میدید ... بارها سعی کرده بود استفاده ی ابزاری از دخترک نداشته باشه ... بارها به خودش قول داده بود اونو کیسه بوکس بین خودش و مادر بزرگ نکنه ، ولی مگه این مادر بزرگ میذاشت ؟ ... بعد از اونهمه سال ، هنوز اخلاق هیچکدومشون ، صیقلی نشده بود ... هنوز هم تیز با هم

برخورد میکردن ... هنوز هم همو محکوم میکردن ... ولی وقتش بود یه آتیش بس اجباری رو بین خودشون امضا میکردن تا این بحران هویتیه دخترک ، به حالت نرمال در بیاد ...

۱۸ شهریور ماه سال ۱۳۸۵ اهواز

سه روزه لب به هیچی نزدن ، حتی آب هم از گلویم پایین نمیره . آب هم میخوام بخورم ها ، همون عذابه ، همون درده ، همون که از دندون درد هم بدتر ، وجدان درد ، میاد سراغم و نمیذاره چیزی از گلویم پایین بره . یکی دو باری که به زور و تشر مامان بزرگ یه چی ریختم تو حندقِ بلا ، اونم بالا آوردم . حتی معده ام هم میدونه که من نباید میبودم و هستم . مامان بزرگ خودشو خفه کرده . از صبح تا شب تو گوشم میخونه و باهام حرف میزنه که منو از شر این عذاب نجات بده . میگه این خواست خدا بوده و امتحان الهی واسه اون .

بهش میگم اگه امتحانی هم باشه ، واسه من نه تو که از همه گناها و خطاها مبرایی . میگه نه ، خدا هر بنده ایشو بیشتر دوست داشته باشه ، بیشتر آزمایش میکنه . تو سنگلاخ سختیها اینقد میکشونش رو ناهمواریها تا صاف و صیقلی بشه . یعنی منم میخوام صاف و صیقلی بشم ؟ آخه منم خیلی سختی میکشم بخدا !

اون میگه تو تقصیر نداری ، تو سرنوشتت رو خودت رقم نزدی . پدر و مادرت هم خودشون رقم نزدن .

شهاب چی ؟

میگه شهاب خودش این سرنوشت رو واسه خودش رقم زده تو مجبور به تجربه ی این شرایطی ... ولی شهاب مجبور نیست خودآزاری کنه . تو به خواست خودت نیومدی که به خواست خودت یا دیگران بری . ولی اون به خواست خودش رفته و باید به خواست خودش هم برگرده . تو اگه با مردن مامانت اومدی ، اون حتی واسه مردن مامانش هم نیومد . تو با اون فرق داری . تو خودخوریت واسه سرنوشتیه که توش کمترین دخل و خرجی نداشتی ولی شهاب خودآزاریش واسه سرنوشتیه که خودش واسه خودش رقم زده . تو نخواستی تنها باشی و این تنهایی واسه ات پیش آمده ، ولی شهاب تنهایی رو به هر پیش آمد دیگه ای ترجیح داده .

میگه و میگه و میگه ولی من هنوز شرمنده ام . از بودنم شرمنده ام .

امروز بعد از ظهر باز دوباره منو زیر بغل زد و برد یه ویزیت پیش همون دکتر کذایی.

ای راستی یه کشف جدید! به خدا راست میگم خودم کشفش کردم .

چه کشفی ؟

الان برات میگم . تو صبر کن !

امروز که رفتیم مطب دکتر ها ... بگو خب ...

خانوم منشی دماغ بینظیر ، بعد از کلی چاق سلامتی با مامان بزرگ ، ازش پرسید نوبت واسه کی میخواین ؟ خودتون یا دختر خانمتون .

همین ؟

خب که چی ؟

نفهمیدی نه ؟

خب یعنی اینکه مامان بزرگ هم مثل من خله !

نخند ! بیچاره اگه خل باشه هم حق داره ... هر کی جای اون بود تا حالا صد دور خل شده بود .

داشتم میگفتم ؛ مامان بزرگ بی رودربایستی پیش دکتر کذايي ، اعتراف کرد ، هر چی شما خواسته بودی بهش گفتم . واکنش منفی نشون میده . فکر کنم زیاده روی کردیم . فکر کنم یه شوک عصبی بهش وارد شده . فکر کنم حالش بدتر شده !!!

بخدا خودش گفت فکر کنم حالش بدتر شده . این یعنی حال من خوب نبوده از نظر خودش و دکتر و خدا میدونه دیگه کیا ! ولی از نظر اون من امروز حالم بدتر از گذشته شده .

دکتر بهش اطمینان داد که این عوارض جانبی رویارویی ضرب العجلی با واقعیاته . مد نظر ما هم همین شوک بود . این شوک ، کار یه سیلی رو میکنه که ، به یه بهت زده که زمان و مکان رو فراموش کرده میزنن تا به خودش بیاد ، واسه اش واجبه . تا چند روزی منگ میزنه ولی جای نگرانی نداره .

همونطور که گفتم با سرگرم شدنش تو دنیای هیجانانگیز واقعی و با تغییر مکان آب و هوایی ، تاثیر این شوک تا حدود زیادی ، کاهش پیدا میکنه و از گیجی درش میاره ولی اثر کاملش رو نیاز به زمان داره . من به آقای بختیاری هم گفتم ... شما نگران نباشین ...

آقای بختیاری کیه ؟ ذهنم وول وول میخورد ... به گمونم با شهابه ... اینا یعنی اگه من دست تو دماغم کنما ، گزارشش رو بسیطه ، میفرستن واسه ارباب ...

دوباره شروع کردم ؟

نه بابا ، من حال خودمو هم ندارم ... اونا هم حق دارن دیگه ، باید بدونن با چه جور دیوونه ای هم خونه ان یا نه ؟

هیچی دیگه ، بیخیال من ... دکتره میگه ، نباید انتظار داشته باشین چندین سال فرافکنی و وهم گرایی ، دو سه روزه علاج بشه . بهش فرصت بدین . اون باید مرزهایی رو که واسه خودش خط زده و از روشن پل زده و گذشته ، برگرده و ازشون عبور کنه کار سختی در پیش داره و زمان بر .

خلاصه ، نتیجه این شد که مامان بزرگ ، شب موقع برگشت از بیرون با یه بلیط هواپیما به مقصد تهران ، منو برگردوند خونه .

الانم تا فردا صبح ساعت ۱۰:۱۱ وقت دارم ، هم به چرندیاتم برسم ، هم اسباب و اثاثیه ام رو جمع کنم که راهی بشم . برگشتم بهت قول میدم چیزای خوب سفرم رو برات تعریف کنم . چون اینطور که بوش میاد ، قراره یه سفر ده روزه با مامان بزرگ اشرف به هرجایی که زودتر جور بشه داشته باشیم . از همین الان بهت بگم که دلم خیلی برات تنگ میشه و طاقت دوری از تو یکی رو ندارم .

چی ؟

با خودم بیرمت ؟

به خدا دست من نیست ، میخواستم اما نشد . جدی میگم تو که بلیط و پاسپورت و خرج هتل و غذا نداشتی که ، ولی مامان بزرگ خانوم نداشت .

میگه باید تو این سفر حسابی خوش بگذرونی و از تنهایی در بیای . میگه باید دور هر چی تنهاییه خط بکشی ، میگه وقتی برگردی اونقدر وقت داری که تنها باشی و از تنهاییت استفاده کنی ولی تو این سفر باید روحیه ات رو بسازی .

با اون یکی تنهاییه بود نه با تو ؟

آره درست میگی . منم همینو بهش گفتم ... ولی اون میگه لازم نیست دوباره تو سفر برگردی به گذشته ... باید ذهنت رو از گذشته دور کنی تا وقتی برگشتی با ذهن آزاد دوباره گذشته رو مرور کنی .

واسه همینه که تو رو نمیتونم با خودم ببرم . ولی هر جا برم ، قول میدم ازت غافل نمونم ، عکس هم میندازم و برات میارمشون تا خودت ببینی . واسه ات هم یه خودکار خوب سوغاتی میارم که جادوش سیاه نباشه یه رنگ خوب باشه . بهت قول میدم مردونه ی مردونه .

پنجشنبه ، ۲۱ سپتامبر ۲۰۰۶ - لندن

« حرکت کرد ؟ »

صدای سر حال اشرف خانوم تو گوشش پیچید : « آره مادر ... دست درد نکنه ... سفر خیلی خوبی بود . اونم الان دیگه باید رسیده باشه ... بردمش فرودگاه و منتظر شدم تا سوار شه ... »

از صدای سر حال اشرف خانوم ، متوجه بود که حسابی بهش خوش گذشته ... مطمئنا اگه با مادر بزرگ میرفت ، امکان نداشت از این سفر نتیجه ی دلخواهی عایدشون بشه ... : « دست شما درد نکنه ، اشرف خانوم ، حسابی به زحمت افتادی ... اذیتتون نکرد که ایشالا ؟ »

صدای اشرف خانوم سرزنش وار ، ولی آروم با صدایی کشدار به گوشش رسید : « نه مادر ، دخترم خیلی خوب بود ... تو هم خیلی زحمت کشیده بودی ... فقط کاشکی میذاشتی خودم دستش رو میذاشتم تو دست مامان گلابش خیالم راحت میشد »

خنده ای کم صدا از حنجره بیرون داد ... « مامان گلاب » رو دقیقا نتونست معنی کنه ... جالب بود براش که شادان ، دخترک کم سن سال ، مادر بزرگ رو مامان گلاب صدا میکنه ، اشرف خانوم هم ... با ته خنده ای تو صداش ، گفتگوش رو با اشرف خانوم ادامه داد : « خب این دیگه ، به نفع همه بود ... یه ساعت راه رو به تنهایی گذروندن ، هم اونو ، هم مادر بزرگ رو از

اون همه وسواس دور میکنه ، لازمه براش ... باید کم کم از اون وابستگی به اطرافیان بیرون بیاد ... کم کم استقلال پیدا کنه ، بزرگ شده دیگه ... خب اشرف خانوم ، بازم متشکرم که از وقتتون زدید و ... »

صدای اشرف خانوم ، متشنج تر و پر سرزنش تر بود : « برای دختر خودم بود ... مٹ اینکه یادت رفته منم سهمی از اون بچه دارم ... منتی نیست پسرم ، باور کن تو دنیا هیچی بیشتر از شادان برام مهم نیست ... این چند روز فرصت خوبی بود تا بتونم دخترم رو برای خودم و کنارم داشته باشم ... میدونم برای مامان گلاب سخته ازش دور باشه ، وگرنه که من همیشه چشمم به در و دیواره ، که این دختر تو این خونه هم بپلکه ... تو هم زندگی خودتو داری عزیزم ، میدونم سخته بخوای مسئولیتش رو به دوش بکشی ... ایشالا به زودی همونطور که میخوای مستقل میشه و مسئولیت تو هم کم میشه و آزاد میشی ... »

اخمی رو پیشونی نشوند ... عصبی ، روی میز ضرب گرفت ... کنترل پاهاش هم دستش نبود ... خود به خود روی پارکت ضرب گرفته بودند ... دستی به موهای پشت گردنش برد ... خط صاف موهای پشت گردنش رو با چهار انگشت خاروند ... نفسی پر حرص بیرون داد : « به هر حال زحمت کشیدی اشرف خانوم ... از تعارف گذشته ، وظیفه ات نبود ، لطف بود ... امیدوارم جبران کنم برات ... با اجازه ... »

خب حرص خورده بود ... اینقدی که منتظر تعارف رد و بدل کردن اشرف خانوم نمونده بود ... حس میکرد ، مالکیتش زیر سوال رفته ... دست کاری شده ... خدشه دار شده ... این همه سال از جوونیش و اوقاتش نزده بود که الان ، از زیر بار مسئولیتش شونه خالی کنه و ...

با خودش که تعارف نداشت ... از لحن مالکانه ی اشرف خانوم ، دلچرکین شده بود ... یعنی چی که مستقل میشه و تو هم آزاد میشی ... مگه اسیر این بچه فسقلی بود ؟ ... اون دختر لجباز ، هر چقد هم مستقل بشه و ...

نفسی پر حرص تر از قبل بیرون داد ... مٹ اینکه با یه سفر مشترک چند روزه ، حس مالکیت اشرف خانوم زنده شده بود ... حتی مادر بزرگ هم ، با اینکه سالهای سال ، این دختر رو به دندون کشید ، اینقد صاف و صریح از عزل و نصبش حرف نمیزد ...

دستش رو به روی شقیقه فشار داد ... حس بدی تو دلش راه گرفت ... امانت افسون ، تا همیشه امانت میموند ... امانتی که تاریخ انقضاء نداره ... باجه ی پست نیست که تا دو ماه اگه صاحب امانت پیداش نشد تصرف بشه ... این امانت افسون بود ... نه تا وقتی که افسون امانتش رو تحویل نگرفته ...

از فکرش ، باز هم خم به ابرو آورد ... خب معنی خوبی نداشت ... فکرش رو تصحیح کرد : تا وقتی که خود افسون بهم بگه امانت داریت تموم ...

با این فکر نفس راحتی از سینه بیرون داد ... همراه با نفس راحتش ، موجی از افتخار و سرفرازی به قلبش هجوم آورد ... از تعریف ها و تمجید های کامران ، بادی به غبغب انداخته بود ... گزارشی که از این سفر کامران برایش راپورت کرده بود ، با اینکه خود کامران نبود ، ولی از رضایتی که تیمش از این دختر اظهار داشته بود ، خیلی خوشحال شده بود ... تربیتش و تربیت مادر بزرگ ، زیر سوال نرفته بود ... جای شکر داشت که این دختر ، تموم دیوونه بازیها و بچگیهایش رو تو چاردیواری خونه داشت ...

تموم این چند روز رو پر دلهره سر کرده بود ... از فکر اینکه جلوی کامران آبروش بره و چند قلم نامتعادل و پر اختلال از این دختر گزارش بشنوه ، بدنش به رعشه افتاده بود ... از فکر اینکه دخترک اصل و نسبش رو خدشه دار کنه ، نفسش حبس شده بود ... بیش از همه ، منتظر بود تا از نتیجه ی اعتمادش ، با خبر بشه ... خب از این دختر بعید به نظر میرسید که بی دردسر اینهمه دور از خونه باشه ... کسی که زیر چشم اونهمه آدم اینقد شیطنت و قانون گریزی داشت ، بعید به نظر میرسید که خودش رو خوب و مقبول جلوه کنه ...

نفس آسوده اش رو با لبخندی که هر لحظه عمیق تر میشد ، بیرون داد ... پر افتخار به قاب عکس روبروش خیره شد ... پوستر بزرگ قاب شده ی روی دیوار ، از اشکفت سلیمون ، باز هم اون اصل و نسب نجیب رو ، جلوی چشمش زنده و مجسم کرد ... هیچی بدتر از این نبود که اونهمه نجابت و غیرت ، با سبکسری دخترکان اون دیار ، زیر سوال بره ... با این حال ، اعتمادی خاص از دخترک ، اونقدری که تو زوایای پنهان فکر و عقلش جون داشت ، سر باز کرد و غرورش رو مرهم گذاشت ... باز هم از اون متشکر شد ... حواسش رو ، سعی کرد به فایل های باز روی صفحه ی مانتیور ، از سیاهه های خرید این هفته بسپاره ... هر چند سخت بود و مغزش ناگریز ، انحصار طلبی میکرد و دم به دم به لحن طلبکار و سهم دار و شریک اشرف خانوم کشیده میشد ...

۳۰ شهریور ماه سال ۱۳۸۵ اهواز

سلام ، سلام ، سلام ؛

دلم برات قد یه دنیا تنگ شده بود . نمیدونم چطور تا دو روز دیگه میتونم بازم ازت دل بکنم . حالا که فرصت با هم بودن اینقد کوتاهه ، مثل عمر خوشبختی ، بهتره از این فرصت خوب استفاده کنیم . من که طاقت دوری از تو رو ندارم .

نمیدونی این چند روز چقدر سخت بهم گذشت ، البته خوش گذشتها ، خیلیم خوش گذشت ولی چه فایده ؟ ... تو نبودی که با هم خط به خط تو رو ، خط به خط سرنوشت منو ، خط به خط سرنوشت زنجیر متصل به منو بخونیم و درموردش با هم بحث کنیم . قول داده بودم واسه ات یه سوغاتی خوب بیارم .

آوردم ، خودکار جادویی آوردم ... از این به بعد هر چی تلخه با اون مینویسم که سفید باشه و نا پیدا .

شوخی میکنم ؟

نه به خدا ! واسه ات یه خودکار آوردم که باش سیاه مینویسیها ... سیاه سیاه ... ولی سیاهیه پیدا نیست .

خودمو گول میزنم ؟

چرا !؟

آره راست میگی ، اینجوری هر کی تو رو بخونه ، سیاهی های زندگی منو نمیبینه ولی منو تو میدونیم که چقد سیاهه ، ولی خب می ارزه بالاخره بار دل من و تو رو دوش کسه دیگه نمی افته . با نظرم موافقی ؟

و اما بهت قول داده بودم از صبح روز ۱۹ شهریور که از هم جدا شدیم رو برات تعریف کنم تا همین چهار ساعت پیش که رسیدم .

خب میگم برات ... صبح روز ۱۹ شهریور ساعت ۱۰ مامان بزرگ درحالیکه تا دم آخر سفارشاتش ادامه داشت ، منو با بابا سلیمون راهی فرودگاه کرد .

تنها ؟

آره بابا... تعجب نکن تنهای تنها... هر چند، از پشت سر که نگاه کردم، قبل از اینکه ماشین از پیچ کوچه بگذره و مامان بزرگ نا پیدا بشه، دیدم با یه دست، گوشه ی دستمال سرش رو کشید به گوشه ی چشمش، و با یه دست هم کاسه آبی پشت سرم خالی کرد.

به نظر تو چرا؟ دلش واسه ام تنگ میشد؟

تو فرودگاه کارت پروازم رو گرفتم و بار و بندیلیم رو به قسمت تحویل بار دادم. بعدم که رفتم به سالن پرواز و اوج گرفتم تو آسمونا! خودم نها؟ یعنی خودم ولی نه با بالهای خودم با هواپیما. حس خوبی بود... همیشه یکی جفتم بود که مدام بگه شادان پلاستیک نمیخواهی... شادان قرص نمیخواهی... شادان بیا این لیمو رو مزه مزه کن... شادان نترسیا... حالا من اصلا نمیترسما، ولی خب اونی که جفتم بود نگران ترسیدن من بود...

تو هواپیما کنار پنجره نشستم و از پنجره به آسمون اهواز نگاه کردم و از همونجا برات بای بای کردم و همونجا احساس کردم دلم از همون اول کار واسه ات تنگ شده.

کنار دستم یه خانمه بود، که با پسر کوچولوی بامزه اش نشسته بود. پسر رو گذاشت صندلی وسط بین من و خودش... منم از اهواز تا تهران حسابی با پسر بچه ی شیطان خانومه رفیق جینگ شدم... پسر هم هی بهم میگفت آجی و من خوشم میومد... کلی سرو صدا کردیم و هر بار هم کلی چشم غره نصیبمون شد.

مهم نیست، کیه که اهمیت بده؟... من اگه میخواستم به چشم غره های این و اون عکس العمل نشون بدم که ملقب به لقب فرهیخته ی چشم سفیدی نمیشدم که الان جزئی از افتخاراتم باشه.

پسر بچه سه سال و نیمه ی شیطان و بامزه ای که اسمش ماهان بود و وقتی رسیدیم تهران اینقد گریه کرد که مامانش با زور اونو همراه خودش برد. از خانومه آدرس گرفتم تا وقتی برگشتیم یه سر به خونشون بزنم و با پسرش بازی کنم. خونشون اهواز زیتون کارمندی بود و خانواده ی خانومه ساکن کرج بودن.

تو سالن تحویل بار، از پشت شیشه مامان اشرف پیدا بود. هنوزم دست از ژستهای اطواری خودش برنداشته، تو اون فضای تاریک سالن، عینک آفتابیش بین همه به چشم میخورد! حس خوبم رفت... نه از دیدن مامان اشرف ها، بیشتر از اینکه دوباره یکی میخواد بکن نکن کنه...

با اینحال ، خیلی سریع بارم که چیز زیادی نبود ، تحویل گرفتم و با مامان اشرف راهی عمارت شدیم . همیشه عمارت اربابی بابا خان ، تو تهران ، که سال ساختش به بیش از 40 سال میرسه ، واسه من جذابیت‌های خاص خودش رو داره . احساس میکنم تنها جایی از دنیاست که من دلم میخواد ازش نقشهای رئال بکشم . دلیلش رو خودم هم نمیدونم ، ولی فکر میکنم این یه احساسِ ، از اینکه این عمارت تنها جایی هست که تمام افراد خانواده اونجا بودن و درون تک تک اون اتاقا زندگی کردن .

از بابا خان گرفته تا مامان بزرگ گلاب خاتون با بچه هاشون و دو تا نوه شون و از مامان اشرف و بابا بزرگ ایلان گرفته تا شهاب با خاطراتش از داشتن خانواده . منم تو حسی میرم که برام لذت داره . احساسی که بهم میگه مادر و پدر من تو این عمارت با هم بزرگ شدن ، عاشق هم شدن ، با هم ازدواج کردن و الان یه گوشه ای تو همین باغ دست تو دست هم دارن به مسخره بازیهای من میخندن . اینجا احساس خوشبختی بیشتر از اهواز و مسجد سلیمان با من همراهه .

با اینحال ، خیلی سریع بارم که چیز زیادی نبود ، تحویل گرفتم و با مامان اشرف راهی عمارت شدیم . همیشه عمارت اربابی بابا خان ، تو تهران ، که سال ساختش به بیش از 40 سال میرسه ، واسه من جذابیت‌های خاص خودش رو داره . احساس میکنم تنها جایی از دنیاست که من دلم میخواد ازش نقشهای رئال بکشم . دلیلش رو خودم هم نمیدونم ، ولی فکر میکنم این یه احساسِ ، از اینکه این عمارت تنها جایی هست که تمام افراد خانواده اونجا بودن و درون تک تک اون اتاقا زندگی کردن .

از بابا خان گرفته تا مامان بزرگ گلاب خاتون با بچه هاشون و دو تا نوه شون و از مامان اشرف و بابا بزرگ ایلان گرفته تا شهاب با خاطراتش از داشتن خانواده . منم تو حسی میرم که برام لذت داره . احساسی که بهم میگه مادر و پدر من تو این عمارت با هم بزرگ شدن ، عاشق هم شدن ، با هم ازدواج کردن و الان یه گوشه ای تو همین باغ دست تو دست هم دارن به مسخره بازیهای من میخندن . اینجا احساس خوشبختی بیشتر از اهواز و مسجد سلیمان با من همراهه .

این عمارت که از سه تا ساختمون مرکزی و شرقی و غربی تشکیل شده و عمارت مرکزی اون که بزرگتر از همه است ، مربوط به سکونت مامان بزرگ و بابا بزرگ به صورت همیشگی تو اون بوده و همه ی جشنها و اعیادی که خانواده ی من برگزار میکردن تو همین عمارت بوده و بعد عمارت شرقی که بابا خان همون سالهای اولیه واسه مامان بزرگ اشرف ساخت و اونا توش ساکن شدن و مامانم تو اون اتاقا بزرگ شد و عمارت غربی که مال عمو بیژن بود و طبیعتا ساکنین اون شهاب و خانواده اش بودن .

من وقتی میام اینجا ها ، با اینکه اتاقم تو عمارت مرکزیه و محل سکونتتم اونجاست ، ولی دوست دارم تو تموم اتاقا ، حتی اگه شده یک ساعت ، وقت بگذرونم و سرک بکشم به کشوهاش ، به کمدهاش ، به لباسای آویزون تو اون کمد که متعلق به عزیزای از دست رفته‌مونه ، و بو بکشم تو هوایی که روزی اونا از این هوا بو میکشیدن و پنجره ها رو باز کنم و منظره باغ رو از چشم اونا ببینم و به یاد هر کدومشون اونچه که اونا به چشم خودشون از اون باغ جادویی میدیدن ، تابلویی بکشم و اسم هر کس رو ، رو تابلو بذارم . واسه همینه که اینجا تنها جای دنیاست که من دلم میخواد نقاشی های رئال از اون بکشم .

نقش اتاق خواب مامان گلاب و بابا خان ، که تو شمالی ترین قسمت ساختمونه و ته راهروی بزرگ طبقه پایین ، به منظره است از پشت باغ ، با درختهایی بلند و سایه دار و به تاب سفید وسط اونا ، کنار به نیمکت .

نقش اتاق کار بابا خان ، که تو طبقه ی پایین ، کنار اتاق خوابشون قرار داره و منظره اش به تیکه زمین بدون چمنه ، که روبروی در زیرزمین قرار داره و از اون زیر زمین ، واسه آشپزی استفاده میکنن . و باز گوشه ای از نیمکت کنار تاب ، توش پیدااست .

نقش اتاق ۸ سالگی خودم که هنوز اونو نکشیدم تو طبقه ی بالاست . دوست ندارم برم توش ... دوست ندارم پنجره اش رو باز کنم و از اونجا منظره اش رو نگاه کنم ... بدم میاد ... دوست ندارم ببینم از اون پنجره چه خاطره ای میشه موندگار کرد ...

نقش اتاق بابا سیاوشم ، که به نیمکته و کتاب فارماکولوژی قطور بابام روشه و به یاد روزهای زیادی که بابام روی این نیمکت درس میخونده و شاید هم به خورده درس میخونده و بقیه اش مامانمو دید میزده ! و حتما واسه دوتاشون خاطره زیادی داره . این نقش رو خیلی دوست دارم ... میدونم شاید اینو بچگونه تر از همه ی نقاشها کشیده باشم ، ولی دستش دارم ... به اندازه ی همون سادگی رنگ آمیزی غیر حرفه ای بچگیهام ، دوستش دارم ...

قسم میخورم به روز ، به روزی که نمیدونم کی میاد ، وقتی که احساس کردم بزرگ شدم ، احساس کردم میتونم درست فکر کنم و بهتر ببینم ، میتونم واقعیتها رو درک کنم ، جای خودم رو تو این دنیا پیدا کنم ، بابا و مامانم رو ، وقتی که شیکم مامانم گرد و قلنبه شده و به موجود پردردسر توش داره رشد میکنه ، و مامانم دست پر محبت خودش رو روی سر موجود کوچولوی تو شیکم میکشه و بابام در کنارش نشسته و دستشو پشت شونه ی مامانم گذاشته و هر دو به هم و شاید به موجود تو شیکم مامانم لبخند میزنن ، نقاشی کنم .

تا هرگز ، فکر همچنین لحظه ای رو نکرده بودم . ولی اینبار که پا تو اتاق بابام گذاشتم ، این صحنه رو با چشم خودم دیدم و تصمیم گرفتم به روزی ، همون روزه که خودم هم امید ندارم هرگز بیاد ، اون صحنه رویایی رو نقاشی کنم .

نقش اتاق مامان اشرفم به پرده ی کلفتی که جلوی پنجره آویزونه و هیچوقت کنار نمیره ، فکر کنم همش به خاطر اون میگردنست . آخه میگه نور اذیتم میکنه !

نقش اتاق مامان افسونم تو عمارت شرقی ، همون نقشیه که تو اتاق بابا سیاوش دیدم . معلوم میشه اینا از پنجره با هم چه چشم چرونیایی که نمیکردن !

نخند ، جدی میگم ... آخه اینو میشه از اون نقاشیها هم فهمید ... فقط زاویه ی دیدشون با هم فرق میکنه ...

منحرفم ؟

تو فک کن هستم ...

نقش اتاق شهاب رو هنوز نکشیده ام ! هر وقت شهاب ، با اجازه ی خودش ، پنجره رو واسه ام باز کرد و بیرون اون رو بهم نشون داد ، اونو میکشتم . آخه تا الان هیچوقت مَث بچه ی آدم نرفتم اونور ... به جورای اون ساختمون متروکه ، برام غدغنه ... ملک شخصی شهاب الدین خان دیگه ... حالا تو فک کن من تو مسجد سلیمون جرات ندارم سر خود برم تو اتاق درپیتش شلنگ تخته بندازم ، حالا بخوام برم تو ساختمونی که درش بسته است و گفتن نرو تو خونه ی مردم ؟

توش نرفتم ؟

آخه اینم سوالیه میپرسی ؟ مگه میشه نرفته باشم ؟

رفتم ، خوبشم رفتم ، ولی نه با مجوز قانونی و منگوله دار ... ای بگی نگی با به عالمه پلیس بازی و جیمز باند بازی ، هر وقت و بی وقتی که بری رفتم و حتی زیر فرش رو هم واریسی کردم ... نری به موقع بذاری تو دست این و اون ها ... وگرنه کم کمش ، مامان بزرگ خانوم ، دودمانم رو به باد میده ...

روز ۱۹ شهریور ، منو مامان بزرگ اشرف ، به آژانس مسافرتی پسر یکی از دوستای اون که تو خیابون سهروردیه رفتیم تا بلیطمون رو تحویل بگیریم . تورمون ، به تور خیلی خوب ، به مقصد کشور رویایی ، هندوستان بود و بلیطمون به مقصد دهلی نو ، برای ساعت پنج و نیم روز ۲۰ شهریور اُکی شده بود .

از اون ور هم رفتیم ، یه مقداری همون دور و برا ، خرت و پرت خریدیم ... درواقع مامان اشرف بیشتر رفت داروخونه تا دار و دوا بخره ... بخاطر همون میگره که میگره و ول میکنه و بعضی وقتا هم ول نمیکنه ... منظورمو که میفهمی ها ؟ ...

روز ۲۰ شهریور ، من و مامان اشرف ساعت ۲ و نیم با یه آژانس به فرودگاه رفتیم و بعد از تحویل بار و چک کردن پاسپورتها و دریافت کارت پرواز و ارز و بقیه کارا ، با مسافرای همراهمون آشنا شدیم .

تورمون ۲۵ نفره بود که توش فقط من و مامان بزرگ اشرف ، نوه و مامان بزرگ بودیم . سه تا دختر دانشجو بودن به اسم رویا و پروانه و یلدا ، که هر سه تاشون برای آشنایی با هند ، واسه تحصیل ، میخواستن برن سفر .

یه خانواده ی چهار نفره هم بودن ... باباهه یه مرد خیلی کلفت به اسم آقای دره بیگی که کارمند اداره بیمه بود و تهرانی نبودن . زنش هم مثل خودش چاقالو . آقاهه همش داد میزد و سرخ میشد زنه هم همش میخندید و سرخ میشد ! بچه ها هم زلزله ، بدتر از خودم . دو تا بچه ی دختر و پسر چاقالو داشت ، که یکیشون اول دبستان و دومی دوم راهنمایی بود ! خب اینم از خانواده چاقالوها !

چهارتا پسر جوون بودن ، که دوتاشون سعید و حمید برادر بودن و ، دوتا دیگه اش هم دوستاشون و قصدشون از این مسافرت به نظر من تیز کردن و لقمه گرفتن بیچاره رویا و پروانه و یلدا بود . البته رویا خودش بیچاره نبودا ! زبون داشت از اینجا تا مسجد سلیمون ! ولی پروانه دختر ساکتی بود و یلدا هم دختر شیطون و از اون چشم و گوش نمیدونم چی چیا !

یه خانواده ی دیگه بود که یه دختر نجسب هم سن و سال من داشتن ، از اونا که رو صورتشون پر جوشه آبکیه و دماغشون گنده شده ، به خاطر فعل و انفعالات ! با یه دختر ۱۱ ساله که اسماشون سارا و ثمانه بود . مامان بزرگ میگه ثمانه یعنی هشت ، حالا چرا اینا اسم دختر دومشون رو گذاشته بودن هشت ، من نمیدونم دلیلش چیه اگه تو میدونی به منم بگو!

نفر بعدی ، لیدرمون بود که یه پسر جوون ۲۸ یا ۹ ساله بود به اسم آقای منوچهری که خودش تو هند درس خونده بود . دو تا زن و شوهر جوون بودن که هر جفتشون واسه ماه عسل میرفتن اونجا . یکیشون تور رو تو عروسیش از پدر شوهرش کادو گرفته بود ... اما اون یکی میگفت تازه مادر شوهره از اینکه شوهره واسه ماه عسل میخواد زنه رو بیره تور خارج ناراضیه! حالا این خاله زنک بازیا به من چه ، نمیدونم ... ولی خب چه اشکالی داره ؟ یادمه که ناصر خسرو هم که سفر رفته بود و سفرنامه اش رو نوشته بود ، یه تیکه اش هم تو کتاب فارسیمون آورده بودن ، از این خاله زنک بازیا نوشته بود که از اون به اسم جزئیات سفر اسم برده بودن ... خب منم دارم برات سفر نامه مینویسم ... پَ فک کنم واجب باشه ...

بگذریم ... یه خانومه بود ، همسن مامان اشرف که تو این سن و سال بیشتر کشورهای تاریخی رو گشته بود و میگفت عاشق جهانگردیه و با مامان اشرف کلی صمیمی شدن و آدرس رد و بدل کردن و افه عشه واسه هم اومدن !

دوتا هم زن و شوهر پیر بودن که من وقتی میدیدمشون دلم واسه مامان بزرگ گلاب خون میشد از اینکه بابا خان نیست که با هم اینجوری دست تو دست هم و عاشقونه ، برن گردش و بازم بیاد قدیما که بابا خان اونو همه جا با خودش میبرد ، بازم برن با هم بگردن !

تو همون قسمت ترانزیت فرودگاه ، همه با هم آشنا شدیم و قرار گذاشتیم ، البته نه من ها ، بزرگترا ، قرار گذاشتن که تو این سفر مٹ یه خانواده با هم باشن و باعث اذیت و آزار و دلخوری هم نشن ... حالا ما رو هم جمع بستن بماند ...

سه ، چهار ساعت تو هواپیما بودیم و بعد رسیدیم دهلی نو . از همون جا یه عالمه تاکسی بود که هر کدوم یه تیکه از وسایلمون رو بر میداشت و بزور میخواست سوار ماشین اون بشیم و در آخر لیذرمون بهشون گفت که ما همگی با هم هستیم و با یکی از اتوبوسهای ولوو توریستی از فرودگاه دهلی نو به سمت دهلی قدیم راه افتادیم . آه آه هر چی پایین تر میرفتیم ها ، هی شهر کوچیکتر و کثیف تر میشد . مثل تهران که هی میری سمت پایین هی شلوغتر و کثیفتر میشه ها !

خب ، تو مسیر دیدنیها اینقد زیاد بود که حد نداره ، ولی چیزی که خیلی خوشم اومد و خواستم برات بگم ، رودخونه یامنا یا جامنا بود که بعضیها هم بهش میگن یامنا جامنا ... تو این رودخونه ، همه میان شنا میکنن ، ولی درواقع شنای شنا هم نمیکن ، میان خودشون رو میشورن تا پاک بشن ...

بعد از چهار ساعتی به آگرا رسیدیم و رفتیم هتل ... بعد از استراحت به مناطق دیدنی طبیعت آگرا و هتلاش سر زدیم . فرداش هم دوباره تو آگرا به دیدن مسجد جامع ، باغ رام که خیلی قشنگ بود ، قلعه ی لعل که مٹ ارگ بم البته قبل از خراب شدن بود ، شهر سیکاترا و مقبره ی عمادالدوله که ایرانی بود ، و آخرشم ، کاخ تاج محل رفتیم ، حالا عکسامو بعدا نشونت میدم خودت ببین چه جای با عظمت و قشنگیه ... من عاشق اونجا شدم ، نه بخاطر قشنگیش ها ، بیشتر بخاطر اون زنه که توش دفنش کرده بودن ... آخه زنه ایرانی بود و دختر همون عمادالدوله . اونجا همه انگلیسی رو خیلی روون حرف میزدن . اصلا تو هند همشون انگلیسی بلد بودن . بعضی از کلماتشون هم شبیه کلمات خودمون بود .

بعد از ظهر از اگرآ ، با یه اتوبوس اسلیپر رفتیم به سمت جیپور و از دروازه ی شهرش گذشتیم ... شهره یه دروازه ی بزرگ داشت مٹ شیراز با دروازه قرآنش ... اونجا هم از جوهری بازار و هوا محل و جال محل دیدن کردیم ... خب همه ی این محلها مٹ هم بودن ولی یه جا با همه اشون فرق میکرد هم اسمش هم خودش من عاشقش شدم ...

کجا ؟

جنتر منتر ... تو هم خنده ات گرفت ؟ منم ... خب منم یاد عنتر منتر افتادم ... ولی این اسم یه جایی بود که خیلی به من خوش گذشت و تموم ساختموناش مٹ اشکال هندسی بود و ازش به عنوان یه رصد خونه استفاده میکردن ... شام رو هم تو جیپور تو یه رستوران غذای هندی خوردیم که خیلی تند بود و من عاشق غذاهای تندشون . ولی مامان اشرف همش غر میزد و میگفت فلفل واسه میگرنم خوب نیس .

از جیپور رفتیم کوتا و از اونجا حدود ۵ صبح بود که رسیدیم به شهر ایندور . بعد از ایندور حرکت کردیم به سمت جنگل یاوال که لیزر میگفت انواع حیات وحش از جمله شیر و پلنگ داره ! ما که جرات نکردیم تا دل جنگل بریم . با یه راهنمای جنگل یه خورده تو دل جنگل رفتیم ، تا جایی که خطرناک نباشه و صبحونه رو تو جنگل زیر انبوه درختا خوردیم .

ها ، اونجا یه جایی بود که ببر رو پرستش میکردن ... ورودیش هم یه تابلو بود که یه ببر بود داشت دعا میخوند ...

بعد از کمی استراحت دوباره به سمت مومبای یا همون بمبئی حرکت کردیم . سه شب تو بمبئی بودیم و از همه شاپینگ سنتراش دیدن کردیم خب همه ی همه اش هم که نه ، آخه بمبئی خیلی خیلی بزرگ بود و سرت گاهی گیج میرفت از بس ساختمون بلند داشت ... جاهای دیدنی هم خیلی زیاد داشت ولی چیزی که جالب بود ، ایرانیهای زیادی بود که اونجا بودن ... از مسجد مغول که مال ایرانیها بود و نمیدونم چرا اسمش رو گذاشتن مغول هم دیدن کردیم ... اونجوری که راهنمامون میگفت ، این مسجده رو یه ایرانی شیرازی درست کرده بود که از تجار میلیاردر هنده ... خب مسجد حاج علی درگاه جایی وسط دریا خیلی جالب بود ، البته شلوغ ... غار الفاتتا هم که تو یه جزیره بود ، اونم خیلی خیلی هیجان داشت و با یه کشتی تفریحی کوچیک رفتیم اونجا ... دروازه ی هند هم که دیگه نمیتونم بهت بگم از بس قشنگ بود ... دیگه اینکه پارک جنگلی با کلی حیوون جنگلی و انواع میمون و ببر و فیل ... ولی جالبی این شهر ، بیشتر از اون ساختمونهای بزرگ و اون شاپینگ سنتراش ، کپر نشین ها بود که تو همه ی شهر پیدا میشد ... یلدا و رویا و پروانه هم ، اول تصمیم داشتن تو بمبئی درس بخونن ولی وقتی با چند تا از ایرانیها حرف زدن متوجه شدن پونا برای تحصیل ایرانیها بهتره و کم خرج تر ... از چند تا گالری هنری که رفتیم ، مجموعه ی هنری جهانگیر رو دوست داشتم که البته کسی نیومد باهامون و من با دخترا

رفتم ... تو رستوران غذاهای دریایی غذا خوردیم . ولی مامان بزرگ نداشت غذای خرچنگ و هشت پا بخورم . تو بمبئی واقعا بهم خوش گذشت . واقعا عاشقش شدم .

تموم شهر بندری بمبئی پر بود از گالریهای عکاسی با موضوعات جالب و نئو متد . هر جا که نگاه میکردی تو هر ساختمونی دو سه تا گالری عکاسی و نقاشی و مدلینگ و سینمایی بود . از شهرک سینمایی هم که اسمش بالیوده دیدن کردیم ولی هر چی خدا خدا کردم اقلا شاهرخ خان رو ببینم نشد که نشد !

چشمت روشن ؟ واسه چی ؟ شاهرخ خان کیه ؟

بابا بیچاره متاهله !

هنرپیشه است و من خیلی دوستش دارم . اصلیت ایرانیه و من فکر کنم از نوادگان آقا خان اسمائیلی دوماذ فتحعلیشاه باشه که فرقه راه انداخته بود تو ایران و فرستادنش هند ! آخه فامیلیش خانه ! عکساشو دارم بعدا بهت نشون میدم ببینیش .

خلاصه اونجا با رویا و پروانه و یلدا از گروه جدا شدیم و با اجازه مامان بزرگ رفتیم واسه خودمون گشتیم . به چند تا گالری نقاشی از نقاشای بزرگ هندی که نقشهای سورئال و امپرسیونیسم کار میکردن دیدن کردیم . به من که خیلی خوش گذشت . اگه مامان گلاب میومد باهام حتما واسه زندگی راضیش میکردم باهام بیاد بمبئی . من که عاشق سینه چاک بمبئی شدم . از همون بمبئی هم ، هر چی سوغاتی میخواستم بخرم خریدم ...

شب آخری تو ساحل بمبئی یه تفریحگاه بود که اسم خنده داری داشت و منو یاد نون روغنی می نداشت ، آخه اسمش چپاتی بود ... همه با هم به اونجا رفتیم ... تو دریا یه خدا ساخته بودن که میگفتن خدای دریاست و اگه قرار باشه غرق بشی کافیه بگی کمک یا به زبون خودشون سه بار بگی بچائو تا این خداهه کمکت کنه غرق نشی ... حالا چطور اون خدای سنگی گنده ی تو آب میخواست کسی رو نجات بده ، دیگه من نمیدونم ...

کنار ساحل ، یه عده ای گجراتی که دقیقا مثل عشایر کوچ نشین خودمون بودن دیدیم که مراسم داشتن ... حالا مراسم چی داشتن بماند . مامان بزرگ اشرف میگفت ، کوچ نشینای ما هم از همون هند اومدن ، ولی نظر من این نبود ، آخه اینا بیشتر شبیه کولی ها بودن تا عشایر ما !

اون شب گجراتیها ، تو ساحل آتیش روشن کردن و مرداشون یه سازی مثل تنبک داشتن که دوتا بود جفت هم و خیلی قشنگ باش ضرب میگرفتن و زنا دور آتیش با لباسای قشنگ و خوشرنگشون میرقصیدن .

لباس زناشون یه بلوز خیلی کوتاه چسبون بود که کل شیکم و کمرشون بیرون بود ، با دامناى چین دار مثل شولار قری خودمون و رنگ رنگی از حریر که کمرشون پایین شیکم بود .

یه خلخالهایی هم به پاشون بود که من عاشقشون شدم و یکی مثل اونا رو خریدم واسه خودم ، آخه خیلی صدای قشنگی داشت وقت رقصیدنشون ، با آهنگ و ضرب مردا هم خونی داشت .

یه شال داشتن که مثل می نای خودمون بود و با یه چیزی مثل سیزن (سوزن) می ناهای خودمون بالا سرشون رو موهاشون نگه داشته بودن و با پاهای برهنه دور آتیش میرقصیدن . از برنامه شون خیلی خوشم اومد و کلی ازشون فیلم گرفتم .

بعد از سه شب و سه روز که تو بمبئی بودیم حرکت کردیم به سمت گوا !

راه بمبئی تا گوا رو ، تو اقیانوس هند ، گذروندیم و با یه کشتی تفریحی رفتیم . هر چی از قشنگی و هوای با حال گوا برات بگم کم گفتم . واقعا قشنگ بود . از کیش هم که آب زلال خوشکلی داره و من عاشقشم قشنگتر بود . ساختمونا و خونه ها همه خوشکل و بزرگ .

تقریبا فقیر اونجاها نمیدیدی . میگن منطقه استراحتی پولدارا و هنرپیشه های هندیه . تو رودخونه هم با کرجی گشتیم . وای چه جای با حالی بود جنگل و اقیانوس . از وسط جنگل هم که یه رودخونه تفریحی میگذشت . تو ساحل کاروار یه هتل گرفتیم . همه زنا لخت با بیکینیهای اونچنانی شنا میکردن . دیدن داشتها ! چه هیکلایی ! چه مایوهایی ! مامان بزرگ اشرف میگفت نگاهشون نکن چشم و گوشت وا میشه . اما کو گوش شنوا !

تازه اونجا غواصی هم کردم ... تعجب میکنی ؟

بهتره باور کنی ... هتل ما خودش امکانات غواصی داشت که باید یه پولی میدادیم و خودشون چند تا چند تا میبردن غواصی ... اینقد رو مخ مامان اشرف بالا پایین رفتم تا قبول کرد برم غواصی ... میدونم اگه مامان گلاب بود امکان نداشت اجازه بده ... ولی مامان اشرف از بس اصرار کردم مجبور شد قبول کنه ... اینقد مامان ترو خدا مامان تو رو خدا کردم ، بیچاره جیغ زد برو گورتو گم کن تا خبرتو برام بیارن دیوونه ام کردی سرم پوکید ...

منم به آقای منوچهری گفتم ، اونم منو فرستاد تا باهاشون برم ... غواصی خیلی حس خوبی داشت ... هم هیجان ، هم ترس و هم آرامش ... اینکه زیر آب باشی و همه چیو ببینی خیلی حس خوبییه ... ماهیهایی که از کنار رد میشن ... مرجانها و

ستاره های دریایی ... چشم باز کردن تو عمق زیاد ... دنیای زیر آب ... من که خیلی دوست داشتم ... اولش برامون یه کلاس آموزشی گذاشتن و یادمون دادن که چطور از علائم راهنما بفهمیم چی میگه ، بعد هم ما رو بردن داخل آب ...

خلاصه بعد از سه روز گشتن تو گوا و قایق سواری مفرح و گشت و گذار حسابی تو جنگل و شنای حسابی تر ، اونم با پادرمیونی همراهمون ، که به مامان اشرف میگفتن کاریش نداشته باش ، آخه من نمیدونم این مامان اشرف که اینقد ادعای تجدد داره به همچین جاهایی که میرسه حسابی از کوره در میره و هی بد و بیراه نثار بیچاره شناگرای خوش هیکل خانوم ، که هیکلشون رو برنزه کرده بودن و انداخته بودن بیرون میکرد .

که چی ؟ خب به تو چه مامان جوون ! مگه تو رو تو قبر اونا میخوابونن ؟

خلاصه از اونجا هم راه افتادیم سمت فرودگاه کاروار و حرکت کردیم سمت دهلی نو از بهارات که کنار رودخونه ی یامنا جامنا بود دیدن کردیم که ما رو داخل نبردن آخه میگن محل عبادت هندوهاست و از اونجا هم نخود نخود هر که رود خانه ی خود . از همه چی بیشتر تو هند ، باروناش بود که یه هو میدیدی هوا صافه و بدون ابر ، اما نمیدونم از کجا و چطوری شر بارون میگرفت و همه رو خیس میکرد .

خودشون میگفتن که اینا بارونای موسمی تابستونه است که تو کشمیر بیشتر از اینجاست و هر لحظه که اراده کردی بارون میباره !

سرزمین فرهنگهای متفاوت ، خداهای خیلی زیاد که من به زور اسم چندتاشون رو حفظ کردم و معبدشون که کارکناش همه لباسای نارنجی تن کرده بودن یا اونا که لباسای سفید پوشیده بودن . سینکها با عمامه هاشون که میگن اصلا نباید موهاشون و ریش و سیلاشون رو کوتاه کنن . یه بچه با مزه سینک بود خیلی نانا بود ، بیچاره همش از این عمامه ها البته رنگیش رو سرش بود . از ساختموناشون که یه کپر جفت یه کاخ بود به چه بزرگی !

گذشته از مامان اشرف که یا تو ژست بود یا از میگرنش مینالید یا از درد قوزک پاش ، سفر خیلی خوب و رویایی بود که من هیچوقت فراموشش نمیکنم . تو این ده روز کلی تجربه کسب کردم ، کلی بزرگ شدم .

منی که هیچ وقت با چند تا دختر جوون نبودم ، بودن با یلدا و پروانه و رویا با اون مسخره بازیهاشون و سر کار گذاشتنهای چهارقلوها حمید و سعید و دوستاشون کلی خوش گذشت .

بودن در کنار خانواده ها حتی خانواده ی سارای گنده دماغ هم تجربه خوبی بود که بدونم و بینم که رفتار پدر و مادرا با بچه هاشون چگونه ؟ من که هرگز خانواده ندیدم ، پدر ، مادر با بچه هاشون .

واسه من که همه کارام رو دی رضا انجام میداد و هر جا میخواستم برم با مامان گلاب یا بابا سلیمون میرفتم ، تفریحات و گشت و گذارهای تکی و گاهی با بچه ها واقعا خوش میگذشت و بهم استقلال کاذب میداد . ولی شب که میشد ، وقت خواب ، دلم دستای گرم مامان بزرگ گلاب خاتونم رو میخواست و غر غر دی رضا !

واسه تو همون خودکار جادویی رو از سنترال شاپینگ بمبئی خریدم و واسه مامان گلاب جونم ، یه قرآن تذهیب با خط هندی و یه می نای سنگ دوزی شده هندی ، با اینکه از بسکه سنگ داره خیلی سنگینه ولی خیلی خوشش اومد .

واسه دی رضا یه پیرهن پاکستانی دو طرف چاک با شلوارش که رو پاچه شلوارش منجوق پولک دوزی داره با شالش . دی رضا میگه چی جومه خومونیه . (مثل لباسای خودمونه) فقط شولارش ، چی شولار کردی ایمونه (فقط شلوارش مثل شلوار کردی میمونه) . واسه بابا سلیمون یه نی آوردم که مثل فلوته و اونا خودشون باهاش خیلی قشنگ آهنگ میزدن ! بابا هم که عاشق نی !

واسه تینا یه ساری هندی یاسی رنگ که از حریر بود و خیلی سبک ، واسه سینا یه ام پی فور و واسه پریسا یه ساری زرد و نارنجی خیلی خوشکل تا یاد بگیره وقتی میره سفر چی سوغاتی بیاره . واسه مامانش هم یه صندل پاشنه بلند صدفی .

واسه شهاب ، یه کتاب مولوی با خط تذهیب هندی خیلی گرون خریدم که اونا خودشون عاشقش هستن و خیلی اشعارش رو دوست دارن و به نوعی مقدس می شمارن . دو تا هم تیشرت خوشکل واسه اش خریدم که یکیش سفیده و یکی دیگه اش مشکی با نقشهای بته جقه طلایی .

دوشنبه ، ۱۹ مارس ۲۰۰۷ لندن

به تازگی کریسمس خوبی رو گذرونده بود ... تعطیلاتی که توی خود لندن بود و با اینحال ، اوقاتش رو متفاوت تر از روزهای دیگه سپری کرده بود ... مزه ی خاص جوونی رو تو دهن قرقره کرده بود و رقص و پارتی رفته بود ... پارتی گرفته بود و شبهای سرد لندن رو با گرمایی کاذب به صبح رسونده بود ...

با تموم این تفاسیر ، در آستانه ی نوروز ، باز هم مثل هر سال دلش هوای عید باستانی رو کرده بود ... لحظه ی تحویل سال با تمام قداستش ... سفره ی هفت سین ، نارنج توی کاسه ی آب زلال ... ماهی تنگ بلور و تموم دلخوشیهای کودکانه اش از رسیدن نوروز ...

دلش بیتاب محبتهای اشرف خانوم و مامان بزرگ شده بود ... تو یه کلام ، دلش هوای خونه ی پدری رو کرده بود ... باغی که مطمئن بود الان شکوفه های درخت هاش نوک زده و برگهای نوش ، جوونه زده ... فوتی تو ساز دهنی مشکی رنگش کرد و از بالای برج ، به هوای مه گرفته ی غروب لندن خیره شد ... دلش میخواست از این بلندی خودش رو رها کنه و با دستهای باز ، تو فضای لایتناهی پرواز کنه ... از ذهنش گذشت : ای کاش بال داشت ...

به آرزوهای خام و بچگونه اش خندید ... بی هیچ کلام اضافه ای ، دلش گرفته بود ... مٹ هر سال دلش گرفته بود ... مٹ تموم ایرانیهای ساکن این شهر مه گرفته دلش گرفته بود ...

خیلی سعی کرده بود امسال عید ، خودش رو جمع و جور کنه و یکی دو هفته به خودش مرخصی بده و بره و برگردنه ... دلش هوس یه سفره ی صمیمی رو کرده بود ... ساده ولی پر از حرف و سنت ... با اینحال ، با تموم فشار کاری ای که تحمل کرده بود ، از پشش برنیومده بود ... اون قرارداد لعنتی ، تموم وقتش رو گرفته بود ... مجبور شده بود خودش به شخصه سفری به برلین داشته باشه ... اونم دقیقا وسط حجم کار ...

پوزخندی به خودش تحویل داد ... حقیقت اینی نبود که خودش رو باهاش گول میزد ... دقیقا از وقتی پاش شل شده بود و متزلزل ، که با خودش قرار گذاشته بود به این بازی بچگانه ، یه پایان عادی بده ... به لجابت با مادر بزرگ و دختری که هیچ دلیلی براش نمیدید ... شهامتش از همیشه کمتر شده بود ... هر بار تو هر سفر تصمیم گرفته بود و شهامتش پا پس کشیده بود و اون از پس هیچ کاری بر نیومده بود ... و حالا که از همیشه مصمم تر شده بود ، شل تر و وارفته تر شده بود ... به دور دست خیره شد ... به مرکز شهری که از این فاصله ، ریز و محو به چشم میومد ... شاید این تصمیم ، اون وقتا توجیه شده بود ... شاید برای دل کندن از اون شهر و از اون کشور ، به اندازه ی کافی مقبول و توجیه پذیر بود ، ولی الان ... دلیلی نداشت که بخواد باز هم به اون ادامه بده ... پس از چی میترسید ؟ چرا هر بار پای احساس و عقلش میلنگید و منصرفش میکرد ...

ساز دهنی رو از لبهاش دور کرد ... دستی به میون جیب کاپشن بهاره اش فرو برد ... پاکت سیگارش رو بیرون کشید ... با فندق طلایی رنگش ، نخ سیگاری رو روشن کرد ... دودش رو با عجله به بیرون فوت کرد ... محکم و بی تقاطع ...

به زودی هیجده ساله میشد ... به زودی از زیر یوغی که به گردنش انداخته بود آزاد میشد ... پس با چی داشت خودش رو گول میزد ؟ ... بهتر نبود یک بار هم که شده ، برای یه مدت کوتاه هم که شده ، نقش یه حامی تمام و کمال رو براش بازی میکرد ؟ پای درد دلش مینشست ... باهاش حرف میزد ...

شاید گره ی کور زندگی اون دختر ، به همین آسونی باز میشد ... شاید اون هم مامان بزرگ باید یه تکونی به خودش میداد و یه دستی به سمت دخترک دراز میکرد تا از اون دنیای تاریک رو به ویرانی نجاتش میداد ...

حالا که دختره مراحل درمانی رو با موفقیت پشت سر گذاشته بود ، حالا که به گفته ی مامان بزرگ درک و فهمش بالا رفته و معقول و خانومونه رفتار میکنه ، نباید اونهم کمکی به شکل گیری شخصیتش میکرد ؟ نباید وقت بیشتری رو براش صرف میکرد ؟ پس از چی میترسید که شهامتش پس رفته بود ؟

خودش هم خوب میدونست که این دختر ، با ورود به دنیای بالغها ، مستقل میشه ، و اون موقع دیگه ارتباط پیدا کردن باهاش تقریبا غیر ممکن ... خب مشخصه که تو تموم اینسالها ، وقتی دستش رو بر سر دخترک نکشیده ، بعد از اون هم نمیتونه این کار رو بکنه ... اصلا اون وقت چه حقی داشت ؟ ولی احساس تملکی که از این دختر به دل داشت ، هیچ وقت بهش اجازه نمیداد به اون روزهای پر استقلال آینده فکر کنه ...

لبش رو به هم فشرد ... باید از این یه سال باقی مونده نهایت استفاده رو میبرد ... باید ارتباط عمیقی به جبران تموم این سالها ، باهاش برقرار میکرد ... اونقدری که حتی بعد از استقلال فکری و مادی ، باز هم این حس تملک دستمالی نشه ... این فکر ، شیش ماه تموم تو ذهنش بالا و پایین میشد ... شاید از همون روزی که لحن حرف زدن اشرف خانوم رو ، مملکانه و طلبکار تشخیص داده بود ...

تموم این شیش ماه ، فکر کرده بود و به خودش قبولونده بود که شجاعت داره و یه مسئله ی ساده رو به راحتی میتونه حل کنه ... با اینحال ، حالا که وقت عمل رسیده بود ، باز هم موکولش کرده بود به فردایی که هنوز نیومده بود ...

فصل دوازدهم

۲۸ اسفند ماه سال ۱۳۸۵ مسجد سلیمان

سلام ؛

دوست خوبم ، همونطور که بهت قول دادم ، به محض رسیدن اومدم دیده بوسی و رفع دلتنگی .

از آخرین دیدار ما شیش ماه گذشته ولی من فکر میکنم شیش سال گذشته . هم به خاطر اینکه خیلی دلم برات تنگ شده بود ، هم اینکه به قول مامان بزرگ گلاب خاتون عاقل تر شدم و به اندازه شاید شیش سال بزرگتر . البته به همت تلاشهای خودم ، فکر کردنای زیادم ، تمرین زیاد و کندوکاو بسیار دکتر کذایی تو جلسات ماهانه اجباریم !

خب اولاش از دست مامان بزرگ و سختگیریاش ، که حتی ترجیح میدادم پریسا رو ببینم ، فکرش رو بکن ، مامان بزرگ از تنهایی بلایی به سرم آورده بود که حتی ترجیح میدادم پریسا رو ببینم ، کلی عصبانی بودم . اما بعد که فکرش رو کردم ، دیدم حق با مامان بزرگه و این دو سال ، سالهای سرنوشت ساز من هستن و باید خودم رو برای شرکت تو کنکور آماده کنم !

از اونجایی که مامان بزرگ ، خیلی اعتماد به نفس من رو تقویت میکنه و کلی خرج دک و پزم و علم و علوم میکنه ، و از اونجایی که دلش میخواد منم مثل بابا سیاوشم رشته ی پزشکی بخونم و بجای بابام که هرگز نتونست از مدرک پزشکی استفاده کنه و عنوان پرطمطراق دکتر رو به دوش بکشه ، کل تلاشش رو میکنه تا منو به درجه پزشکی نائل کنه .

منم که هنوز خودم رو شرمنده بودنم میدونم و زندگی رو حق پدر و مادرم ، خوب که فکر کردم دیدم پر بیراه نمیگه بیچاره ، حالا که من باعث و بانی سرخوردگیش شدم و اونو از خیلی چیزا محروم کردم و از طرف دیگه مدیون روح سرگردون مامان و بابام هستم ، باید نهایت تلاشم رو بکنم ، واسه همین ، به قول دی رضا کمتر تش سوزوندم و بیشتر درس خوندم .

حتی خواستم کتاب دفترام رو بیارم واسه ایام عید اینجا که مامان بزرگ گفت : وقت درس و وقت تعطیلات فقط و فقط تفریح .

دو روزه که مدارس تعطیل شده و از اونجایی که مامان اشرف طبق سنت هر ساله ایام عید رو میاد اینجا ، اوضاع بلیط این روزها هم خراب اندر خراب ، با بدبختی و کلی پارتی ، یه دونه بلیط واسه خودش جور کرد و امروز صبح رسید اهواز و با هم راهی اینجا شدیم .

چهارشنبه ، ۲۱ مارس ۲۰۰۷ - لندن

به لحن متعجب مادر بزرگ قهقهه ای زد ... صدای قهقهه اش تو گوشی ریفلکس شد ... با ته مونده ی خنده ی پر صداس ، به لحنش شادی داد : « ای بابا مامان بزرگ ، من که نوکر بی جیره موجب دختر خانومتتم ... یعنی اینقد یه تبریک خشک و خالی تعجب داره ؟ »

صدای مادر بزرگ هنوز متعجب به نظر میرسید : « نه دا ... کار خوبی میکنی ... فقط مو ایگوم حالا که دلت شاده ، دل ای دختر هم شاد کن و خوت عیده بش تبریک بگو ... ای همه کینه نخوبه »

باز هم مامان بزرگ ، اعصابش رو تحریک کرد ... لحنش رو سریع عوض کرد و جای اون رو به لحن عصبی ای داد : « ای بابا ، من چه کینه ای از این یه فسقل بچه دارم ؟ چرا حرف تو دهن آدم میذاری ؟ گوشی رو بده به اشرف خانوم تا عید رو بهش تبریک بگم »

و سعی کرد با کوتاه کردن مکالمه ، میون خودش و مامان بزرگ ، اعصاب تحریک پذیرش رو کمتر خش بندازه ... صدای اشرف خانوم به نظرش ، کشدار و پر عشوه رسید : « سلام شهاب جوون ... خوبی عزیزم ؟ عیدت مبارک گل پسر ... نیومدی منتظرت بودیم »

خنده ای زورکی کرد : « نشد ... قسمت نبود ... کارهام تو هم شد ، از اونور هم امسال باید زودتر پیام ... حالا مزاحمت میشم تابستون »

خنده ی بلند اشرف خانوم گوشش رو اذیت کرد و فاصله ای بین گوشی با گوشش ، ناخودآگاه ایجاد کرد : « اوا مادر ، این چه حرفیه پسرم ؟ ... تو که وقتی میای تهران ، قابل نمیدونی یه تُک پا هم بیای سمت من ... زحمت ما هم که کلا رو دوشته ... کی بشه این یه سال هم بگذره ، از هفت دولت آزاد شی و ما رو از شرمندگیت خلاص کنی ... بخدا از اینکه اونسر دنیا ، همش فکر و ذکر این سر دنیا برای دختر من مشغوله ، خودم خجالت زده ام ... »

به خودش اعتراف کرد : چه غلطی کردم زنگ زدم ها ... بین سر یه تبریک خشک و خالی عید چطور اعصاب آدم رو این دو تا پیر پاتال بهم میریزن ...

پوزخند روی لبش رو جمع کرد و لحن عصبی ای که داشت عقب میروند رو دوباره بازیافت کرد : « این حرفا چیه اشرف خانوم ... شادان امانت افسونه و تا وقتیکه افسون ازم نخواد از امانتش دست بکشم ، امکان نداره سر خود به هر دلیلی ، فکر

و خیالم رو از ازش باز کنم ... در ضمن فکر میکنم مسئولیتم سال به سال سنگین تر هم میشه ... مٹ اینکه یادتون رفته بلانسبت من تنها مرد خاندان نادر خان بختیاریم «

از ضد حمله اش احساس رضایت کرد ... لیخندی رو لب نشوند ... درسته که اشرف خانوم ، سالها پیش خیلی برایش زحمت کشیده بود و مٹ بچه ی خودش تر و خشکش کرده بود ، ولی اعتماد به نفس ضعیفی داشت که اونو از خودش نا امید کرده بود ... هیچوقت به یاد نداشت که برای هیچ موضوعی ، تصمیمی با تحکم و اعتماد به نفس گرفته باشه ... به موزیگری و خباثت خودش ، تو دل صد آفرین داد و خوش و بش کنون ، مکالمه اش رو با اشرف خانوم خاتمه داد ...

۱ فروردین ۱۳۸۶ مسجد سلیمان

خب تنهایی جونم عیدت مبارک ! صد سال به از این سالها ! شرمنده ام که عیدیم بجز حرفای خسته کننده ام واسه تو هیچی نیست . آخه تو معنوی هستی و از کل عالم مادی و مافیہ ، بی نیاز . خوشبخت .

امروز کلی برو بیا داشتیم و اکثر اقوام مامان بزرگ ، که اونو بزرگ میدونستن و طبق رسم هر ساله اول نوبت به دیدار اون بود ، همش به دید و بازدید گذشت .

از صبح کلی برو بیا داشتیم . خیلیها هم از جمله شهاب خان ! ، تلفنی سال نو مبارکی کردن و به گفته ی مامان بزرگ : شهاب سلامت رو رسوند و عید رو هم بهت تبریک گفت و گفت عیدیت تو راهه !

زهی خیال باطل ، کی عیدی اونو باز میکنه ؟ من که هنوز سر حرف خودم باقی هستم . هرچند دیگه اونقدرها به شهاب چرت و پرت و دری وری نمیگم و اونو سرزنش نمیکنم ، چون عقیده دارم کار درست رو اون میکنه که دوست نداره اسم منو بیاره ، بیشترش واسه اینه که فکر شهاب ، عذاب وجدانم رو بیشتر میکنه و ترجیح میدم بهش فکر نکنم .

شنبه ، ۲۴ مارس ۲۰۰۷ - لندن

به بوردینگ پش نگاه کرد ... دسته ی چمدون کوچیکش رو تو دست ، زیر انگشتهاش جا بجا کرد ... به سمت گیت سه حرکت کرد ... از شلوغی فرودگاه کلافه بود ... همیشه پرواز از فرودگاه هیترو ، به همین منجر کنندگی بود ... هنوز تا باز شدن گیت ، وقت داشت . از جیب بیرونی چمدون کوچیکش ، کتاب جیبی ای بیرون کشید و سعی کرد ذهنش رو از شلوغی پیش روش به خطوط روبروش متمرکز کنه ...

با اینحال ، ذهنش پر چرخش به روی قرارهاش تو برلین به حرکت دراومد ... خب فردا یه قرار غیر رسمی با طرف قراردادشون داشت ... احتمالا به صرف نوشیدنی ... بعد از اون ، همه چی بستگی به همون قرار غیر رسمی داشت که چطور پیش بره ... سرش رو از روی خطوط کتاب بلند کرد ... به دور و بر نگاهی انداخت ... هنوز پروازش رو برد اعلام نشده بود ... گردنش رو سیصد و شصت درجه به اطراف چرخوند ... با وجود حجم عظیم مسافر و شلوغی زیاد ، هر کسی مشغول به کار خودش بود و کمتر کسی رو در حال فک زدن میدید ... با یه تصمیم آنی ، کتاب رو تو جیب چمدون کوچیک دستی هول داد ... دسته ی مشکی رنگ چمدون رو به دست گرفت و به سمت یکی از بوفه های داخلی حرکت کرد ، و دقیقه ای بعد ، با لیوانی نسکافه به سمت صندلیها برگشت ...

۴ فروردین ماه سال ۱۳۸۶ ایذه

خب اینم از امروز که کلی خوش گذشت و با فک و فامیل مامان بزرگ گلاب خاتون کلی تفریح کردیم و رفتیم سوسن لب رود شنا کردیم و خوش گذروندیم . نوه های برادر مامان گلاب ، بچه های با محبتی هستن ، با اینحال ، من زیاد باهاشون ارتباط نداشتم ... یعنی کمتر از ارتباطم با تی نا ... من عاشق شنا کردنم ... هر چند اینقد آب رودخونه سرد بود که هنوزم دندونام داره به هم میخوره و پوستم کبوده . من برم یه دوش آب گرم بگیرم شاید از این سرما جون سالم بدر ببرم .

پنجشنبه ، ۲۹ مارس ۲۰۰۷ - برلین

ناهار رو تازه تو رستوران هتل خورده بود و خسته به نظر نمیرسید ... تازه از پتسدام برگشته بود و دیگه تو برلین کاری نداشت ... برای برگشت ، بلیطی از فرودگاه شون فیلد گرفته بود ... فرودگاه شون فیلد نسبت به فرودگاه هیترو ، خیلی خیلی خلوت تر بود ... روز قبل ، با ماشینی که اجاره کرده بود ، تا پتسدام رفته بود ... کارش تموم شده بود و باید ماشین رو پس میداد ... قبل از تحویل ماشین ، بهتر بود گشتی تو شهر بزنه ... خب به یکی دو تا شاپینگ سنتر سر زد ...

قیمتها نسبت به لندن بالاتر به نظر میرسید ... با اینحال ، نتونست از خرید جزئی تو فروشگاه ساترون شونه خالی کنه ... به کیف توی دستش ، لبخند عمیقی زد ... یه پی اس صورتی رنگ دخترونه تو کیف بود ... خب ، بهر حال ، عادت کرده بود هر جا بره ، دختره رو از قلم اندازه و خرید کوچیکی براش نکنه ... هنوز عیدیش رو پست نکرده بود و میتونست انو هم به خرت و پرت های قبلی اضافه کنه و دست یکی از بچه ها بفرسته ایران ... ۹ فروردین سال ۱۳۸۶ اهواز

۹ فروردین سال ۱۳۸۶ اهواز

خب اینم از عید ما ، بهتر از این نمیشد . واسه خاطر یه شیطونی و یه تفریح نیم ساعته ، و شنا تو آب سرد رودخونه ، ۵ روز مریض و بیحال ، همراه با تب و لرز و هذیون و کلی آمپول و دارو نوش جون کردم ، آخرش هم مامان بزرگ رو مجبور کردم هم اون از خیر بقیه عیدش بگذره هم من . مامان بزرگ منو با دی رضا راهی اهواز کرد و خودش امروز رفت تهران واسه کار و بار تهرانش .

دوشنبه ، دوم آوریل ۲۰۰۷ - لندن

بعد از یه روز خسته کننده ی اول هفته ی کاری ، هر چی کرد نتونست با وسوسه ی سیزده بدر مقابله کنه ... بالاخره هم احساس به خستگی چیره شد و همراه آنتونی و مارک به هاید پارک رفت ... این پارک رو که وسط لندن بود ، با وجود بعد مسافت ، خیلی دوست داشت ... از سر و روی پارک اصالت و فرهنگ میباره ...

از انگلیس به همین دلیل خوشش میاد ... خب کمتر کشوری رو میبینی که به سنتها و فرهنگ کشورش اینهمه افتخار کنه ... این پارک رویال ، یکی از بهترین تفریگاههایی بود که دوست داشت هر چند وقت یه بار بیاد ... خب ، قایقسواری تو دریاچه ی سرپنتاین هم ، براش لذت بخش بود ...

همراه با مارک و آنتونی و ریانا دوست دختر آنتونی ، چند ست بدمینتون بازی کردن ... از خیابون وسط پارک ، اسب اجاره کردن و ساعتی رو به سوار کاری گذروندن ... شام رو هم تو پایون سرخ به صرف ساندویچ و نوشیدنی رد کردن ...

با اینکه هیچ ایده ای از قبل برای گذروندن سیزده بدر نداشت ، با اینحال خوش گذشت ... تعدادی ایرانی هم تو پارک بودن که مشخص بود اونها هم تصمیم گرفته بودن سیزده بدون تعطیلاتشون رو تو این پارک بگذرونن ... نمایشگاه بهاره ی گل و گیاه هم تو قسمتی از پارک بر پا شده بود که گذری و تند و تند از اون دیدن کردن ... سن محل برگزاری کنسرتها ی سر باز هم ، با صدای هیپ هاپ ، خبر از اجرای کنسرت شبونه ای رو میداد که نه خودش علاقه ای به هیپ هاپ داشت و نه خوشبختانه مارک ... یه چند تا عکس پر خاطره همراه با دوستاش گرفت قبل از اینکه به نیمه شب نزدیک بشن ، راهی خونه شد ...

حالش ، حال بچه های دبیرستانی بود که باید فردا رو به مدرسه برن ... قبل از اینکه پارک رو به مقصد خونه ترک کنند ، از سبزه گره زدن و دلیلش برای بچه ها گفت که دقایقی همه رو به خنده انداخت ... ریانا به شوخی خم شد و با لحنی پر ادا ،

چمنهای سطح پارک رو گره زد و تند و تند دعا خوند ... این سیزده بدر هم ، تموم شد ... از خودش برای ترتیب دادن به سیزده بدر بی برنامه ، راضی بود ...

۱۳ فروردین ۱۳۸۶ اهواز

سیزدهت بدر! اینم از امروز ، درسته که مثل هر سال جای دوری نرفتیم مامان بزرگ هم خسته راه بود ولی همین پارک ساحلی هم خوش گذشت . شلوغ بود که جای سوزن انداختن نداشت . ما بودیم و تی نا اینا و دو تا از دوستای مامان بزرگ که تصادفا تو پارک بهشون بر خوردیم .

زنه یه پسر داشت چشم دریده . البته مامان بزرگ نظرش غیر از اینه و میگه محبوب بود . ولی از نظر من که هی دور از چشم مامان بزرگ واسه ام چشم و ابرو میومد ، فکر کرده من خرم ، دیگه این دوره زمونه اینقد از این چیزا عادی شده و دخترا دیده و شنیده شدن که بفهمن فرق بین دیده بازی و حجب و حیا چیه . اونقدم از مرحله پرت نیستم که نفهمم . ولی من کلی برنامه واسه آینده ام دارم .

امسال با شروع سال ، از خدا خواستم چشم و گوشم رو ببندم ، حتی از فکر شهاب هم فارغم کنه که باهاش تو معقوله ی شوهر کردن هم نرم . البته الان هم خودم به این نتیجه رسیدم که شوهر کردن به این الکیا نیس .

حداقل از نظر رویا ، آدم باید جوانب رو بسنجه و انتخاب خوبی داشته باشه . از نظر تی نا و یلدا ، باید عاشق باشی و با تعریفی که اونا از عشق و عاشقی داشتن ، همچنین چیزایی رو به خودم تجربه نکردم . نه کسی رو دیدم که با یه نگاه عاشقش بشم ، نه با کسی زیاد دمخور بودم که عادت کنم بهش و اینقد تو گوشم لیلی بخونه که لالام بده ! نه از کسی نامه گرفتم ، نه شعر عاشقونه ! ما رو چی به عاشقی ؟

به قول پروانه باید بشینی تا بخت بیاد سراغت ! منم یه خورده با نظرش موافقم تا ببینم بعدها هم همین نظر رو دارم یا به قول رویا ، مجبورم یه کیس خوب تور کنم ؟

امسال تابستون کارم دراومده ، باید برم کلاس کنکور . مامان بزرگ میگه !

از همین جا باید باهات خداحافظی کنم و طبق قولی که به مامان بزرگ دادم باید تو رو بدم دستش تا تابستون برت گردونه ! از فردا کلاسام شروع میشن و این مریضیه کلی از برنامه ی درسی عقبم انداخت . تنها سودی که واسه ام داشت خوندن ده باره ی تو بود!

بای تا تابستون !

پنجشنبه ، ۲۸ جون ۲۰۰۷ - لندن

سخت ترین روزهای سالش ، امسال زود هنگام رسیده بود ... از یه طرف کارهای خودش ، از طرف دیگه ، کارهای مربوط به مادر بزرگ ... خب پیرزن یه کارهایی میخواست بکنه ... البته اون هم تو ذهنش یه درگیریهایی داشت و باید یه فکر اساسی برای کسب و کارشون تو ایران میکرد ... کم کم وقتش رسیده بود که نظارت بیشتری روی کار تهران داشته باشه ... مامان بزرگ واقعا از پشش بر نمیومد ...

این روزها ذهنش درگیر شده بود و با کوچیکترین مشکلی از کوره در میرفت ... طبق معمول هر سال ، وقت رفتن ، مدام تلفنش رو گوشش بود و گزارش میداد و گزارش میشنید ... یه عالمه هم سفارش داشت که همه رو خریده بود ... خوشبختانه خریدهایش رو کرده بود و یه مقدار خرده ریز بود که تا وقت پرواز ، حتما اونها رو هم میخرید و تو بارش میچپوند ...

خب امسال ، مٹ سال قبل ، کم حوصله و پر عجله نبود ... روز قبل با حوصله به سمت کمدن رفته بود و چند سرویس بدل خریده بود که هر کدوم اونها زیبایی خیره کننده ای دارن ... چند تا هم بلوز ابریشمی و شال و کلاه و عینک خریده بود که تعدادی از اونها رو برای دوستاش و تعدادی هم برای اشرف خانوم و شادان خریده بود ... برای مادر بزرگ هم کت و دامن خوش دوختی روز شنبه از پورتوبلو خریده بود ...

امروز هم ، با بدبختی از کارش زده بود و به خیابون آکسفورد رفته بود تا چند تا جین مارک برای دختره بخره ... بین اونهمه برند و فروشگاه گیج شده بود ، و در آخر تونسته بود علاوه بر خرید برای دختره ، یه چندتایی هم جین و کفش برای خودش بخره ... هیچوقت فکرش رو نمیکرد که روزی برای خرید به این خیابون سرسام آور ، پا بذاره ...

تو تمام طول سکونتت تو این کشور ، اینهمه از بازارهای لندن دیدن نکرده بود ... کار خسته کننده ای که با روحیه اش به هیچ وجه سازگار نبود و هر سال مجبور بود تن به این کار شاق بده ... بلیط اینبارش ، پرواز امارات بود و خیلی وقت بود از این پرواز استفاده نکرده بود ... خب بار قبل ، پرواز از تهران به دوی تاخیر داشت که به پرواز بعدیش نرسیده بود ... هیچ دوست نداشت اون تجربه رو بار دیگه هم داشته باشه ...

۷ تیر ماه سال ۱۳۸۶ اهواز

خب امروز امتحانام تموم شد و راحت شدم . فعلا مامان بزرگ بهم یه ماه و نیم مرخصی داده تا خوش باشم و از یه ماه و نیم بقیه تابستون ، گیر کلاس ماسای کنکور بشم و شروع کنم به درس خوندن دوباره !

فردا صبح با هم میریم مسجد سلیمان . امسال مامان بزرگ کار زیادی تو تهران داره و مجبوره منو واسه کلی از تابستون تنها بذاره ولی واسه تولد خجسته ام !!! یا شاید سالگرد مردن مامان و بابام برمیکرده .

جمعه ، شش جولای ۲۰۰۷ - تهران

ساعت هفت و پنجاه و پنج دقیقه ی بعد از ظهر ، به وقت تهران ، هواپیمای امارات ، به روی باند پروازهای خارجی نشست ... هنگام خروج از هواپیما ، به روی پله ها ایستاد و نفسی بلند و عمیق کشید و هوای دود گرفته و خفه ی تهران رو ، مٹ همیشه به ریه فرستاد ... شهردود گرفته ای که با تموم آلودگی و شلوغی ، توش احساس راحتی میکرد و حس خوبی بهش میداد ...

با اتوبوسهای بی صندلی فرودگاه ، به سمت گیت خروجی حرکت کرد ... باید ساعتی رو طبق معمول برای تحویل بار منتظر میموند ... به محض ورود به سالن پروازهای خارجی ، هجوم باد سردی به صورتش ، لبخند عمیقی به لبهاش نشوند ... با بیقراری پا پا کرد و بالاخره بعد از ساعتی ، بارش رو تحویل گرفت ... به سمت گمرک حرکت کرد و عوارض و مالیات اضافه بار همیشگیش رو پرداخت ... مراحل قانونی ورود رو پشت سر گذاشت و عاقبت به سمت سالن خروجی حرکت کرد ... با ورود به سالن مستقبلین ، مٹ همیشه ، بی دلیل تو فضای شلوغ چشم چرخوند و در کمال تعجب ، مادر بزرگ رو درحالیکه دسته گلی رو به بالا گرفته بود و با دست دیگه اش ، براش دست تکون میداد ، دید ... حس خوبش از ورود به تهران ، دو چندان شد و با خوشحالی ای عمیق ، چرخ حمل بار رو به جلو هل داد ...

با یه بیقراری خاصی ، اندام نحیف و خمیده ی پیرزن رو به آغوش کشید و بویید و بوسید و همراه با هر بوسه ای به سرزنش پرداخت ... خب پیرزنی با این شرایط ، لزومی نداشت برای استقبال از مسافر به این مکان شلوغ بیاد ... همراه با مادر بزرگ به سمت درهای خروجی حرکت کرد ... ۱۵ تیر ماه سال ۱۳۸۶ مسجد سلیمان

۱۵ تیر ماه سال ۱۳۸۶ مسجد سلیمان

امروز مامان بزرگ تلفن کرد و خبر ورود مبارک ! و قریب الوقوع قدوم آقا شهاب ، که بنا به خواست مامان بزرگ ، زودتر از موعد هر سال انجام میشه رو بده . خوش اومد به من چه ؟ من چیکاره ام که بخوام نظری در این مورد بدم ؟

تصمیم گرفتم بجز درس ، به هیچ چیز دیگه ای فکر نکنم . و فکر کنم این بهترین تصمیم باشه ! قراره یکی دو روزه دیگه برم شهر کرد یه یک هفته ای رو خوش بگذرونم و از این محیط دور بشم . این رو امروز مامان بزرگ گفت ، و عجیب اینکه گفت شهاب گفته بفرستش مسافرت . غلط نکنم میخواد از شرم راحت شه و موندگارم کنه تا برگشتش !

دیگه برام مهم نیست . اقلا در کنار تی نا و سینا ، مطمئنم از تنهایی درمیانم و روزهای خوبی رو میگذرونم .

۲۰ تیر سال ۱۳۸۶ سیبک ، شهر کرد

امروز در کل خیلی خوب بود . من عاشق هوای سرد و کوهستانی سیبک هستم . آبراهه هایی که از دل کوه در میان و آبشون اینقد سرده که حتی تو گرمترین روزهای سال هم نمیشه دستت رو راحت بزنی توش و هفت ثانیه نگه داری .

هر موقع میام اینجا ، این بهترین تفریحمونه که با هم شرط بندی کنیم کی میتونه هفت تا سنگ از ته آب چشمه یا رودخونه در بیاره یا کی بیشتر میتونه دستش رو تو آب نگه داره .

آبشارایی که از دل کوه میان بیرون و آبشون اینقد سرده که حتی برای خودن هم باید بذاری گرم شه یه خورده ... با اینحال ، دیدن این آبشارا تو دل کوه ، همیشه سر حال میاره ... من اصلا این روستای وسط کوه رو برای همین چپاش میخوام ... هر موقع میام اینجا ، گروه گروه کوهنورد برای کوه پیمایی ، اومدن اینورا که با دوربیناشون ، میان و از روستا هم عکس میگیرن ... یه روستا ، تو دل کوه ، گم و ناپیدا ...

تموم دستام و زبونم و دندونام سرخ شدن ... سرخ سرخ نه ها ، درواقع قهوه ای شد از بس گردو چیدم و با دندون پوست کندم ...

قاراها و لواشکاشم که حرف نداره ... قارای گوسفند رو من خیلی دوست دارم خوشمزه است . از درخت گردو بالا رفتن و گردو چیدناشم که نگو . هر موقع هم که میام اینجا ، حتما یکی دو تا عروسی تو اینجا برقراره که همگی با تشمال و دستمال بازی به روش سنتی که من عاشق اونم و لباسای محلی که خیلی دوست دارم بپوشمشون ، میبینم .

با اون تفنگاشون ، وقتی تیر میزنن وسط عروسی ، صداش چنان تو کوه میپیچه که دل آدم هری میریزه ... صبح ها هم اینقد آب تو لوله سرده که اگه یادت بره شب لوله رو ببندی ، حتما آب تو لوله ها یخ میزنه و اون روز آب نداری ... البته شاید هم لوله از یخ زدگی بترکه ...

گاهی اوقات هم با تی نا میشینم پای دار قالی .

دختر خاله های تی نا ، همیشه دار قالیشون به پاست و منم هر موقع میرم اونجا ، دوس دارم قالی بپافم . قالیهای ابریشمی خیلی خوشگل که با بافتن دو سه تاشون تو سال خرج زندگیشون رو واسه کل سال درمیارن .

یه چندتایی هم کارگاه قالی بافی هست اینجا ... من خوشم میاد برم و دخترا رو تو کارگاه ببینم ... دختر خاله های تی نا میگن ، آخه این دیدن داره ؟ ما داریم اینجا سل میگیریم ، بعد تو دوست داری جای ما باشی ؟

با اینکه حرفاشون رو قبول دارم ، با اینحال این تفریح رو خیلی دوست دارم ... گاهی اوقات ، وقت چله کشی و وقت تار و بود ابریشم رو از هم جدا کردن ، نخ تیز ابریشم ، دست آدم رو زخم میکنه که دل آدم از درد و سوزشش ضعف میکنه ، با اینحال باز دوستش دارم .

کاشکی مامان بزرگ برام یه دار قالی به پا میکرد ...

چرا اینجوری نگام میکنی ؟ دوست دارم خو ...

شنبه ، چهاردهم جولای ۲۰۰۷ - تهران

با صدایی که سعی میکرد تا حد زیادی پایین بیارش ، زمزمه کرد : « ولی آقا ، این به ضررتون تموم میشه ... یکم فکر کنین ... همیشه که همینجوری ... »

عصبی ، ابروهایش رو به گره زد و به بهتاش خیره شد : « کاریت نباشه مظفر ... همونی که بهت گفت رو بکن ... مطمئن باش ضرری تو کار نیس »

بهتاش دوباره سعی کرد : « اما آقا ... میدونی اگه انحصار ورته بشه ، سرمایه تون چل تیکه میشه ؟ دیگه سرمایه ی چل تیکه به چه دردی میخوره ؟ »

لبخندی به لب نشوند ... دستش رو به روی شونه ی راست بهتاش فشرد و فشار تقریبا محکمی وارد کرد ... لحنش پر اطمینان بود : « مظفر جان ، نگران نباش ... قرار نیست سرمایه چل تیکه بشه ... فقط الان همه چی به اسم یه نفره ، اونوقت میشه به اسم چند نفر ... خب این چه ضرری میتونه داشته باشه ، البته غیر از مبلغ مالیات بر ارث و عوارض و ایناش ؟ ها ؟ »

لحن بهتاش ، هنوز بی اعتماد و عصبی بود : « خب در ظاهر بله ، ولی شما به درصد فک کنین یکدومتون بخواین سرمایه تون رو از کار بکشین بیرون و تفکیک کنین ... میدونی بقیه چه ضرری رو باید متحمل بشن ... موجودی میاد پایین ... ارزش سهامتون میاد پایین ... خرید مواد اولیه میاد پایین ، فروش میاد پایین ... اعتبار صنفتون خدشه دار میشه ... شما تازه کلی خرج عوض کردن خطوط و نو سازی شون کردین ... صلاح نیست با این اوضاع بازار ... »

پاش رو به روی میز بالا کشید ... از یکی به دو کردن الکی و بحث بیخود ، کم کم عصبی میشد ... دستاش رو به هم قلاب کرد و روی شیکمش گذاشت ... سرش رو به تیکه گاه صندلی ، تکیه داد ...

دندونهایش رو به هم فشرد و چشماش رو به هم گذاشت : « مظفر جون ، چرا هر چی میگم ، تو باغ نمیای عزیز من ... من همه ی اینا رو میدونم ... میخوای به من اقتصاد یاد بدی ؟ مث اینکه یادت رفته ما خودمون خاک بازار خوردیم ... قرار نیست کسی سهمش رو بکشه بیرون ... حداقل نه تا به سال دیگه ... »

بهتاش دستی به موهای کم پشتش کشید : « خب خوبه خودتون میگین ... به سال دیگه ، اگه تفکیک شد چی ؟ بازم وضع به همین صورته ... چه لزومیه تا وقتی خانوم ماشالا سرپاست ، چل تیکه کنه همه چیو ... »

چشمهایش رو از هم باز کرد ... فکر نبودن پیرزن هم دیوونه اش میکرد ... : « چرا اینقد گر خریدی ؟ فوقش هم اگه قرار شد یکی سهمش رو بکشه بیرون ، بقیه وظیفه دارن سهم اونو جایگزین کنن ... مث اینکه تو فک کردی هر کدوم ، بجز این سرمایه ، دیگه تو دست و بالشون چیزی ندارن ها ؟ من که سرمایه و حساب بانکیم اونور آب هست ... دختر عموم هم که ، فرقی نداره ... اونم به اندازه ی خودش داره ... نداشت هم من جاش میدارم ... اشرف خانوم هم که احتیاجی بجز مقرریش به این سرمایه نداره ... تازه اگه داشت هم حصه اش اینقدری کمتره که جای نگرانی نداره ... مامان بزرگ هم که عملاً دیگه سهمی نمیره ... از من که مطمئن باش ... میمونه دختر عموم که اگه اونم خواست بکشه سهمش رو بیرون ، منم ترجیح میدم سرمایه ام رو ببرم اونور آب تو دست و بالمشه ... در غیر این صورت هم ، من نمیکشم بیرون ... میدارم به همین ترتیب نمونه ... شما کارای انحصار ورته رو انجام بده ، بعد هم دنبال اساسنامه ی جدید باش ... من یکی دو روز بیشتر نیستم اینجا ، میخوام تا قبل از اینکه تهران رو ترک کنم ، امضاها رو بگیری و اساسنامه ی جدید رو تحویل ثبت بدی ... در ضمن تا سال آینده ، من خودم اختیار دار اموال دختر عموم هستم ... سال بعد هم که دیگه باید خودت باهاش بسازی ... فقط بت گفته باشم ، رو من نباید اونموقع حساب باز کنی ... »

بهتاش منظورش رو درک کرد ... خب اون دختر ، ناشی و ناوارد و بیتجربه ، لابد بد پدری ازش در میاورد ... خنده ای زورکی به لب نشوند و تقریبا متقاعد شده از جا بلند شد : « خب ، صلاح مملکت خویش خسروان دانند ... ما هم اگه جسارتی کردیم ، از رو دلسوزی بوده ... امیدوارم سوء برداشت نشه ... فقط یه چند تا برگه ی وکالت نامه هست ، با اجازه میارم خدمتتون برای امضاء ... »

هوشیار تر از قبل ، تو جاش نشست : « در مورد ؟ »

بهتاش خنده ای غلیظ به لب نشوند : « چیز خاصی نیست آقا ... به خواهش خانوم ، چند تا رضایت نامه برای شادان خانوم ، تنظیم کردم ... صرفا برای سفر ... مث همونکه خودتون قبلا ازم خواسته بودین ... برای روز مبادا ، خانوم خواستن یه چند تا ثبتي داشته باشیم ... »

با حالتی اطمینان بخش ، چشمش رو به هم گذاشت و تایید کرد : « خیلی خب ... آماده کن بفرست امضاء کنم ... من فقط یه فردا رو میام کارخونه ... کار نیمه تموم نذار ... دیگه سفارش نمیکنم ... کارهایی که ازت خواستم رو انجام بده ، برگشتم با هم تمومش میکنیم ... »

بهتاش ، به نشونه ی چشم ، دستش رو به روی چشم گذاشت و سری به تعظیم تکون داد ...

۲۳ تیر سال ۱۳۸۶ اصفهان

دیروز کلی خوش گذشت . با تینا و سینا رفتیم شاهین شهر ، خونه یکی از دوستای خانوادگیشون . شب رو هم همونجا موندیم و صبح برگشتیم اصفهان .

ظهر نهار رو بریونی تو رستوران کنار سی و سه پل خوردیم که خیلی خوشمزه بود . بعد هم رفتیم جاهای دیدنی اصفهان مثل عالی قاپو ، چهلستون ، مسجد شاه ، کلیسا وانک و سی و سه پل دیدار تازه کردیم . شبم برگشتیم که صبح زود باید بریم یه جای سورپریزی که سینا قراره ببرمون .

دوشنبه ، ۱۶ جولای ۲۰۰۷ - مسجد سلیمون

در اتاقک رو به داخل هول داد ... در با صدای قیژی به کنار رفت ... با حسی از همیشه بدتر ، پا به داخل اتاقک گذاشت ... با چشم ، میون پنج تا ساکن اتاقک ، حرکت کرد ... با چند قدم کوتاه و نامطمئن ، خودش رو به بالاترین نقطه ی اتاقک ، اونجا که صدر نشین بود ، رسوند ... پیکر کشیده ی بابا خان ، دراز به دراز بهش دهن کجی کرد ...

زمزمه کرد : « سلام مرد بزرگ ... خوب دور تا دورت رو کیپ تا کیپ دست چین کردی و دراز به دراز ور دلت جا دادی و بقیه هم هری ... فقط ما این وسط نامحرم بودیم ؟ واسه عشقت هم جا رزرو کردی ... پس من چی ؟ مصبتو شکر مرد ، اقلا یه نیم متر جا خالی میداشتی ... سفره اتو سوا کردی ؟ پ شهاب مادر مرده چه کنه ؟ ... »

به سقف اتاقک خیره شد ... چشمهاش میسوخت ... دو دستش و به میون موهاش برد و محکم به عقب حرکت داد ... با یه چرخش صد و هشتاد درجه ، به عقب برگشت ... نگاهش رو دو دو زنان به میون جفت دراز کش وسط اتاقک برد و آورد ... خم شد ... دستی به شونه ی خیالی قبر سمت چپ گذاشت ... پوزخندی زد ... : « سلام بابا ... جات خوبه ؟ راحتی ؟ ... »

دماغش رو با صدا بالا کشید : « داداشت هم که داره چپ چپ نگامون میکنه ... ای بابا ، عمو جون ، با ما به از این باش که با خلق جهانی ... »

دستی به چونه اش کشید : « میبینی ؟ روزگرم رو کردی سیاه ظلمات ... مرد بودی میموندی ... د آخه لامصب ، خودت رفتی ، اونو چرا با خودت بردی ... مگه تنهایی بت خوش نمیگذشت ؟ »

پوزخندی زد : « تو چی افسون ؟ ... خوش میگذره ؟ ... خدا رو شکر ... تو خوش باش ، ما هم سوختیم سوختیم ... نگران نباش ... قول دادم بت ... هستم سر قولم ... د اینجوری اخم نکن لامروت ... بخدا شیش دونگ حواسم پی اشه ... چشم چشم ، آب تو دل سوگولیت تکون نمیخوره ... باید حتما هر بار میام اینجا ، بازم یادآوری کنی ... ای بابا ، رو چرا بر میگردونی ... چرا ترشی ... »

سیگاری آتیش زد و عمیق ، دودش رو به داخل کشید ... دود حلقه حلقه ای از میون دندونهاش به بیرون راه پیدا کرد ... با دست آزادش ، خودش رو بغل کرد : « اینقد بچه بچه نکن ... بچه ات اونقدرها هم دیگه بچه نیست ... صبر کن ببینم ، اصلا تو با چه اعتمادی بچه ات رو انداختی تو بغل منو رفتی ؟ ها ؟ ... تو نمیدونی حتی مامان بزرگ هم بهم اعتماد نداره ... اینجوری بهم نگاه نکن ... راست میگم ... سادگی کردی امانتت رو انداختی تو بغل یه گرگ ... اخم نکن ... عمه جونت که اومد ازش پپرس معنی حرفامو ... میترسه سر دخترت شیره بمالم ... میترسه خامش کنم ... میترسه مال دخترت دستم باشه براش

دندون تیز کنم ... میبینی ؟ به یه پول سیاه هم قبولم نداره ... تو رو چه حسابی اصل جنس رو دادی دست من و رفتی که بری ؟ دست منی که قد دو قران ده شاهی هم مورد اطمینان نیستم ... نیستم دیگه ... چرا همتون اینجوری نگام میکنین ؟ ... با شام ، اومد ازش پیرسین ... آخه من چطور میتونم چشم به مال و امول اون فسقلیتون داشت باشم ؟ من که رفتم که برم ... من که سرم تو دو دو تای زندگی خودمه ... »

دستهایش رو مشت کرد ... حالش خوب نبود ... دست خودش نبود ... سینه اش میسوخت و معده اش آتیش میکشید و تا خرخره خورده بود ... همیشه همینطور بود ... مٹ بچه ی آدم نمیتونست حرفش رو بزنه ... تا عقلش سر جاش بود ، یقه اش رو میگرفت و میکشیدش کنار و یه تو دهنی دیش میزد تو دهنش و میگفت : « خفه شو ... »

قهقهه زد : « نگام کنین ... دوپینگ کردم اومدم سر وقتتون ... دیگه اون بچه ی ساکت تو سری خور مادر مرده نیستم ... زبون دارم این هوا ... »

دستاش رو از هم باز کرد و سست و سنگین به دور خودش تاب خورد : « بیاین ... بیاین زورتون رو نشونم بدین ... » اشکش هیستریک از چشمهایش فر ریخت ... سرش رو خم کرد و به روی دراز کش شده ی سینه ی سیاوش لغزید : « بیا سیا ... بیا نامرد ... بیا جای خودتو بگیر ... لامصب ، مدیریت بحران نیست بود ... خوب بلد بودی همه چیزو جمع کنی و از نو بسازی ... بیا بسازم ... بیا بلندم کن ... بیا به ننه ات بگو چشم دنبال ارث و میراث تو نیست ... بیا بهش بگو چشم به مال تو ندوختم ... بیا بین چطور خوارم کرد ... هیفده سال از مال و اموال و دار و ندارت مٹ تخم چشم مواظبت کردم ... هیفده سال رامو جدا کردم ... جوابم چی بود ؟ دنیا دو روزه من میمیرم تو مال این دختره رو بالا میکشی ؟ این دختره ... این دختره ... افسون این دختره کیه ؟ اینی که تو بهش اعتماد کردی و این دختره رو دادی دستش کیه ؟ ... تو غلط کردی وقتی اینقد چشم ناپاکه ، امانتی دستش دادی ... تف ... تف ... تف به این روزگار لاکردار ... آخه لامصب من اگه چشم به مال داشته باشم ، چطور میتونم از ناموس نگه داری کنم ... »

جا شمعی کنار برجستگی قبر سیاوش رو بلند کرد ... محکم به روی سنگ سیاه مرمر روبروش کوبید : « بیار پایین اون چشای گربه ایتو ... باز کن اون اخماتو لامصب ... تو بیخود کردی ... »

بیخود کردی که چی ؟ خودش هم نمیدونست ... خب دلش گرفته بود ... مستی و راستی ... میخندید و حق رو تموم و کمال به مادر بزرگ میداد ... ولی تا کی ؟ ... به بهتاش دروغ میگفت ... به خودش چی ؟ تا ته قلبش سوخته بود ...

۲۵ تیر ماه سال ۱۳۸۶ اصفهان

سلام ؛

قرار نبود شب بمونیم ، ولی سینا ما رو با یه تور گردشگری دو روزه ، برد تو دل کویر ... جزیره ی سرگردان ... جای خیلی دیدنی بهتره بگم اصلا همیشه تنهایی رفت .

چرا ؟

خب معلومه ... چون فکر نکنم زنده برگردی ، آخه ، تو دل کویر اگه راهنما نداشته باشی یا تو کویر گم میشی یا تو باتلاق و مردابا زنده بگور میشی . نه بابا نترس ، جای ترسناکی نبود ، فقط راهنما میخواست .

رفته بودیم جزیره ی سرگردان ... جایی که تا چشم کار میکنه دور تا دور کویر و کویر و بس . نمیدونی تماشای طلوع و غروب خورشید تو کویر و خوابیدن زیر ستاره های آسمون تو چادرا ، چقد کیف داره . آره تو باورت میشه ؟ من یه شب تو چادر خوابیدم ... فک کن مامان بزرگ ده سال دیگه از اون شب با خبر بشه ... شادان خانومش ، یه شب تا صبح تو دل کویر تو چادر خوابیده ... به من که خیلی خوش گذشت . تماشای کویر و مردابهایی که وسط نمکزار بودن و گل و شلشون میچسبید به پاهای آدم و راه رفتن رو سخت که چه عرض کنم غیر ممکن میکرد .

کاروانسراهایی که تو بر بیابون تو مرنجاب بود و میگفتن مربوط به جاده ابریشمه و محل استراحت مسافرای جاده ابریشم که واسه استراحت تو این قلعه ها ، ساکن میشدن ، دو تا چاه که میگفتن آب یکیشون شوره و یکیشون شیرین .

تماشای کویر ، از دور ، مثل این میمونه که آخر و اول نداره و از دو طرف تو افق محوه . واقعا آدم احساس سرگردونی میکنه ! قدیمیا عقیده داشتن که کویر شناوره و حرکت میکنه ! ولی الانه که هر کسی میدونه فقط خطای دیده که کویر رو بی انتها نشون میده . من که خیلی خوشم اومد . وسط کویر که می ایستی و فقط و فقط جای پای خودتو میبینی ، مثل این میمونه که فقط تو تو دنیا هستی و کسی دیگه ساکن این دنیا نیس !

واسه همینم اسمش رو گذاشتن جزیره ی سرگردان و به قول امروزیها جزیره لاست ! آخه مثل اون سریاله هستا ، لاست یا همون گمشدگان ، ماجرای عقاید خرافی مردم اون منطقه هم ، نه که شبیه همون سریاله است ، واسه همین !

شب رو تو کویر موندیم و امروز دوباره برگشتیم . فردا باید برگردم مسجد سلیمان ! آخه مامان بزرگ برگشته . حالا با کی
نپرسیدم ، آخه دیگه برام مهم نیس !

چهارشنبه ، هیجدهم جولای ۲۰۰۷ - مسجد سلیمان

تموم قول و قرارهای قدیمیش رو فراموش کرده بود ... اونهمه که تو هشت ، ده ماه گذشته دو دو تا چارتا کرده بود و بالا
پایین کرده بود و تصمیم گرفته بود تموم کوتاهیهایش رو جبران کنه ، دودی شده بود و به هوا رفته بود ...

به جمع شاد رو بروش خیره شد ... خب دردشون چی بود ؟ ... درد ، واژه ای بود که فقط مال اون بود ... شاید بهتر بود
میرفت و پشت سرش رو هم نگاه نمیکرد ... بعد از یه عمر سگ دو زدن ... بعد از اونهمه سختی کشیدن ... بعد از اونهمه
خلوص نیت ، آخه این انصاف بود ؟ ...

هر چی که عقب جلو میکرد و زاویه عوض میکرد و ، از اینور ، اونورو نگاه میکرد ، بازم میدید دلخوره ... از چی ناراحت بود
؟ چرا اینقد قاطی کرده بود ... به خودش پوزخندی تمسخر آمیز زد : چته شهاب ؟ ... چه مرگته ؟ مگه این تو نبودی که
برای حساب کتاب زندگیت ، همیشه همین رویه رو درپیش میگرفتی ؟ ... مگه تو نبودی که رفیق چندین و چند ساله ات ،
ایزابلا رو ، بخاطر همین ترسهای مادر بزرگی ، با کارت قاطی نکردی ؟ خب حالا چه مرگته ؟ ایزابلا حق نداشت از تو
ناراحت باشه ، پس چرا تو از مادر بزرگ ناراحتی ؟ حساب حساب ، کاکا برادر ... این دیگه غمبرک زدن نداره ...

عصبی ، دستش رو مشت کرد و به دسته ی مبل قهوه ای رنگ توی نشیمن ، ضربه زد ... با خودش تکرار کرد : حق من این
نبود ... هزاریم که دنیا کن فیکون بشه ، یعنی من میام این نامردی رو در حق امانت افسون کنم ؟ ... نفس عمیقی از سینه ی
سوخته اش بیرون داد ... بین درست و غلط گیر کرده بود ... بازم باید خودش رو به کوچی علی چپ میزد ...

آهی ، زیر لبی زمزمه کرد ... سرش از درد در حد انفجار بود ... برنامه های مادر بزرگ که با شور و افتخار درموردشون نظر
میخواست ، ها که درست و عملی بود ، اما باز دلش کینه جویانه ، میل به سرکشی داشت ... باید میرفت اهواز ... باید املاک
رو کارشناسی میکرد ... باید ارزش یاب میاورد ... باید حکم میگرفت ... از این پروسه ی انحصار وراثت حالش بهم میخورد
...

تو گوشش صدای ویزی افتاده بود که ، عصبیش میکرد ... دست از سرش بر نمیداشت ... دست از سرش بر نمیداشتن ...
چی فکر کرده بود و چی شد ... فکر میکرد میاد و تموم کینه کدورت های تلمبار شده رو قلبش رو تو صفای مامان بزرگ حل

میکنه و میره ... ولی الان براش محرز شده بود ... محرز شده بود که یه پول سیاه هم پیش این مامان بزرگ ، اعتبار نداره ... پاکت سیگار و فندکش رو از روی میز روبرو برداشت ... بهتر بود این چند روزی که مجبور بود بین اهواز و مسجد سلیمان در رفت و آمد باشه ، یه گوشه مینشست تا وضع رو از این خراب تر نکنه ... حوصله ی کنتاکت نداشت ...

۲۷ تیرماه سال ۱۳۸۶ مسجد سلیمان

بازم من و تنهاییم و سویت خالی از هر کس جز من و تو !

سر و صداهای بیرون میگه شب نشینی دارن ! مثل اینکه جمعشون جمعه و دورشون شلوغ ... صدای برو بیا و قهقهه ی خنده و شوخی میاد حالا از کی و چی میگن و به چی میخندن ، من که نمیدونم .

از خودم متعجبم که حتی دیگه دوست ندارم گوش تیز کنم . یه حالت بیتفاوتی محض دارم به همه چی . دیگه برام مهم نیس که اومدنش باعث تنهایی و فراموش شدن من از جمع آدمای میشه ... خب دروغ چرا ... قبلا هم دوست نداشتم کنجکاوی کنم ... ولی اون دوست نداشتن اونوقتا ، با دوست نداشتن این وقتا ، با هم فرق میکرد ...

اونوقتا ، بیتفاوتیم نوعی دیگه بود ... میفهمی که چی میگم ، ها ؟ ... اونوقتا تو یه دنیای دیگه ای بودم ... تو هیروت ... الان چی ، بازم تو هیروتم ؟ نه ، از هیروت کشیدم بیرون ... تو همین دنیام ... تو همین چارادیواری ... ولی دیگه برام مهم نیست پشت این درها چه خبره و چپا رد و بدل میشه ...

اونوقتا ، اگه گوشی تیز میکردم ، فوکش برای این بود که همه چیو ربط و بیربط ، ربط بدم به خودم ... ولی الان ، میخوام فقط خودم رو از بینشون بکشم بیرون ... اونوقتا ، میخواستم خودم رو بکشم تو یه دنیایی که خودم خالقش بودم ... الان میخوام خودم رو از دنیایی که دیگران برام درست کردن ، نجات بدم ... مال خودم بشم و برای خودم زندگی کنم ...

اینجا ، جام خوبه . تو تنهایی سویتیم . صبحونه میخورم ، درس میخونم ، یه خورده آهنگ گوش میکنم ، نهار میخورم ، دوباره یه خورده درس میخونم ، نقاشی میکشم ، درسای سه تار و سنتورم رو از نو تمرین میکنم ، چرت میزنم ، تست میزنم ، فیلم زبون اصلی نگاه میکنم و لسینینگمو قوی میکنم ... سرم گرمه و تو این دو روز که برگشتم ، با این برنامه ای که واسه خودم چیدم ، تا حالا که کسی ازم شاکی نبوده . مامان بزرگ خوشحاله ! هم از برگشتن شهاب ، هم از به قول خودش سر عقل اومدن من ... هم دیگه چی ، نمیدونم ... ولی خوشحاله ...

دلم میخواد بینمش و ازش معذرتخواهی کنم ... مامان بزرگ رو نه ها ، شهاب رو میگم ... واسه گناه نکرده ، واسه شرمندگی خودم ، واسه همه اتفاقاتی که تو گذشته روح اونو زخمی کرده و مقصر همش از نظر اون و خودم فقط منم . نمیدونم چرا ، ولی امسال ، از برگشتش احساسی دارم که سالهای گذشته نداشتم .

دوست ندارم بیشتر از این ناراحتش کنم . ولی ... دوست هم ندارم بیشتر از این یه موجود اضافی بایکوت شده باشم . دوست دارم ، اگه گناهی کردم ... حتی اگه خودم از اون بیخبرم ، یکبار ، یکبار برای همیشه ، جزاشو ببینم ، جریمه شو . پردازم و توانش رو هر چی که باشه ، برای همیشه پس بدم و یک عمر از بقیه ی عمرم رو ، راحت و آسوده زندگی کنم . از این عذاب وجدان ، از این بار سنگین شرمندگی ، از این سرخور بودن ، خسته شدم . دلم یه زندگی متنوع میخواد . یه زندگی خوش . همون حقی که همه آدمها دارن ! ... دلم میخواد نقاشی بکشم ... دلم میخواد سفر کنم ... دلم میخواد تجربه های نو داشته باشم ... دلم میخواد ... خیلی چیزها دلم میخواد ...

جمعه ، بیستم جولای ۲۰۰۷ - اهواز

حالش از اینهمه بی قانونی و زد و بند بهم میخورد ... کی میخواست این مملکت درست بشه ؟ کی میتونست این مملکت رو درست کنه ؟ ... میخوای کارشناس بیاری ، باید دم این و اون رو ببینی ... میخوای قبر بخری ، باید دم این و اون رو ببینی ... میخوای خاک تو سر خودت بریزی ، باید دم این و اون رو ببینی ...

مریضت داره میمیره ، میخوای بالا سرش عزرائیل ببری ، باید دم این و اون رو ببینی ... بشدت عصبی شده بود ... چرا اینقد فساد اداری زیاد شده بود ؟ چرا یه کار محض رضای خدا و خلق خدا تو این مملکت ، انجام نمیشد ... چرا همیشه باید سر کیسه رو شل کنی ؟

با تحقیر به کارشناس مزبور نگاه کرد ... همچنین پشت میز رستوران نشسته بود که ... دوست داشت بره و با یه مشت آباد ، چک و چونه اش رو بیاره پایین ... با اینحال ، سعی کرد خودش رو کنترل کنه ... آرش بازوش رو گرفت و به سمت میز رزرو شده کشوند : « به ، جناب آقای پایدار ... خسته نباشی قربان ... بشین شهاب جون ... بشین کنار جناب پایدار ... از اون مردای بامرام روزگاره ... بشین ... »

پره های بینیش رو تحت کنترل گرفت ... دست مشت شده اش رو از هم باز کرد و با انزجار به روبرو دراز کرد ... گوشه های رو به پایین لبش رو ، کاملا تصنعی ، به بالا داد ... دنیای بروکراسی ، از دنیای بی بند و بار و هرزه ی تجارت هم کثیف

تر بود : « سلام عرض شد قربان ... حال شما ... این آقا آرش خیلی ما رو شرمند ی شما کرده ... » و قاه قاه تصنعیش تو فضای بسته ی رستوران پیچید ...

قاه قاه آرش هم بلند شد ... طنین قاه قاه مهندس پایدار هم تو فضا نشست ... هر سه مرد ، با دلیلی بی دلیل ، خنده ای کاری تحویل هم دادن ... قراردادی کاری ، خنده های کاری ، کثیف و هرزه ... مٹ اینکه تو این مملکت ، فقط خود فروشی زنها هرزگی حساب میشه ...

ساعتی رو بی هیچ شور و حالی در کنار هم به بافتن جفنگیات گذروندن ... وقت خداحافظی که رسید ، قرار و مدارها فیکس شد ... مبلغ توافق شد و عندالمطالبه ، طی یه فقره چک به تاریخ روز ، پرداخت شد ... و عاقبت ، کاری راه افتاد ... شاید اینجور زد و بندها ، تو دنیای تجارت و رقابت ، عادی و پیش پا افتاده بود ، اما ، وسط این بروکراسی اداری ، اینجور اخلاقها ، چه نقشی میتونست داشته باشه ؟ ... کارمندی که حقوقی بابت راه انداختن کار ملت میگیره ... کارمندی که حق کارشناسیش رو میگیره ، پس این زیر میزی چه محلی از اعراب داشت ؟

۲۹ تیرماه سال ۱۳۸۶ مسجد سلیمان

نمیدونم چه حسی دارم . نمیدونم چی باید بگم . اصلا نمیدونم چیزی باید بگم یا نه ؟

چرا ؟ نپرس چرا که حتی نمیتونم به تو هم درست و حسابی جواب بدم . حتی نمیتونم بگم از اینکه به اینجا رسیدم ، خوشحالم ؟ ، ناراحتم ؟ ، از شهاب بدم میاد ؟ ، احساسم چیه ؟ ... نمیدونم .

همه چی از قبل از ظهر شروع شد . همون موقع که تو اتاقم لب پنجره نشسته بودم و کتابمو دستم گرفته بودم و یه نگاه به باغ داشتم یه نگاه به کتاب . بین ، اینبار من نخواستم کنجاوی یا بهتر بگم فضولی کنم ها ... اصلا تقصیر من نبود من فقط دیدیم ...

چی دیدم ؟

خب معلومه یه لحظه که گردنمو کشیدم و یه سرک کشیدم به طرف باغ ، شهاب رو دیدم که داشت میرفت بیرون .

اونم منو دید ؟

نه بابا ... اون که هیچ وقت منو نمیبینه ... البته اینبار ، حتی خودم هم اونو ندیدم . البته نه که ندیدما ، فقط از پشت سر دیدم داره میره بیرون و صداشو شنیدم که به بابا سلیمون میگفت : بابا ، با ماشین کاری نداری ؟ و بابا که جواب داد : نه پسرم جایی میخوای بری ؟

و شهاب که گفت : آره یکی دو ساعتی اهواز کار دارم ، باید برم ، کارم تا دیروقت طول میکشه و گرنه با تاکسی میرفتم . و بابا که گفت : خانم بزرگ و شادان خانوم که قرار نیس جایی برن ، منم که ... ماشین خودته بابا ، اجازه اش که دست من نیس ، من یه راننده ام . و شهاب که تعارف رد و بدل کرد و بعد هم کلید ماشین رو گرفت و رفت .
رفت ؟

آره دیگه رفت ! منم یهو یه حس موذی قیلی ویلی رفت تو وجودم و مثل خوره افتاد به جونم که : شادان خانوم چه نشستی ؟ الان ورخی برو یه سر تو اسباب اثاثیه ی شهاب بچرخ !
قولمو فراموش کردم ؟

نه نکردم ... من قول دادم دیگه دور و برش نپلکم و دری وری زیاد بهش نگم ... ولی یادم نیاد که قول داده باشم تو اسباب اثاثیه اش هم تجسس نکنم ... اصولا ، این خونه ، محدوده ی حفاظت شده ی تجسسی منه ... همیشه که از سوراخ سنبه هاش بیخبر باشم ... میشه ؟
سر نترسی دارم ؟
آره خودم هم میدونم .

البته جرات که نداشتم ولی نه که گفت تا آخر شب برنمیگرده ، یه خورده پیدا کردم . دی رضا که نهارم رو آورد ، خورده نخورده نشستم پشت در گوش تیز کردم ، چی به چیه . دی رضا که رفت ساختمون خودشون ، مامان بزرگ هم رفت چرت بعد از غذا ، من موندم و یه ، یه حس موذی و یه خونه ی خالی از سکنه !

پا ورچین ، پاورچین ، رفتم پایین پشت در اتاق شهاب . درو که باز کردم ، تازه تونستم نفسم رو آزاد کنم . تمام هوش و ذکاوتم رو یه جا جمع کردم که حواسم باشه مثل اونبار یه عالمه خراب کاری نکنم . حالا نه فقط واسه فهمیدن شهاب ها ، حداقل واسه خاطر اینکه به خودم ثابت کنم دست و پا چلفتی نیستم . و نبودم .

از کجا میدونم ؟

از اونجا که الان که نزدیکه سحره و شهاب خان برگشته و شام خورده و رفته تو اتاقش و داره آهنگ گوش میکنه و صداش هم میاد بالا و قلب منم مثل ضرب تیمپو باهاش هم نوازی میکنه ، خدا رو شکر ، سرو صدایی مبنی بر عصبانیتش از اینکه کی رفته و چیکار داشته و چی خواسته تو اتاقم ، به گوشم نخورده .

یواش یواش و پاورچین پاورچین ، رفتم تو اتاقش ... اول چشمم به گردیه افتاد ... نیشم باز شد ... هوس کردم بپریم رو تختش ، ولی نپریدم ... چشممو چرخوندم تو اتاقش ... رو عکساش ... تابلوهاش ... میز کارش ... لپ تاپش ... اما دست به هیچی نزدیم ها ...

بعد رفتم سراغ کمد لباساش ...

چی دیدم ؟

تیشرت مشکی رنگی که از تور هند واسه اش آورده بودم پارسال ، بغل لباساش تو کمد آویزون بود و تابلو بود که بیشتر از ده بار پوشیدتش . باورت میشه ؟

من که تا حالا یه هل پوک از کادوهای اونو از هشت سالگی تا الان حتی باز نکردم ، ولی اون تنها کادویی که من بهش دادم رو ده بار پوشیده معلوم بود ازش .

از کجا ؟

خب معلومه از بوی مست کننده ی تنش که با بوی ادکلن خوش بوی آرامیس کلاسیکش قاطی شده بود . تیشرت رو به بینیم نزدیک کردم ، بوش کردم ، چه بوی خوبی میداد . چشممو بستم و بوش رو کشیدم تو ریه ام . یه حالی شدم که نمیتونم بگم . بعد اونو خیلی دقیق برگردوندم سر جاش .

میدونی ، من به بو حساسم ... بعضیا ، بوی بدنشون مٹ بوی فاضلاب میمونه ... هی هم که عطر میزنن روش ، بوش گند تر میشه ... ولی بعضیا ، عطر و ادکلن روی بدنشون میشینه ... خوش بو تر میشه ... پخش تر میشه ...

فیلم عطر رو دیدی ؟

تو چی دیدی پس ؟ ...

اوه ، خیلی معروفه ... دوازده تا جایزه برده ... داستین هاف من و بن ویشاو ، توش بازی میکنن ... منم برای قوی کردن لسینینگم نگاهش کردم ... ولی برای تو خوب نیست ... یه جورایی ترسناکه ، یه چیایی هم توش داره که بالاش نوشته مثبت شونزده ... تو فقط دو سال داری ، ولی من دیگه مثبت شونزده شدم ... بگذریم ، خب میدونی ، این فیلمه میخواد بگه هر بدنی یه بویی داره .

منم خوشم اومد از بوی بدنش ... بگی نگی همچین هم بدم نمیومد مٹ این فیلمه ، بوی بدنش رو تسخیر کنم ها ...

چطوری ؟

گفتم که واسه تو خوب نیست ... مٹ این خوناشاما هست که آدما رو میکشن خونشون رو میمکن ها ، این دخترا رو میکشت ، بوشون رو تسخیر میکرد ... بسه دیگه ، بهتره از معقوله ی کشت و کشتار و قتل و بو و این چیا در بیایم ...

یه گشتی تو اتاقش زدم لپ تاپش نیمه باز بود ... هر چی کردم روشنش کنم پسوردش به ذهنم نرسید که نرسید . از خیرش گذشتم و درشو مثل اولش نصفه نیمه بستم و ، گوشه ی قابش که جای انگشتم مونده بود ، با گوشه ی آستینم پاک کردم .

دنبال چی میگشتم ، نمیدونم . فقط یه حس موذی بود که مجبورم کرد بازم بگردم تو وسایلمش .

خواستم در کشوی میز عسلی کنار تختش رو باز کنم ، یهو یاد گند پارسالم افتادم و از خیرش گذشتم ، دراز کش خودم رو انداختم رو تخت ، بالشش بوی تیشرتی رو میداد . بازم بو کشیدم و خوشم اومد ... رو میز عسلی کنار تخت ، جفت قاب عکسش ، یه سر رسید کهنه و قدیمی بود .

بیخیال بدون اینکه بخوام ورقش زدم . البته نه اینکه نخوام ها ، میخواستم ببینم عکسی چیزی لاش نیس که دیدم نیس . خواستم بذارمش سر جاش که بازم همون حس موذی مجبورم کرد چند خطی از نوشته هاش رو بخونم .

نفهمیدم چقد گذشت ، چی خوندم ، چی فهمیدم ، چقد تو اتاقش رو تختش دراز کشیده بودم ، چه احساسی بهم دست داد ...

فقط وقتی صدای دی رضا که از تو آشپزخونه صدای بابا سلیمون میزد ، منو به خودم آورد و فهمیدم سرم داره گیج میره ... دهنم گس شده و گلوم خشک ... چشم تار میبینه و قلبم به اندازه یه بادکنک که زیاد از حد بادش کردن ، تحت فشار ، تو مرز ترکیدنه .

چطور ممکنه ؟ مگه میشه ؟ اینهمه احساسات عاشقانه ، اینهمه سوز و گداز ، اینهمه شعر عاشقونه ، به قلم شهاب ، تو دفتر سررسیدش ، از عشق سینه سوزش ، از کسی که فکرشم نمیکردم اونم واسه کی ؟

واسه افسون ؟؟ افسون مادر من ؟ زن عموی شهاب ؟ اینهمه نفرت از رقیب ؟ کدوم رقیب ؟ پدرم ؟ سیاوش بختیاری پسر نادر خان بختیاری ؟ تنها عموی شهاب ؟ اینهمه سوال تو ذهنم داره رژه میره ، کیه که جوابمو داشته باشه ؟ کیه که ذهنمو باز کنه ؟

الان من دقیقا حال لپ تاپ بیچاره ام رو ، وقتی خیلی باش ور میرم و چند تا برنامه سنگین توش باز میکنم و هنگ میکنه و چاره اش فقط یه ری استارته ، درک میکنم . چون دقیقا الان هنگ کردم .

این یکی شوک از شوک پارسالم قوی تر و تند تره . مگه میشه ؟ مگه وقتی مامان و بابای من ازدواج کردن ، شهاب چند سالش بود ؟ چطور ممکنه از زمان ده یازده سالگی و حتی کوچیکتر از اون که بوده ، معنی عشق رو بفهمه ؟ حتی وقتی که مامان بابام ازدواج کردن و من به دنیا اومدم شهاب یه پسر جوون دبیرستانی بود که چند ماهی به درسش مونده بود . شاید همسن الان من بود . میشه ؟

من که باورم همیشه اون احساس عشق باشه . اونم عشقی پایدار که هنوزم که هنوزه ، آتیشش سرخ و سوزنده ، تو قلبش روشن باشه .

این همه فرارِ اون از این مملکت ، به خاطر متولد شدن من نبود ، یادمه ، یعنی حفظمه که مامان بزرگ میگفت بعد از ازدواج بابا و مامانم ، شهاب رنگِ رنک خارج رفتن رو برداشته بود .

یادمه مامان بزرگ میگفت از بچگی شهاب علاقه زیادی به افسون داشت . یادمه مامان بزرگ میگفت شهاب وقتی جریان تصادف اونا رو شنید از حال رفت . یادمه مامان بزرگ میگفت به هر دری زد ، مثل ریگ پول خرج کرد ، هر چی دکترو متخصص بود بالا سر مامانم آورد ... با دکتورها گلاویز شد و دست به یقه که چرا مامانه زنده نمونده بچه زنده مونده ، چرا من میوه ی منحوس زندگی اونم !؟

یعنی اگه من تو شیکم مامانم میمردم و مامانم زنده میموند ، بعد از مردن بابام ، چه بروز مامانم میومد ؟ فکرش دیوونه ام میکنه ... مامان که عاشقونه بابا رو دوست داشته . عکسهاشون رو دیدم ، خوشبختی از تو چشمای مامانم حتی از تو عکسها هم پیدا بود . حتی وقتی رفته بودم تهران ، تو عمارت ، مامان و بابام رو بارها و بارها ، خوشحال و خندون ، دست تو دست هم ، تو باغ دیده بودم . یعنی مامانم هم شهاب رو دوست داشته ؟ نه ، امکان نداره .

اگه مامانم دوستش داشت که با بابای من ازدواج نمیکرد . اصلا چطور ممکنه ؟ شهاب سه سال هم بیشتر از مامانم کوچیکتره ! درسته که وقتی سن بره بالا ، سه سال تفاوت اونقدر پیدای نیست ، ولی فقط وقتی سن بره بالا نه اون موقع که مامانم یه دختر جوون بود و شهاب یه پسره تازه بالغ .

دختر که دختره و خیلی احساساتی ، تو سن من ، نمیتونه عشقی واقعی داشته باشه و بیشتر تصورات خام و بچگونست ، دقیقا مثل همون معقوله ی شوور کردن من ، که الان تازه میفهمم شدنی نیس ، دیگه چه برسه به پسرا که تو احساسات خیلی عاقلانه تر برخورد میکنن . من که پاک گیج شدم .

خب ، اون چه حسی میتونه باشه ؟ حرفای مامان بزرگ رو باز میخونم ... شهاب به افسون تعلق خاطر داشت ... بهش وابسته بود ... بهش حس تملک داشت ... این همیشه عشق ؟ اینکه دوست نداشت سیاوش اونو ازش جدا کنه ، همیشه چی ؟ اینکه با رفتنش آتیش به خرمن زندگیش زد یعنی چی ؟

این نوشته ها ، همچین قدیمی هم نیستن ... یعنی بعضیاشون قدیمین ، ولی بعضیاشون نبودن ... مثلا مال پارسال هم بود ... باورت میشه ؟ تاریخ خورده بود ... تاریخ تولد فرخنده ی من ، یا تاریخ نحس مردن بابا مامانم ... تو از این خطا چی میفهمی ؟ :

آخ افسون ... باورم نمیشه ... تن پوشیده ی این ورق هم باورش نمیشه ... رهام کردی ... ولم کردی ... تنهام گذاشتی و من ... من هنوز منتظرم ... « هنو باور ندارم رفتن تو ... دست خاک سرد سپردن اون تن تو »

امشب بازم خوندم « چینو که مندیرتُم ، دوئم ایایی » پس کی میای ؟ ... یا بذار باور کنم که سیاوش ، همه ی کابوسهامو به حقیقت رسوند ، یا بیا و خط قرمز بکش رو این تعبیرها ...

و پابینش هم تاریخ زده بود ... اینا یعنی چی ؟ ... تو که با فرهنگ و ادبی هستی بهم بگو ... بگو اینا یعنی چی ؟ اونجا که نوشته بود : « میدونم تو قطره نیستی ، که بری گم بشی در رود ... برای روح بزرگت ، مرگ تو تولدی بود » این یعنی چی ؟ خواهش میکنم برام شفاف سازی کن ...

یعنی اونچیزی که باعث میشه شهاب نسبت به من احساس مسئولیت کنه ، به خاطر عشقش به مامانم ؟ اونچه که باعث میشه شهاب از من متنفر باشه همش به خاطر مردن مامانم نیس ، بیشترش به خاطر تنفر از بابام و رقابتش با بابامه ؟ این که نوشته بود « قصه ی گذشتههای خوب من ، خیلی زود مثل یه خواب تموم شدن ... حالا باید سر رو زانوم بذارم ، تا قیامت اشک حسرت ببارم ... دل هیچکی مثل من غم نداره ، مثل من غربت و ماتم نداره » این یعنی چی ؟ اون چه گذشته ای با مامانم داشته ؟ چه حسرتی از رفتن مامانم به دلش مونده ، حتی قبل از مردن اون ، با بابام رقابت داشته ؟ ولی چه رقابتی ؟ یعنی مامان و بابام از احساس شهاب با خبر بودن و با هم ازدواج کردن ؟ مگه مامانم چه برخوردی با شهاب داشته که اونو عاشق خودش کرده ؟

حالا من باید چیکار کنم ؟ باید ازش متنفر باشم ؟ یا باید دوستش داشته باشم ؟ من الان حسابی ذهنم درگیره . بوی ادکلنش تو دماغه هنوز و ذهنم بد درگیره ...

درگیر یه معادله ی سه مجهولی به اسم مثلث سیاوش ، افسون و شهاب ... فک کنم باید از طریق قانون فیثاغورس حلش کنم ... شایدم یه جمع و تفریق ساده ... مث ایکس مساوی با سیاوش بعلاوه ی ایگرگ مساوی با افسون منهای زد مساوی با شهاب برابر با صفر ... شایدم یه جبر ساده به اسم شادان ... یه جبر که یکیش مثبت و یکیش منفی و با هم ساده میشن و جواب میشه صفر ... شایدم یه طرفش شهابه و یه طرفش شادان که اونجوری ، جوابش بشه بینهایت ... یه بینهایت مث شهاب که اصلا هم ساده و غیر پیچیده نیست ... از اون سختاش که هُذلولیه ... و یه صفر که خود خود من باشم و تو این معادله اصلا جایی ندارم ، اونجوری که تابعمون بشه شهاب تقسیم بر صفر ، مساوی با بینهایت ... خل شدم ؟ میدونم ...

میخواستم فراموشش کنم ، اما یه کنجکاوی بیمورد بین کارم رو به کجا کشید . شهاب از یه طرف منو دوست داره چون یادگار عشق سابقش هستم و از یه طرف ازم متنفره ، چون یادگار رقیبش ، عموش ، کسی که به گفته ی خودش عشقش رو تو روز روشن ازش دزدید ؟

من میوه ی منحوسش هستم به خاطر اینکه از نطفه ، باعث ریختن کاخ آرزوهاش شدم و جوونی و آینده اش رو ازش گرفتم ؟ یا به خاطر اینکه اگر من میمردم ، شاید ، شاید مامانم زنده میموند و از پا قدم نحس منه که مامانم مرده ؟ کدومشون ؟ بخدا پاک گیج شدم .

اون باید بفهمه که انتخاب افسون ، شهاب نبوده ، بلکه سیاوش بوده . اون باید متوجه بشه که رقابتی درکار نبوده ، به احساس یکطرفه عاشقانه و بچگونه به جایی نمیرسه . مثل احساس من که فقط تو ذهن من و رو ورقای سفید تو نمود پیدا میکنه و تو عالم واقع به خیال بیشتر نیس . اون داره انتقام چیو از من میگیره ؟

من باید با اون صحبت کنم ، باید همه این چیزا رو بهش بگم . من بیگناهم و حداقل اگه تو مرگ مامان و بابام مقصر بودم ، تو شکست عشقی اون گناهی ندارم . انتقام روزگار جوانی از دست رفته ی شهاب ، حق من نیست . حسرتهای گذشته و ماتم غربتش ، به من چه ربطی داره ؟ همین الان برم دم در اتاقش و همه چی رو بهش بگم ؟

نه ؟ چرا نه ؟

بهبتره برم و اونو روشن کنم . به خدا دیگه نمیدونم باید چیکار کنم . گیج شدم . تو راهنماییم کن !

قبل از اینکه بازم مثل هر سال با کوله باری از نفرت ، برگرده بره ، باید این مسئله رو ملکه ی ذهنش کنه ، که من ، شادان ، وقتی اون تو عشق شکست خورد ، حتی پا به این دنیا نذاشته بودم . من تاوان چیو باید پس بدم ؟

شنبه ، ۲۱ جولای ۲۰۰۷ ، جاده ی اهواز - مسجد سلیمان

نوای بی کلام نی ، تو فضای نه کاملا بسته ی ماشین ، حال بدش رو بهتر میکرد ... تو تاریک روشن غروب ، به خورشید در حال افول چشم دوخته بود و پستی بلندیهای جاده رو ، بی انگیزه بالا پایین میرفت ... غروب سرخی بود ... گاه نور سرخ ، از روبرو میتابید و ، گاه ، از پشت سر ... چشم به مسیر ماریپیچ روبرو داشت و ذهنش پر و خالی از هر چی ...

مسیر پر پیچ و خم جاده ، دست کمی از مسیر پر پیچ و خم زندگی ساده و خالی از هیجانش نداشت ... جرقه ای تو ذهنش سو سو میزد و سیمهای اتصالی مغزش رو با کنتاکتی ضعیف ، به هم وصل میکرد و شارتی تو وجودش رعشه مینداخت ... وقتش بود ... وقت بریدن از گذشته های دور ...

سعی کرد ذهنش رو ، رو خالی شدن متمرکز کنه ... از تموم اتصالات ضعیف و قوی خالی ... با اینحال تلاش بی ثمری بود ... باورش نمیشد که اعصاب مادر بزرگ تا اینحد تحت فشار باشه ... تا حدی که از مشاور استفاده کرده باشه و با کمک تمرینات ریلکسشن و گاه مشاوره های طولانی مدت ، خودش رو سر پا نگه داشته باشه ...

فکرش عمیق تر درگیر شد ... چطور طی این سالها ، نفهمیده بود تا این حد این پیرزن از نظر عصبی تحت فشار و تنش بوده ... تا اینحد جای خالی از میان رفته ها آزارش داده باشه ...

این وسط کی بیشتر از همه آزار دیده بود ؟ اشرف خانوم ، شادان ، خودش یا مادر بزرگ ؟ ... اینجور که به چشم میومد و با عقل جور بود ، انگاری این وسط ، اون از همه کمتر آسیب دیده بود ... پس چرا فکر میکرد بیش از بقیه سهمی از آسیبهای این فقدانهای دسته جمعی و پشت سر هم برده ...

نچی بلند از میون لبهای بهم دوختش بیرون داد ... اشرف خانوم که سالها با میگرن پیشرفته ، دست و پنجه نرم میکرد ... دخترک ، سالها با فرافکنی مواجه بود و تحت نظر و تمرینات درمانی ... مادر بزرگ از اون ور ، دچار سری و سستی بدن شده بود و افت فشار و ضعف اعصاب ناشی از تنش های عصبی ... مٹ اینکه اون تنها فردی بود که اقلا کارش به دوا و درمون نکشیده بود ...

عصبی از تقصیرات خودآگاه و ناخودآگاهش ، تو بحرانی شدن اعصاب مادر بزرگ ، با حرصی فرو خورده ، دنده ی ماشین رو بیشتر کرد و پاش رو به روی پدال گاز فشرد ... شاید اون همه لجاجت به خرج دادن و اذیت و آزار پیرزن ، باعث و بانی تشدید و وخامت حالش شده ... چطور تا الان نفهمیده بود که مادر بزرگ از فشار عصبی تا این حد رنج میبرده که کارش به مطب دکتر ایلخانی کشیده شده بود ؟ ... هیچ وقت این کوتاهی رو به خودش نمیبخشید ...

با یاد آوری دقیقی که تو مطب دکتر ایلخانی ، در خود خموده و مبهوت به اوضاع روحی پیرزن از زبون پزشک معالجش ! گوش میداد ، بیشتر عصبی و از خود شرمنده به فکر فرو رفت ... بهتر بود این محیط پر خاطره از گذشته رو عوض میکرد ... باید برای فراموشی خود خواسته ، تلاش میکرد ...

خوزستان ، گرما ، تابستونهای پر هرم ، هر کدوم به تنهایی یادآور اون خاطرات تلخ و شیرین بودن ... شاید نزدیکی به اون اتاقک یادمان هم ، تاثیری مضاعف به این اوضاع هچل هف گذاشته باشه ...

بهتر نبود از این خاک به غم نشسته دور میشدن؟ باید تلاشش رو میکرد... دلایل موجه زیادی وجود داشت که این هجرت رو معقول و طبیعی نشون بده... برای اون که فرقی نداشت، بهر حال رفتنی بود... اما شاید این تغییر ناگهانی، تو بهبود حال بقیه تاثیر مثبتی میذاشت...

۳۰ تیرماه سال ۱۳۸۶ مسجد سلیمان

دیگه نمیدونم چی درسته، چی غلط. به هر دری میزنم که فراموش کنم... همه چی رو فراموش کنم. احساس بچگونه ی خودم به شهاب رو... احساس بچگونه ی اون به افسون رو... احساس رقابت و نفرت اون به سیاوش رو... فکر خراب شهاب، از اینکه اگر افسون زنده میموند، بعد از سیاوش، همه ی خاطراتش با سیاوش و جوانی و ناکامی از دست رفتشون رو، ول میکرد و با دل خوش به عشق اون جواب مثبت میداد این آخری دیگه داره واقعا به مرز جنون نزدیک میکنه.

از احساس دیگران که اونو جای پدر ناکام من بدونن حالم بهم میخوره. چطور اون پیش خودش فکر میکنه که اگه بابام میمرد و مامانم زنده میموند، حاضر میشد به عشق اون پاسخ بده؟ یعنی دل مامان من دروازه بوده؟ یعنی به احساس بابام خیانت میکرد؟ نمیدونم خوشحال باشم که بابام مرد و عشقش رو با خودش برد! بردش به عالم ارواح؟

شاید اصلا مامانم دلش نخواست زنده بمونه. مگر نه اینکه لحظه ی جون دادن بابام وقتی جسد بیجون بابا و نیمه جون مامان رو پیدا میکنن، مامانم سفت و محکم، دست سیاوشش رو به دست گرفته بود و ولش نمیکرد؟

از دیشب تا حالا، شاید هزار بار تصمیم گرفتم برم، برم رو در روش، شونه هامو بدم عقب و سرم رو بگیرم بالا و صاف تو چشمات نگاه کنم و همه این چیزا رو بهش بگم. بیشتر از ده بار، پاورچین پاورچین، مسیر سوییتم تا اتاق شهاب رو طی کردم، تا پشت در رسیدم، نفسم رو حبس کردم، دستم رو به طرف دستگیره ی در بردم و، باز عقب گرد کردم برگشتم.

هر چی که تو ذهنم مصمم تر میشم، پاهام سست تر میشه، ارادم محکمتر میشه، دستام لرزونتتر!

سه شنبه، ۲۴ جولای ۲۰۰۷ - مسجد سلیمان

دوست داشت هر چه زودتر به نتیجه میرسید. با اینحال میدونست که صحبت کردن با مادر بزرگ و متقاعد کردنش، کار سختیه... با اینکه اصفهان، از لحاظ نزدیکی به صرغه تر بود و از یه طرف دیگه هم، مادر بزرگ به اقوامش نزدیک تر بود و کمتر احساس غربت میکرد، با اینحال، باید جوانب دیگه ای رو هم میسنجید...

مراسم پیش رو ، دست و بالش رو بدجور بسته بود ... باید تصمیمش و اجرای اون رو به بعد از مراسم موکول میکرد ...
سالها بود که با این مراسم سنگین مخالفت میکرد و مادر بزرگ باز هم پا فشاری میکرد ...

به نظرش مضحک بود وقتی هیچ کدوم اقوام تو این درد مشترک ، باهاشون شریک نبودن ، مادر بزرگ هر سال با همون سماجت سالها پیش ، مصر بود مراسم رو پر و پیمون برگزار کنه ... کی میتونست درد نشسته تو این سینه ها رو تسکین بده ... اصلا مگه این درد ، تسکین پذیر بود ؟

با اینکه هر سال ناخودآگاه و از روی غریزه ای قلبی مجبور میشد پا به پای مادر بزرگ قدم برداره ، با اینحال ، هیچوقت مراسم پر شکوه تک نفریش تو تنهایی رو با اون ضیافت پر فخر و جلال ، عوض نمیکرد ... به نظرش ، هر کس تو تنهایی و سکوت خودش ، بهتر میتونه سوگواری کنه ...

چه نیازی بود به اون همه ریخت و پاش ... چه نیازی بود با این شدت یادآوری به اطرافیان ... مگه نمیشد تو تنهایی بشینی و با آرامش و سکون ، تک تک اون رفته ها رو به یاد بیاری و براشون اشک بریزی ؟ ... اصلا کی حق داشت که اشکهای دل سوخته ی این خانواده رو ببینه ؟ ...

با تموم این تفاسیر ، باز هم با خودش فکر کرد ، شاید اونها به این مراسم راضی تر باشن ... قطعاً ، با دور شدن از این محیط ، روزگار رو به تغییر میگذاشت ... جایی که زمان تاثیر نذاره ، مطمئناً مکان تاثیر گذار تره ... اگه قرار بود حال و روز مادر بزرگ ، با گذشت زمان تسکین پیدا کنه ، لابد تا بحال تغییرات مثبتش رو نشون میداد ... پس بهتر بود از جادوی بعد مکانی سود میبرد ... مگر نه همین بعد مکانی بود که اون رو زنده و سرپا نگه داشته بود ؟ حتما دور شدن از این محیط ، تو روند سلامت روحی اونها هم تاثیر گذار بود ...

با اینکه هنوز در این رابطه با مادر بزرگ مشورتی نکرده بود ، با اینحال ، زیر زیرکی و آهسته و مرموز ، کارهایی کرده بود ... حداقل به چند نفری سپرده بود تا مستاجرهایی برای باغات پیدا کنن ... مطمئناً وقتی باغات تحت الاجاره شخص ثالثی قرار بگیرن ، خیلی از موانع سد راه تصمیمش رفع و رجوع میشد ...

۲ مرداد ماه سال ۱۳۸۶ مسجد سلیمان

بازم نشد! رفتم، تا تو باغ. لرزون لرزون رفتم، نیمرخش پیدا بود، رو نیمکت پشت ساختمون، زیر درخت زردالو... تا اومدم یه قدم دیگه بردارم که تو تیر رس نگاهش باشم، بابا سلیمون رسید و شروع کرد باهاش حرف زدن، بعدم اون دنبالش راه افتاد به طرف در باغ.

بازم شب شد، بعد از شام، دی رضا و بابا سلیمون رفتن ساختمون خودشون، مامان بزرگ و شهاب تا دیر وقت نشسته بودن پای تلویزیون تو پذیرایی، با هم پیچ پیچ میکردن، منم تو پاگرد پله ها، روی دو پنجه پا نشسته بودم، اینقد نشستم تا پاهام خواب رفت و کرخ شد، تا مامان بزرگ شب بخیر گفت و رفت خوابید.

بلند شدم، پام هنوز خواب رفته بود و زق زق میکرد، مهم نبود. باید میرفتم، باید میگفتم. همه ی اونچیزایی که رو قلبم سنگینی میکرد رو باید میگفتم.

رو کاناپه ی سه نفره ی روبروی ال سی دی لم داده بود... نمیدونم تو فکر بود یا چشم به تلویزیون داشت، ساکت و صامت. با اخمی رو پیشونی، جذاب مثل عکس باباخان خدایامرز، پر از ابهت و غرور، دستش رو برد بالا و کشید تو موهای خوش حالتش، قلب من تند و تند میزد.

پام یاری نکرد قدم از قدم بردارم. دلم خواست همونجا بشینم و تا میتونم چهره ی جذاب و پرجرورش رو که سالهاست از من دریغ کرده بینم. هر چی بیشتر دیدم، بیشتر خواستم!

شمااتم نکن، میدونم نباید بخوام... میدونم برام زیاده... خیلی چیزهای دیگه هم میدونم... ولی بازم، اینو میدونم که بی دلیل میخوام...

از ترس بود یا چیز دیگه نمیدونم، قلبم اینقدر تند میزد که صداش مثل صدای پاندول ساعت بلند و گوشخراش رو مخم بود. احساس دل ضعه داشتم و حالت تهوع.

نمیدونم چرا!

ترسیدم اینقدری که قلبم تند میزنه، به قول دی رضا زهره ترک بشم. یه بلوز سفید نخي جلو بسته پوشیده بود، با یه شلوار سفید کتونی آزاد. دکمه های بالای بلوزش باز بود و یه زنجیر طلای ورساچ تو گردنش. زیاد ازم دور نبود... اینقدری که ارتفاع دوازده تا پله رو طی میکردی و سه قدم روش... اینقد نشستم و عقده دل وا کردم، تا خسته شد و کنترل تلویزیون رو برداشت خاموشش کرد و رفت سمت اتاقش و باز آوای حزین سازش...

دیوونه شدم ؟

حتما ، اصلا سعی نمیکنم خودم رو توجیه کنم یا برای تو دلیل بتراشم که دیوونه نشدم ... شاید هم دیوونه بودم و البته آخرین نفری بودم که به این باور رسیدم ... به باور دیوونگی ...

پنجشنبه ، ۲۶ جولای ۲۰۰۷ - اهواز

از اینکه مادر بزرگ اونو تو معذورات قرار داده بود ... از اینکه بی هماهنگی بازم براش لقمه گرفته بود و مجبورش کرده بود مٹ پسرای آرزو به دل تا فرودگاه بره و تی نا و خانواده اش رو با خودش تا مسجد سلیمان بیاره ، عصبی شده بود ... هر چی که نه میآورد ، بازم این پیرزن براش یه خواب تازه میدید ...

با ابروهای تو هم گره خورده ، یوبس تر از همیشه ، سلام و علیک خشک و زیر لبی ای به همه داد ... شاید بهتر بود با اخم و تخم نشون بده اون حساب کتابی که براش کردن و اون کیسه ای که براش دوختن ، درش باید غلاف بشه ... اگه قرار بود تنش رو به کیسه ی دلاک بده ، تو همون انگلیس کم نبود ...

به افکار حسابگرانه ی مادر بزرگ ، پوزخندی زد و خشک و غیر قابل انعطاف ، دزد گیر ماشین رو به صدا در آورد و بی اینکه دستی به دسته ی چمدونی بگیره ، در صندوق عقب ماشین رو باز کرد ... به تیر چراغی روبرویی ، دور تر از ماشین ، تکیه داد و به تلاششون برای جابجایی خیره شد ...

با صدای ظریفی ، اخمش رو تشدید کرد و به عقب برگشت ... تو فاصله ای نه چندان دورتر ، تی نا سر به زیر و مشوش ایستاده بود ... با غیظ ، بله ای کشدار گفت و به قیافه ی سر به زیر دختر ، نگاهی انداخت ... از کسی که خودش رو ، به هر دلیلی عرضه کنه ، متنفر بود ... مخصوصا از اینکه اون کس ، نجیب زاده ای از نسل و تبار خودش باشه ...

هنوز اخمهاش تو هم گره خورده و پیچیده بود که دختر لب باز کرد : « شهاب خان ، میشه لطف کنین و مٹ یه جنس به مزایده گذاشته شده نگام نکنین ؟ »

ابروهاش رو از سر تعجبی تمسخر آمیز به بالا داد و با چاشنی لبهای کج شده ، دختر رو زیر و رو کرد ... : « اینجوری خوبه ؟ »

از اون همه تلخی و تمسخر ، دلش به درد اومد و به خودش لرزید : « هر جور راحتین ... حتی این نگاهی که فکر میکنین به
 به جنس استوک و بی ارزش انداختین ... »

بی اینکه به قیافه ی پر تعجبش دقیق بشه ، با همون لحن پر سرزنش ادامه داد : « قبلا فکر میکردم مرد محترمی باشین ، تا
 همین الان هم دوست نداشتم با این نگاه از شما روبرو بشم ، ولی از الان ، اصلا برام اهمیتی نداره ... فقط خواستم بگم ، من
 در دسترس نیستم ... من نمیخوام خودمو به شما آویزون کنم ... من از تصمیم مادر بزرگتون و مادرم بی خبر بودم ... »

دستش رو به هم قلاب کرد و : « من عاشقم ... من عاشق مردی هستم که بخاطر وجود شما ، چند سال جنگیدم تا بدستش
 بیارم ... من یه موی آرش رو به هزار تا جنتلمن پوشالی مٹ شما ، عوض نمیکنم ... فقط خواهش میکنم یه جوری پای
 خودتون رو از این مسئله بیرون بکشین ، تا من بتونم تو جنگ خواستن آرش پیروز بشم ... از این لحظه ، شما مختارین هر
 جور دوست دارین به من نگاه کنین ، اون یه ذره اهمیتی هم که به اشتباه براتون قائل بودم ، دیگه نیستم ... »

در حالیکه پشت میکرد تا به سمت ماشین حرکت کنه ، ادامه داد : « فقط ، خواستم بگم ، اگه الان اینجام ، اگه هر بار اینجا
 بودم ، اگه هر سال با این نگاه پر تمسخر ، تحمل کردم و بازم اومدم ، نه برای دیدن جنتلمنی مٹ شما بوده ... من بخاطر اون
 دختری میام اینجا ، که شب تولدش ، به چشم هیچکس نیامد و از همیشه تنها تره ... خیالتون راحت باشه ، نه چشم دنبال
 شما بوده ، و نه هست ... » و با قدمهایی محکم ، به سمت ماشین حرکت کرد ...

تن سنگینش رو از تیر چراغ برق جدا کرد ... لبخندی به جای اخم پر واضح بین دو ابروش نشوند ... گرچه با تحقیر نگاهش
 کرده بود ... گرچه پر تحقیر تر دیده شده بود ... با اینحال ، از اینکه دختری از این نسل و تبار ، محکم مونده بود و خودش
 رو عرضه نکرده بود ، وجودش پر از لبخند شد ...

با اینحال ، لبخندش به درازا نکشید و با فکر به آرش ، به اخمی غلیظتر تبدیل شد ... پوزخندی زد ... چرا آرش از این ماجرا
 چیزی بهش نگفته بود ؟ مگر نه اینکه با اون همه بعد مسافت ، باز هم دوستای نزدیک هم بودن ؟ ... مگر نه اینکه ، گذشته
 از قرابت فامیلی ، دوست و رفیقش بود ؟ ...

۴ مرداد ماه سال ۸۶ مسجد سلیمان

از دیروز تا الان هر چی نشستم که بیاد ، نیومد که نیومد . رفته .

کجا؟

نمیدونم . از کسی نپرسیدم . میترسم درموردش از کسی سوال کنم . میترسم رنگم بپره و لو برم که چه نقشه ای واسه اش دارم و ...

چشمام به در باغ سفید شد و نیومد . از عصر میهمانها ، یکی یکی دارن از راه میرسن و وقت من دیگه داره تنگ میشه . هر چی که خونه شلوغتر بشه ، کار من سخت تر میشه .

مامان بزرگ اشرف که رسید . حالا دیگه میدونم ، مامان بزرگ اشرف هر سال ، موقع تولد من که میشه ، واسه تمدد اعصاب نیس که میاد مسجد سلیمون ، واسه تبریک تولدم هم نیس ، واسه دلتنگیاشه که میاد . بیچاره مامان اشرف .

فردا صبح خانواده تی نا اینا هم میان و دیگه با وجود تی نا تو سوویت من ، فکر نکنم بشه نقشمو عملی کنم . از زبون دی رضا شنیدم که قراره شهاب اونها رو از فرودگاه با خودش بیاره ... دلم یه جوری شد ...

عید که تی نا رو دیدم ، هر چی که زیر زبون کشی کردم ، درمورد خودش و شهاب چیزی بگه ، نگفت که نگفت . یه هفته ده روزی هم که باهم بودیم ، چیزی که دستگیرم نشد که هیچ ، تازه اینقد فهمیدم که تی نا دندون شهاب رو کنده و عطاش رو به لقاش بخشیده و قراره آخر تابستون به خواستگاری همکلاسیش آرش ، که یه جورایی هم فامیلشونه جواب بده .

از یه جهت براش خوشحالم از یه جهت ناراحت . خوشحالیم واسه خاطر اینکه که اون احساس بدی که از عشق تی نا به شهاب آزارم میداد ، دیگه نیس ... ناراحتیم واسه اینکه که ، اگه تی نا عروسی کنه و بره اصفهان موندگار بشه ، دیگه کمتر میتونیم هر سال مدتی رو با هم باشیم . البته اون از همین الان بهم قول داده که شوور کردنش مانعی واسه دوستی و صمیمیت ما با هم نباشه که هیچ ، دیدارها رو هم راحت تر کنه . ولی خب من یه حس خاصی از این مسئله دارم .

جمعه ، ۲۷ جولای ۲۰۰۷ - مسجد سلیمان

با این همه برنامه و اینهمه درگیری که داشت ، دیگه این برنامه ی مراسم واقعا تنش زا شده بود براش ...

چه لزومی داشت شنبه اول صبح عالم و آدم رو زابراه کنن و مراسمی برگزار کنن که نه سودی داره و نه مرهم ... خیلی راحت میشد پنجشنبه با یه دیدار از مزار جمع و جورش کرد ... چه لزومی بود که دقیقا سر تاریخ برگزار بشه ؟ اونم روز شنبه صبح ؟

با تموم این تفاسیر ، از اینکه مادر بزرگ رو دنبال نخود سیاه میفرستاد تا از این تتمه اختیارات مستقلى که داره ، نهایت استفاده رو ببره و پرونده ی مسجد سلیمون رو به نفعشون ببنده ف راضی بود ... با سر گرم کردن مامان بزرگ تو تهران ، توسط بهتاش ، خیلی راحت میتونست اختیاراتش رو اینجا بکار ببره و زمینها رو اجاره بده و همه چیز رو برای هجرتی طولانی آماده کنه ...

از خباثت خودش لبخندی عریض و طویل به لب نشوند ...

۵ مرداد ماه سال ۱۳۸۶ مسجد سلیمان

امروز شلوغ شلوغ بود . همه فک و فامیل مامان بزرگ گلاب خاتون و مامان بزرگ اشرف اومدن . تا دیر وقت نشسته بودن به برنامه ریزی مراسم فردا .

آخه قراره امسال ، مراسم سر مزار رو صبح ساعت ده انجام بدن و بعد از اون نهار بدن و تا بعد از ظهر هر کی راهی خونه خودش بشه . مامان بزرگا هم که بلیط دارن واسه فردا شب ساعت یک و ده دقیقه بعد از نیمه شب به مقصد تهران . اونجور که مامان بزرگ گلاب خاتون میگفت ، باید یه سر و سامون درست و درمون بدن به ملک و املاک تو تهران و کارهای انحصار ورثه که از عید به این ور دایما درگیرش هست رو انجام بدن .

حالا چی تو فکر مامان بزرگ میگذره که به خاطر اون حتی شهاب رو مجبور کرده امسال بیشتر ایران بمونه ، خدا عالمه . میگه میخوام دست و بالش رو چنان ببندم که تحت فشار قرار بگیره و موندگار بشه ایران . حالا میتونه یا نه خدا عالمه . امشب فرصت خوبی بود واسه ام بعد از خوابیدن همه که برم پایین ، ولی تا خواستم قدم از قدم بردارم ، تی نا غلتي زد که سر جام خشک شدم . اگه شهاب با دیدن من سر و صدا راه بندازه ، حتما با اون آژیرای فرابنفشش همه رو زابراه میکنه . بیخیال از خیر امشب هم گذشتم .

یکشنبه ، ۲۹ جولای ۲۰۰۷ - مسجد سلیمون

عصبی ، سیگار نیم سوخته رو ، از لای پنجره ی قدی اتاق به بیرون پرتاب کرد ... به دخترک بیهوش روی تخت ، نگاهی خیس و لرزون انداخت ... دستی بین موهایش چرخوند و امتداد داد تا ته موهای پشت گردنش و همونجا قلابش کرد و سرش رو به سمت بالا کشوند و چشمهایش رو با حالتی هیستریک ، محکم به هم فشار داد ...

چه کوتاهی ای تو تربیت خودش و مادر بزرگ اونقدر برجسته بوده که همچین اعجوبه ای رو به بار بیاره ؟ ... با خودش زیر لب تکرار کرد : احمق ... احمق ...

دستش رو از پشت گردنش جدا کرد و به کف دست راستش نگاه کرد ... به سر انگشتهاش خیره شد ... چهره ی پر احم افسون ، جلوی دیدش رو تار کرد ... با تموم وجود زیر لب زمزمه کرد : افسون ... ببخش افسون ... ببخش امانت دار خوبی نبودم ... ببخش با امانت بد تا کردم ... ببخش بد تربیت کردم ... ببخش کوتاهی کردم ...

کف دستش رو با ضرب به دیوار کوبید ... چرا قیافه ی لیندا تو اون لحظه ی خاص ، تو اون لحظه ای که فکر میکرد خدا فرشته ای براش فرستاده ، جون گرفته بود ... پوزخندی زد ... تربیت خودش و مادر بزرگ ... اونهمه زحمت ، اون همه تلاش ، نتیجه اش ساخت و پردازش لیندایی بود تو سرزمینی با اون همه نجابت و اصالت ؟ ...

سعی کرد با خیال افسون تله پاتی کنه : افسون ... من نمیخواستم دخترت رو اینجوری تربیت کنم که به چشم کسی ، لیندا دیده بشه ... پس چرا من قیافه ی لیندا رو تو صورتش متصور شدم ؟ ... افسون چرا من اینقدر تلخم ... افسون ، چرا من اینقدر احمقم ؟ ... افسون چرا دخترت اینهمه شیطونه ... تا امشب فکر میکردم شیطنت داره ، ولی ... نه باورم همیشه شیطون تو ذهن و روح گوشت و خون افسون من لونه کرده باشه ... مگه اون از امحاء و احشاء تو نیست ... مگه از روح تو روح نگرفته ؟ ... تو که فرشته بودی ...

پوزخندی زد ... شیطون هم روزی فرشته بود ...

به عقب برگشت ... به دخترکی که معصوم و بی صدا ، مٹ نوزادی به خواب رفته ، دراز کش بود ... اینهمه معصومیت نمیتونست دروغ باشه ... به تاریکی پشت پنجره خیره شد : آره افسون ؟ ... آره ؟ ... دروغه ؟ بگو نه ... اگه نه پس چی ؟ دستش رو به داخل جیب شلوارش فرو کرد ... از ته جیبش ، خلخالی رو بیرون کشید ... به جلوی چشم گرفت ... دوباره به تاریکی زل زد : افسون ... قدیما خرابا خلخال نمیستن ؟ ... اون کولی های دوره گرد که خودشون رو به این و اون عرضه میکردن ، خلخال نمیستن ؟ ... افسون ، چی بگم من ؟ ... چرا از اشتباه بیرونم نمیکشی ؟ ...

عصبی تر از همیشه از خودش ، تو دل نعره ای کشید که چارستون روحش به رعشه افتاد ... ای کاش میتونست این نعره رو از حنجره بیرون بده ... با حس و حالی خراب ، از چارچوب پنجره ی قدی جدا شد ... با دو قدم ، سست و بی رمق ، خودش رو به سمت تخت گوشه ی اتاق کشوند ...

تموم شجاعتش رو به کمک طلبید ... نفسی سنگین از سینه بیرون داد ... دستش رو لرزون به اون پیکر خفته نزدیک کرد ... با تردید ، پس کشید ... گوشه ی اتاق ، افسون پر خشم تر به نظاره ایستاده بود ... از خشم افسون ، مثل همیشه ترسید ... چهره ی مصمم شری وقت حمایت از ویکتور ، جلوی چشمهای تارش جون گرفت ... لبخندی به شری ، تو قاب چشمه‌هاش زد ...

شری با تموم وجود تلاش میکرد ویکتور رو از گزند زخم بستر ، دور نگه داره ... چرا اون نتونه این شیطون کوچیک رو از زخم بستر دور نگه داره ... نفسی عمیق تر کشید و شهادت پس رفته اش رو بازیافت کرد ... چشم از کنج اتاق ، از اونجا که افسونی خشمگین ایستاده بود گرفت ... به صورت ملیح افسون روی تخت ، با موهای مشکی و مژه های سیاه خیره شد ...

نه ... افسون تو هر قالبی ، نمیتونست شیطون مجسم باشه ... شجاعتی بی بدیل تو عمق دستهای خونه کرد و سلول به سلول ، یاخته به یاخته به سر انگشتهاش تزریق شد ... محکم و قاطع ، دستش رو پیش برد و به روی سر دخترک کشید ... به دخترکی که مهم نبود خلخال به پا داشته ... به دخترکی که مهم بود ، معصوم و فرشته گون بی صدا و مچاله ، روی تخت دراز کشیده ... بله این مهم بود ...

دستش رو با هق هقی تو گلو خفه شده ، به روی موهای سیاه دخترک کشید ... از روی موها سر داد و به سمت پیشونی حرکت داد ... داغ بود ... داغ مٹ تن تب کرده ی خودش ... اشکی بی تلاش از گوشه ی چشمش فرو ریخت ... امانت افسونش ، فرشته بود نه شیطون ... اینو احساسی که نمیدونست از کجا زنده شده بهش تفهیم کرد ...

به کنج اتاق ، به جایی که افسون خشمگین ایستاده بود نگاه کرد ... لبخند ملیحی به روی لبهای افسون نمایان بود ... زیر لب زمزمه کرد : تو این طور میخوای ؟ ... باشه ، من غلط کردم که فرشته ی تو رو شیطون مجسم کردم ... فقط دیگه خشم رو به من نشون نده ... به من اخم نکن افسون ...

لبه‌هاش رو به هم فشرد ... حرکت هیستریک مژه های دخترک ، در تلاش برای باز شدن ، طاقت طاق شده اش رو خر کش کرد و ، باز به کنار پنجره کشوند ... سیگاری دوباره روشن کرد و به گوشه ی لب رسوند ... دود غلیظش رو تو تاریکی شب

گم کرد ... از اون دختر ، هیچ نشونی از سیاوش ، جز سیاهی های سیاوش ندید ... افسون مجسمی که وارث سیاهی های سیاوش بود ...

۷ مرداد ماه سال ۱۳۸۶ مسجد سلیمان

این چه کاری بود که من کردم ؟ چرا اینقدر بیعقلم من ؟ ای خدا وقتی عقل رو بین بنده هات تقسیم میکردی من تو صف چی بودم که عقل گیرم نیومد ؟

چرا ؟

خب معلومه از بس خیریت دارم . از بس فکرای احمقانه به سرم میزنه . هنوز تو بهت کار خودم هستم .

چه کاری ؟

میگم بهت .

دیروز هر کاری کردم منم با خودشون بیرن مزار ، مامان بزرگ قبول نکرد که نکرد . بعد از اینکه مراسم تموم شد ، طبق معمول مامان بزرگا تولدم رو با کلی آه و گریه و زاری با همون الهی غلیظ و از ته دل ، تبریک گفتن و هر کدوم هدیه مو بهم دادن .

هدیه ی مامان بزرگ اشرف ، یه هدیه ی خیلی متفاوت بود که برام ارزش خیلی بالایی داره . مامان بزرگ اشرف شمایل و زنجیر یادگار مامانم رو ، بهم هدیه داد و گفت : حالا که دیگه بزرگ شدی و از مسائل گذشته ات بیشتر دونستی ، منم این گردنبنده یادگاری رو که واسه کادو زایمان مامانت براش خریده بودم ، که بعد از تولد تو به گردنش بندازم ، میندازم گردن خودت . زنده باشی ایشالا . حالا این ایشالا که از صد تا فحش واسه من بدتر بود ، بماند .

مامان بزرگ گلاب خاتون هم سند خونه باغ قدیمی ، همون که گشته و گشته و گشته بود تا رسیده بود به وارث برزو خان ، و از اون به سیاوش و از سیاوش به دخترش ، بهم داد . یعنی همین خونه ی مسجد سلیمان ... باورت میشه ؟ الان تموم این خونه ، حتی اتاق شهاب با اون گردیه ، مال منه ... فک کن !

تی نا برام یه دست لباس دست دوز محلی آورده بود . یه جومه ی نارنجی و شولار قری قرمز و لچک سیاه و مینای بنفش و جلیزقه قهوه ای رنگ مخمل با گیوه ی قهوه ای ، که خیلی ازشون خوشم اومد . سینا هم گفت دیگه بزرگ شدی و جک جونور بدردت نمیخوره و به جاش یه آلبوم تمبر یادگاری داد .

بعد از جشن تولد کذایی ، که بیشباهت به ادامه ی همون مراسم یادبود صبح تا بعد از ظهر نبود ، هر کی راهی خونه ی خودش شد . ساعت هشت غروب هم ، بابا سلیمون دوتا مامان بزرگا رو ، با خودش سوار ماشین کرد و برد اهواز تا به پروازشون برسن .

دی رضا هم بعد از مرتب کردن سر و ریخت دکوراسیون ، که واسه خاطر مراسم جمع و جورش کرده بودن ، شام منو آورد و از زور خستگی مراسم و کارای بعد از اون ، زودی رفت بخوابه .

شب شد و تنها ساکنین خونه ی درندشت ما ، من و تو و شهاب بودیم . اولین بارم نبود که تو خونه ، با شهاب تنها مونده بودم . قبلا هم پیش اومده بود که اون بمونه و من و یه خونه ی خالی ... ولی خب ، اون قبلنا با دیشب ، زمین تا آسمون فرق داشت . آخه اون موقعها ، قرار نبود برم با شهاب رو در رو بشم ... ولی دیشب ...

خلاصه شب که به نیمه رسید و ، صدای آوای تار شهاب بلند شد و همراه با صدای حزین خودش قلب منو هم باش لرزوند ، منم دیگه فرصت رو غنیمت شمردم و ، گفتم یا علی ...

اما همین که به پاگرد پله ها رسیدم ، یه حس موزی ، همون حسی که بشدت گاهی تو وجودم خودنمایی میکنه و ، همیشه هم تو دردسر میندازم ، اومد سراغم و باعث شد از وسط راه برگردم .

چیکار ؟

نمیدونم ، فقط میدونم یه شیطونی بود از همیشه بدتر !

سریع راه رفته رو ، پاورچین برگشتم و ، رفتم تو سویتتم و ، دست کردم تو کمد و ، لباسای کادویی تی نا رو تنم کردم .

چرا ؟

دقیقا نمیدونم . اما فکر میکنم از همون بعد از ظهرش که لباسا رو پوشیدم و ، همه به به چه کنون ازم تعریف کردن و خوشخوشانم رو گفتن ، منم به سرم زد حالا که بار اوله میرم دیدن شهاب ، چه بهتر خوشکل و عشوه گر و یه بختیاری اصیل به نظرش پیام .

لباسامو پوشیدم و بازم به دستور همون حس غریب موزیانه ، شمایل مامانم که به گردنم بود رو انداختم روی لباس و ، خلخالای گجراتی که از هند خریده بودم هم ، بستم به پام .

دو سه بار گوشه ی شولار قریمو زدم بالا و ، پامو مدل رقص اسپانیش کوبیدم به زمین ... جرینگ جرینگ خلخالا که بلند شد ، خوشم اومد و تو آینه که به خودم نگاه کردم ، حظ کردم . دو سه دوری ، دستامو باز کردم و دور خودم با قهقهه چرخیدم ...

خل نشده بودم ها ... ولی اولین باری بود که لباس محلی میپوشیدم و ، خوشم اومده بود از خودم ... قیافه ی اون زنای گجراتی تو هند ، تو خاطر قوی شد و نقش و نگاری که مٹ خالکوبی ، رو صورتشون زده بودن و اینجا هم زنای سن و سال دار همونجوری تو صورتشون دارن و دیدم ... خط چشم سیاهم رو برداشتم و ، سه تا اشک سیاه رنگ رو گردی چونم نقش انداختم .

آروم و بی صدا قدم برداشتم و ، از اتاق زدم بیرون و ، یواش که صدای خلخال بلند نشه فتو پاگرد کز کردم و چشم دوختم به پایین پله ها . تو پذیرایی خبری نبود و صدای ساز شهاب از دور میومد . شیطون وجودم که یه سال بود باهاش میجنگیدم و ، سعی کرده بودم کنترلش کنم و بهش فرصت بازیگوشی ندم ، قوی تر از همیشه تو دلم وول میخورد ... صدای ساز ، همراه با آهنگی به گوشم میرسید ...

چینو که مندیتر تم دونم ایایی ... ندونم چه دیدیه از ای جدایی

(اینجور که منتظرتم ، میدونم میای ؛ نمیدونم چی دیدی تو از این جدایی)

تا که جون دارم ولا مندیتر ایمهنم ... آخه باور نیکنم که بی بغایی

(تا وقتی که جون دارم ، بخدا منتظر میمونم ؛ آخه باور نمیکنم که تو بیوفایی)

صداش تو گوشم زنگ بدی داشت ... « امشب بازم خوندم چینیو که مندیترتم دونم ایایی » زنگش برای تو هم آشناست ؟
 انتظارش برای تو هم آشناست ؟ قلبم تند زد ... برای کی اینو میخوند ؟ ... دوست داشتم گریه کنم ... یعنی میدونی چیه ؟
 چیز خاصی برای گریه کردن سراغ نداشتم ها ، ولی دلم یه جوریه شده بود که دوست داشت گریه کنه ... میفهمی چی میگم ؟

سمت اتاقش رفتم صدا از اتاقش هم نبود . در ورودی باز بود . حدس زدم تو باغ باشه . جاشو تو باغ بلد بودم ... قبلنا هم
 چند بار اون حوالی دیده بودمش ... آروم و آهسته قدم برداشتم . صداش نزدیک تر شد ...

آفتو زی آفتو در ره دهنی نویدی ... چی آستاره کاشکی که دی سر بزیدی

(آفتاب زد ، آفتاب رفت ، هنوز نیومدی ؛ کاشکی مثل ستاره ، دیگه سر دربیاری)

گردواری ایکنم ایام به دینت ... خوت خه دونی حال هر کی که نینت

(جمع و جور میکنم ، میام به دنبالت ؛ خودت که خوب میدونی ، حال هر کس که تو رو نینه)

نوری از زیر درختای زردآلو و گردو پیدا بود . رو پنجه ی پا بهش نزدیک و نزدیک تر شدم . دیگه درست تو نقطه ی دیدم
 بود . دایره وار شمع روشن کرده بود و خودش تو مرکز شمعها نشسته بود و تار به دست ، آواز حزینی میخوند . صداش ،
 قوی تر از صدای ساز ، تو گوشم نشست :

گردواری ایکنم ایام به جُستت ... اینشینم سر ره شو به کمینت

(جمع و جور میکنم ، میام تا پیدات کنم ؛ مینشینم سر رات شب به کمینت)

آفتو زی آفتو دره دهنی نویدی ... کاشکی که چی آستاره دی سر بزیدی

(آفتاب زد ، آفتاب رفت ، هنوز نیومدی ؛ کاشکی مثل ستاره سر دربیاری)

آفتو زی آفتو در ره سی چه نیایی ... کاشکی که چی آستاره دی بدرایی ...

صداش ملکوتی بود و انگار از سیاهی دل آسمون به گوشم میرسید ... اختیار پاهام رو از دست دادم و چیک چیک کنون به طرفش راه افتادم . گوشه ی دامن قریمو بالا زده بودم و دمپایی به پا نداشتم . از صدای جینگ و جینگ خلخال ، سربرگردوند به طرفم . تو تاریک روشن نور شمع ، لرزش بدنش ، منو هم لرزوند .

با اون بلوز و شلوار سفید و تار قهوه ای رنگ ، وسط شعله های سو سو زن شمع ، بحدی قیافه اش رویایی شده بود ، که نمیدونم اون فکر کرد من رویام یا من فکر کردم اون رویاست . بازم دلم یه جوری شد ... چی میخواست رو نمیدونم ... ولی خود خودم که دلم میخواست برم و دست بکشم به صورتش بینم واقعیه یا نه ...

لحظاتی گوشه ی دامن به دست ، ماتم برد . چشم تو چشم هم زل زدیم . چنان رنگ از روش پریده بود ، که نمیدونستم عنقریب من غش میکنم یا اون .

از همون بُعد مسافت ، لرزش اشک تو چشماش رو دیدم ، و لرزش چونه هاش که تقلا میکرد از پس لبهای لرزانش چیزی بگه ... و عاقبت گفت : افسون ، بالاخره اومدی ؟

و من که گیج و بهت زده ، زبونم بند اومده بود و سعی میکردم چیزی بگم و نمیتونستم . لام تا کام ، حرف از دهنم درنمیومد . از ترس بود یا از جذبه ی نگاهش ، نمیدونم . نه توان برگشتن داشتم و نه پیش رفتن .

از جاش بلند شد و قدم قدم با زانوهای لرزون ، بهم نزدیک شد و ، من مسخ شده ، سرجام مونده بودم . هر چه او نزدیکتر میشد ، قلب من بیتاب تر ، گامب و گامبش شدیدتر ، به گوشم میرسید و ، تقلام برای گفتن حتی یه کلمه بینتیجه تر . شهاب به یک قدم رسید ، درحالیکه زیر لب فقط میگفت افسون . صدای زیر لبش خون رو به صورتم میدووند و شهامتم رو برای حرف زدن بیشتر میکرد .

افسون کردنش میخی شده بود ، که احساس حمله ور شده به قلبم رو خراش میداد و ، عاقبت که دهن باز کردم ، خاک بر سرم که نمیدونم چطور به مخم رسید تته پته کنون بگم : تو ... تو ... تو انگل ... انگلی ... س ... بل ... بلبل ... به چه ز ... زبونی چه چه میکنن ؟

و اون که از خواب پرید و دیگه نفهمیدم چی شد ... همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد ...

برق عشقی که تو چشمش بود ، مثل ستاره ی رو به افول ، مثل نور شمعها ، تو نسیم سحرگاهی ، خاموش شد و ، جاش برق چشمای یه گربه ی وحشی نشست ... و دستش که به سمت صورتتم دراز شده بود و ، داشت به خالهای نقاشی شده ی چونه ام میرسید ، از وسط راه دوباره برگشت و اینبار بار به جای ملایمت حرکاتش ، با قدرت هر چه تمامتر ، رو صورتتم نشست ... و صدای عربده ای که از مفهوم لغویش هیچ نفهمیدم ، و صورتتم که با حرکت دست اون به عقب متمایل شد ، و تمام هیكلم رو با خودش متمایل کرد و سرخوردنم رو چمنهای زیر درخت زردالو ... و چشمام که آنتنشون رفت و برفکی شدن ... درست مثل هشت سالگیم ...

صبح که از خواب بیدار شدم ، با باز شدن لای پلک چشم متورمم ، دیدمش ... کنار پنجره رو به باغ ایستاده بود و یه دست به چهارچوب پنجره داشت و سیگاری لای انگشتای اون یکی دستش بود و از لای پرده ، به دور دست نگاه میکرد و هر چند لحظه ای یکبار پُک عمیقی به سیگارش میزد .

آه خدای من ، من کجا بودم ؟ تو اتاقش ؟ رو تختش ؟ چطور امکان داره ؟ کی منو آورده اینجا ؟ چطوری سر از این اتاق درآوردم ؟ سرم چقدر درد میکنه ! بار دیگه چشمام رو ، رو هم گذاشتم و نمیدونم چقدر بعد با صدای دی رضا دوباره بازشون کردم . دی رضا سینی سوپی به دست داشت و اومد بالا سرم .

هم اون تعجب کرده بود و هم من . از شهاب تو اتاق خبری نبود . وقتی از نبودنش مطمئن شدم ، تموم قدرتم رو جمع کردم و بلند شدم .

دی رضا دست کرد و از کنار بالش ، کیسه ی یخ رو برداشت و گذاشت تو سینی و گفت : وری دا ، وری یه چی بخور جون به تنت واگرده (بلند شو مادر ، بلند شو یه چیزی بخور جون به تنت برگرده) ... دستش رو پس زدم و به زحمت لب باز کردم و گفتم بیار اتاق خودم .

گفت : نیخه وریستی (نمیخواد بایستی) ... حرفشو گوش نکردم و لرزون لرزون به ضرب و زوری ، خودم رو از اتاق شهاب انداختم بیرون و راهمو کج کردم به سمت پله ها . رو پله ی اول ، سر که چرخوندم به پشت ، دیدم شهاب ، رو مبل روبروی ال سی دی لم داده و پشت به من داره .

با ضعف خودم رو به اتاقم رسوندم و اول از همه ، تو آینه نگاهی به قیافه ی رنگ پریده ام انداختم که رد پای قرمز رنگ از انگشت دست شهاب رو گونه ی سمت چپم بود . ضربه زیاد کاری نبود ، ولی شوک حاصله حسابی کاری بود .

با ضعف ناشی از ترسی که به جونم افتاده بود ، لباسم رو درآوردم و پریدم زیر دوش آب . از حموم که زدم بیرون ، حالم بهتر شده بود و رنگ و روم باز تر شده بود ولی هنوز تب داشتم و بدنم گر گرفته بود . یادم اومد از خلخالم که تو پام نبود . یعنی چی شده ؟ کجا گمش کردم ؟ دوسش داشتم ... از جرینگ و جرینگش که قلبمو باهاش هم ریتم میکرد ، خوشم میومد ... تا لحظه ی آخر که یادمه ، تو پام بود ... یعنی کار شما... آخه چرا ؟

رو تخت دراز کشیدم و خواستم چشمم رو ببندم که دی رضا اومد تو اتاق و مجبورم کرد دو سه قاشق سوپ بخورم و گفت : زی بخَر و راس شو که شهاب خان بُنگت کرده (زود بخور و بلند شو که شهاب خان صدات کرده)

گفتم چیکار داره ؟ گفت : ولا مو ندونم ، فرستادم دین سلیمون گفت شادان خانومه بوور دگتر تو داره . (والا من نمیدونم ، فرستادم دنبال سلیمون و گفت شادان خانومه ببر دگتر تب داره)

هر چی کردم قانعش کنم دگتر لازم ندارم ، قبول نکرد و گفت از شهاب میترسه سرش داد بزنه خانوم بزرگ هم که نیست ، بهتره به حرفش گوش کنی قاط نزنه .

منم که از دیشب هنوز ترس داشتم ، بی سر و صدا لباس عوض کردم و با بابا سلیمون رفتم بیمارستان و یه آمپول دیکلوفناک نوش کردم و برگشتم خونه و از ترسم ، جیکم درنیومده .

هنوز گیجم و بالاخره نفهمیدم چی شد و چی نشد . از تجسم اینکه تو دستای شهاب به اتاقش رسیده باشم و دستای اون دور مچ پام خلخالام رو درآورده باشه و دست به گونه ی ضربه خورده ی تبارم کشیده باشه ، نفسم بند میاد و مو به تنم سیخ میشه .

میدونم حتی تو هم این داستان رو تخیلات مخ معیوب و توهم زای من میدونی . میدونم سابقه ی توهم زدنی بالاست ... ولی باور کن کلمه به کلمه حقیقت محضه .

از خودم حرصم میگیره که یکهفته تموم ، لحظه شماری کردم که ببینمش و حرفای تلمبار شده رو دلم رو ، رو سرش فریاد بکشم . ولی چی کردم ؟ تا دیدمش زبونم بند اومد و به جای تموم سوالای تو ذهنم ، مسخره ترینش رو به زبون آوردم .

فصل سیزدهم

سه شنبه ، ۳۱ جولای ۲۰۰۷ - اهواز

از ثبت اسناد بیرون زد ... خوب باید به جوری مامان بزرگ رو تو عمل انجام شده قرار میداد ... با این کپی برابر اصل شده ی قیومیت ، به راحتی میتونست تو غیاب مادر بزرگ ، کارش رو راه بندازه ... با لبخندی برگه رو تو کیف چرمی مدارکش گذاشت و دسته ی کیف رو تو دست محکم گرفت ...

میدونست راه درازی در پیش داره و حالا حالاها اینجا موندگاره ... باید قبل از برگشت ، سر و سامونی به اوضاع میداد ... با این بروکراسی و کاغذ بازی حاکم بر سیستم اداری ایران ، بعید میدونست کارش به سرعت انجام بشه ... خوب از بابت اونجا ، تا حدودی خیالش راحت شده بود . کارها خوب پیش میرفت و مارک گزارش کاری مفصلی ، هر روز براش میل میکرد ... به روبروی ماشین رسید ، دستش رو به جیب برد تا سوییچ ماشین رو از جیبش بیرون بکشه ... سوییچ همراه با ملحقاتی ، از جیبش بیرون اومد ... به سوییچ آویزون به زنجیری ، خیره نگاه کرد ... به لنگه از خلخال دختره بود ... اشعه ی خورشید ، تند میتابید و علاوه بر کلافگی گرما ، برقی به اون زنجیر انداخت که کلافه ترش کرد ...

به سر انگشتهایی که زنجیر آویزون به سوییچ ، توش چپ و راست میشد ، نگاه کرد ... کلافگیش ، به طور ملموسی ، عمق گرفت ... چرا این پابند رو تو جیبش گذاشته بود ؟ ... که یادش بیاد برای چی دست رو اون دخترک بلند کرده ؟ ... لازم به یاد آوری نبود ... شاید برای اینکه دوباره دم دست دختره نباشه ؟ ... کلافه تر به خودش جواب داد : اه ... دست از این افکار احمقانه بر دار ... مگه با یه پابند به مچ پا بستن ، آدم خراب میشه ؟ ... پس چی ؟ میخوای با خودت اینور اونور ببرییش تا همیشه یادت بمونه و به خودت ثابت کنی ، سر قولت به افسون هستی ؟ تا عمر داری اسیر قولت به افسونی ؟ ... پابند اون دخترکی ؟ ... چرا خودت رو گول میزنی ؟ چیکار کردی براش ؟ ...

با بد خلقی ، خودش رو به داخل ماشین کشوند ... خوب ، با خودش که دو دو تا چارتا میکرد ، هیچ کاری ... بله ، هیچکاری برای این دختر نکرده بود ... مگر اینکه هر سال ، تو هر سفر چار تا تیکه اسباب اثاثیه و رخت و لباس ، حالا یا از سر حوصله ، یا تند و بی حوصله ، براش خریدی و خر کش کردی آوردی ، بی اینکه بدونی مورد پسندش بوده یا نه ... خلخال رو ، از پایه ی آینه ی جلو ، آویزون کرد ...

دیگه چیکار کردی ؟ ... دنده ی ماشین رو به عقب کشید و ماشین رو از پارک ، بیرون آورد ... با یه چرخش ، ماشین رو تو اتوبان انداخت و پاش رو به روی پدال گاز فشرد ... به خیابون شلوغ زل زد ... هیچ کار خاص دیگه ای براش نکرده بود ... ولی تا تونسته بود ، منم زده بود ...

فلکه ی ساعت رو دور زد ، و تو فرعی سمت راست ، پیچید ... نه خب ، فقط همین نبود ... چندین و چند سال ، روزی چند بار ، تلفنی گزارش داده بود و گزارش گرفته بود ... اره داده بود و تیشه گرفته بود ... کل کل کرده بود و جواب شنیده بود ... اینم خودش کلیه ... قیومیت از راه دور ، تلفنی ، بدون نیاز به حضور در محل ... پوزخندی به خودش زد ...

از کنار هلال احمر رد شد ... چراغ قرمز بود ، ثانیه شمار روبرو ، روی ۱۲۰ ثانیه بود ... پشت ردیف ماشین ها توقف کرد ... دیگه چه کار برجسته ای کرده بود ؟ پدری کرده بود ؟ ... برادری کرده بود ؟ ... حمایت کرده بود ؟ ... نه خب ، اگلا سرپرستی که کرده بود ... به خودش یه پوئن مثبت داد ... بازم یه پوزخند زد ، ثانیه شمار سبز شده بود ... ماشین رو تو دنده انداخت و پا به پدال فشرد ... به سمت کیانپارس روند ...

دیگه چیکار کرده بود ؟ ... خب ، به وضعیت درس و مشقش هم خیلی دقیق رسیده بود و از هیچ تلاشی ، فرو گذار نکرده بود ... با دیدن ماشینهای ردیف شده ، پشت یه چراغ قرمز دیگه ، عصبی ، کلافه ، درجه ی کولر ماشین رو تا ته کشوند ... دریچه های کولر رو به سمت صورتش ، اونجا که از هرم گرما ، کلافه تر بود ، تنظیم کرد ... پا به روی ترمز فشرد ...

این کارا رو ، که هر کس دیگه ای میتونست انجام بده ... حتی بابا سلیمون هم خیلی بهتر از او ، از پشش بر میومد ... بعنوان یه سرپرست ، بعنوان یه پسر عمو ، بعنوان تنها مرد از خاندان نادر خان بختیاری ، چیکار براش کرده بود ؟ ... شرمندگی همیشگی به سراغش اومد ... شهامتش پس زده شد ، باز هم به خودش معترف شد : شهامت نداره بگه ، هیچ کاری برای امانت افسون نکرده ... هیچ کاری ... به زنجیر آویزون به روی آینه زل زد ... مگه کار دیگه ای هم از دسش ساخته بود ؟ ... خب معلومه که نه ...

۹ مردادماه سال ۱۳۸۶ مسجد سلیمان

دو روز کامله که تو حالت منگی به سر میبرم . نمیدونم چی به سرم اومده . خدا میدونه . فقط میدونم یه اتفاقی برام افتاده . خوب یا بد ، اونم نمیدونم .

دو روزه کارم شده یا گوش تیز کنم به بیرون از اتاق یا چشم بگردونم تو باغ تا شاید فقط یه لحظه دوباره اون چشمهای جادویی رو بینم و توشون غرق بشم .

نیست که نیست . از اون روز که رو مبل جلوی ال سی دی لم داده بود تا الان ، کوچکتترین اثری ازش نیس . امروز دل به دریا زدم و از دی رضا پرسیدم ، شهاب برگشته ؟ که گفت نه ! به سلیمون گفته میره اهواز . برمیگرده یا نه رو نگفته .

امروز دل شیر پیدا کردم و دوباره پا گذاشتم تو اتاقش ، هر چی گشتم دوباره سر رسیدش رو پیدا کنم ، نبود که نبود .
باید هر جور که هست ، حرفامو بهش بزنم ... باید بگم به من چه ... باید ...

آخه چرا منو زد ؟ ... چرا اینقد از من بدش میاد ... من چیکاره بودم این وسط ؟

نه حال درس خوندن دارم نه مضراب به سنتور کشیدن و نه نقاشی کردن . کارم شده یه جور دلواپسی به دنبال کشیدن . از خودم تعجب میکنم . این چه حالیه که من دارم . دلم شور میزنه ، چنگ میزنه به معده و روده ام ... اشتها هم پس رفته ...
از یاد اون شب کذایی ، تموم تنم گر میگیره و نفس کم میارم ، انگاری مریض شدم ، مثل آسم میمونه . فکر نکنم با وجود من تو خونه و اون گندی که پریشب زدم ، دوباره پیداش بشه ، حداقل تا زمانیکه مامان بزرگ بر نگشته . خو دلم میخوادش
خو ...

پنجشنبه ، دوم آگوست ۲۰۰۷ - مسجد سلیمان

در اتاق رو با شدت به هم کوبید ... تیشتر تازه تعویض شده اش رو ، با بد عنقی ای که دیگه براش خصیصه شده بود ، به روی تخت پرت کرد ... این دختر دیوانه بود ...

خودش رو به لبه ی تخت رسوند و روی اون ولو شد ... سرش رو به میون دو دست گرفت ... به بخت بد خودش لعنت فرستاد ... خیلی خودش رو کنترل کرده بود تا برخوردهای قبلیش رو تکرار نکنه ... ولی خوب میدونست که این کنترل ، محدوده و زیاد نمیتونه بهش اطمینان کنه ... چه بسا که در موقعیت بعدی ، رفتار آرومی از خودش بروز نده ...
از کمر ، خودش رو به روی تخت پرت کرد ... صدای ضربه ای بلند به در ، اعصابش رو برای لحظه ای تحریک کرد ... شاید به زودی انگیزه ی یه برخورد فیزیکی مفصل ، تو وجودش ریشه میدووند ... سعی کرد به خودش مسلط باشه ...
چشمهای گرد شده و شیطون دختره ، با برقی سفید میون سیاهی ، تو ذهنش تداعی شد ... خنده ای کنترل شده ، به پشت دیواره های لبه اش ، خونه کرد ...

چشمه اش رو محکم بست ... خنکی ای محسوس ، از اعصاب سمپاتیک و پاراسمپاتیکش رد شد ... خنده ی کنترل شده ی پشت دیواره های لبه اش ، عمق گرفت و نمود بیرونی پیدا کرد ... تو تموم این همه سال عمرش ، به یاد نداشت کسی اینقدر حماقت کنه که برخوردی اینچنینی باهاش داشته باشه ... شهامتش ، ستودنی بود ...

۱۱ مرداد ماه سال ۱۳۸۶ مسجد سلیمان

چه حال خوشی دارم من ... خدایا این حالو از من نگیر .

چرا؟

هیچی ، همینجوری خوش بحالمه ...

جدی میگم ! حالا ، همینجوریه همینجوری هم نه ...

خب سر شب از بیکاری زیاد چرتم گرفت ، گفتم حالا که کار مفیدی نمیکنم ، چه بهتر که بخوابم که شاید فردا بیدار شم و سر حال تر باشم و یه خورده تست کار کنم . رو همین حساب خیلی زود بعد از شام ، بدون اتلاف وقت رفتم تو رختخواب . ولی از اونجا که خیلی خوابیده بودم ، هر چی پهلو به پهلو شدم ، خوابم نبرد که نبرد .

آخر شب هنوز چشمم گرم نشده بود که سر و صدایی از پایین اومد . اول فکر کردم شاید دی رضا باشه ، اما با یه نگاه به ساعت ، فهمیدم دی رضا نیس . شاید شهاب برگشته ؟!

نفهمیدم چطور از تو رختخواب پریدم و بال درآوردم تا پایین . به خودم که اومدم پشت در نیمه باز اتاق شهاب بودم و اون تو اتاقش در حال درآوردن لباسش . همون تیشرت مشکی طلائییه . همون که خودم بهش کادو داده بودم . اصلا از مامان بزرگ نپرسیدم ، وقتی اینارو بهش داده گفته من واسه اش سوغات آوردم یا نه ؟ اصن کی اینارو بهش داده ؟ ...

تو همین فکر بودم و چشم چرخونده بودم تو اتاقش که یهو مثل کسی که سنگینی سایه ی کسی رو پشت سرش احساس کنه ، ناگافل برگشت . داد نزد ولی یه اخم به چه گندگی رو پیشونیش نشوند و بدون حتی یک کلام درو بروم بست ! جون به جونش کنن ، بی ادبه . هرچند منم بی ادب تر از اون !

در رو که بست نرفتم ، زل زدم به در بسته و همونجا ایستادم . فقط چند ثانیه طول کشید ... در رو باز کرد ، شلوارش رو هنوز عوض نکرده بود ، ولی تی شرتش رو کامل از تنش درآورده بود و یه چیز دیگه تنش کرده بود . اخمش هم که سر جاش بود . من نمیدونم این چرا اینقد بدعنقه ...

در رو که تو روم باز کرد ، انتظار دیدنم رو پشت در نداشت ولی مثل این میمونست که کسی رو پشت در احساس کرده باشه . اول چند لحظه جا خورد و عکس العملی نشون نداد . ولی بعد از اون ، درحالیکه هنوز دستش به در بود ، خیلی جدی ، با لحنی تند و بی ادبانه ، گفت : فرمایش .

تته پته و مونگول بازی رو از ذهنم دور کردم و خیلی تند و سریع قبل از هر اقدامی از اون ، گفتم : باید باهات حرف بزنم . آثار شوکه شدن ، خیلی راحت تو صورتش پیدا بود ... خب منم شوکه ... نه ، من شوکه نشده بودم ... من ترسیده بودم ... خلم که میترسم ولی دست برنمیدارم ... آخه بگو دختره ی احمق ، با چه جرأتی میری پشت در اتاق این عنق منکسره ؟ درحالیکه سعی میکرد تو صورتم نگاه نکنه ، با همون جدیت گفت : من با تو حرفی ندارم ، دیگه پشت در اتاق من نیا و در و بست . بخدا راست میگم ، در رو بست و رفت تو .

منم سرم رو انداختم پایین و برگشتم بالا ! حالا همینطوریه همینطوری هم که نه ... خب راستش رو میگم ، یه لگد گنده به در زدم و مٹ شصت تیر از پشت در فرار کردم و رفتم بالا ...

آدم نمیشم ؟

خب معلومه . من فرشته ام . باور نمیکنی از مامان گلاب پیرس ... بخدا من قصد نزدیک شدن بهش رو نداشتم ، ولی نمیدونم از اون شب تا حالا چه مرگم شده که نمیتونم ، نمیتونم تو فکرش نباشم !

به خودم میگم باید حرفم رو بهش بزنم ، به هر قیمتی که شده ... ولی بازم میدونم که فقط و فقط حرفای قلنبه شده تو دلم نیست ...

چیه قصدم ؟

خودم هم دقیق نمیدونم ... ولی دلم میخواد ببینتم ... دوست دارم به چشمهای باباقوری شده اش پیام ... خب البته باباقوری باباقوری هم نیستا ... اگه بود که حتما منو میدید ...

یکشنبه ، پنجم آگوست ۲۰۰۷ - مسجد سلیمان

انگشت سبابه و شصت دست راستش رو به هم نزدیک کرد ، با دست چپ ، تار رو ، تو بغل جابجا کرد ... خودش رو هم کمی ، روی تخت جابجا کرد ... نفس عمیقی کشید و روی نتها تمرکز گرفت ... سرش رو به دست چپش ، به جایی نزدیک

سازش ، تو هوا ، تکیه داد ... توفیق اجباری ای نصیبش شده بود ... در طول سالها غربت و اونور آب نشینی ، امسال ، اولین سالی بود که اینهمه روز مٹ به آب راکد ، به جا نشسته بود ...

خب زیاد هم از این توفیق اجباری ، ناراضی نبود ... میشه گفت ، به جورایی هم راضیه ... هرچند کارها کند و با وقفه های سنگ جلو پا انداز پیش میرفت ، اما به زودی ، همه چیز به همون صورتی که خیالش رو برای مدتی راحت تر میکرد ، پیش میرفت ...

البته ، این موضوع هم غیر قابل اغماض بود ... اینکه تو این روزها ، قرابتی اجباری تر از اون توفیق نصیبش شده بود و با دختره ، ارتباطی غیر کلامی برقرار کرده بود ... روز اول ، با حرص و روز دوم با پوزخند و روز سوم ، با لبخندی نامحسوس به شیطنتهای دختره ، نگاه کرده بود ... به تلاش برای ایجاد رابطه ای که از هویتش ، بیخبر بود ... چشمهای گرد و سیاه دختره ، خیره سر و لجباز ، شیطنت ذاتیش رو به رخ میکشوند ...

قبلا ، کنار اومدن باهاش رو ، تا حدی غیر ممکن میدونست ، ولی ... الان که فکر میکرد ، با لبخندی که از این خباثتهای کوچیک کوچیک به لب مینشوند ، اونقدرها هم دور از ذهن به نظر نمیرسید ... چشمهایش رو به دور تا دور اتاقش چرخوند ... این اتاق با اون کاغذهای دیواری طرح برجسته ، با این ویوی عالی ، دلچسب و گرم بود ... محیطش رو دوست داشت و اوقات عرفانی ای رو ، با آرامشی نه چندان پایدار ، در کنار دختره ، توش میگذروند ...

با افتخار به نوای حاصل از مضراب و سیمهای سنتور گوش سپرد ... باهوش بود ... از هوش و ذکاوتش ، بادی به غیب انداخت ... لبخندی عمیق به لب نشوند و ساز کوک شده اش رو به صدایی دیگه دعوت کرد ... خستگی روزها ، تو اون محیط غریب ، اینجا بازیافت شده بود ... محیط آروم و بی دغدغه ای که تنها دغدغه اش میتونست شیطنتهای اون موجود خبیث طبقه ی بالا باشه ...

از پنجره به بیرون نظری انداخت ... دی رضا ، پشت تابه نشسته بود و دامن قری رنگارنگش رو به روی زمین خاکی کنار حیاط پشتی ، پهن کرده بود و خیلی جدی ، خمیر به روی تابه پهن میکرد ... بوی نون تیری ، از همین بعد مسافت هم به زیر بینیش تیر کشید ... نفس عمیقی کشید ...

سادگی و بی ریایی محیط ، لکه های سفیدی ، روی قلب پر از سیاهیش مینشوند ... ذره های معلق و بیهویت سفید ، غبار گونه و نامفهوم ، به دلش چنگ می انداخت و اونو به گذشته های دور میبرد ... به جایی که دغدغه اش ، همون نون تیری ای بود که تو تابه داشت جون میگرفت و تفت میشد ...

گوشش رو به نوای سنتور ، تیز تر کرد ... درست مینواخت و این درست نواختن ، قلبش رو به شور انداخته بود ... جو اصالت موسیقی حاصل از تار و سنتور ، به روحش چیره شد ، و در قالب کلمات از حنجره اش راه به بیرون گرفت ... بی خود و بیجهت ، شاد تر خوند ... شادتر ... بی ریاتر ... به یاد روزهای خوب ، بی ریاتر ...

14 مرداد ماه سال ۱۳۸۶ مسجد سلیمان

عجیب تر از این به عمرم ندیده بودم . چی ؟ خب معلومه رفتار شهاب . چشمه ؟ چشم که نیس باید باشی بینی . کاراش عجیب و غریب شده .

امکان نداشت شهابی که من میشناختم دو یا سه روز بیشتر از تولد من بمونه و برنگرده ، حال چی شده که یهفته تموم وجود منو تو این خونه تحمل کرده و چله نشین شده و بست نشسته تو خونه و ، از جاشم جم نمیخوره بماند ، ولی کارای دیگه اش از اینم عجیبتره .

میدونی ؟ دلم واسه حزن صداس تنگ شده ... ولی عجیبتر اینه که دیگه غمگین نمیخونه ، زده به تیپ شاد خوندن . صداس رو میشنوی ؟ قشنگ میخونه نه؟! من که عاشق صداسم .

از دیشب اون که میخونه و تار میزنه منم با سنتور یا گاهی تا اونجا که بلام با تار باهاش همراهی میکنم ... هم تمرین ، هم شیطنت ... دیگه تنها نیستیم و حضورش رو تو خونه احساس میکنم . دی رضا بیچاره هم از تعجب کم مونده شاخ دربیاره . نه اینکه قبلنا اخلاق سگیش رو زیاد دیده بود ، حالا ، دقیقا مثل خود من ، از اینکه شهاب آروم و بیصدا بشینه یه گوشه ، و داد و هوار راه نندازه و ، خان بازی نکنه ، تعجب کرده و شاخهش رو ، روی سرش ظاهر کرده ... رو سر منم همینطور ...

دیشب با مامان بزرگ صحبت که میکردم ، کلی دلشوره داشت یه وقت به سر و کول شهاب نیچم و صداس رو درنیارم ، خبر نداره که اینجا کار ما از صدا درآوردن گذشته و کار به برخورد فیزیکی رسیده .

من ، شادان بختیاری ، نوه ی عزیز دردونه ی گلاب خاتون خانم که کسی جرات نداره بهش بگه بالای چشمش ابروست ، کارم به کتک خوردن از این آدم بی احساس کشید ... نمیدونم اگه مامان بزرگ بفهمه چی میکنه ، البته من با اینکه خیلی

آخم اومد و صورتم زیادی اوخ شد ، با این حال ازش کینه به دل ندارم . شاید این هم نوعی تلافی واسه کارهای کرده و نکرده ام باشه .

نمیدونم ، شاید حق داره ... شاید هم این جزئی از ارکان قیومیتیه که به اجبار به گردنش افتاده ... شاید دلش میخواد ، نقش یه بابای ازدها رو داشته باشه ...

خب ، میدونی که بدم میاد از بابا بودنش ... ترجیح میدم همون بخت النصر انکر الصوات باشه و هی دم به دم ، شاتاراپ تو گوش من بزنه و حرصش رو بیرون بده و دلش رو خنک کنه ، ولی ...

اشکال نداره من که بخشیدمش ، البته این بخشش به معنی دست از سر برداشتن نیستا ، بلکه به قول خودمونی دست ز دینش نیوردارم (دست از دنبال کردنش بر نمیدارم) ... خلاصه ماجرای دارم فعلا .

اون که چله نشین شده ، منم که ... ای بابا شرم رو خوردم و حیا رو قی کردم .

نه به خدا ، بی آبرو گری درنیاوردم ، ولی دیگه نه ازش میتروسم ، نه مامان بزرگ هست که بتروسه به قول خودش شهاب قالم کنه (داد بزنه سرم) .

بیچاره وسط این هاگیر و واگیر ترس منو داره منم خیالش رو راحت کردم که کاری به کار شهاب ندارم . حالا راست راستی ندارم رو باید از خود جَلَبِ موزیم پرسی ... که میگم دارم ، خوبشم دارم .

درها رو باز کردم ، و محدودیتها رو برداشتم ... اصن چرا باید خودمو تو چاردیواری تنگ و خفه زندون کنم ؟ ... باید برم و بشینم ور دلش و بشم آیینه ی دقش ، تا مجبور بشه بخواد نخواد منو ببینه ... منم که پررو ... البته پررو بودم ها ، ولی دیگه این دو سه روزه ، کارم از پررو گری رد کرده و به معنای کلمه سرتق شدم . خودم میدونم ...

باید مجبورش کنم منو به رسمیت بشناسه و باهام حرف بزنه ... کارم سخته ، ولی برای شادان خانوم غیر ممکن نیست ... بزنی کف قشنگه رو به افتخارم ...

تا میاد از اتاقش بیرون ، من که گوش تیز کرده کز کردم یه گوشه ای میام جلوی چشمش ... خوب میدونم چشم دیدن منو نداره ... منم خار میشم میشینم تو چشمش ... اینقد میرم و میام تا مٹ شاگرد زرنگای کلاس بشینه دس به سینه ، به حرفام گوش بده ...

که چی بشه ؟

خب معلومه ... که باید بفهمه ، شادان خانوم مقصر این اوضاع سگیش نیست ... خدایی ، تو بگو ، نباید برم رو مخش ؟ نباید ازش بپرسم چرا منو کرده کیسه بوکسش ؟ ... خودم دلم گاهی برای خود بدبختم میسوزه ... هسی چی بگم ؟

دیروز تا دیدم اخم کرد رفت تو آشپزخونه ، منم به روی مبارک نیاوردم و به بهانه ی میوه برداشتن ، رفتم تو آشپزخونه ... دوباره اخم کرد ، رفت جلوی میز ال سی دی لم داد ... منم که میدونم جاش تو پذیرایی کجاست ، خودم رو با تلفن مشغول کردم و قدم زنون رفتم از میز بغل دستش کنترل تی وی رو برداشتم ، یعنی میخوام صداش رو کم کنم . از زیر چشم نیگاش کردم ، اخم داشت ولی نه اون قد غلیظ .

ابروهاشو که با گره ی کور ندیدم ، نیشم وا شد و روم زیاد . شب که شد دی رضا غدام رو آورد تو اتاق ، گفتم الان نمیخوام بعد میرم پایین میخورم . اومد دهن باز کنه بگه ش ... تا آخرش رو خوندم و گفتم مشکلی پیش نییاد .

تا دی رضا رفت ، دو دقیقه بعد از بالای پله ها پاییدمش تا اومد تو پذیرایی ، منم پریدم وسط آشپزخونه و شامم رو تو سینی کشیدم و آوردم جلوی تلویزیون خیلی ریلکس ، مشغول خوردن شدم . نخند ... خو چیکار کنم ؟ باید بشینه با من سر میز مذاکره و به حرفام گوش کنه ... حتی اگه چرنديات صد من یه غازم باشه ...

زیر چشمی داشتمش ، حرصش گرفته بود . گفتم الانه که بیاد بزنه تو ملاجم ... ولی مثل اینکه از بازیم خوشش اومده .

دیشب که میخوند ، منم باهاش هم نوازی کردم ... امشب ، نمیدونم اون یه قدم عقب برداشته بود ، یا من یه قدم جلو رفته بودم ، اون که شروع کرد به نواختن ، منم باهاش شروع کردم .

وسط آواز خونیش متوجه شدم دیگه نمیزنه و فقط من دارم میزنم . صدای سازش از تو پذیرایی میومد ... اما نه ته پذیرایی جای همیشگیش ، که روبروی پله ها . شاید اونم داره منو به رسمیت میشناسه و از حساسیتش کم میکنه . من که خیلی خوشحالم .

بعضی وقتا ، خودم میدونم زیادی سرتق میشم ... ولی چی کنم ؟ تا سرتق بازی در نیارم ، این که منو کوچیک هم نمیبینه ... هر چند ، من که آروم نمیشینم ...

چی میکنم ؟

هیچی به جون خودم ... هیچی هیچی هم که نه ... تو که منو میشناسی ... فقط یه کوچولو شیطونی میکنم ... بد میکنم ؟ بد میکنم نمیدارم تو بحر افکار مخربش فرو بره که غرق شه ؟ بد میکنم تا سر و صداش نیاد یه شلنگ تخته میندازم تا پشت در اتاقش و ، یه تق تقی میزنم دم در چوبی اتاقش و زود فلنگو میندم ؟ نه ، تو بگو بده ؟

سه شنبه ، هفتم آگوست ۲۰۰۷ - مسجد سلیمان

بله ، ضعیف بود ... بر خلاف تصور همه ، ضعیف بود ... خودش خوب میدونست که چقد تحمل این حجم عظیم فشار روحی و روانی ، طاقت فرساست ... بغض فرو خورده اش رو ، از زیر سیب آدمش ، تو گلو ، بالا و پایین کرد ... از کشوی پایین عسلی ، دو تا قرص سرخابی رنگ بروفن ، از کاور بیرون کشید ...

خب ، ناگفته میدونست برای معده اش مٹ سم میمونه ... با اینحال ، تو اون لحظه ی خاص ، حاضر بود درد معده رو با این سردرد جانفرسا ، با دست و دلبازی تعویض کنه ... انگشت شصت و سبابه ی دست راستش رو به چشمهای قرمز خونین رنگش کشید و به پایین ، اونجا که فک منقبض شده اش بود ، سر داد ...

خیلی خودش رو کنترل کرده بود ... خوب میدونست که از حرص زیاد ، خودش غلیظ شده و تو رگها و مویرگهای صورتش تجمع پیدا کرده و رنگش رو به کبودی لبو ، درآورده ... این دختر ، قصد کرده بود با حمله های گاز انبری ، جون به سرش کنه ...

با شتاب ، تنش رو از تشک خوشخواب تخت ، کند ... با دو قدم ، خودش رو به در اتاق رسوند و بی مکث ، به سمت آشپزخونه حرکت کرد ... از شیر آب ، لیوانی نیمه ، آب کرد ، و قرصهای سرخابی رنگ رو با انزجار به داخل حلق داد ... با پایین رفتن قرصها ، کمی ، فقط کمی از بغض غوطه ور تو گلوش رو ، به پایین سُرُوند ... سرش رو به زیر شیر آب فرو کرد و خنکای آب رو به موتور جوش آورده ی مغزش سپرد ... سر داغ کرده اش ، هنوز تیک تیک که نه ، گامب گامب و پر کوبش میزد ...

تا به این سن که برسه ، هنوز معنی دقیق آئینه ی دق رو درک نکرده بود ... نه اینقدری که الان حس میکرد ... سعی کرد ذهنش رو خالی کنه ... با اینحال ، تلاش بی ثمری بود ... افکار مثبت و منفی ، ناخودآگاه به ذهنش هجوم میاورد ... خودش رو سرگرم کرد ... ایملش رو چک کرد ... نکات مهمی رو برای مارک ، های لایت کرد ... تذکر داد و توضیح نوشت ... آروم تر شده بود ...

دست بی رمق از کشاکش درونیش سست شده رو ، آروم و پر احساس به روی تار دوست داشتنیش کشید ... بدنه ی ظریف تار ، خوشونتش رو به سخره گرفت ... این روحیه ی خشن و عاصی ، با این تن ظریف و پر پیچ و خم خوش صدا ، همخونی و سنخیت نداشت ...

نفسش رو پر صدا بیرون داد ... به صدایش جون داد ...

چه خووه مال بار کُنه ، یارتِ وا بات بُو ... کُمیت چال ، زین مخملی ، به زیر پات بُو

(چه خوبه ایل کوچ کُنه ، عشقت باهات باشه ؛ سوار کُمیت چال « اسب پیشانی سفید قهوه‌ای رنگ » با زین مخمل باشی)

چه خووه مال بار وَنه ، به دشتِ شیمبار ... دستِ گُلِ مَن دَسْتَم بُو ، چی پار و پیدار

(چه خوبه ایل توی دشت شیمبار ، بارش رو به زمین بذاره ؛ دست گل « کنایه از یار یا معشوق » توی دستم باشه مثل

پارسال و پیارسال)

دلش ، با حنجره ی به صدا افتادش ، هم آوا شد ... هوس شیمبار ، هوسی نبود که بتونه تو این فصل ، تو این هوای گرم ، تو این لحظه ، از ذهنش خارجش کنه . باید میرفت ... هجوم خاطرات ، صدای تو حنجره اش رو ، بم و زیر میکرد ... خیلی سال بود شیمبار نرفته بود ... چشمه‌اش رو بست و خودش رو تو خنکی آب دید ...

عزیزم مینا بنوش ، دستمال هفت رنگ ... چی تیات پیدا ندا ، به ایل چارلنگ

(عزیزم می نا بنفش دستمال هفت رنگ ؛ مثل چشمات پیدا نشد تو ایل چارلنگ)

ویدوم بی که بینمت ، دیدم نبیدت ... خاطرُم جا نگرهد ، کندُم ز دینت

(اومدم بینمت ، دیدم نبودى ؛ فکرم آسوده نشد ، دنبالت راه افتادم) ۱۶ مرداد ماه سال ۱۳۸۶ مسجد سلیمان

۱۶ مرداد ماه سال ۱۳۸۶ مسجد سلیمان

مامان بزرگ امروز خبر داد تا دو روز دیگه میاد . چه بد !

نه ، چقد تو خنگی ... اومدن مامان بزرگ که دلم برایش خیلی هم تنگ شده بد نیست ...

ولی موش گربه بازیم با شهاب چی میشه ؟

فکرش رو که میکنم ، میبینم از این تفریح مفرح جدید خیلی خوشم اومده و دوست ندارم حالا حالاها از دست بدمش .

دیشب بالاخره تصمیم خودم رو گرفتم و رفتم پشت در اتاقش ... هر چی در زدم ، در رو روم باز نکرد که نکرد .

گفتم باهات حرف دارم . بازم جواب نداد . سُر خوردم رو زمین و پشت در اتاقش نشستم . دلم گرفت و اشکم سرازیر شد . من فکر میکردم ، حالا که سرم داد نمیزنه و مٹ کیسه بوکس چپ و راستم نمیکنه ، شاید همه چیز رو فراموش کرده ، ولی نکرده .

دلم داشت میترکید ، از این همه حرف نگفته ... حرفایی که فقط باید به اون میگفتم و گفتم . آره به خدا ، گفتم ... یعنی مجبورش کردم بشنوه ... نه که بشینه دست به سینه عین این بچه زرنگا ها ... اونقدر نشستم پشت در اتاقش تا در رو به روم باز کنه و نکرد . با مٹت کم جونم ، یه ضربه به در اتاقش زدم ... صدایی ازش در نیومد ... با اینحال ، منم خسته شده بودم و باید میگفتم و ... من شادان خانوم بودم و گفتم ...

صدامو بم کردم و آب گلوم رو قورت دادم و نفسی تازه کردم و گفتم :

واسه کادوی تولدت متشکرم . ولی باید بدونی زحمت بیخود کشیدی . نه الان ها ! که تموم این سالها ، از هشت سالگیم تا الان .

شمار سالها رو داری ؟ میدونی کی رو میگم ؟ از اون روز تا حال هر چی برام آوردی باز نکرده ، گذاشتمشون واسه خودت . نمیخوامشون . ببر بده به هر کی دوست داری ...

این کارات یعنی چی ؟ من زشتم ؟ من مثل جهنم ؟ من سیاهم مثل شب ؟ من تو رو یاد بدبختیات میندازم ؟ منو نمیخوای ؟ از اول نمیخواستی ؟ آره میدونم ... من واسه تو یه مرده بیشتر نیستم ! محبت به پول خرج کردن نیس . محبت به قلبه ... به دسته ... به دستی که میاد میشینه رو موهات و آروم نوازش میکنه ...

از قبل از هشت سالگیم یادم میاد ، بهترین کادوهام از طرف تو بود . عاشقشون بودم .

حالا چی؟ دیگه دوششون ندارم. دیگه نمیخوامشون... دیگه هیچی از تو نمیخوام... اون روزا، لای زرورق کادوهات دنبال بوی محبت بودم، نداشت. تو نخواستی داشته باشه. نخواستی... با اون اخلاق گندت نخواستی... تو با اون نفرت بی انتہات.

نفرت از چی؟ نفرت از کی؟ از کسی که تو سرنوشت خوب و بد تو کوچکتترین دخل و تصرفی نداشته؟

صدامو یه خورده بردم بالا... دست خودم بود و نبود... هم میتونستم خودمو کنترل کنم، هم نمیخوام... نمیخوام مٹ بچه یتیمای تو سری خور، گردن کج کنم...

با صدای بلند تری حرصمو خالی کردم...:

نمیخوام برام پول خرج کنی، پول دارم! خیلی زیاد، شاید قد تو نباشه ولی بسمه. میخوام چیکار؟

من از تنهایی خسته شدم. از بیخود بودن!

تو با این نفرتت، زندگی منو تلخ کردی! از خودم شرمنده ام کردی. از لذت زندگی کردن محروم کردی. تو این سن و سال، هیچ فکر کردی چرا باید ماهی، دو ماهی یه بار ویزیت بشم پیش یه روانپزشک؟

با خودم فکر کردم، حالا این چه ربطی داشت... ولی داشت... خب چیکار کنم ها؟ دیوونه ام کرده بود... هر کاری میکردم، به چشمش نمیومدم... منو نمیدید... من براش با جرز لای دیوار، فرقی نداشتم... فرقی ندارم... دارم؟... بغضمو با صدام بیرون دادم:

از من میپرسی تو هم باید بیای! باید اینقد بری و بیای قد من. تا بفهمی من مقصر این بدبختیها نبوده و نیستم.

بخدا من مستحق این عذابی که بهم میدی نیستم.

چرا من؟ چرا من باید تقاص پس بدم، چرا تلافی نداشته ها و حسرتها تو باید سر من دربیاری.

خیلی سخته، اینکه بدونی نزدیک ترین کست، قیمت، هم خونت، جانشین پدرت، همبازی دوران کودکی مادرت، ازت متنفره. این از همه عذابها برام بدتر و سختتره! بفهم... برام سخته بخدا...

با مشت ، چند ضربه ی پر جون تر به در اتاقش زدم ... نه مٹ ضربه های پر شیطنتم ... این ضربه ها ، هر کدومشون یه بغض فرو خورده بود ... صدام کلفت شده بود و صورتم خیس بود ... از هیجان بود یا اشک ، نمیدونم ، فقط میدونم خیس بود ... خیلی خیس ... بلندتر ، دوباره اوجی به صدام دادم و گفتم :

نمیخوای در رو روم باز کنی ، نمیخوای باهام حرف بزنی ؟ من نحسم از نظر تو ؟ چرا ؟ چون بابام ، سیاوش عموی کوچیک تو بود ؟

چون تو بدشانشی آوردی و چند سال بعد از اون پا به دنیا گذاشتی ؟ چون افسون از تو بزرگتر بود ؟ چون تو بی پدر شدی و با بی پدر شدنت مجبور شدی از افسون جدا بشی ؟ چون فکر کردی سیاوش ، بابای من ، از این فرصت استفاده کرد و جای تو رو تو دل افسون گرفت ؟ گناه من از این بابت چیه ؟ کوچیک بودن تو گناه منه ؟

چرا من نحسم ؟ چرا نمیخوای منو ببینی ؟

خو منو نمیدید ... با آستینم ، گوشه ی چشمو پاک کردم ... دماغمو با صدا بالا کشیدم و ... با گوشه ی دامنم ، مف دماغمو که سرازیر شده بود گرفتم ... یه نفس بلند کشیدم تا این آسمه از تو سینه ام بیرون بره و راه نفسم باز بشه ... بی صدا اشکم بیرون میرخت ... دوباره ، برای یه بار دیگه دماغمو با صدا بالا کشیدم و نالیدم :

کوچیک بودم ، جای پدرم رو داشتی و من بی پدر رو از محبتت محروم کردی . بزرگتر شدم ، فهمیدم تنها حامی منو مامان بزرگم تویی ، ولی تو کجا بودی که دست محبت به سرم بکشی و کوه پشت سر مامان بزرگ باشی .

نمیخوای منو ببینی ، نبین ، اشکال نداره . بذار حرفامو بزنی و دیگه منو نبین ! فقط بذار بگم ... بذار مغز شلوغم رو خالی کنم ... هیچی نمیتونه جلوی حرف زدنم رو بگیره ... حتی تو با اون دست سنگینت ...

رو تخت سینه ام کوبیدم ... قلبم تیر کشید ... بازم پر غصه تر از قبل نالیدم : همیشه حسرت پدر داشتن رو به دلم کشیدم و تو آخ هم نگفتی . اون سالهای اول مدرسه رفتنم ، حسرت یه روز با پدر رفتن به مدرسه رو به دوش کشیدم و منتظر موندم تا تو ، تو که جای پدرم بودی ، تو که قیمم بودی ، یه روزی بیای و منو با خودت ببری مدرسه ، تا منم عقده ی بی پدریمو ، تو دستای بزرگ و محکم تو گم کنم .

دلم میخواست برام پفک بخری ... از اون چیتوز موتوری گنده ها ... از اون گردا که بچه ها مٹ انگشتر میکنشون تو انگشتشون ... بستنی قیفی ، از اونا که مٹ یه برج بالا رفتن و میخوای لیس بزنی بهشون ، نوک دماغت بستنی ای میشه ...

همونا که باباها با خنده اونو از نوک دماغ دختراشون پاک میکنن ... از همونا میخواستم ... وقتی کوله ی سنگینم ، شونه هامو درد میاورد و به زور مجبور بودم به دوش بکشم ، دلم میخواست با دست بزرگت ... با همون دستا که محکم کوبوندیشون تو گوشم ، با همونا کوله ام رو از شونه های دردناکم بگیری و ...

سرم رو از پشت ، به در اتاقش کوبوندم ... مٹ سنگ بود ... سنگ دلی که شاخ و دم نداشت ... این همه گریه و زاری من ، اگه سنگ هم بود آبش میکرد که نکرد ... بغض دار تر شدم و نالیدم :

ولی تو چی کردی ؟ اون روز که با ذوق بچگونه ام اومدم تو اتاقت چی کردی ؟ اینقدر تکونم دادی که قلبم از دهنم زد بیرون . اونقدر داد زدی که گوشم کر شد ... اونقدر بهم بد و بیراه گفتی که باهات قهر کردم ! نه معنی داد و فریادهات رو میفهمیدم و نه سر از حرکاتت در میاوردم . چرا ؟ مگه من یه دختر کوچولوی هشت ساله ، بیشتر بودم ؟ چرا دوسم نداشتی ؟

چون من موندم و اون رفت ؟ افسون رفت ؟

تقصا ناکامی تو رو من باید بدم ؟ ناکامی روزگار نوجوونی تو رو ، زمانی که من وجود خارجی نداشتم ، گنااهش گردن منه ؟ من باید به آتیش قلب تو بسوزم ؟

چرا با من اینکارا رو میکنی ؟

چون نخواستی ببینی و نخواستی بفهمی که سهم تو ، تو خیالت سهم توئه ، ولی تو عالم واقع سهم تو نیست ، مال کس دیگه ست . تو یک بار ، حتی یکبار فکرشو کردی ، اگه مامان من زنده میموند ، جلو روت پر پر میزد ، حاضر میشد خاطره ی یه عمر عاشقیشو فراموش کنه و با تو ازدواج ...

خواستم بازم نطق کنم که با قیافه ای اخمالو و صورتی کبود از عصبانیت ، درو باز کرد و درحالیکه انگشت سبابه اش رو به حالت تهدید آمیز برام تو هوا تکون میداد و با چشمای به رنگ خورش بهم زل زده بود ، گفت :

خفه شو ، دهننت رو ببند ... حتی یک کلمه ، منو ببین ، یک کلمه دیگه حرف بزنی ، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ... برو ، از اینجا برو و منو به حال خودم بذار ! چرندیات مغز معیوبت رو بذار با اون دکتر روانپزشکت درمیون بذار تا قرصاتو عوض کنه ! اینجا نایست فقط برو که نینمت .

چشماش سرخ سرخ بود . رنگ خون . گریه کرده بود یا زیادی کفری بود رو نمیدونم . از فریاد اولش ترسیدم ، ولی داد دومی ترسم رو ریخت ، تند تند پلک زدمو ، بلند شدم و لباسم رو صاف کردم و بیخیال و ریلکس رو کردم بهش و زل زدم تو چشمای سرخش و گفتم :

متاسفم که اینقد منطق نداری که حرف حق به گوشت فرو بره ، هنوز هم حرف داشتم ولی ...

دستش رو بالا برد یه بار دیگه بیاره تو صورتم که جا خالی دادم و تو حس گریه کردن ، نمیدونم چی شد که با دیدن قیافه اش و موهای لختش که از تکههای سرش هی میرفت بالا و افشون میشد و چند تاری هم رو پیشونیش چسبیده بود ... یاد این سگ لق لقوهای پشت ماشینا افتادم که هی گردنشون بالا میره پایین میره ... خنده ام گرفت و براش زبون درآوردم و فلنگ و بستم .

میخواستم بش بگم ، بمونه تا نوبت بعدی ، خودم ببرمش پیش دکتر ایلخانی ... ولی خیلی کفری بود ... جرات نکردم وایسم و بازم بگم ... درسته که دلم از حرفا و کاراش میگیره ولی ، این موش گربه بازیها رو هم دوست دارم .

درست مثل وقتایی که بیکاری به سرم میزنه و دلم میخواد یه خراب کاری بکنم تا صدای دی رضا یا مامان بزرگ رو دربیارم ، الانم همون حس رو ، حتی شدیدتر ، بازم دارم .

وقتی اومدم بالا ، خیالم راحت شده بود که حرصش رو اونقدری درآوردم که دیگه صبح به صبحونه هم احتیاجی نداره . خیالم راحت بود و دلم به حد زیادی خنک شده بود ، نشستم پای درسام و کتاب تست معادلاتم رو باز کردم ...

نیم ساعت سه ربعی که تست زدم صدای سازش بلند شد . منم پریدم و سنتورم رو آوردم و باش همنازی کردم ... انگار نه انگار که اونهمه اشک ریخته بودم ... انگار نه انگار که میخواست مٹ اژدها بیفته به بختم و خرد و خاکشیرم کنه ... حالا نه اینکه واقعا خرد و خاکشیرم کنه ها ، ولی حداقل ، میخواست بزنه تو گوشم یا نه ؟ اگه من جا خالی نداده بودم که دوباره شاتاراپ خوابونده بود تو گوشم ... یه خورده که خوند و زد ، بعد از اون فقط خوند و من زدم :

مُو آویدم گده ره ، ری کردم آپشت ... غم خُم کم سیم نبی ، سَعَدیت مُو نه گُشت

(من اومدم سر راه ، ولی پشتم رو بهت کردم ؛ غصه خودم کم نبود ؛ خوشحالی تو منو داغون کرد)

عاشقُم دیوونه یُم ، بیاین بگشینم ... بوندینم گده گل ، هیچ مگوشینم

(عاشقم دیوونه ام ، بیاین بکشینم ؛ ببندینم پشت گُل ، هیچ کار دیگه ای باهام نداشته باشین)

مُو تِیام تَش ایزنه ، سی دیدنِ تو ... زنده مندُم بُخدا ، با بیدنِ تو

(من چشمام آتیش گرفته ، برای دیدنِ تو ؛ زنده موندم به خدا ، با بودنِ تو)

چه خُووه بیای ز ره وا با سفیده ... ایزنه آفتو وا با ، رسیدنِ تو

(چقدر خوب میشه اگر برگردی با زدن سپیده دم ، خورشید هم با رسیدنِ تو سر میزنه)

وای دیمه وای دیمه ایخُم دُنْگُلِ یکیمه (یار یکی یک دونمو میخوام)

نه تَرُم بَنگت کُنم ، نه خُت ایایی ... حالا باور ایکنم که بیفایی

(نه میتونم صدات کنم و نه خودت میای ؛ حالا باورم میشه که بیوفایی)

آخه تا کی واچینو ، تینا بمهنم ... ندونم چه دیدیه از ای جدایی ؟

(آخه تا کی اینجوری تنها بمونم ؟ نمیدونم چه خوبی از این جدایی دیدی ؟)

چَن تَرُم بَنگت کُنم ، خُوت دی وری بیو ... آخه تا کی دیر ز یک ، چی مه و آفتو

(تا کی میتونم صدات کنم ، خودت دیگه وردار بیا ؛ آخه تا کی از هم دور باشیم مثل ماه و خورشید ؟)

چه خُووه آویدنت ، آیر بیایی ... توشمالون کار ایکنن ، هفت شو و هفت روز

(چه قدر خوبه برگشتنت اگر برگردی ، شمالها مینوازند ، هفت روز هفت شب)

چهارشنبه ، هشتم آگوست ۲۰۰۷ - اهواز

با پوزخندی ، اسناد سیم سرب منگوله دار توی دستش رو از پایدار گرفت ... خنده ای پر ریا به لب نشوند و با صدای بلند ، اونو به قهقهه تبدیل کرد ... خب ، طبیعی بود ... با هر جماعتی باید مث خودش رفتار کنی ... دستش رو محکم و مردونه به دست گرفت و فشرد ... پایدار ، بیشتر از گردن ، تا نیمه ی کمر ، جلوش تعظیم کرد ...

سعی کرد پوزخندش رو تو ذهن خفه کنه ... به جای پوزخند ، لبخند پر ریش رو حفظ کرد ... بنده ی پول ... از بنده ی پول ، بیش از این انتظار نمیرفت ... چند تا تراول و یه برگ چک به تاریخ روز ، تا این حد خار و خفیفش کرده بود ... مرتیکه ی خود فروش ...

تعارف کرد : « قربون آقا ... میبینمت مهندس ... کاری باری هم اونور آب داشتی ، تعارف نکنها ... در خدمتیم ... آسیاب کهنه ای داریم چرخش میچرخه ... » و بلند خندید ... بی معنی ... بی مفهوم ...

پایدار هم خندید ... فروتن ، متواضع ... سر خم کرد : « قربان شما ... از شما به ما رسیده ... بنده نوازی میفرمایید »
تو ذهن تکرار کرد : بنده نوازی ...

تعارف تیکه پاره کرد : « استدعا میکنم ... غریب نوازی میفرمایید »

حالش بهم خورد ... پول یا زور میگرفت ... وظیفه اش بود ... زیر لب زمزمه کرد : عنتر ولد الزنا ... مرتیکه ی خود فروش ... لبخند عمیقی به لب نشوند ... دستش رو دوباره به دست گرفت و باز هم دست کرد و تعارف کرد و بالاخره از شهرداری بیرون زد ...

چند قدم اونور تر ، تو پیچ خیابون فرعی ، نرسیده به ماشین ، دزدگیرش رو به صدا درآورد ... اسناد رو ، به روی صندلی شاگرد شوت کرد ... توی صندلی جا گرفت و به سمت آژانس هواپیمایی روند ... دو خیابون پایین تر ، بلیط اوکی شده اش از تهران ، به مقصد دبی و از دبی ، بیرمنگام رو تحویل گرفت ...

باید برمیگشت ... کارها زیادی تو هم پیچ خورده بود ... دیگه نمیتونست بیشتر از این از مارک انتظار داشته باشه ... خب ، دمی پاول ، تصادف بدی کرده بود ... از ناحیه ی گردن دچار صدمه ی جدی شده بود ... کارها تو بیرمنگام ، بهم پیچیده تر از لندن بود ... دمی تو کارش خبره بود ... خیلی خبره ... شاید برای همین بود که با اطمینان صد درصد ، شعبه ی بیرمنگام رو با اون درجه از حساسیت ، به دستها و مغز پر کار دمی سپرده بود و الان ...

خوب میدونست که از دست مارک ، تو این شرایط ، کاری ساخته نیست ... باید خودش راسا اقدام میکرد ... باید مغزش رو بکار مینداخت ، و اوضاع قمر در عقرب اونجا رو ، تحت کنترل میگرفت ... بیرمنگام ، از لندن براش مهم تر بود ... فکرش درگیر بود ...

خب ، بجز نقل و انتقال خونواده به تهران ، الان باید رو آپشن نقل و انتقال به بیرمنگام هم ، فکرش رو متمرکز میکرد ... تو ذهنش به دو تا چارتا کردن پرداخت ... میتونست لندن رو کامل بسپره به مارک ... اصلا میتونست تفکیک مالی کنه ... میتونست شعبه ی لندن رو به عنوان سهم مارک از شراکت بده بره ...

تردید داشت ... خب مارک هوش خوبی تو بازاریابی داشت ... سعی کرد ، خودش رو گیج نکنه ... بهتر بود با آسوده خیالی به اوضاع رسیدگی میکرد ... بهتاش میتونست تهران رو ول کنه و بیاد مسجد سلیمان و به کارهای اینجا برسه ، و اون میتونست برگرده لندن و به اوضاع اونجا و بیرمنگام رسیدگی کنه ...

برای چند دقیقه ، ذهنش تو کاونتری ، دور و بر ایزابلا چرخید ... با اینحال خیلی زود ، فکرش رو از تمرکز روی ایزابلا خارج کرد ... هنوز هم دوست نداشت روی شراکت و کمکهای احتمالی ایزابلا ، برای سر و سامون دادن به اوضاع خیط بیرمنگام فکر کنه ... هر چی بود ، فقط از دست خودش بر میومد و بس ...

چنگی به موهای درهم ریخته اش کرد ... ماشین رو به سمت دور برگردون از روی پل کشید ... با پیش روی تو جاده ی ساحلی ، ماشین رو به پارکینگ کنار خیابون کشوند ... در ماشین رو با صدا بست ... به سمت رودخونه متمایل شد ... خیره شد ... به کارون همیشه زنده ...

روی چمنهای پارک کنار رودخونه نشست و زانوهاش رو تو دست گرفت و دستهایش رو تو هم قلاب کرد و به مسیر شناور رودخونه ی در جریان خیره شد ... پلهای طول مسیر رودخونه رو از نظر گذروند ... بار آخری که اینجا نشسته بود ، به نظر خیلی دور نمیومد ... با اینحال ، الان ، تو این روز ، مسیر رودخونه ، پر بود از پلهای رهگذری که روزی روزگاری تعدادشون به انگشتهای یک دست هم نمیرسید ، و امروز ، نزدیک به انگشتهای دو دست بود ...

بله ، اهواز هم تغییر کرده بود ... گرچه به چشم نمیومد این همه تغییر محسوس ، ولی انکار نکردنی بود ... تو مسیر نگاهش به ساختمان رفاه نگاهی انداخت ... اوندست پل ، سبز رنگ و تنها ... چشمش رو به شلوغی پارک سپرد ... گوشه به گوشه ، جوونهایی که سردر گم ، سرگرم کشیدن قلیونهای میوه ای پر دود بودن ...

از بیکاری و بیخیالی سیل جمعیت جوون قلیون کش تو پارک ، هم حسرت خورد و هم ناباورانه نفسی از سینه بیرون داد ... گرچه آسودگی و بیخیالی ، خیال و رویای خامی برای اون بود ، با اینحال ، دیدن این قشر عظیم بیکار جوون ، ویلون تو پارکی قیلون به دست ، اخم رو به پیشونیش نشوند ... تو مملکتی گل و بلبلی نفس میکشید ، که کارمنداش زیر میزی

میگرفتن تا به وظایفشون عمل کنن و جوونهایش ، ویلون تو پارک ، میوه ای دود میگردن ... کی میخواست این مملکت رو آباد کنه ... خودش هم که ، ترجیح میداد به اوضاع به هم ریخته اش تو بیرمنگام رسیدگی کنه ... پس کی تو فکر آبادی این مملکت بود ؟ ...

۱۷ مرداد ماه سال ۱۳۸۶ مسجد سلیمان

شهاب رفت ! آره رفت به همین سادگی . البته به زبون ساده است ولی ...

صبح زود ، به امیدی از خواب بیدار شدم . به چه امیدی ؟ به این امید که شاید دیشب درمورد حرفام فکر کرده و دیده حق با منه و از خر شیطان پایین اومده .

ولی افسوس و صد افسوس که اون اصلا عقل نداره که باهاش فکر کنه . شایدم داره ، واسه همینه که گذاشته و رفته . پیش خودش فکر کرده که چی ، حق با این دختره ی چولمنگه ، این که کاره ای نیس ، بهتره زودتر برم و مایه ی آزارش نشم . آره ؟ ... مایه آزارمه ؟ نه به خدا نیس .

نمیتونم بگم فقط یه پسر عمومی ساده است که نیس . اینو امروز خیلی خوب فهمیدم . از کجا ؟

از اشکهایی که پشت سرش ریختم . از گریه هایی که کردم . از تنهایی که مثل خوره بیشتر و بیشتر به جونم افتاده . اصلا من سالهاست که بجز اون ، نه به کسی فکر میکنم و نه کسی رو میبینم . یه نقش تو زندگیمه اونم نقش شهابه .

اینا رو اونموقع ها نمیفهمیدم ها ، اما الان چی ؟ الان که خوب میفهمم .

تموم دلخوریم بخاطر محروم بودنم از دیدنش . تموم غصه هام از نبودنش . اگه تا مدتی پیش احساسم به اون ، یه احساس لج و لجبازی بچگونه بود ، اما امروز روز میفهمم که چیزی بالاتر از اون بوده و هست و بیشترم میشه .

از همون هشت سالگیم ، از روزی که اونجوری باهام برخورد کرد و سرم داد زد ، خوب یادمه ، قلبم به همون تندی میزد که اون شب کذایی ، تو حیاط .

مورد توجه بودن اون ، تنها معقوله ی ذهنی ای هستش که داشتم و دارم . از وقتی خودم رو شناختم ، فقط این حس بهم

آرامش میداد . شاید وقتی کارهای عجیب و غریب میکردم که گند کارام دهن به دهن بچرخه ، قصد و نیتم این بوده که

گوش به گوش به گوش اون برسه . که چی بشه ؟ که یادش بیاد این گوشه ی دنیا ، یه دختر تنها به اسم شادان هم هست !

حالا چی؟ حالا که نیست و رفت، حالا من با این خالی بودنم چیکار کنم؟

حس میکنم مثل یه وانت خالی هستم که وقتی باری توش نیس، ارزشش فقط چارتا آهن پاره و یه پلاکشه، ولی وقتی بار توشه، ارزشش میره بالاتر، منم وقتی خالیم، ارزشم یه پوست و استخونه فقط همین.

اه، بهم نخند! خب راس میگم دیگه، نه مثال از این بهتر یادم نیومد. خیلی میخوای بخندی، بهتره بگم خر بی بار، خوبه خوست اومد؟ تو هم منو مسخره کن، تو هم بهم بخند، تو هم احساسات منو درک نکن.

اگه خوب خنده هاتو کردی حالا بهم بگو، من بی اون، با این احساس تازه چه کنم؟ از بسکه زورم اومد، زنگ زدم به مامان بزرگ چغولی کردن! که چی؟

که بی غیرتی کرده منو تک و تنها گذاشته و رفته. مامان بزرگ چی گفت؟ گفت پسرم خسته شده، کار و زندگی رو دو ماهه ول کرده به امون خدا و اومده اینجا.

تو چرا ناراحتی؟ من چی میگفتم؟ خودمو لو میدادم؟

گفتم نه ناراحت نیستم خیلی هم خوشحالم که رفته و میدون رو واسه من باز کرده، چه بهتر، فقط خواستم بدونی نوه ات بیغیرته.

البته بگم ها، نمیتونم منکر اون حس خوب سبکی ای بشم که بهم دست داده... سبکی سیالی که خودم رو معلق مبینم توش...

از چی؟

خب معلومه... از اینکه بعد از اینهمه سال، اووه هیفده سال، بالاخره امسال تونستم به خواسته ام برسم... تونستم تو چشمش زل بزنم و یه کوه حرف رو از روی سینه ام خالی کنم... تونستم حسرت روزها و ماهها و سالهای گذشته رو، از

این کوه بزرگ تو گلوم خالی کنم... بغضی که اذیتم میکرد، آب شده... ولی با دل تنگیم چیکار کنم؟

میخندی بهم؟... آخه چرا؟ تو که حال بد منو نداری... به نظرت دو سه روز موش گربه بازی، کفاف اونهمه سال دلتنگی رو میده؟ نه بخدا... دلم میخواد خودم رو بزنم به اون راه... بگم گور پدر این دنیا و اون دنیا... ولی...

خدا از دل زارم خبر بده ، که تو این ده روزی که دق دل این همه سال رو درآوردم ، خودمو بدبخت بیچاره کردم ، فایده نداشته . هنوز هم ذره ای از دلتنگیم ، رفع و رجوع نشده ... چیکار باید بکنم ؟ ... کاری که از دستم بر نییاد ... باهش قهر میکنم و دیگه فکرشو نمیکنم . بهتره بچسبم به درسایبی که تو این ده روزه کلی ازشون عقب افتادم .

شنبه ، ۱۱ آگوست ۲۰۰۷ - تهران

صورتش رو از عرق خشک کرد و حوله ی کوچیک رو دور گردنش انداخت ... از در ساختمون داخل رفت و پله های مارپیچ منتهی به طبقه ی بالا رو رد کرد ... در اتاق ته راهرو رو باز کرد ... تردمیل نقره ای مشکی وسط اتاق رو ، روشن کرد ... روی حرکت نیمه سنگین تنظیمش کرد ...

امروز رفتنی بود ... دستش رو به دسته های فوم پوش تردمیل گرفت ... با حرکت نیمه آرومش ، شروع به حرکت کرد ... احساس رضایت میکرد ... بالاخره تونسته بود با رضایت کامل مامان بزرگ رو متقاعد کنه ... خوب نقطه ضعفی ازش گیر آورده بود ... به نقطه ضعف مامان بزرگ لبخندی زد ... پاهاش رو از زانو با حرکاتی نرم اما تند ، به روی دستگاه هماهنگ کرد ...

بهترین بهانه ، برای توجیه این نقل و انتقال ، آینده و پیشرفت دختره بود ... با بدجنسی فکر کرد : چشمم آب نمیخوره به جایی برسه ...

به یاد استعداد عجیب دختره تو هنر افتاد ... نمیتونست منکر هنرمند بودنش بشه ... درجه دستگاه رو رو دور تند انداخت ... با شتاب بیشتری روی دستگاه تمرین کرد ... خب ، هنر که زیاد داشت ، تا این هنر چی باشه ... با شیطنت خندید ... مگه خرابکاری ، جزو هنرهای ناشناخته حساب نمیشد ؟ ...

بازم درجه ی دستگاه رو به بالاتر کشوند ... عصبی پا میزد و دستهایش رو با شتابی پر جنون به بالا و پایین و چپ و راست حرکت داد ... یادآوری حرفای دختره ، زیادی رو اعصابش میرفت ... شاید حق داشت ... شاید هم نداشت ... از خودش متعجب بود ... با اون روحیه ی خشم و متعصب ، نباید اجازه ی نطق زدن به دختره رو میداد ...

چند وزنه ی نیمه سنگین به دستگاه اضافه کرد ... به ساعت روبرو نگاهی انداخت ... ساعت چیزی از هشت کم نداشت ... باید عجله میکرد ... خب قبلا لیست مدارس رو بهتاش براش آماده کرده بود ... هم نزدیکی مهم بود و هم محیط و هم کیفیت آموزشگاه ... امسال پیش دانشگاهی بود ...

اخمی رو پیشونی نشوند ... دستگاه رو بصورت آف قرار داد ... با حوله ی کوچیک ، یه دور دیگه سر و گردنش رو خشک کرد . باید سریعتر دوش میگرفت و صبحونه میخورد ... بی شک پیش دانشگاهی ، مقطع مهمی بود ... با وسواس مدرسه ی خوبی رو از بین آپشن های پیش روش انتخاب کرده بود ... مسلما ، مراحل ثبت نامش باید روز پر تنشی رو براش رقم میزد ... خب فقط این نبود ... قبل از رفتن ، چند تا جلسه و قرار مهم کاری داشت ... خوب میدونست به زودی باید راه برگشت رو طی کنه ... با تموم سعیی که کرده بود ، بازم نتونسته بود قبل از برگشت ، کارها رو تموم کمال انجام بده ...

شلوار گرم کن و تیشرت اسپرتش رو از تن بیرون کشید ... یه دوش آب سرد میتونست آرامشی کاذب و روحیه ای مثبت بهش ببخشه ... با اینکه سالها به دور از جو آموزشی ایران بود ، با اینحال ، خیلی خوب به روند آموزشی تو ایران مسلط بود ... از خنکای آب دچار لرزی محسوس شد ... لعنتی ... آب شیر سرد بود ...

یه بار دیگه مسیر تو ذهن مرور کرد ... پرونده ی دختره رو با نمراتی درخشان از مدرسه ای که هیچ دلشون نمیخواست شاگردی به خوبی اون رو از دست بدن ، با توجیهی سخت ، تحویل گرفته بود ... با زیر و رو کردن کارنامه ی تحصیلی سه سال اخیر دختره ، باز هم بادی به غبغب انداخته بود ... خوش شانس بود که شش دونگ حواسش رو به این اعجوبه بده ... خب ، براش جای تعجب زیادی داشت که این اعجوبه ، با این معدل و این انضباط ، اونهمه شیطون باشه و خرابکار ... لبخندی عمیق ف به آب سرد جاری روی سرش زد ... حس خوب و با نشاطی داشت ... مسلما با وجود حجم عظیم کاری ، با این روحیه ی بشاش ، نتیجه ی موثر تری میگرفت ... ۲۰ مرداد ماه سال ۱۳۸۶ مسجد سلیمان

۲۰ مرداد ماه سال ۱۳۸۶ مسجد سلیمان

بالاخره مامان بزرگ گلاب خاتون از سفر قندهارش برگشت . دلم خیلی براش تنگ شده بود . کلی واسه ام تعریف کردنی داشت . از آفتاب لب بوم تا آدمیزاد شیر خام خورده .

چه ربطی داشت ؟ خیلی هم ربطی بود !

به قول خودش ، آفتاب لب بومه و قبل از اینکه اجل مهلتش نده ، باید به کارا سر و سامون میداد .

از این حرفش هیچ خوشم نیومد ، ولی خودش میگه اجل هیچوقت خبرت نمیکنه ، باید خیلی تو درگاه خدا عزت و آبرو داشته باشی که قبل رفتنت ، خدا به دلت بندازه رفتنی هستی و کار نمونده رو زمین نداری .

بغضم رو که دید ، اشکای چشمم رو که دید ، دلش واسه بیکسیم سوخت . بغلم کرد و بهم امیدواری داد .

گفتم مامان بزرگ ، منو تنها تر از این نذار . تو نباید بمیری . نه الان ، نه هیچوقت تا قبل از مردن من .

لُپمو کشید و خندید : تو که تنها نیستی خدا رو داری .

من خدا رو هم میخوام ، خدا که ملک شخصی من نیست ، مال خودم تنها نیست ، همه خدا رو دارن ، ولی بجز اون ، همه کس و

کار دارن . اما من چی ؟ دار و ندارم تو کل دنیا یه مامان بزرگ گلاب خاتونه و یه مامان اشرف و یه ...

ازش خواهش کردم بمونه ... بمونه و نره ... مگه یه عالمه آرزو به دلش نیست ؟ درس خوندن من ، سرانجام گرفتتم ، به یه

جایی رسیدم . مگه نمیخواس جای بابام ، منو تو لباس سفید پزشکی ببینه و با عنوان دکتر بودنم پز بده ؟

اینقد گفتم و گفتم و اشک ریختم و آه و ناله کردم تا دلش واسه ام سوخت و گفت : تعهد بدم تا اونروز سر جام میمونم و

نمیگیرم خوبه ؟

گفتم : آره خوبه . محضری و منگوله دار !

خندید و گفت : هستم برو خوش باش .

گفتم : رفته بودی تهران چیکار ؟ این چکاری بود که رو زمین مونده بود ؟

گفت : دینم به نادر خان ، دینم به بیژن و فروغ . باید شهاب رو عاقبت به خیر کنم . شوکه شدم . نکنه مامان بزرگ رفته بود

تهران ، زنش بده ؟

ولی نه اگه میخواس زنش بده ، چرا اون مونده بود اینجا موش گربه بازی ؟

شاید میخواد زن بگیره و پیش خودش گفته حالا که میخوام جای مامانش یکی دیگه رو دوس داشته باشم ، چرا با این لج

کنم ! بند دلم پاره شد .

تند و سریع از مامان بزرگ پرسیدم : آره ، میخوای شهابو زن بدی ؟ دو سه تا چین تو پیشونیش انداخت . پیش خودم فکر

کردم شاید میخواد بگه تو رو سننه ؟

اما نه ، گفت : نه بابا ، این اگه زن بگیر بود ، چه دردم بود ؟ خیالم از هفت دولت آزاد میشد . رفته بودم ارث و میراثمون رو تقسیم کنم و امانت نادرخان رو به صاحباشون پس بدم . تو سال دیگه هیجده ساله میشی ... تا اونموقع ، اختیار دار و نداشت با شهابه ، ولی بعد از اون ، آدمیزاده و شیر خامی که خورده !

نمیخوام سرمو که گذاشتم زمین ، دستم از قبر بیرون بمونه . نمیخوام عهده ی مال یتیم تو گردنم باشه و عذاب قبرم رو ایلم کنه . مال هر کی باید مشخص میشد که شد . با شهاب هم قرارداد بستم ... تا یه سال فرصت داره هر چی میخواد با مال خودش بکنه ، بکنه .

یا بفروشه و بیره فرنگ ، همونجا سرمایه گذاری کنه ... یا دکون بازار اونجاش رو تعطیل کنه و بیاد مملکت خودش ، بالا سر مالش . من دیگه کاری به دار و ندار اون ندارم . همه چیز رو تفکیک کردم . سهم داداش خدایامرزوم که قد دوتا پسرش ، نادرخان وصیت کرده بود ارث بیره ، تمام و کمال به نام مامان اشرفتم کردم ، اون بیچاره هم اینقد گریه کرد که دلم واسه اش سوخت .

میگه من که جز شادان کسی رو ندارم ، نه شوهری ، نه بچه ای ، نه نوه ای . از همین الان به نام شادان میزدی میرفت . قبول نکردم ، خدا رو چه دیدی ، شاید دری به تخته خورد و تو هم رفتی خونه بخت ، اونوقت تکلیف اون بیچاره چی میشه . تا سال دیگه آخر مرداد ماه ، تموم مال و املاک شما ، مثل قبل اداره میشه ، ولی از سال دیگه ، اختیارش با خودته میتونی با مامان بزرگت بمونی میتونی جدا بشی . شهابم همینطور .

الان هم خیالم راحت ، همین الان هم بمیرم ، مشغول ذمه کسی نیستم .

بغضمو خوردم و گفتم مامان بزرگ خودت چی ؟

گفت : تو غصه منو نخور ، اونقدری دارم که کفاف زنده بودنم و زندگونی کردنم رو تا ده بیست سال آینده هم بده . مهم مال شماها بود که باید تفکیک میشد ، که اونم به سلامتی و میمنت شد .

من که از این چیزا سر درنمیارم .

ولی مامان بزرگ میگه ، امسال رو میری تهران درستو میخونی ، پیش دانشگاهیتو میگذرونی ، کلاس کنکور رو هم میری ، هفته ای یکی دو بار هم رئیس هیئت مدیره شرکت میاد ، همه چی رو یواش یواش یادت میده . باید یاد بگیری ، تو نوه منی . نوه من به هیچ مردی محتاج نیس ، خودش شیر مرده .

غصه ام گرفت ، بغض کردم ، مامان بزرگ پس تو چی ؟ خیالم رو راحت کرد و گفت : نگران من نباش منم هستم تو این یه ماه مونده از تابستون ، کارهای اینجام رو هم سر و سامون میدم و میسپرم به مش سلیمون و خودم میام میمونم پیشت . منمو قولی که اول از همه به خدا ، بعد اون به نادرخان و بعد تر از اون به دوتا پسر دادم ، همونقدری که الان میرم و میام تهران ، بعد از اونم برعکس از تهران میام اینجا !

خیالم راحت شد .

ولی بازم دلم واسه دی رضا تنگ میشه . واسه کسی که از شیر جوش منو تغذیه کرد و نداشت از گشنگی بمیرم . ولی اونقدری که دی رضا به این مرز و بوم وابسته است و حتی دل نمیکنه تا اهواز بره دو روز بمونه خونه رضا ، فکر نکنم به خاطر منم که باشه ول کنه بیاد تهران .

یکی دو هفته ای اینجا موندگاریم و بعد از اون باید بریم اهواز ، بار سفر ببندیم . البته مامان بزرگ خیالم رو راحت کرد که تهران ، برنامه حساب و کتاب زندگی من یکی ردیفه و ثبت نام و دنگ و فنگ کلاس ملاسام رو هم ندارم .

دو شنبه ، سیزدهم آگوست ۲۰۰۷ - بیرمنگام

از پنجره ی بالاروی خونه ی دوبلکس دو طبقه ، به خیابون دراز و طویل « باربری » ، خیره شد ... تا اونجا که چشمش کار میکرد ، خونه های هم هیئت کنار هم چیده شده ، با نظمی خاص بود و همین ... خونه هایی که با نمای آجری قرمز رنگ ، بی روح تو هوای گرفته ی بیرمنگام به کنار هم صف کشیده بودن ...

خب ، دلش برای همسایه ی بی آزارش ، ویکتور ، با اون همسر مهربون و فداکارش شری ، و حتی دو بچه ی بی وفای اونها ، فشرده میشد ... عادت کرده بود هر وقت از خونه بیرون بزنه ، شری رو پشت پنجره ببینه ... با همه ی دردها و مسئولیتهاش ... تا کی ساکن این خونه ی بی حیاط و باغچه میشد رو نمیدونست ، ولی میدونست که باید سخت تر کار کنه و این مهم بود ...

خب ، شایعاتی در مورد این محل شنیده بود ... محله ی لوزلس که تعداد زیادی سیاه پوست ، و حتی آسیایی توش به وفور به چشم میخورد ... هندی ، پاکستانی و ایرانی ... قبلا ، دمی براش به تفصیل در مورد شورشها و درگیریهای این منطقه تعریف کرده بود ... تجاوز گروهی به دختری ۱۴ ساله که هرگز کشف نشد کی بوده ...

شونه ای بالا انداخت ، صدق و کذب این مسئله ، اهمیتی براش نداشت ... خب مسلما ، اون نه خانواده ای داشت و نه رفت و آمدی تو این محل ... همینقدر که میتونست برای استراحت ، چند ساعتی رو تو این خونه بگذرونه ، کافی بود ...

مهم نبود اگه واقعیت داشت که دختری چهارده ساله ، توسط نوزده نفر مورد تجاوز قرار گرفته ... خب این مسئله ، زیاد هم جدید نبود و تقریبا به دو سال پیش بر میگشت و خوشبختانه ، اون دختری نوجوون نداشت که نگران وضعیت مشکوک این محل باشه ... ناخود آگاه ، چشمهای معصوم و شوخ و شیطون دختره به جلوی چشمهاش جون گرفت ... سرش رو ، شدید به دو طرف تکون داد ... خیال دختره رو از ذهنش پس زد ...

بیرمنگام ، قلب انگلیس ، با هوایی دایما مه آلود منتظرش بود ... خونه ای که از طرف شرکت برای دمی پاوول اجاره شده بود ، دوبلکس و تو منطقه ی به نسبت دورتر از قلب بیرمنگام بود ... هیچ دلش نمیخواست وسط برجهای بلند و سر به فلک کشیده ی شهر ، زندگی ای قوطی کبریتی ای رو تجربه کنه ...

با اینحال ، زیاد هم ، با این خیابون ، تو حومه ی شرقی بیرمنگام ، به دور از ازدحام و شلوغی جمعیت ، با خونه های صف کشیده ی نظامی شکل هم فرم ، بدون حیاط و با دری که مستقیم به خیابون راه داشت ، قرابتی حس نمیکرد ... پنجره هایی که نمای خیابون رو با ناامنی تمام به رخ میکشیدند و هیچ ویوی خاصی ، به جز ماشین های پارک شده ، تنگ هم به دو طرف خیابون ، براش نمایش نمیدادن ... با محیط ، غریبی میکرد ...

چرخه ی تو خونه ی دوبلکس زد ... خب ، خویش این بود که به ایزابلا ، نزدیک تر شده بود و راحت میتونست راه نه چندان طولانی تا کاونتری رو ، حتی هر روزه بره و بیاد ... بی شک ایزابلا هم راحت تر میتونست بهش سری بزنه و گاهی گپی دوستان با هم داشته باشن ...

علاوه بر اون ، ایرانیها ، خصوصا مسلمانهای زیادی رو تو بیرمنگام میشناخت ، که اون حس همیشه آشنای ایرانی بودن رو به یادش می انداخت ... به زیر پا ، اونجا ، تو ویوی پنجره نگاهی انداخت ... ماشینش ، چون دیگر ماشینهای ساکنین خیابون ، این طرف ، تو طرف راست خیابون و دقیقا زیر پنجره و کنار تک درختی ، پارک شده بود ...

خونه هایی متحد الشكل ، قرمز رنگ ، با سر درهای سفید و تک پله ای که به داخل خونه ، به درهای ورودی هدایتت میکرد ... زیر آسمونی گرفته و سیاه رنگ ... دلش گرفت ... دماغش و مشاعرش ، هنوز بوی تند و تیز آلودگیهای تهران رو میداد ... ایمیلش رو چک کرده بود ... کارها ، طبق برنامه ریزی نه چندان استوار خودش پیش رفته بود و اوضاع تحت کنترل بود ... باید با مادر بزرگ ، برنامه ی جابجایشون رو چک میکرد ...

چنگی به تلفن بی سیم توی سالن نشیمن زد ... باید شماره ی جدیدش رو هم به مادر بزرگ میداد ... خب ، دستگاهی فکس هم برای راحتی باید نصب میکرد ... عادت کرده بود اکثر کارهایش رو بی مکالمه ی اضافه ، منحصر از طریف فکس و ایمیل راه بندازه ... با اینحال ، باید خیالش رو از یه سری چیزها راحت میکرد . اون پیرزن ، برای جابجایی ، به تنهایی ، به اندازه ی کافی پیر بود ...

باید خیالش رو راحت میکرد که در اولین فرصت ، خودش رو خواهد رسوند ... تاریخ دقیق برگشتش رو نمیدونست ، همه چی بستگی به راه افتادن هر چه سریعتر کارها ، تو بیرمنگام داشت و پیدا کردن جایگزینی مناسب به جای دمی ... بعد از اون میتونست با خیال راحت تری برگرد و اوضاع تهران رو بیش از هر زمان دیگه ای تحت کنترل قرار بده ...

خب ، با اقدامات اخیر مادر بزرگ ، به اندازه ی کافی مسئولیتهاش ، رسماً کم حجم شده بود ، با اینحال ، هنوز حجم سنگینی رو دوشش حس میکرد که کاری به اسناد و مدارک مالی نداشت ... حجم سنگینی از تنها مرد باقی مانده ی خاندان نادر خان بختیاری بودن ، به دوشش افتاده بود ...

۲۲ مرداد ماه سال ۱۳۸۶ مسجد سلیمان

امروز آفتاب از کدوم ور دراومده نمیدونم ، ولی فکر کنم برخلاف همیشه از غرب اومده بیرون .

چرا؟

آخه ، دم عصری که تو پذیرایی دفتر دستک درس و مشقم رو پهن کرده بودم و داشتم تو سر و کله خودم میزدم عقب افتادگیهای دو سه هفته قبلم رو جبران کنم و به برنامه برسم ، و همینجوری هم به حرفای دی رضا و مامان بزرگ درمورد سفر عنقریب و تنها موندن دی رضا و سختی جلای وطن واسه مامان بزرگ گوش میدادم ، تلفن زنگ خورد . بیتوجه دست دراز کردم از کنار کتاب متابام گوشی رو برداشتم و دکمشو زدم و گفتم الو ؟

چند ثانیه ای صدا نیومد ، فکر کردم یه چند بار الو الو کنم بعدش قطع کنم .. الوی اولی نه ، الوی دومی نه ، الوی سومی نوک زبونم بود که ، یکی گفت سلام : گفتم سلام و مشکوکانه پرسیدم شما ؟

یه بی ادب به تمام معنا ، خوبه حالا یه سلام داد و تق قطع نکرد ، بی هُرس و پُرس جواب داد : گوشی رو بده به مامان بزرگ !

اه به سلامتی ، تخم کفتری ، چیزی دادن بچه خورده نطقش باز شده دیگه تصویری حرف نمیزنه فایلای صوتیشو باز کرده ، به جای فکس تلفن میزنه . از سر روده درازی پرسیدم : نگفتی شما ؟

جدی تر از قبل گفت : گفتم گوشی رو بده به مامان بزرگ بچه !

کفرم دراومد ، البته کفرم که نه ، شیطنتم گل کرد بگم درست تره ، گفتم : بچه رو با شیر گاو بزرگ کردن دادن شوور ، شما ؟

عصبی تر از قبل صدای هــــــــــــــــوف غلیظ نفسش اومد و گفت : الان میام بچه شوور بچه رو ... اسغفرالله ، گوشی رو بده مامان بزرگ ، گفتم .

شنگول تر از قبل ، کیفم کوک شد و گفتم : استغفرالله ، بچه شوور بچه رو میخوای چیکار کنی ؟ به منم بگو درجریان باشم بد نیستا ، شما ؟

مثل اینکه موش گربه بازی از راه دور به مزاجش سازگارتر بود که صدای خنده ی خفه اش از پشت گوشی اومد و گفت : لا الله الا الله ... ببین چطور کفر آدم رو درمیاره ها ، کاری نکن پیام حالتو جا بیارم بدم لولو بخورت ، شهابم ، گوشی رو بده مامان بزرگ .

گفتم : خب از همون اول میگفتی لولویی ، نیازی به توضیح و تفسیر نبود ، گوشی رو میدادم به صاحب لولو ، گوشی دستت ... و بلند بلند صدای مامان بزرگ کردم و گفتم : گلاب خاتون خانم ، بفرما پای تلفن ، صدای مامان بزرگ از تو آشپزخونه کوتاه تر از من اومد : کیه ؟

منم بلندتر از قبل داد زدم : میگه لولو !

صدای خنده اش از پشت تلفن ، قلبمو زیر و رو کرد .

تا حالا نه به من سلام کرده بود ، نه من صدای خنده شو شنیده بودم . با انرژی مضاعف ، منتظر مامان بزرگ نشدم و گوشه رو بردم براش و دادم دستش و خودم زل زدم تو صورتش تا ببینم چی به چیه !

مامان بزرگ چشم غره ای بهم رفت و گوشه رو گرفت و گفت الو .

آثار حیرت رو تو صورتش خوب تشخیص دادم : بنفش بود و ارغوانی یه خرده هم سبز فسفری !

چند ثانیه ای گوش داد و بعد گفت : دا ای بچه ان ، تو ماشالا نوم خدا مردی ، تو بگذر ! و بعد صدای خنده اش و بعدشم یه خورده اون گفت و یه خورده شهاب گفت و یه خورده سر و صدا از این و یه خورده تیر و ترکش از اون و تلفن رو قطع کرد و گفت : شهاب میگه قلم چی میخوای بری یا کانون ...

یعنی چی ؟ یعنی شهاب رفته دنبال کار ثبت نام من ؟ مگه برنگشته ؟ شاید آره شایدم نه !

من دیگه خیلی بی انصافم . این بیچاره که کار همیشه اش بوده ، از اون سر دنیا هم که باشه ، الحق و الانصاف که همیشه در رابطه با درس و کلاسهای من کوتاهی نکرده ، حالا درست که به موقعش هم منت این کاراش رو سر من و مامان بزرگ میداره .

از بس مامان بزرگ رو سین جیم کردم و درمورد شهاب ازش پرس و جو کردم و ضایع بازی درآوردم ، عاقبت خودم رو لو دادم . به جون تو راس میگم !

مامان بزرگ اول که کلی در باب ادب داشتن و مراعات حال بزرگتر یه مشت نصیحتم کرد .

بعدشم در باب نکوهش اعمال شیطان مابانه ام کلی نطق کرد ، بعدشم کلی سرزنش بخاطر عصبانی کردن شهاب ، که البته بعدش خودش لو داد شهاب مثل قدیما از دس من حرص نخورده که هیچ یه خورده هم تفریح کرده .

تفریح ؟ مگه من دلکم ؟

خب آره دیگه حتما هستم . مگه این کارا رو نمیکنم که مورد توجه واقع بشم ؟ خب این میشه دلک بازی . اشکال نداره !

بعد از کلاسهای آموزشی تربیتی مامان بزرگ ، مواجه شدم با گوشه ی چشم پاییدناش که خیلی مشکوکانه نگام میکرد و معلوم بود یه چیزایی براش مسجل شده و لو رفتم ! خاک بر سرم ، حالا چه فکری درموردم میکنه ؟

چشم سفیدی هم حدی داره باید سعی کنم از این به بعد بیشتر تو رفتارم دقت کنم ، اگلا خودمو لو ندم !

دوشنبه ، سوم سپتامبر ۲۰۰۷ - بیرمنگام

با ناباوری به متن قرار داد پیش روش خیره شد ... باورش برارش سخت بود که بالاخره بعد از چند سال مقاومت ، تن به این شراکت داده باشه ... خب ، اسما سهم مارک از شراکت ، بیش از سهم اون بود ، با اینحال ، به طور داخلی و کاملا قانونی ، به انحاء مختلف ، این سهم اون بود که همیشه به مارک میچربید . و حالا ...

خب ، اینکه از ایزابلا برای گردوندن بیرمنگام و یا حتی لندن کمک بخواد ، چیزی بود که هم خود ایزابلا روش به طور سرسختانه ای پافشاری داشت و هم مارک این وسط زیاد توجیه پذیر قانعش میکرد ... ولی اونچه که از اعماق قلبش حس میکرد ، چیزی غیر از این خطوط رسم شده روی کاغذ های پیش روش بود ...

سالها ، حسش به ایزابلا ، همونطور دست نخورده و ناب مونده بود ، با اینکه میدونست ایزابلا ، تو احساساتش دست و دل بازی به خرج داده و زیادی حرومشون کرده ... دست خودش نبود . نمیتونست احساسات رو وارد کار کنه ... عادت کرده بود بی حس و ماشینی دقیقا روباتیک ، به کار فکر کنه ... بین دفترهای اداری و فضای کاری ، هیچ قرابتی با علاقه نمیدید ...

سالها سعی کرده بود حواس خودش ، و به اندازه ی کافی ، حواس ایزابلا رو از احساسات اون دختر دو رگه ، پرت کنه . سعی کرده بود دم به تله ای به اسم احساس نده ، و الان مجبور شده بود ... لعنتی ای نثار وضعیت غیر قابل کنترل جاری حواله کرد و با دستی متردد ، مفاد قرار داد دو نفره اشون رو به امضا رسوند ...

خب زیاد هم پلها رو خراب نکرده بود و هشت ماه ، اونهم محدود ، مشارکت رو اونچنان وخامت بار نمیدید ... با اینحال ، نمیتونست از قدرت پر جادوی ایزابلا ، برای متقاعد کردن هم ، چشم پپوشونه ... مطمئنا ، این دختر بالغ ، به اندازه ی کافی بلد بود که پاش رو دراز تر از این کنه ...

لبخندی زورکی به لب نشوند و باز حماقتش رو سرکوب کرد ... جدی میون چشمهای ایزابلا نگاهی عمیق انداخت : « امیدوارم متوجه باشی که این قرار داد دوسوئه ، و فقط و فقط به قرار داد کاریه ... »

ایزابلا اخمی روی پیشونی نشوند : « شاب ... من ... »

به میون حرف ایزابلا ، پرید : « میدونم تو قصدت فقط و فقط گسترش کار خودت و در کنار اون لطف و کمک به منه ، ولی خواهش میکنم از این موقعیت سوء استفاده نکن ... دوست ندارم بعدا ، این همکاری و دوستی ، سوء برداشتهایی داشته باشه که به هر دومون ضربه بزنه ... متوجه هستی که ؟ »

ایزابلا ، لبخندی متفاهم زد ... سعی کرد هیجان زیر پوست صورتش رو ، تا اونجا که میتونه تحت کنترل بگیره : « اوه شاب ، تو چه فکری درمورد من داری ؟ ... مطمئن باش بیش از یه همکار ، به خودم اجازه نمیدم که از این قرار داد برداشت کنم ... و متشکرم »

لبخندی به لب نشوند که بی ریا تر از زهر خند دقایقی پیشش بود ... لیوان نوشیدنی سنگینی که سفارش داده بود رو به معنی تفاهم ، به لیوان لبه باز پایه دار نوشیدنی لایت قرمز رنگ ایزابلا زد ، و ملودی ریتمیکی از صدای بلور و شیشه رو به صدا در آورد ... دکمه های جیله ی رسمی زیر کتش رو باز کرد و گره ی کروات سورمه ای نقره ای با رگه های نازک قرمز رو شل کرد و ژستی گرفت و ابرویی بالا انداخت و به سلامتی ای زیر لب زمزمه کرد و لیوان نوشیدنی رو به لبها نزدیک کرد ...

زیتون سبز رنگ ته لیوان ، بوی خوبی رو به زیر بینیش کشید ... فضای بار رستوران رو ، از نظر گذروند ... فضا بیش از اینکه مناسب یه قرار کاری باشه ، مناسب یه قرار احساسی بود و رمانتیک ... فکرش رو از ذهن بیرون انداخت ... فکر اینکه ایزابلا ، با قصد و نیت ، این محل رو برای قرار کاریشون انتخاب کرده و اون بیتوجه پا به این محل گذاشته ...

موسیقی لایت زنده ... هوای ابری و مه گرفته ... فضای دود گرفته ی داخل بار از بوی سیگارهای پر ژست و اشرافی ... گلهای رز قرمز رنگ به روی میزها ... تاریکی کم نور آرامش بخش بار ، همه و همه آلامهایی رو به صدا در میاورد که دوست داشت الان و این لحظه ، این آلامها رو نادیده بگیره ...

لبخندی به قیافه ی جوون و گونه های برجسته ی ایزابلا ، با جذابیتهای زنانه ی بیش از گونه ها برجسته زد ... تیکه ای از ژینگویی که به عنوان مزه ، سفارش داده بودند رو ، با چنگال به دهان برد و طعم سوزنده ی ویسکی اسکاتلندی رو با طعم ژینگو به پایین فرستاد ...

چشمه‌اش رو از روی خمار تصنعی چشمهای ایزابلا ، به جایی خیالی ، در فضای پشت سر ایزابلا داد ، و سعی کرد عادی تر از همیشه ، از این هوای سکر آور ، غرق لذت بشه و به چیز خاصی فکر نکنه ... حتی به اون قرار داد امضا شده با روان نویسنده سبز رنگ ...

حتی به تمنای ایزابلا ، برای همراهی بعد از نوشیدن این نوشیدنی ... خب اونچه مهم بود ، احساس خاص خودش بود به ایزابلا ... احساسی که دوست نداشت درگیر تخت و ملافه بشه ... ایزابلا ، میتونست با حس موفقیت عمیقش از این شراکت دو طرفه ، سوار اتومبیل شخصیش بشه و بعد از یه خداحافظی دوستانه ، به سمت کاونتری برونه ... و البته اونهم به خونه ی دو طبقه اش تو باربری ...

۱۲ شهریور ماه سال ۱۳۸۶ مسجد سلیمان

تموم خاطرات خوب و بدم ، تموم تابستونای تلخ و شیرینم ، تموم صدای ساز و آواز ملکوتی بختیاری ، تموم سرزندگی و نشاط کودکانه ام ، تموم شوخ و شنگ بازیها و فضولیهام ، تموم تلخیهای بیکسیهام ، تموم دل دادنا قلوه گرفتنای خودم و بابا سلیمون ، تموم حرص خوردنا و عصبی شدنای دی رضا ، تموم هوای پاک مسجد سلیمون ، خداحافظ تا ... تاشو نمیدونم ولی ... بغض دارم .

از رفتن و کوچ کردن از سرزمین آبا و اجدادیم بغض دارم .

رفتم ، خیلی رفتم ، همه جا رفتم . از شمال تا جنوب ، از دریا تا دریا ، از شرق تا غرب ، از کویر تا کوه ... تو برکه ها و مردابای انزلی قایق سواری کردم ...

تو پارک ایل گلی تبریز خوابیدم ، تو چشمه های آب گرم سرعین شنای آبگرم گرفتم ، تو آسیاب خرابه و کلیسا خرابه جلغا گشت زدم و تفریح کردم ، اول منجیل اون کوهی که روش قوری حک شده رو لمس کردم ، کنار آسیاب بادیهاش ایستادم و عکس گرفتم ...

تو آب شور دریاچه ی ارومیه ، سبک تر از اسفنج شناور شدم و شوری آبش رو تو چشم حس کردم ، از باغهای کنارش زردالو و بادم و پسته چیدم و خوردم ، تو تاکستان از بس انگور چیدم و خوردم ریغمونی گرفتم ...

مشهد رفتم و تو شهربازیش بازی کردم و تو بازار قدیمیش گم شدم ، تو ورودی رودبار کنار سد ایستادم و آب سبز فیروزه ایشو تماشا کردم ...

بندر عباس تو پارک دولت ، آب بازی کردم ، تا قشم قایق سوار شدم و تا درگهان ماشین سواری کردم ...

ارگ قدیم و ارگ جدید بم رو دیدم و خودمو تو کویر غرق کردم ...

تو آبادان کنار بازار ماهی فروشا ، به لنجای به گل نشسته زل زدم ، زیر پل خرمشهر از جیگرکیها جیگر خریدم و خوردم و اسب سواری کردم ...

اصفهان دلم خواسته منار رو بجنبونم و نداشتن و حسرتشو خوردم ...

شیراز تو حافظیه فال گرفتم و تو سعدی کنار حوض ماهی قرمزا ایستادم و واسه شون نون ریزه انداختم تو آب ، و سکه ی شانسم رو پرت کردم تو حوض ...

کرمانشاه از بلال فروشای تو پارک بلال خریدم و خوردم و تو باغای سنندج انگور چیدم ...

کیش تموم بازارا رو گشتم و تا تونستم خرید کردم و بیش از صد بار بین پردیس یک و دو رو گز کردم ، شبا کنار دریا دوچرخه سواری کردم و تموم جزیره رو دور زدم ...

تو کویر جزیره ی سرگردون ، سرگردون شدم و رد پا گذاشتم ...

هفته ای یه بار تو پارک ساحلی اهواز کنار رود کارون شام خوردم و خوش بودم ، ولی آخرش ...

آخرش برگشتم ، برگشتم !

برگشتم به پارسوماش و توی هواش نفس کشیدم . من عادت به کوچ ندارم ، من کبوتر جلدم . من از روز ازل تخت قاپو بودم و یه جا نشین . احساس کوچ نشینا رو درک نمیکنم .

اینکه باید اینهمه وقت دور از اینجا باشم و تو هوایی ، غیر هوای آشنای خودم نفس بکشم ، راه نفسم از همین الان بند اومده . نمیتونم .

تهران زیاد رفتم ولی ... این رفتن با رفتنای قبلیم زمین تا آسمون فرق داره . اون موقعها من مهمان بودم و ره گذر ، اما الان باید برم و ساکن شم ... تا کی شو خدا میدونه .

اهواز تا مسجد سلیمان راهی نبود و هر لحظه اراده میکردم ، مسجد سلیمان بودم . با باز شدن مدارس ، ته دلم قرص بود که دو سه هفته ای به بار پنجشنبه جمعه ، بابا برمون میگرددونه اینجا و من میام تا نفس تازه کنم .

عادت به هوای خفه تهران ندارم . هوای پاک و بوی خوش دشت شیمبار کجا و دود و دم هوای خفه ی تهران کجا ؟ دوستای یکرنگ و یک روی مدرسه ایم تو اهواز رو ، میتونم اونجا هم دوباره پیدا کنم ؟ دخترای دوستای مامان اشرف و دوستای هم دوره ایشو دوس ندارم . حتی دلم برای افه عشه های پریسا فرهمند هم تنگ میشه !

امشب آخرین شبی که رو این تخت میخوابم و تو این سویت زندگی میکنم .

دلم نمیخواد برم تو اتاق کذایی هشت سالگیم ولی ، دلم واسه اتاق شهاب و تخت خوابش تنگ میشه . تخت خوابی که از اون شب رویایی تا الان ، با بوی بدنم آشنا شده و روزی سه چهار بار از سر دلتنگی روش دراز میکشم و ...

راستی نفهمیدم با پایه ی تخت چیکار کرد ؟ یعنی فهمید من پایه ی تختشو شکوندم ؟ کی درستش کرده ؟ اما گردیه سرجاشه ، هیچی هم روشو نپوشونده ! با دیدنش یاد کار خنده دارم میفتم و میدونم دلم واسه همین گردیه هم تنگ میشه ! یعنی اونم از این گردیه مثل من خاطره داره ؟

خب معلومه که نداره ! اگه هم داشته باشه خاطره ی خوب نداره ، چون اگه خاطره ی خوب داشت ، مثل من نرفته دلش واسه اش تنگ میشد و برمینگشت . اما من که نمیتونم برگردم ! یعنی اونم نمیتونه برگرده ؟ چرا ؟

نکنه اونجا دل به کسی داده ؟ اگه پای کسی تو زندگیش باز باشه چی ؟ اگه بیاد ایران و بالاخره مامان بزرگ دست و بالشو ببندد چی ؟ تکلیف من چی میشه ؟ آرزوهای بچگیم چی میشه ؟

راستی خلخالام رو چیکار کرده به نظر تو ؟ واسه چی میخواستشون ؟ نکنه میخواد بیره بده به گرل فرندش ؟ وای نه دق میکنم !

از خانم سرلک خداحافظی کردم . قول داده سال دیگه با هم بریم هند ، اساتید معروف نقاشی اونجا تو گالریهای بزرگ نقاشی ، که عکساشو نشونش دادم ، از نزدیک ببینیم و با سبک کاریشون آشنا بشیم . وسایلم رو جمع کردم و به قول خودمونی گردواری کردم و آماده ی مال برداشتم ! چه حس بدیه کوچ کردن !

فصل چهاردهم

چهارشنبه ، ۱۲ سپتامبر ۲۰۰۷ - تهران

دیگه عصبی نبود ... خب اولش یه خورده که نه ، خیلی زیاد عصبی شده بود ... ولی فقط اولش ... این شیطون مجسم ، خوب بلد بود با آمپر اعصاب بازی کنه و در عرض مدتی کوتاه ، بالا پابینش کنه ... و الان ، حس میکرد آمپرش در حد متعادل و عالیه ...

خنده ای که به شدت کنترلش کرده بود رو آزاد کرد و قهقهه ای بلند زد ... دستی میون موهاش فرو برد و گوشی تلفنش رو به داخل جیب جینش فرو کرد ... به عقب برگشت ... کامران ، خیره و متحیر نگاش میکرد ...

با همون لحن خندون تو صداش طلبکار شد : « چیه ؟ تو هم لولو دیدی ؟ »

کامران ، با بهت و تعجب ، ابرویی بالا داد ... از بالای چشم به لبهای به خنده وا شده اش ، برای لحظاتی خیره شد و دوباره سرش رو به داخل مانیتور ال سی دی فلت روبروش ، چپوند : « نه خب ، امری به شدت عادیست ... ساعت یازده و چهل و پنج بازه ... اوکی کنم ؟ »

جدی تر از قبل زمزمه کرد : « اوکی کن رفیق ... » و لبهای بی دلیل باز شده اش به خنده رو ، جمع کرد ...

خب ، حداقل قدمی بلند ، برداشته شده بود ... قدمی که گرچه خود بیشهامتش برداشته بود ، اما ... مهم این بود که برداشته شده ... باید یه صحبت جدی در مورد موارد مهم تربیتی ، با مادر بزرگ میداشت ... خب یه چیزایی تو لحن و حرفها ، آزارش میداد ... دوست نداشت دخترک شیطون ، دهندش به یه سری واژه ها باز بشه ...

از افکار شاید متحجرانه ی خودش حرص خورد : بچه ست خو ... تو قول دادی عوض شی ... قول دادی یه خورده قدمهات رو کوتاه برداری ... قول دادی ترسهای ناشناخته ات رو از دل بیرون بریزی ... قول یه تحول بزرگ رو دادی ، سفت باش ... و سعی کرد سفت باشه : « چقد شد رفیق ؟ »

کامران ، نیش خندی زد : « بمونه مهمونه من ... »

اخم کرد : « خودتو لوس نکن ... من تعارف بردار نیستمها ، جنبه ندارم ... میشناسی که اخلاق انگلیسیمو ... »

کامران پر صدا خندید : « میشناسم که میگم . تعارف نیست »

کلافه شد : « پس بگو ... جون بکن مرد »

میشناختش ... امکان نداشت تعارفش رو قبول کنه ... از خان زاده ای چون اون ، بعید که نه ، محال بود : « هیفده هزار و چهارصد ناقابل ... جون من باشه حالا »

خندید ... : « لوس نشو ... پول خون باباتونو میگیرین ها ... برتیش ایرلاین هم به این گرونی نیست »

خنده ای پر صدا تر تو فضا پیچید : « اینو خوب اومدی ... پول خون پدرشون رو میگیرن ، ما هم بالاسریمونو ... تو چند ماه قیمتها تغییر کرده ... پارسال که یازده و سیصد بود ... اونبار هم که اومدی ، چهارده و هفتصد بود ... الان ، بازم قابل نداره رفیق »

عصبی میشد از اینهمه تیکه پاره کردن لغتها : « چاکریم » و اسکناسهای سبز رنگ رو به روی ریسپیشن گذاشت ... هیجده تا دقیق ... : « بزن بریم که مامایت با اون آبجی لوس بی طاقت منتظرن ... معده اش حساسه به بی غذایی ... خدایی این آبجیت رو بفرست با دخترمون ادبش کنیم ... یه عمر دعا گوم میشی »

کامران باز هم خندید : « قربونت ، تو فعلا اون زلزله ی خودت رو ادب کن ، گواهینامه ی ایزوو شو که گرفتی بیا مشتری جمع کن ... »

خب ، فکرش رو که میکرد ، بازم خنده ای ظریف به لبهاش مینشست ... برای تادیب یه شیطان مجسم ، ایزوو کم نبود ؟

۲۱ شهریور ماه سال ۱۳۸۶ اهواز

۲۱ شهریور ماه سال ۱۳۸۶ اهواز

باور میکنی ؟ نه !

منم باورم نمیشه ! اگه امسال رو به عنوان عجیب ترین سال تو تاریخ ثبت کنن ، جای سوال نداره . کل برنامه رفتنم بهم خورد ، اونم چرا ؟

این که رفته بود سر خونه و زندگیش ، چه جوری دوباره سر از اینجا درآورد ، میشه جزو مسائل لاینحل ماوراء الطبیعه .

اگه بگی همین الان یه جن احضار کردی قابل باور تره ، تا اینکه بگی شهاب دوباره برگشته . اونم زمانیکه تنها یک ماه از رفتنش گذشته .

اصن من به رفتنش مشکوکم ، شاید یه چیزی اینجا داره که نخواستہ کسی ازش سر دربیاره و الکی گفته رفتم ولی درواقع اصلا نرفته .

ولی نه ! اینم نمیشه ، آخه مامان بزرگ اون هفته باهاش تماس گرفت ، اونم کجا ؟ خونه اش ! حالا چطور در عرض تنها یک ماه دوباره شال و کلاه کرده و دور برگردون زده خدا میدونه ! من که هیچ، انشتین هم از حل این مسئله عاجز موند . خدا رحمتش کنه !

تو کل این ۱۷ سالی که رفته اونور آب ، بجز اونبار که تنها چهار ماه بعد از برگشتش ، مادرش مرد و برای مراسم مامانش اومد ایران ، این تنها باریه که به این زودی ، اونم تو فاصله تنها یکماه ، برگشته .

درست شش ساعت و نیم قبل از اینکه قطار اهواز - تهران حرکت کنه ، آقا تماس گرفت و دستور لغو سفر رو صادر کرد و گفت فعلا نمیخواد بفرستیش ، که چی ؟ من که نفهمیدم . هنوز تو شوک اومدنش بودم ، نفهمیدم چی شد و کار به کجا کشید . از قصد و نیتش خبر ندارم .

مامان بزرگ هنوز مسجد سلیمانہ و برنگشته ، اونم بهش زنگ زده و گفته اومده تا بقیه نقل و انتقالی ملک و املاک رو ، به جای مامان بزرگ انجام بده .

مامان بزرگ هم بهش گفته : رسیدی تهران ، بمون تا من خودم رو برسونم بهت .

اونم جواب داده : نه ! میام اونجا تا ماشین رو هم با خودم ببرم تهران ، فقط یکی دو روزی تهران کار دارم ، بعد از اینکه کارم رو انجام دادم ، راه میفتم میام .

احتمالا با هواپیما میاد که با ماشین برگرده . حالا چرا سفر منو لغو کرده ، اونو دیگه توضیحی درموردش نداده .

پنجشنبه ، سیزدهم دسامبر ۲۰۰۷ - اهواز

زیر لب لعنتی نثار خودش کرد ... بلند تر چند ضربه به میز زد و تند و تند خودش رو ملقب به احمق بودن کرد : احمق ... احمق

دستش رو به پیشونی کشید و امتداد داد تا توی موهاش ... چشمه‌هاش رو محکم تر به روی هم فشار داد ... بازم خیط کاشته بود ... چرا بلد نبود با یه دختر بچه مٹ آدم حرف بزنه ؟ ... چرا عادت کرده بود همیشه تو قالب یه بیزنیس من باشه ؟ ...

چرا باور نمی‌کرد که این ، نه همسایه ، نه شریک ، نه دوست ، نه جی اف ، نه دختر عمو ، نه دختر ، نه هیچکس دیگه نیست ... این امانت افسونه و بس ... نزدیک تر از ... لا اله الا الهی زیر لبی زمزمه کرد ... شاید کفر بود ، ولی نزدیک تر از خدا ...

حس می‌کرد ... درک می‌کرد ... ذکر می‌کرد ... اینهمه نزدیکی لمس شدنی بود ... اینهمه نزدیکی بدون بهربرداری از هر حسی ، ملموس تر بود ... اونقد نزدیک که تو تموم عمرش یه لحظه هم از خودش دور ندیده بودش ... حتی وقتی که خدا رو فراموش می‌کرد ...

بهتر بود ، سفر رو به فردا موکول می‌کرد ... نه امشب که حجم غربت حرفهای دختره رو دلش سنگینی می‌کرد و می‌داشت که خیالش جون بگیره با یه غریبه هم سفره ...

بی اختیار ، لبخندی به لب نشوند . مطمئنا تا تهران روانی میشد ... پس چطور میتونست فاصله ها رو برداره ... اونم وقتیکه دختره تا این حد بغض داشت ... سعی کرد عاقلانه تر فکر کنه ... سعی کرد عاقلانه تر رفتار کنه ... شاید باید آماده اش می‌کرد ... آماده برای دل کندن از سرزمینی که باهاش انس گرفته بود و توش نفس نفس بزرگ شده بود و قد کشیده بود ...

دل کوچیک این دختر رو بدست آوردن ، اونقدر هم سخت نبود ... فقط نیاز به کمی ممارست داشت و ... و دیگه چی ؟ آهی نثار افکار غیر منسجم خودش کرد ... چرا هیچی درمورد دخترا نمیدونست ... البته نه هر دختری ، دختر کوچولوها ، منظورش بود ...

مشتی پر قوت تر به روی میز زد ... با حرکتی پر شتاب ، از پشت میز بلند شد ... حدس اینکه دختره تو کدوم اتاق چپیده ، اصلا مشکل نبود ... آخه کاخ تنهایی های دختره ، همیشه مرز بندی شده بود ...

خودش رو بی تاب ، پشت در چوبی اتاق کشوند و ضربه های نیمه پر جون ، نیمه کم جون به در زد : « شادان ... شادان ... چرا جواب نمیدی ؟ » ۲۲ شهریور ماه سال ۱۳۸۶ اهواز

۲۲ شهریور ماه سال ۱۳۸۶ اهواز

صبح که از خواب بیدار شدم ، قصد کردم برم واسه آخرین بار ، تا خدا میدونه کی یه بار دیگه دست بده ، یه گشتی تو شهر بزنم .

دی رضا باهام همراه شد تا از فرصت استفاده کنه و قبل از برگشتش سر راه ، چهار راه نادری زیر پل پیاده بشه و از اونجا به ماشین بگیره بره دیدن رضا و زن و بچه اش . با هم تا چهار راه رفتیم و من قبل از اون دم پاساژ کارون پیاده شدم .

یه دوری تو پاساژا زدم . میخواستم لباس مدرسه ای بخرم که نمیدونستم چه فرمی باید بگیرم . قرار بود تو این ده روزی که میرم تهران ، برم همونجا لباسم رو بخرم ، که اونم از دولتی سر آقا شهاب تا اطلاع ثانوی به تعویق افتاده .

بناچار یه دست مانتو شلوار ساده سرمه ای خریدم و از همونجا هم کفش و کوله ای متناسب با لباسم انتخاب کردم .

با دست پر برگشتم خونه . ظهر شده بود ، یه خورده دلم از گرسنگی مالش میرفت . غذا رو که دی رضا آماده کرده بود ، تو ماکروفر گرم کردم و نشستم پشت میز به خوردن که صدای زنگ در بلند شد .

با خودم فکر کردم ، شاید دی رضا برگشته ، هرچند اون کلید داشت . در رو باز کردم و برگشتم تو آشپزخونه ، مشغول خوردن غدام شدم . قاشق پر از برنج رو تو دهنم هل دادم که شنیدم گفت :

لباستو پیوش وسایلتو جمع کن ، سریع آماده شو بریم که دیره !

جل الخالق ، این حالش خوبه ؟ دیروز که گفت دو روز تهران کار داره ؟! کی اومده اونم بیخبر ؟

از شوک شنیدن صدایش و اینکه برای اولین بار مستقیماً خودم رو طرف صحبت گذاشته بود و بالاخره ما رو هم دید ، متعجب برگشتم درحالیکه دونه های برنج پرید پس حلقم و با یه سرفه ، قاشق برنج تو دهنم پف شد بیرون!

جای اینکه از خودش خجالت بکشه که بی هوا و بی خبر رو سرم آوار شده و ضربه به این مهلکی بهم وارد کرده ، پرو پرو چینی به بالای لبش داد و گفت : آه ، گندت بززن ، جلو دهنته بگیر ، حالمو بهم زدی .

لقمه مو به ضرب و زور نصف بیرون نصف تو گلوم ، رد کردم بره و گفتم : علیک سلام ؛ اوغور بخیر ، ببخشید سر زده نشسته بودم نهار خوردن باعث ترسوندتون شدما ! غلط کردم بار آخرمه !

گفت : خوبه تو روت نخندیدم ، زبون دراز ! مثله اینکه یه عمره به حال خودت گذاشتمت ، خوب بلبل زبون بار اومدی ؟

درستت میکنم صبر کن ! تربیت کردن مامان بزرگ به درد خودش میخوره ، اشتباه کردم تو رو سپردم دست اون ، باید از نو هر چی رشته پنبه کنم و باز از دوباره خودم قالب بزمنت !

خواستم بترسم ها ... ولی کور خونده ، حناش پیش من دیگه رنگی نداره ... فوق فوقش ، خونه پرش یه دو تا داد میزنه و منم قبل از اینکه خودمو خیس کنم ، در میرم ... اون حرف میزد و من مردد مونده بودم ، باید مٹ خودش پررو و گنده دماغ بشم تا آدم حساب بشم ...

عصبانی و گستاخانه بهش توپیدم : خوبه به اینکه تربیت مامان بزرگ بدرد نمیخوره واقفی ، آخه مامان بزرگ هر کی رو تربیت کرده ، بیتربیت بار اومده ! و یه نگاه از گوشه چشم از بالا تا پایین بهش انداختم .

دوزاریش افتاد که ، خیز برداشت و اخمشو کرد تو هم و گفت : به من میگی بیتربیت ؟ میدونی چند سال ازت بزرگترم ؟ احترام به بزرگتر سرت همیشه ، ها ؟ خجالت نمیکشی ؟ من حکم پدرتو دارم !

ایندفعه دیگه راستکی کفری شدم و از کوره در رفتم و تلخ شدم و مدل شهابی گفتم : جدی ؟ بچه مون بزرگ شده و دیگه بابا نمیخواد ، شوور میخواد ! سراغ داری ؟
جراتمو از کجا پیدا کردم ؟

خودمم حیرون موندم ... هر چند ، من کی ازش ترسیدم ؟ ... هر کی ندونه ، من که میدونستم همش اهن و تُلپه ...

البته اونم حسابی از کوره در رفت و صداشو بلند کرد و یه مشت گنده هم جهت ایجاد رعب و وحشت ، رو میزد : خفه شو ! این حرفا چیه که تو یه فسقل بچه میزنی ؟ دست مامان بزرگ درد نکنه با این دختر تربیت کردنش ! دهنه خوب هرز میره . بار اول هیچی بهت نگفتم ، چون در دسترس نبود ، اما الان ...

از قیافه اش ترسیدم و جا خوردم ، قیافه ی بابا بداخلاقا رو پیدا کرده بود ... خودمو پیدا کردم ، سریع پریدم تو حرفش و ، گفتم : تقصیر من چیه ؟ روز اول که بابا میخواستم ، ولم کردی به امون خدا و رفتی پی یللی تللی ، حالا بعد عمری اومدی میگی من باباتم ؟ ببخشید بابا جان ، ولی مشترک مورد نظر بزرگ شده و از دسترس خارج شده ! یه خورده دیر اومدی ، دقیقاً هفده سال و دو ماه !

زدم تو هدف ... آخه خنده اش گرفت ، ولی پررو از رو نرفت و گفت : من کی گفتم باباتم ؟ گفتم جای باباتم ! حرف تو دهن آدم نذار ، من اگه دختری به زبون درازی و زبون نفهمی تو داشتم همون روز اول زنده به گورش میکردم !

یادم افتاد به رفتارش باهام از همون روز اول و قسمی که خورده بود .

حرفی شدی؟ منم... میدونم تو هم دلت میخواست بکوبی تو مخش با این حرفاش...

اشک تو چشمام جمع شد... راستکی ها... و بغض کردم و با صدای لرزون گفتم: همین کارم کردی! فکر کردی کارت غیر از زنده به گور کردن، اسم دیگه ای هم داشت؟

صدای گریه ام بلند شد لبه آستین چپ بلوزم رو کشوندم به دماغم و قاشق غذا رو که هنوز تو دست راستم مونده بود محکم کوبیدم رو میز و گریون از پشت میز بلند شدم برم تو اتاقم.

یه دستشو کرد لای موهاشو، موهای لختش رو داد رو به بالا و تا از کنارش رد بشم، با دست دیگه ش میچ دستمو گرفت و محزون گفت... البته من تشخیص دادم محزونه... مٹ اونوقتا که آواز میخوند و لحنش محزون بود... صداش رو میشناختم... صداشو با بغض، خوب میشناختم، گفت: قصدم این نبود، فراموشش کرده بودم، زبونمو باز کردی، یه چی گفتم که گفته باشم، حرفم بی معنی بود ببخشید.

ببخشمش؟ به همین آسونی؟ مگه میشه؟

لوس شدم... دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و گریه کنون پریدم تو اتاق. خودمو انداختم رو تخت و های های عقده ی دل هفده ساله رو وا کردم.

ده دقیقه ای بعد، ضربه ای به در اتاق زد که بی جواب گذاشتمش. دهنشو باز کرد و صدا زد: شادان... شادان خانوم... چرا جواب نمیدی... شادان خانوم... من که معذرتخواهی کردم... درو باز کن دیرمون شد... با توام! باز نمیکنی در رو؟ بازم جوابشو ندادم. البته، صدای پس زمینه هم داشتم ها... موزیک متن یه چند تا از فحشهای شادان دراری بود... ولی بلند نگفتم تا دوباره شخصیتم رو زیر سوال نبره...

از رو نرفت و دوباره لب باز کرد و گفت: اقلایا یه چای بده، من نمیدونم چایتون کجاس، از صبح تا حالا هیچی نخوردم. خواستم به تلافی اون چند باری که رفتم در اتاقش و در رو به روم باز نکرد، منم جوابشو ندادم، ولی دل وامونده ام واسه اش سوخت و بلند شدم، فینمو کشیدم بالا و درو باز کردم و یه شکلک زشت براش درآوردم که خنده اش گرفت و از کنارش، جلو تر از اون رد شدم رفتم تو آشپزخونه.

کتری برقی رو از آب پر کردم و زدم به برق ، برگشتم قهوه جوش رو از تو کابینت درآوردم تا برایش قهوه هم آماده کنم .
 آخه تو اروپا بیشتر ملت قهوه میخورن تا دمنوش گیاهی ... منم سربراه ... باز مضمو با یه صدای بلند کشیدم بالا که تا تو مخم
 رفت ... میدونی که ، تو هوای اهواز ، در حالت عادی هم مضم من همیشه آویزونه ... وای به حال اینکه دم پاییز باشه ، آلودگی
 ده برابر صد در صد باشه ، تازه شم ، اشکم دم مشکم باشه ...

در قهوه جوش رو که باز کردم و آب و قهوه توش ریختم ، پشت سرم حسش کردم . نفسم بالا نیومد و جرات برگشتن پیدا
 نکردم این بار رو راستکی ترسیده بودم ... یعنی ترس ترس نه ها ... یه حس ترس بود فقط ... یه دل پیچه ی لعنتی ... البته
 نمیدونم رنگم پرید یا نه ، ولی ، در عوض دستم لرزید و پاهام سست شد . یه دستمال کاغذی تو دستش بود که گرفت جلوم

جرات کردم سرم رو ۶۵ درجه رو به بالا و ۹۰ درجه به سمت راست متمایل کردم و ، تو چشاش نگاه کردم .

دستمال رو جلوی چشمم تکون داد و گفت : بگیر مفتو پاک کن ، که الان میفته تو قهوه جوش ، مضم جوشیده دوست ندارم !
 اینم ترشی نخوره یه چی میشه ها ، تو لیوه گی از خودم پا تره ! دهنمو یوری جمع کردم و گفتم : ایــــــــش ، از سرت
 زیاده !

حالا من هیچ وقت ایش نمیگفتم ... یه لحظه روح لعنت شده ی پریسا به جسمم حلول کرد ...

به جای خنده ی بلند ، خنده ی خفه ای کرد و قوس ابروشو بالا داد و کشیده گفت : اون که بعــــــــله ، منتها با مزه تلخ و
 شیرین قهوه نمیچسبه ، با چای شیرین ترجیح میدم ! فعلا لای این دستماله بیپچش ، تابعد ! آستینت پر مضم شد .

لحنش یه جووری بود ... منم هنوز تو حس مدل پریسایی بودم ...

نیشم باز شد و باز گوشه ی دماغم رو با آستینم پاک کردم و گفتم : اشکال نداره تو همین بلوزه همه شو یه جا جمع میکنم ،
 باهات ببری انگلیس ، با آیس تی بخوری خوشمزه تره !

خندید ... بلند ... بخدا راس میگم توهم چیه آخه ؟ ...

قهوه جوش رو گذاشتم رو گاز و زیرشو کم کردم و ازش پرسیدم : نهار خوردی ؟

جواب داد : صبحونه و نهار که نه ، ولی تا دلت بخواد کلفت کلفت حرف خوردم .

با من بودا ... خوشم اومد از صلابتم ... به خودم یه مرسی گنده دادم ... ولی ، به روی خودم نیاوردم و رفتم سمت یخچال ، یه گوشه ی میز پنیر و کره و پاکت شیر و یه لیوان تمیز گذاشتم .

فعال شده بودم حسابی ... حالا این هی بگه تربیت مامان بزرگ به درد نمیخوره ... به جون خودم کدبانویی شده بودم که نگو و نپرس ... حرفه ای به خدا ... بی دست و پا چلفتی و انگ و ونگ ...

آب کتری رو تو فلاکس چای خالی کردم و با شکر ریز و قندون گذاشتم جفتشون . رفتم سر دیگ ، یه بشقاب لب تا لب استامبولی پر کردم و گذاشتم تو ماکروفر و تایمرشو چرخوندم رو دو دقیقه و از سر کابینت یه کاسه کوچیک پر کردم سالاد و گذاشتم گوشه دیگه میز و یه کاسه کوچیک هم ماست کردم گذاشتم جفتش ، یه پارچ آب و یه لیوان هم آوردم سر میز و گذاشتم وسط و برگشتم سر وقت قهوه و قهوه جوش رو با یه کوپ قهوه خوری بردم سر میز و بشقاب غذا رو از تو ماکروفر درآوردم و اونم بردم سر میز .

خیره خیره نیگام میکرد و عاقب جاش نگرفت صم بکم بشینه یه گوشه یتیمی کنه ... به زبون اومد و گفت : یه بارکی پپر سر کوچه بلیط برگشتمو بگیر تا تو بری و برگردی منم یه زنگ میزنم آژانس میگیرم ، معطل رفتنم نشی ! مگه نگفتم با هم میریم ؟

جمله اش برای ذهن درگیرم سنگین بود ... نفهمیدم این یعنی چی ... پرسشگرانه نگاهش کردم و سر تکون دادم که اینا که گفتی یعنی چی ؟

معنی نگامو خوند و جواب داد : اینجوری که تو صبحونه و نهار و شام امروز و فردام رو چیدی ، یعنی اینکه بخورم و زحمت رو کم کنم . اما مثل اینکه فراموش کردی با هم برمیکردیم !

از تجسم مسافرت با شهاب ، ذوق مرگ شدم و نیشم وا شد و گفتم : نه ! منظوری نداشتم ، آخه نه اینکه تا حالا باهام حرف نزده بودی ، حالا که زبونت به روم باز شده نطقت گل کرده ، خر کیف شدم !

اخم کرد نکبت ... جنبه نداره ها ... با همون اخم گفت : میگم بی ادبی ، آبخوره بگیر و آب دماغتو با آستینت پاک کن ! آخه دختر خوب ، خر کیف شدم یعنی چی ؟

خب اونم راست میگفت ... بی ادبی هم حدی داره ... حرف حق جواب نداشت ، سرمو انداختم پایین و گفتم : حالا بخور ، بعد سر فرصت تربیتم کن ! به شرطی که هر چی از دهنم پرید مثل اونبار نذاری کف دست مامان بزرگ ، دو تربیته میشم ، کنترلم سخت میشه !

ایندفعه بلند بلند خندید ، اونجوریکه ردیف کامل دندونهای سفیدش تو دهنش پیدا شد و دو چال رو لپاش افتاد و من غش کردم . قیافه اش عین گارفیلد شده بود ...

چقدر راحت با هم حرف میزدیم . مثل تموم دختر عمو و پسر عمو ها ! انگار نه انگار هفده سال از هم دور بودیم . چقدر راحت نیگام میکرد و به صورتم زل میزد .

قسم میخورم خط به خط قیافه ام حفظشه !

انگار نه انگار قسم خورده بود : تا عمر داره تو صورتم نگاه نکنه !

رمز نگاهش رو نمیتونستم بخونم ، نمیدونم از چه دریچه ای بهم نگاه میکرد ، پدر و دختر ؟ پسر عمو و دختر عمو ... یا بابا لنگ دراز و جودی آبوت ... ! هر چی بود اینقدر برام خوش آیند بود که دستپاچه بشم و دنبال راه فرار بگردم . نفسم رو از هوای دور و برش پر کردم ... بوی خوبی تو فضا بود ... حس خوبی هم بهم میداد ...

خودم رو با جمع کردن ظرفای نهارم مشغول کردم ، لقمشو قورت داد و گفت : پس خودت چی ؟ چرا جمع کردی ؟ تو که چیزی نخورده بودی !

حالا تو این هیری ویری ، من چرا رو دور تند افتاده بودم ؟ ... دستپاچه تر از قبل ، گفتم : نه ! سیرم ، صبحونه مفصل خوردم . تو بخور ، عجله هم نکن ، من میرم وسایلم رو جمع میکنم و میام که آماده بشم ! آخی ... چه مظلوم شده بودم ... دل کباب شده ام رو برای خود شخص شخیصم ، از تو درگاهی آشپزخونه جمع کردم بزنم به چاک ...

سرشو با ظرف سالادش گرم کرد و آهسته گفت : نمیخواه الان جمع کنی ، امشب خسته ام حوصله ی رانندگی ندارم ! میترسم خوابم ببره ، کار دست خودمون و مامان بزرگ بدم ! امشب میخوابیم ، صبح زود راه می افتیم . کدوم ماشین رو بیشتر دوس داری ببری تهران ؟ این یا اون که زیر پای بابا سلیمونه ؟

این اونوقت یعنی واقعی از من نظر خواسته بود ؟ یعنی حساب شدم ؟ یعنی داخل آدم اومدم ؟ دلم مالش رفت و گشنه ام شد ... دست رو شیکمم گرفتم ...

سرمو انداختم پایین و شرمزده ، گفتم : نه ! همین خوبه . ماشین شاسی بلند بیشتر دوس دارم . ولی من که نمیتونم تو تهران الان باهاش رانندگی کنم . هنوز مونده گواهینامه بگیرم .

سرشو بالا آورد و به صورتم خیره شد و گفت : دی رضا کجاست ؟

نمیدونم چرا لُنجام شور شده بود ... با همون لُنجای آویزون ، زیر لبی گفتم : رفته خونه ی رضائینا یه سر بزنه ، آخه قرار بود فردا بیای ، اونم بعد از رفتن ما قرار بود برگرده مسجد سلیمون ، این بود که از فرصت استفاده کرد و رفت خونه ی رضا .

آهانی گفت و بازم قاشقی دهندش گذاشت و نیمه پر نیمه خالی ، گفت : به مامان بزرگ چیزی نگو !

لقمه ی دهندشو داد پایین و ادامه داد : عمدا امروز اومدم که بیخبر بندازیم تو جاده ... اخلاقشو که میشناسی ، تا برسیم یه دو تا سکنه زده .

بیخبر میریم ، وقتی رسیدیم بهش زنگ میزنیم که رسیدیم . اینجوری بهتره ، اگه دی رضا هم اومد بهش بگو از اومدن من و ساعت حرکتمون چیزی به مامان بزرگ نگو ... جوون به سر همیشه تا برسیم تهران .

یه جور ناجوری شدم ... نه بدا ... کلا یه جور دیگه بود ... نمودنم چه جوریا ... مظلوم شده بودم وحشتناک ... سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و اومدم برم بیرون از آشپزخونه ، که بازم حرفشو کشید و ادامه داد : نهار که خوردم یه چرتی میزنم و غروب میریم بیرون یه گشتی تو شهر میزنیم . حالا حالاها باید با اهواز خداحافظی کنی .

دلم خر کیف شدا ... ولی گفتم : واسه خاطر من نمیخواد خودتو خسته کنی . من دو سه روزه درحال خداحافظی هستم ، اما ...

نذاشت بیشتر حرف بزنم و پرید وسط حرفم که : نه ، فقط به خاطر تو نیس ! حوصله تنها رفتن رو ندارم ... یه دور هم باید با ماشین بزنم که از آماده بودنش برای مسیر مطمئن بشم ... خودمم باید برم تو شهر یه چرخی بزنم ، از فرودگاه مستقیم آژانس گرفتم اومدم خونه !

با همون حال نا احوالم ، به صمیمیتش لبخندی از این گوش تا اون گوش زدم و رفتم به اتاقم . من اینهمه مظلومیت و سکوت ؟

وسایلم رو جمع و جور کردم و خریدامو چپوندم تو چمدونی که دیگه جا نداشت . خوبه که قراره با ماشین ببرمش ، اگه میخواستم خودم با قطار ببرمش تا تهران ، دیسک کمر میگرفتم .

اگه به من باشه ، میگم امروز نقطه ی عطف تاریخ زندگی منه ... از لحظه تولدم تا امروز تو یه خط صاف به سمت منفی بینهایت تازوندم و حالا ، با سرعتی ده برابر بیشتر ۱۸۰ درجه ، چرخ زدم و میتازونم تا مثبت بینهایت .

فقط خدا نکنه اخلاقش هوای بهاری باشه و ناپایدار !

الانه که دیگه از خواب بیدار بشه ، من برم واسه اش یه چایی دم کنم بعد از خواب عصر میچسبه . خب حالا ، لازم نکرده تو هم به احوال خراب از دست در رفته م بخندی ... من خودم کلا رو مود خنده ی الکی هستم حالا حالا ها ...

با صدای بلندی خندید ... واقعا این دختر نوبر بود ... هیچ وقت فکر نمیکرد صدای خنده ای به این بلندی داشته باشه ... تا اونجا که خودش هم از این صدا به تعجب بیفته ... قدرت فکاهی این دختر ، به قدری بود که بتونه مرد عبوث و پر اخم بیزنیس منی چون اون رو به خنده بندازه ...

حس خوبی داشت ... نمیتونست دقیقا بگه مَث بابایی که دست دخترکش رو میگیره و میبره دَدَر ... ولی خوب بود ... خب از حس دختره زیاد مطمئن نبود که اونم شاده یا نه ... و یا از ته دل میخنده یا نه ... این دختر ، حسب گزارشای مامان بزرگ ، روزانه نیشش دائم باز بود ... ولی خودش رو خوب میدونست که مرد خندیدن بی ریا نبوده و نیست ...

از این تجربه ، خشنود بود ... اینکه دنبال دخترکی سبک مغز و شوخ طبع و با مزه بیفته و از کارهای با مزه اش بخنده ... پشت ویتترین سیسمونی و وسایل نوزاد که ویتزینهاش مملو از اسباب بازیهای بچگونه بود ایستاد ... شاید باورش شده بود که این همون نوزاد چندین سال پیشه ... شاید هم باورش نشده بود که دیگه اون نوزاد کبود و کوچیک چندین سال پیش نیست ... دلش میخواست برای دخترک مَث اون سالهای دور عروسک بخره ...

رد نگاه دختره رو خوند ... عجیب بود که چشمش دنبال عروسک نبود ... دختره فقط دلش میخواست مٹ پروانه ای گریز پا ، به هر جایی سرک بکشه و نوید خنده بده ... دل به خنده های دختره داد ... چه اهمیت داشت ، بزرگ شده باشه ، یا هنوز کوچیک مونده باشه ؟ ...

به خودش که جنیید ، سر از لشکر درآورده بودن و ساندویچی های کر و کثیف دم خیابونیش ... دکه هایی که سس از تو جا سسیهاس سر ریز بود و مشخص بود تنده ... خب این وسط مسطا ، یه کشف هم کرده بود : دختره عاشق غذاهای تند بود ... پیتزا پیرونی و مکزیکی ... فلافل با سس تند ... اشتهاش هم که خدا بود ...

شاید تو معصوم ترین حالت های قیافه اش ، شباهت عجیبی به افسون پیدا میکرد ، ولی این فقط مال لحظات نادری بود که حتی به شماره نمیرسید ... بقیه همه چیزی بود فرای سیاوش ...

به خنده ی ته دلی سیاوش ، به روی لبهای دخترک ، لبخندی زد ... شاید این اولین لبخندی بود که بعد از اون سال سیاه ، دوباره به روی سیاوش میزد ... شاید این آشتی دوباره ای بود با سیاوش شوخ شیطون ... خطوط چهره ی همیشه شاد سیاوش ، عجیب به روی خط به خط صورت دختره نقش انداخته بود ...

بعد از یه نیم روز بی غرور ، باز هم غروری ژرف و عمیق ، بادی به غبغبش انداخت ... به عامل و باعث و بانی این غرور عمیق ، نگاهی پر خنده انداخت ... دخترک شیطونی که با متانت ، از شلوغی خیابون گذر میکرد و سر به زیر می انداخت ... شیطون کوچولویی که خیلی بزرگ و عمیق ، خطرها رو احساس میکرد و خودش رو از مواجهه باهاشون کنار میکشید ... این دختر ، عمیقا قابل اعتماد بود ...

دلش خواست و با انگشت سبابه و شصت ، لپ برجسته ی دخترک رو فشار داد ... دوست داشت سهمی از شیطنت خونه کرده تو اون گونه های برجسته بچینه ... چشمای ریز شده ی دختره ، خنده ی پر صدایش رو بلند کرد ... مطمئنا خطوط ریز شده ی کنار چشمهاش ، نشون از انتقامی عنقریب بود ...

کنار پل سفید ایستاد و به آسمون صاف و کارون پر نور نگاه کرد ... بی شک برای داشتن هدیه ی افسون ، باید خدا رو شکر میکرد ... و کرد ...

منو این همه خوشبختی محاله ، محاله ! نه شعر نمیخونم راس میگم ، امشب بهترین شب زندگیم بود .

اگه تموم دنیا یه جا جمع بشه و بگه عشق اونم تو نوجوونی ، تو سن ۱۷ سالگی ، یه احساس بچگانه ست ، منم میگم ، میخوام تا آخر عمر همون نوجوون ۱۷ ساله بمونم با شور حال خوش امشبم .

باور کن !

البته عشق من خیلی عمیق تر از ۱۷ ساله هاست .

آخه این عشق با من به وجود اومده و با قد کشیدم ، قد کشیده و با خنده هام خندیده و با گریه هام گریه کرده .

یه عمره ، از وقتی که خودم رو شناختم . از وقتی حرف زدن یاد گرفتم و از وقتی که به رازهای پیدا و پنهان زندگیم پی بردم . اینقدر با من عجینه که ، محور اصلی تموم زندگیم شده .

هر موقع حرف زدم از اون بوده ، هر موقع فکر کردم به اون بوده .

شاید و شاید تنها دلیلش این بوده که هر وقت یه چیزی رو از کسی بگیری برایش حریص تر میشه . دقیقا مثل اسباب بازی

بدرد نخوری که قصد دور انداختنشو داشتی ، ولی وقتی اونو دست دختر همسایه میبینی ، برات ارزش پیدا میکنه و عزیز میشه و برای داشتنش حریص تر میشی .

شاید اگه از روز اول ، دست نوازشش رو روی سرم میکرده ، واسه داشتنش ، واسه بودن باهاش و واسه جلب توجهش اینقدر حریص نمیشدم .

از بچگی تموم نقشهای مهم زندگیم ، توسط اون بازی شده ، نقش پدر ، نقش برادر ، نقش عمو ، نقش پسر عمو ، نقش ناجی و نقش شوهر .

یادمه تو عروسک بازیهای کودکانه ام ، من بودم و یه نی نی و یه بابا ، بابای بد اخلاقی که بچه شو کتک میزد و مامانه ازش میترسید .

گاهی وقتا باباهه مهربون میشد و واسه بچه اش عروسک میخرید یا شکلات به دستش میداد . و گاهی هم سرش داد میزد .

من دختر خوشبختی هستم . قدر چیزای خوبی که خدا بهم داده رو میدونم .

درسته که از نظر خیلیها ، شایدم حتی گاهی خودم ، پا قدم نحسی داشتم که از قدمم ، خودم بی مادر و یتیم شدم ، ولی به قول دکتر ایلخانی ، تو به نیمه ی پر لیوان نگاه کن ، تو از بالا به لیوان آب نگاه کن ، تا آب تو لیوان رو زلال و شفاف ببینی . اگه از زیر به لیوان نگاه کنی ، جز شکست آب ، چیز دیگه ای نمیبینی .

منم سعی میکنم همین کار رو بکنم ... سعی میکنم به شانسی که خدا برای زندگی بهم داده نگاه کنم . به معجزه ی خدا ایمان بیارم و سجده ی شکر به جا بیارم .

کی فکرش رو میکرد که یه جنین نارس هفت ماهه ، از توی اون تصادف وحشتناک ، زنده بیرون بیاد و دو تا آدم بزرگ ، جونشون رو بدن ؟

این لطف خدا بود که شامل حال من شد ، خدا میتونست منو هم با اونا ببره ، ولی از اعجاز خودش من زنده موندم . پس باید خوب به زندگی نگاه کنم و حتی به جای اونایی که فرصت زندگی نداشتن هم ، زندگی کنم و لذت ببرم .

شاید خدا این لطف رو نه تنها در حق من ، که حتی در حق شهاب هم کرده باشه . شاید دلش واسه اون هم سوخته که اجازه داده به جای یه عشق کذایی یه فرصت داشته باشه ، تا عشقی دو طرفه و واقعی رو تجربه کنه . و من دوست دارم ، اونو که از این فرصت قصد فرار داره ، به دام بندازم .

به نظر تو میتونم از پیشش بر پیام ؟ خب در اینکه من شادانم و حتما از پس هر کاری بر میام ، شکی نیست ... قبول نداری ؟ باید مجبورش کنم ، و مطمئنم کسی که در مقابل یه عشق یه طرفه ، اینقد پایبنده ، در مقابل عشقی اینقد عمیق و شدید ، بالاخره به زانو در میاد .

خب ، امروز روزی بود که من از یه امتحان بزرگ ، سربلند بیرون اومدم ... از اینکه میشه بی تنش و داد و بیداد هم با شهاب بود ... با شهاب خندید ... من میتونم بخندونمش . این آدم اخمو و گند اخلاق رو میتونم عوض کنم ... فقط اگه شهاب این فرصتها رو ازم دریغ نکنه ...

آره من باید این فرصت رو به امید خدا و با شانسی که اون به ما دو تا داده ، تو هوا بقاپم و ازش درست استفاده کنم . شاید همین معجزه ، همین فرصت خدادادی ، باعث شده من تا به حال ، به عشقهای سطحی دل نبندم و گوشه چشمی به اونا نداشته باشم .

پسرایی که تو راه مدرسه ، به روم میخندن و قصد دل بردن دارن ... یا پسرای فک و فامیل که به عنوان خواستگار ، یا حتی با چشمهای دریده نگام میکنن ، هیچ موقع مورد توجه من نبوده و نیستند . و من از این بابت ، باز هم خدا رو شکر میکنم .

من خدا رو شکر میکنم که این عشق عمیق رو برام به ودیعه گذاشته و چراغ راهم کرده ، منی که هیچ راهنمایی ندارم و کسی نبوده که تو بدترین دوران زندگیم ، راه و چاه رو ، مثل یه دوست خوب بهم نشون بده !

من میدونم که خدا ، منو برای عاشق شهاب شدن آفریده ... منو برای عاشق شهاب موندن نگه داشته ، و حتما خودش هم راه رسیدن به شهاب رو ، پیش روم میذاره ...

نظر تو چیه ؟

عاشقم ؟

آره ... این عشق همیشه و از ازل تو دلم بوده ، با همین ریشه و عمق و شدت ، ولی اینکه چرا من تا حالا به اون به این چشم نگاه نکردم ، حتما و صد در صد برمبگرده به عقده های سر باز نشده ۱۷ سال زندگیم که به من فرصت درست فکر کردن رو نمیداد . از خدا میخوام عشق ۱۷ سالگی منو شورانگیزتر کنه ، و نذاره مثل عشق ۱۷ سالگی شهاب ، یه طرفه و بدون آب و کود ، تو دل بیابون خشک بشه .

تو هم برام دعا کن و مٹ خودم از خدا بخواه ...

اینو امروز بعد از ظهر هم از صمیم دل از خدا خواستم ، همون موقعی که از اتاق زدم بیرون و براش چای دم کردم .

همون موقعی که خیلی صمیمی ، کنار هم نشستیم و درمورد زندگی تو تهران و درس و آمادگی کنکور و تلاشم برای قبولی تو رشته ی پزشکی ، خیلی خوب راه و چاه رو بهم نشون داد . خیلی ظریف راهنماییم کرد و خیلی ظریفتر از خطرات زندگی تو پایتخت آگام کرد . نصیحتهایی دوستانه و شاید پدرانه یا برادرانه !

بیشتر از این نمیتونم درمورد دید اون به خودم جلوتر برم ! از احساسش بیخبرم . راهی طولانی دارم و باید سعی کنم دیدش رو از زاویه پدر و دختری و یا خواهر و برادری یا حتی دختر عمو و پسر عمویی عوض کنم .

بعد از ظهر خوبی که با هم داشتیم ، نزدیکی که تا به حال با هیچ جنس مخالف و حتی جنس موافقی نداشتم ، حتی با تی نا هم تا این حد نزدیک نبودم .

شوخی هایی که با غرور خاصی باهام میکرد و اجازه میداد اون شیطنت بچگانه همیشگی تو وجودم ، سر باز کنه و جواب شوخیهای تا حد زیادی جدیشو ، با اطوارهای بچگونه خودم جواب بدم و ازم ناراحت نشه !

حس خوبی بهم میداد . تمام بعد از ظهر تا آخر شب رو که با هم بودیم ، منو از احساسات عقده شدم ، بینیا کرد .

میدونی ؟ داشتن خوبه !

و من از داشتن این احساسات ضد و نقیض خیلی خوش بودم .

حس داشتن برادری با غیرت که مواظب باشه پسرای جوون تو خیابون بهت زل نزنن ... حس داشتن پدری مهربون که هر چی بخوای ، هوسهای بچگونه ات رو بدون خم به ابرو آوردن برات ارضا کنه ... حس داشتن دوستی نزدیک که باهش از ناگفته ها و سنگینیهای تو قلبت حرف بزنی و حس داشتن عشقی عمیق که از نزدیک بودن بهش احساس گرما رو شدیدتر از هوای خفه و شرجی تابستون خوزستان ، تو رگهات حس کنی !

اینهمه که تو این شهر گشتم ، هیچوقت متوجه نشدم که کارون زیر پات از روی پل سفید ، چقدر زیباست .

ساختمون فروشگاه رفاه ، چه بامزه است !

از سر نادری تا روی پل مسیر چقدر کوتاهه !

فلافلای لشکر چه طعم آسمونی ای داره و تندیش چه میچسبه ...

پیتزا پیرونی ، خوش مزه تر از مکزیکیه ...

چمنهای تو پارک ساحلی ، تو این گرمای بالای ۵۰ درجه ، چقدر خنکه !

اهواز مثل پاریسه . با یه رودخونه از وسط دو نیم میشه و روی رودخونه هفت هشتا پل زدن ... اما این کجا و آن کجا ... با این حال ، تو اون تاریکی شب که چراغای شهر روشن بود و سو سو میزد ، زیبایی پاریس که هزاران برابر اهوازه ، از نظر من به انگشت کوچیکه اهواز هم نمیرسید ، و این یعنی معجزه ی عشق !

صبح زود ، قبل از روشن شدن کامل هوا ، باید حرکت کنیم و به قول شهاب ، تو تاریک روشن هوا ، از فرصت استفاده کنیم و شلوغی جاده و گرمای هوا رو تا پل دختر ، بگذرونیم تا وقتی روز شد ، به گرما نخوریم .

فعلا باید به چرت بخوابم ، تا تو راه بتونم بیدار باشم . تا برسم تهران و جایگیر بشم و بازم بهت سر بزدم ، خداحافظ !

یکشنبه ، شانزدهم سپتامبر ۲۰۰۷- تهران

با خنده به دخترک ولو شده کف سالن نگاه کرد ... خیلی سعی کرده بود به روی خودش نیاره و خنده اش رو کنترل کنه و با اینحال کار سختی بود ... خب ، دیدن دختره در این حال و احوال ، اونو به هفده سال پیش برد ... به زمانیکه خودش هم جوونی بود با همین سن سال و همین علایق و در عین حال ، عصبی و تند خو و لجباز ...

دستش رو جلو برد و به دختره تعارف کرد : « چقد شلی تو ، پاشو بینم ... » و خنده اش رو از پیش بیشتر کنترل کرد ... نگاه دختره برق عجیبی داشت که گاه گاه میترسوندش ... حس خاصی به قلبش سرازیر میکرد که بیشتر میترسید ... نفس عمیقی کشید ...

دلش هوای اون روزای بیریا رو کرد ... روزهای خوش و بی دغدغگی ... تار دختره رو به دست گرفت ... خب خوش دست بود ... هر چند که دختره ناشیانه پنجه رو سیمه‌هاش میکشید ، با اینحال ، از خوبی ساز و اصالت نمیشد چشم پوشوند ... تار رو به دست گرفت ... لازم نبود به ذهنش رجوع کنه ... کلمات از پس ذهن به حسرت نشسته اش ، خود بخود بیرون میزد ...

با این ترانه برگردیم ، به ۱۷ سالگی من

به خنده های بیوقفه ، به بغض خانگی من

خب عاشق شهیار قنبری بود و ترانه سراییه‌هاش ... تو همون هیفده سالگی ، تو همون تجربه های خام نوجوونی ... تو همون ناشیانه پنجه به تار کشیدن‌ها ، برگشت به همون روزها ...

به امتحان شهریور ، به وحشت شب آخر

به لحظه های تقلب ، خط خطی گوشه ی دفتر

چشمه‌اش رو به روی هم گذاشت ... ای کاش هنوز هم فرصت نوجوونی داشت ... فرصتی که دست بیرحم روزگار ، با ساطوری تیز و برنده ، از وجودش کنده بودش و سهمش رو به یغما برده بود ...

آن گلاب دان قدیمی ، بر کدامین صخره افتاد ؟

شاپرک بانوی آواز ، در کجای شعله جان داد ؟

زیر لب زمزمه کرد ... شاپرک بانوی آواز ، در کجای شعله جان داد ... و زمزمه وار تر نالید ، افسون تو کجا پر کشیدی و تموم جوونیم رو به فنا دادی ... روحم رو پیر کردی ... به دختره تو پستوی آشپزخونه ی آقا خان نگاه کرد ...

شاید بیرحمانه بود اگه اعتراف میکرد تموم جوونی و نوجوونیش حروم بزرگ شدن دختره شده ... خب ، یه جایی تو غبار گم شده بود ... تو مه ... شاید هم تو روزمرگیهای پر تکرار کسالت بار ...

در کجای کوچه گم شد ، سکه جوانی ما ؟

بگو کجا به گل نشست ، کشتی بادبانی ما ؟

واقعا ، تو کدوم پستو مٹ بچه ی یتیم مادر گم کرده ، دستش از دستهای دست آویزش به دنیا ول شده بود و رها شده ، منگ زده بود و گیج قیلی ویلی خورده بود ؟ حقیقتی بود که نمیشد کتماننش کرد : پاتیل زخم روزگار شده بود ... ضربه چنان کاری بود که مست زده بشه و تلو تلو بخوره ...

بوی خوب گندم چه شد ، هفته ی خاکستری کو ؟

در تمام شام آخر ، کوچه شد چراغ جادو

هوا رو با یه سوراخ بینی ، تند به داخل ریه کشید ... شب دختره رو هم خراب کرده بود ... به خودش قول داده بود ... قول داده بود همه چی رو فراموش کنه و از نو سازندگی کنه و الان ...

دستی به میون موهاش کشید ... این دختر رو هم مٹ خودش داشت افسرده میکرد ... تو چشمای براق و اشکیش زل زد ... شاید صداس بغض داشته ، که این بغض به چشمهای دختره منتقل شده ... سعی کرد به خودش مسلط بشه ... نفس عمیقی کشید و بغض رو از حنجره بیرون داد ...

باید با دختره حرف میزد ... تا چند روز آینده میرفت ... باید باهاش اتمام حجت میکرد ... باید نصیحتش میکرد ... باید نسبت به خشونت محیط اطراف ، تو این شهر بزرگ بی در و پیکر که سگ صاحبش رو نمیشناخت ، آگاه میکرد ... خودش رو به روی مبل ، تقریبا پرت کرد ... فنجون قهوه ای که دختره آورده بود رو ، با کلافگی از دستش گرفت ... کلافه تر به برق شفاف خیس تو نگاه دختره خیره شد ... نفسش رو با پوفی بیرون داد ... مٹ اینکه دختره از خودش کلافه تر بود ...

فصل پانزدهم

۲۵ شهریور ۱۳۸۶ تهران

یه دنیای جدید ، یه زندگی جدید ، یه تحول نو !

اینجا تهرانه .

شهر بزرگ و بی در و پیکری که هوای آلودش ، منو بیشتر به یاد هوای پاک و صاف و زلال مسجد سلیمان میندازه . مامان اشرف از اینکه من اومدم ، کلی خوشحاله ! ولی من فکر میکنم ، سکوت و تنهایی رو بیشتر دوست داره و از اینکه من مدام جلوی چشمش باشم ، با تموم محبتی که بهم داره ، ولی ظرفیت و گنجایش عاطفی مامان بزرگ گلابم رو نداره . آخه مامان بزرگ گلاب یه شیر زن به تمام معناست . خیلی خوب میتونه خودش رو با شرایط وفق بده . هر دو زن داغیده ، هر دو زن بی سرپرست ، هر دو زن سن و سال دار ، ولی این کجا و اون کجا ! مامان اشرف همیشه باید تحت حمایت مامان بزرگ گلاب باشه . به قول خودش اگه خدای نکرده بلایی سر اون بیاد ، این سخته میکنه . میگه درسته خواهر شوهرمه ، ولی جای مادر رو برام که پر کرده هیچ ، جای شوهر و برادر رو هم برام گرفته . من بدون اون هیچی نیستم . از پس گذران دو روز زندگی هم بر نیام . اصلا دوس ندارم جای اون باشم . هر چی باشه من تحت نظر مستقیم مامان بزرگ گلاب خاتون رشد کردم و نظرات اون برام حکم مسجله . هر چی مامان اشرف التماس کرد برم تو عمارت شرقی زندگی کنم ، حداقل تا اومدن مامان گلاب ، قبول نکردم .

چرا؟ میگم بهت!

به دو دلیل.

یکی اینکه اونجا آزارم میده. اتاق مامانم، بوی مادری که هیچ وقت گرمای آغوشش رو حس نکردم و از شیریه ی جونش نمکیدم. افسون! رقیب عشقیم!

دو احساس متفاوتی که اصلا با هم تو یه کفه ی ترازو قرار نمیگیرن. نمیتونم بگم کدوم سنگین تره و کدوم سبک تر.

عشق و علاقه به مادر، یا حسادت به رقیب! رقیبی که وجود نداره و حتی تو زمان حیاتش هم از این رقابت مفتضحانه بیخبر بوده. میگم مفتضحانه چون واقعا همینجوره. فکرش رو بکن! دختری مردی رو عاشقانه میخواد و اون مرد تو رویای مادر اون دختره!

سرت درد گرفت؟

من بدتر از تو... پا که تو عمارت شرقی میذارم، از این احساس دچار فشار قلب میشم. دلم میشکنه و بغضم سر باز میکنه. تو ساختمون مرکزی این حس رو ندارم. جای خالی سیاوش، آزارم نمیده. چراشو خوب میدونم.

اون رقیب عشقی من نبوده، بلکه با انتخاب افسون، عشق منو واسه ام نگه داشته... به قول معروف تو آبنمک خوابونده تا به وقتش. اتاق کار بابا و کتابخونه بابا خان بهم آرامش میده. راحت تر تست میزنم و فکر میکنم جواب تستها رو بابا بهم الهام میکنه. کتابای قطور فارسی و انگلیسی پزشکی اون با من حرف میزنن. میکروبیولوژی، فارموکولوژی، پاتولوژی، پسیکولوژی، ارتوپدی، هیستولوژی... یعنی میشه روزی منم این کتابا رو بزمن زیر چلم و باهاشون برم دانشگاه؟ انگار صدای بابا، از اعماق زمان بهم میگه میشه، ولی هیچ وقت نمیشنوم بگه میشه دخترم! میشه بابا! مثل اینکه این واژه واسه اونم ناملموسه.

و اما دلیل دوم.

دلیل دومش هم که همون مامان اشرفه... اون بیچاره با این میگرنی که داره، با دیدن من دچار نوعی آشوب میشه و دخترش جلو چشمش جون میگیره.

آخه به قول خودش ، به جز رنگ موهام و چشمام ، که ارثیه از بابا سیاوشمه ، با مامانم مو نمیزنم .

البته نه از نظر اخلاقی . مامان بزرگا میگن ، اخلاقم به بابام رفته . یه جور قُد و زبون دراز . کسی که نمیداره حقش بره تو دهن کسی دیگه .

آره ؟

حتما آره دیگه . مگه گذاشت مامانم بیفته دست شهاب ؟ منم نمیدارم شهاب بیفته دست کسی دیگه .

این میشه خاصیت ژنتیکی که با ثابت کردنش میشه فهمید از بابا بهم ارث رسیده . من این ارث رو خیلی بیشتر از ملک و املاکی که ازش برام بجا مونده دوس دارم . ارزش بیشتری برام داره .

اتاقم طبقه ی بالا تو راهرو اتاق اول دست چپه ، انتخاب اتاقم عمدیه .

آخه پنجره ی این اتاق دقیقا مشرف به اتاق شهابه . اینجوری میتونم هر روز اتاقش رو ببینم . بین اتاق منو اون بیشتر از شصت قدم فاصله نیس . یه محیط صاف چمن کاری شده با حاشیه هایی از گل و نیمکتی که کنار درخت سروه .

دور درخت به طرز خیلی مرموزی ، پیچ امین الدوله تاب خورده تا بالای درخت . چرا مرموز ؟

خب این مرموز بازیش بخاطر فلسفه ایه که من از تفسیر رابطه ی درخت و پیچ امین الدوله دارم .

چرا ؟

چون اون درخت سرو ایستاده ، مغرور و پر توان ، با کمر صاف ، شهابه ! و اون پیچ امین الدوله ، با ظرافت خاص خودش با گلای صورتی ریز و ارغوانیش ، چنان دور درخت سرو پیچ خورده ، و از اون آویزون شده که خودم هم خنده ام میگیره من باشم و اینجوری بهش آویزون باشم .

هیچ کس از قصد و نیت این گل ظریف با شاخه های نازک پیچیده دور درخت تنومند ، خبر نداره و فلسفه اش رو درک نمیکنه . واسه همینه که میگم مرموزه !

این اولین تابلویی که قصد دارم بکشم . بهت که گفته بودم نقش پنجره اتاق خودم رو نکشیدم و حالا میخوام این همه رمز و راز رو واسه خودم جاودانه کنم .

به کسی نگو!

دو روزه که ساکن این شهرم . رسما و اسما ، شدم شهروند تهرانی .

شهاب میگه ، باید چشم و گوشت رو خوب باز کنی ، کسانی هستن که تا بفهمن تو یه دختر شهرستانی هستی ، قصد سوء استفاده ازت رو میکنن . خطر همیشه در کمینه .

بهش گفتم : من دختر ساده ای نیستم که بخوام گول بخورم . ولی احتیاط شرط عقله . اهل پسر بازی و مهمونیای خاص و رفاقتهای بیش از حد صمیمی هم نیستم . کسی تو خلوت من راه نداره .

با این حرفم نگاهی بهم انداخت که از عمق نگاهش چیزی رو که میخواستم نفهمیدم . شاید فکر کرده منظورم اینه که عاشق نیستم . شاید هم فکر کرده اصلا تو سنی نیستم که بخوام عاشق بشم .

ولی چرا؟

ولی خودش هم که تو همین سن عاشق بود ! ای بابا ... بگذریم ...

۱۴ ساعت مسیر راه اهواز تا تهران که قاعدتا باید ۱۲ ساعته طول میکشید ولی به خاطر خستگی و استراحت کوتاه شهاب ، صبحونه خوردنمون تو پل دختر ، و تصادفی که تو محور اراک تهران شده بود باعث شد که مسیر طولانی تر بشه .

خیلی عجیبه که شهاب با اینکه شب رو چند ساعتی استراحت کرده بود ، اول ورودی اندیمشک که من خواب بودم ، ماشین رو به کنار جاده کشوند و کنار فضای سبزی ایستاد و قفل مرکزی درها رو زد .

متعجب از خواب پریدم و گفتم کجاییم؟

گفت اندیمشک .

پرسیدم چرا وایستادی؟

گفت خوابم میاد ... می ایستیم اینجا یه چرت میزنیم تا هم تو قبراق بلند شی و هم من . وقتی تو خوابی منم حواسم به رانندگی نیس ، بهتره هم زمان بخوابیم و همزمان بیدار باشیم تا مسیر رو بیخطر طی کنیم .

گفتم مگه تو تا حالا مسیر طولانی رانندگی نکردی؟ ابروشو بالا داد و کشیده گفت چرا. ولی ایندفعه با دفعات دیگه فرق میکنه.

چه فرقی؟

گفت چون همیشه من تنهام ولی اینبار امانتی عزیز مامان بزرگ همراهمه که دست و دلش واسه اش میلرزه.

فقط مامان بزرگ؟

سوالی بود که تو ذهنم بود، ولی مثل اینکه به زبونم هم اومده باشه که ادامه داد: بگیر بخواب فضولی موقوف. از خواب بیدار شدیم میریم تو شهر دو پرس هریسه و سرشیر (حلیم با سرشیر، که دزفولیهاتو پختنش ماهرن و خیلی خوشمزه اس) میگیرم با نون داغ میچسبه.

اما وقتی بیدار شدیم حتی یه مغازه هریسه فروشی هم باز نبود، چرا که ساعت از ۹ هم گذشته بود.

به ناچار گرسنه تا پل دختر حرکت کردیم و همونجا کنار یه سوپر مارکت نون و پنیر گرفتیم و با چای خوردیم. فلاکس رو دوباره پر کردیم و راهی شدیم.

بین راه واسه نهار ایستادیم و تو یه رستوران چلو کباب خوردیم. از هر دری صحبت کردیم و بین صحبتا من همین قدر فهمیدم که شهاب به من علاقه نداره، یعنی درواقع علاقه از نوع عاشقونه اش نداره.

از کجا فهمیدم؟

خودش گفت.

تموم راه، حرفاش رو مٹ میخ داشت تو مخم فرو میکرد... اینو شنیدی؟ نرود میخ آهنین در سنگ؟ گفتم اگه نشنیدی، اینم بگم که بشنوی...

اون بهم گفت «معذرت میخوام که تا به حال بهت توجهی نکردم. رفتارم احمقانه بوده و کارم بچگونه. بار اول که دیدمت، افسون جلوی چشم بود. تو یه لحظه افسون واسه ام زنده شد و بعد دیدم تویی! حرصم گرفت و باهات برخورد بدی کردم. اما اون شب... اون شبی که میخواستی حرف بزنی، ازت ترسیدم...»

نمیخواستم افسون حرفاشو از دهن تو بهم بگه . از روش خجالت میکشیدم و از تو بیشتر حرصم میگرفت . تویی که میخواستی بد و بیراه های افسون رو به گوش من برسونی . تو که صدای افسون شده بودی ...

به هر دری زدم تا از حرف زدنت جلوگیری کنم ، ولی ... اون شب ، سر رشته ی کار از دستم در رفت و چون کلافی سردرگم ، ایستادم تا بگی و گفتی ...

تو گفتی و قیافه ی ملامتگر افسون ، عذاب جهنم رو پیش چشمم آورد ، تو امانت افسون بودی و من ازت غافل که بودم هیچ ، باعث عذاب تو و افسون و خودم هم شده بودم ...

حرفات ، یا بهتر بگم حرف افسون از دهن تو ، منو به مرز جنون کشوند . در رو باز کردم ساکتت کنم ، اما پشت در افسون نبود ، تو بودی با جلد خودت ...

یه دختر لوس ، با اداهای بچگونه و لوس تر از خودش ...

در رو بستم و برگشتم تو اتاق ...

تا صبح ، تو برزخ بودم و عذاب کشیدم ، پتکی که از اون حرفا به سرم خورده بود ... مامان بزرگ این حرفا رو تو این هفته سال خیلی بهم زده بود ، خیلی سعی کرده بود متقاعدم کنه که تو ، تو این میون کاره ای نبودی و این تقدیر ما بوده ، اما این حرفا به گوش من نمیرفت نمیتونستم و نخواستم قبول کنم ، از هیچ کس نمیخواستم قبول کنم .

ولی اون شب ...

افسون هیچ کس نبود که حرفشو قبول نکنم . افسون که حرف زد باید اینقد به حرفاش فکر کنم تا منظورشو متوجه بشم . همیشه همین بوده . همیشه حرفاشو خریدار بودم . حرفش برام حکم واجب الاجرا بود و اون حرفا ، خواسته ی افسون بود . من باید به تو توجه میکردم و تو رفتارم تجدید نظر میکردم ...

من باید خودم رو اصلاح میکردم . رفتم و به خودم فرصت اصلاح دادم . برگشتم تا مقداری از کوتاهیمو ... فقط مقداری از اون رو ، نه در حق تو ، که در حق افسون ، جبران کنم ...

حالا هم ازت میخوام ، اینو آویزه گوشت کنی ...

هفده سال ازم طلب کاری ، هفده سال کم کاری کردم ، بی محبتی کردم . نارفتیگی کردم ، نامردی کردم ، به روی خودم نیاورم که تو هستی ، وجود داری و امانتی . حالا میخوام جبران کنم . هر چی باشه ، هر کاری باشه ...

از محبت بی نیازت میکنم ، تو به هر چیزی ارجح تری .

تو میشی یه دختر یه دوست یه امانت ، منم میشم هر چی که تو نداری .

باید به اوج برسی . همونطور که افسون به اوج رسید . تو نباید از اون کم داشته باشی .

نه از اون ، نه از ... سیاوشش . «

و من فهمیدم ، فهمیدم دیواری به نام افسون ، وجود داره . از دیوار چین بزرگتر و قطور تر و طولانی تر ولی نامرئی .

خوره ای به جونم افتاده که مثل یه جذام ، گوشت و پوست و استخونم رو ذره ذره میخوره .

دردم رو به کی بگم ؟ درمونم چیه ؟ درد و درمون یکیه ! باورت میشه ؟

آه افسون ، افسون یه بار دیگه بیا و بهش بگو ... بگو تو قصد نداشتی بهش یه دختر بدی . بگو من نمیخوام دخترش باشم .

آره؟! منظورش همین بود ، وقتی گفت یه دختر ؟ بگو ... بگو که تو هیچ وقت اونو نخواستی ... بگو که اون باید عشق

واقعیشو داشته باشه ، یه عشق آتشین که براش بال بال میزنه ، نه کسی که ولش کرد و رفت پی زندگی خودش ... بهش بگو

، بگو به جبران خبائتی که درحقیش کردی ، به خاطر ناکامی که بهش تحمیل کردی ، دم آخر زندگیت ، تو لحظه آتشین

رفتنت ، تو لحظه بال کشیدنت ، عشق رو براش زاییدی .

بگو عشقی نداشتی بهش بدی ، نداشتی و چون دوستش داشتی ، مثل یه برادر ، مثل یه دوست ، براش عشق زاییدی .

بگو ... بگو تو ققنوس بودی نه بار دار یه میوه ی منحوس .

بگو باید میمردی و آتیش میگرفتی ، تا از شراره های آتیش ... عشق تازه ای متولد بشه . بگو افسون باید بال میگرفت ، تا

شادان با عشقی افلاطونی ، از خاکستر بر باد رفته ی تو ، آتشین تر و عاشق تر ، جوون تر و نیازمندتر ، هدیه ای بشه تو

دستای عاشقش .

سر شب ، داشتم از آخرین فرصتهای باقی مونده ی تعطیلات استفاده میبردم و یه خورده تمرین سه تار میکردم .

حس خفن مدل فرهادی گرفته بودم و ژست شادمهر عقیلی و رو صندلی پایه بلند آپن نشسته بودم و یه پام رو گذاشته بودم رو پایه صندلی و یه پا دیگه ام رو انداخته بودم رو اون یکی پام و سه تار تو بغلم و آروم میزدم و میخوندم :

تو فکر یک سقفم ، یک سقف بی روزن

یک سقف پا برجا ، محکم تر از آهن

سقفی که تن پوشِ هراس ما باشه ، تو سردی شبها لباس ما باشه

رسیده بودم به اینجاش که ... یه افق یه بینهایت ، کمترین فاصلمونه ، صداشو شنیدم : آخر قصه ات نرسیده بخوابی ؟

یهو از جا پریدم و صندلی از زیر پام در رفت و نزدیک بود سه تارم بیفته رو پارکت کف سالن و خورد و خاکشیر شه ،

خودمم که نعش شدم تلاپ افتادم رو زمین ... عصبی شدم ، این چه وقت اومدن بود ؟ باید میومد و مچ منو وا میکرد ؟

اخمامو تو هم کردم و گفتم : ببخشید درمون خرابه صداش نیما ! تو چرا همیشه اینجوری میپری تو خونه ؟

قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت : ببخشید گوشای شما خرابه ، نیاز به روغن کاری داره ! من که درو از جا کردم ،

جنابعالی صداتو انداختی سرت ، کنسرت فرهاد راه انداختی با تک نوازیت !

لونجامو تو هم جمع کردم و نوچی کردم : تو که روی هرچی آوازه خون و تک نوازه کم کردی استاد ! من که در برابر شما

هیچم . هر شب هر شب کنسرت سنتی اونم با تار ، نوبری والله .

خندید : از زبون کم نیاری تو بچه ؟

اومدم بگم بچه ... نداشت بقیه شو کامل کنم و حرفمو نزده خوند و قیافه جدی گرفت و گفت : یه کلمه دیگه بگی و دهننتو

هرز باز کنی ، کلاه تو کلاه میشیم . آخه تو کی میخوای درست بشی ؟ دیگه این کلمه رو تکرار نکن ، بدم میاد .

اوه چه خشن ! مگه چیه ؟ از کلمه شوور بدش میاد . خب بیاد به من چی ؟ من که خودم خوشم میاد . نیش دلم یه هوا باز

شد ... ولی نیش خودم ...

از لب و لوچه آویزونم خنده اش گرفت و گفت : چایی ، قهوه ای چیزی تو بساطت پیدا نمیشه ؟

رفتم سمت آشپزخونه واسه اش قهوه درست کنم . از تو اُپن پاییدمش ، رفت طرف صندلی و سه تارم رو برداشت و نشست رو صندلی و سه تار رو هم گرفت زیر بغلش و شروع کرد به نواختن ...

قهوه رو براش گذاشتم رو اُپن آشپزخونه کنار دستش .

حالم به شدت از شعری که خوند گرفته بود ، اشکی تو چشمم جمع شده بود و بغض کرده بودم .

بازم افسون ، بازم عشق افسون ، بازم ۱۷ سالگی شهاب و عشق کورش . این کابوس کی تموم میشه ؟ کی روح افسون از خیالش بیرون میره و حقیقت من جلو روش جوون میگیره ؟

رفتم یه گوشه کز کردم رو مبل تو سالن و پشتم رو دادم بهش و سعی کردم بغضم رو فرو بدم .

انگار بغض تو گلوم رو حس کرد ... فنجون به دست اومد کنارم رو مبل نشست دستش رو حلقه کرد دور شونه ام ، از نزدیکی بیش از حدش ، نفسم بند اومد ، بی مقدمه گفت : سه تار خوبی داری . کار کیه ؟

زیر لب زمزمه کردم : از هند خریدم ، سبک هندیه ، کار پاریکه ، یکی از اساتید هندیه .

خیره نگام کرد و گفت : آره؟! گفتم خوش دسته و کار اصیلیه . دیگه نرفتی مسافرت خارجه ؟

نیشم باز شد و خودمو کشوندم سمتش و گفتم : نه ، ولی اگه تو برام دعوتنامه بفرستی میام یه مدت پیشت میمونم . خیلی دوس دارم پیشت .

دستش رو از دور شونه ام جدا کرد و کشوند تو موهاش ، اخمی رو پیشونی نشوند و چند چروک ریز گوشه ی چشمش داد و گفت : همیشه . من اونجا بیکار نیستم بچه داری کنم .

کفری شدم و روم رو ازش برگردوندم : کی تو بزرگم کردی که این بار دوم باشه ؟ من خودم بزرگ میشم بی زحمت تو . همین الانشم بی اینکه بفهمی بزرگ شدم ، خیلی بزرگ ، اونقدری که فکرشم نمیکنی .

من هر جا بخوام برم نیازی به اجازه ی تو ندارم ، مامان بزرگم هس !

اخمشو با ابروهای بالا داده باز کرد و کشدار گفت : جدی؟! از کی تا حالا ؟

جدی شد و ادامه داد : « بین شادان ، بهت گفتم تا الان اگه گذاشتم باری به هر جهت زندگی کنی ، اشتباه از خودم بود . خودم کوتاهی کردم . تو کاری رو میکنی که من بهت بگم ، و جایی میری که من بهت اجازه داده باشم . اینو تو گوشت فرو کن . دوست ندارم بهت سخت بگیرم . تو همین مدت کم هم ، اونقدر بهت اعتماد پیدا کردم که نخوام الکی دست و پاتو ببندم و بذارم کنج خونه .

تو دختر آزادی هستی ، ولی این آزادی تا جاییه که من بهت داده باشم و زیر نظر مستقیم خودم . باید بدونی که دیگه اجازه ی تو دست مامان بزرگ نیست ، دست منه ! »

خیلی تند تشر زدم : کی گفته ؟

گفت : « من میگم . اینو هم بهتره بدونی که مامان بزرگ کل مسئولیت تو رو از گردن خودش باز کرده و انداخته به گردن قیم اصلیت که من باشم .

این یکی هم بدون که من قانونا حداقل تا یکسال دیگه قیم تو خواهم موند . رسماً و با سند و مدرک .

بعد از اونم ، فکر نمیکنم تو طایفه ی ما رسم به این باشه که دختر وقتی به سن هیجده سالگی رسید یعنی آستین سر خود . من از اینکه تو مستقل بار بیای و رو پای خودت بایستی ، مشکلی ندارم و بهش افتخار میکنم . ولی یه سری چیزها هست که فکر میکنم به عقل ناقص خودت هم برسه که تصمیمگیری درموردشون با تو تنها نیس .

درسته که من تو این هفده سال ، کوتاهی کردم و باهات ارتباط برقرار نکردم ، ولی این به اون معنی نیس که در جریان کار تو نباشم .

تو تموم این سالها ، درس خوندن تو ، مسافرت رفتن تو ، دوستای تو ، کلاسای تو ، مرییها ، حتی دکتر روانشناس همه و همه با نظر مستقیم من بوده ، سایه ای که تو تمام هفده سال زندگی تو وجود داشته عمدی و غیر عمدی ، خواسته و نخواستی ، ولی بوده .

از همون اول با اینکه تو شرایط خوبی نبودم ، ولی ... من برات شناسنامه گرفتم ، من برات اسم گذاشتم ، محل زندگیتو من انتخاب کردم ، من تصمیم گرفتم کجا درس بخونی ، کی بهت آموزش بده ، کجا بری بگردی و با کیا ارتباط برقرار کنی .

هیچ پیش خودت فکر کردی ، رضایت نامه ی مسافرت خارج از کشور تو رو کی امضا کرده ؟

تمام این چیزا رو در ظاهر مامان بزرگ انجام میداد ، ولی در واقع ، اون فقط یه مربی پرورشی و یه مشاور بوده ، اون فقط و فقط بخاطر بعد مسافت ، این وظیفه رو بعهده گرفت ، دستش درد نکنه ، ولی از این به بعد ، من موظفم به بقیه کارات مستقیما و بدون واسطه نظارت داشته باشم ، حتی اگه شده به خاطر این کار ، کل کسب و کار و دکون بازارم رو ول کنم و بچسبم به تهران . «

زیر لبی خیلی آهسته گفتم : چه بهتر !

یا صدامو شنید یا لب خونی کرد که دستشو برد تو موهای لختش و خیره نگام کرد . شاید میخواست منظورم رو از این حرف از عمق چشمام بخونه و شایدم خوند که گفتم : من حداکثر تا هفته آینده برمیگردم . کارام اونجا پیچ تو پیچ شده . دختر عاقلی باش و خوب به حرفام گوش کن . حالا برو یه قهوه دیگه برام بیار !

از حرفش غم عالم به دلم نشست .

بی اون من چی کار کنم ؟ من چیکار میتونم بکنم ؟ اگه بره ، اگه دیر برگرده ؟ اگه هیچ وقت نتونه منو عاشقانه دوست داشته باشه ؟

تو عالم فکر و خیال خودم ، راهی آشپزخونه شدم . غوطه ور تو فکر و خیال بی پایانم ، صدای در ورودی رو شنیدم ، چی شد ؟

قهوه جوش رو رو کابینت ول کردم و رفتم سمت سالن ، نبودش ! یعنی چی ؟ جن زده شده ؟ بیخبر میاد و بیخبر تر از اون میره ! طبق معمول منو داخل آدم فرض نمیکنه که نه سلام و نه خداحافظی ، تو لغتنامه یومیه اش بکار نمیره .

دل گرفته تر از پیش با غمی که به سنگینی آسماری رو قلبم فشار می آورد ، سه تارم رو زیر بغل گرفتم ، در ورودی رو قفل کردم ، چراغای سالن و آشپزخونه رو خاموش کردم و راه اتاقم رو پیش گرفتم . ولی خب ، گفتم که نرود میخ آهنین در سنگ ... حالا تو فکر کن ، گوش من سنگه ...

چراغ اتاق رو که روشن کردم ، همزمان چراغ اتاق شهاب هم روشن شد .

از تو پنجره سرک کشیدم ، سایه ای لغزون از جلوی پنجره ی اتاق شهاب رد شد ، یعنی اونم دلبسته ی این پنجره و درخت و پیچ امین الدوله و نیمکت خالی زیر اونه ؟

نه ، نیست . اون فقط دلبسته ی رد پاهایی از عشق فنا شده ی قدیمیشه . واسه اون گوشه به گوشه ی این باغ ، قدم به قدم این خونه ، یادآور خاطرات دوران خوش گذشته اشه . خاطراتی که من توشون کوچکترین سهمی ندارم ، جز به یاد آوردن تلخیهایش !

ولی من اونو میخوام ، به هر قیمتی که شده ...

جمعه ، ۲۱ سپتامبر ۲۰۰۷ - تهران

دستش رو به سرش گرفت ... سرش رو فشار داد ... همین اول کاری ، بشدت ضربه فنی شده بود ... توانش به تحلیل رفته بود ... با خودش رو دربايستی نداشت ... کم آورده بود ... جا زده بود ... خم شده بود ... اصلا انتظار نداشت ، و حالا ...

نچی کرد و زیر لب غرید : دیوانه ... احمق ... احمق ...

کلافه از روی راحتی بلند شد ... قدم رو فضای باز میون سالن تا راهروی ورودی رو طی کرد و برگشت ... سرش رو به دیوار روبرو کوبوند ... درد گرفت ، ولی هیچ مهم نبود ... به یقین میرسید و این خیانت ، قابل عذر و توجیه پذیر نبود ... دستش رو لای موهای شقیقه اش برد و به دو طرف کشید ... درد میکرد ...

با شتاب و هیستریک به سمت یخچال توی آشپزخونه رفت ... قرص بروفنی از کاور بیرون کشید ... بی آب به معده فرستاد ... به سمت در خروجی رفت ... کلافه تر از قبل برگشت ... با صدای نسبتا بلندی داد زد : ای خدا ...

هفده سال از این نزدیکی ترسیده بود و الان ، آلامها بلند و پر هشدار به صدا در اومده بود ... شاخکهایش تیز شده بود ... تحمل این یکی رو نداشت ... باید میرفت ... باید ...

بی شهامتیش ، ترسش بیهوده نبود ... رژه رفت ... تا آشپزخونه رژه رفت و برگشت و رفت و برگشت و عاقبت لیوانی قهوه ی تلخ درست کرد و با بغض تن خسته اش رو به روی مبل پرت کرد ... با ظرافت تک تک حرکات و برخوردش رو زیر و رو کرد ... چیکار کرده بود ؟ کجای مسیر رو اشتباه رفته بود ... کلافه غرید : خدایا ، جهنم کجاست ؟ ... خدا ، جهنم کو ؟

سرش رو به تکیه گاه مبل کوبوند ... چشمهایش رو بست ... نبض شقیقه ی درناکش ، التیام نداشت ... کی میخواست مٹ آدم زندگی کنه ؟ کی میتونست مٹ آدم زندگی کنه ؟

تنش به کهیر نشسته بود ... قلبش خارش گرفته بود ... عذاب وجدان لحظه ای رهانش نمیکرد و تو مغزش تک واژه ای پوزخند میزد : خائن ...

چشمهای سیاوش ، درشت تر از همیشه ، سیاه تر از همیشه ، و بر خلاف همیشه سرزنش بار ، بهش خیره شده بود ... لب میزد و میتونست لبش رو بخونه ... از واژه ی ماسیده به روی لب سیاوش ، لرز کرد ... تن لرز کرده اش رو بغل گرفت و مَث یه پدر مهربون ، به خودش دلداری داد : هیچی نشده ... فاجعه ای رخ نداده ... دنیا به آخر نرسیده ... فرصتها هنوز سر جاشون موندن ... تو هنوز هم فرصت داری ...

و غرید : ندارم ... خدا ... فرصت جمع کردن این گند رو ندارم ... خدا این چه امتحانیه که تمومی نداره ... بابا ، بی مروت ، امونم بده ... انصافتو شکر امون بده ... بذار یکی یکی رو سرم خراب کن ... اقلایه راه در رو برام بذار ... خدا این یکی خیلی سخته ... خدا ... میشنوی ؟ سخته ... به خدا سخته ... روم سیاه میشه اگه کم بیارم و وا بدم ... خدا سخته ، میفهمی ؟ با التماس به سقف سالن زل زد : خواهش میکنم ... استدعا میکنم ... ازم بگذر ... اینجوری تستم نکن ، میبازم ... دین و ایمونم رو میبازم ... خودم رو میبازم ... شرفمو میبازم ... مرد نیستم دیگه ... ای خدا ... آخه این چه قماری بود ؟ ها ؟ من قمار باز خوبی نیستم ... مَث همیشه میبازم ... من ضعیفم ... نشکنم خدا ...

افسون افسون از لبش پر کشیده بود ... پشت تریبون ، تو محضر دادگاه سیاوش ایستاده بود ... ولی ، توان دفاع نداشت ... اصلا حرفی براش نمیومد ... چیکار کرده بود ؟ کجا رو اشتباه رفته بود ؟ دست به دعا شد : خودت یه راهی پیش پام بذار ... خودت یه کاری کن این گند رو قبل از اینکه بوش بلند شه جمع کنم ... کمکم کن خدا ...

۳۰ شهریور ۱۳۸۶ تهران

امروزم بهتر از دیروز بود یا بدتر ، خودمم نمیدونم .

تقریبا ، یه روز کامل رو ، با هم بودیم .

از اول صبح که بیدار شدم و اوادم پایین ، سرخی خوشحالی رو ، رو گونه های مامان بزرگ حس کردم ... اونم خوشحاله که بعد یه عمر ، شهاب ، صبح اول وقت ، صبحونه رو با ما ، دقیقا مثل یه خانواده ی راستکی ، سر یه میز ، تو آشپزخونه ، خورده

خوشحاله که نوه هاش ، تنها بازمانده های یه عمر زندگیش ، بدون جنگ اعصاب ، کنارش نشستن ، حسرتی که یه عمر به دلش مونده بود ... و به دل من .

خوشحاله که مجبور نیس از یکی الکی دفاع کنه و به اون یکی بیخود تشر بزنه !

خوشحاله که بالاخره شهاب ، بدون قهر و دعوا ، منو دید و درمقابلم احساس مسئولیت کرد ، مسئولیت راستکی نه پولکی ! چشمهای خوشحال مامان بزرگ ، قد گردی تو کاغذ دیواری اتاق شهاب ، از حدقه دراومده بود و با ناباوری به حرکات ما نگاه میکرد .

براش خیلی عجیب بود و شبیه معجزه ، اینهمه نزدیکی و صمیمیت بین من و شهاب رو میدید و باور نمیکرد .

شوخی های گاه و بیگاه ما ، شیطنتهای بچگونه من ، چشم غره های نه چندان جدی شهاب و خنده های از ته دل من ، براش عین یه آیه ی تازه نزول شده بود که نوید خوشبختی نو ظهور رو میداد .

بعد از صبحونه به درخواست شهاب آماده شدم و با هم از خونه بیرون رفتیم ، مامان بزرگ پشت سر هر دو تامون تخم مرغی رو دم در زد زمین تا از چشم بد دور باشیم . به این کارش هر دو خندیدیم .

شاد و شنگول سوار ماشین شدیم و زدیم بیرون .

اول رفتیم سمت مجتمع آموزشی پیش دانشگاهی من ، تا با مسیر آشنا بشم و برای رفت و آمد تو روزهای ابتدایی مهر ، دچار مشکل نشم .

بعد از اون ، نوبت آموزشگاه آمادگی کنکور بود . مسیر ها رو خوب به خاطر سپردم . البته واسه رفت و برگشت به پیش دانشگاهی مشکل خاصی نداشتم ، چون رفت و آمدم با سرویس بود . ولی از اونجایی که هر چی باشه به قول خودش اون ده تا پیرهن بیشتر از من پاره کرده ، باید برای مواقع ضروری ، مسیر رو خوب میشناختم .

خب راست میگه ، یه روز جلسه است ، یه روز دبیر نیومده ، یه روز کلاس فوق العاده داریم و اینها همه خارج از برنامه ست .

بعد از چند بار طی مسیر خونه تا مدرسه و آموزشگاه ، وقتی مطمئن شد که مسیر رو حفظ کردم ، رفتیم بازار و خط موبایلم رو با یه خط تهران تعویض کرد .

از اینهمه درایتی که به خرج میداد و نکته بینیهاش ، کیف کردم . میخواستم یه دوری هم تو بازار بزنیم .

دلم خواست براش چیزی به یادگار بگیرم ، حالا که میخواد بره ، یه چیزی میگرفتم که هر از گاهی به یادم بیفته .

عطر خیلی دوست دارم ... بوها با من حرف میزنن ... بوها حس دارن ... گاهی بوها به آدم جون میدن ، و گاهی آدمو از پا در میارن . پس ازش خواهش کردم با هم بریم به یه فروشگاه آرایشی و بهداشتی . تعجب کرد ، شاید فکر کرد هوس خرید لوازم آرایشی دارم . مکثی کرد و بعد سرش را به تایید تکون داد . ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و تو خیابون جمهوری ولو شدیم .

دستمو چفت دستش کردم و سرخوش ، بدون نگرانی از روزهای آینده ، شاد و شنگول از این پاساژ به اون پاساژ و از این فروشگاه به اون فروشگاه سر زدیم .

حس میکردم انرژی من به اونم منتقل شده که مثل خودم ، دچار شور و نشاطی مضاعف شده بود . اینو از خنده های از ته دل و صدا دارش و از شوخی های گاه و بیگاهش حس میکردم .

گاهی دوست داشتم سر به سرش بذارم و باهاش موش گربه بازی کنم . از غفلتش استفاده میکردم و تو یه فروشگاه خودم رو گم و گور میکردم تا دنبالم بگرده . حسی بهم میداد با لذت بینهایت .

خب قبول دارم که خیلی عقده دارم و حسرت به دلم ... بازی با شهاب ، همه ی اونچیزی بود که از بچگی آرزوم بود و ازم دریغ شده بود ... وقتی میگفت موشی میام میخورمت ، و من دلم میخواست واقعا بدوئه دنبالم و غش میکردم از خنده ...

خیلی حسرت به دل دارم ... حتی حسرت موش گربه بازی ...

گاهی دلم میخواست مثل نامزدهای جوون واسه اش ناز کنم و میکردم . خودمو لوس میکردم و اونم با غروری خاص ، نازمو میکشید . خب ، دلم میخواست ... توجه میخواستم ... توجهی که هیفته سال ازم دریغ شده بود ... شهاب ، منو با کوهی از عقده و حسرت بزرگ کرده ... لپمو که میکشید ، تا عرش میرفتم و میومدم ...

گاهی عصبانیش میکردم و تا میومد رنگ عوض کنه ، با یه شکلک زشت که به فرم صورتم میدادم ، خنده رو میهمون لباش میکردم .

بهم میگفت زشت نکن خودتو مثل موش میشی .

منم میگفتم تو هم گربه شو بیا منو بخور ...

میخندید و میگفت امون از زبون تو ، کم نیاری یه وقت ، از ترس مامان بزرگ ، جراتشو ندارم ، وگرنه میخوردمت که استخواناتم از تو آشغالی پیدا نکنه و من که غش غش میخندیدم .

و حسرت داشتم ، حسرت لوس کردن و زشت کردن و ناز کردن و بچگی کردن با یه خیلی بزرگ مٹ شهاب ... تموم دقیقه به دقیقه اش ، پر کردم ، ذخیره کردم از اینهمه مراد ... دخیل بستم تو چشاش ، لحظه به لحظه برای آرزوهایی که با نگاه و خنده و شوخی و توجه از رو دلم برمیداشت ... من میخوامش ... هر لحظه ، بیشتر از لحظه ی قبل ...

با کلی شوخی و خنده ، متقاعدش کردم برایش عطر یادگاری بخرم ... دلم میخواست مٹ دخترایی که برای دوست پسراشون عطر میخریدن و یادگاری ، حسرت از دلم وا کنم ... من پرم از نداشته ها ...

تو یه فروشگاه لوازم آرایشی ، عطرا رو زیر و رو کردم ... رو هر کدوم که معروف بود ، دس میداشتم ، میگفت اینو دارم ، تو هم زنونه شو داری ... ولی من که نداشتم ، به روی خودم نمیاوردم .

خواستم ۲۱۲ واسه اش بخرم ، گفت اینو هم دارم ، تو هم داری . تاب نیاوردم و گفتم من کی ۲۱۲ داشتم که خودم خبر ندارم ؟

خنده شو خفه کرد و لپمو بین دو انگشت سبابه و وسطش کشید و دل منو برد و گفت : اگه از خر شیطون پیاده میشدی و کادوهامو باز میکردی ، مطمئن باش از این بیشترشو پیدا میکردی !

دهنم باز موند . هیچ وقت تصویری از داخل کادوهای زرورق شده اش نداشتم جز عروسکهای مدل به مدل .

نیشم بسته شد و دهنم باز ... ازش پرسیدم : مگه تو جز عروسک چیز دیگه ای هم بلدی بخری ؟

خندید : باز میکردی ، خودت میفهمیدی چی بلام بخرم چی بلد نیستم ! حالا یه چی که ندارم تو هم نداری انتخاب میکنم به سلیقه من با پول تو ، قبوله ؟

خوشحال شدم و نیشم رو تا گوشام باز کردم . چی بهتر از این ؟

بین عطریایی که جلو بینیم گرفت ، از تامی خوشم اومد ... یه جفت عطر تو یه جعبه ی مکعبی با جلد سفید و سرمه ای ، یه زنونه ، تنگ دلش یه مردونه . هم بوش خوب بود ، هم احساسش . جفت جفت ... همونو قاپیدم و گفتم خوبه ! واقعا هم خوب بود . از بوش خوشم اومد .

پولشو حساب کردم و گذاشتمشون تو کیفم و دستشو کشیدم به سمت در فروشگاه ، که با فشار دستش ، نگه ام داشت و پرسید : چیزی دیگه لازم نداری ؟

مشکوک نگاش کردم و دستمو به کمرم زدم و گردنمو تاب دادم و طلبکار پرسیدم : مثلاً چی ؟

گفت : خب دخترایی به سن و سال تو ، میرن تو همچین فروشگاههایی ، چشم از ویتیرینشون بر نمیدارن .
 بغض کردم ، اخم کردم : من از اون دختراش نیستم .

با لبخندی رو لباس پرسید : چرا ؟ مگه فرق بین تو و اونا چیه ؟ هر کی آرایش کنه که بد نیس . بد ، محیطش و مقدارشه .
 مثلاً تو مدرسه یه خورده شم اشکال داره . یا تو یه محیط نا آشنا یا مهمونی مختلط ، غلیظش درس نیس .

ابروهامو بالا دادم و گفتم : میخوای سرمو به باد بدی ؟ مامان بزرگ منو میکشه . من فقط یه خط چشم دارم و یه رژ
 دخترونه که مامان اشرف برام خریده اونم با اجازه ی مامان بزرگ گلاب خاتون .

اخم کرد و گفت : به همین زودی حرفامو فراموش کردی ؟ بهت گفتم ، تشخیص این جور مسائل با منه ، اجازه شم با خودم

دلم ضعف رفت ... حالم خوب بود ، خوبتر شد ... حالم بد بود ، بدتر شد ... پر و خالی شدم ...

خندیدم و انگشت اشاره ام رو تو هوا برآش تکون دادم و ابرومو بالا کشیدم و از گوشه چشم نیگاش کردم : دستت برام رو شده آقا شهاب خان ، اجازه میدی یا میخوای امتحانم کنی ؟

با کف چهارتا انگشتش ، آروم سه ضربه به گونه ی سمت راستم کوبوند : اگه کادوهاتو باز میکردی ، خودت میفهمیدی که خیلی وقته اجازه اش صادر شده . اونقدر بی تجربه و نابلد نیستم که واسه فهمیدن این چیزا بخوام امتحانت کنم . نترس هر چی میخوای بردار .

از حرفش دلم گرفت . غم عالم رو دلم نشست ... آتیشی شدم و بد اخم و بد عنق ... بهونه گرفتم و لوس تر شدم ... یعنی چی نابلد نیس ؟ منظورش اینه که درمورد زنها و دخترها خیلی تجربه داره و به قول معروف کارکشتس ؟ از این فکر لرزه به جونم افتاد و حرص خوردم .

گفتم : تو که خوب بلدی ، خودت بخر ، من نمیخوام . عصبی از فروشگاه بیرون زدم .

دنبالم اومد و دستمو گرفت و گفت : شادان ... بچه بازی در نیار . زشته جلوی مردم . این چه کاریه ؟

دستمو کشیدم و به سمت ماشین راه افتادم . زهرشو ریخته بود و کامم رو تلخ کرده بود . روز خوبمو خراب کرده بود ... کاخ آرزوهامو دم به دم بالا میبردم ، آوارشون میکرد ... هر چی من میرشتم ، اون پنبه میکرد ... دوست داشتم جیغ بزنم ... دوست داشتم بلد بودم و حالشو خوب میگرفتم ... دنبالم اومد و بدون حرفی در ماشین رو باز کرد .

اخمالو تو ماشین نشستم . خیلی لجم گرفته بود و خار حسادت تیز تر از همیشه قلبمو خراشیده بود . صورتم ملتهب شده بود و بخار از سرم در میومد ... گمونم میگن دود از کله اش بلند شد ، همین حالی بود که من بودم ...

از ظهر گذشته بود ، مسیری رو طی کرد ، دم یه آژانس مسافرتی تو فردوسی ایستاد و پیاده شد . نیم ساعت تو ماشین موندم و فکر و خیال کردم . وقتی از اون دست خیابون پیداش شد که داشت با یه آقا خانومه دست میداد و چاق سلامتی میکرد و میخندید ، اخمام غلیظ تر رفت تو هم .

خانومه نیشش باز باز بود ... غم باد گرفتم ... بغضم تمومی نداشت ... ناخونام تو دهنم چپ و راست میرفتن و ساییده میشدن ... جوش میزدم و حرص میخوردم و قُل قُل میکردم ...

بلیط برگشتش رو گرفته بود ... گذاشتش جلوی داشبورد .

قبل از اینکه استارت بزنی ، روشو به طرفم چرخوند : این اخم غلیظت چه معنی میده ؟ منظورت از این کارها چیه ؟ ... اوی با توام ... دیوار ؟

مکثی کرد و چون عکس العملی از من ندید ، آروم و نصیحت وار ادامه داد : شادان ! ... من تو سن و سالی نیستم که سر از معنی حرکات و ادا و اطوارهای بچگونه ی تو دربیارم ، قصد اذیت کردن تو هم ندارم ، ازت خواهش میکنم ، راست و حسینی ، رک و پوست کنده ، بگو چی شده . من چیکار کردم که ناراحتت کرده باشم ؟ ... اصلا ناراحتی ؟ با حرف نزدن و اخم کردن مسئله ای حل نمیشه .

خواستم دوباره جوابشو ندم ، ولی ترسیدم عصبانی بشه و از کوره در بره و روزمونو خراب تر کنم . پس یه خورده اخم رو باز تر کردم و گفتم : تو با زندهای زیادی رابطه داری ؟

روشو کامل به سمتم برگردوند و خیره خیره نگام کرد : منظورت چیه ؟ ...

زل زدم تو چشماش ... نگامو طلبکار کردم و میخ چشماش شدم ... یه خورده صورتمو با نگاه خیره اش ، زیر و رو کرد : شادان ... داری منو میترسونی . درست حرف بزنی بینم چی تو کله ی پوخته ؟

تموم دل و جراتم رو یه جا جمع کردم صاف صاف تو چشماش گفتم : دوست ندارم پای یه زن دیگه درمیون باشه .

رنگ پریده ، چشماشو از حدقه داد بیرون قد گردی اتاقش ، بلکه بیشتر : یه زن دیگه ؟ این حرفت چه معنی میتونه داشته باشه ؟ تو چیو میخوای به من برسونی ؟ اون زن کیه که تو دومیش رو نمیخوای باشه ؟

هیچی نگفتم ... سه بار تند و تند پلک زد و عصبی دندوناشو به هم چفت کرد : بگو ... قلبم از حلقم دراومد ... بگو !

و گفتم ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : من ... به جز من نمیخوام کسی دیگه تو زندگیت باشه .

روشو ازم برگردوند و ماشین رو با حالتی خشن گذاشت تو دنده و حرکت کرد ، پیاپی دست تو موهاش برد و کفری ، مشت رو فرمون کوبوند و تیک عصبی افتاد تو دهنش و به جوش : احمق ... احمق ... دختره ی احمق !

بجز همین کلمه که تا خونه گفتم و گفتم تا رسیدیم ، دیگه نه اون حرف زد و نه من که حرفم از دهنم ریخته بود بیرون !

تا رسیدیم خونه ، مامان بزرگ شاد و شنگول پرید جلومون و گفت : همیشه به گردش .

لبخند احمقانه ای تحویلش دادم و راه پله ها رو گرفتم رفتم تو اتاقم .

نفهمیدم موند یا نه !

نیم ساعتی گذشت ، دوش گرفته و لباس عوض کرده ، نشستم جلوی آینه و برای افسون تو آینه ، دهن کجی کردم و شونه

به موهای موج سیاهم کشیدم !

صدای در بلند شد و صدای اون آهسته تر : شادان ... شادان ... بیا نهار بخور ... با توام ، بیا بیرون بینم ، اعصاب منو که با

افکار مالیخولیاییت خورد و خاکشیر کردی ، دیگه نذار پیر زن هم بفهمه چی تو کله ی پر کاهت داری ، کاری نکن دوباره

اینجا هم برات بگردم دنبال دکتر و دوا و درمون ، با زبون آدمیزاد بیا بیرون . بیا و گرنه ...

من بیدی نیستم که از این بادا بترسم ... نذاشتم حرفشو کش بده ، از اتاق زدم بیرون و سینه به سینه اش شدم ، تو چشاش

نگاه کردم و گفتم : تو بیشتر از من بهش نیاز داری ...

سرشو انداخت پایین و زیر لب گفت : دیوونه ای به خدا ...

و این آخرین حرفی بود که تا آخر شب از دهن اون بیرون زد دیگه نه تا بعد از شام با من طرف صحبت شد و نه نیگام کرد

!

بد کردم ؟ بد گفتم ؟ اشتباه میکنم ؟ تو بهم بگو ! ... خو میخوامش چیکار کنم ؟ آخه شهاب ، از من بیشتر ، سهم کی میتونه

باشه که خدا رو خوش بیاد ؟ ها ؟

شنبه ، ۲۳ سپتامبر ۲۰۰۷ - تهران

خب ، نباید پا پس میکشید . نباید خودش رو میباخت ، الان به تموم قواش نیاز داشت . باید روی این خریدت رو سرپوش

میداشت . نمیتونست به دختره خرده بگیره ... بچگی ، تنها کلمه ای بود که از این حس درگیر شده اش ، میتونست تو ذهن

بسپره ... آخه اون جوجه رو چی به عاشقی ؟

نمی‌تونست منکر بشه که کوتاهی از خودش و مادر بزرگ بوده ... دلیلی نداشت این دختر از بس عقده داشته ، از بس محدود بوده ، به هر کی رسید آویزون بشه ... اگه شناختی روش نداشت ، اگه معصومیت نگاهش رو باور نداشت ، اگه ... میتونست نتایج خیلی بدی ، از این طرز برخورد بدست بیاره ...

ولی چیزی که واضح بود ، کوتاهی خودش بود و حماقت دختره و ... و بله ، عدم دور اندیشیش در ایجاد این رابطه ی صمیمانه ، که فکر میکرد به دختره نزدیک میشه و کوتاهیهای گذشته رو به نوعی جبران میکنه ... و الان میدید که ذهنیت این دختر رو خراب کرده و اونو با ایجاد این وابستگی و روابط بی تدبیر و مشخص نکردن یه سری مرز بندیها و خط قرمزها ، ناخواسته به سمت خریدن ساق دانه و باعث و بانی این حماقت شده ...

با تموم این تفاسیر ، هنوز هم خودش رو خائن میدونست و عذاب وجدان داشت ... حتما و مطمئنا حرکتی مرتکب شده بود که این ذهنیت رو ، تو مغز معیوب این دختر برجسته کرده ... حتی فکرش هم کهیرش رو شدت میبخشید ... مگه میشد ؟ مردی دنیا دیده و غوطه ور تو روزمرگیهای زندگی ، با اونهمه تجربه های رنگارنگ ، با اون اخلاق و رفتار و سن و سال ، تداعی کننده ی حسی رمانتیک به دختری با این مشخصات خاص باشه ...

مطمئنا این دختر ، از نظر روحی ، مشکل داشت . و البته شاید مشکلی که هنوز نمود خارجی پیدا نکرده ... وابستگی و تلقین عاشقی ، میتونه مشکل ساز باشه ... باید فاصله ها رو رعایت میکرد . برای اون که تجربه ی زندگی بازی رو داشت ، حدس حرکات دختره ، ساده بود ...

نباید از اعتماد سیاوش سوء استفاده میکرد و ترمز میبیرید . خودش رو تا این حد به این دختر که مَث یه پرتگاه خطر ناک بود ، نزدیک میکرد ... نباید ... با تموم وجود ، سعی کرد حس بد خیانت به اون اعتماد عمیق رو از بین ببره ... برای عذاب وجدان ، حالا حالا وقت داشت ... بهتر بود از راه عملی تری این مشکل رو حل میکرد ... با یه بحث منطقی و البته سر بسته ...

مطمئنا نبودن پشتوانه ای به اسم پدر ، میتونست این مشکل رو جای دیگه و در زمان دیگه و با شخص دیگه ، تکرار کنه و این خیلی خطرناک بود ... دقیق تر که فکر میکرد و رو این مشکل زوم میکرد ، مطمئن تر میشد که تموم این جهش فکری و ذهنی و حسی دختره ، تماما ناشی از کمبود یه قهرمان و سوپر هیرو تو زندگیه و بس ...

خب ، مسلماً نباید فرصت عرض اندام سود جوی بیوجدان دیگه ای رو بوجود میاورد ... پس کارش سخت بود و در عین ایجاد رابطه ، باید مرز بندی هم میکرد و این مرز بندیها رو منطقی تو ذهن این دختر جا مینداخت ... الان حس بهتری داشت و از شوک اولیه ، تقریباً با اون پیش زمینه ، از حدسیات قبلیش که الان مبرهن شده بود ، در اومده بود ... وقت حرکت بود ... بازی ... شاید یه بازی کثیف که ممکنه حتی باعث زخم زدن به این پیکره ی نحیف بی پناه بشه ...

نفس عمیقی کشید ... این دختر تا چه حد آسیب پذیر میتونست باشه ؟ ... از اینکه باز هم ناخواسته صدمه ای جبران ناپذیر به تن و بدن روح پاک و معصومش وارد کنه ، رعشه ای به جونش افتاد و لرز کرد ... هر چی که زیر لب زمزمه میکرد ، الهی به امید تو ، با اینحال دلش مطمئن نمیشد و قلبش آرام نمیگرفت ... حس خفگی داشت ... تو بد لجنزاری دست و پا میزد ... باید چاله چوله های احساسی پر دست انداز رو از ذهن و فکر دختره بر میداشت و با این رویه ی خود کامه و مبارزه طلبانه ی این دختر ، امکانش نبود ... حصار تنگ و بد عنقی که به دور خودش پیچیده بود ، دقیقاً همون حصاری بود که یه بچه ی شیش ساله ، با اخم به دور خودش ، برای حفظ اسباب بازی مورد علاقه اش از دست هم سن و سالاش ، میکشه ...

از اینکه مَث یه اسباب بازی ، پر تملک ، تو ذهن دختره تداعی بشه ، عصبی میشد و حرص میخورد و در عین حال براش خنده دار بود ... میتونست به عنوان یه جوک خنده دار و یا یه دروغ سیزده غیر قابل باور ، برای هم سن و سالهای خودش تعریفش کنه ...

خب لحن حرف زدنش ، پر از حس مالکیت ، به اندازه ی همون بچه ی شیش ساله ، خنده دار بود ... زمزمه کرد : دوست ندارم پای زنی به جز من در میون باشه ... و قهقهه زد ...

حس میکرد جوون شده و از اون خمودگی بیرون اومده و با این شیطنتها و حتی حماقتها ، روحیه ی شوخ دختره ، بهش سرایت کرده و از لاک کسل و بی تنوع خودش ، کم کمک خارج شده ... دوباره به خودش نهیب زد : آخه این احمق چه فکری پیش خودش کرده ؟ ... و به در بزرگ خروجی پیش دانشگاهی ، زل زد و با پا ضربه هایی روی زمین گرفت که ریتمیک بود و نوای خاصی رو تداعی میکرد ...

اول مهر ۱۳۸۶ تهران

امروز ، روز اول مهر بود ، روزیکه پر از شوره و غوغا ، روز خوبی که همیشه دوستش داشتم .

فکر کنم اگه بزرگ بشم ... خیلی بزرگ ، دلم برای هیچ روزی جز روزای اول مهر تنگ نشه .

مسیر خونه تا آموزشگاه رو ، صبح اول وقت با شهاب رفتم . خودم هم دقیقا نفهمیدم چرا ؟ نه به اینکه اونهمه بهم احمق احمق چسبوند و اینقد بی محلی کرد ، نه به اینکه خودش رو به ضرب و زوری ، دم آخری به من چسبوند ... من که میخواستم بهش کم محلی کنم ، خودش نمیداره ...

تکلیف سرویسم هنوز مشخص نشده و برای رفت و برگشت مجبورم از آژانس استفاده کنم .

اول خواستم به مامان اشرف بگم برسونم ، ولی بعد که فکرشو کردم دیدم بیدار کردنش همان و سر دردش همان . از خیرش گذشتم و پیه ی آژانس رو به تنم مالیدم .

دو روز باهام قهره بود ، محلم نمیداشت . خب البته که منم باهاش قهر بودم ... ولی محلش میداشتم و کماکان تلاش وافری داشتم تا به حرف بکشونمش و دریغ و صد افسوس ...

تموم روز تو ساختمون ماست و با مامان بزرگ یا در حال کل کل کردنه یا حرف زدن درست و درمون ، اما با من ... نه .

سلام میکنم ، جوابش کوتاهاه « علیک » همین ! هر چی سعی میکنم به حرف بکشونمش ، همیشه که همیشه ، سوال پیچش میکنم ولی ، جوابام همشون یک کلمه ای و تک سیلابیه : آره ، نه ، شاید ، باشه ، مرسی ...

چشه ، نمیدونم . خب مگه بده که یکی پیدا بشه از آسمون عاشقت باشه ؟ ها ؟

تحلمم تموم شد و خسته شدم . روش خودش رو در پیش گرفتم و مثل خودش ، دیگه نه نگاهش کردم و نه طرف صحبتش شدم . سخت بود ، ولی موفقیت آمیز .

مامان بزرگ ، به یک شرکت خدماتی ، درخواست یه خدمتکار نیمه وقت رو داد . لیلا جون نیست ... یه مدته رفته تو بهزیستی کار میکنه ...

لیلا جون کیه ؟

تو نمیشناسیش ... برات میگم ... خب فعلا که نیستش و بعد سر فرصت تموم و کمال از لیلا جون برایت میگم ... ولی تو این خونه ی درندشت که سه تا ساختمون گنده داره ، با اینکه بریز و پپاش و میهمونی و از این خبرا نیست و همه به اصطلاح آدم گنده ان و رعایت میکنن ، بازم سخته ... هم از پس چرخوندن این خونه توسط مامان بزرگ ، هم دستی جنبودن من که به

قول مامان بزرگ ، کار دختر ، نکردنش بختر ... بهر حال ، تا یکی دو روز دیگه برامون یکی رو میفرستن . تا اون موقع ، شام و نهارمون رو یا مامان اشرف میپزه یا مامان بزرگ .

اما دیشب ، شام به دستپخت شهاب بود . واسه من و خودش پیتزا درست کرد ، از کجا نمیدونم ، ولی میدونست من عاشق پیتزام .

واسه مامان بزرگا هم تاس کباب .

از لذت شام چیزی نفهمیدم چون ، با این اخلاقی که هر دو پیش گرفته بودیم ، نه من نیگاش میکردم و نه اون نگاه من میکرد ، معذب بودم و بغض دار . البته نه اونجور که سرمو بکنم تو یقه ام و بالا نیارم ، ولی دلم سوخته بود و حرص زیاد میخوردم و همین عذابم میداد ...

مامان بزرگ هم زیر چشمی حرکات مشکوک جفتمون رو چک میکرد . قیافه اش داد میزد فهمیده یه چی بین ما هس ، که کنجکاوی نکرد و چیزی نگفت . حالا چی بینمون بود هم ، باید معترف بشم ، خودم هم سر در نمیاوردم ... ولی یه چی هست که زیادی به چشم میاد و بیش از اندازه مصنوعیه ...

بعد از شام ، نداشت من و مامان بزرگ ظرفارو بشوریم و اون کارم خودش کرد . بعدشم شب بخیری گفت و زودتر از هر شب راهشو کشید رفت .

فردا نه پس فردا ، سوم مهر ساعت یازده و نیم راهیه . تو این دو روز ، فکر کنم میخواد دل منو خون کنه و بره !

یعنی شادان نیستم ، اگه بذارم این به همین آسونیها جون منو بگیره و بره ... میدونم ، نمیخواد بهم یادآوری کنی که تا حد زیادی خبیث شدم ...

بله ، بله خودم میدونم ... حواسم هم هست که نا نجیبی نکنم ، ولی دوست داشتن که حیا نمیخواد و نانجیبی نیست ... چرا فکر میکنی ، اینکه من تموم فکر و ذکرم ، حول و حوش شهاب درپیت باشه ، با اون اخلاق گندش ، بی حیایی میکنم ؟ اونقدرها هم درجه ی حماقتم بالا نیست که بخوام از این موقعیت بدست اومده سوء استفاده کنم ...

صبح کله سحر بیدار شدم ، یه دوش گرفتم و موهامو شونه کردم و از پشت سر بستم . مانتو و شلوار سرمه ای مدرسه ایمو پوشیدم و کفش و جوراب اسپرتی که واسه مدرسه خریده بودم هم به پا کردم .

کوله ی خالی از کتابمو انداختم رو کولم و برای آخرین لحظه ، تو قاب پنجره به اتاقش نگاه کردم و راه افتادم از اتاقم زدم بیرون .

پایین ، مامان بزرگ تو آشپزخونه پشت میز نشسه بود و چای و صبحونش به عادت این چند روزه آماده . صبحونه ای تند و تند خوردم و از سر میز بلند شدم .

با مامان بزرگ خداحافظی کردم و اون به جای جواب پرسید : با سرویس میری ؟ گفتم نه با آژانس . چیزی نگفت . معلومه که زن دنیا دیده ای مثل اون ، گول بیخیالی منو نمیخوره و بعد از اونهمه صمیمیت ، خودش فهمیده کدورتی بین و من و شهابه ! خب کدورته دیگه ...

شایدم شهاب براش تعریف کرده که بعیده ، خودش گفت پیرزن نفهمه ! خب یعنی اون چیزی نگفته ، دوزاری مامان بزرگ خود به خود افتاده ! بهر حال ، اینم مامان اشرف نیست ، مامان گلابه و به اندازه ی کافی تیز هست ...

از زیر قرآن و همراه با دعای خیر مامان بزرگ ، برای اولین روز کلاس ، از آخرین سال تحصیلیم ، تو شهر غریب ، بدرقه شدم . حسرت دوستای اهوازم رو داشتم و نداشتم ... خب از این نظر که پا تو محیط جدیدی میذاشتم ، خود به خود ترسناک بود ... ولی از اونور هم ، من دوستی خاصی تو دبیرستان با همکلاسیها نداشتم که جدایی ازشون بهم ضربه بزنه و غمگین و افسرده ام کنه ...

شهاب تو باغ ، تو محوطه ی چمن کاری شده بین ساختمون ما و اون ، نرمش میکرد . از سر تا نوک پامو برانداز کرد و به سلام اجباری و سردم ، سردتر علیک گفت . بدون اینکه نیگاش کنم راهی شدم . به دمش میگه دنبالم نیا بود میدی ...

بیرون از خونه ، منتظر آژانس بودم که با همون لباسای ورزشی ، از در باغ زد بیرون . آهان ، خودش ، محلش نذاری ، خودش میاد منت کشی ... باور کن به اجدادم قسم توهم نیست عین واقعیته ... تجربه اش رو داشتم که میگم ...

آژانس رسید ، ولی اون زودتر از من به ماشین نزدیک شد و دست تو جیبش کرد و یه هزار تومنی در آورد و داد به راننده و باهاش دست داد و ماشین آژانس دنده عقبی گرفت و از کوچه بیرون رفت .

متعجب ، حیرون ، بلا تکلیف ولم کرد و برگشت تو خونه ، و به دقیقه نکشیده ، در باغ رو باز کرد و ماشین رو از خونه کشوند بیرون ... کنترل در باغ رو زد ... در جلو رو برام باز کرد و در سکوت خودش پشت فرمون نشست .

متعجب تر از قبل ، و ساکت تر از اون ، تو آرامشی ظاهری ، سوار شدم و در رو بستم . سعی کردم ، نیشی که میخواست باز شه رو ، همونطور بسته نگه دارم ... به هر طریقی ...

مسیر آشنای خونه تا آموزشگاه رو در سکوتی دو نفره طی کردیم . همین دو نفره ها خیلی خوبن ، حتی اگه بی سر و صدا و با یه من اخم و تخم باشه ...

جلوی در آموزشگاه نگه داشت ... روشو کرد طرف من و برای اولین بار بعد از دو روز مستقیم خطابم کرد و گفت : برو داخل پپرس ساعت چند باید پیام دنبالت .

قند تو دلم آب شد . خوبه منو برسونه ، حتی اگه تو سکوت و با کیلو کیلو اخم .

سریع پیاده شدم و بدون تعارف پریدم تو حیاط آموزشگاه و رفتم دم دفتر و یه خانومه که پشت میز تو دفتر بود و از هویتش بی اطلاع بودم رو طرف صحبت قرار دادم و ازش ساعت تعطیلمون رو پرسیدم و اونم جواب داد : ۱۰:۱۲ دقیقه ، البته فعلا !

منم دوون دوون دوباره خودم رو به بیرون آموزشگاه رسوندم و رفتم طرف ماشین و ، سرم رو از پنجره طرف اون داخل بردم و به اون که سر کرده بود تو سی دیای تو داشبورد گفتم : ۱۰:۱۲ و البته نیش از بنا گوش در رفته ام رو هم قبلش با زحمت جمع کردم ...

بی هیچ سوال و جواب اضافه ای گفت : ۱۰:۱۲ همینجا می ایستم .

منم بی هیچ تشکری ، لونجامو پهن کردم تو صورتمو ، دوباره عقب گرد کردم که صدام زد : شادان ...

دلم ضعف رفت ... تازه صبحونه خورده بودم و با اینحال ، قیلی ویلی رفتنش رو حس کردم ... برگشتم : ندو ...

سرمو انداختم زیر و بدون حرفی آهسته و بی عجله ، خرامان خرامان به طرف در آموزشگاه حرکت کردم ، درحالیکه هنوز سنگینی نگاه خیره اش پشت سرم بود . فکر میکردم میخواد ازم معذرت بخواد ... ولی بیخیال ...

تو آموزشگاه ، هیشکی رو نمیشناختم . نه قیافشون برام آشنا بود ، نه تیپشون ، نه هویتشون .

بی هیچ سلام علیکی یه گوشه ایستادم تا زنگ خورد و مراسم معارفه انجام شد و اون زنی که پشت میز نشسته بود و من فهمیدم خانوم زنجانی مدیر مدرسه ست ، بهمون خیر مقدم گفت و ، یه خورده نصیحت و ، یه خورده آموزش مقررات

آموزشگاه و ، یه خورده هم تعریف و تمجید از دانش آموزایی که به قول خودش همه از نوابغ با نمره های بالا بودن ... نوبت به سخنرانی غراء خانوم ناظم یعنی خانوم خیریان شد .

بعد از اونم به ترتیبی که نام برد همه ردیف به ردیف به طرف کلاسامون راه افتادیم .

تو کلاس ۲۰۲ بودم . راه پله ها رو پیش گرفتم و رفتم تو کلاس .

جز چند تا از بچه ها که معلوم بود دبیرستان رو با هم تو یه آموزشگاه بودن ، بقیه مثل من بی رفیق و نا آشنا بودن . این غربت مختص من نبود و اکثرا مثل من غریب بودن . محیط نا آشنا و همه تازه وارد . با یکی دو نفری از بچه های پشت سرم و جلوم و کناریم ، مراسم معارفه رو برگزار کردیم و بی صدا ، منتظر قدوم مبارک دبیرامون نشستیم .

دو دبیر خانوم ، یه دونه جوون و یه دونه مسن و یه آقای نسبتا مسن . آقاهه دبیر فیزیک ا بود و فامیلش ربانی و مشخصاتش جدی و کمی تا حدودی عصبی .

خانوم جوونه خانم بهار دبیر زبان ا و با اخلاق بهاری لطیف و مهربون با حلقه ی دو رنگ زرد و سفید درخشانی تو انگشتای سفید دست چپش ، بازار شایعه و حدس و گمانها رو برای بچه ها داغ کرد .

خانوم مسنه هم ، خانوم رودباریان مهربون و مادرانه ، نه محجبه ولی متین ، با تیپی متشخص و سنگین که دبیر دین و زندگیمون بود .

روزهای سه شنبه هم روز تعطیلمون بود . به این ترتیب تکلیفمون خیلی زود روشن شد و اولین روز کلاسها هم به سادگی تموم شد . در پایان هم قرار شد از هفته ی آینده شنبه ، برای برگشت سرویس داشته باشیم . آخرشم که نخود نخود هر که رود خانه ی خود ...

خب از قرار معلوم ، چون روز اول بود ، سعی کرده بودن به هر ضرب و زوری هست ، تا ته وقت ، دخترای مردم رو تو مدرسه نگه دارن و ویلون و سیلون کوچه خیابون نکنن ... این بود که دبیرامون تا تونستن از جوک و وضعیت هوا بگیر ، تا قیمت خنزر پنزر دم متروها رو ، سر کلاس ، به جای سر فصلهایی که مطمئنا روز اول مهر وقت تدریسشون نبود ، به خوردمون دادن ... وقت بسیار بود ، حرف زدیم که کنتور نمینداخت ...

بعد از پایان کلاسای اون روز ، تند و سریع از شوق دیدن شهاب ، نُتامو برداشتم و هل دادم تو کوله و با قلبی تپان تپان زدم از کلاس بیرون ... میگم تپان تپان ، یعنی واقعی ها ... یه چیزی میگم ، یه چی میشنوی ... قلبم تو دهنم بود و ، مث این دخترا که بار اولشونه میخوان از زیر چش چارتا برادر خون آشام سخت گیر با دوست پسرشون برن دَدَر دودور ، در اون حد ، تپان تپان ...

تند و تند از کلاس زدم بیرون و راهروی طبقه ی بالا رو تا دم راه پله ها شلنگ و تخته انداختم و یه سه چهار تا تنه خوردم و سه چهارتا تنه زدم ، که یهو یادم افتاد به سفارش اول صبحشو و ، از لُج شهاب و تذکرش درمورد ندویدن ، و البته ، تمایل و جهد و کوشش من در مورد حالگیری به هر طریقی ، شیطونه برگشت سر جای اصلیش ، یعنی تو جلد شادان خانوم !

آروم تر و آهسته تر از لاکپشت ، به سمت دستشویی ها راه افتادم . آبی به صورتم زدم و به دخترایی که جلوی آینه ، مشغول صفا دادن به صورتشون بودن زل زدم و ، صورتمو با دستمالی از تو کوله ام ، خشک کردم و ، بازم به همون آهستگی مسیر ساختمون تا حیاط رو طی کردم و از آموزشگاه زدم بیرون .

به جز من و ، اون چندتای تو دستشویی ، که گیر صفا دادن به قیافه هاشون بودن ، کسی دیگه نمونده بود .

شهاب ، بر خلاف تصور من ، ریلکس ، اتو کشیده و شیش تیغ کرده ، خوشتیپ تر و جذاب تر از همیشه ، دو دستش رو تا نیمه ، مشت کرده تو جیب شلوار مارکدار پارچه ای خوش دوخت مشکی رنگش هل داده بود و تیشرت یقه گرد سه دکمه ای ، به رنگ صورتی کثیف که تموم دکمه هاش تو یقه باز بود و زنجیر طلایی سفید رنگش رو نمایش میداد ، رو هم به تن داشت .

از سه متر مونده به ماشین ، بوی ادکلن آرامیسیش تو هوا پراکنده شده بود و مشخص بود خیلی وقته بیرون از ماشین ایستاده . یه پاشو جمع کرده بود و به در ماشین تکیه زده بود و پای دیگه اش با زاویه رو زمین بود . هلاکش شدم و بازم دلم پیچ پیچی شد ...

سه تا از دخترایی که تو دستشویی بودن پشت سرم از در حیاط خارج شدن و با سبقت گرفتن از من سرعت لاکپشتی ... وقتی به کنار شهاب رسیدن سرشونو به سمتش برگردوندن و ضمن رد شدن از کنار اون ، که لبخندی به لب داشت ، صدای سوتی و بعد خنده ریزی از بینشون بلند شد و کله ی منم عینهو قطار تو ایستگاه ، سوت کشید .

یعنی چی ؟

من خنگو بگو که فکر کردم واسه خاطر من میاد دنبالم . تو نگو میاد که از دم آموزشگاه دخترونه فیض ببره . خاک بر سر من ساده لوح !

انگار به حساسیتم پی برده بود که سرش رو تا زاویه ۱۲۰ درجه برگردوند و با چشم دخترا رو دنبال کرد .

حرصم گرفت ، سرعتمو تند تر کردم و ، از در سمت راست سوار شدم . اونم با سرعتی کندتر از اومدن من ، تعللی کرد و با تاخیر سوار ماشین شد . خوشش میاد آدمو حرص بده . بازم بغضی شدم . بازم حسودی کردم . قیافه ی ظریف آرایش شده ی رژ کشیده ی دخترا که موهاشونو از تو آموزشگاه ، یه هوا بیرون تر داده بودن ، تو ذهنم ، مٹ ملک الموت بالا پایین شد ...

مگه نه که خودش خواست برام لوازم آرایش بخره ؟ پس معلومه خوشش اومده .

تو آینه ی جلوی ماشین به صورت خودش نگاه کرد و دو دستشو بین موهاش برد و مرتبشون کرد و سوت زنان سوییچ رو چرخوند .

حرص منم که تمومی نداشت ، از سر بغض با صدایی لرزون ، گفتم : اگه فیضاتو بردی ، ذکر و دعاهاتم کردی ، حرکت کن ، خسته ام میخوام برم خونه !

لبخنده هنوز تو صورتش بود ، با ته موندش نگاهی بهم انداخت و گفت : یعنی لطفا دیگه ؟

میلی به خواهش نداشتم ، با همون بغض گفتم : نه !

دستم میومد ، یه پس گردنی هم نثار خودم میکردم که اینقد سن و سن کردم ، یکی هم نثار روح اون ، که چشم چرونی میکرد و بعدم حرص میداد ...

با حرص گفت : به جهنمو نه ! بی ادب !

استارت زد و راه افتاد . تا برسیم خونه ، نه اون حرفی زد ، نه من بغضم گذاشت حرف بزنم . خاک تو سر خنگم کنه ، شاید میخواست باهام آشتی کنه . شاید از خر شیطون پیاده شده بود . ولی منه خنگ چی کردم ؟ با بغض خرکیم اجازه دادم این حالت بمونه که بمونه . درحالیکه میدونستم وقتم کمه و کارم زیاد !

یعنی دلم میخواست یه جوری حال خودمو بگیرم و خودمو ضایع کنم ها ...

از داغ دلم ، به سوال جوابای مامان بزرگ سر سری جواب دادم و رفتم تو اتاقم . به محض رسیدن به اتاق ، دهن کجیی از پنجره ، راهی پنجره ی اتاق شهاب کردم و پرده رو تا آخر کشیدم و نور رو بیرون کردم و لباسمو عوض کردم و خودمو انداختم رو تخت . انگار تریلی با بارش از رو استخون استخون بدنم رد شده ... انگار کف باسکول شصت تنی دراز کشیدم و آسفالت شدم ... خرد بودم و دل شکسته و پر بغض ...

تا عصر یه کله خوابیدم . حتی گریه ام هم نمیومد که اشک بریزم . عصر با صدای داد و بیداد مامان بزرگ از پشت در ، چشمامو باز کردم و از تخت پریدم بیرون . سرزنشهای مامان بزرگ رو بخاطر گشنه خوابیدنم تحمل کردم و از مالش دلم رفتم تو آشپزخونه .

از پیتزای دیشب مونده بود ، سرد سرد خوردمو و خودمو جلوی تلویزیون ، رو کاناپه ول دادم و مشغول تماشای تلویزیون شدم . یک ساعت ، دو ساعت ، سه ساعت ، جم نخوردم .

میخ نشستم رو مبل و گذاشتم خرد شدن استخونام ، ادامه دار بشه ... شاید یه خرده حال خودمو میگرفتم و دلم از خودم خنک میشد ...

سر غروبی ، از در سالن اومد تو ، به محض ورودش کنترل رو پرت کردم رو میز عسلی کنار کاناپه و بلند شدم و لباسمو صاف کردم و سرمو انداختم پایین بی هُرس و پرس رفتم بالا . حالا که کار از کار گذشت و آب از سر ، چه یه وجب ، چه صد وجب ... فرقش چی بود ؟

سر شب اومد بالا ، پشت در اتاقم ، بوشو حس کردم . در زد : شادان ... میخوام برم بیرون ... میای !؟

جوابم کوتاه تر از همیشه یه نه خشک و خالی بود و جواب اون مثل ظهر : به درک و نه !

از خودم بیشتر حرصم گرفت .

هی که میگذشت ، بجای اینکه درستش کنم ، میزدم خرابترش میکردم . حالا که اون کوتاه اومده بود ، من گرون تر میفروختم . تا از پنجره ، خروج ماشین رو دیدم ، پریدم پایین . اشکم خشک شده بود ، لامصب ...

مامان بزرگ پرسید : شادان ، از چی ناراحتی دا ؟

جوابم بازم یه کلمه ی «هیچی» بود. رفتم تو آشپزخونه و در دیگ غذا رو بلند کردم. شام برنج و ماهی سرخ کرده بود. هووم، خوردم و به مامان بزرگ گفتم: میرم تو اتاقم بخوابم. یه مدت صبح زود بیدار نشدم، هنوز عادت نکردم، شب بخیر و اومدم بالا.

هیچی نگفت! لابد از بس قیافه ام ضایع بود ...

دوشنبه، ۲۴ سپتامبر ۲۰۰۷ - تهران

کشوی اول تخت رو، که مملو بود از حوله ها و ملافه ها، با حرکتی پر صدا بست ... کشوی بعدی رو باز کرد ... حجم عظیمی از کاغذ پاره ها، خرت و پرت ها، و آت و آشغالها، پیش روش بود ... دستی تو کشو چرخوند ... خنده دار بود که، وقتی خودش حضور نداشت، مدرک تراشکاری زمان بچگیش، اونروزها که از سر بیکاری، به کلاسهای فنی و حرفه ای تابستونه میرفت، به درد کسی تو ایران میخوره ...

بهر حال که به درد خودش نمیخورد، چه اشکالی داشت استفاده از اون، کار مسلمونی رو راه بندازه ... کلافه، کاغذ پاره ها رو زیر و رو کرد ... کاور پلاستیکی حاوی مدارک قدیمی رو بیرون کشید ... فندک زیپوی طلای هیجده عیار آقا خان، با آرم برجسته، دور قاب، نوشته ی جک دنیبلز، ویسکی، برق زد ...

دستش رو به داخل کشو فرو کرد، فندک رو بیرون کشید و انگشتش رو به روی برجستگی پر خاطره ی فندک کشید ... آقا خان، با تموم ابهت و مردونگیش، سیاوش، با تموم شیطنتها و خباثتهاش، پیش چشمش حجم گرفت ...

با شتابی گنگ، از روی زانو بلند شد ... تو کابینتهای آشپزخونه، به دنبال قوطی فلزی مشکی قرمز مخصوص سوخت زیپو گشت ... همراه با قوطی سوخت، به داخل اتاق خوابش، مجددا پا گذاشت ... با پیچ گوشتی کوچیک ساعتی وسط خنزر پنزرا، پیچ کوچیک ته فندک رو باز کرد ... حجم مایع سوختی رو از داخل قوطی به داخل فندک، سرازیر کرد ...

با شوقی مردونه، از عاقبت بزرگ شدن، از پاکت سفید سیگار روی پاتختی، نخ سیگاری بیرون کشید ... سعی کرد آقا خان رو به یاد بیاره ... نمیشد ... دست آقا خان زیادی تند بود ... خیلی حرفه ای بود ... نه اونوقتا، نه الان، محال ممکن بود بتونه حرکت حرفه ای آقا خان رو پیاده کنه ... الگوی خباثتش، سیاوش رو زنده تر کرد ... به یاد حرکات حرفه ای دست سیاوش افتاد و سعی کرد جزئیات انگشتهای سیاوش رو، موقع لمس فندک طلای زیپوی آقا خان، به خاطر بیاره ... سیگار رو با ژستی زن کش، از اون مدلا که سیاوش خیلی حرفه ای بلد بود، به گوشه ی لب، با دو انگشت پرتاب کرد ...

فندق زیبوی طلایی آقا خان رو به کف دست راستش داد ... ته فندق رو تو نرمی وسط شصت و سیابه گذاشت ... سرش رو به وسط کف دست ... انگشت شصت و کوچیکه رو ، ضربداری به روی تنه ی فندق گذاشت ، انگشت وسط رو به زیر داد ... با سر شصت ، سر فندق رو باز کرد و با یه حرکت ، دقیقاً مٹ سیاوش ، با انگشت دوم به روی شاسی فندق کشید ... نشد ... باز دقیق تر دستهای سیاوش رو به خاطر آورد ، دقیق تر امتحان کرد ، نشد ... دوباره ... دوباره ... و بالاخره بعد از دوازده بار ، موفق شد ... شعله ی فندق ، به سمت بالا راه گرفت ... زرد و نارنجی و آبی ...

با ذوقی کودکانه ، قلب مملو از حس بزرگ شدنش رو ، پر و خالی کرد ... سیگار ژستیک گوشه ی لبش رو ، حرفه ای روشن کرد ... پک محکمی زد و دود غلیظش رو به ریه کشید و دقیقاً مٹ سیاوش ، حلقه حلقه به بالا داد ... نگاهش رو به آت و آشغالای کف اتاق دوخت ... خز ترین یادگارهای دوره ی نابالغی و نوجوونیش بود ...

از سرتیرِ سوراخ شده و تبدیل به گردنبد شده ی یادگار جبهه ی جنگ آقا خان بگیر ، تا نقاشی با خودکار از قلب و تیر روی برگه ای از کتاب اقتصاد سال دوم ... از نوارهای ویدیوئی و کاستهای تاریخ مصرف گذشته ، تا عکس سیاه سفید و سه رنگ داریوش و گوگوش و حمیرا و مهستی و مازیار و عماد و شهره ...

از مجله های زن روز ، تا عمر گذشته ی خودش به زیر آت و آشغالهای خز شده ی کف اتاق ... نفسش رو پر بغض بیرون داد و باز هم پکی عمیق به ریه فرستاد ... کاستهای قدیمی رو با دست برداشت ... جاسیگاری کنار پاش رو با پا ، آهسته به سمت سیستم صوتی و تصویری هول داد و با دستهای پر از کاست ، به سمت سیستم ، حرکت کرد ... روبروی سیستم ، باز هم خم شد و خودش رو به روی زمین سُر داد ...

کاست رو به داخل سیستم فرستاد : داغ یک عشق قدیمی ، اومدی تازه کردی ...

با دستی خاکه ی سیگار رو به داخل جاسیگاری فرستاد و با دست دیگه ، دکمه ی قطع آهنگ رو زد ...

هلل یوس هل یوسه ، هلل یوسه ... لبخند عمیقی زد ... بارها سیاوش با این آهنگ ، بندری زده بود و دل و روده اش رو از خنده ، درد آورده بود ...

کاست بعدی : سینه ریزی از جواهر ، بندازم به گردنش ... ای بلا بالا بلا قربون اون نگاهت ...

نفس عمیقی کشید ... افسون با اون نگاه محجوب و خواستنی ، بین دستهای سیاوش ، در رقص بود ... سیاوش با خنده ، همراه با معین ، همخونی میکرد ...

پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت ...

قهقهه زد ... سرش رو به حالت تاسف به طرفین تگون داد ...

کاست بعدی رو تو سیستم هول داد : من تو را در جذبه ی محراب دیدن ، دوست دارم ... قلبش فشرده شد ...

کاست بعدی رو ، با اخمی به پیشونی ، به داخل سیستم فرستاد : توی این دنیای سرد ، علی کنکوری باشم ...

آهی کشید ... کاست بعدی ... گوشی موبایلش به صدا دراومد ... از توی جیب گرم کن ، گوشیش رو بیرون کشید : کامران

...

نفسی صاف کرد ... حجم هر چه رو دلش بود رو ، پس زد ... دکمه ی وصل تماس رو زد : « بله ؟ ... بگو کامی جوون »

۲ مهر ۱۳۸۶ تهران

از بس دیشب فکر و خیال کردم و کردم و خواب به چشمم نیومد و بیشتر از اونچه باید غلت زدم و دیر تر اونچه که باید خوابیدم ، صبح دیر بیدار شدم .

تند و سریع لباس به تن کشیدم و دفتر نت بردای کلاس رو هل دادم تو کوله ام . باید تند میرفتم ، تا به موقع برسم . باید از همون تو اتاق زنگ میزدم به آژانس ، ولی ترسیدم بازم مثل دیروز ضایع بشم .

هول هولکی و با سر و صدا از پله ها سر خوردم پایین و بدون فوت وقت رفتم دم در کفشام رو به پا کنم ، که مامان بزرگ ، از تو آشپزخونه صدام کرد واسه صبحونه . گفتم نمیخورم و دیرم شده و دیگه معطل سوال جوابش نشدم و از در زدم بیرون .

تو باغ چشم چرخوندم دنبال شهاب ، خبری ازش نبود . کارم دراومده بود و باید یه خاکی تو سرم میریختم . از در باغ زدم بیرون ، باید تا سر خیابون میرفتم و اونجا سوار یه تاکسی میشدم .

مسیر خونه تا آموزشگاه ، از بزرگراه همت بود و مشکل ترافیکی زیادی نداشتم ، ولی آموزشگاه ، درمورد ساعت ورود و خروج ، خیلی مقرراتی بود . سرمو انداختم پایین و تند و تند راه رفتم تا به سر خیابون برسم .

مجتمع آموزشگاهی ما ، با اینکه خیلی مقرراتیه ، در عوض درندشته و با امکانات رفاهی و آموزشی بالا ، از مهد کودک تا پیش دانشگاهی با سیستم آموزشی پیشرفته ، که در مقابل مدرسه ی قبلیم مثل یه شهر میمونه ، بازم دستش درد نکنه که اقلا تو این یک مورد خوب همامو داره .

تو فکر و خیال خودم و دلواپس رسیدنم تا آموزشگاه بودم که ، صدای بوق ماشین و بعدش صدای اون ، منو در جای خودم میخکوب کرد : پیر بالا !

سر برگردوندم ، خودش بود که در رو باز کرده بود .

یعنی چی ؟ اینکارا چیه ؟ خب اگه میخواست منو برسونه ، حداقل یه ندایی میداد که اینجوی بلاتکلیف نباشم . به هر حال با خوشحالی از اینکه به موقع میرسم ، سوار ماشین شدم و کنار دستش نشستم .

آخیش چه جای خوبی !

از گوشه ی چشم براندازش کردم ، این کی وقت کرده بود کله ی سحر اینقد به خودش برسه ؟ سوالی بود که با طعنه ازش پرسیدم و گفت : اول این اخم دو سه روز تو باز کن ، طعنه و متلکم نزن ، دختر خوبی هم باش ، تا بهت بگم .

نا خودآگاه لبخندی نصفه نیمه ، کنج لبم نشست ، اونم با فرصت طلبی قاپیدش و گفت : حالا شد !

گفتم : خب ؟!

با لبخندی غلیظ تر از من جواب داد : خب که خب !

با حرصی تو صدام گفتم : خب که نشد جواب من ! میگم چارتا دختر دیدی دم آموزشگاه نیش برات باز کردن و سوت زدن ، کله ی سحر خودتو گذاشتی پشت ویتترین ؟

اخمی کرد و گفت : درست حرف بزن ، چرا تهمت میزنی ؟ از من گذشته که به خاطر چارتا دختر مدرسه ای خودم رو ژینگول کنم و فُکُل درست کنم . امروز آخرین روزیه که هستم . فردا عازمم ، یه خورده کار دارم تا سر ظهر ، بعدش میام دنبالت ، تا هم این اخمای چند روز تو باز کنم ، هم یه چرخی تو شهر بزیم و یه خورده با هم صحبت کنیم . این سر و تیپم که واسه خودم درس کردم ، فقط به خاطر جنابعالیه که ازت کم نیارم !

به جای اینکه از حرفای آخرش قند تو دلم آب بشه ، از جمله های اولش گر گرفتم .

یعنی چی؟ داره منو مسخره میکنه؟ میخواد بگه من بچه ام و ارزش وقت تلف کردن ندارم؟ به در میگه تا دیوار بشنوه؟ ای داد بیداد. این کجا و ما کجا!

خودمو تو جام صاف کردم و حرصی تر از قبل ناخن جویدم و فکر کردم چیکارم میتونه داشته باشه؟ حواسش به کارم بود ولی چیزی نگفت.

سر خیابون آموزشگاه قبل از در، پیاده ام کرد و گفت این یه خورده رو پیاده برو، هم فکر کن هم تنبیه شو تا دیگه بهم تهمت نزنی، ناخوناتم نجو. راس ساعت ۱۲:۱۰ هم همینجا منتظرم، لفتش نده که نخوای تهمت ناروا بزنی. لُنج کردم و در رو بستم و راه افتادم.

بچه پررو! من بودم تا برسن تو خونشون چشممو چارتا کردم و عین چارچرخ انداختم دنبالشون؟ من بودم که واسه شون ژست آلن دولن برداشته بودم تا برام سوت بزنی و کر کر بخندن؟! این دیگه خیلی روش زیاده.

بگذریم... هر چی امروز دو بودم، باز سه کردم!

یعنی چی؟

یعنی اینکه امروز، دوشنبه دوم مهر، دومین روز شروع مدارس تو کلاس ۲۰۲ دو زنگ بیشتر درس نداشتیم و دو تا دبیر بیشتر برامون نیومد و دو ساعت مونده به پایان وقت آموزشگاه با همین دو پام گز کردم تا در خونه!

حالا چرا سه کردم!

چون تا گفتن ساعت آخر دبیر ندارین زدم به چاک، بعدشم تو راه یادم اومد آقا بیرون تشریف داره و سر ساعت میاد دنبالم، منم موبایل باهام نیس زنگ بزنی بهش خبر بدم. بعدشم خودمو قانع کردم که دیگه برگشتن فایده نداره یه تاکسی میگیرم و میرم خونه، همونجا با موبایلش تماس میگیرم. بعدشم دس کردم تو کوله م و دیدم نیس، کیف پول باهام نیس. از خیر تاکسی گذشتم و راه رفتنی رو رفتم. تا برسم خونه، با اون سلانه راه رفتن من، حسابی دیر شده بود.

لباس عوض کرده نکرده، خرد و خاکشیر، خودمو ولو کردم رو تخت که صدای در اتاقم بلند شد و صدای همزمان: شادان... بیا درو باز کن!

آه از نهادم بلند شد.

خب یادم رفت بهش زنگ بزnm . بی معطلی پریدم در رو باز کردم . پرید تو اتاق و شروع کرد : معلومه کجایی ؟ مگه من دوس پسرتم قالم میذاری ؟ این کارا چیه ؟ دو ساعت منو کاشتی سر قرار که چی بشه ؟ این بچه بازیها چیه از خودت درمیاری ؟ هر چی بهت نتوپیدم زبونت دراز تر شد و روت بیشتر ، دختره ی خیره سر ! مگه بچه ای که بزnm تو گوشت آدم شی ؟

بغض کردم ، نشستم لبه ی تخت .

عصبی شد و اومد شونه هامو گرفت به تکون دادن : مگه با تو نیستم چرا حرف نمیذنی ؟
و حرف زدم ...

بلند تر از صدای اون داد زدم : تو با من حرف نمیذنی که جواب بخوای ، تو با یه بچه ی نابالغ هشت ساله حرف میذنی . من گوشی برای شنیدن توهینای تو ندارم ، من اصلا حرفی با تو ندارم .

اینو تو گوشت فرو کن ، من دیگه اون دختر هشت ساله نیستم که شونه هامو بگیری و تکون بدی و منو بترسونی که زهره ام بترکه و جلوت به تنه پته بیفتم و تو دستات ضعف کنم . همیشه باید به گناه نکرده ، ببندیم به دار ؟
همیشه باید چوب کار نکرده رو بزنی تو سرم ؟

بغضم رو فرو دادم و داد زدم : دروغ گو ... دروغ گو ... همه ی حرفات دروغه . جبران کردنات دروغه ...

تقصیر من چیه که زودتر مرخص شدیم ، ها ؟ تقصیر من چیه که همیشه موبایل ببرم آموزشگاه ؟ تقصیر من چیه که پول باهام نبود با تاکسی پیام ؟ تقصیر من چیه که باید مسیر ده دقیقه ای رو یک ساعته با پای پیاده گز کنم و بعدشم از خستگی یادم بره بهت زنگ بزnm ؟ اینهمه داد و بیداد ، فقط به خاطر دو دقیقه معطل شدن ؟

گریه ام گرفت و بلند شدم برم سمت در اتاق ، به کنارش رسیدم ، دستشو آورد جلو و از دو بازو نگه ام داشت .

با نوک انگشت اشک چشمامو پاک کرد و تو چشمام نگاهی شرمگین دوخت و زیر لب گفت : بره ی بی گناه من ، منو ببخش ! بازم احمقانه رفتار کردم . نمیخواستم دم آخری اشکتو در بیارم .

سرمو چسبوند رو سینه اش و روی سرمو بوسید و گفت برو روتو بشور ، چیزی نشده که ، چرا مٹ بچه ها گریه میکنی ؟
بازم فراموش کن !

بازم؟!

از خودش جدام کرد و چونه مو گرفت تو دست و گفت : معذرت که خواستم ، بسه دیگه ، برو صورتتو بشور آماده شو بریم بیرون ! منم به اندازه ی کافی تنبیه شدم ، اینا ، اینهم برکه های جریمه ام !

دست کرد تو جیب شلوارش و چند تا کاغذ بیرون کشید ... یه جریمه ی پنج هزار تومنی راهنمایی رانندگی به خاطر توقف در محل پارک ممنوع ، با چهار تا کاغذ تا شده و مچاله ی شماره تلفن .

استفهام آمیز نگاهش کردم ، دستشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت : باور کن تقصیر من نبود ، حاضر بودم صد تا از این یکی بگیرم و یه دونه از این چهارتا بگیرم . دخترا خودشون بهم دادن !

میون گریه خندم گرفت و با مشت چند بار زدم تخت سینه شو گفتم : بیخود ، اونا بدن ، تو نباید میگرفتی .

خنده ی موزیانه ای کرد و گفت : حالا !

لبت نه ، گوید و پیداست دلت میگوید آری

که اینسان دشمنی یعنی که خیلی دوستم داری

دلت می آید آیا از زبانی این همه شیرین

تو تنها حرف تلخی را بر زبان داری

نمیرنجم اگر باور نداری عشق نابم را

که عاشق از عیار افتاده در این عهد عیاری

ترا چون آرزوهایم دوست خواهم داشت

به شرطی که مرا در آرزوی خویش نگذاری

چه زیبا میشود دنیا برای من اگر روزی

تو از آنی که هستی ای معما پرده برداری

چه فرقی میکند فریاد یا پژواک جان من

چه من خود را بیازارم چه تو خود را بیازاری

صدایی از صدای عشق نیست خوشتر حافظ گفت

اگر چه بر صدایش زخمها زد تیغ تاتاری

با هر بدبختی بود لک و لُنجم رو جمع کردم ، اما چه فایده ، نداشت که جمع بمونه ، آخرش شور تر از قبل ، پهنشون کرد .

چجور ؟ با حرفاش !

آماده شدم و با هم از خونه زدیم بیرون . مسیری نزدیک رو انتخاب کرد و کنار بزرگراه ماشین رو نگه داشت .

ظهر دومین روز مهر بود و وسط هفته و قاعدتا پارک پردیسان ، ساعتی خلوت و بیصدا رو میگذروند .

تو خلوت پارک شریک شدیم ، بین انبوهی از درختا ، خودمون رو روی چمنها ولو کردیم . از هر دری حرف زدیم و تبادل نظر کردیم .

خوب که چونه اش داغ شد ، دو لیوان چای از فلاسک ریخت و ضمن مزه مزه کردن چای ، رفت سر اصل مطلب .

رفت و آوار شد رو سرم ، گفت و اشکمو درآورد ... میدونستم ... از اول هم میدونستم ، گربه محض رضای خدا موش

نمیگیره ! باید بازم تجربه میکردم ، اونم به بدترین شکل ممکن !

چاییشو مزه مزه میکرد و دل منو کباب .

گفت ...

از عاشقیش گفت ، از روزهای نوجوونیش ، از عشق افلاطونی و طولانی مدتش به افسون . از ساده دلی خودش که با هر

حرف افسون ، به اوج رسیده بود و با هر حرکتش آسمون رو سیر کرده بود .

از تمام حرکتهاش برای خودش قصه ساخته بود و قصری شیشه ای ، از هر محبت کوچیکی ، تعبیر عشق کرده بود و به آجر به آجرای قصر خیالیش اضاف کرده بود .

اینقد تو خیالات خودش بالا رفته بود ، اینقد اوج گرفته بود و اینقد از بلندی غافل شده بود که بالاخره با انتخاب افسون ، افتاد و دیگه کمر راست نکرد .

خب اینا به من چی ؟

همینو ازش پرسیدم : اینا به من چی ؟

گفت ...

حرف آخرش رو گفت : « اینا رو گفتم که تو از اشتباه من درس بگیری ، نمیخوام موضوع رو باز کنم ، میدونم اونقد عاقل هستی که از حرفای سر بسته ی من ، منظورمو درک کنی .

تو الان تو همون سن هستی که من بودم و میخوای پا بذاری جای پای من ، میخوای همون اشتباه رو تکرار کنی ، شاید افکار تو تو خیالت رویایی و خیلی نزدیک باشه ، ولی تو واقع به همون نزدیکی و دم دستی که تو خیاله ، دور از دسترسه .

از اشتباهات دیگران گنجینه ای از تجربیات کسب کن و وقت خودت رو برای تکرار اون تجربه ها تلف نکن .

عشق خوبه ، عاشقی حس خوبی ، اما نه تو این سن ، نه با هر کسی .

من دارم میرم . تا سال دیگه تابستون هم ، مطمئن نمیتونم پیام ایران ، فرصتش رو ندارم ، اگه هم داشته باشم ، بنا به دلایلی ، علاقه ای به اومدن ندارم .

دوست دارم تو این یه سال ، سر خودتو با درسات گرم کنی و خوب از فرصتهات استفاده کنی .

دوس دارم سال دیگه با افتخاری بینهایت ، پا به خاک ایران بذارم ، با افتخار قبولیت تو بهترین رشته تو بهترین دانشگاه .

من دوستت دارم ، بیشتر از هر چیزی تو این دنیا ، شاید از همون روز اول دوستت داشتم و خودم نمیدونستم . هر چی باشه ، احساس من اینه که این علاقه ، علاقه ای تازه نیس ، قدیمی و ریشه داره .

تو برای من ، دونه ی یه گیاه قیمتی هستی ، گیاهی که کاشتمت ، آب و کودت دادم ، عمر به پات ریختم ، تا سر از خاک دربیاری ، حالا سر در آوردی ، دیر ، خیلی دیر ، اما ، بهر حال سر تو از خاک بیرون کشیدی و وقت قد کشیدنت رسیده . باید بری ، بری بالا ... خیلی بالا . من نمیتونم پا به پات بالا پیام . من قدامو کشیدم ، همین قد ! ولی وقتی تو بری بالا و بالاتر ، دیگه قد من بهت نمیرسه که دست بکشم رو برگ و بارت و از گرد و خاک پاکشون کنم . من فقط یه باغبونم ... امیدوارم منظورمو خوب بفهمی .

نمیخوام اذیت بشی . نمیخوام این علاقه رو با مسائل حاشیه ای ، با افکار پوچ ، با کج خیالی ، برای خودت توجیه و تفسیر کنی .

نمیدونم چه حسی به تو دارم . دخترم نیستی ، چون این حس برام ناملموسه ، دوستم نیستی ، چون فکر و ذکرت باهام میزون نیس ، عشقم نیستی ، چون با دیدنت رنگ برنگ نمیشم و دست و پام رو گم نمیکنم ، من حس عاشقی رو قبلا داشتم ، لمسش کردم ، باهاش سالها زندگی کردم ، اشک ریختم ، زجر کشیدم ، مٹ الانم نیس ، قابل مقایسه نیس ، نمیتونم تو رو با اون بسنجم . نمیتونم احساسی که با اون داشتم رو با تو تجربه کنم .

پس خودمم و خودم میمونم ، با همون حس ناشناخته ای که ریشه تو وجودم داره . اگه این علاقه ریشه دار نبود ، مطمئن باش هرگز از خواب بیدار نمیشدم .

مطمئن باش هرگز تا این حد بهت نزدیک نبودم ، به تو که هیچ اسمی روت نمیتونم بذارم و در عین حال همه چیز منی . « اون گفت و من اشک ریختم ، اون گفت و من فاتحه خوندم ، اون گفت و من آه کشیدم ، اون گفت و من مردم ... برای همیشه مردم .

زیبایی و هوای لطیف و پاییزی پارک برام از هوای خفه شب اول قبر بدتر بود .

روزم خراب بود و خراب تر شد . لُنجم شور بود و شورتر شد .

اما بغضم ، بالاخره شکست و گفتم ...

کم گفتم و حق مطلب رو ادا نکردم ... ولی بالاخره گفتم : اما من میدونم احساسم به تو چیه ، من میدونم اسم این حس چیه ، من این حس رو دوست دارم ، نه ، دوست داشتم از همیشه دوست داشتم و تا همیشه خواهم داشت .

تو نمیتونی منو جدی بگیری ، نمیتونی باورم کنی ، عینکتو بردار ، صاف ببین ، بدون شکست نور از پشت شیشه ی چشمات ، این حس رو اگه از قلب من بگیری ، طاقت نیارم .

مث تو فراری میشم ، یه عمر ، یه روح و یه سرگردونی .

میشکنم و خورده هام هر کدوم یه طرف میفته ، کمرم دیگه راست نمیشه و خم میمونه تا همیشه .

از عذابم خوشحال نمیشی ، باور کن !

باور کن تو بدتر از من آزار میبینی .

من یه عمره هدف دارم یه عمره به پای هدفم و به عشق هدفم نفس کشیدم ، التماس می کنم راه نفسم رو نبندی ، التماس می کنم ، تنها دلیل بودنم رو ازم نگیری .

خواهش میکنم اجازه بده مث همون درخت سرو تو باغ ، پیچ باشم بیچم به کمر صافت ، نمیخوام قد بکشم برم بالا ، دوست دارم رشد کنم و پیچ بخورم ، تاب بدم به هیکلمو به دور درخت خودم آویزون بمونم . سرو من قدیمیه ، اما قوی و موندگاره ، نمیشکنه ، خم نمیشه ، تو باد نمیلرزه ، ولی اگه نباشه ، پیچ و تاب من ، رو زمین هرز میره ، با یه نسیم میشکنه ، با یه طوفان از ریشه میکنه . نذار وارث ناکامی تو باشم ، با من باش ، همراه من باش ، تنه ی محکمتو بهم بده ، بذار بچسبم بهش ، من این زندگی رو دوس دارم حتی اگه از نظر تو انگل وار باشه ...

نذاشت ادامه بدم و گفت : تو دیوونه ای ، من میرم و اجازه میدم بهت ، اجازه میدم تا بزرگ شی ... خیلی بزرگ ، تا جایی که خودت درک کنی ، از فرصتی که بهت دادم استفاده کنی و برسی به اوج ...

من نمیخوام به اوج برسم ، اوج من اونه ، دنیای من اونه ...

از غصه دلم میخواد که بمیرم ، کاشکی میشد که تو رو دوباره تو بغل بگیرم ، حاضرم خدا هرچی دارم بگیره ازم ، ولی یه روز دیگه با تو باشم ، تا قبل از تو زندگی بود بی معنی ، قبل از تو که آخرین عشق زندگی منی ، تا قبل از تو نمیدونستم عشق چیه ، نمیدونستم عاشق کیه ، نمیدونستم عاشقی چه حالیه ... عشق اول تو ، عشق آخر تو ، همه زندگی سراسر تو ، تو تنها عشق پاکی واسه من تو این دنیا ، تو عشق من هستی و تو عشق من خواهی موند ، بهترین لحظه های عمرم با تو بود ...

دوشنبه ، نوزدهم نوامبر ۲۰۰۷ - بیرمنگام

به ظرف غذاش خیره شد ... از ذهنش گذشت ، دختره غذای تند دوست داره ... حسرت خورد ، اگه ایران بود ، براش مرغ بالتی درست میکرد ... خب ، از بچه های اینجا ، طرز پختش رو یاد گرفته بود و البته که اونوقتا بلد نبود ... بالتی ، از غذاهای معروف و سنتی بیرمنگام بود و به نظر میرسید دستاوردی از استعمار کشمیر ، توسط انگلیسیها باشه ، که با گذشت سالها ، بصورت تبادل فرهنگی قوی ای دراومده و حالا ، به عنوان یه غذای سنتی بیرمنگام ، به جهان معرفی میشه ...

زیاد اهل آشپزی ، برای تک نفر ساکن این خونه نبود ... خب ، اینجا امکاناتی در حد لندن نداشت و وسایل آشپزیش محدود بود ... با اینحال ، یه امروز رو به خودش مرخصی داده بود ، خصوصا که میهمانی به اسم ایزابلا هم ، در کنار خودش داشت ... تکه ای از مرغ پر فلفل و آغشته به گرم مسالای معروف هندی رو به دهان گذشت رسماً از طعم تندش ، اشک به چشم آورد ...

ایزابلا با نگاه به چشمهای به اشک نشسته اش ، به خنده افتاد . خب حق داشت بخنده ، پدرش مکزیکی بود و مادرش اسپانیایی و البته که به غذاهای تند هم عادت داشت : « چی شدی تو ؟ » و لیوان آب رو به سمتش دراز کرد ...

لیوان آب رو از دست ایزابلا گرفت ... این دختر هم مٹ شادان ، عاشق غذاهای گرم و تند بود ... خب ، خودش هم تندی دوست داشت و هم ترشی ، ولی نه در حد افراطی و به نظرش میومد ، طبعش هم اونقدر گرم نیست ... اونقدر هم سرد نیست ، معمولیه ...

طبع دختره چی ؟ گرمه ؟ این فکری بود که به ذهنش خطور کرده بود ... و صد البته که به اون همه شیطنت ، اون طبع گرم هم میومد ... خطوط چهره اش ، پر اخم شد ... تو ذهن آخرین ایمیل دختره رو مرور کرد ... « فکر نکن با حرف نزدن باهام ، با دور موندن ازم ، و با بیتوجهی کردنهای دوباره ات ، منو از دوست داشتن دلزده میکنی و نا امید میشم ... من هنوز هم دوست دارم ، حتی اگه به هیچ کدوم ایمیلهام جواب ندی ... حتی اگه تا آخر عمرت نخوای باهام حرف بزنی ... حتی اگه تموم ایمیلهام رو بندازی تو تراش باکست ، من بازم دوست دارم شهاب »

قلبش زیر و رو شد ... چجور باید بهش ثابت میکرد ، براش کم نیست زیاده ... از سرش زیاده ، ولی اون نباید تو این سن خودش رو درگیر یه حس خام کنه ... نباید ، وقتیکه پر عمرش مونده و کمش رفته ، از الان تو فکر عشق و عاشقی باشه ... چجور باید بهش ثابت میکرد که دوستش داره ، ولی دوست نداره نگاه پر گناهی به معصومیتش داشته باشه ... به دست مایه ی تموم سالهای جوونیش ... چجور باید از خر شیطون پیاده اش میکرد ... کم آورده بود ...

با اینکه خیلی وقت بود به ایمیل‌های پر محبت و البته ، پر از احساسات رقیق شده ی به دختر نوجوون ، جواب نمیداد ، ولی هیچکدومشون رو راهی تراش باکس نکرده بود ... عادت کرده بود روزی چند بار بار عذاب وجدان خوندن این ایمیلها رو به دوش بکشه ... با خودش زمزمه کرد : چرا دست از سر من برنمیداری لعنتی ...

اشتهاش تحلیل رفته بود ... و حس میکرد ، واقعا داره میسوزه ... نه از طعم تند بالتی ، که از اینهمه حماقت دختره ، که نه میتونست درموردش با کسی حرف بزنه ، و نه میتونست صاف و صریح به خود دختره بتوپه ... به قیافه ی مبهوت ایزابلا لبخندی زد : « چرا نمیخوری ؟ »

ایزابلا ، چشمه‌اش رو باریک کرد و از لای باریک شده ی چشمها ، به شهاب خیره شد : « هی ، تو چته ؟ نگو از تندی غذا اینجور شدی که باور نمیکنم ... »

پوزخند تلخی زد : « نه ، غذا اذیتم نکرده ، گاهی طعم تلخی اینقد تو دهنم مزه مزه میشه که تندی رو هم حس نمیکنم ... » و البته که سعی کرد از مهمونش پذیرایی در شان تری داشته باشه ...

لیوانی از شراب قرمز پر کرد و به دختر روبروش تعارف کرد ... به لبخندش لبخندی زد و فکر شادان رو مٹ تموم این روزهای گذشته ، پس زد ... بهر حال ، باید دیر یا زود ، فکر جدی تری برای ذهن درگیر شده ی دختره میکرد ...

فصل شانزدهم

۲۸ آبان سال ۱۳۸۶ تهران

مرز جنون میدونی کجاس ؟

نه تو میدونی !

از من باید پرسی ، من که تو این مرز چادر زدم و موندگار شدم .

نزدیک دو ماهه رفته ، کارم شده دیوونگی ، هم خودم خلتر شدم ، هم بقیه رو دیوونه کردم . تو این دو ماه ، به غیر از درس خوندن بیوقفه و کلاس کنکور رفتن ، به هیچ چیز دیگه ای فکر نکردم جز شهاب .

تی نا ، با شوهر آینده اش ! آرش ، به چند روزی اومد تهران ، دنبال کارهای اداری نامزدش بود ، قراره تابستون امسال ، وقتی دانشگاه تی نا تموم شد ، مراسم عروسی بگیرن .

دوست داشتم از شهاب برایش بگم ، من چیزی رو تا حالا از تی نا قایم نکرده بودم ، ولی این موضوع فرق میکرد ، هر چی باشه ، یه روزی ، تو یه برهه از زمان ، تی نا عاشق شهاب بوده ، حالا این عشق چطوری بوده و چقدر ریشه دار ، نمیدونم .

آخه مگه میشه کسی رو دوس داشته باشی ، ولی بعد بری با کس دیگه ازدواج کنی ؟

نه ، از نظر من که نمیشه .

حرفام رو دلم سنگینی میکنه ، مثل یه کوه . دلم میخواد ، با کسی حرف بزنم ، نمیتونم . دلم به شدت برایش تنگ شده . برای همون مهربونیهای کذایی و اون احساس هردنیبلش !

اوایل رفتنش ، بازم بهتر از الان بود . حداقل گاهی ، گه گذاری یه زنگی یه ایمیلی میداد ، ولی الان ده روزه ، نه زنگ زده و نه جواب ایمیلامو داده .

تیک عصبی گرفتم و وقتی میشینم پای کتابام دلم میخواد موهامو بکنم . بخدا ! میگم درجه خل بودنم ارتقا پیدا کرده باور نمیکنی .

مامان بزرگ میگه به خاطر هوای آلودست ، به محض اینکه یه تعطیلی به تورمون خورد میفرستمت بری مسجد سلیمون یه هوایی عوض کنی بیای ولی من دوست ندارم .

دلم میخواد همین جا بمونم ، تو همین شهر ، تو همین هوای آلوده و به جاش ، دوشنبه به دوشنبه ، برم پارک پردیسان ، لای درختا ، روی چمن ، زل بزنم به برج میلاد ، و فکر کنم ، فکر کنم به اوج به اون بالاها ، به شهاب ، به افسون و به خودم .

من نمیدونم به اوج رسیدن ، چه منافاتی با عاشق شهاب بودن داره ؟ ... اصلا چه منافاتی با ، با شهاب بودن داره ؟ یعنی شهاب پای منو لنگ میکنه ؟ چطور ؟

چهارشنبه ، پنجم دسامبر ۲۰۰۷ - لندن

به حجم سنگین اسناد و مدارک روبروش خیره شده بود و تنها به این فکر میکرد که این دختر ، چه مصممه و چه تلاش وافر داره ... از رو که نمیرفت و باز و باز ایمیل میفرستاد ... مگه حالا این دختر دست از سرش بر میداشت ؟ دوباره افتاده بود رو دور تند ایمیل فرستادن و راه به راه میس کال انداختن و تک زنگ زدن ...

خنده دار بود ... حال و روزش تو این بار سنگین کاری ، خنده دار بود ... تقریبا هر نیم ساعت یه بار تک انداخته بود و مطمئن بود که اگه شرایط مخابراتی ایران اجازه میداد تا شماره گیری با خارج از کشور به راحتی صورت بگیره ، صد در صد این زمان به حد اقل فاصله ی زمانی امکان پذیر تقلیل پیدا میکرد ... مث مثلا شاید هر پنجاه ثانیه یه بار ... از فکرش هم تنش به رعشه افتاد ... باید به یه طریقی این مسئله رو حل میکرد ... چنگی به گوشی تلفن رو بروش زد ... روی شماره ی موبایل دختره مکث کرد و عاقبت دستش رو فشار داد ...

چینی به پیشونی انداخت و قطع تماس رو فشرد ... خب الان قاعدتا باید گیر درسهاش باشه و سخت روی درسها تمرکز کنه ... اصلا فکر خوبی نبود که با یه برخورد تند و تقریبا خشونت آمیز ، اونهم از پشت تلفن ، تمرکزش رو بهم بزنه و فکرش رو خراب کنه یا امیدش رو بیش از این نا امید کنه و باعث بشه با یه برخورد احمقانه ی دیگه ، به درسش و به روحش ضربه بزنه ...

فکرش رو جمع و جور تر کرد ... میتونست به نوعی معقول تر ، یه جور ی برخورد کنه که خودش به این نتیجه برسه و دست از سرش برداره ... واقعا مسخره بود ، کارش به جایی رسیده بود که فکر و ذکرش رو به جای اینکه روی حساب و کتابهای آخر سال و حجم بزرگ کار پیش روش متمرکز کنه و شم اقتصادی رو برای نتیجه گیری بهتر ، در آستانه ی شروع سال نو بکار بیره ، باید مینشست و فکر و ذکرش رو عمدتا روی نقشه کشیدن برای دختری هیفده ساله میداشت ، تا دست از سرش برداره ...

خب ، اقلا خودش خوب میدونست که تو مسئله ای مث پروندن دخترهای مزاحم ، خبره و کار کشته ست ... و اما الان ، مث خر تو کار خودش و سماجت پر تلاش دختره مونده بود ... افکار ، آه و ناله ها ، ابراز احساسات ، و التماسهاش ، هر روز پیشرفته تر و پر سوز و گداز تر میشد و این واقعا اذیتش میکرد ... با این دختر چیکار باید میکرد ؟

دلش برای دل کوچیک دختره سوخت ... چقد دیگه باید چوب حراج به غرور و شخصیتش میزد ؟ اونم غروری که باعث غرور و سربلندی خودش بود ... اصلا دوست نداشت دختره رو تا به این حد سرخورده و افتاده و پر آه و ناله ببینه ... دوست نداشت غرورش رو اینهمه در معرض فروش ببینه ... دوست نداشت شخصیتش رو بجز ثبوت و اعتماد به نفس ، جور دیگه ای ببینه ... دوست نداشت اینهمه خاری و خفت به خودش روا کنه ...

اونهم برای کی؟ ... برای کسیکه خودش هم میدونست ارزشش خیلی کمتر از اینهمه ابراز علاقه ی تند و پر سوز و گدازه ... ناله کرد: خدایا، چرا یه جو غرور تو وجود این دختر نداشتی ... چرا در برابر من ناچیز، اینقد بی صبرش کردی؟ ... چرا اینقد زود درگیر احساسات خام و بچگونه کردیش؟ ... من با این عفریته چه کنم؟

از لفظ عفریته ای که برای دختره، تو ذکر و دعاهای خودش بکار برده بود، خنده ای به لب نشوند که اصلا تو این جو و تو این فضا، هیچ تناسبی نداشت ... دستی توی موهای پر پشت مشکی رنگش کشید ... موهایی که با سماجی در حد دختره، دوباره به پایین برگشت و به روی پیشونیش نشست ...

استخون بالای انگشت سبابه اش رو به دندان گرفت و آرنجش رو به میز تکیه داد و سرش رو تا حدی متمایل کرد و باز باز به تعداد زیاد ایمیلهای shadan-b@yahoo.com ما بین ایمیلهای کاری، خیره شد ... باید با این ایمیلهایی که باز کردنشون و خوندنشون رو هم خیانت به سیاوش میدید، و هر بار با خوندنشون دوباره و دوباره دچار حس بد و آزاردهنده ی مجرمانه بودن کارش در حق یه دختر هیفده ساله که حکم پدری براش داشت میشد، چی میکرد؟

از لفظ مشمئز کننده پدری، عضلات صورتش منقبض شد ... تیکی به کنار ایمیلها زد ... روی آیگون دیلیت کلیک کرد و همه رو به داخل تراش باکس فرستاد ...

لحظاتی به صفحه ی کامپیوتر خیره شد ... پشیمون، تراش باکس رو باز کرد ... تموم ایمیلهای تراش شده رو انتخاب کرد ری استور کرد و همه رو به داخل نیو فولدری به اسم شادان، منتقل کرد ... به صندلی پشت بلند چرخون اداریش تکیه زد، و به نتیجه ی کارش زل زد و عجیب احساس رضایت کرد ...

فنجونی قهوه، از کافی میکر روی میز پایه کوتاه کنار میز کاریش، تو آفیس لندنش، برای خودش سرو کرد و با مزه مزه کردن آروم قهوه ی نیمه تلخ، به دنیای کار پیش روش مشغول شد ...

۱۴ آذر ماه سال ۱۳۸۶ تهران

درسا سنگین تر شدن، آزمونها سخت تر و فشرده تر شدن، تو این هاگیر و واگیر، مامان اشرف هم پيله کرده به شوور دادن من ... تو هم خنده ات گرفته؟

جدی میگم! میگه مناسب ترین سن برای ازدواج یه دختر بختیاری، هفده یا هیجده سالگه ... خب اینو که خودم هم میدونم ... تازه اگه به من بود که باید همون هش سالگی شوور میکردم که ... ولی دامادش مهمه ... میدونی که؟ ...

بگذریم ... دوتا خواستگار برام یافته!

یکیشون پسر منیژه جونہ ، دوست همدوره ایش . اصلا دلم نمیخواد به ریخت و قیافه اش فکر هم بکنم!

چرا؟!

نگو چرا که از توضیحش قاصرم . از اون تیپای خفن مکش مرگ ما! یه خاله زنک به تمام عیار . با تموم پیرزنا ، منظورم همون دوستای همدوره ایه مامان اشرفه ، با همشون بگو و بخند داره ، یه جورایی باید بگم میلاسه! بی ادب نیستما ، ولی خب از رفتارش با این چهار پنجتا پیرزن معلومه با دخترا چه رفتاری داره . از این خاله زنکاست که همش جاش وسط جمعیت نسوانه ...

اسم خواستگاری اون که اومد ، جدای اینکه عق زدم و حالم زیر و رو شد و تقریبا حس اسهال بهم دست داد ، مامان گلاب جونم ، مثل اسفند رو منقل پرید ، چنان زهر چشمی از مامان اشرف گرفت که خودش اعتراف کرد تو رو دروایستی مونده و گرنه از نظر اونهم مورد مناسبی نیس!

خواستگار بعدی که برام لیست گرفته بود ، داداش شهناز خانوم ، دوست نسبتا جوون مامان اشرف و درواقع یه جورایی آشنای فامیلیه . آخه شهناز خانوم ، نوه ی دوست آقا خانه ، همون که آقا خان باغ کرج رو ازش خرید ، باغ شهاب!

نمیدونستی؟ شهاب یه باغ داره تو کرج و یه خونه که اسمش رو گذاشته باغچه ، تو لواسون ... ارثیه ست دیگه ... باغچه اش رو از مامان فروغش به ارث بره ... خب نه اینکه همه ی فک و فامیلشون از ایران متواری شدن و رفتن ، فقط مامان فروغ یکی یه دونه ی سرهنگ مونده بوده ایران که اینم خواه نا خواه به یکی یه دونه ی عموی من ، بیژن خان رسیده که همین شهاب خان بخت النصر خودمه ...

به قول مامان گلاب : این یکی سرش به تنش می ارزه ، آشناست و رگ و ریشه اش رو میشناسیم . تحصیل کرده اس و سرد و گرم چشیده . تازه درسش رو تموم کرده و باباه برایش سرمایه گذاری کرده و یه آزمایشگاه تاسیس کرده . بچه ی خوب و سر براهیه . درستیه رسم ما اینه که دختر رو زود بدیم شوهر! ولی تو فرق میکنی . تو باید تکلیف مال و اموات روشن بشه ، تکلیف درستیم روشن بشه ، بعد!

اول از حرفش خوشحال شدم ولی بعد دوباره ادامه داد : ولی این یکی تومنی دو زار با بقیه توفیر داره ... داره و چشم و دلش سیره! دنبال دار و ندار تو نیس . اصیله و پاک . اگه دست تو رو بذارم تو دستش ، خیالم راحت میشه .

اما من میخوام ، خیالش رو کامل راحت کنم !

نتونستم بهش بگم ولی مگه نه اینکه اون دست و دلش ، همون قد که برای من میلرزه ، واسه شهاب هم میلرزه ؟ مگه نه اون دوبرابر سن منو داره و هنوز لنگ در هواست ؟ اگه من و شهاب با هم تکلیفمون روشن بشه که اینجوری به نفع مامان بزرگ هم هس .

یه کلام ، روی یه پا ایستادم و گفتم : نه !

خودش میدونه که من نه ام نهه ... یعنی گاهی یه دنده و لجوجم ... خودم هم میدونم احتمالا اثرات لوس بودن ... هیچوقت به پر و پام نمیپیچید که « نه » امو « ها » کنه ، ولی اینبار فرق داشت ... هی اصرار رو اصرار که نه بشه ها ... به هیچ صراطی هم مستقیم نبود ...

میگه لج بازی نکن ! یه مدت رفت و آمدمون رو باهاشون بیشتر میکنیم ، تا بعد از کنکور تو که تکلیف درس و مال و اموات روشن میشه ، تکلیف زندگیتو هم روشن میکنیم .

نمیخوام ... شوهر نمیخوام ... این شوهر و نمیخوام ... اینا رو بهش گفتم ، ولی اون میگه ، شرایط تو فرق میکنه ... من سر همین شرایط خاص تو با شهاب درگیر شدم و از خودم رنجوندمش ... فکر میکنی نمیدونم بخاطر تفکیک اموال و انحصار ورثه ، از دستم دلش شکست ؟ ولی من دلشکستگی شهاب رو به آینده ی تو ، فروختم ...

تو باید بدونی ، همیشه در به روی یه پاشنه نمیچرخه ... باید خیالم از طرف تو راحت باشه ... بذار تا هستم و کور سویی میبینم و چش و چار دارم میتونم خوبو از بد تشخیص بدم ، خیال خودمو از طرفت راحت کنم ...
بازم گفتم نه .

هر چی پافشاری کرد چرا ؟ جواب چراشو نداشتم . نه که نداشتمها ، داشتم ولی نتونستم بگم . آخه یه دختری تو سن من ، از اولین عشقش ، به کی میگه ؟

به یه پیرزنه ۷۱ ساله ؟

بچه های تو مدرسمون ، بچه های تو کلاس کنکورمون ، دوستان ، همه از عشقاشون واسه همدیگه تعریف میکنن ، ولی من ، تنهام ، خیلی تنها ، گاهی وقتا از اینکه حتی یه دوست صمیمی ندارم ، حرصم میگیره !

دختر گندِ دماغی نیستما ، با همه میگم ، شوخی میکنم ، فضولی میکنم ، اینو اونو جز میدم ، ولی بازم تنهام !
صمیمیت و شوخی و خنده ، دلیل این همیشه که درد دلتو بذاری تو طبق و بذاری جلوی اینو اون ! منم نذاشتم ، گذاشتم تو
دلم ، ولی دیگه جا نداشت ! جای دلم تنگ شده ، واسه همین طاقت سرما و گرما ، طاقت خنده و گریه ، طاقت هیچی نداره .
این قدر فشار آورد و آورد تا بالاخره ترکید و گفتم .

به کی ؟

به همون پیرزن ۷۱ ساله ! باورت میشه ؟

میدونستم همیشه . اما سخت نبود . وقتی گفتم ، اون یه پیرزنه ۷۱ ساله نبود .

یه هم احساس بود ، یه دختر جوون و عاشق ، شعله ی عشق جوونیش به بابا خان ، هنوز تو چشماش آتیشی بود که بهش از
عشق گفتم .

دستای پیر و چروک خوردشو که تو دستای صاف من گرفت و نالید ، چته ؟ دردت چیه ؟ چرا اینجوری شدی ؟ چرا تا یه
چی بهت میگن گریه میکنی ؟ دلت نمیخواد شوهر کنی ؟ از اسم یه خواستگار به این روز افتادی ؟ دل تنگی ؟ دل تنگ
مسجد سلیمون ؟ دلتنگ خونه ؟

تو چشماش نگاه کردم ، نمیدونم تو صافی چشمام چی دید که پرسید : کیه ؟ اون کیه که تو رو به این روز انداخته ؟ اون کیه
که دردونه ی منو ندیده ، اون کیه که دختر منو لایق عشق خودش ندونسته ؟

و من که نالیدم ... شهاب !

دستاش که تو دستم بود ، یهو سرد شد ، یه لرز تو بدنش افتاد و رنگش پرید ... دیگه پلک نزد ، دیگه تکون نخورد ...
مردمک چشاش گشاد شد ... پوست رنگ پریدش لحظه به لحظه کبود تر شد و بعد دوباره همونجور بیرنگ ثابت شد ...
ترسیدم ، نکنه مرد ؟ نکنه سخته اش دادم ؟

دیگه داشتم سخته میکردم ... اگه میکشتمش چی میکردم ؟ ... یه فشار به دستاش دادم ، نوک انگشتاش تکون خورد . خب
الحمدالله هنوز نمرده ! ولی چرا تکون نمیخوره ؟ چرا پلک نمیزنه ؟ حداقل بزنه تو گوشم !

مامان بزرگ صاف تو چشمام زل زده بود ، بدون پلک زدن ، حتی نمیگفت احمق ! به نظرم رسید شاید من از احمق هم بدترم که حتی به تشخیص شهاب ، این یه کلمه رو هم بهم نگفت . و من چشم از چشمش بر نداشتم .

چند دقیقه ای مسخ شده ، خارج از این دنیا ، غوطه ور تو دنیای ارواح ، سیر کرد ، شاید تو چشمام دنبال گلاب جوون و عاشق میگشت ، شاید داشت مجسم میکرد ، چی و کیشو نمیدونم .

بعد از دقایقی نفس گیر که قیافه اش کم از مرده نداشت ، بالاخره تکون خورد و بغلم کرد و نالید : چطور ؟ از کی ؟ اون چی ؟

گریه کردم خیلی ... یعنی این خیلی که میگم ، خیلی یه ها ... تو بغل همیشه گرمش ، زیر نوک انگشتای همیشه مهربونش ، که حتی یه بار به جز نوازش کار دیگه ای نکرده بود ، نوازش شدم و اشک ریختم . اینقدر ریختم و ریختم تا دیگه چشمه ی اشکم خشک شد .

اونم هیچی نمیگفت ... اونم پا به پام اشک میریخت ... اونم تن و بدن درشت منو تو هیکل نحیف خودش گرفته بود و با تموم توان فشار میداد ... بغض گنده ی تو گلوم ، پایین رفت و راحت شدم ... سرم رو سینه ی خوش بوی پر محبتش بود و مینای مشکی رنگش رو خیس کرده بودم ...

دو تا گیس سفید و خاکستری و حنایی رنگش ، از زیر بال مینا بیرون بود و ، مماس با صورتم ... عاشق این گیساش بودم ... گیسایی که همیشه تا یادم میاد ، نه کوتاهشون کرده بود ، نه رنگش از این سه رنگ ، عوض شده بود ... اگه این گیسای خوشکل و نازش رو دست روزگار بچینه ، من چه خاکی رو سرم بریزم ؟

با دستای چروک و لرزونش منو از خودش جدا کرد : بگو ... همه چی رو بگو ! بگو از کی ؟ بگو چطوری ؟ بگو اونم میدونه ؟ و من گفتم ، عقده ی هفده سال و نیم زندگیمو ، براش زار زدم .

من گفتم و اونم پا به پام اشک ریخت . اونم پا به پام گریه کرد . درکم کرد . خودش گفت .

گفت همین حسو داشته ، وقتی بابا خانو میخواست و فکر میکرد اونو میخوان بدن به یکی دیگه شوهر ، گفت احساسمو میفهمه . خوشحالم کرد . حداقل یکی هس منو بفهمه . یکی که شاید سن تقویمی و بار مغزیش همون ۷۱ ساله ، ولی تو اون لحظه ، همون حس هیفده سالگی رو بهم القا کرد ... همون گلاب پر اعتماد به نفس استوار مرد تر از هر مردی ...

گفت اون چی ؟

... و من بهش گفتم . تموم حرفایی که از شهاب شنیده بودم و تموم احساسات ضد و نقیض شهاب رو براش رو کردم . از عشق افسون ، از احساسش به من ، از سالهای درد و زجر تنهاییش همه رو براش تعریف کردم . مو به مو و با جزئیات . اولش یه خرده فکر کرد ، ولی بعدش گفت : صبر کن . خودم ته و توی احساس شهاب رو درمیارم . من از خدومه ، دختر عمو مال پسر عموست ، ولی تفاوت سنی تو با شهاب ، احساس شهاب ، منو گیج میکنه . باید فقط دنبال یه نشونه باشم . نشونه ای از عشق !

دیگه چیزی نگفت و منو گیج تر از خودش ول کرد . چطور میخواد نشونه پیدا کنه ؟ چطور میخواد بفهمه ؟ نمیدونم حتما راهشو بلده .

پنجشنبه ، هفدهم ژانویه ی ۲۰۰۷ - بیرمنگام

با چشمهای گرد شده ، به صفحه ی ال سی دی لپ تاپ خیره شد ... از اونچه میدید و میخوند ، شوکه شده بود ... پر بهت به فکر فرو رفت ... آخه چی میتونه به این دختر ثابت کرده باشه که عاشقشه ؟ که بهش فکر میکنه و مدام تو رویاش غرقه ؟ خب ، این درست که مدام بهش فکر میکرد ... درست که تو خیالش پر رنگ پر رنگ بود ... ولی نه به عنوان یه آپشن ... فقط و فقط به عنوان یه دغدغه ی فکری ، که همیشه تو ذهنش پویا و فعاله ...

ولی ، چرا دختره فکر میکرد عاشقشه و عاشقونه بهش فکر میکنه ؟ خواب نما شده بود ؟

با نوک انگشتهاش ، چشمهای به آب نشسته اش رو که از زور زل زدن به ال سی دی ، خیس شده بود و به سوز افتاده بود ، با نوک انگشت مالوند و پاک کرد ... نفسش رو سنگین ، بیرون داد ... حس خفگی بهش دست داده بود ... کرواتش رو شل کرد و اولین دکمه ی بلوزش رو آزاد کرد ...

فایل عکسهای تو لپ تاپش رو باز کرد ... بین انبوه عکسهای خانوادگی ، عکس دختره رو پیدا کرد ... روش کیلیک کرد و بزرگش کرد ... به خط به خط چهره اش خیره شد ... به لبهایی که از خنده باز شده بود ... به چشمهایی که از زور شیطنت ، براق بود و میدرخشید ... به تیپ ساده و دخترونه اش ... به موهای مشکی و مواجش ... به چونه اش ... به بینیش ... به ابروهاش ... به خط صاف و زلال نگاهش ...

رسم از دست این دختر ، دیوونه شده بود ... سیگاری روشن کرد و دودش رو به ریه فرستاد ... و باز به عکس خیره شد ... چیکار کرده بود ؟ ... چه رفتاری از خودش نشون داده بود ؟ ... چه اتفاقی افتاده بود که باعث شده بود این دختر به نتیجه برسه که غیر مستقیم بهش پیشنهاد داده یا ابراز عشق کرده ...

عصبی ، عکس رو با یه کیلیک موس بست ... به لحظه نرسیده ، دوباره عکس رو باز کرد ... خب نمیتونست منکر بشه که دلش برای اون دختر پر شر و شیطون تنگ شده ... باز به خطوط چهره اش خیره شد ... باز چشاش به اشک نشست و به سوز سوز افتاد ... این دختر آفریده شد بود تا مدام نقش ملکه ی عذاب رو بر اش بازی کنه ...

عکس رو بست ... به متن روبروش نگاه کرد ... دوباره و دوباره ، متن دریافتی رو ، مرور کرد :

« آخ شهاب ... عاشقتم ... میمیرم برات ... تو که منو دوست داری ، تو که عاشقم بودی و هستی ، چرا اینقد اذیتم میکنی و بهم نمیگی ؟ ... چرا اینقد مغروری ؟ ... خب از اول میگفتی عاشق خودمو عشقمو با من موندنی ... شهاب ، خیلی بدی ... من دلم داشت میترکید ... داشتم از غصه میمردم ... الان که فهمیدم تو هم همین حسو بهم داری ، دیگه دل تو دلم نیست ... خیلی دوست دارم ... خیلی میخوامت ... حتی اگه تو کتمان کنی و به من که هیچ ، به تموم دنیا بگی به من حسی نداری ، باورم همیشه که همیشه ... عیب نداره اگه نمیخوای به زبون بیاری ... عیب نداره اگه نمیخوای کسی بفهمه ... عیب نداره اگه با بی رحمی میخوای به من حالی کنی عاشقم نیستی ... همین که میدونم دوستم داری و تو فکر و خیالت همش منم و من ... همینکه میدونم دلت میخواد با من باشی و با من بمونی ، برام بسه ... دوست دارم »

۲۷ دیماه ۱۳۸۶ تهران

امتحانامو دادم . ترم یک تموم شد .

باید استراحت میکردم و مغزم رو از افکار آزار دهنده خالی میکردم ، تا با توان بیشتری برسم به درسم .

همین کار رو کردم . یه استراحت درست و حسابی ، یه گردش مفرح همراه با لذت و فراغ بال ، اونم برای اولین بار با دوستای همدوره ای مامان اشرف . خدایی مامان اشرف ، تو گشت و گذار ، خوب پایه ست .

دلم واسه مامان بزرگ گلاب خاتون میسوزه . هر چی غم و غصه دارم ، هرچی بار زندگیمه ، هر چی سختیه ، همه رو دوش اونو به قسمتای خوبش که میرسه ، سهم مامان اشرف .

اینو به خودش هم گفتم . گفت : اشکال نداره مامان هر کی یه ظرفیتی داره . اون بیچاره هم بیشتر از این ظرفیت غم و غصه رو نداره . مگه بیچاره چه خوشی از زندگی داشته ؟ اونم جای دخترمه . اشرف زن برادر من نیست ، دختر نداشته . همونجور که نمیخوام خاری تو پای تو بره ، همونجور که دلم میخواد از غصه های تو ، کاهش مال تو ، کوهش مال من باشه ، واسه اونم همینطوره . اونم کم زجر نکشیده . کم غصه نخورده .

پا تو اتاق شهاب گذاشتم ...

با اجازه ی کی ؟

من که اجازه نیمخوام برای تو این اتاق و اون اتاق رفتن ... مگه وقتی مسجد سلیمون میرفتم تو اتاقش خراب کاری و پیر پیر ، از کسی اجازه داشتم ... حالا این یه ساختمون جدا بود و اتاقش جدا ، دلیل نمیشد که از محدوده ی تحت سلطه ی من خارج باشه ...

خب ، قبلنا طرح اتاق شهاب رو نکشیده بودم ، چون دلم میخواست خودش یه بار در اون پنجره رو برام باز کنه و منم منظره ی اتاقش رو ببینم ، ... این مدته هم که اینجا بود ، بارها و بارها برام در پنجره رو باز کرده بود و ... پس میتونستم طرحشو بکشم ...

دو سه روزی بود که داشتم رو تابلوی پنجره ی اتاق شهاب کار میکردم .

همون نقاشی رئالی که قسم میخورم یه ذره اوهام و تخیل توش نیس . همون منظره ی عشق بازی سرو و پیچ امین الدوله ... و یه نیمکت کنارشون ... فلسفه ی نیمکته رو بالاخره یافتم .

چیه ؟

شاهد ...

آره شاهد این دل دادنا و قلوه گرفتنا ، یه نیمکته . یه نیمکت که خیال آدمو از خستگی راحت میکنه ، که به آدم پشت گرمی میده ، برای از پا افتادنها ، خستگیها . فهمیدی چی میگم ؟ آره دقیقا .

این نیمکت ، مامان بزرگه .

اونه که تو همه ی پنجره ها هس . تو نقش تموم اتاقا هس . حتی اگه شده یه گوشه ی خیلی کوچیک و دور ! فقط تو پنجره ی اتاق مامان اشرف نیس که اونم مطمئنا بخاطر پرده ی پنجره است که همیشه جلوی نور رو میگیره !

امروز ظهر که طبق معمول رفته بودم تو اتاق شهاب ، نقاشی کشیدن ، ام پی فورم باهام نبود ، از بیصدایی خسته شدم و تصمیم گرفتم سیستم اتاق شهاب رو روشن کنم و کردم .

دور و برش رو گشتم ، سی دی می دی ندیدم ... جای سی دیش رو نگاه کردم ، خالی بود ... جا نواریش رو باز کردم ... اوخ ... یه کاست توش بود درپیت ! از اونا که خر گوش کنه عر عر میکنه ! شاد و پر از دمبل و دیمبو ...

باور کن راس میگم . خنده ام گرفت . ولی نه از زشتی آهنگها ... از اینکه به سن و سال این خر پیره نمیخورد ... این مال سن من بود ... تازه اگه من از ایناشو گوش میدادم ... اینا چیه این معیوب الذهن گوش میده ؟ یه چند تا آهنگ خوند . از بی صدایی بهتر بود ...

بیا بیا ای گل بیا دل به تو بستم ... بیا که ز عطر و بوی تو من مست مستم ...

خندم گرفت ... یه خورده دیگه خوند ...

برات فرقی نداره ، کی داره کی نداره ... کی خوابه کی بیداره ، سر کی بالا داره ... همه فکر و خیالت ، به ریاله یا دلار یا دیناره

دیگه داشت حرصم میگرفت ... آخه از این آهنگهای عهد عتیق بهتر و خوش ذوقونه تر نداشت ؟ ... یه کم یه کم داشتم جذب آهنگ و ریتم گیتارش میشدم و خوش خوشکم میشد که بالاخره ماهیتش برام رو شد .

ماهیت چی ؟

ماهیت شهاب و فلسفه ی گوش دادن به این آلبوم درپیت سنه ی تیر کمونی . باورت نمیشه اگه برات بگم چی بود و چی خوند و چه حسی بهم داد . هر چی بود یه نشونه بود که حکم مدرک جرم داشت :

همش هفده سالته ، نجیب و با محبتی

همش هفده سالته ، جسور و با شهامتی

گفتی منو دوسم داری ، می خوای که با من بمونی

با اینکه سن تو کمه ، معنی عشقو می دونی

عشق هفده ساله ی من ، می دونم یار منی

کوچولو دوست دارم ، تویی که دلدار منی

کوچولو ، حکایت بی تو ...آخه دلت قده یه دنیاست

بودنت فصل قشنگه ، لحظه های خوب فرداست

عشقو با دنیای پاکت ، چقدر آسون می شناسی

چقده دنیات قشنگه ، چه بزرگی راستی راستی

از ذوق میخواستم خودمو بکشم ... میخواستم جیغ بزنم ... میخواستم پیرم تو آسمون و پرواز کنم ... آخه دیگه نشونه از این بارز تر ؟ ... نه تو بگو از این بازتر ؟ این یه نشونه بود برام ، نشونه ای از احساسات ضد و نقیض و مخفی شهاب .

کاست رو برداشتم و بردم تو خونه ، نشون مامان بزرگ دادم ...

گفت این چیه ؟

گفتم مدرک جرم !

خنده اش گرفت : مدرک جرم چی ؟

با خنده ای پر صدا و از ته دل گفتم : مدرک رسوایی شهاب !

چشم غره رفت و گفت درست حرف بزن بینم چی میگی ؟ رسوایی چیه ؟

کاست رو گذاشتم رو سیستم و تراکاشو عقب جلو کردم تا رسیدم اول اون آهنگه و گذاشتمش برای مامان بزرگ .

خنده اش گرفت و گفت : والا نمیدونم چی بگم . از این بشر دو پا هر چی بگی بر میاد . باید خودم برام مسجل بشه .

جیغ زدم ، مامان بزرگ ... میدونی این کاست چقد قدیمیه ؟ آخه کدوم آدم خزی با اینهمه سن و سال میشینه بلک کت گوش میده اونم آهنگای سنه ی تیر کمونی ؟ مگه اینکه از گوش دادنش حتما یه غرض و مرضی داشته باشه ...

مامان بزرگ رو به حال دو دو تا چارتا کردن و حساب کتابای خودش در جهت مسجل کردن احساس شهاب به من ول کردم و دویدم سمت لپ تاپم ... باید بهش میگفتم فهمیدم عاشق منه و دیگه نمیتونه از دستم در بره ...

یکشنبه ، سوم فوریه ۲۰۰۸- بیرمنگام

ایزابلا ، انگشتش رو با ظرافتی خاص ، به دور لبه های فنجون قهوه کشوند ... سرش رو تا حدودی به پایین داد و همراه با بازدمی قوی ، بخار روی فنجون رو به بالا متصاعد کرد ... نگاهش رو ، با سر به زیر افتاده به بالا کشوند ... جاذبه های زنانه اش ، فوق العاده بود ... با دست چپ ، سیگار بلند لایت زنونه اش رو به گوشه ی لب برد و سرش رو تا حد زیادی بالا داد ... دود سیگار رو فوت کرد و اونو تو فضای متنهای به چشمهای شهاب فوت کرد ...

همراه با حرکت پر ژست بلند کردن سرش ، توام با فوت کردن دود سیگار تو چشمهای شهاب ، چشمهای مخمور درشت بی آرایشش رو به چشمهای بی نفوذ شهاب داد ... گردنش کشیده بود ، و امتداد این کشیدگیها ، به خط گودی بین برجستگیهای سینه اش ، ختم میشد ...

تموم این حالتها ، تموم این رمز و رموز ، تموم این جاذبه ها ، میتونست کار دست هر کسی بده ... چشمه اش رو از خط بین متدد کشیده شده از گردن ایزابلا گرفت و ، با دست ، به پراکنده کردن دود شناور تو فضا مشغول شد ...

گرچه ایزابلا ، با اون خط و نشون ها ، حرفی از روابطی پیچیده تر نمیزد ، ولی نمیتونست منکر بشه که ، با همین جاذبه ها ، قصد اغوا کردنش رو داره ... فنجون قهوه ی تلخش رو ، بی هیچ حلاوتی به لب برد ... چشمه اش رو از اون گردن کشیده ی افراشته میون فضای دود آلود ، گرفت ... مردی نبود که سست این حرکات باشه ...

مطمئنا که ایزابلا برایش با دخترهایی که تو بارهای نیمه شب ، با تاریخ انقضای یه شبه جاذبه نمایی میکردن ، فرق میکرد ... و مطمئن تر که ، دوست نداشت ایزابلا از دوست چندین و چند ساله ، به زنی با تاریخ انقضای یه شبه یا بیشتر ، تبدیل بشه ... میدونست که دنبال این جور جاذبه ها نیست ... سادگی رو بیش از هر چیز دیگه ای دوست داشت ...

جاذبه های بی رنگ و لعاب و بی برنامه ریزی ای که روح و تن آدم رو زیر و رو میکنن و نبض احساسی آدم رو به بازی میگیرن و دنیا و ما فیه رو براش محو میکنن و همون سادگی میمونه و بس ... سادگی بکری که در میون زنان سرزمین خودش ، به وفور پیدا میشد ...

با چهره ی دخترونه ، اما پر جاذبه ی ایزابلا ، محو و برجسته ، میون دود غلیظ سیگار بلند پر دود کم نیکوتین زنونه ی باریک ، با اون گردن افراشته و خطی ممتد در میون ، به یاد دخترکان ایل افتاد ... همونها که محو و برجسته بودن ... نه توی دود غلیظ و فضای پوچ ... اونهایی که میون گندمزارها و دشت و دمن ، آزاد و رها ، محو و برجسته میشن ، تو دست باد ، به بازی در میان و باد میون هیکل پر پیچ و خمشون ، میون لباسهای رنگارنگ ، میپیچه و غوغایی به پا میکنه ...

موهای پریشونی که به دست باد ، تو فضا معلق میشن و دل از بیننده ی هنر شناس میبرن ... جاذبه های بکر و دست نخورده و طبیعی ای که فقط بیننده میدونه که چه به جون و روح آدم میارن و چه روزگاری رو سیاه میکنن ...

چشم از ایزابلا گرفت و ، تو فضای خالی مسموم از دود ، به نقطه ای نادیدنی خیره شد ... دخترهایی که ساده و بکر ، بی نیاز به جلب توجه ، پیچیده تو شال و می نا و جومه ی قری ، دست به دست پسرها میدادن و بی هیچ قصد و غرضی ، دستمال هفت رنگی رو تو فضای بالای سر ، تاب میدادن و با ریتم دوالالی ، به جلو و عقب میرفتن ...

بی غرضی ای که دل و ایمون میبرد ... بی اطواری ای که سنگ رو آب میکرد ... ریتم قلبهایی که با نوای تشمال ، میکویید و روح و تن رو به بازی میگرفت و جاذبه نمایی میکرد ... لب های پر خنده و چشمهای براق و سالم ... هیکلهایی که از میون حجم عظیم شولارهای قری هم میشد به بی نقصیوشون پی برد ... عاشق اون جاذبه های طبیعی ای بود که دقیقا مٹ کوه و دشت و دمن ، پر بود از عتیقه هایی که بی سر و صاحب ، بی توجه خاص ، ول شدن ...

زنهایی که از زیبایی و جاذبه ، کم از عتیقه ها و آثار باستانی پر ارزش با اصالت میون دشت نداشتن ... جاذبه های باستانی ای که برای همه ارزش بود و هیچ کس ، اونجور که باید و شاید ، قدرشون رو نمیدونست ... هر ساله ، با حسرت ، به دخترکان تباه شده ی ایلش ، میون اون سرزمینی که به فراموشی سپرده میشد ، نگاه میکرد و هر ساله برای این آثار باستانی ، بیشتر غصه میخورد ... مگر نه اینکه اصالت اونها هم به اندازه ی شیر های برد نشون و کنده کاریای روی کوه و سنگ بود ؟ ... و مگر نه اینکه هیچ کس به فکر حفظ این اصالت ها نبود ؟ ...

آهی از سینه کشید ... چرا هیچکس قدر اون همه جاذبه رو نمیدونست؟ چرا سال به سال بیشتر و بیشتر به فراموشی سپرده میشد؟ ...

ایزابلا، پیچ و تاب دیگه به گردنش داد و لبهایی که فقط براق بودن و نه پر رنگ و لعاب رو، با لب تر کرد ... به یاد دخترهایی افتاد که لب چشمه، با سادگی تموم، پیاله ای آب به لب میبردن و آب از لبشون قطره قطره میچکید و روح رو به عطش می انداخت ...

چشمه اش رو بست ... از جاذبه های روبروش چشم بست و دل به جاذبه های آباء و اجدادی داد ... دخترهایی که حتی ابراز عشقشون هم به همون سادگی و بی ریایی چهره اشون ...

با یه یاد آوردن عشق ساده و بی ریای دخترکان ساده ی سرزمینش، به یاد دختره افتاد و حماقت مادر بزرگ ... اینهمه که اون اینجا جلز و ولز میکنه و عذاب میکشه و داغون میشه و سعی میکنه به روی خودش نیاره، مامان بزرگ اونور تیشه برداشته، به ریشه ی تلاشش میزنه ...

دستش رو انداخته تو دست دختره و دل داده به دل بچگیهای اونو ... آهی از سینه بیرون داد ... اون دختر، فقط هفده سالشه ... هزار و یه برنامه برای زندگیش چیده ... هزار و یه جای پیشرفت داره ...

سرش رو به سمت ایزابلا چرخوند ... عصبی شد ... دستش رو تو جیبش کرد و دو تا اسکناس از جیب بیرون کشید ... روی میز با ضربه کف دست اسکناسها رو، پر صدا کوبید و جعبه ی سیگار لایت بلند زنونه ی ایزابلا رو، روشن قرار داد ...

دستش رو به داخل جیبشهای شلوارش فرو کرد و بی هیچ توضیح اضافه ای به زن مخمور روبرو، با شتاب از کافه بیرون زد ... با ضربه ی پاش، قوطی افتاده کنار جدول گوشه ی خیابون رو، خصمانه و پر حرص شوت کرد و به تلاشش برای فرود اومدن، نگاه کرد ...

سر از حماقتهای مادر بزرگ در نمیآورد ... من من کردنهای پیرزن رو درک نمیکرد ... چه من منی؟ ... چرا نمیخواست بفهمه که اجازه ی این دختر دست اونو، نه یه پیرزن رو به موت هفتاد و یه ساله ... پیرزنی که برای یه خط تولید از رده خارج کارخونه اش هم نیاز به گزارش شنیدن و گزارش دادن داره، چطور منم میکنه؟ ...

از دست خودش و ناتوانیش، حرصی بود ... ولی مطمئن بود اگه مادر بزرگ دست از پا خطا کنه، لحظه ای صبر نمیکنه و واقعا باهانش گلاویز میشه ...

پوزخندی زد ... آخه دختر هیفده ساله ی عصر جدید ، که گیر توهم عاشقی با یکی جای پدرشه ، چیش به شوهر کردن ... به یاد رد و بدل کردن پیغامها و ایمیلهای پر شور و عاشقانه ی دختره افتاد ... لعنتی ای نثار پدر بودن مضمّن کننده ی خودش کرد ...

مگر غیر از اینه که دو روز بعد سر خورده و شکست پذیرفته ، به دور از تموم آرمانهایش ، برمیگرده سر جای اولش ؟ آخه الان وقتشه که احساسش درگیر عشق و عاشقی باشه ؟ اونم هنوز از این وا نشده ، گیر یکی دیگه و درگیر یه عشق دیگه ؟ ...

لعنتی ای هم ، بلند و بی خجالت ، نثار مادر بزرگ غایب کرد ... اصلا تو کتتش نمیرفت و مطمئنا فردا ، حساب مادر بزرگ رو میرسید و اگر امروز ، آخ قلبم پیرزن رو نمیشنید ، صد در صد ، برخوردی تند تر با این پیرزن متحجر میکرد ...

۱۴ بهمن ۱۳۸۶ تهران

از بیکاری و بی دغدغه ای ، این روزا ، فشارم رو مامان بزرگ بیشتر شده .

حالا که دردمو میدونه باید برام درمون هم پیدا کنه . که کرده ...

چطوری ؟

شهابو برام لقمه گرفته ، یا بهتر بگم منو برای شهاب لقمه گرفته !

آی من اینقد میمیرم که یکی شهابو برام لقمه بگیره ... از وقتی که فهمیدم اونم به من نظری داره و حالا چرا نمیگه ، نمیدونم ... از اون وقت دیگه رو پا بند نیستم ... انرژی مضاعفی پیدا کردم و یه دل پر از رویا که تو همشون ، تنها و تنها شهابه و بس ...

قصر رویاییم رو ، ساخته و پرداخته میبینم که کافیه چمدونم رو ببندم و پامو بذارم تو درگاهی ورودیش و یه عمر لم بدم توش ... شهاب ، اون شهاب آسمونی ای که دور از دسترس ولی برجسته و آتشین بود نیست ... اون چشمک زنی که تو آسمون دلم در حد یه حضور تند و آتشین و گذرا بود ، نیست ...

الان دیگه شهاب ، برام مٹ یکی از اجرام آسمانی که تو سرزمینی فرو میاد و به دست میرسه و میشه برای همیشه پیش خودت نگه ش داری ، به چشم میاد ... الان ، شهاب ، یه تیکه سنگه آسمونیه ، که فرو افتاده و کافیه دستم رو دراز کنم و بهش برسم ... بی طاقت شدم و این بیطاقتم ، همه رو با خودم دیوونه کرده ... نه شرم سرم میشه ، نه حیا ...

اگه دستم بودا ، مینشستم یه گوشه ای ، تو رویاهام اسیر و عبید شهاب میشدم و روز و شبم رو با خیالش سر میکردم ... اما حیف که دست خودم نیست و باید برای رضای مامان بزرگه ، تلاشم رو وافر تر کنم ، مبادا فکر کنه عشق و عاشقی شده هدف زندگیم و از اهداف دیگه ام موندم ... مامان بزرگ ، باهام معامله کرده ...

میخندی ؟

باور کن ... بهم گفته تو منو به خواسته ام برسون ، منم تو رو به خواسته ات میرسونم ... خب ، باید بهش اعتماد کنم و نصف چه کنم چه کنم هامو ، بسپارم به اون و ، خودم بشینم پای درسام تا معامله ، بی عیب و نقص اجرا بشه ...

امروز ، بعد از چند روز از نشونه ی رسوایی شهاب ، بلاخره ، مامان بزرگ جونم به فکر افتاد ... زنگ زد به شهاب و از خواستگاری برادر شهناز خانوم براش گفت . اون گفت و شهاب هوار کشید . اون گفت و شهاب داد زد ... اون گفت و شهاب ، خودشو خفه کرد ... صداس از پشت تلفن هم شنیده میشد . به حدی عصبانی شد که نگو و نپرس .

دلم سوخت ، میدونم چه حسی داره ... دقیقا همون حسی که اگه من الان بفهمم شهاب به یه زن دیگه فکر میکنه یا با یه زن دیگه ست ، یا قراره با کسی ازدواج کنه ، سخته میکنم ... حالا که میدونم دوستم داره ، میتونم درک کنم شنیدن این خبر چقد براش زجر آورده و چقد احساساتش رو جریحه دار میکنه ... مگر نه اینکه هیچ زخمی ، کاری تر از زخم از دست دادن معشوق نیست ... میفهمم الان شهاب چقد میتونه از شنیدن این خبر بهش فشار بیاد که عشقش قراره از دستش بره ... از مامان بزرگ شاکی شدم .

چرا مامان بزرگ ؟ چرا اینکار رو کردی ؟ چرا به شهاب گفتی ؟ من که گفتم دردم چیه ؟ من که گفتم نمیخوام به کسی غیر اون شوهر کنم . من که گفتم مطمئنم اونم دوسم داره ...

مامان بزرگ خندید ، از اون خنده های مدل شادانی ، شیطون و موذی ! منم به خنده انداخت . گفتم چی شده مامان بزرگ ؟ شیطونه تو چشات لونه کرده .

گفت : تو مو مبینی و من پیچش مو . اگه با من نبودش هیچ میلی ، چرا جام مرا بشکسته لیلی ؟
گفتم یعنی چی ؟

گفت یعنی خار حسادت . یعنی اینکه با دس پیش میکشه با پا پس میزنه . همچین قالبت کنم بهش که نفهمه از کجا خورده . واسه من فیلم بازی میکنه پدر سوخته ؟... اگه تو رو نمیخواد این داد و بیدادش برای چی بود ؟
ازش پرسیدم حالا نتیجه ؟

جوابمو داد : باید صبر کنیم ، فعلا که تهدید کرده ، قیومیتش رو به رخ کشیده . بچه پررو به من میگه تو چیکاره ای که برای شادان تصمیم بگیری ؟ یکی دو باری که زنگ بزنه و پرس و جو کنه و مطمئن بشه این خواستگاره تو آب نمک خوابیده است و جواب رد نشنیده اس . دست و دلش میلرزه و منم مطمئن میشم .

آره به همین راحتی دست شهاب پیش مامان بزرگ رو شد . حالا چی بینشون گذشته و چی گفتن و شنیدن ، نفهمیدم ، ولی راحت شدم . با پشتبانی و درایت مامان بزرگ ، خیال منم راحت تره .

دوشنبه ، هفدهم فوریه ۲۰۰۸ - لندن

از شروع هفته ، اونم تو لندن ، متنفر بود ... این لنگ در هوا بودن و از اینور به اونور زدن ، خسته اش کرده بود ... هر چند هفته ای یه بار ، باید نقش کاتالیزور رو بین دو تا آفیس بازی میکرد و این برایش خسته کننده و همراه با تنش عصبی بود ... فشار کار ، بین دو آفیس ، اونم تو ماههای پر کار اقتصادی انگلیس ، به خودی خود ، درگیر کننده بود ... با اینحال ، با تماس بهتاش ، به فکر فرو رفته بود ... پیرزن به شدت موذی و مشکوک به نظر میرسید ... خدا میدونست که داره چیکار میکنه و چه فکری تو سرش داره ... ای کاش قدرتی داشت تا از افکار مکارانه زنها ، بیشتر از اینها سر در میاورد ... با اینکه به تواناییش تو خوندن دست زنها ، ایمان داشت ، با اینحال ، در مقابل زنهایی مث مادر بزرگ ، این توانایی به پایین ترین حد ممکن میرسید ...

با مکثی ، نفسش رو پر حرص بیرون داد : « مظفر ، صاف بگو چه نقشه ای تو کله شه ؟ »

بهتاش ، با تک خنده ای که تو گوشی پیچید ، فک زد : « والا بیخبرم ... فقط در این حد میدونم که حاج خانوم تو فکر برنامه ریزیِ یه سفر نوروزیه ... همین و بس ... حالا شما چی میگی؟ بدم؟ »

کلافه ، چنگی به تلفن سفیر کش روی میز زد ، گوشی رو به گوشش چسبوند « هالد آن پیلیز » و ادامه داد : « من پشت خطی دارم مظفر ... بده بهش ، بعد یه خورده کارم سبک شد ، با خودش صحبت میکنم ... » و دکمه ی قطع تماسش با بهتاش رو زد ...

۲۹ بهمن ۱۳۸۶ تهران

حالا که رازیست از پرده برون افتاده ، دلتنگیهای منم بیشتر شده و فشارم به مامان بزرگ بیشتر تر .

همش میگه دختر حیا کن ! خب من چیکار کنم ؟ دلم تنگ شده .

بهش گفتم باید شهابو ببینم تا دلم آروم بگیره . اگه اونموقعها ندیده بودمش ، اگه با نبودنش طاقت میاوردم ، فرق میکرد . اما حالا تاب ندارم . درس تو کله ی پوکم نمیره .

تهدیدش کردم ، اگه برام کاری نکنه ، اگه دردمو درمون نکنه ، نمیتونم درس بخونم ، انتظار قبولی ، اونم تو همچین دانشگاه و همچین رشته ای رو ازم نداشته باشه . تهدیدم جدی بود و گرفت .

اما هنوزم میگه میترسم بفرستم بری پیشش ، بدتر بشه . یه حرکتی یه حرفی ، دنیای قشنگتو بهم بریزه ، صبر کن ، یه خورده طاقت بیار تا برگرده ، اونموقع دستش رو بذارم تو حنا .

اما من که طاقت ندارم ، به قول معروف شش ماهه به دنیا اومدم حالا با چند روز اختلاف . هفت ماه و شیش ماه که زیاد فرقی نداره . با همین دستاویز کارم رو توجیه کردم و فشارم رو بیشتر . اینقد غر به جونش زدم تا راضی شد منو واسه تعطیلات عید بفرسته پیش شهاب .

آخه چطوری ؟

همینو ازش پرسیدم : آخه چطور مامان بزرگ ؟ خودش گفت رضایت مسافرت خارج از کشور منو اون باید امضا کنه . بدون رضایتنامه ی کتبی و محضری اون که نمیتونم برم . اونم اگه بفهمه مقصد گشت و گذار نوروزیم کجاست ، محال ممکنه اجازه بده . مار از پونه بدش میاد ، دم لونه اش سبز بشه ؟

گفت بیخود ، غلط کرده از دختر برگ گل من بدش بیاد ، ها که مار خوش خط و خالیه ، ولی دختر منم پونه نیس که ماره بدش بیاد ، گل بابونه ست .

از این نوشابه باز کردن مامان بزرگ قند تو دلم آب شد ، گفتم حالا میخوای چیکار کنی ؟

ابروهای تُتکُشو بالا داد و گفت : « تو نگران چرا و چطورش نباش ، فکرشو کردم . عید که احترام خانوم مامان مهرداد ، میخوان برن انگلیس سر به مهرداد بزنن ، تو رو هم باهاشون راهی میکنم ، با یه تیر دو نشونه ، احترام خانومو که میشناسی ، دخترِ دختر خاله ی مامانمه ... خونشون اصفهانه و پسرشون اونجا داره درس میخونه ...

هر سال عید ، چون پسره قاچاقی رفته اونور آب و نمیتونه برگرده ، اونا میرن پیشش ، گاهی تا تابستون هم میمونن پیشش ، این بهترین فرصته ، هم تک و تنها نیستی ، هم از ترس اینکه احترام خانوم تو رو تیکه نگیره واسه مهردادش ، مجبور میشه تو رو پیش خودش نگه داره .

فکر رضایت نامه هم نباش ، اون موقع که میخواستی بری هند ، خودش با دکتر ایلخانی مشورت کرده بود و دکتر بهش گفته بود باید یه مدت از این محیط دورش کنی ، تا با فاصله از دور به وقایع نگاه کنه . این بود که دو سه تا رضایت نامه کتبی و محضری تنظیم کرد و دست آقای بهتاش داد بیره ثبتشون کنه .

یکیشون رو که تنظیم کردیم واسه هند ، یکی دو تا دیگه اش هس که هنوز تو دفترخونه ی آقای بهتاش مونده .

جای مقصدش خالیه و همه کاراش انجام شده ؛ کار غیر قانونی بود ، ولی شهاب رو که میشناسی ، به خاطر راحتی خودش ، از این کارا زیاد میکنه . همه اسناد و مدارک ثبتی کاراشو یکی دو روزه انجام میده و امضا میکنه و میره بقیه اش با بهتاشه .

یکیشون رو دادم بهتاش واسه سفرته آماده کرده که کار دعوتنامه و ویزات رو انجام بده .

غصه نخور ، کارت رو درس میکنم بری پسرمو کچل کنی و برگردی .

به این میگن یه تبانی درس حسابی ، از فکر تبانی کردن من و مامان بزرگ ، بر علیه شهاب بیچاره ، قهقهه خندیدم .

مامان بزرگ گفت : دختر حیا داشته باش ، من اون موقع که عاشق نادر شده بودم ، جرات نداشتم درموردش فکر کنم ، حالا تو؟!

گفتم : اولاً مامان بزرگ خانوم ، خودت برام از ماچ و میلیچای یواشکیت تعریف کردی ، خودتو به معصومیت نزن ، به چشم غره و لب به دندون گزیدنش توجه نکردم و ادامه دادم : در ثانی خنده من از سر بی حیایی نیس ، فقط فکر تبانی من و تو علیه شهاب بیچاره منو به خنده انداخت .

اونم خندید و گفت : آره دیگه ، دین و ایمون ۷۰ سالمو به پای تو یه علف بچه ریختم که خنده زارم کنی !

سه شنبه ، هجدهم مارس ۲۰۰۸ - بیرمنگام

در لپ تاپ رو بی اینکه خاموش کنه ، با حرکتی تند و پر صدا بست ... عصبی ، گوشی رو دست به دست کرد و به گوش چسبوند : « آخه الان باید بگی ؟ چرا نمیخوای دست از سر من برداری ؟ چرا اینقد سر خودی ؟ ... دیوونه ام کردی با این کارات ، میفهمی ؟ دیوونه ... دیگه چی از جونم میخوای ؟ »

صدای لرزون تو گوشش پیچید : « صَبْ كُ دا » (صبر کن مادر)

روی صندلی چرخون چرخعی عصبی زد ، صندلی با حرکتی تند چرخید و به سمت پنجره رو گردوند ، دستش رو تو موهاش فرو کرد و با خشونت به عقب داد : « نه تو صبر کن ... همین امروز برش میگردونم ... نامردم اگه بذارم با فسقل بچه لودگی کنی ... »

صدا ، عصبی تر به گوشش رسید ... عصبی و نگران : « خُ تُو خُ گوشتِ پی مِ نی ... سی خُت بُنگ ایکونی ... زهر انار به کام بگیر گر ... » (خب تو که گوشت به حرف من نیست ... برای خودت داد و بیداد میکنی ، دندون به جیگر بگیر پسر)

قهقهه ای عصبی تو فضا پیچید ... تند و آتیشی نفسی بیرون داد ... عصبانی بود ... خیلی ... انگشت تهدیدش رو تو فضا برای پیر زنی خیالی تکون داد : « نامرد عالمم اگه بذارم آب خوش از گلتون ... لا الله الا الله ... خدا وکیلی عقل هم چیز خوبیه ... بخدا چیز خوبیه ، چرا اینقد پشش میزنین و ازش بهره نمبیرین ؟ ها ؟ آخه مادر من ، از ۷۰ سالی که از خدا عمر گرفتی خجالت بکش ... اینقد بچه ؟ که چی ؟ مگه این دختر جنس بنجوله که دم عیدی برای حراجی فرستادیش اینجا ؟ اصلا تو میدونی این آقا شازده ی احترام الدوله کی هست و چه کارست ؟ دختره مونده رو دستت که کادوش کردی فرستادیش مملکت غریب میوون یه مشت گرگ و کفتار ؟ ... بخدا من موندم تو تا الان چطور این زندگی رو اداره کردی ؟ با اینهمه بی فکری به کجا میخوای برسی ؟ ... آخه من الان چطور برم لندن ؟ میخواست بیاد چرا با من هماهنگ نکردی ؟ چرا زودتر نگفتی ... »

نفسی پر صدا بیرون داد: «گندتو میزنی بعدم صدات در نیامد دیگه نه؟ زیر جُلکی؟ همه کارات تو پرده و با برنامه ریزی های احمقانه ست... دِ آخه لامصب، چرا میفرستی دختر رو تو دهن گرگ؟... چرا قبلش از من بی رگ و ریشه یه مشورت نمیگیری؟ خوب دم به دم گزارش سر کلاس موسیقی و دکترو درد بی درمون و سرماخوردگیش و همه چیزو میدی، ولی اینقد آب زیرکاهی تو این مورد به این مهمی؟ یه درصد فک کن من الان پای یه قرارداد تو آفریقای جنوبی باشم... یه درصد فک کن من الان مرده باشم جسمم تو سردخونه، یه درصد فک کن من الان تور آسیای شرقی باشم...» و بلند تر داد زد: «د لامصب فک کن...»

صدا لرزون تر و بی قدرت تر بود: «دامُ خو همش پی تو در تماسم... خُت خو دونی بی گذار من اوو نیزنم...» (مادر، من که همش با تو در تماسم، خودت که میدونی بیگدار به آب نمیزنم)

بازم صدای رو نود درجه ی با شدت چرخوند... با حرکتی تند، دستش رو موج وار به روی میز کشید و چند وسیله ی روی میز و چند پرونده ی کاغذی رو به این طرف و اونطرف پرت کرد... خنک نشد، با صدایی کنترل شده تر، خشن توپید: «بلی، مستحضرم که برنامه ریزی هات همیشه درست و بی خبط و غبط بوده... دِ آخه به این میگن بی گذار به آب نزدن... من یه پسر مجردم، شاید دلم نخواد بهت راست و حسینی بگم کدوم قبرستونی هستم، شاید الکی برات چُسی پیام سر کارم، شاید الان تو استرالیا دارم برای خودم حال میکنم الکی میگم نشستم پشت میز، تو چرا خام این حرفا میشی و دختره رو بی هُرس و پرس میفرستی اینجا...»

صداش رو پر حرص تر و پر تمسخر تر کرد: «ببخشید، میفرستی پیشکشی شازده ی احترام خانوم جون... آخه اینقد بی عقلی؟ رو چه دو دو تا چارتا کردنی این بچه رو نسخه پیچیدی برای اون پسره ی نسناس؟ پیشکشی میخوای بفرستی، چرا از خودت مایه نمیذاری؟ چرا امانت مردمو میندازی وسط؟ اون اشرف خانوم اینقد بی عرضه ست؟ نتونست جلوی تو رو بگیره؟ گفتن نداره، بی عرضه ست اون بیچاره که اجازه ی شوهر کردن خودش دست توی پیر زن خودکامه ست...»

و تهدید وار ادامه داد: «من پدر مظفرو به عزاش میشونم...»

و باز نفسی پر آتیش و حرارت از جفت سوراخهای بینیش بیرون داد... داشت سکتته میکرد... سکتته کردن که شاخ و دم نداشت... هر چی بیشتر به این حماقت فکر میکرد، بیشتر حرص میخورد و کبود میشد...

با صدایی از شدت عصبانیت خش دار، ادامه داد: «گندتو زدی دیگه... قطع کن بینم چه گهی باید بخورم...»

تماس رو قطع کرد و چنگی به سوییچ ماشینش روی جا سوییچی کنار در آفیس زد ... از شانس گذش ، دیروز از لندن برگشته بود تا یه چند تا کار پر گره تو بیرمنگام رو راه بندازه و اگه شد ... با خودش تکرار کرد ، اگه شد ، شب عید رو با دوستان ایرانیش به یاد سنتهای نوروزی ایرانی ، جشنی مجردی در غربت و به دور از خانواده بگیره ... ناگفته مشخص بود که تو کل برنامه ی نارایتخته اش ، گند کاشته شده بود ...

رگهای کنار شقیقه هاش متورم شده بود و سرش بشدت هوای درد کردن داشت ... هر چی میخواست خودش رو راضی کنه ، نمیتونست ... با هیچ چیز این سفر غیرمترقبه نمیتونست خودش رو راضی کنه ... این سفر هیچ مزیتی نه برای خودش و نه برای دختره نداشت ...

از حماقت مادر بزرگ ، دلش میخواست سرش رو به محکم ترین جای ممکن بکوبه ... و از ناچاریش ، دلش میخواست سرش رو تو سرد ترین دریاچه ی این جزیره ی گنده فرو کنه ... چطور میتونست به این پیرزن حالی کنه که نه میتونه اونو تو دهن گرگ نگهداره و نه بیاره پیش خودش و اسباب هوایی تر شدنش رو مهیا ؟ ...

از فکرش گذشت : ای داد بیداد ... بین این دختره چه مارموزیه ، یه کلام از برنامه های نوروزی ای که پیرزن براش چیده تو ایمیلهای پر سوز و آه عاشقونه اش لو نداد ... این دیگه چه جونوریه ؟ اینم منو اُسکل کرده ...

پشت فرمون ماشین نشست و سرش رو برای لحظاتی به روی فرمون اتومبیل ، تیکه داد ... حس میکرد رنگش به کبودی زده ... حرص میخورد ... دورش زده بودن و پیچونده بودنش ... خر فرض شده بود ... از طرف یه وکیل خونه زاد و یه مادر بزرگ خبیث و یه روح شیطون ابلیس صفت ، دور زده شده بود ...

تحمل این کت و شلوار رسمی رو نداشت ... ولی وقتی هم برای تعویضش نداشت ... کروات سُرْمه ای و سفید راه راه با راه های خیلی باریک قرمز رنگ میون راه های باریک سفید یک درمیون سُرْمه ای با رگهای نقره ایش رو ، شل کرد ... دکمه های بالای بلوزش رو باز کرد ... بلوز سفیدش رو از زیر شلوار گاباردینش بیرون کشید ... کت گرون قیمت گاباردینش رو با حرکتی خشن از تن بیرون کشید ... جیله ی سُرْمه ای رنگ همجنس و هم رنگ و همگون با کت و شلوارش رو به تن نگه داشت ، لرزی به جونش افتاده بود و در عین حال گر گرفته به نظر میرسید ...

حس گاو ماتادوری رو داشت که جلوش پارچه ای بزرگ و قرمز رنگ تکون میخوره و هر لحظه تحریک ترش میکنه ... دست چپش رو به زیر گوش و گردن کشید و سعی کرد از کلافگیش کم کنه ... از جیب کت گاباردین سُرْمه ای رنگش ،

پاکت فندک و سیگاری بیرون کشید ... کت رو بی ملاحظه ، به صندلی عقب پرت کرد ... سیگاری دود کرد و پنجره ی کنارش رو پایین داد ... حتی مهم نبود که تو این مملکت پر از قانون ، پشت رل با نخ سیگار روشن رویت بشه ... دست راستش رو به شیشه ی تماما باز روی در ماشین ، تکیه داد و و پاش رو به روی پدال گاز فشرد ... نمیخواست اونقدری دیر برسه که دستش تو پوست گردو بمونه ...

دلش میخواست یه جای خلوت پیدا کنه و سرش رو از پنجره بیرون کنه و تا قدرت داره داد بزنه و عاقبت ، زمانیکه به خروجی جنوبی بیرمنگام رسید ، ابتدای های وی در کنار فیش پوند ایستاد و سرش رو از پنجره بیرون کشید و زیر آسمون ابری ، شیهه ای از ته دل بیرون داد ...

۲۹ اسفند ۱۳۸۶ سرزمین کفر ، سرزمین استعمار بزرگ ، سرزمین ابری پر غربت

نمیدونم بگم خوبم ، بدم ، نا امیدم ، امیدوارم ، اصلا زنده ام یا مرده ! برات تعریف میکنم ، تشخیص با خودت !

از تصمیم مامان بزرگ برای رفتنم ، تا حرکت به سوی تجربه ای تازه ، بیست و هفت روز طول کشید .

از مشکلات آماده شدن ویزا و کارهای دیگه و در پایان تهیه بلیط تو پرواز بی ام آی برتیش ایرلاین اونم با پروازی که خانواده ی احترام خانوم توش بلیط رزرو کرده بودن دیگه نمیگم که جزو کارهای شاق مامان بزرگ با کلی پارتنی و پول خرج کردنه .

مقصد خانواده ی احترام خانوم بیچاره ، نورتامپتون بود . یعنی درواقع محل تحصیل و زندگی مهرداد .

حالا چرا بیچاره بعدا برات مفصل میگم .

هر کاری کردیم ، حتی با هواپیمایی امارات ، نتونستیم بلیط مستقیم به بیرمنگام ، محل زندگی شهاب ، پیدا کنیم .

با اینکه پرواز مستقیم به مقصد بیرمنگام ، حتی تو روزی که ما حرکت کردیم بود ، اما متأسفانه پر بود .

برای احترام خانوم اینا فرقی نمیکرد با کدوم پرواز برن ، لندن یا بیرمنگام ، چون نورتامپتون ، بین لندن و بیرمنگام بود ...

اما برای من که بیطاقت بودم و شوق دیدن شهاب رو داشتم ، کلی توفیر داشت .

خلاصه که ساعت نه و چهل و پنج دقیقه با پرواز بی ام آی ، فرودگاه امام خمینی رو به مقصد هیتر و ایرپورت ، ترک کردیم .

از همون لحظه ی آغاز سفر ، غربت با تمام زشتیها و دلتنگیهاش به روم آغوش گشود . چرا که محل نشستن من ، با خانواده ی احترام خانوم ، فاصله ی زیادی داشت .

پنج ساعت و نیم پرواز رو ، به سختی و بدبختی گذروندم .

از همون دقایق اول پرواز یا حتی بهتر بگم قبل از رسیدن به گیت ، از بس دلشوره داشتم ، حالت تهوع بهم دست داده بود .

نمیدونستم عکس العمل شهاب در برخورد غیر مترقبه با من چه خواهد بود و مامان بزرگ بهش اطلاع میده من اومدم اونجا یا نه ... از بس دلهره ی برخورد شهاب رو داشتم ، گیج و منگ ، تمام طول پرواز تقریبا طولانیمو طی کردم .

تو هواپیما ، موقع سرو غذا ، بخاطر اینکه تهوع بیشتری بهم دست نده ، ترجیح دادم غذای گیاهی بخورم تا گوشتی ، ولی حتی اونم نتونستم بخورم . دلم چنگ میشد و سرو صدا میکرد و من نمیتونستم لب از لب باز کنم ... با تموم رویاهایی که برای خودم بافته بودم از عشق و عاشقی شهاب ، با اینحال ، خوب میدونستم شهاب از سورپرایز شدنهای این مدلی متنفره ... ورد زیر لب گرفته بودم و دعا دعا میکردم و ...

ساعت سه و نیم به وقت تهران تو فرودگاه هیتر و لندن ، پا از هواپیما بیرون گذاشتم ، درحالیکه هیچ چشم انتظاری نداشتم . هوا سرد بود و ابری ... برخلاف هوای تهران که تو اون روز ، نه از ابر خبری بود و نه از سرما و حتی ، رگه هایی هم از گرمی با خودش داشت

هوای خفه ، سرد و ابری آخر زمستون لندن رو به ریه کشیدم و در پی اون دو تا عطسه . از ته دل دعا کردم سرما نخورم و شهاب رو تو دردسر مریضیم و به قول خودش بچه داری ندازم ... بشدت از مریض شدن و تو دست و بالش وبال شدن ، میترسیدم ... نمیدونستم کی و چطور باید برم خونه ی شهاب .

از دم هواپیما تا ترانسفر شدن و چک امنیتی ، حدود یک ساعت دیگه هم گذشت و با احترام خانوم و شوهر و دختر کوچیکش مهسا ، از فرودگاه خارج شدیم . بیچاره احترام خانوم که خیلی سعی کرده بود منو بغل دست خودش بشونه و حواسش بهم باشه و نتونسته بود ... آخه پروازای خارجی ، به بیقانونی پروازای داخلی نیست که ...

بارم سبک بود و به جز تابلویی که از پنجره اتاق شهاب ، که برای یادگاری یا شاید هم یادآوری احساس خودم به اون ، برایش روزنامه پیچ کرده بودم و تو کاور پلاستیکی گذاشته بودم و تو کمرگ فرودگاه امام مقوا پیچش کرده بودن ، فقط به چمدون کوچیک و یه ساک دستی داشتم .

چمدون و ساکم رو به دست گرفتم و تابلو رو که کلی دست و پا گیر بود ، به دست مهسا دادم . بیچاره بی هیچ حرفی ، با کلی تقلا ، به دوش کشیدش ...

از فرودگاه خارج شدیم و یک ساعت و خرده ای مسیر لندن تا نورتامپتون رو با قطار طی کردیم . از همون فرودگاه ، اتوبوسهایی بود که ما رو به ایستگاه قطار مستقر توی فرودگاه هیترو برده بود و ما بی اینکه مشکلی برامون پیش بیاد ، سوار اون قطارها شدیم ... مٹ اینکه تو این مملکت ، حرکت قطار ، از همه ی وسایل راحت تر و به صرفه تر بود ...

تو ایستگاه نورتامپتون که پیاده شدیم ، مهرداد منتظر ما بود . خجالت میکشیدم خودم رو زور چپون بین این غریبه ها جا کرده بودم ... ها که از اقوام نزدیک مامان بزرگ بودن ، ولی به من چه ربطی داشتن ؟ من که باهاشون زیاد دم خور نبودم ...

سلام و علیک خجولانه ای باهاش کردم که کمتر ازم بر میومد و کلا تو اخلاقم راه نداشت ، ولی در اون لحظه ، در برخورد اول ، تو یه کشور غریبه ، با کسانی که زیاد باهاشون آشنایی نداشتم و به اخلاقشون آشنا نبودم ، مجبور بودم این حالت رو حفظ کنم .

بعد از دیده بوسی اون با خانواده اش و اظهار خوشحالی و خوشوقتی از حضور من تو جمع صمیمی خانواده اش ، به طرف ماشینش رفتیم و آماده حرکت که صدای سلام بلند و بالایی به فارسی ، حواس هممون رو به خودش کشوند .
یا سلطون ابریم*، شهاب بود .

قلبم از ته حلقم آویزون بود و درگیر و در تکاپو که بزنه بیرون ... خودم خیلی قوی بودم و پر از اعتماد به نفس ، دیگه با اومدن سر بزنگاه شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدم هم ، ماشالا جوون گرفتم حسابی ... جرات اینکه برگردم و چشم تو چشم نگاه پر خونش بشم رو نداشتم ... منو چه به سفر به این سرزمین استعمار کهنه ؟

همون موقع باید دوربین دیجیتالم دم دستم بود ، تا از شاخهای بیرون زده از رو سرم عکس می‌گرفتم واسه یادگاری .
خدایی ، نه تنها خودم ، همسفرام هم که قرار بود بعدها با دبدبه و کبکبه منو ببرن کت بسته تحویل شهاب بدن ، اونا هم
ترس تو چششون ریخته بود و با اضطراب به پشت سرم نگاه میکردن ...

درحالیکه هممون تو شوک حضور شهاب تو ایستگاه نورتامپتون بودیم ، اون خیلی ریلکس خودشو به ما رسوند و یه سلام
علیک تک تکی هم به همه داد و دست برد چمدونم رو از کنار پام بلند کرد و گرفت دستش و باز دست کرد از رو شونه ام
ساک دستیمم برداشت گذاشت رو شونه های خودش و رو به من گفت : خب ! از خانوما و آقایون تشکر و خداحافظی کن و
بریم که کلی کار دارم و باید تا غروب نشده برسم بیرمنگام .

من که هنوز دهنم باز بود و نتونستم حرف بزنم ولی ، احترام خانوم و مهرداد به خودشون مسلط شدن و ، شروع کردن به
تعارفات معمول و از اونا اصرار و از شهاب انکار که بذارین حالا یه امشبه رو بد بگذرونه خسته ی راست ، فردا خودمون
میرسونیمش بیرمنگام .

شهاب هم از کوره در رفت و متانت و آقایی یه اصیل زاده رو شوور داد و گفت : خواهش میکنم اصرار بیش از این نکنین .
شما هم خسته هستین بفرمایید زودتر راهی شید ، تا ما هم تکلیف خودمونو بدونیم . از اینکه زحمت کشیدین و از تهران تا
اینجا مواظب شادان جان بودین خیلی هم متشکرم .

در همون حال هم یه نگاه به سرتا پای من انداخت که معجزه بود خیس نشدنم ... و بعدم ، اجازه ی تعارف بیشتر رو به
احترام خانوم بیچاره نداد و دهن همشون رو بست یا بهتر بگم باز کرد . چون تو یه نگاه اجمالی به جمع ، متوجه شدم تنها
کسی که دهنش بسته است خود شهابه .

حالا فهمیدی چرا گفتم احترام خانوم بیچاره ؟

بیشتر از این لالمونی رو جایز ندونستم و خیلی تند و سرسری از همشون تشکر کردم و تابلومو از روی دوش مهسای
بیچاره بیرون کشیدم و خرکش کردم و زدم زیر چلمو و شرمنده و عرق کرده از همشون خداحافظی کردم و راهی شدم .
احمق حتی اجازه نداد آدرسشون رو بگیرم یا شماره تلفنی ، آدرسی چیزی از خودم بهشون بدم یا باهاشون برای برگشتم
هماهنگ کنم . از خجالت خودم و رفتار بیشرمانه ی شهاب ، عین بچه هایی که تو یه جای شلوغ دنبال مامانشون راه میفتن و

سعی میکنم مامانه رو گم نکنم ، سر به زیر دنبالش راه افتادم تا به دم ماشینش رسیدم . یکی منو اونجوری میدید ، فک میکرد جوجه اردک زشتم ...

در صندوق عقب ماشینش رو باز کرد و وسایلم رو توش جا داد و بی هیچ حرفی سوار شد و در جلو رو برام باز کرد . منم عین همون جوجه اردک زشت بد ادا ، بر و بر ایستاده بودم ...

نهیبم داد : « بجنب دیگه ... معطل چی هستی ، فس فس میکنی ؟ »

در عقب رو باز کردم و تابلو رو تکیه دادم به صندلیهای عقب و خودم جلو ، کنار دستش نشستم درحالیکه از سه احساس متفاوت داشتم میترکیدم . یک : احساس کوچیک شدن و خجالت جلوی احترام خانوم اینا ، دو : احساس ترس شدید از رفتار طوفانی یا حداقل ابری شهاب و سه : از احساس خوشحالی پیدا کردن یه آشنا تر از همه تو اولین ساعات پا گذاشتنم به این کشور .

با همه ی این احساسات ضد و نقیض داشتم کلنجار میرفتم که ، قیافه ی عین لبو سرخ شده اش رو گرفت سمت منو شروع کرد : اومدی چیکار ؟ کی گفت بدون اجازه من ، مثل گوسفند سرتو بندازی پایین و هری بیای اینجا ؟ د نگفتم حق نداری بیای اینجا ؟ نگفتم وقت تو رو ندارم ؟ همین که کل تابستونمو حرومت کردم بس نبود ؟ ... ااا نیگا یه الف بچه چطور کل مملکت رو آنک خودش کرده ؟ ... باز لالمونی گرفتی ؟ خب حرف بزنی دیگه !

از زیر چش ، نگاهی به قیافه ی از کوره در رفته اش کردم و آب دهنمو به ضرب و زوری قورت دادم و یه چند تا ورد و دعا تو دلم خوندم و بغض کردم و فقط یه کلمه از دهنم خارج شد : سلام !

یه نگاه مدل خودم زیر چشی ، ولی با اون چشای قرمز از حدقه دراومده بهم انداخت و دوباره روشو کرد به روبروش تو آینه و تلگرافی گفت : و علیک ، جوابم چی شد !؟

درحالیکه تا ریختن اشکام فقط یه اپسیلون فاصله بود ، بغضم رو فرو خوردم و اشکامو مهار زدم و تک نفسی گرفتم و به زور بازدمشو پس دادم و جوابشو دادم : مگه من گفتم خودتو معطم کنی ؟ مگه من اومدم مزاحم تو بشم ؟ دیدی که با احترام خانوم اینا اومدم و قراره با هم هم برگردیم ...

پرید تو حرفم : ا ... خوشم باشه . غیرت میرت هم شهاب کله خر یوخده ، نه؟! شهر هرته سرتو بندازی عین گوسفند زیر و ، خودتو شوت کنی تو خونه ی یه مرد عزب غریبه و ... که چی بشه ؟ تو که تکلیفت مشخص بود ، از عقل بری هستی ،

اون پیر زن چرا باهات همدستی کرد ، ها؟! خرفتش زده؟! اومدی اینجا مثلا که چی؟ اینم لقمه ی جدیدشه که برات گرفته؟
 منو بگو که تو رو سپردم دست دوتا ... لا الله الا الله! مگه بهت نگفتم همه چی با اجازه ی من؟ به این زودی یادت رفت؟
 کی میخوای عاقل بشی شادان؟

شادانشو اینقد با حرص و غلیظ گفت که از غلظتش به سرفه افتادم . نفس تو اتاقتک ماشینش ، از قبر هم کمتر بود ... از دور
 و برم غافل بودم و سرم ، مٹ بچه های تازه یتیم شده ، تو یقه ام بود و بالا نمیومد ... نفسم هم ...

رومو کردم بهش و نالیدم : مگه تو جواب تلفونمو میدادی؟ اومده بودم تا درمورد دانشگاههای اینجا تحقیق کنم که اگه
 ایران تو کنکور قبول نشدم پیام اینجا درس بخونم ...

با چشاش منو خورد ... فهمیدم میخواد بگه خر خودتی ... سرمو زیر انداختم و تصمیم گرفتم حناق بگیرم ولی حرف نزنم ...
 نفهمیدم این دروغ فی البداهه رو از کجام درآوردم . فقط یه لحظه یادم افتاد به سفر قبلیم به خارج از کشور و دلیل سفر رویا
 و پروانه و یلدا ...

عصبی تر از قبل گفت : به ، به ، هر دم از این باغ بری میرسد . مگه میشه یه دختر ، تک و تنها تو یه کشور غریبه بیاد درس
 بخونه؟ شماها پیش خودتون چی فکر کردین ، ها؟! شهاب اگه گوشاش درازه ، ارثیه از باباشه ، ربطی به خر بودنش نداره .
 که تو گفتی و منم باور کردم ها؟ این همه اسباب کشی کردین که بیای تهران ، درستو بخونی که بری یه دانشگاه تو همون
 تهران ، بعد تو؟ ... تو بجای درس خوندن به همه چی فکر کردی غیر از اصل کاری؟ حیف که چک کردم ، جای خالی برای
 برگشتت نبود ، وگرنه ... وگرنه از همین جا برت میگردوندم بیخ ریش مامان بزرگت که دیگه از این چاه ها برام نکنه .

و زیر لب ، یه چیزایی بلغور کرد که به گوشم نرسید و اصلا هم نخواستم برسه ... دست خودم بود دو تا بوچ میچپوندم تو
 جفت سوراخای گوشم که صداشو اصلا نشنوم ... اشکم ریخت . دست خودم نبود ، دم مشکم هم نبود ... ولی غریبی بد دردی
 ...

بدون اینکه از اینهمه اشک متاثر بشه ، به همون لحن تندش ، تمسخر رو هم اضافه کرد و گفت : اشکتو پاک کن ، تا یه چی
 بهت میگن دم مشکته . حالا اومدی که چی؟

اخم کرد : که دل این بچه قرطیه رو ببری؟ زدم تو کاسه کوزت ناراحتی؟ خیلی دلت میخواد شوهر کنی نه؟

اومدم بگم نه به جون خودت ، من عاشق تو هستم و اومدم دل تو رو بدست بیارم و دلم برای تو تنگ شده و بس ... من اومدم با تو ... ولی کافی بود یه نگاه بهش مینداختم یا دهنمو باز میکردم ...

انگشتش رو تهدید آمیز برام تکون داد : خوب گوش کن شادان ... این پنبه رو از گوشت در بیار که قبل از تموم شدن درست به فکر شوهر کردن بیفتی ، اینو به اون مامان بزرگ حرف گوش نکن و لجباز تر از خودت هم گفتم .
دهنم به هزار بدبختی باز شد : ولی ...

با همون اخم و تهدید پرید تو حرفم : همین که من میگم .

یه ضربه به داشبورد ماشینش زد که شیش متر تو جام پریدم و ادامه داد : حق ندارین ، هیچ کدومتون حق ندارین بدون اجازه ی من از این برنامه ها واسه خودتون بچینین .

اخمشو غلیظ تر کرد و روشو داد به جاده و گفت : این کار مامان بزرگ رو هم سرش در میارم .

سرش رو بالا پایین کرد و خط و نشون کشید : که از اسناد و مدارک من سوء استفاده میکنه ، ها؟!

دوباره چشاشو گرد کرد و وحشتناک : بخدای احد و واحد ، اگه مامان بزرگم نبود ، هرکی دیگه بود ، چنان میزدم تو برجکش ، که نفهمه از کجا خورده .

تو جام تکون خوردم و خودمو گوشه ی ماشین سمت در مچاله کردم و از ترسم جیکم در نیومد ... حواسش رو دوباره داد بهم و یه دور از اون نگاههای بالا پایینی بهم انداخت : تو هم کم ثابت نکردی از اون پیرزن مودی تری ... بجای اراجیف بافتن تو ایملات ، نمیتونستی لو بدی دارین چه گندی میزنین ها ؟ کی میخوای بفهمی که صاحب اختیار و بزرگترت منم نه کسی دیگه ...

سرمو انداختم پایین ... داد زد : بین منو ... با توام ... این بود جواب اون همه اعتمادی که بهت داشتم ؟ این بود جواب اونهمه نصیحتی که بهت کردم ؟ آره شادان ؟ این جواب منه ؟ «

خلاصه گفت و گفت و منم اشک ریختم و اشک ریختم تا رسیدیم به بیرمنگام .

یه موقعی زیپ دهنشو کشید که دیگه هم کنج لباس کف کرده بود و هم دم در خونه اش رسیده بود و باید از ماشین پیاده میشد . از کل مسیر نه جایی رو دیدم و نه حرفی بجز غر که چه عرض کنم ، بجز شماتت شنیدم .

یهو به خودم اومدم که در سمت منو هم باز کرده بود و بازومو تو دست چسبیده بود و میگفت : فعلا پیاده شو تا بعد به حساب خودتو مامان بزرگ عاقله ات برسم .

از تهدیدش بغضم شدید تر شد و گریه ام پر آب تر . این چرا اینجور میکنه ؟ یه جو مهمان داری تو خونش نیس ؟ یه خوش آمدی ساده بلد نیس ؟ منو بگو که چقد التماس مامان بزرگ بیچاره کردم تا شده و نشده ، خودشو به آب و آتیش بزنه و منو راهی کنه تا پیام به معنای کلمه و به دو چشم این برج زهرمار رو بینم و بشناسم .

نباید میومدم . نباید خودمو اینقد خار و خفیف میکردم . نباید ... نباید باز این شهاب رو به جفت چشم میدیم ... من چطور فکر میکردم حالا که عاشقم شده ، دلش برام تاپ توپ میکنه و برای دیدنم لحظه شماری ؟ چی فکر میکردم و چی شد ... هر کی ندونه ، خودم که خوب میدونستم با چه شوق و ذوقی دارم پرواز میکنم برم پیشش ...

همون لحظه یه تیکه از قلبم ، که مسلما یه تیکه از شهاب و عشق شهاب بود و شیکست و ریخت پایین .

این از قدم اولش . نه حرف برام اومد ، نه نفس ... چشم تار بود و خودم گیج و منگ ... قلبم اینقد پر صدا شکسته بود که تو گوشم هنوز جینگ جینگ میکرد ... حالم بد بود ... خیلی بد ... دلم چنگ میشد و ضعف میرفت ... خاک تو سرم اگه فکر میکردم این دل ضعفه از هیجان دیدن این بخت النصر گند اخلاقه ...

سر ریز از احساس زشت مزاحم بودن ، سر بار بودن ، خفت ، سبکی محض ، پیاده شدم و پا به خونه اش گذاشتم . من کجا بودم و اون کجا !

من چطور فکر میکردم از دیدنم قند تو دلش آب میشه و بغل برام باز میکنه و میپره سیر دلش ماچم میکنه و میگه خوش اومدی به خونه ی آینده ات ؟ ... واقعا ؟ یعنی من تا قبل از دیدنش فکر میکردم یه روزی پامو میذارم تو خونه اش و بهم میگه این خونه ی من نیست مال آینده ی توئه عزیزم ؟ یه نگاه از زیر چش بهش انداختم ... این مال عزیزم گفتن بود ؟ این مال قربون صدقه رفتن بود ؟ این اصلا عاشق من بود ؟ ... این همون شهابی بود که به یادم عشق هیفده ساله ی من رو گوش میداد ؟

من چطور فکر کردم دل تو دلم نیمونه تا هر چه زودتر برم دم خونه اش و در بزنم و اون درو بروم باز کنه و ... نگاهی به ساعت انداختم ، آه از نهادم بلند شد و دود از کله ام . دو ساعته این داره مخ منو میخوره ؟! اینقد گوشم از حرفاش پر شده بود که حتی متوجه ی گذشت زمان هم نشم ؟

کاش به همین جا ختم میشد .

ختم شد ؟ نه نشد ...

بازومو ول کرد و به سمت پشت ماشینش رفت و در صندوق عقب رو باز کرد و ساک و چمدونم رو به دست گرفت و خودش جلوتر از من راه افتاد .

در عقب رو باز کردم و تابلوی کدایی رو بدست گرفتم و بلا تکلیف موندم کنار در .

چند قدم جلو رفت و برگشت و با همون لحن آتشین و گستاخانه و توهین آمیزش گفت : پَ چرا لفتش میدی ؟ از همین الان میخوای با کودن بازیهای کفر منو در بیاری ؟ بیا تو دیگه ؟ نکنه منتظری گاوی گوسفندی چیزی جلوت بکشن ، ها؟! خاک بر سرم . من چطوری عاشق همچین موجود منفوری شدم ؟ کسی که به جز نوک دماغ گندش هیچی دیگه نمیینه ؟ بغضم غلیظ تر شد ... به عمرم سفر با اینهمه هیجان کاذب نرفته بودم ... من چطور اینقد دقیقه شماری میکردم بیا اینجا ؟ پیام تو این شهری که مَث دلم گرفته بود و میل به باریدن داشت دنبال عشق بگردم و عاشقی کنم ؟

من این شهاب رو نمیشناختم ... حتی وقتی که مَث پلنگ افتاد به جونم و تموم تن و بدنم رو تکون تکون داد که از ترس زهره ترک شدم ... حتی اونوقتا هم اون شهاب اینقد تلخ نبود ...

مثل گوسفند سرم رو انداختم پایین و راه افتادم به طرف خونه اش . تو لحظه ی ورودم ، تنها چیزی که دیدم و برام قابل تشخیص بود ، یه خیابون دراز بود که هر دو طرف ردیف به ردیف ، ماشین چیده شده بود و ساختمونایی که همه دو طبقه بودن و ... وای خدای من ، حیاط هم نداشت ... برای منی که عادت کرده بودم به دشت و دمن و محیط باز و دار و درخت و چشمه و رودخونه و حداقل سدی چیزی ، این دیگه فاجعه بود ...

در رو با کلیدی باز کرد ... بی روح و بی نفس ، سلانه سلانه پشت سرش رفتم ... در خونه اش مستقیم تو خیابون باز میشد ... باور کن راست میگم . اصلا مگه میشه ؟ تو تهران هم من هنوز خونه ی اینجوری ندیدم چه برسه به اهواز و مسجد سلیمان ... چشمام دیگه داشت سیاهی میرفت . وسط سالن خونه اش ، بلا تکلیف تر از تموم عمرم ، ایستادم ، تابلومم زیر چلَم بود .

چمدون و ساکم رو گوشه ی سالن ، نگذاشت که شوت کرد . بازم یه تیکه دیگه از قلم کند ! میدونم این نمیداره تا برگردم قلبی تو سینه ی من بمونه که بپه ... دلم میخواست هق بزnm و سنگینی روی سینه ام رو سبک کنم ... ولی کجا ؟ اصلا تو بغل کی ؟ من که عادت داشتم تو بغل مامان بزرگ هق بزnm ، بی اون چه کنم ؟

به سمتم اومد و تو چشای بارونیترا از هوای بیرمگامم ، زل زد . دستش رو به کمرش زد و گفت : خب ، تخم لقتو که گذاشتی ، گندتم کاشتی ، حالا برو یه گوشه ای ، هرجا خواستی رو برای خودت انتخاب کن ، فعلا جلو روم نیا که اگه ببینمت ، خونت پای خودته.

لُنجم ، پهن تر از همیشه شد ... راه افتادم رفتم در یکی از اتاقا رو باز کردم ... یه اتاق کار بود پر از اسباب اثاثیه ی اداری . درشو بستم و در اتاق بعدی رو باز کردم یه اتاق خواب بود با یه تخت دو نفره ، معنیش چیه ؟

از پوست کلفتیم بود که تو اون لحظه به همچین چیزی فکر کردم ، تندتر از قبل درشو بستم و راه افتادم طرف اتاق روبرویش ، اقلا این خوب بود که یه تخت یه نفره داشت .

لابد اتاق مهمان بود .

پریدم توش و درو بستم . با همون لباسای تو راهیم ، رو تخت ولو شدم و مظلومانه تر و بی کس تر از تمام سالهای زندگیم اشک ریختم تا خوابم برد . دلم میخواست هق بزnm ... ولی کو مرهمی برای سینه ی پر خِسم ؟

از مالش معده ام از خواب پریدم . نه پرسید آب میخوای ، نه گفت گرسنه ای ، نه یه قطره آب جوش ریخت تو گلوی خشک شدم . این دیگه نوبره .

یه نگاه به ساعت انداختم . دیروز این موقع تو همین ساعت ، مامان بزرگ با بوسای آبدارش بیدارم کرده بود و ناز و نوازش شده بودم و امروز تو همون ساعت با فاصله ی کیلومترها ، با غربت تموم آدمای دنیا ، تو این اتاق نیمه تاریک گشنه و تشنه نشستم .

کاشکی نیومده بودم . حالا گیریم من خربیت کردم ، مامان بزرگ عقلشو داد دس من ، اون چرا این کارا رو میکرد ؟ منظورش چی بود ؟

با تن و بدنی کوفته ، خودم رو از روی تخت تک نفره ی اتاق شهاب ، پایین کشیدم یه پتوی بهاره ، روی تنم تا نیمه افتاده بود ... کشیدمش پایین ... تو تاریکی چشم چرخوندم ... هیچی پیدا نبود ... خب عجیب نبود ، اتاق تاریک بود و تو تاریکی بجز عقربه های شب رنگ ، بایدم چیزی پیدا نباشه ...

کش و قوسی به بدن خشکم دادم ، انگاری هیجده چرخ با تموم چرخاش از روم رد شده باشه ، جام که راحت بود ، این کوبیدگی مال چی بود ؟ فک کنم خستگی راه بود که با اخلاق قشنگ شهاب ، تو تنم خونه کرده بود و در نمیرفت ... کورمال کورمال راه افتادم طرف در اتاق . درو باز کردم . تو هال خوابیده بود .

ا ... چرا ؟

چمیدونم ... منم بهش فکر کردم ... مگه اتاق درندشتش با تخت دو نفره جاشو نداشت ؟

تو نور قرمز دیوار کوب سالن ، قیافه ی یه بچه ی معصوم تازه یتیم شده رو داشت ، دلم براش سوخت ، مچاله شده بود و خودش رو روی کاناپه جمع کرده بود ... یه خرده نگاش کردم ... من واقعا بخاطرش بلند شده بودم اومده بودم این سر دنیا ؟ آره ، بخاطر اون بود ... فک نکنم دلیل دیگه ای هم وجود داشته باشه که باعث بشه منو تا این درجه از حماقت بیره ... دلم خواست دست کنم موهاشو از روی صورتش کنار بزنم ، ولی فقط دلم خواست ... جرات اینکه دست پیش ببرم رو نداشتم ... برگشتم تو اتاق و رو انداز بهاره رو از رو تخت جمع کردم و انداختم روش و راه افتادم تو آشپزخونه .

نه خیر ، نه چیزی برای خوردن بود و نه نوشیدن . تو یخچال رو چک کردم . بجز مواد بسته بندی نیمه آماده هیچی دیگه توش نبود . اوف ، دلم درد میکرد و خیلی گشتم بود ... این چطور با خیال راحت تونسته بود منو تو گشنگی نگه داره و با وجدان راحت بخوابه ؟ یاد اون روز افتادم که اومد اهواز و براش همه چیو رو میز چیدم ... من احمقم نه ؟

هستم دیگه ... یادت نیست که چطور شام و نهار و صبحونه ، هر چی دم دستم بود براش گذاشتم ؟ با اینکه از دستش دلم خون بود و دوست داشتم سرش رو بکوبم به دیوار ، با اینحال براش هر چی هنر تو چنته داشتم رو کردم ... قهوه ، چای ... سالاد ... همه چی ... دلم دوباره چنگ شد و زیر لب چارتا لیچار مناسب وضعیت خودم و خودش ، نثار هر دومون کردم ... آخرشم یه خرده بلند تر هجی کردم ، بیشعور گدا ...

با مالش شیکم صاب مرده ام کنار اومدم و گشتم دنبال چای . اونم تو فضای نیمه تاریک پیدا نکردم . آخ ... پس من چی میخوردم ؟ از خیر این یکی هم گذشتم و یه خرده آب تو چایساز ریختم و زدمش به برق . جوش اومد ریختم تو یه لیوان و

با یه قند شیرینش کردم . میبینی تو رو خدا ؟ آب جوش با قند ... افسون مرده بود هم منو با آب و قند سیر نکردن . مامان بزرگ دی رضا رو آورد منو شیر بده ... اگه مامان بزرگ نبود ، با این شهاب ، من همون دقایق اول زندگی مرده بودم ... کاشکی به زورم که شده با احترام خانوم اینا رفته بودم . حتما تو خونه ی مهرداد یه لقمه کوفتی ، یه نون خشکی ، پیدا میشد سق بز نم .

خودش چی خورده ؟ به من چه . زهر هلاهل ... کوفت کاری ... تو بگو من چی خوردم ؟

یه نون تست تو سبد در دار روی کابینت پیدا کردم و برداشتم با همون آب جوشه بخورم . باورت میشه ، نون خشک با آب قند ... سق زدن به این میگن دیگه ... بخدا کوزت هم شیکمش پر تر از من بود با اون خانوم و آقای تناردیه ی جلااد ...

گاز اول نه گاز دوم چراغ آشپزخونه روشن شد و شهاب تو چارچوب در پیدا !

دلم ضعف میرفت بیشتر رفت ، موهای لختش درهم و بهم ریخته و نامرتب ، ریخته بود رو پیشونیش و ته ریشی دو روزه رو صورتش جذابترش کرده بود . دوست داشتم پیرم ماچش کنم ...

خاک بر سر بیظرفیتم کنه . آخه اینم شد آدم که من دلم براش ضعف بره ؟ کم اشکمو درآورد ؟ الانم که گشنگیم داده ... دهنشو باز کرد : گشنته ؟

سرمو با مظلوم ترین حالت ممکنه به زیر تکون دادم ، یعنی که آره ... میخواستم وجدان خفته اش رو بیدار کنم ... ولی مگه بیدار میشد لامصب ؟

دستشو تو موهای بهم ریخته اش گردوند و یه خرده حالتشون داد و اخم کرد و زودم بازش کرد و به حالتی پر تمسخر نیش باز کرد و ابرو بالا داد : ببخشید علیا مخدره ، اینجا انگلیسه و کسی با کسی تعارف نداره . مهمون ناخونده بیاد ، هر چند روز بمونه هم وضع همینه که بهتر نمیشه .

اوف ، دیگه تحملم تموم شده بود ... ظرفیت من کمه ... اینو باید میدونست ... من اصلا دختر صبوری نیستم ... باید میدونست و دونست ... از احساس خفت لبریز بودم و گنجایش حتی یه ذره بیشترش رو هم نداشتم ، لبریز از حس بدی که از قلبم ساطع میشد ، چشم بستم و دهن باز کردم : چته ؟ چرا اینجوری میکنی ؟ نکنه پیش خودت دو دوتا چارتا کردی ، فکر کردی دلم برات تنگ شده بود ، ها ؟ نه خیر ، از این خیالات برت نداره .

تیکه نون بدرد نخورش رو شوت کردم رو میز و پریدم بالا و دست به کمر گذاشتم و صاف تو چشمش شدم : من اودم اینجا ، یعنی تو این کشور ، چون مثل هر جای دیگه ی دنیا دلم خواسته توش بگردم . دلم خواسته با احترام خانوم اینا پیام و دلم خواسته برم خونه ی پسر اون .

اخم کرد ... به درک ... رفتم نزدیک تر و با دست زدم تو سینه اش : شاید یادت رفته که من نخواستم پیام اینجا که مهمون ناخونده باشم ، مطمئنا تو خونه ی مهرداد بیشتر از یه لیوان آب جوش و یه تیکه نون بیات برام مهیا بود .

اخمش غلیظ تر شد ... مرض داره دیگه ... داد زدم : خوب گوشتو باز کن ، من به دعوت اون اودم .

یه نگاه بدی بهم انداخت که سعی کردم نادیده بگیرمش و موفق هم بودم ... من همیشه اولش ازش میترسم ، ولی خداییش ، تنها خوبی ای که دارم اینه که به دقیقه نمیکشه ، ترسم میریزه ... خوبیش اینه که زود به خودم میام و سعی میکنم شجاع باشم تا ازش نخورم ... اینو دیگه فهمیدم اگه کوتاه پیام و مٹ بچه های خراب کار نگاهم رو بدزدم ، اونم پر رو میشه و ...

انگشتم رو تهدید گر براش تکون دادم : اون برام دعوت نامه فرستاد و در کمال ادب و متانت ازم دعوت کرد . این تو بودی که دست و پا نشسته خودتو انداختی وسط و مهمون دزدی کردی ، اونم با بدترین ادبیاتی که میتونه یه آدم ، اگه بشه اسمش رو آدم گذاشت ، از گوشه ی چشم بالا پایشو برانداز کردم و ادامه دادم ، بکار بیره .

من مهمون ناخونده ی خونه ی تو نیستم . این تویی که به نوعی آدم ربایی کردی . منت سر من نذار ، همین الانشم به قول تو مثل گوسفند میتونم سرم رو بندازم پایین و برم خونه ی مهرداد ، یا حداقل یه هتل پنج ستاره بدون منت و با خیال راحت تموم تعطیلات نوروزیم رو بگذروم .

سینه ام رو جلو دادم و گلوم رو صاف کردم ، ابروهامو مدل خودش تو هم دادم و ، بهش با تکون سر اشاره کردم : این که بهت احترام چارسال !

با دست چارسال رو بهش نشون دادم ... با چارتا انگشت ... چارتا انگشتامو براش تکون تکون دادم : بزرگتر بودن تو میذارم ، معنی این نیست که در مقابلت کوتاه پیام و جیکم هم درنیاد .

اخمش باز شد و با ته خنده بهم نگاه میکرد ... منم از رو نرفتم ، بذار هر چی دوست داره فکر کنه ... بذار فکر کنه از ترسم دارم چرت و پرت میگم ، یا هر چی ... سعی کردم خنده ی تمسخر آمیزش رو نبینم و ادامه دادم : اینو خوب تو گوشت بچپون که من بنده ی زر خرید تو نیستم . هیچوقت هم یادم نمیاد که بابتم پولی پرداخته باشی .

لبش از خنده جمع شد و بازم اخم کرد ... تعادل اخلاقی نداره که ... منم عمرا اگه از رو برم ... تازه ، سعی کردم زرنگی هم به خرج بدم و ادامه دادم : در ضمن ، من به قوانین این کشور خوبم آشنا ، خیلی راحت میتونم از خونه بزنم بیرون ... اون قیم نامه ات رو هم بذار دم کوزه آبشو بخور . حق نداری به من بی احترامی کنی . میفهمی ؟ یا اینجا میمونم با تموم حقوق متعلقه ، یا میرم ! انتخاب با خودته . حق توهین هم بهم نداری .

بعدشم از خیر آب و نونش گذشتم و همون رو میز ولشون کردم و برگشتم تو همون اتاق کذایی .

به محض ورودم تو اتاق ، تابلوهه برام دهن کجی کرد . از حرصم ، یه لگد محکم زدم بهش و با پا شوتش کردم یه گوشه و نشستم رو تخت .

چند دقیقه ای به همون حالت بودم و بعدش به فکر تعویض لباسم افتادم ، نمیخواستم بازم باهاش روبرو بشم ، خیلی به خودم مسلط بودم و اشکم رو کنترل کرده بودم ، ولی امکان داشت نتونم ادامه بدم ... با هر بدبختی ای بود ، دوباره خودمو قانع کردم تا برگردم تو هال و از اتاق زدم بیرون .

ساک و چمدونم رو که پرت کرده بود گوشه ی سالن برداشتم و راه افتادم سمت اتاق . از گوشه ی چشم دیدم پشت صندلی کنار جزیره ی وسط آشپزخونه پشت به ورودی آشپزخونه نشسته و سرش رو میون دو دست گرفته .

خوبش کردم فکر کنم هنوز داره اندازه ی زبونمو گز میکنه . دلم میخواست بشینم بازم اشک بریزم ، ولی فقط دلم خواست ... یعنی چی که باید بشینم اشک بریزم ؟ ... باید دمشو کوتاه میکردم و زبونشو میچیدم ... خب بهر حال من هدف داشتم و با هدف اومده بودم تو این بلاد کفر ...

لباسمو عوض کردم و بلوز و شلوارک راحتیمو پوشیدم و خودمو دوباره انداختم رو تخت . از همون تیشرتا که مامان بزرگ بدش میاد من پیوشم ، خب من دوست ندارم از این بلوزای پریسا فرهمندی پیوشم ... دوست دارم لباس راحت تنم کنم ... ها که دخترونه نیست و شاید یه پسر خوشش بیاد یه دختر ، دخترونه پیوشه و شاید برای همینه که شهاب منو به چشم یه دختر نمیبینه ، ولی مهم نیست ... من که نمیتونم بخاطر به زنجیر کشیدن شهاب ، مدل پریسای بی بگردم ... فکر کنم این سفر هیچ خوبی برام نداشته باشه ، حداقل کمبود خواب این چند ماه درس خوندن و بیخوابی کشیدنمو برطرف میکنه . کارم از بره و گوسفند شماردن گذشته بود ، به همین اداهای شهاب فکر میکردم ، خود به خود خواب به چشمام میومد ...

چهارشنبه ، ۱۹ مارس ۲۰۰۸ - بیرمنگام

تلفن رو از روی پایه بلند کرد و شماره ی ادوارد رو گرفت ... خب باید قبل از شروع تایم کاری ، بچه های آفیس رو در جریان میذاشت که اون روز نمیتونه بیاد ... چند کلمه ای با ادوارد اختلاط کرد و وقتی خیالش از بابت کارهای سنگین رو هم تل انبار شده راحت شد ، سوئی شرتش رو از روی رخت آویز چنگ زد و سوئیچ ماشینش رو برداشت ...

قبل از اینکه خونه رو ترک کنه ، قدمی به داخل اتاقش گذاشت ... اتاقی که مطمئنا کسی جرات نمیکرد خودش رو سر خود ساکن اون کنه ... به قیافه ی معصوم دختره ، روی تخت خیره شد ... با به یاد آوردن اون اخمهای لج باز روی پیشونیش ، خنده اش گرفت ...

ناخودآگاه با به یاد آوردن دستهای به کمر زده ی دخترک طلبکار ، به یاد فیلم سلطان قلبها و لیلا فروهر افتاد . گرچه دختره ، خیلی بزرگ تر از یه دختر شیش ساله بود ، ولی خطوط لج باز صورتش ، کم از لجاجت و شیطنت یه دختر بچه ی شیش ساله نداشت ...

خنده اش رو فرو خورد و سرش رو تکون داد ... خب نمیتونست به خودش دروغ بگه ... رفتار تندى باهاش داشته بود و البته این رفتار رو تا حدی ضروری میدونست ... ولی این دختر هم تو جواب نمونده بود و خوب راه آچمز کردن حریف رو بلد بود ... موهاش ، با لجاجت روی صورتش ریخته بود ... دست پیش برد و موهای مشکی و براقش رو ، که حتی تارهایی از اونها توی دهنش رفته بود رو ، با دست به کنار زد ... دستش رو امتداد داد و به روی سر دختره کشید ... خم شد و بوسه ای روی پیشونیش نشوند ... خطوط صورتش اخم دار شد و به بینیش چینهایی داد که قیافه اش رو با مزه میکرد ...

از دیدن قیافه اش ، لبخندی به لب آورد ... دست پیش برد و پتوی نازکی از توی کمد دیواری کنج اتاق بیرون کشید . با بودن دو تا رو انداز ، مشکلی برای هر دوشون پیش نمیومد و نیازی نبود هر بار هر کی خوابید ، اون یکی رو انداز رو بندازه روی تن دومی ...

رو انداز رو به روی هیکل آش و لاش خوابیده ی دختره انداخت ... پشت گردنش رو خاروند ... خب معلوم بود که تو خواب لگد پرونی میکنه ... باز به خطوط چهره اش ، تو تاریک روشن اتاقی که با نور صبح کم کم روشن میشد ، خیره شد ... هنوز قیافه اش چموش بود و شیطون ...

زیاد مطمئن نبود که تو غیابش بیدار میشه یا نه ، ولی باید میرفت برای سیر کردن شکم گرسنه اش خرید میکرد ... مطمئنا بعد از خواب حال و روز بدتری پیدا میکرد و با خودش تکرار کرد : چه بسا که واقعا از گشنگی هم که شده ، ور داره بره خونه ی اون پسره ی سوء استفاده چی ...

باز زیر لب به مادر بزرگ بد و بیراهی گفت ... مطمئنا این دختر بی همدستی مادر بزرگ ، نمیتونست موفق بشه ... هرچند ، خودش هم بدش نمیومد نوروز امسال رو متفاوت از سالهای دیگه ، در کنار خودی ترین ها بگذرونه ... ولی ... سه خیابون رو پشت سر گذاشت و به مال مارکت بزرگ شبانه روزی رسید ... ماشین رو به کناری پارک کرد ... سعی کرد تو ذهن ، ذائقه ی دختره رو مجسم کنه ... بهر حال باید به خواست دل دختره خرید میکرد ...

ذهنش ، درگیر خرید بود و پاکتهایی که تند تند و بی وقفه به داخل گاری چرخدار مینداخت ، و گوشه ی بزرگش ، دلواپس تنهایی دختره تو غربت بیرمگام ... باید تند تر برمگشت ... خب ، نمیتونست فکر کنه اگه بیدار بشه ، از تنهایی میترسه یا نه ... یه خرده به مغزش کار داد ، و بالاخره به یاد آورد که این دختر ، از تنهایی نمیترسه ... چه تهران ، چه مسجد سلیمون چه اهواز ، بارها شده بود که به تنهایی تو خونه مونده بود و حس ترس هم نداشت ... خیالش تا حدودی راحت شد ، و سعی کرد با دقت بیشتری ذائقه ی غذایی یه دختر نوجوون رو به یاد بیاره و مطابق خواست اون خرید کنه ... کار سختی نبود ، یه عمره که برای این دختر نوجوون خرید کرده ...

چهارشنبه ، ۲۹ اسفند ۱۳۸۶ وسط یه مشت غریبه ...

یه مشت غریبه ؟

آره دیگه ... همین که آدم فک کنه تو یه مملکت غریب میون یه مشت آدمه که باهاشون هیچ تناسبی نداره ، یکی هم نیست که هی دم به دم قربون صدقه ات بره ، غربت رو عمیق تر درک میکنی ، حتی اگه نزدیک ترین کست هم پیشت باشه ...

باور کن حسم غریبانه تر از اون تور هنده که با مامان اشرف رفتم . یادش بخیر ، چقد اون سفر مهیج بود و با این فرق میکرد ...

اونموقع از همون لحظه ی اول شروع سفر ، حس خوبی داشتم ... نه تحقیر شدم و نه کسی سرم داد زد ... تازه کلی هم دوست پیدا کردم ... کلی هم جاهای گشتنی رفتم که بهم خوش گذشت ... هند رو هم بیشتر از انگلیس دوس داشتم ... ولی الان چی ؟ از همون لحظه ی اول که استرس داشتم ، بعدم که معنی استرسم رو خیلی خوب درک کردم و ... بگذریم ... کم کم خواب منو با خودش برد و نفهمیدم چقد گذشت که صداشو بالا سرم شنیدم : شادان ... پاشو ! هر چی خوابیدی بسه دیگه ، پاشو بینم !

از صداش ، نفهمیدم هنوز عصبانیه یا تونستم دمشو بچینم ... ولی من هنوز عصبانی بودم ... پتو رو بیشتر رو سرم کشیدم و با لجبازی گفتم : نمیخوام ، پاشم چیکار ؟

بالحن تمسخر آمیزی گفت : پاشو شیکمتو سیر کن که از زور گشنگی هوس سر زدن به پسرِ قرطی احترام خانوم به کله ی پوکت نزنه .

زورم اومد ... هم بد اخلاق بود ، هم حسود بود ، هم بیشعور ... آخه منه خر دنبال چی این راه افتاده بودم ها ؟ از همون زیر پتو لُنجمو جمع کردم و مٹ خودش پر تمسخر شدم : نمیخوام آقای بی تعارف ، خودت بخور . یه ساعت دیگه پا میشم میرم این دور و بر یه گشتی میزنم خودم یه سوپرمارکت پیدا میکنم ، یه چی میخرم واسه خوردنم ، منت شیکمم رو دوشتم سنگینی نکنه .

خنده اش رو فرو خورد و گرنه که یه کوچولو صداش میومد ... منو زیادی بچه میبینه ... دیگه کم کم خودمم داره باورم میشه که نمیتونم به این ثابت کنم ، من منم ... صداشو شنیدم که گفت : مثل اینکه رسیدی خواب تو چشت بود ندیدی اینجا حومه ی شهره ، سوپر موپر این دورو ورا نیس ، نه ؟

یاد لحظه ی پر هیجان استقبالش افتادم و اشکایی که از چشمم درآورد ... گفتم : نه ، خواب تو چشم نبود ، اشک تو چشم بود ، حالا هم برو بذار بخوابم .

شاید دلش برام سوخت که گفت : حالا من یه چی گفتم ، تو جدی نگیر ، پاشو ، مامان بزرگت برگشتی وزنت میکنه یه گرم کمتر باشی ، دو برابرش رو از تو حلقوم میکشه بیرون . پاشو بچه ننه !

پتو رو با حرص از روم کشید و ادامه داد : در ضمن یه تلفن به شریک جرمت هم بزن ، خبر سلامتیتو بده ، داره سخته میکنه .

از به یاد آوریش ، آهم دراومد . بیچاره مامان بزرگ !

زودی پریدم از رو تخت پایین که ، پتو تو پام پیچید و صدای اونو درآورد : « اوی ... بپا شست پات نره تو چشت ... یواش »
به خوش مزه بازیش محل نذاشتم و صورت نشسته نشستم رو زمین پای تلفن تو اتاق ، و شماره ی مامان بزرگ رو گرفتم .

مامان بزرگ با بوق اول گوشی رو چسبوند به دهنش و گفت : الو ! شادان دا ... تویی ؟ دردت کهد جونم ! کجا رهری به

دوری ، دلم پوکس ؟ (الو ! شادان مامان تویی ؟ دردت بخوره به جونم ! کجا رفتی راه دور ، دلم ترکید ؟)

بغضمو فرو دادم و گفتم : مامان خانوم اول بگو سلام . بعد مطمئن شو خودمم ، بعد گاگریو کن . چته من خوبم . چرا اینقد

بیتهملی تو ؟ مگه بار اولمه ازت دور شدم ؟

ولی اون صداس بغضی بود ... گفت : دا ، من دهن شیری ، آر دلم شورته نزنه چه گنم ؟ شهاب نفص شو زنگ ز و قائم کرد

. تو خوبی دا ؟ آنچه با احترام خانوم نرهدی ؟ (مادر ، تو دهن شیری ، اگه دلم شورتو نزنه چیکار کنم ؟ شهاب نصف شب

زنگ زد و دعوام کرد . تو خوبی مادر ؟ چرا با احترام خانوم نرفتی ؟)

یه نفس عمیق کشیدم و از گوشه ی چشم بهش نگاه کردم و گفتم : خب تقصیر دهن شل خودته مامان بزرگ ، مجبور بودی

به این لولو خبر بدی من اومدم اونجا که بیاد منو بزور خرکش کنه بیاره خونش ، گشنه و تشنه نگرم داره و هر چی لایقم

هست و نیس بارم کنه . انگار ولیعهد انگلیسه ، یه جوری باهام رفتار میکنه هر کی ندونه فکر میکنه کل سند بریتانیای کیبر ،

شش دونگ ، دوبر به نامشه .

بیشعور ... حرف حق تلخه دیگه ... گوشی رو از دستم قاپید و گفت : روتو برم هی . تو دیگه خیلی پررویی . جای اینکه من

شاکی بشم ، خودتو به موش مردگی زدی و شکایت منو به همدست میکنی ؟

بعدشم با مامان بزرگ حرف زد و بهش گفت : « نترس گشنگی بهش نمیدم .

مگه من خبر داشتم نوه ی سوگلی اعظم الدوله راهی سفر نوروزی انگلستانه و آب و هوای اروپایی هوس کرده که براش

یخچال فریزر پر کنم و خدام حشم استخدام کنم ؟ دیروز که زنگ زدی ، منم از شرکت ، یه عالمه قرار کاریمو لغو کردم و

مثل گاو روندم تا نورتامپتون ، غنیمت جنگی بار کنم بیارم ، دیگه کی وقت کردم برم واسه اش خرید شیر مرغ و جوون

آدمیزاد .

من که تو خونه نیستم که بخوام یخچالم پر باشه .

چشم ، چشم خیالت راحت ، برگشت بذارش رو باسکول ، زیادیش نوش جونس کمشو از حلق من بکش بیرون . خوبه .

باشه ... باشه چشم ... خیالت راحت .

نه خداحافظ ... نه باشه ... ا ... اصلا امروز میچرخم از زیر سنگم که شده برانش بلیط جور میکنم با اولین پرواز تیپاکسش میکنم ...

خب پس چی میگی دیگه ...

خیلی خب چقد میگی ... چشم .»

گوشی رو گذاشت و برگشت تو چشم نگاه کرد : حیف که دلم نمیاد پیرزنو بیشتر از این حرص بدم و چارگرم و نیم گوشتشو بلرزونم ، وگرنه بهتون حالی میکردم یه من ماست چقد کره داره . حالا هم پاشو کاسه ی چکنم دست نگیر ، برو روی نشستو بشور بیا سر میز یه چی بخور . کارم دراومد ، بعد عمری باید بشینم تو خونه آشپزی کنم و غذای کودک پیزم !

پنجشنبه ، بیستم مارس ۲۰۰۸ - بیرمنگام

چرخ زد و کنترل تلویزیون رو چنگ زد و با خشمی طغیان کرده ، به سمتی پرتاب کرد ... کنترل تلویزیون ، با صدایی نه چندان کوتاه ، به دیوار روبرویی برخورد کرد و به زمین افتاد ... دستش رو توی موهاش فرو کرد و نفسهای تندش رو بیرون داد ... با خودش زمزمه کرد : لعنتی ... چه مرگت شده ... تو که به جای درست کردن ، هر لحظه بیشتر گند میزنی ... آه ...

دور تا دور سالن رو از نظر گذروند ... سفره ی هفت سین نه چندان مجلل ، دهن کجی زشتی بهش میکرد ... با لگد ، تنگ بلوری ماهی رو شوت کرد ... تنگ چرخ زد و همزمان که آب و ماهیش بیرون میریخت ، به گوشه ی میز برخورد کرد و صدای شکستنش بلند شد ... دو ماهی کوچولوی آکاوارومی قرمز و سیاه و آبی ، به روی کف چوبی سالن افتاده بودند و به دنبال آب ، بالا و پایین میشدن ... قساوت به خرج داد و چشمش رو از جون کردن دو ماهی به سمت مخالف چرخوند ...

از گوشه ی چشم ، دخترک وحشتزده رو ، نگاه کرد که به سرعت از اتاق خواب بیرون پرید و با دیدن تنگ واژگون شده و شکسته ی ماهی ، مغموم و بق کرده ، زیر لب « وحشی دیوونه » ای زمزمه کرد و به سمت ماهی ها هجوم برد ...

بی پروا تر نگاهش رو به دخترک دوخت ... با دستهای کوچک و انگشتهای کشیده اش ، دو ماهی در حال مرگ رو به میون دست گرفت و به داخل کاسه ی آب حاوی سیب سرخ انداخت و کاسه رو با بغضی که به اشک نشسته بود ، به سمت آشپزخونه حمل کرد ...

همه چیز به هم خورده بود ... کنترل اوضاع از دستش خارج شده بود ... هر لحظه ، بیشتر غرق میشد و ، هر چه بیشتر تلاش میکرد از این منجلاب رها بشه ، بی فایده تر دست و پا میزد و فروتر میرفت ...

با خودش زمزمه کرد : قرار نبود اینطوری بشه لعنتی ... قرار نبود هوایی تر بشه ... قرار نبود ... بی وجدان قرار نبود ... حماقت کردی ... نباید رویه ی ابتدای ورودش رو تغییر میدادی ... نباید دل به تو بنده میفهمی ؟ نباید ... اون جای دخترته ... بفهم ... اینکه واقعا دخترت نیست ، مسئله رو عوض نمیکنه ، بهر حال جای دخترته ... تو رو خدا بفهم شهاب و ، یه کاری بکن ... نذار بیشتر از این ، این گنداب زیر و رو بشه ... یه کاری کن ...

دلش از بغض سر باز شده ی دخترک دل نازک مهربون ، چنگ شد و باز هم به خودش لعنت فرستاد ... چطور دلش میومد لبهای به خنده وا شده ی دختره رو ، بنده و به جای اون اشک رو مهمون خونه ی چشمه اش کنه ؟ تا کی میتونست تو ذوقش بزنه ؟ خب گناه داشت .

این یه روز و نیم خوشحال بود و خودش هم از خوشحالی دختره ، خوشحال شده بود ... چه لذتی وافر تر از نشوندن لبخند به این لبهای دخترونه ی بی آلایش ؟ چه لذتی بالاتر از شنیدن خنده های ته دلی و بی قصد و غرض ؟ چه افتخاری بالاتر از هم پایی با این قدمهای نوجوون دل زنده ؟ پس چرا باید پشش میزد ؟ چرا باید خودش و دختره رو از داشتن اوقاتی خوش تو این مملکت غریب محروم میکرد ؟

به خودش توپید : داری دیوونه میشی شهاب . داری دیوونه میشی ، میفهمی ؟

شقیقه هایی که از تعارض اخلاقی گامب گامب میکویید رو ، با دست فشار داد و به دخترک سرتقی که بر و بر روبروش نشسته بود و بهش خیره نگاه میکرد و رفتار غیر انسانیش رو با سکوت محکوم میکرد ، نگاهی انداخت ... زیر لب غرید : « از جلوی چشم دور شو برو تو اتاق در نیا »

و به صورت پف کرده و بق کرده اش خیره تر نگاه کرد و آب دهنش رو قورت داد و با استیصال لحنش رو خشمگین تر و بلند تر کرد : « مگه با تو نیستم ؟ کری ؟ برو دیگه ... »

و چشمه‌اش رو به روی اون همه معصومیت بست ...

سرش بدجور درد میکرد و اعصابش ناجور تحریک شده بود ... پست بود ... خودش میدونست پستی میکنه ... این دختر غریب بود و بی پناه ... این دختر تنها سرمایه زندگیش بود که الان غریب بود و بی پناه ... این دختر تنها سرمایه ی ارزشمند زندگیش بود که الان ، در کنار خودش پر بود از احساس غربت و بی پناهی ... چیکار باید میکرد ؟

عصبی به کنجی خیره شد ... وجدان چی حکم میکرد ؟ اینکه برای دختره سوسه بیاد و خودش رو بگیره تا دختره هوایی نشه ؟ یا اینکه مٹ به جلاد تیشه برداره و به ریشه ی نوجوونش بزنه و احساس و غرورش رو نشونه بگیره ؟ یا نه ، مٹ این دو روز گذشته ، چشم روی احساس رو به پیشرفت دختره بنده و خودش رو گول بزنه و رفتاری عادی باهاش داشته باشه و اسیر ترش کنه ؟ بچرخونش و بگردونش و هم خوش بگذرونه و هم ...

چشمش رو بست و سعی کرد تمرکزش رو به دست بیاره ... خب ، اگه باهاش تند برخورد میکرد تا اونو دلزده کنه ، میشد مٹ همون لحظات اولی که رسیده بود به این مملکت ... اگه چشم رو احساسش میبست و باهاش عادی برخورد میکرد ، یا حتی مهربون ، ناخواسته اونو بیشتر تو این عشق بچگونه غرق میکرد ... اینقدری که دختره صاف تو چشمش خیره بشه و با نگاهی عاشقانه و قلبی لرزون دست تو گردنش بندازه و عید رو بهش تبریک بگه و بیوسش و بوسه اش منظور دار باشه و ... کلافه شد ... و چی ؟ ... آخ سیاوش ...

با سماجت ، نگاه از تصویر زنده شده و ملامت گر سیاوش گرفت ... و یا ... و یا کلا نادیده میگرفتش ، خب این بیچاره تو این مملکت غریب چه غلطی باید میکرد ؟ صم بکم مینشست یه گوشه تا اوقاتش سپری بشه ؟ با خودش درگیر شد و تو دل فریاد کشید : ولم کن سیاوش لعنتی ... ولم کن ..

لب زد : ای خدا با این دختر چه کنم ؟ ...

چشمش رو باز کرد و گوشش رو تیز کرد ... صدای گریه ای خفیف از تو اتاق ، پنجه به روح و روانش میکشید ... چرا نمیتونست متعادل با این دختر رفتار کنه ؟ حد وسط این میون کجا بود ؟

اول فروردین سال ۱۳۸۷ - پیش یه دیوونه ...

پیش یه دیوونه ؟

آره بخدا ، پَ چی فک کردی ؟ اینکه من الان خونه ی یه عاشق دلسوخته هستم که نذاره آب تو دلم تکون بخوره ؟ نه جانم ، من به قول مامان بزرگ ، الان تو دهن شیرم ... یه دیوونه ی زنجیری بی تعادل اخلاقی ...

بخدا این حالش خرابه ... وضعش خیلی بغرنجه ، اصن به کل روانش پاکه . یه دقیقه خوبه ، یه دقیقه بیماریش با شدت و حدت عود میکنه ، منم بینصیب نمیداره ...

هم چی شده ؟

دیگه میخواستی چی بشه ها ؟ ... بعد از اون استقبال مفتضحانه و بیشرمانه اش ، دیروز و امروز خوب بود . یعنی دروغ چرا ، خیلی خیلی خوب بود ... از کارش زد و موند خونه ... برام خرید کرد و هر خوردنی ای که دوست داشتم برام تو یخچال خونه اش چید ... اصن نداشت آب تو دلم تکون بخوره ... از خواب بیدارم کرد و با مهربونی لقمه لقمه خوردنی های خوشمزه برام چید ... باورت میشه ؟ والا بخدا خودم هم الان فک میکنم ، میبینم نه خیر ، باور پذیر نیست و احتمالاً این همه لطف شهاب ، یکی از فانتزیهام بوده و الان پر ...

دیروز بردم بیرون و اول رفتیم یه فروشگاه بزرگ به اسم الهلال که شهاب گفت تو کاونتری رُد و ازم خواهش و التماس کرد هر چی میخوام و بهش احتیاج دارم و رودربایستی دارم بهش بگم ، خودم بردارم و بذارم تو گاری چرخدار ... منم یه عالمه پفک نمکی مینو برداشتم ، داشت ها ... مینوی خودمون نه از اون مارک خارجیش ... با یه چیزایی که ... هیچی دیگه ، یه عالمه هم شکلات صبحونه و درازه های ام اند ام که عاشقشونم ...

وسایلی که خریده بودم رو گذاشت تو صندوق ماشینش و دستش رو محکم کوبوند روی پام و با کلی شوخی و خنده بهم گفت « میخوام ببرمت یه جا که کیف کنی ... » بعدم گفت « این جا محله ی تری انگله که غذاهاش باب طبع توئه و همیشه تو ذهنم بوده که کاش طعم این غذا ها رو میچشیدی ... »

یه ذوق مرگی شدم که گفتن نداره ... باورم نمیشد که با وجود دوری از من ، تو فکر طبع غذایی منم باشه ... جایی که رفتیم ، محله ی هندیها بود ، منم که کلا عاشق هندیها ... خیلی برام جاذبه داشت هندیهای ساکن این کشور اروپایی ... نوع زندگیشون ، و فرهنگی که تو این کشور هم ، با پوشیدن لباسهای محلیشون حفظ کرده بودن ...

من که از همون اول رسیدنم به اینجا ، زهر اخلاق گند شهاب به کامم ریخته بود ، همون تو فروشگاه ، همه چیو فراموش کردم و با همه ی اون بد اخلاقیها کنار اومدم و گذاشتمشون پای شوکه شدنش ...

خب خوب هم که فکر میکردم ، میدیدم خود من هر سال حداقل از یه ماه قبل منتظر رسیدن شهاب بودم و دائم براش نقشه کشیدم و با اینحال وقتی میرسید ، بازم تو شوک بودم ، پس وای به حال این بیچاره که بدون پیش زمینه رو سرش آوار شدم ... هیچی دیگه ، همه ی اون بد اخلاقیها رو فراموش کردم و ، سعی کردم از اوقاتم استفاده ی مفید ببرم ، اونم چی ؟ در کنار شهاب ...

هر لحظه کنارش ، قدم که برمیداشتم ، دلم زیر و رو میشد و هم بهم حس دلهره میداد ، و هم بشدت خوشم میومد از این تند و تند نفس کشیدنم و خندیدنم و ... هیچی بگذریم ...

نگذریم ؟

خب چی بت بگم ؟ چطوری میتونم حسم رو برات بگم ؟ یه احساسات تازه ای که تا الان تجربه نکرده بودم ... حتی در کنار خود شهاب هم تجربه نکرده بودم ... نمیدونم این هوای ابری با این بارون بهاری ، چی داشت که زیر و روم کرده بود ... دستش که دور مچ دستم حلقه میشد و منو برای رد کردن خیابون با خودش همراه میکرد ، تو اون محله ی شلوغ ، بین اون همه بوی غذا ، داغ میشدم ... یه حس خوبی ، یه حسی که نمیدونم چجوری توصیفش کنم ، تو قلبم بالا پایین میشد و باعث میشد بلند تر بخندم . از ته دل تر بخندم ...

وقتی منو برد رستوران ال فرِش و برام یه غذای خوشمزه ی تند گرفت که خودش گفت اسمش بالتی مرغه و دوست داشته برام پیزه و دستورشو هم بلده ، میدونستم چشم میخواد بخورش و با نگاه کردن به دهنش وقت حرف زدن ، امکان نداره اصلا من گشنه بشم ... با اینحال خوردم و لذت بردم از اینهمه به فکرم بودن ...

بعدم که غدامو با قربون صدقه های مدل دی رضایی به خوردم داد و دستش رو پیش آورد تا سس چسبیده به گوشه ی لبم رو پاک کنه ... آخ چی بگم ؟ دوست داشتم محکم سرم رو به عقب برگردونم و وسط همون رستوران شلوغ ، دراز به دراز غش کنم ... پوست دستام مور مور شده بودن و موهای بدنم سیخ ... قلبم تند و پر صدا میکوبید و ... اوف نمیتونم بگم که چجور نفسش تو صورتم میخورد و صورتمو داغ میکرد و من چه حال خوشی میشدم ...

نوک انگشت کوچیکش که به گوشه ترین کنج چپ لبم کشیده شد ، انگار رنده به تنم میکشیدن و لایه لایه گوشت تنم رو میتراشیدن ... نفسم قطع شد تو سینه و ، داشتم آتیش میگرفتم ... خب غذا تند بود ، ولی این آتیش گرفتن ، به نظرت چقدش به تندی غذا برمیگشت ؟

یه ارتعاشی از قلب پرکوبش شروع میشد و میرفت تو دستام و تو سر و گردنم و تو مغزم و کله ام رو داغ میکرد و حرارت میداد به پوست صورتم و ، از اونجا برمینگشت به سمت قلبم دوباره ...

هی دلم میخواست نزدیک باشم بهش ... هی دلم میخواست خیلی خیلی نزدیک باشم بهش ... ولی بازم فقط دلم خواست ... اینبار جراتش رو هم داشتم ها ، ولی نمیدونم یهو چی تو قیافه ی شل و وارفته و داغ کرده ی من دید ، که بلند شد و گوشیش رو برداشت و خودش رو مشغول تماس تلفنی کرد ... بعدم که رفت و حساب رستوران رو پرداخت کرد و این یعنی بریم ...

خب رفتیم ... ولی نه خونه ، تو بگو کجا ؟

منو برد تو شهر بگردونم و شهر و بهم نشون بده ... اول از میدون چمبرلین شروع کردیم ، بعد هم رفت یه جای به نسبت شلوغ تر که میگفت این قسمتهای شهر توریستی تره ... ماشین رو تو یه کوچه ی فرعی به خیابون برود پارک کرد و با هم پیاده روی کردیم ...

یه پیاده روی دلچسب و بی نظیر ، روی پیاده رو ها و خیابونهای سنگ فرش شده ... ساختمونهای قدیمی و تاریخی و معماریهای خیلی خیلی قشنگ و هنری که دلم میخواست بشینم از تک تکشون نقاشی بکشم ...

خب ، نمیتونم اینو بذارم جزو اخلاقای گندش ، بلکه این یکی از اخلاقای مثبتش بود ، اینکه خیلی خوب از طبع من با خبر بود و میدونست با چه چیزایی ارتباط برقرار میکنم و مث یه بچه ی حرف گوش کن و ساکت ، صبور میشم و کمتر تش میسوزونم ...

دونه دونه ساختمونهای با معماری شگفت انگیز رو نشونم داد ، از مرکز همایشهای بین المللی و تالار سمفونی بگیر ، تا موزه ی بیرمنگام و تالار هنری که وقتی از میدون چمبرلین خارج شدیم ، سمت چپمون بود ، و بعد در سمت راست ، تالار شهر با معماری فوق العاده که مث معابد رومی ها بود و سبک خیلی خاصی داشت که حیرت میکردم و دلم فقط رنگ میخواست و لوح سفیدی برای ثبت اونها از زاویه ی دید خودم ...

از میدون ویکتوریا گذشتیم و آخر این گردش مفرح رو هم رفتیم به مرکز خرید بل رینگ و جویلری کوارتر که تا تونست برام لباس خرید و ... خب یه عالمه هم سوغاتی برای مامان بزرگا و پریسا و خانوم سرلک و لیلا جون و ...

لیلا جون کیه ؟ اوف ، بعد برات میگم ...

هیچی دیگه سوغاتی هم خریدیم و باید بگم واقعا بهم خوش گذشت ... نه خوش الکی ها ، خوشی ای پر از هیجان راست راستکی ... هم از نمای شهر دیدن کرده بودم و خوشم اومده بود و معماری مدرن رو به شکل خیلی قشنگی در کنار معماری سنتی و تاریخی میدیدم ، هم از محبت خالص و ناب شهاب برخوردار میشدم و تو این میون ، با کوچیکترین برخوردی که از دستهای به دستهام منتقل میشد ، دچار همون دل آشوبه و غوغا میشدم و نبض نبضم تیک میزد ...

آخر سر هم رفتیم به یه فروشگاه ماهی های آکواریومی ، گشت و گشت برام ماهی قرمز پیدا کنه که نبود و به جاش دو تا ماهی کوچولوی خوشگل برام خرید ... دو تا ماهی کوچولوی ناز ، که پوستشون شیشه ایه و دل و روده و اسکلت و استخوانشون از پشت پوست پیداست ... یه دونه اشون آبی ، یکی دیگه اش هم قرمز و مشکی ... اینقد نازن ، باورت نمیشه که ...

همین ، بعدشم که برگشتیم خونه ... خب اینقد دیروز هیجان داشتم ، اینقد جست و خیز کرده بودم و بهم خوش گذشته بود که تا سرم به بالش رسید ، خواب منو با خودش برد که برد ...

من که از اول میدونستم این اعصاب درس درمون نداره و اخلاقی ابر بهاره و آب و هواش مثل آب و هوای خفه و دائما ابری بیرنگامه ، هی اینو و اون بگن نه .

والا آره ، بلا آره .. بابا جان این حالش خوب نیست ... چقد بگم منه بدبخت ، که تو گوش یکی بره ؟ ... هیچی دیگه ، تو که دیدی ، نه برخورد بدی میونمون بود و نه لج و لج بازی بچگونه و نه بحث و گفتگو ... هر چی بود ، از بعد از این گردش بود ... نه بعدشم که من خواب بودم ، خب شاید بهتر بگم از بعد از بیدار شدنم ... که اونم همیشه دقیق گفت ... بهتر ترش اینه که بگم ، از بعد از سال تحویل ...

این خوبیش دقیقا تا ۲۰ مارس معادل اول فروردین ماه سال ۱۳۸۷ مقارن با لحظات بعد از سال تحویل که به ساعت خودمون میشد پنجشنبه ساعت ۹ و ۱۸ دقیقه و به ساعت اونا پنج و چهل و هشت دقیقه کله ی سحر ادامه داشت و بعد از اون دیگه تو خوبی از اون دیدی ، منم دیدیم ! دیدی که چجوری تنگ ماهی کوچولو هامو شوت کرد و نزدیک بود ماهی های نازنینم به درک شهاب خان واصل بشن ...

چرا؟

چون ماهیت مخفی اون شخصیت اسکیزوفرنیش نمود پیدا کرد و رفت تو جلد دومش و یه شهاب دیگه رو کرد .

مست خواب بودم ، اینقدی که جست و خیز کرده بودم و پیاده روی و این مغازه اون مغازه ، دیگه جون به تنم نمونده بود ...
خب امسال ، اولین سالی بود که تعطیلات عید رو به دور از سفره ی مجلسی مامان بزرگ بودم ...

هر سال ، سال تحویل ، یکی از آئینی ترین و مجلل ترین مراسم هامون رو ، برای عید داشتیم ... مامان بزرگ ، بزرگ طایفه بود کلی آدم برای دیده بوسیش می اومدن ... کلی خونمون شلوغ میشد ... بچه ها و نوه های برادرهای مامان بزرگ ، همه میومدن دیدنش ... سفره هم ، بی شک به همون پر تجملاتی دیده بوسی ها چیده میشد ... اصیل و سنگین ...

خب ، حتی چند باری که پیش اومده بود عید ، سال تحویل ، کنار مامان اشرف بودم هم ، اونم از این قاعده ی مامان گلابی پیروی میکرد ... سفره ی مجلل پر زرق و برق نوروزی ... با اینحال ، اینبار ، شهاب سفره ای چیده بود که خودش میگفت ، صرفا بخاطر من چیده وگرنه که خودش حال و حوصله ی این کارا رو نداشته ... منم ممنونش بودم ...

از نصف شب ده بار اومد صدام کرد : « شادان ... شادان ... پاشو قد خرس میخوابی که ... پاشو سال رو خوابت تحویل میشه یه سال خواب میمونی ... پاشو خانوم خانوما ، امسال سالیه که باید پر تلاش باشی ، پس اینقد تنبلی نکن پاشو ... »

هی اون گفت و گفت ، هی من مقاومت کردم و چش باز نکردم ... آخرشم که به زور متوسل شد و دوتا دستام رو از مچ گرفت و بلندم کرد و منم تو تخت نشستم و گفت : « چشاتو باز کن ببینم ... ببین ، باز نکنیشون آب یخ میریزم رو سرت ها ... پاشو بچه ... »

عصبی شدم داد زدم : « بچه خودتی ... آه ولم کن ... اصن پاشم ، کو سفره ات ؟ »

نیش باز کرد و لبخند بازی زد و کشدار گفت : « پاشو موش موشی ... سفره ام برات چیدم ... ناز نکن دیگه ، پاشو امسال بعد عمری میخوام بشینم پای سفره ... »

دلم سوخت برایش و چش باز چش بسته پا شدم نشستم ، ولی دیگه حموم مموم رو بیخیال شدم ... نه دوش گرفتم نه به خودم رسیدم ... همین که به زور از خواب بیدارم کرد و به زور نشوندم پای سفره خنده داری که چیده بود ، با دوتا ماهی قرمز کوچولو خوشکلام ، بس بود ...

منم خمار خواب نشستم پای سفره و منتظر حلول سال نو جلوی تلویزیون و زل زدم به صفحه ی کانال جام جم که از ماهواره پخش میشد و توپ ترکید و سال تحویل شد و با هم دست دادیم و طبق معمول منو پدرانه به آغوش کشید و رو سرمو بوسید و برام آرزوی سالی خوش همراه با قبولی تو رشته ی انتخابیم کرد و بعدم جعبه ای حاوی هدیه ای نفیس شامل یه

زنجیر ایتالیایی با پلاک دخترونه ای که یه مینا کاری بود از یه دختر گوگوری مگوری با موهای گیس باف ، یه تاپ زرد و یه دامن چین دار کوتاه تنش بود و دستاشو به حالت دعا آورده بود بالا و یه قلب کوچولو تو دستش بود و تعارف کرده بود ، بهش آویزون ، بهم هدیه داد .

اوف چه هدیه ی خوشکلی بود ، یعنی هست ، آخه ، الان مال منه و برای همیشه هم مال من میمونه ... دوسش دارم ... حسی که دخترک پلاک بهم داد ، دقیقا ملموس بود برام ... مث خودم که قلبمو گرفتم دستم و تعارف کردم به شهاب ... هدیه اش رو که گرفتم ، دوباره من شدم عشق هیفده ساله ی شهاب ... با همون قلب عاشقی که گرفتم دستم بدم بهش ... با ذوق پریدم از گردنش آویزون شدم و صورتمو بردم جلو و ، یه بوس رو صورتش نشوندم ... حس خاصی داشتم ، بوسم مث بوسای همیشگی ای که قبلا میذاشتم رو صورتش نبود ... اقلا خودم که میدونم ، هیچم دختر و پدري نبود ... آخه قلبم با بوسه ام ، تو سینه ام بالا پایین میشد ... مهم نبود تازه از خواب بیدار شده بودم ، مهم نبود هنوز خواب تو چشم بود ، همین که فهمیده بودم که عشق هیفده ساله اش رو تایید کرده و به رسمیت میشناسه ، بس بود تا هشیار تر از هر هوشیاری باشم ...

دستم رو از دور گردنش باز کرد و جدی شد و اخم کرد و با دست هولم داد عقب و خودش رو متوجه ی تلویزیون و تبریكات نوروزی که ازش پخش میشد کرد ...

تو ذوقم خورد ، ولی مهم نبود ... مهم هدیه ام بود که ازش گرفتم ، هم اون پلاک و زنجیر ، هم بوسی که رو لپش نشوندم و خوشم اومد ...

منم تصمیم گرفتم همون تابلو کذایی رو به نشونه ی عمق علاقه ام به اون بعنوان عیدانه بهش تقدیم کنم و پریدم خوشحال و خندون تو اتاق و از گوشه ی اتاق تابلوه رو برداشتم و با نیش ۱۸۰ درجه باز و لی لی کنون برگشتم پیشش و اول سرم رو تاب دادم تا برام زنجیر رو ببندم ... اونم بست ... اوف ، چی بگم ؟ بازم فوت داغش تو گردنم ، موهای بدنم رو مور مور کرد و حس خاصی بهم منتقل کرد ...

اونم متقابلا با نیش باز ، لپمو کشید و منم دوباره از اینکارش ذوقی کردم و برگشتم و باز یه ماچ آبدار نه چندان دخترانه رو گونه ی راستش گذاشتم ... باز اخم کرد و ، پشتش رو کرد بهم و کادومو باز کرد و چشمت روز بد نبینه که باز کردن تابلو همون و لرزیدن دستش همون و عوض شدن اخلاقش و ارتقا اون به درجه ی سگ بودن تا آخرین لحظه ی ورودم به این اتاق همان !

بخدا نمیدونم چه مرگش شد ... خب اون داشت کادومو باز میکرد ، منم داشتم تند و تند از دوست داشتنش میگفتم : « شهاب ، میدونم تو هم عاشقمی ، ولی چرا بهم نمیگی ، چرا میذاری اینقد اذیت بشم ها ؟ من به مامان بزرگ هم گفتم که عاشقتم و اونم الان میدونه تو منو دوس داری ... اون خواستگاره هم الکی بود که تو رو لو بده ... با مامان بزرگ هماهنگ کرده بودیم ... این سفر هم از بس دلتنگت بودم مامان بزرگ برام جفت و جور کرد ، تو رو خدا تو هم بگو منو میخوای ... بگو شهاب ... »

همینطور که میبافتم به هم ، چشم بالا رفت و تو چشای سرخش نشست ، بعدم که دست و دلش لرزید ... بعدم که قاطی کرد حسابی و دل منو شکوند ... خب مگه دوست داشتن گناهه ؟ اصن مگه منو دوست نداره که این کارا رو میکنه ها ؟ خیلی دلم ازش گرفته ... خیلی ... آخ دارم میتراکم . آخه برم به کی بگم ها ؟

پنجشنبه ، بیستم مارس ۲۰۰۸ - بیرمنگام

شاید یکی از بدترین روزهای عیدش رو گذرونده بود ... همیشه ، اونقدری به این روز خاص فکر نکرده بود که درگیرش باشه ... خب تو ایران که عید بود و عادی بود و همه درگیر این روز خاص ... با اینحال ، تو این مملکت ، حتی با وجود دوستان ایرانی زیادی که داشت ، و مراسمهایی که به مناسبت بزرگداشت این روز خاص ، تو لندن برگزار میشد ، یه روز آروم و بی دغدغه ، غرق در دنیای کار میگذروند و بعد شب ، فارغ از دنیای حرفه ای ، به شرکت در این میهمانیهای دوستانه میگذروند ... و همه چیز خوب و آروم برگزار میشد ...

و امسال ... خب تا بحال اینقد احساسات ضد و نقیض برای این روز خاص تجربه نکرده بود ... و عاقبت افکارش رو منسجم کرده بود ... به نتایج خوبی رسیده بود و باید اونها رو به مرحله ی اجرا در میآورد ...

اخمهای روی صورتش باز شده بود ... ضربان قلبش منظم شده بود ... قیافه ی شماتت گر سیاوش محو شده بود ... لبخندی به گوشه ی لبش نشسته بود و ...

پیچ خیابون رو بعد از گذروندن یک روز پر آشوب ، پشت سر گذاشت ... آفتاب غروب کرده بود و از این روز خاص ، بیشش رفته بود و کمش مونده بود ... یه دنده ی معکوس گرفت ... سرعت ماشین رو به حداقل رسوند و طبق معمول هر روز ، ماشینش رو روبروی درب آپارتمانی ضد سرقت دو لنگه ی چوبی قهوه ایش پارک کرد ...

قبل از خروج از اتومبیل ، از همون فاصله ، از پشت تک درخت توی پیاده رو ، هیکل مچاله شده ی دختره ، به روی پله های ورودی خونه اش پیدا بود ... دقایقی به چهره ی معصوم و بق کرده ی دختره خیره شد ... از پشت شیشه ، محو مشخص بود ... اینقد تو دنیای رویایی خودش غرق بود که از عالم و مافیہ سوا شده بود ...

دستی به میان موها کشید و خوب به اون هیکل مچاله شده نگاه کرد ... به روی پله ی اول نشسته بود و پاهاش رو به داخل شکم ، روی پله ی آخر جمع کرده بود ... دستش رو به دور زانوها حلقه کرده بود و سرش رو چپ و به روی زانو ها تکیه داده بود ... زیر و روی بافت بهاره ی صورتی چرک کلاه داری به تن داشت با شلوار سفید کوتاه ... جورابه های صورتی عروسکی با کشفاف سفید و یه کفش اسپرت سفید ساده ... ساده و دخترونه و بی تجمل ...

به حجم عمیق و برجسته ی ساده ی روبروش خیره شد ... موهای مشکیش ، روی صورتی لباسش براق تر به نظر میرسید ... دلش برای اینهمه سادگی چنگ شد ... این دختر ، همه چیزش در نهایت سادگی بود ... به یاد ابراز علاقه ی مفرط پر از سادگی افتاد ... چه راحت بود سوء استفاده از این همه سادگی ... اخم کرد ... بله راحت بود سوء استفاده از این سادگی افراطی دخترونه ...

نفسش رو پر صدا بیرون داد ... آهی از سینه بیرون داد و آهسته ، بی تلاش برای بر هم زدن خلوت دخترونه ی روبرو ، از ماشین پیاده شد ... قدمهایی آهسته برداشت و خودش رو به کنار دختره رسوند سعی کرد لحنی معمولی به کلامش بده و از اتفاقات افتاده فاکتور بگیره : « شادان ... چرا اینجا نشستی ؟ »

قلبش از دیدن چشمهای قرمز و مخمور ، فشرده شد و لحنش رو عتاب گونه تر کرد : « این محل امنیت نداره ، پاشو بریم تو ... »

با وسوسه ی نوازش موهای دختره مقابله کرد و دستش رو به بازوش رسوند و توی بلند کردن کمکش کرد : « ای بابا ، دختر تو چقد سنگینی ، پاشو دیگه ... بگو یا علی ... پاشو باریک الله ... » و لبخندی محو روی لب نشوند ...

اول فروردین ۱۳۸۷ - وسط تنهایی های یه اتاق پر از غریبگی

آخ تنهایی جون . حتی با وجود توام تنهام ... تنها تر از همیشه تنهام ... حس بدی دارم . عذاب وجدان هم دارم ... اصن داغونم ... تا حالا اینقد توجیه نشده بودم ... تا حالا اینقد داغون نشده بودم ... تا حالا اینقد بیتاب نشده بودم ، تا حالا اینقد عاشق نشده بودم ...

چی شده ؟

آخ چی بگم ؟ صبوری تا کی ؟ چقد ... اصن چطور ؟

شاید از معدود اوقاتی باشه که تو یه روز دو بار تو رو شریک تنهاییم کنم ... شاید از معدود اوقاتی باشه که اینقد حس تنهاییم سنگین باشه ... آخه عذاب هم دارم ... وجدان درد هم دارم ... یه عالمه حس بد دیگه هم دارم ... من داشتم چیکار میکردم ... هرزگری ؟

نه اشتباه نکن ... شهاب خوب تر از اینیه که بخواد به من همچین چیزی بگه ... این نتیجه گیری خودمه ...

از کجا به این نتیجه رسیدم ؟

آخ ... از سینه ام که داره میسوزه ... یه سوال میپرسم ... به نظرت حفظ نجابت چقد سخته ؟ ... چقد آسونه ؟ ... اصلا آدمی که داره نجابت خودش رو زیر سوال میبره ، خودش میفهمه داره چیکار میکنه یا باید تلنگر بخوره ؟ ...

میدونی گاهی تلنگر خوردن از کتک خوردن پر درد تره ؟ میدونی گاهی تلنگر خوردن کاری تر از گوش پیچوندنه ؟ ...

نمیدونی ؟

خب معلومه چون حسش نکردی ... ولی من کردم ... من تو این غروب خفه و غریبه ، بزرگترین تلنگر عمرم رو خوردم ...

صبح ، شاید معنی قاط زدن شهاب رو بد متوجه شده بودم ... شاید اشتباه برداشت کرده بودم ... شاید زود قضاوت کرده بودم ... شاید شیطون تو جلدم خونه کرده بود و چشمم رو به روی یه چیزایی بسته بود ... اما الان ، چشم بازه ... من تلنگر خوردم و دردم میاد ... خیلی ...

سیخونک پر دردی بود ... حرفای شهاب رو میگم ... دلم از همه جا و بیشتر از همه جا ، از شهاب گرفته بود ... نشسته بودم روی پله های ورودی خونه ی شهابی که منو تو روز اول عید تنها گذاشته بود و بی وجدان شده بود و یادش رفته بود میهمون خونه اش ، روز عیدش رو ترجیح میده حتی با بد عنقیهای صاحبخونه اش سر کنه ، ولی تنها نمونه ... تو فکر بودم و میخواستم بازم نقشه بکشم تا شهاب توجه اش بیشتر بهم جلب بشه ... اینقد تو دنیای خوبم غرق بودم که حواسم نبود اومد ...

وقتی دیدمش ، به خودم اعتراف کردم که دلم برایش بیشتر تنگ شده بوده ... از اونی که نشون میدادم بیشتر ... با هم برگشتیم تو خونه و من ، یعنی من نه اون ، هیچی به روی خودش نیاورد و اصلا به کل یادش رفت که تنگ ماهی های منو شکونده و قلب منو پر کوبش کرده و رفته و چند ساعت منو تنها گذاشته ... دلخور رفتم تو اتاق که صدام زد : « شادان ... به چند دقیقه میای ؟ »

مث به دختر خوب ، ذوق زده شدم و سر به زیر برگشتم تو هال ... خب اون میخواست سگ نباشه ، منم نمیخواستم برایش فرصت ساز سگ بودن باشم ... سعی کردم زبونم رو کوتاه کنم و به خرده هم مظلوم نمایی چاشنی زبون به دهن گرفته ام ... ساکت و سر به زیر روبروش ایستادم ...

دستم رو گرفت و منو روی مبل روبروی خودش نشوند ... به خرده خیره خیره و بی حرف نگام کرد که منم قلبم صدا دار کوبید و پر تحرک شد ... خودش رو از کمر خم کرد و دستهایش رو تو هم قلاب کرد و با همون نگاه خیره ، بهم گفت : « سرتو بگیر بالا و خوب به حرفام گوش کن خب ؟ »

لبمو با زبون خیس کردم و به استرسی به دلم چنگ انداخت و دل و روده ام تو هم پیچید و نگام رو آروم به بالا دادم ... چشاش ، خیره به من بود . با اینکه نه سرخ بود نه ملتهب نه پر آشوب ، اما آشوبی به دلم انداخت ... حسم بدتر شد ... به حس بد پر دلهره ... با سر جوابش رو تایید کردم و ، نفسم رو لرزون بیرون دادم ... نفسم از زیر معده ام بیرون میومد ... سخت و لرزون و پر التهاب ... میخواستم نگام رو بهش بدوزم و خیره تر بشم ، نشد ... نتونستم ... موج منفی پر دلهره ای به سمت میفرستاد ... خیلی منفی ... در و دیوار خونه اش هم این حس رو تقویت میکرد ... چیدمان خونش فنگ شویی نداره ... خونش اصلا چی نداشت و همش شاچی بود ... حتی رنگ در و دیوار خونه اش ، دلهره به دلم مینداخت ...

خودش هم انگار این حس بد رو تجربه میکرد که روی جواب زبونی تاکید نکرد و ادامه داد : « ببین عزیز من ... »

دلم از عزیزم گفتنش پیچید تو هم ... به حس مثبت قوی ، وسط اون بار منفی به قلبم سرازیر شد که نا مطمئن بود و موقت ... وقتی ادامه داد ، برق نگام که خاموش شد موقتیش رو ثابت کرد ... خب دوباره دلهره قوی تر به دلم چنگ انداخته بود ...

چند ثانیه ای مکث کرد و باز ادامه داد : « این که میگم عزیز من ، برای تعارف نیست ... به واژه ست با تموم حقایق پشتش ... تو عزیز ترین دارایی زندگی منی ... به دختر عموی ساده نیستی ... به فامیل نیستی ، دوست نیستی ، حاصل گذشت هیفده سال عمر منی ... عمر کمی نیست ... پس کم نیستی ... »

هیفده سال ، منو به فکر های خوب راهنمایی کرد یه خورده « چی » فرستاد تو قلبم ... ولی بازم موقتی بود ... گوشهام رو تیز کردم و سعی کردم از وسط نی نی چشماش ، به چیزی برسم ... هیچ بود ... هیچ ... تا حالا اینهمه هیچ از چش کسی نخونده بودم ... با حواس جمع تر نگاهش کردم که گفت : « تو مال منی ... »

دلم تاب خورد ... ادامه داد : « حس تملکی که بهت دارم ، از حسی که به چش و چارم و دست و پام دارم قوی تره »

میخواست نیشم باز شه که ادامه داد : « برای همین بیشتر از چشم و دست و پام ، نسبت به تو مسئولم ... »

مسئولمش تو گوشم زنگ بدی زد همش شد « شاجی » ... شنیدنش حس خوبی بهم نداد ... وقت جنگیدن با حواسم و چی و شاجی تو فضا پیدا کردن رو بهم نداد و از سکوت استفاده کرد : « مسئولیت من چند ماه دیگه به ظاهر تموم میشه ... اما من تا آخر عمرم بازم باید بابت تو سوال و جواب پس بدم ... پس باید حواسم رو جمع کنم و ... »

نفس سنگینی کشید که سنگینیش ، اومد رو قلبمو نشست و حس کردم بختکی رو سینه ام افتاده ... یه خرده به فضای پشت سرم خیره شد و دوباره ادامه داد : « بین شادان . من نمیخواستم بی پرده باهات از احساس حرف بزنم ... میخواستم همه چیو تو لفافه نگه دارم ... اما این تو بودی که نداشتی ... نمیخوام بگم خدا لعنتت کنه ... ولی گاهی زیر لب زمزمه میکنم خدا لعنتت کنه دختر که منو تو این برزخ انداختی ... بین ، تو هم خوشکلی ، هم خوبی ، هم خانومی ، هم اصیل زاده ای ، هم همه ی دار و ندار منی ... پس ارزشت خیلی برام بالاست ... ولی عزیز دلم ... شادان ... تو حسست راه اشتباهی رو پیدا کرده ... خوب به من نگاه کن ... منو بین ... من اون شاهزاده ی سوار بر اسب سفید تو نیستم ... من نمیتونم به تو به شکل یه سیندرلا نگاه کنم ... بین منو ... به سن و سالم نگاه کن ... به این اخلاق گندم نگاه کن ... کدوم دختری با قلبی مٹ قلب رقیق و بی آرایش تو میتونه به این دل سیاه دل بنده ... ها ؟ ... »

اومدم دهن باز کنم ... اومدم بگم تو برام سفید و زلالی ... خواستم بگم من شاهزاده برای چیمه ؟ خواستم بگم تو درشکه چی هم باشی بسمه ... ولی فقط خواستم ... فقط خواستم چون بهم فرصت نداد خواسته ام رو به زبون بیارم و دستش رو بالا آورد و به معنی هیچی نگو جلوم گرفت و ادامه داد : « بین عزیزم ... تو یه دختر تازه بالغ هیفده ساله ی سرد و گرم نچشیده ای ... من فقط میتونم بگم راه رو به اشتباه رفتی . من ارزش ندارم خودت و آینده ات رو برام خراب کنی ... »

بازم آه کشید و ادامه داد : « تو امانت سیاوشی ... تو هر بار بیشتر تو اشتباهت غرق میشی ، نگاه سیاوش به من خونی تر میشه ... افسون خیلی وقته دیگه منو نگاه نمیکنه ... خیلی وقته سیاوش شده کابوس روز و شب من ... هر بار نگاهش تند تر

میشه ... وقتی تو اینقد بی پروا میشی ... وقتی تو اینقد دم از عاشقی میزنی ، چوب نگاه سیاوش دنبالم می افته و میخواد از زور غیرت منو بزنه ... نذار از ترس کتک خوردن از دلواپسیهای یه مرده ، روز و شبم سیاه بشه ... »

صداش خش داشت و نفسش میلرزید : « من یه مردم ... یه پسر بچه ی عاشق بیست ساله نیستم شادان ... مطمئن باش اگه یه خرده سنم کمتر از اینی بود که الان هست ، از این رفتار بی ریای تو ، از اینهمه سادگی تو ، بدترین سوء استفاده ها رو میکردم ... ولی من نگاه سیاوش رو میبینم ... اخم و تخمش رو میبینم ... تو هیفده سال ته ... میفهمی ؟ ... وقتی تو منو میبوسی ... »

سرش رو زیر انداخت ... رنگش کبود شد ... با خودش جنگ داشت ، منم با همه دنیا جنگ داشتم ... اما فقط داشتم ... من توان با یه دنیا جنگیدن رو نداشتم که ... داشتم ؟ اسمم رو که گفت ، حواسم دوباره رفت تو کلمه هایی که از دهنش در میومد ... ادامه داد : « بین شادان ... چه من ، چه هر کس دیگه ای ... تو که از احساست به من با خبری ، این درست نیست که به من مرد اینقد بی پروا نزدیک بشی ... درست نیست وقتی حس سالمی تو ذهنت نیست ... وقتی حس درگیره ، به من نزدیک بشی ... من تو رو میبوسم ، دست دور شونه هات میذارم ، باهات شوخی میکنم ، ولی با چه دیدی ؟ به چه قصدی ؟ ... خب ... خب حالا تو بشین یه خرده فکر کن ... یه خرده برگرد و دنبال درستی و اشتباه کارت بگرد ... تو حتی اگه عاشق من باشی ، که میدونم این یه حس گذراست و فراموش شدنی ، این مسئولیت تو رو سنگین تر میکنه که تو برخورد با من ضریب دقتت رو ببری بالاتر و حتی اجازه ی پیشروی یا سوء استفاده ی احتمالی به من ندی ... وقتی تو منو به چشم یه پسر میبینی ، نه به چشم یه قیم ، خب این درست نیست که تو این خونه با من تنهایی و ، بد به من نگاه کنی و بد خودت رو به من بچسبونی و به من اجازه بدی شیطون رو به خونه ام بیارم و سر سفره ام بنشونم ... نمیخواستم اینقد رک باشم باهات ، ولی عزیز من ، من وقتی فکر میکنم و میخوام تو رو مجسم کنم که با یکی دیگه اینجوری باشی ، حتی با خودم ، داغ میکنم ... یه دختر بختیاری ، اونقدر نجیب هست که وقتی به یه پسر چشم داره ، خودش رو در اختیارش قرار نده ، اوهووم ؟ میفهمی چی میگم ؟ ... بین شادان ، تو منو داغون میکنی ، منی که هیچی از زندگی و روابطم تو این مملکت نمیدونی ... تو نمیدونی من اونی نیستم که بخوای تو ذهنت ازش یه شاهزاده بسازی ... تو داری فرصت رو با این کارات در اختیار شیطان نفس منو خودت میداری ... این خیلی خطرناکه ... دست و بال منم برای محبت کردن به خودت میبندی ... من مجبور میشم برای اینکه خودت مصون بمونی ، بیشتر ازت کناره بگیرم ... یه خرده فکر کن باشه ؟ ... نمیخوام عصبی بشم و داد بزنم و اوقات تلخی راه بندازم و اذیتت کنم و اشکت رو دربیارم ، ولی عزیزم ، من هر چقد هم که تو و خودم بخوایم نفیش کنیم ، الان و اینجا ، حکم سیاوش رو برات دارم ، میتونی اینو درک کنی ؟ میتونی فکر کنی که چه حس بد منجر کننده ی مسمئز کننده

ایه که تو بخوای یه بوس اونجوری رو لپ سیاوش بذاری؟ میتونی؟ ... برات پیتزا گرفتم ... بذار تو ماکروفر گرم بشه بعد بخور ... بعدم برو تو اتاق و به حرفام خوب فکر کن ... منم خسته ام ، روز بدی رو داشتم ... میرم بخوابم ... کسی زنگ زد بیدارم نکن ... »

بغض کرده بودم ... یه بغض بد بزرگ قد یه پرتقال تامپسون ... هی تا نوک زبونم اومد پپرسم ، پس چرا عشق هیفده ساله ی منو گوش میدی ... ولی نتونستم ، چون حالم بد بود ... چون من هرزگی کرده بودم ... چون کارم زشت بود ...

من ، شادان بختیاری ، که همیشه با تموم خل بازیها و حماقتها و شرارتها و خباثتها ، سعی کرده بودم خودم رو از چشم بد دور نگه دارم ... سعی کرده بودم فرصت در اختیار دیگران قرار ندم ... سعی کرده بودم آسه برم آسه پیام که نگاه چپ کسی رو بروم نبینم ، چطور اینجا ، امروز اینقد هرزه شده بودم که دوست داشتم ببوسم و بوسیده بشم ؟ چطور اینقد نانجیب شده بودم که هم خودم بخوام هم خوشم بیاد که شهاب رو مجبور کنم باهام همراه بشه نانجیبی رو حرفه ای تر یادم بده ؟

وای ، میدونی اینا که بهت میگم یعنی چی ؟ ... دی رضا همیشه میگه دختر و پسر ، مٹ آتیش و پنبه میمونن ، آتیش که به پنبه افتاد ، فاجعه راه میندازه ... و من داشتم چیکار میکردم ؟ من داشتم آتیش شهاب رو تند میکردم تا پنبه ی زندگیمو بسوزونه و فاجعه بیافرینه ؟ اونم کی شهاب ؟

نه ، من دختر این کارا نبودم ... نیستم ... درسته که شهاب رو قد تموم دنیام دوست دارم ، درسته که میخوامش ، ولی ... من رو ، مامان بزرگ بیچاره بزرگ کرده و لقمه دهنم گذاشته ، من شیر دی رضا رو خوردم ، زن زحمت کشی که شیر گاود دوشیده و بار زندگی برداشته و با اینهمه بدبختی و کار خونه کردن ، رضا رو بزرگ کرده و یه مهندس بار آورده و به جامعه تحویل داده ... من شیر ناپاک نخوردم که باهاش هرزگی کنم ...

درد دارم ... قلبم ، روحم ، سینه ام میسوزه ... من ... هیچی نمیتونم از خودم بگم ... ولی اونقدرام هم که فکر کنی احمق و دست و پا چلفتی نیستم ... اینقد خام و ناپخته نیستم ... اینقد نادون نیستم ... اینقدری که ندونم پسر یعنی چی ، دختر یعنی چی و چرا نباید این دو تا با احساسات خام کنار هم باشن ... نباید به هم فرصت اشتباه بدن ... و من چی میکردم ؟

من داشتم اشتباه میکردم و دلم میخواست کاری کنم که اونم با جون و دل ، رغبت کنه و تو این اشتباه پا به پای من بیاد ... من باید برم بمیرم الان از این حس بد ... ولی باور کن ... بخدا راست میگم ... به جون مامان گلابم راست میگم ... به مرگ

سیاوش راست میگم ، من اصلا حواسم نبود ... یعنی اینقد سر مست بوی خوب و حس خوب بودم که حواسم نبود دارم چه غلطی میکنم ... مگه همیشه نجابت به خرج بدی و عاشق هم بشی ؟ مگه همیشه که معصومیتت رو بذاری به موقع خرج کنی ؟

این شهاب بود که هم من ، هم مامان اشرف و هم مامان گلاب به قد تخم چشمامون بهش اطمینان داریم ، ولی اگه این شهاب یه آدم دودوزه باز دغل کار بود چی میشد ؟ غیر از اینکه میتونست از این خریدت من استفاده بیره ؟

من برم دستت رو ببوسم ؟ نه دوباره حماقتم رو به رخ نمیکشم ، جدی میگم ... دست معلم رو باید بوسید ، و چه معلمی بزرگتر از اونی که به تو درس زندگی رو بده ... درس خوب بودن و خوب موندن ...

یعنی اون الان پیش خودش چه فکری درمورد من میکنه ؟ اون به من گفت ساده و بی ریا ... این حرفش معنیش خوب بود مگه نه ؟ این یعنی منو به چشم بد نمیبینه ، یعنی میدونه من از قصد اینقد بد نشدم ؟ میدونه که ناخواسته احساساتم تحریک شده بود و میخواستم اونم با این احساسات قاطی کنم ؟

یه سوال میپرسم ، حق داشت سرم داد بکشه ؟

نه ؟

داشت ، نگو نه ... چون الان که خوب فکر کردم ، میدونم که اون سر من داد نزد ... نه نزد ... اون سر شیطون مجسم تو وجود من که داشت اونو هم با خودش درگیر میکرد داد زد ... پس حق داشت بد عنقی کنه و اخم کنه ... خسته شدم ... کی من میخوام بزرگ شم ؟ ... تو بگو کی ...

یکشنبه ، ۲۳ مارس ۲۰۰۸ - بیرمنگام

خب ، اونقدر هم بد نبود ... دیدن این لبخند بی ریا ، بعد از چند روز به خیلی چیزها می ارزید ... نه فقط به خاطر اصرار و پافشاریهای مامان بزرگ مبنی بر تو مملکت غریب شب عیدی هوای دختره رو داشتن که به خاطر خودش ، دلش نمیخواست اونقدر هیولا بازی دربیاره و خاطره های بد از خودش به جا بذاره ...

بهر حال این دختر ، پاره ی تنش بود و همه ی دار و ندارش ... ها که بچه بود و بچگی کرده بود ، ولی این دو سه روز که از اتاق بیرون نمیومد و وقتیایی هم که صداش میکرد ، سر به زیر و شرمنده با ناخوناش بازی میکرد و سرش رو تو یقه اش هول میداد ، به اندازه ی کافی ، دلش رو فشرده میکرد ...

دلش میخواست بغلش کنه و آرومش کنه و بهش بگه تو گناهی نداشتی ... شاید دقیقا مٹ همون روز اولی که بغلش کرد و جثه ی کوچیکش رو روی دست گرفت و دلش پر بود از بد روزگار و میخواست اشک بریزه و این دختر گناهی نداشت ... پایه ی لیوان رو تو دستش چرخه داد و به لب نزدیک کرد و چشمش رو بست و غرق خاطره ی محو سالها پیش شد ... محو صورت کوچیک دختر بچه ای که خارج از تفکر به قمار زندگی ، پا به این دنیای پر قمار گذاشته بود و بی گناه ، به بازی روزگار میخندید ... میخندید و اشک رو پر شدت تر به چشمش میاورد ... میخندید و جهنم رو بیشتر براش تجسم میکرد ... میخندید و زندگی عوض شده بود و جریان داشت و باز اون میخندید ...

خوب یادش بود که چطور اون تیکه گوشتِ جون دارِ متحرک خنده رو رو به سینه فشرده بود و از صدای نحیف ضربان قلبش ، ضربان گرفته بود و مشتی که بلوز مشکی توی تنش رو چنگ کرده بود و با تموم قدرت بهش آویزون شده بود ... با تموم قدرت بیتوانِ نوزادِ تازه متولد شده ...

خوب یادش بود که وقتی بادقت تو خطوط متحرک صورت اون جثه ی کوچیک خیره شده بود ، لبخندی به روش پاشیده شده بود و چشمهای سیاهی که با تموم نو بودن و براق بودن تو چشاش خیره مونده بود و از برق اون چشمها ، لبخند تلخی به لب نشونده بود و اسمش رو انتخاب کرده بود « شادان » ، تا همیشه شاد باشه و همیشه شادی بیخشه و به بازی روزگار ، بی غم و بیخیال بخنده ... قلبش ، مالامال از ضربه های تند و بی وقفه ی قلبی شد که به روی سینه اش میتپید و به خودش فشرده بودش ... اون حجمِ کوچیکِ گوشتِ متحرکِ پر نبض رو ، باور کرده بود و از همون لحظه ، پاره ی تنش شده بود ... به همون عزیزی افسون ...

به دختره نگاه کرد ، باز بی دغدغه میخندید ... لبخندی به لب آورد ... قصدش متنبه کردن نبود ، فقط میخواست فرصت بزرگ شدن رو بهش بده ... دوست نداشت مٹ پدرای بد عنق رفتار کنه ... دوست نداشت سخت گیری بیخود داشته باشه ... تو این مملکت دخترای هم سن این دختر رو زیاد تو بارها و تو دیسکوها دیده بود ... زیاد تا نیمه شب پیچوندنای پدر مادرشون رو دیده بود ... آزادیهای زیادشون رو هم تا اونجا دیده بود که تو این سن چند تا دوست پسر و شریک جنسی عوض کرده بودن و دو سه تا هم خونه ی جدید گرفته بودن ...

ولی این دختر ، دختر این مملکت که هیچ ، تهرانم هیچ ، حتی دختر اهوازی هم نبود ... این دختر ، شادان بختیاری ، نتیجه ی برزو خان بختیاری ، نوه ی نادر خان بختیاری بود که هفتاد آبادی رو سر خودشون و نجابتشون قسم میخوردن ... دوست نداشت تریپ قیصری و تعصب ناصر ملک مطیعی بر داره ، ولی در حد خودش ، تعصب شهاب الدین بختیاری رو داشت ...

خب ، باید با سیاوش و افسون کنار میومد ... به سیاوش یه قول داده بود و به افسون یه قول ... قسم خورده بود جای سیاوش براش پدری کنه و قول داده بود از هدیه ی افسون مٹ تخم چشاش مواظبت کنه ... وصیت مرده رو باید عمل کرد ، قدر هدیه رو هم باید دونست ...

طاقتش تموم شده بود و دلش برای این تنهایی سوخته بود ... باید یه خورده برنامه ی تفریحی براش تدارک میداد و داده بود ... خب لبهای به خنده باز شده و چشمهای براق دختره هم ثابت میکرد که واقعا موفق بوده ... به نشونه ی موفقیت موقتیش تو شاد کردن دل این دختر ، لیوان شراب قرمز رنگش رو ، دوباره پر شده ، از شری گرفت و مزه مزه کرد ...

به لحن دست و پا شیکسته و بامزه ی ادا کردن کلمات انگلیسی از زبون دختره ، لبخندی زد ... خب خدا رو شکر اونقدر ا بون بود که نتونه از پس دیالوگهای ساده و گاه نیمه سخت با لهجه ی غلیظ جنوبی انگلیسی شری بر نیاد ...

شری با لبخند لیوان به ته رسیده ی لب باز پایه دارش رو ، دوباره از بطری پر کرد : « شاب ، بذار اینجا بمونه ... ویکتور دوستش داره . منم همینطور »

ابرویی بالا انداخت : « این هنوز روش تو روت باز نشده ، اگه ده دقیقه دیگه اینجا بمونیم ، مطمئنم پشیمون میشی ... » و خندید ...

شری ، دستی به موهای مشکی دختره که پشت به اونها ، برای ویکتور جک تعریف میکرد و ادا در میاورد ، کشید : « اوه نه ... ویکتور تا دو روز آینده باید برگرده موسسه ... فقط یه هفته اون رو به من پس دادن ... دوست دارم اینجور بخنده ... میدونی شاب ، خیلی وقته از ته دل نخندیده بود ... این دختر برکته ... »

« می دونم » ی پر افتخار به لب آورد و به کنار تخت ویکتور رفت و لبخند اطمینان بخشی به لب نشوند و سه ضربه ی امیدوار کننده و تحکم بخش به شونه ی ویکتور زد ... به روی دخترک شاد خیره نگاهی پاشید ، دستی به پشت گردنش کشید و باز به سمت شری برگشت : « خب ، مادر بزرگ لحظه به لحظه از من گزارش میگیره و من باید برگردم به اون جهنم شلوغ و از قضا باید این عروسک خوش مزه رو هم با خودم ببرم ... »

و به سمت دختره برگشت ... خب دوست نداشت تک و تنها تو این خونه نگه اش داره ... شری توان نگه داری از ویکتور مریض رو هم نداشت ، چه برسه به دخترک اماتتی اون ... لیوان لب باز خالی شده رو به روی میز گذاشت و لبخندی زد : « بریم ؟ »

چهارم فروردین ۱۳۸۷ - رو ابرا

باور کن میگم رو ابرا ، یعنی رو ابرا ها ... دیگه کم کم داشتم باور میکردم که این قلبی تو سینه نداره ... داشتم باور میکردم علاوه بر بی اخلاق ، بی وجدان هم هست ، ولی فقط داشتم سعی میکردم ... خب خدا رو شکر سعیم نتیجه نداد که بهم ثابت بشه...

چطور ؟

خب معلومه ، با اون همه توجهی که از دیروز تا الان فقط و فقط معطوف من کرده ... باور کن خیلی بهم خوش گذشت . من اصلا هیچی از این کشور جهنمی نمیدونستم ... یعنی شاید بهتر باشه بگم اسما اومدم اینجا ، رسما نمیدونم کدوم نقطه هستم ... من هر جا میرم ، خوب به دور و برم دقت میکنم و همه ی جزئیات رو به خاطر میسپارم ... ولی اینجا ، فقط بعضی چیزا تو خاطر میمونه ... انگار منگ میزنم ... شاید هم دلیلش این باشه که باید خودم بگردم و بفهمم چی به چیه ... نه لیدری هست و نه نقشه ای . ولی وقتی راهنما میشد و برام توضیح میداد ، دقیقا مو به مو به یاد میسپردم .

دیروز که تعطیل بود ، تعجب نکن ، اینا که مژ ما نیستن پنجشنبه جمعه ها تعطیل باشن ، آخر هفته اشون اول هفته ی ماست ... برای همین ، بعد از چند روز که من بیچاه رو تک و تنها تو این خونه ی درندشت گذاشت ، از در جبران مافات و دوستی از این چیا دراومد ...

خب خوب بود ... یعنی خیلی خوب بود . این میدونه من به چیا علاقه دارم ، شاید خیلی بیشتر از هر کس دیگه ای به علاقه مندیهام واقفه ... فقط من موندم چطور به بزرگترین علاقه مندیم که خودش واقف نیست و اینهمه منو عشقم رو به تمسخر میگیره ...

بگذریم . دیروز صبح زود با صدای تق تقی که به در اتاقم میزد ، بیدار شدم ... خب این روزها زیاد خوابیده بودم و بازم منگ بودم ، ولی با تمام این تفاسیر خوابم هم سبک شده بود ... نمیدونستم چه سورپرایزی در انتظارمه ، ولی ...

صبح سحر ، صبحونه ی خوبی خوردم ... اشتها خوب شده بود ... شاید این برمیگشت به لبهای پر خنده ای که به روم لبخند میپاشید ... بیرمنگام رو که یه بار دیدم ، خب حالا نه اینکه دیده باشم ، ولی در حد ام پی تری و فشرده ، دیدم دیگه ... خبر خوبش این بود که میخوام ببرمت لندن ...

هیچی نگفتم ، ولی دروغ چرا ؟ تو دلم قند آب شد ... خیلی مزخرفه که بیای تا مملکت استعمار کهنه و هیچی نبینی و نادون برگردی ... خوشحال بودم و تند و تند صبحونه م رو میخوردم ... بعدم تند و تند آماده شدم ...

خب ، کنارش بودن رو هنوز هم دوست دارم و خوشحالم میکنه ، حتی اگه در کنارش ، پا به جهنم بذارم ... اونجا که جای خود داشت ... باورم نمیشد که سر راه ، منو به این شهر آورده ... به کجا ؟ شاید تو هم باورت نشه ... ما نهار رو تو آکسفورد خوردیدم . بله آکسفورد ، شهر یکی از معروفترین دانشگاه های دنیا ... اوف ، یادته دیکشنری انگلیسی به انگلیسی توی قفسه ی کتابام رو ؟ میدونی اسم اون دیکشنری چیه ؟ بله آکسفورد ... و من دیروز غدام رو تو آکسفورد خوردم ...

هنوز هم برام هیجان انگیز و غیر قابل باوره که من روی پیاده روهای سنگ فرش شده ی آکسفورد قدم زده باشم و تو این شهر دوچرخه سواری کرده باشم

دوچرخه سواری ؟

آره تعجب نداره . آکسفورد شهریه که غریب به اتفاق مردم اون دوچرخه سواری میکنن و تعداد ماشینهای تو هر خیابون شاید به تعداد انگشتهای دست هم نرسه ... خب ، یه مقداری از مسیر منحرف شده بودیم و راه خودمون تا لندن رو دور کرده بودیم ، ولی به نظر تو ارزش نداشت ؟

صد در صد ... کاملا موافقم . گذشته از بافت قدیمی شهر و ساختمونهایی که شاید تو کارتون ها زیاد مدلش رو دیدم ، وجود دانشگاه ها و مراکز علمی اونجا ، چیزی نبود که آرزوی درس خوندن توشون رو نکرده باشم ... بودن تو این شهر ، واقعا برای من رویایی بود ...

بعد از نهار مدل دانشجویی ای که تو این شهر خوردیم ، به سمت لندن حرکت کردیم ... لندنی که شهاب به من نشون داد ، با اونیه که من تو لحظه ی ورود دیدم خیلی فرق میکرد ...

قبل از هر جایی ، منو با خودش برد خونه اش ... اشتباه نکن ، خونه اش اونیه نیست که تو بیرمنگامه ... نه شهاب ساکن لندنه و منو برد به خونه اش تو لندن ... آفیسش تو لندن رو نشونم داد و با هم رفتیم کنار رودخونه ی تیمز ... یه خرده کنار رودخونه قدم زدیم و بهم گفت : « غروب میارم اینجا ... اینجا غروبش غوغاست ... فعلا بریم که باید با دو نفر آشناش کنم ... »

خب اینکه بگم دلهره گرفتم که میخواد منو با دو نفر آشنا کنه ، دروغ نگفتم ، ولی اینکه این دونفر رو دوست نداشتم ، باید بگم دروغ محضه ... شری و ویکتور ، همسایه های شهاب ... یه زن هم سن مامان اشرف و شوهرش ... مرد بیچاره فلج بود و ناتوان بود و افتاده بود تو تخت و اشک منو درآورد ...

ویکتور رو دوست داشتم . به من گفت: « دختر خوشکل قصر رویاهای منی ... »

شوخی کرد باهام و بهم گفت : « ای کاش یه فرشته مٹ تو داشتم ... »

شری بهش چپ نگاه کرد و اون بلند خندید و گفت : « حسودی نکن شری ، تو هم دوست داری این فرشته رو داشته باشی

«

و من یه عالمه با ویکتور شوخی کردم ... لحظه ی آخر ، شری به من یه جفت گوشواره با نگین های تیره ی قرمز رنگ داد که گفت دست سازه و خیلی دوستشون داره و یادگار زمان مجردیشه و یاقوت کبوده ...

شهاب اخم کرده بود و به شری چپ نگاه کرد و به زور میخواست گوشواره ها رو پس بده و هی تعارف میکرد که : « شری ... نکن این کار رو ، من میدونم که اینا چه جایگاه ی تو زندگی تو دارن »

و شری که تعارف های معمولی شهاب و غیر معمولی از نظر خودش رو قبول نکرد و اون گوشواره ها رو به من یادگاری داد ... و من که وارث دخترونه های شری شدم ...

بعد از خونه ی اون زن و مرد مهربون ، به سمت مرکز شهر رفتیم ... از همه بیشتر ، تو هاید پارک به من خوش گذشت که اعتراف کرد : « هاید پارک یکی از اماکن تفریگاهی مورد علاقه ی من تو لندنه ... »

خب منم دوستش داشتم . مخصوصا پارک پرندگانش رو که منو به یاد پارک پرندگان اصفهان می انداخت ... از همه اش مهیج تر ، قسمت پشتی پارک بود ، که دیگه من رسماً عاشق این یه تیکه از بهشت رو زمین شدم ...

از بس سرسبزه ؟

نه اشتباه نکن ، از بس آدم رهاست ... از بس آزاده ... قد خود خود بهشتیا آزاد و رها ...

چرا ؟

بخاطر تریبون آزادش ...

یعنی چی ؟

یعنی قسمتی از پارک که یه میکروفن داره و میتونی بری اون میکرفن رو به دست بگیری و هر چی دلت میخواد بگی ...

هر چی ؟

شک نکن ! هر چی دلت میخواد ... یه تیکه از پارک ، جاییه برای باز کردن عقده های قلبه شده توی گلو ، که بغض میشن و گنده میشن قد یه پرتقال و تو نه میتونی فروش بدی و نه بریزیش بیرون ... ومن تونستم ...

شهاب میچ دستم رو گرفت و منو به اون قسمت برد و تریبون رو از دور بهم نشون داد و گفت : « تا حالا دوست داشتی به یکی فحش بدی ؟ دوست داشتی داد بزنی ؟ دوست داشتی صدات رو به گوش یکی برسونی و هیچ کس کاریت نداشته باشه و سرزنت نکنه ؟ »

وقتی به قیافه ی مونگول من خیره شد ، با صدای بلند زیر خنده زد و گفت : « حتی فکرشم نمیتونی بکنی ... مطمئن باش اگه بخوای به من فحش بدی ، من رگ ایرانیم میزنه بیرون و بیخیال آزادی بیان و تریبون و هر کوفت و زهرمار دیگه ای که بگی میشم و ... ولی میتونی به هر کی دیگه دلت خواست فحش بدی ... حتی اگه اون کس ، ملکه ی مادر باشه ... »

متعجب جیغ زدم : « بعد اگه بهش فحش بدیم پدرمون رو در نیارن ؟ نمیندازنمون تو حُلف دونی ؟ »

خندید و با انگشت وسط و سبابه اش ، شبه بشکنی روی پیشونیم زد : « نه اینجا پدر کسی رو برای حرف زدن پشت این تریبون در نیارن ، میخوای امتحان کنی ؟ »

نیشهای تا بنا گوش باز شده ام رو که دید ، بلند خندید : « نمیخواد بگی ... از قیافه ی تی تاب تعارف کرده ات مشخصه »

اخم کردم : « من خرم ؟ ... »

بلند تر خندید و دستم رو کشید و منو برد پشت تریبون و گفت : « بیا ، این تو و این جهان ، هر چی دوست داری بیاف فقط

جون عمه ات منو به هم نباف »

خندیدم و پشت تریبون رفتم ... خب چی میگفتم ؟ یه خرده فکر کردم و تمرکز گرفتم و عاقبت عزمم رو جزم کردم و با تمام توان تو میکروفن فریاد کشیدم : « افسون ... »

دست بردم و گردنبدن هدایی شهاب رو تو دستم گرفتم : « بین ، این دختر کوچولو دلش رو گذاشته تو طبق اخلاص و دو دستی تقدیم کرده ... بهش بگو دلشرو میخوام ... بگو دوستم داشته باشه ... بگو منو بخواد ... بگو پسم نزنه ... »

کی اشک ریختم ؟ ... چند کلمه بیشتر حرف نزده بودم ولی انگار یه صحرا برهوت دویده بودم و نفس نفس میزدم ... چند نفری که بی خیال از اونجا رد میشدن ، بیخیال تر رد شدن و چند نفری که کنجکاو بودن ، اونا هم دورم حلقه زده بودن و به من که با زبون مادری فریاد میزدم خیره نگاه میکردن ...

شاید فکر میکردن به ملکه ی محترمشون دارم توهین میکنم ... شاید هم از زبونم تعجب کرده بودن ... خواستم از اشتباه درشون بیارم ... شهامتم رو انداختم نوک زبونم و فریاد زدم : « آی فل این لاو ... »

به شهاب اشاره کردم : « وید هیم ... »

داد زدم : « وید یو شهاب ... پلیز سی آی لاو یو ... شهاب ... بگو منو میخوای ... »

داغ شدم ... ترسیدم ... انگار از بالای یه کوه بلند خودم رو پرت کردم پایین ... دلم پر دلهره بالا و پایین شد ... مهم نبود ... خودم رو خالی کرده بودم ... بی حیایی که نکرده بودم ... بی نجابتی که نکرده بودم ... عشقم رو فریاد زده بودم ... فوقش بازم میخواست برام اکابر بذاره .. بذاره ... هیجانم فرو کش نکرده بود ، ولی بهش نگاه کردم ... دهنش باز بود ... عصبانی بود ؟

نه نبود ... هیچی نبود ... هیچی نگفت ، ولی من گفتم ... قلبم از زیر لباس بالا و پایین میشد و صداش تو گوشم بود ... به خودم امیدواری دادم ... به دور و برم نگاه کردم ... چند نفری میخندیدن ... چند نفری با شهاب دست میدادن و میخندیدن ... چند نفری بازم بیخیال رد شدن ... ولی من خوب بودم ... چه حس خوبی بود که بایستی پشت یه تریبون آزاد و آزادی بیان داشته باشی و فریادت رو از گلو بیرون بدی ...

به کنار شهاب که رسیدم ، انتظار هر چیزی رو داشتم ... مهم نبود ... هر چی میگفت ، هر کاری میکرد ، مهم این بود که فریادم رو از گلو بیرون داده بودم و هاید پارک ، بهترین جای تو دنیا شد برای من ... جایی که میشه حرف بزنی و استنطاق

نشی ... و من عجیب بود که نه سرزنش شدم و نه استنطاق و نه هیچی و کلا شتر دیدی ندیدی و چه حس خوبی بود این بی حسی ...

به نظرت من از آزادی این کشور سوء استفاده کردم ؟

نکردم . چرا وقتی دوستش دارم و خودش هم میدونه دوستش دارم سرم رو بندازم پایین تو یقه ام و ساکت بشم و ... همیشه آرزوم بود تو شیمبار ، داد بزنم و این حرفا رو بگم ... چه فرقی میکنه تو شیمبار حس رهایی داشته باشی یا وسط شهری مٹ لندن ؟ مهم اون رهایی بود که داشتم و هنوز حسش میکنم ...

جمعه ، ۲۸ مارس ۲۰۰۸ - بیرمنگام

دستی به رستنگاه موهاش کشید و محکم به عقب امتداد داد ... بلیط دو سره ی اوکی شده به تاریخ سیم مارس به مقصد بیرمنگام - دوحه ، دوحه - تهران رو به روی داشبورده ماشین پرت کرد ... بغض نداشت ، ولی میدونست که مٹ پسر بچه های لج باز ، بشدت حرص میخوره ...

خب ، کاری بود که شده بود و خوب که فکر میکرد ، اونقدر هم بد نبود ... با خودش زمزمه کرد : مطمئنی کارت اونقدر هم بد نبود ؟

جواب خودش رو داد : نه مطمئن نیستم ... لعنتی ...

کلافه ، دستی پیشبرد و کرواتش رو شل کرد ، قبل از اینکه هیکلش رو به روی صندلی پرت کنه ، کتتش رو از تن خارج کرد ... امسال ، به روال سالهای اخیر ، احتمالاً گرمای زودرسی داشتند ، این رو از اخبار گرمایش زمین و کمپین های مبارزه با گرمایش زمین که راه و بیراه تو لندن برگزار میشد و این هوای خفه ی بهاری میشد فهمید ... نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد ... آب گلوش رو قورت داد ... گلوش متورم بود و خشک و بد طعم ...

پشت دستش رو به روی پیشونی کشوند ... خب ، خیلی سعی کرده بود تا تونسته بود تاریخ بلیط رو برای چهار روز ناقابل به عقب برگردونه ... انگشت شست و سبابه اش رو به چشم کشید ... خسته بود ... خیلی خسته ... چند روز گذشته انرژی زیادی صرف کرده بود ... فسفور زیادی هم سوزونده بود تا خودش رو توجیه کنه ...

با مشتی کم رمق یه فرمون ماشین کوئید و سویچ رو تاب داد ... تا حدودی موفق شده بود خودش رو با این خبثت موقتی توجیه کنه و این به نفع همه بود ... خب زیاد مطمئن نبود این « همه » شامل حال کیا میشد ... ولی بود ...

تو اینکه خودش ترجیح داده بود اینجوری پیش بره ، شکی نبود ... ولی اینکه چرا از وضعیت پیش اومده زیادی عذاب وجدان داره ، تو برنامه اش نبود ... دست راستش رو به شیشه ی پنجره تکیه داد و انگشت شست و سبابه اش رو به روی شقیقه ثابت کرد و تو آرامشی ساختگی با سرعتی متعادل و تقریباً آهسته روند ...

منکر نبود ، دیده بود ... همیشه آزادی بیان تاوان داشته و داره ، حتی تو این مملکت به ظاهر آزاد ... حتی با وجود انکار عدم جبهه گیری ، ولی بود ... دقیقاً مث کاری که خودش کرده بود ، و دقیقاً مث تاوانی که دختره بابت آزادی پرداخته بود ... نامردی بود ، میدونست ... شاید هم این او بود که رگ ایرانی بودنش بیرون زده بود و ثابت کرده بود برای ایرانی ، آزادی بیان فقط یه حرف بی عمله ... متنفر بود از کسانی که شهامت روبرویی با واقعیت رو ندارن و از پشت خنجر میزنن ... متنفر بود از نامردی ، متنفر بود از تاوان گرفتن برای آزادی ای که حق مسلم تموم انسانهاست ... متنفر بود از برخ کشیدن قدرت در قالب سیاستهای کثیف ... متنفر بود و ...

دنده ی ماشین رو جابجا کرد ... با حرص ... آهی غلیظ به لب آورد ... چرا ؟ چرا نا راضی بود و احساس لذت یه برنده رو نداشت ؟ چرا اینقد طعم باخت رو زیر دندون و ته گلوش تلخ حس میکرد ؟ مگه نبرده بود ؟ پس چی ؟

به جعبه ی بزرگ کدبری خیره شد ... چقد دلش میخواست تو این دو روز باقی مونده ، بیرش کدبری ورد و تو خوشحالی کودکانه اش شریک بشه ... ولی ... حس مغبون شدن به یه دخترک به دلش چنگ انداخت ... حتی اگه میخواست هم امکان نداشت اون باهاش بیاد ...

گاهی یه ضربه ی کم جون ، بقدری محکمه که کمر آدم رو از وسط به دو نیم میکنه ... و دیده بود ... قدرت اون ضربه ی به ظاهر آهسته و به عمل محکم رو به روی قامت نحیف دختره دیده بود و دلش فشرده شده بود ...

با نفرتی مضاعف لب زد : لعنت به تو شهاب ، چار ماه دندون رو جیگر میذاشتی ...

پاش رو با حرص روی گاز فشرد ... آهی کشید ... چرا کسی نمیخواست درک کنه که خسته شده بود ... حتی باور این خستگی برای خودش هم غیر ملموس بود ...

باز به جعبه ی کدبری خیره شد ... خب ، همه مدلی توش بود ... بهترین شکلاتهای دنیا ، ساخت کارخونه ی عظیم کدبری ورد ... مطمئن بود طعمش بهشتیه ... مطمئن بود با هر بار مکیدن یکیشون ، لذتی عمیق از نوک زبون به ته گلو و از اون به سلول سلول بدن منتقل میشه ... ولی اینکه این طعم بهشتی ، تو دهن دختره هم شیرین و با لذت از این سلول به اون سلول منتقل میشه یا نه ... نه مطمئن نبود که هیچ ... اوفی به خودش گفت و لیچاری بار کرد ... مکثی کرد ... پشت بندش لیچاری هم بار ایزابلا کرد ...

اخمی غلیظ رو پیشونی نشوند ... لازم نبود که با نامردی هر دو رو تو عمل انجام شده قرار بده ... از دست ایزابلا ، زیادی حرص میخورد ... هر چند که توجیه کرده بود ، هر چند که رفع سوء تفاهم کرده بود ، با اینحال هنوز هم از هر دو جناح حس مغبون شدن رو داشت ... هم از طرف دختره ، هم از طرف ایزابلا ... بازی بدی رو شروع کرده بود که مطمئن بود به جز باخت - باخت ، نتیجه ای دیگه عاید هیچکدومشون نمیکرد ...

بالتر از کاسترد فاکتوری نگه داشت ، دنده عقب گرفت ... باید برای دختره خرید میکرد ... فایده ای نداشت ... با حرص دوباره ماشین رو به حرکت درآورد ... رفتارش جایی برای این مدل مهربونیهها نداشته بود ...

به امتداد کانال مسیر قایق سواری نگاهی انداخت ... کاش اقلا قبل از رفتن برای قایق سواری میاوردش ... باز به خودش لعنت داد ... زیادی این سفر رو به کامش تلخ کرده بود ...

با سه انگشت ، روی سقف ماشین ضرب گرفت ... به روبرو خیره شد ... قلب سیاهش ضرب بدی گرفته بود ... آلامهاش حس بدی رو بهش منتقل میکردن ... تو یه کلام حال بدش خوب که نه ، بدتر شده بود ...

نهم فروردین ۱۳۸۷ در آغوش مرگ ...

حس مردن دارم ... زنده به گور شدم ... نفسم میره و نمیاد ... به حماقت خودم میخندم و چشمهام گریونه ... خودت که شاهدی چقد خواستمش و نشد ... نمیخواه ...

میخوام برم ، میخوام از این شهر خفه و همیشه ابری برم ... دل آدمهاشم مٹ آسمونش سیاه ... دل ویکتور و شری رو نمیدونم ، ولی بچه هاشون که اونا رو تنها گذاشتن ، حتما سیاه ... دل شهاب هم سیاه ... خیلی سیاه ...

نمیدونم با این همه غمی که تو دلم قلبه شده ، دووم میارم یا نه ، ولی آرزو میکنم سفت شم ... خم نشم ... چرا ؟

نپرس ، حماقت تا به کی ... نپرس حماقت تا به کجا ... من خیلی به خودم امیدوار بودم ... خیلی ... ولی ... فکر میکنم خوب شد ... فکر میکنم به نفعم بود که با این روی سکه مواجه بشم ... خوب شد تجربه بگیرم ... سخت بود ولی خوب بود ...

چی شده ؟

جوابم بهت یه پوزخند ... هیچی نشده ... هیچی ... فقط من چشمام باز شده ... فقط من به حماقتهام پی بردم ... فقط این منم که فکر میکنم ده سال یه شبه بزرگ شدم و از خریت بیرون اومدم ...

خب ، اون آخر هفته ی اجنبی ها بد نبود ... ولی فقط آخر هفته اشون ... از اون آخر هفته ، تا امروز ، جنبه های نا شناخته ای از این غول یه سر دوپا دیدم و شناختم ... از اون آخر هفته تا به الان ، دیگه روی خوشی ازش ندیدم و به جاش مثل یه بچه کلفت بی نام و نشون نشسم تو خونه اش هر روز تو هوای بی آفتاب ، رو دو پله ی ورودی در خونه با ترس و لرز از محیط خراب محل زندگیش ، به انتظار ... و اون هر روز دیرتر از روز قبل و بدتر از روز قبل اومد خونه و نه نیگام کرد و نه طرف صحبتم شد و نه محلم گذاشت و نه گردش و نه تفریح .

امسال ، بدتر و تلخ تر از سال قبل تعطیلات رو تا به اینجا رسوندم . دیگه نمیتونم تو این هوای مسموم نفس بکشم ... دیگه نمیتونم این هوای خفه رو تحمل کنم . دلم دو تا پای مامان بزرگ رو میخواد که سر بذارم روش و از ته دل هق بزنم ... اشکام رو نگه داشتم برای روی زانوهای بی تاب مامان بزرگ ... گله ای از کسی ندارم ، گله گزاریهام رو گذاشتم برای دامن مامان بزرگ ... این نیز بگذرد ...

بله بگذرد ... شاید باید میومدم و باید به چشم میدیم ... سیاهی دلی که میگفت رو به چشم میدیدم ... هر روز ساعت ورودش دیرتر از روز قبل ، هر روز مست و پاتیل تر از روز قبل ، هر روز بد اخلاق تر از روز قبل ، اومد خونه و رفت تو اتاقش و در رو روی خودش بست تا صبح بعد . شاید اینم تاوان آزادی بیان من ... حتما همینطوره ...

من یه عمره عادت کردم احساساتم رو به زبون بیارم ... یه عمر عادت کردم اگه از پریسا متنفرم بگم ... اگه از تی نا خوشم میاد بروز بدم ... اگه مامان گلاب رو بیشتر از مامان اشرف دوست دارم ، به حرف و عمل ثابت کنم ... ولی ...

یعنی اینقد دوست داشتن و فریاد زدن ، حماقته ؟ اینقد تاوان حماقت سنگینه و نفس بر ؟ چرا ؟

دیگه میخواستی با چی تو این مملکت عجیب و غریب روبرو بشم که نشده باشم ؟

دیشب ، مهمون داشت و منو با حقیقتی تلخ تر از تموم حقایق زندگیم رو برو کرد .

مهمونش یه زن مطلقه ، پولدار و جا افتاده ، هم سن سال خودش و با هیبت ، خانوم و خوشگل ، با چشمای درشت مشکی و موهای مشکی تر ، لب و دهنی باز ولی خوش ترکیب با بینی یونانی خوش فرم ، لباسای فاخر و اونچنایی ، با لهجه ای اسپانیسی ، دست جلوم دراز کرد و باهام دست داد و خودشو معرفی کرد : ایزابلا ، اهل کاونتری ، شریک و نامزد آینده ی شهاب !

دستام تو دستش منجمد شد و چشم سیاهی رفت و به زور خودمو سرپا نگه داشتم و لبخند گریونی به لب زدم . تموم پرم خالی شد ... یه چیزی تو دلم ریخت پایین و آوار شد که تا به امروز نه از مردن سیاوش و افسون ، نه از تکون تکونای شونه هام به دستهای شهاب ، نه از تموم غم و غصه های زندگیم ، از هیچ کدوم اینجور فرو نریخته بود ...

حس بازمانده ی زلزله زده ای رو داشتم که زیر آواری سنگین تو برهوت میون مرگ و زندگی معلق مونده و راه نفسش بسته ... میخواست منو بکوبه ، هر راهی داشت الا این راه که نه کویید ، که ویرون کرد ...

تو سرم بنگ بنگ صدا میداد : نامزد آینده ...

و این یعنی پس زدگی ... حس پس زدگی بدترین حسیه که تا به امروز تجربه کرده بودم و مردم ... من با دو کلمه ی نا قابل که از دهن این زن غریبه بیرون اومد ، مردم ...

تاب نگاه کردن به شهاب رو نداشتم و خم شدم ... زانو هام خم شد ، قدم خم شد ... کمرم برید ... تا خوردم ... دست شهاب بازوم رو گرفت ، چشمهام رو بالا کشیدم و به زور لبخندی زدم و نگاهم رو تاب دادم به شهاب ... به اون صورت برافروخته که ترحم داشت ... که اخم داشت ... که ...

نمیخوام به که های بی انتهای نگاهش فکر کنم ... حرفی نیست ... منو نمیخواد ؟ ... باشه ، من شادانم و امکان نداره خم شم ... امکان نداره تا شم ... امکان نداره بیفتم ... این آرزو رو به گور ببره هر کی فکر میکنه شادان افتادیه ... به گور ببره هر کی فکر میکنه شادان شکستیه ...

نباید ... نباید شکستتم رو ببینه ... نباید به بچگیم بخنده ... درست ، جفت این اونه ... همون زنی که سن و سالش ، قیافه اش و تجربیاتش هم کف تجربیات خودشه ... اون مرد سیاه دل رو چه به منه بی ریا ؟ چه به منه خالص ؟ چه به این عشق ناب ؟ میخواست ازش متنفر بشم ؟ شدم ، متنفر نه ولی بیخیالش شدم ...

با هر بدبختی بود کمرم رو صاف کردم ... دستش رو از زیر بازوم پس زدم ... بله پس زدم ... نه دستش رو ، که احساسش رو هم پس زدم ... از اون لحظه تا آخر عمرم ، باز هم پشش میزنم ... کسی که افتادن منو بخواد ، از من نیست ...

کمرم رو صاف کردم ، سینه ام رو مدل مامان گلایبی جلو دادم و ستون فقراتم رو مستقیم کردم و گودی کمرم رو به حداقل رساندم ... خوش آمد گفتم و ازشون معذرتخواهی کردم و تنهاشون گذاشتم .

گوشام نه میشنید نه کر میموند .

صدای قه قه ، پرده گوشم رو پاره میکرد و نمیخواستم بشنوم و میشنیدم .

معلق تو هوا ، تو برزخ موندم و فکر کردم : آره شهاب اینه . اخلاقش اینه ، این شخصیت اونه ، اینه اون اسطوره ای که من ازش مجسمه ی عشق ساخته بودم و پرستیدمش .

نه یه روز و دو روز که یه عمر پرستیدمش ، بدون اینکه زوایای دیگه ی شخصیتش برام رو شده باشه . بدون اینکه هویت حقیقیش برام آشکار باشه .

صدای جرینگ جرینگ شکستن و خرد شدن قلبم ، تیکه تیکه ریختنش رو زمین بدون فرش اتاق ، گوشم رو کر کرد و چشمام رو کورتر از قبل و نیمه شب اصرار و التماس کردم برام بلیط بگیره برگردم ، و برمیگردم . بی شهاب برمیگردم ... بی فکر شهاب ... نمیخوام بهش فکر کنم ... نمیخوام حتی داشته باشمش ... ولی مطمئن باش بازم دوستش دارم ... نه این شهاب رو ، که شهاب ذهن خودم رو دوست دارم ...

دیگه نمیخوام باهاش هم کلام شم ... نمیخوام دوست داشتنش رو فریاد بزنم ... این عشق نیست . این خیانت به خود ... این حقارت ... این همون حس یه طرفه ایه که نفرت میاره ... که سیاهی میاره ... که میسوزونه ... که مبتلا میکنه و درمون نداره ... که منو مبتلا کرد و درمون ندارم ... دیگه نمیخوامش ...

یکشنبه ، سیم مارس ۲۰۰۸ - بیرمنگام

نیم چرخ زد و با ابروهای بالا رفته نگاه کرد : « میشه بدونم چه لطفی تو اومدن تو هست ؟ »

ایزابلا لبخندی به لب نشوند ... خب نمیتونست بگه لبخندش خبیث هست یا نه ... لبه‌اش رو به هم فشرد و سرش رو پایین انداخت : « میتونم پیام و خیالت رو راحت کنم ... فاصله ی خونه ی من از فرودگاه کمتر از ده دقیقه ست ... خب ، من فک میکنم تو زیادی کوتاه اومدی . اونقدر هم حریف قدری نیست که بخوای دست و پا بسته باشی ... میتونی ... »

حریف قدر ؟ ... کی گفته بود که اون دختر حریفه ؟ دو دست مشت شده اش رو داخل جیبهای دو طرف شلوار پارچه ایش فرو برد : « صبر کن بینم ... حریف ؟ مگه قراره با کسی دوئل کنم که اسم از حریف میاری ؟ ... اونبار هم بهت گفتم . من میخواستم فقط اونو متوجه ی سن و سالم و تفاوت با سن و سالش کنم ... نکنه فک کردی با دشمن خونیم طرفم ؟ من با اون دختر هیچ خصومتی ندارم ... »

ایزابلا ، نفسی بیرون داد ... کلافه بود ... لب زد : « ولی ... »

ولی نداشت ... قرار نبود خرد بشه ... قرار نبود بشکنه ... قرار نبود آسیب ببینه ... به دستش رو تو جیب مشت تر کرد و به دستش رو به شقیقه گرفت ... ولی آسیب دیده بود ... اونقدر احمق نبود که نفهمه چقد به اون دختر ناز پروده ی خانواده آسیب رسونده ...

زهر خندی پر صدا زد : « ولی نداره ... تو حق نداشتی با بزرگ جلوه دادن خودت ، به اون توهین کنی ... »

ایزابلا اخمی رو پیشونی نشوند ... ته ابروی سمت چپش رو بالا داد و دستش رو تو هوا به معنی برو بابا تکون داد و لب زد : « این حق رو تو داشتی ؟ من همون کاری رو کردم که تو هم کردی ... این تو بودی که خواستی بزرگ نمایی کنی ... خودت هم خوب میدونی اون بچه نیست ، برای همین میخواستی بزرگ نمایی کنی تا خودت رو بزرگ تر از اونچه هست نشون بدی ... پس این تو بودی که بهش توهین کردی ... »

عصبی دستش رو به معنی بسه تکون داد : « صبر کن ، صبر کن ، تند نرو ... من فقط خواستم بهش نشون بدم همونطور که من میتونم یکی هم سن خودم انتخاب کنم ... کسی که شاید بهتر بهم بیاد ، اونم میتونه یکی رو مٹ خودش ، نزدیک به سن و سال خودش و نزدیک به روحیات خودش پیدا کنه ... کار من آسیب داشت ولی توهین نداشت ... اما تو ... »

سر تا پای ایزابلا رو نگاهی انداخت : « با اون لباسهای مدل انگلیسیست ، میخواستی به اون دختر فخر بفروشی ... کار من از روی علاقه و دلسوزی بود و کار تو از روی خباثت و فخر فروشی ... تو میخواستی اونو خرد کنی ، من میخواستم باعث بشم چشمه‌اش رو به روی واقعیت باز کنه ... »

تند توجیه کرد: « ولی من میخواستم ... »

با دست به روی میز ضربه زد: « ولی تو میخواستی چی؟ میخواستی فرصت بدست اومده رو استثمار کنی؟ کی از تو خواسته بود خودت رو نامزد آینده ی من بدونی؟ »

با انگشت به سینه ی خودش اشاره کرد: « من؟ ... من خواسته بودم از خودت حرف دربیاری؟ »

مستاصل به عقب برگشت ... صداش رو فرو خورد: « من فقط میخواستم بهش نشون بدم دوستان من، هم پالکی های من، امثال توئه ... »

صداش رو بلند تر کرد: « ولی تو خردش کردی ... خمش کردی ... کوه غرور منو خرد کردی ... تموم افتخار یه عمر زندگی و جوونی منو تا کردی ... »

دست ایزابلا به روی شونه اش نشست: « من متاسفم ... من میخوام پیام و جبران کنم ... »

با نوک انگشت، دست روی شونه اش رو پس زد: « لازم نیست ... خودم جمعش میکنم ... »

دست ول شده ی ایزابلا از روی شونه اش، به دور بازوش حلقه شد و صداش جهنمی به گوشش نشست: « شاب ... تو دوستش داری ... »

با سرعت به سمت ایزابلا چرخید و اخم غلیظی به روی پیشونی نشوند: « چی؟ خب معلومه دوستش دارم ... تموم دار و ندار منه ... اینو قبلا بارها و بارها بهت گفتم ... »

ایزابلا فشاری به انگشتهای حلقه شده اش به دور بازوش داد: « منظورم این نیست ... خودت میدونی چی میگم ... »

اخم کرد ... انگشتش رو تهدید گر تکون داد: « دیگه این حرف رو تکرار نکن ... دیگه اینجوی فکر نکن ... به هیچ وجه ... »

خم شد و از روی میز، سوییچ ماشینش رو چنگ زد، برای رفتن به فرودگاه، فرصت کمی مونده بود ... نفسش رو پر حرص بیرون داد ... دستی میون موهاش کشید و سعی کرد مرتبش کنه ... ولی فقط سعی کرد، چرا که موهای لختش، سمج دوباره به روی پیشونیش نشست ...

۱۱ فروردین ۱۳۸۷ - وسط زمین و آسمون

میدونی کجام ... معلقم . تو فضا معلقم . نه ، بهش فکر نمیکنم ... سعی کردم غصه نخورم ... جمعم ، هم خودم هم حواسم ... میتونم صبر کنم . تا سه ساعت دیگه راحت میتونم صبر کنم ... فقط سه ساعت و بعد از اون بغل مامان بزرگ ... اونجا به اندازه ی کافی جا هست که من اشکهامو توش خالی کنم و پر نشه ... بغضم رو توش بشکونم و هنوز جا داشته باشه ... هق بززم و هنوز ...

این که میگم تو فضا معلق ، یعنی اینکه واقعا هستم ... تصمیم گرفتم رئال فک کنم و واقعیتها رو ببینم ... مٹ همین فضا و تعلیق و واقعیت ... دقیقا مٹ همینجا که من هستم ... وسط آسمون و زمین ، تو هواپیما ...
بله دقیقا ...

بالاخره از اون سرزمین جهنمی بیرون اومدم . دم رو روی کولم انداختم و برگشتم ... خالیم و پر ... غمگینم و خوشحال ... بی حسم و خرد و خاکشیر ... خوبم و بد

تا برگرده ، ساکم رو به تنهایی جمع کردم . سخت بود ، پر بغض بود ، ولی از پشش بر اومدم ...

تا برگرده ، بارم و بستم و به خودم مسلط شدم ، سخت بود ، ولی از پشش بر اومدم ... تا برگرده ، ریه هام رو پر کردم و راه نفسم رو محدود کردم تا ...

خب ، بغلش بوی خوب نمیداد ، بوسه هاش هیچ بلایی به سرم نیاورد ... دستش گرم نکرد ، نوازشش منو به هوا نبرد ... ولی نگاهش ... نمیخوام به نوع و رنگ و لعابش فکر کنم ، اما این فکر نکردن باعث نمیشه که تو ذهنم هکش نکنم و به خاطر نسپارمش ...

مهم نیست ... الان دقیقا حس بچه هایی رو دارم که روز اول مهر سرگردون پا تو مدرسه میذارن و در پایان روز سرگردونیشون تموم میشه و تکلیفشون مشخص میشه ... بچه هایی که کلاس بندی شدن و میدونن چیکاره ان ... و من الان کلاس بندی شدم و دقیقا تکلیفم معلومه و میدونم چیکاره ام ... شاید مٹ هر دانش آموز وابسته ای ، یه چیزایی رو از دست داده باشم ، اما مطمئنا ، با این کلاس بندی ، یه چیزایی دیگه ای رو بدست میارم که قبلا نداشته بودمشون و تجربه اشون نکرده بودم ...

پس باید بهم تبریک بگی !

میخواهی بگم چی شد ؟

تو خونه منتظر بودم تا بیاد ... میدونستم که بلیطم رو اکی کرده ، و این دقیقا همون چیزی بود که میخواستم ... پشتم رو به اتاقش ، به تختش ، به سالنش و به آشپزخونه اش کردم و ساک و چمدونم رو بلند کردم و کشون کشون رسوندمشون به دو پله ی ورودی ...

وسایلم رو جمع و جور رو پله جا دادم و خودم منتظر نشستم و پاهام رو تو شیکم جمع کردم و سرم رو گرفتم به آسمون ... بله به همون آسمون خفه ای که تو این دو هفته ، حتی یه روز بهم لبخند نزد و اخمهاش رو به روم باز نکرد ... من فکر میکنم این قیافه ی اخمالوش ، نتیجه ی زندگی طولانی مدت تو همین هوای خفه و گرفته ست ... خود به خود آدم رو از آدمیت میندازه و یوبس و عبوس میکنه ...

وقتی اومد ، وقتی سرش رو پایین انداخت ، وقتی عرق شرم رو پیشونیش نشست ، وقتی احساس عجز رو تو حرکاتش دیدم ، خوشحال نشدم ... شاید چون دیگه مهم نبود ... ساکت ترین زمان کنارش بودن رو تا فرودگاه تجربه کردم . نه اون حرف میزد و نه من میل داشتم این سکوت خود خواه رو بردارم ... نه اون نصیحتم کرد و نه من حرافی کردم ... خب مَث اینکِه واقعا دیگه چیزی مهم نبود ...

اما بود ... وسایلم رو که تحویل داد ، لحظه ی آخر ، مثل اینکه سوالای بیشمارم رو از چشمای شیشه ای بی احساسم بخونه ، خودش برام گفت ... سرش رو انداخت زیر و گفت که : « ایزابلا ، شریک کاری منه که تو کاونتری زندگی میکنه و با هم قراره یه قرارداد بزرگ تجاری امضا کنیم و بخاطر بیزنیسمون و ریسک پذیر بودنش ، بهتره با هم ازدواج کنیم تا خیال هر جفتمون از سوء نیت طرف مقابل راحت بشه . درسته که دوسش ندارم ، ولی اینجا ، تو این کشور ، تو این شهر تجاری ، تو بیرمنگام که حرف اول بیزنیس ، ازدواج هم قاعدتا باید بر پایه یه بیزنیس حساب شده باشه و این برای من حساب شده ترین انتخاب . »

ته مونده قلب شیکستمو برداشتم و امروز ۱۱ فروردین بلیط به دست ، سرم رو زیر انداختم و تو همون فرودگاه خشک و بی احساس و دو طبقه و شلوغ بیرمنگام ازش جدا شدم . لحظه ی گذرم از گیت خروجی ، حتی نیم نگاهی به پشت سرم ننداختم و نخواستم که بندازم .

رفتم با کوله باری از تجربه های جدید و غریب . دوست ندارم دیگه به هیچی فکر کنم ... دوست ندارم به این تجارت برنامه ریزی شده فکر کنم ... دوست ندارم به کنده شدن قلبم و تجزیه شدن احساسم فکر کنم ... من آینده رو پیش رو دارم ... همونطور که بدون سیاوش و افسون دوام آوردم ، بی اون هم میارم .

سه شنبه ، اول آوریل ۲۰۰۸- بیرمنگام

آب گلوش رو قورت داد ... پاش رو از تخت آویزون کرد ... سعی کرد لحنش رو آرام کنه : « من غلط کردم ، خوب شد ؟ ... بابا جان مگه من چه کردم ؟ »

صداش لرزون و عصبی بود : « گر تش من دلت با ، چه کردی ؟ پستانمه درارم شیرمه سر خوت و بئوت حروم گنم ؟ ... آفری ، آفری و تو ... ایچو امانت داری ایگنی ؟ آچه دل دورگمه خین کردی ؟ پ بی برچ تیش چه کردی ؟ شهاب ز خوت بترس ... شهاب ز عاقبتت بترس ... هر کاری ایخی بکنی ، بکن ، ولی از مو به تو نصیحت آر آخوی خعک من سرت کنی ، بر سر یه تل بلندی ... »

(پسر آتیش به جونت بیفته ، چیکار کردی ؟ پستونم رو در بیارم و شیرم رو حروم خودت و بابات بکنم ؟ ... آفرین ، آفرین به تو و این امانت داریت ... این رسم امانت داریه ؟ چرا دل دخترکمو خون کردی ؟ با برق چشاش چیکار کردی ؟ شهاب از خودت بترس ... شهاب از عاقبتت بترس ... هر غلطی میخوای بکنی بکن ، ولی از من به تو نصیحت ، اگه میخوای خاک هم تو سرت بریزی ، برو سر یه تپه بلند و خاک تو سرت کن)

نفس عمیقی کشید . از معدود دفعاتی بود که مادر بزرگ تلفن رو به روش قطع میکرد ... معلوم بود هنوز هم حرف برای گفتن داشت . معلوم بود بغض پیر زن آب نشده ... خب ، روز قبل تقریبا میدونست مادر بزرگ با توپ پر باهاش تماس میگیره ... نمیدونست دختره چیا بهش گفته و چقد گفته ... ولی از اینکه همون دیروز باهاش تماس نگرفته بود هم ، خدا رو شکر کرد ...

بهر حال روز قبل و روز قبلتر ، حال خودش هم کم نگرفته بود ... بعد از هیفده سال غربت نشینی ، یکی از اعضای خانواده اش به خونه اش پا گذاشته بود و با دل خون برگشته بود ... کم از خودش شرمنده نبود . کم خودش رو سرزنش نکرده بود ، و الان مادر بزرگ ... هیچوقت مادر بزرگ اینقد عصبانی نبود که بخواد شیرینی که دهن بیژن گذاشته بود رو بخاطر کارهای اون حروم کنه ...

مستاصل ، سرش رو به میون دستها گرفت . از قضا این اول برنامه ها بود ... نگاه ماتش رو به دور اتاق انداخت ، اتاقی که کمتر از چهل و هشت ساعت قبل ، مامن و پناه دختره بود ... هنوز آثار ریزی از دختره به جا مونده بود ... از بوی عطرش بگیر تا تارموهای روی بالشت ... بسته ی شکلاتهای کدبری ، گوشه ای دور تر ، به روی میز مونده بود و این یعنی دختره دوست نداشت جام زهر رو سر بکشه ... خب ، مطمئن بود خودش هم از طعمشون نخواهد چشید ... ۱۳ فروردین ۱۳۸۷ - تهران

۱۳ فروردین ۱۳۸۷ - تهران

امروز ، سیزده بدره . طبق یه سنت قدیمی ، تو این روز ، دخترا با شوق و ذوق گره به سبزه میزنن تا بختشون باز شه . حالا ربطش چیه رو من نمیدونم ... ولی امروز ، تو این اتاق ، تو چارادیواری بسته ی دورم ، نشستم و حوصله به خرج دادم و رج رج احساسم رو زیر و رو میکنم و گره از گره باز میکنم ...

وقتشه چند سال گره های کوری که به احساسم زدم و خودم رو بنده و عبیدشون کردم ، تک به تک باز کنم ...

تو فرودگاه تهران تا تونستم تو آغوش جفت مامان بزرگای مهربونم اشک ریختم و آه کشیدم و سوار ماشین همراه بابا سلیمون راهی عمارت شدم .

تنها دل خوشی و خوشحالیم ، از دیدن دوباره دی رضا و بابا و مامان بزرگا بود و بس . مامان بزرگ از دیدن قیافه ام شوکه نشد ، مبهوت نشد ... انگار غم نشسته تو خونه ی چشمم ، براش غریبه نبود . با این نوع غم آشنا بود .

تو فرصت روز بعدی ، تموم لحظه لحظه های تلخ گذرونده تو غربتم رو اشک کردم و ریختم رو شونه های لرزون و ضعیف مامان بزرگ گلاب . اشک ریختم و بغضم باز نشد ، اشک ریختم و اشکم خشک نشد ، اشک ریختم و یادم نرفت تو اون مملکت غریب چه به سرم اومد ...

دیشب تا صبح سرم رو زانوهای پر درد و ناتوانش بود . حتی یه بار هم شکایت نکرد . حتی یه لحظه هم سرم رو جابجا نکرد . گذاشت تا خوب اشکم دامنش رو پر کنه . گذاشت تا پرتقال تو گلوم رو کوچیک و کوچیتر کنم ، و خدا رو شکر که مادر بزرگ بود تا این پرتقال تبدیل به هندونه نشه ...

لحظه به لحظه ی خوشی و ناخوشیم رو براش گفتم ... ذره ذره زجری که کشیدم تا نشکنم رو براش گفتم . از ایزابلا هم براش گفتم ... از قرارکاری مختوم به ازدواج ...

تموم جواب گریه هام و غصه هام از مامان بزرگ ، فقط نصیحت بود و انتظار صبر و بردباری .

مادر پیر مرا نکته ای زیبا گفت ... هر چه شب با من زیست از بد دنیا گفت

گفت پروانه مشو که به سرگردانی ... لای انگشت کتاب سالها می مانی

فکر طاووس مباش که به عیبت خیزند ... وزچه کژدم نشوی که ز تو بگریزند

گر شوی شعله ی شمع از تو می پرهیزند ... و شوی اشک به چشم زیر پایت ریزند

زندگی آینه نیست که در او می نگری ... زندگی خاک ره است که بر او می گذری

گر چه غم همراه توست دل به اندوه میند ... همچون خم حافظ باش خون به دل باش و بخند

نه زمین باش نه خاک که تو را خار کنند ... وانگهی ذهن تو را پر ز مردار کنند

آسمان باش که خلق به نگاهت بخرند ... وز پی دیدن تو سر به بالا ببرند

و من آسمون شدم ، سخت بود ، دیر بود ، ولی مهم این بود که شدم .

تصمیم گرفتم دیگه نه فکرش رو بکنم و نه حتی یادش . همون بهتر که دیر تر از این نشد .

به قول معروف ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست . دل به سراب هفده ساله سپردنم اشتباه محض بود و من باید

این اشتباه رو تجربه میکردم و کردم .

باید درس میگرفتم و گرفتم و این درس رو تا آخر عمرم ، بعنوان مهم ترین درس زندگیم ، آویزه ی گوشم میکنم . من

باید آسمان باشم و این باید هیچ وقت فراموش نمیشه ...

((آر آخوی خعک من سرت کنی ، بر سر یه تل بلندی ... اگر میخوای خاک تو سرت بریزی هم برو بالای یه تپه بلند و بریز)

یکی از ضرب المثلهای بختیاراست) . کنایه از ریسک درست و انتخاب درسته ... یعنی اگه میخوای ریسک هم بکنی ،

سعیت رو بکن که بیگدار به آب نرنی و یه کار پست و بی اهمیت انجام بدی و یا انتخاب نا بجایی داشته باشی .))

فصل هفدهم

دوشنبه ، دوازدهم می ۲۰۰۸- لندن

نفس آسوده ای از سینه بیرون فرستاد و فارغ از کار ، کمرش رو کش و قوسی داد . دستهایش رو به طرفین و البته به پشت سر کشید و گردنش رو چپ و راست کرد . جفت پاش رو از روی زمین جدا کرد و به بالای میز کشوند . احساس بهتری پیدا کرد و سرش رو به پشتی صندلی تیکه داد .

خب جای بسی خوشنودی بود که دمی پاول تقریباً خوب شده بود و فقط احتیاج به یه گردنبند طبی داشت تا بتونه مثل قدیم به سر کار خودش برگرده . هیچ جا براش مٹ آفیسش تو لندن نبود . به این دفتر ، به این میز بزرگ و به این صندلی چرخون و به اون خونه و به اون همسایه های خوش قلب عادت داشت حتی به بیلی که گاهی از زور غم یا بی غمی مفرط میخوند و اون ، عادت کرده بود گاهی آخر هفته هاش رو تو کافه کنار بیلی و صدای حزن انگیزش سر کنه و دمی به خمره بزنه ...

لبخندی زد ، اینجا ، تو این شهری که آشنا تر از زادگاهش شده بود ، دل خوشیها و دل بستگیهایی داشت که تو مملکت خودش ، تو زادگاه خودش ، نداشت ... نداشت ؟ عمیق ، چینی به پیشونی نشوند ... داشت ، خیلی چیزها براش تو اون مملکت دل بستگی به حساب میومد . عمیق تر فکر کرد ، مطمئناً پنج تا قبر بی روح وسط یه قبرستون تاریخی دور از دسترس ، همه ی دل بستگیش نبود ... این وسط چیزهایی هم بود که گاه به گاه ، وقت و بی وقت فکرش رو به خودش مشغول میکرد ...

خب ، اونقدر بی ریشه نبود که اون دل بستگیها رو به کل از یاد ببره ... اون گاهی حتی به یاد کامرانی که دوست دوران دبیرستانش بود هم می افتاد . به یاد دورانی که برای هر کسی خوش و بی غم تداعی میشه . و بین اینها ؟ بله خب ، مادر بزرگ هم بود ، حتی اشرف خانوم با اون سردرد جنون آمیز همیشگی و دوره هایی که هر هفته با یه مشت پیر پاتال برگزار میکرد ... براش دید زدن پیرزنهای پر اعتماد به نفس دوره های اشرف خانوم هم ، یه جور دل بستگی حساب میشد ... روزهایی که از محوطه ی پشت عمارت مرکزی بابا خان ، میهمونهای پیر اشرف خانوم رد دید میزد و با اون همه اطوارهای زنونه تو اون سن و سال و چشم و ابرو اومدن پیرزنها ، و خط دادنشون میخندید و باعث تفریحش میشد ... و دیگه ؟ قهقهه ای زد ، وقتی نوجوون بود ، همیشه از زنهای پیر پیشنهاد عشق و عاشقی میگرفت و حالا که سنی ازش گذشته بود ، از دخترهای نوجوون ... تکرار کرد دخترها یا دختر ؟ خب نیاز به تداعی نداشت . هنوز یادش بود که دم مدرسه ی دخترونه چه جمع کثیری از دخترهای دبیرستانی مورد لطف و عنایت قرارش داده بودند ...

دستش رو به میون موهای سمت چپ شقیقه اش برد و پوست سرش رو خاروند . خب ، نمیتونست منکر بشه که اون تفریح هم براش مفرح بوده ... سر و کله زدن با چشم و ابرو برای دخترکان شونزده هیفده ساله ی دبیرستانی ...

لبه‌اش رو به هم فشرد ، بله که تفریح بود . پس چرا حس تفریح با ابراز عشق پر سوز و گداز دختره نکرده بود ؟ ... زیر لب تکرار کرد دختره ؟ خب مٹ آدم بگو شادان ... تا کی باید برات دختره باشه ؟ به افکارش نهیب زد ... دختره ست دیگه ، چه فرقی میکنه ؟

دلش چنگ شد ... عادت کرده بود گاه و بیگاه خبرهایی هر چند پر عذاب از دختره بگیره ... زمزمه کرد : شادان خانوم چه خبر ؟ سراغی از ما نمیگیری یا؟! ...

خب همینو میخواست . دقیقا ، اینکه دختره خبری ازش نگیره ... ولی این احساس کلافگی؟! مطمئنا عادت کرده بود هر روز روزی چند بار بی وقفه و پر تلاش از دختره ایمیل دریافت کنه . این باکسش رو چک کرد ... نفسی سنگین از سینه بیرون داد ، اعتراف کرد به خوردن و سیو کردن ایمیلهایی از shadan-b عادت کرده بود . و ذخیره ... دستش رو پیش برد و روی موس لپ تاپ حرکت داد و فولدر شادان رو باز کرد . هفتصد و چهل و شش ایمیل دریافتی . دستش رو به پشت سرش کشید ... پوست سرش عجیب میخارید . حتی یه دونه از هفتصد و چهل و شیش تا بیشتر نشده بود .

دستش رو به روی میز کشید و گوشی موبایلش رو چنگ زد ، مطمئنا میس کال و تک زنگی با پیش شماره دو صفر نود و هشت نهصد و دوازده دریافت نکرده بود ، با اینحال چک ... خیر معجزه ای صورت نداده بود . کلافه ، شماره ی عمارت رو گرفت ، لیلدا خانوم بود که خبر از خالی بودن خونه و نبودن مادر بزرگ و دختره میداد . نخیر ، این دلتنگی امروز عیشش رو کور کرده بود و دست بردار نبود .

۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۸۷ تهران

میدونی ، مامان بزرگ روی قولش موند . جز این هم ازش انتظار نداشتم . چه خوب که قلبم رو شخم نزد و هست و نیستم رو روی دایره نریخت و نداشت بیش از این خورد بشم و بریزم ...

در واقع ، درسته که از نظر مامان بزرگ باید گوش اونو درست میپیچوند تا دل منو خنک کنه ، ولی من دلم با آزار دادن و تویخ کردنش خنک نمیشه . هر چی هم که سختی کشیده باشم و زخم خورده ، باز هم دل ندارم که بی حرمتی بهش رو

بینم . هر چند که با جفت گوشای خودم شنیدم مامان بزرگ شیرش رو حرومش کرد ، ولی مهم بود که بخاطر پس زدن من نبود ، مامان بزرگ فقط توییخش کرده بود که چرا به من خوب نرسیده و حرفی از اونچه که براش حق زده بودم ، نزد ... هیچ دوست نداشتم الان که پس زده شده بودم ، بهم ترحم بشه یا با توییخ مامان بزرگ بی حرمت تر بشم . چه خوب که تعطیلات تموم شد و برگشتم سر کلاسام تا اوقاتم رو با مسئله ی بحرانی کنکور و دروس سال آخر پر کنم .

انگیزه ای برای نوشتن اونچه بر من میگذشت رو نداشتم ، چرا که همه تلخیه و ناکامی . اینکه امروز دوباره به طرفت کشیده شدم و قصد کردم برات بگم ، تصمیم جالبیه که بعد از مدتها گرفتم .

امروز دوشنبه بود ، طبق قولی که به خودم داده بودم و قسمی که خورده بودم ، دیگه به عقب برنگشتم و یاد روزهای تلخ گذشته ام رو نکردم . سعی کردم خوب باشم ، خوب رفتار کنم و خوب درس بخونم و خوب برای آینده ام تصمیم بگیرم . ولی درمورد دوشنبه های خاطره ...

نه که فکر کنی خاطره باید همیشه خوش باشه و تداعی کننده ی لحظه های خوب ها ، همینکه یادت میفته چه حماقتی کردی ، باید بهش اهمیت داد . هر هفته دوشنبه ، یادم می افته که چطور سعی کرد منو تو اون ظهر اول پاییز ، به خودم بیاره و ... هی بیخال ، آدم باید از بد و خوبش تجربه کسب کنه و یه چیزهایی رو آویزه ی گوش .

این دوشنبه ها ، تنها طنابی هستن که منو به گذشته ، و منو گذشته رو به پارک پردیسان ، و منو گذشته و پارک پردیسان رو به شهاب ، و منو و گذشته و پارک و شهاب رو به تو متصل میکنه . و برات میگم که دیگه خام نمیشم و حماقت نمیکنم تا تو هم دم به دم یادم بیاری ، و مرسی .

از روزی که برات نوشتم ، تا الان ، همه ی سعی خودمو کردم و خوددرمانیم تقریبا نتیجه بخش بوده . تا حد زیادی با اونچه بر من گذشته کنار اومدم و خودم رو با شرایط وفق دادم . بعد از مدتها دوباره تصمیم گرفتم برم سر جای همیشگیم به یاد خاطرات اون روز کذایی و یادی از گذشته ها ، ساعتی وقت بگذرونم .

از امروز تا هر موقع که زنده بودم و تو این شهر ساکن ، این میعاد به خاطر میمونه و میعاد جدیدم با تو .

چه میعادى ؟

این که دیگه هر وقت و بی وقتی نیام سراغت و وقت خودم رو با سیر و سلوک تو گذشته ها تلف و دل خودم رو سیاه تر از اون که بوده نکنم .

از این به بعد هر دوشنبه میرم پارک و تو رو هم با خودم میبرم . هم یه بادی به کلت میخوره و حالت جا میاد ، هم با هم یه نقبی به گذشته میزنیم ، هم اگه تعریف کردنی داشتم بارت میکنم .

همون طور که گفتم ، امروز اولین دوشنبه بود و خبر خاصی ندارم بهت بدم ، جز اینکه تو رو هم از تصمیمم با خبر کنم و دوم اینکه امتحانات نزدیکه و من سخت مشغول و به همین دلیل هم بهت بگم ، هر هفته منتظرم نباشی ، ازم دلخور نشی و بدونی که ننوشته ، میخونمت و به یادت هستم .

دوشنبه ، ۲۳ ژوئن ۲۰۰۸ - لندن

به نظرش رسید صدا موزیه ... خبثت ته صداس رو میشنید : « نیختِ دا ... زورش گُتم ؟ ... ایگه وخت ندارم بی کسی گپ بزوم ... یو خوشه ، ایروزل یو حال خوشم نداره ... درسلس سنگینن ، تو نیخه سر دل بگیری ... » (نمیخوادت مادر ، مجبورشم کنم ؟ ... میگه وقت ندارم با کسی حرف بزوم ... اخلاقشه دیگه ، این روزها حال خودشم نداره ... درساش سنگینن ، تو نمیخواد به دل بگیری ...)

با صدا تک خند زد : « به جهنم ، دختره ی عنتر . منو بگو که میخواستم بهش دلداری بدم امتحانش رو خوب بده ... لیاقت نداره که »

صدای ریز خنده ای رو حس کرد ... مٹ اینکه پیر زن هم بدش نمیومد منتر یه دختر ببینش . صداس با همون ریز خنده ها به گوش میرسید : « تو غصه مَخرِ دا ... نیخه من فرگش باشی . خوم به اندازه دو بیشتر تو دلداریش ایدم . تو هم بره به فرگ خودت و زار و زندگیت با ... » (تو غصه نخور مادر ، نمیخواد تو فکرش باشی . خودم به اندازه ی دو برابر تو دلداریش میدم . تو هم برو تو فکر زندگی خودت باش ...)

عصبی ، باز هم تک خندی تلخ زد : « به جهنم ... به درک اسفل السافلین ... اینم آدم شده ، برای من پوز مک میکنه . »

تلفن رو قطع کرد ... خب ، مزه ی پس زده شدن رو نچشیده بود که به شکرانه ی رفتارش با دختره ، دست کم سه ماهه خوب با طعمش آشنا شده بود ... سیگاری به گوشه ی لبش گذاشت و سعی کرد به روی خودش نیاره که برای چندمین باره

که کف کم محلی دختره شده ... زونکن مشخصات فنی اجناس خریداری شده ی ماه جاری رو به جلو کشید و قبل از سرگرم شدن و چک و چونه زدن با آمار و ارقام زونکن ، باز هم برای موفقیت دختره ، دعا کرد .

۳ تیرماه سال ۱۳۸۷ تهران

امروز بازم دوشنبه بود . صبح کارتهای ورود به جلسه ی سرنوشت توزیع شد و امتحان من افتاد برای صبح جمعه ۷ تیر ، حوزه ی امتحانیم مجتمع آموزشی شهرزاد . راهش دور نیس و راحت میتونم خودم رو به حوزه برسونم .

دلم شور میزنه . تو رو خدا برام دعا کن ... میدونم دیگه کاری از کسی بر نیما ، ولی باز هم به این پشت گرمیها احتیاج دارم ...

نه به خاطر خودم ، که به خاطر مامان بزرگ و آرزوهای برباد رفته اش ، به خاطر بابامو سناریوی یه عمر زندگیش که تنها فقط چند پلان اون روی صحنه رفت و بقیه اش تو بایگانی ، بین این دنیا و اون دنیا موند .

دقیقا مثل فیلمی که هنرپیشه ی نقش اولش وسط فیلم دبه دربیاره و جا بزنه و از بقیه ی ایفای رل سر باز بزنه و تهیه کننده سالها طول بکشه تا بتونه هنرپیشه ی جایگزین پیدا کنه و این هنرپیشه ی جایگزین به هیچ وجهی حاضر به قبول رل پیشنهادیش نباشه !

جا زدم ؟

نه منظورم از این حرفا ، جا زدن نیست ، ولی من کسی نیستم که بخوام جای سیاوش رو بگیرم . سخته ، من اگه هنر کنم بتونم جای خودم باشم ، سیاوش بودنم پیش کش ...

این دو ماه ، باور کن وقت سر خاروندن نداشتم که بخوام سراغی ازت بگیرم . درس و کنکور یه طرف ، امتحانای پیش یه طرف ، اوف چی بگم از حسابداری ... آخه منو چه به گذروندن دوره های حسابداری و مدیریت کوتاه مدت ؟

خب باید بگم این دو تا کلاس خصوصی ، تنها کلاسهایی بودن که اون یارو شخصا تو بحرش نرفت و برای ثبت نامم اقدام نکرد . مامان بزرگ عقیده داره و اجبه این دوره ها رو بگذرونم . نمیتونم بگم سخته یا نه . ولی اعتراف میکنم گذروندن اونها در کنار دروس مدرسه و کنکور ، فوق العاده سخته . از یه ور زمین شناسی ، از یه ور بازار یابی ، از یه طرف ژنتیک ، از یه

طرف دفتر روزنامه ... به ساعت سرت رو بکنی تو کتاب فیزیک و هی فرمول بنویسی و مسئله حل کنی ، از به طرف بیلان تجاری و صورت مغایرت بانکی . باور کن خل بودم خل تر شدم ، اخه این درسا هیچ ربطی به هم ندارن .

به مامان بزرگ میگم ، والا بلا اینا هر کدوم به اندازه ی به لیسانس دانشگاهی سختن ، به گوشش نمیره که نمیره ، میگه دختر من باید بتونه از پیشش بر بیاد ... به قول خودش ، نوه ی برزو خان و نادر خان و ایلان که هر کدوم شم اقتصادی قوی ای داشتن ، اصلا نیاز نداره که زیاد فسفور بسوزونه و راحت از پیششون بر میاد ، درست ، حرفی توش نیست ، ولی به شرطی که وقتش رو هم داشته باشم .

هر کدوم این دوره ها ، بیست ساعت آموزش داره . هفته ای دو بار باید تو کلاساشون شرکت کنم . راهش دور نیست و اساتیدش هم ، همگی معتبرن ، ولی دوره ی طولانی ای هست که احتمال خیلی هنر کنم و تند تند دوره بردارم و زبلی به خرج بدم ، نه ماه طول میکشه تا از پس همشون بر پیام .

بگذریم ، خوب که فکر میکنم میبینم حق داره ، من باید از پس زندگیم در آینده بر پیام ، نمیخوام مٹ مامان اشرف با چشای گرد شده به آمار و ارقام نگاه کنم و هیچ ارتباطی بینشون پیدا نکنم . بهر حال ، درسته که تحصیلم تو به رشته ی دیگه ست ، ولی من در مقابل سرمایه ام که در آینده باریه روی دوشم و امانت اجدادم ، مسئولم و به هیچ وجه دوست ندارم دستمالی بشه و تو دست این و اون سگ خور شه ...

دیروز ، آقایی که سعی میکنم کمتر اسمش رو بیارم ، همون که قلب صافمو ، دقیقا مثل لباسی که رو بند باشه و بعد از به ساعت به زور از تو دهن گاو درش بیاری ، طوری چروک کرد که دیگه هیچ اتو کاری نمیارش و از صاف کردنش عاجزه ، همون بیمار اسکیزوفرنی که هر لحظه باید منتظر نمودِ به رویه از شخصیت ناشناخته اش باشی ، خودت که میدونی کیو میگم فکر نکنم شناسیش ، بیش از ده بار ، رو موبایلم زنگ زد و از عجب روزگار ، جوابشو ندادم و براش طاقچه بالا گذاشتم ! وقتی از طرف من خیالش راحت شد که جواب نمیدم که نمیدم ، امروز تلفن عمارت رو بصدا درآورد و نیش مامان بزرگ خانوم رو بازتر از باز کرد و اخم این روزای منو عمیقتر !

مامان بزرگ هرچی الله و بالله کرد جوابشو بدم ندادم که ندادم .

دیگه حتی حاضر نیستم صدای انکر الاصواتشو به گوش بخرم ، چه برسه به مهرش به دل !

مامان بزرگ عصبانی شد ، دختر چرا جوابشو نمیدی ؟ بیچاره میخواست امیدواری بهت بده و برای امتحان دل گرمت کنه .

منم پوزخندی زدم ، این منو دل گرم کنه ؟ کسی که تموم یخای عالم رو رو دلم گذاشته ؟ کسی که قلبمو به صد درجه زیر صفر رسونده ؟ نمیخوام منفی باشم و منفی فکر کنم ولی ، نه اونو میخوام نه هر چی همجنس اونو .

من دل دارم نه دروازه ! البته اگه بعد از اون مسافرت گند ، دلی برام تو سینه مونده باشه ، حاضر نیستم خورده ها و ته مونده هاشم بدم دست مذکر جماعت !

باش حرف نزدم و به نظر خودم این خودش یه قدم اساسیه برای مسیر بزرگ شدن . این عشق بچگونه باید فراموش بشه . زورکی نیس که .

یکی تو رو نخواست بیفتی دنبالش که چی ؟

اینو چند هفته پیش فهمیدم . همون روزی که کلاس فوق برنامه داشتیم و خیابون گز کردم برسم خونه ، همون روز که یه پسر دانشجو افتاده بود دنبالم و من محلش نداشتم .

از کجا فهمیدم دانشجوئه ؟

خب معلومه چون از در دانشگاه اومد بیرون و افتاد دنبالم . من نخواستمش و اون هر روز عین برج میلاد روبروی مجتمع قد علم کرد تا من مثل همیشه سوار سرویس بشم و نمیدونم از کجا و چطوری ، بالاخره بعد از دو هفته شماره ام رو گیر آورد و هی برام زنگ زد و زنگ زد و من بازم داخل آدم حسابش نکردم .

خب برام قابل باور نبود . من تا حالا مزاحم تلفنی نداشتم . تو این هیفته سال نزدیک به هیجده ، سابقه نداشته یکی به تلفن خونه یا موبایلم زنگ بزنه . نمیدونم دخترای دیگه اینجور مواقع چه برخوردی دارن ، دیدم بعضیا فحش میدن ، دیدم بعضیا کل میندازن ، دیدم بعضیا با خنده و شوخی طرفو دست به سر میکنن ، ولی من دلم نمیخواست گوشم رو از صدای یه پسر جفله پر کنم . دو سه بار که زنگ زد ، محل نداشتم و فقط قطع کردم ، بار چهارم ، میخواستم به مامان بزرگ بگم حسابشو برسه ، ولی فقط میخواستم چون ، طبق یه تصمیم یه اس ام اس فرستادم و توش نوشتم : « آقای محترم ، در صورت مزاحمت دوباره ، شماره ی شما را برای پیگیری به مخابرات و البته دانشگاه شما اعلام میکنم ، تماسهاتون ثبت شده لطفا هشدار منو جدی بگیرید »

خب ، جواب داد . منظورم اینه که راه حلم جواب داد ، بی اینکه زنگ بزنه ، پیامی برام فرستاد : « معذرت میخوام و تکرار همیشه . فراموش کنید لطفا » ... منم فراموش کردم . مگه زوره ؟ نمیخوام ! بعضیها واقعا وقاحت دارن و معنی نمیخوام رو نمیفهمن ، هر چند این بعضیها شامل حال خودم هم میشد که خب ، میشه بگم خدا رو شکر هم من معنیشو خوب فهمیدم و کلا توجیه شدم و هم اون پسره که دیگه دنبال من راه نیفتاد ...

راستی یه اتفاق جالب ! بگو امروز کیو دیدم ؟ اگه گفتی ؟

عمرآ حدس بزنی ! خودم میگم . یلدا !

برای تو هم جالب بود ، نه ؟ امروز ، دوره ی بازاریابی مقدماتی داشتم که یه ساعت و نیم طول کلاس بود ، جزوه ها رو برداشتم و رفتم تو پارک نشستم و یه ساعتی وقت گذروندم و هم جزوه ام رو یه مرور کردم تا تو مغزم حک بشه و هم به اون و تماس تلفنیش فکر کردم و ...

یعنی اونم برام نگرانه ؟ به نظرت دلشوره ی امتحانم رو داره ؟ کار بدی کردم باهاش حرف نزدم ؟ به نظر خودم آره ! خب خودم همین الان گفتم ، مگه زورکیه ؟ اون یه احساس دیگه داره و من ... به زور میخوام حسشو به نفع خودم مصادره کنم ! ببخشید ، بازم مث قدیما زدم جاده خاکی .

... یلدا رو دیدم . من همیشه فکر میکردم رفته هند درس بخونه . اما نرفته ، همینجا دانشگاه قبول شده و داره درس میخونه .

پروانه هم نرفته ، از جمع اون سه تا دوس ، فقط رویا و آرزوهای طلاییش رفتن هند !

پروانه بالاخره همسر ایده آلش رو پیدا کرده و باهاش ازدواج کرده . از همکلاسیای دانشگاهیشه .

یلدا هم ، به قول خودش ، فعلا تو دانشگاه اینقد جاذبه های مذکر ریخته که از هر چی تله مذکره ، بی نیاز شده و فعلا قصد مزدوج شدن با این موجودات دوپای شگفت انگیز رو نداره . واسه ام کلی دعا کرد که قبول بشم .

این همه دعا گو و ذکر خیر کننده دارم دیگه چه حاجت به دعای اجنبی تارک صلاتی مثل اون آقاهه ؟

چهارشنبه ، شانزدهم جولای - لندن

برنامه اش تا آخر هفته سنگین بود . حداقل چهارتا پرواز رو باید تجربه میکرد و ، تو این جابجایی ها ، بیش از اینکه استپ داشته باشه ، روی هوا بود . خب ، برای انعقاد قرار داد ، نیمه شب پروازی به برلین داشت ، همراه با دو قرار مهم کاری ، روز بعد هم پرواز به پراگ و باز هم یه قرار مهم کاری و ...

بله ، این سفر برایش خاص بود . کافی بود چشم ببنده و تصمیمش رو بگیره ، میتونست سرمایه ای که به زودی تفکیک شده و کامل بهش منتقل میشد رو برداره و توی این قرارهای کاری بخوابونه و در پایان دوره ی مالی ، سود خوبی ازشون برداشت کنه . و البته که میتونست اونو به همون صورت گذشته بذاره و طناب مالی وصل شده به اون مملکت رو قطع نکنه ... هنوز تصمیم قطعی ای برای جابجایی مالی نگرفته بود ، ولی مطمئن بود احتمال کندن حصه اش از خانواده ، در حد صفره ... خب ، تنها این نبود ، شاید اهمیت بیشتر این سفر ، تموم شدن قول و قرارش با سیاوش بود و یه تسویه حساب کامل . مطمئنآ سیاوش ازش نمیخواست تا عمر داره قیم و پدر خونده ی دخترش باشه .

یه حس خاص داشت ، حسی که مبهم بود ، درد آورد بود ، رهایی داشت ، و بیشتر از همه حس تملکش رو به چالش میکشید و دستمالی میکرد ... مطمئن نبود میتونه از پسِ پس زدن این حس بر بیاد یا نه ... قلبش دم به دم دچار تلاطم میشد و دقیق درک نمیکرد چه مرگشه . خب قاندا باید از تموم شدن این دوران محکومیت خوشحال میشد ، ولی مطمئن نبود که تموم شدن همه چی با همین درجه از پیش بینی خوشحالی باشه .

احساس تملکش اذیتش میکرد ، احساس تملکش همیشه اذیتش میکرد ... این حس ، نه فقط در برابر دختره ، که همیشه و همه جا باعث آزار و بدعنقیش میشد ... همیشه رو هر چیزی که داشت حساس بود ... نمیشد منکر شد که همیشه روی حساس ترین چیزاش ، بیشتر باخت میاورد ... هر چیزی که بیشتر تحت تملک خودش میگرفت ، عمیق تر ازش کنده میشد . بغض کرد ...

دلش لرزید ، تملک دختره ، آخرین چیزی بود که میتونست در مورد مختوم به باخت شدنش فکر کنه ، و البته که حتی فکر باخت هم عصبیش میکرد ... با اینحال ، تا چند روز آینده ، همه چی تموم میشد ... از فکرش دچار آشوب شد . استرس گرفت و رگ زیر گوشش نبض زد .

به بسته ی شکلات کدبری که صبح اول وقت تو لیست خریدهاش اولویت داشت نگاهی انداخت و موجی از گرما و امیدواری به دلش راه پیدا کرد . خب ، چند تا پرواز باید جا بجا میشد و بار زیادی نمیتونست با خودش حمل کنه و کشور به

کشور و فرودگاه به فرودگاه خرکش کنه ، با اینحال دو دو تا چارتا کرده بود و لیستی تهیه کرده بود و همه ی اقلام اون لیست رو خریده بود ، بدون اینکه از هیچکدومشون فاکتور بگیره ...

۲۶ تیرماه سال ۱۳۸۷ اهواز

تازه رسیدم . دلم یه جوریه . نه طاقت تهران رو دارم ، نه مسجد سلیمان و نه اهواز . احساس میکنم دنیا برام به قد یه مشت کوچیک شده و فشار دهنده . همه جا برام تنگه .

جام بین آدما نیس . تنهایی هم دلخواهم نیس .

نمیدونم چمه . دلشوره ی جواب امتحانم رو دارم و ندارم ! مطمئنا قبول میشم و میترسم رتبه ام اونقدر که باید خوب نباشه .

توکل کردم به خدا و گرمش و ذهنم رو بیشتر از اونچه باید ، نمیخوام درگیر شاید و باید بکنم . چند روز بعد از کنکور ، اولین دوره ی حسابداری مقدماتیم و بازاریابی مقدماتی هم تموم شد .

خب ، مامان بزرگ هم از آقای بهتاش و از آقای زمانی ، مدیر عامل کارخونه خواست یه مقداری منو تو جو قرار بدن و قرار گرفتم . قبلا ، خیلی قبل تر رفته بودم کارخونه و با محیطش آشنا شده بودم ، ولی نه در این حد . اینبار ، من هر روز به مدت یه هفته به کارخونه رفتم تا از نزدیک خط تولید و یه عالمه کلمه های فنی رو ببینم و بشنوم .

اعتراف میکنم کاریه که اصلا بهش علاقه ندارم ، ولی اعتراف نمیکنم که از پشش بر نیام . خب چه کاریه ، چارتا جمع و تفریق ساده ست و مطمئنا از انتگرال و محاسبه ی سینوس کوسینوس راحت تره . هرچند کلمات ثقیلن و همیشه تو مغزم به راحتی فروشون کنم . دوره ی اولم با امتحانی که دادم ، با توجه به تمرکزی که روی کنکور دادم ، برای خودم قابل قبول نبود ، ولی مامان بزرگ راضی بود .

بعد از امتحان دوره ی اول ، برای دوره های بعدی ، هم تو کلاسای حسابداری ثبت نام کردم و هم مدیریت ، و تا وقت شروع کلاسا و البته با حساب یکی دو جلسه غیبت ، مامان بزرگ تصمیم گرفت سر منو به باد بده ...

نه اشتباه نکن ، منظورم از سر منو به باد بده این نیست که سرمو زیر آب کنه ، بلکه تصمیم گرفت منو یه مسافرت بفرسته تا سرم حسابی باد بخوره و مغزم باز شه و روحیه ام تلطیف . هیچی دیگه و الان من اینجام و باید به زودی برگردم . من

عادت به غیبت از هیچ کلاسی ندارم و ، این اولین باره که تو یه کلاس ، حتی اگه فوق برنامه باشه غایبم . دلم برای هم کلاسیهای جنتلمنم تنگ شده .

شاید باور نکنی ، همکلاسیهای من ، برخلاف تمام همکلاسیهای یه عمر درس خوندم ، یه عالمه مردهای کت و شلوار پوشیده و پر تجربه هستن . زنهایی که جای مامانم باشن ، بسیار شیک و خوش پوش و متین و موقر . نخندیها ، اونجا همه به من میگن دخترم ...

بگذریم . تو این چند روز ، باغ خاطرات خوب بچگیم ، هوای پاک و زلال مسجد سلیمون ، کوههای بلند دور و برش ، گلهای خوش بوی بابونه ، هیچ کدوم حس و حال قدیم رو بهم نداد . دیگه هیچ جا بهم آرامش نمیده ... متعلق به همه جا هستم و هیچ جا .

گفتم تازه رسیدم ولی نگفتی از کجا ؟

باورت همیشه ، از عروسی .

عروسی کی ؟

پریسا فرمند . شوکه شدی نه ؟

عروسیش تو تالار کیانپارس بین کیانپارس و چمران بود .

پسره کی بود ؟

از فامیلای دور آقای فرمند ، یعنی همون آلبوغیش .

باورت همیشه یه هفته با خانواده ی فرمند باشم و غر زنم . باورت میشه من ، شادان بختیاری با پریسا فرمند دست تو دست برم گردش و تفریح ؟ باورت میشه ، من ، با پریسا فرمند روز عروسیش برم آرایشگاه ؟ اون چی ، بعنوان صمیمی ترین و عزیزترین دوست عروس خانوم ؟

خودم که تو بهتم . مث اینکه تو این یه سال ، من خیلی تغییر کردم . خوب و بدش رو نمیدونم ، ولی خودم الان فهمیدم که دچار تحویل و تحول شدم ... متحول شدن همین دیگه ، اینکه ، شهاب عشق من بود و ، دیگه نیست ... اینکه پریسا فرمند آینه ی دق من بود و دیگه نیست ...

من فکر کنم اونهمه خصومت با پریرسا ، به خاطر دیدم به دنیا و مافیہ بوده . شاید هم حسادت . نمیدونم ، بهرحال پریرسا اونقدر که سالها پیش لج منو درمیاورد ، دیگه درنمیاره . البته که اونم بزرگ شده ، خیلی بزرگ ! اونقدر که لیاقت شوور کردن داشته باشه . ولی مثل اینکه من هنوزم که هنوزه بچه ام .

پریرسا پارسال دانشگاه آزاد ماهشهر رشته ی شیمی پتروشیمی قبول شده . خب ، همونجا تو دانشگاه ، با یه پسری رفیق میشه که از قضا از فامیلای دور آقاش بوده . خلاصه اینکه این آشنایی دانشجویی به امشب کشیده شد ، به شب میلاد یگانه اختر تابناک ولایت و امامت ، امام علی .

پسره قیافه ی با مزه ای داره و بچه ی خوبی . بچه که میگم نه اینکه بچه ها ، مصطلحا بچه ، ولی خب اونقدری بوده که دوماذ امشب باشه . من از اخلاق شوخ و با مزه اش خوشم اومد بسیار . حس داشتن برادر رو کنارش تجربه کردم . هم شوخیهاش ، و هم حمایت هاش و هم لبخند زدنش . رفتارش با من ، دقیقا مث رفتارش با خواهرش ثمینه بود .
راستش یه تار مو از اخلاقش می ارزه به کل کلاه گیس اخلاقی شهاب !

پسر شوخ و اهل دل . از اخلاقش خوشم اومد و یه حس حسرت به پریرسا تو دلم ! نه فک کنی که دلم میخواست یه شوهر کنم که کپ شوهر پریرسا باشه ها ، نه ... اینکه آدم یه شوهر داشته باشه که از همه جهت بهش بخوره و با هم یه دله باشن و ... بیخیال ، آخه پریرسا به هر چی میخواسه رسیده . خواسته های اون مث مال من ، دور از دسترس و نامحتمل نیس و البته که اونم دختری بلند پرواز نیس .

خلاصه اش اینکه تو این چن روز همش با هم بودیمو مامان بزرگ یه جورایی از غر نزدن من ، به خاطر روابطمون با این خانواده ، قند تو دلش آب شده بود . خانواده ی شوهر پریرسا ، یعنی بابا بزرگش ، از طوایف عرب شادگانی هستن .
واسه دعوت گرفتن اونا ، و البته بیشترش برای گشت و گذار ، لطف کردن و منو هم با خودشون بردن ، تا خستگی امتحانام رو از کولم پیاده کنم .

هفته ی پیش از روز شنبه ، اول رفتیم حمیدیه . اونجا کلی از خانواده ی شهین خانوم ساکنن . از این خونه به اون خونه کردیم و بعد از توزیع کارتاش ، رفتیم سد حمیدیه . خیلی خوش گذشت . به نظر من جاذبه اش از سد کرج بیشتره . تا حالا نرفته بودم و ندیده بودم .

روز بعدش ، رفتیم شادگان . باورت همیشه بگم تو شادگان چیا که ندیدم . آدمایی که ببینیشون میگی نون شب ندارن . تو خونه های کاه گلشون ، ماشینای مولتی میلیونی که اونجا تو جردن بزور زیر پای پسرای ژینگول پیدا میکنی ، کنار آغل گاو و گوسفنداشون پارک بود . بخدا بود . دارندگی و برازندگی ، شکی توش نیست ، ولی اینکه وضعیت معیشتی و آب و لوله کشی و فرهنگ مردم ، در حد ماشینهایی که تو کوچه پس کوچه هاش اینور و اونور پارک بود ، نبود ، این درد من بود .

زناشون ، از دو دست ، مستتر تو دوتا تونل النگو ! پای دوشیدن گاو و حصیر بافی . مامان بزرگ میگه این تموم سرمایه ای که زناشون دارن ! به جز این چارتا النگوی حلبی ، چیزی از یه عمر زندگی مال خودشون نیس ! حتی اختیار تربیت بچه ی دو سالشون . باورم نمیشد . خب تو مسجد سلیمان و درو دهاتای اطراف هم از این چیزا زیاد بود ، ولی ... چطور ؟

من دیدم بعضیاشون ، زناشون رو مینشوندن تو ماشین کنار خودشون و ... ولی فقط بعضیاشون ، خیلی ها ، زنه زیر گاو و گوسفندا رو میروفت ، مرده سوار ماشین آخرین سیستم ، حتی برای زنه یه بوق هم نمیزد و ...

از خودم بدم اومد .

یه عمره تو این شهر زندگی کردم و کمتر از هر غریبه ای با زندگیشون آشنام . مگه اهواز تا شادگان چقد راهه ؟ تازه میدونی چقد اصلیت شادگانی تو اهواز هستن ؟

بعد از ظهر اون روز رفتیم تالاب شادگان و خور دورق گشتیم .

وای چه جایی !

عین فیلمای جنگی تلویزیون میموند . سوار بلم تو تالاب ، با نی زارهایی بلند ، ساکت و آرام که هر از چندی صدای پارو زدن های عمو زاده ی سعید ، شوهر پریسا ، و گاهی صدای مرغای دریایی بر بلندی نی ها ، آرامش اونجا رو بهم میزد .

فکر کنم اگه گم میشدیم ، یا اگه بلم غرق میشد ، خوراک لاشخورا بودیم و هویتمون هم ناپیدا میموند . پسر عموی سعید گفت که زمان جنگ ، این نی زارها پر بوده از عراقیا و دقیقا اینجا محل جنگ بوده و هر کی وسط این نی زارها بوده ، کمتر سالم مونده ، خیلی جنازه ها ، تو همین نی زارها پیدا کردن که یا توسط خود عرقیا مرده بودن ، یا توسط ایرانیهایی که با عراق و رژیم صدام همکاری میکردن . یعنی میشه یه ایرانی ، وسط جنگ با یه غریبه ، هم وطن خودش رو بفروشه یا به قتل برسونه ؟

توم مدت که پسر عموی سعید خاطراتش از جنگ رو برامون تعریف میکرد ، موهای بدن من سیخ مونده بود و دهنم باز . بختیاری کجا بود اون موقع ؟ اصلا برام باور پذیر نیست . به نظرت یه بختیاری وقت جنگ با یه دشمن اجنبی ، هم وطن خودش رو به قتل میرسونه تا به اجنبی کمک کنه ؟ اون آدمهای وطن فروش ، اونا که هم وطنشون رو به بدترین شکلی تو این نی زارها یا تو شطی که ما بهش میگیم ارونه رود و اونا میگن شط العرب و حتی اونجور که تعریف میکرد ، تو مرز کردستان ، میکشتن ، و از این طریق به صدام کمک میرسوندن ، چه اصل و نسبی داشتن ؟

گذشته از این درگیریهایی که ذهن و روح منو به بازی گرفت ، در کل ، خیلی خوب بود و آرامش بخش . عکساشو گرفتم یادگاری ببرم تهران به اونا نشون بدم جاذبه های گردشگری شادگان رو ببینن ننگن هیچی نداره ! تالاب شادگان ، یکی از طبیعی ترین تالابهای ایران .

شب تو شادگان ، خونه ی عمو زاده ی سعید موندیم و صبح رفتیم آبادان و خرمشهر . هم سیاحت بود و هم زیارت . آبادان خرمشهر زیاد رفتم ، ولی دوباره دیدنش بازم برام خوشاینده .

بازار کویتیا که همیشه پر خوش تیپه ، به جرات میتونم بگم تیپهای اونچنانی که اونجا تو شهرک غرب هم تن پسر دخترا نمیبینی ، ته لنجیها با اون ازدحام جمعیت ، تو خیابون پهلوی ، با کلی مغازه های کیپ تا کیپ شکلات و شیرینیهای خارجی . وسط اون همه مغازه با اجناس چینی و خارجی ، چشم چشم کردم دنبال شکلاتهایی که حسرتش به دلم موند و نتونستم خودم رو قانع کنم ... میدونی کدوما رو میگم ؟ همونا که اون آقاهه بعد از تلخ کردن کامم برام خرید و ... بیخیال ، بازار مرکزی با جنسای چینی ، شلوغی و جمعیت بعد از ظهر تو در توی به هم پیچیده ی علاف تو بازار ، که انگار تنها تفریحگاهشون همون بازاره !

... و آخر از اون گردش لای کوچه خیابونای بریم و باورده و دیدن هتلهای تاریخی بریم و کوچه های خاطرات هشت سال جنگ ، باورده . بعدم شتیت : دهاتی دقیق بعد از خونه های اروپایی ساز قبل از جنگ !

اشک آدم درمیاد ، از این همه مظلومیت ، بعد از هشت سال بدبختی و آوارگی .

مردمی که از بلندی به پستی رسیدن و یه عمر داشتن و حالا ندارن ، حتی آب ! آب این مایه حیات ، که باید بشکه ای بخرن و باش غذا درس کنن و بخورن !

اینهمه که رفتم ، فقط بازارها رو دیده بودم و پا تو خونه ها نذاشته بودم . جاذبه ها برام در حد هتلهای سلطنتی پر دبدبه و کبکبه بود و ، تا حالا وضع معیشتی مردم رو از این زاویه ندیده بودم . تو هند هم مردمش اینجوری نبودن ، اینقد محروم ، اینقد ستم کشیده ! اروپای ایران ، قبل از جنگ و ویرانه ی امروز ، جزیره ای که مردمش از سه طرف تو محاصره ی آبن و آب ندارن ، جل الخالق !

بعد از سیر و سلوک تو فک و فامیلای آبادانی آقای آلبوغبیش که ماشالاشون باشه ، کم نیسن ، رفتیم خرمشهر طبق معمول میعادگاه همیشگی سیاحتی اون ، زیر پل و به یاد ایام قدیم ، بازم سوار اسب شدم و کنار رودخونه یه دوری زدم و همونجا جیگرهای به سیخ کشیده شده ای که هیچ جای دنیا تو هیچ رستورانی عرضه نمیشه ، تو محوطه ی سر باز زیر پل رو به دندون کشیدیم .

از پریسا و شوهر با مراسم کلی تشکر دارم که منو اینهمه تو سرزمین غریب مادریم گردوندن و جاهای دیده و ندیده شو نشون دادن .

بعد از سه چهار روز بیوقفه گشتن و رفتن بین عربایی که من ازشون ، از رسم و رسومشون و از زندگیشون کمتر از کم میدونستم ، بالاخره امشب عروسی برگزار شد !
باورت همیشه هر چی بگم .

خوبه خودم رفتم و کارتها رو باهاشون بین فک و فامیلاشون تقسیم کردم و از نزدیک دیدمشون .

اینها همون آدما بودن ؟ نه ، باور شدنی نیس !

چه تیپایی ، چه رقصایی و چه شور و حالی . پریسا که خیلی خوشکل شده بود ، مخصوصا با اون آرایش خلیجیش . سعید هم یه پارچه آقا ، خوش تیپ و مثل همیشه خوش برخورد !
تو فک و فامیلشون منو به اسم دختر تهرانی میشناختن .

بابا من مال همین مرز و بوم ، من بچه ی خاک خوب خوزستانم ! کی باشه باور کنه ؟ همین که عربی یه کلمه بلد نبودم یعنی تهرانییم ! خنده ام گرفته بود .

لباسی که شب عید تو جویلر کوارتز ما بین یه عالمه فروشگاه طلا و جواهر فروشی ، از تو یه مزون با کلاس خریده بودم رو تنم کرده بودم . ساده بود ، ولی خوش دوخت ! هیکل به قول مامان بزرگ ، استخون ترکونده ام رو بیشتر از همیشه به نمایش میذاشت و خواستنی ترم کرده بود .

پریسا محبت رو در حقم تموم کرده بود و به همه منو به عنوان صمیمی ترین دوستش از دوران بچگی تا بزرگی معرفی میکرد .

از این همه محبت ، حتی اگه ظاهری باشه و تصنعی ، بازم شرمنده شدم ! هر چند اشک به چشم نیاوردم ، ولی شرمنده که شدم .

من اینهمه پیش تو از پریسای بیچاره بد گفته بودم و حالا ... !

به جبران اونهمه ناحقی ای که در مقابل این طفل معصوم داشتم و اینهمه بدی ای که در حقش کرده بودم ، کادوی خوبی بهش دادم : دوتا سکه ی تمام بهار آزادی یکی به خودش یکی به شوهرش !

عروسی پریسا هم با تموم خوبیهای اون و خباتتای من ، تموم شد و فقط خاطره اش برام موندگار !

فردا برمیکردم تهران . هر چی اینجا بمونم ، فایده ای جز تکرار خاطرات برام نداره . باید برگردم و تا قبل از اومدن شهاب ، تهران باشم .

نمیخوام مٹ سال پیش باهانش دمخور باشم . اینجا باشم ، دردسترس ترم تا تهران .

هر چی ازش دورتر باشم ، خیالم راحتتره . به قول معروف ، دور از شتر بخواب و خواب آشفته نبین .

مامان بزرگ اصرار داره و من انکار . هر چی میگه جفت گوش من در و دروازه !

بهونه تراشی میکنم ، باید اعلام نتایجم تهران باشم و انتخاب رشته کنم .

راهمو مبینده ، نتیجه ها که تو اینترنت اعلام میشه و انتخاب رشته هم اینترنتیه .

براش بازم بهونه میچینم ، مشاورای اونجا کجا و مشاورای اینجا کجا ، قابل مقایسه نیس .

میگه تا اون موقع برمیکردی .

بازم بهونه میچینم نوبت امتحان رانندگیمه ، میخوام برم امتحان رانندگی بدم و گوهینامه مو بگیرم که از اول مهر آلاخون والاخون تاکسی و آژانس نباشم . اگه این نوبتم بپره ، بعیده دوباره تا قبل از اعلام نتایج نوبت بهم بدن ، باید برم .

اون میگه و مرغ من یه پا داره !

بعد از کلی جنگ و دعوا ، بالاخره دیروز قانعش کردم ، کلاسای دوره ام شروع شده و باید تند تند خودم رو به سطح اون آدمای پر تجربه برسونم و مامان بزرگ با همین نقطه ضعف ، قانع شد ... من رفتنیم و باید برم .

میگه فردا پس فردا مامان اشرف هم میاد اینجا تو اونجا تنها میمونی !

بازم میگم : تنها نیسم و لیلا خانوم اونجاس !

لیلا کیه ؟ مگه نمیشناسیش ؟ جدی بهت نگفته بودم ؟ به دل نگیر به خاطر شلوغ پلوغی اوضاع قمر در عقرب روزهای امتحانم بوده .

لیلا زن گندمگون شمالیه ، اهل رودبار . قبلا هم بهت گفتم ، از قدیم چند سالی بود تو عمارت یکی از اعضای ساکن اونجا بود ، یه مدتی که مامان بزرگ به خاطر اوضاع خراب عصبی من و نیازم به دار و درمون ، کمتر تهران میرفت و وقتیم که میرفت زودی برمیگشت ، این بود که لیلا رفته بود تو بهزیستی کار کنه و ... مامان بزرگ دوستش داره و اونو مٹ دخترش میدونه . منم بهش میگم خاله لیلا یا لیلا جون ... بعد از برگشت ما به تهران ، الان چند ماهیه که مامان بزرگ اونو دوباره برگردونده به عمارت .

بیچاره سالها پیش تو زلزله کس و کارش رو از دس داده و تک و تنها برای امرار معاش راهی تهران شده .

مامان بزرگ قبلنا وقتی تازه اومده بودیم تهران ، با یه شرکت خدماتی تماس میگرفت و اونا هفته ای چند روز ، کسانی رو برای کار روزانه میفرستادن .

بدی اینکه یه مستخدم یه روز بیاد و یه روز یکی دیگه جاش بیاد ، حداقلش اینه که از خورد و خوراک میفتی . یکیشون آشپزیش خوبه یکی مٹ ماست میپزه ، یکی به مزاجت سازگار نیس . یه چند ماهی رو باهاشون کجدار و مریز سر کردیم و آخر سر لیلا رو مامان بزرگ برگردوند .

قدیما ، خیلی سال پیش ، لیلایا رو مامان اشرف پیدا کرد . بیچاره تو خونه ی یکی از دوستای مامان اشرف که دار و ندارشون رو حراج کرده بودن و میخواستن برن اروپا کار میکرده و بعد از رفتن اونا بیکار میمونده . مامان اشرف که از قبل باهاش آشنا بود و دوستش هم کلی ازش تعریف کرده بود ، اونو پسندید و به مامان بزرگ معرفی کرد .

حقا که زن کدبانو و خوبییه . مهربون و دل سوخته . بیچاره این زن ، چیا که تو زندگیش نکشیده . سواد دار و درس خوندس . قبلنا معلم دبستان بوده و دوتا بچه داشته .

دلم خیلی براش میسوزه ، بچه هاش باید بزرگتر از من باشن ، اما نیستن ، اصلا تو این دنیا نیستن .

برام تعریف کرده که چطور دستش تو دستای دختر هشت ساله اش بوده و پسر دو ساله اش تو بغلش و زیر آوار موندن . بعدها که اونو زنده پیدا میکنن ، پسر بچه ی دو ساله اش ، تو بغلش خفه شده بود و دست دختر هشت سالش هنوز تو دستش ، ولی ... دستش زیر یه دیوار آوار شده ، بچه اش زیر دیوار مونده ... و دستش ، هر دو از بین رفتن ... هم دخترش ، هم دستش .

دو سه باری دستش رو عمل کرده ولی بازم کار نمیده که نمیده . دو سه سال پیش ، برای آخرین بار مامان گلاب خودش شخصا اونو به یه دکتر خیلی خوب معرفی کرد تا عصبای از کار افتاده اش رو عمل کنه ، ولی بازم عصباش تحرک پیدا نکردن که نکردن . دل و دماغ درس دادن نداره و میگه به همین کلفتی راضیم و به دیدن بچه های هم سن و سال بچه ام راضی نیستم .

دلم براش میسوزه و هم دم شبهای دل تنگیم قصه های دل پر غصه ی اونو .

خلاصه اش اینکه زن خوبییه و من دوستش دارم . خونه زندگیش ، تو عمارته و به جز عمارت نه کسی رو داره و نه جایی . اینه که به خاطر تنهایی هم ، مامان بزرگ نتونست مجبورم کنه بمونم و من صبح اول وقت رفتیم !

دوشنبه ، ۲۱ جولای ۲۰۰۸ - تهران

حال خوبی داشت ، با اینکه هوا بشدت گرم بود و آفتاب تیز و رطوبت بالا ، با اینحال با وسوسه ی ورزش صبحگاهی نمیتونست بجنکه . تیشرت خنک تابستونه ای با شلوار آزاد کتونی خنک تری به پا داشت . پاچه ی عرق کرده ی شلوارش رو بالا زد و خودش رو به روی نیمکت گوشه ی حیاط انداخت . سایه و نسیمی که از زیر درخت رد میشد ، هوا رو تلطیف میکرد و ...

برای بعد از ظهر به مقصد اهواز بلیط داشت و برای ظهر ، خونه ی کامران دعوت شده بود . دوست داشت دختره رو با خودش میبرد ، ولی ... لب زیرینش رو به دندون کشید . دختره تغییر کرده بود و هنوز نمیدونست این تغییر خوبه یا بد .
خب ، نمیتونست منکر بشه که تا حدودی خوب بوده . بزرگ شده بود و خیلی از رفتاراش تغییر کرده بود . از اینکه خواسته و ناخواسته ، باعث این تغییر شده بود ، هم خوشحال بود و هم ناراحت .

نمیتونست خلاف احساسش رو به زبون بیاره . قدیما ، حتی اونوقتا که با هم برخوردی نداشتن ، این دختره بود که ابراز موجودیت میکرد و عادت کرده بود ، اگر خودش رو نمیدید ، اقلا آثار حضورش رو حس کنه ، خراب کاریهاش ، شیطنتهاش ... چشمهاش رو به روی هم گذاشت ، بدش میومد از اینهمه بیتفاوتی تو رفتار و کردار دختره .

با تصمیمی شتاب زده ، از روی صندلی بلند شد ... امشب راهی بود ... با چند قدم بلند خودش رو به درگاه ورودی عمارت مرکزی بابا خان نزدیک کرد ، صدایی از داخل عمارت به گوش نمیرسید . قبل از اینکه در ورودی رو طبق معمول بی سر و صدا باز کنه ، در به روی پاشنه چرخید و دختره از اون بیرون زد .

خب تو فکر بود و از این حضور ناگهانی قدمی به عقب برداشت : « حواست کجاست ؟ »

دختره با شتاب از در بیرون زده بود و چیزی نمونده بود با کله تو شیکمش فرو بره : « برو اونور از سر راه . آه کی میخوای یاد بگیری اینجور نیای تو این ساختمون ؟ »

اخم کرد . این دختر به هیچ وجه احترامی برای بزرگتر بودنش قائل نبود : « این تویی که سر راه منی . حواستو جمع کن ، خیلی زبون دراز شدیا ؟ »

خب ، حتی یه ذره هم این تغییرات رو زبون درازش تاثیر نکرده بود ، هنوز با زبون درازی حاضر جوابی میکرد : « به پام نیچ تا از زبونم در امان باشی . در ضمن ، غصه نخور شیش روز دیگه از سر راهت میرم کنار . فعلا تو از سر راهم برو کنار دیرم شده »

به فکر ساده اش ، تو ذهن پوزخند زد ، نگاه دقیقی به سر تاپاش انداخت : « کجا به سلامتی ؟ »

خدا رو شکر پررو و زبون دراز بود ولی ، گستاخی نداشت ، نفس کلافه ای بیرون داد ، شونه ای بالا انداخت : « باید برم دفتر ، پیش آقای زمانی ، دو جلسه عقب بودم ، اصلا از پس این درسای حسابداری برنمیام . با جزوه ارتباط برقرار نمیکنم . تو اصطلاحاتش گیج میزنم . » خندید ...

قدمی به عقب برداشت . دستهایش رو مشت کرد و به داخل جیبهای شلوار کتونیش چپوند . درک نمیکرد این ادا اطوارها چی بود مادر بزرگ سر این طفل معصوم در میاورد . اگه میخواست این بیچاره علیرغم میلش به یادگیری هنر ، بره پزشکی بخونه ، دیگه حسابداری چی میخواست این وسط ؟ هر چه کرده بود پیر زن رو سر عقل بیاره ، از پشش بر نیومده بود . بابا ، مگه این دختر دایره المعارف بود که همه چی بلد باشه ؟

نفسش رو پر صدا بیرون داد ، جواب خنده ی دختره رو با لبخندی ریز داد : « نمیخواه خودت رو آلاخون و والاخون کنی ، بیا بریم تو خونه ی من ، هر جا رو نمیفهمی برات خودم توضیح میدم . »

لج باز شونه ای بالا انداخت : « که چی بشه ؟ از کی تا حالا دلسوز من شدی ؟ میرم از زمانی میپرسم . »

سرش رو به طرفین تکون داد . خب حرص میخورد . این دختره ی پدر صلواتی به اندازه ی زمانی هم بهش اعتماد نداشت . خدا میدونست پیر زن چی پس گوشش خونده : « یعنی من قد زمانی حالیم نیست ؟ گفتم نمیخواه یعنی نمیخواه ، قرار نبود آستین سرخود بازی در بیاری »

دستش رو پیش برد و بازوی دختره رو چنگ زد ... حس کرد قدش نسبت به بار قبل کشیده تر شده . این دختر رشدش هنوز متوقف نشده بود . آفتاب تیز تر شده بود و کلافه اش میکرد . دست دختره رو به سمت ساختمونش کشید : « د بیا دیگه . »

به صورت دختره خیره شد ، تقلا میکرد دستش رو از حصار دستهای بیرون بیاره . تو چشمهایش دقیق شد . نور سیاهی از بی اعتمادی ازش ساطع بود که حس خوبی بهش نمیداد . دستهایش سست شد و از دور بازوی دختره باز شد . به نظر اینقد پست و رذل میومد که حرکتش باعث ایجاد حس بی اعتمادی تو چشمهای دختره بشه ؟

قدمی به عقب برداشت : « بی خیال ، میتونی بری ایراد تو از زمانی پرسی . »

دست باز شده اش از دور بازوی دختره رو به داخل موها فرو برد . صدای دختره ، لجباز تر از همیشه ، تو گوشش نشست : « بهت اعتماد ندارم ، میخوای سرم رو شیره بمالی و غلط غلط یادم بدی که بعد بتونی مال و امالو بالا بکشی ؟ »

گرچه حرف دختره ، توهین آمیز بود ، با اینحال از شنیدن دلیل بی اعتمادی دختره ، ذوق کرد و حس خوبی به داخل رگه‌اش نبض گرفت . لبخند موزیانه و شیطونی به لب نشوند : « به خوب موردی اشاره کردی ، تو فکرش نبودم ، ولی الان سخت ذهنمو به خودش مشغول کرد . لیلا خانوم کوش ؟ »

۳۱ تیرماه سال ۱۳۸۷ تهران

چی بگم ؟ چه حسی دارم نمیدونم .

مجبورم یا افکارم رو منظم کنم ، یا از این شاخه به اون شاخه بپریم . فکر کنم به ترتیب بگم برات بهتر باشه !

فردا پس فردا قراره نتایج امتحان بیاد رو سایت . دل شوره ی نتایجم نفسمو بند آورده . مخصوصا اینکه تنها بودم و بیکار ، فکر و خیال بیشتر به سرم میزد .

حالا چرا بودم ؟ چون فعلا نیستم .

چطور ؟

آخه آقا شریف یاب شد .

کی ؟

با امروز دو روزه . انگار موشو آتیش زدن که رسیدن من همانا و تشریف آقا هم ... همان .

از سر بیکاری ، دوره افتاده بودم با مامان اشرف به گشت و گذار . بهرحال هر چی بود بهتر از تو خونه نشستن و با اضطراب دسته و پنجه نرم کردن بود . باور میکنی یا نه ، مامان اشرف خواستگار پیدا کرده .

خنده داره ، نه ؟ منم خندیدم .

کی بم گفت ؟ هیشکی ، اینو دیگه با خباثت و استراق سمع ، خود خودم فهمیدم .

بذار برات بگم . به دعوت یکی از دوستای مامان اشرف ، برای استفاده از آخرین روزهای تابستون ، رفتیم باغشون . تو نگو دعوت فقط یه دعوت ساده نبود .

دوست مامان اشرف یه پسر عمه داره که دبیر بازنشسته اس و پدر دوتا دختر که یکیشون ازدواج کرده و اون یکی هم ، دانشگاه تهران درس میخونه .

مامانشون رو نه سال پیش از دست دادن و حالا دوره افتادن باباه رو زن بدن .

اون روز ، تو باغ دوست مامان اشرف ، به جز ما ، دوستای خانوادگیشون و فک و فامیلشون از جمله همین پسر عمه هه با دختراش هم بودن . اونجا بود که بین دوست مامان اشرف ، سمیه خانوم ، با فک و فامیلش چشم و ابرو و علایم هشدار دهنده و آلامهای صامت رد و بدل شد .

سخت مشتاق شدم ببینم این علایم معنی و مفهومشون چیه و از اونجا که خواستن توانستن است ، منم فهمیدم .

چی ؟ اینکه این رفیق مامان اشرف ، مامانو برای پسر عمه هه لقمه گرفته . فک کن ! مامان اشرفو لقمه گرفته باشن .

مرد ، مرد خوبی بود و سن و سال دار . اوضاع و احوال زندگیش میزون بود و دختراش از آب و گل دراومده .

من یکی به نوبه خودم ، هم خنده ام گرفت ، هم خوشحال شدم .

گذشته از شوخی و خنده و مسخره ی مامان اشرف کردن ، که قراره برام بابا بزرگ بیاره و دوتا خاله ، واسه اش خوشحال شدم .

که چی بشه ؟

چرا که نه ؟

وقتی میتونه تنهایی آخر عمرشو با یکی همپا باشه ، چرا نباشه .

خودش که خیلی عصبانی بود و از رفیقش شاکی ، ولی من بدجنسی کردم و با دخترای مرد ، شاید بابا بزرگ آینده ، کلی رو هم ریختم و شماره تلفن رد و بدل کردم و آدرس دادم تا تو تهران بیشتر با هم آشنا بشیم .

زشته ؟

نه بابا ، چه اشکالی داره ؟ یعنی اینقد بی فرهنگن که بخوان فکر کنن از این مرآوده قصدم قالب کردن مامان اشرفه ؟

خب ، من دلایل خودم رو دارم . مامان بزرگ کسی نیس که بتونه تنهایی از پس زندگیش بر بیاد . تا کی میخواد دست به عصای مامان بزرگ گلاب بگیره و پشت سرش تاتی تاتی کنه ؟

نمیدونم نظر مامان گلاب چیه . ولی فکر نکنم نظر منفی داشته باشه . خودش گفت خواهر شوهر گری باهاش ندارم و جای دخترمه . کیه که راضی باشه دخترش بقیه ی عمرش رو تک و تنها سر کنه تا زمان مرگش ؟ میدونی چند ساله که بابا بزرگ مرده ؟ بیچاره مامان اشرف تو تموم این سالها ، مدام تنها همدمش میگرنش بود و بس . خب گناه داره . من شنیدم قرار گرفتن تو یه شرایط بهتر و داشتن یه همدم و از همه مهمتر احساس دوست داشته شدن ، تو کم کردن حملات میگردن بشدت موثره ، خب اگه مامان بزرگ حس خوب دوست داشته شدن رو بازم تجربه کنه ، بده ؟

از کرج نیمه شب با مامان اشرف برگشتیم ، چراغ اتاق شهاب روشن بود . توجه کردم ، ولی تعجب نکردم . آخه هر از گاهی لیللا میره اونجا رو تر و تمیز میکنه . مخصوصا این روزا که قراره آقا تشریف فرما بشه ، لیللای بیچاره کلی از ساعات روزش رو تو ساختمان شازده میگذرونه تا خونه رو از گرد و غبار پاک کنه ، ملافه ها رو بشوره و پارکتا رو برق بندازه و ... خلاصه اینکه سرمو از پنجره ی اتاقش چرخوندم و رفتم سمت ساختمان خودمون . خسته بودم و از پر چونگی زیاد ، آس و لاش . از بس حرفای کرده بودم ، فکم درد میکرد و نیاز به فیزیوتراپی و ریکاورای داشت . بزور خودم رو تا بالای پله ها رسوندم و لباس عوض کردم و خزیدم زیر پتو .

نیمه شب با احساس باز و بسته شدن در اتاقم ، چشمام نیمه باز شد . حتما لیللاست و خواسته از خواب بودم مطمئن بشه و بره بخوابه . دوباره چشم بستم و خوابیدم . چه خواب خوشی .

صبح که از خواب بیدار شدم ، لیللا صبحونه ی مفصلی رو ، روی میز چیده بود و رفته بود ، طبق معمول خرید میاحتاج یومیه . منم بی حوصله نشستم پای میز صبحونه به خوردن و خمیازه کشیدن .

یه لحظه از بیدار شدنم پشیمون شدم . من که کاری نداشتم ، چرا بیشتر نمیخوابیدم . تو فکر خوردن و زود بلند شدن از سر میز بودم . تا خواب از چشمام فرار نمیکرد بهتر بود برمیگشتم تو رختخواب . از این روزهای خوشخوابی ، زیاد برام رقم نمیخورد که قدرشو ندونم . سعی کردم چشم بسته صبحونه ی نصف و نیمه بخورم و برگردم رو مبلی کاناپه ای یه چرت دیگه برم .

تو فکر خواب بودم و صبحونه میخوردم که صدای باز و بسته شدن در ورودی اومد . بازم تو خیالم لیلا بود . حتما برگشته و الان میاد تو آشپزخونه خریدشو جابجا کنه ...

« سلام بر خانوم خوابالو ! »

ای بابا ، انگاری هنوز خواب تشریف دارم و صدای انکر و منکر هم تو گوشم .

توجهم رو معطوف کردم به معقوله ی مهم زودتر خوردن و زودتر دوباره به خواب برگشتن که شنیدم : سلامون یه جواب خشک و خالی هم نداشت نه ؟

نه بابا خودش بود . منو بگو که فکر کردم روحشه که تو چرت صبحگاهی دست از سرم بر نمیداره .

تمام لحظه های پر آزار رفتن ، رسیدن و برگشتن از غربت ، جلوی چشمم به تصویر دراومد و عین یه فیلم درام ، احمی رو پیشونیم نشوند . با نیش بسته ، احمای غلیظ ، احساس مرده ، سرد و بیروح ، برگشتم طرفش : سلام ؛ تو هنوز یاد نگرفتی در بزنی بیای تو ؟ تا کی میخوای یهوپی ، نا غافل ، مژدازا پیری تو خونه ی مردم ؟

لبخندی از این گوش تا اون گوش رو لباش بود : تو چرا اینقد تحویل میگیری ؟ بابا شرمنده ام میکنی . دستمال کاغذیهاتون کو ؟ میخوام عرق شرمندگیمو پاک کنم .

رو کشیدم ازش و حواسمو دادم به مهمترین مسئله ی قرن حاضر . نه اشتباه نکن منظورم به مسئله ی خاورمیانه نبود ، منظورم به میز صبحونه بود که تو اون لحظه و تو اون شرایط ، مهم تر از اون مسئله شده بود .

چشمم به میز صبحونه ، خودم رو مشغول نشون دادم و گفتم : شرمندگی جنابعالی با چادر شب هم عرقش خشک نمیشه ، چه برسه به یه برگ نازک دستمال کاغذی . تنها اومدی یا ملکه ی قصر رویاهات هم باهاته ؟ منظورم همون خانوم بیزنیس وومنه !

زیر و روم کرد و تو جوابم به زبون دراومد و خنده ای کرد و گفت : تنها که نیستم ، ملکه ی قصر آرزو هام همیشه با منه ! ولی بیزنیزی در کار نیس .

بل گرفتم و گر گرفتم و یه حس پر تحقیری تو قلبم به جریان افتاد که فشار خونم رو بالا برد و گفتم : اه ، کار بیزنیستون کشید به معاشقه ؟ تا اونجا که یادمه گفتی عشقی در کار نیس .

بازم خندید .

اومد جلو ، یه صندلی عقب کشید و قبل از اینکه بشینه روش با تک شاخه گل سرخی که تو دستاش بود ، سه ضربه رو لپم زد و گل رو گرفت به سمتم . تازه توجهم به گل توی دستش جلب شد .

بیتعارف خودش رو روی صندلی ولو کرد . با خودم جنگیدم تو صورتش زل نزنم و غش و ضعف نکنم . پوست صورتم از اصطکاک با شاخه گل ، سوخت . خواستم دستم رو بکشم رو محل برخورد شاخه گل با پوستم ، ولی فقط خواستم و برای اینکه دستم هرز نره ، یه لقمه ی نون و پنیر ، که بی شباهت به کوفت کاری نبود درست کردم و بی اینکه بخوام به دهن ببرمش ، جلوی خودم گرفتم .

لقمه ی آماده ام رو از دستم قاپ زد و با یه حرکت به دهن برد . مات شدم تو قیافه اش که نیشخندی رو لب داشت . نگاهش رو بازم با خیرگی تو صورتم چرخوند . حس کردم موهای بدنم سیخ شده . نگاهش یه جورى بود . از این نگاه ها تا حالا روی خودم ندیده بودم ... یه طور خاصی بود .

حرارت از ته معده ام ، حرکت کرد تا تو حلقم . سر جام وول خوردم تا یه جورى از زیر نگاهی که فکر میکردم لخت و عوره در پیام .

شاخه گل تو دستش رو جلوی صورت خیس از عرق و عصبانیتم گرفت .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : اشتباه میکنی ، این گل رو باید بدی به همون عشق قراردادیت نه من .

گل رو کنارم رو میز گذاشت و گفت : چه فرقی میکنه ، گل برای گل .

منظورش از گل دوم تو صحبتش ، من بودم ؟ یحتمل قرصی چیزی برای تنظیم اعصابش میخوره که هنوز آثارش پا بر جا مونده .

سرم رو کردم طرفش و پرسیدم : از نامزد گرامیتون چه خبر ؟ نینم تنها گذاشته باشیش . تو که اهل ریسک نبودى ، نکنه یه وقت از نبودت سوءاستفاده کنه ، بیزنیستون رو با یکی دیگه مشارکت کنه ؟

بازم خندید ، قه قه و از ته دل ، به لحظه دلم برای خنده های خوشگلش که قیافه اش رو جذابتر میکرد و شوخ و شنگ تر ، ضعف کرد ، ولی فقط همون یه لحظه بود . زودی به خودم نهیب زدم : حواستو جمع کن شادان ، یادت که نرفته شهاب چیه و چه کاره . تو اونو خوب میشناسی . جلوش نباید وا بدی .

تو دو دو تا چارتا کردنای خودم بودم که شنیدم : مشارکت اون دیگه به من ربطی نداره . من بیزنیس خودم رو دارم . نه ، اهل ریسک کردن نیستم ، حساب کتاب کردم ، سود بیزنیس اونجا پابرجاست ، خیالم از بیزنیس اینورم نا مطمئن بود . اینه که باید حواسمو شیش دونگ بدم به این ور . این بود که شال و کلاه کردم اومدم اینجا یه سر و گوشی به آب بدم کسی حقمو از حلقوم بیرون نکشه !

چشمام گرد شد و به شنیده هام اطمینان نکردم : جدا؟! از کی تا حالا ؟ یعنی میخوای ایران بمونی ؟ ایزابلا هم میاد ایران بمونه ؟

جدی شد و گفت : نه ، نه من نه اون ، اون اونجا شریک خودش رو خواهد داشت و من اینجا شریک خودم رو دارم .

دستش رو بالا برد و موهای کنار شقیقه اش ، بالای گوشش رو خاروند و ابرویی بالا داد و از زیر چشم بهم نگاه کرد : بهر حال تو فردا پس فردا ، سنت قانونی میشه و اختیار اموات دست میاد ، از اونجا که کلا اهل ریسک نیستم ، تصمیم گرفتم بیزنیسو اونجا محدود کنم ، اینجا گسترش بدم . یه خورده باید تیز باشم و شمم رو بکار بندازم که ضرر و زیان غیر قابل جبران نداشته باشم .

صداشو کشید و گفت : با یه تیر دو نشونه . هم حواسم پی بیزنیس اونوریم باشه ...

مکث کرد و بازم تو صورتم خیره شد : هم پی دار و ندار اینوریم ، که یه موقع تو زیر آبی نری و سرم کلاه بذاری . از قدیم میگن مالتو پیا همسایتو دزد نکن !

حرصم گرفت . خاک بر سر پولکی . فکر کرده چی ؟ من به چندر غاز این نیاز دارم ؟ خوبه که مامان اشرف هم نصف دار و ندارش رو به نام من کرد . به قول خودش تو گلوش گیر میکرد . حالا این اومده واسه من شاخ شده . اصلا چه بسا نیومده باشه مال منو هم بالا بکشه و بره پی کارش ؟

خوبه تو این مدت ، از خم و چم کار بفهمی نفهمی مطلع شدم و بهتاش و آقای زمانی ، رئیس هیئت مدیره ی کارخونه ، به اندازه ی کافی مخم رو پر از زیر و بمهای اقتصادی کردن که گاگول بازی درنیارم . خوبه یه دو تا دوره گذروندم و اقلا یه

چیزی از بیلان و این چیا سر در میارم . بعد من خرو بگو هی میگفتم مامان بزرگ بهم فشار میاره . تو نگو این دندون گرد رو خوب میشناسه .

همینو بهش گفتم : چه بسا دیدی بیای سر من کلاه بذاری ، سودش بیشتر از بیزنیست با ایزابلا باشه ؟ اومدی از خریت و بچگی من سوء استفاده بکنی ؟

خنده شو غلیظ کرد به عقب تیکه داد و نگاهشو رو صورتم ول داد ... خلال دندونی که از روی میز برداشته بود و داشت باهاش دندوناش رو خلال میکرد ، یا بهتر بگم گرد میکرد ، به طرفم پرت کرد که خورد تو پیشونیمو ، گفت : شک نکن ! حرفشو یه شوخی خرکی بیشتر ندونستم . مگه دیر از جون دیر از جون ، مامان بزرگ گلاب خاتون رفته سفر آخرت که این بخواد از من سوءاستفاده کنه و دار و ندارم رو بالا بکشه ؟ جوابی به این توهینش ندادم و از سر جام بلند شدم و به طرف چایساز رفتم و براش یه چای ریختم و گذاشتم جلوش .

چای رو به دست گرفت و گفت : بار و بنه ات رو جمع و جور کن بزنینم بریم .

چایی که مال خودم بود و تکیه داده بودم به کابینتا و داشتم یواش یواش هورت میکشیدمش ، تو گلوم گیر کرد و متعجب و سرفه کنون برگشتم سمتش ، معنی حرفش چی بود ؟

ازش پرسیدم : یعنی چی ؟ این حرفت چه معنی میده و منظورت چیه ؟

یه قلب از چایشو خورد و پاکت سیگارشو از جیبش بیرون کشید و با فندک طلایش ، روشنش کرد و پک عمیقی بهش زد و دودش رو با گوشه ی دهنش که کج کرده بود به سمت مخالف من به هوا داد و آسوده خاطر گفت : نترس نمیخوام سر به نیستت کنم و دار و ندارت رو بالا بکشم . فعلا که چند روزی دیگه هنوز مقیدی و نمیتونی کاری باهاشون بکنی . تا اونموقع که اختیار دار بشی ، بهتره مثل هر سال بریم مسجد سلیمون و بعد ...

پریدم تو حرفش : صب کن صب کن ، الکی برا خودت نبر و بدوز ، من نیام ! تازه از اونجا اومدم و احتیاجی به این سفر دوباره ندارم . مراسم هم مثل هر سال بدون من برگزار میشه . منو سننه ؟

اخم کرد و پشت ناخون شست چپش رو به ابروی سمت راستش کشید و گفت : ولی تو باید باشی . یادت نره یه پای این مراسم تویی .

حرصیتر از قبل ترش کردم دماغمو چین دادم . نه که خیلی هر سال ، من سیاه پوش میشدم و میرفتم برای رفتگانم گاگریو میکردم و ناخون به پوست صورتم میکشیدم ، امسال نمیرفتم عذاریشون کنسل میشد ، یا مجلس گرم کن نداشتن . غر زدم : هیچ پایه ای از این مراسم کذایی با نبودن من لنگ نمیونه . تو میتونی بری و داغتو از نو تازه کنی . من تازه برگشتم . منتظر اعلام نتیجه ی دانشگاه هستم و فردا پس فردا نتیجه ها اعلام میشه . قبل از تو به اندازه ی کافی مامان بزرگ رو توجیه کردم . نیازی به تکرار مکررات نمیینم . تو برو . برو و خوش باش .

عصبی شد ، دوباره پکی به سیگارش زد و خاکسترش رو تو لیوان چایش خالی کرد بیشعور ، و نفسش رو سنگین بیرون داد : همیشه ، باید بیای . من بدون تو پامو از این شهر ...

دست و پا نشسته پریدم تو حرفش : بایدی در کار نیس . وقتی میگم نیام ، هیشکی نمیتونه مجبورم کنه برخلاف میلم کاری رو انجام بدم . حتی تو با اون قیم نامه قلایت .

انگشتم رو به نشونه ی تهدید براش تکون دادم و گفتم : من دیگه اون شادان خل و چل نادون نیستم ، قد یه گرگ ، هار شدم ، نمیتونی بهم زور بگی . میخواستی با اون قیم نامه ی کذایی ، سربازیتو معاف بشی و بزنی به چاک ، که زدی . تا حالا هم به اندازه ی کافی منتشو سرم گذاشتی . اینجا ، تو این شهر ، هیچ کس نمیتونه منو مجبور به کاری کنه . تا یه هفته دیگه برای همیشه از قید و بند تو راحت میشم و میرم پی کارم . مطمئن باش جدی میگم .

برخلاف نیتم ، عصبانی نشد و نیش باز کرد : منم لحظه شماری میکنم برای رسیدن همون روز . مگه بده منم مزه ی آزادی از پدر بودن اجباری برای یه دختر سرتق رو بچشم ؟

گردنش رو کج کرد و موهاشو از کنار شقیقه داد به عقب : حالا چرا نمیای ؟

یعنی چی ؟ مگه من رو دلشم ؟ خیلی برام پدری کرده که حالا میخواد از قید و بندم آزاد شه ؟ خیلی بهم بر خورد . تو اون لحظه ، تنها آرزوم این بود که من بزرگترش بودم و بجاش ، تا براش زن بابا گری در میاوردم و داغ دلم رو خنک میکرد . البته همیشه منکر دلسوزیاش بشم ها ، گربه کوره نیستم ، ولی ... این ولیه ، برام شد یه علامت سوال متحرک !

تو فکر بودم که شنیدم : نگفتی ؟

چی باید میگفتم و نگفتم ؟ حواسم پی حرفاش نبود .

متوجه ی حواس پرتیم و دلخوریم شد و تکرار کرد : پرسیدم چرا نمیای ؟

آها ، یادم اومد ، چرا ؟

گفتم : چون چند روز دیگه نتایجم اعلام میشه . نتیجه ی ۱۲ سال زحمت مداوم . نمیتونم برای چند روز سفر ، سهل انگاری کنم و آینده ام رو خراب ، باید از مشاورای کار کشته استفاده کنم که اهواز نیس ، در ضمن نوبت امتحان آیین نامه و دست فرمون دارم ، تو هفته آینده اس . اگه نرسم به امتحان ، کارم زاره . یکی دو تا کلاس هم دارم میرم که شروع شده و ، هفته ی قبل دو جلسه پیچوندمش ، دیگه نمیتونم بیشتر از این غیبت کنم ازشون .

دقیق نگام کرد و گفت : خب تا اون موقع برمیگردیم و به همشون میرسی .

تند جواب دادم : نمیشه ، گفتم که ، با مراسم کذایی شما هم زمانه و تداخل داره . امرزو فرداس که نتایج بیاد رو سایت . دوشنبه و چارشنبه هم کلاس دارم .

اخمش رو کرد تو همو و گفت : مٹ اینکه چاره ای نیس . برای اولین بار حق با توئه . خیلی خب پس من فعلا هستم ، سه چار روز دیگه میرم . میخواستم به خاطر اینکه تو باید زود برگردی ، زودتر برم و باز برگردونمت که میبینم چاره ای نیس و تو باید بمونی .

اخم کردم ، میخواد سه چار روز بمونه ؟ من الان باید خوشحال باشم یا ناراحت ؟ خب معلومه باید ناراحت باشم ... رو ترش کردم و گفتم : خب ... اگه توجیه شدی و جوابام متقاعدت کرد ، بهتره بری تا منم به بقیه ی خوابم برسم .

پوزخندی زد و گفت : مرسی مهمون نوازی . من فکر کردم فقط این یه رسم انگلیسیه ، تو نگو تازگیها تهاجم فرهنگی شده به ایران و این رسم هم قاطی فرهنگ ایرانی شده . هستم حالا ، چه عجله ایه ؟ میخوای بری بخوابی ، مصدع اوقات علیا مخدره نمیشم ، بانو میتونن تشریف ببرن به رختخوابشون .

میخواست کفریم کنه که از قضا موفق شده بود .

پررو تر از خودش تو چشاش براق شدم : میخوای برم بالا پنج تا گلوله بیارم یه قل دو قل بازی کنیم ؟ عجله که نداری ، منم بیکار !

نیش باز کرد و از روی صندلی بلند شد و پشت صندلیش ایستاد و دستاش رو تکیه داد به تکیه گاه صندلی : آره اتفاقا !
پیشنهاد بجایی بود .

ای روتو برم هی ، باید روشو کم میکردم عقب گرد کردم سمت خروجی آشپزخونه : اتفاقا خیلی هم بیجا بود ، یادم اومد
خوابم واجب تر از همنشینی با جنابعالیه . من میرم میخوابم ، تو هم گلوله ها رو بردار برو با شرکای بیزنیستون یه قل دو قل
بازی کن !

خندید و دو چال لپشو نمایش داد قصد کرد از آشپزخونه بیرون بزنه و به پشت سرم رسیده بود . صداشو از نزدیک گوشم
شنیدم : فعلا که تنها شریکم تویی ! از قدم اول میخوای بیچونیم ؟

تو بهت و ناباوری حرفی که زده بود برگشتم و تو چشاش زل زدم : نه ، نمیخوام بیچونم ، فقط احتیاج به خواب دارم . فعلا
خداحافظ !

اول از حرفش یکه خوردم .

یعنی چی که تنها شریکش منم ، اما یهو پرده ی جلو چشمم رفت کنار و یادم اومد ، خب راست میگه ، من شریکشم . تا
چند روز دیگه این شراکت میتونه ادامه پیدا کنه و یا برای همیشه بهم بخوره .

مهم اینه که تو این چند ماه ، به نوعی بلوغ فکری رسیدم . از عاقبت این عشق لجوجانه و بچگونه ترسیدم و دست و دلم
برای آینده بیشتر لرزیده .

معقوله ی شوور کردن اونی نیس که من تو قالب یه بچه ی هشت ساله تصور میکردم ، که این معقوله یه چیزی تو مایه
روابط پریسا و سعید . یه رابطه ی دو طرفه بر پایه ی شناخت متقابل و درک هر دو .

شهاب همون شهابه ، همون که دو چهره داره . من که معدلم اینقد خوبه ، من که همه بهم میگن بجز « دو » کار کردن مخت
و کم بودن یه تخته ات و شیطنتات ، بقیه ی پوئنهای زندگیت بیسته و قابل قبول ، من که میتونم آینده ی درخشانی داشته
باشم ، چرا باید اینقد کور کورانه در مورد شهاب و این عشق تهی فکر کنم ؟

احساسی که نمیدونم اسمش رو چی بذارم . آیا واقعا من عاشقم ؟

اگه عاشقم یا بودم ، عاشق کی ؟

شهاب؟

کدوم شهاب؟ اینی که جلوم ایستاده و رفتار شوخ یه پسر بیست و دو سه ساله رو در پیش گرفته؟ یا اون شهابی که مقید به هیچی نبود و بد اخلاق تر از خودش خودش بود، شهاب بیرمنگام؟

باید بیشتر رو این مسئله فکر کنم. هر کی از من انتظار نداشته باشه، خودم دارم. این زندگی، هر کی ندونه، خودم که میدونم، هدیه ایه که خدا در عوض برداشتن مامان و بابام از رو این کره خاکی به من داده و من ناگزیرم تا اونجا که در توان دارم، خوب زندگی کنم و به جای اونها از عمرم استفاده ی مفید ببرم.

من، شادان، تا یک ماه دیگه، به امید خدا پا تو یه محیط جدید میذارم و با اجتماع بیشتر آشنا میشم. بهتره این مسئله رو به گذر زمان بسپرم و به عاقل شدنم.

حتما، یعنی در حقیقت صد در صد ورود به دانشگاه میتونه رو دیدم نسبت به آدمها و مخصوصا جنس مخالف تاثیر بذاره. من یه عمره نه پسر دیدم و نه باهاشون دمخور بودم، فقط سایه ی مردی رو سرم بوده که تنها سنگینی سایه اش رو حس کردم نه چیز دیگه. پس باید این احساسات بچگونه رو افسار بندم تا به وقتش.

تنها چاره ام اینه که رو تصمیم قدیمم بمونم و زیاد با این آدم دمخور و روبرو نشم. من شهاب بیرمنگام خیلی خوب یادمه. آدمی عصبی، بد اخلاق... نه، نمیخواد بگی از اولم این بود، درسته از اول از همون هشت سالگیم تنها جنبه ای که ازش شناختم همین بد اخلاقیش و عصبی بودنش بوده ولی نه در کنار رفتار مست لایعقلش، نه همراه توهینهای بی اندازه اش. نه با اون روابط آزادش با یه زن دیگه.

خودم میدونم، خوب میدونم، من دختر حسودی هستم. نمیدونم این حسادت جنبه ی مثبتیه یا منفی. ولی مطمئنم با این جور اخلاقا سازگار نیس. بهتره به مبارزه ام با خودم ادامه بدم و به قول خودش به حاشیه نرم.

نباید از حرفها و حرکات اون که شاید خیلی عادیه و هیچ نشونه ای از عشق نداره برای خودم رویایی تازه بسازم.

مگه خودش اون روز تو پارک پردیسان بهم نگفت؟

چی گفت؟

گفت از من و سابقه ی من تجربه کسب کن و پا جای پای من نذار . من این راه رو تجربه کردم . یا اونجا که گفت از رفتار و حرکات افسون برای خودم آجر ساختم و قصر رویاییمو بالا بردم ؟

خب معنی این حرفا چیه ؟ بیشتر از این که رک و پوست کنده زل زد تو چشمام و گفت حرفا و محبتای منو بد برداشت نکن ؟

نگفت تو احساسش به من سردرگمه ؟ نگفت نه احساس یه پدر به دخترش رو داره نه یه دوست نه یه عشق ؟

اونی که اینهمه از من بزرگتره . سی و چهار رو دیگه باید شیرین داشته باشه ، اینهمه دنیا دیده و پر تجربه است ، تو همه چیز پر تجربه ست حتی تو روابطش با زنها ، ایزابلا رو که یادم نرفته ؟ هر هر و کر کر اون شبشون ؟ اونوقت هنوز این آدم تو احساس خودش گمه . خودشو ، جای خودشو ، نقش خودشو تو این رابطه هنوز پیدا نکرده . بعد من با این چشم چار بسته ام و با این تجربیات ناقص بچگونه ام حق ندارم دچار سردرگمی بشم ؟

خودمم گیج شدم . میدونم هنوز دلم میخواد بینمش . عاشق اون دوتا چال رو لپاشم ، همونایی که مامان بزرگ میگفت از روز اول تولدش تو صورتش بود . ولی اینا برای یه عشق کافیه ؟

مگه اونروز نگفت من تو سن و سالی نیستم که تو رو درک کنم ؟ این اختلاف سنی تقریبا پدر و دختری هفده هیجده ساله ، میتونه کم بشه ؟ تازه در صورتیکه اونم منو بخواد ؟

بعد از اون دیگه سعی کردم نه بهش فکر کنم و نه سر راهش بیام . آروم تر از همیشه ، کنج اتاقم نشستم و سعی کردم خودم رو با فکر به نتیجه ام و دوره هام بگذرونم و فراموش کنم که چراغی تو ساختمان رو به پنجره روشنه ...

یکشنبه ، ۲۷ جولای ۲۰۰۸ - تهران

با ابروهای به هم پیچیده شده ، به قیافه ی دکتر جوون هم سن و سال خودش خیره شد : « خب؟! »

دکتر ، به سختی ، اخم میون پیشونی رو باز کرد و سعی کرد ته نگاهش القا کننده ی حس حقارت باشه . با همون نگاهش آزار دهنده به چشمهاس خیره شد : « من باید بگم خب ؟ ... اعتیاد تو این سن ؟ علائم آور دوز داره ... شاید هم خودکشی ها؟! چی باعث شده که خودکشی کنه ؟ من باید مطمئن بشم و باید حراست بیمارستان رو در جریان بذارم ... باید گزارش بشه »

دندونهای فک بالا و پایینش رو به روی هم فشار داد ، با دستش که هرز میرفت تا یقه های دکتر ناشی رو بچسبه ، اصلا مبارزه نکرد و عاقبت دو طرف مانتوی سفید دکتر رو چنگ زد : « حرف دهن تو بفهم مرتیکه ... تو داری از یه نابغه حرف میزنی ... از یه بختیاری ، بفهم چی تو دهن صاب مرده ات میچرخه »

دکتر عصبانی تر ، دو دست رو به روی دستهایش قرار داد و با فشاری محکم هر دو دستش رو از روی یقه کنار زد .

صدایش رو تو گلو انداخت و بی حس ترحم ، لحن تند تر و سخت تری گرفت : « بهتره حدود و حدود خودتون رو رعایت کنید آقا . نابغه ها حماقت هاشون بزرگتر از آدمهای عادیه . کم نداشتیم از نابغه هایی که تو سن های پایین معتاد شدن یا دست به خودکشی زدن . لطفا برید و کاورها رو بیارین تا ما زودتر تکلیف خودمون رو بدونیم ، اینو من نمیگم ، جواب آزمایش خونی که از تو رگهای اون گرفته شده میگه ... با ایستادن اینجا و برای پرسنل بیمارستان شاخ و شونه کشیدن ، بیمار شما به حال عادی برنمیگرده . سعی میکنم درکتون کنم و از این توهینتون بگذرم و لطف کنم و شما رو دست حراست ندم . پس شما هم هر چه زودتر برید و بیاید . » و پوزخندی به روش پاشید ...

با تموم وجود ، دلش میخواست سر خودش رو به ستون وسط سالن فراخ اورژانس بکوبه ... اعتیاد ؟ ... اعتیاد ؟ خودکشی ؟ چرا ؟ یعنی چی ؟ این واژه رو بارها و بارها با خودش تکرار کرد و سعی کرد مسیر دقیق خروج از بیمارستان رو به خاطر بیاره ... دست و پاش سست بود ، سرش گیج میرفت و گوشه های لبهاش به کف نشسته بود ... شلوار گرم کن به تن داشت با صندلهای انگشتی و تیشرت . پس سرش درد میکرد و شقیقه هاش نبض میگرفت و میکوبید .

زیر لب فحشی داد بی اینکه نثار کس خاصیش کرده باشه ... از راهروهای شیری رنگ که با نوارهای قرمز و سبز و آبی راهنما ، مسیر خروج و بقیه ی مسیرها رو نشون میداد ، عبور کرد و خودش رو به هوای آزاد رسوند . نفس حبس شده اش رو بیرون داد ... چرا ؟

درصد احتمال اعتیاد رو سریعا صفر کرد ... امکان نداشت . ولی خودکشی ؟ ... تو ذهنش بالا و پایین میشد و حجم میگرفت و داراکولا وار به رگ گردنش حمله ور میشد ، و دیوانه وار تند و تند تکرار میکرد امکان نداره ... خودکشی ؟ امکان نداره ... اصلا حرفش من زن ...

باورش نمیشد که اینقدر ضعیف النفس شده باشه ... سعی کرد تمرکز کنه و انگیزه ی این عمل رو متصور بشه ... خب ، شاید بخاطر درسهایش ، زیادی فشار به روی دوشهاش بوده ؟ ... شاید از جابجایی و انتقال به این شهر دچار یاس و حرمان شده ؟

... شاید از سر بی مهری اون و اطرافیانش دیوونگی کرده ... شاید ... اه ... لگد محکمی به چرخ جلوی ماشین آورد ، پاش درد گرفت ، مهم نبود ... چرا آخه ؟

شاید رفتار اون باعث سردرگمی و گیجیش شده ؟ ... اعتراف کرد : رفتار خوبی باهاش نداشتی لعنتی ... احمق ... الان میخوای چه غلطی بکنی ؟ ...

سرش بنگ بنگ میکرد . امکان داشت به خاطر رفتار تند و ... ولی رفتارش این روزا اصلا تند نبود ... از اینکه ممکن بود تو عشق سر خورده شده باشه و دست به این حماقت زده باشه ، از خودش متنفر شد ... مگه اونو دوست نداشت ؟ مگه از همه براش مهم تر نبود ؟ پس چرا اینهمه مایه ی آزارش میشد ؟ با مشت ، چند باری به پیشونیش ضربه زد ...

اسم ایزابلا تو ذهنش چشمک زد ... خودش بود ... این روزها زیاد به رابطه ی تخیلیش با ایزابلا حسادت میکرد ... از خودش متنفر شد ... اگه دلیل این حماقت محض بهانه ی واهی ایزابلا باشه ؟ ... پا به روی گاز فشرد .. تو خلوتی شب ، از حداکثر سرعت غیر مجاز برای زودتر رسیدن استفاده میبرد ... طاقت از دست دادن اینو به هیچ وجه نداشت ... مرگ رو به اون و به خودش نزدیک میدید و قلبش هر چند لحظه یک بار دچار حمله های پر درد میشد ... با دست خودش ، همه ی وجود خودش رو به آتیش کشیده بود ...

بغض کرد ، همه ی وجودش در آغوش تب و هذیون میسوخت و اونو هم با خودش به قعر این جهنم میکشوند ... برای اولین بار احساس کرد ، قلبش به شدت بیمار ... حتی روز مرگ افسون هم تا به این حد عاجز و سر خورده نشده بود ... چارستون بدنش به رعشه افتاد و احساس سرما ، قلب سختش رو به لرزه انداخت . فکر فقدان ، حس ورشکستگی بهش میداد ... به تمام معنی ورشکسته ...

بغض فرو خورده اش ، اشکی شد و از گوشه ی چشم به بیرون چکید ... اومده بود تا بهترین خبر عمرش رو بهش بده ... تصور هیکل مچاله در تب و هذیون ، هیستریک و لرزون ، رو به موت ، باز هم حمله ای به قلبش وارد کرد ... دستش رو مشت کرد و ضربه ای به زیر سینه ی چپش فرود آورد ... قلبش درد میکرد ، باور کردنی نبود . کوه غرورش فرو افتادنی نبود ، خوار نبود ، سست نبود ... محکم بود ... اون دکتر دیوونه چرت میگفت ... اون که هیچ ، هزار نفر دیگه هم میگفتن ، بازم باور نمیکرد ... به چشم خودش هم که میدید ، باز هم باور نمیکرد ...

بی طاقت و بی تحمل ، کمرش تا شد و بغضش ترکید و ، شونه هاش لرزید ... زیر لب ، پر از شرمندگی لب زد : خدایا نه ... طاقت این یکی رو ندارم . خدایا ... خدایا پاک باخته تر از اینم نکن ... خدایا برای یه بار تو عمرم به من رحم کن ... آور دوز ؟ اعتیاد ، خودکشی ؟ کی ؟ اینی که متهم شده به آور دوز و خودکشی ، تموم قلب و روح منه ... همه کس منه ، دار و ندار منه ... عشق منه ...

شونه هاش نا استوارتر لرزید و ، پاش به روی گاز محکم تر لغزید ، و آهسته تر لب زد : بدبختم نکن ...

۶ مرداد ماه سال ۱۳۸۷ تهران

ای خدا بال بُم بده جور گموتر *** بروم بال اوشنون ایلاق چال تر

(ای خدا بهم بالی بده مثل کبوتر ، برم بال زنون به یه بیلاق سبز تر)

ای خدا بال بم بده تا بزئم بال *** بروم بال اوشنون ای مال و او مال

(ای خدا بال بم بده تا بزئم پر ، برم بال زنون به این ایل و اون ایل)

فردا طبق اعلامیه سازمان سنجش نتایج اولیه ی آزمون سراسری میاد رو سایت . روز تولد شادان خانوم بینواست و طبق معمول سبد سبد بدبختی . دل تو دلم نیس و قلبم از حلقم در حال بیرون زدن . فکرم از کار افتاده و دارم دیوونه میشم .

این چند ساعت رو چطوری میتونم تحمل کنم ؟

اصلا میشه تحملش کرد ؟ تو رو خدا اگه چرت و پرت نوشتم ، بعدها بهم نخندیها . تو که میدونی من به اراجیف بافتن عادت دارم ولی امشب یه شب دیگه ست .

مامان بزرگ نیست و من ، تو تنهایی خودم اسیرم و تب دارم . لیلا سرما خورده و از سر شب تو اتاقش خوابه ... مامان اشرف نیست و ، طبق معمول برای سالگرد راهی مسجد سلیمون شده . چشمام میرن و میان و اتاق دور سرم تاب میخوره ، با تو ... نه تو اینجا زیر دست منی و من ... من دارم تاب میخورم ... از پلکام حرارت بیرون میزنه ... سرم گیج میره ، اصلا حالم بده ...

به یه بدبختی رفتم تو وسایل خونه ی مامان اشرف گشتم و گشتم ، تا تونستم یه دونه قرص آرامش بخش گیر بیارم . چه غلطی کردم . توهم زدم ... سقف میاد رو سرم و برمیگرده سر جاش ... نبضم تند تند میزنه ... موهای بدنم سیخ شده ... ریشه های موهای سرم ، مور مور میشه ... پوست بدنم دون دون شده ...

خاک بر سرم کنن ! نکنه یه وقت یه بلا ملایی سرم بیاد ؟ چشمم باز نمیشه و عضلات بدنم کش دار و شل و ول شده . هی لحظه به لحظه بدتر و بدتر میشم ... احساس میکنم آرواره هام بیخود و بیجهت باز و بسته میشه و یه چی مثل خمیازه از دهنم بیرون میاد .

من که تا حالا یه استامینوفن هم نخوردم ، آخه مامان گلاب همش میندم به داروهای به قول خودش خومونی ، حالا برم قرص مرص بخورم ؟ اصلا چرا همون گل گاوزبون دم نکردم بخورم ؟

خریت کردم ؟

خودم میدونم بهتره تو دیگه بهم یادآوری نکنی . ولی باور کن چاره ای نداشتم . اینقد که همه نگران نتیجه ی آزمونم بودن ، خودم رو هم حساس تر کردن . ایینه شدم ، چیکار کنم ؟

از بس مامان بزرگا هی زنگ زدن و هی سفارش کردن و هی لیلیا برام آیت الکرسی خوند و فوت کرد . استرسم زیاد بود ... گاهی تو مدرسه بچه ها وقت کنفرانس و امتحان ، ضد استرس میخوردن ... خب منم خوردم ... اصلا ، حالم چه ربطی به این قرصا داره ؟ تب چرا ؟

ای بابا ، هر چی بوده و قرار بوده بشه ، تا حالا شده . دیگه ذکر و دعا نیارش و به خورد کسی حتی خودم هم نمیره . حداقل بخوابم تا این چن ساعت رو تو عالم خواب و بیخبری باشم . حس پرواز دارم ... شب بخیر گلم .

((*) ایینه شدن : ایینه شدن یا الیناسیون ، اسم نوعی بیماری روانیه که به خود بیگانگی معروفه و البته معنیش میشه جن زده شدن . متو اصلاح عامیانه هم بهش میگن شیطون تو جلد رفتن .

* آور دوز : به استفاده از دارو و یا مواد مخدر یا مواد دیگر، در مقادیر بزرگتر از توان متابولیک بدن گفته میشود. در آوردوز ممکن است بدن به حالت سمی درآمده و یا مرگ را منجر شود.

علل منجر به فوت و مرگ ناشی از اوردوزهای دارویی-مخدر بر طبق آیسیدی ۱۰:

مسمومیت حاد الکلی

مسمومیت ناشی از ورودوز با خانواده تریاک

وردوز با آرامبخشها

وردوز ناشی از مصرف محرکها

مسمومیت نیکوتین

مسمومیت و ورودوز ناشی از ترکیب کردن مواد مخدر با هم

دارویی (مسمومیت آسپیرین- مسمومیت با استامینوفن- ورودوز با ضدافسردگیهای سهحلقهای-ویتامین A و D)

وردوز و مسمومیت با حشره کش))

دو شنبه ، ۲۸ جولای ۲۰۰۸ - تهران

چشمهای خسته اش رو به روی دخترک غرق خواب خیره کرد . شب و روز سختی رو گذرونده بودند . فکر رفتن همیشگی دختره ، باز هم رعشه ای به بدنش انداخت . چه شب و روزی بود ...

از به یاد آوری ساعتی سخت گذشته ، باز هم اخمی به روی پیشونی نشوند . هیچ وقت بعد از مرگ افسون و سیاوش ، فکر نمیکرد باز هم تو این راهروهای مرگ پرسه بزنه و کاری از دستش بر نیاد . دستی به پیشونی دختره کشید . عرق سردی رو پیشونیش بود . خم شد و بوسه ای به روی پیشونی به عرق نشسته اش نشوند . هنوز پلک چشمهاش نا آرام ، میلغزید و لرزش هیستریکی داشت .

سرش رو به طرفین تکون داد . با اینکه دلش نیومده بود لحظه ای تنها توی این محیط رعب آور بذارش ، با اینحال با اطمینانی که دکتر شیفت بخش آی سی یو ، از وضعیت ثابت شده اش بهش داده بود ، لیلا خانوم رو نگه داشته بود و خودش برای تعویض لباس و برداشتن پول به خونه برگشته بود .

خب ، بعد از برگشت ، متوجه شده بود که از کما بیرون اومده و علایم حیاتییش نرماله و به زودی چشمهاش رو باز میکنه و بعد به بخش منتقل میشه ، و الان بهوش اومده بود و لحظاتی رو چشم باز کرده بود و حرف زده بود و با اینکه گیج و منگ

بود ، به شکرانه ی بخشش و کرم خدا ، اوضاع نرمالی داشت و احتمالا حوالی ظهر مرخص میشد ... باز هم خدا رو شکر کرد .

صندلی همراه کنار تخت رو ، روبروی دختره تنظیم کرد و در نزدیک ترین مکان ممکن به تخت نشست . دستش رو آهسته پیش برد و دستهای سرد و یخ کرده ی دختره رو به دست گرفت . آروم و نوازش گونه به روی دستهایش ، انگشت کشید و در آخر سرانگشتهایش رو به لب نزدیک کرد و دونه دونه بوسید .

هیچ وقت نمیتونست متصور بشه عزیزترین کسش ، تو بهترین شب ، تو آخرین شب ، محکم ترین ضربه ی احساسی رو بهش بزنه ، و حس میکرد تو ساعات گذشته ، بارها و بارها سخته رو تجربه کرده و متعجب بود که چرا هنوز نمرده .

مژه های ترش رو به روی هم فشرد و دو قطره اشک زلال ، از دو گوشه ی چشم بیرون داد . سر انگشتهایش رو به پیش برد و به روی گونه های تب دارش کشید و امتدادش داد به سمت چشمهای بسته ی دختره .

چشمهای بسته اش رو رها کرد تا دوباره از روی لحظات سخت و دردناک ساعات گذشته رد بشن و تصویر برداری کنن . خب ، به خونه برگشته بود و همراه لیلا خانوم گوشه و کنار خونه رو به دنبال ردی از خلاف احتمالی دختره گشته بود ، و عاقبت توسط لیلا خانوم ، کاور خالی بسته ی قرصی رو تو زباله ی زیر سینک آشپزخونه ی ساختمان اشرف خانوم پیدا کرده بود که لیلا خانوم مطمئن بود تازه ست و بعد از رفتن اشرف خانوم ، به شخصه زباله ی زیر سینک رو خالی کرده .

زیر لب ، باز هم به فکر پویای لیلا خانوم احسنت گفت . مطمئن بود اگه به خودش بود ، امکان نداشت سوءظنی به ساختمان اشرف خانوم داشته باشه و اونجا رو هم مورد واریسی قرار بده .

نفس تنگ شده اش رو از سینه بیرون داد ، خوب شد مادر بزرگ نبود ، وگرنه با دیدن این حال و اوضاع دختره ، در جا سخته میکرد . بهر حال مطمئنا امروز بابت نتیجه ی آزمون حتما و صد در صد مشکوک میشد به نبودنش .

شب قبل ، به اندازه ی تموم عمرش زجر کشیده بود ... حتی وقتی بالای سر جنازه ی افسون ایستاده بود هم تا این اندازه دیوونه نشده بود . دختره که لحظه به لحظه حالش بدتر میشد و محتضر ، تهمت ناروای دکتر احمق درمورد خودکشی و اعتیاد ، همه ی اینها یه طرف ، دیدن تلاش دکترها و پرسنل بیمارستان برای برطرف کردن و درمان علائم مسمومیت و ناتوانی برای تجویز داروی تب بر ، طرف دیگه ...

نفسش رو لرزون بیرون داد . روی شونه های لختش ، ردی از سه انگشت به کبودی میزد . و لوله ای به داخل معده اش فرستاده شده بود و چشمهایی که گویی هرگز خیال باز شدن ندارند ...

لرز کرد . پوست سفید و روحی رنگش ، هیچ شباهتی به شادان شیطون با اون چهره ی پر طراوت ، نداشت . نبض ضعیف شده اش ، بیشتر از عالم اشیاء فاصله اش میداد و جسم سرد شده اش که با تکون تکون دستها ، بالا و پایین میشد ، شباهتی به سینه ی پر تلاطم متنفس یه دختر پر شور نداشت .

علایم روی مانیتور متصل به کابلهایی روی مچ دستها و پاها و سینه اش ، بی شباهت به سفیر مرگ نبود و ... تلاش پرسنل بیمارستان برای باز کردن دهن قفل شده اش ، نتیجه بخش نبود ... دست چپش رو بالا کشید و نگاهش رو به روی انگشت اشاره اش خیره کرد ، به جایی که زیر فک قفل شده ی دختره چیزی شبیه به سوراخ روش حک شده بود ، و هشدار پرستاری که با صدای جیغ داری داد کشیده بود : « چی میکنی آقا ، میخوای انگشتت رو قطع کنه ؟ دستت رو از توی دهنش بکش بیرون ، ایرووی رو هول بده تو دهنش ، دستت رو بذار زیر گردنش و یه دست دیگه ات رو فشار بده رو پیشونیش ، فقط سرش رو رو به بالا نگه دار »

و نتونسته بود ، حتی به قیمت قطع شدن انگشتش هم نتونسته بود انگشتش رو از زیر دندونهای چفت شده ی دختره بیرون بکشه ... دختره در حال خفه شدن بود و مایعی که با فشار از ته معده اش به رنگ زرد به بیرون میجهید ، هر لحظه امکان داشت پشت فک های قفل شده ، به جایی درون ریه اش فرو بره و از تصور خفه شدن ناگهانی دختره ، فشار انگشتهاش و تلاش رو برای باز کردن فک قفل شده ی دختره ی تشنج کرده ، بیشتر کرده بود .

دستش رو از زیر گردنش رد کرده بود و با همون دست به فکش فشار آورده بود و با دست دیگه و نیم تنه ای که به زور به روی پیشونیش انداخته بود سعی کرده بود سرش رو به بالا نگه داره و همزمان ، انگشتش رو هم برای باز نگه داشتن فک دختره به میان دو سمت فک فشار داده بود ...

لحظات ، دقایق ، ایستاده بود و به تلاش اونها پوزخند میزد و اون ، آرزو میکرد این لحظه های جهنمی تموم بشه و باز دختره از جا بلند شه و مٹ اونبار از حق آزادی بیانش استفاده کنه و فریاد بزنه : « شهاب ، عاشقتم » و در عوض دختره افتاده بود روی تخت و جون میداد و زردابه بالا میاورد و عق میزد و چشمهاش بسته بود و ری اکشن نداشت ...

جون داده بود و دونه دونه لباسهاش رو از تن بیرون کشیده بود تا تن بی جون و لختش رو احیا کنن و قلب ایستاده اش رو تپش دار ... سرش رو بالا کشید و باز ، به اون چشمهای لرزون پر تشنج نگاه انداخت ... و زمزمه کرد : « مرسی سیاوش که اونو به من بخشیدی ... مرسی افسون که به من هدیه دادیش ... مرسی دنیا که رفتی و نایستادی که تو ایستگاهی مسافر عزیز منو پیاده کنی و مرسی خدا ... »

به سومین دکتری که از روز قبل تا این ساعت بر بالین دختره حاضر شده بود و شرح حال خونده بود و سوال جواب تکراری و اعصاب خورد کن و پر شک و گمان پرسیده بود ، خیره شد و خودش رو برای جوابهای تکراری ، آماده کرد ...

۸ مرداد ماه سال ۱۳۸۷ تهران

اول یه اره بیار شاخ رو سرم رو ببر ، بعدش دو تا کمپوت برام بیارم و زود عیادت کن و در پایان یه تبریک کت و گنده بهم بدهکاری !

چرا ؟ میگم بهت .

از اول شروع کنم یا از آخر ؟

خیلی خب باشه ، مزه نمیریزم برات . از اولش تعریف میکنم با جزئیات ، نکته به نکته .

کجا بودیم ؟ آها ! همونجا که من احمق رفته بودم سر کابینتای خونه ی مامان اشرف و دنبال قرص آرامبخش گشتم و گشتم تا پیدا کردم و خوردم .

بعدم گیج و منگ اومدم همه چیو برات تعریف کردم و بعدشم با خیال راحت از اینکه حداقل تو میدونی اگه مردم ، چرا مردم ، تخت گرفتم خوابیدم .

تو اتاقم پنجره رو باز کرده بودم . هوا تازه بود و خوش بو . خیلی خوش بو !

یه بویی که تا حالا از باغ حس نکرده بودم . نسیمی میوزید و زیر برگهای درختا میزد و صداشون رو مث لالایی در میاورد . هووم چه هوای خوبی !

چشمم به درخت سرو بود و حسم آمیخته با احساس پیچ امین الدوله به دور اون . دستام که دور پیکر سرو بلند تو باغ ، همراه با پیچ امین الدوله ، پیچ و تاب میخورد ، حس خوبی رو بهم منتقل میکرد .

مست و سر خوش احساس در آغوش کشیدن سرو بودم و همراه با بوی خوش پیچ ، از خود بیخودتر میشدم و بیشتر با تن و آغوش درخت ، تو پیچ و خمهای دور اون خودم رو گم میکردم .

رو نیمکت کنار درخت ، زن و مردی نشسته بودن و بهم نگاه میکردن . نه از تو قاب پنجره ، که دور تن و بدن سرو !

تعجب کردم ، اینا کین ؟ اینجا چی میخوان ؟ حواسمو از درخت کندم و دادم به اون دوتا !

تو قیافه هاشون دقت کردم ! تا حالا ندیده بودمشون ، ولی عجیب احساس نزدیکی بهشون داشتم . چقد خوشکل بودن و شاداب ! دلم خواس خودم رو از اسارت احساسی بین سرو و پیچ جدا کنم ! نمیشد .

تقلا میکردم و دوست داشتم برم اون وسط ، بین جفتشون بشینم و بجای عشق کزایی و انگلوار سرو و پیچ ، اون دوتا و نور عشقی که چشماشونو شفاف کرده بود رو حس کنم .

احساس میکردم ، تو یه برهه ی زمانی ، به زور خودم رو چسبوندم بین احساس کزایی درخت و پیچ ، تقلام بیشتر شد و اشکم دراومد .

مثل اینکه درخته دلش به حال سوخت ! پیچو محکم چسبید و منو شلتر ! از همین غفلتشون استفاده کردم و خودم رو رها کردم ، رفتم ، نزدیک و نزدیک تر به نیمکت ، باورم نمیشد ، این لبخند ، این نگاه ، این عشقی که از چشمهاشون متشعشع میشد ، منو بهشون نزدیکتر میکرد .

خوشحال شدم و جرات پیدا کردم و ایستادم روبروشون .

هوهوی نسیم زیر برگای درخت و پیچ ، صداهای گوشخراشی به گوشم میرسوند که دیگه اون احساس اولیه رو بهم نمیداد .

تو چشمای اون دوتا نگاه کردم .

یه چشم سیاه ، به تاریکی شب یلدا تو اول زمستون ، یه چشم سبز ، از همه سبزا خوشکلتر و تازه تر ، به رنگ برگهای تازه جوونه زده ی درختا تو اول بهار !

چقد آشنا بودن !

دقت کردم! میشناسمشون، خودشون، افسون و سیاوش! انگار فهمیدن که من شناختمشون، لبخندشون عمیقتر شد! دستاشون تو دست هم بود و دو دست آزادشون رو به من، به حالت اشاره!

خواهش و تمنا، تو اشاره ی دستاشون بود و نیاز تو چشما و پاهای من!

برگشتم نیم نگاهی به درخت و پیچ انداختم، معاشقه ی سحر گاهیشون منو وسوسه میکرد برم و با حسشون هم آغوش بشم! دوباره نگاهی به اون دو تا انداختم، تمنای چشماشون منو بین خودشون میکشوند.

باید تصمیم میگرفتم، دستهای پر تمنای سیاوش و افسون، یا هوهوی ملتمس سرو و پیچ؟

سیاوش و افسون از رو نیمکت بلند شدن و قدمی به من نزدیکتر!

پاهام از مغزم دستور نمیگرفتن و کنترلشون با من نبود. خودم رو وا دادم! نه تو هم آغوشی سرو و پیچ! تو بغل سیاوش و افسون.

آه چه حسی بود؟! چه حس خوب و شگفت انگیزی. چه دستهای نرم و نوازشگری، دستهای افسون سفید و کشیده رو گونه هام بود و اشکامو پاک میکرد، لبهای خوش فرم سیاوش رو موهام! دو دستم محصور بین دستهای تو هم گره شده ی اونا.

سیاوش تو چشم نگاه کرد و افسون سیاهی چشماش شدم. غرق شدم و جادو شدم توی دو تا گوی سیاه و از خودم بی خود شدم. انگاری اون دو تا مردمک سیاه باهام حرف میزد. لبه‌اش تکون نمیخورد و فقط لبخند داشت، اما من صداشو میشنیدم که بهم میگفت: دیدی گفتم میشه؟

چی میشه؟

همینو ازش پرسیدم: چی میشه؟ چی گفته بودی میشه؟

نگاهی شوخ و شیطون، به افسون انداخت و هر دو با چشمای لبریز از یه حس خوب، تو صورتم بالا پایین رفتن و سیاوش رو به افسون گفت: دیدی همیشه میگفتم جیگر بابا مامانش خوشکل میشه؟! دیدی حق با من بود؟

افسون نگاه پر عشقی به سیاوش انداخت و دستش رو به روی صورت سیاوش کشید و گفت: و منم همیشه میگفتم باید مامانتو باشه تا همیشه دوسش داشته باشم، دیدی چقد اخلاقت مامانتوئه؟

سیاوش دستاشو حلقه کرد دور شونه ام و منو به خودش نزدیک کرد . آه چه حس خوبی . چه گرمی دلپذیری ! چه امنیتی رو پهنای سینه اش موج میزد . صدای قلبش رو حس کردم ، از نبض ثانیه بیشتر ، خواستنی بود و خوش صدا ! به عمرم ریتمی از سمفونی تو گوشم خوش صدا تر نشنیده بودم .

هر دو از دو طرف رو لپام بوسه ای کاشتن . لباشون لطیف بود و پر نوازش . هر دو روی صورتم دست کشیدن ... لرزیدم . وحشت زده تو چشماشون نگاه کردم . حسی بهم میگفت میخوان برن . سیاوش و افسون میخواستن برن .

دستاشونو محکم چسبیدم و گفتم : منم با شما ! هر جا میرین منو تنها نذارین ، خسته شدم از تنهایی ، میخوامتون . بغلتونو ، بوی خوشتونو ، گرماتونو ، ناز و نوازشتونو ... ببینین چقد الان جام بینتون خوبه ، من میخوام بین شما باشم . نزدیکتون ، کنارتون . منو هم ببرین .

افسون لبخند جادویی به لب نشوند و سرزنش وار بهم خیره شد ، سیاوش اخمی تو قیافه اش انداخت که منو یاد یه چیزی می انداخت ، یه اخم آشنا . تو چشم زل زد و گفت : تو بیای کی کارای ناتوم منو انجام میده ؟ کی آرزوهای منو برآورده میکنه ؟ کی جای من لباس فرشته میپوشه ؟

بغض کرده بودم و لونجام به جلو سر خورده بودن و اشک میریختم . تند و تند اشکامو با پشت دست پاک کردم و پر نیاز تر از قبل نگاهش کردم : خودت ! خودت بمون . هم به کارت برس هم به من . من تو رو میخوام . تویی که تا حالا نداشته بودمت . خیلی خوبه . داشتنت خوبه . میخوام لمست کنم . میخوام دست بزخم بهت ، میخوام داشته باشمت . منم میام .

گریه ام به هق هق تبدیل شده بود . صدای منم میام ، منم میام من تو هوهوی سرو گم شده بود . چشمام از پشت پرده ی کلفت اشک و شب ، تار تر از قبل نگاهشون میکرد .

اصلا انگار نه انگار که من گریه میکنم .

سیاوش افسون رو محکمتر بغل کرد و لبخندی رد و بدل کرد و گفت : ببین چقد لوسه ؟ به خودت رفته .

افسون اخم کرد بهش و ابرو تو هم کشید و لج باز گفت : نه ، هیچم . قیافه اش به من رفته ، اما لوس بازیاش به خودت رفته . من کی لوس بودم ؟ همیشه خانوم بودم . همه میگفتن !

دو نفری دستمو کشیدن و منو رو نیمکت بین خودشون جا دادن . یکی چپم یکی راستم .

بهترین جای دنیا بود . جایی بین افسون و سیاوش ، تنگ دل هر دوشون . میخواستم ، جامو میخواستم . دوست نداشتم بلند شم . گرم شده بودم ، خیلی گرم . یه احساس رخوت دل انگیز ! سیال و معلق و سبک .

دستاشون رو از دو طرف شونه هام حلقه کرده بودن به دورم . یه خورده دلم قرص شد . حتما دلشون سوخته و پیشم میمون .

چشمامو ریز کردم و همینو گفتم : دلتون برام سوخت ؟ پیشم میمونین ؟ تو رو خدا !

لبخند عمیقی بهم زدن و گفتن ، هر دو با هم گفتن : ولی عزیزم ، تو باید بمونی . تو جانشینی . برای هر دو مون جانشینی . چشم ما دنبال توئه .

صداها از هر طرف احاطه ام کرده بودن . یکی افسون میگفت ، یکی سیاوش : به جام باش ! به جام باش !

نمیخواستم ، میخواستم باهاشون باشم . دست گذاشتم رو گوشم و داد زدم : نمیخوام ، نمیخوام به جاتون باشم ، میخوام باهاتون باشم تنهام نذارین ، تنهام نذارین . تو رو خدا ! من میخوام پیشتون باشم .

دلشون برام سوخت . واقعا سوخت . از چشم هر دو شون اشک میبارید و دستامو تو دست میفشردن ... از رو نیمکت بلند شدن ، منم باهاشون بلند شدم .

در باغ باز بود . قاب پنجره باز بود . من تو قاب پنجره داشتم هر سه تایمون رو میدیدم . قدم به قدم با هم ، دست سیاوش ، دست افسون ، دور شونه های من ، و من هم قدم با اونا به سمت در باغ میرفتیم . خوشحال بودم و سبک . اصلا انگار با پا راه نمیرفتم . بال داشتم ... حس پرواز داشتم . از کی تا حالا پرواز آرزوم شده بود ؟

تو حس رفتن و گریزون از موندن ، نسیم شد طوفان . برگهای ظریف سرو شد دستهای غول پیکر ، بدن ظریف و شکننده پیچ ، مثل شاخه های هرز ، قطور و پر پیچ و خم راه گرفت پشت سرم . قدمهامو تند تر کردم . شونه هام تکون خورد .

برگشتم ، شونه هام تو دستهای غولپیکر سرو اسیر بود و میکشوندم . میخوام برم ولم کن . سیاوش ، افسون ، بابا ، مامان ، منو بکشین با خودتو ببرین . از این دستا نجاتم بدین ...

صداها تو گوشم از اعماق زمان و مکان به گوش میرسید :

از راست : نمیتونم دخترم ...

از پشت سر : شادان با توام ، چشمتو باز کن

از چپ : نمیتونم دخترم ...

از اونطرف : شادان تو رو خدا پاشو ... هذیون نگو

از اعماق وجودم : نمیخوام میخوام برم . منو ببرین میخوامتون

از چپ و راست : نمیتونم دخترم ... نمیتونم دخترم

از یه طرف دیگه : چه خاکی تو سرم کنم ... شادان دارم سخته میکنم ... چی شدی تو دختر ... چی به سرت اومده ... پاشو ...

من بی تو چیکار کنم ... چرا اینقد داغی ...

از چپ و راست : برگرد دخترم ... به جام باش ! ... برگرد ...

شونه هام از فشار درد میکرد ، صورتم میسوخت . یه نیرویی ما فوق نیروی سیاوش و افسون تکون تکون میداد . با هر

تکون ، سیاوش و افسون محو و محوتر میشدن . رفتن به همین سادگی !

تو آخرین لحظه ای که از جلوی چشم محو میشدن ، هق زدم ... هق .

سنگین لای چشم باز کردم . مغزم هیچ فرمونی صادر نمیکرد . شهاب ، مثل یه شهاب آسمانی ، سرخ و برافروخته ، شونه

هامو داشت تکون میداد .

این اینجا چی میخواد ؟ امشب تولد من بود . این که باید سر قبر افسون باشه . میعادگاه هر ساله اش . افسون ، سیاوش ،

کجا رفتن ؟ محو شدن .

اشک رو پهنای صورتش بود و چشماش قرمز . من کجام ؟ اینجا کجاست ؟ مگه سر قبر افسونه ؟ نه ، اتاق منه . تو عمارت

نادر خان ، تو تهران ، رو تخت خودم .

رفت سر کمدم ، دست کرد تو کمد ، مانتو و شلوارم رو درآورد . برگشت سمت در ، داد زد : لیلا خانوم ! لیلا خانوم !

چشام قیلی ویلی میرفت و من سعی می‌کردم تو زمان و مکان مناسب قرار بگیرم . مکانم مناسب بود ولی ، هیچی دیگه مناسب نبود . چشمام باز نمی‌موند و حالت تهوع داشتم ... دنیا دور سرم می‌چرخید و حال مرگ داشتم . حس می‌کردم لحظه به لحظه اتصالم با دنیا ضعیف تر میشه و ... داشتم می‌مردم .

لیلا هراسون و با یه تشت آب و یه پارچه به دست اومد تو اتاق : اومدم آقا ! آبا عوض کردم برگشتم .

گیج ، چشم رفت و اومد . نگام رو شهاب بود ، یه نگاه بهم انداخت و رو کرد به لیلا و ، پر شتاب گفت : نیازی به این نیس دیگه لیلا خانوم . لطفا هر چه سریعتر لباسشو عوض کن .

با همون شتاب و دستپاچی ، از اتاق زد بیرون . لیلا کمکم کرد لباس عوض کنم . حس می‌کردم سطح هشتیاریم رو به افوله . هنوز تو عالم اوهام خودم بودم ... چی شده بود ؟ من چم شده بود ؟ کجا می‌خواه منو ببره ؟ دنبال سیاوش و افسون ؟

برگشت تو اتاق ، یه دست گذاشت زیر پاهام و یه دست زیر کمرم و بلندم کرد . نفسش داغ بود و چشماش سرخ . از این همه نزدیکی ، از این بوی خوش ، از این هرم نفسها ، دچار رعشه شدم . دستامو دور گردنش حلقه کرد و سرمو تو سینه اش پنهون ، با تموم بی جونیم لب زدم : منو کجا میبری ؟ پیش افسون و سیاوش ؟

نمیدونم چی از لای فکهام که حس می‌کردم به هم کلید شده بیرون زد ولی اون از لای دندونای به هم کلید شدش نالید : هیسس ! هذیون بسه . داری آتیش میگیری . یه خورده تحمل کن ، الان میرسیم بیمارستان .

هنوز تو عالم هیروت بودم و دقیقا نفهمیدم پنج دقیقه گذشت یا بیشتر که باز روی دستهای شهاب حمل شدم و از پس شونه هاش ، از لای پلکهای به هم قفل شده ام ، تابلوی بیمارستان لاله رو دیدم . بعد از اون خیلی سریع تو بخش اورژانس روی یه تخت بستری موقت ولو شدم و یه آقای دکتر جنتلمنی هم بالا سرم و البته شهاب با قیافه برافروخته و کفری . و دیگه ، همون یه ذره هم که از دنیا می‌فهمیدم ، نفهمیدم ... هیچی ... فک کنم مرده بودم ...

چشمام بسته بود . تو هیچ بودم ... بین هیچ بودم . نمیدونم چی شد ... زمان مونده بود ، تو همون خلاء ... وسط یه عالمه هیچ . باز دوباره چشم باز کردم ، سست و سنگین . تو یه جا بودم پر از هیاهو ... فشار روم بود ، داشتم خفه میشدم ، از مرگ بدتر بود . بوی شهاب تو بینیم بود ، همه چی رو پس میزد ، دردو پس میزد ، مرگو پس میزد . گلوم به شدت میسوخت ... حس مرگ داشتم ... درد داشتم ، معده ام میسوخت ... هنوز بوی شهاب تو بینیم بود . لای چشمام باز شد . بین مرگ و

زندگی ، بین یه عالمه هیاهو ، چشمم به شهاب بود ... چشمش به من بود . سر خورد رو زمین . زمین ؟ زمین کجا ؟
نمیدونستم . سر به زمین سایید و سجده کرد : خدایا شکرت ! خدایا شکرت !

وسط تموم هیاهو ، صداشو میشنیدم ... چرا خدا رو شکر میکرد ؟ من کجا بودم ؟

دست گذاشت رو پیشونیم . هنوز تو هیچ بودم ... شهابم تو هیچ بود ؟ صداشو میشنیدم بغض داشت : چی به سرت اومده ؟
تو که منو نصف جون کردی ؟

چرا ؟ ازش پرسیدم : چرا ؟ چرا نصف جونت کردم . تو اینجا چی میکنی ؟ تو اتاق منی ! تو تهران ؟ نه اینجا کجاست ؟ تو
الان باید سر قرار هر ساله ات باشی ، کی اومدی ؟

نمیدونم اینا رو میپرسیدم یا نه ... سعی میکردم صدام از تو گلوی به سوز نشسته و پاره شده ام در بیاد ، ولی انگار هیچی از
گلوب بیرون نمیومد . با چشمای به خون نشسته نیگام میکرد . هیچی نمیگفت .

لیلا جون کنارم بود ، چشمش رو من بود ... اونجا کجا بود ؟ التماس میکرد : خانوم . شادان خانوم . دختر گلم ... خدا رو
شکر ... خدا رو صد هزار مرتبه شکر ... خدایا شکرت روی من داغ دیده رو سیاه نکردی ... خدایا به آبروی زهرا شکرت ...
یا فاطمه از خودت خواستمش ... خدایا شکرت .

من داشتم حمل میشدم ... نمیدونم کجا ، با یه تخت داشتم حمل میشدم . اینو از چراغای تو سقف که جلوی چشمم متحرک
شده بودن و هی دونه به دونه پشت سر هم رد میشدن فهمیدم .

نمیدونم کجا به کجا بود ، ولی حواسم یه خورده جمع تر شده بود ... چشمم نیمه باز بود ... تو یه اتاق بودم ، من ، شهاب و
یه دکتر ... معده ام آتیش میگرفت ... سینه ام میسوخت . گلوب میسوخت ... جیغ زده بودم ؟ از لا به لای چشای نیمه بازم با
حالتی گیج و منگ به سوال جوابهای دکتر و شهاب گوش دادم :

مشکلش چیه ؟

تب شدید !

مکث کرد و دوباره ادامه داد : مسمومیت داروئی ...

از کی تا حالا ؟

دقیقا نمیدونم . من مسافرت بودم . بعد از نیم ساعتی از رسیدنم به خونه ، بالا سرش رفتم که ... همین طور که با شهاب صحبت میکرد ، دماسنج رو چند بار تو هوا تکون داد و هل داد زیر زبونم .

سابقه تبهای طولانی مدت ، بیماری عفونی ؟

تا اونجا که میدونم نه !

تا حالا تشنج هم بهش دست داده بوده ؟

نه اصلا ... وقتی من رسیدم ، فکر میکنم حدود ده دقیقه از مدتی که بالا سرش بودم تو حالت هیستریک بود . بعد چشم باز کرد ، ولی وقتی رسیدیم بیمارستان ، دیگه ...

دکتر جنتلمن زیر پلک چشمم رو داد بالا و نگاه کرد و بعد با یه چکش افتاد به بختم ، نه نترس نزد تو کله ام زد رو زانو هام . بعد از اونم نمیدونم با سوزن بود یا نوک خودکارش که هی هل داد کف پام و هی آخم رو درآورد و هی کف دستام رو فشار داد ، مرتیکه ی مریض !

بعدم رو به شهاب کرد و گفت : سطح هشیاریش قابل قبوله . حدود نه و هفتاد و پنج ! سابقه بیماری عصبی داره ؟

نه اونچنان . فقط یه مدت تحت نظر دکتر روانشناس بود .

مشکل عصبی داشت ؟

« ای دهن لق ، حالا باید همه میفهمیدن من خلم ؟ »

نه فقط فرافکنی !

یه پرستار اومد بالا سرم و با یه سرنگ زد زیر رگ دستم و ده میل خون ناقابل قرمز رنگ از تو رگم کشید بیرون .

دوباره دکتره از شهاب پرسید : قبلا هم مصرف داشته ؟

رنگ شهاب یه جووری شد و اخم کرد و مشکوک به دکتره زل زد و گفت : منظور ؟

دکتره بیخیال شونه بالا انداخت : نمیدونم شاید قرصی ، مخدری ، داروهای اویپوئیدی ؟

اخمش غلیظ تر شد : اینا رو به سه تا دکتر دیگه هم گفتم ، دختر خویبه و دنبال اینجور برنامه ها نیست . فقط دیشب براش شب مهمی بود و از این بابت یه مقدار عصبی بود .

دکتره رو کرد به منو گفت : قبلا هم چیزی مصرف کردی ؟

یه نگاه نه چندان هشیار به شهاب انداختم و با همون نگاه قیافه اش رو در حال انفجار تشخیص دادم . باید از خودم رفع اتهام میکردم تا دیوونه نشده . گلوم میسوخت ... نمیتونستم کلمه ها رو از دهنم بیرون بدم ولی با بدبختی گفتم : نه چیز خاصی ، فقط خوابم نمیبرد و یه قرص آرام بخش خوردم .

دکتره ابروهاشو بالا داد و گفت : از کجا فهمیدی آرامبخشه ؟

قیافه حق به جانبی گرفتم و با همون زحمت گفتم : قرصای مامان اشرفم بود . روش نوشته بود شب ، مامان اشرف هم چند بار بهم گفته بود این قرصا رو اگه شب تا شب نخورم ، آروم نمیشم و خوابم نمیبره .

شهابو بگو که عین جن دیده ها شده بود . دکتر رو کرد بهش و گفت تاثیر دارو هنوز تو بدنش هست . تا اون موقع نمیتونیم برای پایین آوردن تبش ، دارو تجویز کنیم . در ضمن هر چه سریعتتر نمونه خون رو به آزمایشگاه برسونیم و این برگه رو هم بدین بهشون تا اورژانسی انجام بدن .

شهاب با همون قیافه جن زده اش گفت : حالا همیشه فعلا تبش رو بیارین پایین ؟ ممکنه بازم دچار تشنج بشه .

نه ، ضمنا جواب مننژیتش رو هم سریعتتر بگین آماده کنن . اگه منفی بود تبش هم قطع شده بود ، مرخصه . فقط مایعات استفاده کنه ، زیاد ... کافئین ، داروی مخدر دار ، و قهوه و غذاهای گرم استفاده نکنه . شربت معده اش رو تا ده روز بخوره حتما . سه روز دیگه هم پیش یه دکتر داخلی ویزیت بشه .

پرستاره دوباره اومد و فشارم رو گرفت ، بعدم دوباره برگشت و یه ظرف استیل رو گذاشت کنار تخت . یه سرم دیگه برام وصل کرد و تو اون ظرفه مقداری از آب یه سرم دیگه رو توش خالی کرد و یه چند قطره هم الکل بهش اضافه کرد و یه گاز استریل هل داد توش و خیسش کرد و گذاشت رو پیشونیم . ظرف رو دست شهاب داد و بهش گفت مرتب اینو رو پیشونیش جابجا کن .

شهاب با اخم بالا سرم ایستاد و پرسید : همین ؟

خلاصه اش که شهاب هی دندوناش رو به هم سایید و هی گاز رو زد تو آبه و هی گذاشت رو سر و صورت و دست و پاهام .

نیم ساعتی بعد ، جواب آزمایشم رو پرستاره آورد داد به دکتر که باز تو اتاقم بود و اونم گفت : خدا رو شکر که مسئله

مننژیت و عفونت منحله . این دارو هم به خودی خود باعث بروز تب نمیشه . چیز دیگه ای نیست که نگفته باشین ؟

شهاب یه خورده فکر کرد و یه نگاه به من انداخت و گفت : نه فقط همون که گفتم . دیشب ، شب خاصی براش بود و تو

خونه تنها بود . احتمالاً این اضطراب باعث شده دست به این حماقت بزنه . البته زمانی که من بالای سرش رسیدم ، اولش

هیستریک بود ، ولی بعد از ده دقیقه ای متوجه شدم داره کابوس میبینه . به زور از خواب بیدارش کردم .

دکتره هم گفت : خب جای نگرانی نیست . یه تب عصبی بوده . تبش پایین بیاد مرخصه ، میتونین ببرینش و در صورت

لزوم به روانپزشک مراجعه کنین .

همینم کم بود که این یارو دکتره هم بفهمه از عقل هیچی به من نرسیده که شکر خدا فهمید .

شهاب صندلی گذاشت و عصبی کنارم نشست و چشم ازم بر نداشت . فقط هی هر چند دقیقه یه بار دست گذاشت رو

پیشونیم .

خیلی وقت بود صبح شده بود ، هوا روشن شده بود ، ظهر شده بود و فک کنم نزدیک عصر بود که مرخصم کردن . سلانه

سلانه ، با ضعف ناشی از تب شدید و گلوئی که به شدت میسوخت و سری که هنوز گیج میزد ، به بازوی شهاب تکیه دادم و

به سمت ماشین حرکت کردیم . نشستن تو ماشین همانا و ترکیدن شهاب همان !

این چه کاری بود کردی احمق ؟ همینم مونده با معتادا عوضی بگیرنت . قصد خودکشی داشتی خب یه بارکی میرفتی خودتو

از رو پشت بوم پرت میکردی پایین . خوبه حالا هر فکری که درمورد یه مشت آدم معتاد و ناقص العقل که خودکشی میکنن

، دارن ، در مورد تو هم داشته باشن ؟ نا سلامتی نابغه ای ! آخه این از نبوغ تو بعید نیست ؟ هر کی هرچی خورد تو هم باید

میخوردی ؟ میدونی از دیروز تا الان چی به سرم اومد ؟ میدونی مردی و زنده شدی ؟ میدونی آی سی یو یعنی چی ؟ میدونی

اون چند ساعتی که تو آی سی یو بودی منه بدبخت چند بار مردم و زنده شدم ؟ میدونی چه به سرت آوردن ؟ داغونم

کردی شادان ، حماقت پشت سر حماقت ... تو که منو کشتی ...

بعدم یهو عین دیوونه ها بغلم کرد و زد زیر گریه ... دیوونه شده بود . من که چیزیم نبود . سرم رو به سینه اش چسبوند و

محکم فشار داد . استخوانام درد میکرد . گفتم آخ

هول شد : چت شد دوباره ؟

گفتم : له شدم . سینه ام درد میکنه .

سرم گیج رفت . افکارم رو متمرکز کردم و دستم رو به گلوم گرفتم و با ناله پرسیدم : تو نباید الان مسجد سلیمان باشی ؟ چرا نموندی برای مراسم ؟

چپ چپ نگام کرد و سرش رو تکون داد و غرید : رو تو برم ، بچه پررو ! یه لحظه به حال خودت بذارنت یه شهر رو بهم میریزی . چشاتو ببند ، حرف هم نزن برات خوب نیست ، الان میرسیم خونه .

تا رسیدم تو سالن ، لیلا پرید جلوم و وقتی از سالم بودنم مطمئن شد ، پرید صورتم رو غرق ماچ و ملیچ کرد و قربون صدقه ام رفت ... شهاب ، زیر چلم رو گرفت و منو برد تو اتاقم و خوابوندم رو تخت ... لیلا پشت سرش بود ...

رو کرد به لیلا و گفت ، نمیخواد جایی بری ، بشین پیشش ، باهاش حرف نزن ، فقط حواست باشه تب نکنه ، منم میرم براش سوپ درست میکنم . چراغ اتاقو خاموش کن تا بخوابه .

خوابم میومد ، فکرم گیج میزد ، باید میخوابیدم تا شاید بعد از خواب ، از گیجی قرص مامان اشرف درمیومدم . من نمیدونم اینهمه مامان اشرف این قرصا رو مٹ نقل و نبات میخورد ، فقط باید منه بیچاره مبتلاش میشدم ؟

شب بود ، سوپمو خودش بم داده بود . نمیذاشت حرف بزنم و فقط بهم سوپ میداد و نگام میکرد ... یه جوری نگام میکرد ... بعدم به لیلا گفت لباس بیمارستانمو از تنم بیرون بکشه و حمومم کنه . روم نبود لیلا حمومم کنه . دی رضا بود یه چیزی ، ولی لیلا جون ...

یه حموم که کردم ، دوباره لیلا گفت بخواب ، منم حرف گوش کن شده بودم یا واقعا هنوز حالم جا نیومده بود ، نمیدونم ، ولی خوابیدم . وقتی باز چشممو باز کردم بالای سرم بود . نگاش سرزنشگر بود . باید براش توضیح میدادم . دیگه گلوم زیاد نمیسوخت .

اخم کردم و گفتم : دیدی که دکتره هم گفت تبش ربطی به قرصه نداره . داشتم خواب میدیدم . مامان و بابام ! افسون و سیاوش هر دو باهم ، بغلم کردن و بوسم کردن . هی میخواستم باهاشون برم ، قبول نمیکردن . بابام هی میگفت باید بری

جای من باشی . باید جامو پر کنی . اون درخته سروه هم شده بود آتیش بیار معرکه . کفر منو درآورده بود . از بس حرصیم کرد من به این حالت دچار شدم . نگفتی چرا زود اومدی ؟

اخمش کم شد و ابروش رفت بالا : نا سلامتی اون شب ، شب مهمی برات بود و دلم نیومد تنها بذارمت !

اونشب ؟ شب تولدم بود ... به خاطر تولدم ؟ از کی تولد من مهم تر از آه و ناله برای افسون شده ؟ همینو ازش پرسیدم : یعنی تولد من اینقد مهم شده که خودم خبر ندارم ؟

پوزخندی زد و رو کرد بهم و لبشو از گوشه سمت راست چین دار بالا داد : اونم چه کسی . مغل آسایش .

پس چی ؟ پرسیدم : پس برای چی اومدی ؟ چرا شب مهمی برام بود ؟

خانوم ، اون روز صبح رادیو اعلام کرد سازمان سنجش یه روز جلوتر از تاریخ قبلی قراره نتایج رو بذاره رو سایت ، منم دلم برای اضطراب و تنهاییت سوخت و یه بلیط جور کردم و اومدم تا به موقع برسم .

اوف ، نتیجه ام ، تموم این بدبختی بخاطر نتیجه ی امتحانم بود ... چطور اصلا یادم نبود ؟ یعنی اینقد گیج بودم ؟ قلبم تند و تند بنای تپیدن گذاشت و رنگم پرید و گفتم : خب !

نیششو برای اولین بار از وقتی برگشته بود صد و هشتاد درجه باز کرد و گفت : خب که خب ! تا رسیدم کانکت کردم و رفتم تو سایت . نه که چراغ اتاقت خاموش بود ، فکرشو میکردم که خودت بی خبر باشی ! ...

ذهنم فعال شد ، اون به خاطر من اومده . به خاطر نتیجه ی من ؟ یعنی من ، یا بهتر بگم نتیجه ی آزمون من ، از مراسم آبغوره گیریش برای افسونش مهم تر بوده ؟ ازش پرسیدم : یعنی اینقد مهم بود ؟

لبخند کجی حوالم کرد : اختیار دارین شما ، خانوم دکتر بعد از این !

یعنی چی ؟ یعنی نتیجه ام رو دیده ؟ قلبم داشت از تو حلقم میزد بیرون و بی طاقت شده بودم : یعنی نتیجه ام رو دیدی ؟ چیکار کردم ؟

ابروشو داد بالا : خودت چی فکر میکنی ؟

پریدم : خودم اصلا فکر نمیکنم . بی فکر و احمقت تر از منم کسی هست ؟ آگه فکر میکردم که اون شب به این حساسی قرصای مامان اشرفو نمیخوردم . ترو خدا بگو چی شدم ؟

دستش رو از دستم بیرون کشید و تو تختم یه خورده جایجا شد و لپم رو کشید : ۳۶ خانوم خانوما !

من همونطوری هم گیج بودم هنوز . با این تلگرافی حرف زدن اینم که بدتر ، مخم هنگ کرده بود و معنی حرفاشو درک نمیکرد : یعنی چی ؟

لبخند گل و گشادتری بروم زد و گفت : افتخار طایفه ی نادر خان بختیاری ، یه دختر بی عقل سبک مغزه ، که از قضا فقط مخش برای درس خوندن خوب کار میکنه و بقیه ی چیزا رو تعطیله ! خانوم رتبه اشون دو رقمی شده ، ۳۶ . مطمئن باش هر چی بزنی و هر جا بزنی رد خور نداره و تو شاخشه .

پر درآوردم و پریدم دست انداختم دور گردنش و یه ماچ آبدار پر صدا از رو لپش گرفتم .

کفری شد و گفت : || چیکار میکنی ؟ من جهنم ، استخونای خودتو خورد کردی .

هر چی میگفت و هر توهینی میکرد دیگه برام مهم نبود . مهم قبولیم بود با این رتبه . یه جرقه ای تو مغزم روشن خاموش شد !

افسون و سیاوش ! اون خواب عجیب و غریب . اون همه تقلا ، اون همه عشقی که تو چشماشون بود . دیدی گفتم میشه ؟ سیاوش بود که بهم میگفت ! یعنی اومده بودن بهم تبریک بگن ؟

اشک تو چشمام جمع شد . یعنی اونا تموم کارهای منو ، میبینن ؟ تو فکر من هستن ؟ آره هستن ! خودشون گفتن ، چشم ما دنبال توئه ! یعنی سیاوش اینهمه خوشحال بود ، فقط به خاطر قبولی من بود ؟ میگفت به جام باش ، منظورش این بود که راه نامومش رو تا آخر برم ؟ بیچاره سیاوش آرزو بدل !

اما افسون چی ؟ اون چرا میخواست من بجاش باشم ؟ اونم آرزوی پزشکی داشت ؟ نه ، اون چرا میخواست من بجاش باشم ؟ چرا ؟

بازم صدای شهاب بود : هی طرف غرق نشی ! کجایی تو ؟ ... پیاده شو با هم بریم .

گیج نگاش کردم که زد زیر خنده و بازم بغلم کرد : دیوونه ، از اول نباید تنها میذاشتمت . نباید میرفتم . باید میفهمیدم که تو احمق تر از اونی هستی که نشون میدی . آرزوم بود یه بار دیگه چشمتو باز کنی ، حرف زدن و شیرین زبونی کردن که پیشکش .

بعدم که صورتمو با دو دست محکم گرفت و پیشونیمو محکم تر بوسید .

با تعجب که نگاش کردم ، گفت : تعجب نکن ، بعد هیجده سال ، یه بار دیگه سیاوش و افسون تو رو به من دادن ... به خود خودم .

آره ؟ تازه یادم اومد که من اصلا دیگه مال اون نیستم ... دیگه هیجده ساله شدم . دیگه ... بغض کردم . اشکم ریخت . اشک اونم ریخت ؟ اون چرا ؟ اون که ...

بگذریم . اینم از این ماجرا ! حالا باید به قولت عمل کنی و هم بگردی اگه رو سرم شاخی چیزی دراومده از حضور نابهنگام آقا شازده عز الدوله ، برام هموارش کنی مایه آبرو ریزی نشه ، هم یه عیادت ازم بکنی به خاطر این بیماری به قول شهاب خان هیستریکیم .

و در پایان اینکه باید به خاطر داشتن این دوست با هوش و پر افتخار ، بهم ببالی حسابی تبریک بگی ، اونم از نوع کتو گنده اش . از قرار حالا که مخم سر جاش برگشته و دیگه منگ نمیزنم ، شازده هم قبول زحمت کرده منو فردا ، حسابی بگردونه و بهم این گردش رو بعنوان جایزه تقدیم کنه .

به محض اینکه پاشو از تو اتاقم گذاشت بیرون ، دلم جا نگرفت و هجوم بردم به سمت لب تابم و کانکت کردم ، شماره مو وارد کردم و خودم با دو چشم چک کردم که احيانا اشتباهی صورت نگرفته باشه و عیشم رو طیش نکرده باشه ، الحمدالله همه چیز صحت داشت و واقعیت همون بود که به عرض رسونده بودن . خب خدا رو شکر که روسفید شدم ، اقلا تو این یه مورد . هر چند که گند زده بودم با اون خراب کاریم و ثابت کرده بودم آدم بشو نیستم .

با اینحال هنوزم برام جای یه علامت سواله به اندازه تموم علامت سوالای تو عمرم ، که این شهاب خان ، شب تولد من ، چطور بعد از هیجده سال ، پیماننش با افسون رو بیخیال شده و درست همون شب بالا سر من سبز شده .

بعد از چند ساعتی که استراحت کردم و خوب خوابیدم ، وقتی که از خواب بیدار شدم ، دیگه از اون حالت منگی و گیجی هیچ خبری نبود . دوباره دوش گرفتم و با دوشی که گرفتم و ته مونده ی کسالتم رو از بدنم دور کردم و سوپ خوشمزه ای ، که لیلا با ناز و نوازش بهم داد ، دیگه به کل از حال و هوای مریضی زدم بیرون .

مامان بزرگا زنگ زدن و اینقد قربون صدقه ام رفتن که فکر کردم آپولو هوا کردم و شاخ گول رو شکوندم . لیلا میگه کم از شاخ گول شکوندن نیست . ملت خودشون رو میکشن تا تازه رتبه شون سه رقمی بشه ، باید خدا رو شکر کنی که از پدر و مادر با هوشی متولد شدی و این نبوغت رو از اونا به ارث بردی .

خودمم فکرش رو که میکنم میبینم واقعا جا داره خدا رو شکر کنم . اگه دری به تخته میخورد و مامانم زن شهاب میشد ، اونوقت من الان وارث یه عالمه اخم و تخم و یه سیستم عصبی مختل بودم ، ولی خدا رو صد هزار مرتبه شکر که دار و ندارم ارث از سیاوشه .

۳۰ جولای ۲۰۰۸ - تهران

احساس سبک و سیالی داشت ، حس رهایی از زنجیرهایی که به دور گردنش فشار میاوردن و باعث خفگیش میشدن . حس خوبی بود ، رهایی ای که تو تموم این سالها ، تجربه اش نکرده بود . اینکه نقش یه پدر رو نداشته باشه و فقط یه پسر عمو باشه با خصیصه های پسر عمو بودن .

هیچ وقت تو تموم این سالها ، نتونسته بود خودش رو غرق در مقوله ی پدر بودن ببینه و واقعا حس پدری رو تجربه کنه و دائما ، در کنار ناچار بودنش برای بازی کردن این رل مشمئز کننده ، احساس عذاب وجدان و حتی تنفر از خودش و از سیاوش و حتی از دختره رو تجربه میکرد . هر آن از ارتباطش با دختره ، حس میکرد پدریه که ممکنه از ارتباط با دخترش دچار بحران روحی بشه و دید کثیفی به دخترش داشته باشه و این اصلا براش خوشایند نبود و الان ...

از اینکه آزاد شده بود ، احساس جوونی میکرد ، احساس تولدی دوباره . دوست داشت مٹ یه جوون تازه بالغ ، عقده ی هیجده سال سرکوبگری احساساتش رو در قالب نقابی عنق و بد اخلاق که عصبیش میکرد ، از دل باز کنه . حس میکرد تازه وارد دوران جوونی و استفاده از لذتهای دنیا شده ، لذتهایی که یه عمر بود نادیده گرفته بود و روی همشون سرپوش گذاشته بود ...

گرچه که حس تملکش به دختره ، حتی ذره ای کمتر نشده بود ، ولی مطمئن بود دیگه با احساس یه پدر ، تو ارتباط با این دختر معذب نیست و اگه نگاه به عمق چشמהای سیاهش میندازه ، اگه حسی دریافت کنه یا حسی منتقل کنه ، نیازی نیست در خفا صد توبه به جا بیاره و به غلطی بپیفته .

دختره رو دوست داشت و دوست داشت بهش بی پرده نگاه کنه و کشفش کنه . نگاهش رو ، احساساتش رو ، بوسه هاش رو و تموم حرکاتش رو دوست داشت آنالیز کنه ... احساساتی که یه عمر سعی کرده بود نادیده بگیره و در عوض شرمندگی روی سیاوش نباشه ، و عجیب بود که دیگه نگاه سرزنشگر سیاوش رو ، که مطمئن بود از ناخودآگاه ذهن خودش در قالب نگاه سیاوش تراوش میشه ، هیچ کجا به دنبال خودش احساس نمیکنه و این بهترین حسی بود که داشت .

میتونست دست دختره رو به دست بگیره ، و دقیقا مث یه پسر عمومی خبیث ، از گرمای دستش ، زیر پوست شوق کنه و به گرما بپیفته ... دوست داشت از شوخیهای دختره لذت ببره و دوست نداشت تو ذهنش اونو دختره ببینه ... چیزی که خیلی وقت بود دوست داشت ولی جراتش رو نداشت .

با اینکه باز هم معتقد بود ، دختره میتونه فرصتهای بهتری رو تجربه کنه و جفت مناسب تری رو برای خودش انتخاب کنه ، ولی بدش نمیومد که شانس خودش رو امتحان کنه و دست از تلاش برندهاره . خب ، چیز کمی نبود ، حقش بود ... یه عمر به جای سیاوش به پاش نشسته بود و هرگز نتونسته بود سر جای خودش باشه و الان فرصتی بود که میتونست بی عذاب وجدان راحت سر جای خودش لم بده و حتی پاهاش رو هم دراز کنه .

مزه اش رو از همون لحظه ای که روی تخت اورژانس به خدا و پیغمبر التماس میکرد بهش برش گردونن و عاقبت برگشته بود ، چشیده بود و مزه ی خوبی میداد . بودن با شادان مزه و طعم خوبی میداد و حس غرور و جوونی رو به قلب و روح آشفته و عصبی و مرده اش ، سر ریز میکرد و مطمئن بود که دوست نداره پا پس بکشه ، هر چند مطمئن بود که نمیتونه فرصتهای شادان رو ازش بگیره ...

خب ، لحظاتی بود که تو سال گذشته دچار پریشانی و عذاب شده بود و نه میتونست جلوی احساسات خودش رو بگیره و نه شادان و این معذبش میکرد و آزار دهنده بود و باعث میشد بیش از پیش عصبی بشه و بارها و بارها بخاطر سرکوب کردن احساسات ، مرعوب شده بود و خودش رو سرزنش کرده بود ، با اینحال ، امروز باز هم از بدست آوردن فرصتها خوشحال بود و حس سبک سیال پرواز ماندی رو تجربه میکرد که سن و سالش رو به سخره میگرفت ...

خب برایش مهم نبود ، اشکالی نداشت وقتی میتونست تو سن هیجده سالگی نقش یه پدر بیست و هشت نه ساله رو بازی کنه ، الان تو سن سی و پنج سالگی احساسات یه نوجوون بیست و یکی دو ساله رو تجربه کنه . میشد گفت این سرنوشتش بوده که همیشه احساساتش تو سنهای مناسب بروز نکنه و از اونها تو سنهای مناسب استفاده نکنه و لذتی هم از این بابت از زندگیش نبره ، و الان ، دقیقا همین الان ، میدونست که دلش میخواد از این احساسات خام تجربه نشده ، که هرگز با روابط آزادش با زنها بدست نیآورده بود و غرق لذت نشده بود ، استفاده کنه .

شادان بود و با سرزندگی و ذوق و نیروی جوونی میتونست راه شکوفایی این احساسات سرکوب شده رو در وجودش زنده کنه و از این بابت ، اصلا احساس عذاب وجدان نداشت . فقط تنها کاری که میتونست برایش انجام بده ، این بود که بهش فرصت انتخاب بده و هرگز سد راه انتخابش نشه و اگه تصمیم میگرفت بجز اون انتخاب دیگه ای داشته باشه ، میتونست خودش رو مجاب کنه و چشم به روی دختر عمومی شوخ و شنگش ببنده ... هر چند سخت ، ولی سعی میکرد حداقل جانب انصاف رو رعایت کنه .

مرتب ، خوب و بدها و معایب و مزایای وجودی و اخلاقی هر جفتشون رو توی کفه های ترازو میذاشت و وزن میکرد و یه گوشه از دلش قرص میشه که کفه های ترازو گرچه تو یه مورد مال یکی سنگین تر و مال اون یکی سبک تر بود ، ولی وقتی همه رو با هم تو دو کفه ی ترازو میذاشت ، نه تنها تنها و یک به یک ، هر دو کفه با اختلاف خیلی کم ، هم کفو بودن و این مایه ی آرامشش میشد .

پس باید تلاش میکرد و هرگز به خودش اجازه نمیداد تا برای چیزهای پیش پا افتاده ، وقتی که زنجیر اسارتی به دور گردنش پیچیده نشده ، فرصت رو از خودش سلب کنه و در اختیار دیگران قرار بده ... چیزی که حتی فکر به اون هم میتونست باعث تشویشش بشه و دلهره به دلش بندازه ...

نمیدونست از کی دوستش داشت ، ولی مطمئن بود که به اندازه ی تموم این هیجده سال دوستش داشته و حالا وقتش بود که این دوست داشتن رو ، در کنار احساس تملکش قرار بده و با شور و احساس بی هیچ عذابی بهش رنگ و بویی دیگه بده .

نفسی گرم از سینه بیرون داد و رد داغی تو رگه‌هاش احساس کرد : نوبت عاشقی اون هم بالاخره بعد از سی و پنج سال رسیده بود ...

نهم مرداد ۱۳۸۷ ، تهران

بعد از ظهر ، ترگل و ور گل ، حاضر و آماده ، منتظر قدوم مبارک آقا بودم که با یه سبد گل به چه بزرگی از در سالن اومد تو . خب اینم سبد گلی جهت عرض تبریک رسمی !

تو هم اشتباه کردی نه ؟ منم همین فکر رو کرده بودم ، اما ، در کمال بهت و ناباوری ، دیدم رو سبد گل خوشگل و خوشبوش کارت می هست با مضمون : شادانم ، تولدت مبارک !

این دیگه واقعا برام غیر قابل باور و دور از تصور بود . هیچی هم نه ، شادانم ! ... فک کن ! به قول مامان بزرگ گلاب خاتون : یونه دیه کووتی دلم بئم ؟ (اینو دیگه کجای دلم بذارم ؟)

این حرکت رو ربط دادم به آب و هوای متغیر و بهاری آقا و زیاد خودم رو تحویل نگرفتم و باد غبغبم رو خالی کردم . سبد خوشگل گل رو گذاشتم رو اپن آشپزخونه و خودمون رو معطل نکردم . گلوم میسوخت ، ولی اثری از تب نداشتم . میدونستم تو این بیرون رفتن ، نباید انتظار دلی از عزا در آوردن رو داشته باشم ، مطمئنا غذای تند و غذای بیرون برای معده ام خوب نبود .

با شهاب از خونه زدیم بیرون . غلط نکنم این سفر اخیر ، یه ضربه ای چیزی تو کله اش خورده ، یا اثرات مخربه همون قرص ست که به جای من ، رو مخ این بخت برگشته اثر کرده . یحتمل از حال بد من خوف کرده و الینه شده .

چرا ؟ میگم بهت !

اخلاقش به کل عوض شده و حال و هوای یه پسر تازه بالغ رو پیدا کرده . از جلف بازی و سبک مغزی هم نگو که دست منو از پشت بسته . خلاصه اش اینکه یه اعجوبه ای شده که کمتر تو رفتارش حس پدر و فرزند رو بهم القا میکنه . یه جورایی شیطون شده .

باورم نمیشه این شهابه که دست منو سفت میچسبه و از روی جوی آب میپره . کاری که من به شدت عاشقش بودم و اون ، همیشه دلش میخواست مٹ یه مدیر عامل شرکت تجاری ، تو قالب خشکش باشه و سر سنگین از روی پل چند متر اونور تر رد شه ، و این کارها رو جلف بازی میدونست .

خل شده ... شهاب بیرمنگام رو کشته ، جنازشم آتیش زده و هی میخواد دلمو منو به بازی بگیره ... دوست ندارم تن به بازی بدم . دوست ندارم از این جفنگ بازیهایش دل بلرزونم . مهم نیست که دنبال منه ، با چشمهایی که رد منو میگیره و لبهایی که بروم میخنده ، صورتی که سرخ و سفید میشه و دستپاچگی که تو هر تماس کوچیک و عادی باهام ، به صورت لرزشهای نا محسوس تو دستهایش نمود پیدا میکنه . حرکاتی که بیشتر به یه نامزد جوان شبیه تا یه قیم یا حتی خونه پرش ، پسر عمو ! مهم اینه که من دیگه خام نمیشم و حماقت به خرج نمیدم . خب این شهاب ، اونجا هم از این اداها داشت و پا به پام بچگی کرده بود ، ولی آخرشم خوب بلد بود تو ذوقم بزنه و از دماغم بکشه بیرون .

البته دیگه بگم که شادان خانوم ما کلی بزرگ شده و خانوم ! دیگه الهی شکر احتیاج به قیم و آقا بالا سر نداره . اتفاقا ما بین حرفام همینو بهش گفتم ، لبخند شیطونی تو صورتش جا خوش کرد و ابروی بالا داد و گفت : قیم که نه ، ولی آقا بالاسر رو که حتما میخوای . تو چموشی و حالا حالاها باید یکی بالا سرت باشه تا رامت کنه !

کفری شدم ، اما نه اونقدر که بخوام با این حرفا روزمو خراب کنم و پیرم بهش که : مگه من اسبم !؟

خلاصه اش اینکه امروز چارشنبه بود و و دل من به یاد دوشنبه ای که رو تخت بیمارستان افتاده بودم دراز به دراز و جون میدادم و نرفتم پارک ، بیقرار .

از این همه بیقراریهای دوشنبه های خاطره که بگذریم ، رفتار شهاب و حضورش در کنارم ، دلی که تصمیم داشتم جلوش وایستم و نذارم بتپه ، یه پا بچه سرتق شد و تو روم ایستاد و جفت پاشو کرد تو یه کفش که : دلم میخواد !

منم که سرتق تر از دلم ، جفت پامو کردم تو یه پاچه که : غلط کردی . میخوام نخوای . زبون درازی کنی و هرز بری ، کاری که شهاب با من نکرد ، با تو میکنم و میزنم تو دهنتم که خون بالا بیاری .

و بدین ترتیب بود که جلوی دل لجبازم دراومدم و اونم از ترس تو دهنی ، خفه شد .

تو شیش و بش دعوای خونوادگی بین خودم و دلم بودم که ، شهاب خوش رو تر از همیشه برگشت سمتم و گفت : خب خانوم ! کجا بریم که بیشتر بهتون خوش بگذره ؟

این که سوال نداشت . تجدید میعاد و یادآوری شور و حال گذشته از همش بهتر بود . اینو من نگفتم ، همون بچه سرتقی که تو سینه ام میتپید گفت . حقا که بیشعوری و بی تربیتیش به همون شهاب رفته .

البته حق هم داشت ، زیر این لفظ جدیدش ، منظورم همون خانوم خانوم کردنش ، نفسم تاب نمیآورد و حالم یه جور می‌شد . قبلنا هیچوقت از این لفظ برای صدا کردنم استفاده نمی‌کرد .

شام رو تو یه محیط رمانتیک و آروم تو رستوران ایتالیایی ژوانی ، نزدیکیهای آموزشگاه پیش دانشگاهیم خوردیم . گفت این هدیه قبولیته که چون میدونم پیتزا و ماکارونی دوست داری ، قاعدتا باید از غذاهای ایتالیایی هم خوشت بیاد . اینم به خاطر تو که البته به خاطر معده ی خرابت ، فعلا باید به سوپ ایتالیایی بسنده کنی تا یه بار دیگه بیارمت به صرف پیتزا و ماکارونی . چه میشه کرد ؟ خود کرده را تدبیر نیست .

بهرحال ، حال و روزش و ادا و اطوارش ، جل الخالق داشت ! حکما ضربه کاری بوده ، قبلنا از این ناپرهیزیها نداشت . دلم میخواست تلفاتی کاراشو سرش دربیارم و بزمن تو پَرش و حالش رو بگیرم ، ولی نمیدونم چرا هر کاری میکردم ، ازم بر نمی‌آومد . منو این همه دل رحمی !؟

دوشنبه ، هیجدهم آگوست ۲۰۰۸- تهران

خوب بود که تو ساختمون خودت بود و به اندازه ی کافی دور بود که بتونه صدات رو بلند کنه و به گوش کسی هم نرسه ، سعی کرده بود با آرامش صحبت کنه ولی ، گاهی اوقات عجز و ناتوانی رو با تموم وجود حس میکرد ، و دقیقا الان ناتوان بود در خفه کردن صدات .

با صدایی که به شدت سعی میکرد ولومش رو پایین نگه داره زل زد به چشهای پیرزن و ادامه داد : « د آخه سودش چیه این وسط ، ها ؟ یه خورده فکر کن . اگه قرار به سرمایه گذاری باشه ، خو مگه من مردم ؟ »

پیرزن ، با آرامش همیشگی لبخندی زد و با عشق به چشمهای خیره شد : « نه دا ، تو خوت یه سر داری و هزارون سودا . مو رفتنیم ، اما قبلش ، ایخوم خیالم از اشرف و ای دُهدر راحت وُبه . ایخووم وابستگیه آخووم کم گنم و به اشرف دو بیشتر . هر زمون که اسم رهدنم ایاهه ، ای دُهدر از ای رو به او رو ایوبه . زندگی حساو و کتاو نراره . امشو بخوسم ، معلومی نراره فردشو هم باشم که بخوسم ... » (نه مادر ، تو خودت یه سر داری و هزارون سودا . من رفتنیم ، میخوام خیالم از اشرف و این دختر راحت بشه . میخوام وابستگیشو از خودم کم کنم و به اشرف دو برابر . هر وقت اسم رفتنم میاد ، این دختر از این رو به اون رو همیشه . زندگی حساب و کتاب نداره . امشب بخوابم ، معلوم نیست فردا شب هم باشم که بخوابم .)

نفس سنگینش رو از سینه بیرون داد ، با دو قدم بلند خودش رو به پیر زن نزدیک کرد ، دستهای پیر زن رو به دست گرفت و به لب نزدیک کرد . سرش رو مٹ تموم روزگار بچگی به روی دامن پیرزن گذاشت و از حرارت دستهای استخوانیش لبریز مهر مادری شد : « خدا نکنه مادر من ، اون که هیچ ، منم طاقت نبودنت رو ندارم . تو تموم این سالها ، به گوشه ی دلم گیر زندگیم بوده و تمومش مخلص خودت . حق نداری اینقدر راحت از رفتن بگی . میفهمی ؟ حق نداری . من کارم رو اونجا کم کردم ، به شعبه از شرکتم رو شرایطی واگذار کردم . حرف منو گوش بده . به عمر درس اینکار رو خوندم . به عمر از هیچ به همه جا رسیدم . به خدا من از پس مال خودم هم بر نیام ، میخوام چیکار ، به جون گیسای سفیدت قسم ، چشم پی مال و منال کسی نیست ، من به داشته های خودم قانعم ... خودم چاکرشم ، خودم دربست در اختیارشم ، نمیذارم آب تو دلش تکون بخوره ، نه الان ، نه تا هفت نسل بعد ... لازم نیست بی گذار به آب بزنی . آخه قربونت برم ، تو چه شناختی از اینا داری که میخوای دار و ندار طایفه ی نادر خان رو بندازی تو دست و بالشون ، ها ؟ یعنی اینا از من مطمئن ترن ؟ »

پیر زن ، دستش رو تو موهای لخت و مشکی رنگش حرکت داد . حس خوبی داشت . به مردونگیش ایمان داشت ، به نادر بودنش ایمان داشت ، به غیرتش ایمان داشت : « دا کُربونت بشم ، بی ایمونی بت ندارم . بُت دلمی . خوت خه دونی دلم پی بند بند وجود هر دوتونه . تو بگو چه گنم ؟ قلبم تاب دردِ نراره . خوم ایدونم حالم نخشه . خوم ایدونم قلبم هر لحظه دردش آ درد پیشی داره . خوم ایدونم به روز تیه سر هم اینم و وا نیکنم . خوت بگو ای دُهدر بی دل گرونی به خیال کی ول بدم و برم ؟ ها ؟ اشرف شی بدم خیالم تخت ایوبه ، یونه چه گنم ؟ هر بار که نوم کسی ایاهه ، فقط قال ایگنی ، حرفت چنه ؟ »

(قربونت برم مادر ، من به تو بی ایمانی ندارم . ریشه ی دلمی . خودت خوب میدونی که دل من دنبال بند بند وجود هر دوی شماست . خودم میدونم حالم خوب نیست . خودم میدونم که قلبم ، هر لحظه ، از لحظه ی بعد پر دردتره . خودم میدونم به روز چش رو هم میذارم و دیگه باز نمیکنم . خودت بگو این دختر و با خیال کی با دل نگرانی ول کنم و برم ؟ ها ؟ اشرفو که شوهر بدم خیالم ازش راحت میشه ، اینو چیکار کنم ؟ هر بار که اسم کسی میاد داد میزنی ، حرف حسابت چیه ؟)

روی پا نشست . چه غلطی کرده بود که اینجور بابتش تنبیه میشد ؟ روی سر سفید پیرزن بوسه ای کاشت ، اشک چشمهای پیرزن رو با نوک انگشت سترد ، دوباره خودش رو توی دامن پیرزن وا داد .

سرش رو به روزی زانوهای لرزون و استخوانی پیرزن گذاشت و دستهای پیر زن رو به دست گرفت : « باشه مادرم ، هر کاری دلت میخواد بکن ، نه نمیگم . اصلا من غلط میکنم رو حرفت حرف بزمن ، خوبه ؟ اصلا من چه حقی دارم که حرف بزمن ، ها ؟ هیجده سال قیم و وکیل وصیش بودم ، الان دیگه اونم نیستم . ساده بودم که نشستم با خودم فکر کردم ، تو این دنیا

اگه هیچکس رو نداریم ، اقلا همو داریم . حماقت کردم اگه فک کردم افسون رفت ، یعنی مادرم رفت ، خواهرم رفت ، همه کسم رفت ، در عوض برای روزگار تنهایییم یه هدیه برام گذاشت و رفت . ساده بودم که فکر کردم تو هم دلت خوشه که ما اقلا بی پناهییم ، بی پشت نیستیم . احمق بودم که فکر میکردم خیالت راحت اگه میخوای به سفر آخرت فکر کنی ، اونقدر به من اعتماد داری که مال و ناموس ندرت رو میسپاری بهم و ... »

از روی زانوی پیرزن ، سر برداشت . بغضش رو فرو خورد . نفسی گرفت و سینه ای صاف کرد . روی پا ایستاد و صندلی پیرزن رو دور زد ، پشت سر پیرزن ایستاد و دستش رو به روی دو شونه ی استخوانی پیرزن گذاشت و فشار خفیفی وارد کرد : « باشه ، حرفی نیست . من عادت به نداشتن و دل کندن زیاد دارم ... یه عمره یاد گرفتم ، داشته باشم ، دل بکنم ، و دیگه نداشته باشم . برای همین از ایران رفتم نه ؟ برای همین بی مادر شدم نه ؟ برای همین همیشه بی کس تر از همه بودم نه ؟ چون از اول هم ، نه جربزه داشتیم و نه لیاقت ... و نه قابل اعتماد بودم . چه خوب که بالاخره یه آدم امین پیدا کردی که در و گوهرت رو بسپاری بهش . چه خوب . »

صدای پیرزن هم راه گلوش رو پیدا کرده بود : « حسودی نکن دا . حسود نیاسود ... خوت نخواسی . می مو چه گفتم ؟ مو حرف آشراکت کاری ایزنم تو آ دل دادن و دل کندن ؟ سه مرتبه وت پرس کردم ، آی ایخوی دسشه بنم من دست خیال خومه راحت کنم ، کلامی حرف آ خواستن نیزنی ، ایسو قال ایکنی و بنگ داشتن و دل کندن سر ایدی ؟ کی ایخه وت بگیرش ؟ کی گهده نداشته باش ؟ هم او روزی که پا به غربت وند به دلخشیت ، گهدم ای دُهدر دل به تو داده ، دل به دلش بده و خیالمه راحت کن ، خوت نخواسی ، خوت گهدی ایسو نه وقتشه ، خوت دل دوورگمه اشکستی . » (حسودی نکن مادر . حسود نیاسود ... خودت نخواستی . مگه من چی گفتم ؟ من از شراکت کاری حرف میزنم و تو از دل دادن و دل کندن ؟ سه بار ازت پرسیدم ، اگه میخوای ، دستش رو تو دستت بذارم و خیال خودمو راحت کنم ، کلامی حرف از خواستن نمیزنی ، الان داد میزنی و داد دل کندن سر میدی ؟ کی میخواد ازت بگیرش ؟ کی گفته نداشته باشش ؟ همون روزی که به دل خوشی تو پا تو غربت گذاشت ، گفتم این دختر دل به تو بسته ، دل به دلش بده و خیالم رو راحت کن ، خودت نخواستی ، خودت گفنی الان وقتش نیست ، خودت دل دختر کم رو شکوندی . »

به میون کلام پیرزن پرید : « بله ، الان هم میگم وقتش نیست . تو گفنی بگیرش ، منم نه نگفتم ، گفتم وسوسه ام نکن ، گفتم بذار بار امانت رو بی خیانت بذارم زمین ، گفتم بذار فردای روز سرم بلند باشه . گفتم عاقلی کن و شیطون نشو میون ما . گفتم بذار بزرگ شه و عاقل شه و انتخاب کنه . گفتم بهش فرصت انتخاب بده . »

پیرزن از روی صندلی بلند شد . این روزها بد دردی میون سینه اش در تکاپو بود . دستش رو مشت کرد روی سینه : « خو مُنم ایخوم همی کار کُمنم . فرصت انتخاب . تو خوت نیدونی چی ایخوی نه آ پل ایگذری نه آ گُدار* ، صوو امروزه که دیروز تیه و رَهس بیدی** . ایسو وقت خوته ، ایخی ؟ بسم الله » (خب منم میخوام همین کار رو بکنم . فرصت انتخاب . تو خودت هم نیدونی چی میخوای نه از پل میگذری نه از جوی ، امروز صبح ، همون وقتی که دیروز چشم به اومدنش داشتی . الان وقت توئه ، میخوای ؟ بسم الله)

((نه از پل میگذری و نه از گذار . ضربه المثلی که برای دو دل بودن و تردید داشتن میزنن .

صبح امروز ، همون وقتی که دیروز چشم به راه اومدنش بودی . ضربه المثلی که برای همت گماردن و کاری رو انجام دادن بکار میره .))

۲۸ مرداد ماه سال ۱۳۸۷ تهران

خب تنهایی جون ، باز امروز دوشنبه است .

کجا بودم؟! به خدا هیچ جا!

خب چیکار کنم . به من نیاید سرم شلوغ باشه ؟ یعنی من آدم نیستم مثل همه کار داشته باشم و فرصت سر خاروندن هم نداشته باشم ؟

هفته ی پیش یه میان دوره داشتیم ، اونجا ، منظورم تو کلاسه ، بهش میگن کوئیز اوپن بوک ... اوف هر چی بگم سخت بود ، کم گفتم . یه سوال باز که میشه هر چند تا کتاب خواستی جلوت باز کنی و با هر کی خواستی بحث کنی و اگه به عقلت رسید و دوگوله های اطرافت هم تکون خورد ، جوابشو بدی .

خب اینکه دوگوله ی من به درد اطرافیان که هیچ ، به درد خودمم نمیخورد ، شکی درش نبود ، ولی اون اطرافیان ، قربونشون برم مخصوصا آقای نیک روش که به نوعی بابا بزرگ کلاس محسوب میشد ، خیلی کمکم کرد . با اینحال ، این برای شادان خانوم شکست بسیار بسیار بزرگی بود . دوست داشتم موهام زیر مقنعه نبود و اینقد میکشیدمشون که از ریشه میکنند .

سوال سختی بود ، یه چیزی اون وسطا گم شده بود که هیچ جوری پیدا نمیشد . یه پول قلبه که نه کسی کشش رفته بود و نه جابجا شده بود نه باهاش کسی چیزی خریده بود . تازه اینو هم من نفهمیدم ها ، این آقای نیک روش عزیز بهم ندا داد ... همینو بهش میگن دیگه ؟ ندا داد ... حالم بهم میخورد . موجودی کالای ساخته شده ، موجودی مواد اول دوره ، نقدینگی صندوق ، تنخواه گردان ... خب به من چه این چیزا .

اصلا به قول شهاب مالتو پیا همسایه تو دزد نکن ، هر کی پول گم کرده ، خودش زحمتشو بکشه پیداش کنه ... آخرشم به جایی نرسیدم و زیر برگه ام نوشتم : « با عرض شرمندگی استاد ، به جون خودم من نبردمش ، عقم هم به جایی راه نداد ، ولی یه پیشنهاد توپ دارم ، لطفا با این شماره تماس بگیرید به نتیجه میرسید : ۱۱۰ »

هیچی دیگه ، این از کوئیز اوپن بوک ...

بعد از کوئیز ، به خونه که رسیدم ، بلا نسبت خودم ، مٹ سگ شده بودم ، این بود که پرم به پر آقای شازده ی عز الممالک خورد و اونو هم بی نصیب نذاشتم . ولی خدایی اون بیچاره فقط به عرایضم زیر برگه خندید و عاقبت خنده اش رو هم دید ، با اینحال مردونگی کرد ، آقا شد و صبوری به خرج داد و مٹ بچه ی آدم برام کوئیز رو حل کرد و پول گم شده ی اون وسطا رو پیدا کرد ...

اوف ، خدا وکیلی حسابداری درس بسی سختیه ، مسئولیت زیادی میطلبه ، اینو من نمیگم ها ، اینو آقای استاد خونگی گفتن که با کلی جدیت ، نحوه های مختلف گم شدن پولهای قلبه ، که از قضا هیچکی هم ندزدیده شون رو برام با آب و تاب توضیح داد .

دو هفته پیش مامان بزرگا برگشتن . مامان بزرگ گلاب خاتون ، بر خلاف سالهای پیش ، اینقد چلوندم ، که احساس کردم چیک چیک صدای استخونا دراومد . مال من که نه ، استخونای خودش !

برخلاف این همه جلز و ولزم برای انتخاب مشاور و تعیین رشته ی الکترونیکی ، خیلی ساده انتخاب رشته کردم و با خیال راحت ، دانشگاهی رو که روزی روزگاری بابام به عنوان محل تحصیلش انتخاب کرده بود ، ملاک محل تحصیلم قرار دادم و دیگه هیچی !

از صدتا جای خالی ای که داشت همون یه جا ما را بس !

به نظرت من لیاقت نشستن روی اون صندلی رو دارم؟ صندلی سیاوش رو میگم. تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف ... یعنی از پشش بر میام یا مٹ این کوئیزه مجبور میشم اینبار زیر کوئیز اوپن بوکم آدرس یه بیمارستان معتبر یا احیانا شماره ی منشی و ایمیل دکتر سمیعی رو بدم ها؟

با اینحال، گرچه نگه داشتن اموال سیاوش، یکی از اهدافم بود و سعی داشتم خیلی خوب از پشش بر بیام، ولی نه، داشتن هویت و خواسته و علاقه ی سیاوش، یه هدف بالاتر بود برام... از اون انشاهای مدل کلاسیک، علم برترست یا ثروت و من فکر میکردم مٹ همیشه کلاسیک و غیر حرفه ای باید همون گزینه ی علم رو انتخاب کنم و کرسی سیاوش تو دانشگاه رو مقدس بشمارم ...

هرچند که خواسته ی دل خودم، یه گوشه ی دنج و بکر بود تا با رنگ و بوم خلوت دلخواهم رو به تصویر بکشم، ولی همه چی خواسته های درونی آدم نیست... گاهی خواسته های ما، فدای آرزوهای دیگران میشه... اینو هم من نگفتم، اینو روزی که میخواستم انتخاب رشته کنم، شازده مستفیضم کرد...

خب اون چه خواسته ای داشته که فدای آرزوهای دیگران کرده اش؟ نمیدونم، ولی خوب میدونم که هرگز خواسته ی خودش رو برای منفعت و آرزوی من فدا نکرد... بین حرف و عمل راه درازی هست و من فکر میکنم شهاب مرد عمل نیست، هر چند که من دلم میخواد باشم و این رو با عزم جزم کرده ام برای موفق شدن تو رشته ی پزشکی میخوام به عمل تبدیل کنم: پوشیدن لباس آرزوی سیاوش به تن خودم و پوشوندن خواسته های درونیم، زیر اون لباس... خواسته های من میتونن قایم شن و هیچ کس از اونها سر در نیاره. مهم نیست.

خیلی زود، قبل از اینکه موعد انتخاب رشته به نیمه برسه، کاملش کردم و ثبت شد و رفت. حال این روزای مامان بزرگ گلاب واقعا منو به خودم امیدوار میکنه. یعنی باعث و بانی اینهمه سرزندگی و خوشحالی و صورت گل انداخته اش، منم؟! خودش که میگه نور قلبی! سوء چشامی.

بهش میگم مامان بزرگ لوسم نکن، من همون شادان خله ام، اینهمه نوشابه باز کردن ندارم. اشک تو چشماش جمع میشه و میگه، تو نمیدونی چی هستی و تو دل من چه جایی داری. همین الان بمیرم، تو دلی ندارم. تو رو که داشته باشم، یعنی به همه ی آرزوهایم رسیدم. دوست ندارم حتی فکر همچین چیزایی به مخش برسه! فکرش دیوونه ام میکنه.

من بی مامان بزرگ به درد لای جرز دیوار هم نمیخورم . یه بار که سر سفره ی شام بازم حرفای ناامید کننده زد و من بغض کردم و همینارو بهش گفتم ، نگاه شهاب رو بد رقم رو خودم دیدم ... شاید داشت با نگاهش سایزم میکرد ببینه به درد لای جرز نمیخورم ، اقلا میشه گردی اتاقشو باهش پر کنه یا نه ؟

راستش نگاهش ... نمیدونم . ولی ازش پرسیدم : چیه ، میخوای با چشات سایزم کنی ببینی لای جرز دیوار که نه ، اقلا به اندازه ی پر کردن یه خراب کاری رو کاغذ دیواری یه اتاق میخورم یا نه ؟

استفهام آمیز نگام کرد که خودم زحمت فعالیت مغزیشو کم کردم و براش از منظورم شفاف سازی کردم ... یه سه چهار دقیقه ای از یادآوری شیرین کاریم خندید و بعد ، همونطور بی پروا نگام کرد که حس کردم لباسم کمه و تو اون گرمای تابستون ، احساس سرما کردم ، بعدشم به حرف اومد که : سایز کردن که منکر نمیشم ، سایزت میکردم ، ولی نه برای پر کردن لای جرز دیوار و ترکای ناشی از پس لرزه های خراب کاریهات ، میخواستم ببینم ...

یه نگاه به دهن باز مامان بزرگ انداخت و هیچی نگفت ... هر چی تو دهنش ریسرچ کردم ، با نگاه قیافه اش رو ریفیش کردم ، فایده نداشت و چیزی دیگه از دهنش لُود نشد که نشد ... خودم پرسیدم : ها ؟ میخواستی ببینی چی ؟

اخم کرد و یه نگاه دیگه به مامان بزرگ انداخت : هیچی بچه . بشین آروم شامتو بخور ...

خب ، نمیگم کنجکاوی گذاشت غذا بخورم یا نه ، ولی هنوز هم که هنوز ، موندم میخواست ببینه چی ...

بالاخره هفته ی پیش با کلی دنگ و فنگ و اذیت و آزار شهاب ، متلک پروندن و خیط خیطی کردن ، امتحان کذایی گواهینامه رو هم دادم و با خبر قبولیم برگشتم خونه . دماغش سوخت !

خب شرطو باخت و اون شب مجبور شد یه عالمه بهم باج بده . هم شام بهم داد ، اونم یه پیتزای تند ، هم بستنی برام خرید ، اونم کاپوچینو ، هم مجبور شد به افتخارم برام یه دهن شعر بخونه ، اونم می نا بنوش ... البته بگم که اونم ذوق هنری به خرج داد و گفت حالا که میخوای برات بخونم ، باید اقلا سر ذوقم بیاری و لباس محلی پوشی ... خب ، منم به یاد مسجد سلیمون ، دلم تنگ شد و لباسمو تنم کردم ... حالا نمیدونم از قضا می نای من بنوش بود ، یا از قضا اون فقط دلش میخواست می نا بنوش بخونه و ربطی به می نای من نداشت ... ولی مامان بزرگ میگه ربطی بود ...

یادم افتاد به شبی که اینو پوشیده بودم ... همون شبی که پابندم غیب شد . دلم سوخت ، دوستش داشتم . میدونی ؟ من اصولا یا چیزی رو نمیخرم ، یا اگه خریدم واقعا دوستش داشتم که خریدمش ... من کلا برای انتخابای خودم ارزش قائلم و

دوستشون دارم . نتونستم به احساسم فائق بشم و کنجکاویمو تو دلم بذارم ، دلو زدم به دریا ، فوق فوقش ، خونه پرش اینکه
یه بار دیگه میخواست مٹ وحشیا بیفته به جونمو و شونه هامو تکون تکون بده دیگه ؟

دلو زدم به دریا و ازش پرسیدم : شهاب ؟

نمیدونم اثر کشیده صدا کردنش بود ، یا اون تو احلام الیقظه بود و حالیش نبود کی داره صداس میکنه که همچی کشیده تر
جواب داد : جونم ، که جونم از حلقم زد بیرون ...

آب دهنم به گلوم پرید و یادم رفت چی میخواستم ازش بپرسم و خیره خیره نگاش کردم ... نگاه خیره اش به روم بود ...
دلم هری ریخت پایین و نفس کشیدن یادم رفت و به سرفه افتادم که چند تا زد تو کمرمو داد زد : لیلا خانوم لطفا یه لیوان
آب ولرم بیارین .

منم که دیگه هیچی ، نفسم رفته بود و بر نمیگشت به همین راحتی ... دلم چنگ میشد و سینه ام تند و تند بالا پایین میشد .
به خدا من اصلا جنبه ندارم ها ... یه باربهم گفته بود حق ندارم از بر خورداش یه جوری بشم ، ولی به جون مامان بزرگ ، با
اینکه خیلی خیلی سعی میکنم نجابتم رو حفظ کنم ، با اینحال ، بروز این حال و احوال دست خودم نیست .

من دخترم ، من احساس دارم ، سنگ که نیستم . اینهمه نزدیکم باشه و بهم بگه جونم و از ته دل بگه جونم ، حتی اگه تو
خیال با بیزنیش باشه ، بازم حال منو به بازی میگیره دیگه ... میفهمی چی میگم ؟ حال من به بازی گرفته میشه . دلم یه دور
کامل تو سینه ام میچرخه و برمیگرده سر جاش ، معده ام میفته رو ویبره . قلبم میشه مٹ یه ژله . نبضم تند میشه وقتی
نفسش رو پوست صورتم میخوره . خب رعایت کنه که من اینجوری نشم . مگه فقط این منم که باید رعایت کنم ها ؟ نفسم
بریده بریده میشه ، تقصیر منه ؟ پوستم گز گز میشه ، تقصیر منه ؟ دلم میخواد لمس کنه ، تقصیر منه ؟

((احلام الیقظه : رویاهای بیداری

ریسرچ : دوباره جستجو کردن

ریفریش : دوباره بالا آوردن صفحه در اصطلاح کامپیوتر و تازه کردن و عوض کردن در اصطلاح عامیانه.

لُود : بارگزاری کردن))

یه دو روزی از آخر هفته ی پیش ، گیر اقوام جدید پیدا کردن بودیم . مثل اینکه مامان اشرف اصلا تو طول اینهمه روز که با مامان گلاب همسفر بوده و تنها ، یه کلام از خواستگار محترم ، پدر بزرگ قریب الوقوع ! حرف نزده . از کجا فهمیدم ؟ از اونجا که چند روز پیش سمیه خانوم زنگ زد ما رو همراه مامان اشرف دعوت کرد واسه آخر هفته ، اوشون فشم ، ویلای آقای دبیر محترم ! منم کلی ذوق کردم و پیچیدم به دست و پای مامان بزرگ گلاب که : الا و بلا باید بریم . مامان بزرگ قیافه ی مشکوکی به خودش گرفت و خواست بذارم زیر ذره بین تحقیقاتیش . حال این روزای شهاب کم بود ، همینم مونده به منم مشکوک بشه . کلا مامان بزرگ این روزا رو مود شک و شبهه افتاده و چپ و راست کار آگاه بازی درمیاره و حال و احوال اهالی عمارتو زیر نظر میگیره .

والا من که خبطی مرتکب نشده ام ، شهاب هم که اصولا اهل خبط ، اونم جلوی چشم این و اون نیست ، خیلی هنر کنه ، منو داخل آدم حساب نمیکنه و جلوم هر غلطی میخواد میکنه ، ولی دیگه جلوی مامان بزرگ ، عمراگه دست از پا خطا کنه ... دیدم نخیر مامان بزرگه منو هی میپاد ، این بود که خودم لو داد و گفتم : این که باید مشکوک بشی بجاست ، اما اینکه باید به من مشکوک بشی بسیار بسیار نابجاست ! من دلم یه جا گیر بود ، دقت کن مامان جان ، گیر بود ، اونم که تنگ دل خودته ! لازم نیست زیاد دقیق بشی به اوضاع و احوالات درونی منو اون شهاب مودی که جلوی تو نم پس نمیده ، راست میگي برو زن داداشت رو پیا !

چپ چپی نگام کرد و چینی رو پیشونیش انداخت و با بهت و حیرت فراوان پرید بهم : زن داداشم ؟ اشرف ؟ که چی ؟ و من که بند رو آب دادم و چیک و پیک مامان اشرف و رمز و رموز سمیه خانوم و پسر عمه و دختراشو گشودمو ، پته ی همشونو ریختم رو آب !

خوب که وراجیامو کردم ، یه دفعه هول ورمداشت که ای داد بیداد ، نکنه مامان بزرگه به رگ غیرتش بر بخوره و آمپر بچسبونه و بزنه به تیپ و تار مامان اشرف بیچاره و گیس و گیس کشون ، که دیدم نه بابا ! بخاری از مامان بزرگه بر نیماد هیچ خیلی هم نیشش بازه و هی میره و هی میاد و هی کر میخنده و بعضی وقتا با لیللا میزنه به خنده که سرون پیری و معرکه گیری ! حالا اگه این یارو از اشرف بچه بخواد چی ؟ و هی هیو سر تکون دادنو از این حرفا و دوباره هر هر خنده . یه بارم دیدم داشت با همون خندهاش موضوع رو با آب دوغ خیار و کلی پیاز داغ ، واسه دی رضا ، از پشت تلفن تعریف میکرد که چی اونجا نشستنی وردار بیا میخوایم اشرفو شوهر بدیم و دوباره غش غش خنده !

از شوخیاش فاکتور گرفتم و نشستم روبروشو و سر گذاشتم رو زانوهای استخونیشو چشممو بستم و گفتم : ماما بزرگ ، از این که ماما اشرف شوهر کنه ناراحت نمیشی ؟

لپمو کشید و گفت : شیطون این حرفا به تو چه ؟

گفتم اه ماما بزرگ مگه من بچه ام ؟ تا دیروز پریروز خودتو ماما اشرف جفت پا کرده بودین تو یه کفش ، که شوهرم بدین ، حالا که حرف به اینجا کشید ، من شدم بچه ؟

اشک تو چشمای ماما بزرگ جمع شد و به یاد برادر مرحومش نوحه سرایی کرد و بعدم اشکشو با گوشه ی شالش چید و گفت : واسه ماما اشرف ناراحت که نمیشم ، هیچ ، خوشحالم میشم . اگه مرد خوبی باشه و ارزش جانشینی برادرم رو داشته باشه ، چرا که نه ! ولی از اینکه یه عمری اشرف زن برادرم باشه و محرم برادر ، بعد یهو جای برادرت یکی دیگه بشینه تنگ دلش ، دلم میگیره . این ربطی به اشرف نداره ، به خودم مربوطه ، به این احساس که بعد از اون دیگه اشرف هیچ سببیتی با من نداشته باشه . اون میشه مال غریبه ها ! از من میبره و میشه وصله ی تن یکی دیگه ، اینه که آتیشم میزنه . من یه عمر عادت داشتم اشرف زن برادرم باشه .

گفتم : ولی ماما بزرگ . من خیلی خوشحالم . بیچاره ماما اشرف خیلی تنهاست ، تا کی دلشو خوش کنه به چارتا رفیق نیم بند دوزاری ؟ بالاخره یه سری یه همسری یه امیدواری میخواد . هر چند که خودش اصلا راضی نیست .

ماما بزرگ دستشو کرد لای موهامو گفت : خیلی بزرگ شدی شادان ! خیلی میفهمی ! ماما اشرف هم اگه اون آقا از نظر من خوب بود ، حق نداره رو حرف من حرف بیاره ، چی که نباشه ، من حکم مادری به گردنش دارم . باید به انتخابم احترام بذاره و دینم رو ادا کنه ، بعد من چی به سرش میاد و چی میخواد بکنه ... نمیخوام سرمو گذاشتم زمین ، اشرف کاسه ی چه کنم دست بگیره !

این بود که بر خلاف میل ماما اشرف خانوم ، همگی با هم ، یعنی من و دو تا ماما بزرگا و آقا شازده ، راه افتادیم به سمت فشم !

شهاب که اولاش از هیچی خبر نداشت و فکر میکرد ماما بزرگا از هوای خفه و دم کرده ی تهران فراری شدن و دست دراز کردن به دامن طبیعت ! اما چشمت روز بد نبینه از اون لحظه ای که فهمید جریان چیه و کی به کیه ! دیگه کی شهابو نگه میداشت و کی جلوی نیش باز و متلکاش رو میگرفت .

چشم غره های مامان بزرگ گلاب خاتون و رنگ به رنگ شدن مامان اشرف هم افاقه نکرد و اون حرفاشو زد که زد . دم به دقیقه روشو بر میگرددند عقب و یه چی بار مامان اشرف بیچاره میکرد .

از این تیکه و متلک پرونیاش منو هم بی نصیب نمیداشت و هر از چند گاهی یه بار روشو میداد به من و میگفت : مخلص شادان خانوم ! ایشالا عروسی خودتو مامان اشرف ، سنگ تموم بذاریم ، هر دو رو تو یه شب آبرو مندانه بر گزار کنیم .

خلاصه اش وسط هر و کر آقا و چشم غره ی مامان بزرگ و رنگاوارنگ شدن مامان اشرف بیچاره ، رسیدیم فشم !

اوه ، اوه ، چقد شلوغ بود و هر کی به هر کی !

سمیه خانوم بود با خانواده اش و فک و فامیلش که معلوم میشد اونا هم جمع شدن مادر بزرگ عنقریبشون ! رو بینن . آقای دبیر محترم هم با دوتا دخترش و دومادش

اومده بود .

این دو روز هر چی واسه من مفرح بود و بعد از اون همه اضطراب ، آرامش بخش ، برای مامان اشرف بیچاره پر از اضطراب بود و خجالت . ولی هر چی که بود خوب باب آشنایی رو بین دو خانواده باز کرد و مامان بزرگ گلاب رو مصر تر برای شوور دادن مامان اشرف .

بابا بزرگ عنقریب ! آقای ابرام محمودی ، دبیر بازنشسته آموزش پرورش شهر صوفیان ، ساکن تهران ، مرد خیلی شوخ و دل جوونی بود . هنوز هیچی نشده برای مامان اشرف اشعار های لا لا لای لای و ماوی ماوی ، به زبون شیرین ترکی میخواند .

خاله های عنقریب ! گیلدا و شیدا ، خیلی مهربون و شوخ و با فهم و کمالن . هر کدومشون یه پا پایه هستن . گیلدا ، ازدواج کرده و ۲۸ سال سن داره . زبان فرانسه خونده و شوهرش ، آقای هامون ادیب ، صاحب یه دارالترجمه ی رسمی تو تهرانه . قبلنا تو دارالترجمه ی شوهره سمت مترجم متون فارسی به فرانسه و انگلیسی و بالعکس رو داشته و بعدم عشق و عاشقی و ازدواج و از این جریانا دیگه . یه برادر شوهرم داره به اسم همایون که اونم در جای خودش داستانی داره !

داستانش چیه ؟ میگم بهت !

این آقا همایون ادیب ، به جورایی ... یعنی چطوری بگم ، حالا که من میخوام شهاب رو بسپارم به اعماق تاریخ و خودم رو پیوند بزنم به آینده ای درخشان ، البته اگه آقا شهاب با رویه ی جدید روشش تو برخورد با شادان خانوم بذاره ، این همایونه کیس خوبیه . اخلاقش منو یاد سعید شوهر پریسا فرمند میندازه .

از قیافه هم چی بگم خوش قیافه و خوش پوشه !

مامان بزرگ کنیه و بنیه اش رو درآورد و برام همون روز اولی ریخت رو دایره . این مامان بزرگ تو قالب کردن دختر ، کلی تجربه داره و متبحره . رو این حساب همون روز اول میخ مامان اشرفو که کوفت اونم همچی محکم ، بعد نیت کرد یه میخم حالا نه میخ طویله ، ولی اقلا در حد میخ کفاشی واسه من بکوبه اون وسط مسطا و رو مخ این پسره رژه بره تا ببینه کیس مناسبی هست یا نه .

از تحقیقات کارآگاهانه ی مامان بزرگ که این روزا بد رقم رو فرم بود ، اینجور به عمل اومد که این پسره یه شرکت واردات و صادرات معتبر در خصوص متریال شیمیایی و فلزی داره که قبلا مال پدرش بوده و بعد از فوت اون مرحوم میرسه به دو برادر ، که از قضا هامون ، برادر بزرگه ، سهم خودش را به برادر کوچیکه واگذار کرده و فقط تو درصدی از سود سالانه شرکت باهاش شریکه .

کارشون با وجود تحریمهای موجود تو بازار ایران ، با توجه به شرکت ثبت شده شون تو امارات متحده ی عربی به مرکزیت دبی ، به کل در زمینه ی پتروشیمی و تامین متریال ، کلی گرفته و به گفته ی آقا هامون همه ی اینا از مخ فعال اقتصادی همایونه .

مامان بزرگ هم از اونجا که میمیره برای مخ های فعال اقتصادی ، زیر و بم کل طایفه شون رو درآورد و فهمید مالی هستن و سرشون به تنشون می ارزه . اون هم خیلی مایله تو کار بیزنیس ، حالا که قراره با مامان اشرفم فک و فامیل عنقریب بشن ، با ما شراکت داشته باشه .

مامان بزرگ گلاب یه جورایی خوشش اومده و عقیده داره حالا که تفکیک املاک صورت گرفته ، بهتره از الان بجز مشغله ی درس و دانشگاه ، تو فکر گسترش تجاری هم باشم و بیزنیس کنم ! منم تا اسم بیزنیس میاد ، خونم به جوش میاد و یاد بیزنیس شهاب خان می افتم و دلم میخواد حالشو بگیرم .

از روند مذاکرات دو جانبه ی مامان بزرگ گلاب با آقای همایون خان ادیب ، اخم شهاب تو هم رفت و به قول معروف با مامان گلاب شاخ تو شاخ شد و قال کرد . منم که به حساسیت آقا تو این مورد بخصوص واقف شدم ، زدم به سیم آخر و زوم کردم ، اونم اوپتیکال فول دیجیتال ، رو آقا همایون خوش مشرب خوش پوش جنتلمن کار درست ، تو معقوله ی بیزنیس ! حالا بچرخ آقا شهاب تا بچرخیم . تو بیزنیست رو داشته باش ، منم بیزنیسم .

اخلاق بر خلاف شهاب اخمو ، خوشش ، منو ترغیب میکرد که بیشتر تو این معقوله ی بخصوص باهاش صمیمی برخورد کنم و از اطلاعات اقتصادی و تجاریش بهره های سودمند ببرم ! چرا که نه ؟ بهر حال بیزنیس بیزنیسه و باید با دقت و سرعت عمل وارد معقوله اش شد .

چی ؟ چشم و گوشم باز شده ؟

نخیرم ، هیچم اینجور نیست . من میخوام بیزنیس کنم و باید خوب چش و چارم رو باز کنم .

زیر سرم بلند شده ؟ تو دیگه چرا تنهایی جون ؟! تو که از همه زیر و بم زندگی من با خبری ! خب راست میگم دیگه ! گذشته از اخلاق متغیر حزب باد آقا شهاب ، سن و سالش هم برتری نسبی داره به شهاب . این چه اشکالی داره که زیر نظر مامان بزرگ من به مقوله ی مهم بیزنیس ، حالا هر چی ، معقولانه فکر کنم و تمرکز کنم ، ها ؟

اتفاقا مامان بزرگ گلاب هم عقیده داره بهتره دنیا رو با چارتا پسر اضافه تر بینم . این که من باشم و یه دنیا و یه آسمون سوراخ که آقا شهاب از تو اون سوراخه صاف افتاده جلوی من رو زمین ، نمیشه دنیا که !

به نظر اون بهتره بیشتر تو اخلاق و رفتار این جنس خراب ، یعنی نر جماعت ، تحقیق و تفحص کنم تا با دیدگاهها و نکته نظراتشون آشنا بشم و بفهمم تو این دنیا به جز شهاب ، نر دیگه ای هم هست و همینو همین تک تنها نیست که میتونم باهاش برم تو معقوله ی شوور کردن و دیگه اینکه زمانه قرن بیست و یکه ، نه ۱/۱/۱ که فقط یه هوا باشه و یه آدم ! یا بهتر بگم ، یه شادان خانوم باشه یه آقا شهاب و مجبور باشن به خاطر عدم وجود تنوع جنسی ، همو انتخاب کنن .

خب تو این دو روزه ، یه مقداری با روحیات این آقای نر شماره دوی زندگیم بیشتر آشنا شدم و از اونجا که چشمای شوخ شادان خانوم سگ داره ، آقا رو گرفته و یه دل نه صد دل عاشق کرده . بازم از اونجا که از قدیم گفتن کرم از خود درخته ، منم چندان بی رغبتی نشون ندادم و گذاشتم این جریان سیال باشه .

بهرحال ، گذشته از معقوله ی مهم شوور کردن که همیشه و همیشه مد نظرم بوده ، حال این شهاب خان رو گرفتن هم یه هدف بلند بالاست که همیشه از چشم گذروندش و بیخیالش بود . نه اینکه دلم بخواد ازش بکنم ها ، شاید دارم در حقش فداکاری میکنم . بهرحال من که سرم یه گوشه ای دیگه به یه آخور دیگه گرم باشه ، دیگه تو دست و بالش نیستم .

میدونی ، یه گوشه ی ذهنم از اون « تو مال منی » شهاب کدر مونده . نه اینکه دلم بخواد خودم رو ملک و املاکش بدونم ها ، ولی اینکه با اون استحکام همیشه بهم میگه تو مال منی ، با اینکه دلم میخواد خودمو کمتر سند دار و جزو ملک بدونم ، ولی بازم ... بگذریم ، خل بودم خلتر شدم ... این از همایون و داستانش !

و اما شیدا ، شیدا ، واقعا که ... نمیتونم توصیفش کنم . یه دختر خنده رو که یه لحظه خنده از رو لبش پر نمیکشه ، حتی وقتی که شهاب با بدترین جملات حالشو میگرفت و به قول معروف میزد تو برجکش ، بازم این خنده از رو صورتش کنار نمیرفت . بیست و سه سالشه و دانشجوی سال آخر مدیریت بیمه دانشگاه آزاد مرکز تهرانه .

این خاله شیداهه ، که البته اونقدرها هم خاله ی خاله نیست و بیشتر میشه به عنوان یه رفیق فابریک روش حساب کرد ، از قضا از همون لحظه ی اول ، فکر کرد آقا شهاب خان مالیه و رفت تو کار مخ زنی . اما دریغ و صد دریغ که این آقا شهاب مثل کوبلن میمونه و فقط از دور جلوه گری میکنه و به قول معروف از دور دل مییره و از نزدیک زهره ! همون نصف روز اول به این نتیجه ی نه چندان علمی ولی صد در صد معتبر دست پیدا کرد و خودشو از محدوده ی آقا شهاب ! دور کرد و سعی کرد از شعاع حداقل سه متر و نیمیش رد نشه ، که یه موقع مینهای عمل نکرده ی شهاب ، زیر پاش نترکه !

بعد از دو روز خوشی ما بین فامیلهای عنقریب ! مامان بزرگ برای جبران این دید و بازدید ، تصمیم گرفت بازم به نام شادان و اینبار به کام مامان اشرف و همایون و شهاب ... جشنی رو تو عمارت به یاد ایام قدیم و مناسبتهایی که با نادر خان داشته ، برگزار کنه .

حالا بهونه این جشن چیه ؟ خب معلومه !

اول تولد شادان خانوم که به خاطر عدم حضور مامان بزرگا در کنار شادانی و مهمتر از همه غیبت شادان خانوم تو مراسم سالانه ی امسال ، برگزار نشده بود ، قرار شد با تاخیر ، طبق سنت برگزار بشه . مناسبت دومش بازم فقط و فقط به خاطر شادان خانوم و پز رتبه ی عالی دو رقمیش ! مناسبت سوم برای شهاب خان به مناسبت حضورش تو خاک پاک وطن و

هجرا ن عنقریب از این خاک پاک! و یا به قول معروف گود بای پارتی شهاب خان، و آخرین مناسب، به دلیل آشنایی هر چه بیشتر همون فک و فامیلای عنقریب!

اینهمه بهونه بازم کمه؟

خلاصه اش اینکه قرار مدارا گذاشته شد و دعوتیها انجام شد و قرار شد برای دو هفته ی آینده یعنی پنجشنبه هفتم شهریور، این جشن رو تو تهران تو عمارت اربابی نادر خان برگزار کنیم که از اون تاریخ دو سه روزیشم گذشته و منم سخت درگیر!

چرا درگیر؟ خب معلومه برای تهیه ی لباس مجلسی و تر و تمیز کردن عمارت و هـو و کلی کار کرده و نکرده ی دیگه.

این اولین باریه که قراره تو یه جشنی، من بعنوان ستاره ی اون جشن ظاهر بشم و چشم جماعت رو کور کنم! ماما بزرگ میگه باید سنگ تموم بذارم و خوش بدرخشم.

اینکه چه ایده ای داره، بماند... ولی شهاب خان اصلا نظر مثبتی نداره و دائم با ماما بزرگ کل میندازه و به پر و پای هم میپیچن و هی داد میزنن و هی قال میکنن و البته از منم قایم میکنن. رفت و اومد مشکوک ماما بزرگه به ساختمان شهاب زیاد شده و هر بار من بیرونم، وقتی میام خونه میبینم آقا شهاب و دل ماما بزرگ نشسته و رو مخشه و داره داد و بیداد راه میندازه و تا من میرسم، زیپ دهنش رو میبندد... اینکه در مورد چی میگن و در مورد چی بحث میکنن، دقیقا نمیدونم، چون نه ماما بزرگ لام تا کام بروز میده، نه اون شهاب خان بیزنس من.

دوشنبه، ۲۵ آگوست ۲۰۰۸ - تهران

به پشتی مبل راحتی تکیه داد. لب پایینش رو به دندون گرفت و به روبرو خیره شد. کام سنگینی از سیگار لای انگشهاش گرفت و دودش رو به فضای باز بالای سرش هدایت کرد. دختره معرکه گرفته بود و اون وسط داشت هنرنمایی میکرد و مادر بزرگهش به به چه کنون حظشو میبردن و لیلا خانوم با آب و تاب قربون صدقه اش میرفت.

سرش رو اندکی کج کرد و، چشمهاش رو از گوشه تاب داد و به روی دختره خیره نگه داشت. دخترهای بختیاری، بخاطر طبیعت خاص اون اطراف و استفاده از فضای طبیعی و مواد غذایی و آب و هوای بکر، خیلی زود استخون میترکوندن و

نشونه های بلوغشون ظاهر میشد ، با اینحال ، شاید به خاطر سادگی ذاتی و شاید هم به خاطر نوع پوشش ساده شون ، هرگز این نشونه های بلوغ ، شه ~~ و ت ان ~~ گیز و س ~~ کسی نمیشد .

تا به یاد داشت ، دختران زیادی رو دیده بود که با پوشش محلی ، موهای روشن و صورتهای فراخ ، ساده دلربایی میکردن . خب ، تو شهرهای دیگه و حتی تهران زیاد دیده بود که به خاطر چارشیوید موی دخترها ، پسرها چه سناریوهایی رو برای خودشون مینوشتن ، و البته که دختران بختیاری ، با اینکه حجاب موهاشون هرگز به اون حد نرسیده بود و همیشه ترنه های دخترکان با رنگهای متضاد به روی صورتشون ، قابی زیبا میساخت که صورتهای زیبا رو در چارچوب خاصی نگه میداشت ، با اینحال هیچ نگاهی به کثیفی ، به روی موهاشون سناریو نمینوشت .

به دختره با دقت نگاه کرد . هرگز به این شکل آثار بلوغ رو در تن و بدنش به چشم ندیده بود . خب طبیعی بود ، همیشه ساده میپوشید و هرگز اونو در لباسهایی با این شکل و مدل ندیده بود . تا به یاد داشت ، حتی اون سالهایی که برخورد رو در رویی باهاش نداشت ، با اینحال گاهی در حال شلنگ و تخته انداختن تو حیاط و اینور و اونور دیده بودش که پوششش اصلا به تن پوش دخترکان نوجوون نمیخورد . کمتر لباسهای جذب به تن کرده بود و یا شاید باید میگفت ، هرگز لباس جذب به تن نکرده بود ... و حالا !

دستی به موهای کنار شقیه اش کشید و باز هم کامی محکم از سیگار لای انگشتهاش گرفت و پاش رو به روی میز روبرویی دراز کرد و نگاهش رو بی پروا تر به اون معرکه داد .

هیچ وقت دکوراسیون داخلی نخونده بود ولی ، خوب میدونست گاهی هارمونی رنگها چه آشوبی به در و دیوار بیروح میبخشن ... گاهی از این هارمونیهای متجانس و یا متضاد ، آرامش میگرفت و گاهی آشوب و دلهره . خب ، الان مطمئن بود تضاد رنگهای عنابی و آبی زنگاری ، آشوب زا و پر دلهره و گرم کننده ست ، شاید اینو هرگز نشنیده بود ، یا حتی در دکوراسیون محلی ندیده بود ، ولی ... گاهی تجربه خیلی چیزها رو به ذائقه ها و سلیقه ها یاد میده .

پلک چشمش لرزون شد ، دختره تاب خورد . شعله های آتیش به هم پیچید ، گرم شد . دکمه ی بلوزش رو از بالا باز کرد . خیره شد و بی پروا ... زبونش رو به لب کشید ... بزرگ شده بود و پر بلوغ ... کی اشو نفهمیده بود ، ولی به چشم دیده بود . لب خند زد ، عمیق با دو چال پر عمق تر در دو گوشه ی لبهاش ، گر گرفت ... باز هم چرخید ، برجستگیهای تازه بالغی از یه باسن پهن پیچید به دور کمری باریک و از اونجا قوسی خوشایند پیدا کرد به ... عصبی و کلافه چشمهاش رو بست ... تا بحال به هیچ وجه نگاهش رو بی پروا و با این دید به روی این پیچ و تابهای هنرمندانه ندوخته بود ...

نفسی عمیق به سینه کشید. سیگار به خاکستر نشسته اش رو، داخل جا سیگاری مربع شکل روی عسلی کنار مبل خاموش کرد. پیرزن، موزیانه از گوشه ی چشم حرکاتش رو زیر نظر داشت. شک نداشت تمام این نمایش رقص شعله های آتیش، برنامه ی بی عیب و نقص این نگاه موزیه.

هر دو دستش رو به هم قلاب کرد، به پشت گردن و زیر سر، به روی تکیه گاه مبل گذاشت و بالشت وار بهش تکیه داد. باز چشمه اش رو بست، نیازی به این اداها نبود، خودش خیلی بهتر از خوب دیده بود... تموم جاذبه های پر بلوغ رو خوب دیده بود و متوجه ی تفاوت های فاحش اون با قبل شده بود.

بین اینکه به جاذبه ات واقف باشی و با اون جذب کنی، با اینکه به سادگی با این جاذبه ها هنر نمایی کنی، زمین تا آسمون تو فیر وجود داشت. مطمئنا این دختر، از وجود جاذبه های به بلوغ نشسته اش بی خبر بود که اینهمه پر تبحر، ساده و بکر اونها رو به نمایش میگذاشت، اینو حال الانش نمیگفت، اینو دقیقا اون لحظه ای تشخیص داده بود که... اوف، نفسش رو عمیق تر و گرم تر به بیرون فرستاد.

از روی مبل، با شدت و خشونت، عصبی و کلافه بلند شد... دستهایش رو به داخل جیبهایش فرو کرد و سرش رو به زیر انداخت و از فضای پر احتقان سالن پذیرایی عمارت مرکزی، سلانه سلانه و لخ لخ کنون، پا کشید و بیرون رفت...

با قدمهای سست، بی اختیار به سمت نیمکت زیر درخت سرو کشیده شد. به روی نیمکت نشست و به پیچ و تاب سرو و پیچ امین الدوله با گلهای قرمز عنابی و آبی نیلوفری خیره شد... پیچ و تابهای پیچ، به دور سرو کلافه ترش کرد و بدن گر گرفته اش رو به داغی مطبوعی دعوت کرد. به میون پیچ و تابها خیره خیره نگاه کرد. ترکیب رنگی گلهای پیچ، مٹ شعله های سوزان آتیش، تن و بدن سرو به ظاهر ایستاده رو به لرزش وا داشته بود. برگ برگ سرو، میلرزید... پیچ و تابهای به بلوغ رسیده ی پوشیده در اون لباس شعله ای رنگ، بند بند سلولهای تنش رو به لرزه انداخت، به ظاهر ایستاده و از درون میلرزید.

۴ شهریور ماه سال ۱۳۸۷ تهران

به جون تو نباشه به جون شهاب الدین خان بختیاری اگه دروغ بگم! چیو؟

اینکه خیلی چیزا!

اینکه اولش ، اینکه اینقد استخونام زق زق میکنه که نمیتونم خودکار بگیرم دستم چارخط هجو بار توئه بیچاره کنم که کمرت زیر سنگینی این هجویات شادان خانوم خم شده . به بخدا راست میگم دیگه ! تعارف که نداریم با هم ، داریم ؟

اینقد اینروزا شستم و ساییدم که دستم دچار ساییدگی مزمن شده و اینقد راه رفتم که فک کنم پام آرتورز گرفته .

بالاخره بعد از یه هفته خرجمالی و شست شو ، مامان بزرگ خانوم با قیافه ای متردد ولی متبسم ، رضایت داد که بسه .

بهش گفتم : به جون شادان مامان خانوم تعارف مارف نکنیا ، اگه میگی تا برم ساختمون عروس خانوم ! و آقا شهابم تر و تمیز کنم .

مامان بزرگ هم گوشه ی چشمی بهم نشون داد ، نه از اون گوشه چشمها که مثلا میگن تو هم گوشه چشمی به ما داشته باشها ! از اونا که به قول خودش یعنی : نکرده کار نه مال کار ، تو بری خونه ی شوهر دو روزه از فرط تنبلی شوتی بیرون !

دوباره اسم شوهر اومد نیشم باز شد : حالا کو تا شوهر ؟! اصلا کی شوهر خواس ؟!

مامان بزرگه هم که ماشالا سن و سال دار و پر تجربه ، لپمو کشید : چشم سفیدی که شاخ و دم نداره ، به زبون میگی نه ، به چشم میگی ها ! تا همین جاشم که یه خورده دست تکون دادی تو این خونه و یه خورده خودتو جمبوندی ، از سر سفید منم زیاده ، دیگه لازم نیس بری جای دیگه نمایش بدی و لُغز بخونی ، همون یه بار که رفتی اتاقشو تر و تمیز کنی ، صداشو تا آسماری روم بلند کردی و چی که خرابکاری بود کردی ، بسمه ، دیگه اعصاب معصاب قال این یکی رو ندارم ، خودش همین طوری این روزا پاچه میگیره ، دیگه نمیخواه رینگم براش بزنی !

گفتم : ا مامان بزرگ ! مگه من کوزتم که بی لغز خونی کار کنم ، بی جیره و مواجب که خرجمالی نمیکنن ! تازشم من اصلا خراب کاری بلد نیستم همش کار شادان کوچیکست ! کودک درونم نا آگاست ، بر او خرده مگیر ، حالا چشمه که عین سگ پاچه میگیره ؟

مامان بزرگ ایندفعه شدیدتر از بار قبل گوشه ی چشمی بهم داشت : این حرفا چیه که رو زبون میاری ؟ عین سگ پاچه میگیره یعنی چی ؟

قیافه ی حق به جانبی گرفتم : به من چه خودتون گفتین منم نقل قول غیر مستقیم کردم مستند به حرفای خودتون ، حالا بگو چشمه ؟

خیلی دلم میخواست دقیقا دلیل جلز ولز کردنهای این روزای شازده رو بدونم . هر چند هیچکدوم ، نه اون مامان بزرگ موزی و نه اون بخت النصر انکر الاصوات نم پس نمیدادن . با اینحال اینگار مامان بزرگه بالاخره چفت دهنش باز شده بود و میخوست مقرر بیاد منم نیشم باز که دلیل خود کشی آقا رو بدونم .

نمیدونم چطوری این میمیکای صورتشو حرکت میده که در عین اخم کردن بتونه لبخند هم بزنه ! با همون قیافه ی توصیفی گفت : چه میدونم والا ، از صبح تا شوم نشسته زیر گوشم میخونه نبینم با این یارووه کلابرداره بریزین رو هم ها ، هم خودت هم اون مغز فندقی !

خاک بر سرش مرد گنده ، حالا خوبه خودش نتیجه ی آزمونم رو تو اینترنت درآورده ، به من میگه مغز فندقی ! چشاشو در بیارم خوبه ؟ بعد نگی چرا ها ؟ بذار پنجشنبه بشه ، نشونش میدم مغز من فندقیه یا نارگیلی ! چیکار میخوام بکنم ؟ هیچی نترس خرابکاری نمیکنم ، فقط حالشو میگیرم !

خلاصه اش اینکه از حرفای مامان بزرگه فهمیدم از مراوده ی ما با فامیلای عنقریب ! به شدت شاکیه و درصدد به هم ریختن بیزنیس احتمالی . به نقشه هایی دارم ، بذار تو مخم شکل بگیره برات میگم به موقش ! البته به شرطها و شروطها ! به وقت نری بذاری کف دستش ها !

نترس بابا ، جلف گری ندارم . فقط دلم میخواد ... بگذریم هیچی دلم نمیخواد .

اینکه دومی هم ، اینکه با وسواسای مامان بزرگه و نوه ی خلش ، بالاخره تونستم لباس مورد نظر خودمو ، مطابق سلیقه ی آقای نرون دیوونه بخرم .

کلی گشتم و تهرانو زیر پا گذاشتم تا بالاخره تو پاساژ جام جم تونستم لباس مورد نظرم رو پیدا کنم . چیکار کنم ؟ من بیچاره ، ها که پولم زیاده و سلیقه ام خوب ، ولی از بسکه نرفتم و نداشتم از این مجالس ، ناشیم دیگه !

ولی این پسره نرونه ، خوب بلده ، وارده و کار کشته است ، این همه رفتم و اومدم و خیابون متر کردم و بازار گز کردم ، نتونستم چیزی انتخاب کنم ، ولی این مرتیکه ی جنس خراب یه بار اومد باهام ، به اولین جایی که سر زد اولین چیزی که تو چشمش اومد رو انتخاب کرد و خریدیم .

چی خریدیم ؟

اوف نمیدونی چه محشریه . یه لباس دو رنگ تلفیقی از عنابی با رنگ آبی زنگاری با پارچه ی ابریشم براق که بالاتنه اش عنابیه و چسبون و چروک تا رو گودی کمر بعدش یه کمر آبییه سنگ دوزی شده زمردی پنج سانتی میخوره و بعد از کمر یه خورده تنگه و سنگهای درشت و پراکنده زمرد روش دوختن و بعد از اون دامنش ، رفته رفته کلوش میشه و از جلو تا روی زانوئه و از پشت رو زمین میرقصه به رنگ عنابی . زیرش هم از همون مدل یه دامن بلندتر آبی زنگاری با یه صندل آبی زنگاری که رو پا تا مچ نوارهای زنگاری رنگ باریک باریکه با پاشنه ی عنابی .

وقتی تو پرو پوشیدمش باورم نشد خودمم . تا حالا این قد فشن نپوشیده بودم حتی تو عروسی پریسا فرهمند ، اون لباسی که از جویلر کوارتز خریده بودم یه مدل دخترونه خیلی شیک بود نه اینقد زنونه .

شهاب که انگار پشت در اتاق عمل دکتر مورتون مظاهری ایستاده ، تا درو باز کردم ، عین چی خودشو انداخت جلو و تا چشش خورد بهم ، یه دو سه دور از بالا تا پایین نگاه کرد و رفته رفته برق تو چشمش هی خاموش شد و اخماشو کرد تو همو گفت : درش بیار بدرد نمیخوره !

اخم کردم ، مگه چشه ؟ خیلی هم خوشکله خودم خوشم اومده ازش ، ولی خب اون مرده حتما تشخیص داده قشنگ نیس پس نظر اون درست تره از نظر من . درستیه که لونجم شور شده بود ، ولی خب ، درش آوردم . یه همچی دختر حرف گوش کنیم منو ، تو قدرمو نمیدونی .

لباس رو که با لنجای شور ، از لای در دادم بهش ، لباس بعدی رو بهم داد که یه لباس بدون آستین بود ، البته نه اینکه دکلته و لخت و پتی ها ... نه یه سر شونه داشت به اسم آستین که خیلی کوتاه و تنگ بود و منو یاد ساری هندی ای انداخت که برای پریسا فرهمند خریده بودم . یه آستین کوتاه چند سانتی که از رو شونه میومد پایین با پارچه ای از جنس ساتن ابریشم ، کار زارا ، با طرح و رنگهای مخصوص زارا ، بالاتنه اش سفیده با گلای پخش و پلای صورتی و مشکی و قرمز هفت رنگ که تو وسطای لباس تراکم گلا زیاد میشه و دیگه سفید نیست و برعکس تو پایین دامن دوباره متمایل میشه به رنگ سفید با گلای پراکنده . تو قوس کمرش از سمت راست چین میخوره و از سمت چپ ساده دوباره تو باسنش از سمت چپ کج میشه به راست و دوباره از تو زانو دامنش کلوش میشه کج تا روی پا با کفش پاشنه بلند جلو بسته ی زارا با طرح همون لباسه . درو که براش باز کردم ، با دیدنم دوباره اخم کرد ، مثل اینکه بازم باب میلش نبود ولی گفت : چاره چیه ، این یکی بازم بهتره از اون اولیه ، خدا بگم چی نشی مامان بزرگ با این دردسر تراشیدنت .

حالا منظورش چی بودو ، من دقیق نفهمیدم ولی ، این یکی رو اصلا نفهمیدم که چرا وقتی از اون لباس عنابیه بدش اومد ، بازم خریدش ؟ البته ، منکر نمیشم که از لحاظ پوشیدگی ، پوشیده تر از لباس زاراهه بود ، ولی ... هرچند توضیح داد به هیچ وجه حق پوشیدنش رو جایی نداری . خب آخه آدم سبک مغز اگه بده چرا پول بی زبون رو حرومش میکنی ؟ این چه صیغه ایه که نپوشش ؟ ازش همینو پرسیدم که گفت : دلش واسه کله ی پوک تو قابل درک نیست ، دلت نسوزه بالاخره یه وقتی یه جایی میپوشیش .

خب یقه ی اون لباس زاراهه خیلی باز تر بود ، اگه به خاطر پوشیدگیش هم ایراد داشت که باید به اون زاراهه ایراد میگرفت . بازم همینو ازش پرسیدم : اگه به خاطر پوشیدگی میگی ، این آبی و قرمز که پوشیده تره ، پس ؟

کلافگی از صورتش غوغا میکرد . انگار با خودش هم نمیدونست چند چنده . تو حرفم پرید و غر غر کرد : به پوشیدگی نیست . یه موقع یه مانتو هم با وجود پوشیدگیش ، لخت تر از یه مایوی شناست . کی میخوای این چیزا رو بفهمی ؟

چه میدونم والا ، هر چی فکر کردم و فسفور سوزندم ، ربطی بین میزان پوشیدگی مانتو و مایو پیدا نکردم . لابد خیلی ضایع است میخواد تو عروسی مامان اشرف پپوشمش که نوه ی عروس ! زیادی تو چشم نباشه فک و فامیل عنقریب ! براش دندون تیز کنن و فکر بیزنیس به سرشون بزنه !

هرچند وقتی جلوی مامان بزرگ اینا پوشیدمش ، زودی لیلایا برام اسفند دود کرد و گفت محشره . رنگ عنابی و آبی زنگاری با پوست سفید و چشما و موهای موج مشکیت میجنگه ! عقل از سر میپروونه ! به به ، چه کنون ادامه داد : آدمو یاد رقص کولیا دور شعله ی آتیش میندازی ، چشمها و موها ت میرقصه لباستم مثل شعله ی آتیشه .

مامان بزرگه هم که آب از لب و لوچه اش آویزون .

مامان اشرف تو چشماش برق افتاد : من یکی رو یاد گرگ و میش میندازی .

یه نگاه چپ به اون بخت النصر که داشت با چشای آتیشی رسما منو میخورد و معلوم بود اعصاب براش نمونده ، انداختم و گفتم : ا... اینقد خوشکل میبینی ، پ چرا به چشم سازده قشنگ نیست ؟

مامان بزرگ هم با همون نگاه مودی روشو کرد سمت سازده و گفت : نه که کج سلیقه باشه ها ، از خوش فکریشه که نمیپسندنه !

یعنی چی؟ خب زیر هیجده سال حرف بزنین منم بفهمم . ای بابا!

اینکه سومی هم ، اینکه : تا حالا سه بار آقا صدام زده و توصیه کرده و مسائل ایمنی رو در حد اچ . اس . ای برام توضیح و تفسیر کرده و خط و نشون کشیده : نه بینم با اینا چیک تو چیک بشی ها ، عقلتو نمیدی دست این پیرزن و خودتو وا بدی وسط فک و فامیل این پیرمرده ، خانوم و عاقل رفتار میکنی وگر نه این جشن اول و آخرته . بت گفته باشم ، اینا روشون زیاده ، دخترشون که دختره (منظورش غلط نکنم شیدای بیچاره است) ، میخواد از سر و کول آدم بالا بره و اگه بهش رو بدی روت سواره دیگه چه برسه به پسرشون (اینم منظورش فک کنم آقای بیزنیس منه آینده ، همایون خانه) . حرمت این خونه رو نگه دار و خانوم باش . هر کی هم بت آویزون شد تو بش رو نده!

کفرم دراومد ، اخم کردم و دستمو به کمرم زدم و طلبکار نق زدم : به در میگی که دیوار بشنوه؟ اینو که خودمم میدونم ، همونطور که من به عمر بهت آویزون بودم و تو بم رو ندادی!

ابروشو بالا داد : ا... خوبه بت رو ندادم اینقد سوء استفاده میکنی ، وای به روزیکه بهت رو هم بدم ، حالا آویزون شدنت که دیگه هیچی!

بغض کردم ، خب اینم به دلیل دیگه که منو ترغیب میکنه ، به شریک دیگه برای بیزنیس پیدا کنم . هیچی به هیچی نیس ، داره سرکوفت میزنه آویزونشم و رو سرش سوار ، خدا نکنه واقعا بهش آویزون باشم . تا کی میتونم اینجور سرکوفتا رو تحمل کنم . اونم نه الان ، چار سال دیگه! حالا هی بگو زیر سرت بلند شده!

اصلا دیگه قسم میخورم بهش رو ندم و کم محلیش کنم تا بیاد به پام بیفته و منتمو بکشه!

زهی خیال باطل شادان خانوم ، بشین تا اون روز بیاد!

دیروز رو تخت ولو بودم و داشتم از بیکاری تو سایت مایتا میچرخیدم که صدای در اتاقم منو ازجا پروند و بعدشم صداش : شادان ... شادان خانومم ... درو باز کن!

جونم ، شادان خانومم . من اصلا شده بودم مرید این لفظ جدید حرف زدنش ، هر چند ، اگه پارسال اینجوری صدا کرده بود ، حتما از خوشی زیاد سخته میزدم و بعدم همه رو از این افتخار بزرگ شادانانه ، محروم میکردم . با اینحال قندی تو دلم آب شد که حداقل با اهن و تلوپ صدام نمیکنه و بهم بی محلی نمیکنه . مهم نیست که انداخته تو کار بیزنیس با یکی دیگه ، مهم اینه که منو به رسمیت شناخته .

نه که دو روزه ندیده بودمش ، دلم براش تنگ شده بود اما واجب بود به روم نیارم ، با بیمیلی ظاهری درو باز کردم و سرمو از لای در ، بفهمی نفهمی بیرون بردم : ها؟! فرمایش!؟

با انگشت سبابه اش به نوک بینیم ضربه ای زد و بعدم شست دستش رو به کمک طلبید و بینیمو چلوند و در حالیکه به دستش هنوز رو بینی منه بیچاره بود میچلوندش و به دستش رو به چارچوب در تیکه داده بود ، اخم تصنعی ای کرد : مودب باش خانوم دکتر بعد از این! این چه جور جواب دادنه؟

لبخند نیش بازی بهش زدم گردنم رو به حالتی لوس ، حین حرف زدن به چپ و راست رقصوندم : بفرما خوب شد ... حالا امرتون رو بفرمایید!

یه گوشه از وسط مسطای لب بالاشو به معنی چیش چندش ، به بالا داد . سرشو چرخوند تو اتاقم و سرک کشید ، مرتیکه ی فضول : چیکار میکردی ؟ حوصله ات سر نرفت تو این غار علی صدر ؟
به اون چه چی میکنم ؟ درو تا ته باز کردم : داشتم اینترنت کار میکردم .

به خودش تکونی داد و اومد تو و زل زد به صفحه ی لب تابم : چت و مت که نمیکنی ؟

ابرو تو هم کشیدم ، گوشه ی داخلی لپمو به دندان گرفتم . عقل میگفت کنفتش کن حالش جا بیاد ، دل میگفت دلت میاد ؟ ، ادب اون وسطا حکم میکرد درز دهنمو ببندم تا هرز نره ... ولی از حقیقت که نباید چشم پوشی میکردم ، به اون چه ربطی داره ؟ مثلا میخواد بگه غیرتی شده ؟ دلم مالش رفت . دندانم رو از لب داخلیم کشیدم رو قسمت داخلی لب پایینم و لمبو به دندان گرفتم و فشار محکمی دادم ، و به اون که با دقت و جدیت حرکات دندانم رو پیگیری میکرد و اخمشو غلیظ تر ، زل زدم : اگه کنجکاوای بینی چی میکنم خودت بفرما ببین ، مثل اینکه یادته دیگه قیم و وکیل وصی من نیستی هی خودتو میندازی وسط .

موهامو خاروندم ، میخواستم یه خورده سر کارش بذارم و بهش بخندم . راستش حوصله ام زیادی سر رفته بود ابرو بالا انداختم و با شیطان کوچولوی وجودم هم قدم شدم : داشتم سرچ میکردم آداب حضور تو یه مهمونی رسمی رو یاد بگیرم .
نه که تا حالا مهمونی رسمی نداشتم ، میتراسم باعث سرافکندگی سرکار بشم!

خندید ، با صدا خندید : خب از اول میگفتی ، بیا خودم برات کلاس میذارم ، مطمئن تره ، تو این سایتا ممکنه شیطونی و خرده شیشه هم لای آموزشاشون بذارن ، من خودم پاستوریزه شو یادته میدم .

رو شو برم هی ، رو که رو نیست ، سنگ پای قزوینه اخم کردم و دستم رو زدم به کمرم و با لحنی طلبکار توپیدم : نه مرسی ، اینا تضمینی یاد میدن ، شما بهتره بری یاد شرکای تجاری خودتون بدی !

به عینه خودشو زد به اون راه : اومدم بگم لباس پیوش میخوام بریم یه لباسی برای خودم بخرم ، شاید با نظر تو یه چی پیدا کردم دختر کش باشه !

بچه رو دار . بخدا من خرم که گاهی ، دقت کن ! فقط گاهی گول بزرگتر بودن ظاهری اینو میخورم و از حساب میبرم ، همون که بزمنم تو پرش بهتره و بیشتر جواب میده : به من چی ؟ یعنی میخوای رو من تستش کنی اگه منو کشت بخریش ؟ یا شایدم تو با همین نیت باهام اومدی خرید ؟! ها راسشو بگو میخوای لباس بیا منو بکش برام انتخاب کنی ؟

اخم غلیظی کرد : بیخود ، لازم نکرده علیا مخدره تو فکر قربانی بیفتی . اگه قرار باشه با یه جشن ساده خودتو بازی و تحت تاثیر دک و پوز مهمونا قرار بگیری تو همین اتاق چالت میکنم ، لازم هم نیست قیم و وکیل وصیت باشم ، همون پسر عموت هم که باشم افاقه میکنه . بیخود چند روزه دهنم کف کرده توجیهت کنم . یالا پیوش اعصاب منو هم گو مرغی نکن !

بیتربیت ! دهنمو از شدت ناتوانی در جواب دادن فشردم به هم : پس لطفا بیرون !

رو بش میدادم و دهن به دهنش میداشتم ، بعید نبود بر علیه ام دست به خشونت بزنه ، ماشالا سابقه اش هم که خراب . یه لحظه جا خورد ولی مثل اینکه معنی حرفمو بالاخره فهمید که عقب گرد کرد و از اتاق زد بیرون .

لباس پوشیدم و راه افتادم دنبالش . تازگیایه پاجیرو مشکی خریده . دیگه با ماشین ما بیرون نمیره . تو بگو آخه احمق ، برای یه ماه دو ماه کسی میاد ماشین بخره بعدم بذاره زیر برف و بارون و آفتاب پپلاسه ؟ ماشین ما که بود . شاید فکر کرده حالا که گواهینامه گرفتم بهتره خودم برونمش .

رفتیم همون پاساژ دیروزیه ، لباس نخریدم فقط یه کروات خرید ، که به نظرم عجیب بود یه جورایی تو مایه ی لباس من بود از بالا سفید از پایین نقشای پراکنده ی درشت صورتی و قرمز و مشکی !

خب مثل اینکه از این طرح و رنگ خوشش میداد . گل منگولی !

رفتیم و برگشتیم بدون اینکه به شوخیهایش و مزه پرونیهای بی مزه اش بخندم یا نیش باز کنم . به قول مامان بزرگ ، دختر باید کش تمبونش سفت باشه !

مامان بزرگ ازم خواست خودم آقا هامون خان و داداش جذابشو دعوت کنم . با پیشونی چیندار نیگاش کردم : چرا من ؟ چرا خودت یا شهاب یا مامان اشرف زنگ نمی‌زنین ؟

خندید و دستی به موهام کشید و یه جورى برام اون ابروهای نازکش تنکش رو بالا داد که منم به خنده افتادم و گفتم : اونى که من میگم بکن ، اشرف که خجالت میکشه اسمشونو جلوى منم بیاره ، خودمم که نه سر پیازم نه ته اش ، شهابم که اصلا میگه حرف این طایفه ی اعجوج معجوج رو جلوى من نیار ، غلط نکنم حسودیش میشه . نمیخواد زیاد باشون برخورد داشته باشیم . بهتره با همین همایونه تستش کنم ، یا رومی روم ، یا زنگی زنگ .

متفکر گفتم : یعنی چی ؟

خندید : نمیخواد تو فکرت رو مشغول این چیزا کنی هر چی من میگم بکن !

منم زنگ زدم به آقای جنتلمن و دعوتش کردم شخصا به مراسم روز پنج شنبه .

حالا بگذریم که وقت حرف زدن با بیزنسیه ، آقای نرون خل و چل هم رسید و چنان چپ چپ نگام کرد که آب تو گلوام پرید و نزدیک بود خفه شم و بعدم صدای داد و قالش رو با مامان بزرگ و اینکه « به به خانوم خانوما ، چشم روشن ، دختر امانت مردم رو پیش کش میکنی و گذاشتیش به حراج » از تو آشپزخونه شنیدم و بعدشم یه عالمه دوباره سر و صداشون بلند شد و منم کُپ کرده رفتم تو پستوی اتاقم از ترس خشم اژدها قایم شدم .

هر چند که قصد و غرض مامان بزرگ رو میفهمیدم و برام قابل درک و ملموس بود ، ولی ، اینکه چرا مامان بزرگ میخواد منو بندازه وسط گود و شهابم بذاره همون وسط و حریف براش بطلبه ، برام شده علامت سوال ! از مامان بزرگ بعیده که بخواد از یکی مثل همایون سوء استفاده کنه و شهابو باهش تحریک کنه . مامان بزرگ وجدان داره و میدونم عذاب وجدانه حناق میشه تو گلوام !

فصل نوزدهم

دوشنبه ، اول سپتامبر ۲۰۰۸ - تهران

پاکت روی میز رو با سستی و تردید برداشت . حس خوبی از این رفتن نداشت . در واقع ، اصلا حسى نداشت . هیچی سر جاش نبود . همه چی به طور غریبی بهش دهن کجی میکرد . رفتار مادر بزرگ ، قلب نا آرومش ، حقی که باید به دختره

میداد و نباید میداد ، وجدانش که هی گردن کلفتی میکرد و خشن شده بود و هی تو فرق سرش میکویید ، تردید و دو دلی ، به هیچ رسیده بود ، به خنثی بودن محض ، به جایی که رفتن رو به موندن ترجیح بده ، باید یه دله میشد ، باید وقتی میگفت روی حرفش هم می ایستاد ... سخت ، ولی باید .

پاکت رو توی جیب عقب شلوار جینش جا داد و دستش رو توی جیب نگه داشت و اخم کرده نق زد : « یه چی میگی ها . بیرون گود نشستی میگی لنگش کن ، تو که جای من نیستی تا بدونی جهنم چجور جائیه . »

لبش رو به هم فشرد ، نمیتونست درکش کنه چون اگر جای اون بود میموند و میجنگید و حتی پررو هم میشد و از آب گل آلود ماهی هم میگرفت : « نه رفیق من ، مشکل تو حاد تر این حرفاست ، چون این تو هستی که داری میسازیش و پیچ و تابش میدی و گره اش رو کور میکنی . خب مگه نمیگی میخوادت ؟ دیگه این ننه من غریبم بازیها چیه ؟ من اگه جای تو بودم نیشم رو باز میکردم و کیفم رو میکردم و یک به هزار بازی رو به نفع خودم میبرد . تو داری حماقت میکنی و زمانی چوب این حماقت رو میخوری که رقیب قدرت با یه در کونی شوتت کنه از دور بیرون . »

اخم کرد . یعنی چی که اون همایون ريقو با درکونی از میدون بیرونش کنه ؟ کامران زیادی رو مخش رژه میرفت . به چهره ی مودی و خندونش غیظ گرفت و رو ترش کرد : « هر هر ، خوشت میاد وقت گیر آوردی تسویه حساب ۳۰ یا ۳۰ کنی بام نه ؟ مثلا الان داری اعتماد به نفسم رو به سقف میرسونی یا به گه میکشونیم ؟ »

با صدا خندید . به ژست ایستادنش نگاه کرد . همین ایستادن ساده ، در حالیکه انگشتهای سبابه ی دو دستش رو برعکس به داخل جیبهای شلوار جین مارکش چپونده بود و باعث شده بود تخت سینه اش بیش از حالت عادی به جلو متمایل بشه و قدش کشیده تر نشون داده بشه ، برای غش و ضعف رفتن یه دبیرستان دخترونه کافی بود ، دیگه از بقیه ی پوئنهای مثبتش هم اگه درز میگرفت ، همین برای آشوب کردن دل یه دختر هیجده ساله ی واله و شیدا بس بود .

حماقت که فقط مال خر نبود : « د آخه برادر من ، حماقت که فقط مال خر نیست . تو داری میری که میدون رو برای رقیب خالی بذاری و فرصت رو از خودت میگیری در حالیکه حتی به اون بیچاره نگفتی ازدواج برنامه ریزی شده ای هم این وسط نیست ؟ تو الان حکم چوب دو سر گه رو داری . نه اونور رو برای خودت نگه میداری نه اینور . »

یه دستش رو از جیب بیرون کشید و به میون موهای سرش برد و امتداد داد به جایی پشت گوشش به دور گردن : « خب ، تو تو این جهنم با من نیستی که بدونی آتیشش چجوری ما تحت آدم رو میسوزونه و ... بابا جان ، من مال این حرفا نیستم

که بعد از اینهمه سال و اینهمه دنیا دیدگی ، پیام زن بگیرم و چند سال بعد زنه ، هر کی ، خدا هم باشه ، بخواد سن و سال منو با فسیل مقایسه کنه و سرم الم شنگه در بیاره . در ضمنی که اون بیچاره اینقد چشم و گوش بسته هست که دست چپ و راستش رو هم تشخیص نده . من پیام از این چش و چار بسته اش سوء استفاده کنم ؟ از کی ؟ از کسی که یه عمر جوونیم رو به پاش ریختم سوء استفاده کنم ؟ از خودم سوء استفاده کنم ؟ از اعتماد عمو و زن عموم سوء استفاده کنم ؟ ... با هر کی تعارف داشته باشم ، با تو که ندارم ، منو میشناسی کامران ، میدونی تو چه لجن زاری دست و پا میزنم ، میدونی که همه جور زنی رو تست کردم ، میدونی که تجربه ام تو همه چی زیاده ، میدونی که به وقتش ، نمیگم اینجا نیست ، اینجا هم هست ، ولی به وقتش اونجا مطابق فرهنگ همونجا ، رفع نیاز اقلا کردم که . من اگه پدر واقعیش بودم ، جنازه ی دخترم رو روی دوش همچین آدمی که خودم باشم نمینداختم . هفت شهر حال رو گشتم ، ناخونکام رو زدم ، کیفم رو کردم ، بعد برگشتم تو مملکت ، تا یه دختر چش و گوش بسته ی آکبند آکبند کم سن و سال رو بگیرم و با خیال تخت زندگی کنم . «

خنده ی کامران پر صدا تر شد . این مرد برای خودش شرط و شروط میذاشت ، این مرد ، ملموس نبود . فکرش رو هم نمیتونست بکنه ، براش قابل تصور نبود که خودش رو بذاره در مقام یه پدر دختر و اون دختر رو از خودش برای خودش خواستگاری کنه . خنده دار بود ، ولی حقیقت داشت و دقیقا همونطور که اون میگفت ، نمیتونست خودش رو تو این جهنم کنار همچین کسی قرار بده . با اینحال ، باز هم حق رو به رفیق چندین و چند ساله اش میداد و عقیده داشت وقتی دزد راضی ، بز راضی ، گور پدر آدم ناراضی .

دستی به شونه ی رفیق کشید و از قالب طنز خارج شد : « تو درست میگی شهاب ، من نمیتونم از دید تو به این قضیه نگاه کنم . ولی تو میتونی اینا رو بهش بگی و بعد بری . انتخاب رو بذار به عهده ی اون ، ولی تلاشت رو هم بکن . هیزم این جهنمو خودت داری بیشتر میکنی ، خودت داری آتیشش رو تند تر میکنی . چرا به خودت اجازه میدی که تو این جهنم بسوزی ؟ هر انتخابی هزینه ای داره ، تو هم میخوای بچه بزرگ کنی . تو هم میخوای کم عقلی های یه دختر کم سن و سال رو تحمل کنی و با اعصاب خودت بجنگی ، تو هم میخوای به جای لنگ دراز کردن جلوی تلویزیون و روزنامه خوندن ، بچه داری بکنی . خودت رو از این جهنم بکش بیرون و بذار فرصت داشته باشی تا انتخاب بشی . «

نفسش رو با حرارت بیرون داد . اون بیچاره ی چشم و گوش بسته ، قلبش رو بد به بازی گرفته بود . اون انتخاب کرده بود ... برای بار چندم ثابت کرده بود شهادت انتخاب رو داره و بزدل نیست . کلافه شد . از همین الان دلتنگ شده بود . دلتنگ دو چشم سیاه جسور براق با لبهایی که بین دو ردیف دندان فشرده میشد و قلبش رو به بازی میگرفت و حرارتش رو بالا میبرد و دود از ...

از خودش شرم داشت. تو روزهای گذشته، ناخودآگاه به دختر چشم و گوش بسته ی بکر رو با به نگاه دیگه زیر و رو کرده بود و حرارت داده بود و حرارت گرفته بود و قلبش رو به تقلا وا داشته بود و مردونگی رو از مدلی دیگه تجربه کرده بود. شاید حق داشت، حق داشت که بعد از عمری چشم بستن و سرکوب کردن احساسات، الان که به چشمه رسیده بود خودش رو غرق کنه.

هر چند تا زن که تست کرده بود مهم نبود، مهم این بود که خودش میدونست اینقدر پست و ززل هست که تو ته مه های وجودش، همیشه آرزوی داشتن به دختر چشم و گوش بسته ی بکر رو داشته و این اند نامردی بود. بچشی و بینی و هرزبری و بعد، نجیب ترین و چشم گوش بسته ترین و آکبند ترین رو انتخاب کنی.

۱۱ شهریور ماه سال ۱۳۸۷ تهران

آخی امشب شب اول ماه رمضونه.

یادش به خیر ماه رمضونای خوزستان. اینقد هوا گرم و دم کرده بود که جون آدم در میومد. من که طاقت و توانش رو نداشتم تو اون هوا روزه بگیرم. آخه هی که از پاییز میفته تو تابستون، گرمای هوا روزه گرفتن رو هم سخت تر میکنه.

پارسال ماه رمضون که یادمه مامان بزرگ به روز تا مرز سخته رفت و برگشت. هر چی هم بهش گفتم روزه نگیر کو گوش شنوا؟ میگه به عمره عادت کردم به روزه گرفتن حالا به کاره آخر عمری پشت گوش بندازم؟ من که مجابش نمیشم.

شنبه با پرواز ساعت پنج صبح رفت اهواز به کاراش برسه و امروز بعد از ظهر هم برگشت. میگه نمیتونم از روزه ام بزنم، بقیه کارام رو میسپرم به شهاب بره انجام بده، اینم که بی خیال، از صبح اول وقت از خونه میزنه بیرون تا نصف شب معلوم نیس کجان و کجا نیس!

بالاخره پنجشنبه شب مراسم رویایی جشن مشارکتی مامان اشرف - شهاب - شادان برگزار شد. اوف اونم چه جشن پر حرف و حدیثی.

حالا بگو چطور؟

اینطور که مامان بزرگ پاشو کرد تو به کفش که دیگه بزرگ شدی و خانوم . نمیخواه اینقد ساده بیای جشن ، منو سپرد دست مامان اشرف دل مشنگ ، گفت : ببر به دستی به سر و صورتش بکش ، به خرده هم این مو ریزه های صورتشو ابروهاشو هم تر و تمیز کن . نامحسوس باشه !

نیشم باز شد ولی حیا کردم : وا ... مامان بزرگ ! زشته آخه ! مردم چی میگن ؟ با این قیافه راه بیفتم برم بیرون ؟ یا اصلا اگه خواستم برم مسجد سلیمون چی ؟ ملت چی میگن ؟

مامان بزرگ بروم خندید : دخترم الحمداله که صورتش مثل برگ گل میمونه ، ولی به خرده تر و تمیز و مرتب باشه ، بهتره . تو نگران برخورد مردم نباش ! اینجا که عادی ترین مسئله همین البته برای پسرا ، دخترا که دیگه جای خود دارن ! مسجد سلیمون هم مامان ، دیگه اونقدر کور فکر نمیکنن ، ماشالاشون باشه با تکنولوژی روز کشور آپدیت شدن و دیگه مٹ زمون قدیم منع نمیکنن . تازشم فردا پس فردا میخوای بری تو دانشگاه جلوی این همه دختر و پسر ، نمیخوام آروز اول مسخره خاص و عام بشی برای دختر من اسم دربیاری بش بگن عامو سییلو !

یعنی چی ؟ به اونا چی ؟ رومو ترش کردم : به کسی چه ؟ اسم بذارن چیه ؟ یعنی اینقد بی فرهنگن ؟

مامان بزرگ جدی شد و گفت : نه عزیزم پاکیزگی از ایمانه . موی رو صورت و پشت لبم بهش میگن موهای زائد اسمش روشه ، مثل چرک بدن میمونه ، پاکش نکنی بی فرهنگی . چرا دستک بدی دست به مشت آدم لغز خون ؟ اگه از اول اینطوری بری ، بلایی سرت میارن که ترم یک نشده دو برشون داری ، اون موقع به دردسر دیگه داری و بازم تو چشی و مسخره ات میکنن ، چه بهتر از روز اول تر و تمیز بری که با همین قیافه ببیننت .

یه لحظه دلم هری ریخت : مامان ، شهاب ؟!

مامان بزرگ ترس رو تو چشمش خوند : نترس دخترم . این مسائل به اون ربطی نداره . تازه شهاب اونقدرام که دیگه بسته فکر نمیکنه . فکرش روشنه و دنیا دیده . به این چیزا کاری نداره .

یادم افتاد به اون روز که خودش میخواس برام لوازم آرایش بخره و گفت قبلنا هم برام خریده بوده ، ته دلم قرص شد و خودمو سپردم دست مامان اشرف !

وقتی سوار ماشین مامان اشرف شدم ، بازم به ترسی افتاد به جونم . خب چیکار کنم تاحالا از این کارا نکرده بودم . منی که تا این سن تنها آرایشم به رژ صورتی صدفی کم رنگ که بیشترش حکم برق لب رو داشت تا رژ لب ، حالا میخواستن چه

بلایی سرم بیارن؟ تو مدرسه هم دیده بودم دخترا هم تو اهواز هم تهران صورتاشون رو تر و تمیز کرده بودن، ولی بازم یه جوروی بودم.

دستای مامان اشرف رو تو دستم گرفتم و نالیدم: مامانی من میترسم، نزنن ابروهامو تا به تا کنن آبروم بره؟ ایدز و کچلی و نمیدونم هپاتیت نگیرم از قیچیاشون؟

مامان اشرف قهقهه خندید: دختر این حرفا چیه؟ این فکرای مزخرف چیه تو کلت میچرخه؟ این آرایشگاهی که میبرمت خودم یه عمره مشتریشم، چهره سازان کارش حرف نداره، خیلی هم خوش خلقن، اینقد باهات شوخی خنده میکنن که اصلا یادت میره برای چی اومدی اونجا، به من اعتماد کن مامانی!

آخه موضوع این بود که من یه عمره عادت کردم فقط و فقط به مامان بزرگ گلاب اعتماد کنم و لاغیر! به هر حال خودمو سپردم اول دس خدا دوم دس تقدیر و سوم دس مامان اشرف و چارم هم دس آرایشگر!

از رو تخت که بلند شدم، جرات نکردم خودمو تو آینه ببینم. خیلی وقت بود موهامو یه فشن بلند زده بودن، صورتمو شمع زده بودن و ابروهامو حالتی دخترونه داده بودن و حالا هم دو سه دقیقه ای بود که آرایش صورتم تموم شده بود!

رو صندلی مخصوص مو پیچیدن نشستم تا آخرین کارا رو هم رو موهام انجام بدن، ولی جرات سر بالا آوردن نداشتم، نمیدونم چرا مسخره بود، ولی یه لحظه هم قیافه شماتت بار و سرزنش کننده شهاب از جلو چشم رد نمیشد که چیز دیگه ای رو هم ببینم.

حالا که این حس چندش رو به آدم منتقل میکنه، بهتره منم این حسو به شکل پر برگ و بار ترش تحویل خود سازده بدم تا حالش جا بیاد، بهر حال من که میخوام بهش ضد حال بزنم، خب اینم اولیش. تازه چیزی هم نمیتونه بهم بگه، چی که خودش برام لباس انتخاب کرده!

تحویل بگیر آقا شهاب یک هیچ به نفع من! البته بهتره بگم یازده هیچ، چون حضور همایون به تنهایی خودش ده پوون مثبت به نفع من!

بی حیا شدم؟

نه به خدا ، من قسم میخورم که تغییر نکردم ، نگاه به زبونم نکن ها ، من هنوزم همون دختر ساده ی مسجد سلیمونیم که دلم میخواد تیشرت پیوشم ، نه بلوز کمر کرسی .

بگذریم ، بعد از پیچیدن موهام بلند شدم ، لباسمو به کمک دستیار آرایشگره پوشیدم و خودمو سپردم به جریان سیال و نگامو انداختم تو آینه : نمیری تو شادانی ، چی بودی چی شدی ! انگار اجی مجی شده !

پشت چشمام سایه ای از ترکیب رنگهای لباسم و زیر چشمام یه سایه محو سفید ، یه خط چشم مکش مرگ ما ! اونچنانی ! رژ ارغوانی مات به رنگ تو چشم زن ترین گل لباسم و موهام که به مدل خیلی توپی جمع شده بالای سرم و یه تل از گلهای طبیعی یاس ارغوانی خیلی ریز بافته شده بود رو محل جمع شدگی موهام . ماه شده بودم .

نمیدونم چه حسی داشتم ، دلم از اینهمه زرق و برق گرفت و به شدت برای همون شادان شیطون شوخ چشم ، اما ساده تنگ شده بود . ولی در عین حال از اینهمه تنوع و تغییر هم دچار یه حس دیگه شده بودم نزدیک به هیجان ! خب ، قبول دارم ، پام لبه ی تیغ بود . باید انتخاب میکردم . کیه که از خوشکل و جذاب شدن و نگاه ها رو خیره کردن بدش بیاد ها ؟ فکر نکنی خود درگیری پیدا کردم ، فقط گیج و متحیر شده بودم با این استایل جدید . مدام ایزابلا جلوی چشمم میرقصید و سعی میکردم خودم رو با اون مقایسه کنم ، زنونه و خانومونه و پر لفت و لعاب .

خلاصه اش اینکه مامان اشرف هم که کلی به خودش رسیده بود و تریپ یه خانوم اشرافی متشخص رو گرفته بود که تو همین دیدار فکر کنم قصد جون آقای پدر بزرگ عنقریب ! رو کرده بود ، یه لباس سبز تیره به رنگ درختای جنگلی هماهنگ با چشمای سبز کهرباییش پوشیده بود . تا منو دید کلی ذوقم رو کرد و تازه مراسم آبغوره گیری راه انداخت که چی : افسونم زنده جلو چشمامه ! دقیقا شدی مثل مامانت ، روز عروسیش !

بغض کردم و با لبهای جلو داده ، لُنج کردم و آب دهنم رو قورت دادم . هر کدوم این دو تا مامانیا ، منو به شکل عزیزشون میدیدن و این ارزش خودم رو پیش خودم بالا میبرد ، اینکه باشی و بودنت کسی رو به یاد عزیزش بندازه ، هم بغض داره و هم احساس آرامش و هم خوبه و هم بد ... خیلی بد . سنگین .

دست کرد تو کیفش و همراه با جواهرای خودش ، سرویس مرواریدی درآورد و گفت : اینم سرویس مامانته ، همونی که شب عروسیش انداخته بود . به تو هم همونقدر برازنده است .

اشکم اومد بریزه که فینشو کشید بالا و دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و گفتم: نه مامانی، قریون چشمای شوخ و سنگت بشم الهی، گریه نکنی یه وقتا! آرایش خوشکلت بهم میریزه میشی عین عجوزه ها!

خنده ام گرفت ولی نه اونقدری که اشکم رو پس بزنه، نه از یاد افسون، که از همون الهی گفتن غلیظش! نفسم رو با همون بغض سنگین بیرون دادم و یه چیزی شبیه لبخند تحویل مامان اشرف دادم.

مامان اشرف از گالری لباس آرایشگاه یه شنل سفید ساتن ابریشم نزدیک به جنس لباسم برام کرایه کرد که تا خونه بندازم رو شونه هام! گفتم: دیگه نمیخواه مانتو پوشی مامان، لباستو چروک میکنه!

خوب بود، ولی بازم حتی به قیمت جزوندن شهاب، نتونستم با خودم کنار بیام و یقه باز بلمی لباسم رو برای عرضه به مهمانهای غریبه ی مامان بزرگ و مامان اشرف، ویتترین کنم.

دم آخری، چشم خورد تو ویتترین دکور لباسهای خانوم آرایشگر که یه چیزایی برای روی لباس بجز شنل تدارک دیده بود. یه چیزایی مٹ خز و تور و شال و کت کوتاه و از این خرت و پرتا. وسط همشون چشم چرخوندم و رگالای توی ویتترین رو جابجا کردم و عاقبت یه شال پر پیدا کردم که هفت رنگ بود و دقیقا میشد تک تک اون رنگهایش رو هم تو لباس من پیدا کنی، هم تو کروات شازده. نقش کروات شازده، نیش لبم رو باز کرد.

به نظر تو این امکان محال هست که اونهم دقیقا به همین دلیل اون کروات شنگول رو انتخاب کرد؟ ذوقی کردم و چنگ زدم و با چشمای ملتمس به مامانی نگاه کردم تا این شال پر رنگ رنگی رو هم برام بگیره که البته خودم رو یاد گردگیر می انداخت.

دستام تو دست مامان اشرف از آرایشگاه زدم بیرون. غروب شده بود، حتما الان کلی از مهمونا اومدن، دچار دل آشوبه دو چندان شدم و تو هوای گرم و خفه ی این ساعت تهران، بازم احساس سرما کردم.

پا که تو عمارت گذاشتم، اول از همه دو چشم خیره ی شهاب جلو چشمم رو چنانی گرفت که نزدیک بود بیفتم و اگه مامان اشرف دستش هنوز تو دستام نبود، حتما میفتم.

زودی به چشماش خیره شدم، شاید باور نکنی، اون لحظه، با اینکه این همه جلد و لوز کردم که آتیشش بزنم، بازم حاضر بودم صد بار با کمال میل و با رغبت تمام بپریم تو قبر و دراز به دراز بخوابم توش، ولی چشماشو سرزنش بار نینم. خیلی بده که کسی اینقدر بهت اعتماد داشته باشه، که مدام مجبور باشی خودت رو جلوش بیش از اونچه هستی نشون بدی.

نگاش یه جورى بود ، تا حالا هرگز همچین نگاهی رو نه از اون که از هیشکی ندیده بودم . دلم چنگ و قلم ریخت و گرومب گرومبش بلند شد . من ابرو برداشته بودم ؟ من اینهمه آرایش کرده بودم ؟ من موهامو شنیون کرده بودم ؟ من با این قیافه اومده بودم جلوی اینهمه آدم ؟ من با این قیافه با چه جراتی اومده بودم جلوی شهاب ؟

ته نگاهش یه خورده مثل همون نگاه مسخ شده اولین دیدارمون بود . ترسیدم و اگه چاره داشتم عقب گرد میکردم و در میرفتم . تو نگاش دقیق شدم ، بوی ادکلن شَنلم با این همه ملایمت ، بازم توی نفسم رفت و هوا رو برام خفه کرد ! ته نگاش چی بود که من معنیشو نمیفهمیدم ؟ چی بود که مَث آهن ربا منو میکشوند ؟ چی بود که ویرانگری میکرد عین یه گردباد و میخواست منو تو خودش چرخ کنه ، حلم کنه ؟

به سختی چشمم رو از اون دو تا چشم جادوگر کندم و دادم سمت دیگه ، نگام تو نگاه همایون که مثل جت از جاش بلند شده بود و با لبخند این گوش تا اون گوشش میومد به سمتم ، حتما برای دست بوس ! ، قفل شد و به قول معروف تیه من تیه اش دادم .

این یه انتخاب برنامه ریزی شده بود ، دقیقا مَث انتخابی که شهاب برای بینزیش کرده بود و اون برنامه ریزی پر آتیه اش . من اهل بینزیش بودم ؟ اونم با دلم ؟ اونم سر معامله ی شهاب ؟ من از کی اینقد دید مادیرایانه پیدا کرده بودم ؟ از همون موقع که شهاب رو در حال بینزیش دیدم ؟ یا از اون وقتی که تو دوره های مدیریت و حسابداری دنبال بهره ی پول چند سال آتی و نرخ تورم و جدول سود و زیان و تراز و پولهای قلبه ی گم شده گشتم ؟ من ، شادان بختیاری ، کسی که از هشت سالگی دل به یه بینزیش من داده بود ، الان میخواستم وارد بینزیش بشم ؟

ذهنم رو از نگاه عجیب و غریب شهاب ، از جدول محاسبه ی سود و زیان ، از تراز آزمایشی ، و از اون جو نامانوس خالی کردم و رفتم به جنگ ! حالا جنگ با چی یا کی رو خودم هم دقیقا نفهمیدم . خودم ؟ شهاب ؟ احساسم ؟ دست چرخون روزگار ؟ بینزیش و محاسبه ی سود سرمایه گذاری و جذب سرمایه های خارجی ، نمیدونم !

نیشم رو باز کردم و سعی کردم نفس عمیقی بکشم تا رنگ پریدگی احتمالم که ناشی از نگاه غریب شهاب و دلهره خودم بود از بین بره .

اومد جلوم دستشو دراز کرد و گفت : تمنا میکنم !

یعنی چی؟ آها، فکر کنم یعنی دستتو بده ببوسم! دستم رو که تو پوششی از دستکشهای بلند طرح دار لباس بود، جلوش دراز کردم و اونم نیم زانویی زد و سه انگشتم رو گرفت تو دستش و لباسو به دستم نزدیک کرد.

لرزیدم. ترسیدم، منو چه به این جلف بازیها؟ منو چه به این جو سنگین بالای هیجده سال؟ منو چه به این بازیهای آدم بزرگی؟ سرم رو دادم به عقب و شونه هامو دادم به جلو. این من بودم، شادان بختیاری.

مث فیلما میمونست. یه حس خاصی پیدا کردم. خوشم اومد. یاد داستان اسکارلت افتادم و اونهمه غرور و زیبایی اغوا کننده اش! احساس اسکارلت بودن بهم غرور کاذب داد و بعد از نیم بند تشکر، رومو کردم سمت مخالف، چشمم بازم قفل شد تو همون دو چشم جادویی! سرزنش آمیز! حیران!

پلاسیدم و تو عمق خودم مچاله شدم. نگاهش زیادی زبون دراز بود. از منم بیشتر فک میزد. گاهی از منم بیشتر شیطون میشد و گاهی خراب کار، آره خراب کار و شیطون. شاید اون لحظه هیچ نگاهی از شیطنت نداشت، ولی زیادی خراب کار شده بود و این خرابکاری رو من از گامب و گامب قلبم حس میکردم.

از تکون تکونای هوا تو ریه هام، و از زیر و رو شدن معده، دقیقا لمس کردم که چقد این نگاه زلزله راه انداخته و خرابم کرده. یه دلم میگفت: نکن شادان، بازی خطرناکی رو شروع کردی! این کارت عاقبت نداره. حاضری اگه شهاب نخوادت زن این یارو بشی؟ همون دلم میگفت: نه، نه! ابدًا. باز میگفت: پس از این پسر دوری کن. نذار رشته الفتی بافته بشه.

یهو اون دلم نهیب میزد: بیخود. مگه رو دست مونده ای که تو رو بخوات یا نخوات؟ از خداهش هم باشه مثل نگین میدرخشی! رو دست بهش بزن! رو دست بزن، هر چه بادا باد!

اوف، تو اون لحظه ها سخت سایکولوژیست واجب شده بودم. دل دل میکردم و پیچ میخوردم و آتیش میگرفتم از تصور نگاهی که به روی شادان ساخته و پرداخته ی دست آرایشگر میچرخید. بله این شهاب، همون شهابی بود که ایزابلا رو برای بیزنیش انتخاب کرده بود و با اون انتخاب، سلیقه اش رو ثابت کرده بود.

حس شیطنت قوی تر از هر دو تا دلم، وجدانم رو بوسید و گذاشت لب طاقچه! باید شیطونی میکردم.

پشت چشمی بهش نازک کردم و با گردنی از فرط غرور افراشته که تو این لباس بیشتر خودشو نشون میداد، نیگاش کردم و پرهایی دور گردنم رو که هی رو پوستم قلقلک بازی میکردن و خوشم میومد و باعث میشد لبخندم پر رنگ تر و عمیق تر

از حال عادی نشون بده ، دور گردنم پیچ و تاب میدادم . بی توجه به اون نگاه گرم وسوسه انگیز سرزنشبار بازم چشم چرخوندم و همراه چشمم ، گردنم رو هم چرخوندم و چرخوندم تا رسیدم به مامان گلاب !

الهی قربونش برم که همه کس منه ، امید منه ، مامانیمه ، بابامه و با یه فاکتور از برجستگیهای ضایع شهاب ، برجستگیهای محو مامان اشرف ، از بودن و نقش بازی کردن تو زندگیم ، مامان گلاب رو از همه برجسته تر تو ذهنم باز کردم .

تو قیافه اش اشکی از شوق ، حسرت ، غم ، شادی ، موج میزد . بازم این میمیکهایش جادویی شده بود و همه رو با هم نشون میداد . نیشم رو کودکانه باز کردم و از جو خارج شدم و شدم همون دخترک شیطون مامان بزرگ گلاب و پریدم تو بغلش و به بوس آروم که رژ لبم خراب نشه از لپای سرخ و سفیدش گرفتم .

چشماش براق بود ، میدرخشید و کمرش صاف تر شده بود و به نظرم حتی پوست چروکش ، صاف تر و اتو کشیده تر . دست نوازشی به سرم کشید : زنده باشی خانوم ! ماشالا ... هزار ماشالا ... نوم خدا ! صد الله و اکبر !

بازم بغض کردم ، ولی هیچ دلم نمیخواست این بغض رو ، که از حضور مامان گلاب ، دقیقا زیر سیب آدمم ، بالا پایین میشد ، فرو بدم . نگامو دوختم به چشماش و اونم زل زد بهم و بازم قربون صدقه ام رفت . بعدم دستمو گرفت و با خودش راه برد و به مهمونای غریبه ای که نمیشناختم و از دوستان و آشناهای با اتیکت و کله گنده اش بود ، معرفی کرد .

از این همه اسم و نام و نشون کلم داغ کرد و شیطنتم گل ! دلم میخواست با همشون خل بازی دربیارم و ... من بار اولم بود که تو یه مهمونی رسمی ، رونمایی شده بودم و شخصیت یه دختر جوون تازه بالغ خوش آب و رنگ رو پیدا کرده بودم که بین مردم میچرخه و ابراز خشنودی میکنه و همه بهش توجه دارن .

از مامان گلاب اجازه گرفتم بشینم . برگشت سالن رو از نظر گذروند و ثابت شد رو صندلی خالی کنار همایون و به دستم فشاری داد و گفت : برو مامان ، برو جفت همایون خان بشین .

تعجب کردم ، صندلی کنار شهاب هم خالی بود و دقیقا روبروی صندلی همایون . مثل اینکه از اول با دقت اینجا رو انتخاب کرده که حرکات این پسره رو زیر نظر داشته باشه . مستاصل و استفهام آمیز به مامان بزرگ هاج و واج شده نگاه انداختم . من برای این محیط زیادی پاستوریزه بودم . من با این محیط ، کاری نداشتم .

آرزوم بود الان وسط یه عروسی ایلپاتی ، تو دشت شیمبار بودم که سر خوش و مشنگ شلنگ تخته مینداختم و پروانه و ملخ میگرفتم و هول میدادم تو شیشه ی مربا . من برای این جور مهمانیها ، عضو خوبی نبودم . بی هیچ دلیلی ، دلم میخواست بازم ساده باشم و مشنگ و دل خجسته .

یه احساسی بهم میگفت : شهاب ، شهاب همیشه ای نیست . راز نگاش یه جوریه . یعنی ممکنه عاشقونه باشه ؟ آگه عاشقونه است ، عشق کی ؟ من یا افسون ؟! گیج شدم و سرم هم گیج رفت .

خرامان به سمت همایون راه افتادم و اون که مسیرم رو به درستی تشخیص داده بود از جا بلند شد به کمک اومد تا بشینم کنارش . منم اسکارلت وار ، با نخوت ، نشستم کنارشو یه لبخند رو صورتم نشوندم . نه به خاطر اینکه خوشم باشه ها ! که خوش نبودم ، بیشتر بخاطر اینکه ژست اسکارلت رو حفظ کنم و تو قالب اون باشم ، اغوا کننده و افسون گر مغرور ! زیر چشی شهاب رو به بازی نگاهم گرفتم . گرم شده بودم . دلم میخواست پر بکشم و پیرم برم اون دست سالن ، بیشینم رو اون صندلی خالی و به هیچی فکر نکنم . ولی در عوض ، چیکار کردم ؟ عین یه دختر بالغ قابل عرضه شدن ، نشستم جلوی همایون و به فکر یه بیزنیس پر منفعت افتادم .

بله ، من ، شادان بختیاری ، اونشب فکر کردم کباب میپزن و با اینحال ، دیدم که نه اینگار ، خر داغ میکنن و منم دلم خوشه همین داغ رو خره ، که بوی جلیز و بلیز میده .

گوشم به حرفای همایون ، گوشه ی چشمم به حرکات شهاب . از همون فاصله هم برام قابل تشخیص بود که تمام حواس خودش رو زوم کرده رو من و احیانا دل و قلوه رد و بدل کردنم با همایون . وای به روزگار بعد از جشنم !

تا جاییکه یادمه ، اسکارلت موقع دلبری و ادا و اطوار ، هیچ حس یتیمی نداشت ، ولی من ، هنوز بغضه زیر سیب آدمم بالا پایین میرفت و نگاهم از زیر اون مژه های فر برداشته ، هی تار تار میدید . ذهنم عین همیشه شلوغ پلوغ بود و قلبم از اون شلوغ تر میتپید .

من نشسته بودم کنار همایون . من ، تو این لباسهای نامانوس با اون رژ هم رنگ قرمزترین رنگ لباسم نشسته بودم روبروی شهاب ، من با این پر هفت رنگی که اصلا شباهت به خودم نداره ، نشسته بودم کنار همایون ، من با این بغض سفت تو گلوم نشسته بودم روبروی شهاب . شهاب روبروی من نشسته بود و من ... چرا نمیومدم مچ دستم رو بگیره و بکشونه از روی این صندلی بلندم کنه ؟ چرا نشسته بود روبروم و زیر چشی میپاییدم ؟

دلم میخواست زار بزنم . اون تهدید کرده بود . اون گفته بود بینم خودت رو باختی تو همین اتاق چالت میکنم ، پس چرا نمیومد چالم کنه ؟ مگه من الان خودم رو نباخته بودم ؟ مگه من با این ابروهایی که چند تا دونه از زیر و بالاش گرفته بودم ، خودم رو تو جاذبه های کاذب این شهر لعنتی گم نکرده بودم ؟ وکیل وصیم نبود ، ولی چرا پسر عموم نمیشد ؟ مگه نگفته بود پسر عموت هم باشم افاقه میکنه ؟ چرا افاقه نمیکرد ؟ چرا منو تو این جهنم تنها گذاشته بود ؟ چرا اینقد یتیم شده بودم ؟ چرا یه جو غیرت خرجم نمیکرد ؟ چرا دهن باز نمیکرد ؟ چرا نصیحتم نمیکرد ؟ چرا توجیهم نمیکرد ؟

آخه من ، شادان بختیاری ، رفته بودم تو قالب اسکارلت و لبخند میزدم . من به مرد کناریم لبخند میزدم و به حرفاش گوش میدادم و لبهام قرمز بود و پشت چشم سایه داشت و مژه هام فر غیر طبیعی خورده بود و لباسم بجای آستین یه سرشونه ی بلند داشت و یه پر هفت رنگ دور گردنم پیچیده بود ، چرا نمیدید که خودم رو باختم ؟

نیم ساعتی با همون ژست اسکارلت ، تنگ دل همایون نشستم و به حرفاش گوش دادم اون حرف میزد و من جواب میدادم . کمتر ازش پرسیدم . اون راحتی و پررو گری که تو حرف زدیم با شهاب ، حتی با اون سن و سالش ، داشتم ، با همایون نداشتم . هر چند که همایون خوش مشرب و خوش صحبت بود . نگاه هیز و بی پروایی نداشت و چشمش پاک و بی منظور بود .

ولی من ، من شادان بختیاری تو این هیبت ، نیم ساعت نشسته بودم و خودم رو عرضه میکردم . تماشاچی داشتم . همایون ، شهاب ، دوست شهاب که اون صندلی کناریش رو اشغال کرده بود و بلند بلند باهاش میخندید . شهاب چرا نمیومد بلندم کنه ؟ مگه من پا بند نیستم ؟ مگه پا بندم رو گم و گور نکرد ؟ پس چرا نیامد این لباسا رو از تنم بکنه و پاره کنه و گم و گور کنه ؟

خب معلومه ، چون خودش انتخاب کرده ، چون ایزابلا اینجور پوشیده ، چون ... چون چی ها ؟ چرا اصلا بهم خوش نمیگذره . دق کردم و این نیومد مچ دست منو بگیره . دق کردم و این نیومد افاقه کنه . دق کردم و این نیومد چالم کنه . نفس عمیقی کشیدم و دل بریدم . من از شهاب دل بریدم . من از شهاب احمق انکر الاصوات که نمیومد یکی از اون دادهای گنده اش رو روی سرم خراب کنه ، دق کردم دل بریدم .

بغ کرده ، گوشم رو دادم به همایون ، ذهنم رو دادم به بیزنیس ، سود و زیان ، نرخ تورم ، جاذبه های شهری ، ولی من پسر عمو داشتم ، چرا افاقه نمیکرد ؟

چشم چپ شد از بس پاییدمش و رنگ داد و رنگ گرفت و جم نخورد . همایون برام میگفت . از شرکتش کلی برام تعریف کرد . از اینکه فارغ التحصیل رشته ی فیزیک اتمی از دانشگاه صنعتی اصفهانه ولی ترجیح داده هوش و ذکاوتش رو تو کار تجارت بکار بیره . ولی شهاب ذاتا بیزنیس من بود . اینو از بابا خان به ارث برده بود .

از اینکه خوشحال میشه به عنوان دوست و شریک بیزنیس ! باهام مراوده ی بیشتری داشته باشه . ای خدا ، دوست و شریک بیزنیس . اون میخواست با من مراوده داشته باشه ؟ ولی شهاب بهم گفت همه کسمی ، گفت مال خودمی . بازم گفت ، از اینکه ، از قبولیم تو دانشگاه با این رتبه به خودش میباله که باهام هم صحبت شده ! اگه تو این رشته و با این رتبه قبول نمیشدم به خودش نمیبالید ؟ ولی شهاب همیشه به من میبالید . الان هم میباله ؟ بازم گفت ، از اینکه از سمیه خانوم شنیده نقاش هستم و دلش میخواد کارهای نقاشیم رو ببینه . ولی شهاب نقاشیهای منو ندید ، اون روح مریض منو دید . بازم گفت ، از اینکه سنتور رو خیلی حرفه ای میزنم و اینکه خودش هم گیتاریست معروفیه و تو موسسه باربد ، که متعلق به یکی از دوستاشه ، کار آموز داره و از سر علاقه بهشون آموزش میده (چه جالب نه !) ، ولی شهاب با من مینوازه ، برای من مینوازه ؟ مهم نیست . ولی من که براش نواختم ، من که نواختم و اون خونده . و بالاخره از اینکه اصلیتش اهل استان هرمزگانه ! ولی شهاب اصلیتش خیلی اصله ، اهل ریشه ست ، استان نداره ، هویت داره .

سرمو از آشوب شهاب ، محکم تکون دادم . این یکی حرفش برام تعجب برانگیز بود . حواسمو به خودش جلب کرد . آخه این به این سفیدی ، مگه میشه ؟ دیگه نتونستم صُم بکم بشینم . همینو ازش پرسیدم : ا ... جدی ؟ ولی تا اونجا که من شنیدم هرمزگان ، همه سبزه ی سیر هستن شما چرا این رنگی هستین ؟

لبخندی به لب نشوند و گفت : خب شما هم خوزستانی هستین ، پس چرا این رنگی هستین ؟ من اهل اوز هستم یکی از شهرهای نزدیک بندر عباس که اکثرا سنی هستن . خودمم اهل سنت هستم ولی هامون ، برادرم شیعه است ! اوزیها همه پوست سفیدی دارن . هیچکدوم سبزه نیستن . البته من خیلی ساله ساکن تهرانم ولی مثل شما ، رشته ی الفتم رو با وطنم به کل پاره نکردم .

تعجبم بیشتر شد . مگه میشه یه برادر سنی باشه یکی دیگه شیعه ؟ بدون توجه به حرف دو پهلویش که نفهمیدم منظورش دقیقا چی بود ، اینکه من رشته ی الفت پاره کردم یا نکردم ، از سر کنجکاوی ازش پرسیدم : چطور شما سنی هستین و برادرتون شیعه ؟

خندید : عجیبه ؟ قیافه تون نشون میده بینهایت تعجب کردین ! آره ، چرا نشه . ما کلا تو خانواده مون نصفمون شیعه است نصفمون سنی ، با هم دعوا نداریم . در کمال صلح و آرامش .

بعدم دوباره وارد معقوله ی بیزنیس شد و شراکت . خیلی جدی بهش گفتم : من سر رشته خاصی تو این زمینه ندارم ، هرچند تو این یه ساله مرتبا در جریان و گزارش کار کارخونه و مستقلات بودم ، ولی این جور مسایل و مساله ی شراکت ... از اون سر رشته ای ندارم . و صادقانه ادامه دادم : میتراسم بیگدار به آب بزنم و این سرمایه که در حقیقت حق پدر و مادرمه ، از دست بدم . دست به عصا و پیرو مادر بزرگم هستم و البته دو بیشتر از اون ، پسر عموم !

آخ از این پسر عموم که افاهه نمیکرد . در همون حال ، نگاه مستقیمی به شهاب انداختم . زل زدم تو چشاش . اخمی به صورت نداشت ولی کماکان گوشش به صحبت آقای بهتاش و چشمش مستقیم تو چشم من بود . از اون نگاه خشمگین همیشگی تو قیافه اش خبری نبود ، ولی سرزنش چرا ! راضی بودم همون قیافه ی خشمگین رو ازش بینم و این قیافه ی سرزنش بار رو نه ! چرا فقط نگاه میکرد ؟ چرا فقط سرزنش رو تو چشم میریخت ؟ چرا نمیومد منو بیره تو اتاقم چالم کنه ؟ چرا اینقد بی غیرت بود ؟ چرا ایستاده بود مٹ ... مٹ چی ؟ چوب خشک ؟ ولی اون لرزش نگاش چی ؟

من باید میرفتم ، جای من کنار همایون نبود ، جای من دور اون سرو روبرو بود که منتظر بود پیام بیچم به دور تن و بدنش و سفت بگیرمش و نشکنم و هرز نرم . سرو که جلوی کسی خم نمیشه ، فقط برگاشو میلرزونه ... شهاب نگاش میلرزه .

بی طاقت شدم ، از همایون معذرتخواهی کردم و با قلبی لرزون ایستادم سر پا !

باید میرفتم سمت شهاب ، باید کنار اون قرار میگرفتم ! کنار اون با همون جذابیتهای مردونه ی پر هیبت ، کنار اون با اون کت و شلوار نیلی تیره و اون کروات گل منگولیش . کنار اون با همون چشمای جادوگر .

من مال اینجا نیستم ، جای من کنار همون سرو بلند قامت و ایستاده است . خشن ولی مهربون و مسؤل !

نفهمیدم چطور با اون کفشهای پاشنه پونزده سانت که نه ، با سر رفتم .

پیش شهاب ؟

نه ، پیچک دور سرو من ، هفت رنگ نیست ، عنایه و آبی . داغه و سرد . میسوزونه و منجمد میکنه . آتیش میزنه و خاموش میکنه . برام مهم نبود کی تو اون سالن در حال تماشا کردن شادان دستپخت آرایشگره ، برام مهم بود که من باید شادان میموندم . دل زدم ، ذوق کردم ، گرم شدم ، انرژی گرفتم و دوییدم .

پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم ، در اتاقم رو با یه حرکت باز کردم ، سرمو تو کمد شلوغ پلوغ لباسیم هول دادم . بله همینه . شال پر دور شونه هام رو باز کردم ، لباس یقه باز آستین سرخودم رو درآوردم . من مال آستین سرخود پوشیدن نبودم ، من مال آستین سرخود شدن نبودم . کفشهای پاشنه بلند پونزده سانتیم رو درآوردم ، من مال شاسی بلند پوشیدن نبودم . دستم رو با ظرافت روی حریر نازک جومه ی نارنجیم کشیدم . آستر جومه ام رو تمم کردم . شولار قری قرمز رو پام کردم ، جومم رو روی آستر کشیدم . گلای ارغوانی روی موهام رو با خشونت کندم و لچک ریالیم رو روی سرم گذاشتم ، می نای بنوشم رو پوشیدم . سیزن عتیقه ی عروسی مامان گلاب رو از پشت سر رد کردم و به می نای بنوشم چفت کردم .

نفس عمیقی کشیدم . دو بار تا الان شهاب می نا بنوش برام خنده بود و چقد ذوق میکنم که تی نای عزیزم تو اونهمه رنگ ، می نای بنوش برای جومه ی محلیم گرفته بود . جلیزقه ی قهوه ایم رو روی جومه به تن کردم و گیوه ی قهوه ای پاشنه تختم رو هم جلوی پام انداختم . پا که تو گیوه گذاشتم ، آزاد شدم . بال درآوردم . نرم و راحت بود . شاسی بلند نبود ، مال خودم بود . مال شادان خانوم بختیاری ، نه اسکارلت اوهارا .

دستمال مرطوب رو برداشتم و تا جا داشت ، صورتمو از رنگ و لعاب این جاذبه های کاذب پاک کردم . سرو من ساده بود . پیچ امین الدوله ساده بود . دستمال هفت رنگ ساده بود ، مث اون شال پر هفت رنگ گردگیری نبود . خودمو تو آینه ی قدی اتاقم نگاه کردم ، عمیق احساس رضایت کردم . من احتیاجی به پسر عمو ندارم که برام افاقه کنه . من شادان بختیاری هستم . من عرضه شدنی نیستم .

بازو بند مامان گلاب رو به بازوم بستم . همون که مال مامان مامان گلاب بود ، همون که قدمت داشت و اصیل بود . انگشت هول دادم زیر لچک ریالی و ، دو دسته موی شنیون شده ی تافت خورده کشیدم بیرون و همونطور مواج ، از دو طرف لچکم آویزون کردم . لمبو با زبون خیس کردم . یه نگاه به مچ پام انداختم . خالی بود . دلم گرفت . خلخالای گجراتیم رو میخواستم که تو پام جینگ و جینگ کنه .

دلم رو زدم به دریا و پله ها رو آرام پایین اومدم .

پاگرد پله رو که رد کردم ، وسط حجم پله های روبرو و پشت سرم ایستادم . از اون بالا به پایین نگاه کردم . همه ی نگاهها به روم چرخید ، دهن ها باز بود . نه اینکه خیلی فاخر و اشرافی باشم ، نه نه ، نمیدونم ، شاید یه عده نگاهشون تحقیر آمیز شده بود از تیپ نامتجانسم ، شاید هم یه عده حیرت کرده بودن از اصالتم ، بهرحال برای من هیچ کدوم اون نگاهها مهم نبود . من به دنبال یه نگاه بودم . یه نگاه مطمئن تایید کننده . دو قدم پیش که رسیدم ، نفسم به شماره افتاده بود !

تو چشمات زل زدم و گذاشتم قلبم هر چقد میخواد بزنه . تند و بدون ریتم ! تی ثانیه طول کشید تا اون گنگی توی چشمات جاشو بده به همون راز لحظه ی ورودم و منو بیخود تر کنه ! نگاه همایون رو پشت سرم بدرقه وار حس میکردم . مٹ اینکه اون دله ، همونی که یه خورده وجدان داشت ، همون که منو از این بازی منع میکرد ، حالا داشت تو سینه ام میزد . به خودم نهیب زدم ! نباید از اول ، تو این یه مورد خاص ، شیطنت میکردم . من مال اینکار نیستم !

خیانت به اصالت مال من نیست ، از من ساخته نیست . خیانت به نجابت ، کار نوه ی گلاب خاتون نیست ، از من ساخته نیست . خیانت به هیجده سال شادان بودن و گم شدن ، کار من نیست . خیانت به احساس و به عشق ده ساله تو قلب من راه نداره . نمیتونم . من ، شادان بختیاری ، نمیتونم تیشه بردارم و به ریشه ام بزنم . من ، شادان بختیاری ، نمیتونم تیشه بردارم و تو کمر سرو بلند قامت مغرور ایستاده ی روبرو بزنم و کمرشو بشکونم . من نمیتونم .

نقاب بر چهره زدم و دوباره تو قالب غرور آمیز اسکارلت وارد شدم . چه اشکال داره ، ها ؟ مگه همیشه اسکارلت وار ، مغرور و سر برافراشته باشی ، جومه ی قری هم بیوشی ؟ اسکارلت وار ، دل ببری ولی غمزه هم نریزی ؟ عشوه نیای و عشوه گری هم بکنی ؟ همیشه ، چرا همیشه ؟ من تونستم ، سینه ام رو جلو دادم و گردنم رو صاف گرفتم و سرم رو بالا دادم . مگه چه کم و کسری داشتم که با اون لباس طرح زارا کمبود محو میشد ؟ من هیچ کم و کسری نداشتم و مهم نبود که نگاهها چجور باشه ، مهم این بود که نگاه خودم مصمم بود و پر از باور و اعتماد به نفس .

سرم رو دور چرخوندم ، چشم مامان بزرگ زیادی برق غرور داشت ، چشم مامان اشرف ، زیادی برق اشک داشت و چشم شهاب ... چی داشت ؟ یه برق آشنا . یه برق حسرت . حیرت کردم . آخه چرا حسرت ؟ قلبم تو سینه بالا پایین شد و معده ام به روده ام چنگ انداخت و سر شونه هام یه لرزی گرفت و داد به گردنم و از گردنم به شقیقه هام و از اونجا تو چشم افتاد . نگام لرزون شد .

آره غرور حس خویبه ، ولی نه برای به دام انداختن دیگران ، فقط برای به دام انداختن همه کس خودم ، شهابم ! دستهای گرم نوازشگر و چشمهای خشمگین ، گاه شیطون ، گاه سرزنشگر و گاه مٹ الان پر حسرت و سینه ی تپنده ! خیلی ریلکس ، شتر دیدی ندیدی ، نشستم کنارش ، همونجور پر غرور و رخوت بار ! حواسم بود که لحظاتی جا خورده بود ، ولی عاقبت به خودش اومد . اونم دچار بیماری فرافکنی شده ، از مال منم مفرط تر !

ریلکس تر از خودم ، خودشو پیدا کرد و دست محکم و حمایتگرش رو دور شونه های پهن و افراشته ام حلقه کرد و لبخند شیطونی زد و از گوشه ی چشم یه نگاه فاتح نثار همایون تو کنج روبرویش انداخت که نیشم رو باز کرد و رو به آقای بهتاش گفت : خب اینم از موکل سومت ، لیدی شادان ! بهتره تو یه وقت مناسبتر از این ، فرصت کنین و خودتون برنامه و تغییر و تحولات اخیر رو براشون توضیح بدین !

از اینکه از حرفاش چیزی دستگیرم نشد ، برام مهم نبود ، همین که کنارش نشسته بودم و اون حس غرورم رو حفظ کرده بودم و اون بود که پیش دستی کرده بود و خودش رو به من نزدیک تر کرده بود ، این مهم بود ! این که لبام سرخ نبود و آستین سرخود نبودم و اون خودشو بهم چسبونده بود و معلوم بود بهم افتخار میکنه ، این برام مهم بود . چه خوبه بقیه ازت انتظار داشته باشن و تو قادر باشی انتظاراتشون رو برآورده کنی و وجدان و ذهن و شیطون وجودت ، همه با هم یه صدا تاییدت کنن .

برگشتم سمتش و همون لبخند کذایی ژستیک رو تحویلش دادم ، معلوم بود تاب نیاورده ! برگشت تو چشمام گیج و منگ نیگاه کرد و لبخند زد : فرشته ی من از جاش بلند نمیشه چرا ؟ بهتر نیست یه خوده هم میرفتی پیش مامان اشرف و از شر خاله های آینده ، نجاتش میدادی ؟ نگاش کن بین چطور بیچاره رو دوره کردن ، باباشونو بندن به ریش نداشته اش .

خنده ام گرفت ، ولی حالت صورتمو به همون شکل قبلی حفظ کردم .

بلند شد و خیلی دون ژوان ماب ، دستشو به سمتم دراز کرد ، دستای سردمو گذاشتم تو دستای گرمشو بلند شدم . دستشو حلقه کرد و منم بازوشو مثل یه لیدی مبادی آداب تو دست گرفتم و با هم خرامان خرامان به سمت جمع متراکم دور مامان اشرف راهی شدیم .

راه که نمیرفتم ، رو ابرا بودم و منگ . قسم میخورم این شهاب ، شهاب همیشگی نبود ! قسم میخورم این شهاب ، شهاب سرزنشگر نیم ساعت پیش هم نبود . قسم میخورم این شهاب ، شهاب خشمگین همیشه با مامان بزرگ در حال کل کل

کردن هم نبود. قسم میخورم این شهاب، شهاب بی رحم بیزنیس من بیرمگام هم نبود. این شهاب، یه تیکه از یه سیاره بود که با سرعت مٲ یه گلوله آتیش به سمت هسته ی قلبم حرکت میکرد و نفسم رو تو سینه بند میآورد. نفس بند اومده ام رو، از سینه بیرون کردم. پوست صورتم گز گز میکرد و میدونم که موهای تموم بدنم سیخ شده بود. شهاب قرار بود بیاد مچ دست منو بگیره و ببره تو اتاق چالم کنه، نه اینکه اینقد دون ژوان بازی در بیاره و دستش رو حلقه کنه دور بازوم و ...

به جمعشون رسیدم، از همون لحظه اول، تلافی رفتار همایون رو سر شیدای بیچاره درآورد و تا تونست ضایعش کرد. شیدای بیچاره با صدای جیغی ذوق کرد: وای شادانی چه عجب اومدی اینور، بیا یه خورده بخندیم.

به جای من، همونطور که هنوز دستم رو زیر چلش سفت گرفته بود، لب باز کرد و شیدا رو خیط کرد: شما به کارت برس، ما از همین جا هم میخندیم.

نیش شیدا بسته شد. خب حق داشت بیچاره، مگه میمون بود که ادا دربیاره و ما دور وایسیم و بخندیم. لُج کردم، کم این مدلی خودمو ضایع نکرده بود. قشنگ مزه ی این مدل ضایع کردنش که از صد تا فحش هم بدتر بود، تو دهنم بود هنوز.

رومو برگردوندم به سمت چپ. مامان بزرگ گلاب خاتون، ته سالن رو صندلی سلطنتی پشت بلندش تکیه داده بود! لبخندی به روش زدم و جواب اعتماد برانگیزی پس گرفتم. رو کردم به شهاب و زیر گوشش زمزمه کردم: به جای تو پَر این بیچاره زدن بهتر نیست بریم دست بوس مامان بزرگ!

لبخند شیطونی زد: هستیم حالا، تازه دارم از لحظه هام یه چی میفهمم، کجا برم بهتر از اینجا؟!

دستم که هنوز دور بازوش بود و مٲ اینکه بترسه ورش دارم اون یکی دستشم گذاشته بود رو دست من رو بازوش، کشیدم و اونم باهام کشیده شد. مٲ عروس دومادایی که تو جشن عروسیشون با مهمونا خوش و بش میکنن، با مهمونای سر راهمون خوش و بشی کردیم و رسیدیم به مامان بزرگ. ذوق کردم. من کنار شهاب، تو یه مجلس که کم شباهتی به یه عروسی غیر بختیاری نداشت، میچرخیدم. قلبم نا آروم میزد و، دلم میخواست این لحظه ها جاویدان بمونم.

نگامو سیخ کردم رو مامان بزرگ. خنده رو لبای مامان بزرگ غلیظ تر شد. دستمو از دور بازوی شهاب درآوردم و دامنو گرفتم و یه پامو دادم عقب و زانوی اون یکی پامو یه خورده جمع کردم، به حالت تعظیم!

شهاب هم درحالیکه از این حرکت من خنده اش گرفته بود ، به تقلید از من ، زانو زد کنار پای مامان بزرگ و دستای چروکشو بوسید . مامان بزرگ دو دستش رو ، رو به جلو باز کرد ، به نشونه اینکه ما دو تا با هم دستامونو بذاریم تو دستش ، همین کار رو کردیم .

هیچ حسی نداشتم . یعنی درواقع اینقد حس داشتم که هیچ کدومشون رو حس نمیکردم . سر سر شده بودم . حس جوجه ای رو داشتم که زیر پر مادرش خودشو جمع کرده و لوس میکنه . به شهاب نگاه کردم ، چشاش براق تر از همیشه شده بود و لبخندی عمیق و نادر به لب داشت . آخه چی میشد همیشه ما دوتا اینجوری هر دومون زیر بال و پر مامان بزرگ میرفتیم ؟

وقتی از دو طرف ، مٹ دو تا مرید پشت سر مامان بزرگ ایستادیم ، شهاب سر کرد تو گوشم و گفت : نه بابا ، مثل اینکه این سایتها هم بد یادت ندادن ، امیدوار شدم ! خندمو کنترل شده در حد یه لبخند تحویلش دادم ! چقد خوب بود که دیگه سرزنش تو نگاهش نبود و میخندید . من هیچی از این دنیا نمیخوام ، هیچی نمیخوام الا ، همین لبخند عمیق ، بدون چینی تو ابرو .

مامان بزرگ سرشو کرد سمت شهاب : شهاب جون ، یه خورده این موزیک رو قطع کن ، سرم رفت ! شمال و سورنا که نداریم ، اقلا یه تاری برامون بزنو یه خورده بخون !

چشمای برق دارش رو تو چشمام نشوند و بلند و کشدار گفت : چشم !

صدای موزیک قطع شد و شهاب رو یه تک صندلی بلند ، یه پا داد رو پایه ی صندلی و یه پا هم داد رو زمین و ژست شادمهری گرفت و تو چشم زل زد :

تو یه تاک قد کشیده ، پا گرفتی روی سینه ام

واسه پا گرفتن تو ، عمریه که من زمینم

سینه ام بالا و پایین رفت . این چی بود که میخواست بخونه ؟ میخواست منو بکشه ؟ از نوک انگشتای پام شروع کرد به گز گز کردن تا موهای سرم . تموم سلولای بدنم رعشه ای شدن و افتادن رو ویبره . آخه اون زمین نبود ، سرو بود ، سرو بلند قامت همیشه ایستاده ی من . من تو حسرت رسیدن به شاخ و برگ بلندش یه عمره پیچ خوردم دور خودم و به هیچ جا نرسیدم . من آرزوشو دارم .

راز قد کشیدن تو ، عمریه دارم میبینم

داری میرسی به خورشید ، ولی من هنوز همینم

دستم رو مشت کردم رو قلبم . فشار دادم ، قلبم داشت از سینه بیرون میزد . اون بزرگ شدن منو ندید ، حس کرد . تو بزرگ شدن من محو شد ، ولی هر بار برام بلند تر شد ، ارزشمند تر شد . اون برام همه چیه . همه چی ، که هر لحظه تکثیر میشه و تصاعدی بیشتر میشه . التماس رو ریختم تو چشم . شهاب تو برام همین نیستی ، بخدا نیستی . زل زد تو چشمم .

میزنن چوب زیر ساقه ات ، واسه لحظه های رستن

ریختن آب زیر پاهات ، هی منو شستن و شستن

تو خودم مچاله شدم و هق زدم . نه شهاب ، به خاطر من ، کسی سر تو بلا نیاورد ، این تویی که سر خودت بلا میاری . بخدا من نه راضی بودم و نه راضی هستم که تو یه تار مو از اون موهای لختت کم بشه . من میخوام چنگ بزنم دور بدنت و خودم رو سر پا نگه دارم . من به هیچ کس بجز تو احتیاج ندارم . همین که بدونم هستی ، بسمه ، حتی اگه ، اشکم سر خورد ... حتی اگه میرفت پی بیزنیسش .

توی سرما و تو گرما ، واسه تو نجاتم عمری

تو هجوم باد وحشی ، سپر بلاتم عمری

زانوم خم شد . دستم رو روی شونه ی مامان بزرگ محکم فشردم . تو گلوم جیغ کشیدم : آره ، آره ، بودی و هستی و باید بمونی لعنتی . من بعد از خدا و دو تا مامان بزرگ مسن ، کیو دارم جز تو ؟ میخواستم زار بزنم و هق بزنم . باید میگفتم بهش ، هنوز هم بهش احتیاج دارم ، هنوز هم باید سپر بلای من باشه . من بی اون یتیمم . بی پشتم ، بی پناهم ، من بهش محتاجم . مٹ ابر به خورشید ، من به اون محتاجم .

آدما هجوم آوردن ، برگای سبز تو بردن

توی پاییز و زمستون ، ساقه تو به من سپردن

اشکم رو گونه هام سر میخورد و تو دل قربون صدقه اش میرفتم و دلم براش میسوخت . دلم برای شهابم میسوخت که یه عمر هر بلایی از روزگار و غیر روزگار سرم اومد ، این او بود که منو دوباره ترمیم کرد . من بدونم شهاب کیم ؟ چیم ؟

سنگینیت رو سینه ی من ، سایه اتم نصیب مردم

میوه هاتم آخر سر ، که میشن قسمت هر خُم

بهتم زد ، محاله . اگه تا اون روز و تا اون لحظه ، فکر میکردم میتونم بعد عمری ، مال کسی دیگه بشم ، همون روز و همون لحظه ، مطمئن شدم محاله . مگه میوه ی سیاوش و افسون به کسی دیگه ای میرسید که بخواد ثمره ی شادان نصیب یه دست چلاغ بشه ؟ ها ؟

فینم رو کشیدم بالا . لعنتی داشت دلم رو خون میکرد . داشت نفسم رو میبرید . میخواستم جیغ بکشم شهاب خفه شو . میخواستم برم دستمو بگیرم جلوی دهنش و صداشو ببرم . دستم رو تو صورتم کشیدم . نفسم بریده بود و خفه شده بودم . میشنیدم « نه دیگه پا میشم اینبار ، خالی از هر شک و تردید / میرم اون بالاها مغرور ، تا بشینم جای خورشید » و هق میزدم . نمیخوام بره . میخوام بمونه ، اون به من گفت تو مال منی . مغروری ؟ باش ، احمقی ؟ باش ، ولی فقط باش لامروت بی انصاف .

میشنیدم « تن به سایه ها نمیدم ، بسه هر چی سختی دیدم / انقدر زجر کشیدم ، تا به آرزوم رسیدم » و نمیدونستم یعنی چی ، نمیدونستم منظورش چیه ؟ میخواد بره ؟ میخواد از من بیره تا به آروزش برسه ؟ من داشتم سکت میکردم . شهاب از من خسته شده . شهاب عمرشو بیهوده به پای من داده ؟ تموم دقایقی که دستمو تو دست گرفته بود ، با تموم وجود حسش کرده بودم . نه شهابو ، یه حسی از شهابو حس میکردم . میخواست این حسو از من بگیره ؟ میشنیدم « بذار آدما بدونن ، میشه بیهوده نپوسید / میشه خورشید شد و تایید ، میشه آسمونو بوسید »

دستم رو از روی چشم برداشتم و نگاش کردم . برق اشکی تو چشاش بود . راه نفسم کیپ شد ، اشک تو چشمام ، همون چشمای زل زده به شهاب ، خشک شد و دستم تو دستای مامان بزرگ ، فشرده شد . چشمامو از رو شهاب برداشتم و تو قیافه ی مامان بزرگ دقیق شدم ، لبخندی از سر رضایت تو صورتش بود . میمیکای صورتش همه شده بودن حس قشنگ شادی !

چرا مامان بزرگ میخندید ؟ اون که میخواست از من بیره تا برسه به اوج ، برسه به خورشید . خسته شده بود از بچه داری . خسته شده بود از اینکه یه موجود بدرد نخور لوس رو نگه داره ، ولی اون شب ، اون لرزش نگاش . چرا مامان بزرگ

میخندید؟ اون که میخواست از من بیره تا برسه به اوج، برسه به خورشید. خسته شده بود از بچه داری. خسته شده بود از اینکه یه موجود بدرد نخور لوس رو نگه داره، ولی اون شب، اون لرزش نگاش.

این که این شعر رو برای من خوند، هم خودم فهمیدم و هم همه ی مهمونای تو سالن، حتی آخر شعر که براش دست زدن، خودشم اعتراف کرد: تقدیم به شادان خانوم، ستاره ی درخشان جشن امشب!

ولی چی میخواست بگه و منظورش چی بود، نفهمیدم! نمیدونم قصدش چیه. اون دیوونه ی احمق، چی رو میخواست به من خنگ حالی کنه؟ تا اونجا که فهمیدم و واسه خودم توجیه و تفسیر کردم، منظورش اینه که یه عمره به پای من نشسته و حالا تصمیم خودشو گرفته که دیگه کاری به کار من نداشته باشه. دیگه نمیخواد از من حمایت کنه، دیگه نمیخواد زندگیشو وقف به اوج رسیدن من کنه، دیگه نمیخواد چی؟

ها تنهایی جون؟! منظورش چی بود؟ چرا میخواد دست از حمایت من برداره؟ تو میدونی؟ چرا چیزی بهم نمیگی؟ دارم دق میکنم. الان حاله مٹ حال همون روز تو جزیره سرگردانه، تکلیفم، راهم، قصد و نیتم رو گم کردم. نمیخوام تو این کویر برهوت تک بونم. گیج شدم و این گیجی تموم عضلات بدنم رو فلج کرده. دارم میمیرم. از اونموقع تا حالا، دل تو دلم نیست و از اضطراب و دلشوره دارم به خودم میپیچم. تو رو خدا کمک کن!

شنبه، ششم سپتامبر ۲۰۰۸- لواسانات

بعد از پیاده روی سه ربه در مسیر صعب العبور رودخونه، بالاخره به آبشار برگ جهان رسیدن. روی تخته سنگی در کنار آبشار پر آب نشست و به جسارتها و شیطنتهای دختره نگاه کرد. صورتش گل انداخته بود و موهای مواجش از زیر شال نخی بیرون زده بود. آفتاب آخر شهریور، در این ساعت از روز، مایل میتابید و انعکاس نور، به روی موجهای پریشون موهاش، بنفش به نظر میرسید.

از روی همون تخته سنگ، نگاهش رو بی پروا به روی دختره انداخت. صدای خنده اش، تو دل کوه های دور و بر منعکس میشد و بالاخره در دل شر شر آبشار محو میشد.

دختره چرخي زد و با اون مانتوی نازک سفید رنگ تابستونه، با لباس، خودش رو به زیر آبشار انداخت. این دختر برای دیوونه کردن هر مردی کافی بود. از همون دور داد زد: «دیوونه، نزدیک غروبه، سرما میخوری»

صدای خنده اش ، ممت ای تیز تو شقیقه اش فرو رفت . صدایش پر آشوب و لرزون ، از لرزش سرمای ناشی از آب آبخار به گوش میرسید : « اذیت نکن شهاب ، هیچیم همیشه هوا گرمه »

خب ، بله ، هوا گرم بود و این گرما ، از عرقی که به روی تیره ی کمرش در جریان بود ، به خوبی مشخص بود . هیچ دوست نداشت عرق راه گرفته روی تیره ی کمرش رو به وضعیت دختره ، به اون موهای وحشی خیس خورده ، به اون لبهای لرزون و به اون خنده های بی غل و غش ، و به اون مانتوی نازک سفید رنگ خیس خورده و چسبیده به تنش ، ربط بده .

نفسش رو با بی تابیی بیرون داد . هرم گرم نفسش ، بی تاب ترش کرد . دستی توی موهایش کشید و از روی تخته سنگ بلند شد . برعکس آبخار ایستاد و به کوههای دور تا دور نگاهی انداخت .

نمیدونست چرا تصمیم گرفته بود قبل از برگشت ، همراه دختره به این روستا بیاد . آخرین باری که به این محل اومده بود ، دو سال پیش بود که همراه با گروهی از دوستاش ، به ویلای لواسون اومده بودن تا آب و هوایی عوض کنند و در بین دوستان قدیمی و جدید ، شبی به دور از مسئولیتها ، دمی به خمره بزنن . با این حال ، امروز ، اینجا ...

از روی کوه به دور نمای روستا ، نگاهی انداخت . باغهای کوشکستان ، پر از درختهای سیب و گردو و هلو و آلبالو ، خنده دار بود ، حتی نمیدونست باغ فروغ ، کدوم یکی از اونهاست . همیشه این بهتاش بود که به املاک اینطرف رسیده بود و حساب و کتاب کرده بود .

نیم چرخ زده و به روستای در دل کوه نگاه انداخت . چرا به اینجا اومده بود ؟ هر چی با خودش دو دو تا چارتا کرده بود ، باز هم از قصد و نیت خودش با خبر نشده بود . سالها بود که پا به امام زاده اسمائیل نداشتی بود . سالها بود که یادش رفته بود فروغ کجا خوابیده . سالها بود که حتی دلش هوس دیدن این جا رو نداشت و الان ...

به سمت آبخار برگشت . دختره میخندید . مانتوی چسبیده به تنش ، کلافه اش میکرد ، و لبهایی که از سرمای آب ، دقیقا ممت روز قبل کبود شده بود ... قطرات آب ، از روی موهای موج وحشیش راه به پایین میگرفت و ... اوفی از سینه بیرون داد ، گند دیروزش بس نبود که امروز هم دست و فکرش هرز بره ؟ روز قبل کافی نبود ، که امروز هم داغ کنه ؟ چه غلطی کرده بود که اینو آورده بود اینجا . مطمئنا دیوونه شده بود .

زمستون و بهار اینجا رو بیشتر دوست داشت ، و الان ، آخر تابستون ، اینجا بود تا چی ؟ سعی داشت با خودش رو در بایستی نداشته باشه . این دختر رو آورده بود تا نشون فروغ بده ؟ فروغی که هیچوقت براش مادری نکرده بود و الان گوشه ای از قبرستون کنار امام زاده اسمائیل ، بی صدا تر از همیشه خوابیده بود ؟ اه ، چرا اینقد بی کس بود .

سیگاری روشن کرد و به گوشه ی لب گذاشت . هوای خوب و پاکیزه ی اطراف ، جون میداد برای آلوده شدن ... دود غلیظی از ریه بیرون داد و به فضای پاک اطراف فوت کرد . دستی به پشت گردنش کشید و باز به دختره خیره شد . لعنتی هنوز با اون لبهای کبود میخندید . چه سخت بود نجابت به خرج دادن .

موبایلش رو از توی جیب بیرون کشید . دو سه تا عکس از مناظر اطراف ، گرفت . از باغهای کوشکستان ، از سرپاره ، از سراسو و از گنبد متحول شده ی امام زاده . قدیما که به این روستا میومد ، خونه ها اکثرا خشتی بودن و امروز ، بافت روستا متحول شده بود و کمتر ساختمونی با خشت و گل در اون دیده میشد . باز هم به عقب چرخید . مطمئن نبود که واقعا قصدش گرفتن عکسی از آبشار باشه . دوربین موبایل رو به جایی زیر آبشار زوم کرد . به جایی که فرشته ای شیطون صفت ، با لباسی خیس و به تن چسبیده ی نازک سفید رنگ ، بی پروا میخندید و لبهاش کبود بود و آب از روی موهاش به پایین سر میخورد . تابلوی بدیعی بود که هر هنرمندی رو وادار میکرد اون رو جاودانه کنه .

از داخل لنز دوربین ، جزئیاتی پیدا بود که باز هم کلافه ترش میکرد . خط لباسی مشکی رنگ ، از زیر مانتوی سفید چسبیده ی لعنتی پیدا بود . از کی اینقد پست شده بود که دخترک کوچیکش رو دید میزد ؟

شرمزده و کلافه ، دوربین رو خاموش کرد و دستی به داخل موهاش فرو برد و نفس لرزانش رو بیرون داد و فریاد کشید :
« بسه دیگه ، بیا بریم ... شورشو درآوردی » و آهسته تر زمزمه کرد ، لعنتی ...

۱۶ شهریور ماه سال ۱۳۸۷ تهران

تنهایی عزیز ، تنهایی خوب و مهربون ، همدم لحظه لحظهای تنهایی من ، سلام !

خیلی پرطمطراق سلام و علیک کردم !؟

داری تیکه میندازی !؟ از دستم ناراحتی ... چرا !؟ چون نصفه نیمه ولت کردم !؟

تو رو خدا منو ببخش . قصدم تنها گذاشتن تو ، تو تنهاییات نبود . کنترل اوضاع از دستم خارج شده بود . خب چیکار کنم ، گیج بودم ، منگ بودم ، گیج تر شدم . این دیوونه ، همش منو گیج میکنه .

چرا!؟

میگم بهت ... از همون شب جشن تا امروز رو برات میگم ، فقط تو ناراحت و دلخور نباش که طاقتشو ندارم . نه به خدا راست میگم به جون تو!

جون خودم!؟ ...

باشه چرا جوش میاری جون خودم ... راحت شدی!؟

سر خوش و ملنگم . البته حق داری بگی کی نبودی ، ولی الان واقعا هستم .

بذار از بقیه ی حال و هوام تو جشن تا الان رو برات بگم ، خب؟

جشن اون شب تو نگاههای پر حسرت همایون به من و نگاههای دلخور من به شهاب و رفتار شیطنت بار شهاب با من تموم شد . اون شب تا آخر جشن ، تا تونست لودگی درآورد که از سن و سالش بعید بود . و اینقد خندید و چال لپاشو برام به نمایش گذاشت که دلم ضعف رفت .

هر چند تا آخر جشن دیگه از من جدا نشد و هر جا میرفتم دستم تو دستاش بود خنده ژستیکم حفظ رو لبام ، ولی از تو خالی شده بودم . حس بدی داشتم . حس میکردم اینم ادامه ی همون بازی موش گربه ی قدیمه!

حس میکردم ... با دست پس میزنه و با پا پیش میکشه . تا خطر رو از دور حس میکرد ، دست اون بود که دستای منو محکمتر میگرفت و همینکه خطر از قلمروش دورتر میشد ، این دستای من بود به دور بازوهاش . نمیدونم ، شاید به قول تو توهم باشه . خب از سابقه ی من ، توهم زدن دور نیست .

خلاصه اون شب با تموم خوب و بدش تموم شد . حال بد من موند . تا الان که نه ولی حداقل تا دیروز حالم کماکان گرفته بود .

روز جمعه نتیجه ها اعلام میشد و خط سیر سرنوشتم ، مسیرشو پیدا میکرد . دلشوره داشتم ولی نه مثل اون شب ، با اون دیوونه بازیهام . مامان بزرگا بودن ، لیلا بود ، شهاب بود ، تنها نبودم که بخوام قاط بزوم .

ظهر جمعه سر ساعت دو بعد از ظهر تو اتاقم تازه از حموم بیرون اومده بودم . آخه اینم از تزای مامان اشرف بود . اون بیچاره اضطراب رو تو چشمم تشخیص داده بود که به زور منو با خودش برد استخر .

سانس آخر صبح رفتیم استخر و کلی آبتنی کردیم . تا برگردیم وقت ناهار بود . چشمم از کلر آب میسوخت . معمولا روزای جمعه از بس شلوغه ، درصد کلر آب رو میبرن بالا . میلم نکشید غذا بخورم . باید میرفتم یه دوش میگرفتم تا اثرات کلر رو ، از رو تن و بدنم پاک کنم . این بود که تا پریدم تو اتاقم لباسمو کندم و خودمو انداختم زیر دوش آب .

از حمام که زدم بیرون حوله ام رو پوشیدم و یه خورده لوسین ریختم کف دستم که صدای در و پشت اون صدای شهاب اومد : شادانی ... خانوم دکتر ! ...چی میکنی؟! درو باز کن !

دستامو زودی بهم مالیدم و لوسیونها رو ، رو دستام پخش کردم و حوله رو محکم تر به خودم پیچوندم بندش رو محکم تر کردم و طلبکار لای درو باز کردم : چی شده جناب شازده عز الدوله زحمت طی کردن پله ها رو به خودشون دادن ؟ ... فرمایش!؟

با چشم و دهنی خندون دستشو گرفته بود به در اتاق و فشار میداد بیاد تو : ااا... دختر ! تو کی میخوای آدم بشی ... یه ذره آداب حرف زدن با منو یاد بگیری ، ها؟! دختره ی چشم سفید ... با همه خوب حرف میزنه الا منه بدبخت !

خب چیکار کنم ؟ با هر کی رودربایستی داشته باشم ، با اون که نباید داشته باشم . اخم کردم اومدم یه کلفتی بارش کنم که پیش دستی کرد : اومتو جمع کن ! انگار نوبرشو آورده ... تقصیر منه صبحونه نخوردم ، نهار نخوردم ، دیشب تا حالا پلک رو هم نذاشتم که اولین نفر پیرم برم به خانوم دکتر تبریک بگم !

یه لحظه چشمم سیاهی رفت و گوشم کر شد و هنگ کردم ! ای بابا اینا مگه قرار نبود نتایج رو بعد از نیمه شب بزنی تو سایت چی شد که دوباره زودتر از موعد گذاشتن ؟

کنترل حرکاتم از دس خارج شد هیجان زده دو دستم رو بردم بالا ، خودمم پریدم بالا و هورا کردم بعدشم پریدم بغلش و بوسش کردم ...

اوف ، خاک بر سرم که همیشه تو هیجان انگیز ترین لحظه های زندگیم ، بزرگترین گندهای دنیا رو میزنم . از همون لحظه ی هیجان انگیز بدنیا اومدم بگیر تا همون ظهر جمعه پونزده شهریور .

چه گندی زدم که خاک بر سرم؟! تو هم بفهمی همینو بهم میگی .

از شدت هیجان اصلا فراموش کرده بودم که تازه از حموم اومدم بیرون و تنپوشم فقط یه حوله ی حمامه که از قضا با همون پیر بالای اولی بندش شل شد و بعدشم ... خب دیگه خودت باید تا آخرشو بخونی ، همچیو که همیشه به زبون آورد .

نه البته اونقدم وضعم خراب نبود ، ولی خب ، برای منی که همیشه ی خدا یه تیشرت یقه گرد تنم بود و حالا . اصلا من از کی اینقد بی خود شده بودم که هی یقه باز میکردم ؟

صدای لرزانش رو شنیدم : چی میکنی دختر؟! دیوونه شدی ؟ خودتو جمع کن !

خب ، هنوز درست درک نکرده بودم . این چشه ؟ چی بهم میگه ؟ مگه نباید هیجان زده باشم؟! مگه نیومده از نتیجه ی قبولیم تو دانشگاه انتخاییم و تو رشته ی انتخاییم خبر بده ؟ خب باید هیجان زده بشم و پیرم بیوسمش دیگه !

همونطور که از حرفاش گیج و منگ بودم و دنبال دلیل ترشی گردنش تو ذهن میگشتم و دستاش دور گردنش در حال جدا کردن دستام بود ، به خودم و موقعیتم پی بردم و کاری که کرده بودم .

شرم زده سرم رو به پایین انداختم ، درحالیکه هنوز تو همون موقعیت بودم و هنوز مچ دو دستم تو دستاش بود و هنوز من یه حوله ی حموم تنم بود و هنوز بند حوله ام یه خورده شل شده بود و هنوز هیچیم که پیدا نبود ، ولی میدونم که برای یه دختر و پسر ، بودن تو همچین موقعیتی ، اصلا درست نبود .

به خودم اومدم که ... با اون وضع فجیع ! در حالیکه هنوز آب از موهای مواجم میچکید رو گردنم و لبام از سرمای آب کبود شده بود و چشمام از کلر قرمز ، دستام دور گردنش حلقه شده و تو بغلش دارم میبوسمش !

یه لحظه احساس کردم هُرمِ داغِ نفسش رو گردنم رو داره میسوزونه ، یه لحظه حس کردم یه خورده کشیده تر شدم به سمتش ، یه لحظه حس کردم عرق درشتی رو پیشونیش ، یه لحظه حس کردم لبهای نرمش با پوست گردنم برخورد کرد ... ولی اینا همش یه لحظه بود ، همش یه حس بود ، احتمالا دچار توهم شدم !

خیلی زود ، موقعیتم رو دریافتم و خودم رو جمع جور کردم ، چشمام به چشماش افتاد ، درسته عرق سردی رو پیشونیش بود ... شاید هم گرم؟! تو چشماش یه نور خاصی برق میزد و ضربان قلبش تند تر و بی ریتم تر از همیشه ی عمرم به گوشم خورد .

ضربان قلبی که از اولین باری که احساسش کردم ، همیشه یک ریتم و با نظم و محکم میزد . سینه ای که همیشه به جور با صلابت میتپید ، الان تند و با صدا بالا و پایین میشد .

آه ... کاش احساسم واقعی بود ! کاش توهم نبود ! کاش اونم مثل من دچار هیجان شده بود و این عرق روون از روی پیشونیش ، نه از روی خجالت بخاطر موقعیت من ، که به خاطر هیجان مضاعف این نزدیکی بود !

بی حیا شدم ؟ خب میدونم . یعنی تو فکر میکنی با اون همه حس تملکی که اونشب از این بشر من دریافت کردم ، با اون همه با دست پیش کشیدنها و با پا پس زدنها ، باز هم باید حیا به خرج میدادم ؟ تو که حس نکردی . تو که تو این موقعیت قرار نگرفتی . آدم هر چقد هم سعی کنه ، از سنگ که نیست . منم حس دارم ، منم میفهمم . منم بزرگ شدم و بالغ شدم و میدونم ضرب نفس یعنی چی . منم دیگه اینقد خنگ و ساده نیستم که ...

مچ دستام رو ول کرد ، عقب گرد کرد از اتاق بزنه بیرون ، ولی من دوست نداشتم بره بیرون ! بازم میگی بی حیا ؟! خب آره ، خودم میدونم ، نیازی به تکرار مکررات نیس ! اون لحظه هم ، مطمئنا لحظه ای بود که با تموم وجود به بی حیایی خودم معترف بودم و با این حال حس خوبی از این نزدیکی داشتم . دس خودم نبود دلم میخواست بمونه کنارم و گرم کنه ... مثل یه تن پوش گرم !

قدم که برداشت بره بیرون ... بازم حس کردم قدمش کند و با تردیده ! با یه احساس موهوم ، دست پیش بردم و از پهلو تیشرتش رو کشیدم ... خودم دقیقا نمیدونستم قصدم چیه و چرا همچین کاری کردم . خودم نمیدونم چی میخواستم دقیقا ، ولی اینو مطمئن بودم که خوشم اومده بود و دوست داشتم باز هم تو اون موقعیت نزدیکم باشه .

یه لحظه برگشت سمت ... سرزنش ، شرم ، حیا ، عذاب وجدان ، همه و همه اش تو چهره اش اونقدر واضح پیدا بود که راحت ، همین الان میتونم تمامشو رو یه تابلو بکشم با کوچیکترین جزئیات ! خب منم خجالت نکشیدم و چشمامو تو چشماش مستقیم نگه داشتم .

سه دور مردمک چشمش گرد تو کاسه ی چشمش چرخید ... رو صورتم چرخید ... یه خورده تغییر زاویه داد و رو تموم هیكلم چرخید ... دستش رو گرم گرم ، رو دستم گذاشت و دستم رو با تقلایی نه چندان زیاد از دور پهلویش باز کرد ... روشو برگردوند به سمت درو ، با صدایی لرزون تر و بیجون تر از همیشه ، گفت : لباس بیوش بیا پایین ، تو سالن منتظرتم ...

از اتاق که خارج شد تازه موقعیتم رو کاملا پیدا کردم . برگشتم تو آینه ی کنسول و خودم رو برانداز کردم ... وای خاک بر سرم کنن ، با تموم وجود تازه به یادم افتاد که من واقعا بی حیام؟!!

جزء به جزء ، خودم رو زیر و رو کردم . کبودی لبام بیشتر شده بود یا من میدیدم ؟ نمیدونم ! سرخی چشمم ، بیشتر شده بود یا من سرختر میدیدم ؟ نمیدونم ! چک چک آب از رو موهای بلندم رو ستون فقراتم و تو گردنم از عرقه یا آب حموم ؟ بازم نمیدونم ! فقط خوب میدونم که احساس لذت از اون برخوردار ، واقعی بود و زیاد !

حالا هر چی که دلت میخواد ، تو منو بی حیا فرض کن ، خودم هم فرض میکنم ، بذار شهاب هم همین فرض رو داشته باشه ، ولی من با تموم وجود لذت بردم . یه لذت واقعی که تا حالا تو تموم عمرم تجربه نکرده بودم . هر چند ، اونوقت تو بیرنگام سعی کرده بود توجیه م کنه و منو از همچین غلطهایی دور کنه ، ولی اون لحظه ، اگه صد بار هم سعی میکرد منو توجیه کنه ، فک نکنم موفق میشد . تجربه ، اقلا به خودم ثابت کرده که من اصلاح نشدنییم .

سریع خودمو جمع و جور کردم ، لباسمو عوض کردم و خودمو رسوندم پایین . تو سالن مامان بزرگ و شهاب کنار هم نشسته بودن ، مامان بزرگ از شوقش مٹ یه دختر پونزده ساله سیخ شد و پرید جلو : الهی قربون خانوم دکترو کوچولوم بشم ، بالاخره نمردم و آرزوی خودمو سیاوشمو برآورده کردی ، صد و بیست سال زنده باشی ...

پریدم جلوش و دس انداختم تو گردنش و سیر دلم بوسیدمش ، بعدشم های های گریه کردم ، حالا این اشکم از کجا میریخت نمیدونم فقط میدونم شونه های مامان بزرگ رو خیس کرده بود . تو چشمای مامان بزرگ ردی از نگاه اون شب سیاوش بود ، همون نگاهی که با افتخار به چشمم دوخته بود . خوشحالم که حداقل برای یه بار هم که شده حق فرزندی براش بجا آوردم و کمترین کاری که از دستم بر می اومده برای خوشحالیش ، حتی اگه تو اون دنیا باشه هم انجام دادم . یاد سیاوش ، قلبمو به هم چسبوند و تنگ کرد . آهی کشیدم و از ته دل براش دعا کردم .

مامان بزرگ منو از خودش جدا کرد ، دستشو از دور شونه هام برداشت و رو سرم کشید و کنار خودش نشوند بعدشم به شهاب توپید : برو شیرینی که برای قبولی دخترم خریدی بیار بگیر جلوش !

شهابم چشم گویان بلند شد و رفت تو آشپزخونه . دقت کردم ، اصلا نیگام هم نمیکرد . من هی میگم مشکل داره تو بگو نه

!

خلاصه اش اینکه بعد از پذیرایی توسط لیلیا و شهاب ، اونجور کاشف به عمل اومد که باید پیرم بالا و اسباب وسایلم رو جمع کنم با شهاب بز نیم به کوه و در و دشت و اقلا به آب و هوایی عوض کنم .

یه حس خاصی داشتم ، اون که یه گوشه نشسته بود و اصلا حرف نمیزد ، فقط چشمشو یه گوشه ای ثابت نگه داشته بود و ادای فیلسوفا رو در میاورد ، منم که تو هوا بودم و گیر عالم هیروت ... این وسط مامان بزرگ متکلم وحده شده بود .

حالا چرا نیگام نمیکرد ؟ یعنی ازم خجالت میکشید ، یا میخواست سر به تنم نباشه ؟ حرص میخوردم . هیجده ساله که زنجیر شدم به پاش ، وقتش نیست که این زنجیر رو برای همیشه قبول کنه ؟ فک نکن الان دیگه باید ولم کنه ، فک نکن که باید منو کنار بزنه ، فک نکن چون اینجور نیست . شاید بگی من متوهم بودم و هستم ، ولی من اینجور فکر نمیکنم . خیلی چیزا عوض شده ، خیلی رفتارها و نگاه ها عوض شده . هم من ، هم اون .

چطور ؟

خب ، ببین ، تو اصلا میدونی جنس نگاه چیه ؟ میدونی رنگ نگاه چیه ؟ هر نگاهی یه رنگ و جنس داره . هر غیرتی یه مدل داره . نمیگم برام پدری نکرده ، ولی مطمئنم که حس تملکش به من ، اونقدر هم پدرانه نیست . کدوم پدریه که وقتی یکی نگاه به دخترش میندازه ، میخواد چشاشو از کاسه در بیاره ؟ اون شب میخواست چشای همایون رو از کاسه در بیاره . اینقد غم چشمش سنگین بود که من ، شادانی که قرار گذاشته بود بجز و خورش و خوردش کنه ، دلم نیومد اون شب خودخواهی کنم . من هنوزم با تموم وجود دوستش دارم ، حتی اگه اون منکر بشه .

آره منکر . چون من ، شادان بختیاری بیش از ده ساله که به هر نوعی که بگی عاشقم . ده ساله که از احساس این مرد لبریزم . برای منی که نیم بیشتر عمرم رو تو بحر این آدم بودم ، تغییراتش به خوبی ملموسه . من تغییرات رفتاری شهاب رو ، با تموم وجود لمس میکنم . فقط ، فقط نمیدونم دلیل این پس زدن و پیش کشیدن چی میتونه باشه ؟

گاهی رفتارهاش ، در حد یه دختر چارده ساله ی نابالغ ، پر از دستپاچیگیه ، مٹ همون موقع که سعی میکرد نگام نکنه و چشمش تو چشم من نیفته ، ولی طاقت نمیآورد و از زیر چشم منو میپایید . نگو که بازم خیالاتی شدم ، من شیش دونگ حواسم پی این آدمه .

بعد از کلی رنگ به رنگ آوردن و بالا پایین شدن ، خودشو کشت تا آخر گفت : فردا دارم میرم لواسون . کی میاد ؟

قبل از اینکه از خوشحالی بپریم بالا و دوباره خودمو خفه کنم و آبروی نداشته ی خودم و اون احمق رو به باد بدم ، مامان بزرگ نق زد : تو این ماه رمضونیه ؟ من که نمیتونم پیام ، اشرفم که روزه ست . میمونه تو و این دختر . تو که خدا رو شکر ، تارک الصلاتی ، این دختر هم جونی تو بدن نداره که روزه بگیره . شماها برین .

یه خورده من و من کرد و دستی به موهای پشت گردنش کشید و گفت : آخه تنها ؟ میخوام برم امام زاده . فک کنم بهش احتیاج داشته باشی .

مامان بزرگ هم نق زد : احتیاج که دارم ، ولی به دین و ایمونم هم احتیاج دارم . روزه ام رو بخورم که برم امام زاده ؟ تو و این دختر برین . برو مادر ، هم به قبر اون خدا بیامرز یه سری میزنی ، هم این بیچاره یه آب و هوایی عوض میکنه چند روز دیگه کلاساش شروع میشه .

از ذوق شروع کلاسا ، قند تو دلم آب شد . بازم مهر میومد و مطمئنم که با شور و شغفی چند برابر ، بازم من میمونم و کلاسهای درس . خودمو لوس کردم : پیام دیگه ها ؟ نمیخوای که منو بذاری و خودت بری گلگشت ؟

خندید ، یه نگاه بالاخره مهمونم کرد و صاف تو چشم میخ شد . چشاش برق داشت . حتی گاهی برق و سوی چشاش بیحیاتر از فکر و ذکر منه . کورشه دختری که نگاه بی منظور روی خودش رو تشخیص نده . گاهی نگاش یه جوریه همیشه که من به خودم مشکوک میشم عیب و ایرادی نداشته باشم و این اصلا نگاه شهاب عید نیست . وقتی میگم با دست پس میزنه و با پا پیش میکشه ، تو بگو نه . همچین ، انگار قندی که تو دل من آب میکردن ، یه خورده اش هم تو دل اون آب میکردن که رو کرد به مامان بزرگ و گفت : مطمئنی نیای ؟ پس من با این دختره ی عجوزه میرم اوکی .

منم جیغ زدم : من حاضرم تو کی .

چپ چپ نگام کرد و بازم غر غر کرد : خدا یه عقل سلیمی بهت هدیه کنه که یاد بگیری مٹ آدم حرف بزنی . دختر تو چرا اینقد زبونت هرز میچرخه .

مامان بزرگ غش غش خندید و گفت : چیکار دخترم داری ؟ مهم اینه که جلوی غریبه ها آبرومو نمیره و خدا رو شکر اختیار دهندش رو داره . حالا با تو نداره و هر چی رو زبونش میاد ، دیگه اونقد بهش سخت نگیر . با تو راحت نباشه ، با کی باشه ؟ با منه پیر زن یک بدو کنه ؟

خب مگه چی گفتم؟ تکه کلام بود دیگه. همیشه تو مدرسه، وقتی یکی میگفت اوکی، ما هم همینو بهش میگفتیم. یعنی حرف بدی بود؟

خلاصه اش اینکه، کله ی سحر، نشستم بهترین جای دنیا، یعنی ور دل شهاب خان گند اخلاق و زدیم به کوه و دشت و صحرا. از دم خونه، مٹ مجسمه ی ابوالهول بی صدا و پر اخم نشست و صم بکم کلام تا کلام حرف نزد. تنها کاری که از دستش بر اومد، سیگار دود کرد و تراکای سی دی رو جلو عقب کرد و از سنتی زد به پاپ و از پاپ به بی کلام و از بی کلام به دامبول دیمبول و آخرم زد انگلیسی و اسپانیایی بعدم عصبی شد و کلا خاموش کرد. نه سیگار شو نمیگم ها، خودشو، ضبط ماشینش رو خاموش کرد ولی کماکان سیگارش مٹ پیلوت شرکت نفت در حال دود شدن بود و افروخته.

منم که کلا تو عالم هپروت غرق بودم و یکی نبود به خودم بیارتم. چنان مست و خمار کنارش نشستن و حال و هوای خوش خوشکانم بودم که اصلا منو میدزدید هم درک نمیکردم. چشمو بسته بودم و نه دلم میومد بخوابم و کمبود خواب شب قبلم رو جبران کنم و نه میتونستم از عالم خلسه ی خودم بیرون پیام.

یه دو ساعتی که تو دل جاده زدیم، کم کم رسیدیم به یه جاده ی باریکی که به یه روستای محصور تو دل کوه ختم میشد. از بس جاده بالا پایین داشت، آدم رو یاد پیچ و تابای جاده ی ایزده مینداخت. دل و روده برام نموند و پلاستیک لازم شده بودم. بالاجبار تو جام صاف نشستم و حواسم رو دادم به سرایشی های جاده که مبادا سورپرایز بشم.

بالاخره از پشت یکی از اون پیچ و خمایه روستا به اسم برگ جهان ظهور کرد. خب، نه تا حالا اومده بودم، و نه اسمش رو شنیده بودم. هواش، تو این دم دمای آخر تابستون، محشر بود. نه از آلودگی و دود و دم تهران توش خبری بود، نه گرما و شرچی خوزستان. پاک و زلال.

به ورودی روستا که نزدیک شدیم، ماشین رو کنار زد. همونجا، کنار جاده ایستاد و پیاده شد. منم پیاده شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و خواب و کسالت و دل آشوبه ی معده و روده ام رو از بدنم بیرون کردم. اونم، کمرشو به جلو بندی ماشین چسبوند و دو ستش رو به روی کاپوت ماشین، تکیه داد. کنارش به همون حالت، به ماشین تکیه زدم و مٹ خودش خیره شدم به روستای وسط کوه.

یه خورده ای به دور نمای روستا زل زد و بالاخره نطق شازده باز شد و شور اومد و شروع کرد به حرف زدن: اصل و نسب فروغ مال اینورا بود. باباش از سرهنگای عالیرتبه ی اون زمان بود. زمان انقلاب همشون از ایران رفتن. طایفه ی بزرگی

دارن که کل فک و فامیلشون ، اونچه ازشون به جا مونده ، میشه ردشون رو از توی همین روستا پیدا کرد . خب ، من حال و حوصله ی پیدا کردن تک و طایفه ی فروغ رو ندارم ، ولی مطمئنا اگه بگردم ، تو همین روستا ، میتونم یه مشت فک و فامیل مادری پیدا کنم . فروغ یه دختر ناز پروده ی ضعیف بود . اینقد ضعیف و ظریف ، که هر کدوم از اتفاقای زندگیش ، یه طوفان شد و زندگیشو به آشوب کشید . از عروسی گرفته تا بارداری و زایمان تا برسی به مردن بیژن . هر کدوم این اتفاقا ، یه قدم فروغ رو به مرگ و نیستی نزدیک کرد . همیشه ترسم از همینه . همیشه میترسم اونچه که بیژن تو زندگیش مواجه شد باهاش ، به سر منم بیاد . همیشه میترسم یه زن ظریف و ضعیف گیرم بیاد که با کوچیکترین دل آشوبه ای کارش به دکتر و دوا و درمون بکشه . همیشه میترسم یه زن گیرم بیاد که اینقد بچه باشه و نابالغ ، که برای یه شب عروسی ، تا یه ماه تو رختخواب بیفته . همیشه از این میترسم یه زن گیرم بیاد که برای نه ماه بارداری ، نه سال تحت درمون باشه و بازم خوب نشه . اینا همه به جهنم ، دند آدم نرم میسازه ، ولی همیشه از این میترسم که یه زن گیرم بیاد که اینقد بچه باشه و نابالغ ، که حتی نتونه برای بچه اش مادری کنه . همیشه این ترس مٹ خوره تو جونمه .

آهی از سینه کشید و بازم به دور نمای روستا خیره شد و دستی به پشت سرش کشید و موهای پشت سرش رو خاروند و بعدم دست کرد تو جیب شلوار جینش و پاکت و فندک سیگارش رو بیرون کشید .

بازم یه نخ سیگار دود کرد و همینطور که دودش رو به بیرون میداد ، زمزمه کرد : من از در گیر شدن با یه بچه که از پس خودش هم بر نیاد میترسم . یه بچه که نتونه برای بچه اش مادری کنه . یه بچه که آمادگی ازدواج و تشکیل خانواده رو نداشته باشه . یه بچه که یه بچه ی دیگه رو با خودش بیاره وسط اون جهنم .

پوزخندی زد و پک عمیقی به سیگارش زد و دودش رو به هوا فرستاد : عاشق شدن خوبه ، خیلی هم خوبه ، ولی گاهی هزینه ی عشق و عاشقی اینقدری بالاست که سود و زیانش رو ، نمیشه به پای یه نسل و دو نسل نوشت . عاشق یه دختر بچه ی ضعیف و نابالغ شدن ، و بعد از اون پای یه بچه رو به میون کشیدن ، هزینه اش میشه شهاب . همین شهابی که روبروت ایستاده . گناه این شهاب چیه ؟ شهابی که باید مهر مادری و کمبود محبتش رو زیر سینه ی بز و تو بغل افسون پیدا کنه ؟ خب منم مادر نداشتم . منم مهر مادری ندیده بودم ، منم زیر سینه ی این و اون بزرگ شدم . آهی کشیدم و گفتم : شهاب منم ...

عصبی تو حرفم پرید و گفت : نه شادان ، تو نه ... تو چشم که باز کردی ، تو بغل من بودی و مادر بزرگ . تو از محبت اشباع شدی . تو مهر گرفتی . تو محبت با خلوص چشیدی . من هیچوقت جای سیاوش نبودم برات ، ولی سعی کردم و تا

تونستم جاشو برات پر کردم . ولی مادر بزرگ از افسون هم بیشتر برای تو مادری کرد . تو شیر بز نخوردی . تو مادر نداشتی و باز هم شیر بز نخوردی . من مادر داشتم و شیر بز خوردم . میدونی این کمبود ، چقد رو زندگی من تاثیر گذاشت ؟ به عمر بو کشیدم تا بوی سینه ی مادر رو از سینه ی این و اون بفهمم . خیلی چیزا تو زندگی من هست که نه تو ، و نه هیچ کس دیگه ازشون خبر نداره . این شهابی که اینجاست و کنار تو ایستاده ، به چشمه اش رو تو بیرمنگام دیدی . مخفی نمیکنم . من تموم دوره ی زندگی من رو تو اون مملکت ، همونجوری گذروندم که تو دیدی و اشک ریختی . فک نکن که اشک چشمت رو ندیدم و قرمزی رد خون تو چشمتو نخوندم . میدونم زجر کشیدی ، ولی دیدم . من اون شهابم . تو ... تو خیلی پاکی شادان . تو نه روح خوش داره و نه جسمت . تو باید قوی باشی ، نه ضعیف و نابالغ . فقط بزرگ شو شادان . فقط بزرگ شو .

دستی عصبی تو موهاش کشید و از کنار ماشین رد شد و با سرعت سراشیبی کنار جاده رو ، به پایین رفت . خب احتیاج به تنهایی داشت . منم . باید معنی حرفاشو میفهمیدم . اون منو نمیخواست ، چون من ضعیف بودم و نا بالغ ؟ چون نمیخواست پای به فروغ دیگه رو تو زندگیش باز کنه ؟ چون من پاک بودم و اون ناپاک ؟ چون چی ؟ سعی کردم فکر و ذهنم رو متمرکز کنم . ولی فقط سعی کردم ، چون تو اون لحظه ، تنها کاری که از پیشش بر اوادم ، انداختن شونه هام به بالا ، دقیقا به معنی بیخیال بود . خب بیخیال چی ؟ بیخیال تموم این کمبودهای شهاب . بیخیال تموم به قول خودش خشهای روحش . برام مهم بود ؟ نه .

مطمئنم ؟

آره ، من مطمئنم ، خب اون هیچ تعهدی به من نداشت ، این منم که به عمره متعهدم به شهاب توی خیالاتم . مگه میشه ، به روزی ، روزگاری شهاب به من خیانت کنه ؟ شهابی که به عمر به پای من ، نه به عنوان به پدر ، ولی دقیقا مَث به پدر نشست ، به روزی به من خیانت میکنه ؟

خب ، شاید اون این ترس موهوم رو تو زندگیش داشته باشه که من بچه ام و میشم فروغ دوم ، که خودم هم اونقدر مطمئن نیستم که نشم اون فروغی که ازش میترسه ، ولی در عوض ، منم به ترس موهوم باید تو دلم باشه که فردای روز ، نتونم با اون سن و سال کنار بیام و اون نتونه توقعات منو برآورده کنه . اون نتونه به پای شور و حال جوون من بدوئه و از پا نیفته و نفس کم نیاره . این به اون در و دقیقا به همین دلیل هم در عرض کمتر از دو دقیقه با خودم حساب کتاب کردم و دو طرفه معادله رو با هم ساده کردم و یر به یر شد و خلاص ، این از من ، حالا میمونه شهاب تا ببینه میتونه از پس این معادله ی ساده

ی بی مجهول بر بیاد یا نه . از پس یه جبر ساده . بله یه جبر ساده که میشه این طرف کم و کسریهای خودش رو با کم و کسریهای اون طرف ساده کنه و با خودش کنار بیاد .

زودتر از اون ، پریدم تو ماشین و دلم خواست بشینم پشت رل . خو چیکار کنم ؟ جاده ی خلوتی بود و پرنده هم توش پر نمیزد و از کجای مسیر تا کجاش هم ندیدم یه ماشین از کنارمون رد شه یا از روبرومون بیاد .

یه چند دقیقه ای که نشسته بودم منتظر ، بالاخره از سرایشی کنار جاده پیداش شد . زوم کردم رو ابروهای به هم پیچیده اش که معلوم میکرد هنوز با خودش کنار نیومده و شونه بالا ننداخته و این یعنی هنوز از پس حل این معادله ی ساده بر نیومده بود . بازم شونه ای بالا انداختم و خیره خیره نگاش کردم .

یه نگاه سر سری بهم انداخت و بی کلام ، نشست سر جای قبلی من و فقط توصیه کرد : جاده اش پیچ پیچیه مواظب باش . بازم شونه بالا انداختم و بی خیال گفتم : هستم . تو فقط راهنماییم کن .

آروم و با احتیاط ، ولی با مهارت به سمت روستا راندم . یه حال خوشی داشتم و انگار چند سال بزرگتر شده بودم . من نشسته بودم کنار شهاب ، و داشتم با احتیاط ولی با مهارت سکان ماشینش رو میچرخوندم . من از پشش بر میام که شونه به شونه ی شهاب بایستم و با احتیاط ولی با مهارت سکان زندگیشو بچرخونم و از این بابت ، بسیار از اعتماد به نفس خودم متشکر بودم .

با راهنمایی شهاب ، اول به مرکز روستا و بعد به سمت غرب روستا متمایل شدم . با اینکه این روستا بین کوه ها بود و یه جورایی منو به یاد مسجد سلیمون محصور بین کوه ها مینداخت ، با اینحال ، خونه هاش هیچ شباهتی به روستاهایی که تو خوزستان دیده بودم نداشت .

خب خونه های سنگ مرمر و دو طبقه و نماهای آجری و سقفهای شیب دار شیروونی ، هیچ شباهتی به روستاها ، با اون تصویری که تو ذهن من بود ، نداشت . به سمت غرب روستا که متمایل شدیم ، گلدسته ای از یه امام زاده ، از دور نمایان شد . امام زاده ای با در و پنجره های آبی رنگ و نمای آجری و سنگی .

بر خلاف تموم روستا که من توش اثر از ماشین ندیدم ، کوچه ی خاکی منتهی به امام زاده ، به ردیف ماشینهایی پارک شده بود . با اشاره ی شهاب به گوشه ای ، تمام سعیم رو کردم که از موقعیت به دست اومده حداکثر استفاده رو ببرم و یه پارک خفن ، پشت سر ماشینا بکنم که اونقدرها هم منو بچه و نابالغ و ناشی نبینه .

همزمان با هم و از دو در جدای ماشین پیاده شدیم . اشاره ای به ساختمون امام زاده کرد و من مسیر رو فهمیدم و کنارش قدم برداشتم . خب ، جاده ی خاکی امام زاده منتهی میشد به پله های خاکی به سمت بالا و جایی که امام زاده بر بلندی ای احداث شده بود .

راه ناهموار بود . بی اینکه کلمه ای حرف بزنم ، دستم رو گوشه ی بلوز شهاب که انتهایش رو به داخل شلوار جینش داده بود و به روش کمر بند چرمی پهن قهوه ای رنگی بسته بود ، گرفتم و به کمک بلوزش ، خودم رو از سرایشی بالا کشیدم .

شهاب به سمت روشویی گوشه ی صحن امام زاده رفت و مشغول آب زدن به سر و صورتش شد ... به عقب برگشت و رو به من گفت : تو برو تو ، من همین دور و اطرافم . زنونه مردونه اش جداست ، ولی اگه جدا نبود هم ، سمت مردونه نرو ، اوکی ؟

مث به دختر عاقل حرف گوش کن ، سرم رو تکون دادم و به سمت در ورودی امام زاده رفتم . محیط ساده ی امام زاده ، مث همه ی امام زاده هایی بود که تو عمرم دیده بودم ، تنها تفاوتش ، چند تا پاپیون تزئینی و تورهایی بود که براق بودن و اونو مث حجله ی عروسی تزئین کرده بودن . به نگاه به دور و بر امام زاده انداختم و سنگ قبرهایی رو ، که به روی دیوار آویزون کار گذاشته شده بود دیدم . به دور اسم و فامیلا رو خوندم و مطمئن شدم فروغ بین اونها نیست .

با خیال راحت تری ، اینبار به دور تا دور اون محیط با قالیهای طرح لاکه و پشتی های سنتی ، نگاه انداختم و به دور هم دعاها رو روی در و دیوار رو خوندم . خب ، تو اینجور مواقع ، دقیقا نمیدونستم چی باید بخونم ، ترجیح دادم در و دیوار رو بخونم تا مث بز فقط نگاه کنم .

پرده ای وسط امام زاده بود که احتمالا به خاطر خلوتی اونو نکشیده بودند و محیط مردونه و زنونه اش از هم جدا نبود . برگشتم و باز به سمت قبر وسط ساختمون نگاه کردم . پنجره های مشبک سبز تیره و اون تورهای تزئینی . به صدایی پشت گوشم بلند شد : مواظب باش .

با سرعت ، به سمت صدای پشت گوشم برگشتم . شهاب بود که پسر جوانی رو با دست به پشت سرش هول میداد . خب نمیخواست زیاد به ذهنم فشار بیارم ، مطمئنا به زائر سود جو بود که میخواست به اسم طواف ، خودش رو به این و اون بماله . اخمی کردم و فاصله ام رو با شهاب به حداقل رسوندم . از گرمای کمرم ، خوب میدونستم که پشت به پشتم داره میاد . چه خوبه که پشتت به یکی گرم باشه . نه فقط از لحاظ داشتن به حامی صرف ها ، نه ، به اینکه به حامی داری ، که دوستش داری

، که جونت برایش در میره و اونه که میتونه تن یخ کرده ات رو از انجماد در بیاره ، میتونه گرمت کنه و این حس خوبی بود . دلم میخواست این قبر محصور تو حصار مشبک ، قد دور زمین قطر داشت تا من تمام این محیط رو میچرخیدم و شهاب مواظبم بود و پشت سرم ، چشم ازم برنمیداشت . ولی فقط دلم میخواست ، چون شهاب خیلی زود از این دورهای تکراری خسته شد و تو گوشم زمزمه کرد : بریم ؟

و من که تموم جونم سیخ شد و گوشم گز گز کرد و لب زدم : بریم .

بعدم مٹ بز سرمو انداختم زیر و راهمو گرفتم از در امام زاده زدم بیرون . حتی یادم رفت دعا کنم این پشت گرمی برای همیشه پشت سرم باشه و پشت گرمیشو ازم نگیره .

اصلا مهمه ؟

چی ؟

اینکه حتما باید تمایل قلبیتو تو امام زاده به اسم نیت به زبون بیاری ؟ یعنی نیت قلبی باشه و صامت ، همیشه ؟ همیشه اون امام زاده ، تو دلم باشه و بفهمه که من دلم چی میخواد و پیش خدا واسطه گرمو بکنه ؟

بگذریم ، بعد از اون ، به پشت امام زاده رفتیم ، یعنی جایی که میگفت محل دفن اجساد بچه ها بوده . شوکه شدم و پرسیدم : جدا ؟ یعنی چی ؟

دستاشو به داخل جیب جینش فرو کرد و قوطی نوشابه ای رو از روی زمین به جلوتر شوت کرد و تو همون حال گفت : دقیقا نمیدونم ، انگار تا چهل سال پیش بچه هایی که به هر دلیلی میمردن رو میاوردن اینجا خاک میکردن که الان از قبرهاشون خبری نیست . قبلنا اینجا ...

و با اشاره ی سر محلی رو نشون داد و گفت : یه چنار قدیمی بود که قدمتش به هفتصد سال میرسید و الان خبری ازش نیست . چند سال پیش این چنار رو قطع کردن ...

بعدم بی اینکه توضیح اضافه تری بده ، به چند قدمی دور تر رفتیم و روبروی قبری ایستاد و روی پنجه های دو پا نشست . کنارش نشستیم . خیلی کنارش ها . بعد با دست سنگ قبر رو از خاک پاک کرد که اسم و مشخصاتی ظاهر شد فروغ اثباتی تاریخ فوت ۱۶ / ۱۰ / ۷۴ .

آهی از سینه بیرون داد و کمرش رو صاف گرفت و به سنگ نبشته خیره شد : خب ، مطمئن نیستم که مرده اش بیشتر برای من مادری کرد ، یا زنده اش ، ولی مطمئنم که دوستش دارم . تو چی ؟

گیج پرسیدم : منم باید دوستش داشته باشم ؟ خب منم فک کنم دوستش دارم ، آخه مامان بزرگ میگه زن خوشکل و ظریف و جذاب و بی آزاری بود . چرا نباید دوستش داشته باشم ؟

به سمتم برگشت و اول یه خورده خیره نگام کرد ، بعد بلند بلند و هر هر خندید ، بعدم با لای دو انگشت دماغمو چسبید و گفت : خنگول ، مامانتو میگم ، نه فروغو . افسونو ، اونو دوست داری یا نه ؟

گیج تر شدم . چرا این سوال رو میپرسید ؟ ... چشمامو یه دور محکم بستم و باز کردم . تو چشماش عمیق نگاه کردم . تو ته ته چشماش . خب نه برقی بود و نه هیچی . سریع خودم رو مجاب کردم . اون فقط میخواست ببینه حس منم به افسون مٹ حس اون به فروغه یا نه . لبخندی ناخودآگاه به لبم اومد .

با همون لبخند ، تو چشماش زل زدم : تو میدونستی افسون عاشق سیاوش بوده ؟ میدونستی اونو سیاوش هنوز هم با هم خوشبختن ؟ میدونستی هر دو منو دوست دارن ؟ تو میدونی اونشب هر دوشون اومده بودن به من تبریک بگن برای قبولیم ، میدونستی اگه به زور بیدارم نکرده بودی ، داشتیم کم کم راضیشون میکردم منو پیش خودشون ببرن ؟

لبهاشو به هم فشرد : آره میدونستم . سیاوش از خیلی سال پیش افسون رو دوست داشت . اینقد شیطنت به خرج داد و ادا درآورد تا آخر تونست لبخند رو به لبهای مغرور افسون بیاره .

ذوق زده بازوشو مشت کردم : واقعا ؟ اونا اون شب دعواشون شد ، افسون میگفت شبیه توئه ، سیاوش میگفت شبیه توئه ، بعدم با هم کنار اومدن و توافق کردن که خودم شبیه افسونم ، ولی اون خانوم بوده ، در عوض اخلاقم مٹ سیاوشه . آره ؟

بازم خندید . دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و منو به خودش چسبوند و گفت : دقیقا . اخلاق افسون مٹ من بود . همیشه اخم تو صورتش داشت و اهل شوخی کردن و بالا پایین پریدن نبود ، ولی سیاوش ...

آه کشید و منو بیشتر به خودش چسبوند : تو هم خانومی ، ولی سیاوش ، خیلی شبیه تر بود به تو ، تا افسون . همون برق چشا ، همون شیطنتها ، و همون هوش و ذکاوت . افسون ، از اول به سیاوش روی خوش نشون نمیاد ، ولی سیاوش راهش رو بلد بود . اون میدونست راه نفوذ به قلب افسون ، آشتی دادن لبهای با خنده قهر شده ی افسون ، به لبخند . سیاوش هم

مسئول بود ، هم پر تلاش . تو خواستن افسون هم پر تلاش بود و تونست دلشو بدست بیاره و افسون غد و مغرور رو به دل نه صد دل ، عاشق خودش کنه .

بیشتر ذوق کردم . به نور امید به دلم تایید . حرفای شهاب تو ذهنم رژه رفت و هی اکو شد و دوباره محکم کوبیده شد تو ذهنم . افسون مٹ شهابه ، سیاوش مٹ من ، سیاوش موفق شد ، چرا من نتونم موفق بشم ، ها ؟ همونطور که لبخندی از جرقه ی تو ذهنم ، رو لبم نشسته بود ، زل زدم تو صورتش و گفتم : آره ؟ مطمئنی منم مٹ سیاوشم ؟

با کنار کتف به من چسبیده اش ، ضربه ای به کتفم زد : شک نکن ! شاید به خورده صورتت تداعی کننده ی افسون باشه ، ولی اخلاقت ، دقیقا کپ سیاوشه .

هیجان زده ، از شنیدن این خبر مسرت بخش ، برگشتم سمتش و دستامو دور گردنش حلقه کردم و به بوس محکم آبدار نشوندم رو لپش و جیغ زدم : عاشقتم شهاب ، مرسی از این همه امیدی که بهم دادی .

بعدم مست و ملنگ ، شرم زده از این خل بازی اخیرم ، ولش کردم تو همون عالم گیج و منگیش و پریدم هوا و لی لی کنون از کنار قبر فروغ دور شدم . خب ، دلم میخواست بازم بمونم پیشش ، ولی یهو که بلند شدم و چشم خورد به سنگ قبر فروغ ، شرمنده شدم و سعی کردم خودمو بزخم به کوچی علی چپ ، شاید فروغ حواسش پرت بشه ، یا شاید اموات همسایه ی فروغ از سر و صدام اذیت بشن و بیان شکایت دم خونه ی فروغ و حواسشو از این عمل من ، دور کنن .

یه چند قدمی که از جو محیط سنگین خونه ی فروغ اینا دور شدم ، برگشتم سمتش ، که دیدم هنوز داره نگام میکنه و یه لبخند محو هم رو لبهاشه . منم یه نیش بزرگ براش باز کردم .

یه خورده بالای سر فروغ نشست و منم خودم رو با اسم و فامیلای رو قبرام مشغول کردم و ، مادر و پسر رو به حال خودشون ول کردم . چی میدونم والا ، گفتم شاید شازده با ننه اش حرف مگو داره ، من فال بایستم چیکار ؟

از همون دور ، سست و سنگین ، قدم به قدم بهم نزدیک شد . دلم دورباره آشوب شد و روده و معده ام دور هم پیچ و تاب خوردن . با اینحال نیشم باز بود و منتظر موندم تا بیاد . دستشو ، نه دستش نه ، انگشتاشو ، قلاب کرد تو انگشتای دست منو ، همراه هم قدم زدیم ... بعد از چند قدم به یه رودخونه ی پر آب و زلال رسیدیم . ذوق کردم . من عاشق رودخونه ام .

از شوق دیدن رودخونه ، قفل انگشتهامو از دور انگشتهای شهاب ، باز کردم و به طرف رودخونه ی زلال تو بستر سنگلاخ ، دویدم . قبل از رسیدن به رودخونه ، حین دویدن ، با تقلای انگشتهای پام ، کفشهامو از پا کندم و ، هر کدومشون رو بی توجه

، به سمتی پرت کردم . در حینی که میدویدم ، پاچه های شلوار جین سورمه ایم رو هم بالا میکشیدم . صداش پشت سرم بود : مواظب کف پات باش ، سنگاش تیزه .

بی اهمیت به توصیه اش ، پریدم تو رودخونه و خودم رو تو سرزمین مادری فرض کردم . نفس عمیقی از دیدن برگهای سبز و تازه ی کنار رودخونه کشیدم و نا امیدانه به دنبال بوی پونه ، بو کشیدم . نبود . خودم میدونستم و انتظار عبثی داشتم . به عقب برگشتم . کفشهام دست شهاب بود و با فاصله ، کنار رودخونه سلانه سلانه میومد و با نگاهش از پشت سر منو داشت . قند تو دلم آب شد . مَث بچه هایی که تو پارک خیالشون تخته که بزرگترشون حواسش بهش هست ، به جست و خیز تو رودخونه مشغول شدم .

دستم رو از زیر مانتو ، تو جیب پشت جینم فرو کردم . پلاستیک تا شده ی لواشکی که حین بیرون زدن از امام زاده از یه دست فروش همون کنار خریدم بودم رو ، با ذوق لمس کردم و مَث یه شی قیمتی بیرون کشیدم . تای پلاستیک رو باز کردم و به عادت همیشه ، روکش یه طرفش رو جدا کردم و درحالیکه حواسم به سنگهای لعنتی تیز کف رودخونه بود ، لواشک رو به زبون کشیدم و لیس زدم .

حس خوبی داشت . منو یاد مال آقا مینداخت که گُله به گُله لواشک فروشی بود و کشک و قارا . چشمهامو بستم و لذت لیسیدن لواشک ترش روی زبونم رو به سلول سلول بدنم هدیه کردم . به عقب برگشتم . فاصله اش با من به حداقل رسیده بود و تقریباً شونه به شونه ام بود و با خیرگی خاصی نگام میکرد . گر گرفتم و باز چشمهام رو بستم . از تصور نگاه خیره ی بی پرواش ، قدمهامو آهسته کردم و لذت خنکای آب رو هم به ذره ذره وجود گر گرفتم بخشیدم .

من از مال دنیا ، همین شونه به شونه ی شهاب بودن و در کنارش بچگی کردن ، بسم بود . تموم وجود من تعلقه و بس . میلیچ مولوچ آخرم رو هم با پلاستیک سفید شده ی لواشک کردم و پلاستیک رو به جایی کنار رودخونه پرت کردم و باز ، لی کنون تو آب رودخونه جست و خیز کردم . سنگ تیزی ، از ناغافلیم استفاده کرد و به کف پام ضربه ای زد . آخ گویان خم شدم و کف پامو بررسی کردم . باز صداش از کنارم بلند شد : چی شد ؟

از شنیدن صدای دلواپسیش ، لبریز شوق شدم و خودم رو لوس کردم : آیییی ، پام .

خودش رو تند و فرزند داخل رودخونه انداخت و کنارم خم شد . چشمهامو لحظه ای بستم و وقتی باز کردم ، کف پام تو دست شهاب بود و من ، پر بودم از حسِ سرِ بودنِ تمام حواسم ، الا دینگ و دینگ قلبم . هیچی نمیفهمیدم ، فقط این قلبم بود که صداش اکو میشد و از این گوش به اون گوش میرسید .

رد خونی از کف پام ، تو آب رودخونه ، باریکه ای قرمز رنگ میساخت و محو میشد . صدای سرزنشگر و نگرانش تو گوشم زمزمه میشد : لج باز . ببین چی کردی با خودت . مگه بهت نگفتم سنگاش تیزه ؟ بیا بیرون ببینم .

تو دلم قند آب کردم . من اینقد از بچگی در حین ووجه ووجه کردن از این ضربه ها خورده بودم که این برام فقط در حد یه نوازش بود . با اینحال ، از خودم یه تیر غیب خورده ساختم و ، لنگ لنگ کنون و آخ اوخ گویان ، خودم رو به تخته سنگی کنار رودخونه رسوندم .

بند کفشام رو به هم گره زده بود و روی دوشش انداخته بود . کنارم خم شد و روی دو پا نشست . بازم پام رو بلند کرد . نچ نچی کرد و ، از جیب شلوارش یه دستمال کاغذی بیرون کشید و پامو که هنوز یه خورده خون خونی بود ، پاک کرد . با یه دست دستمال رو به جای بریده شده ی کف پام فشار داد و با اون دست ، کف پام رو از سنگ ریزه تکوند .

غلغلکم شد . دلم ریش شد . گرم شد . کف پام گز گز کرد . حس خوبی هم داشتم . سر انگشتهاش با کف پام برخورد میکرد و یه ارتعاشی ، از همون کف به سمت دل و روده ام راه میگرفت . داغ شدم . لبم رو به دندون گرفتم و از همون فاصله ی کم ، خطوط جدی و پر اخم پیشونی و ابروهاشو نگاه کردم .

دلم ضعف رفت . من اصلا جنبه ی قرار گرفتن تو همچین موقعیتی رو ندارم . ضربان قلبم هی ریتم گرفت و هی این ریتمش تند تر شد . صدای تند نفسهاش مژ زوزه ی باد رو پوست پام خط مینداخت . قلب من طاقت این نفا رو نداره . حالم بد بود . داشتم ضعف میکردم و میبیریدم . نه از درد ها . نه ، از هرم داغی که رو کف پام گردباد راه انداخته بود . از اون حالم بد شد . نمیدونم کف پام چی پیدا کرد که عصبی شد و توپید : اه ... یه نصف روز نمیتونی مژ بچه ی آدم باشی . دختر تو دهن منو سرویس کردی . بگیر کفشاتو بپوش ببینم .

و کفشامو از رو دوشش پایین کشید و انداخت تو بغلم و با یه حرکت تند از جلوی پام بلند شد و به کلوخ جلوی پاش ضربه زد و میشنیدم زیر لب هم یه چپایی غر غر میکنه . خم شدم و کفشامو پام کردم و بنداشو به عادت همیشه ، به جای بستن ، به کناره های کفش هول دادم . یه بار نشده جو گیر بشم و این احمق نزنه تو پرمو به انحاء مختلف ضایعم نکنه .

بین حس ضایع شدن و خوش بودن دست و پا میزدیم که رسیدیم به یه آبشار. گور پدر هر چی حس ضایع شدنه، مهم همون آبشاره بود که منو یاد طبیعت سیبک و تفریحات شاد و مفرح کنار سینا و تی نا می انداخت. سرخوش از شر آب که صداس مٹ یه ملودی آرامش بخش بود، دستم رو از دو طرف باز کردم. نفسم رو از اون هوا پر کردم و دور خودم تاب خوردم و خودم رو به خنکای آب آبشار دادم. خب خدا رو شکر که کفش پام بود و بخت النصر با اون قیافه ی اخم کرده، نتونست ازم ایراد بگیره و فقط داد زد: دیوونه، نزدیک غروبه سرما میخوری.

آبش یخ بود. شر شر آب یخ، فرق سرم رو منجمد کرد و از اونجا راه گرفت رو تیره ی کمرم و از داخل بدنم رو لرزوند. از خنکیش هیستریک شدم و زدم زیر خنده. هیچ دلم نمیخواست اون حس خوب دلهره مانند رو، از خودم دور کنم. تموم التماسی که میتونستم به زبون داشته باشم رو، ریختم تو چشامو ریزشون کردم و برگشتم سمتش و زل زدم تو چشاش: اذیت نکن شهاب، هیچیم نمیشه هوا گرمه.

منتظر تاییدش نمودم و دوباره سرم رو هول دادم زیر آب یخ سرریز از دل کوه. باز صدای خنده ی هیستریکم بلند شد. همیشه از بارون تند خوشم میومد. هیچ وقت نمیتونستم خودم رو از وسوسه ی خیس شدن زیر بارون تند دور کنم. آب آبشار، مٹ یه بارون تند رو سرم فرو میریخت و حالم رو خوب میکرد. دستامو از دو طرف باز کردم و زیر آب چرخ خوردم. سرم رو بالا بردم و چشامو بستم و گذاشتم آب از بالا روی صورتم فرو بیاد.

ضربه های قطره های آب، روی چشامو لبامو و گردنم، مٹ بوسه مینشست. طعم این بوسه های تند تند رو دوست داشتم. از این بوسه های تند تند و زیاد زیاد، خنده ام گرفت، بازم خندیدم. تو پیچ و تاب خوردنم زیر آبشار، چشمم به شهاب افتاد. رو یه تیکه تخته سنگ نشسته بود و خدا رو شکر، با اینکه نگاش رو من بود، حواسش تو عالم هپروت سیر میکرد و با من کاری نداشت.

شالم رو باز کردم و مٹ می نا دو بالش رو تو دستام گرفتم و همونجور که باز چشامو بسته بودم، زیر شر آب تاب میخوردم که صدای کلافه اش رو شنیدم: بسه دیگه بیا بریم، شورشو در آوردی.

زیر لب غرغر کردم و از زیر آب زدم بیرون. هیچ دوست نداشتم حال خوبم با ضایع کردن دوباره ام خراب بشه. کفشام پر آب شده بود و وقت راه رفتن، شلپ شلپ صدا میداد. مهم نبود. پاهامو محکم میکوبوندم رو سنگ لاخا، هی آب از تو کفشم میزد بیرون. از صدای شلپ شلپش خنده ام گرفت. بازم زدم زیر خنده.

بازوم کشیده شد . با سرعت برگشتم به عقب و محکم با سپر دفاعیش تصادف کردم . صاف رفتم تو بغلش . سرمو آرام گرفتم به بالا و زل زدم تو چشمای قرمزش . چند دور با اون چشای سرخ ، نگاهشو گرد تو صورتم تاب داد . قلبم تند تند زد .

نگاه خیره اش رو از صورتم برداشت ، ولی هنوز بازوم تو دستش بود . از حرکتش گیج و منگ بودم که صداشو شنیدم : من فردا دارم بر میگردم . تا سال دیگه منو نمیبینی . تو این یه سال ...

مکث کرد . باز تو صورتم نگاه کرد و چشاشو تو چشم تیز کرد : تو این یه سال فرصت داری احساسات رو به من عوض کنی و با خودت کنار بیای و منو فراموش کنی . هووم ؟

بهت زده ، گنگ نگاهش کردم . نزدیکم بود . خیلی . من چطور میتونستم فراموشش کنم وقتی اینقد به تن و روح من نزدیک بود ؟ دهنم رو باز و بسته کردم که حرفی بزنم . اجازه نداد و نفس عمیقی کشید : دوست دارم تو این یه سال ، هر اتفاقی که برات افتاد ، بهم بگی . هر چی ، هر موقع از روز که بود .

بازومو به عقب کشید . منو به عقب روند و از همون فاصله ، به صورت گنگ و ماتم نگاه کرد . نفسم قطع شده بود و تموم خوشیم زایل شده بود . شهاب ، شهابی که با دست پس میزد و با پا پیش میکشید و قلب و روح منو تسخیر کرده بود ، باز داشت بام بازی میکرد . بغض کردم .

من بدون شهاب چیکار کنم ؟ منظورش از این حرف چی بود ؟ میخواست بره با ایزابلا ازدواج کنه ؟ از یاد آوری ایزابلائی که دهنم تو این مدت با سرخوشی فکر و خیال بودنش رو پس زده بود ، بغضم شدیدتر شد و ترکید . اشکم رو گونه ام سرازیر شد . لعنت به تو شهاب که هیچ موقعیت شناس نیستی .

با جون کنندن ، دهنم رو باز کردم و فکرم رو به زبون آوردم : چرا ؟ ... میخوای بری با ایزابلا ازدواج کنی ؟

دستش رو تو صورتم حرکت داد و اشکم رو پاک کرد . پوزخندی زد : نه دیوونه . ایزابلا خر کیه ؟

یعنی چی ؟ ایزابلا با اون ژست و ادا ، با اون رفتار و لباسهای فاخر ، شده بود خر ؟ لب زدم : یعنی چی ؟

چنگش رو دور بازوم محکم تر کرد و یه خورده به جلو کشوندم . بهش نزدیک تر شدم . خیره خیره بغض لعنتی و لرز تو صدام رو زیر نظر گرفته بود . لحنش پر از حرص بود : اشک نریز لعنتی .

با دست ، بازم اشکام رو پاک کرد : گفتم اشک نریز . داریم مٹ دو تا آدم بزرگ با هم حرف میزنیم . حرف میزنیم ، کتک کاری نمیکنیم ، میفهمی چی میگم یا نه ؟ فهمیدن حرفام خیلی سخته ؟ چرا دقت نمیکنی چی بت میگم ؟ ایزابلا ، فقط دوست و همکلاسی قدیمی منه . الانم یه درصدی باهام تو یه شعبه شراکت داره ، فقط همین . چرت و پرتای اون روزش رو فراموش کن . چرت و پرتای اونروز منم فراموش کن . برای فراموش کردن من هم فقط یه سال وقت داری . میفهمی یا نه ؟ فقط یه سال و نه حتی یه روز بیشتر .

با همون بغض و بهت تو صورتش خیره شدم . خسته شدم دیگه از این همه بازی درآوردنش . من بچه ، من احمق ، من نادون ، من به درد زندگی نخور ، ولی اون که عاقل بود ، اون که سن خر پیری رو داشت ، اون که ادعاش آسمون و زمین رو به هم میدوخت ، چرا از این اداها در میاورد و اینقد تناقض رفتاری داشت ؟ چرا اینقد منو گیج میکرد .

نکبت بخیل ، یه بار اجازه نمیداد خون زیر پوستم بدوئه ، همیشه باید تیر خلاص به خوشیهای تو قلبم بزنه . من به همین خوشیهای کوچیک کوچیک دل خوشم . با پشت دست آزادم ، اشکهام رو پاک کردم .

من قسم خورده بودم و به خودم قول داده بودم دیگه هیچ وقت به پاش نیفتم و ازش گدایی نکنم . من شادان بختیاری ، تا همین الانش هم زیادی به خودم بدهکار شده بودم . چوبخط حماقتها و کوچیک شدن هام پر بود .

فینمو با صدا بالا کشیدم . لرز کرده بودم . تازه سرمای خیسی آبی که از ماتنوم چک چک میکرد ، از پوستم به سلولهای بدنم رسوخ کرده بود . بازوم رو از دستش بیرون کشیدم . یه قدم به عقب رفتم . ارتعاشات داخلیم به بیرون منتقل شده بود و تو اون غروب نیمه ی شهر یور لرز به جونم انداخته بود .

از اون فاصله خوب نگاش کردم . این شهاب بود که من همین امروز صبح باهاش حساب به حساب کرده بودم و یر به یر شده بودم ، حتی اگه به خودم بدهکار شده بودم ، بازم حق نداشتم دست تو حسابا ببرم و حساب و کتابا رو بهم بریزم . سیخ و بی احساس تو صورتش نگاه کردم . ایزابلا رو هم بازی داده بود و الان شده بود خر . مٹ من که یه عمر خرم .

یه آبی رو آتیش وجودم ریخته شد . بازم لرز کردم . چشاش سرخ بود . شهابی شده بود . افرخته . بازم فینمو با صدا بالا کشیدم . لبم رو به دندان گرفتم و بغضم رو فرو دادم . نفس عمیقی کشیدم و ریه های نفس کم آورده ام رو جون بخشیدم .

نمی‌تونستم تو چشاش صاف صاف نگاه کنم و دروغ بگم ، ازش رو برگردوندم : من خیلی وقته که فراموش کردم . تو فقط و فقط برای من یه پسر عمو هستی . یه پسر عمو که نقشش قوی تر از یه پسر عموه . پدر ، برادر ، همه کس . آدم میتونه همه ی اینها رو داشته باشه ، و در عین حال عشق نداشته باشه . همه ی آدم‌ها که عاشق نیستن . منم رو همه .

صداش از جایی پشت سرم ، پر حرص تر به نظر میرسید : عالی . الان تو میتونی به همایون یا هر خر دیگه ای فکر کنی . عاقلانه . حتی میتونی از این هم عالی تر باشی و فقط به درسات فکر کنی . میتونی به بزرگ شدن فکر کنی .

مکث کرد . از پشت بازم بازومو چنگ کرد و ، منو به سمت خودش برگردوند . با سماجت تو چشم نگاه کرد : فقط یه چیزی رو خوب یادت باشه . تو این فکر کردنات ، دیگه حق نداری رو من به عنوان قیم خودت حساب باز کنی . من از بند قیمیت تو آزاد شدم . من یه مرد آزادم ، میفهمی ؟ دیگه حق نداری خودت رو با زنجیری به اسم پدر و قیم و وکیل وصی به من بچسبونی . من فقط و فقط شهابم . نه قیافه ام ، نه صدام ، نه نقشم تو زندگی تو ، هیچیم مٹ سیاوش نیست . هیچ اشتراکی هم با سیاوش نه داشتم و نه دارم .

تلخ خندیدم ، با صدا : خیلی هم ممنون . من یه عمره که تو هر چی توهم داشته باشم ، تو شهاب بودن و سیاوش نبودن تو ، توهم نداشتم . تو همیشه برای من فقط شهاب بودی .

خب شهاب بود . شاید یه روزی تو عالم بچگی ، همون هشت سالگیم ، دلم میخواست نقش پدرمو بازی کنه و منو رو دوش بگیره و برام پفک بخره . ولی این فقط مال همون سن بود . این مرد ، یه روز شونه های منو تکون تکون داد و از توهم پدر داشتن بیرونم کشیده بود و من ، هیچ وقت دیگه دچار اون توهم نشدم . این اون بود که گاهی نگاهش پدرونه میشد و گاهی پسرונה در حد یه پسر عمو یا ...

پوزخندی زدم : و اما در مورد اشتراکت با سیاوش . مطمئنی تو هیچ چیزی با سیاوش مشترک نبودی ؟

به لحن پر بغض ، خباثت دادم : مثلاً تو احساست به افسون ؟

با صدا خندید : این یکی رو کاملاً مطمئنم . افسون برای من یه خدا بود . همه ی ملت خدا پرستن .

جمعه ، نوزدهم سپتامبر ۲۰۰۸ - لندن

خنده ی بلندی کرد . فنجون بزرگ قهوه ی غلیظش رو به لب برد و مزه کرد . فنجون نیمه رو به روی میز گذاشت و دستی به میون موهای لختش فرو برد . تایپ کرد : « خب بعد ؟ »

« هیچی دیگه ، جنازه که ترس نداشت . همش انتظار داشتم یه جنازه ی نیمه باز روی تخت بینم . زن و مردش فرق نداشت ، فقط لازم بود به اندازه ی کافی جنازه باشه . اوف ، فک کن شهاب ، یه جنازه ی لخت که از ناف تا دهنش رو پاره کرده باشن . »

سیگاری روشن کرد و به لب برد . نخ سیگار رو با دندونهای پیش بین دو لب نگه داشت و به روی لپ تاپ خم شد . با دو دست تایپ کرد : « بالاخره ؟ » و به عقب تکیه داد .

« دکتر پیریان تو پیچ راهرو با چند تا از هم کلاسیا داشت بحث میکرد و لزوم آشنایی با سالن تشریح رو براشون توضیح میداد و عقیده داشت همه باید این ترس موهوم رو از خودشون بیرون کنن . از فرصت استفاده کردم و پریدم داخل . »

میتونست حدس بزنه اون شیطون فضول ، حتما باید قبل از بقیه از جنازه ی بیچاره بازدید کنه . تایپ کرد : « مگه ترم یک هم جنازه نشونتون میدن ؟ »

« نه بابا ... جنازه کجا بود ؟ به قول استاد پیریان ، با کمبود جنازه مواجهن و به زور سهمیه ی جنازه اشون به ترمهای کارورزی و کارآموزی برسه ، چه برسه به ترم یکی های آش خور صفر کیلومتر . »

پک سبکی به سیگار زد و سریع دودش رو از سینه بیرون داد : « پس چرا سخته کردی ؟ ترست از چی بود ؟ »

« همین دیگه ، پسره ی بیشعور انگار نه انگار که جزو نوابغ این مملکت . رضایی رو میگم ، همون چش آبی . »

اخمی بین دو ابرو نشوند . جدی تایپ کرد : « خب . همون پسر شمالیه ؟ خیلی تیکه میندازه سر کلاس ؟ »

« نه بابا ، اون داشت با استاد چونه میزد نیاد سالن تشریح . همون ترکه . خوش تیپه . رفته بود تو سالن جنم ترکیشو به رخ بقیه بکشونه و رو تخت دراز به دراز جای جنازه ی بیچاره خوابیده بود و ملافه رو هم رو خودش کشیده بود . »

خاکستر سیگارش رو تو جاسیگاری تکوند : « خب . مگه نگفتی پسر سر و سنگینه ؟ »

« چرا ، با پسر آبادانیه شرط بندی کرده بود که شهامتش بیشتر از آبادانیه ست . »

چه ربطی داشت؟ تایپ کرد: « به جای جنازه خوابیدن شجاعت میخواد؟ »

« نه بابا . جلوی استاد پیریان از این اداها درآوردن شجاعت میخواد . هیچی دیگه منم رفتم ملافه رو زدم بالا که این دیوونه بیخ کرد تو صورتم »

خندید . با صدا : « تو هم نامردی نکردی از خجالتش دراومدی . راستکی جنازه اش کردی دیگه ؟ »

« ای بابا ، خب چیکار کنم ؟ ترسیده بودم به جون خودت . »

بلند خندید : « تو رو خدا وقتی من دور و برتم به موقع نترسیها . »

« اه ... شهاب ، اذیت نکن . بخدا از ترس نمیدونستم چیکار کنم هول شدم . »

ابرویی بالا انداخت : « به خاطر همین هول شدن بود که با لنگ و لگد افتادی به جون پسره ی بدبخت و بافتیش ؟ »

« با لنگ و لگد نبافتمش . با کیفم افتادم به جونش »

بلند خندید : « خب؟! »

« هیچی ، عطرم تو کیفم بود که صاف خورد تو مخ بیچاره . خب ، من دیگه برم ... الان برات گزارش گردش حساب رو

میفرستم . چک کن فردا اونایی که دورش خط کشیدم رو برام شفاف سازی کن . »

لبخندی زد : « چشم خانوم خانوما . مواظب خودت باش . »

« قربونت برم ، چشم . همچنین »

به گردنش پیچ و تاب داد . با دست مهره های گردنش رو مالید . به عقب تکیه داد . با حرکتی ، دوباره خودش رو به سمت

لپ تاپ خم کرد . بار دیگه کل تکست های محاوره ی پیش روش رو زیر و رو کرد . دنبال چی میگشت رو ، نمیدونست .

ولی ما بین جملات رد و بدل شده ، چیزهایی به وفور کسر بود . نوشته های دختره هیچ احساس خاصی رو بهش منتقل

نمیکرد .

نفس عمیقی به بیرون داد . خیلی وقت بود با حس کلافگی رفاقت میکرد . باز هم کلافه شد . به روی پوشه های ذخیره شده ی داخل ایمیلش رفت . فایل شادان رو برای باری که شمارش از دستش بیرون رفته بود ، باز کرد . پوزخندی زد . بی اینکه ایمیلهای قدیمی رو باز کنه ، پوشه ی پیش روش رو بست .

چینی بین دو ابرو نشوند . میون مکالمات قدیمی و جدید به دنبال چی میگشت ؟ حرفها و احساسات یه دختر بچه ی دبیرستانی ؟ اما اون دختر بچه ی دبیرستانی بزرگ شده بود و خیلی راحت میتونست نقاب بی تفاوتی به روی چهره بنشونه .

مطمئنا دلش برای ابراز احساسات دخترونه ی دبیرستانی تنگ نشده بود . این شادان رو بیشتر دوست داشت . شادانی که باید میگشت و در بین حرفهای احساسات کنترل شده و در پس پرده اش رو کشف میکرد . لب خندی به لب نشوند . به بک گراند لپ تاپ زل زد . اون دختر بزرگ شده بود .

۲۹ آذر ۱۳۸۷ تهران

ای بابا . چرا اینقد بدعنقی ؟

از دست من ؟

آخه مگه منه بیچاره چیکار کردم ، ها ؟ خب وقتم پر بود . درس دارم . کار دارم . دانشگاه دارم .

نگرانم بودی ؟

آخی الهی ، عزیزم !

اوضاع خیلی خوبه . باور کن . اما خب تو هم دیگه نباید از یه خانم با اینهمه مشغولیات انتظار زیاد داشته باشی . من الان مسئولم . مسئولیت میدونی چیه ؟ من الان یه شخص به شدت مسئولم . یه عالمه بار رو دوشمه . باید مواظب مامان بزرگ باشم ، باید مواظب اوضاع مالی باشم ، باید درس بخونم و باید از پس خیلی کارها بر بیام . من حتی مسئول احساسم هم هستم . از همه بدتر باید پررو باشم ها . به معنی تمام پر رو . ولی تو نگران نباش راه افتادم .

تو چی ؟

تو پر رو گری دیگه . من الان استاد رو داشتیم . اوف تنهایی جون ، باید پررو باشی و بی حیا ، اونم به مقادیر زیاد زیاد .

هستم؟ هم پررو و هم بی حیا؟ اونم یه عالمه؟

آخه من کی پر رو و بی حیا بودم؟ غیر با شهاب، اونم نه با خود شهاب، با احساسم به شهاب. خب منکر نمیشم، من عاشقانه شهاب رو دوست داشتم و دارم و به احساس خودم مطمئنم، پس مجبورم باهانش بی تعارف باشم.

با شهاب؟

نه با احساسم. من نمیتونم به احساسم دروغ بگم یا باهانش رودربایستی داشته باشم. با هر کی رودربایستی داشته باشم، حتی با خودم، با احساسم نمیتونم تعارف تیکه پاره کنم. من عاشقشم و زهی خیال باطل که بتونم همت کنم و تلاش مضاعف به خرج بدم و تو یه سال، چشم رو هم بذارم و اجی مجی کنم و، شهاب فراموش.

اصلا اون چه حقی داره؟ اون به چه حقی به خودش اجازه میده که برای من احساسم نسخه پیچیه؟ مگه روزی که عاشق میشدم، ازش اجازه گرفتم که الان به خواست و نیت اون عاشقی پر، حس خوب پر، حرارت دادن و حرارت گرفتن پر؟

بویدن بوی یه بوسه از برگهای پیچیده به دور سرو پر؟

نه دیگه اجازه نمیدم منو مسخره کنه یا بزرگیشو به رخم بکشه و حماقت منو مٹ چوب بزنه تو سرم. من راهم رو پیدا کردم. فکر نکن این سه چار ماهه خیلی برام آسون بوده ها. نه، آسون هم نبوده مٹ جون دادن و جون کندن میمونه. این سه چار ماهه خیلی فکر کردم. شهاب به من گفته فراموشش کنم، ولی چیو فراموش کنم؟ یه خورده به مغز آکبندت فشار بیار تا تو هم مٹ من به نتایج جالب توجهی برسی.

خب من چی؟

آره من رسیدم. به خیلی نتایج رسیدم. در واقع به یه دور مسلسل رسیدم، به همون افکار بچگونه ام، با دلیل و منطق رسیدم.

چه منطقی؟

خب تو فکر کن، الان کی میتونه از خاندان نادر خان مونده باشه؟ الا منو شهاب؟ این خاندان باید موندگار بشه. باید اصالت خودش رو ثابت نگه داره. باید خون نادر خان تو رگها جاری بمونه. من اگه با کسی در آینده بجز شهاب ازدواج کنم، بچه های من که نصف خصوصیات ژنتیکی منو به ارث میبرن، فردای روز شهابم همینطور، پس غیر اینه که این نسل

ضعیف میشه و ناپایدار؟ ولی اگه نصفی منو و نصفی شهاب به هم بچسبن، یه نسل کامل و اصیل میتونه پرورش بده. خب این از دلیل ژنتیکی - وراثتیش.

بازم دلیل دارم؟

خب بله دارم. توان مالی نسل خاندان نادر خان. من که دارم زحمت خودم رو میکشم، شهاب هم همینطور. الان که یه چار کلمه چیز از دولتی سر این دوره ها و حضور موثر و مفیدم تو مایملکم از ارثیه ی بابا خان، یاد گرفتم و میشه گفت یه چپایی بارمه، دقیقا میدونم که تجمع سرمایه و تمرکز اون میتونه چه معجزه ای داشته باشه.

از اونور هم به این نتیجه رسیدم که تقسیم سرمایه و تجزیه ی اون به خورده سرمایه های کوچیک کوچیک، چقد میتونه فاجعه آفرین باشه و بازوی اقتصادی این خاندان رو ضعیف کنه. پس چه بهتر که از نظر مالی و اقتصادی هم، یه فکر بکری بکنم و سعی کنم شهاب رو راضی کنم با من بیفته تو بیزنیس که سودش بیشتر و زیانش کمتر و درصد شاخص ریسکش از همه مدل شراکتی حداقل تره. اینم از دلیل مالی.

بازم دلیل دارم؟ اووه... تا دلت بخواد. فک نکن این دلایل همون دلایل قدیمی با پوششی متجددانه ست ها، نه... دلایل و نتایج ما حاصل یه عالمه فکر و در نظر گرفتن تمام جوانب، از گذشته تا حال و بعد از اون آینده ست. من الان معقول و با آگاهی به معقوله ی ذهنی تموم عمرم فکر کردم.

گیرم که شهاب منو نخواد، منو بچه فرض کنه، اصلا هر چی... کلا به این نتیجه رسیدم که اصلا نباید تو فکر ازدواج و پیدا کردن شریک بیزنیس باشم بالاخره وقتش که شد، چه من بخوام، چه نخوام این مشارکت زوجیتی اتفاق می افته دیگه. چه کاریه که از الان خودم رو آلاخون و والاخون احساسات کنم؟ من الان یه عالمه اهداف بلند مدت دارم که البته شهاب و به دست آوردن اون هم، یه گوشه از اهدافمه و منو در راه رسیدن به مقاصدم کمک میکنه. قرار نیست عشق و احساسم به شهاب، منو از زندگی سرخورده کنه و جلوی هر گونه پیشرفتم رو بگیره. عشق جدا، عقل جدا، منطق جدا و زندگی هم جداست و در عین حال به هم پیوسته. اینم از این.

و اما از درسهام. خب بهت بگم که الان همه منو خانوم دکتر صدا میکنن، ولی من جو گیر نشدم و خودم میدونم که اووه حالا حالا ها مونده که بخوام به یه جایگاه اون مدلی برسم. من تازه شروع کردم و هنوز اول راهم.

برای خودم به برنامه ی فشرده و در عین حال ، کاملاً برنامه ریزی شده و عقلانی ریختم . باید بگم تو این برنامه ریزی دقیق ، خب ، از شهاب هم کمک گرفتم .

اون که رفت ؟

خب بله ، البته که رفت . اینکه بره و نباشه ، نه به اون معنی که فراموشش کنم و به خط قرمز بکشم روی اسمی که تو فکر و عقل و هوشم حک شده و نه به اون معنی که من بشینم و نقشه بکشم و برای به دام انداختنش تور پهن کنم یا شعر عاشقونه براش ایمیل کنم . نه عزیزم ، من الان ، سعی میکنم طبق برنامه ی جدید پیش برم . با شهاب و بی شهاب .

یعنی چی ؟

ساده ست ، یعنی شهاب به گوشه تو ذهن من هست ، ولی دائم رو مخم رژه نمیره و زیاد فکرم رو باهاش مشغول نمیکنم . و اما برنامه ی زندگی ، برنامه ام اینه که من شنبه ، یکشنبه ، دوشنبه و چهارشنبه کلاس دارم . خب کلاسهای چهارشنبه ام ، که یکیشون درس مهارت مطالعه ست رو به هفته در میون دارم و مشکلی نیست . زبان هم که خدا رو شکر من مشکلی ندارم . در واقع ، همون اول شروع ترم ، به آزمون زبان داشتیم که برای مشخص کردن سطح زبانمون بود و خب تو هم که میدونی شادان خانومی از زبون کم نیاره و تونستم مستقیم عمومی رو انتخاب کنم و از اونجا که زبان عمومی هم مشکلی نداره ، استاد قبول کرده بندازمش روزهای دوشنبه صبح به جای چهارشنبه صبح و البته که میتونم بجای شرکت تو کلاسها هم ، تا حدودی سر کلاس حاضر نشم و برم به دوره هام برسم . این از برنامه ی درسیم .

میدونی که شادان خانوم دختر خوب و سربه راهیه . پس همون روزهای کلاس ، من میشینم درس میخونم و از دوشنبه به بعد ، یعنی روزهای سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه هم ، مث به خانوم گوش به زنگ آگاه ، میرم و به مسائل مالیم میرسم . حضور موثر و خودی نشون دادن تو کارخونه و بحث با بهتاش و کارهای مالی که کم کم داره برام شیرین میشه . اینم از برنامه ی کاری و مالیم .

و اما ، من دارم سعی میکنم مهارت رسیدگی به اوضاع داخلی عمارت رو هم به دست بیارم . مامان بزرگ که کاملاً بازنشسته شده و پخ ... لیلیا جون هم طفل معصوم ، مرتب در حال تر و تمیز کردن و پختن و بشور بسابه . پس این شادان خانوم هنرمنده که روزهای شنبه صبح ، از بیکاریش استفاده میکنه و اول وقت ، تو میدون تره بار و بنشن ، گوجه خیار سوا میکنه و

نخود لوبیا میخره و برنامه ی غذایی میچینه و لیلایا جون زحمت پختش رو میکشه . دیدی من چه خوب شدم ؟ دیدی چه شادان مسئولیم من ؟ اینم از مسئولیت خانه داری شادان خانوم .

خب ، روزهای جمعه بیکارم و به خودم میرسم . نقاشی میکشم و سعی میکنم سبک جدیدی رو کار کنم که آرامش بخش باشه . شاید این اوایل دارم با بی علاقگی کارم رو دنبال میکنم و زیاد به رنگهای رئال و معصومیت نقاشیهام عقیده نداشته باشم ، ولی اونچه مهمه ، باوری هست که به خودم و زندگی حقیقیم دارم و این منو پر انگیزه میکنه تا برای آرامش روحی و روانیم ، این سبک رو با دقت و متعادل کار کنم و از طریق این آرامش اکتسابی ، تعادل روحی و روانیم رو برقرار کنم . و اما ورزش . باید بدونی شادان خانوم ، مرتبا سعی میکنه با نفس گیری و تمرینات ایروبیکی ، شادابی و سرزندگی رو به روح و جسمش تزریق کنه که تا حدودی موفق شدم و ، البته که مامان بزرگا و لیلایا خانوم رو هم مجبور میکنم پا به پام ایروبیکی کار کنن .

محیط پشت ساختمان عمارت مرکزی رو دادم گل کاری کردن . حاشیه زدن و چمن کاشتن . صبح های دل انگیز پاییزیم ، پشت عمارت ، کنار درخت سرو ، شادابی مدل شادانی رو تجربه میکنه ، که به شدت راضیم . هندزفریمو میذارم تو گوشم و به موسیقی تکنوی پر طمطراق میذارم و با دیش دیش آهنگ ، تمرینات ایروبیکی رو برای شیر زندهای سرزنده ی عمارت الگو میکنم و اونها هم با شادی هم پام تمرین میکنن . حتی مامان بزرگ که اینروزها حال زیاد خوبی نداره . اینم از این . و اما ، مهم ترین برنامه ی زندگییم ، تماسهای روزانه ی هر روزه ست با شهابی که از راه دور ، نه به عنوان یه قیم ، که به عنوان یه شخص با تجربه و مسئول ، حضورش رو حس میکنم و راضیم به این حضور .

نه اشتباه نکن ! نه دل میدم و نه قلوه میگیرم و نه عشوه میام . دقیقا کاری رو میکنم که مامان بزرگ هیجده سال میکرد . گزارش میگیرم و گزارش میدم و اعصاب مامان بزرگ و مسئولیت روی دوشش رو از این بابت سبک میکنم .

خب ، البته که الان میدونم زنی تو زندگی شهاب حضور نداره و زندگی شهاب فریش و دقیقا مٹ یه لوح سفیده . مٹ زندگی من . پر از روزمرگیها . بله روزمرگیها . من دارم با این روزمرگیها خو میگیرم .

چرا ؟

چون شرایط ایجاب میکنه . چون تا یه جایی مامان بزرگ مسئول من بود و الان ، این منم که با تموم تار و پودم نسبت به مامان بزرگ مسئولم . بله ، من تنها و نه حتی منو شهاب .

تغییر کردم؟

حق دارم . میخوای دلیل اینهمه تغییرات رو بدونی ؟

اول بذار از « ب » بسم الله برات بگم . « ب » بسمه الله دکتری ، از پروگری و بی حیایی شروع میشه .

نه اشتباه نکن . نه اینکه دکترها باید بی عفتی کنن . ولی اینکه قبول بشی تو رشته ی پزشکی ، با تموم رشته های دیگه فرق میکنه و شاید تو تموم رشته ها ، در ابتدای شروع کلاسها ، نهایت پر رو گری این باشه که تو کلاسهای مختلط شرکت کنی و رودار بازی دربیاری ، ولی پزشکی برخلاف بقیه ی رشته ها ، نیاز به یه روی مضاعف داره .

چرا؟

خب ، یه دانشجوی صفر کیلومتر چشم و گوش بسته ی رشته ی غیر پزشکی ، ترم اول ، تازه میفته تو خط دختر چیه پسر چیه ، و نهایتا جزوه دادن و جزوه گرفتن . ولی یه دانشجوی صفر کیلومتر کم سن و سال پزشکی ، ترم اول ، اولین درسی که تو این کلاسهای مختلط یاد میگیره ، کلی با رشته های دیگه توفیر داره .

من ، شادان بختیاری ، ترم یک ، اولین درسی که گرفتم تو اولین حضورم تو دانشگاه ، ایستادن وسط یه کلاس پر از دختر و پسر بود ، و دست به دست کردن مولاز دستگاہ تناسلی ، فک کن!

البته ، لطفا و خواهشا فکرهای احمقانه نکن . فقط در نظر بگیر که این شادان مادر مرده ، تو اون روز خاص تو اولین جلسه ی درسی جنین شناسی با چه تصاویر ، تیکه ها ، متلکها ، خنده های زیر زیرکی و ریز ریز و عرق ریختنهای شر شری مواجه بوده .

حالا تو فک نکن که وسط یه جو متشخص ایستاده بودم ها ... ها که همه از نوابغ بودن و صاحب رتبه های تک رقمی و دو رقمی و گاه سه رقمی ، ولی این نابغه بودن هم دلیلی بر نخاله نبودن نیست . جلسه ی اول جنین شناسی ، از خجالت و شرم آب شدم و اصلا حضورم رو تو کلاسها حس نمیکردم ، ولی این فقط مختص همون جلسه ی اول بود و من شادان بختیاری بودم و تونستم تند و سریع تو جلسات بعدی خودم رو کنترل کنم و شرم و حیا رو قورت بدم یه آبم روش .

چطور؟

کافی بود یه شونه بالا بندازم و خودم رو توجیه کنم که این مولژی که تو دستها دست به دست میشه و خنده های ریز ریز به دنبال داره ، یه عضوی از اعضای طبیعی و عادیه بدنه ، مٹ دستگاه ریوی و تنفسی . و البته که خوشبختانه درمورد پسرای کلاس هم خیلی زود خودم رو توجیه کردم و با یه قلم پر رنگ قرمز ، رو جنسیتشون خط کشیدم و باهاشون کنار اومدم ، صرف نظر از جنس مخالف بودنشون .

بله ؛ من تونستم و از پشش بر اومدم . هرچند ، من نمیدونم این روند چارت درسی رو روی چه حسابی اساتید محترم برنامه ریزی کردن ؟ اونها نمیدونن که یه دانشجوی ترم یکی پر از شرم و رودربایستی های مختلفه ؟ نمیشد مثلا این درسها رو از چند ترم دیگه شروع میکردن ؟ دقیقا باید بیان اولین درسهای ما رو بذارن به معقوله ی کمپانی آدم سازی و نحوه و مراحل ساخت ؟ من هر بار میرم کارخونه خط تولید رو چک میکنم ، دقیقا و عملا یاد همون اوضاع بیریخت پر شرم خط تولید آدم می افتم .

خب البته ، اونقدرها هم جمع گروه الف که منم جزوش هستم ، نخاله تشریف نداشتیم و طی یکی دو جلسه ، جو کلاس به طور یکنواخت ، خیلی عادی شد . اونجوری عادی که من شدم یه بیشرم و حیای پررو و درس بافت شناسی و جنین شناسی هم شد یکی از معقوله های مورد علاقه ی من . یادش گرفتم توپ .

به جون تو نباشه ، به جون خودم ، من این درس رو حفظ حفظم . خب چیکار کنم ؟ درس شیرینیه که یه نی نی کوچولو ، چجوری به وجود میاد و من احمق ، با اینکه تجربی بودم ، با اینحال تازه تازه داره دو زاریم می افته که ما رو ننه لک لک از تو بچه اش ننداخته بیرون و رمز و رموزی و ناز و ادایی هم تو این مسئله مشارکت داره .

نه ، اینا که همش جزو درسهاش نبود ، ولی ... بابا این دخترا خیلی آتیش پاره ان ، از همه چی سر در میارن و اینقد میگن که منم فول شدم به خدا . خب ، اینم از درس نی نی شناسی که درس بسی شیرینیه .

تو گروهمون هیجده تا دانشجو هستیم که با هم این کلاس رو میگذرونیم و همین باعث صمیمیتی خاص بین بچه های گروه شده . تو این هیجده تا ، یازده تا پسر هست و هفت تا دختر . برعکس اون یکی گروه که دخترا هم تعدادشون بیشتره و هم از نظر من چشم دریده تر .

الان دقیقا به حرفهای مامان بزرگ و تاکیدش روی برداشتن موهای زائد پی بردم و خدا رو شکر میکنم که مامان بزرگ رو دارم و خیلی دقیقه و سنجیده . تو فک کن با این پسرای شیطون ، اگه قرار بود مٹ یکی از همکلاسیام هنوز پشت لبم سبز

بود چه زجری رو باید متحمل میشدم منه بیچاره . البته این مقوله فقط مختص پسرها نیست ها ، نه ، دخترا هم بدترن و همو خیلی مسخره میکنن که من خوشم نیاد .

محیط دانشگاه رو دوست دارم . آدمهای زیادی با فرهنگهای زیاد ، کنار هم با اشتراکهایی مٹ رشته و دانشجو بودن و هم گروه بودن ، به هم نزدیک شدن با قومیتهای مختلف . آبادانی ، تهرانی ، اصفهانی ، تبریزی ، اردبیلی ، گیلکی ، مازنی ، و کرد و بختیاری .

مراوده با فرهنگها و قومیتهای مختلف رو دوست دارم . زبونشون با هم فرق میکنه ، ولی خنده هاشون همه مٹ هم . همه به یه زبون میخندن و من دلم میخواد باهاشون بخندم .

اینم از دانشگاه . و اما ، مامان اشرف خودم . ماه گذشته ، ماه مامان اشرف خودم بود . بالاخره مامان اشرف هم بعله داد به آقای پدر بزرگ ، که دیگه عنقریب نیستو خیلی قریبه . دوستش دارم . مخصوصا اون لهجه ی شیرینش وقت خوندن آهنگهای آذری که چشماشو شفاف میکنه و دلش رو زنده .

از چشای برق افتاده ی مامان اشرف هم که با خجالت به آقای پدربزرگ محترم نگاه میکنه ، دقیقا مشخصه که مامان اشرف ، وارد دنیای جدیدی شده که سن و سال نمیشناسه و میتونه اعضای متنوعی داشته باشه . از مامان اشرف پنجاه و پنج ساله تا شادان هشت ساله .

بله ، من با این دنیا غریبه نیستم . من یه عضو ثابت و قدیمی تو این دنیای خاص و قشنگم ، کسی که بزرگ شد ، ولی با عشق به دیگری . به نظرم عشق ورزیدن ، خیلی زیبا تر از بهت عشق ورزیدن باشه . اینکه عاشق باشی و با تموم وجودت یکی رو دوست داشته باشی ، ولی تقدسش نکنی . خوبیهاشو ببینی و چشات برق بزنه و بدیهاشو ببینی و گرچه دلت سوخته ، چشاتو ببندی و شونه ای بالا بندازی و به خوبیها عمیق تر فکر کنی .

عشق تقدس کردن نیست ، عشق فرصت دادن برای بهتر شدنه . عشق حمایت کردنه و عشق یاد گرفتنه و عشق زندگی کردنه با سربلندی و افتخار . و چه خوبه که عشق ، منو خوار و خفیف نکرد و سرخورده نشدم و در کنار این هدیه ی خدادادی ، به ارتقا رسیدم و ورژن عوض کردم و آپدیت شدم . دقیقا مٹ مامان اشرف که یه عمری پوسته عوض کرده بود ، ولی هنوز همون ورژن قدیمی بی ارتقای اوت آف دیت مونده بود و الان ...

خب ، عاشق بندگی نمیکنه . عاشق حق انتخاب میده . و عاشق به ارتقا میرسونه و خودش تو اوج میمونه . پس معشوق کیه ؟ خدا ؟ کدوم بنده ای به خدای خودش حق انتخاب میده ؟ اون خداست که به بنده هاش حق انتخاب میده ، نه بنده به خدای خودش . خدا به بنده هاش عشق میورزه ، ولی ما فقط میتونیم اونو تقدس کنیم و نه معشوقش باشیم . پس چطوریه که ما خودمون رو عاشق خدا میدونیم ؟ در صورتیکه همیشه تو درگاهش رو سیاهیم و محتاج و نیاز مند ؟ معشوق نیازمند به ناز و نیاز ، خدا کی محتاج ناز و نیاز به بنده هاشه ؟ خدای بی ناز و نیاز که معشوق ما همیشه .

این ماییم که یه عمره محتاجیم ، عاشق که از معشوقش طلب نداره ، داره ؟ پس کدوم عاشقیه که عشقش رو خدای خودش بدونه ؟ کدوم عاشقیه که عشقش رو تقدس کنه ؟ پرسته ؟ پس این رابطه ی عاشقونه میون بنده و خدا چیه ؟ واقعا عشقه ؟ تقدس عشقه ؟ احتیاج عشقه ؟ طلبکار بودن همیشه ما از خدا عشقه ؟ سر خوردگی و سر افکندگی همیشه ما تو درگاه خدا ، از شرم خطاهمون ، عشقه ؟

خنده داره ، ما فقط خدا رو تقدس میکنیم . فقط میپرستیم ، ولی عاشق نیستیم . پس این چه عشقیه میون شهاب و افسون که پره از تقدس و بندگی ؟ من عاشقم و با تموم تار و پود وجودم عاشقم و شهاب رو دوست دارم و تقدس نمیکنم و خدام نیست و افسار زندگیم به دستش نیست و براش ناز میکنم و نازش رو میکشم ، این رابطه خدائیه ؟ این که چشم ببندی روی همه بود و نبود خودت و یه نفر رو تقدس کنی ، عاشقیه ؟ نیست . این عشق نیست . تقدس کردن و خدا دیدن معشوق ، عشق نیست ، پس شهاب عاشق افسون نیست .

نیست ؟

نه نیست . فلسفه ی شادان بختیاری میگه رابطه ی خدا و بندگی میون شهاب و افسون ، عشق نیست . شهابی که همیشه افسون رو از پایین میدیده و تو آسمونا دنبالش میگشته ، شهابی که افسون رو مقدس میشمارده و خداهش بوده ، چجوری میتونه عاشق باشه ؟

اون فقط یه عشق اسطوره ای افلاطونی داره . مَث عشق من به خدا که من بهش نیاز دارم و اون به من نیاز مند نیست ، مَث عشق من به خدا که براش ناز میکنم و اون نیازمند ناز من نیست . مَث عشق من به خدا که ازش طلبکارم و اون میبخشه و نیازمند بخشش من نیست . مَث عشق من به خدا که میپرستمش و تقدسش میکنم و شرمنده ام تو بارگاهش و اون میبخشه و منه بی حیا رو شرمنده تر میکنه و نیاز مند تقدس من نیست .

فکر نکنی که به همین سادگی به این نتایج رسیدم ها ، من کلی فسفور سوزندم و فکر کردم و کلمه به کلمه حرفهای شهاب رو زیر و رو کردم تا به این درجه از معرفت خودم و شهاب و رابطه اش با افسون و خودم و خدام و رابطه ام با خدا و به همی اینا رسیدم و این شد یه دلیل دیگه برای انتخاب شهاب . عشق غیر خدایی من به شهاب ، منو ترغیب میکنه که عاشقش بمونم و تو این عشق شک نکنم . من بدیهای شهابو میبینم و میسوزم و محتاجم و میبخشم ، من کی بدی از خدای خودم دیدم و سوختم و چشم بستم از بدیهای خدا و بخشیدم ؟

و اما ، از فلسفه ی شادانی که بگذریم ، میرسیم بازم به مامان اشرف . مامان اشرفی که ماه پیش ، مامان اشرف گیلدا شد و شیدا . ها که بهش مامان نمیگن ، ولی نگاه مادرانه ای که مامان اشرف به روی شیدا میندازه ، از چشم من دور نیمونه که هوو دارم و ، من این هووهای خوشکل و خوشتیپ و خاله مانند رو دوست دارم . خاله هایی که با وجود تموم تفاوت های کلامی و فرهنگی ، شادن و به من شادی میدن . بیش از گیلدا ، شیدا رو دوست دارم . شیدایی که سر زنده ست و شادی به رگها هدیه میکنه .

روز عقد مامان اشرف ، روز خوبی بود . گرچه حال مامان بزرگ زیاد رو به راه نبود ، اما ... پیدا کردن یه خانواده ی منسجم و نو ، برای منی که همیشه یه پای روابط خانوادگیم میلنگید ، خیلی خوشایند بود . وقتی به سفره ی شام نگاه میکردم و به مامان اشرف به چشم مامان شیدا و گیلدا نگاه میکردم ، و آقای بابا بزرگ محترم ، یه چیزی تو دلم زیر و رو میشد و نفسم تنگ میشد و اشک تو چشم جمع میشد ... روزی میرسه که من بی حسرت باشم ؟

جمع خانوادگی خوبی بود که خانواده ی سمیه خانوم و یکی دو تا از دوستهای خاص مامان اشرف ، اونو شلوغ تر کرده بودن . بر خلاف جشن پر بریز و پیاش شادان خانوم ، جشن نبود و فقط یه مهمانی ساده و سنگین بود . و من که یه جین مارک پوشیده بودم و یه تیشرت کلاه دار دخترونه ی ساده ی آستین کوتاه و موهایی که موج و شکنش رو تو یه کش موی ساده ، جمع کرده بودم و سد بسته بودم و تند و تند نفس میکشیدم ، پر سوز و آه ... دست خودم نبود ، هم مامان اشرفم تقسیم میشد ، هم من خانواده ی کاملی نداشتم که این تقسیم رو باهاش جبران کنم .

وسطای شام خورون بود که طاقت گوشه ی بالای سفره رو نیاوردم و حسرت باز به دلم چنگ انداخت . از اون جمع چارنفره ای که مامان اشرف کاملش کرده بود رو برگردوندم و از سالن زدم بیرون . با اینکه مهمانی مال مامان اشرف و به افتخار اون بود ، با اینحال ، مامان گلاب خانومی کرده بود و این مراسم رو آبرومندانه تو سالن عمارت اربابی برگزار کرده بود . همین سالنی که روزی روزگاری نو عروس بابا ایلان بهش پا گذاشته بود ، اون شب شاهد عروس شدن کهنه عروسش بود .

نفس عمیقی کشیدم و فین فینم رو برداشتم و به دور دیگه نگاهم رو به سالن و گوشه کنارش انداختم ، به جایی که احتمالاً مامان اشرف دست تو دست بابا ایلان میگذاشته و به دست بوس بابا خان میومده . همون گوشه کنارایی که شاید شاهد تاتی تاتی کردنهای افسون و دنبالش دویدنه‌های مامان اشرف بوده . به تموم گوشه کنار سالن نگاه کردم ، به همون سالنی که شاهد تشکیل زندگی و خانواده ی دیگه ی مامان اشرف شده بود و از سالن زدم بیرون . هوای سالن ، گرچه مسموم نبود ، اما به شدت خفه بود .

قدم قدم ، به سمت پشت سالن و به دور از هیاهو رفتم . از همون دور نگاهم رو به سرو و پیچ انداختم . فکر نکنم طاقت بیارم و مامان اشرف رو دست به دست ، زیر این سرو کهنه و به روی نیمکت ببینم . نه طاقت این یکی رو نداشتم . نیمکتی که شاهد بود ، شاهد خانواده ی نادر خان بختیاری . من خودم خواسته بودم و خوشحال بودم برای مامان اشرف . من خودم خواسته بودم و دلم برای تنهایی بیش از اینه مامان اشرف سوخته بود ، پس چه مرگم بود ؟

اشک ریختم و کم کم این اشکها حق هق خفه ای شد که دلم رو چنگ میزد . نمیدونستم که تا این اندازه روی خانواده ی نادر خان متعصبم . نمیدونستم که چرا دلم داره میترکه . برای بابا ایلانی که نبود و ندیده بودم ، چطور میتونستم اینقد غیرت داشته باشم و متعصب باشم ؟ این چه غمی بود که به دلم چنگ انداخته بود و در عین خوش حالی ، داشت دل و روده ام رو از هم تجزیه میکرد ؟

دستی رو شونه ام نشست . برگشتم . شیدا بود . اونم داشت هق میزد ، اونم داشت اشک میریخت . چرا ؟ مبهوت به چشمهای پر اشکش نگاه کردم : تو چرا اشک میریزی ؟ چرا گریه میکنی ؟ تو که باید خوشحال باشی .

ته لحنم ، کنایه آمیز بود . کنارم نشست و دستش رو دور شونه ام انداخت . با همون چشمهای پر اشک ، لبخندی به لب نشوند : تو چه فکری میکنی ؟

نفس عمیقی کشید : نبین که منو گیلدا اینقد سر و دست شکوندیم که بابام رو زن بدیم . دل ما هم مٹ دل توئه . تو اگه مامان بزرگت داره شوهر میکنه ، ما پدرمونو که عمری سرش رو به بالش با مادرم بود ، داریم با یه زن دیگه تقسیمش میکنیم . تو اگه مامان بزرگت رو با ما شریک شدی ، ما پدرمونو که هنوز برای بچه های ما پدر بزرگی نکرده ، داریم با تو شریک میشیم . پدری که عاشقونه اسم تو رو به زبون میاره و پزنوه ی خوشکل ترگل ورگل دکترو نابغه اش رو به همه میده . برای ما هم سخته . خیلی سخته . برای من سخته که عزیزدردونه ی بابام بودم و هم نشین شهای تنهاییش و ته تغاری ، برای گیلدا سخته تر ، که همدم مامانم بود و محرم اسرارش و حالا ...

لبخند غمگین تری زد و اشک زیر چشمش رو پاک کرد : ولی خوشحالم . خیلی . شادان ، مامان من خیلی مریض بود ، خیلی سخت جون داد ... بابام خیلی با جون دادن مامانم جون داد ... عشق تموم نمیشه . عشق از بین نمیره ، قلب آدم خیلی بزرگه ... خیلی بزرگ . بابام ، هنوز عاشق مامانم و دل به مامان بزرگ تو هم داده . هنوز من و گیلدا رو دوست داره و عشق به تو هم تو قلبش نشونده ، همینطور مامان بزرگ تو ... اون هنوز عزیزترین کسش تویی . زندگی همینه شادان . محبت مٹ به سلول زنده ست . مٹ به نطفه ست ، با تقسیم شدن سلولها ، ازشون کم نمیشه ، بهشون اضاف میشه . محبت ، با تقسیم شدنش کم نمیشه ، میجوشه . قل میزنه و سر میره . باید عاشق باشی تا بفهمی چی بت میگم .

ولی من عاشق بودم . نمیگم نمیفهمیدم ، ولی درک نمیکردم . من نمیتونم کسی رو با شهاب تقسیم کنم . نمیتونم عشقی که به شهاب دارم رو با کسی تقسیم کنم . سرم رو محکم به راست و چپ تکون دادم و منکر حرفش شدم : نه شیدا ، من عاشقم ، عشق تقسیم کردنی نیست . من نمیتونم توجه عشقم رو به کسی دیگه ببینم .

خندید : جدا ؟ کی ؟

اخم کردم . خندید با صدا : خب نگو . چرا اخم میکنی . ولی منظور من این نیست که میشه عشقت رو با کسی تقسیم کنی . منظور من اینه که آدمی که عشق رو تجربه کرده ، میتونه به عالمه عشق دیگه هم تو دلش جا بده . تو میتونی عاشق باشی و منو هم دوست داشته باشی . مامان بزرگات رو هم دوست داشته باشی . بابا بزرگ مرحومت رو دوست داشتی و میتونی پدر منم به عنوان یه پدر بزرگ دوست داشته باشی و در عین حال از عشقت به پدر بزرگ مرحومت کم نشه ، هووم ؟

خنده ی تلخی به لبم نشست : دقیقا ... من بابات رو دوست دارم ، شما رو هم . ولی ... راستشو میگم ، نمیدونم چه مرگمه .

خندید : منم ... منم یه غمی به دلم چنگ میزنه که نمیدونم از چیه ، با اینکه برای بابام خوشحالم ، ولی بازم این غمه رو دلم سنگینی میکنه . منو تو مٹ همیم .

پوزخندی زدم : نه شیدا ، وضع من اسف بار تر از توئه . من اوضاع داغون تره . من بجز این دوتا مامان بزرگ ...

آهی کشیدم : و یه پسر عمو ، هیچکی رو ندارم .

خندید : عاشق پسر عموتی ؟ همون بداخلاقه ؟

شوکه شدم . اینقد من ضایعم ؟ : یعنی اینقد تابلوئه ؟

مبهوت نگام کرد : نه ، از آه سینه سوزت فهمیدم . همین الان ... چطور میتونی عاشق اون بد اخلاق بدعنعق باشی ؟

با صدا خندیدم : نه ، اون خیلی مهربونه . اون منو عاشقونه بزرگ کرده . قد هفت تا بچه ی قد و نیم قد برام زحمت کشیده تا به اینجا برسم . من اگه شادان خانوم شدم ، اون آقایی کرد و خانومی رو به من بخشید . من هر چی دارم از همون بدعنعق بد اخلاق دارم .

اخم کرد : خیلی دوستش داری ؟

نیشم باز شد : اونقدری که نمیتونی براش حد و حدودی قائل بشی . من از بچگی عاشقش بودم .

چشماشو به طرز حیرت آوری گرد کرد : واقعا ؟ چطور ؟

خندیدم : بشین یه خورده به این درخت و پیچکای دورش نگاه کن . اگه نفهمیدی ، اونوقت برات تعریف میکنم . یه روز دیگه .

متفکر به سرو من نگاهی انداخت : اون چی ؟

خندیدم : بهم نگفته تا الان ، ولی ... من فکر کنم از همون روز تولدم عاشق من بوده . من میوه ی یه عمر زندگی اونم .

خندید : آی شیطون ... میخوای زنش بشی ؟

بلند تر خندیدم : سال دیگه ... خودش گفته .

متعجب نگام کرد : نامزد کردین ؟ تو که گفتی بهت نگفته دوستت داره .

از روی نیمکت بلند شدم . هوای خنک پاییزی رو به ریه کشیدم : نگفته ... مستقیم نگفته . فقط گفته فراموشش کنم .

با دست زد روی دستش : خاک تو سرم ، شادان خلم کردی . این چه جور ابراز عشقیه ؟ این چه مدل خواستگاری کردنه ؟

خندیدم . بلند و پر صدا : این مدل ابزار عشق ، ویژه ست . بیا بریم تو تا خل تر نشدی . من خاله ی خل و چل نمیخوام .

دستش رو گرفتم تو دستم و با هم بلند شدیم : تو چی ؟ تو کسی رو نداری ؟

بلند تر از من خندید : من ؟ من امروز عاشقم فردا فارغ . اول از همه ، وقتی مدرسه میرفتم ، عاشق راننده سرویسمن بودم . بعدها وقتی گیلدا ازدواج کرد ، تو جشن عروسیش عاشق همایون شدم . بعد سه ماه ، عاشق پسر همکار بابام شدم . بعدها هر ترم تو دانشگاه عاشق زرنگای کلاسمون میشدم . ولی ... نمیدونم .

شوکه شده نگاش کردم . مگه میشه آدم عاشق اینهمه کیس بشه ؟ تار و پود وجود من ، با یه عشق بافته شده بود . چرا من هیچ عشقی تو دلم نمینشست بجز شهاب ؟ یعنی ممکنه یه روزی برسه که کسی بجز شهاب ، بند دل منو پاره کنه و فکرش دل و روده ام رو چنگ بزنه ؟ محال ممکنه ... اینو مطمئنم .

بعد عقد ساده ای که میون مامان اشرف و آقای پدر بزرگ محترم خونده شد ، همه چی به هم ریخت و به قول مامان بزرگ جونم ، دنیا من یک ریخت و کن فیکون شد .

چی شد ؟

اوف ، تو بگو چی نشد که من ، دست تو دست مامان گلابم ، تا مرز مرگ و زندگی رفتم و برگشتم و ... مامان گلاب جونم سخته کرد . مامان گلابم ، عزیز دلم ، همه کسم ، دار و ندارم ، بعد عقد مامان اشرف ، نمیگم از غم شوور کردن مامان اشرف ، که از شدت فعالیت و هیجان و آلودگی هوا و فکر مشغولش برای منو و شهاب و یه عالمه دلیل دیگه ، سخته کرد . تو که نمیدونی چی به سر من خاک به سر اومد ... چی به سرم اومد وقتی که مامان گلاب رو تو اون حال و اوضاع دیدم .

شنبه صبح بود ، طبق معمول شنبه ها ، بیکار بودم . روی مبلهای توی هال ، روبروی آشپزخونه نشسته بودم و جزوه ی بافت پوششی رو میخوندم . ناخون شستم لب پر شده بود و منو به شدت با خودش درگیر کرده بود . با دندون و با گوشه ی ناخونای دیگه ام ، افتاده بودم به بختش و میسابوندمش که اینقد رو مخم نباشه .

مامان اشرف ، یکی دو روزی بود که با آقای پدر بزرگ محترم ، رفته بودن ولایت آقا جون ، یعنی همون پدر بزرگ محترم ، دست بوس مادر پیرش . لیلیا جون هم از روز جمعه بعد از ظهر ، رفته بود بهزیستی ، برای کمک تو تقسیم البسه و وسایلی که تو جشن نیکوکاری عید فطر جمع شده بود . یه هفته ای طبق معمول هر سال کارشون بود .

من بودم و مامان بزرگ گلاب جونم . عزیز دلم داشت برام یه پلو میگوی تند درست میکرد که هم تند باشه و من دوست داشتم باشم ، هم مغذی باشه و فسفور به مغزم برسونه . منم که گفتم ، با ناخون شستم و جزوه ی بافت پوششی درگیر بودم . شستم رو بردم بالا که هول بدم تو دهنم و با دندون بازم بسابمش ، که چشمم خورد به مامانیم .

به نظرم گیج میزد . به نظرم مشنگ میزد ، به نظرم داشت تلو تلو میخورد . کاراش برام عجیب غریب بود . مٹ شهاب بیرمنگام شده بود . اونوقتا که دیر از بیرون میومد و مست و پاتیل میچپید تو اتاقش . نفسم برید . قلبم پرید تو حلقم . مامان بزرگ که اهل شرب خمر نبود که ...

هنگ کرده بودم و همینطور به حرکات غیر متعادل مامانم زل زده بودم که کفگیر از دستش افتاد کف آشپزخونه . یه چیزی تو دلم هری ریخت پایین . موهای بدنم سیخ شد و شقیقه هام نبض گرفت و جیغم بی اینکه بخوام از حلقومم زد بیرون . بی اراده سر جام سیخ شدم ... بی اراده پریدم تو آشپزخونه داد زدم « مامان ، چی شد »

دویدم و فی الفور خودم رو رسوندم پشت سر مامانی که داشت از پس کله پخش پارکت های کف آشپزخونه میشد . شونه هاش رو به دست گرفتم . رنگش به کبودی میزد و تخت سینه اش ، بالا پایین میشد و دستش رو قلبش بود . میمیکهای صورتش مچاله شده بود و ورد اشهد گرفته بود .

اون حالش بد بود و من ، تو مرز سخته . هول بودم ، سعی کردم به خودم مسلط باشم . نمیشد ، نمیتونستم . چیکار باید میکردم ؟ من تجربه نداشتم . من ناوارد بودم . به خدا من فقط اسم خانوم دکتر رو یدک میکشیدم . من به جز چارتا جلسه بافت شناسی و جنین شناسی و بیولوژی و بیوشیمی و آشنایی با چند تا عضو تنفسی ، چیز دیگه ای بلد نبودم . همونا رو هم جسته گریخته تو دبیرستان مفصل تر یاد گرفته بودم ، ولی اینا برای حال بد مامان بزرگ کافی نبود .

منو چی به امداد و نجات ؟ منو چی به تشخیص ؟ من باید چه خاکی تو سرم میریختم ؟ تو اون ساعت روز ، زنگ میزدم اورژانس ؟ تو ترافیک اون ساعت روز ؟ سر مامان بزرگ رو آروم به روی پام گذاشتم . مامان بزرگ تقلا کرد : دارم نکُ هیچُم نی .

بی حس و زبون بسته ، تُک زدم : حرف نزن مامان . تکون نخور ، تو الان نباید هیچ تکونی بخوری . فقط دراز بکش تا من برات زیر زبونیتو بیارم .

پریدم سر یخچال ، تو جعبه ی دارویی مامان بزرگ ، یه قرص نیتروگلیسیرین بیرون کشیدم . زیر زبون مامان بزرگ هول دادم . انگشتم رو کشیدم تو دهنش . دندون مصنوعی آسیاب تو دهنش رو بیرون کشیدم . گوشه ی شالش رو تو دهنش هول دادم .

اشکم بی اینکه بخوام ، بی اینکه وقتش باشه ، بیرون میزد ، ولی صدام در نیومد . پریدم گوشی رو از روی کابینت چنگ زدم ، با صد و پونزده تماس گرفتم . جیغ زدم : لطفا یه آمبولانس ، مریضم حمله ی قلبی داره .

آدرس رو تند و تند خوندم .

تاکید کردم : نیتروگلیسرین بهش دادم و الان میخوام بهش اسپرین بدم . فقط سریع تر .

آروم مامان بزرگ رو به صورت نشسته به کتفم تکیه دادم . دستم رو آروم رو قلبش به صورت مدور تاب دادم ، طی یکی دو دقیقه بعد ، رنگش به آرومی به حالت عادی در میومد . تلفن رو قطع کردم . گوشی رو به گوشه ای پرت کردم و آروم سر مامان بزرگ رو به روی زمین گذاشتم .

بدو پریدم تو اتاقم ، مانتو و روسری و کارت عابر و سویچ و موبایل و کیفم رو چنگ زدم ، دوباره برگشتم . گوشه ی شالوش رو از دهنش بیرون کشیدم . دو دونه اسپرین بچه ها به زور بهش خوروندم . التماس کردم : بجو مامان جون ، بجو . با دستم به عضلات ناتوان فکش کمک کردم تا بجووه .

پرسیدم : بهتر شدی مامانی ، دردت کمتر شد ؟

چشماشو بست . معلوم بود هنوز درد داره . یه دونه دیگه قرص زیر زبونی زیر زبونش هول دادم . بازم یه تیکه ی کوچولو از شالوش رو تو دهنش گذاشتم . از تو کانتر یخچال ، پماد نیتروگلیسرینش رو ، که شهاب برایش از انگلیس آورده بود ، برداشتم . یه خورده کف دستم مالیدم و پماد رو به روی سینه اش ، پخش کردم . پریدم بیرون ، در بزرگ عمارت رو تا ته باز کردم . برگشتم تو خونه ، در حال رو هم باز گذاشتم . دست کردم زیر کتف مامانی ، لباس زیرش رو آزاد کردم .

با گوشه ی آستین مانتوم اشکای شرشرم رو پاک کردم . صدای آژیر سفیر کش آمبولانس از تو خیابون میومد . صدایی از تو حیاط به گوشم رسید . نفس عمیق کشیدم . نگاهی به مامان بزرگ انداختم . قلبش به ظاهر آروم میزد . چشماشو از درد یا از عذاب بسته بود .

اولین نفری که پاش رو تو خونه گذاشت ، از بالای سر مامانی کنار رفتم . سریع دو نفر دیگه هم برانکارد به دست اومدن داخل . از آشپزخونه زدم بیرون و پریدم تو راهرو و هق زدم . گوشه ی دست راستم رو تو دهن بردم و گاز گرفتم . الان وقت هق زدن نبود . دکمه های مانتومو بستم .

بهتر بود مدارک مامانی و دفترچه اش رو پیدا میکردم . بدو پامو تو اتاقش گذاشتم . از تو کشوی مدارکش ، دفترچه اش رو همراه با آنژیو و نوار قلب قبلیش که وقتی شهاب اینجا بود ، برده بودش برای چکاپ برداشتم . داروهای مصرفیشو هم برداشتم . مامان بزرگ روی دستهای اون دو نفر ، با برانکارد دستی حمل میشد . بازم میل به هق زدن داشتم .

بی صدا پشت سرشون از در بیرون زدم . مامانی رو از در عقب آمبولانس داخل فرستادن و اون دو نفر پشت آمبولانس نشستند . چک و چونه زدن برای همراهی رو ، وقت تلف کردن تشخیص دادم . بی سوال و جواب ، در حال رو بستم و سوار ماشین شدم و به محض خروج آمبولانس از در عمارت ، با ماشین از در بیرون زدم . برگشتم تو باغ و درها رو بستم . باز سوار شدم و پشت به پشت آمبولانس به سمت بیمارستان لاله حرکت کردم .

من ، من ... با چه قدرتی تونستم در حین جون دادن مامان بزرگ ، اینهمه تاب بیارم و نطقم در نیاد ؟ من چه دل گنده ای داشتم ؟ من دکتر نبودم . من یه دختر لوس نازک نارنجی بیعرضه ی هیجده سال بیشتر نبودم . من احمق ، چسبیده بودم به دوره کردن جزوه های بافت پوششی و ناخون لب پر شده ی شستم و مامان بزرگم ، پشت اجاق گاز داشت برام جون میداد . برای پر کردن شیکم کارد خورده ی من جون میداد . چرا ؟ چرا من که میدونستم حال این روزاش هیچ خوب نیست ، مراعات نکرده بودم ؟

نفس نفس میزدم و هق هقم رو تو گلو خفه میکردم . آمبولانس سفیر کش از در اورژانس داخل رفت . ماشین رو گوشه ای از خیابون ، ناشیانه پارک کردم و مدارک مامان بزرگ و داروهاش رو همراه کیفم چنگ زدم . از نگهبانی بیمارستان زدم داخل و پریدم تو اورژانس . مامان بزرگ با یه تخت روون حمل شده بود به قسمت اورژانس .

پریدم بالای سرش و دیدم که دکتر به پرستار دستور میداد و خودش هم در حال چکاپ مامانی بود . داروها و مدارک و آنژیو مامان بزرگ رو گرفتم جلوی دکتر . بی صدا از دستم گرفتشون و تند و تند برگه زد و دستور عوض کرد . فشارش بالا بود . پرستاری براش سرم وصل کرد . از توی آنژیوکت نصب شده ، مقداری خون کشید و رفت .

کسی تو سرم یه آمپول تزریق کرد . سرم بنگ بنگ میزد ، حال مامان بزرگ خوب نبود . دکتر به شخصه ، قطرات مایع خروجی از سرم رو ، روی دور خیلی کند تنظیم کرد و تاکید کرد : دست به تنظیمش نزن .

سرم رو تکون دادم . کسی بالشتکهای دستگاه نوار قلب رو ژل مالید . کسی دیگه با جیغ ، همراه مامان بزرگ رو صدا میزد .
دویدم .

نمونه ی خون مامان بزرگ رو همراه دفتر بزرگی به دستم داد و تند تند دیکته کرد ببر آزمایشگاه و زود برگرد . بردم و امضای رسید نمونه رو گرفتم و برگشتم . دفتر رو به استیشن تحویل دادم . پرستاری ، روی یه برگه ی باطله چیزی نوشت و به دستم داد : ببر پذیرش فرم بستری بگیر .

پریدم . دفترچه ی مامان بزرگ رو ، به پذیرش دادم و اطلاعات تکمیلی رو هم گفتم . فرم رو به دستم داد . فرم پر شده و پرینت شده رو به سمت استیشن پرستاری بخش اورژانس بردم .

صدای زنی بلند شد : به حضور شما دیگه نیاز نیست ، بفرماید از اورژانس بیرون .

نالیدم : مامانیم چی ؟ وضعیتش چجوره ؟

تند تند توضیح داد : سخته کرده . احتمالاً میره سی سی یو . شما بفرما بیرون .

دکتر شیفت داشت با تلفن ، با آن کال قلب بحث میکرد . شرح حال مامان بزرگ رو میداد . بی صدا التماس آمیز به پرستار نگاه کردم . تاکید کرد : بفرما خانوم ... اینجا رو شلوغ نکن . به نفع بیمار خودته .

به نفع مامانیم بود . به نفع مامانیم بود ... از اورژانس بیرون زدم . تو سالن روبروی اورژانس روی صندلیهای یخ کرده ی فلزی ، خودم رو پرت کردم .

دستم رو به شقیقه ام گرفتم و هق هقم رو خفه کردم . من چه غلطی باید میکردم ؟ من ، دست تنها ، چه غلطی باید میکردم ؟

گوشیمو از کیفم بیرون آوردم . روی شماره ی موبایل شهاب مکث کردم . شماره رو گرفتم . دو بوق ، سه بوق ، پنج بوق ، برداشت : جونم ؟ بگو عزیزم .

چی میگفتم ؟ بیا مامان بزرگ سخته کرده میخوان بفرستنش سی سی یو ؟ نه که فایده داشت ؟ بی حس لب زدم : ببخشید ، اشتباه شماره ات رو گرفتم . میخواستم زنگ بزnm به شهین خانوم ، شماره ی تو رو گرفتم .

دروغم از کجا دراومد ؟ فی البداهه بود یا مصلحت چیره شده بود به قلبم و ذهنم ؟ مشکوک پرسید : مطمئنی ؟ صدات چرا اینجوره ؟ همه چی خوبه ؟

گلوب رو صاف کردم : آره ... آره . همه چی خوبه . من یه خورده سرما خوردم . شهین خانوم داره میرسه تهران ، میخوام بهش آدرس بدم . کاری نداری ؟

مشکوک تر پرسید : مطمئنی شادان ؟ همه چی اوکیه ؟

نمود . هیچی اوکی نبود . مامان اشرف شوور کرده بود و رفته بود دیدن مادر شوهرش . لیلا جون رفته بود بهزیستی برای تقسیم کادوهای جشن نیکوکاری ماه رمضان . مامان بزرگ روی تخت اورژانس خوابیده بود و سخته کرده بود و نامنظم و ضعیف نفس میکشد و من خاک بر سر ولو شده بودم روی صندلی های سرد و فلزی سالن و گپ میزدیم با شهابی که هزاران کیلومتر دورتر از این مرز و بوم بود .

تاکید کردم : آره آره خوبم ... قطع میکنم . باید آدرس بدم به شهین خانوم .

نفس عمیقی کشید : اوکی ... به کارت برس و بعد باهام تماس بگیر . حتما ها شادان .

من غلط میکردم که باهاش تماس میگرفتم . میخواستم چی بهش بگم ، ها ؟

بگم : شهاب جونم ، مامان بزرگ سخته کرده ، منه بی عرضه ی احمق تک و تنها نمیدونم چه غلطی باید بکنم ؟ تو رو خدا زود بیا ؟

آخه منه احمق چرا اینقد دست و پا چلفتی بودم ؟ چرا از پس هیچ کاری به تنهایی بر نمیومدم ؟ چرا اینقد بچه بودم و خام ؟ حق داشت شهاب که از زندگی با من دچار کابوس بشه . من یه فروغ مجسم بودم براش . من از پس پر کردن شیکم خودم هم بر نمیومدم .

من باید به خودم میومدم . تا کی شهاب بود ؟ اصلا شهاب کجا بود ؟ با هزاران کیلومتر بعد مسافت ، چکاری از دستش ساخته بود ؟ مامان بزرگ اشرف که رفته بود ، مامان بزرگ گلاب تا کی باید منو تر و خشک میکرد ، وقتی اینقد اوضاعش درب و داغون بود و به روی خودش نمیآورد ؟

دلهره به دلم چنگ انداخته بود . ناخن لب پر شده ی شستم ، بازم رو مخم بود . تو دهن هولش داده بودم و تند تند ، اشکامو پس میزدیم و ناخونم رو میجویدم . من بی مادر بزرگ ، مٹ گله ی بی چوپون بودم . تا کی ؟ باید حتما تو بدترین شرایط قرار میگرفتم تا به خودم پیام ؟ تا کی باید مٹ مونگولا ، از پس زندگی خودم هم بر نیام ؟

من الان با این همه انرژی جوونی ، باید به خودم تکونی میدادم . باید جم میخوردم . این زندگی زندگی درستی نبود . تا کی آخه ؟ تا کی باید یکی برام میپخت ، یکی میداشت ، یکی جمع میکرد و من تو عالم اوهام خودم میچرخیدم ، ها ؟ مامان بزرگ تو بخش اورژانس ، علایم حیاتیش نامنظم بود و من ، رو اون صندلی های فلزی نشسته بودم و با ناخونم ور میرفتم و خودم رو توجیه میکردم .

بسم الله گفتم و نفس عمیقی کشیدم . یه یا علی میخواستم و یه خدایا به امید تو . پول و خدم و حشم و مامان بزرگ ، تا کی برام موندنی بود ؟ اشکم رو پاک کردم و دستم رو تو جیب مانتوم هول دادم و سینه ام رو مدل مامان گلابی به جلو دادم و ، قدم رو رفتم ...

دوباره خودم رو پشت استیشن پرستاری بخش اورژانس دیدم . نق زدم : خانوم ، حال بیمار ما چی شد ؟

به چشمای سرخ بی فروغم نگاه کرد : دکتر دستور بستری تو سی سی یو رو داده . بچه ها دارن آماده اش میکنن برای انتقال به بخش . نگران نباش عزیزم ، خدا رو شکر به موقع رسیده .

اخمی کردم : دکتر آن کال بالای سرش اومده ؟

لبخندی به اخم پر اشکم انداخت : نه عزیزم ، الان میبرنش سی سی یو و دکتر قلب و عروق هم همونجا ویزیتش میکنه .

هومی کردم و به قلب متلاطم محل نداشتنم و سعی کردم بغضم رو با تموم قوا قورت بدم : میشه یه دو دقیقه قبل از انتقال به سی سی یو برم بالای سرش ؟

لبخند زد : برو عزیزم ، ولی باهاش حرف نزن . حرف زدن انرژی زیادی ازش میگیره .

چشمی گفتم و با دل خون و ظاهری محکم ، به سمت تخت بستری موقت مامان بزرگ نزدیک شدم . نوار قلبش آماده شده بود و پرستاری داشت اونو به پرونده ی پزشکی مامان بزرگ الحاق میکرد . من که سر رشته ای از خوندنش نداشتم . پرسشگر به خانومه نگاه کردم .

دلش سوخت که جواب داد : زیاد نرمال نیست ، ولی نگران نباش . خوب میشه ایشالا .

ایشالاش رو به فال نیک گرفتم و افکار منفی رو از ذهنم دور کردم . آروم بالای سرش ایستادم و پیشونیش رو نرم بوسیدم .

بومو حس کرد که چشم بسته نالید : دا ، به فرگ مو نباش ، زنگ بزن سی لیللا ، خوت بره به دانشگاهت برس .

تو دلم نالیدم : ای خدا ، تو این اوضاع هم به فکر درسو دانشگاه منه .

چشمامو با غیظ بستم . از اورژانس بیرون زدم و منتظر انتقال مامان بزرگ به سی سی یو موندم . مامان بزرگ به سی سی یو منتقل شد و من ، سه روز تو خواب و بیداری ، تو مست و هوشیاری ، تو مرگ و زندگی ، بالای سرش تو بیمارستان موندم و از ترس شهاب ، صدای موبایلم رو روی ویبره گذاشتم و هر بار زنگ زد ، اونو از سر خودم باز کردم .

روز دوم ، لیلا با خبر شد و ، این من بودم که بهش اطمینان دادم . من بودم که ترجیح دادم بالای سر مامان بزرگ بمونم ، و این من بودم که به جزیه کلاس مهم ، پشت در سی سی یو رو ول نکردم و در کنار اون سعی کردم مسافرت مامان اشرف رو به کامش زهر نکنم و البته که تموم تلاشم رو کردم ، شهاب با خبر نشه .

مامان بزرگ بعد از یه هفته از بیمارستان مرخص شد . حال عمومیش بهتر شده بود . با اینحال ، این من بودم که باید به خودم میومدم و راه درستی برای زندگی پیدا میکردم . شاید باید مامان بزرگ بیچاره تو این مرحله از زندگی می افتاد که من به خودم پیام و یه تکونکی به خودم بدم .

بهرحال ، حتی بعد از مرخص شدن مامان بزرگ ، لزومی ندیدم شهاب رو تو اون بعد مسافت نگران حال مامان بزرگ کنم و اونو با خبر . بهتر بود میموندم منتظر تا توی فرصتی مناسب ، از اوضاع مامان بزرگ با خبرش میکردم . از اون روز ، سعی کردم نقش یه بازو رو برای خانواده ایفا کنم . حتی اگه اون خانواده ، نصفه نیمه باشه .

با شهاب راحت بودم . ازش خواستم یه برنامه ی درست برای کارام بریزه ، یه جوریکه بتونم به همه ی کارهام برسم . با مشورت و همفکری هم ، زندگی رو ، روی غلتک انداختم . و البته که بهش اصرار کردم برای کریسمس ، به هر صورتی هست برگرده ایران . اون باید با اوضاع مامان بزرگ روبرو میشد و با مشورت هم ، برای حال درب و داغون مامان بزرگ تصمیم میگرفتم .

یکشنبه ، چهارم ژانویه ی ۲۰۰۹ - تهران

میچ دستش رو محکم گرفت . هیچ دوست نداشت برای لحظه ای تو این بلبشو و شلوغی ، ازش غافل باشه . شلوغی خیابونها ، از همیشه بیشتر تو چشم میزد ، و تو این شلوغی ، بیشتر از اینکه جمعیت عزادار به چشم بیاد ، جوونهایی تو چشم بود که به طرزی مضحک خودشون رو به نمایش گذاشته بودن و هر کاری میکردن جز عزاداری .

خنده اش گرفت . دست دختره رو محکم تر تو دست گرفت و با فشاری ، به خودش نزدیکترش کرد : « نمیخواه بری تو جمعیت ، بیا بریم یه گوشه ای که خلوت تره و کمتر سر راه ، بشینیم . »

لبخند محوی زد : « جا نیست . همه جا همینجوره . اگه اذیتی ، برگردیم »

چشمهایش رو ریز کرد و تو چشمهای قرمز رنگش خیره شد . معلوم بود که تموم روز رو گریه کرده . قلبش از دیدن اون چشمهای مشکی براق تو هاله ای از رنگ قرمز ، به درد اومد : « نه دیگه ، یه خورده میمونیم ، دلت که وا شد ، برمیگردیم . فقط تو دست و پا نشین . فک کنم همینجا ... »

و به جدول کنار خیابون اشاره کرد : « خوبه . همینجا بشین ، منم مواظبتم . »

به عقب و پشت سرش نگاه انداخت ، شلوغ بود و درهم . نزدیک به بیست سال بود که تو مراسم عزاداری نبود . حتی وقتی فروغ مرد هم ، نبود و حالا ، تو این شلوغی ، با این حجم غم ریخته رو سینه اش ، دلش غم داشت و میل به گریه داشت و ، بغض کرده بود .

به دختره خیره شد . سراپا مشکی پوشیده بود ، با شالی که ساده و مشکی ، صورتش رو قاب کرده بود . موهایش ، موج دار از دور قاب مشکی ، فرمی دیگه ساخته بود و صورتش رو به طرز اسطوره ای بی برجسته به نمایش گذاشته بود . تو این مدت ، لاغر شده بود و الان با این لباس سراپا مشکی ، کشیده تر و لاغرتر به چشم میومد . قلبش از غم نشسته تو خونه ی چشمهایش ، فشرده شد .

خب ، دلش براش میسوخت . وضعیت بدی رو تجربه میکرد و دل بریدن براش سخت بود . نفس عمیقی کشید . به جمعیت عزادار نگاهی انداخت . انبوه جمعیت ، مٹ موج به این طرف و اونطرف میرفت و دل آدم رو هم با خودش به اینور و اونور میکشوند . بغضش شدیدتر شد . از سر صبح ، سردرد بدی رو تجربه کرده بود و حالا ، به خواست دختره برای شرکت تو مراسم عزاداری ، به میون خیل عظیم جمعیت اومده بود .

نفس سنگینش رو از سینه بیرون داد . قطره اشکی از چشمش سرریز شد . برای کی و به چه نیتی اشکش جاری شده بود ؟ باز به دختره خیره شد . نوک دماغش قرمز شده بود و چشمهای مشکی براق شیطونش ، تو هاله ی قرمز رنگ ، شیطنتش رو به فنا داده بود و غم لونه کرده تو چشمهایش ، بی نهایت شب رو تداعی میکرد . اشکش ، بیصدا به روی گونه روون بود و

برخلاف همیشه که وقت گریه کردن ، فین فین میکرد ، آروم و بی صدا ، چشم به جمعیت داده بود و هر از چند دقیقه ای به بار ، با دستمالی مچاله و ریز ریز شده ، چشمه ی جوشان چشمه اش رو پاک میکرد .

لبخندی محو به لب آورد . گروهی پسر جوون ، پشت سرشون ایستادن . به فاصله ی پسرها با خودشون نگاهی انداخت و بی اختیار ، خودش رو به دختره نزدیک تر کرد و دستش رو به دور شونه هاش ، حلقه کرد . تو گوشش پیچ کرد : « میخوای بری وسط زنونه ؟ اونجا مطمئن تره »

چونه ی لج بازش رو به بالا داد ، به معنی نه ، و لب زد : « پیش تو که باشم ، حالم بهتر میشه . »

آهی کشید : « شهاب ، من چیکار کنم ؟ من بی مامان بزرگ چیکار کنم ؟ »

سرش رو به روی زانو تیکه داد و صدای هق هق خفه اش بلند شد . طاقت نیاورد و فشار محکمتری به اون شونه هایی که به نظرش نحیف تر میومد ، وارد کرد و آهسته زمزمه کرد : « هیس ، درست میشه . به من اعتماد کن شادان . مطمئن باش تنهات نمیذارم . »

سرش رو بلند کرد : « بینمت . به من اعتماد داری یا نه ؟ »

معصومانه به چشمه اش خیره شد : « آره . بیشتر از هر کس تو این دنیا . ولی ... »

از اینهمه صداقت خفته تو لحن پر بغضش ، نفسش برید . نفس عمیقی کشید : « ولی نداره عزیز من . تو فقط تو فکر درست باش . به هیچی فکر نکن . باشه ؟ ... باشه شادان ؟ »

لبخند محوی به لب نشوند : « باشه . »

نفس پر آهی کشید و ادامه داد : « بریم ؟ »

لب پایینش رو به دندان گرفت و جلوی ریزش اشکش رو گرفت : « نمیخوای هنوز بمونی ؟ کافیه ؟ اگه میخوای ... »

با همون لحن پر بغض ، پرید تو حرفش : « نه دیگه بریم . از کله ی سحر رو پا بودی . خستگی از سر و روت میباره . »

دستهای مردونه اش رو به روبرو دراز کرد . دختره ، دستهای ظریفش رو به اون دستهای مردونه سپرد . با فشار کمی ، از روی جدول بلند شد . هیچ فشاری برای بلند کردنش متحمل نشده بود و ، این یعنی واقعا دختره تو این مدت بشدت لاغر

شده . ای کاش اینقدر مطمئن بود تا بتونه امید رو به دل نا امیدش برگردونه و حال و احوالش رو عوض کنه . دوباره دستهایش رو محکم گرفت و با دقت اونو از میون جمعیت رد کرد .

پانزدهم دیماه ۱۳۸۷ - تهران

شبهای دلگیریه . خیلی دلگیر . و من تو این شبها ، دلم تنگ تر از همیشه ست و میل به گریه کردن دارم . هوا به شدت سرده . خیابونا به شدت شلوغه . ملت از هر دسته و تیپ و حزب و گروهی ، تو خیابون ریختن و دسته به دسته و گله به گله ، تو خیابونا و پیاده رو ها راه میرن و گاه میخندن و گاه گریه میکنن و گاه مو فشن میکنن و گاه چادر میپوشن و گاه آرایش ویژه ی این ایام رو به روی صورت دارن . پسر و دختر ، زن و مرد .

شبهای محرم و ، عروس قاسم و حمله و مختک علی اصغر و زینب بی کس و طفلان مسلم و نذری پزون و آش خورون و دسته ی عزاداری و پرچم و بیرق و دل تنگ من .

هر سال این ایام رو ، گاه مسجد سلیمون ، گاه اهواز و گاه جای دیگه ، هر بار با یه شور و حال بچگونه گذروندم و امسال ... اهواز که بودیم ، بیشتر ماه محرم ها ، فلکه ی دوم کیانپارس غوغا بود . دسته ها ، شمع ها ، شبهای غریبون . اسب . عباس سوار بر اسب سفید . و یه شور و حال بچگونه ی مفرح از این تب و تاب و غوغا ، و حتی معنی هیچ کدوم از مراسمش رو هم نمیدونستم و ، فقط دلم میخواست تو اون شلوغی ، منم به نون و نوایی برسم و شیطنتی بکنم .

دخترای دبیرستانمون ، با شور ، با تب ، با شوق ، دعا دعا میکردن که هرچه زودتر شب بشه و ، از مدرسه که میرسیدن خونه ، بدو بدو دنبال ست کردن لباس مشکیهاشون بودن و مچ بند مشکی و ژل زدن موها و تیز کردن برای پسرای دبیرستانی و دانشجو ها . صبحا که برمیکشتم مدرسه ، با شوق و ذوق ، از هنرنمایی های شب قبل ، تو دسته ی عزاداری و سینه زنی تعریف میکردن و تعداد شماره تلفنهایی که گرفته بودن و داده بودن و تیپشون و موهایی که با دقت چتری کرده بودن و بیرون داده بودن و آرایشی که محو شده بود و ...

خب ، اینم از خواص عرفان بود در حد دبیرستان و الان ، امسال ، من تو تهران بودم و باز هم بود ، و حتی بدتر از این ها و ، کارناوالهایی که تو این ایام راه می افتاد و بی شباهت به سیرک نبود و من از عرفانشون باز هم سر در نیارم و ، دلم عجیب گرفته . دلم برای بی پناهی زینب و اون درد پیچیده تو پهلوهاش میسوزه و دلم برای علی اصغر کوچولو با اون دست قلم شده ، جزغاله میشه و ، دلم برای سر بریده ی قاسم تو حمله خون میشه و دلم برای مامان گلاب ...

دو شب پیش ، با بابا بزرگ محترم و خاله جونم ، که معرفت به خرج داده بود و دلش خواسته بود منم باشم ، رفته بودم حسینیه ی آذریها . و بابا بزرگ محترم برام از قمه زنی میگفت و از سینه ها و سرهای خونین ، که به وفور تو مُلک خودشون دیده بود و تجربه اش رو داشت و من دلم ریش میشد . آخه چطور ممکنه که کسی بیاد و با قمه به سر و سینه ی خودش بزنه و خود زنی کنه ؟ موهای بدنم سیخ میشد .

شهاب ...

اوپس ... ببخشید ، من از آخر شروع کردم به اول ، آخه حال و هوای امشب ، خاصه و ، رو ترتیب نوشتاریم تاثیر گذاشته . امشب شب هفتم ماه محرمه و دلم قد یه بمب اتم میل به ترکیدن داره .

بعد از کلی رایزنی و التماس غیر مستقیم و زحمت شبانه روزی رژه رفتن رو مخ شهاب ، بالاخره آقا با هزار ناز و ادا حاضر شد برای کریسمس به ایران بیاد . خب ، حق داره ، شاید فکر میکرد همش برمیگرده به دل تنگ منو ، میل به دیدن یار .

البته اش بگم ، کم دلم تنگ نشده بود ها ، ولی نه اینکه اینقد عز و جز کنم که الا و بلا ، برداری بیای . به خدا ، به همین شب هفت قسم ، فقط نگران قلب خراب مامان گلابم بودم و ، باید به شهاب میگفتم . همین چند ماه رو هم نافرمان تو دلهره و دلواپسی گذرونده بودم و هر بار سر کلاس و دور از خونه ، نگران اینکه ، نکنه تو نبود من باز هم مامان گلاب حالش خراب شه و یه مسلمونی پیدا نشه یه قرص زیر زبونش بچپونه .

ها که به لیلا جون توصیه کرده بودم ، اکیدا و ابد در موقع بیرون بودن من از خونه ، از دور و بر مامان گلاب جم نخوره ، ولی خب ، کار از محکم کاری عیب برنمیداشت و دل من هم که ... اوضاعش کم خرابتر از قلب مامان گلاب نبود .

مامان اشرف طفلک ، آلاخون و والاخونه . خوب میدونم که خودش رو معذب میدونه و فکر میکنه اوضاع قمر در عقرب قلب مامان گلاب برمیگرده به ازدواج مجددش . اینو ، من و خود مامان گلاب میدونیم که هیچم اینطور نیست و ما از صورت فرم گرفته و برق افتاده تو چشای بهاریش ، خوشحالیم . ولی خب ، اونم فکرش مدام در عذابه و برای اینکه مایه ی اذیت و آزار ما نباشه ، البته به زعم خودش ، ترجیح میده بیشتر روزهای هفته رو تو خونه ی آقای پدر بزرگ محترم جدید الورود ، که من دیگه بهش میگم آقا بزرگ ، بگذرونه .

هرچی منو مامان گلاب قسم و آیه میخوریم که ای بابا ، همینجا بمون و مطمئن باش به تریج قبای ما بر نمیخوره ، به گوشش نمیره که نمیره و شاید ، البته به نظر من ، شاید ، خودش از روح بابا ایلان شرمساره که پا به خونه ای که بابا ایلان با

عشق برایش ساخته نمیذاره و ترجیح میده ، بیرون از این خونه ، و یه جای دیگه ، با آقا بزرگ زندگی کنه . نمیدونم ، من تو این شرایط نبودم که دقیقا بتونم درکش کنم . شاید حق داشته باشه ، و شاید هم خیالات و اوهام برش داشته باشه .

بگذریم ، بالاخره ، تونستم هم خودم رو مجاب کنم که حضور شهاب الان که کریسمسه و ، قاعدتا کارش سبک ، تو عمارت واجبه و چه بهتر که بیاد و با همفکری هم ، با درایت اون ، یه فکری به حال مامان بزرگ کنیم ، هم خود آقای بدعنت انکر الصوات رو .

خب ، قلب مامان بزرگ دو تا شریان داره که بسته ست و ، نتیجه ی آنژیو گرافیشو به چند تا متخصص قلب نشون دادم و حتی با استادام هم تو این مورد مشورت کردم و همه گفتن بالن فایده نداره و با بالن حتی باز شدن یکی از این شریان ها هم ، نامحتمله . تموم متخصصها ، بهترین راه رو تو عمل هر چه زودتر قلب مامان میدونن .

به نظر میرسه که آخرین آپشنمون ، همون عمل قلب باز باشه و اینو من در جایگاهی نیستم که به تنهایی بخوام درموردش تصمیم بگیرم . بهر حال شهاب هم نوه ی بزرگتره و هم عقلش بیشتر میرسه و این اونه که باید تو این مورد ، درست و اصولی تصمیم بگیره .

من یه دخترم ، درسته که مامان بزرگ رو سهم خودم میدونم ، ولی با توجه به ریسک بالای عمل قلب باز ، با وجود کهولت سن مامان بزرگ ، باید به منفی ترین نتیجه ی عمل هم فکر کرد ، و وقتی که به اون منفی ترینها ، حتی با وجود خوش بینی زیاد فکر میکنم ، دست و پام شل میشه و بغض قد یه توپه تو گلوم میشینه . اینه که ، با هر ضرب و زوری هست ، باید مسئولیت عملش رو ، از گرده ی خودم بکنم و بندازم رو گرده ی شهاب . من اصلا دلش رو ندارم که بخوام سر مرگ و زندگی مامان گلاب ریسک کنم .

بالاخره سوم دی ، شهاب به ایران برگشت و این اولین بار بود که من ، برای پیش واز شهاب ، به فرودگاه میرفتم . شب میرسید ، اونم دیر وقت . بهش نگفته بودم میام ، وگرنه که میدونم خروجم تو شب و انتظارم تو اون دیر وقت نیمه شب ، تو سالن فرودگاه رو غیر ضروری میدونه و با هر ادا و اصولی هست ، یه داد سرم میزنه که بشینم سر جام و تکون نخورم .

از عصر ، مث یه خرگوش نیش مار خورده ، مظلوم و بی صدا شده بودم و دور خودم میچرخیدم و میپیچیدم . من ، شادان ، میخواستم برم دنبال شهاب ، و این به خودی خود دلهره آور بود . به غیر اون ، باز هم دلهره ی رویارویی با شهاب و مدل

توضیح راجع به مریضی مامان بزرگ رو داشتم . چه مدلی باید بهش خبر میدادم ؟ چچور باید بهش میگفتم که احیانا به خاطر کتمان حقیقت ، تو دهنی ازش نخورم ؟

من ، شادان ، برای اولین بار میخواستم برم پیشواز یه مرد . من ، شادان ، برای اولین بار میخواستم تیپ کنم و برم به دیدن یه مرد . من ، شادان ، برای اولین بار میخواستم برم دیدن اون مرد و با اون درمورد مسائل جدی حرف بزنم . شاید عشوه پیام ، و شاید مجبور بشم مٹ عاقله زنها بر خورد کنم . من ، شادان ، مٹ خر تو گل گیر کرده بودم و به کل به غلط کردن افتاده بودم .

نخند . حال من که خنده نداشت ، داشت ؟ هر چند که خودم هم از اونهمه وسواس دخترونه ، اونهمه تپیدنهای قلبی ، اونهمه پیش داوری از طرز برخورد این مرد ، به حال خودم حسابی زهر خند زدم . ولی خواهش میکنم ، تو بهم نخند .

از روز قبل ، به لیلا جون گفتم ساختمون شهاب رو تر و تمیز کنه ، و کرده بود و در و دیوار رو برق انداخته بود . ظهر ، با وجود اینکه صبح کلاس داشتم و خسته از کلاس برگشته بودم ، و یه میان ترم سخت رو ، پشت سر گذاشته بودم ، با اینحال دلم خواست برای شهاب غذا درست کنم و با ذوق و شوق ، لازانیا درست کردم و گذاشتم تو یخچال که شب به شخصه براش گرم کنم .

عصر ، دوش گرفتم . موهامو گذاشتم خشک شه . دم دمای غروب ، مٹ خلا نشستم پشت کنسول آرایشی و چین و شکناشون رو حالت دادم و براق کننده ی مو استفاده کردم و اونجوری که یاد گرفته بودم ، آرایش کردم . خب ، نمیدونم چرا ، ولی دلم میخواست یه جورایی از همون لحظه ی اول متوجه بشه که بزرگ شدم ، حتی اگه این بزرگ شدن ، با یه سایه ی محو پشت چشم باشه و یه رژ لب کم رنگ محوتر .

پالتوی زمستونه ی مشکی رنگی که عید از لندن خریده بودم رو هم پوشیدم . یه جین سورمه ای با یه چکمه ی پاشنه دار مشکی رنگ که تا حالا ننوخته بودم پیوشمش . یه مقنعه ی بافتنی کوتاه مخملی ، که به رنگ براق مخملی پالتوم هم میومد پوشیدم . از این مقنعه های زمستونی خوشم میاد . نمیدونم ، دلهره ی تیپم هم به بقیه ی دلهره هام اضافه شده بود . تیپی که منو از بچه بودن خارج میکرد و ، ها که تن همه ی همسن و سالام و حتی کوچیکتر از خودم دیده بودم ، ولی برای خودم تازگی داشت .

به لیلیا جون توصیه ی مامان بزرگ رو کرده بودم و هر چی مامان بزرگ اصرار کرد باهام بیاد ، قبول نکردم . خب ، نمیدونم ، شاید دوست داشتم تنها برم ، و بزرگ شدنم رو بهش ثابت کنم ، شاید هم میخواستم تنها برم که از اوضاع مامان بزرگ بگم ، شاید هم میخواستم تنها برم چون هوای آلوده ی بیرون برای قلب مامان بزرگ خوب نبود .

وقتی پامو رو پدال گاز گذاشتم و با خودم تکرار کردم ، شادان خانومی ، داری میری دنبال شهاب ، باز هم دلم زیر و رو شد و قلبم پر صدا کوبید . دقیقا یادمه ، روز امتحان کنکور هم اینقد استرس نداشتم ، حتی روزی که از اضطراب قرص مامان اشرف رو خوردم هم اینقد دلهره نداشتم ، حتی وقتی که برای بار اول با اون لباسهای محلی میخواستم برم تک و تنها بینمش هم ، این همه پریشون نبودم . خب خودم میدونستم چرا .

چرا ؟

چون ، اون اولین بار بود که میخواستم ثابت کنم بزرگ شدم . میخواستم به چشمش پیام و برای یه بار هم که شده ، منو به شکل یه انسان بالغ ببینه ، نه یه قورباغه ی در حال دگردیسی .

سر راه ، میخواستم براش دسته گل بگیرم و ، پشیمون شدم . دوست نداشتم قندی که تو دلم آب میشد از حرکاتم پیدا بشه . پامو که تو قسمت پروازهای خارجی فرودگاه گذاشتم ، هجوم خاطراتی به مغزم فشار آورد که غم به دلم انداخت . شهاب ، هم پیشوازش و هم بدرقه اش ، آدمو به حال مرگ درمیاورد . رو یه صندلی ، تو سالن انتظار ، وسط جمعیت نشستم و ، چشم دوختم به تابلوی دیجیتالی وسط سالن فرودگاه و اعلام زمان نشستن هواپیماها .

دستهامو تو هم قلاب کردم ، و با نفسهای عمیق سعی کردم اضطراب و دلهره رو ، همراه با نفسهایی که از سینه ام بیرون میومد ، پس بزنم . چشم به تابلو بود که پروازش ، در کمال تعجب ، بی تاخیر نشست . دلم چنگ شد و صدای بزن و برقص تو قلبم ، تو شلوغی سالن هم به گوشم میرسید .

نمیدونم این وسط دامبل و دیمبول قلبم از چی بود . از ذوق دیدنش ، یا از ترس برخوردش ؟ من از شهاب میترسم ؟ واقعا ؟

نمیدونم . آیا میشه به زندگی با مردی فکر کنی که نسبت به کوچیکترین و عادی ترین حرکتش هم ، پیش زمینه نداری و نمیتونی حدس بزنی واکنشش نسبت به هر عملی چی میتونه باشه . از اون بدتر اینه که ، دائم بخوای یه جور رفتار کنی که

مورد تایید باشی و فکر کنم همین ، یا کلا اعتماد به نفس منو بزنه داغون کنه ، یا برسونش به سقف و فکر میکنم تموم اینها ، برگرده به طرز برخورد اون . و البته که مطمئنا همین طور هم هست .

خب ، خیلی وقتا پیش اومده که وقتی تو کاری ازم تعریف کرده ، حس بزرگ منشانه ای بهم دست داده و بادی به غبغبم افتاده و هر وقت ملامت شدم ، سرزنش شدم ، احساس خفت و خواری ، دست و پامو شل کرده و ضعیف . تو دقایق باقی مونده تا خروج از سالن ترانزیت ، سعی کردم افکارم رو جمع و جور کنم و خودم به خودم امیدواری بدم و دل خودمو خوش کنم ، که از قضا ، موفق هم شدم .

نفسهای عمیق و یه خورده از خودم تعریف کردن و هندونه زیر چل خودم گذاشتن ، بالاخره نتیجه داد و دقیقا زمانی که اولین مسافر از سالن ترانزیت خارج شد ، تو قالب مدل مامان گلایبی رفتم و باز هم مٹ همیشه ، شونه هامو محکم کردم و دادم عقب و سرمو صاف گرفتم و خیره شدم به خروجی سالن .

از اون فاصله ، و میون جمعیت متهاجم به بیرون سالن ، دیدمش . چمدونی بزرگ طوسی رنگ چرخ داری روی چرخهای حمل بار گذاشته بود و دو تا ساک بزرگ سرمه ای و یه چمدون دو رنگ ، طوسی - صورتی چرخدار دخترونه همه تو دست گرفته بود و کیف لپ تاپش هم به روی دوشش سنگینی میکرد .

کت و شلوار سورمه ایش از زیر پالتوی بلند خوش دوخت مشکی رنگش پیدا بود و کرواتش ، از زیر شال گردن ، محو به چشم میومد . قدش کشیده بود و گردنش افراشته و حتی سنگینی بار به روی دوشش ، از صلابت قدمهاش کم نکرده بود و دل من زیر و رو شد . ضرباهنگ قلبم ، بی ریتم شد و فالش میزد .

من این مرد رو با ضربه ضربه ی ، همین ریتم بی ریتم قلبم ، دوست داشتم . دلم بیتاب شد . زانو هام سست شد . از صلابت افتادم . از صلابت ، روبروی این مرد پر صلابت ، افتادم . من به این سرو ایستاده محتاجم و هرگز نمیتونم این احتیاج رو زیر نقاب بیتفاوتی پنهون کنم . من نمیتونم بزرگ شدنم رو به این مرد اثبات کنم .

دقیقا روبروی در خروجی ایستاده بودم و محو و مات اون چشمهای محو و مات به روی خودم شده بودم . و من به این نتیجه رسیدم که اصلا دوست ندارم بزرگ شدنم رو به اون سرو بلند و بالای ایستاده ی روبروییم ، ثابت کنم . من نمیخوام خودم رو به شهاب ثابت کنم .

دستهایش شل شد. دسته‌ی چمدون طوسی - صورتی رو، از دست چپش جدا کرد و، دسته‌ی چرخ حمل بار رو هم، از دست راستش و ایستاد. خیره تو نگاهش ایستاده بودم و تن‌لش شده ام رو تکون نمدادم. نمیدونم، شاید هنوز هم میترسیدم و عجیب از این حس پر دلهره‌ی رعب انگیز، حالم خوب بود.

من، چند ماه زحمت کشیدم و سخت کار کردم و حس بزرگ شدن و خانوم شدن رو تمرین کردم و تو این ممارستها، از تن و جونم مایه گذاشتم که بزرگ شم و الان به این نتیجه رسیده بودم که دوست دارم همون شادان ضعیف بمونم. جلوی هیچ کس نه، جلوی شهاب، دوست دارم همون بچه‌ی پر شور و شر گذشته بمونم.

بی پروا، تاب به زانوهایم برگشت و از تشعشع آفتاب چشمهایم گرم شدم، و خودم رو بی محابا به جلو پرت کردم. هر چی تو این چند ماه سختی کشیده بودم و به تنه ایستاده بودم، بسم بود، وقتی شهاب کنارم بود، چه لزومی داشت به تنه به جنگ با دنیا رفتن؟ خیال نگرانم راحت شد و حس کردم کوهی جلوم ایستاده که میتونم راحت بهش تکیه کنم و کردم. پرواز کردم و با شدت و محکم، خودم رو به بغلش انداختم و سرم رو به روی سینه اش تکیه دادم و دستهایم رو محکم به دور کمرش حلقه کردم و نفسم رو راحت و بی‌بغض، میون پالتوش بیرون دادم و نالیدم: شهاب.

صدای خندون و متحیر تو گوشم نشست: جون شهاب. چته دختر، چرا اینجوری میکنی؟ ای بابا، زشته وسط ملت عین بچه‌ها. ... صبر کن ببینم، پالتومو مفی کردی.

و من فقط بوشو نفس کردم و دادم تو سینه ام. بوشو نفس کردم و دادم تو ریه ام. بوشو نفس کردم و تزریق کردم به سلول سلول تنم. و جون گرفتم و خستگی سه ماه پر دلهره رو از روی دوشِ روحم پایین گذاشتم.

منو از خودش جدا کرد و روبروش نگه داشت و دستهایم رو میون دستهایش گرفت و بازم خندون تو چشم خیره شد: چقد تغییر کردی. چقد خانوم شدی.

اخمی بین ابروهایش نشوند: ولی هنوز لوسی.

میخواستم بغ کنم، ولی فقط میخواستم. آخه اون بهم گفته بود تغییر کردی، بهم گفته بودی خانوم شدی، و بعد بهم گفته بود لوسی و من دلم میخواست تغییر کنم، دلم میخواست بزرگ بشم، دلم میخواست خانوم باشم و دلم از همه بیشتر میخواست لوس باشم و بمونم و همونطور لوس تو چشاش خیره شدم و لب به دندون گزیدم.

خندید. بار دیگه، سرم رو به روی سینه گرفت و تو گوشم زمزمه کرد: منو یاد اولین باری انداختی که تن و بدن کوچولو تو، همینجور رو سینه گرفته بودم. سرت اونوقتا قدیه پرتقال بود.

رعشه ای به وجودم افتاد و لرزیدم. خدا این سینه رو برای سر من آفریده بود. از همون وقتی که قدیه پرتقال بود. دوباره بوشو نفس کردم. عجیب نیست که این بو نفسه برام. من از روز اولی که پا به دنیا گذاشتم، نفسم با بوی سینه ی شهاب پر شده بود. با سستی، وسط اون سالن پر همهمه، خودمو ازش جدا کردم و لب به هم فشردم و زمزمه کردم: خوش اومدی.

خندید: این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟ تنها اومدی؟

شرمنده سرم رو به زیر انداختم. باز میخواست ضایعم کنه؟ مٹ همیشه؟ ناخودآگاه لنج کردم: آره. عصبانی شدی؟

خم شد و دسته ی چمدون طوسی - صورتی رو به دست گرفت: نه. چرا عصبانی؟ یه حسی بهم میگفت، برخلاف همیشه یه دختر لوس از خود راضی، یه گوشه موشه هایی تو این سالن هست.

و بلند تر خندید. دستم رو دراز کردم و دسته ی چرخ حمل بارش رو به دست گرفتم. دسته ی چرخو از دستم جدا کرد. صداش خندون و شوخ بود: شما چرا خانوم دکتر. حمل بار به پرستیژ خوشکلت نمیخوره.

یه دور از بالا پایین نگام کرد: اوف... چه ژست آنتیکی هم درست کرده خانوم دکتر.

و بلند بلند خندید. با مشت کم جونی زدم به بازوش: اذیت نکن شهاب. اینا رو عید خودت برام خریدی.

بازم خندید: آره، اونوقتا که اینا رو خریدم، فکر نمیکردم بره تن یه خانوم دکتر، بشه آفت جون ملت.

خندیدم و چشممو ریز کردم: پشیمون شدی؟ قول میدم تمیز نگه شون دارم، خواستی حراجشون کنی، بگو تن یه خانوم دکتره بوده، صبح به صبح باش میرفته مطب.

دوباره خندید. دسته ی چمدون صورتی رو با یه دست گرفت و روی ساکهای توی چرخ انداخت. دست آزادش رو پشت کمرم گرفت: خیلی زبون درازی خانوم دکتر. چرا حراجشون کنم؟ میدارم تو موزه، میگم این مال یه خانوم متشخصه که تشخیص منو کشته.

ذوق کردم که باز گفت: دختره ی لوس. چه ذوقیم میکنه.

و من که چقد حالم خوب بود . انگار که نه انگار ، سه ماهه شب و روزم سیاه شده با مریضی مامان بزرگ . انگار که نه انگار ، داغون بودم . شهاب بود ، و این بودنش خیلی خوب بود . کنار ماشین ، سوییچ رو به دستش دادم . وسایلش رو از در عقب هول داد تو ماشین ، و خودش کنار ایستاد و سوییچ رو باز به سمتم گرفت . هول شدم . رانندگی تو شهر شلوغ حتی این وقت شب که از حجم ترافیک کم شده بود ، کنار شهاب برام سخت بود .

تعارف کردم : تو برون .

لپمو کشید : شما بشین پشت رل ، بینم چقد پیشرفت کردی .

ای وای من . استرسم بیشتر از زمانی بود که دست به فرمون کنار افسر راهنمایی رانندگی نشستم . با اینحال سعی کردم حال خوب دقایق پیشم رو به یاد بیارم و ذهنم رو مشغول دقایقی کنم که کم از اوهام و تخیلات نداشت . مسیری رو رفتم و زمانی به خودم اومدم که روبروی در عمارت ایستاده بودم و بی اینکه پیاده بشم یا به شهاب اجازه ی پیاده شدن بدم ، دستم به پالتوش بود و اونو میکشیدم .

چنان متعجب شد که دستی که میرفت دستگیره رو لمس کنه برای پیاده شدن ، رو همون دستگیره موند و متحیر به سمت برگشت . به آنی ، اشک چشمهام رو تار کرد و ضربان نامنظم قلب مامان بزرگ روی مانیتور که شماره هاش از چهل و هشت به شصت و پنج و از شصت و پنج به هفتاد و هشت و دوباره به پنجاه ، صعود میکرد و نزول میکرد و قلب منو با خودش بالا پایین میکرد خیره میشدم و ذکر میگرفتم و آرزو میکردم شهاب بود ، جلوی چشمم جون گرفت . و الان بود .

چشمای پر آبم رو به چشمهای متحیرش دوختم و لب زدم : صبر کن شهاب ، باید باهات حرف بزنم .

ترس و وحشت به یک باره ، جای تحیر و شوق تو چشماشو گرفت . به دست مشت شده ام رو آستین پالتوش ، که محکم گرفته بودم ، خیره شد و دوباره به چشم چشم دوخت و نالید : چی شده شادان ؟ چی میخوای بگی ؟

اشکم سر خورد : شهاب . منو ببخش . نتونستم بت بگم . نمیخواستم تو اون دور دورا فکرت مشغول باشه .

فرو ریخت . سرو من خم شد . سست شد و فرو پاشید : شادان ... بگو .

نتونستم بگم . چی میگفتم ؟ از کجا مینالیدم ؟ از سختی های این مدتم ؟ یا نه ، از دلهره های اون روزای اول سکنه کردن مامان بزرگ تو سی سی یو ؟ یا از تلاشم برای رو پا ایستادن مجددش ؟ یا نگرانیم از عمل قلب بازش ؟

بی طاقت شد و عصبی ، شونم رو یه تکون داد : دختر دیوونه ام کردی حرف بزنی .

لب پایینم رو گزیدم و زبونم رو بیرون کشیدم و به روی لبهای خشکم کشیدم . سرم رو پایین دادم که شنیدم : میخوای ازدواج کنی ؟ با کی ؟

چنان بی حس و حال این حرف رو زد ، که خنده ام گرفت . سرم رو تند بالا بردم و نگاش کردم . دستش رو دستم بود و میخواست از پالتوش جداش کنه : آره شادان ؟ همون پسر ریقوئه ؟ همایون ؟

خندیدم ، بیچاره کجاش ریقو بود ؟ قد به اون بلندی : همایون خر کیه ؟ ازدواج چیه ؟

نفسی بیرون داد : پس چی ؟

باز چشمم پر آب شد . خل شده بودم . سعی کردم قدرت تضعیف شدم رو تقویت کنم . نفسی عمیق کشیدم و تند تند روزنامه وار براش خوندم : هول نشی ها . سه ماه پیش مامان گلاب سخته کرد . الان خوبه خوبه . فقط باید عمل کنه . عمل قلب باز . من میترسم شهاب . من همه ی این سه ماه رو تحمل کردم و سعی کردم قوی باشم . سعی کردم همونجوری که تو خواستی بزرگ بشم و محکم . ولی دیگه نمیتونم . دیگه کار من نیست . من نمیتونم به تنهایی برای عملش برنامه بریزم . باید بهت میگفتم . تموم تلاشم رو کردم که وقتی کاری از دستت بر نییاد ، مزاحمت نشم . نخواستم بیخود نگران بشی . ولی الان باید باشی . من نمیتونم تصمیم به این بزرگی رو تنهایی بگیرم ، وگرنه باور کن ، باور کن میخواستم بزرگ باشم و بزرگه تصمیم بگیرم . ولی ...

خشک و بهت زده بهم خیره شده بود . دیگه نتونستم ادامه بدم . دیگه نتونست ادامه بده . هر دو دستش رو پیش آورد . هر دو بازوم رو به دست گرفت و منو به خودش چسبوند : چرا بهم نگفتی دیوونه . چرا ؟ ... الان ؟ الان چی ؟ ... ف ... فلج که نشده ها ؟

خودمو ازش جدا کردم . مبهوت بهش نگاه کردم : نه . چطور این فکر به سرت زد ؟ الان خوبه . با من ایروبیکی کار میکنه . بردمش فیزیوتراپی . خودم تنها . خودم تنها بستریش کردم برای آنژیوگرافی . خودم تنها بردمش دکتر . خودم تنها تو سی سی یو بستریش کردم .

لبخندی زد . باز سرمو به سینه اش چسبوند : هیش ... بسه شادان . اگه الان خوبه ، همین کافیه . خدا رو شکر که خوبه . اشک نریز . اشک نریز دیوونه . من هستم الان . من گفتم بزرگ شو ، ولی ازت نخواستم اینقد قوی باشی . من هستم الان ، باشه ؟ ... تا هر وقت لازم باشه هستم .

اشکم رو پاک کرد : نگران نباش . مگه من کیو دارم بجز شما دوتا ؟ اگه بهم گفته بودی ... مطمئن باش هیچی برام مهم تر از شما دو تا نبوده و نیست ، همون موقع میومدم .

لبخندی به لب نشوند : برای اثبات بزرگ شدنت ، لازم نبود اونهمه سختی رو به تنه به دوش بکشی . فقط ...

نفسی عمیق بیرون داد : تو نصف جونم کردی خله ... فک نکنم هیچوقت بزرگ بشی . فقط ، چیز دیگه ای ، سورپرایز بدتر از اینی که اون تو منتظرم نیست ها ؟ تو رو جون جدت هر چی هست و نیست ، همین دم در بهم بگو که یه جا آمپرم بیفته ، نه دم به دم ...

نفس گرفتم . لبخند زدم و اشکامو پاک کردم . به شوخیش خندیدم : نه دیگه ، قسم میخورم همین یه چی رو مخفی کردم و هیچی نه خوبتر و نه بدتر نیست .

نفسش رو با صدا و نمایشی بیرون داد و دستی به موهای لختش کشید و امتداد داد به پشت گردنش : پس پیاده شم دیگه ها ؟

بازم خندیدم . چه خوب که بود . آهی از سینه ام بیرون دادم : نه دیگه . پیاده شو .

چشاشو به دستم دوخت : چشم . البته اگه لطف کنی ولم کنی .

مامان بزرگ از خوشحالی رو پاش بند نبود . مث اینکه این مریضی ، رو حال اونم تاثیر گذاشته بود و شاید ، البته به زعم خودم ، شاید زبونم لال مریضی ترسونده بودش و فکر میکرد دیدار دوباره ای نباشه که اینجور شهاب رو سفت چسبیده بود و بو میکشید و شهاب ، مدام قربون صدقه اش میرفت و خیالش رو راحت میکرد که هست .

خب ، مامان گلاب ، همش تو فکر من احمق بود ، حتی تو این حال و روز هم شادان شادان از زبونش نمی افتاد و هی تند و تند تکرار میکرد : همش میترسیدم نیای و نتونم این دختر رو بهت بسپارم و برم .

هر بار که این کلمه رو تکرار میکرد ، قلبم بنای ناسازگاری میداشت و اشکم درمیومد و دلم پیچ میخورد و یه حس غریبی پیدا میکردم . شهاب سعی میکرد جو رو شاد کنه ، سعی میکرد حواسمو پرت کنه ، ولی مگه میشد ؟ وقتی حرف از رفتن مامان بزرگ پیش میومد ، مگه شدنی بود اصلا ؟

منم که گیج بودم ... هم از حضور شهاب و هم از بوی شهاب و هم از حرفای مامان بزرگ گیج بودم . تند و تند قهوه میاوردم براش ، چای میاوردم ، میوه پوست میکنم و آخر سر ساعت سه نیمه شب ، تازه یادم افتاد که براش لازانیا درست کردم . آخه یکی نبود بهم بگه ، دختره ی کودن ، تو مگه نمیدونستی دیر وقت میاد ، کسی برای اون وقت شب لازانیا درست میکنه که رو دل بیچاره بمونه ؟

خب چیکار کنم که خودم دوست داشتم و تمرین کرده بودم خوشمزه درست کنم ؟ لازانیا رو با دقت تو بشقاب تیکه تیکه کردم و تو ماکروفر گرم کردم و براش بردم . سس قرمز هم به وفور روش خالی کردم . لبخندش بهم جون داد . مامان بزرگ با ذوق نگاه کرد : ماشالا نوم خدا . دخترکم بزرگ شده و آشپزی میکنه . خودش برات درست کرده .

لبخندش عمیق تر شد و به من که جلوش خم شده بودم تا لازانیا رو بذارم رو میز خیره شد و دستش رو پیش آورد و دستم رو گرفت و کنارش نشوند و موهای دور صورتم رو کنار زد و رو پیشونیمو بوسید . بعدم دستش رو حلقه کرد دور شونه هامو به مامان بزرگ نگاهی کرد و شیطون گفت : بعله ... کاملا مشخصه که چه خانومی شده . وقتشه که دیگه شی کنه . خودش هم غش غش خندید . حرص خودم . داشت مسخره ام میکرد . با مشت محکمی به بازوش کوبیدم و جیغ زدم : || ... نگاه کن مامان بزرگ . اذیتم میکنه .

خودش و مامان بزرگ باهم زدن زیر خنده که بازم حرص خوردم و گفتم : اصلا تقصیر منه که دلم برات سوخت و گفتم گناه داره و برات غذا درست کردم .

دست پیش بردم بشقاب رو از جلوش بردارم که با همون خنده ، مچ دستمو گرفت و نداشت و بجاش بلندتر خندید : حالا بعد هرگز از خودت یه هنری نشون دادیا ، ببینم میتونی به دلمون بذاری یا نه .

لابد بد نگاه کردم که نیش شل شده ی بازش رو بست و خیلی جدی بحثو عوض کرد : تا من یه خورده به شیکم صاب مونده ام میرسم ، بیا برو مدارک مامان بزرگ رو بیار تا ببینم چی به چیه .

دوباره قلبم متلاطم شد . باز خوشی بهم نیومد و عصبای تو چشم عصبی شدن و چشمه ی چشمام به قل قل افتاد و میل به جوشیدن پیدا کرد . با بغض گفتم : بذار برای صبح . خسته ای .

هیچ دوست نداشتم جوی که داشت میرفت تا آرام بشه و یه خورده به شوخی و خنده باز بشه ، یهو با مریضی مامان بزرگ و ریسک عمل و هزار تا چی دیگه ، خونه رو به غم کده تبدیل کنه . دست دست کرده بودم و هم خودم میدونستم و هم بقیه . با یه نگاه به جمع ساکت ، آرام بلند شدم و زمزمه کردم : الان میارم .

پریدم بالا و از تو اتاقم پوشه ی مدارک مامان بزرگ رو برداشتم و باز به نتیجه ی آنژیوش نگاه کردم . به سمت پنجره رفتم و به نیمکت کنار سرو و پیچک خیره شدم . من به این نیمکت عادت کرده بودم . به اینکه کنار سرو و پیچک باشه و هر کی خستگیشو روش رفع کنه . نیمکت پر آسایش زندگی من کجا میخواست بره ؟ چه به روزش میومد ؟ چی میشد ؟ باید به قول همه ، توکل میکردم به خدا ؟ آخه تو همچین موقعیتی ، توکل به خدا ، آدمو آرام میکنه ؟ یعنی خدا میتونه اونقدری مهربون باشه که بازم مامان بزرگم رو بهم برگردونه ؟

آهی کشیدم . اصلا یادم رفت برای چی اومده بودم بالا که اینقد معطل شدم . با نگاه دوباره ای به پوشه ی دکمه دار پلاستیکی تو دستم ، حواسم برگشت سر جاش و برعکس همیشه که شلنگ و تخته مینداختم تا پایین پله ها ، آرام و بی صدا بغضم رو فرو دادم و لخ لخ کردم تا پایین پله ها .

من باید تو این حال و روز به مامان بزرگ روحیه میدادم نه اینکه خودم رو مچاله میکردم و غصه ی تنهایی خودم رو میخوردم . نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم باز هم قوی باشم . باز هم از خودم ضعف نشون ندادم و مژگنم ، اشکم دم مشکم نباشه .

تو سالن ، مامان بزرگ روی صندلی راحتی نشسته بود و شهاب پایین پاش ، سر به بالا گرفته بود و اشکای مامان بزرگ رو پاک میکرد و تند و تند داشت مامان بزرگ رو مطمئن میکرد و پشت سر هم هی میگفت : نگران نباش . همه چی درست میشه . ایشالا صحیح و سالم برمیگردی . من مطمئنم .

بازم بغضی شدم . بازم اشکم رو مهار کردم . میدونستم که مامان بزرگ باز هم داره از نگرانش درمورد من به شهاب سفارش میکنه . دلم جز گرفت و باز سعی کردم یادم بره که این تموم دار و نداره منه که داره برای من عز و جز میکنه و

اشک میریزه و من نگران برنگشتنش هستم . پوشه رو تو دستم جا به جا کردم و بهشون نزدیک شدم و با قورت دادن آب دهنم ، سعی کردم صدامو صاف و بی بغض نشون بدم : بیا . اینم مدارک .

مامان بزرگ چشای پر آبش رو بالا کشید و خیره خیره ، ریز ریزمو نگاه کرد و اینقد بهم تیز شد که لخت و عورتا ته ته وجودم رو خوند . نفسی عمیق کشید و بهم اشاره کرد و گفت : بیا اینجا .

بهش نزدیک تر شدم و مٹ شهاب ، جلوی پاش زانو زدم و سرم رو به روی زانوش گذاشتم . نمیدونم . حس شرمساری داشتم . راز نگاه مامان بزرگ رو نخوندم . تو زوایای پنهان دل و روحم چی بود که مامان بزرگ با اون نگاه پیداش کرد و من اینهمه شرمسار شدم ، ها ؟

مٹ اینکه قرار نبود این غمکده تغییر کنه و حال و هوای خوبی به قلبم سرازیر کنه . همونجور که بغضم رو قورت میدادم ، سرم رو زانوهای مامان بزرگ به یطرف به رو دستهام رو زانوهای مامان بزرگ ، برگردوندم ، و از قضا اون طرف سمت شهاب بود . بهش خیره شدم . اشک تو چشاشو زلال کرده بود و لبخند کمرنگ غمگینی به لب داشت و با همون غم لونه کرده تو صافی چشاش بهم خیره شد .

دست مامان بزرگ ، پر محبت به روی سرم کشیده شد و نوازش وار موهامو به بازی گرفت و صداش تو گوشم نشست : دا . به شهاب گفتم ، به تو هم میگم . ای شتریه که دیر یا زود ، سر راه هر کی میشینه . سر راه منم میشینه . دوست ندارم بمیرم و تو برزخ بمونم و میدونم که باید عمل کنم و از اتاق عمل که داخل میرم با پای خودمه و برگشتم با خداست . نذار با دلواپسی برم اون تو که میدونم اگه زنده نمونم ، با دلواپسی میرم . یه عمر تو برزخ میمونم . ولی اگه تو رو بسپرم دست شهاب ، مطمئن باش خیالم از هر نظر راحت میشه و با روحیه ای بهتر پامو تو مسلخ میدارم .

خب این که مامان بزرگ داشت وصیت میکرد ، شکی درش نبود . این که داشت مٹ همیشه توصیه ی منو به شهاب میکرد ، حرفی توش نبود ، ولی مامان بزرگ ، منو ضربه فنی کرد و نفسی تازه کرد و دستش رو به روی سینه اش گذاشت و ادامه داد : هیچکی نمیتونه مٹ تو و شهاب ، پشت و پناه هم باشه . هیچ کس نمیتونه تو رو مٹ شهاب با دلسوزی کنار خودش داشته باشه . هیچکی نمیتونه از یادگار سیاوشم ، مٹ تخم چشش مواظب کنه غیر شهاب .

بغ کردم که مامان بزرگ دستش رو از روی سرم برداشت و دستی که زیر صورتم رو زانوهایش بود رو بلند کرد و گرفت تو دستش و در کمال بهت و ناباوری دست شهاب رو هم به یه دست دیگه اش گرفت و دستامون رو تو دست هم گذاشت و

گفت: مال هم باشین و پشت هم. این تنها خواسته امه که اگه بهش بها بدین، با خیال راحت چشم از این دنیا میندم و میرم.

مبهوت چشمهای شهاب شدم و معنی حرفای مامان بزرگ رو درک نمیکردم و فقط، این قلبم بود که تند و تند میزد و دستهام که یخ کرده بود و لپام که داغ کرده بود و دست شهاب که تو دستم قفل شده بود و داغ بود و اشکهای مامان بزرگ که رو صورتش راه گرفته بود و همین.

یه دور دیگه حرفای مامان بزرگ رو تو ذهنم متصور شدم و کم کم سینه ام بالا پایین شد و هنوز تو نگاه مبهوت و زلال شهاب خیره بودم و تازه تازه داشتم میفهمیدم و یه نه گنده تو گلوم نشسته بود و از ته حنجره ام خودشو به پشت لبهام بسته بود و بیرون نمیومد.

اما لبهای شهاب، مٹ اینکه تند تر از لبهای من تونست خودش رو جمع و جور کنه که باز شد: چشم، مٹ تخم چشم ازش مواظبت میکنم. قسم به روح بابا خان، از امشب تا همیشه.

چی میگفتن؟ با زبون غریبی باهام حرف میزدن، یا این من بودم که نمیفهمیدم؟ دست شهاب قلاب شده بود و من، من شادان بختیاری، تو اون نیمه شب زمستونی، با سینه ی پر تلاطم، جلوی پای مامان بزرگ زانو زده بودم و چی؟ چی شده بود؟ شهاب چی گفته بود؟ از امشب تا همیشه؟ به روح بابا خان؟ برای خاطر خیال مامان بزرگ؟ پس من چی؟ پس قلب و روح نا آرومم چی؟

چرا اون نه گنده از ذهنم بیرون نمیومد؟ چرا قد یه غده ی سرطانی بزرگ بد خیم عذابم میداد؟ این وسط مسطا، قلبم چه مرگش بود؟ چرا تند تند و نامنظم، مٹ عددای نامنظم شکل گرفته رو مانیتور متصل به مامان بزرگ تو سی سی یو، هی بالا پایین میشد. چرا اصلا حال من مٹ حال مامان بزرگ تو سی سی یو، حتی بدتر از اون بود؟

الان یعنی چی شد؟ چه اتفاقی برای من افتاد؟ تو اون نیمه شب زمستونی ساعتی که به سه و نیم نزدیک میشد، چی رو برام رقم میزد؟ انعقاد یه عقد خونگی شبونه بین من و شهاب؟

موهای بدنم از این فکر سیخ شد. منگ بودم. هیز به شهاب نگاه میکردم و نمیتونستم نگاه خیره ام رو ازش جدا کنم. چرا؟ ترسم چی بود؟ عذابم چی بود؟ من شهابو میخواستم، ولی نه به این قیمت. نه به واسطه ی بیرون کشیدن مامان بزرگ از نگرانی. مگه یه روزی روزگاری التماس مامان بزرگ نمیکردم منو شهاب رو دست به دست تا خیال خودش رو راحت

کنه . پس چه مرگم بود که دستام یخ کرده بود و یه نه گنده زیر لبم داشت خودش رو به در و دیوار میکوبید که از حلقومم بزنه بیرون ؟

با هر جون کندنیه که بود ، بغضمو ، اشکمو ، حال بدمو ، حرصمو ، نه گنده ی تو حلقمو ، همشو فرو دادم تو ته مه های دلم . هر کاری کردم چین بین دو ابروم نیفته ، نشد که نشد . من نمیخواستم . من این شهاب رو نمیخواستم . شهابی که تند و تند به مامان بزرگ اطمینان میداد و سعی میکرد خیالش رو راحت کنه که هست و مواظب منه .

من مواظب نمیخواستم . من بزرگ شده بودم و دیگه مواظب نمیخواستم . تو قلب من یه حفره ی عمیق بود از یه جور دیگه بودن . یه جور دیگه بودن شهاب . من شور میخواستم ، من عشق میخواستم . من یه قلب تپنده میخواستم که ضرب ضرب آهنگینش برام نوای عاشقونه بخونه . مٹ همون قلبی که ضرباهنگش رو تو فرودگاه زیر گوشم حس کردم . من مواظب نمیخواستم . من فرشته ی نگهبان نمیخواستم .

هق هقی تو دلم افتاده بود که صدایش رو فقط خودم حس میکردم و بس . نمیخواستم حال مامان بزرگ بد بشه . نمیخواستم تو برزخ بمونه . چه زنده ، چه ...

دست یخ کرده ام رو از دست داغ کرده ی شهاب بیرون کشیدم و ، صورتم رو میون هر دو دست گرفتم و هوای خفه ی بین دو دستم رو ، عمیق به ریه کشوندم . باید میخندیدم . باید تو قلبم به جای اون صدای هق هق ، صدای کوبش پر صدای شمال رو حس میکردم ، ولی نبود . فقط هق بود .

من لوس بودم ، شهاب به من گفته بود لوس و من دوست داشتم براش لوس بمونم . ولی من اون شهابی رو نمیخواستم که کنارم نشست و به من اعتماد کرد تا از فرودگاه تا خونه بشینم پشت رل و چشماشو بسته بود و ریلکس بود . نه ... این شهاب مواظبو نمیخواستم . سرم رو بالا گرفتم و به چشمهایش که هنوز مبهوت به روم زوم کرده بود و حرکاتم رو زیر نظر گرفته بود ، نگاهی انداختم . ساعت سه و نیم شب بود و سرد بود و جو پر از خفقان بود و من ، نمیدونم چه مرگم بود .

گیج گیج به دستهام نگاه کردم . چی شد ؟ چی داشت میشد ؟ این چی بود ؟ انگشتر مامان بزرگ تو دستهای شهاب ، زانو زده ، روبروی من زانو زده چی میخواست . متوحش به چپ برگشتم و به مامان بزرگ نگاه کردم . لبخندی عمیق به روی لب داشت و هنوز دستش به روی قلبش بود و با همون لبخند به شهاب اطمینان میداد .

دستهای شهاب ، جلوی چشمم تکون خورد و دست چپم رو بلند کرد و به ثانیه نکشید که قلبم ضربه زدن رو به کل فراموش کرد و ایستاد به نگاه کردن به این منظره ی رعب انگیز .

ساعت هنوز سه و نیم نیمه شب بود و سرد بود و انگشتر مامان بزرگ تو انگشت دوم دست چپ من بود و مامان بزرگ هنوز دستش رو قلبش بود و هنوز داشت با لذت به این صحنه نگاه میکرد و لبخندش هنوز رو لبهاش بود و شهاب ...

اصلا کی و کی ، این انگشتر رو از دستهای مامان بزرگ بیرون کشیده بود و تو دستهای شهاب گذاشته بود ؟ من چی شدم ؟ تو یه شب سرد برفی ، انگشتر مامان گلاب از دستش بیرون اومده بود و تو دستهای من نشسته بود و این یعنی چی ؟ یعنی تعهد ؟ یعنی تاهل ؟ با کی ؟ شهاب ؟

آخ قلب من طاقت این حجم سنگین خفقان رو نداشت . وضع قلب من که درپیت تر و درب و داغون تر از مال مامان بزرگ بود . ایست میکرد و بعد ، گامب و گامب میکویید و بعد کند میشد و دوباره پر صدا .

نگام رو اون تک نگین یاقوت کبود مونده بود . عشق من گم شد . عاشقیم ... من عاشقیمو میخواستم . من میخواستم برای شهاب له له بزنم و الان شهاب گفته بود ، چشم ، به روح بابا خان قسم مواظبشم . چشای تارم رو بستم و از جام بلند شدم و دویدم . به کجا ؟

چشم که باز کردم ، رو نیمکت بودم ، کنار اون سرو و پیچ در هم تنیده ی عاشق . با حسرت به پیچ و تاب عاشقونه اشون نگاه کردم . سهم من این نبود . حق من این نبود . من یه عمر منتظر نمونده بودم که تو یه نیمه شب زمستونی ، ساعت که به سه و نیم رسید ، انگشتر مامان گلاب بچپه تو انگشتم .

پدر به چشم ندیده بودم ، مادر به چشم ندیده بودم ، خانواده ی کاملی نداشتم ، یه عالمه حسرت به دلم بود ، ولی حق داشتن عشق رو که نمیتونستم از خودم دریغ کنم . نداشتمهام ، تقصیر من نبود ، سرنوشت من این بود ، ولی بی عشق زندگی کردن که دست خودم بود . من نباید با دست خودم این سرنوشت رو قبول میکردم .

دستم رو به صورتم کشیدم و اشکم رو ول دادم و نالیدم : آخ شهاب ، با تو ، تو حسرت عشق تو ، سهم من نیست . بخدا نیست .

دستی به روی شونه ام نشست . سردم شد . لخت و بی بالا پوش زیر برفی که ریز ریز شروع کرده بود به باریدن ، نشسته بودم و دست داغش رو شونه ام بود و منو گرم نکرد و تو خودم مچاله شدم و لازم نبود که برگردم و ببینم شهابه . که من

اینقد عاشق بودم که مطمئن باشم شهابه و بلندتر نالیدم : شهاب ، من تو رو نمیخوام . من این انگشتر یاقوت مامان گلابو تو دستم نمیخوام . من مواظب نمیخوام . من نمیخوام همونجور که جوونیتو به پای قَسَمَت به روح افسون خرج من کردی ، بقیه ی عمر تو به پای وصیت مامان گلاب حراج من کنی و هدر بدی .

و گریه کردم . تلخ و پر اشک و سوزنده .

دستش رو به روی شونه ام فشار داد و شونه ام رو مشت کرد . نیمکت رو دور زد و کنارم نشست . تو دلم نالیدم ، کنارم بشین ، کنارم بمون ، ولی عاشقونه .

نفس عمیق پر بغضی گرفتم و دستهام رو به دور بازو هام حلقه کردم و خودم رو غریبانه و یتیم تر از هر وقتی ، تو بغل گرفتم و برای خودم دل سوزوندم . پاهامو از روی زمین کندم و تو شیکم رو نیمکت هول دادم و جمع تر نشستم و همه ی خودم رو بغل کردم و برای خودم دل سوزوندم .

نفساش ، بی نظم و پر صدا ، به گوشم میخورد . چند دقیقه ای تو سرمای برف ریزون به انجماد رسیدم . بیرون و داخلم آتیش میگرفت و یخ بود و هیچی گرم نمیکرد ، حتی دستهایی که سرم رو از روی زانو هام بلند کرد و به خود گرمش چسبوند .

لحنش بغض داشت : باشه عزیزم ، باشه شادانم ، هر چی تو بگی . فقط الان نه ، خب ؟ بذار دل پیرزن خوش باشه ، خب ؟

خواستم لب باز کنم ، ولی فقط خواستم چون ، انگشت اشاره اش رو با حرکتی رو لبم گذاشت و با همون بغض تو گلوش نالید : هیس ... هیچی نگو . الان نه شادان ، الان نه . وقتش نیست . منم نمیخوام عمرمو به پای کسی هدر بدم . من میخوام از بقیه ی عمرم استفاده کنم و برای خودم زندگی کنم ، نه برای کسی دیگه . من میخوام جوونی کنم و از بقیه ی عمرم لذت ببرم ، نه حسرت به دل بمونم . من هنوز سر حرفم هستم . یادت که نرفته چی بهت گفتم ، ها ؟ تو هنوز فرصت داری منو فراموش کنی . قرارمون سر جاشه . هنوز خیلی از یه سال مونده . تو یه سال وقت داری منو فراموش کنی . یه سال ، نه یه روز بیشتر و نه یه روز کمتر .

و دستش رو به روی لبم ، نوازش گونه حرکت داد . قلبم ... ایستاد . گرم شدم . آتیش گرفتم . سینه ام پر حرکت ، ایروویک میرفت و بالا پایین میشد . تکنو میزد . تو چشاش خیره شدم . حرفش یعنی چی ؟

اون میخواست رو حرفش بمونه و اون میخواست سر یه سال فراموش کنم که یه عمره مواظبم بوده و اون میخواست از بقیه ی عمرش لذت ببره . پس بهتر بود امشب رو فراموش کنم . بهتر بود انگشتر تک یاقوت کبود مامان گلاب رو تو دستم فراموش کنم و باید از خودم میکندمش . اذیتم میکرد . مذاب شده بود و پوست دستم رو میسوزوند . یه جایی ته قلبم رو میسوزوند . یه جایی تو مغزم رو مختل میکرد .

دست بردم انگشتر رو از دستم بکنم و هم زمان به زبون اومدم : پس این تو دست من چی میکنه شهاب . بهتره درش بیارم .

دست پاچه ، دستش رو رو دستم گذاشت : نه شادان ، نه ... نه الان و نه هیچ وقت دیگه اینکار رو نکن . هیچ وقت . قول بده هیچ وقت اینو در نیاری . قول بده .

سرم رو بالا گرفتم و تو چشاش نگاه کردم . چشاش زرد و موذی شده بود و تو اون تاریک نیمه شب ، منو یاد روباه مکار با اون برق تو چشاش می انداخت . داشت گولم میزد ؟ نگاهشو تو چشام نگه نداشت و پیچ و تاب داد و بعدم سرشو به پایین گرفت .

با بهت و حرص ، توپیدم : چرا ؟ من نمیخوام این تو دستم باشه . نمیخوام مامان بزرگ برام وصیت کنه . نمیخوام قید و بندی باشم دور پات . نمیخوام زنجیر بشم و بعد هیجده سال دوباره بیچم به پر و پاچه ات . من نمیخوام شهاب .

چشاشو رو هم گذاشت : شادان ... شادان ... ازت خواهش کردم . به خاطر من . به خاطر مامان بزرگ . قسم میخورم جبران کنم ، خب ؟ مگه نمیخواهی مامان بزرگ با روحیه ی خوب بره پای عمل ؟ اصلا اینو فراموش کن ، هووم ؟ اصلا بیا درمورد مامان بزرگ حرف بزنیم خب ؟ سردته عزیزم . داری یخ میکنی ، اصلا بیا بریم تو صبح حرف بزنیم ، ها ؟ د یه چی بگو لامصب . چرا مٹ مجرما نگام میکنی .

و دستش رو به دورم حلقه کرد و منو سفت به خودش چسبوند : من چیجوری ثابت کنم ؟ من چیو ثابت کنم ؟ هیچی نمیتونه منو مجبور به کاری بکنه ، حتی وصیت مامان بزرگ . حتی قسم افسون . نلرز دختر . نلرز دیوونه .

سرم رو سینه اش بود . ضربه های قلبش تو گوشم بود . تند . مخرب ، ویرانگر . داغون . من این ضربه های داغون رو دوست داشتم . چیو میخواست بهم ثابت کنه ؟ دستامو مشت کردم ، از آرنج خم کردم و تو بغلم گرفتم . با همون دستهای تو بغلم جمع شده ، به سینه اش تیکه زدم و خودمو مچاله کردم . جای خوبی بود . حس بدی بود .

پر بغض و آتیشی گریه کردم . انگشتم ، سنگین شده بود . فلج شده بود و داشت فلجیش به تموم بدنم رسوخ میکرد . من این انگشتر رو نمیخواستم . من یه حلقه میخواستم ، ساده ، بی نگین ، بی برق ، بی آلایش ، ولی عاشقونه به دستم بشینه و منو تو خودش محو کنه . چرا شهاب نمیداشت این یاقوت کبودو از دستم بکنم ؟

نمیدونم چقد تو همون حال موندم . ولی تن یخ کردم ، سرما رو پس زده بود و احساس گرما میکردم . من با چه عشقی لازانیا درست کرده بودم ؟ من با چه حس بدی این انگشتر رو تو دستام تحمل میکردم ؟

من هنوز تلاش میخواستم . من شادان بودم . شادان بختیاری که برای هر چیزی که تو زندگیش داشته تلاش کرده و سختی کشیده . من به تلاش کردن و با سختی به ارتقاء رسیدن ، عادت کرده بودم . من با چنگ و دندون خودم رو بالا کشیده بودم . من برای بدست آوردن عشق شهاب ، همه کاری کرده بودم . همه خفتی کشیده بودم . همه کار معقول و غیر معقولی کرده بودم .

از گردی تو اتاقش بگیر ، تا لازانیا درست کردن . از فضولی تو چمدونش بگیر ، تا روی پله های آپارتمانش تو بیرمنگام تک و تنها نشستن . از حسادت به دخترای دبیرستانی دم مرکز پیش دانشگاهیمون بگیر ، تا پشت میکرفون تو هاید پارک عشقش رو فریاد زدن .

من هنوز تلاش میخواستم . دیوونه بازی میخواستم . من باید شهاب رو تو دیوونه بازیام سهیم میکردم . اون باید عشقمو باور میکرد و منو میپذیرفت ، نه اینکه دلش به حال بد مامان بزرگ بسوزه و مواظبم باشه و یه عمر به خودش گه بخورد بده که فروغی دیگه تو زندگیش پا گذاشته و مجبوره تحملش بکنه و بگه خود کرده را تدبیر نیست . که بعدها ، اعتمادی به مادر بودن من نداشته باشه . به مادر بودن منی که الان میدونستم جنین چیه و دوست داشتم جنینم رو عاشقونه پرورش بدم و به بار برسونم و میوه ی عشق باشه ، نه تردید .

نمیدونم چه حسی داشت که یهو از جا پرید . میچ دستم رو محکم گرفت و از روی نیمکت بلندم کرد . دستم رو ول نکرد و منو به دنبال خودش کشید . محکم و بی تردید . سست و بی عنصر ، خودم رو پشت سرش کشوندم .

تو سالن ، از مامان بزرگ خبری نبود . دیوار کوب سالن روشن بود . منو از پله ها بالا کشید . منو به در اتاقم نزدیک کرد . منو به داخل اتاق کشوند . منو به روی تخت ول کرد و دستم رو رها کرد . و من قلبم تند تند میزد .

پشت به من کرد و به سمت پنجره رفت و از پنجره به فضای برفی بیرون خیره شد . صدای نفسهای عمیقش بلند بود . دستهایش ، تو جیب شلوار سورمه ای ست کتکش بود . یه دور زد و به قاب پنجره تکیه داد و به من خیره شد . نفسم بند اومد . آستینهای بلوز شیری رنگش ، تا ساعد بالا بود . دکمه ی بالای بلوزش باز بود . کرواتش بی گره دور گردنش زیر یقه ی بلوزش آویزون بود . بوش تو اتاق میپیچید و عجیب که هنوز شب بود .

با دو قدم بلند ، خودش رو به تختم نزدیک کرد . کنارم نشست . سرم رو با خشونت به سینه گرفت و تو گوشم زمزمه کرد :
چشاتو ببند و تموم امشب رو فراموش کن . فقط ، فقط ، فقط یادت بمونه که این جا ، دقیقا همین جا ...

و با فشاری به سرم ، جایی نزدیک قلبش رو نشونه رفت : جای سر ته . از همون وقتی که قد یه پرتقال بود ، تا هر وقت که خودت بخوای . تو بخوای شادان ، نه مامان بزرگ . نه وصیت مامان بزرگ . من قسم خوردم پشت سر شادانی بمونم که با شهامت تو اون میکرفن داد زد « آی لاو یو اند سی آی لاو یو شهاب . » *مهم نیست که مامان بزرگ سفارش تو رو به من کرد یا نه ، مهم اون شادانیه که من یه عمر آب و کودش دادم که با خود خواهی ، وقت ثمر دادنش بچینمش . همین . برای من نه قسم افسون دیگه مهمه ، نه خواسته ی مامان بزرگ . من وقت زندگی کردنم . میخوام زندگی کنم شادان .

دستش رو به زیر چونه ام برد و سرم رو از روی سینه اش بلند کرد . قلبم ایستاد . من اون شب بارها و بارها ، طعم سخته کردن رو صد برابر مامان بزرگ چشیدم . من مست شدم و محو شدم و سخته کردم وقتی جایی خیلی خیلی نزدیک به لبم رو بوسید و این بوسه ، با تموم بوسه هایی که همیشه با محبتهای خالصانه اش دریافت کرده بودم ، تومنی ده شاهی توفیر داشت . شهاب منو مدلی بوسید ، که سرزنشم کرده بود ، هیچوقت اینجوری نبوسمش .

دو روز بعدی ، تو هیچ ، مسخ شده بودم . کلاس نداشتم و دلم میخواست دور دوره هام رو خط بکشم و دلم نمیخواست . دوست داشتم شهابو ببینم و لمس کنم و ، دوست نداشتم بهم دست بزنه و پیشم باشه و بهم محبت کنه و مواظب باشه .

صبح ها ، خودمو با دکتر رفتن ، پا به پای مامان بزرگ و شهاب سرگرم میکردم و ، عصرها ، تو دفتر دستکم و کنج چاردیواری اتاقم پشت پنجره ای که روشنی پنجره ی اتاق شهاب رو چشمک میزد ، غرق میکردم .

پنج شنبه شب ، تو بغض و اشک و آه بسیار ، جلسه داشتیم . من ، شهاب ، مامان بزرگ . شهاب پا فشاری میکرد مامان بزرگ رو برای عمل پیش خودش بیره و هی نظر میخواست و من ، نه جرات ریسک کردن سر جون مامان بزرگ رو داشتم ، و نه طاقت دور شدنش رو . چجوری تو اون بعد مسافت دلم تاب میاورد و از راه دور مینشستم منتظر نتیجه ی عملش ؟

بالاخره ، نتیجه ی تموم بالا پایین کردن و حرص خودنها و داد و بیداد شهابو ، سکوت من ، این شد که مامان بزرگ همینجا و تحت نظر پزشکای ایران و تو بیمارستانهای همین تهران عمل کنه و عقیده داشت نه دلش طاقت دوری و احیانا مردن تو غربت رو داره ، و نه احتیاجی به دکترا ی غربی .

روز جمعه ، مامان بزرگ ، یه مهمانی وداع گرفت . نمیدونم مهمونی وداع بود یا پخش خبر نامزدی منو شهاب . دلم پوکید . از سر صبح ، تلفن رو برداشت و زنگ زد . به همه جا ، از شهین خانوم فرمند گرفته تا همسایه بغلی خونمون تو مسجد سلیمون و همسایه ی طبقه ی بالا تو اهواز . از برادرش تا نوه و نتیجه هاشون تو ایذه و اصفهان و شهر کرد .

دلم غمباد شد . بوی تلخی تو خونه ، دماغمو اذیت میکرد . بوی وداع ، بوی حلال بودی ، بوی خداحافظی ، بوی بد ارجمن ... مامان بزرگ حتی به سرکارگر تو کارخونه هم زنگ زد و ازش حلالی خواست . از بهتاش ، از خانوم سرلک ، از دکتر اسفندیاری که کلی باهاش حرف زد و سعی کرد از همون پشت تلفن امید رو به قلبش تزریق کنه . و من تموم این مدت ، خودم رو روی مبل روبروی مامان بزرگ مچاله کرده بودم و تو سکوت ، از لحظه های بودن مامان بزرگ حس میگرفتم و نفس میگرفتم و ریه هامو از بودنش پر میکردم .

جمعه شب ، میهمان خونه ی مامان ، خونواده ی تازه ی مامان اشرف بود . آقای پدر بزرگ محترم که شهاب از آقا جون گفتنای من میخندید و من ، بهش چشم غره میرفتم و وظیفه اش میدونستم به آقا جون من احترام بذاره و با خاله ی من بدعنقی نکنه . که گفتن کجا بود و عمل شهاب کجا ؟

اصلا مٹ اینکه دلش خوش بود به همین ضایع کردن شیدای بیچاره که وقتی شیدا با ذوق بهش تبریک گفت ، اخم کرد : ایشالا به زودی نوبت شما ... ازدواج فامیلی خوبه ، من بهتون توصیه میکنم تو این دوره زمونه که خر صاحبش رو نمیشناسه ، آقا همایون رو بیخود ول نکنین ، شناخته شده ست ، حیفه از دستتون پیره .

اوف شهاب ، شهاب ، چیکار این بیچاره داری که اشکشو بالاخره درآوردی ؟ مگه آزار داری بشر ؟ شیدا تو گوشم پیچ پیچ کرد : خاک تو سرت با این نامزد گوشت تلخت . این چیه دیگه ؟ چطور تحملش میکنی ؟

نیش باز کردم . من عاشق همین تلخی دهن و اعصاب نداشته اش بودم . شونه ای بالا انداختم و به جبران حرفایی که زد ، مدل شهابی ضایعش کردم : گربه دستش به گوشت نمیرسه ، میگه پیف پیف بوش گنده .

جیغ خفه ای زد : شادان ... میکشمت .

دست شهاب دور کمرم حلقه شد ، نفهمیدم چی گفت با شیدا و چی شنید از شیدا که دوتاشون پر اخم روشن رو از هم برگردوندن .

من قرار بود تو این یه سال فرصت فراموشی ، چی رو فراموش میکردم ؟ نفس کشیدنمو ؟ من به این مدل نزدیک شدنهای شهاب ، عادت نداشتم . به اینکه دستش دور پهلوام باشه و با سر انگشتش تو پهلوام رد بندازه و بی خیال بلایی که به سر قلب و روحم میاره ، با شیدا اره بده و تیشه بگیره . من گر گرفته چقد بدبخت ندیدم پدیدم که با یه حرکت ساده ، حضور اون انگشتر یاقوت رو فراموش میکنم و پر میشم از احساس .

از همه چی گذشته ، متعجب از رفتار و برخورد مامان اشرف بودم که هیچ حس شگفتی ، از شنیدن خبر اتفاقا و تصمیمای مامان بزرگ تو صورتش ندیدم . مگه من نوه اش نبودم ؟ یعنی اینقد این خبر پیش پا افتاده بود که حتی ابرو بالا ننداخت ؟ دلم میخواست چی بینم ؟ اخم کردنش رو ، و مخالفتش با مامان گلاب رو ؟

وقتی لبخندی به روم پاشید ، ذوق نکردم . بغ کردم . ولی شنیدم که گفت : خوشحالم که به آرزوت رسیدی . خدا سایه ی گلاب خاتون رو از سرت و از سرمون کم نکنه . افسون ، شهاب رو خیلی دوست داشت ، میدونم که خوشبخت میکنه مامان .

یعنی مامان اشرف ، حتی یه خورده نباید تردید پیدا میکرد و دل نگرانم میشد ؟ من که سر ازدواج اون با بابا بزرگ محترم اینقد ذوق داشتم و اظهار نظر کردم ، نباید یه اظهار وجود میکرد ؟ لنج کردم که شنیدم ادامه داد : خیلی وقته که گلاب بهم گفته میخواد تو رو بسپره به دست شهاب . همون وقتی که نمیخواستم از پیشتم برم . همون وقتی که دلم نمیخواست شوهر کنم . وقتی خیالم رو از بابت عشق دو طرفه ی بین و تو و شهاب مطمئن کرد ، دلم رضا داد ، چون مطمئن بودم که به دست اهلس سپرده میشی .

مامان گلاب ، به مامان بزرگ از کدوم عشق دو طرفه ای گفته بود ؟ بین من و شهاب ؟ مگه شهاب عاشق بود ؟ اصلا مگه شهاب عشق رو میشناخت ؟ اگه عاشق بود که افسون خداهش نمیشد . منکر نمیشم که دوستم داره و بینهایت دوستم داره ، ولی عشق ؟

دم دمای آخر مهمونی بود که ، سمیه خانوم پرید وسط حرفای مامان بزرگ : به سلامتی ، بینشون صیغه ی محرمیت خوندین ؟

مبهوت مونده بودم این دیگه چیه که گفت . مامان بزرگ اخی بین دو ابرو نشوند و سفت و محکم پرسید : چطور ؟

سمیه خانوم ، تابی به سر و گردنش داد : خب همینجوری ، آخه فردا پس فردا محرم و صفره ... تو یه خونه ، فک کنم بهتر باشه بینشون ...

مامان بزرگ ، چنان با اخم و سیخ تو چشاش زل زد ، که من به جای سمیه خانوم قالب تهی کردم . چشای براق شده اش رو به من دوخت و بعد به شهاب که روبروم نشسته بود و چشاشو ریز کرد و باز تو چشای سمیه خانوم خیره شد : بین شهاب و شادان ؟ مگه محرم تر از شهاب ، به شادان هست ؟ شهاب از من به شادان محرم تره . مهم چار کلمه بلغور کردنه ؟ مهم اون غیرتیه که شهاب نه الان که از روز اولی که شادان متولد شد بهش داشت و داره .

سمیه خانوم تته پته کنون زمزمه کرد : منظورم ، خوب نیست ، خدا رو خوش نیاد دو تا جوون به گناه بیفتن .

مامان بزرگ پوزخند آشکاری زد : هیجده سال قیومیتش رو ، خدا رو خوش میومد ، چار روز نامزد بازی دوتا جوون عرش خدا رو به صدا در میاره ؟ صیغه ؟ برای دختر من ؟ اشرف هم که سنی ازش گذشته بود و بیوه بود ، اگه قرار بود صیغه ی پسر عمه ات بشه ، من نعشش رو روی دوشتون نمینداختم ، بعد بین دختر و پسر صیغه جاری کنم ؟ من میدونم یا نه ؟ میدونم . اشرف میدونه یا نه ؟ میدونه . شادان با جون دل شهابو دوست داره یا نه ؟ دوست داره . شهاب تموم فکر و ذکرش شادانه یا نه ؟ هست . این وسط چار کلمه عربی رد و بدل شدن ، چیه حلال میکنه که نخوندنش حروم کنه ؟ هر وقت قرار شد شناسنامه هاشون سیاه اسم هم بشه ، عقد هم جاری میشه ، وگرنه که همین الان که نه ، یه عمره شهاب و شادان به هم حلالن . حرف شما ، تن و بدن نادر خان رو تو گور لرزوند . تو خون نادر نارو زدن نیست . تو خون نادر ، از زن سوء استفاده کردن نیست . وقتی شهاب به روح نادر قسم خورد ، از همون لحظه شادان زنش شد تموم . ما رسم نداریم پسر پا جلو بذاره و پس بکشه . غیرت نداره پسر من که بخواد زن خودش رو صیغه ی موقت بکنه . نسل به نسل ، بین ما وقتی حرف ازدواج دوتا جوون پیش اومد ، از همون وقت زن و شوهرن . ما از این عادتا نداریم که نامزد کنیم و پس بکشیم . ما از این عادتا نداریم که حد ننگه نداریم .

معنی حرف سمیه خانوم رو تازه تازه مزه کردم . دود از سرم بلند شد . خلق الله چه فکرای میگردن ؟ در جا به چشای شهاب نگاه انداختم . سرخ بود و آتیشی . ترسیدم . بلند شدم و از میون جمع ، فرار کردم .

مگه قرار بود چه اتفاقی بین منو شهاب بیفته که اینجوری حرف میزدن؟ مگه این همون شهابی نبود که بیست روز تموم با من تو یه ساختمون تو مملکت غریب بود؟ مگه این همون شهابی نبود که هیجده سال قیم و وکیل من بود؟ شهاب سوءاستفاده کنه؟ از کی من؟ شادان؟

قدم اول نه، قدم دوم، مچ دستم کشیده شد. برگشتم. شهاب بود. نفسم تو سینه موند و بالا نیومد. منو کنار خودش نگه داشت. تیز تو چشای سمیه خانوم نگاه کرد: دو روز دیگه محرمه. اگه به حرف مردم اهمیت میدادم، فردا شده مث ریگ پول خرج کنم، تا شب اسم شادان تو شناسنامه ام بود، ولی اینو میگم که همه بدونن، هیچ کس حق نداره درمورد زن من فکر بیخود به ذهنش راه بده. هیچ کس. چه اسمش تو شناسنامه ام باشه، چه نباشه.

چی میگفت شهاب. قلبم تو حلقم افتاده بود و تند و تند میزد. من متعهد بودم. از همون لحظه ای که مامان بزرگ دستمو تو دست شهاب گذاشت. از همون دم. نه، از خیلی پیش تر، شاید از همون هشت سالگیم. شهاب این وسط چی میگفت؟ چی اونو متعهد کرده بود؟

نفسم به زور راه باریکه ای پیدا کرد تا از سوراخ دهن و دماغم، خودش رو به بیرون پرت کنه. من، زن شهاب. کی گفته بود؟ چرا این کلمه اینقد نامتجانس و غریبه بود به گوشم؟ من فقط عاشق بودم. زن کسی نبودم. تن و بدنم به لرزه افتاد. سرم چرخ میخورد. یا نه، این سالن بود که با تموم آدماش دور سرم چرخ میخورد.

دستم رو به سمت خودم کشیدم. تهی بودم، پوچ بودم. تازه تازه داشت حقیقت تو ذهنم نقش میگرفت. نفسی که به زور بالا اومده بود، الان داشت تند و تند پر و خالی میشد و زیر پای من هم. با فشاری محکم تر، دستم رو از دست شهاب آزاد کردم. با دو از پله ها بالا رفتم. چرا این چند روز همه چی بهم ریخته بود. چرا کنترل اوضاع از دستم خارج شده بود. چی داشت به سرم میومد؟

در اتاقم رو باز کردم و خودم رو به داخل اتاق پرت کردم. دنیا چه غریبه شده بود با رویاهام. این هیچ با تصوراتم هماهنگ نبود. من شادان بودم. همونی که از هشت سالگی شوور شوور میکرد و همه رو به خنده مینداخت. چراغ اتاق رو خاموش کردم و رو دیوار سر خوردم و نشستم پایین. کف سرد پارکت اتاق، لرزی به تنم انداخت. تو این جریان پر شتاب، من به کجا میرفتم؟ به قعر ناکجا فرو میرفتم و غرق میشدم، یا نفس بریده به ساحلی امن میرسیدم؟

دو دستم رو به صورتتم گرفتم و ، صورت مبهوت و خیسم رو پشت دستهام قایم کردم . هیچی بر وفق رویاهای دور و دراز بچگیم پیش نمیرفت . من یه عمر به زبون الحاء میزدم که با شهاب مزدوج بشم و ، الان وقت عمل رسیده بود و من ، جازده بودم . من متعهد شده بودم و تازه داشتم معنی و مفهوم تعهد رو درک میکردم .

این جریان سیال ، مٹ سناریویی بود که یه عمر با دقت نوشته بودم و حالا که به لحظه های حساس و احساسی رسیده بود ، مغزم هنگ کرده بود و بیشتر از این نمیکشید و نمیتونستم بقیه اش رو رقم بزنم و ...

دو تقه به در خورد : شادان ، عزیزم درو باز کن .

عزیزم ؟ این عزیزم اون عزیزی نبود که همیشه میشنیدم . لحنش یکی بود ، تَن صدا یکی بود ، گوینده یکی بود ، ولی

رعب و وحشتی عمیق رو به دلم انداخت . مگه شهاب چه بلایی میخواست سرم بیاره که باید صیغه ام میکرد ؟ صیغه ؟

همیشه از این یه کلمه تصور زشتی تو نظرم بود . همیشه ، مردایی که یه زن داشتن و میخواستن یکی دیگه داشته باشن و کسی نفهمه ، صیغه میکردن . وای ، خدای من ، مامان ثریا ، همکلاسی کلاس دوم دبیرستانم ، میگفتن باباشون بچه که بوده ولشون کرده ، مامانه هر از چند گاهی صیغه ی یکی که سرش به تنش می ارزه میشه و خرجشون رو از این راه بدست میارن و وقتی خوب برای مرده دام پهن کرد و خرجشون رو درآورد ، ولش میکنه میره سر وقت یکی دیگه .

بازم دو تقه به در خورد : شادان ، میشنوی عزیزم ؟ خانوم ناز نازی ، درو باز کن من پشت درم .

چرا میترسیدم ؟ این شهاب بود . شهاب . یازده سال عشق و رویای بچگی و نوجوونیم . کسی که میخواستم با تموم وجود

باورش کنم و باورم کنه . منو صیغه کنه ؟ شادان بختیاری ، نوه ی نادر خان بختیاری صیغه شه ؟ این توهین به من بود یا به

شهاب یا به اعتماد مامان بزرگ یا افسون و سیاوش ؟ کدوم ؟

در با صدایی باز شد . گر خیدم . از سینه ی متلاطم و پر تپشم میفهمیدم که بی نهایت ترسیدم . این شور و حال خوبِ داغ شدن نبود ، یخ کرده بودم و ترسیده بودم . ولی این شهاب بود . کسی که یه عمر بهش اعتماد کرده بودم بازم در کمال بهت و حیرت بهش اعتماد داشتم . دستهام تو دستهایش بود و تلاش میکرد از روی صورتتم کنار بزنشون .

این چه حسی بود ؟ هم خجالت میکشیدم ، هم میترسیدم ، هم هنوز عاشقش بودم . دیوونه شده بودم و بشدت احتیاج به یه

ویزیت پیش دکتر اسفندیاری داشتم . باید هر چی زودتر یه بلیط میگرفتم ، میرفتم اهواز . اون میتونست ، اون همیشه راه

حل های خوبی برام داشت و حتما باز هم میتونس یه راه حل خوب و مطمئن بهم بده .

سعی کردم به خودم نهیب بزنم . نمیتونستم . نمیشد قوی باشم . چند نفر وجود داشتن که عقیده شون این بود ؟ شهاب و مامان بزرگ تو سینه ی چند نفر باید می ایستادن ؟ اشکم سر خورد . دستش تو اون تاریکی به روی گونه ام حرکت کرد . اشکامو پاک میکرد ؟ از کجا میدونست اشک دارم ؟

خودم رو بیشتر به دیوار پشت سرم چسبوندم . عضلاتم منقبض شده بود و تو خودم به هم پیچیده ، جمع شده بودم . شهاب میخواست چه بلایی سرم بیاره ؟ نفسم سخت با بغض بیرون میومد و به سک سکه افتاده بودم . با هر نفسی که از سینه ام بیرون میومد ، حس مرگ رو پیدا میکردم و دردی تو سینه ام میپیچید .

تو تاریک اتاق ، دستهایش رو به روی شونه هام حس کردم . منو به سمت خودش کشوند . ترسیده تر نفسم رو بریده بریده بیرون دادم . بغلم کرد . با مشت به سینه اش فشار آوردم . من میترسم . از اینکه یکی بلایی به سرم بیاره میترسم . من تا حالا تو همچین موقعیتی نبودم . این حس با حس بوسیدن و خوش اومدن فرق داشت . با درسهای جنین شناسی و آناتومی فرق داشت . این یه امتحان عملی بود که من به شدت ازش میترسیدم .

فشار دستهام رو زیاد تر کردم . صدایش مغموم و پر حرص بود : چته شادان ؟ دیدی که جوابشون رو دادم . پس چرا اینجور میکنی عزیزم ؟

باز گفت عزیزم . با بغض شیکسته تو گلوم ، پر هراس نالیدم : به من دست نزن شهاب . به من نزدیک نشو .

باز تلاش کرد : چی شده آخه دختر ؟

بغضم ترکیب و پر ترس خودمو ازش دور کردم : به من دست نزن شهاب . من ازت میترسم . من نمیخوام بلایی سرم بیاد . به من نزدیک نشو .

بازومو کشید : چرا چرت میگی بچه ؟ بلا چیه آخه ؟ این حرفا چیه میزنی ؟ تو عزیز دلمی ، عشقمی ، چه بلایی میتونم سرت بیارم آخه ؟ من از دست اونا عصبانی بودم نه تو . تو که عصبانیت بدتر از اینم از من دیدی و برام تره هم خورد نکردی ، نگو اینقد مظلوم شدی که ...

مکث کرد . دستاشو دو طرف صورتم گذاشت . خودشو جلو کشید . تو تاریکی به صورتم خیره شد . چی میدید ؟ ترس تو چشامو میتونست ببینه ؟ میتونست بفهمه ؟ تردید پیچیده تو تموم وجودم رو میتونست بخونه ؟

لحنش پر از بغض و بهت بود : بین منو ... شادان ! ... تو ، تو از من میترسی ؟

خنده ی هیستریکی کرد : ها ؟ ... از من ؟ ... شهاب ؟ من بهت فرصت انتخاب دادم . من بهت فرصت بزرگ شدن دادم . من بهت فرصت تصمیمگیری دادم . من التماس کردم بزرگ شی . من التماس مامان بزرگ کردم بهم فرصت بده . من التماس مامان بزرگ کردم بهمون فرصت بده . من میخوام زندگی کنم . من میخوام هم قد تو بشم و پا به پات زندگی کنم . تو از من میترسی ؟

خنده ی بلندی کرد : از من ، کبریت بیخطر تر هم دیدی ؟ آخه دختر ، این منه بیچاره بودم که صد بار از تو ترسیدم . ولوم صداشو پایین کشید و با لحنی کشیده ادامه داد : از چشات ، از نگات ، از خنده هات ، از بغضت ، از بوسه هات ، از حرارت نفسات . مگه از باغ وحش فرار کردم که با توحش بیفتم به بختت و بلا سرت بیارم ، ها ؟

یه خورده دیگه ، همونطور زل زل بهم نگاه کرد . صورتمو ول کرد و مچ دستمو گرفت و کشید : پاشو بینم ، پاشو خل شدی . آخه کی رتبه ی تو رو سی و شیش اعلام کرده ؟ حتما اونم از تو خل تر بوده . خانوم دکتر دیوونه . منه بدبخت بیچاره ، یه مشت دختر برام سر و دست میشکونن ، بعد این خل و چل چشاشو گرد کرده و از ترس من چپیده یه گوشه ی اتاق . هیکل به این تر و تمیزی ، به این رو فرمی ، دبش ، اخلاق به این خوبی ، رنگ ، مدل ، از همون اول هم دست یه خانوم دکتر بوده ، صبح تا صبح باهاش میرفته مطب ، بعد تو ازش میترسی .

خوشمزه شده بود ، خنده ام گرفت ، ولی نه اونقدی که یادم بره . حال بدمو یادم بود . سست و بی حال ، با کشیده شدن دستم بلند شدم . گلوم خشک شده بود و صورتم هنوز خیس بود . کشون کشون منو از اتاق بیرون برد . صدای همهمه ای از پایین میومد که نشون میداد هنوز مهمانا نرفتن . نمیخواستم برم تو جمعشون .

میخواستم اعتراض کنم که ، دستمو کشید و منو به سمت سرویس بهداشتی بالا کشوند . در رو باز کرد . دمپاییهای صورتیمو از گوشه ی دیوار بلند کرد و جلوی پام جفت کرد . پامو جلو بردم و دمپایی ها رو پوشیدم . خواستم درو ببندم که دیدم دمپایی های سایز بزرگ گوشه ی دیوار رو پوشید ، خودشو پشت سرم هول داد داخل . شیر آب روشویی رو باز کرد .

تو آینه ، نگاهی به قیافه ی خنده دارم انداختم . نوک دماغم سرخ شده بود و چشمم نخودی شده بود و صورتم پف کرده بود . تو آینه ، نگامو تو نگاش قفل کردم . هنوز عاشقش بودم و با تموم وجود دوستش داشتم . من عزیز دلش بودمو بهم

گفته بود عشقمی . نفس بریده بریده ای که اثر اون گریه ها بود از سینه ام بیرون اومد . نگاهشو از چشم گرفت و دستش رو زیر شیر آب گرفت و مشتی آب به صورتم پاشید . یه مشت دیگه ، یه مشت دیگه . حالم جا اومد .

با هر مشت آب ، هق هقم کمتر میشد و نفسام راحت تر پایین میومد . دستشو نمایشی زیر دماغم گرفت : یه فین کن .
خندیدم : اذیت نکن شهاب .

جدی نگام کرد : اذیت چیه ؟ میگم فین کن کوچولو .

دستمو زیر شیر آب گرفتم و پر کردم . مشت آبو تو صورتش پرت کردم . داد زد : روانی ... خیسم کردی . جای تشکره ؟

قیافه اش خنده دار شده بود ، خندیدم . یه مشت دیگه آب کردم و پاشیدم بهش . باز جیغش بلند شد : بازیت گرفته ؟

بازیم گرفته بود . عمه ی من بود داشت زر زر تو اتاق خودشو میکشت ؟ چشاشو چپ کرده بود هی چش غره میرفت .

دستممو مشت مشت آب میکردم میپاشیدم بهش . بهم حمله کرد . جفت دستامو تو یه دست گرفت : خودت خواستی .

با دست آزادش شیر حموم رو باز کرد . دوش رو از پایه جدا کرد . جیغ زدم : غلط کردم شهاب نکن ، نکن ...

بلند بلند خندید : غلط کردن تو برای من لباس پلو خوری نمیشه .

دوشو رو سرم گرفت . آبش یخ بود . بلندتر جیغ زدم : بمیری شهاب ، یخ کردم .

بازم خندید : در عوض من ، دلم خنک شد ، حظ کردم .

حرصم گرفت . تقلا کردم و دستمو آزاد کردم و تلاش کردم دوش آبو از دستش بقاپم . خندید ، دوشو ازم دور گرفت .

سرسو به گوشم نزدیک کرد : نمیخوای که اون پایینیا فکر کنن دارم بلا سرت میارم .

مبهوت بهش خیره شدم . دیوونه بود . لعنتی . نیشمو بستم و بغ کردم .

بلند بلند زد زیر خنده ، دوشو به سمتم گرفت : بفرما اینم دوش . میخوای خیسم کنی خیسم کن .

جیغ زدم : برو گمشو بیرون .

خونسرد ، شیر آبو بست . دوشو رو پایه گذاشت . به سمتم خم شد یه لبخند رو لبش بود . یه قدم رفتم عقب و خودمو به دیوار حموم چسبوندم . لبخندش عمیق تر شد . دستاشو پشت کمرش قلاب کرد . خم شد ، گونمو بوسید . داغ شدم . سرشو بالا کشید : چشم ، گم میشم . برو خودتو خشک کن سرما نخوری ، زن زر زروی مریض نمیخوام .

میدونی ، اینکه آروم و بی سرو صدا ، یواش یواش بهش نزدیک بشم و از حس خوب باهاش بودن لذت ببرم ، خوشم میومد . من دوستش دارم ، عاشقشم . ولی اینکه یهو چش و کنم بینم هلو پیر تو گلوی یکی شدم ، وحشت زده میشم .

چرا؟

خب ، باور اینکه شهاب منو دوست داشته باشه ، عاشقانه دوست داشته باشه ، باور ضعیفیه ، ولی ته دلم با خباثت ، میخوام تصورش کنم ... این حق منه که بعد یه عمر عاشق بودن ، عشق رو تجربه کنم نه ؟ اما این تردید ، تردید و ترس تو دلم ، ربطی به عشق و عاشقیم نداره .

ربط به چی داره ؟

خب چیکار کنم ؟ دست خودم نیست . من به رفتار بی قصد و غرض شهاب عادت کردم و این قصد داشتن ، منو خوف زده میکنه . شرایط مامان بزرگ ، حرفای سمیه خانوم ، و چاه عمیقی که حس میکردم توش افتادم و جیغ میزنم و کسی صدامو نمیشنوه . از خواب و خورد و خوراک افتادم .

شاید زیر سرم بلند شده ؟

دیوونه شدی ؟ آخه مگه فکر و ذکر من یه قدم بیشتر شهاب رو میبینه . من دلم کشف میخواد . میدونی که از اول هم من یه دختر کنجکاو بودم . دوست داشتم سر از سوراخ سنبه ی هر چیزی در بیارم . من دلم میخواد از تموم سوراخ سنبه های قلب و روح شهاب سر در بیارم و ، حالا ... شاید خنده دار باشه ، گاهی فکر میکنم شهاب به کنجکاوای من چیره شده و دلش میخواد از اعماق من با خبر بشه . دوست ندارم منو لخت ببینه . نه جسمی و نه روحی .

چرا؟

نمیدونم . خوره ایه که به جونم افتاده و مٹ جذام دست از سرم بر نمیداره . حالا این خوره اسمش چیه ، نمیدونم . شاید به قول رومینا ، همکلاسی دانشگاه که سر کلاس بحث میکرد ، این یه حس لاجرم و غیر قابل اجتناب باشه که از نظر روانشناسی بهش میگن آمادگی ازدواج و پذیرش مسئولیت و خوف از اون .

من آمادگی اجازه دادن به شهاب رو دارم که منو سفت بچسبونه به خودش و مٹ رز تایتانیک ، بشه جک و منو اونجور لخت و عور متصور بشه و نقش آناتومی بدن و روح منو حک کنه ؟

من چی ؟ چرا وقتی بهش فکر میکنم موهای بدنم سیخ میشه و فکر میکنم چه کار دور از تصور و غیر قابل باوریه ؟ چرا هیچ وقت تو این همه سال ، به این جنبه از مزدوج شدن فکر نکرده بودم ؟ چرا اینقد سناریووم ضعیف نوشته شده بود ؟ مشکل از چی بود ؟ قدرت تخیل ضعیف من ؟ یا حس همزاد پنداری ضعیف تر از اون ؟

من دلم نمیخواد یه شبه بشینم رو یه چارپایه و حتی فکرش هم ذهنم رو مسموم میکنه و میگندونه که بشینم رو یه چارپایه و لخت و عور روح و جسمم رو بذارم در معرض نمایش تا شهاب ببینه و حک کنه تو ذهنش .

خودم چی ؟

خب من دلم میخواد به خواست خودم و نه به اجبار ، بهش نزدیک بشم و حس دریافت کنم . آروم آروم و ذره ذره و لذت زا . نه اینکه یکی بلا سرم بیاره ، یا منو بشونه رو یه چارپایه ی فرضی و اونجور زل زل به زاویه به زاویه ی وجودم خیره بشه . دریافت حس و گرم شدن و بکار افتادن سلولهای عصبی و مکاشفه یه چیزه ، اینکه حس کنی یکی مٹ یه ویروس حمله ور شده به سلولهای عصبیت هم یه حس . خب معلومه که با حمله ی ویروسی ، حتی از نوع احساسی ، گلبولهای سفید اعصاب من به مقابله باهاشون بلند میشن و مٹ یه سرباز وظیفه شناس سعی میکنن این نویزها رو برگشت بدن و اجازه ندن وارد سیستم عصبی من بشه .

بله ، بله ، بله ... خل شدم و اینو خودم بهتر از هر کس دیگه ای میدونم . من ، شادان بختیاری ، همینجا اعتراف میکنم که تو تموم این سالها ، هیچ وقت به این جنبه از مزدوج شدن و شوور کردن ، نگاه نکرده بودم و حالا ، با این ام پی تری نزدیک شدن شهاب به خودم ، خوف کردم و گرخیدم ...

خب این حس من یه چیز ، هوای محرم ، مزید بر علت شده . از در و دیوار بوی غم میباره . پارچه های سیاه ، در و دیوار رو پوشونده و من که با تموم مخالفتای مامان بزرگ و شهاب ، دلم میخواد پا به پاشون این مطب و اون مطب کنم .

ریسک عمل به خودی خود به خاطر کهولت سن مامان بزرگ بالا بود. قند مامان بزرگ رو تحت کنترل گرفته بودیم. شهاب، مرتب درگیر پیدا کردن یه دکتر با مهارت بود. یه بیمارستان خوب. خب بیمارستان رجائی بود، مرکز قلب هم بود، اما متاسفانه نوبت عملشون دور بود.

با یه عالمه توصیه، یه عالمه پرس و جو، بالاخره مامان بزرگ رو تو بیمارستان شریعتی بستری کردیم. شهاب کلی التماس کرده بود تا دکتر ماندگار مامان بزرگ رو عمل کنه. خب اون دکتر خیلی بزرگی بود و بیشتر روی پیوند قلب کار میکرد و کمتر عملهای مشابه مامان بزرگ رو انجام میداد.

مامان بزرگ که بستری شد، دل من کنده شد. هیچکدوم شرایط خوبی نداشتیم. نه ماما اشرف، نه شهاب و نه من. بابا سلیمون و دی رضا، از مسجد سلیمون اومدن. ها که مامان بزرگ خیلی اصرار کرده بود کسی به خودش زحمت نده، ولی دی رضا و بابا سلیمون کسی نبودن.

خودمو تو بغل دی رضا انداختم و های و های گریه کردم. بوی بغلش، آشنا ترین بوی زندگیم بود. شاید حتی از بوی بغل مامان گلاب هم برام آشنا تر بود. یاد شهاب افتادم. اون بیچاره تو شرایط مشابه، کیو باید بغل میکرد؟ بزه رو؟ نخند به شهاب... خب راست میگم، حداقل من یه دی رضایی داشتم که سرمو فرو کنم تو سینه اش و بچه بشم، اون بیچاره که باید مهر مادری رو از تو سینه ی بز و گاو گوساله بگیره... بگذریم.

دلم درد داشت. صبح، تو بیمارستان، روی نیمکت بیرون اتاق مامان بزرگ نشسته بودم و منتظر بودم تا دکتر بیهوشی، وضعیت مامان بزرگ رو چک کنه. نفسم کوتاه و پر بغض بود. تو این دو روزی که مامان بزرگ بستری بود، کمتر رنگ خونه رو به چشم دیده بودم.

نزدیک امتحانای ترمه و من تو بیمارستان، کنار مامان بزرگ سعی میکنم درسامو دوره کنم. شهاب، بازم با حربه، خودش رو تو بخش ول داده بود و روبروم ایستاده بود. بلوز مردونه ی چارخونه ای پوشیده بود و آستینهاشو مٹ همیشه بالا زده بود. تیپ اسپرتشو دوست داشتم. با شلوار جین و بلوز مردونه، کمتر جدی میزد.

خب، این شهابی بود که ایستاده بود و من دلم میخواست بپریم بغلش و بوسش کنم و حس بدم رو با حس خوبی که ازش میگیرم عوض کنم، نه اون شهابی که قرار باشه بلا سرم بیاره یا یهو منو بذاره رو یه چارپایه و کشف کنه. اون یه عمر به من

اجازه ی نزدیک شدنهای آروم آروم رو نداد ولی من دائم بهش این اجازه رو داده بودم و الان ، این حق من نبود که یهو کشف بشم و از این مکاشفت یهویی سکنه کنم و جا بزوم .

بغض کرده و با لنج های شور شده ، نگاه میکردم . اشکم سرازیر بود . بیچاره از وقتی پاشو تو ایران گذاشته بود ، همش منو با اشک و آه دیده بود . اخمی بین دو ابرو نشونده بود و خیره خیره ، با دستهایی که به جیبهای پشت جینش قفل کرده بود ، نگام میکرد .

دلم لرزید . ژستش رو دوست داشتم . شهاب برای من زیاد بود ، اعتراف میکنم خیلی زیاد . دلم هوای سینه اش رو کرده بود . همونجایی که میگفت جای سر منه و بس . چقد نزدیک بود و چقد دور . از این همه فاصله ی فرضی ، بغضم گنده تر شد . وقتی اینهمه بهم نزدیک بود و اونهمه ازم دور بود ، چه کاری جز بغض ازم برمیومد ؟ به آنی چشمام تار شد . هجوم اشک رو حس کردم . ماشالا چشمام این روزا غدد فعالی داشت . با همون غدد فعال شده ی تو چشمام ، خیره شدم بهش .

دستش از جیبش کنده شد . خواستم بگم ، نه ، همون طوری بمون تا من نگات کنم ... وقتی اینمدلی با یه ایستادن و نگاه کردن ، قلبم رو بی تاب میکنی ، پس بمون و بذار من نگات کنم و اسیر حرکات ساده و عامیانه و پیش پا افتاده ات بشم . اما فقط خواستم چون ، دستش رو برد لای موهاش و مٹ همیشه کشید تا جایی پشت گردنش و من ، بازم دلم لرزید .

کلافه میزد . شاید از نگاه بی پروا و پر بغضم کلافه شده بود که با دو قدم عرض راهرو رو طی کرد و خودش رو بهم رسوند و مچ دستمو تو دستش گرفت : پاشو .

متعجب نگاه کردم ، خل شده بود آیا ؟ با صدایی زمختی که از خش مٹ صدای گاو شده بود و ، خودم خجالت میکشیدم از تو حنجره ام بدمش بیرون ، گفتم کجا ؟

خندید : صداشو . ضد یخ خوردی صدات این فرمی شده و خرچ خرچ میکنه ؟ پاشو بت میگم .

دلم میخواست همونجور بمونه و من هنوز اسیر اون فاصله ی دور و نزدیکش باشم . لجبازی کردم : نمیخوام . کی پیش مامان بزرگ میمونه پس ؟

اخم کرد : آی کیو ، مامان بزرگ الان چه نیازی به تو داره ، ها ؟ اون فردا که عمل کرد بیشتر بهت نیاز داره . بریم ببرمت خونه ، دی رضا یا لیلیا خانومو میفرستم پیشش باشه . فردا که عمله ، میخوای هی تو این راهرو رژه بری . الان همون قد که اون تخت برای مامان بزرگ لازمه ، تخت اتاق تو هم برای تو لازمه .

خواستم بازم اعتراض کنم . ولی خب راست میگفت . دلم غمباد شد . دوست نداشتم این لحظه ها رو از کنار مامان بزرگ جم بخورم . وقتی فکر ریسک عمل رو میکردم ، مثبت بودن برام سخت تر میشد .

دستم هنوز تو دستش بود . منو مٹ پر کاه دنبال خودش کشید . تو کوچه ی پشتی بیمارستان ، در ماشینش رو با دزدگیر زد . هنوز مچ دستم تو دستش بود . کنار ماشین میخواستم خودم رو روی صندلی های جلوی ماشین شهاب بندازم ، که با حرکت کششی دستش ، مچ دستم کشیده شد و خودم برگشتی صد و هشتاد درجه ای رو تجربه کردم و گلوله وار محکم به تخت سینه اش خوردم .

نفسم تو سینه حبس شد . دستش رو پشت گردنم گذاشت و سرم رو به روی سینه اش تکیه داد . میفهمید تو قلب من چه تمنایی خودش رو بین دهلیز چپ و راست کلافه کرده و قدم رو میره ؟ سرم رو به روی سینه اش تکیه داد ، و من بوشو به ریه های خشک شده ام کشوندم . امتداد حس خیس نفسم ، ریه ام رو نوازش داد .

دستش رو قاب صورتم کرد . سرم رو با فاصله ی کمی از خودش دور کرد . تو چشام خیره شد : خودتو داغون نکن . منو داغون نکن . اشک نریز . نفسمو بند نیار بی انصاف .

نفس لرزونی کشیدم . اصلا تو اون اوضاع من چی میدونستم که انصاف چی هست ؟ کیلویی یا مثقالی ... وقتی اینقد امنیت و حمایت ، تو بازار دست و چشم و نفسش مفت و فراوون عرضه میشد ، انصاف کیلو چند ؟ من همین حسو میخواستم . حس بیرحمانه و خبیث اینکه داغون کنم و بینم که داغونم شده .

حس اون چی ؟ یعنی از داغون شدن من ، اونم داغون میشد ؟ نفس اونم مٹ مال من بند میاد ؟ اونم دوست داره منو بفهمه ؟ اونم حس میکنه یه حس سرطانیه پیش رونده ی بدخیم ، با سرعتی باور نکردنی ، در حال رشده ، که آدمو میترسونه و در عین حال از بزرگ شدنش و رشد کردنش هم اجتنابی نیست ؟

نگاه لرزونم رو تو چشاش نگه داشتم . لب خشک شده ی کویریم رو به دندون گرفتم . تَرَکِش ، زیر دندونم سوخت . لرزشی از تو نگاهی رو اجزای صورتم دیدم و لحنی که ... : دیوونه ، اینجوری نگام نکن .

چشمم رو از چشاش گرفتم و پایین دادم . چی میدونم . من که غالبا به خودم ثابت کرده بودم بی حیام ، ولی اون لحظه ، شاید ، حتما ، شرمم شد . سینه ی پر تلاطم بالا پایین رونده ام ، تا سینه ی پر ضربه اش زیر اون بلوزِ دکمه دارِ چارخونه ی مردونه که مثلثی کوچیک ، تو یقه اش ، از دکمه ی باز بالاش تشکیل شده بود ، فقط بیست سانت فاصله داشت و من

حرارتش رو حس میکردم . با چشم به سایز کوچیک این فاصله ی کم ، به جایی حوالی همون مثلثی لخت خیره بودم و داشتم این فاصله ی کم رو با نگاه سانت میکردم .

اون چی میکرد ؟

اوف ، سرم رو بالا کشیدم . اون فاصله ی سرش با سر منو کم میکرد . آروم ، آهسته و پیوسته و بی شتاب ، خالی از بعد زمان و مکان . این چه فاصله ی مغناطیسی ای بود که در حال کشش و در عین حال ، محو شدن بود ؟

چشام تار بود . دیدم گنگ بود ، و میدونم نوک دماغم به طرز خنده داری قرمز بود . میدونم تو چشام هم هاله ای قرمز رنگ بود . آخ دل من خون داشت و جنون و ، این فاصله ی مغناطیسی معکوس ، که کم و کمتر میشد و ، نفسی که پوست ملتهب صورتم رو داغ میکرد .

چشمام رو بستم . من داشتم میلرزیدم . من داشتم اشک میریختم . من سینه ام تند و تند حرکت چکشی داشت . من نبض نبضم ضربان گرفته بود و صداش داغونم کرده بود . و من نفهمیدم چی بود اونچه که با تاخیری آشکار ، نرم و نیمه خیس ، لب ترک برداشته ام رو نرم و نوازش گونه ، خیسی داد ... و این چشمای تار من بود و ، صورت قاب شده تو دستهای شهاب و ، کوچی ی نیمه خلوت کم تردد پشت بیمارستان و ، ایستاده ، سینه به سینه ی شهاب و ، چشمهایی که دقیقا روبروی چشمهام بود و زلایشون تو برق اشکی میرقصید و ...

چی شد ؟

باورش برای خودم سخت بود . این که برای اولین بار ، تو اون کوچی ی کم تردد ، لبهای ترک خورده ام ، با نوازش تر گونه ای ، که از وجود شهاب نشات گرفته بود و به لبه‌اش منتقل شده بود رو ، درک کرده بود و ... گرم بودم . باد سردی میوزید و من گرم بودم . برف ریزی میبارید و من گرم بودم . پالتوم تو ماشین بود و من گرم بودم . اشکام رو صورت قرمزم در حال انجماد بود و من ... گرم بودم .

تو چشاش خیره شدم . من این فاصله ی مغناطیسی ای که هر لحظه ، تو هر زمانی ، تو هر مکانی میتونست خاصیت پیدا کنه و فاصله ها رو ذوب کنه رو ، دوباره تجربه کردم ، اونم بی حیا و با چشمهایی که تو چشمهای زلال شهاب خیره شده بود و ، درحالیکه مامان بزرگ رو تخت بیمارستان داشت چک میشد برای عمل فردا و من دلم غم داشت و محرم بود و از در و

دیوار غم میبارید و تو یه کوچه ی کم تردد با بارش برف ریزی ایستاده بودم و اشکم بی صدا و بی خبر پایین میریخت و هنوزم محو زلالی و برق چشمای شهاب بودم و شنیدم : دلم هوس یه بستنی ترش اناری کرده ، پایه ای ؟

پایه بودم ؟ وقتی که هنوز خیسی تر گونه ای از وجود شهاب ، لبهای کویبری ترک خورده ام رو آبیاری کرده بود ، من پایه بودم که به گرمای پیش رونده ی تو وجودم ، با یه بستنی ، حالا شاید ترش اناری ، تعادل حرارتی تو سلولهام ایجاد کنم ؟ شهاب چی ؟ اونم در پی ایجاد تعادل حرارتی بود ؟

هیچ وقت فکر نمیکردم تو اون سرمای که برف ریزی میبارید و مامان بزرگ برای عمل روز بعد آماده میشد ، من تو یه کافی شاپ نشسته باشم و روبروی شهاب ، یه بستنی پنج اسکوپه ی اسنیکری و دارک شکلات و نسکافه ای و قهوه ای و اسپرسو بخورم و دائم با خنده های بلند و پر شیطنت ، قاشق پر حجم ترش مزه ی بستنی تمشکی و اناری و شاتوت شهاب رو تو هوا بقاپم و به نفع پرزهای چشایی روی زبونم مصادره کنم و چهره ی شهاب رو میهمان یه اخم غلیظ و یه عصبانیت مصنوعی کنم و خودم ، عضلات صورتم رو از طعم گس و ترش بستنی در هم بیچونم .

به اینا میگن نامزد بازی ؟ همونا که سمیه خانوم نگران بود با وقوعشون عرش خدا به صدا در بیاد ؟ مگه خدا دشمن عاشقی کردنه ؟ اون که از همه عاشق تره . اون که عشقش از همه بی ریاتره . اون که لمس حضورش با تعلق و بی تعلق بین تموم ذرات و کائنات حس میشه ...

شهاب ، دست منو گرفت : میخوای بیرمت یه جایی تا سیر دلت اشک بریزی و دلت رو باز کنی ؟

ذوق کردم : کجا ...

و باورم نشد که این همه حس رو آدم میتونه یه جا تو قلبش داشته باشه . هم عاشق باشی و هم متردد ... و من این عشق رو باز هم بی اینکه با شهاب برخوردی داشته باشم ، جور دیگه تجربه کردم .

چشمم روشن ؟

خل نشو جون جدت ... منظورم با یکی دیگه نیست ، منظورم جور دیگه طعمش رو چشیدنه . تو نمیدونی وقتی دلت قد یه

دنیا غم داره و امیدت فقط به خداست ، حضور خدا چقد نزدیکه و ملموس . و من حسش کردم . درکش کردم . پهلوی

شکسته ی زینب رو ... دل غم کشیده ی مامان گلاب رو ... حس مکاشفت حواس خودم رو ... حجله ی قاسم رو ... نامزدیم با

شهاب رو ... محرم رو ... در و دیوار سیاه پوش رو ... دستهایی که محکم بود و میگفت هیچ وقت دستهایت رو تنها نمیذارم رو

... علم امام حسین رو ... حضور به هم چسبیده ی افسون و سیاوش ، بین بهم چسبیدگی من و شهاب روی یه جدول کنار خیابون رو ... همه رو با هم لمس کردم و اشک ریختم و بغضم رو با ریزش برفی که مبارید و آب نمیشد ، آب کردم .

دوشنبه ، دوازدهم ژانویه ی ۲۰۰۹ - تهران

[باید بخندم پیش تو بغضِ صدایم را

بیرون بریزم مثل هر شب قرص هایم را

باید ببخشی که بدم ، خیلی «غلط» دارم!

با هر که بودی ، باش ! خیلی دوستت دارم

من را ببخش امشب اگر چشمم سیاهی رفت

تا صبح پیشم باش ! تا صبحی که خواهی رفت ...

بگذار تار موئی بماند از تو بر تختم

با هر که بودی ، باش ! من با درد ، خوشبختم !]

دکمه ی قرمز رنگ روی موبایلش رو لمس کرد . نفس سنگینی از سینه بیرون داد . حق داشت و نداشت ... که بغض کنه . حق داشت و نداشت ... که « غلط » داشته باشه . حق داشت و نداشت ... که بازم دوستش داشته باشه و حق داشت و نداشت که درد داشته باشه . ولی اینکه با درد خوشبخت باشه ، نه اینو حق نداشت . هیچ وقت دوس نداشت نتیجه ی یه عمر تلخی دیدن و تلخی کشیدنش ، این حس تلخ آزار دهنده باشه ... اون دختر حق نداشت درد داشته باشه . نه تا وقتی که نفس میکشید و بود تا دردش رو تسکین بده .

بار دیگه اس ام اس روی گوشیش رو با نگاه خوند . گوشی رو به پیشونیش تیکه داد و سرش رو به سمت چپ برگردوند و دهنش رو به روی بازو فشار داد . شاید با فشار به روی لبهاش میخواست از خروج آهی سنگین جلوگیری کنه .

شاید حق داشت برخورد بچگونه ای از خودش نشون بده ، ولی ... خب شاید هم با بخشش نشون داد که دل بزرگی داره و بالاخره تصمیم عاقلانه ای گرفته . ولی درد این وسط چی میگفت ؟ نمیخواست درد بکشه . دختری که یه عمر عادت کرده

بود دلش ملقب باشه به دل بی درد ، بسش بود اینهمه درد نهفته که میدونست و مطمئن بود پشت قاب خندون نگاهش مخفی شده .

با حرکتی به تنش ، خودش رو از روی کاناپه کند . هوای بیرون از ساختمون ، بر خلاف هوای خفه ی تو ساختمون ، سرد بود و سوز داشت . پلیور بافتنی زیپ دار مشکی موهرش رو از روی رخت آویز ورودی ساختمون چنگ زد و حینی که اونو نصف و نیمه به تن میکشید ، ورودی ساختمون رو باز کرد .

لعنتی ای نثار خودش کرد . حق نداشت عصبانی بشه . نه وقتی که تو ته مه های قلب خودش ، هم خودش رو محق میدونست و هم عذاب وجدان داشت . نه ، نه عذاب وجدان برای گذشته ای که داشت و به هیچ کس ، واقعا به هیچ کس ربطی نداشت ، بلکه برای گفتن و صداقت داشتن تو خطی که بهش میگفت این شروعی تازه ست . شروع راهی نو و نرفته . میخواست این راه رو کشف کنه ، کشف کنن ، همراه هم و این همراهی ، جایی برای دو رویی و بی صداقتی نداشت . حداقل باید همون قدر که با خودش صادق ، با کسی که معتقد بود جزء بزرگی از خودش هم ، صداقت میداشت . داشتن صداقت ، سخت نبود ، ولی مطمئنا تلخی داشت .

با قدمهایی بلند ، خودش رو به پشت عمارت مرکزی بابا خان رسوند . پاهایی که میرفت سست بشه رو محکم گرفت . وقت سستی نبود . نباید با این حال ولش میکرد و میرفت . نگاهی به سرو و پیچ در هم تنیده ی کنج باغچه انداخت ، تموم فلسفه ی دختره از عشق و دل بستگی و زندگی . دستی به برگهای یخ بسته ی پیچ کشید ، حتی اگه اون بچه از فروغ هم ضعیف تر بود ، باز هم میخواستش . بچگیشو میخواست و حسادت های کودکانه اش که هیچ مرجع و منبعی نداشت . لبخند کجی زد .

در ورودی سالن بزرگ عمارت بابا خان رو بی صدا باز کرد . لیلیا خانوم ، بی توجه در حال آشپزی بود . بی تفاوت به حضور زن ، راه پله ها رو در پیش گرفت . در اتاقش رو آرام و بی صدا باز کرد .

خنده اش گرفت . انتظار داشت دختره رو مغموم و در حال اشک و آه با سری به روی زانوهای خم شده ببینه . ولی صدایی که همراه با هندزفری از گلویش بیرون میومد ، نشون میداد که در حین گوش دادن و دوره کردن جزوه های صوتی درسی ، در حال نقاشی آرام بخشی از طلوع یه صبح دل انگیز تو بالکن اتاقش با یه میز و دو صندلی ، دو فنجان سفید رنگ با گل های نارنجی و زرد آفتاب گردون و دستمال سفره هایی با همون نقش و رنگه .

لبخند پر رنگ تری به روی لب نشوند . خب طبیعی بود . این شادان بختیاری بود ، دختری که دردهای روحیش ، هیچوقت بصورت خطوط عمیق رو پیشونیش نقش نمیست . و بله ، عاشق همین خجسته دلی همیشگی و ذاتی دختره بود که شاید خدا ، به واسطه ی یه عمر تلخی دیدن و تلخی کشیدن و تلخ بودن ، بهش بخشیده بود و ، نمیدونست با چه زبونی باید خدا رو برای دادن این هدیه ، این لبخند همیشگی و زنده ، این میوه ی تازه به بر رسیده و دومزه ، تشکر کنه .

نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد : « ممنون خدا . ممنون افسون . هی ، تو ، سیاوش ! ... حتی تو هم ممنون ... »

خیره خیره ، به جلو نگاه کرد . به اون قامت کشیده و غرق شده در بحر بوم . تاپ گشاد آبی رنگی پوشیده بود ، با شلواری شیش جیب سبز صدی ، که از کمر کوتاه بلوز ، کمر بند فانوسقه ای سبز صدی رنگش نمایان بود و قلمی که به جایی پشت گوشهاش آویزون کرده بود و قلمی که به دهن گرفت تا نقاشی نقش بسته روی بوم رو از فضای دور تر ، بررسی کنه . آروم و آهسته خودش رو به دختره ی متفکر و غرق کار ، پشت پایه ی نقاشی نزدیک کرد . خب ، سکوتِ وسواسیِ زیادی هم نمیطلبید ، نه وقتیکه هندزفری با صدایی تو گوشش بود و صدای خودش هم مضاف .

آروم و آهسته خودش رو به قد کشیده ی دختره ، از پشت نزدیک کرد . دستش رو به دور کمرش ، جایی به روی کمر بند فانوسقه ی بسته شده به روی شلوار شیش جیبش قفل کرد و هم زمان ، صورتش رو به پشت گردنش . و با صدایی اغوا کننده زیر گوشش وز کرد : « ابلیس خوشکتر من این میز خوشکل صبحونه رو برای کی داره رو بوم میکشه ، ها ؟ » به حرکت هول و دستپاچه اش خندید . تو بهت بود هنوز ، و هنوز هندزفری تو گوشش بود . با اینحال بعید بود که صداش به گوشش نرسیده باشه . دستش رو به داخل پالت رنگی کرد و با حرکتی تند ، رنگ آبی و سفید رو به روی گونه اش کشید . چه اشکالی داشت شیطنت در حد یه دختر تازه بالغ ؟

مطمئن بود که دختره سریعا عملش رو با عکس العملی نشون میده . سعی کرد فاصله بگیره ، ولی دیر شده بود و الان گونه اش با قلم موی آبی رنگی که دختره از لای دهن متعجبش بیرون کشیده بود ، رنگ آمیزی شده بود . و صدای پر حرصش : « چرا همچی میکنی روانی ؟ صبحونه که هیچی ، ولی مطمئن باش این صندلیایی دور میز برای تو سرت شکستن ، کیس خوبیه ... من ابلیس ، یا تو که خود شیطونی ؟ »

خندید . دستش رو به دور کمر دختره کیپ کرد و اونو با فشاری به سمت خودش کشید . اخی تصنعی به روی پیشونی نشوند : « هی هی ... از الان بگم ، وقتی آدم میترسه ، ری اکشن صحیح اینه که خودش رو بکشه کنار ، نه اینکه بگرده دور و برش نزدیک ترین چیز رو پیدا کنه بزنه تو سر طرف ... »

مکثی کرد و پیشونیش رو به پیشونی آغشته به رنگ دختره نزدیک کرد . لب پایینش رو به دندون گرفت و لبخندش رو به روی لب حفظ کرد و با لحنی پر تمنا و شیطون اضافه کرد : « مخصوصا اینکه طرف همسر آینده اش باشه . این رفتار ، باب طبع هیچ مردی نیست . میرم لندن ، بر نمیگردم ، اونوقت هیچکی نیست بیاد تو رو بگیره ها . »

به اخم نشسته تو صورت ماتش نگاهی انداخت . دختره ، با حرکتی عصبی از زیر دستش بیرون اومد : « اومدی دوباره بزنی تو پرم و بری ؟ خب موفق شدی ، حالا برو با خیال راحت چمدونت رو ببند . »

با صدا خندید : « نه خره ، اومدم برات یه تار مو بذارم یادگاری و بعد با خیال راحت برم ... مگه همینو نمیخواستی ، ها ؟ »

و به بهت بسته شده تو نگاه دختره ، بی توجه شد . با نگاهی خیره و بیپروا ، دستش رو پیش برد و پالت رو از دست دختره گرفت . با دست دیگه اش مچ دست دختره رو به دست گرفت .

در حین عبور از چارچوب در ، پالت رو به جایی روی دراور کنار در رها کرد و به گوشه‌هایی که از اعتراضهای بلند دختره در حال کر شدن بود ، توجهی نکرد . حتی به نگاه متعجب لیلا خانوم تو چارچوب در آشپزخونه هم توجهی نکرد ، حتی به پاهای برهنه و بی پاپوش دختره به روی سنگ فرش منجمد شده و به برف نشسته ی بین دو ساختمون هم توجهی نکرد ، حتی به بدن لرزون و بی تن پوش دختره که موهای پرز مانند سیخ شده اش به روی بالای بازوش ، نشون از یخ کردنش بود هم ، توجهی نکرد .

شاید باید اون هم گاهی دیوونگیهایی سوای سن و سال و تلخیهای همیشگیش بروز میداد ... دقیقا مث همون عاقل بازیهای دختره ، که گاهی برخلاف سن و سالش ... و بله ، زندگی با همین تضادها و تفاوت ها زیبا تره . با صدایی پر از خنده ، دختره رو از پله ها بالا برد و به حرکتی به روی تخت توی اتاقش پرت کرد : « خب ، باید بدونی که من عادت ندارم تو تخت دخترا »

ابرویی بالا انداخت و خندید . مکثی کرد ، اخی رو پیشونی نشوند و با لحنی آغشته به تلخی زمزمه کرد : « هیچ وقت تو این مملکت ، پامو از فرهنگ خاصش اونور تر نذاشتم ، پس عادت ندارم دختر تو این تخت بیارم »

بعد دوباره خندید : « ولی میتونم به دختر خانوم ناز و لوس ، که از قضا قراره بشه خانوم این خونه رو بخوابونم تو تختم تا بوش یا تار موش بمونه برام یادگاری و دلم رو به همون یادگاری خوش کنم ها ؟ » و چشمکی زد .

دختره بالحنی پر بهت لب زد : « چی میگی شهاب ؟ دیوونه شدی ؟ »

به روش خم شد : « آره ... شک نکن . خیلی وقته دلم میخواد بوتو تو تختم حس کنم » و نرم و آهسته ، پیشونیش رو به پیشونی دختره چسبوند .

بیست و چهارم دی ۱۳۸۷ - تهران

هی ، چی بگم ها ؟ الان دلت میخواد چی برات بگم ؟ دوست داری از کجا برات بگم ها ؟ دلم به دنیا پوسیده . به دنیا گرفته . شهاب رفت . نمیدونم کی میتونم بینمش . تو بیست روز ، تند و طوفانی اومد . از به دختر عموی ساده ، تبدیل کرد به به کوه احساس و از به پسر عموی ساده شد تموم تعهد و زندگیم و ، به همون سادگی هم رفت .

به نظرت ، کی میتونم از ته دلم خوش باشم ها ؟ من که همیشه ی خدا حسرت به دلم . همیشه داغی رو دلم دارم که با هیچ آب خنکی سرد نمیشه ، کی میشه آخرین بغضم رو آب کنم ها ؟ هنوز هیچی نشده ، دلم برایش قد به دنیا تنگ شده .

باورم نمیشه ، اینبار اینهمه رفتنش با همیشه متفاوت باشه . آخه دیگه به پسر عمو نیست ، قیم نیست ، بی حس نیست ، حس داره ، و حسش قلبم رو زیر و رو میکنه و تموم زندگی منه . عشق منه . و باید باور کنم که همسفر آینده ی منه . پس چرا تنها رفت ؟ اصلا چرا رفت ، ها ؟ چرا به عمر حسرت رو دلم گذاشت و رفت ، ها ؟

چمه ؟

میخواهی چم باشه ؟ تو که نامزد نداری که ولت کنه بره . تو که اصلا کسی رو بجز من نداری که بخواد ولت کنه بره . اصلا بگو ببینم ، چار دفه من وقت نکردم بهت سر بزنم ، چقد غر غر کردی ، یادت رفته ؟ خب خودتو بذار جای من ببین منه بیچاره چی باید بکنم . من بی شهاب ، چیکار کنم آخه ، ها ؟

دلت شور مامان بزرگ رو میزنه ؟

نگران اون نباش . نگران من بدبخت باش با این دل بی تابم . خیلی خب ، مامان بزرگ عمل کرد و خوشبختانه ، عملش گرچه سخت و طاقت فرسا ، مٹ ثانیہ های مرگ گذشت ، ولی به هر حال گذشت و الان هست . هست و حالش رضایت بخشه و دکتر ضمانت داده که قلبش مٹ یہ ساعت ، دقیق و منظم تا چند سال بتپه و من خوشحالم .

روز عمل مامان بزرگ ، سخت ترین و بی رحم ترین روز زندگی من بود . ثانیہ ها ، مٹ ناقوس بدخبری بودن که هر لحظه دلشون میخواست شوم باشن و خدا نخواست . بله ، خدا نخواست من ، شادان بختیاری ، تو اون روز خاص ، طعم بی کس شدن رو بچشم . و باز هم بله ، این خدا بود که مامان گلابم رو دوباره به دنیا برگردوند .

ها که تو اتاق عمل چند بار دچار افت فشار شده بود . ها که دچار ایست قلبی شده بود . ها که چند بار تیم پزشکی رو نا امید کرده بود ، ولی بهر حال ، گذشت و وقتی فرستاده شد به ریکاوری ، دکتر اعتراف کرد که حتما دل پاکی با خلوص برای موندنش پیش خدا آه کشیده که خدا ناامیدش نکرده . و اون موقع بود که پریدم بغل شهاب و دست انداختم گردنش و تا تونستم ، سر و صورتش رو غرق بوسه کردم .

حالا چرا اون ؟ چرا دکتر نه ؟

خب چون این من بودم که پریدم آقای دکتر مهربون رو ببوسم و اون شهاب بود که دستم رو کشید و منو از ارتکاب به این عمل شنیع برحذر کرد . خب ، باید تصور کنی که وقتی شادان خانومی ذوق مرگ میشه ، چه کارهایی ممکنه از سر بزنه و همیشه یکی باید باشه که ترمز دستیشو بکشه و فک کنم بیچاره شهاب ، به سختی ترمز دستیمو کشید که تونست مهارم کنه که جای بغل دکتر ، صاف بیفتم تو بغل خودش و این ماچ و ملیچای پر ذوق و شوق رو ، روی صورت تیغ نخورده و نیمه زبر خودش بنشونم .

بعد از اون ، پنج روز مامان بزرگ تو سی سی یو باقی موند و این من بیچاره بودم که پشت در ، الحاء میزدم و التماس میکردم که هر از گاهی یہ نیمچه اجازه ای بهم بدن تا خودمو بهش برسونم و از سر تا پاش رو ببوسم .

پنجشنبه قراره مامان بزرگ رو مرخص کنن . خب مراحل عمل با موفقیت طی شده و حال جسمی مامان بزرگ خوب و تثبیت شده ست و جای بخیه هاش ، تقریبا جوش خورده .

امتحانام ، شروع شده و من بیچاره به تموم هوش و حواسم احتیاج دارم تا مٹ همیشه به خوبی اونا رو پشت سر بذارم . ولی مگه میشه . با اینکه همه ی سعیمو میکنم و چند روزیه که مامان بزرگ با توپ و تشر اجازه ی حضورم تو بیمارستان رو بیشتر از چند دقیقه تو چند نوبت روزانه نمیده ، با اینحال ، فکرم مشغوله .

مشغول چی ؟

خب نه اینکه الان مشغوله ، از اول هم مشغول بود . نصف بیشتر عمرم ، فکر من مشغول شهاب بود و با اینحال ، این مدت ، نمیتونی انکار کنی که مشغولیت دوبله سوبله ، باید یه خورده طبیعی باشه ، نه ؟

تو این بیست روزی که از نامزدی منو شهاب گذشت ، اون خیلی سعی کرد بین من و خودش یه رابطه ی معقول و نزدیکی بوجود بیاره . سعی کرد منو به خودش و پذیرش نقش جدیدش تو زندگی عادت بده . میدونی ، اینکه به یکی فکر کنی ، و فقط فکر کنی ، با اینکه بدونی داریش و احساس تملک بهش داشته باشی ، یه دنیا فرقتشه .

من با یه دنیا عشق و عاشقی ، هیچ وقت داشتن شهاب رو تجربه نکرده بودم . و الان حسی که دارم اینه : مال خودمه ، به هیچ کس نمیدمش ، و دوست ندارم به کسی بجز من فکر کنه و فکر اینکه ذهنش حتی لحظه ای به جز من درگیر هر کسی یا چیزی باشه ، آزارم میده . یه حسادت عمیقی تو دلم ریشه گرفته که داره کم کم آزار بخش میشه و منو از دنیا جدا میکنه و باعث میشه که مدام تو این فکر باشم که کجاست و فکرش به کی مشغوله . و شاید ، شاید این یه حس لجوج بچگونه و تکامل پیدا نکرده باشه ، ولی دست من نیست .

شاید باید اینقد درگیر زندگی بشم و داشتنش رو تجربه کنم ، تا روزی روزگاری برام عادی بشه ، ولی تا قبل اون ، فکر نمیکنم بتونم با تمام تلاشم برای بزرگ شدن ، با این احساسات ضد و نقیض کنار بیام .

ولی چه فایده ؟ ... چه فایده وقتی که من بهش تا این حد نزدیک شدم و وابسته ، منو تو موجی از دلواپسی و وابستگی ها غرق کرد و برگشت همون جهنم دره ای که متنفرم ازش .

کجا ؟

خب معلومه . همون مملکت استعمار پیر کهنه . الان من برنامه ی زندگیم ، دستخوش تغییر شده و میدونم باید این خوره رو از ذهنم دور کنم و باز نمیتونم . نمیتونم که دقیقه به دقیقه نخوام خیالم رو راحت کنم که الان کجاست و با کیه و این حسه که منو از دوریش هم بیشتر آزار میده .

بازم بیخیال نه ؟ ... بله بیخیال ، این احساسات ضد و نقیض هم جزئی از زندگیه که بالاخره میاد و میره .

و اما روز عاشورای امسال رو ، هیچ وقت یادم نمیره . تو عمارت به میمنت سلامتی مامان بزرگ نذری پختیم . شهاب گوسفند زمین زد ، ولی باور کن فقط زمین زد ، حتی نداشت یه گند گوشت از در خونه بیرون بزنه . نه اینکه نداشت ها ، گذاشت ، ولی نه از اون گوسفند .

خنده داره نه ؟

به وزن گوسفند بیچاره گوشت خرید و تو حلیمای نذری انداخت . بهش اعتراض کردم : پس این بره ای که کشتی چی ؟ بلند بلند خندید : نگران این نباش ، گوشتش رو به شخصه حلال میکنم .

و به شیکمش اشاره کرد : این سهم یه بچه ی یتیمه بی سرپرسته که از قضا عاشق کباب بره ست .

اخم کردم : شهاب ، مٹ اینکه نذریه ها .

شقه ی رون گوسفند بیچاره رو با یه حرکت انداخت تو سینی : نذری نه ، قربونیه . دو تا روناشم میدم لیل خانوم ببره بهزیستی ، بسه دیگه ، نه ؟

دستمو به کمرم زدم : خب هر چی ، اینو باید همشو بدی به ملت نیازمند . کاشکی همه یتیمه مٹ منو تو بودن که اقلا غصه ی نون شبشون رو نداشتن و دردشون فقط بی پدر و مادری بود .

چاقو به دست ، دست به کمر زد : تو کار من دخالت نکن جوجه . یه عمره تو دلم مونده گوسفند بزنم زمین . بین اون غربتیا ، اگه به گوسفنده گفتمی بالای چشت ابروست که حسابت با انجمن حمایت از حیواناته . میمونه یه امروز که خدا گوشه ی چشمی به من بیچاره انداخت که آرزو به دل نباشم . این بره ، نذر سوگلی خودمه ، قراره باهاش دنده کباب درست کنم .

قند تو دلم آب شد . بیشتر از این دلیل برای ذوق زدگی ؟ این که من ، توجه کن ، من سوگلی شهاب باشم . با اینحال تصنعی اخم کردم : شهاب ، میگی نذری ، خب نذری نذریه دیگه .

چاقو رو به حالت نمایشی پرت کرد تو سینی : اه ... حالا بیا و نسازا . هیچ فکرشو نمیکردم از این زن غرغروها بشی . عزیزم ، این نذر اون چشاته . وجدانا چشاشو نگا ، عین چشای خودته ، مگه من غیرتم میذاره وقتی چشاش اینقد مٹه چشای توئه بدم در و همسایه بخورنش ها ؟

لوس شده بود دوباره . مٹ گربه افتاده بود به بخت گوشت ، روغن ریخته هم که نذر سید عباس . نذر اون چشاته . آخه چش من نذری میخواد چیکار ؟ با مشت کم جونی زدم تو سینه اش : شهاب ... چشای من مٹ چش گوسفنده ؟

بلند خندید . لپمو گرفت تو دستش و کشید . جیغ زدم : اه ببر دستاتو اون ور خونیم کردی .

اخم کرد : چته کولی ؟ خب به من چه ، چشاشو نگا کُ ... هم گرده هم سیاه . دقیقا مٹ چشای تو .

قصد کرده بود سر به سرم بذاره . بهر حال من شادانم . جدی شدم : بیخود ، جمع کن همشو بفرست یه جا که نیاز داشته باشن به این گوشت ، نه تو که قد یه شتر گوشت داری .

تو دلم کیفی کردم . زد ضربتی ، ضربتی هم نوش کرد . جدی جدی انگار بهش بر خورد . دستش رو تو جیب پشت جینش کرد . چندتا کاغذ بیرون کشید : بفرما خانوم . زهر بخورم بهتر از این دنده کبابه . بابا ، چار روز دیگه میخوام برم اون خراب شده ، بعد چند سال هوس کباب کردم . نذارینها ... ولی کور خوندی ... بختیاریه و بوی دنده کبابش . اگه من تا هفت محل اونور تر بوی کبابمو امروز نفرستم ، شهاب نیستم .

کاغذا رو نگاه کردم . رسید چند تا کمک مردمی و خیره بود به چند تا سازمان . حمایت از کودکان بی سرپرست ، محک ، دیابت ، بیماران کلیوی ، آسایشگاه سالمندان ... خجالت کشیدم . هر کدومشون بیش از پول یه گوسفند بود . چشامو کشیدم تو نگاش . بغض کرده بود و قیافه گرفته بود . طلبکار شدم : خب میمردی از اول میگفتی نقدی کمک کردی .

((دنده کباب : کباب دنده . کباب و عشق به کباب خوردن ، یکی از خصایص و ویژگیهای بختیاریه . یه عادت غذایی که بصورت یه ویژگی شکل گرفته . حیف بود که از رسوم بختیاری بگم و از عشق اونها به کباب خوردن نگم . اونقدری این عادت عادیه بین بختیاری که چندین مدل کباب ، جزو اختراعات اونها شده و به نامشون ثبت . از جمله همون کباب بختیاری معروف که تو تموم منوهای رستورانهای ایرانی پیدا میشه .))

دستشو انداخت دور گردنم : آخه عزیزم ، یه ذره به اون دوگولت زحمت بده . مغز خر خوردم گوشت بدم دست اینو اون ؟ پولشو خودشون بهتر میدونن چطور خرج کنن . مهم خونریزی بود که خون هم ریختم . بیا اینا .

نگاه کردم به آرنجش که مٹ همیشه تو آستین تا خورده بود . جای تیرگی و خون مردگی داشت . قلبم بنای تپیدن گذاشت . دلم زیر و رو شد . من حاضر نیستم یه مو از سرش کم بشه : این چیه شهاب .

از نگرانی و بغض صدام ، دلش غنج رفت دستش که دور گردنم بود رو فشار داد و منو به خودش نزدیک کرد : خون دادم .
فلسفه اش بیشتر به عاشورا میخوره نه ؟ به نیت سلامتی مامان بزرگ . حالا حلاله ؟

تو چشاش خیره شدم : چی گوشته ؟

نیششو تا بنا گوش باز کرد : نه عزیزم ...

تا اومدم بگم چی ، یه بوس انداخت کنج لپم و گفت : این .

خیلی تند و با شتاب حرکت میکرد . شاید میخواست اثری که میتونه سه ماه یا شایدم یه سال دوری آروم آروم رو دل و دینم بذاره رو ، با عجله یه شبه دو شبه بذاره . دلم تاب نگاشو نیاورد . خب چیکار کنم ؟ منم آدمم ، خجالت میکشم ، شرمم میشه . مث این دیوونه نیستم که تهرانو با بیرمنگام اشتباهی گرفته .

خجالت نمیکشه ، اصلا شرم نداره جلوی بابا سلیمون ، دی رضا ، لیلای جون ، مامان گلاب ، اوف مامان اشرف و حتی شیدای بیچاره . جلوی هر کی رسید ، یا میخواد چشمک بزنه یا میخواد منو بچلونه . حالا نه به اون شوری و بیمزگی . شاید همه میخندیدن و این نشونه ی عادی بودن بود ، ولی من به این روابط عادی هم عادت نداشتم . این بود ، شهابی که سالها از پشت پنجره دیدش زده بودم و بارها یواشکی از پشت نگاش کرده بودم و رویا بافته بودم . این بود ، شهاب که همیشه همینطور باهام رفتار کرده بود ، اما بی قصد و غرض . الان مفهوم اون حرفهای بیرمنگامش از نوع بوسیدن و تفاوتهاش رو درک میکردم . بوسیدن و خندیدن با قصد و غرض و بی قصد و غرض . شاید هر دو بین دو نفر ، شاید هر دو با یه طعم ، اما ... این اون خاصیت ذهنیه که به این برخوردهای مشابه ، حال هوای دو گانه میده .

از زیر دستش در رفتم . خودم رو بدو بدو به اتاقم رسوندم . ولی مگه این دیوونه میداشت . به دقیقه نکشید که خودشو انداخت تو اتاقم : تو چت شد ؟

لعنتی ، دو دقیقه حق خجالت کشیدن هم به من بیچاره نمیداد . خودم رو رو تختم کشوندم و ، زانو هام رو تو بغلم گرفتم . با دو قدم خودش رو بهم رسوند و کنارم نشست : چته عزیز دلم ها ؟ چرا از کله ی سحر ، امروز تلخ شدی .

خب نمیدونستم چه مرگمه . واقعا از کله ی سحر بغ کرده بودم و تلخ شده بودم . لبامو لنج کردم : شهاب ، تو بخاطر راحتی خیال مامان بزرگ با من نامزد کردی ؟

اخم کرد . دستش رو به زیر چوئم برد : ببین منو ... من آدمیم که به خاطر حرف اینو اون کاری رو انجام بدم ، ها ؟
خب نبود . همیشه سر خود و لج باز بود . شونه ام رو بالا انداختم و نوچی کردم . با نگاهی خیره ، مردمکهای تو چشاش ،
روی صورتم دو دو زد : این فکر چیه میکنی ها ؟

خنگ بود ؟ یعنی نمیتونست متصور بشه که تموم دغدغه ی دخترونه ی من گیر همین فکره و بس ؟ سرمو پایین انداختم :
دوست ندارم به حکم اجبار شرایط ، یا هر کسی ، حتی خودم به من نزدیک بشی . شهاب ، من دیگه اون دختر احمقی نیستم
که تو میکروفن جیغ جیغ میکرد و التماس میکرد منو بخوای .

لبخندی زد . شست دستی که زیر چوئم بود و بلند کرد و با حرکتی به روی لبهام کشوند : هیس . من عاشق همون دخترم .
همون دختری بچه ای که عشقش پاک بود و خالص . من همیشه تو رو دوست داشتم ، و تو این دو سه سال بیش از همیشه .
این من بودم که به مامان بزرگ التماس کردم ، شده برای یه بار به من فرصت داشتن تو رو بده .

ذوق کردم . دلم بی تاب شد . حرارت مطبوعی زیر رگ و پیم جریان پیدا کرد . خون رونده ای تو قلبم پمپاژ شد . با ذوق
تو صورتش خیره شدم . اخم کرد : با اینحال ، تو هنوزم وقت داری برای پشیمون شدن . هنوز فرصتت سر جاشه .

مگه دیوونه شده بودم ، ها ؟ لبم رو گزیدم . چشمامو بستم . نفس عمیقی کشیدم و بوشو به ریه بردم : پس ... پس افسون
چی ؟ دیگه تو حسرت داشتن افسون نمیسوزی ؟

خندید : عزیزم ، افسون خدام بود . نه الان ، که تا هزار سال دیگه هم من بازم حسم به افسون عوض نمیشه .

لایک بود ؟ شاید بت پرست . نمیدونم ، من نمیتونم درکش کنم ، نه نوع نگاهش به افسون رو نه این حرفش رو . قابل
هضم نیست برام . بهر حال باید خودم رو باهاش وفق میدادم . شاید اگه شرایط به ناچار ما رو تو این مسیر قرار نمیداد ،
روزی روزگاری منم کسی رو جز شهاب انتخاب میکردم . بازم در اون صورت ، آیا دیدم به شهاب و اون عشق عمیقی که
خارج از جنبه ی جسمی و جنسیه ، عوض میشد و تحلیل میرفت ؟

نگفته معلومه که نه . یه بعد از این عشق من به شهاب ، همون جنبه ی تقدس ماندیه که همیشه هست و فکر میکنم باید
باشه . خب سخت نبود . باید خودم رو راضی میکردم به اینکه واقعا افسون برایش یه قدیسه بوده . یه خدای زمینی . آهی
کشیدم : پس ، ایزابلا چی ؟

با صدا خندید : هی هی شادان ... اینقد مثبت هیجده فکر نکن . بابا ، با چه زبونی بهت حالی کنم که بین منو ایزابلا هیچ رابطه ای نبوده ، ها ؟ من خودم از ایزابلا خواستم یه جوری تو رو متقاعد کنه که فعلا از فکر من بیای بیرون . ولی اون ، با تموم احترامی که برای دوستیمون قائلم ، دلش میخواست از این آب گل آلود ماهی بگیره . تو و من تو شرایط بدی بودیم . اونو فراموش کن . من تو رو با هیچ کس عوض نمیکنم . خیلی وقت بود دلم میخواست جسارتی در حد تو رو پیدا کنم که بهت اینا رو بگم .

بازم بغ کردم . برام قبولش سخت بود که شهاب ، تو فکر هیچ کس نبوده . مگه اسکل بوده ، که هیچ زنی تو زندگیش نباشه ؟ دستش رو حلقه کرد دور شونه ام و منو به خودش چسبوند : فکرای بیخود نکن ، بیا بریم برات یه کباب بره درست کنم کیف کنی . ظهر قراره کامران و کتایون بیان . بعد از اون ، با هم میریم بیرون ، اوکی ؟

خودمو تو حلقه ی دستاش جابجا کردم و بیشتر چسبوندم بهش . سرم رو کج کردم و گذاشتم دقیقا همونجایی که باید باشه . رو گامب گامب قلبش . زیر لب زمزمه کردم : فقط ده دقیقه . ده دقیقه منو همینجور نگه دار بعد میریم . سفت تر چسبوندم : چشم .

و با حرکتی ، خودم و خودش رو از پشت رو تشک تخت پرت کرد . نیم خیز شدم . مچ دستم رو گرفت و برم گردوند سر جام . بلند خندید . سرم رو برگردوند سمت خودش و تو صورتم خیره شد . موهامو از رو پیشونیم کشید کنار .

خجالت کشیدم . خب چیکار کنم ؟ دو تا دستم رو گذاشتم رو صورتم . دلم میخواست آب بشم برم تو زمین . نه اینکه نزدیکش باشم ها . شاید از حالت نشسته بیشتر ازش فاصله داشتم . ولی همینکه فکر میکردم کنارش نیم تنه دراز کشیدم ، کافی بود تا آب بشم . با صورتی که پشت دستام قایم شده بود ، التماس کردم : شهاب اینجوری نگام نکن ، آب میشم .

بازم بلند خندید . نیم خیز شد و دستم رو از روی صورتم کنار زد : نمیشه . باید از وقتم استفاده کنم و حس تملکم رو دوباره قوی و زنده کنم . من خودخواهم ، میشناسی منو نه ؟ باید اینقد درگیرت کنم که وقتی رفتم ، وقت نکنی تو فرصتی که داری به یه انتخاب دیگه فک کنی .

دیوونه شده بود ؟ من فقط میخواستم با خودم کنار بیام و به ثبوت برسم ، وگرنه ... من با چه انگیزه ای و چطور میتونستم به یه انتخاب دیگه فکر کنم وقتیکه حتی فکر کردن به فکرش هم خیانتته ؟ چشمو گرد کردم : شهاب ! دیوونه شدی ؟ یعنی میگی بهت خیانت کنم ؟

بلند بلند خندید : میکنی این کارو ؟

میخواست با من چیکار کنه ؟ امتحانم میکرد ؟ جنبه ام رو یا آستانه ی صبرم رو ؟ اشک تو چشم جمع شد و نالیدم : شهاب ...

موهای روی پیشونیم رو به بازی گرفت و تو چشم خیره شد : جون شهاب . اگه بهت به اندازه ی تخم چشم اعتماد نداشتم که عمرا فرصت میدادم . منو جدی بگیر . تموم این فرصتم فرمالیته ست .

چشمکی زد و باز خندید . اذیتم میکرد ؟ عصبی شدم : خیلی بدی . مرد گنده عادت داری همیشه منو اذیت کنی ؟

با همون خنده ی پر صدا ، بلند شد . دستمو گرفت و از جا بلندم کرد : پاشو شیطون . من هر کاری کنم ، به پای ناخن کوچیکه تو هم نمیرسم .

بله . خودم میدونم مدتی خیلی خام و رام شدم و مٹ به گربه ی ملوس آزار ندارم . باید به چند چشمه ی آزار از نوع شادانی بهش برسونم که آخش در بیاد . خیلی وقته صدای انکر الاصواتش رو تو گلو نچرخونده . لک و لنجم رو جمع کردم و عصبی از این نبرد نابرابر جلوترش شلنگ و تخته انداختم برگشتم تو حیاط .

بابا سلیمون تو منقل آتیشی درست کرده بود که تو اون سرما کیف میداد بشینی کنارش و چای روش دم کنی و چای دودی بخوری . ولی کی تو فکر چای بود ؟ دیگ حلیم به طرف قل قل میکرد ، سیخ سیخ کباب به طرف چیز چیز .

دست شهابو گرفتم و کشیدم : بیا بریم سر دیگ حلیم نیت کنیم .

با دو انگشت اشاره و وسط نوک دماغمو گرفت و کشید : که چی بشه ؟ تو به فسقل بچه مگه چقد آرزو داری که هنوزم برآورده نشده هست ؟ مرادت من بودم ، که منم خدا بهت داد .

اخم کردم : شهاب ، اینقد اذیتم نکن ، بیا بریم نیت کنیم همیشه صحیح و سالم کنار هم باشیم ، خوش و خرم ، هر سال حلیم بپزیم .

جواب اخم رو با به اخم جدی داد . دستمو کشید و رو نیمکت نشوند : بین شادان ، به چیزایی رو من بهش عقیده دارم ، دوست دارم تو هم بهشون اعتقاد پیدا کنی ، خب . این گوسفند رو ببین ، اینکه چارگند گوشت ببری بدی دست به محتاج ، مملکت درست نمیشه . برای اینکه هم خدا راضی باشه ، هم خلقش ، باید فرهنگ نذرتو عوض کنی .

مث به شاگرد ساعی دستمو زیر چونه ام زدم و زل زدم بهش : مگه نذر کردن فرهنگ میخواد ؟

لبخندی زد : آره . با یه کاسه حلیم ، نه محتاجه دردی ازش دوا میشه ، نه خدا راضی ، نه کار خیری صورت میگیره . تو بین الان این حلیم نذری چقد خرجش شده . اینو میخوای چیکار کنی ؟ بری چارتا آدم بدبخت و خوشبخت قاطی هم پیدا کنی و بدی بهشون ، یه عصرونه بخورن و سیر بشن ، فردا چی ؟ ولی همین پول رو اگه بریزی به حساب یه انجمن خیریه ، یا به حساب یه موسسه ی بهزیستی ، یا انجمن ترک اعتیاد ، میدونی چه کار بزرگی کردی ؟ اینکه بری یه امام زاده ، یه قاب برای در و دیوارش بخری ، یه قالی ، یه ضریح طلا ، خب به چه درد خلق میخوره ؟ مگه خدا نشسته اون بالا سفارش از اینو اون میگیره برای چرخوندن دنیا که بخوای بری نذر و نیاز کنی به این امام زاده و اون امام زاده ؟ همین پولو اگه بدی برای یه مدرسه تو یه دهات یه بخاری بخری که بچه ها سرمای زمستون یخ نکنن ، فکر میکنی خدا کمتر راضی میشه ؟ یا اینکارتو خدا نمیبینه ؟ حتما باید نذری بپزی که همه در و همسایه ببینن ؟ یا خون ریزی کردن . ریختن خون یه حیوون بی گناه به قصد رفع بلا ، چه کار مثبتی میتونه بکنه ؟ بهتر نیست اگه خون تو رگ داری بری سازمان انتقال خون یه کیسه خون بدی یه بینوا رو از مرگ نجات بدی ؟ میدونی تو این مملکت چقد بیمار هموفیلی و تالاسمی و غیره و ذالک داریم ؟ خون یه گوسفند بریزه رو زمین رفع بلا میکنه ، یا خونی که تو رگت داری و میتونه جون یه آدمو از مرگ نجات بده ؟ اگه تو قراره زن من باشی ، بدون که من هیچ وقت راضی نیستم یه کاسه آش بپزی بدی دست یه فقیر و هم به اون فقیر توهین کنی ، هم به خدا . هر وقت خواستی نذر کنی ، از پایه خرج کن . اوکی ؟

اخم کردم . نه از ناراحتی . از فکر کردن به حرفاش بین ابرو هام چین افتاده بود . دقیقا درست میگفت . و دقیقا به همین دلیل بود که این عاشورا ، بهترین عاشورایی بود که من تو عمرم گذروندم . و هنوز چقد چیز بود که من باید از شهاب یاد میگرفتم .

دیگ حلیم رو ، بابا سلیمون انداخت تو صندوق ماشین و برد تحویل حسینیه بده . این یکیش تو دلم حسرت انداخت . خب یادم نمیره کر کر خنده و شلنگ و تخته انداختنم رو وقت نذری بردن دم در خونه ی همسایه ها ، که چه اوقات مفرحی برام درست میکرد . بعد از اون ، کامی و کتی اومدن .

تا عصر ، تموم وقتمون به خوردن گوشت کبابی و شنیدن صدای تو دماغی و لهجه دار کتی و خندیدن گذشت . بر خلاف کامران با اون اخلاق متین و مردونه ، کتی که هر وقت دیده بودمش یه چسب رو دماغش داشت ، تموم حرکاتش با ناز بود .

به کسی نگو و بین خودمون باشه ، ولی منم تموم مدت ، به ظاهر میخندیدم و زیر زیرکی ، به نگام به شهاب بود و به نگاه به کتی . میدونم کار زشتی بود . میدونم خواهر کامران برای شهاب مٹ خواهر شهابه . میدونم شهاب چشاش تو صورت ناموس ریفیش نمیچرخه ، ولی خب ، تو بذارش به پای یه حرکت بچگونه و حساسیت دخترونه و به کسی هم نگو .

بعد از تموم شدن مجلس کباب خورون و رفتن کتی و کامران ، شام غریبون من بیچاره شروع شد . شهاب همون طور که قبلا گفته بود ، غروب منو برد بیرون . دلم میخواست برم شام غریبون . دلم صفای روحی روشن کردن شمع رو میخواست که آرامشی به من میداد .

خیلی وقتا پیش اومده که تو اتاقم برای خودم شمع روشن کردم و حتی زیر نور شمع خوابیدم و آرامشی عمیق گرفتم . همون انرژیهای مثبت فنگ شویی . با اینحال ، از مراسم شام غریبون هم نمیتونم بگذرم . هر سال یه شمع کلفت میگیرم دستم و حتی اگه بیرون هم نرم ، تا دم سحر شمع به دست میشینم و به « غریبی » و تلخی این واژه فکر میکنم . اون شب هم شمعی گرفتم دستم و یه کنجی ساکت و بی صدا نشستم . من نشستم ، ولی دنیا ننشست . من ساکت بودم ، اما دنیا سکوت نکرد . خراب شد . آوار شد و رو سرم ریخت .

کی ؟

همون وقتی که شهاب گفت . از دنیای بیرون از این مرزها گفت . از سالها زندگیش تو غربت گفت . از شبهایی که تک و تنها نبود گفت و من شکستم . من از صداقت شهاب شکستم . چجور دلش اومد ؟ چجور تونست اینقدر رک و صریح در مورد رفع نیاز و زندگی بی بند و بار سالهاش تو غربت به من ، به شادان بگه ؟

صداقت به چه قیمتی ؟ به قیمت خوردن غرور بکر و دخترونه ی من ؟ مگه من خواسته بودم ازش ؟ من خواسته بودم باهام رک و صادق باشه ؟ خنده داره نه ؟

شادان ، عزیزم ، دنیا خارج از چار دیواری ای که تو بزرگ شدی ، یه جور دیگه ست .

شادان ، عزیزم ، من تو اون فرهنگ تک و تنها بودم . لزوم موندن تو اون فرهنگ ، زندگی کردن مٹ اوناست .

شادان ، عزیزم ، من تو رو خواستم و انتخاب کردم ، این مهمه .

شادان ، عزیزش . من باید چیکار میکردم ؟ آگه منم صرف تنهایی و نبودن کسی کنارم ، با یکی میریختم رو هم ، بعد میتونستم صاف صاف تو چشاش زل بزنم و همینا رو بگم ؟ ارزش پرسیدم : من چی ؟

پرسشگر نگام کرد : چی ؟ تو چی ؟

نگاش کردم . شام غریبون بود نه ؟ باید اشک ریخت و غریبی رو درک کرد نه ، درک کردم . بغض کردم و ناچاری رو حس کردم : منم میتونستم مٹ تو زندگی کنم و بعد چند سال پیام بگم ، شهاب عزیزم ، فرهنگ اونجا اینمدلیه ؟

خودش رو کنترل کرد که عصبانی نشه . خودش رو کنترل کرد داد نزنه ، و دست آخرم دستهاشو مشت کرد : کی به تو همچین اجازه ای میداد ؟ نه تو این فرهنگ ، که تو فرهنگ اونجا هم بزرگ میشدی ، من این اجازه رو بهت نمیدادم .

تلخ بودم . از کله ی سحر تلخ بودم . با اینحال تلخ تر شدم : خنده داره نه ؟ چون من دخترم ...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم : نه . چون تو امانتی ، چون من مسئول تو بودم ، ولی هیچکس مسئول من نبود . چون من خودخواهم ... چون ، نمیتونم بهش فکر کنم . بس کن شادان ، من اینا رو نگفتم که تو خودتو با من مقایسه کنی . من اینا رو گفتم که از گذشته ی من با خبر باشی و بدونی که هیچ زنی تو زندگی من نبوده . یه مشت سایه بوده ، اومده و رفته و هیچ ذهنیتی هم برام نداشته .

اشک ریختم و با صدایی که خفه تر از بغض گلوم بود نالیدم : لعنت به تو و صداقتت . ذهن منو چرک میکنی که چی ؟ جدی نگام کرد : من ذهنتو باز کردم . میتونستم بهت نگم و یه عمر بذارم تو ندونستنت بمونی و از سادگیت استفاده کنم . بله میخواست سادگی دنیای دخترونه ی بی خش منو بهم بریزه که ریخته بود . اشکهامو با پشت دست پاک کردم و رفتم . قهر کردم . من شادان ، برای بار اول تو زندگیم با کسی قهر کردم . با کسی که تموم زندگیم بود و صداقت داشت و با همین صداقتش ، دنیای منو بهم ریخته بود . من میدویدم و اشک میریختم و اون ... اون ، برام مهم نبود که دنبالم میاد و صدام میکنه . مگه آستانه ی صبر من چقد بود ؟

سر خیابون ، برای یه ماشین خالی دست بلند کردم که دستم رو کشید . مٹ همیشه مچ دستم رو محکم گرفت : ظرفیت نداری ؟ این بچه بازیها چیه ؟ آگه بهت فرصت بدم به اندازه ی من تجربه داشته باشی ، کافیه ؟ دلت همینو میخواد ؟ مگه تو مسئول تربیت و زندگی من بودی که اینقد جolz و ولز میکنی ؟ اصلا گذشته چه ربطی به حال و الان و تعهد من به تو داره ؟

من متعهدم که به زخم خیانت نکنم ، به زخم ، میفهمی اینو ؟ من متعهد بودم از امانتی که بهم سپرده بودن ، مٹ تخم چشم مواظبت کنم ، اینو میفهمی ؟ چی رو میخوای از گذشته ی من به نفع خودت مصادره کنی ، ها ؟ این منم ، شهاب . انتخابم کردی ، با تموم کم و زیادم . منم تو رو انتخاب کردم ، با تموم کم و زیادت . کافیه یا هنوزم یر به یر نشدیم ؟ سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم : من تو رو انتخاب نکردم . تو رو مامان بزرگ به من انداخت . تو پام رفتی ، همین و بس .

شک شده تو چشای قرمز خیره شد . عضلات صورتش به طرز عجیبی به هم پیچید و منقبض شد . ابروهایش به نزدیک ترین جای ممکن به چشاش ، نزدیک شد . چشاش تو هاله ای از رنگ قرمز افتاد و بر و بر نگام کرد .

بدون هیچ حرف اضافه تری ، دستم رو کشید و به سمت ماشین برد . در ماشین رو باز کرد و منو روی صندلی کناریش هول داد . نشستم و دیگه هیچی نگفتم . نشست و دیگه هیچی نگفت . مگه من چی گفتم که بهش فشار آورده بودم و دردش اومده بود ؟

تا خونه فین فین کردم . تا خونه به در و دیوار و ماشین و چراغ قرمز بد و بیراه گفتم . در باغ رو باز کرد و ماشین رو به داخل کشید و قبل از اینکه پیاده بشم ، دستم رو گرفت و نگه داشت : صبر کن شادان .

نمیخواستم صبر کنم . میخواستم لجوجانه سرپیچی کنم . دستم رو کشیدم . دستم رو محکم تر نگه داشت : من ، بیست و سوم میرم . خوب به حرفی که زدی فکر کن . من انتخاب تو بودم ، یا بهت غالب شدم ؟ من متجاوز نیستم . این بحث همین جا تموم میشه و یا انتخاب میکنی ، یا تمومش میکنی .

آهی کشید : این چند روز فرصت ، فرمالیته نیست ، هیچ تجدید نظری هم نداره . تصمیم با خودته .

و خودش پیاده شد . در ماشین رو محکم به هم کوید و به سمت ساختمونش رفت و من موندم و یه دنیا حواس چند گانه . مٹ یه جسد بی روح ، خودم رو به اتاقم رسوندم . حتی حال بهتر مامان بزرگ هم ، نمیتونست منو از فکر شهاب بیرون بکشه . یعنی واقعا من با شهاب قهر کرده بودم ؟ اون چی ؟ تو اتاقم ، با تموم وجودم غریبی رو درک کردم . حس کردم . کافی بود چشمم رو ببندم و همه چی رو تموم کنم . شهاب میرفت و اینقد میشناختمش که بدونم این رفتن همیشگیه .

تو کنج اتاقم ، تو خودم مچاله شدم . مگه من چی گفته بودم ؟ حرف من درد داشت یا گذشته ی پر صداقت مسموم خودش ؟ آدم اینقد خودخواه ؟ اه ... من امتحان داشتم . وقتی برای اشک ریختن نداشتم . چرا باید اینقد ذهن من خراب میشد ؟ ولی شده بود . ذهن من خراب شده بود و تا خود سحر ، بازم شمع روشن کردم و برای غریبی و بی کسی و تنهایی خودم بیش از غربت هفتاد و دو شهید عاشورا اشک ریختم .

من ، تا صبح اشک ریختم و به خودم و این حس گندی که تو دلم بود ، لعنتی گفتم . حق داشت ، نداشت ؟ این سوالی بود که مدام تو ذهنم میچرخید و جواب قانع کننده ای براش پیدا نمیکردم . این حق من نبود که دخترونه هام رو با یه عالمه تجربه تقسیم کنم .

ولی مگه نمیدونستم . مگه از شهاب انتظار غیر از این داشتم ؟ مگه یه جورایی مطمئن نبودم . مگه خودم از خودم نپرسیده بودم ، ممکنه تا این سن تو اون جهنم دره ، باکر مونده باشه ؟ اگه من که یه دختر خام بودم ، تو اون سن پام میرسید اونورا ، میتونستم بکر و ناب بمونم ؟ چه بسا که یکی میشدم صد پله بدتر از شهاب .

اصلا حرف حسابم چی بود ؟ منظور شهاب چی بود از اینکه به من فرصت کسب این تجربه ها رو بده ، کافیه ؟ یعنی من دلم میخواست به اون مرحله برسم و بعد عشق رو تجربه کنم ؟ اصلا اگه شهابی نبود تا از وقتی دست چپ و راستم رو یاد گرفتم دل بهش ببندم ، میتونستم این همه ساده و بی آرایش بمونم ؟

میتونستم به شماره هایی که تو راه دیبرستان بهم تعارف میشد ، پوزخند بزنم ؟ میتونستم آسته برم و آسته پیام ؟ خب ، شاید این از بدشاسی من باشه که تموم دنیای پر از سادگی من ، خلاصه شده تو دنیای پر رمز و راز و دست خورده ی شهاب . مث اینکه بچه تر بودم ، اپن مایند تر بودم و راحت تر جنبه های مختلف رو هضم میکردم . خوب یادمه که اونوقتا اگه میفهمیدم شهاب با ده نفر همزمان هست و به منم یه گوشه ی چشمی داره ، مطمئنا هیچ مشکلی با این قضیه نداشتم . قهر کردن ، مث جون کندنه . مث تیشه برداشتن به ریشه زدنه . خدا میدونه اون چند روز چی به سر من اومد . خدا میدونه چجور دقایقم رفت و گذشت . برای اولین بار بود که تمرکز درس خوندن نداشتم .

تنها راه چاره ام ، بیرون انداختن شهاب از ذهنم بود . فقط از ذهنم ، نه از قلبم . چرا که خیلی زود به این نتیجه رسیدم که حتی اگه شهاب همین الان هم یکی رو زیر سر داشته باشه ، باز هم لجوجانه اونو میخوام . اصلا مگه میشه یکی رو بخوای و

بعد نخواستی؟ من نمیدونم مردها چطور جایگزین پیدا میکنند ، ولی من دختر ، نتونستم ، حتی با کتابهام هم نتونستم خیال شهاب رو از ذهنم بیرون کنم .

خدا رو شکر که بیشتر درسهای کتابهای صوتی داشت . خدا رو شکر که تونسته بودم پکیج کتابهای صوتی رو گیر بیارم . خدا رو شکر که تونستم گوشم رو از وزوز پر کنم تا ذهنم خالی و پوچ بشه .

با اینحال ، عاقبت به این نتیجه رسیدم که من شهاب رو میخوام ، حتی اگه شهاب بدتر از این هم باشه . من اراده ی از یاد بردن شهاب رو نداشتم . تا اینجا که قضیه برام حل شد ، نشستم به فکر کردن . اون شب ، تا روز وقت خواب بیداری ، فکر کردم و فکر کردم .

خب حق داشت . مگه با تولدم ، اینهمه مسئولیت روی دوش مردی که فقط میتونست برای همیشه در حد یه پسر عمو بمونه ، نداختم؟ شهاب میتونست بره و دیگه پشت سرش رو هم نگاه نکنه . میتونست اصلا به این فکر نکنه که یه مادر بزرگ و یه بازمانده از اجدادش براش باقی مونده که باید دقیق و حساب شده بزرگ بشه .

بله ، میتونست ، ولی چرا نرفت؟ چرا پشت پا به این خاندان پر اسم بی کس نزد؟ شهاب هیچ مسئولیتی در مقابل من نداشت و موند ، پس الان که مسئول من و متعهد منه ، پشت پا میزنه؟ من تو شرایط شهاب نبودم و مطمئنا نمیتونم درک کنم ، پس بهتره که فراموش کنم ، وقتی که میدونم این یه مسئله ی تموم شده ست . نبش قبر هیچ فایده ای برای حال بد من نمیکرد .

من به شهاب چی گفتم؟ گفتم ماما بزرگ تو رو به من غالب کرد . من هر چقد که برای جبران دلشکستگی میخواستم جواب شهاب رو تند و تیز بدم ، ولی حق نداشتم به خودم توهین کنم . به انتخاب خودم . من واقعا شهاب رو تو زندگیم تحمیل شده پذیرفته بودم؟

یه عمر فلسفه ی عشق و عاشقی و پیچ و سرو رو همه و همه رو با یه حرف بچگونه به فنا دادم؟ من میتونستم بگم ، امیدوارم انتخاب اشتباهی نکرده باشم ، ولی حق نداشتم بگم تو خودت رو به من عرضه کردی . اونم کی شهاب؟ یعنی واقعا من اینقد بی جنبه بودم که به محض اینکه شهاب بهم گفت دوستم داره و عاشقمه و منو انتخاب کرده و سوگولیشم ، دست و پام رو قاطی کنم و فاز بگیرم و جو بدم که : بله ، تو خودتو به من غالب کردی .

این حرفم واقعا بچگونه و احمقانه بود . شخصیت خودم رو به شدت خورد شده دیدم . من حق نداشتم اینجور حرف بزنم . اگه روزی من این سوال رو از شهاب میپرسیدم ، و شهاب ریلکس جواب میداد با هیچ کس نبودم و هیچ کس رو هم دوست نداشتم ، چه غلطی میتونستم بکنم ؟

بازم خدا رو صد هزار مرتبه شکر که ، منو احمق و گاگول فرض نکرد که بخواد بهم دروغ بگه و این فک کنم ارزشی داشت اگه که بدونم با هر کس مواجه باشم ، با یه مرد ترسوی بزدل دروغ گو طرف نیستم .

خب تموم فکر من و به نتیجه رسیدنم ، کلا شاید همون شب تا سحر اون شام غریبون ، طول کشید . ولی من واقعا احتیاج داشتم به اینکه قهر کنم . به اینکه خودم رو ناراحت نشون بدم و به توضیحاتش گوش نکنم و اون بارها و بارها بیاد تا پشت در اتاقم و التماس کنه و محلش نذارم .

ولی چه فایده که همین یه عیش رو هم زهر کرد به کامم و ، میرفت بی اینکه بار دیگه یه لبخند مهمونم کنه . به قول مامان اشرف « اول ناز کشتو پیدا کن ، بعد پاتو دراز کن » . ولی من احمق ، بیگدار به آب زده بودم . مث یه دزد ناشی زده بودم به کاهدون .

شهاب ، ها که خیلی به دلم راه اومده بود تو این مدت ، ولی ثابت کرد که هیچ تمایلی برای ناز کشیدن تو این مورد خاص نداره . و باز به این نتیجه رسیدم که من شادانم و به هر درجه ای از اعتبار و سن و سال هم که برسم ، بازم یه احمقم و بازم حاضرم جونم رو برای شهاب بدم و بازم حاضرم مث خُلا ، جیغ بزنم که شهاب ، دوست دارم .

باور کن ، باور کن من اصلاح ناپذیرم . بیخود خودم رو سبک کردم و قهر کردم و چار پنج روز زندگی رو به کام خودم زهر کردم . امتحانم رو که دادم ، از دانشگاه برگشتم . وقت بود . باید اینبار رو خودم پیش قدم میشدم ، اون منتظر تصمیم من مونده بود . وگرنه شهاب میرفت و من احمق با دست خودم دنیاو خراب میکردم .

ماشین رو که پارک کردم . شهاب زیر آفتاب کمرنگ زمستون ، روی نیمکت نشسته بود . از نیم رخ نگاهی بهم انداخت . پام بی اختیار کشیده شد سمتش . به خودم نهیب دادم و اخم کردم و یه تو سری ذهنی محکم ، کوبیدم تو مخ خودم .

دستی تو موهاش کشید . از روی نیمکت بلند شد . قلبم بی قرار بود و دلم برایش تنگ شده بود . پاهام کند بود . کافی بود فقط یه نیم قدم به سمتم برداره . ولی برنداشت . سرش رو زیر انداخت و دستش رو تو جیب گرم کنش فرو کرد و راه ساختمونش رو در پیش گرفت .

ای خدا ، مرد اینقد کوه غرور و خودخواهی ؟ حالا من به غلطی کردم ، لج کردم ، قهر کردم ، اون چرا اینقد بی رحم بود . قبل امتحان رفته بودم دیدن مامان بزرگ . ببین ، من لو نداده بودم ها . آخه اصلا استرس برای مامان گلاب خوب نیست . تو این سه چار روز هم پیچونده بودمش که از شهاب نگفتم برایش . با اینحال مَث اینکه آقا بهش گفته بود که سین جیمم کرد . نمیخواستم به مامان گلاب بگم . شاید این یکی از مسائل خصوصی میون من و شهاب احمق گند اخلاق بدعنع بود ، که حتی حق گفتنش به مامان گلاب رو هم نداشتم . نمیدونم شهاب از دلیل قهرم حرف زده بود یا نه ، مهم این بود که من نگفتم . من ، مامان گلاب رو پیچوندم و مسائل بین خودم و شهاب رو ، حتی به اونم نگفتم .

دوست داشتم به بهونه ی لو دادنم پیش مامان گلاب هم که شده ، برم بزنم تخت سینه اش و به کتک مفصل بزنمش . ولی فقط دوست داشتم ، چون اون اصلا منو داخل آدم حساب نکرده بود و راه ساختمونش رو در پیش گرفته بود . اشکم سر خورد . فردا میرفت ... شاید برای همیشه .

اصلا من غلط کردم که غرور داشته باشم . غرور بی شهاب به چه درد من میخورد . من واقعا دلم میخواست شهاب به غلطی کردم بیفته ؟ مگه سرو جلوی کسی کمر خم میکنه ؟ من اونو برای همین ابهت و مردونگیش میخواستم . نمیخواستم ؟ ... نمیخواستم سرو ایستاده و مقاوم و نشکن من باشه تا دورش بیچم ؟

تو اتاقم قدم رو گرفتم . خودمو مشغول کردم . میتونستم درس بخونم ، ولی به شرط اینکه ویز ویز تو گوشم میخوابید . هندزفری موبایلم رو تو گوشم فرو کردم و درسهامو دوره کردم . بازم نشد . نقاشی ... خودمو با تابلوی جدیدی که طرح زده بودم مشغول کردم . خب ، خیلی دلم میخواست یه تصویر رئال از منظره ی اتاقم بکشم . ولی عاقبت این رویاهام بود که به تصویر دراومد . یه میز صبحونه ی آرام بخش که دلم میخواست همیشه تو بالکن میذاشتم و مینشستم پشت میز و از اونجا به نیمکت عزیزم و سرو پیچ کنارش نگاه میکردم و با خیال راحت چای مینوشیدم و خدا رو نزدیک تر از هر جایی حس میکردم .

چای تنها ؟ دیگه کم کم داشتم به خودم و اون همه تلاش خستگی ناپذیرم برای بدست آوردن شهاب ، مشکوک میشدم . باید میجنبیدم . من واقعا قصد نداشتم شهاب رو از دست بدم . آخرشم جهنم و ضرر ، دار و ندارم رو برای شهاب حراج میکردم .

مهمترین داراییم ، غرورم . نه الان که به عمر ، از غرورم خرج شهاب کرده بودم ... نفس عمیقی کشیدم و عاقبت بعد از به عالمه فکر کردن به این نتیجه رسیدم که برایش به اس ام اس بفرستم که هم بفهمه رنجیدم و ناراحتم و هم بفهمه که بچه نیستم و میتونم ببخشمش . به خورده لپ تاپم رو زیر رو کردم و عاقبت رو به شعر از دکتر مهدی موسوی ایست کردم :

[باید بخندم پیش تو بغضِ صدایم را

بیرون بریزم مثل هر شب قرص هایم را

باید ببخشی که بدم ، خیلی «غلط» دارم !

با هر که بودی ، باش ! خیلی دوستت دارم

من را ببخش امشب اگر چشمم سیاهی رفت

تا صبح پیشم باش ! تا صبحی که خواهی رفت ...

بگذار تار موئی بماند از تو بر تختم

با هر که بودی ، باش ! من با درد ، خوشبختم !]

خوب بود . ربط و بیربطش با دلم سازگار بود . نفس عمیقی کشیدم و اس ام اس رو به موبایلم منتقل کردم و سند کردم . دوباره کنار تابلوم ایستادم . سبک شده بودم و باری از روی دوشم زمین گذاشته بودم . دیگه مهم نبود که شهاب میفهمه حرفمو یا نه ، مهم این بود که من نه از جون ، نه از مال ، که بازم از غرورم برایش خرج کردم . یا ارزش اینکارم رو میدونست ، یا ...

یا ... یا ... تو فکر بودم . دستی به دور پهلوام کیپ شد . نفسم تو سینه ام حبس شد . چشمم رو بستم . عطر شهاب تو دماغم پیچید . من خدا رو شکر کردم . شاید زیبایی زندگی من همین بود . اینکه به نیم قدم بردارم و اون ، با کله بقیه ی راهو بدوئه . دقیقا مطمئن نیستم که دیلیوری اس ام اسم زودتر رسید یا شهاب .

غلغلی نبودم ، ولی نفسی پشت لاله ی گوشم ، غلغلم داد که لرزی به تنم افتاد و شونه هام از عرض جمع شدن و حس کردم که تار تار موهای بدنم سیخ شد . خیلی طول کشید که بفهمم داره درمورد نقاشی منو ابلیس بودنم نظر میده ... شاید خیلی زمانی نبود ، ولی خیلی ادراکی بود .

به نظرت ، از راه به در شدن ، آستانه داره ؟ اگه فکر میکنی داره ، باید بگم که آره . تو آستانه ی از راه به در شدن بودم که رطوبت رنگ رو روی گونه ام حس کردم . احمق انگشتش رو تو پالت رنگ زد و کشید به گونه ام . ها که کارش شاید به نوع آزار بود ، ولی آزارش هم منو به آستانه ی از راه به در شدن ، نزدیک میکرد . خیره خیره به لبهام نگاه کرد و قدمی به عقب گذاشت .

قلم تو دستم رو فشار دادم و سعی کردم به حس خوب رطوبت رنگ روی گونه ام که با انگشتش ایجاد شده بود ، فکر نکنم . قلم رو به صورتش کشیدم . گاهی ، شوخی های خرکی هم آستانه ی از راه به در شدن رو پایین میاره و اینو من فهمیدم .

خون مٹ به مار خزنده ی تند رو ، تو تموم بدنم راه گرفت ، از زانوهای لرزوم بالا رفت و تو قلبم آشوب به پا کرد و به مغزم حمله ور شد و آخر نیشی شد و ، به زبونم رسید و ، اینهمه هیجان حضورش ، تنها با همون نیش ، بیرون زد .

من تو ابراز حس ، نابلد و ناشی بودم . شاید باید چشمهامو بسته نگه میداشتم و میداشتم قلب و روحم رو به بازی بگیرم . در عوض تموم عشقی که میتونستم با طنازی و دلبری بهش بدم ، مٹ نیش همون مار تند رو ، سوزندم . حرفای زیر گوشیش کافی بود که هر دختری رو از راه به در کنه . تک تک کلمات نامفهومی که زیر گوشم لب زده بود و همراهش لاله ی گوشم رو غلغلک داد ، تو ذهنم مرور کردم و آخر سر سوزندمش : چرا همچی میکنی روانی ؟ صبحونه که هیچی ، ولی مطمئن باش این صندلیایی دور میز برای تو سرت شکستن ، کیس خوبیه ... من ابلیس ، یا تو که خود شیطونی ؟

صدای خنده اش ، زیر گوشم ، بازم غلغلکم داد . عضلات بدنم شل شد و با فشاری که به کمرم آورد ، از پشت بهش چسبیدم . حس خوبی بود . ستون فقراتم به سینه اش چسبیده بود و میتونستم ضربه های قلبش رو از روی مهره های گردنی و سینه ای ، دقیقا روی مهره های سی پنج و سی شیش و سی هفت و تی یک و تی دو و تی سه حس کنم .

نفسم رو با صدا بیرون دادم . هنوز داشت از راه به درم میکرد و ، هنوز نفسش تو گوشم ، راه نفسم رو میبست . هیچوقت فک نمیکردم که آدم نفسش رو از گوش بیرون بده . خب ، فک کنم آشنایی با دستگاه تنفسی و گوش و حلق و بینی ، دقیقا درسهای ترم دومون باشه و من هنوز اطلاع کاملی ندارم ، ولی حس میکردم که نفسش تو گوشم ، باعث بند اومدن راه خروج نفسم میشد و این یعنی حتما ، احتمالا ، راهی از ریه به گوش هست .

سرم رو وول وول دادم و از دم دهنش دور کردم . مور مورم شده بود . نفس عمیقم رو از سینه ام آزاد کردم و بیرون دادم . پس حتما از گوش به ریه راهی هست . به خودم مسلط شدم . فک کردم اومده عصیم کنه ، ضایع کنه و بعد با خیال راحت

بره . ولی اشتباه میکردم . اومده بود تا از راه به درم کنه و بعد بره و عجیب که موفق بود . من چطور میتونستم بعد از چار روز قهر و ترشی کردن ، از راه بدر نشم ؟

به لبهای خندونش نگاه کردم . لبم رو با زبون خیس کردم . مغزم خالی شده بود . چی گفتم و چی شنیدمش رو ، تو هوا گفتم و تو هوا شنیدم و به خودم اومدم که مچ دستم رو گرفته بود و ناجوانمردانه به دنبال خودش میکشید . منگ شده بودم . حرفاش تو ذهنم معلق بود : اومدم برات یه تار مو بذارم یادگاری و بعد با خیال راحت برم ... مگه همینو نمیخواستی ، ها ؟

همینو میخواستم ؟ دیوونه شده بود . جیغ زدم : ولم کن شهاب ... چیکار میکنی .

خندید . لیلیا خانوم تو چارچوب در آشپزخونه متحیر با چشای بیرون زده و گرد داشت نگامون میکرد . در ورودی ساختمون رو باز کرد . دستم رو کشید . کف پام رو برف بود . من هی بت میگم این دیوونه ست ، تو باور نکن . لخت با پای پتی روی برفای آب نشده . کدوم دیوونه ای نامزدش رو برای آشتی کنون اینجوری از تو اتاقش میکشه بیرون ؟

نفسم برید ، کف پام سر شده بود و زق زق میکرد . مونده بودم این دیوونه ، منو کجا کشون کشون میبرد ؟ در ساختمونش رو با دست آزادش باز کرد و با پشت پاش بست و با همون شتاب ، منو از پله ها بالا کشید . سست و بی رمق دنبالش کشیده شدم . در اتاقش رو باز کرد و با فشاری به دستم ، مٹ یه اهرم قوی منو به روی تختش هول داد .

دم رو افتادم رو تخت . بدن منجمد شده ام ، گر گرفت . من تو تخت شهاب بودم . مٹ همه ی وقتایی که از زور شیطنت و خامی و بچگی میپریدم تو تختش . من با بوی تختش آشنا بودم . ولی نه این تخت . من با بوی تختش تو مسجد سلیمون ، تو اتاقی که پر بود از خاطرات تلخ و شیرین بچگی و نوجوونیم ، آشنا بودم .

خیلی کم پامو تو این ساختمون میذاشتم ، ولی وقتایی که میومدم هم ، جرات نداشتم خودمو به تختش نزدیک کنم . نامانوس بود . بوی مرد میداد . من با بوی مرد آشنا نبودم . ترسیدم . لرز کردم . داغ شدم . صدای خندونش منو بیشتر میترسوند . چرا ؟ چی داشت این تخت که منو ترسونده بود ؟ لحنش نیمه جدی و نیمه شوخ بود : خب ، باید بدونی که من عادت ندارم برم تو تخت دخترا .

نیم خیز شدم . منقبض شدم . میل شدیدی به فرار از این موقعیت داشتم . لب پایینم رو به دندون گرفتم . جدی شد : هیچ وقت تو این مملکت ، پامو از فرهنگ خاصش اونور تر نداشتم ، پس عادت ندارم دختر تو این تخت بیارم .

اخم کردم. ولی من دختر بودم. نبودم؟ پس تو تختش چه غلطی میکردم؟ خیره شدم به خونسردی تو نگاهش. دستش رو به داخل موهای فرو کرد و تا پشت گردنش امتداد داد. لحنش رو عوض کرد و با ژستی شیطونی، خندید: ولی میتونم به دختر خانوم ناز و لوس، که از قضا قراره بشه خانوم این خونه رو بخوابونم تو تختم تا بوش یا تار موش بمونه برام یادگاری و دلم رو به همون یادگاری خوش کنم ها؟

چشمک زد. قلبم اومد تو حلقم. چه مرگش شده بود؟ فقط میخواست منو از راه به در کنه؟ نیم خیز شدم و همزمان توپیدم: چی میگی شهاب، دیوونه شدی؟

زبونش رو روی لبه های داخلی لبهاش حرکت داد. خم شد روی تخت. تو نگاهش غرق شدم. خودم رو از پشت انداختم رو تخت. دستاش رو دو طرف پهلوهام گذاشت. اخم کرد و با صدایی بم جایی نزدیک به لبهام لب زد: آره... شک نکن. خیلی وقته دلم میخواد بوتو تو تختم حس کنم.

کارش برای سخته کردنم کافی بود یا نه؟ حرفش چی؟ من قراره بشم خانوم این خونه؟ خونه ای که به عمره من به اسم ساختمون شهاب میشناسمش؟ تا کجا قراره من و شهاب ما بشیم؟ تا اونجایی که قراره دختر نیاره تو این تخت ولی منو بیاره؟ منم دخترم. قراره نباشم؟ کی قراره دختر بودن رو ازم بگیره و به جاش من بشم خانوم این خونه، شهاب؟ این خیلی وقت که دلش میخواست بومو تو تختش حس کنه، از کی بود دقیقا؟ تو این بیست روز متحول شده بود و دلش میخواست بوی منو تو تختش حس کنه، یا خیلی قبل تر از اون؟

از کمر افتاده بودم تو تختش. روم چمبره زده بود و با اینکه باهام فاصله داشت و هیچ تماسی با بدن بی حسم نداشت، با اینحال، سنگینیش مٹ به بختک رو سینه ی پر تپش فشار میاورد.

صورتش رو روی صورتم خم کرد. آب دهنم رو قورت دادم. چشمهام رو بستم. نفسش تو صورتم بود. بوی نفسش رو حس میکردم. بو کشیدم. بوی عجیب غریب، چه میدونم، یه بویی مٹ بوی الکل، نمیداد. خدا رو زیر لب شکر کردم. نفسم رو آروم و بی صدا بیرون دادم. پیشونیش به پیشونیم چسبید. پلکهام سنگین شد.

جایی زیر گوشم، تو گردنم، مور مور شد. حرکت انگشتهاش رو روی موهام حس کردم. دستهایش رو تو موهام چنگ کرد. نفسم سنگین و بی ریتم بیرون میزد و هوای بی عمقی، در عوضش تو ریه ام فرو میرفت. تنفسم بریده بریده و سطحی شد. حرکت لبهاش رو روی گردنم حس کردم. بو کشید. حرکت سر انگشت اشاره اش رو، روی جای جای صورتم حس کردم.

نفسم برید. جون دادم. سنگین شدم. رخوت انگیز و سست، خودم رو توی تختش رها کردم. چشمهام رو آروم باز کردم. نگاهم رو ل*بهاش قفل شد. نگاهش تو چشمم زوم شد. لبخند آرومی زد. با دل من چی میکرد؟ من که جون دادم و جون گرفتم.

به خودم اومدم. با دستهای بی حس شده ام، به سینه اش فشار آوردم و سعی کردم فاصله اش رو با خودم به حداکثر ممکن برسونم و همزمان، تند و بیوقفه، با صدای بریده ای، دقیقا تته پته کردم: دیوونه نشو شهاب. میخوای چیکار کنی؟... من... من باید برم.

انگشت اشاره اش رو تو دهن گذاشت و آروم و باطمئینه، به روی لبهام کشید. سرم گیج رفت. لبهای ترک دارم خیس شد. آب دهنم رو با عذاب و مشقت، قورت دادم. باید از شهاب میترسیدم یا از خودم. من بی جنبه ام، خودم میدونم. بااینحال، گذشته از بی جنبگی افراطیم، بشدت ناشی و نابلدم، اینو دیگه کاملا بهش واقفم. من اصلا نمیتونم پیش بینی کنم که حرکت بعدیش چی میتونه باشه.

دل سست شده ام، تند تند به قفسه ی سینه ام میکوبید. نفسم موج دار شده بود و یه حالی مث دلهره، از تو سینه ام، همراه نفسم بیرون میزد. هم دوست داشتم بمونم و لمس حضورش رو کشف کنم، و هم دوست داشتم در برم و از شهاب و اتاقش و تختش و ساختمونش دور بشم.

زبون به اون درازیم، ته حلقومم پایبون شده بود و صدام در نمیومد. نوک انگشتهاش به روی بازوم حرکت میکرد. من مسخ شده بودم. فاصله ی صورتش با صورت من، نزدیک به هیچ بود.

شهاب، اون احمق داشت با من چیکار میکرد؟ سینه ام تند و ناشیانه هرز میرفت و بالا و پایین میشد. میدونستم که باید خودم رو کنترل کنم، ولی واقعا باید اعتراف میکردم که بلد نیستم. ندانستن عیب نیست، نپرسیدن عیب است. خب من الان باید چیکار میکردم؟ میپرسیدم، چطوری باید خودم رو، و این احساسات عجیب و غریب و ناشناخته رو کنترل کنم؟

بذاق دهنش با بذاق دهن من ناسازگار بود انگاری. خیسی انگشتش، لبم رو تر نکرد، خشک کرد... هم لبم، هم گلوم. ملتمس تو نگاهش غرق شدم. آرزو میکردم که جوابمو بده. جواب این نگاه التماس آمیز رو. با من چیکار داشت و من باید چه عکس العملی از خودم بروز میدادم؟

با دو انگشت وسط و شستش، چونه ام رو ثابت نگاه داشت و با انگشت اشاره اش، به روی لبم کشید. فک کنم فشارم به عمرم تا به این حد پایین نیومده بود. شاید هم بالا نرفته بود. سرش رو پایین تر کشید. لبم رو به دندان گرفتم و چشمم رو بستم. من تا کجا تسلیم بودم؟

انتظار داشتم باز هم لبهام تر بشه، ولی نشد. سر خم شده اش رو کنار گوشم کشید. تو گوشم نفسش رو بیرون داد. موهای بدنم سیخ شد. صداسش تو گوشم مژمزه بود: میخوام آلوده ات کنم. هم تو رو، هم این تختو، هم شهابو.

و ریز و کم صدا خندید. من هنوز تسلیم بودم. من یه عمر پاک مونده بودم که امشب تو تخت شهاب آلوده بشم؟ چطوری؟ خب معلومه. کدوم احمقیه که ندونه آلوده کردن یعنی چی؟ راضی بودم؟ پلکهام هیستریک به هم میلرزید. روی هم میلغزید. شهاب هنوز روی تموم هیکلم چمبره زده بود. سینه ام تیر میکشید. قرار بود آلوده بشم. قرار بود این هیکل چمبره زده، رو هیکلم بلغزه؟

لبهای ترش رو روی گردی شونه ام حس کردم. از روی شونه ام تا تو تیره ی ستون فقراتم گز گز کرد. لبخند کم رنگی زد: یه بار، برای آخرین بار توجیهم کن. تو منو انتخاب کردی یا تحمل؟

نفسم برید. این چه همه چیزو جدی گرفته بود. دیوونه، نمیدونست من الان در آستانه ی آلودگی هستم؟ نمیدونست وا دادم و تسلیم محضم؟ پس این چه سوالی بود که میپرسید. بی رمق تر و کم جون تر از همیشه، لب زدم: میدونی که همیشه، انتخابم تو بودی و تو میمونی.

سرش تو گودی گردنم خم شد. نفسش رو گردنم، رد بخار انداخت. نفسم تو موهای پخش شد. دستم بی کنترل بالا اومد، موهای تو هر دو دستم چنگ شد. هیچ وقت فکر نمیکردم موهای اینقدر ابریشمی و نرم باشه. نفسم رو تند و ضربتی بیرون دادم و نفس عمیقی از لای موهای برداشتم. بوی خاصی میداد. نه بوی کرم بود، نه بوی چربی سر... بوی شهاب بود. چشمهام رو آرام روی هم گذاشتم. موهای هنوز تو هر دو دستم چنگ بود. روی موهای لب زدم. نمیدونم شاید یه چیزی شبیه یه ماچ یواشکی که کسی نفهمه. خندید و محکم تر تو گودی گردنم رو بو*سید. دستهام سست شد و از روی موهای رها شد. خودش رو جابجا کرد و نیم خیز شد و، تو چشمم، با چشای ریز و باریک خیره شد: به دنیای آلوده ی این تخت خوش اومدی.

به لبهام خیره شد و سرش رو با آرامشی کاذب پایین کشید. لبهام تر شد. طعم غربت میداد خیزی لبهام. نمیخواستم غریب بمونه. نمیخواستم... چشمامو با شیطنت ریز کردم و دندونم رو به لبش گرفتم. خندید: شیطن نشو عسل. من که خیلی وقت آلوده اتم.

بازم چشمک زد: میتونم امیدوار باشم وقتی نیستم با خیال راحت نیستم؟

پلکهام رو سنگین رو هم انداختم. میتونست، از همیشه تا همیشه. فشار بزرگی یه باره از روی قفسه ی سینه ام بلند شد. چشمهام رو باز کردم. سایه ی سنگینش رو از روی هیكلم برداشته بود. کنارم بود. دقیقا مماس با هیكلم روی تختش. کج بهم نگاه کرد. بازوی چپش زیر سرش بود. با سر انگشتهای دست راستش موهای رو پیشونیم رو کنار زد: میتونم مطمئن باشم اونقدری آلوده ی منو این تخت شدی که هیچی از عشقت به من کم نکنه؟

اخم کرد: میدونی که من هم خسیس و ناخون خشکم، هم جهود. وقتی یه چیزی مال منه، همشو میخوام. شیش دونگ.

چشمامو ته چشاش زوم کردم. لبخند زدم. چه حس خوبی داشت این مایملک بودن. چه حال داشت اینکه به من بگه مال منی. ایستاد. دستش رو دراز کرد.

دستم رو به جفت دستهایش گرفت و من سست بی رمق مسخ شده ی از خود بیخود شده رو، روی دو پا ایستوند. زانو هام تاب نداشت. خم شد، دستش رو به زیر زانو هام گذاشت و منو تو بغل گرفت و بلند کرد. من تسلیم محض این آلوده شدن بودم.

تو چشاش خیره نگاه کردم. بهش نمیومد اون هم در حال دگردیسی و در آستانه ی آلودگی باشه. هیكل مچاله شده ام تو بغلش رو به سمت سالن طبقه ی بالا کشوند. جایی بالای سالن، روی کاناپه ی دو نفره ی برگ مانند سرویس مبلمان فانتزی، سرم رو به روی کوسن سرخابی رنگ تکیه داد.

باز خم شد و روی پیشونیم رو بوسید. دستم رو بین هر دو دستش گرفت و به روی قلبش گذاشت. لازم نبود که با دست، کوبش پر صدای قلبش رو حس کنم. تو چشم خیره شد: قسم میخورم دیگه هیچ وقت حرفای اونروزم یادت نیاد.

باز خندید. دماغمو به دو انگشت گرفت: تو تخت آلوده ی من، به جز بوی تو و موی تو، هیچ اثری از یه زن دیگه پیدا نمیکنی. به من اعتماد داری؟

تو چشاش خیره شدم. مگه نداشتم؟ من آلوده اش بودم. خیلی ساله. من مَث بیمار تنفسی ای بودم که به هیچ چیز به اندازه ی اسپری تنفسیش اعتماد نداره، چون میدونه که بدون اون اسپری، هر لحظه در معرض مرگه. تموم اعتمادم رو به نی نی چشمهام دادم: همیشه داشتم.

دستش رو به روی موهام کشید. ایستاد. دستش رو به داخل موهایش فرو برد. نیم چرخ زد. به سمت اتاقش با شتاب حرکت کرد. خودم رو به روی کاناپه، جابجا کردم. نفسم رو آزاد کردم. هوا، گرچه خوب بود، اما خفه ام کرده بود. من تو تخت شهاب بودم و الان اینجا، روی کاناپه ی دو نفره اش. پاهام رو بالا کشیدم و دستهام رو دور زانوهایم حلقه کردم. حس شیرین و خوش طعمی زیر پوستم جریان داشت.

برگشت. سوئی شرتش رو در آورده بود و با بلوز مردونه و شلوار جینش بود. دکمه های بلوزش رو تا نیمه باز کرده بود. رو تخت سینه اش، نگاهم قفل شد. تارش روی شونه اش بود و خنده ای عمیق رو لبهایش. روی کاناپه ی دو نفره تو جهت مخالفم نشست. سازش رو کوک کرد. تو چشم خیره شد:

داغ یک عشق قدیمو اومدی تازه کردی / شهر خاموش دلم رو تو پر آوازه کردی

آتش این عشق کهنه دیگه خاکستری بود / اومدی وقتی تو سینه نفس آخری بود

به عشق تو زنده بودم منو کشتی... دوباره زنده کردی

دلم چنگ شد. مثلاً همین الان داشت یه چیزایی میگفت ها. اخم کردم. بلند خندید: چرا میخوای منو بکشی، به کدوم خدا قسم بخورم که من به جز تو عاشق هیچکی دیگه نبودم و نیستم و نمیشم؟

ابروهاشو تو هم پیچوند: بابا، به خاک افسون قسم، من فقط تو رو میخوام و میخواستم و میخوام. همین الان گفتم بهم اعتماد داری.

نفس عمیقی کشیدم. افسون... سرشو به صورتم نزدیک کرد. نوک دماغش رو به دماغم کشید: بخونم؟

نمیخواستم بخندم، ولی من در مقابل شهاب خلع سلاحم. تسلیمم. لبخند زدم. پامو از تو بغلم بیرون کشید و روی پاهای خودش گذاشت. تو اون مبل دو نفره، رسماً تو هم پیچیده بودیم. تو چشم خیره شد و شیطان خندید: من تو رو آوردم اینجا آلوده ات کنم، نه ذهنتو خراب کنم.

خندیدم و با مشت کم جونی به روی پاهاش که برعکس پاهام روی مبل بود، ضربه زدم: لوس نشو شهاب. اگه به روز منو دوست نداشته باشی، میکشمت.

خم شد. لپم رو گاز گرفت: خطری شدی. بت نمیداد خشن باشی.

اخم کردم: هستم.

بلند خندید. سازشو کنار گذاشت. بازو هامو کشید و تو چشم نگاه کرد: دوست دارم تا آخرین لحظه ای که میخوام پامو از این خونه بذارم بیرون، پیشم باشی. میمونی؟

اخم کردم: چرا؟

نفس عمیقی کشید: مٹ همیشه دلم برات تنگ میشه.

دقت کن. به من گفت مٹ همیشه دلم برات تنگ میشه. این همیشه از کی بود؟ سرم رو به روی شونه اش تکیه دادم. من بی شهاب چه کنم؟ اشکم سر خورد. انگار تازه یادم افتاد که فردا عازمه. فین فین کردم. اخمش رو غلیظ تر کرد: بچه نشو شادان. چشم رو هم بذاری، برگشتم.

به سمتم برگشت. چونه ام رو تو دست گرفت: زود برمیگردم. تو هم قول بده مٹ اونبار اذیتم نکنی. من عادت کردم هر روز چند تا ایمیل پر از قربون صدقه از یه دختر شیطون بگیرم و از راه به در شم.

واقعا؟ یعنی شهاب ایمیلهای احمقانه ی منو دوست داشت. خندیدم: تو اون ایمیلهای احمقانه ی یه دختر دبیرستانی رو دوست داشتی.

شیطون خندید. نیشگونی از کنار پام گرفت: نه دیگه. الان از یه خانوم دکتره وب میگیرم.

پنج شنبه، ۲۶ مارس ۲۰۰۹ - لندن

آروم از پشت بهش نزدیک شد. سرش رو، خیلی نامحسوس به مانیتور نزدیک کرد و به کلماتی که به روی مانیتور نقش میبست خیره شد:

«اوهوم. جات خالیه» یه آیکون گریه ی پر اشک و آه

«دقیقا کجا؟» و یه آیگون ابرو بالا انداز مودی

«لوس نشو. دقیقا همین جا. تو هم هو*سشو داری؟»

«خب معلومه که هو*س تو رو دارم خوشکله» و یه آیگون چشمک و یه آیگون آب دهن آویزون هم تنگش بود.

نتونست خنده ی بلندش رو مهار کنه. با صدای بلند به خنده افتاد. به لحن پر خنده اش، چاشنی سرزنش داد: «بیا برو جمش کن مرتیکه. تو خجالت نمیکشی عین پسرای بیست و دو ساله نشستی چت میکنی؟»

هول و دستپاچه در لپ تاپ رو تا نیمه بست. با عصبانیتی مشهود به عقب برگشت: «تو خجالت نمیکشی میای تو حرفای خصوصی ملت سرک میکشی، پوفیوز الدنگ»

با لجاجت سرش رو تو همون نیمه درز باز لپ تاپ هول داد و تایپ کرد: «عشقم، یه پیر پسر غرغرو اینجاست که خیلی هو*س کف گرگی کرده، تا من اینو آدمش میکنم، تو هم برو به کلاست برس. اینقد نیچون کلاساتو، فردا چارتا مشکل مالی به تورت خورد مال همین پیچوندنا بود از من انتظار نداشته باشی برات رفع و رجوعش کنم ها»

«پس شوهر اقتصاد دان رو میخوام بذارم سر کوزه آبشو بخورم؟ فردا دل درد گرفتی، رودل کردی، انگل داشتی از من انتظار طبابت نداشته باشیا» و آیگون غش غش خندیدن.

«بحث طبابت شما، بحث شیرینیه عسل. باز کردن این بحث در گنجایش الان نیست. نیمه شب ادامه میدیم، اونوقت بینم معامله امون میشه اقتصاد منو با طبابت شما طاق بزیم یا نه.» و یه آیگون چشمک زن. یه علامت بای بای و بستن کامل در لپ تاپ.

با اخمی غلیظ به روی پیشونی، برگشت: «تو خجالت نمیکشی. نه خدا و کیلی، تو خجالت نمیکشی؟ چار روزه اومدی، عیدو به دهنم حروم کردی نمیداری چار کلمه با خیال راحت، با عیالمون حرف بزیم؟» و ضربه ی مشت نیمه محکمی حواله ی بازوی کامران کرد.

صدای آخ کامران بلند شد: «هوی، رم کردی؟... قبلنا اینقد خشن نبودى شهاب.»

و باز خندید: «مگه دروغ میگم؟ اصلا به سن و سال خودت نگاه کردی؟ به دم و دستگاہت چی؟ خجالت نمیکشی با این فوکول کروات نشستنی مٹ پسرای بیست و دو ساله، چت چندش میکنی؟ اینقد بت فشار اومده، خب بیا برو به بلیط بگیر، برو پیشش به چیزی هم گيرت بیاد، کار سخته؟»

اخم کرد. خطی رو پیشونی نشوند و دستی میون موهاش فرو برد و به پشت گردن امتداد داد. کلافه روی پاشنه ی پا چرخید و پشت کرد: «آره. سخته. از جون کندن هم سخت تره. فکر کردی کار آسونیه به مرد پر تجربه که نه رنگ به رنگ میشه، نه خجالت میکشه، آروم آروم به به دختر چشم و گوش بسته نزدیک بشه و مرتبا مراقب باشه که عشقش رو از به حد و مرزی خارج نکنه و دقیقا مٹ به پسر بی تجربه، احساساتش رو سطحی و در حد همون بیست و دو ساله نشون بده؟ آسونه که به دل به دختر نوزده ساله راه بیای؟ آسونه که به جای دغدغه های الانت، به دغدغه های پونزده سال پیشت فکر کنی و سعی کنی خودت رو تا اون حد سطحی نشون بدی؟»

کامران اخم کرد. با دو قدم از پشت بهش نزدیک شد و دستش رو حمایت گر و پر درک به شونه اش فشار داد: «خب برای همین میگم. آخه رفیق من، به نگاه به دور و برت بکن. تو تو سنی هستی که وسط به جلسه ی کاری، یا به مهمونی با رقا، تو فکر چت کردن باشی و عین پسرای نوجوون مرتب ماسماست دستت باشه و هی از زیر میز بهش ور بری و پیغام پسغام بفرستی؟ فکر نکن حواسم بهت نیست ها، تو رستوران تموم وقت دستت زیر میز بود و داشتی نامحسوس با اون موبایلت چت میکردی.»

و تک خنده ای کرد: «خودت باش شهاب. دغدغه های خودت رو داشته باش. این کارا مال پسرای سال اول دوم دانشگاهه، نه صاحب این دم و دستگاه. تو به جای اینکه اونو بزرگش کنی تا راحت تر باهاش کنار بیای، خودتو کوچیک میکنی؟»

زهر خندی زد: «تو چی میدونی کامران؟ الان همه ی دغدغه ی من همینه. اینکه مطمئن باشم تونستم در حد به بیست و دو ساله ی بی ثبات رفتار کرده باشم. نه فکر کنی درصدی فکرم بره به سمت اینکه تو دانشگاه به بیست و دو ساله قاپش رو بدزده ها، نه به جون کامی، دلم نمیخواد حسرت این چیزا تو دلش باشه. به خاطر خودش هم نیست، شاید خود خواهم که دلم میخواد خودم هم برگردم به اون زمونا که وقتش بود و نکردم. که باید دغدغه ام بود و نبود و دغدغه ام مارک سرلاک و نوبت دندون پزشکی کودکان بود و الان، الان که باید تو فکر شیر خشک و مای بی بی بچه ام باشم، دغدغه ام شده دل خوش کردنم به این چیزا. زشته؟ افت داره؟ خنده داره؟ از سن و سالم بعیده؟ مهم نیست، مهم منم. مهم جوونی منه که برام فرقی نداره تو چه سنی اجازه ی استفاده ازش رو پیدا کردم. مهم الانه که من میخوام عشقم رو به به دختر نوزده ساله

ثابت کنم و در کنارش حسرت به عمر جوونی نداشته ی خودم رو آب کنم. مهم الانه که دلم میخواد به دل به دختر راه بیام. نمیخوام یهو بشه یکی تیپ نگین. موضوع نگین با شادان من فرق میکنه. نگین تو هم با شادان من زمین تا آسمون فرق داره. به خودت نگاه نکن که تموم مراحل زندگی عادی و طبیعی گذشت، به من نگاه کن، به شهاب. کودک درون تو، تو روند رشد طبیعی تو کودک موند و الان هر از گاهی نمود پیدا میکنه، ولی کودک درون من به پسر بچه ی عقده ای که با عقده هاش بزرگ شد و نوجونیش رو تو حسرت گذروند و الان، پا به پای من میخواد جونیش رو با آه سر نکنه. میفهمی اینا رو؟ سه ضربه با دست به پشت کتفش زد: «به دل نگیر شهاب، قصدم اذیت کردن و سرزنش کردنت نبود. دخترا، موجودات پر توقعی هستن. اون بچه ست، تو باید برای راحتی خودت، به کاری کنی تا ازت حساب ببره، برای اینکه همیشه داشته باشیش باید ازت حساب ببره، ولی اگه بخوای خودت رو به خواست به دختر بچه پایین بکشونی، عادت میکنه به خم شدن و شل گرفتن تو. اونوقته که دیگه سوارت میشه و به هیچ وجه نمیتونی کنترلش کنی.»

شونه ای بالا انداخت. به پاشنه ی پا چرخید، به سمت میز رفت. شیشه ی ش را ب انجیر و شیشه ی وی س ک ی اسکاتلندی رو برداشت. دو تا لیوان، یکی پایه دار و یکی تخت و سه گوش رو، از هر دو شیشه پر کرد. لیوان پایه دارش را ب رو به دست کامران داد، لیوان کپ تا کپ و وی س ک ی رو به لب برد. روبروی کامران ایستاد و به چشمهای خیره شد: «نه، به دل نمیگیرم. ولی، تو تو موقعیتی نیستی که بتونی منو درک کنی. اونوقتا که تو با مامان و بابات بحث میکردی و میپردیدی تو بغ*ل نگین تا آرومت کنه و به خورده سر حالت بیاره و از عشق سیرابت کنه، من تو بیکسیام، از بغ*ل زنا، از رفع نیاز، از تنهایی، از سختی غربت، از دلهره و ریسک بیزنیس تو سن پایین که خسته میشدم، عاشقانه های نداشته و نچشیده ام رو برای همین دختر بچه ای میگفتم که تو ادعات میشه بیجنه ست. من فرصت نداشتم کسی برام ناز کنه و بچه بازی دربیاره. الان دارم، الانه که میتونم برگردم به اون سنی که باید یکی رو داشتم و نداشتم. مهم نیست که پر تجربه شده ام، مهم اینه که برای بچگی کردن و چشیدن مزه ی دوره ی جاهلیت هنوزم وقت هست. کنار شادان وقت هست. به موقعی میترسیدم، وقتی که شهامت قرار دادن خودم رو تو این موقعیت نداشتم، ولی اون به من خیلی چیزا یاد داد. اون بود که بهم شهامت و جسارت رو یاد داد. اون بود که بهم پشتکار برای رسیدن به خواسته هام رو یاد داد. فکر نکن با به دختر بچه ی بی مغز سبک جلف روبرو هستم که تازه باید زندگی کردن یادش بدم، شادان من از بچگی تربیت شده.»

سری به معنی درک و فهم تموم حرفهایش تکون داد. خوب میفهمید که طرف شهاب، با دخترهای دیگه فرق داره. تو محیط ایران و تهران زندگی کرده بود. به اندازه ی موهای سرش با دخترها برخورد داشت. تو خیلی از تورهای مسافرتی، کنار دخترای هم سن و سال شادان سفر کرده بود و تو سفر جنس اونها رو شناخته بود. شادان شهاب، با همه ی اونها فرق میکرد

و شهاب حق داشت که سفت و سخت به پای دختری از جنس آسمون، تهی و عمیق و ناشناخته، جوونی کنه. لیوان شهاب رو برای بار دوم پر کرد. به سمتش گرفت. دلش، جایی پشت ریه هاش، تیر کشید.

از اول هم قصدش ضد حال زدن به شهاب نبود و نفهمید که چطور بحث به حال گیری شهاب کشیده شد. هر چی بود، شهاب رو خوب میشناخت و شاید... سرش رو به سمت شهاب چرخوند: «قصدم حالگیری از تو نبود شهاب. شاید چون از بچگی باهات بودم و خوب میشناختم، دیدنت تو این قالب برام تازگی داشت. میدونم که چطور تموم زندگیت رو به پای اون ریختی.»

خندید: «البته شانس هم آوردی که این اعجوبه ات از جنس هم جنسای اطرافش نیست. کافیه یه لحظه اونو با کتی مون مقایسه کنم.»

از این قیاس خنده دار، شهاب هم به خنده افتاد: «قربونت، حتی قیاسشون هم مو به تنم سیخ میکنه. فک کن! اونم کی کتی که ماستو با چنگال میخوره.»

به جایی تو فضا، محو خیره شد. جایی که شاید چهره ی شاد و زنده ی دختره جون گرفته بود. لبخندی به روی لب نشوند. عمقی به لبخندش بخشید: «میدونی کامران، از همون روزی که تو بغلم گذاشتنش، تا الان، یه حس غریبی بهش دارم. نمیگم آدم با مرامیم، ولی در حد خودم مرام به خرج میدم. با اینحال میدونی که سر داشته هام خیلی حساسم. داشته هایی که هیچ وقت برام نمیومند. ولی شادان من، از اول مال خودم بود. از همون لحظه ای که گذاشتنش تو بغلم. فک کن، یه جسم نیمه جون یه کیلو و نهصد و پنجاه گرمی رو انداختن تو بغلم، گفتن از تموم تک و طایفه ات همین برات مونده. از افسون، از سیاوش.»

باورش نمیشد که داره اشک میریزه. ولی... شاید خیلی سال بود که دلش پر بود و، با اینکه این قصه رو شاید صد بار برای کامران تعریف کرده بود، باز هم، جون دار و تازه بود براش و باز هم تعریفش میکرد.

دستش رو به زیر مژه های فر خورده و خیسش کشید. لبخند تلخی زد: «میدونی، یه نوجوون، تو سن اون سالهای من، دنبال الگو میگردد. یکی که فکر کنی تموم کارهاش درسته. یکی که چشم بسته بشی مریدش. سیاوشو یادته؟ شیطنتهاش رو. هوشش رو، جسارتش رو، اون سالها سیاوش تنها مرشد من بود. خیلی دوست داشتم بشم یه نمونه ی تمام و کمال از سیاوش. ولی نشدم، نتونستم. من فقط شدم سایه ای از سیاوش. سایه ای از نقش سیاوش تو بزرگ کردن بچه اش. سیاوش

همه چیزمو ازم گرفت. هم محبت افسون رو، هم جوونیم رو... به جاش چی بهم داد؟ جسارتش رو؟... نه... شیطنتش رو؟... نه... اون لعنتی نامرد، افسون رو برای همیشه ازم جدا کرد و در عوضش...»

هق زد. به نامردی سیاوش هق زد. ابایی نداشت که بلند بلند بزنه زیر گریه. ناگهانی، هق هقش فرو کش کرد. شاید تو تموم این سالها، اولین بار بود که م س ت میشد: «از وقتی که یادمه، افسون، همه کسم بود. رفتارش با وقار و پخته بود، با اینحال، وقتی به من میرسید، هم پام بچه میشد. متین بود، با اینحال وقتی به من میرسید بچگی فراموش شده ام رو به یادم میاورد. دستش...»

دستی لای موهاش کشید. امتداد داد به پشت گردنش. دستش رو از لای موهاش بیرون کشید، جلوی چشم گرفت و به انگشتهاش خیره شد: «همیشه دست میکشید تو موهام. همیشه با موهام بازی میکرد. همیشه انگشتاشو فرو میکرد تو موهام. وقتی افشین... یادته افشینو؟ اون پسره مو سرخه. وقتی اون از مامان باباش فهمیده بود فروغ تو بیمارستان بستریه، به همه ی بچه های کلاس گفت، شهابو ببینین، مامانش خله. فروغ دیوونه نبود، فقط ضعیف و افسرده بود. نه زنجیری بود، نه اسکیزوفرنی و نه هیچ خل بازی ای دیگه در میاورد. فروغ فقط مستعد خودکشی بود. ترس از خودکشیش بود که اونو تو بیمارستان بستری کرده بود. یادته اون سال نتونستم درس بخونم؟ برای یه پسر تو اون سن چی بدتر از تمسخر همکلاسیاش به خاطر سابقه ی روانی مادرش میتونه باشه؟ از همون وقت از فروغ متنفر شدم. از همون روزی که افسون دستشو کشید تو موهام و پا به پام اشک ریخت و گفت از این به بعد هر کی ازت پرسید مامانت کیه، بگو من مامانتم. اون روز خندیدم، امیدوار شدم، با اینکه به عقل جور در نیومد که مامان یکی سه سال ازش بزرگتر باشه، با اینحال امیدوار شدم. افسون مادر نشد، خواهر نشد، همه ی زندگیم شد. تنها نقطه ی روشن تو دنیای تیره و تار زندگیم»

پلکش رو به هم فشرد. قطره ای اشک از چشمش فرو ریخت: «هنوزم وقتی از دنیا میخورم، هنوزم وقتی زخمی میشم، هنوزم وقتی کلافه میشم، یاد انگشتای افسون لای موهام آروم میکنه.»

داد زد: «حق نداشت. افسون حق نداشت انگشتهاش رو لای موهای سیاوش فرو کنه و...»

دماغش رو با صدا بالا کشید، صداش رو پایین آورد: «من تو سنی بدی بودم. از عشق هیچی نمیفهمیدم. از رابطه ی عاشقانه هیچی حالیم نبود. معاشقه رو با محبت اشتباه گرفته بودم. افسون حق نداشت دست محبتی که به سر من میکشید رو، جلوی جفت چشای من، لای موهای سیاوش فرو کنه.»

دوباره دستی کلافه به میون موهاش کشید. دستش رو تا جایی پشت گردنش امتداد داد. دست کامران جلوش دراز شد. لیوان و ی س ک ی اسکاتلندی هشتاد و پنج درصد رو، برای بار سوم به دست گرفت. بی مکث لیوان رو به لب برد. لبخند تلخی به لب نشوند: «ازدواج سیاوش و افسون، و بعد مرگ اونها، برای من نقطه ی پایان زندگی بود. وقتی اونا ازدواج کردن، طاقت نداشتم بینم دستی که مهر و محبت به سرم میکشید و آروم میکرد، به قصد معاشقه لای موهای سیاوش حرکت کنه.»

عصبی شد. صداش رو خش داد: «اونروز که از مدرسه برگشتم، افسون... رو نیمکت نشسته بود. سیاوش رو نیمکت دراز کشیده بود و سرش رو روی پای افسون گذاشته بود. صدای خنده شون منو به اون سمت کشوند. چشمهای افسون خمار شده بود... سیاوش از روی پای افسون نیم خیز شد. صورتش رو به افسون نزدیک کرد. دست افسون با حرص تو موهای سیاوش فرو رفت. ل*بهاش رو با حرص به دهن گرفت. اونوقت بود که... افسون داشت با سیاوش معاشقه میکرد. من حسم گنگ بود. مطمئن بودم که دوست نداشتم طعم ل*بهای افسون رو بچشم... ولی آتیش گرفتم. چشمم به دستهاش بود و همون موقع فهمیدم که چیزی بیشتر از اونچه بین منو افسون هست، بین سیاوش و افسون هست. حرص خوردم. رفتم تو ساختمون و هر چی جلوی چشمم بود رو خرد و خاکشیر کردم. افسون حق نداشت جلوی جفت چشای من با سیاوش معاشقه کنه. از پنجره نگاهشون کردم. هنوز میخندیدن و افسون حتی نیم نگاهی به من نکرده بود بینه تو چه حال خرابی هستم. تو اون روزا، فکر میکردم افسون دختر کثیفیه. از قول و قرارشون خبر نداشتم. غیرتی شده بودم. دلم میخواست سیاوش رو که با آبروی بابا خان بازی کرده از روی زمین محو کنم. یه پسر بچه ی نوجوون بودم. با دنیای سیاوش و افسون غریبه بودم. افسون حق نداشت آبروی بابا خان رو به بازی بگیره. با حرص راپورتشون رو به مامان بزرگ دادم. اونا هنوز رو نیمکت داشتن معاشقه میکردن و من با حرص از پشت پنجره داشتم نگاهشون میکردم و راپورت میدادم. مامان بزرگ با خنده به حرفام گوش میداد. حق داشت، پسر دسته گلش عاشق شده بود. منه احمق بودم که تو دنیای تاریک خودم غرق شده بودم و از اطرافم بیخبر بودم. با اینکه بعدها با هم ازدواج کردن، هنوز خاطره ی اون روز رو نیمکت آزارم میداد. هنوزم آزارم میده.»

با صدا خندید: «دور و بر من پر بود از یه مشت زن بی شوهر و بیوه... تو اون سالها، مملکت قانون داشت، جنگ بود، از عشوه و دلبری تو کوچه و خیابون خبری نبود. ماهواره نبود. فیلم های پ و ر ن نبود که... من ندیدم بدید، تنها صحنه ی رماتیکی که تو زندگیم دیده بودم، همون صحنه های معاشقه ی میون سیاوش و افسون بود.»

پوزخندی زد: «بعدها خیلی خودم رو تو موقعیت سیاوش و افسون قرار دادم. سیاوش الگوم بود، نه؟... خیلی دلم خواست مٹ سیاوش باشم. دلم خواست منم یکیو داشته باشم که جای دستهای افسون، دستش میون موهام بچرخه. نشد... نبودن...»

خندید: «ولی همین دختر بچه ی نوزده ساله، دستهای خاصیت دست افسون رو داره. شب آخری که تو ایران بودم، تا صبح آرامشی که سالها گم کرده بودم بهم برگشت. به قد تموم سالهایی که بی آرامش زندگی کرده بودم و کلافه بودم، آرام شدم. چرا نباید برگردم به اون سالهایی که حرومم شد و از نو تجربه شون کنم، ها؟»

به سمت کامران برگشت: «چند ساله با نگینی؟»

نگاه استفهام آمیزی بهش انداخت و لیوان پایه بلندش رو به لب برد: «هیجده سال»

پوزخند زد: «احمق. اسکل تر از تو ندیدم. هیجده سال با نگین زندگی کردی. ولی نداشتیش... من هیجده سال با شادان زندگی نکردم و داشتمش»

کامران توپید: «منو نگین فرق میکنیم. خودتو با ما مقایسه نکن. نه اون اهل تعهد و زندگی مشترکه، نه من حماقت این تعهد رو به جون میخرم.»

پوزخند زد: «اگه به جو طعم تملک زیر زبونت مزه میکرد، الان برای خودت مردی بودی. زندگی داشتی. من میدونم داشتن و ترسِ نداشتن یعنی چی.»

نفس عمیقی کشید و چشاشو بست: «اون روزی که یه نوزاد تازه متولد شده ی آغشته به خونابه رو گذاشتن تو بغلم، اسما به کیلو و نهصد و پنجاه گرم بود، ولی کمرم از سنگینیش خم شد... چون یه دنیا گذاشتن تو بغلم و بهم گفتن مال خودت. داشتن یه دنیا برای خودت، میفهمی یعنی چی؟»

به خودش نگاهی انداخت به حجم شل و ول لم داده به پایه ی مبل. تصویر محدب نقش بسته ی روی یخدون استیل براق روبرو، موهایش رو نامرتب نشون میداد و پیراهن مردونه ای که کج و معوج تا نیمه از شلوارش بیرون اومده بود. به سمت چپ خیره شد به مردی که نشسته بود و تنها تفاوتش با حضورش تو مهمونی رسمی ظهر، کت بیرون آوردش روی مبل بغلی بود و دکمه ی باز یقه ی پیراهن شیری رنگش، که آستین هاش رو تا روی ساعد بالا زده بود و پاپیون مشکی ای که باز دور یقه اش افتاده بود.

لبخندی زد. مس*تی با پرستیژی داشت. خیلی راحت میشد بهش حسادت کرد. جذابیت هاش غیر قابل انکار بود و برجسته. پس اینهمه دردی که کشیده بود و این حسی که به سیاوش داشت از کجا نشات میگرفت؟ نگاه عمیقی به عمق چشمهای نیمه تری که تو هاله ای از دود سیگار محو شده بود، انداخت.

لب به هم فشرد. مرد محکمی بود. مرد محکمی که از پس همه چیز بر میومد. پس چه مرگش بود؟: «پس چرا؟»

پک سنگینی به سیگارش زد و، دودش رو با مکثی چند ثانیه ای از بینی بیرون داد و بی اینکه مستقیم به صورتش زل بزنه به جایی تو فضای پشت سرش خیره شد: «چرا چی؟»

از پاکت سیگار روی میز، نخ ی بیرون کشید. ته فیلتر سیگار رو با چند ضربه به روی میز زد و سیگار رو به لب برد. با دو دست فندک رو روشن کرد و زیر چونه گرفت. پک سبکی به سیگار زد تا شعله بگیره: «چرا هیجده سال دنیا تو به حال خودت ول کردی؟ چرا از دنیا دست کشیدی؟ چرا مَث خدا، نامحسوس رفتی به جای دور و کنترل از راه دورت رو دست گرفتی؟ میخواستی برایش خدایی کنی؟»

پوزخندی زد: «خدا بشم؟ وقتی خودم خدا داشتم؟»

نفس عمیقی کشید که جایی زیر سینه ی چپش تیر کشید. مهم نبود. پک دوباره ای به سیگار زد. به خاکسترش نگاهی انداخت. عمرش سالها به بطالت مَث همین سیگار سفید بی آزار خاکستر شده بود و هم خودش رو آزار داده بود هم دیگران رو. گناه از نخ سیگار بود یا دستش که سیگار رو شعله ور کرده بود یا سینه ای که دودش رو به عمق میکشید؟: «اومدی نقش بیل رو بازی کنی؟ میخوای لجن های ته زندگی منو بالا بیاری یا نبش قبر کنی؟»

پوزخندی در مقابل پوزخندش زد: «نه واقعا... میخوام بدونم. اگه از همون اول مال خودت بود چرا ولش کردی و از دور کنترلش کردی و زندگی رو به خودت حروم کردی؟ حسادت سیاوش دلت رو سیاه کرده بود؟ میخواستی با محبت نکردن به بچه ی سیاوش، محبتی که سیاوش با ازدواجش با افسون از تو گرفت رو تلافی کنی؟»

خندید. بلند خندید: «هیچ وقت اینقد فسفر نمیسوزندی که به درد دلالم فکر کنی. چی میتونه اینقد تو رو نکته سنج کرده باشه؟»

اخم کرد: «تو هیچ وقت بیشتر از این برام حرف نمیزدی. هر وقت کنجاو میشم تو این مورد، رسماً میپیچونی.»

لیوانش رو بازم پر کرد: «فک نکن م*ستم حالیم نیست ها.»

تک خنده ای زد. نفس عمیقی کشید و لیوان رو به دهن برد. یه نفس لیوان رو خالی کرد و عضلات صورتش رو تو هم پیچوند: «نمیدونم دقیقا. وقتی افسون و سیاوش رو خاک کردم، تصمیمش رو داشتم. میخواستم انتقام تموم بی کسیهام رو از اون موجود نحیف پیچیده تو قنناق بگیرم.»

سیگار دیگه ای روشن کرد. خیلی وقت بود ذائقه ی زندگیشو عوض کرده بود. خیلی وقت بود از این تکرار تلخ سیگار پشت مش*روب، مش*روب پشت سیگار کنده بود. نگاهی به فندک سیاوش تو دستهایش انداخت، پکی به سیگارش زد. پوزخندی کج رو لب نشوند. دیگه سیاوش چی باید براش میذاشت که نداشتته بود. از ثروتش گرفته تا مادر و دخترش تا تموم دارائیهای شخصیش، حتی فندکش.

باز هم پکی به سیگار زد: «ولی نتونستم، نشد. افسون و سیاوش چشمشون به من بود. افسون یه جور برام مادری کرده بود و، سیاوش یه جور برام پدری کرده بود. تو اون سالهایی که من یه بچه یتیم بودم، سیاوش هیچ وقت برام کم نداشت. هیچ وقت حمایتش رو ازم دریغ نکرده بود. حقش بود. باید دینش رو به گردنم ادا میکردم.»

فندک رو تو دستش با حرکتی ژستیک تو فضایی جلوی چشمهایش چرخوند: «ولی افسون اونو بهم هدیه داده بود و هر لحظه این حس قوی تر میشد. فکر میکردی میموندم، روزگارم کمتر از فاجعه آفرینی بود؟ تو بغلم بزرگ بشه و من یه حس دوگانه بهش داشته باشم. میدونم اگه میموندم، دیگه هیچ حس عاشقونه ای بهم پیدا نمیکرد و من میشدم همون پدر هشت سال اول زندگیش... ولی... من امتحان پس داده بودم. من بیجنه بودم. من از خودم اطمینانی نداشتم.»

باز هم پوزخندی زد: «از همون وقتی که تو بغلم گذاشتنش و مال خودم شد، تنم لرزید. بودن با دختری که دخترت نبود و فقط دختر عموت بود، تا کی میتونست بی منظور بمونه و کار دست هر جفتمون نده؟ خنده داره، ولی من از دختر بودن اون نوزاد تازه متولد شده ترسیدم. اینکه قلب و منطقم هر دو اونو هیچجوری مٹ دخترم قبول نمیکردن، من از آینده ترسیدم.»

بلند بلند خندید: «دیدي که واقعا بی جنه بودم و جلوی یه دختر بچه کم آوردم. فقط تنها حسنش اینه که به اعتماد کسی خیانت نکردم.»

گوشی موبایلش رو از روی گوشه ی میز بلند کرد. با لمس انگشتش به روی برنامه های باز رفت. تو لیست برنامه ها، روی برنامه ی چت متوقف شد. آی دی shadan_b رو باز کرد. تایپ کرد: «عشقم... چرا لج میکنی. هیچی مٹ اون دفعه نیست.»

بیا برو دفتر کامران، بلیطت رو اوکی کن با تورش و درار بیا. چرا نمیخواهی قبول کنی که هیچی مٹ اونبار نیست. داغونم نکن... دلم برات تنگ شده.» و سند کرد.

ته سیگارش رو توی جا سیگاری روی میز خاموش کرد. دستی لای موهاش برد. با کلافگی به میون موهاش کشید. با رخوت از جا بلند شد. نگاهی به کامران ول شده کف پارکتها انداخت. لگدی به پای دراز شده اش زد: «تن لش، جم کُ خودتو، بیا برو تو تخت بخواب. ظرفیت سه تا لیوان ش را ب رو هم نداری. همون بهتر که مسئولیت نگین گردن شل و ولی مٹ تو نیست.»

کتش رو از روی مبل بلند کرد. مرتب به روی دست گرفت. دست دیگه اش رو زیر بازوی کامران گرفت. با خنده توپید: «چی زَر بُو مُرد مُنی و گردنم*» و به سمت اتاق خوابها حرکت کرد.

ششم فروردین ۱۳۸۸-تهران

اوف، من نمیدونستم اینقد استعدادم برای مربی گری خوبه. من باید مربی ایروبیک میشدم به جون خودم. اصلا با مامان گلاب ورزش میکنم کیف میکنه ها.

نترس بابا. چته رم میکنی؟

ورزش برای قلب خراب و سن و سال مامان بزرگ خوب نیست؟ به دل نگیریها، ولی تو از کی تا الان دکتر شدی که من خبر نداشتم؟

محض اطلاعات باید بگم، حرکات سبک برای تنظیم فشار خون و تپش قلبش خوبه. ها که خلم، ولی نه اونقدری که بیچاره رو مجبور کنم پیر بالا پیر پایین کنه. بیشتر حرکات آروم نشستنی انجام میدیم و یه خورده هم دور باغ، پیاده روی میکنیم.

باغ؟

آره، نه اون چار تا دار و درختی که خان بابا دور عمارت کاشته. به خاطر عملش، الان مدتی که لواسونیم. هوای خوبی داره اینجا. خب، رفت و آمدم سخته، ولی بلانسبت ماشین زیر پامه دیگه. میرم و میام. البته دیگه بعد سیزده باید بار و بندیلیم رو جمع کنم و برگردم همون عمارت. بعد عید امتحانای میان ترم و بعدم پایان ترم.

قربون مامانیم برم، لپاش گلی شده. آب و هوای اینورا بهش میسازه نافرم. قراره مامان بزرگ بمونه و من تک و تنها برگردم. خب، فکر نکنم زیاد سخت باشه. مٹ این میمونه که من تک و تنها زندگی میکنم. مٹ هزارون دختر که بی خانواده تو یه شهر یا حتی مملکت غریب درس میخونن. مٹ قبل عید که بازم مجبور میشدم هفته ای چند روز تک و تنها، البته نه تنهای تنها، تک و تنها با لیلا جون تو عمارت بمونم.

از وقتی که مامان بزرگ رو مرخص کردم از بیمارستان، روزهایی که کلاس دارم رو موندم عمارت که رفت و آمدم راحت باشه، ولی بقیه ی روزا رو اینجا میگذرونم. دو یار با وفای مامان بزرگ، دی رضا و بابا سلیمون، رفاقت و فاداریشون رو به بابا خان و مامان گلاب ثابت کردن و با اینکه میدونم چقد بودن این پیرمرد و پیرزن ساده دل تو تهران خسته کننده ست براشون، با اینحال حتی یه لحظه هم ما رو تنها نداشتن و من ممنونشونم.

ها که خدا همه کس و کار درجه یک ما رو ازمون گرفته، ولی به قول مامان گلاب: خدا کس بی کسونه. خدا هیچ کس رو بی یار و یاور تو این دنیا ول نمیکنه.

میدونم خیلی تنبلم و زیاد بهت سر نمیزنم، ولی باور کن وقتم پر شده و میشه گفت وقت سر خاروندن هم ندارم. مسئولیت زندگی سنگینه. تحملش برای دوش ضعیف و بی خیال و عاطل و باطل سخته. سعی کردم تو تمینات ایرویکم، تمام وقتمو بذارم رو قوی کردن کتفام تا بتونم راحت تر از پس بلند کردن این بار سنگین بر بیام.

هفته ی اول تعطیلات عید رو به انتهاست. سال پر کاری رو شروع کردم. قبول مسئولیت های بیشتر. میدونی؟ قبول مسئولیت چیز آسونی نیست و با سر به هوایی نمیخونه. یکی دو روز کلاس دارم.

کلاس چی وسط تعطیلات؟

اوف. مجبور شدیم برای اینکه با شروع سال جدید و مشغولیت های جدید، درگیر دوره ی قبل از عید نباشیم، از پنجم و ششم کلاسای نهایی دوره های مدیریت رو بریم و هفدهم هم امتحان داریم. تو این هاگیر و واگیری هم شهاب هی گیر سه پیچ که با تور وردار بیا اینجا هفته ی دوم عید رو با هم باشیم. میشه؟

من که میگم نمیشه. اگه بخوام برم، گذشته از کلاسها که عقب می افتم و حتی ممکنه به امتحان هم نرسم، دلم شور مامان بزرگ رو میزنه و دلم نمیخواد تنها بذارمش. هر چند حالش کاملا رضایت بخشه و باهام تمرینات ایرویک میره. نمیدونم شاید هم اینا به قول شهاب، همش بهونه های بنی اسرائیلی باشه. تو میترسی بیای و بهت خوش نگذره.

دروغ چرا؟ هم دلم برایش تنگ شده، هم دلم میخواد برم اونجا یه سر و گوشی آب بدم و اوضاع شهاب رو تو اون مملکت درپیت هر دنبیل چک کنم. ولی خب، به خودم میگم، بشین شادان. شهاب شریک زندگیت و شراکت هیچ میونه ای با شک و شبهه نداره. تو اگه بخوای از همین اول با بچه بازی و شک و شبهه، زندگی رو به کامش تلخ کنی، مطمئنا در آینده اونو از خودت نا امید میکنی.

خب بله، شهاب، پسر بچه نبوده که تربیتش کنم. اون یه مرد بوده و قرار نیست که من زندگیشو عوض کنم. اون الان شریک آینده ی منه و مطمئنا خودش حواسش به زندگیمون هست. نیست؟

الان که عاقلانه فکر میکنم، میبینم هیچی به اندازه ی اینکه من الان شهاب رو دارم و فقط برای خودم دارم، مهم نیست. مهم اینه که شهاب منو با تموم کم و کاستیهام و بچگیهام و هر چه تو امثال ایزابلا یافت میشد و تو من نبود، انتخاب کرده. وقتی من انتخابش هستم، چرا باید بدون در نظر گرفتن حس دلتنگی، فقط برای ارضای حس کنجکاویم برم اونور؟ جایی که دوستش ندارم و بهم حس خوبی نمیده.

این درسته که هر بار باهام حرف میزنه اصرار میکنه بیا، ولی همین اصرار کردن اون و، انکار کردن من، بهم ثابت میکنه که من میتونم برای ساختن آینده ام، لذتهای آنی رو فراموش کنم. وقتی که به این فکر میکنم رفتن من ممکنه به قیمت عقب افتادنم و غیبتم از جلسه ی امتحان باشه، مطمئنا راحت تر دندان رو جیگر میذارم و با وسوسه ی رفتن و چشیدن طعم بودن در کنار شهاب، میجنگم.

خب، اصلا قصد ندارم انکار کنم که دلم برای بغلش و بودن باهاش تنگ شده. قصد ندارم انکار کنم طعم خوش بوسیدنش، خوشمزه و تنده و کاملا با ذائقه ام همخوانی داره. حتی قصد ندارم انکار کنم از اون شب که تو تختش منو آلوده ی عطر تنش کرد، من معتاد و عجین شده ام. قصد ندارم انکار کنم که بکارت روحم اون شب در کنار شهاب دریده شد و، با اینکه من هنوز یه دختر با*کره ام، با اینحال، روحا متاهل شدم.

من فکر کنم مهم ترین قسمت بزرگ شدن و تغییر کردن، نه بلا سرت اومدن، که عجین شدن با روحی که حتی با وجود بعد مسافت با تنت آشناست. ها که شهاب از من دوره، ولی، شبهایی که تک و تنها تو عمارت هستم، دیگه به تخت خودم و اتاق خودم عادت ندارم و، خوابیدن تو تختی که یه روز صبح روش بیدار شدم و از اونروز دیگه خودم رو یه دختر دست نخورده ندیدم، برام شده عادت.

نه، مسلمه که نه. تو شهاب رو اینجور شناختی؟ اینکه به من دست درازی کنه و به اعتماد بابا خان خیانت کنه و تو عمارتی که بابا خان با دستهای خودش ساخته، با بازمانده ی اون ه و س بازی کنه؟

درست که من تغییر کردم و خودم رو دست خورده میبینم، ولی به نظر تو دست خوردگی فقط به خوابیدن با شهاب و یکی شدن جسمی محدود میشه؟ شهاب، روح منو دست خوش تغییر کرد. من الان روح متاهلی دارم که پرده های حجب و حیاش برای شهاب دریده شده. فقط همین.

جمعه، ۲۶ ژوئن ۲۰۰۹-تهران

از پنجره ی کنار، به شهر آلوده به دود و تاریکی خیره شد. حتی نیمه بودن شب هم باعث نشده بود که غلظت آلودگی کمی، فقط کمی کوتاه بیاد. میدونست که مامان بزرگ هنوز ویلای لواسونه. با اینحال میدونست که آخرین امتحان دختره ست و اونم باید قاعدتا تهران باشه.

سر دوراهی نهیبی به خودش داد. منطقیش این بود که میرفت لواسون و منتظر ظهر میشد. غیر منطقیش هم این بود که به سمت عمارت پرواز میکرد. با تموم حساب کتاباش، اونچه که برجسته تر از همه بود، مسیر همیشه آشنای شهرک غرب بود. لبخندی به لب نشوند. خودش رو منطقی و غیر منطقی توجیه کرد. ماشینش تو عمارت بود. سر خودش داد زد: درد، انتظار نداری که بعد اینهمه مدت مٹ گاو سرمو بندازم پایین برم ویلا؟ فردا آخرین امتحانش رو میده با هم میریم، مشکلی هست؟

و لبخندی غلیظ به افکار درهم و برهمش زد. از ته دل از این حضور بی خبر خودش راضی بود و دقیقه شماری میکرد عکس العمل دختره رو، وقت رویارویی ببینه. به سر درد عمارت که نمایی با ستونهای مردونه ی معماری یونانی بود نگاهی انداخت.

بابا خان، سر در عمارت رو، مدل کتیبه های معماری یونانی، مردونه و بی ظرافت ساخته بود و این نشون دنده ی تمایل اون به یه جور ابهت و بزرگی و قدرت مردونه بود. ستونهایی که زمخت و کلفت بود و با شیارهایی ضخیم، خشونت رو به چشم تداعی میکرد. هر ستون از شونزده شیار ساخته شده بود که از پایین، هر شیار ضخامتی بیشتر داشت و همین ضخامتها، پایین ستونها رو پهن و بالای اونها رو باریک تر نشون میداد.

چمدونهاش رو از تاکسی فرودگاه خارج کرد و از همون چند قدم دور تر از باغ عمارت، باز به سر در و کتیبه ی بالای اون خیره شد. این مردونگی ستونها، با اینکه نمایانگر قدرت بود، از نظر معماری، استحکام ستونهای عمارت مرکزی رو نداشت.

در باغ رو باز کرد و چمدونهایش رو به داخل برد. به تیر کوتاه چراغ برقی که داخل عمارت رو روشن کرده بود، نگاه کرد و از پس اون، ستونهای نگه دارنده ی عمارت رو، از چشم گذروند.

معماری ستونهای عمارت، ظریف و همراه با گره هایی در میان ستونها بود، که اونو به یاد ستونهای پارسارگاد و تخت جمشید می انداخت. معماری ایرانی. بابا خان، عمارت رو تلفیقی از معماری یونانی و ایرانی ساخته بود. هنری که حد و مرزش رو خصیصه ها و نشونهای بارز و ظریفی مث همین ستونها، نمایش میداد.

به زیرکی بابا خان، لبخندی زد. ستونهای خارج از عمارت، حصار دور باغ و کتیبه ی ورودی، همه معماری یونانی بود با قدرت و اقتدار معماری یونان، که میدونست از پایه، پی ندازه و زیر سازی نشده. در عوض، همه ی ستونهای داخلی عمارت، ستون های ظریف گره داری بود که، ظرافتش اون رو به یاد زن بودن؛ و اقتدار و پی محکم اونها، ناخودآگاه اون رو به یاد اقتدار ظریف زنان طایفه اش می انداخت. ظریف و محکم.

بی شک بابا خان، این معماری رو با فکر و درایت بکار برده بود. حصار و امنیت به دست مردانیست که از پایه به زنها و ظرافتشون متکی هستن. بابا خان، دور باغ رو مردونه، بی پایه ولی زمخت و محکم ساخته بود. و عجیب بود که مرد مقتدری مث اون، اقتدارش رو از داخل خانواده و از ستونهای ظریف و محکم میگرفت.

خب، لازم نبود که زیاد به مغزش فشار بباره، بابا خان هم مردی بود مث خودش. مرد محکمی که مطمئنا محکم بودنش، نه از قدرت خودش، از اقتداری بود که مادر بزرگ طی سالها بهش بخشیده بود. چه خوشبخت بود خاندانی که با زیرکی اعتراف میکردن، اینهمه اقتدار رو از زنهایی گرفتن که پاهای محکمی دارن و ریشه هایی محکم تر.

چشم از نمای عمارت برداشت. با چند قدم محکم، به ورودی ساختمان نزدیک شد. دلش مث ناقوسی بیصبر، به صدا در اومد و عقلش بهش نهیب زد: اینقد کم طاقت نباش.

در ورودی رو با کلید باز کرد. چمدونهای سنگین رو، دونه دونه به داخل ساختمان کشید. به داخل ساختمان نگاهی انداخت. همه چیز تمیز و منتظر ورودش بود. با اینکه مطمئن بود لیلا خانوم نزدیک اومدنش، همه چی رو تمیز و مرتب میکنه، با اینحال، بوی خاصی تو بینش پیچید که، معنیش چیزی بیش از حضور سایه وار لیلا خانوم بود.

پله های مارپیچ رو به بالا رو، زیر پا گذاشت و خودش رو به طبقه ی دوم ساختمون رسوند. مطمئنا این عمارت با سه ساختمون بزرگ، بیشتر به درد فرهنگسرا بودن میخورد، تا خونه ای با سه نفر جمعیت. باید مادر بزرگ رو از تصمیماتش با خبر میکرد و بیشک اینهمه راه رو اومده بود با عزمی جزم تا همین ها رو به مادر بزرگ تلقین کنه.

بالای پله ها، نفسی دوباره تازه کرد. باید دوش میگرفت و به عمارت بابا خان میرفت. با اینحال ذوقی عجیب داشت. میدونست که گاهی تو همین ساختمون میخوابه. چشمه اش رو لحظه ای بست و آهسته باز کرد. دوست داشت مٹ خیلی از شبهایی که باهاش حرف میزد، اونو لم داده روی کانپه ی اتاقش ببینه، یا نه، دمر خوابیده روی تختش.

با ذوقی بچگونه، در رو به آرومی باز کرد. با چند قدم آهسته به تخت نزدیک شد. بله، عروسکش تو تختش خوابیده بود. نفسی از بوی اتاق برداشت و عمیق به سینه داد. تو تاریکی اتاق، به جسم ولو واز خوابیده ی روی تخت لبخندی زد و از ذهنش گذشت: این دختر به درد روی تخت مشترک خوابیدن میخوره یا نه؟

و بی صدا خندید. مطمئنا هر شب کنار اون به نیمه نرسیده، یکیشون باید قید تخت رو میزد. دستش رو آروم و نوازش گونه به روی گونه های دختره کشید. دل تنگش تنگ تر شد. زیر لب زمزمه کرد: لجاز.

باورش نمیشد تموم ماه گذشته رو به التماس برای اومدنش گذرونده باشه. خب هنوز کارهایی تو لندن داشت که زمان بیشتری برای رتق و فتقشون نیاز بود و دختره، مٹ همیشه لجوج، فک محکم کرده بود و راضی نشده بود تابستون رو باهاش بگذرونه.

اخم کرد. خم شد و بوسه ای بی صدا به روی گونه اش کاشت. دستش رو به روی صورتش کشید و از زبر نبودنش، خیال راحت تری پیدا کرد. آروم اتاق رو ترک کرد و با حوله ای از توی چمدون، به سمت حمام طبقه ی پایین رفت. دوش تندی گرفت و خستگی راه رو از تن زدود. دستی بین موهاش کشید و با حوله، نم موهاش رو گرفت.

گوشه ی حوله رو به دور انگشت اشاره ی دستش پیچوند و حوله رو به داخل گوش برد و حفره ی بیرونی گوشش رو از رطوبت، پاک کرد. قهوه جوش استیل رو از کابینت برداشت. با اینکه گاهی لیلا خانوم دستی تو ساختمونش میکشید و اونو از آلودگیها پاک میکرد، با اینحال، تصرفی تو چیدمان خونه نداشت.

نگاه جستجو گرش رو میون کابینت ها چرخوند و عاقبت ظرف قهوه ی ترک رو روی کابینت کنار ماکروفر پیدا کرد. هیچ وقت ظرف قهوه، سر از اونجا در نمیآورد... جرعه ای تو ذهنش، لبخندی به لبش نشوند. خانوم خونه اش، در غیابش ساختمون سرد و خالیش رو گرم کرده بود. از تخیل شادان، تو قالب خانوم خونه، لذتی محسوس به دل کشید.

نگاهش رو تو آشپزخونه ی اپن چرخوند. گوشه گوشه ی آشپزخونه، نشونه های ظریفی از حضور داشت. حضور دختری که الان و همین الان، تو تختش خوابیده. حس شیرینی زیر پوستش طعم داد. طعم شیرینش رو مزه مزه کرد و برای تصمیمش، مصمم تر شد. قهوه جوش رو با کپی آب و قاشقی قهوه و قاشقی شکر به روی شعله ی نیمه جون اجاق گذاشت و به افکارش سر و سامون داد.

باید با مادر بزرگ و شادان مشورت میکرد و تصمیمش رو عملی. کپ پر شده ی قهوه رو به لب نزدیک کرد و ضمن مزه کردن قهوه، حس لذتی از آینده ای نه چندان دور به لب نشوند.

لباس راحتی به تن کرد و چرخ میون سالن زد. گوشه کنار سالن هم، مٹ آشپزخونه، نشونه هایی از حضور دختره داشت. به کتابهای تل انبار روی هم، روی میز، جایی دقیقا روبروی سیستم صوتی نزدیک شد و ضمن زیر و رو کردن کتابها، سیستم رو با صدایی آروم، روشن کرد.

آهنگ پخش شده، اخمی به روی پیشونیش نشوند. شادان برای این برنامه ها زیادی بچه بود.

یار دبستانی من، با من و همراه منی* چوب الف بر سر ما، بغض من و آه منی

حک شده اسم من و تو، رو تن این تخته سیاه* ترکه ی بیداد و ستم، مونده هنوز رو تن ما

جزوه ی پرینت شده ی دختره رو، ورق زد. تبلیغات انت*خاباتی، روشنگریهایی دانشجویی، پوسترهای تبلیغاتی... ذهنیتش پر دلشوره شد. شادان برای این بازیهای کثیف بچه بود. سالها بیرون از این مملکت، از دور شاهد اینجور بازیها بود و همیشه از اینکه جوونها خودشون رو آلوده ی اینجور ماجراها نمیکردن، غصه خورده بود.

خیلی دوست داشت جوونها مغزی باز و فکری آبدیت داشته باشن، ولی... خوب میدونست اوضاع ناجور تر و پیچیده تر از قیام چندتا دانشجو و تظاهرات بچگونه ست. فیلمها و خبرهای این روزهای ایران، بدتر از بد بود. از نظر اون، دانشجو یعنی مغزی فعال و پر انرژی و پتانسیلی برای تغییر اوضاع.

با اینحال، تو اون اوضاع بلبشو، دوست نداشت دار و ندارش رو حراج کنه، برای بازی کثیفی که معلوم نبود دست چه کسایی بازیگردانیش میکنه. همه روزه اخبار داخلی رو به دقت گوش کرده بود و خبر داشت که چجور عده ای دانشجو، بازیچه شده و برای گرفتن حق، جونشون رو سر دست گرفتن و به کوچه و خیابون ریختن. خب، بختیارها همیشه مبارز بودن و این، نوعی خواهش ذاتی بود. با اینحال، اصلا دوست نداشت تو این اوضاع، شادان هم جایی تو کوچه و خیابون، دست آویز باشه و جونش در معرض خطر. باید هر چه سریعتر ذهنش رو از این ماجرا ها دور میکرد. هیچ دوست نداشت برای هیچ و پوچ، وقتی کاری از دست چارتا دانشجو بر نیامد، آلوده ی مسائل اینچینی باشه.

نگاهی به مطالب درون برگه های پرینت شده انداخت. خبرهایی که تو خبرگزاریهای مختلف نقل میشد و از این زبون به اون زبون میچرخید. سی یا ست بازی کثیفی بود که فقط مهره های سرباز رو کیش و مات میکرد و کاری به شاه و وزیر نداشت. پوزخندی زد. تو تموم این سالها، اونقدری تجربه کسب کرده بود که گول این ظاهر سازیها و بازیها رو نخوره. کار از پای بست ویران بود و این سازندگی، کار چارتا بچه دانشجو نبود.

کپ قهوه اش رو تا ته سر کشید. با اینکه عصبی شده بود و دوست نداشت اونو آلوده ی این بازی کثیف ببینه، با اینحال، از اینکه یه دختر بچه ی نادون چشم و گوش بسته نبود و اقلا تحقیق میکرد و اخباری رو مطالعه میکرد تا سطح آگاهیش بالا بره، ستودنی بود. باید بهش هشدار میداد که فقط ذهنش رو آپدیت نگه داره و هیچ وقت خودش رو قاطی ماجرای که هیچ کس نمیدونه چه چیدمانی داره و مهره ها چه قصد و نیتی دارن، نکنه.

جزوه ها، و دفتر و کتاب دختره رو، از روی میز و از روی زمین جمع کرد و گوشه ای مرتب چید. نگاهش روی دفتری افتاد. خط دختره به روی دفتر، نام «تنهایی» رو به روش برجسته کرده بود.

روی دفتر دستی کشید. بی تمرکز برگه های اونو ورق زد و تو جای جای اون با نگاهی تند از تکرار اسم «شهاب» گذشت. با کنجکاویش مبارزه کرد. بی شک بچگیها و یا شاید عاشقونه های شادان بود. هیچ دوست نداشت به حریمش تجا*وز کنه. حریمی که مال شادان بود و هیچ کس حق نداشت بهش سرک بکشه، حتی اگه خودش با تموم محق بودنش باشه. با نگاهی شیطون، باز هم تند دفتر قطور رو ورق زد و از دیدن این اسم تکراری میون سطر به سطر دفتر، دستخوش هیجان شد. خیلی دوست داشت از مکنونات قلبی شادان، دقیقا اونجور که تو قلبش میگذره با خبر بشه، ولی نه به واسطه ی سرک کشیدن تو دفتری با تکرار اسم شهاب.

بله، دوست داشت مکنونات قلبی دختره رو، جستجو کنه و کشف کنه و از لحظه به لحظه اش لذت ببره. دفتر رو به روی کتابهای دختره برگردوند. کپ خالی از قهوه رو با خودخواهی به داخل سینک آشپزخونه گذاشت و راه طبقه ی بالا رو در پیش گرفت.

بالای پله ها، باز هم نفسی تازه کرد و اینبار سعی کرد هر اونچه بین دفتر و کتاب دختره دیده و هر برداشتی کرده رو، به نقطه ی کور ذهنش بسپره. با لختی تفکر، میتونست بعدها میزان عقل و درایت دختره رو بسنجه. جستاری تو فکر و ذهن خودش زد و باز سعی کرد کنجکاوی لجبازش از دفتر تنهایی شادان، که نخونده معلوم بود پر از شهاب و شاید شکایت از شهاب، به گوشه ای سوت و کور تو ذهنش بسپره.

دستی به دستگیره ی در اتاق خوابش برد. نفسش سنگین و پر هیجان بود. پا به اتاقی گذاشته بود که شادان تو تختش خوابیده بود. با خودش تکرار کرد و لبخند زد. لحظه ای، فقط لحظه ای تصمیم گرفت عطر گشش رو به روی پوستش استفاده کنه. با اینحال با خواستش مبارزه کرد. دوست نداشت دختره از بوی عطر هشیار بشه.

به آرومی به تخت نزدیک شد. بار دیگه به هیکل خوابیده تو تختش خیره شد. لبخندی به لب نشوند. خم شد، موهای نرم روی پیشونیش رو به جایی کنار گوشش هدایت کرد و از روی نرمه ی گوشش بو*سه ای کوتاه برداشت.

آروم و باطمئینه، و تا حدی شیطانی و حرفه ای، جسم باز روی تخت رو، تا حدودی جمع و جور کرد و کنارش، جایی برای هیکل گنده ی خودش باز کرد. نگاهی به هیکل خودش و نگاهی به هیکل دختره انداخت. لحاف سبک تابستونه ی روی تخت رو، آروم از زیر بدن دختره بیرون کشید. بالمشش رو صاف کرد، آروم و سبک به روی تخت لغزید و کنارش جا گرفت.

نگاهی به معصومیت در خواب رفته اش انداخت. خواب سنگینش، اونو به یاد بچه های نابالغ می انداخت. بچه هایی که بی دغدغه، خسته از شیطنت های روز، سنگین و عمیق به خواب میرن و حتی حالیشون همیشه که پدر یا مادرشون اونها رو از روی زمین به تخت و یا از توی ماشین به خونه منتقل کرده. باز به این همه معصومیت بچگونه لبخند زد.

بینیش رو به موهای دختره نزدیک کرد و نفسی عمیق از لای موهاش برداشت. قلبش دست خوش هیجان شد. به لبهای لچ بازش، تو تاریک و روشن گرگ و میش زل زد. مطمئنا مبارزه ای با نفسش نداشت. با لذت بو*سه ای از لبهای لجوجش برداشت و نفس داغش رو به صورتش فوت کرد.

آروم و کنترل شده، غلتی به هیکل دختره داد و اونو به پهلو، ثابت کرد و فاصله ی کم میونشون رو کمتر کرد. ریز خندید. از فکر اینکه از شادان تو عالم خواب و بیخبری سوء استفاده میکنه، به خنده افتاد و محکم تر خودش رو به جسم دختره نزدیک تر کرد. دستش رو به دور پهلوی دختره حلقه کرد و با فشاری، بدنش رو با بدن خودش فیکس کرد و دستش رو از زیر سی* نه های نیمه بالغ و جوونش، به آرومی رد کرد.

هفتم تیر ماه سال ۱۳۸۸- تهران

باورم نمیشه. چرا به خاطر اسم یه روز من حق بیرون رفتن ندارم؟

بیشعور، بهش میگم خب من چیکار کنم که تو از بلاد استعمار اومدی و کلا مشکوک میزنی و استایلت به جاسوس بودن میخوره، بهم میگه: چرت نگو، خودت هم میدونی سرت بره، نمیذارم از این در بری بیرون.

کی رو میگم؟

خب معلومه شهاب بخت النصر انکر الاصوات. اصلا یادم رفته بود این اخلاقای گندش ها؟ خب به من چه که شیشه های ماشینش تو بلبشوی رو بروی دانشگاه خرد و خاکشیر شد؟ اصلا مگه من گفتم دلم سورپرایز میخواد که ده پونزده روز زودتر خودشو سر بزنگاه رسونده؟ اصلا مگه من گفتم بیاد منو برسونه جلسه ی آخرین امتحانم؟ مگه خودم چلاغ بودم؟

چی به چیه؟ داد و بیدادم سر چیه؟

بابا، تو هم که کلا تعطیلی ها. مث اینکه اصلا تو باغ نیستی. میشه گفت دقیقا به اندازه ی شهاب که اصلا تو باغ نیست و هر چی من میگم، حرف حرف خودش.

کجا میخوام برم؟

قبرستون.

نه شوخی نمیکنم باهات، میخوام برم قبرستون سر قبر یکی از بچه های دانشکده ی علوم. میدونم کلا از مرحله پرتی . ولی من دلم داره میترکه خب. راد*یکال چیه؟ بوی قرمه سبزیم کجا بود؟ شوتم یعنی چی؟ به چه حقی باید برای من تعیین تکلیف کنه و بهم توهین کنه؟ خب بزرگتره که باشه. فکر کرده که چی؟

مث آدم تعریف کنم؟

نمی‌تونم چرا نمی‌فهمی، اصلاً اینقدر حالم خرابه که نگو. تو که خبر از دنیای بیرون از این چار دیواری جلد خودت نداری. کسی که به تو گیر سه پیچ نداده. دلم می‌خواست برم، هم دانشگاهیم بود. خیر سرش دانشجوی این مملکت بود نه ارازل و اوباش. نه خس و خاشاک. حالا هر چی گفته بود، هر اظهار نظری که کرده بود.

این حقش نبود که بی نام و نشون جلوی جفت چشم از روی پل پرت شه پایین. این حقش نبود که حتی هیچ کس نفهمه به کدوم گناه از روی پل پرت شد پایین. اصلاً کی پرتش کرد. چرا هفت تیر من نباید از خونه بزنم بیرون، فقط به این دلیل که هفت تیر؟

چرا؟

به خاطر اوضاع مملکت.

خب، همه چی از بعد از عید شروع شد. بعد از تعطیلات عید امسال، دانشگاه و بیرون جو دیگه ای پیدا کرده بود. همه با ذوق و شوق درگیر انت‌خ‌ابات بودن. تو دانشگاه همیشه میتینگهایی از کاندیداها بود. بچه‌ها گروه گروه شده بودن و به جز درس انگیزه ای دیگه پیدا کرده بودن.

منو که میشناسی چقد از مرحله پرت بودم. دنیام خلاصه شده بود تو درس و دوره‌ها و مامان بزرگ و شهاب و... تو بقیه ی سطوح زندگی، هر روز پر تشخیص نمیدادم. ولی خب، یه خوبی تو اجتماع بودن به همین بود، اینکه می‌فهمی دور و برت چه خبره.

گذشته از دانشگاه، سر کلاسهای مدیریت، یه خبرای دیگه بود. حتی دوره‌های حسابداری هم مث دوره‌های مدیریت نبود. بحثهای آزادی که دنبال میکردیم، سمت و جهت گرفته بود. خب، یکی از محاسن بودن تو دوره‌های مدیریت، امکان استفاده از نکته نظرات مغزهای پر بود. کسانی که هر کدوم یه گوشه از چرخ اقتصاد این مملکت تو دستشون و به همتشون می‌چرخید.

مدیریت مالی، پول و ارز و بانکداری، تخصیص منابع، محاسبه ی نرخ تورم، محاسبه ی نرخ بهره، نرخ رشد و توسعه ی اقتصادی، تاثیر تحریمها و بالا رفتن نرخ ارز بر روی سفره ی مصرف کننده، مشکلات تولید... اینا چیزایی بود که من تو این دوره‌ها در کنار مدیرای کارخونه‌ها و یا حتی ادارات دولتی می‌گذروندم.

من هیچ وقت اگه فقط پزشکی میخوندم، مسلما یاد نمیگرفتم که وارد کردن شکر، میتونه چه تاثیری تو بازار کشت و صنعت داخلی داشته باشه و چطوری به تولید کننده ی شکر داخلی میتونه متضرر بشه. یا خیلی چیزای دیگه که حتی تو فکر و مخیله ی من نمیگذره. مث برداشتن تعرفه ی گمرکی از یه جنس به خصوص و تاثیر اون بر کل بازار و اجناس دیگه. مث گرون شدن یه قطعه یا لوازم یدکی یه نوع خاص از خودرو و تاثیر اون بر کل بازار خودرو. ولی خب، بودن تو این دوره ها، مغز منو نسبت به اقتصاد این مملکت باز کرده بود و میدونستم نرخ بیکاری یعنی چی. میدونستم خرج کردن از ذخیره ی خزانه ی ملی یعنی چی. میدونستم واردات بیرویه یعنی چی، و همین ها بود که منو برای تلاش در جهت ایجاد تغییر، مصر کرده بود.

تو کلاسها، بحثهای آزادی که راه می افتاد، ها که بیشتر مستمع آزاد بودم و تجربه ی خاصی نداشتم، ولی خیلی راحت میتونستم از گفته های سر کلاسها بهره ببرم و ذهنم باز بشه و سر از دغدغه های ملی دربیارم.

ماه اردیبهشت، ماه سرزندگی و امید بود. امید به تغییر و اصلاح. اینکه شاید یه اتفاقی بیفته که مملکت رو به آبادانی پیش بره. اینکه میشه امیدی به اصلاح داشت. میشه از واردات بیرویه و صدور بی رویه تر و مفت و زیر قیمت نفت جلوگیری کرد. میشه وجهه ی جهانی و بین المللی مملکت رو به طرز خوشایندی بهتر کرد.

خوبی مشارکت تو میتینگها، استفاده از نظرات مخالف و موافق بود. ولی همه چی به اون آرومی که همه فکر میکردن پیش نرفت. اتفاقاتی افتاد که میشه گفت همه آرمانها و انگیزه ها رو تحت الشعاع قرار داد. منم شناوری بودم تو این موج. نمیگم افراطی بودم یا تفریط میکردم. ولی اینو میدونم که یه چیزایی رو بهش علم پیدا کرده بودم و دلم میخواست برای تغییر تلاش کنم.

شاید باورت نشه، گاهی اینقد تو نت و تو دانشکده های مختلف دنبال میتینگها و سخنرانیها و اینجور فعالیت ها بودم، که فراموش میکردم شهابی هم هست و منتظر منه که با هم صحبت کنیم. حضور تو کنفرانسها، میتینگها، انجمنهای ادبی، یکی از برنامه هام شده بود. من در عرض دو سه ماه، تغییر کرده بودم و دیدم به اطراف عوض شده بود. پر شر و شور و انرژی بودم. برای منی که همیشه یه مقدار انرژی مضاعف داشتم، این برنامه، برنامه ی خوبی بود.

با اینحال، همه چی به همون آرامش پیش نرفت و آرامش قبل از طوفان، با طوفانی تو هم پیچید و همه چی بهم خورد. اختناق تو دانشگاه، اختناق تو کوچه و بازار، حضور جو امنیتی تو شهر. اینا منو میترسوند و با اینحال دلم میخواست حریص تر از قبل، دنبال حق و حقوق زایل شده ی قشر دانشجو باشم.

خب، هر قشری یه خواسته ای داره که خواسته های قشر ما هم اونقدر عجیب غریب نبود. آزادی بیان، همون چیزی که روزی روزگاری تو جایی مٹ هاید پارک چشیده بودم و حتی اونجا هم هزینه اش رو داده بودم. هیچ وقت فراموش نمیکنم که نتیجه ی آزاد بودنم چی بود و چی شد. ها که شهاب هنوز هم شجاعت منو تو اون مورد ستایش میکنه، ولی خودم میدونم به خاطرش چه مشقتی کشیدم و چه بلایی سرم اومد و، چجوری مٹ یه لشکر شکست خورده، بیرمنگام رو به قصد ایران ترک کردم.

بگذریم. جنبه ی تفریحی حضور تو اماکن عمومی اونجوری، برام جنبه ی تکلیفی پیدا کرد. خیلی زود شکل عوض کرد. دانشکده ی ما از آرامش بیشتری برخوردار بود، ولی، تو دانشکده های دیگه، بچه ها رادی*کاله شده بودن و خواسته های بیشتری داشتن. برای من خواسته های اون دسته از بچه ها اهمیتی نداشت، ولی...

خب من یه کارخونه دارم و سهمی تو اقتصاد این مملکت دارم و میدونم فروپاشی اقتصادی یعنی چی. نمیخواستم این اتفاق سر سرمایه ام بیفته. حتی سر ملت. چرا سطح فهم و دانش بعضیها اینقد پایین بود، چرا وقتی بهشون میگفتی بابا به چهار روز دیگه نگاه کنین، درک خاصی از چهار روز دیگه نداشتند. به زمانی که نون سر سفره ها اینقد قیمت میگیره که برای داشتن سفره ای پر نون، باید پدر خانواده خودش رو به آب و آتیش بزنه.

ماه خرداد، ماه سیاهی شد. لا اقل تو تقویم دانشگاهی، ماه سیاهی بود. برای ما بود. دو دستگیها، آزار دهنده شد. با اینحال سعی کردم از پس امتحانام خوب بر بیام. و البته که خدا رو شکر امتحانام هم خوب بود و راحت از پسشون بر اومدم. پنجم تیر آخرین امتحانم رو داشتم که رسید. خب هیچ فکر خاصی درمورد اومدنش نداشتم. سر گرم مشغولیاتم بودم و درس و کتابام. خیلی رو مخم کار کرده بود که الا و بلا تابستون بیای اینور تا آخر تابستون با هم برگردیم، ولی مرغ شادان خانومی یه پا داشت.

نمیتونستم خودم رو قانع کنم که برم تو اون مملکت بی در و پیکر، بازم... شاید هم اگه میرفتم سرنوشتم به کل تغییر پیدا میکرد. شاید با رفتنم، برای همیشه موندگار میشدم. دقیقا همون حرفی که شهاب بهم زد: اینجا دیگه جای موندن نیست، بهتر یه فکر اساسی بکنیم و ادامه ی تحصیلت رو تو دانشگاه های خارجی بدی.

ولی من نمیخوام. نمیتونم. من آرمان دارم و برای آرمانم تلاش کردم. خودمو کشتم تا بتونم با رتبه ی دو رقمی، بهترین دانشگاه داخلی قبول بشم، بعد به چه دلیلی باید مٹ به بزدل ترسو بکشم کنار؟ من اگر رفتنی بشم، کی میخواد آینده ی این مملکت رو بسازه؟

خب، شاید اگه به خورده حواسم جمع بود، اینجوری نمیشد. مامان بزرگ که نبود. من احمق هم جا خوش کرده بودم تو خونه ی شهاب. خونه ای که مال من. برام خوشایند بود حضور تو اون خونه که از در و دیوارش بوی شهاب میومد. منتظر اومدنش نبودم و، اومد.

دقیقا شب آخرین امتحانم بود. روز سختی رو گذرونده بودم. از بلبشوی دانشگاه، اعصابم تحریک شده بود. من دیگه برای خودم شخصیت داشتم و به شخصیت اجتماعی شده بودم. به شخصیت، سوای شخصیت داخل عمارت و تو چارادیواری اون خونه ی درندشت.

میدونستم که همین روزا باید سر و کله ی شهاب پیدا بشه، ولی واقعا، منی که روزی چندین بار باهاش مکالمه داشتم و ایمیل و چت و هزار مدل حرف زدن، نمیدونستم که برنامه اش رو جلو انداخته تا به قول خودش، دلتنگیشو رفع و رجوع کنه.

تا نیمه های شب افتاده بودم رو آخرین جزوه هام و تند و تند میخوندم. خدا رو شکر در طول ترم خونده بودم، ولی خب، حوادث بعد از عید، واقعا وقت درسمو گرفته بود و منو درگیر کرده بود.

خسته و کوفته افتادم تو تخت. میدونی کدوم تخت؟ بله، تختی که منو به خودش معتاد کرده بود و آلوده اش شده بودم. ساعت موبایلم رو تنظیم کرده بودم برای صبح که با فراغ بال شب امتحان به چند ساعتی بخوابم. صبح، به جای ملودی آشنای موبایلم، با خارش پوست صورتم بیدار شدم. به چیزی لای موهام حرکت میکرد. به چیزی پوستم رو اذیت میکرد. به چیزی مٹ راه رفتن به جونور.

میتونی فکر کنی که چقد آدم میترسه اینجور مواقع نه؟ حتی منی که از بچگی به جک و جونور علاقه مند بودم. تو رختخوابم غلت زدم و لای چشممو باز کردم. چشایی که به ثانیه نکشید، گرد شد و قلبه زد بیرون. بله، دو چشم زرد رنگ خندون، تو چشم زل زده بود و لبخندی به لب داشت.

میتونی فکر کنی که چقد ذوق زده شدم و جیغ کشیدم؟ شهاب برگشته بود. خواب از سرم پرید و جیغ زدم: شهاب... باورم نمیشه. تو کی اومدی؟

بینیمو به دست گرفت: پاشو شیطون، مگه ساعت ده امتحان نداری؟ پاشو نزدیک نُه.

متعجب سیخ سر جام نشستم: تو کی اومدی؟ چرا بیدارم نکردی؟

خندید: لطفش به خواب بودن بود. نزدیک صبح رسیدم. سه و نیم خونه بودم.

اوف. نگاهش کردم. دستمو به صورتش کشیدم. دلم براش تنگ شده بود. وقتی اینقد نزدیکم بود، دقیقا فهمیدم که دلم چقد براش تنگ بوده. انگشتهام رو روی چشمها و لب و چونه اش کشیدم. خم شد و روی صورتم چند تا بو*س انداخت.

اخم کردم: بو خواب میدم. بذار سر و رومو بشورم. نخواییدی؟

دستش رو جلوم دراز کرد و کمک کرد از روی تخت پیروم پایین: خواب که نه. ولی یه چرتکی زدم.

تختش رو که من تصرف عدوانی کرده بودم. شرمنده شدم: ببخشید، من تو تخت خوابم برد. اگه گفته بودی میای، میرفتم ساختمون خودمون.

خندید. دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و باهام هم قدم شد: مزه اش به این بود که بیای بینمی یه پری تو تخت خوابه.

چشمکی زد: چقدم که مٹ خرس خوابت سنگینه.

منظورش چی بود؟ اخم کردم: صدام میزدی بیدار میشدم.

ابروهاشو تو هم انداخت و اخمی مصنوعی کرد: جدی؟ ولی شواهد چیز دیگه ای رو نشون میداد. اینقدی که من تو رو به خودم چلوندم، تکون هم نخوردی.

باورش برام سخت بود. مشتی به بازوش زدم: دروغ گو. دستتو فرو کردی لای موهام من بیدار شدم.

بلند بلند خندید: آره، ولی وقتی چلوندمت تکون هم نخوردی. دلم برات سوخت، گفتم بیدار میشی رم میکنی، وگرنه بدم نمیومد چشاتو که وا کردی خودتو تو بغ*لم بینمی.

رو داشت به خدا. شوخی و جدیش حد نداشت. ولی من وقتی برای شوخی و مسخره نداشتم. ساعت ده امتحان داشتم و همینطوری هم انگار تو رختخواب خیلی بهم خوش گذشته بود که از صدای موبایلم بیدار نشده بودم. شاید هم موبایلم رو سایلنت کرده بود.

با ذوقی وافر، پریدم تو روشور و دست و روم رو آب زدم. تند و تند لباس تنم کردم و تند تر راه افتادم سمت آشپزخونه ی شهاب. عزیزم، برام میز چیده بود. رویایی که روزی روزگاری دور از دسترس و در حد خواب و خیال بود و الان...

با عشق بهش نگاه کردم. من تا کجا با شهاب هم پا میشدم؟ شهاب تا کجا قرار بود قدمهاشو هم اندازه با من برداره؟ تا اونجا که لقمه ی نون و پنیر تو دهنم بذاره و لیوان چای جلوی دهنم بگیره؟ تا همون جا که رو میز بشینه و ضمن لقمه گرفتن، تو چشم زل بزنه و گرمای وجودش رو از چشاش به تموم وجودم ساطع کنه؟

صبحونه ی مفصلی به لطف شهاب خوردم. کوله ام رو برداشتم. پریدم رو میز تو نهار خوری و... جزوه هام مرتب رو هم چیده شده بود. من شب قبل تا جایی که چشم شروع به سوزش کرده بود، درس خونده بودم و بعد، همه ی بار و بندیلیم وسط پذیرایی پخش و پلا بود.

کتابامو تو کیفم انداختم. صبح دل انگیزی بود. صبحی که هم پا و هم قدم شهاب شروع کرده بودم و دائم به خودم قول میدادم: منو این همه خوشبختی محاله، محاله.

واقعا هم محاله نه؟

بله. اینو دقیقا ساعت دوازده و نیم درک کردم. مگه میشه اینقد خوش بود و خوش موند؟ تو دهنم خوشیمو زایل کرد.

چی شد؟

خب هیچی. یعنی من کار اشتباهی نکردم، ولی... این من بودم که هزینه ی اعصاب خورد آقا رو پس دادم. من میگم این بشر ذاتا دیوانه ست، تو باور نداری.

ساعت یازده و نیم بود که امتحانم تموم شده بود و قدم به قدم به سمت خارج از دانشکده با بچه های گروهمون میرفتیم و جوابا رو چک میکردیم. مث اینکه بیرون دانشگاه، بازم شلوغ بازی بود و صداها از داخل دانشگاه هم به گوش میرسید. همراه با بچه ها، به سمت خروجی حرکت کردیم. ولی درهای دانشگاه بسته بود. همین هم شروعی شد برای اعتراض و جیغ

جیغ ما. قصدش رو نداشتیم، ولی گاهی، موج مکزیکی ای جریان پیدا میکنه که همه رو سر راه خودش با خودش هم راه و هم حرکت میکنه. خب ما هم، هم راه شدیم. دیگه روش شلوغ کاری رو به جورایی یاد گرفته بودم.

بالاخره سر و صدای ما هم جواب داد و درهای دانشگاه باز شد. به سمت خیابون که راه افتادیم، ازدحام جمعیت، ما رو تو خودش گم کرد. خیابون پر بود. همه تو سر و کول هم میزدن و شع*ار میدادن. خب روزای شلوغیه این روزا. وسط جمعیت خودمو چیونده بودم و همراه با جمع دست مشت میکردم و شع*ار میدادم.

میج دستم تو دستی محکم شد. ترسیدم. خب هر کی گیر می افتاد حسابش با کرام الکتیین بود. یاد گرفته بودم از معرکه بزنم به چاک. ولی اون دستی که میج دستمو گرفته بود، زیادی زور میزد. با وحشت به عقب برگشتم. شهاب بود. داد زدم: چی میکنی دیوونه؟ دستمو کنیدی.

داد بلند تری زد: هی—ش. حرف نزدن که الان قاطی میکنم ها... چه غلطی داری میکنی؟... مگه اوضاع رو نمیبینی؟ زود باش، از این ور بدو.

گرد و خاک تو فضا، تو شور و هیجان پیچیده بود. بوی سوختگی تایر ماشین و گلو*له های رنگی... بوی تند و اشک آور گا*ز... صدای جیغ و فریاد. دویدن جمعیت از این سو به اون سو... و ترسی که آدرنالین خون رو به فضا میبرد.

دستمو محکم گرفت و با یه حرکت نگه ام داشت. احمق، وقت دویدن و رفتن وسط جمع بود. روبروم ایستاد: کارت ورود به جلسه ی امتحانت کو؟

اخم کردم و داد زدم تا صدام به گوشش برسه: واسه چی میخوای؟

باز داد زد: حرف نزن. به جای وقت تلف کردن کارت رو بده.

کارت رو از تو جیب بیرون کوله ام کشیدم بیرون. گیره ی کارت رو روی سینه ام زد. خل شده بود. جیغ زدم: کدوم خزی بعد امتحان با کارت شرکت تو جلسه امتحان میزنه تو خیابون؟

دستمو کشید و باز دوید: باید بفهمن تو قاطی اینا نیستی و قصد اغ*تشاش نداری. این کارت نشون میده سر جلسه بودی. بدو از این ور بیا ماشین رو تو این کوچه پارک کردم.

جدی جدی داشت منو از جمعیت بیرون میکشید. همراهش تو کوچه ی پشتی وارد شدیم. خلوت تر از جلوی دانشگاه بود. عده ای هم همراه با هم به سمت کوچه میدویدن. دزدگیر رو به صدا در آورد و منو با حرکتی تند تو صندلی بغل راننده هول داد. باز داد زدم: میخوای در بری؟

اخم کرد: نه وایمیستم تا یکی مدارکمو بخواد و بعدم تا ببینه همین امروز ساعت سه شب ورودی خورده از کجا به کجا، منو بفرسته جایی که عرب نی انداخت. کلا تو باغ نیستی ها. در رو ببند.

با اعصابی متشنج، ماشین رو تو دنده انداخت و با سرعت، بکسبادی رو آسفالت سطح خیابون کرد و صدای جیغ های چرخ ماشینش رو در آورد. اعصاب نداشت و خیلی واضح از قیافه اش پیدا بود. مسیر یه طرفه بود و برای خروج از کوچه باید میرفتم تو اصلی روبروی دانشگاه. رفتاراش باهام زیادی بچگونه بود.

میخواستم قهر کنم که صدای مهبیی از پشت سر شنیدم. با وحشت به عقب برگشتم که با خشونت سرم رو تا کرد و به سمت زیر داشبورد کشوند. همزمان با صدای برخوردی، جیغ زدم و خواستم سرمو ببرم بالا که خورده شیشه روی سرم ریخت.

تو بغل خودم مچاله شدم و از همون گوشه ی چشم، رفتارهای هیستریکش رو زیر نظر گرفتم. دنده عوض میکرد و پا رو گاز میداشت و دقیقه ای نمی ایستاد. بیشتر ترسیدم. سرم رو بالا گرفتم. اوخ اوخ، شیشه ی عقب و جلوی ماشین خوشکل عروسکش، افتضاح بود.

کف ماشین سر خورده بودم و سرم رو زانو هام بود. تا مسیری همین رفتار رو نشون داد. یه خورده که ترافیک و ازدحام رو به خلوتی گذاشت، سرم رو بالا گرفتم. از دماغم خون اومده بود و خرده شیشه های جلوی ماشین، تو دستم رفته بود و خراش های کوچیک انداخته بود.

سر جام صاف نشستم و متوجه شدم که با همون سرعت به سمت خونه داره حرکت میکنه. قرار بود بعد از امتحان به سمت لواسون بریم. ولی خب. فک کنم به خاطر اوضاع قمر در عقرب من و خودش و ماشین نازینش، برگشت سمت خونه.

سرم رو به سمتش کشوندم. جیغ زدم: شهاب، پیشونیت داره خون میاد. تو اصلا چرا خودتو انداختی وسط؟

داد زد: خفه شو شادان. خفه شو...

بهم بر خورد. خب به من چه؟ تا خونه دیگه حرفی نزد. ولی باز نمیتونستم ببینم که از پیشونیش شر و شر خون میاد. از تو در ماشین، جعبه ی دستمال کاغذی رو بلند کردم. دو سه تا دستمال جدا کردم. دستمالها رو روی پیشونیش فشار دادم. دستش رو زیر دستم برد و دستم رو پس زد. بغض کردم. گناه من چی بود؟

بغض تو گلوم، راه نفسم رو بست. دماغمو با صدا بالا کشیدم و، بازم با خودم تکرار کردم، خو به من چی آخه؟ من امتحان داشتم، اون چرا خودش رو کرده بود نخود آش. اون مهرِ ورودی پاسپورتش هنوز خشک نشده بود، مشکل من بود؟ یه خورده تو جام وول خوردم و اوضاع داخل ماشین رو با تاسف و شرمندگی بررسی کردم. شیشه ها که خرد بود، خدا به داد بدنه ی ماشینش میرسید.

از گوشه ی چشم، نگاهش کردم. دستمال کاغذیها رو تو دستم مچاله کردم و با تردید باز به سمت پیشونیش گرفتم و لُنج کردم. نگاه چپ چپی بهم انداخت و نفسش رو داغ و سنگین و پر صدا به بیرون داد. دستش رو، از روی دنده بلند کرد و دستمالها رو از دستم بیرون کشید. دستمال کاغذی ها رو به جای پیشونیش، زیر بینیم گرفت و آروم با صدایی خش دار لب زد: بگیر زیر بینیت خونش بند بیاد.

اشکم سُر خورد. دلم زیر و رو شد. نفسم تند و سطحی بود. به جای بینی، گلوله گلوله اشکهام رو پاک کردم. در برقی ماشین روی باغ رو، باز کرد. ماشین رو به داخل کشوند و پاش رو روی ترمز گذاشت. به سمتم چرخید و با خشونت کشوندم تو بغلش: دیگه پا تو شلوغی نذار. به هیچ قیمتی.

دستم رو روی قلبش گذاشت. تند میزد. تند و بی امون. نمیتونستم درکش کنم. اگه خودشو قاطی ماجرا نمیکرد اتفاقی نمی افتاد. همینو بهش گفتم: تو بیخود خودتو انداختی وسط. اگه تو نمیومدی، من خودم میرفتم سمت مترو و با مترو برمیگشتم خونه. این یکی دو ماهه، اوضاع همین بوده. تو تازه اومدی و برات تازگی داره.

سرم رو به سینه اش چسبوند: نمیخوام قاطی این ماجرا ها باشی. برنامه ی آینده مون رو که فراموش نکردی ها؟ برنامه ات رو درست میکنم برای ادامه تحصیل با هم برمیگردیم. مامان بزرگ میخواد لج کنه نیاد، مهم نیست. ولی تو رو نمیذارم وسط این جهنم بمونی. نمیخوام یه مو از سرت کم بشه.

اخم کردم: ولی این منم که باید برای زندگیم تصمیم بگیرم. تو حق نداری منو مجبور کنی از این جا بگنم.

دستش رو روی لبم گذاشت و فشار داد: هیس. یادت رفته؟ زندگی منو تو به هم ربط داره. من و تو نداریم. ما باید برای زندگیمون تصمیم بگیریم.

خوبه خودش میگفت ما. پس این ما چرا یه من بزرگ وسطش بود با یه توی کوچیک که محکوم بود به بچه فرض شدن؟ خودمو از تو بغ*لش بیرون کشیدم. سست و سنگین دستگیره ی در ماشین رو باز کردم. لامصب گیر کرده بود و به زور باز میشد. هول دادم. خودش رو انداخت رو هیکلم و با آرنجش ضربه ای عصبی به در زد. در با صدای مسخره ای باز شد. از تو ماشین خودمو بیرون کشیدم. نگاهی پر تاسف به ماشینش انداختم. یه صاف کاری اساسی افتاده بود. یه خورده دلم خنک شد. خوب ماشینش شد. تا اون باشه اینقد خود محور نباشه. مرتیکه ی بی اعصاب. با اخم رومو از ماشینش گرفتم. دستمو کشید: کجا؟ از این ور.

میخواستم ازش دور شم. میخواستم برم ساختمون خودمون. میخواستم... ولی مهلت نداد. به سمت ساختمونش حرکت کرد و دست منم با خودش کشید. با اخم دستمو پس کشیدم: ولم کن. میخوام برم اونور.

با همون خشونت دقایق پیش دستمو به سمت خودش کشید: بچه بازی در نیار. باید با هم حرف بزنین. من تازه رسیدم.

لبخند محوی زد و کرنشی تو صدایش انداخت و دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و لحنش رو وسوسه انگیز کرد: پیشی ملوسی دلش برای من تنگ نشده؟

فکّم رو بالا دادم و لجوج تو صورتش اخم کردم: پیشی ملوسیا از سگا میترسن.

بلند خندید: دختره ی بی تربیت.

روبروی ورودی ساختمونش، دستمو بالا برد و نج نچی کرد و خراشای رو دستامو نگاه کرد: ببین چی به روزت اومد.

بغض کردم و، بغضم رو فرو دادم و خیره شدم به رد خشک شده ی خون کنار شقیقه اش. انگشت دستم رو روی محل خونریزی تکون دادم و تو چشاش نگاه کردم: جای بدی ضربه خورده. با چی اینجور شد؟ ترکش شیشه؟

تو عمق چشم نگاه کرد. سرشو پایین کشید. دستاش رو دو طرف صورتم برد و، سرمو بالا گرفت و کم کم، بی حرف، لبخندی رو لبش نشوند. ضربان قلبم، ضرب گرفت. تازه بوی گشش تو ریه ام پیچید. خراب بوی دو مزه ی سینه اش بودم.

جایی که میگفت از وقتی به دنیا اومدم، مال من بوده و سندش شیش دونگ به اسم خودم. نفس عمیقی از همون فاصله گرفتم و ذخیره ای از بوش رو تو سینه ام حبس کردم. شهاب من برگشته بود و این از همه مهم تر بود.

چشمامو رو دنیای بیرون و هیجان ساعت‌های قبل بستم. من کنار شهاب بودم و باید با تموم وجود کنار شهاب بودن رو حس میکردم. سرم رو از تو دستاش کشیدم پایین و روی سینه اش سفت و محکم چسبوندم. من کبوتر جلد این تپشهای پر صلابت هستم. دستم رو دور کمرش حلقه کردم و نفس عمیقی کشیدم. بغضم آب شد و راه گلوم باز شد: دلم برات تنگ شده بود.

و واقعا دلم برات تنگ شده بود. من تشنه ی به عمر محبت دریغ شده هستم. سرمو به سینه اش فشار داد: اگه دلت تنگ شده بود که اینهمه لجاجت نمیکردی خانوم خانوما.

واقعا؟ خب لابد دیگه. البته بهتره بگم خودخواهی. یه چیزی تو دلم وول وول میخورد که بینم و تست کنم و ثابت بشه بهم که شهاب برای خواستن من از چیزهایی هم میگذره. مطمئنا اگه اون از چیزهایی بگذره، منم باید تلاشم رو بکنم تا برات از خیلی چیزها، شاید از شور و هیجان و عقاید هم بگذرم.

مسلمنا اگه بینم سعی میکنه با این سن و سالش قدمهای تند تری موازی با قدمهام برداره، این منم که سعی میکنم پا کُند کنم تا به گرد پام برسه و فکر میکنم این جانفشانی و ایثارِ دو طرفه و عاشقانه ست.

من برای پس زدن تردیدهای گنگ و گاه سرطانی و پیش رونده، به نشونه های بارز نیاز دارم. مطمئنا، زندگی فقط ناز و نیاز عاشقونه نیست. حسی که من از جانفشانی و از خودگذشتگی شهاب میگیرم، هیچ دست کمی از گرمی تخت سینه اش و بو*سها و نوازشهاش نداره.

قاعدتا، همین خواسته ها هستن که رفتار منو لجوج نشون میده. به عقب برگشتم و به ماشین درب و داغونش نگاه کردم: شهاب، ماشینت به فنا رفت.

اخم کرد: مهم نیست.

دستمو کشید و به داخل ساختمون برد. کوله ام رو روی مبل شوت کردم، مقنعه ام رو از سرم کُندم و، خودم رو روی زمین پهن کردم. زانو هام از هیجان و ترس و وحشت و حس حضور شهاب و همه ی اینها، تاب نداشت.

دستش رو به سمتم دراز کرد: چرا خودتو عین نعش انداختی وسط. پاشو برو لباس عوض کن، یه چی بخوریم گرسنه ام. بعد خواستی استراحت کن، نخواستی هم که میریم پیش مامان بزرگ شبو همونجا میمونیم.

لُنج کردم و لوس شدم: حال ندارم. هنوز تن و بدنم میلرزه.

دستمو کشید و نیم خیز شدم. باز اخم کرد: خوبه میدونی ترس چیه و بازم لج بازی میکنی. آخه عزیز من، با این روشهای کلاسیک و کوچه بازاری که مملکت آباد نمیشه. فقط هزینه ها هستن که بالا میرن. بیت المال حیف و میل میشه. چند سال پیش سر سهمیه بندی بنزین یادت نیست؟ چند تا پمپ بنزین رو به آتیش کشیدن؟ خب نتیجه داد؟ غیر اینکه یه بیچاره ای زندگیش و سرمایه اش از کفش رفت؟ غیر اینکه به اموال عمومی صدمه وارد شد؟ مگه پمپ بنزینها مال چارتا بدبخت مَث منو تو نیست که سرمایه اشون رو انداختن تو بخش خصوصی؟ صاحب این پمپ بنزینها هم آدمهای عادی ای هستن که نه پاشون به مَج*لس رسیده و نه کاره ای تو این مملکت هستن. اینا همه هزینه های برخورد و واکنش و عکس العملهای ناشیانه ست.

لب به هم فشردم. تو جام سر پا شدم و سینه به سینه اش ایستادم: آقای اقتصاد دان. شما فقط شامه ات بوی پول میبره. قادر به تشخیص مسائل دیگه نیستی. تازه تو بطن ماجرا هم نیستی. تو چی میدونی خواسته های قشر تحصیل کرده چیه؟ تو چی میدونی که وکلا چی میخوان؟ تو چی میدونی جماعت نسوان خواسته هاشون از قانون و مملکت چیه؟ تو چی میدونی که سر کدوم ماده و تبصره ملت دارن عز و جز میکنن؟ تو چه میدونی مشکل دانشجو و معلم و بازاری و غیر و ذالک چیه. راه حل تو فقط تو رفتن و، رفتن و، رفتن خلاصه میشه. فرار رو به جلو.

ابروی بالای انداخت: خانوم سیا*ست مدار، میشه خواهش کنم فکر نون باشی که خربزه آبست؟ بلانسبت یه عالمه به خودم قولای خوب خوب داده بودم برسم مَث اونبار شرمنده ام کنی. غذای مورد علاقه و، پیش واز جانانه و، تازه اینبار یه فرق بزرگم با سری قبلی داشت. اونوقت من پسر عموت بودم و الان...

دستش رو به زیر زانوم گرفت و بلندم کرد و به جیغم اعتنایی نکرد و، منو دور سالن چرخوند: قراره بشینیم با هم فکرای خوب خوب کنیم.

شیطون نگام کرد و چشمکی زد: و کارای خوب خوب.

بیشعور. از لحظه ی ورودش تا اون لحظه، خجالت نکشیده بودم. صورت‌م داغ شد و پوست‌م نبض گرفت. خیلی خوب میدونستم منظورش چیه. یه سالی که قولش رو به من و خودش داده بود، به سر رسیده بود و، لابد که باید تصمیمات مهم تری میگرفتم. تصمیماتی که در عین شیرینی، ترس خاصی تو دلش میچرخید.

دستم رو دور گردنش محکم کردم و سرم رو از شرم تو سینه اش قایم کردم و، خودم رو تو بغ*لش شطرنجی کردم: شهاب.

وسوسه گر تو گوشم دم داد. نرمه ی گوشم خیس و تب دار شد. صدای داغش، تو گوشم فالش میزد: جون شهاب. اینهمه آدرنالین شناور تو خونم، داشت از پا می نداختم. شکلات لازم شده بودم. با اینحال، دلم بیحیایی میخواست. با خودم و حس طغیانگر و شیطونی وجودم مبارزه کردم، منو بذار پایین شهاب.

خندید: در میری ناقلا؟

لبش رو به دندان گرفت. دهنش رو نیمه باز کرد و زبانش رو به لب پایینش کشید و مس*ت و خمار تو چشم صاف و با زاویه نگاه کرد. مغناطیس حرارتش، داغم کرد. من چه راحت وا میدم. تو مردمکهای چشاش غرق شدم. حواسم بود... حواسم بود که آروم آروم و نامحسوس، دارم جذبِ جذبه ی مغناطیس داغش میشم.

تو یه لحظه ی آرمانی، دلم میخواست پیش برم و به یه جاهای باریکی برسم که تا حالا پامو نداشتم. ولی اون بیشعور، با حرکتی شوخ منو سر داد پایین و با ادا و اطوار دستش رو گرفت به کمرش: دختر، من جون بلند کردن تو رو ندارم ها. کمرمو برونیدی. میزنم، هم یه کاری دست تو میدم و هم خودم. بعد جواب مامان بزرگ و روح بابا خانو کی میده؟

بعدم خنک شد و هر هر خندید. با اینحال اینقد بچه و نا پخته و خام نبودم که نفهم اونم داشت نامحسوس و آروم آروم نزدیک میشد و کنترلش رو مٹ خودم، از دست میداد و از آخر و عاقبت این وا دادنها و بی حیایی های من، شایدم خودش ترس داشت.

تو دلم باهاش لج کردم. به درک. مگه فقط این من بودم که از کار و کاسبی افتاده بودم؟ خودش هم نون خودش رو آجر کرده بود. تو دلم یه پس گردنی هم به وجود بی خاصیت نابلد و ناشیم زدم. یه خورده عشوه خرکی بلد بودم، الان به یه نون و نوایی رسیده بودم.

بی حیا شدم؟

ببین، من هی دارم مغز تو رو باز میکنم هی همه چی یادت میدم، تو دیگه چرا اینقد املی برخوردار میکنی؟ یعنی ازدواج لپ لپه که یهو شانسی به بچه عاید یه زوج بشه؟ خب همین کارا رو میکنن که نتیجه اش میشه یه نی نی توشولو.

لوس شدم؟

عیبی نداره. عواید عشق و عاشقی و پایان امتحانات. به هر حال چاشنی زندگی که همش دعوا و تو سر زدن نیست، گاهی هم نمک زندگی میشه ادا اومدن و عشق و حال دیگه.

حالا نه اینکه فک کنی من خیلی راه افتادم ها. نه بابا، منم هیچ پُخی نیستم. همچین این دخترای دانشگاه از نامزد بازی و زناشویی و دنیای دوست پسر و دوست دختریشون تعریف میکنن، من پیششون یه دختر چش و گوش بسته ی دو ساله ام. به جون شهاب اگه دروغ بگم.

بیخیال. سرمو بالا گرفتم و به قیافه ی به ظاهر خجسته اش نگاه کردم. نفس عمیقی همراه با آه از سینه بیرون دادم که هر خری هم بود میفهمید برای چی و چرا آه میکشتم. یه نگاه زیر چشمی بهم انداخت و نیشش رو بست و دستش رو به سمت سرش برد و لای موهاش حرکت داد و راه پله ها رو در پیش گرفت.

اخمی رو پیشونیم نشوندم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم. باید یه نگاهی به یخچال فریزر مینداختم تا ببینم چی میتونم برای پر کردن شکممون پیدا کنم که همچین دست و پاگیر هم نباشه. دستمو به سمت دکمه های مانتوم بردم و یکی یکی دکمه هامو باز کردم.

تو یخچال رو چک کردم. کالباس و خیار شور داشتیم. خودم خریده بودم. یخچال فریزر خونه ی شهاب، چند باری بود که به دستای من پر و خالی شده بود و همین حس خانوم بودن رو بهم میداد. حس خوب متعلق بودن به اون زندگی. حس خوب عجین بودن با شهاب. حس زندگی مشترک.

سرمو به دو طرف تکون دادم تا از دنیای خطرناک زناشویی بکشم بیرون. لبخندی از حس خوب زندگی مشترک به روی لبهام نشوندم. دست آخرم یه «لعنت به تو شهاب، گند زدی به حال خوشم» بار طبقه ی بالا کردم و با فراغ بال عین فریره دست به کار شدم.

بسته ی میگوهای ساینز متوسط رو از فریزر بیرون کشیدم تا به خورده از حالت انجماد بیرون بیاد. به بسته نون باگت هم از تو کشو پایین کشیدم و گذاشتم بغل ماکروفر. نون لواش هم از کشوی یخچال درآوردم. به نوشابه ی بی گاز هم انداختم تو فریزر تا تگری بشه، بعدم کالباس خیار شورا رو از تو یخچال کشیدم بیرون و رو کانتر مرکزی آشپزخونه ی شهاب گذاشتم. بعدم پریدم سمت سالن و، کوله و کتابامو همراه با مقنعه ام برداشتم. همزمان مانتومو هم از تن بیرون کشیدم. تو پاگرد پله، باهاش سینه به سینه شدم. نفسم باز بغض کرد. قاعدتا باید بالا پایین میشد ها، یعنی قاعده ی بازی اینو میگفت، ولی خب، بد خورده بود تو پرمو، غرورم جریحه دار شده بود. فکم رو لجوج کردم و نفسم رو تو سینه ام حبس. به نگاه خیره انداخت تو صورتم و دستش رو زیر چونه ام برد: لوس نشو، شیطونی نکن! نذار شرمنده ی اعتماد مامان بزرگ بشیم. هووم؟

حالا انگار میخواستیم چیکار کنیم؟ بعدم به ضربه با انگشتش زیر بینیم زد که جیغم رو بلند کرد و خندید: نمیخواه چیز زیادی آماده کنی برای اینکه با خودت ببری. یکی دو روز بیشتر اونور نمیونیم.

آخر سر هم به اندازه ای که عطش خودش رفع بشه، خم شد و به بو*س یواش از رو لبم برداشت که حتی لبهای خشک شده ام رو هم تر نکرد. به چشمک زد: بقیه اش باشه به جا حساب میکنیم، اوکی...

به تنه با شونه اش به شونه ام زد: اخم نکن دیگه غسل. اینجوری زیادی شیرین میشی دلمو میزنی ها.

باز بلند خندید. از کنارم رد شد و، دو پله پایین تر، از بالای شونه اش برگشت: لباس راحتی بپوش و بیا که دیگه جدا گرسنه ام.

حرصی شدم. یعنی چی؟ به اندازه ی خودش کیف میکرد، اونوقت حتی اجازه نمیداد من هم خوش باشم؟ اونم وقتیکه خودم میخواستم؟ این که میشه استعمار.

نفسم رو با صدا بیرون دادم. وقتی که من میترسیدم، اون پیش میرفت و رو دور تند بود. حالا که من داغ کردم و به مرز جنون رسیدم و میخوام خود زنی کنم، به آب یخ ریخته رو کله اش و همه ی حرارتش رو سرد کرده. پس کی قرار بود این تعادل برقرار بشه؟ اصلا قرار بود منم این وسط به سهمی داشته باشم، یا طبق شایعاتی که قبلا به وفور شنیدم، این به جریانِ به طرفه ست که فقط قراره به مردا خوش بگذره؟

بهر حال دیگه اونقدر ا هم دلخور نبودم. شاید منم به قد شهاب از همون یه نیمچه بو*سه خر کیف شده باشم که به عنوان یه ته بندی حسابش کنم. شلوار شیش جیب تو خونه ای سدري رنگم رو پوشیدم. یه اسپری رو خودم خالی کردم و تاپ تنگ و ترش زیر مانتوایم رو با تاپ آزاد تو خونه ایم تعویض کردم.

با اون همه بدو بدو کردن تو ازدحام جمعیت و اون همه هیجان، بیشک بوی عرقم فر میکرد. دوش میگرفتم، این احمق لابد میخواست یه جوریش بشه و اونوقت من میترسیدم. شاید هم باز من یه جوریم میشد و اون میخواست بزنه تو پرم. همون بهتر که راه حل آسون رو پیش میگرفتمو، گرفتم.

تو آینه ی اتاقش قیافه ام رو بررسی کردم. رد اشکی رو لپام بود و، خشکی خونی گوشه ی دماغم. تو سرویس طبقه ی بالا، آبی به صورتم زدم و تند و تند از پله ها شلنگ تخته انداختم.

خب، اینم توفیق اجباری ای بود که بعد از رد شدن از اون همه احساسات ضد و نقیض و هیجانات منفی و مثبت، نصیبم شد و کنار شهاب تو آشپزخونه ی خونه اش، با هم و شراکتی غذا آماده کردیم و سرو کردیم.

میگوها رو تند و فرز بی پیاز تو روغن تفت دادم. یه خورده ادویه و فلفل بهش اضافه کردم و یه نیم قاشق رب هم انداختم تو روغن و هم زدم و غذا آماده شد. این مدت تنهایی زندگی کردن و چشیدن زندگی دانشجویی، یاد گرفته بودم چطوری میشه یه غذای ناپلئونی پخت. نونا رو تو ماکروفر گذاشتم و خیار شور و گوجه و کالباس رو تو ظرف چیدم و میز نهار خانوادگیمون آماده شد. به همین راحتی. کاش زندگی همش یه فست فود بود.

غذا رو میون بحث تکراری ای که از سر ظهر تو اون شلوغی شروع کرده بود، به دندون کشیدم. بچمون بالا گرفته بود و مژ دو قطب موافق و مخالف و دشمن خونی هم، افتاده بودیم به بخت همدیگه و به ضرب و زور میخواستیم همو متقاعد کنیم. حرف من، موندن بود، حرف اون رفتن و واقعا به هر دلیلی، من دلم نمیخواست برم. نه برای همیشه.

شاید از اول هم برنامه این بود که ماههایی که اون میره برای رتق و فتق کارهاش، یه وقتایی باشه که بشه با هم بریم، و حتی پیش خودم دو دو تا چارتا کرده بودم و دل خودمو صابون زده بودم که برد تخصیصیم رو تو یه دانشگاه پر اسم و رسم بگیرم.

ولی فقط در همین حد و هیچ وقت تصمیم جدی ای نگرفته بودم که بخوام ایران رو ترک کنم. سرزمین پر ریشه ی آبا اجدادیم رو ترک کنم. حتی فکر کردن بهش هم کافی بود تا حس یتیمی بهم دست بده و بی پدر و مادر بودنم محکم تر تو سرم بخوره.

خب این فکر من بود. لزومی نداشت اونم با من هم فکر و هم عقیده باشه. مگه اون میتونست مملکتی که هیچ قوم و خویشی توش نداره و فقط هیفته هیجده سال عمر خودش رو توش فنا داده، به امون خدا ول کنه که من، شادان بختیاری، قادر به انجام همچین جنایتی باشم؟

سفت و سخت و لجباز توپیدم بهش: بین شهاب، میتونی توجیه ام کن، نمیتونی بمون تا من توجیه ت کنم. من از اینجا برو نیستم. لطفاً به دلیل عاقلانه بیار که من باید از اینجا برم.

یه ابرو شو پایین داد تا نگاهش جذبه بگیره و، چپ چپ نگاه کرد: دلش واضحه. ماشینم تو پارکینگ هست، دیدیش یا میخوای ببرم یه دور دیگه دقیق تر نگاهش کنی ببینی چی به سرش اومده؟ به همین زودی زود، همین بلایی که سر ماشین من اومد و بی گناه خرد و خاکشیر شد، سر تک تک مردم میاد. زیر فشار اقتصادی و فرهنگی و هزار مدل فشار دیگه، مطمئناً مچاله میشن. به جای یه نگاه آرمانی و ایدآلیستی، یه دید واقعی و رئال بندها اطرافت. من نمیگم خون تو رنگین تر از بقیه ست و نباید سختی بکشی و خم به ابرو بیاری. حرف من اینه که یا جو زده نشو، و مث یه مناظره گر بشین و نگاه کن و تلاش کن خودتو درست کنی، یا بلند کن بیا بریم همون خراب شده ای که من توش زندگی میکنم.

بله، مشخصه که قصدش چیه. اون میخواد من بشینم و فراموش کنم. بهش اخم کردم: روزی روزگاری شاعر گفت «من اگر برخیزم، تو اگر برخیزی، همه بر میخیزند... من اگر بنشینم، تو اگر بنشینی، چه کسی برخیزد؟ کوه باید شد و ماند...»

پوزخندی زد: بله، شاعر اینو هم گفته که رود باید شد و رفت. نگفته؟

دستمو قاپید. با اخم تو چشم خیره شد و محکم و جدی توپید: آشنایی با شور، و جدایی با درد؟... مگذار دستان من، آن اعتمادی که به دستان تو دارد، به فراموشی بسپارد... شادان، بذار باور کنم بزرگ شدی و وسعت دید پیدا کردی. بذار بینم اونقدر کم بین و جلو دماغ بین نیستی.

فشاری به دستام داد: سینه ام آینه ای ست، با غباری از غم. تو به لبخندی از این آینه بزدای غبار. من جا برای در جا زدن ندارم. نمیتونم رو دار و ندارم قمار کنم، میفهمی؟

آره میفهمیدم. ولی من شور و حال دارم. من به حرف شاعر، اعتقاد دارم: حرف را باید زد، درد را باید گفت.

خندید. دستمو ول کرد و خودشو به عقب و تکیه گاه صندلی پرت کرد: بیخیال شادان. بعضی از شاعرها، کله شون بو قرمه سبزی میده. هزینه اش رو هم میدن... بعضیها هم میشینن کنار حوض، انار دون میکنن و نون و پنیر میخورن. ساده و پر از زندگی. من خسته ام، میخوام ساده و پر از زندگی باشم. میخوام بشینم کنار حوض و نان و ریحان و پنیر بخورم و دونه دونه انار دون کنم و دغدغه ام، همون ندیدن تو دل آدم باشه. اینجوری باز هم از نیتهای شوم و دستهای پشت پرده بیخبرم، ولی هزینه ای هم بابت ندیدن تو دل آدمها، به هزینه هام اضافه نمیکنم.

به ستم متمایل شد و، دماغمو با انگشت چلونند: اینقد سطحی و شوت نباش خانوم. فکر ساده و رویایی تو، مال رادی*کاله شدن نیست. راهت درازه و آرمانهات انسانی. با قاطی کردن خودت تو این بلبشو، هزینه ی خودت و این مردم فلاکت زده رو بیشتر نکن. این مردم، بیشتر از اینکه به چارتا بچه دانشجو تو شلوغی کف خیابون نیاز داشته باشن، به چارتا دکتر متخصص و چارتا کارخونه ی پر سرمایه ی داخلی نیاز دارن که دردشون سیاه زخم نشه و از بی نونی، بنجول چینی نخرن. خب، نمیشد حرفاشو خط بزnm. حتی نمیشد از حرفای خودم کوتاه بیام. همش دوازده ساعت بود پا گذاشته بود به این مملکت و، بیشتر از دوازده بار با هم بحث کرده بودیم و نتیجه نگرفته بودیم.

بعد از نهار، مث یه خانوم خوب خونه دار، مسئولانه تو آشپزخونه رو مرتب کردم. نه اینکه قصد خودنمایی داشته باشم ها، نه... این مدت، واقعا به جز کتاب و دفترام که باید پخش و پلا باشن تو شب امتحان و گرنه دنیایی هم درس بخونی، حس خوندن بهت دست نمیده و فکر میکنی هیچی بارت نیست، بقیه ی خونه رو تمیز و مرتب و براق نگه داشته بودم. من خونه داری رو، کنار اجتماعی شدن یاد گرفته بودم.

تو حال و هوای خودم بودم. خبری از شهاب نبود. برای تسکین اعصاب متشنجم، هوای یه لیوان چای داشتم. برگشتم تو سالن بینم شهاب هم چای میخواد یا نه، که دیدم رو کاناپه ی سه نفره دراز به دراز خوابش برده. بیچاره خسته بود و خستگی از سر و، روش میباید.

آروم و سبک به سمتش رفتم. ذوقم برای چای هم تو نطفه خفه شد. از بغل کاناپه بالای سرش ایستادم. نمیخواستم سایه ام روی سرش سنگینی کنه و خوابش پیره. دراز کشیده بود و ساعد دستش رو روی چشمهانش گذاشته بود. دست دیگه اش روی شکمش جایی روی درز دکمه خور بلوزش بود. پاهاش رو ضربدری رو دسته ی کاناپه دراز کرده بود.

کنار دسته ی کاناپه، چمپاتمه زدم و نشستم و به شکاف روی شقیقه اش از زیر سایه ی ساعدش خیره شدم. من نمیخواستم هزینه ام، چیزی به اسم شهاب باشه. امسال یکی میاد، چارسال دیگه یکی دیگه. ولی شهاب من یه بار روی زمین اومده و هیچ وقت دیگه این اتفاق تکرار نمیشه. حتی اگه تو آسمون خدا جنگ ستارگان هم راه بیفته و هزاران شهاب به سمت زمین حرکت کنن، باز شهاب من بینشون نیست.

بغض کردم. برای آرمانهام احترام قائل بودم. برای حرفای شهاب هم احترام قائلم. پس باید به حرفاش فکر کنم. اگه امروز من گیر می افتادم، فووش یه ستاره کنار اسمم تو پروفایل دانشگاهم میومد، اما برای شهاب چی؟ کسی که سالی یک بار تو یه موعد مقرر به ایران میاد. کسی که پاسش بیشتر از اینکه ایرانی باشه، انگلیسیه.

حضور اون، تو اون بلبشو چه معنی ای به جز جاسوسی و خرابکاری میداد؟ نباید بی گناه اونو به مخاطره می انداختم. نباید وقتیکه میدونستم اون پشت در دانشگاه منتظر منه، بی مهابا خودم رو قاطی جمعیت میکردم. اگه پای شهاب گیر می افتاد، چجوری و کی میخواست تموم اتهاماتش رو رد کنه و ثابت کنه کاره ای نیست؟ اونم وقتیکه میدونستم روی ایرانیهایی که پاسپورت اونوری دارن خیلی حساس هستن.

حق داشت منو بچه فرض کنه. حق داشت. کافی بود جفتمون با هم گیر می افتادیم و اون به عنوان واسطه ای از اونور به دانشگاه معرفی بشه. پولهایی که به حسابم میومد گاه و بیگاه از بانکهای انگلیسی، میتونست یه مدرک باشه. همه ی اینا رو انگار تو شکاف روی شقیقه اش دیدم. حقیقت تو زخم روی شقیقه ی شهاب بود. ناخودآگاه و آهسته خم شدم و، جایی روی موهاش و نزدیک زخم شقیقه اش رو بو*سیدم.

انگشتم رو بالا بردم و روی زخمش آروم دست کشیدم. صورتش با خطوطی روی پیشونی، جمع شد. دوگره پا، کنارش بلند شدم. نفس عمیقی کشیدم. به ساعت بزرگ شماطه دار تو سالن نگاهی انداختم. ده دقیقه به چهار بود. ظهر تابستون حساب میشد. کنترل کولر رو برداشتم و، پره هاشو به بالا تنظیم کردم.

به عقب برگشتم. دلم مظلومانه چرت داشت. دلم برای دلم سوخت. لجوج و خودخواه، فکم رو بالا دادم و به زور خودم رو روی مبل جا کردم. دستش از روی چشمهاش بلند شد و ضمن تکون خوردن و چسبوندن خودش به پشتی کاناپه، با صدای خشدار و خواب دار، لب زد: چیکار میکنی شادان؟

با همون فک خودخواه و لجوج، شونه بالا انداختم: میخوام چرت بزnm. برو اونور.

لبخند کمرنگی به لب نشوند و خودش رو از قائم به پشتی کاناپه چسبوند. مٹ به گنجیشک بیپناه ولی پررو، خودم رو تو بغلش از پشت جا دادم. تنم رو به تنش چسبوندم و پاهام رو تو دلم جمع کردم. دستش حلقه شد دور کمرم و، منو به خودش بیشتر چسبوند. حس آشنایی بود. تا حالا تو این موقعیت نبودم و، انگار که بودم.

با اینکه هوشیار شده بود و معلوم بود چرتش پریده، مخالفتی باهام نکرده بود که هیچ، منو بیشتر از اون هم به خودش فشار داده بود. یه خورده یه خورده شیطنتم داشت وول وولم میکرده. دلم میخواست حضورش رو لمس کنم. خواستم به سمت مخالف بچرخم و خودم رو سینه به سینه تو بغ*لش جا بدم، که با فشار دستش دور کمرم و نهیبش که «همینطوری بخواب» راه عملم بسته شد.

از ترس اینکه بازم غرورم رو نشونه نره و، منو از بغ*لش پس نزنه، شیطنتم رو محدود کردم و، دستام رو تو سی*نه ام جایی بالای دستهای حلقه شده اش دور کمرم، چلیپا کردم.

با بو*سه هایی روی موها و توی گردنم، هوشیار شدم. هوا رو به تاریکی میرفت.

چشمهام رو باز کردم و، با چند بار پلک زدن، خوابم رو پروندمو، هوشیار تر از قبل، موقعیتم رو بررسی کردم. من روی کاناپه ی تو سالن خونه ی شهاب خوابیده بودم و، شهاب کنارم روی دو زانو نشسته بود و، همراه با نوازش موهام، بو*سه های روی سر و گردنم میزد.

نفس عمیقی کشیدم که بوی همیشه آشنای شهاب تو بینیم پیچید. گوش و حلق و بینی، از دروس سال آینده مون بود، و هنوز واحد های مربوط به اونو نگذرونده بودم. دروس آشنایی با دستگاه های مختلف بدن، تموم اون درسهایی بود که ما در عرض دو سال و نیم قرار بود بخونیم و بعد از اون به دروس کارآموزی و کارورزی برسیم.

با اینحال، ترم پیش، یکی از بچه هایی که سال بالاتر از ما بود و، تو همین یکی دو ماه گذشته باهاش صمیمی شده بودم، از پسرهای خوب و با مرام خوزستانی بود. اونم بدتر از من، سر پر شوری داشت و حتی یکی دو هفته ای قبل از امتحانات، فورجه اش رو گذاشته بود رو ستا*دهای تبلیغاتی و برای همین رفته بود اهواز.

تو یکی از برخوردارهای جمعیمون تو کافی شاپ، از چند تا تحقیقش نالیده بود که مونده رو دستش و ما هم مرام به خرج دادیم و بهش قول دادیم اون به کارش برسه و ما هم تحقیقاش رو براش انجام میدیم. به هر حال داشتن یه ستا*د بیشتر

برای جمع ما که آمالی مشابه داشتیم، خیلی مهم بود و باید به هم کمک میکردیم تا تو جنبه های مختلف شخصی، مث همین تحقیقها و پروژه ها، در جا نزنیم.

پروژه ی گوش و حلق و بینیش افتاده بود با من که من خلاقیت به خرج دادم و به نقش بویایی و بو، روی سیستم مغزی پرداخته بودم. تو گیر و بند انجام پروژه ی این رفیقمون، به چیزهایی جالبی رسیده بودم و یکی از اونها، نقش بو روی سیستم های مردونه و زنونه بود.

خب، سیستم عصبی بدن انسان چیز عجیبیه. من نمیدونستم که این بو هست که باعث جذب دو جنس مخالف به هم میشه. نمیدونستم بویی که از بدن انسان متصاعد میشه، میتونه روی سیستم عصبی جنس مخالف اون تاثیر بذاره، و دو جنس رو به هم نزدیک کنه. این سیستم بویایی از بدو تولد فعاله. شاید همون موقعی که من تو بغ*ل شهاب بودم و فقط یه روز از عمرم گذشته بود، این سیستم فعالیت خودش رو آغاز کرده بود، و تاثیرش رو روی هر جفت ما گذاشته بود.

تاثیر بو، از روی غدد هورمونی تست*سترون که یه هورمون مردونه ست، شروع میشه و بعد روی کل سیستم عصبی مرد اثر میذاره. البته طبق تحقیقاتم، این تاثیر، از زمان بل*وغ رشد فزاینده ای پیدا میکنه. وقتی زن با*لغ باشه، اثر بویی که از بدنش متصاعد میشه، بیش از زن غیر با*لغ. مخصوصا اینکه اگه زن، تو دوره ی باروری، یعنی تو هفته ی اول بعد از سیکل باشه، این بو، سطح تست*سترون مرد رو بیش از پیش بالا میبره، و الان من یه هفته از پایان دوره ام گذشته بود، و کنار شهاب بودم و فکر میکنم این بود که شهاب رو کلافه میکرد.

با عذاب وجدان تو جام نیم خیز شدم. خب من چیکار کنم که دقیقا زمانی شهاب خودش رو به ایران دعوت کرده بود که، فقط ده روز از پر*یودی من گذشته بود؟ لبم رو به دندون گرفتم. من حتی دوش هم نگرفته بودم که تاثیر بوم روی سطح تست*سترون شهاب بیچاره، اینقد تصاعدی نباشه. گناه داشت خب.

سرم رو پایین انداختم و حواسم رو از نفسهای نامنظم و داغ شهاب، که هم حال خودم رو بد میکرد، هم اون بیچاره رو، گرفتم. ای کاش میتونستم بهش بگم که، این حالت نه به خاطر شیطنتهای ذاتی من، بلکه تاثیر همون تست*سترون بی پدر و مادره.

خب میدونم که تو همون دوره ی بعد از پر*یودی، دقیقا سطح هورمونهای زنونه هم به مقدار خیلی خیلی زیادی بالا میره و از اونور هم هستن بوهایی که روی زن بیچاره این تاثیرات عجیب و غریب رو میندازن و اونو متمایل میکنن به سمت مردا. و

البته که بوی شهاب همیشه رو من تاثیر داشته و منو از خودم بیخود کرده و یه چیزی علاوه بر آرامش حضورش، منو ترغیب کرده که شیطون تو جلدم نزول کنه و...

با فشار به سینه اش، بین خودم و اون جسم داغ جذب کننده، فاصله انداختم و لحن بیخیالی به خودم دادم تا بیشتر این آتیش رو تو وجود خودمون شعله ور نکنم و لبخندی بچگونه به لب نشوندم: شهاب، شب شد. چرا منو زودتر بیدار نکردی که بریم.

به خودش اومد و شیطون شد و خنده ی مزدورانه ای کرد: جا به این خوبی، عقم پاره سنگ برداشته برم و دل دو تا پیرزن بیوه؟

از روی دو زانو بلند شد و، با همون لبخند شیطون، دستم رو کشید و منو از روی کاناپه بلند کرد و، تو بغ*ل گرفت و به خودش چسبوند: حالا وقتی کار دست خودمون دادم و بلا ملایی سرت آوردم میفهمی که نباید پا رو دم شیر بذاری. تو خجالت نمیکشی خودت رو تو این وجب جا به زور چپوندی تو بغ*ل من؟

خندیدم. چشمکی به نگاه شیطونش زدم: یادت رفته یه سال پیش چی به من گفتی؟ خودت گفتی بعد یه سال یه روز فرصت هم بهت نمیدم.

بلند خندیدم. منو به سینه اش تکیه داد و نیشگونی از تو پهلو گرفت: یادم نرفته. برای همین که گفتم بریم با مامان بزرگ مشورت کنیم.

چشمکی تو جواب چشمکم زد و، دستش رو به زیر چونه ام گرفت: آماده ی شروع زندگی جدید که هستی، البته اگه خدا بخواد؟

آماده بودم؟ خب آره. شونه ام رو بالا انداختم: به شرطی که شروع زندگی جدید تو یه مملکت جدید نباشه.

لُنج کردم و دستم رو به روی سینه اش گذاشتم: شهاب، من واقعا نمیخوام با تو برم یه جای دور زندگی کنم. من بین همین آدمها خوشبختم. دلم میخواد درکم کنی.

بو*س آرومی از ل*بم گرفت و با نگاهی عمیق تو چشم خیره شد: به شرطی که تو هم درکم کنی و یه خرده جدی تر به زندگیمون نگاه کنی. من مخالف حضورت تو اجتماع نیستم. ولی واقعا دلم نمیخواد بعد از اینهمه سال غربت و سختی

کشیدن، زندگیم رو با مخاطره شروع کنم. تو باید خیلی چیزها یاد بگیری. یادت میدم، به شرطی که تو هم بخوای و با تعصب نگاه نکنی و فکر نکنی که میخوام رفتارت رو مطابق خواست خودم تغییر بدم. اوکی؟

باز شیطون شدم: من حاضرم تو کی؟

ل*بم رو به دندون گرفت: بین نمیذاری ها.

خندیدم و فاصله ای گرفتم: من میرم چای بیارم. شب شد.

با دست پیشم کرد: برو ابلیس.

سعی کردم خودم رو دور از دسترس و سفت و سنگین نگه دارم. خب چه کاری بود؟ مگه مرض داشتم که اوضاع رو خطری کنم؟ دو تا لیوان چای کیسه ای دم دادم. اگه وقت دیگه ای بود مطمئنا یه فلاسک چای دم میکردم، ولی موندنی که نبودیم.

چای رو با یه قندون قند، تو سالن رو میز گذاشتم. با موهای بهم ریخته دهن دره میکرد. با دیدن لیوانها، از جاش پا شد.

راشو به سمت دستشویی پایین کج کرد. دو دقیقه طول کشید تا حوله به دور گردن از دستشویی بیرون بزنه. قیافه اش با

اون موهای به هم ریخته، خیلی کم سن تر نشون میداد. یه نگاه هیز بهش انداختم. خوراک خوشمزه ای بود برای خوردن. با یه نهیب به ذات خبیتم، آب تو دهنم رو قورت دادم و اجازه ی سرریز شدن رو بهش ندادم.

لبخند پهنی به صورتم زد. شاید که نه، حتما ذات خبیتم رو خوب میشناخت. از ناحیه ی دیدم دور شد. نمیدونستم کجا و

سرش تو چه آخوری بنده. کمتر از یه دقیقه بعد، پاکتی به سمتم گرفت. با کنجکاوای پاکت نسبتا بزرگ رو، بالا پایین کردم.

اوف شکلات بود. خیلی لازم نبود فسفور بسوزونم که بدونم از همون شکلاتهاییه که تو آخرین روز حضورم تو بیرمنگام،

اونها رو روی کمد دراور توی اتاقش ول کردم و با دهنی به تلخی زهر به سمت ایران پرواز کردم.

یه لحظه، فقط یه لحظه مغزم فرمون جنگ داد. ولی، به سرعت داده های مغزیمو اسکن کردم و طبقه بندی کردم. شهاب

مال من بود و در نهایت منو انتخاب کرده بود. قبل از چشیدن طعم حتی یه دونه شکلات کدبری، دهنم طعم گرفت. من

دیوونه ی شکلاتم و اینو شهاب خوب میدونه.

بی توجه به شهاب که کنارم مینشست، با علاقه ی یه بچه ی پنجساله، پاکت رو باز کردم و هر چی که مربوط به سفر گندم

به اون خطه ی پیر موذی کهنه سال بود، پس زدم. دستم رو تو پاکت چرخوندم و اولین چیزی که تو دستم اومد رو بیرون

کشیدم. یه شکلات با قالب لب بود. با ذوق شکلات رو به دست گرفتم که، با یه چنگ بی خشونت و آروم، اونو از اسارت دستهام باز کرد. با صدای جیغی توپیدم: بدش به من، میخوامش.

شیطون خندید: او... او...

زورق شکلات رو باز کرد و به لبهای آب افتادم خیره شد. آروم و با حوصله، شکلات رو به دهنم نزدیک کرد. یه نیمچه دهنی باز کردم. خانومونه و با ظرافت، شکلات خوشکل رو به دندون کشیدم. هنوز طعم تلخ و شیرین شکلات به مذاق موجود تو دهنم ری اکشن نداده بود که، لبش رو جایی اون سر شکلات حس کردم.

چشام به خاطر نگاه کردن به شکلات وسط دهن من و اون لوچ شده بود. گاز آرومی به شکلات زد و اونو از وسط عادلانه نصف کرد. تو فکر دل سوزوندن و همدردی بودم. مث اینکه دلش بد جور برای شکلاتها رییس رفته بود. لبم به دندون کشیده شد و حرکت زبونش رو به روی لبهای آغشته به شکلاتم حس کردم.

یه جریان خیسی از تیره ی کمرم، به پایین راه گرفت و، یه جایی نزدیک شقیقه ام، مور مور شد. کارش بیشتر از یه بو*س از رو ل*ب معنی داد. خب من تجربه نداشتم. حرفه ای نبودم. ناشی و نابلد بودم، ولی نه اونقدری که نتونم بفهمم پس این زبون به لب کشیدنش معنی خاصی نهفته ست. غلط نکنم، کار نه کار شکلات، بلکه کار همون است*روژن و تست*سترون و بس.

اگه بگم هیچی از طعم شکلات نفهمیدم نه دروغ گفتم و نه اغراق کردم. با دستپاچگی چای تقریباً سرد شده رو با دو دست گرفتم تا نشونی از دستهای لرزون از التهابم رو قایم کنم. کارش زیادی حرفه ای بود و، زیادی آدرنالینم رو به اوج رسونده بود. من همینطوری کش تنبونم در رفته بود، وای به حال کاری که اون با یه حرکت به ظاهر ساده با من بیچاره میکرد.

لیوان رو به دهن گرفتم. حرکت دستش رو روی شکم حس کردم. عضلات شکم تو هم پیچید. نه از فعل و انفعالات معده ام، دقیقاً فقط و فقط به خاطر دست چنگ شده اش رو شیکم بود. دستش حرکتی آروم و مار گونه گرفت و روی پوستم به حرکت دراومد. پوست شیکم با سرانگشتهاش لمس شده بود و دقیقاً میدونستم که چه تاثیری روی میزان آدرنالین مترشحه از غدد درونیم داره.

نه تونستم شکلات رو قورت بدم نه یه قلمپ از چای. چه مرگش شده بود؟ من اگه تا ده دقیقه دیگه تو این خونه میموندم، نه اعتمادی به خودم میتونستم داشته باشم، نه اون که اینهمه داغ بود. لیوان چای رو روی میز برگردوندم. صورتم رو تو دو دستم قایم کردم و سرم رو به روی کف هر دو دستم چسبوندم و نالیدم: شهاب، داری اذیتم میکنی.

اذیت میشدم؟

خب بله، من به این مدل حرکات عادت نداشتم. همینطوریش هم پتانسیل از راه به در شدن رو به اندازه ی کافی داشتم، نیاز به محرکه های این مدلی نبود. دستم رو از روی صورتم برداشتم و به عمق چشمهای ملتهبش نگاه کردم. فکش منقبض شده بود و، میتونستم بفهمم که بر خلاف قبل از چرت عصرونه، اصلا قصد پس زدن و امساک نداره. خب، تکلیفم روشن بود. باید مث یه دختر سر به راه، که همیشه مورد اعتماد بوده، به خودم مسلط میشدم. خودم رو تو جام جا به جا کردم و سعی کردم فاصله ی بیشتری بین دو تن ملتهب ایجاد کنم.

با حرص دستش رو به دور شیکمم حلقه کرد. سرش رو تو موهام فرو کرد. صداش رو جایی زیر گوشم حس کردم: حق با توئه.

نفس عمیقی از موهام برداشت: فقط دلم برات تنگ شده بود. به اندازه تموم اون سالایی که داشتتم و نداشتمت. آماده شو بریم.

نفسم رو سنگین و خفه بیرون دادم. لازم نبود به خودم اعتراف کنم گیج و عصبیم. بی تاخیر از روی مبل بلند شدم. باید لباسهامو عوض میکردم، ولی قبلش لازم بود آبی به صورتم بزنم و آثار رخوت انگیز دقایق پیش رو از صورتم بردارم. از سرویس پایین استفاده کردم و بعدم راه طبقه ی بالا رو پیش گرفتم. کمتر از ده دقیقه بعد، حاضر و آماده بودم.

نگاهی به سمتش انداختم. مث پسر بچه های لجوج و تخس شد بود و شیطان نگام میکرد. لبم رو به دندون گرفتم. من مرز بین بایدها و نبایدها، خط قرمزها و محدودیتها رو بلد نبودم. شهاب چطور میخواست از من ناشی لذتهای زنونه بیره، وقتیکه من هنوز بین مرز بچگیها و دخترونه هام غرق بودم؟ اون چرا اینقد بلده، و من چرا اینقد نابلد؟

حرصی تو وجودم جون گرفت. شاید، نمیگم همه ی زوج ها، ولی شاید اکثر زوجها این فرصت رو دارن که در کنار هم چیزهایی رو تجربه کنن و به تجربه های مشترک برسن و دستخوش هیجان بشن، اما من... من فرصت اینو داشتم که مث

مونگولا به تک تک حرکات شهاب جواب معکوس بدم. اون میاد نزدیک، من دور میشم. اون پس میزنه، من حریص میشم. پس مرز رغبت مشترک کجاست؟

به خودم اخم کردم و با اوقات تلخی، سویچ ماشینمون رو به سمتش دراز کردم. با خروج از تو ساختمون، چشمم به جمال ماشین درب و داغونش روشن شد. من از چه ساعتی کلا این ماجرا رو فراموش کرده بودم؟ اونم ماجرای که لااقل میتونست خوراک خبری یه هفته باشه و هنوز هم داغ بمونه. فقط کافی بود مسئله ی مشابهی برای یکی از بچه های اکیپمون پیش میومد. مطمئنا تا یه هفته به عنوان یه سوژه داغ رو دور بود و الان، چی باعث شده بود این فراموشی مغزم رو از فکر کردن حول و حوش این اتفاق دور کنه. بی شک شهاب!

تقریبا دو ساعت بعد، من داشتم از پشت این به قربون صدقه های افراطی مامان بزرگ و شهاب میخندیدم، درحالیکه شیدا کنار گوشم از پیشرفت روابطش با یکی از همکارهاش میگفت و در کنارش تو حاشیه از روابط من و شهاب میپرسید. خوبی روابط دخترونه ی تو این سن و سال همینه. اینکه دخترها میتونن برای هم شریک پیدا کنن.

نه اشتباه نکن! منظورم شریک جنسی و این چیزا نیست. منظور من شریک روابط دخترونست. مرور تجربه های دخترونه. اینکه دلت میخواد یکی رو داشته باشی که تو موقعیت تو باشه و دائم باهات تبادل نظر کنی. مٹ من و شیدا. مٹ حرفهای دخترونه و ریز ریز خندیدنمون از تعریف عبور از خط قرمزها.

خجالت بکشم؟ نه. چرا باید خجالت بکشم وقتی که حرفهای مشابهی داریم و حتی میتونیم برای هم مفید هم باشیم.

از پشت این آشپزخونه در حال درست کردن سالاد برای شامی که لیلیا جون پخته بود، به حرفای چیک تو چیکی شیدا گوش میدادم و، از مزه ریختنهای جمع هم استفاده میبردم. شیطون خفته تو حلق شهاب بیدار شده بود و، مامان اشرف بیچاره رو مورد هدف قرار داده بود.

صدای شهاب، خنده ی من و شیدا رو با صدا درآورد. گوشم رو تیز کرده بودم و محو حرفهای فامیلی بودم. مامان بزرگ لپاش گل انداخته بود و غش غش میخندید. مامان اشرف هم قرمز شده بود و دائم میگفت شهاب خدا خفه ات نکنه. بابا بزرگ هم مشخص بود کیف کرده.

شیدا، گرچه میخندید، اما اخمی هم بین دو ابرو نشونده بود و هی اولتیماتوم میداد: شادان این شوهر خل و چلتو خفه کن که میرم خودم خفه اش میکنم ها. آبرو واسه زن آقای بیچاره ی من نداشتته. آخه زن آقای منو چی به حاملگی.

و من از خنده روده بر شده بودم. و مشتتم رو به بازوی شیدا میزدم و تهدید میکردم: حق نداری بار دیگه به مامان اشرف خوشکل من بگی زن آقا. خب راست میگه، ببین چه بابات خوشش میاد، معلومه که با مامان اشرفم روزی چند بار بهشتی میشه.

شیدا هم میخندید و پوست خیار و ته خیار رو پرت میکرد تو سر و کول من.

پهلوم چنگ شد. با وحشت به عقب برگشتم که، صدای شهاب رو از جایی پشت سرم شنیدم: خاله شیدا، چی تو گوش شادان خانومی من بلغور میکنی که داره حرص میخوره.

سریع موقعیت رو چسبیدم و خودم رو از پشت به شهاب نزدیک کردم: ببینش شهاب، به مامان اشرفم میگه زن آقا. خندید: حق داره خب، اگه منم قرار بود بعد خدا سال یه خواهر خوشکل تر از خودم گیرم بیاد به هر کی میرسیدم میگفتم زن آقا. نگران نباش شیدا خاله، تا وقتی نوبت خواستگار اومدن واسه آبجی کوچیکه بشه، حتما شوهر کردی.

شیطون خندید: کیفین یغچیده شیدا خاله؟

شیدا عصبی دستشو بالا برد و آورد فرق سر من. رو درباستی رو به کل کنار گذاشت و توپید: خاک تو سرت شادان، آخه این پیر پسر هم انتخاب بود تو کردی؟ همون همایون رو انتخاب میکردی دیگه.

شهاب بلند بلند خندید: دست شما کوتاه است و خرما بر نخیل.

من این وسط حرص خوردم: شهاب خاله مو اذیت نکن.

لپمو کشید: چشم. من غلط کنم.

خیاری بیخیال برداشت و سیخ تو چشم شیدا زل زد: البته اگه ایشون به مامان اشرفتون نگه زن آقا. هیچ دلم نمیخواه مامان افسون رو تو قالب یه زن بابا ببینم، درحالیکه تو چشم اشرف خانوم میبینم چقد با دیدن خاله خانوم یاد افسون می افته و بغض میکنه. بهتر نیست به جای لفظ سنگین زن آقا، همونجوری که شادان من به بابات میگه بابا بزرگ، تو هم بهش بگی مامان اشرف تا دل تنگیش برای افسون کم بشه و منم دست از خصومت باهات بردارم؟

شیدا، شرمنده سر به زیر انداخت و لب به هم فشرد: بهش میگم. ولی فقط گاهی که واقعا دلم برای مامانم تنگ میشه و دوست دارم بار دیگه کلمه ی مامان رو رو زبون بچرخونم.

نیشی باز کرد و، تو چشای شهاب نگاه انداخت: اگه قول بدم همیشه بگم مامان اشرف، دیگه اینقد هر جا منو دیدی ضایعم نمیکنی؟

شهاب خندید: نه، مگه شادان خانومی من چند تا خاله داره؟

ذوق کردم و جیغ زدم: واقعا؟

منظورم از واقعا، دو چیز بود. هم دوست نداشتم اینقد شیدا رو ضایع کنه، هم دلم میخواست شیدا هم مٹ من که میگم بابا بزرگ و بابای اون کیف میکنه، اونم مامان اشرف منو خوشحال کنه. خب مامان اشرف خیلی خوشبخت بود و واقعا، کنار اون مرد غریبه ای که برای من دیگه غریبه نبود و حقیقتا حس بابا بزرگی بهش داشتم، خوش بود. برام خیلی مهم بود که مامان اشرف از همه جهات خوش باشه.

گاهی حسی تو قلبم بود که قوی میشد. شاید خنده دار باشه. ولی گاهی فکر میکردم مامان اشرف دختر ته تغاری منه و خودم عروسش کردم و دلم میخواد مٹ همه ی مامانا خوشبختی ته تغاریمو ببینم. گاهی فکر میکردم، نمیدونم واقعا افسون هم دلش میخواد خوشحالی و خوشبختی منو ببینه؟ و به یاد خوابم می افتم و خوشحالی افسون و سیاوش از داشتن من. من میدونم افسون اگه بود، مطمئنا من بهترین مامان دنیا رو داشتم. هرچند هر دو مامانا و حتی دی رضا هیچ وقت کوتاهی در حقم نکردن و همیشه منو ممنون محبتشون کردن، اما اگه بازم افسون بود، من محبت مادر و مادر بزرگا رو توام داشتم. اونشب داد میزد جلسه ی از پیش تدارک شده ست. من نمیدونم این شهاب جن زده کی وقت کرده بود مامان اشرف رو خبر کنه بیاد. بعد از شام همه دور هم جمع شدیم. بابا بزرگ محترم اول به نیتم یه تفال به حافظ زد.

من که از حافظ زیاد سر در نمیارم، ولی خودش به به کرد و گفت خیلی فال خوبیه. بعد از اون شهاب نگاهی به جمع انداخت و، رو منبر رفت و نطق کرد که: امتحان شادان خانوم تموم شده. تا شروع ترم جدیدش دو سه ماهی فرصت هست. فکر میکنم موقعیت خوبیه که فکری به حال زندگیمون کنیم. من با شادان صحبت کردم، مشکلی با تشکیل زندگی نداره، نظر شما چیه.

تا حالا شده کسی بخواد خجالت بکشه، ولی از خجالت کشیدن خجالت بکشه؟ خواستم خجالت بکشم ها، ولی روم نشد. زل زدم تو دهن جفت مامان بزرگا و، منتظر نظرشون شدم. من میمیرم برای تشکیل زندگی و رسیدن به آرزوی همیشگیم یعنی داشتن دائمی شهاب. نگاه جمع به سمتم چرخید. بابا بزرگ محترم لبخند عمیقی زد. مامان اشرف اشک ریخت، و مامان

بزرگ چخم کرد که: دختره تیه سفید، ریت ه ایچو زل زل سیل کنی. سرت بک من یخت. نخوبه دور ایقد تیه الغ. (دختره ی چشم سفید، روت هست اینجوری زل زل نگاه کنی؟ سرتو بنداز تو یقه ات. خوب نیست دختر اینقد چشم الغ.)

نیشم تا دو تا گوشم باز شد: ا مامانی، مٹ اینکه بحث زندگی منه ها.

خب، بهتره اعتراف کنم اسباب خنده درمانی جمع شدم. مهم نیست. مهم اینه که تموم تلاشم رو کردم تا کلمه ای از بحث رو از دست ندم. نتیجه بحث هم خدا رو شکر کاملا رضایت بخش بود و استقبال جمع از تشکیل زندگی شهاب خان، به همراه بانوی محترم، شادان خانوم.

هر چند، برای من جنبه رضایت بخشیش بیشتر بود.

چرا؟

خب معلومه، چون همین که شهاب خان دهن باز کرد و، اسم مهاجرت منو آورد، جفت مامان بزرگا با جفت پاهاشون پریدن تو سینه اش و، از هر دو طرف ضربه فنیش کردن. هرچی خواست بهونه بیاره و منو بردنی کنه، تلاشش افاقه نکرد که نکرد. مامان اشرف که انگار من ساک بستم، شروع کرد به گریه کردن، مامانیمم، چنان خشمی شد، که من گفتم الان بلند میشه با همین قلب تازه عمل شده اش، یه فصل کتک سیر شهاب بیچاره رو مهمون میکنه. دست به سینه نشستمو، زور اضافی شهاب رو نگاه کردم. تیر آقا شهاب به سنگ خورد و تلاشش بینتیجه موند. آخر سر هم لب به هم فشرد و، پا عقب کشید.

و اما دلیل مهم تر از شوور کردن شادان خانوم، تصمیم شهاب خان بود در خصوص خونه باغ. تصمیمی که اشک همه رو چکوند. هر چند که همه اظهار رضایت کردن.

چه تصمیمی؟

خب، از نظر اون، خونه باغ به اون بزرگی، به جز زحمت زیاد حفظ و نگه داریش، بدرد دیگه ای نمیخوره. از اونجا که کار دست بابا خانه، نه خودش دلش میخواست اونو تیکه تیکه کنه یا بفروشه، نه کسی دیگه راضی میشد، ولی، با اجاره ی خونه، به نظر رسید که هیچ کس مشکلی نداره.

مامان اشرف که به هیچ وجه راضی نمیشد تو عمارتی که بابا بزرگ درست کرده بود، زندگی کنه، خونه ی شهاب، گرچه برای زندگی ما خوب بود، اما عمارت مامان بزرگ تنهایی اونو تشدید میکرد، و حس بی کس و کاری بهش دست میداد. پس

زندگی تو اون خونه، با اون عظمت، تا همون موقعش هم کار اشتباهی بود. برای سالم موندن خونه هم که شده، باید اجاره میرفت.

اینا توجیحات شهاب بود. هر چند همه رو قانع کرد. ولی برای من قانع کننده نبود. نمیدونم، شاید دلش نمیخواست عروسیش رو تو خونه ای ببره، که اونو یاد افسون مینداخت. مطمئنم که دلم برای پیچ و سرو، و اون نیمکت کنارش بیحد تنگ میشه. تا صبح فین فین کردم. آدم حس شوور کردنش میگیره. فک میکنه داره میره خونه ی بخت.

شاید بخندی بهم، ولی واقعا حس من اینه. قرار بود عروس بشم، ولی از این اتاق به اون اتاق بشم و، هیچ تغییری تو محل زندگیم رخ نده، ولی با این تصمیم شهاب، میدونم حس عروس شدن، خیلی بیشتر منو میگیره. تموم دیروز رو من اشک ریختم. اصلا باورم نمیشه که قراره از این خونه برم. من برای اومدن از اهواز هیچ حس خاصی نداشتم، برای دل کردن از مسجد سلیمون، دلم خون شد. اما با رفتن از این خونه، حس عروس شدن و دل کردن از خونه ی پدری بهم دست میداد.

بله، خونه ی پدری، چیزی که تا اون موقع، هیچ وقت حسش نکرده بودم. هیچ وقت فکر نمیکردم همچین حسی هم وجود داشته باشه. شاید اگه بهم میگفتن قراره برگردی اهواز یا مسجد سلیمون، باز هم این حس رو تجربه نمیکردم. ولی ازدواج و زندگی تو خونه ی جدید، حس کوچ کردن رو شدیدتر و سخت تر تو دلم انداخت. تازه داشتم دقیقا میفهمیدم با عروس شدن چیا رو از دست میدم. نمیدونم شاید تا الان هنوز ناپخته و خام به این مسئله نگاه میکردم و، الان میفهمم عروس شدن یعنی خدا حافظی با خونه ی پدری.

پنجشنبه ۱۶ جولای ۲۰۰۹-تهران

کامران لبی به هم فشرد، کپ قهوه رو به سمتش هول داد: «راستش میخواستم خودم ورش دارم، ولی برام نمیصرفید. فکر خوبی بود که به جای هتل، ازش برای اسکان تور استفاده کنم، ولی توقف تورها تو تهران تقریبا به یه روز هم نمیرسه و این هفته ای یه شب برام به صرفه نبود. به نظر منم کار خوبی کردی.»

ابرویی بالا داد: «رودربایستی با هم نداریم که، میدونی که فقط یکیش مال منه، میتونستم از سهم خودم بهت تخفیف بدم، ولی بقیه اش رو شرمنده ات میشدم.»

کپ قهوه رو به لب برد و ادامه داد: «اتفاقا طرفدار هم زیاد داشت.»

کامران تایید کرد: «آره خب، اینجور ساختمونا و ابنیه، راسته کار سفارتخونه ها و فرهنگ سراها و، از اینجور ارگانهای دولتی.»

خندید: «و البته، بهزیستی»

شونه ای بالا انداخت. کپ خالی از قهوه رو تو دست تکون داد و با ذرات خمیر شده ی ته کپ، بازی کرد، نفس با صدایی به داخل یکی از سوراخهای بینیش کشید: «خب، این که مال من تنها نیست بذل و بخشش کنم. هرچند من با وقف زمین برای یه جاهایی مخالفم. یارو میخواد کار خیر انجام بده، مرده و زنده اش رو تو گور و بیرون گور میارن جلوی چشمش. دار و ندارش رو میده یه بیمارستان خیریه میسازه، بعدم تخت میخوابه سینه قبرستون، دیگه بقیه اش که تو دست میت بیچاره نیست. این وظیفه ی دولته که پزشک و پرسنل مناسب استخدام کنه و، به ملت سرویس خوبی ارائه بده و ارباب رجوع رو راضی نگه داره، ولی چی میشه؟ همین که طرف مریضشو برد بیمارستان و، یه مشکلی یا کوتاهی ای پیش اومد، مرده بیچاره رو تو گور میلرزونه. هر چی فحشه به جد و آباد مرده میکشه، با این بیمارستان درست کردنش. هیچ وقت راضی نمیشم بابا خان و زبونم لال بعدها مادر بزرگ بخاطر این عمل خیر هر روز از هر کس و ناکسی فحش بخورن. اون ارگانهای دیگه رو هم عمرا، مگر مغز خر خورده باشم یا قصد پاچه خواری داشته باشم. ملک رو بالا میکشن و یه آ بم روش. فکر میکنی اگه ملکو اجاره میدادم به یه ارگان، اجاره رو ماه به ماه بی حرف و حدیث واریز میکردن تو حسابم؟»

کامران به زیرکی و شم اقتصادی باریکلایی تو دلی نثار کرد: «خب پس پتروشیمی چی؟ با اونها به مشکل بر نمیخوری؟»

لبخندی زد، سیگاری به لب برد، با آتیش فندک طلایی رنگ زیپو، روشنش کرد: «نه اونا کارشون رو خوب بلدن. بد حساب هم نیستن. حرف سر ملک من نیست. منبع درآمد اشرف خانومه. درسته که اون به خاطر ازدواجش، از اون ساختمون رفت. ولی پیریه و امنیت مالی. نمیتونم نسبت بهش بیتفاوت باشم. گذشته از اون سهم مادر بزرگ و شادان هم از اون ساختمون هست. من در برابر اموال سیاوش و ارثی که برای دخترش گذاشته مسؤلوم. در ضمن، این منم که دارم تشکیل خانواده میدم، پس وظیفه ی منه که محل اسکان خانواده ام رو تامین کنم.»

به شادان که با کتی در حال ریز ریز خندیدن بود نگاه کرد: «حالا مطمئن جواب میده؟»

مسیر نگاه کامران رو دنبال کرد، و به شادان رسید. لبخندی به لب نشوند. از وقتی که سرش رو گرم کرده بود و وقتش رو پر کرده بود، حتی فکر شرکت تو شلوغی هم به مخیله اش راه پیدا نمیکرد.

لبخندش رو غلیظ تر کرد: «تاکتیک خوبی بود. سرش حسابی گرم زندگیش شده. نه اینکه خودخواهانه برای دور کردنش از جنجال بخوام این راه رو برم ها، نه، اون باید بزرگ بشه و تا وقتی خدم و حشم داشته باشه و، مٹ پرنسسها زندگی کنه، بزرگ نمیشه. باید تک تک وسایل زندگیش رو خودش سلیقه به خرج بده و، بخره و بچینه. باید برای شروع زندگی، آمادگی شروع زندگی رو لمس کنه. تا صد سال دیگه، تو اون خونه دراندشت با یه زندگی از پیش چیده شده، تو ساختمونی که لمس حضور دیگری وسط اتاقها و راهروهای پیچ در پیچش کمرنگه، عشق زندگی زناشویی به چشم نیامد. زندگی یعنی اینکه چشم بچرخونی تو خونه و با یه نگاه طرفت رو ببینی، نه اینکه برای یه سلام کردن، گلوی خودت رو پاره کنی و ده تا اتاق رو بگردی تا پیداش کنی و بگی سلام من رسیدم. من زندگی بزرگ و پر تجمل دوست ندارم. زندگی منو تو انگلیس رو هم دیدی. هیچ تجملی دور و بر من نیست.»

خب، عقایدش برای کامران قابل درک نبود. اون برو و بیا و، کیا و بیایی که تو اون خونه ی کاخ مانند یه نفر میتونه داشته باشه کجا، زندگی ای که تو یه آپارتمان تو یه برج بخواد شکل بگیره کجا؟ با صدای خنده ی بلند کتی و شادان، سرش رو به سمت چپ، جایی که دو دختر غرق حرف بودن چرخوند.

شهاب، هم مسیر، با نگاه کامران سر چرخوند. شادان با صدایی بلند در حال خنده بود. با اخمی ریز به قیافه ی خندونش خیره شد. لابد کتی یه جوک بی مزه تعریف کرده بود. نگاهش رو استفهام آمیز کرد. موبایلش با ویبره ای خبر از یه اس ام اس داد. موبایل رو از جیب شلوار جینش بیرون کشید. یه پیام از وی چت داشت. از شادان بود. لبخندی به قیافه ی شیطان دختره انداخت و برنامه ی وی چت گوشیش رو باز کرد: «شهاب، بچه ی من و تو خوشکل میشه؟»

لبخند غلیظی زد. دختره خل شده بود. با لبخندی شیطان، جواب نوشت: «هوس نی نی کردی؟ بذار عروسی کنیم بعد... مٹ اینکه روال کار دستت نیست ها»

و ریز ریز خندید. از گوشه ی چشم به حرص نگاه کامران، نگاهی انداخت و لبخند غلیظ رو لبهاش رو جمع کرد. مطمئناً، کامران فهمیده بود داره با کی اس ام اس بازی میکنه و احتمالاً، میدونست که چه حرفایی رد و بدل میشه. گوشی رو از محدوده ی قابل روئیت کامران دور کرد. دوستش بود، درست... ولی معنی نمیداد که بین مکالماتش با شادان هم باهاش ندار باشه.

اخم گذرای به سمت کامران روونه کرد و به پیام رسیده نگاهی انداخت: «لوس... روال کار دست من هست، ولی انگار دست دوست جونت نیست.» و یه شکلک چشمک.

منظورش رو درک نکرد. نگاه تندی به سمتش انداخت. شیطون میخندید و دستش رو جلوی دهنش گرفته بود تا صدای بلند خنده اش، به این سمت نیاد. کتی در حال کلنجار رفتن بود. اخمش رو غلیظ کرد: «منظور؟»

با کلافگی منتظر پیام موند. سعی کرد به حرص نگاه کامران بی اهمیت باشه. به محض رسیدن پیام شوک شده زیر لب متن پیام رو زمزمه کرد: «نمیخوای به دوست گرامیت بابت پدر شدنش تبریک بگی؟»

نگاهی متعجب به سمت کامران انداخت و، با صدایی بلند و از کنترل خارج شده توپید: «چی؟»

به بالا و به نگاه پر حرص کامران نگاه انداخت. دختره ی لوس، از حساسیت کامران تو این موارد بی خبر بود. شوخی خوبی نبود. عصبی از مبل کنار کامران بلند شد. با دو قدم خودش رو به سمت دختره نزدیک کرد. با صدایی کنترل شده توپید: «شادان، بیا اینجا!»

دختره هنوز ریز ریز میخندید. دست پیش برد و بازوش رو چنگ زد. با دو قدم بلند خودش و دختره رو به سمت راهروی کنار سالن پذیرایی خونه ی کامران کشید. با کامران تا حدودی رودربایستی نداشت. ولی به قول کامران باید به جوری بهش حالی میکرد این جور رفتارها در شان سن و سالش و تو به مهمونی رسمی نیست.

اخمش رو غلیظ تر و لحنش رو جدی تر کرد: «این بچه بازیا چیه، زشت نیست این شوخیا وسط مکالمات مردونه؟»

دختره، بیجنبه و ریز ریز خندید: «به من چی؟... تقصیر کتی بود که منه بیچاره رو برای خبرگزاری استخدام کرد.»
نهیب داد: «نخند»

بازوش رو محکمتر فشار داد: «لعنتی بهت میگم نخند. جریان چیه؟»

لبش رو به دندان گرفت. کلافه شد: «لبتو گاز بگیر. حرف بزن ببینم.» و به قیافه ی سرخ شده اش نگاهی جدی انداخت.

با خنده ای کنترل شده، جک گفت: «این دوست جونت زده دوست دخترش رو حامله کرده.»

بیتوجه به قیافه ی بهت زده اش، ریز ریز خندید: «دختره هم از ترس اینکه بچشو نفرسته جهنم به خواهره گفته. خواهره هم جرات نکرده بهش بگه.»

چشمکی زد: «امروز هم به خاطر همین به زور منو همراه تو دعوت کرد اینجا. میخواست من به تو بگم تو هم جلوی این دوست جانیتو بگیری.»

مبهوت، بی اینکه قدرت تجزیه و تحلیل حرفهای دختره رو داشته باشه، فقط نهیب داد: «شادان، اگه بفهمم میخوای تفریح کنی، و یه کلمه از حرفات سرکاری باشه، میکشمت.»

دست کلافه ای میون موهاش کشید و به جایی پشت گردنش امتداد داد: «تو این مورد هیچ شوخی ای ندارم. قسم میخورم»

انگشتش رو تهدید آمیز تو هوا تکون داد و تو چشمهای دختره خیره شد. اینقدری با نگاهش آشنا بود که بدون هیچ شوخی ای در کار نیست. عصبی و کلافه، بازوی دختره رو ول کرد. به عقب برگشت و کامرانی که پر حرص نگاهش میکرد رو، تو زاویه ی دید گرفت.

برای ثانیه ای مغزش تجزیه و تحلیل کرد. کامرانی که همیشه از زندگی تاهلی فراری بود، نگین رو باردار کرده بود. نگین میترسید. پس نگین واقعا از این وضعیت ناراضی بود. چرا باید خبر بارداری نگین رو، با این وضعیت به بهترین دوستش میگفت؟

نفس عمیقی کشید. هیجده سال نگین، ناراضی و تنها به جرم عشق، تحت هر شرایطی کنار کامران مونده بود. هیجده سال آبروشو، شور و حال جوونیشو، به پای این مرد فراری از تاهل، قمار کرده بود. دیگه بس بود. تموم گُری خونندهای یه عمر کامران، جلوی چشماش جون گرفت.

کم کم با به یاد آوردن ایدئولوژی مزخرف کامران درمورد زندگی زناشویی، لبخندی به لب نشوند. لبخندش کم کم به خنده ای صدا دار تبدیل شد. با صدایی بلند قهقهه زد. تو دل زمزمه کرد: وا دادی کامران. نوبت منه، پدرتو در میارم. و بلند تر خندید. تو ذهن شروع به شمردن کرد. همین الانش هم بارداری برای نگین خطرناک بود. چرا باید به یه زندگی پوچ با این مرد احمق ادامه میداد. ترس کامرانی که تنها زن زندگیش نگین بود، برایش غیر قابل هضم بود.

۲۶ تیرماه ۱۳۸۸-تهران

۲۶ تیرماه ۱۳۸۸-تهران

اوف، میدونی، یه زمانی فک میکنی خیلی بدبخت و بی کسی. نه پشت و پناهی داری، نه همزبون و هم پایی. چقد زندگی پوچ و بی معنی میشه. چقد وقت اضاف میاری، و چقد تو تنهایی با خودت و با آینه فک میزنی. مٹ من. واقعا یه وقتی از تنهایی وقت برای با دیگران بودن نداشتی، چون مدام با خودم بودم و وقتم صرف تنها بودن با خودم میشد. ولی الان...

خب، باید بگم جونم به خدمتت عرض کنه، وقت سر خاروندن هم ندارم. چی بگم؟ شهاب خونه رو برای اجاره گذاشته. البته بهتره بگم به اجاره گذاشته و داریم وسایلمون رو جمع و جور میکنیم تا از عمارت بابا خان برای شاید یه دوره ی نیمه طولانی و شاید همیشه بریم.

نمیتونم بگم از این اتفاق به کل غمگینم. از ترک خونه ی پدری. ولی خب، با جلسه های مکرری که تو خانواده تشکیل داد و حرفا و توجیهاتی که برای توجیه کردن منو مامان بزرگا آورد، من یکی که الان حس میکنم کلا توجیه شدم! باور کن!... هرچند، من میگم، تو باور نکن!

به حرف اون باشه، دلیلی که آورده اینه: این خونه بزرگه. شما که تا بهتر شدن اوضاع قلبت همین تو تهران نباشی و از آلودگی دور باشی بهتره. منو شادان هم که تصمیم گرفتیم زندگیمونو شروع کنیم، مگه دو نفر آدم چقد جا میخوان؟ اینجوری که نصف روز ما دو تا باید دنبال هم بگردیم، تا به هم ابراز وجود کنیم، ابراز عشق بماند.

این اون حرفیه که جلوی من به مامان بزرگه زد. ولی این اون چیزی نیست که من شنیدم و شاید لنجم هم به خاطرش شور شد. آخه اینم دلیله؟ اون با اینکه منو برای زندگی انتخاب کرده، با اینکه خیلی سعی میکنه به من تلقین کنه که عاقل و بالغ شدم، اما با تمام اینها، خودش هم باور نداره.

چرا؟

خب معلومه، وقتی برمیگرده با مامان بزرگ یواشکی و ویزوویزی و زیر گوشی پیچ پیچ میکنه که: اوضاع مملکت پر آشوبه. شادان بچه ست و سرش هنوز بو قرمه سبزی میده. نمیخوام خیالش اونقدری باز باشه و اونقدری سرش خلوت باشه که بشینه فکرای خطر ساز تو ذهنش بسازه.

اینا رو من دیدم و شنیدم. میخواستم بخوابم، ولی خوابم نمیبرد و آب میخواستم. تو تاریک روشن نور کمی که از تو هال میومد، راه آشپزخونه ی ویلای شهاب تو لواسون رو درپیش گرفتم تا برم یه آبی تو حناقم بریزم. ولی صدای پیچ پچی مامان بزرگ و شهاب گوشامو تیز کرد و، منو به اندازه ی یه دزد، ترغیب کرد تا استراق سمع کنم.

گوشتم رو چسبوندم به در اتاق و صدای زیر مامان بزرگ و صدای پیچِ پچی کمتر از ولوم معمول شهاب رو به گوش کشیدم. داشت زیر گوش مامان بزرگ نقشه میکشید: تا وقتی بزرگ شدنش رو باور نکرده، زحمت همه برای بزرگ شدنش بی نتیجه ست. چش که وا میکنه یه مشت خدم و حشم و فک و فامیل، آماده به خدمت پشت در اتاقش نشستن. ناهارش آماده، شامش آماده، صبحونه اش لقمه گرفته شده. من نمیخوام یه دختر سوسول تو خونه ام ببرم، من میخوام یه خانوم کدبانو تو خونه ام ببرم. یه زن...

از شنیدن واژه ی غریب تر از غریبش در مورد خودم جا خوردم. زن. با من بود. ولی این دلیلی نشد که گوشتم از کار بیفته و ادامه ی حرفاشو با گوش تیز تر شنیدم: من میخوام زن بودنش رو حس کنم. نه به واسطه ی سن و سالش که یه نسل باهام فاصله داره. به واسطه ی بزرگ شدن و خانوم شدنش. زنی که در کنار روابط اجتماعی، یکی از بزرگترین دغدغه های زندگی، ناهار ظهرش باشه.

مامان بزرگ دخالت کرد: تو ایخی زینه بهر کنی یا کلفتِ منِ حونه؟ (تو میخوای زن بگیری یا کلفت تو خونه؟)

صداشو کلافه شنیدم: ای بابا. این چه حرفیه میزنی مادر من؟ کلفت چیه؟ این افکار توهین آمیز چیه؟ مگه هر زنی برای خونه اش زحمت کشید، میشه کلفت؟ پس عشقی که با انجام دادن کارهای خونه توسط یه زن به خونه و زندگی تزیین میشه و اونو شوهرشو به زندگی دل گرم میکنه، چی اسمشه؟ من دلم میخواد عصر تا عصر پپرسم خانوم، خرید بیرون نداری، اونم جواب بده، چرا عزیزم، واسه ناهار فردا سبزی خوردن بخر. این خیلی توقع زیادیه؟ یه عمر عادت کردی کنیز مطبخی داشته باشی. یه عمر محروم کردی خودت و ما رو از لطفی که تو خرید کردن برای ناهار فردا هست. لطفا سعی نکن زندگی ما رو به تجملات گره بزنی. من دلم میخواد زنم هر روز این سوالو ازم پپرسه و، من هم متقابلا فکر و ذکر فراموش نکردن خرده فرمایشات خانوم باشه. این کجاش میشه کلفتی؟ اگه این روابط ساده رو بین زن و شوهر فاکتور بگیری، ته اش چی میمونه غیر ابراز علاقه کردن زبونی و لمسی، کاری که حیوونا انجام میدن؟

مامان بزرگ آتیشی شد: دستت در نکنه، ایسو، ایما که ایچو زندگی ایکنیم، حیوونیم؟ (دستت درد نکنه، حالا ما که اینجوری زندگی میکنیم، حیوونیم؟)

صدای ملیچ ملوچش رو لپ مامان بزرگ اومد: من غلط بکنم. منظورم با زندگی شما نبود. شما به اندازه ی کافی سرت شلوغ یتیم داری و جور مرد خونه رو کشیدن بود، دیگه وقت نداشتی به این کارا هم برسی. من با زندگی خودمونم. وقتی قرار باشه من گیر کار باشم و شادان هم گیر دانشگاهش، وقتی هم که میایم خونه به جز قربونت برم و دورت بگردم، حرفی

برای زدن نداشته باشیم، تنور زندگی خیلی زود سرد میشه. لطف زندگی همین دست و پنجه نرم کردنشه. اینکه زن من تک تک وسایل زندگیشو با عشق، به سلیقه ی خودش بخره و از خرید هر کدومشون یه خاطره بسازه برای یه گوشه از ذهنش. اینکه بین اوقات اجتماعیش یه گوشه از ذهنش هم درگیر نهار و شام خونه اش باشه. اینکه گاهی کنار هم بایستیم و ظرفای شام رو دونفره بشوریم. اینا روح زندگی هستن. به اندازه ی کافی بیروح زندگی کردم.

صداشو پایین آورد، که سگ تو روحش مجبورم کرد لای در و باز کنم و تیز تر به حرفاش گوش کنم و ادامه داد: اگه سرش گرم زندگیش باشه و، سر و کله زدن با مشکلات زندگی فردی و، پیدا کردن راه حل شخصی برای مشکلات خونه اش، بزرگ میشه. یاد میگیره تو هر موقعیتی چه واکنشی از خودش نشون بده. تا با زندگی دست و پنجه نرم نکنه، چه تجربه ای میتونه با حمایتهای اطرافیش شمایا و، کار کردنای خالصانه ی لیلیا خانوم و دی رضا، کسب کنه؟ اون باید به اندازه ای تو زندگیش سرش گرم باشه که، دلش هم گرم بشه یا نه. میخوای بیکار بشینی و هی به این فکر کنه که تو دانشگاه چه خبره و، کاشکی منم الان تو شلوغی وسط آتیش میچرخیدم؟

مامان بزرگ نهیب زد: چه بسا ایترسی بگه، شهاب واسه من پیره و، یا نه، با فلانی شاید خوشبخت میشدمو، یا نه... از عوض کردن لحن حرف زدن مامان بزرگ خنده ام گرفت. شیطون چه ادای شهابو هم درمیاورد. خنده ام رو کنترل کردم. شهاب نداشت ادامه بده و توپید: از شما بعیده مادر من. تو که باید جنس احساس این دختر رو بهتر از من بدونی. شاید جنس احساس منو نمیشناسی. شادان من، نه امروز و از سر احساس، که یه عمره مسیر زندگیشو انتخاب کرده و مطمئن باش من هر چقد هم خودخواه و خودبین باشم، اگه یه درصد فک می کردم اون دختر بعد چند سال هم به این فاز فکری میرسه، انتخابش نمی کردم. من اگه این اوضاع شلوغ پلوغ هم نبود که به خاطرش بخوام سر این دختر رو شلوغ کنم، به خاطر فروغ مطمئن باش یه روز هم خوشبختی رو تو اون خونه احساس نمی کردم. همین الانشم من، به زور با خفقان خونه ی بابا خان کنار میام. تو خونه ای که جا بجاش یادآور تموم کساییه که یه روزی همه کست بودن و خوشبخت توش زندگی میکردن، یادآور تموم عقده های بچگی منه. یادآور فروغی که سست و بی حس مینشست یه گوشه ای و زل میزد به در و دیوارو، یادش نبود پسری داره که محتاج محبت و قوی بودن مادرشه. نمیخوام از صبح که بیدار میشم، چپ برم و راست پیام، روح هر چی مرده ست دست از سرم برنداره.

دروغ چرا؟ از اینکه میخواست منو بندازه تو شلوغ پلوغی زندگی تا از شلوغی اجتماع دور و برم، دورم کنه، دل چرکین شدم، ولی از لحن پر درد دل چرکینش، قلبم فشرده شد. خب راست میگه دیگه. اون خونه برای من فقط یادآور یه سری اسم. ولی برای شهاب، اون اسمای تو ذهن من، تصویر حقیقی دارن. باهاشون زندگی کرده و ذهنش پر از خاطره ست. گذشته از اون، ذهنم شروع کرد به خیال سازی. به اینکه این خوبه که از سر صبح بشینم بیکار و لحظه ها رو به سختی برای اومدن شهاب بگذروم و، با کلفت و خدمتکار تو این خونه سر کنم و افسرده بشم؟ یا نه، با ذوق و شوق و پر انرژی روزم رو شروع کنم و، برم دانشگاه و برگردم، تند تند و نگران ترافیک باشمو، کوتاه ترین مسیر رو انتخاب کنم که بیامو برای شوهرم، به موقع غذا درست کنم.

از تو چه پنهون، حتی بیشتر از این هم تخیل کردم. اینکه بایستم کنار گاز و، عرق رو پیشونیم رو با دستی پاک کنم و، با دست دیگه کتلت از تو ماهیتابه در بیارم و، شهاب از پشت سر بهم بچسبه و سرش رو بکنه تو موهامو موهای بو کتلتیمو بو کنه و، نفسشو بده داخل و، بگه هوم، خانوم خوشکله خسته نباشی. و تو گردنمو ببوسه و من براش ناز کنم، برو اونور بو کار میدم.

خب، با اون روحیه ی شیطون و پر انرژی ای که من دارم، مسلما نوع اول زندگی خیلی زود سر و کارم رو میرسونه به همون جایی که فروغ توش بستری بود. ولی خوبی زندگی از نوع دوم، بهربرداری از همون چسبیدنست که خیلی اون مدلش به آدم میچسبه.

هات شدم؟

مطمئن باش نشده باشم هم، به همین زودیا با این نقشه های عاشقانه ای که شهاب برام چیده، میشم. خونه ی جمع و جور و، چپ برو راست بیا تصادم و، ضعیفه کجایی یه چایی بده به آقاتون و، از این مدل خبزبازیهای جاهل مابانه ی فیلم فارسی، حتما تو چند روز اول زندگی، منو به یه ضعیفه ی ایده آل تبدیل میکنه. نمیکنه؟

خب، دروغ چرا، از همین الان برای تجربه ی همین خبزبازیهای، و شایدم ضعیفه بازیهای، دل تو دلم نمونده. لابد یه چی میدونستن که این سکانسا رو تو فیلماشون میاوردن دیگه. بگذریم. دو هفته آواره ی کوچه خیابون بودیم. نه فکر کنی وسایلمون رو شوت کردن تو خیابون و واسه همین. نه، در به در دنبال یه خونه ی ایده آل بودیم.

راستش زندگی برج نشینی رو تا الان تجربه نکرده بودم. یه ذوق خاصی برای دیدن این مدل خونه ها داشتم. هر روز صبح و عصر، همراه شهاب، با هم بنگاه ها رو گز میکردیم. گاهی حوصله ام از صحبت‌های مردونه ی تو بنگاه ها سر میرفت. خمیازه میکشیدم. شهاب چشم غره میرفت.

چرا؟

به قول شهاب: عزیزم، تو باید این مدل حرفا و چک و چونه زدنها رو یاد بگیری.

خب بله، جالب نبود. دقیقا مَث همون حرفایی که اول کلاسای دوره های مدیریتی میشنیدم و برام خسته کننده بود. شاید یه چیزایی با روحیه ام نخونه، ولی وقتی شهاب میگه باید یاد بگیری، باید یاد بگیرم.

ضعیفه شدم؟

آخه کی به یه ضعیفه این چیزا رو یاد میده؟ به قول شهاب، اینم جزئی از روابط اجتماعی که یاد بگیرم تو معامله، زن و مرد حالیم نباشه و حواسم جمع باشه.

بالاخره بعد از یه عالمه گشتن، خونمون رو خریدیم. باورت میشه؟ نه خونه ی بابا خان، نه خونه ی موروثی شهاب. خونه ای که بدون پول ارث، با زحمت کشیده ی شهاب خریدیم. خونه ی آرزوهای من.

یه جوری ذوق و شوق داشتم و بالا و پایین پریدم، که هر کی منو میدید فکر میکرد تا الان تو یه آلونک اجاره ای زندگی میکردم. ولی من هیچ وقت، هیچی مال خودم نداشتم. نمیتونی درک کنی داشتن چیزی که متعلق به خودت بدونی، شیش دونگ چه حالی داره. مَث این خونه، مَث شهاب، مَث سینه ای که شهاب گفته شیش دونگ به اسم خودته، و الان خونه ای که شیش دونگ سندش رو به اسم من زد.

نه فکر کنی دختر مادیاتی ای هستم ها. نه به خدا. ولی میتونی فکر کنی وقتیکه یه مرد، با اون همه سن و سال و ابهت، یه خونه رو مَث یه بستنی لیوانی، به همون سادگی به اسمت بزنه، یعنی چی؟

بله درسته. این یعنی شهاب منو به چشمش میاد. شادان رو میبینه و...

دوسش دارم. اون خونه ی چهارخوابه ای که یه سالن و پذیرایی رو هم داره و یه آشپزخونه ی آنتیک که نیمش به نشیمنه، و نیمش به سالن، و پنجره هاش بر فراز تهران، قدی و تمام شیشه خور، دوست دارم.

ها که استخر و باغ و دار و درخت نداره، ولی، چشم اندازی داره که میتونی غروب به غروب، و سحر به سحر، جنگ بین خورشید و ماه رو ببینی. اولین بار که پامو تو خونه گذاشتم، بنگاه دار، برخلاف بقیه ی خونه هایی که نشونمون داده بود، اینبار کلید رو به خود شهاب داد. غروب بود. یه غروب تابستونی.

از محوطه ی برج داخل رفتیم. نمیدونم همون اول از بلندیش خوشم اومد، یا اول از بلندیش چشم اندازش رو دیدم و خوشم اومد. هر چی بود، اون انرژی مثبتی بود که یه ————— و به قلبم سرازیر شد.

یه لابی خصوصی. یه سرایداری باکلاس. و آسانسورهای شیکی که مجهز به دوربینهای مدار بسته بود و شهاب قبل از وارد شدن، نهیب داد: این یکی دوربین داره.

و یه نگاه عمیق تو چشم انداخت. خب باید اعتراف کنم که دقیقا معنی نگاهش رو فهمیدم. نمیدونم اگه با کسی غیر از شهاب ازدواج میکردم هم، میتونستم بی کلام و به اون شفافی معنی نگاهش رو بفهمم؟

معنی نگاهش چی بود؟

شیطون نشو! من آسانسور بازی دوست دارم. نه فکر کنی آسانسور ندیده ام ها، نه. ولی یه کیفی داره وقتیکه سوار آسانسور با بالا پایین رفتن آسانسور، فشار مغز و قلبت بالا پایین میشه و، یه هیجانی زیر پوست تنت میدوئه، لبتو گاز بگیری و، با شیطنت، خودتو از گردن شهاب آویزون کنی و،...

ای بابا، من که بهت گفتم با این نقشه هایی که شهاب برام کشیده، هات هم نبودم میشم دیگه. ولی خب، از همون قدم اول تو آسانسور، فهمیدم اینجا از آسانسور بازی خبری نیست. در عوض، دستمو محکم گرفت و، انگشتهاش رو تو انگشتهای دستم قلاب کرد. هووم، حس خوبی داره. اینکه قلب یکی دیگه هم با قلب تو، همزمان با آسانسور بالا پایین میشه و یه هیجان، یه ————— به هر دو قلب رسوخ میکنه و مجبوری هیجانت رو فرو کش کنی و، یه در پوش روش بذاری که رسوای عالم و آدمت نکنه.

در عوض؟

خب، در عوضش رو، منم نمیدونستم. ولی با خروج از آسانسور، و ورود به آپارتمان، این یه ————— و یه، خودشو به در و دیوار میکوبه و، میخواد فوران کنه. اینو من با اولین قدمی که از چارچوب در آپارتمانمون، داخل گذاشتم فهمیدم.

در که باز شد، هنوز دستم قلاب دست شهاب بود. برعکس دیسپیلین جنتلمن مابانه، به جای اینکه بگه خانوما مقدم ترن، پاشو از چارچوب داخل گذاشت و، منو هم به دنبال خودش به داخل کشید. قبل از اینکه چشمش بتونه حتی به نیم دور، دور فضای روبروم بچرخه، شهاب دستم رو به تاب داد و، همراه هیکلم که به در میکویید، درو بست.

من بودم و در بسته و شهاب و، فضایی که هنوز چشمش توش نچرخیده بود و، صورتم که تو جفت دستهای شهاب قاب شد و، صدایی که زیر گوشم رو داغ کرد: چشاتو ببند.

قلبم هنوز از فشار بالا پایین شدن آسانسور، ضربان ناعادی داشت و، نفسهای داغ شهاب تو گردنم بود و، لبهایی که به جای توی آسانسور، پشت درهای بسته ی خونمون، سفت و محکم و نیمه خشن، رو لب هام نشست.

من میگم لا*س زدن. برای تو عیبه، تو بگو حس بازی. اول به عالمه حس بازی و بعد، تازه چشم دور تا دور خونه رو چرخید. خب، نمیدونم، شاید این آپارتمان هم، با آپارتمان های قبلی که مورد پسند واقع نشده بود، هیچ تفاوتی نداشت. ولی چرا، بزرگترین تفاوتش، همون حس بازی بود که از بدو ورود، قلبمو دستخوش هیجان شدید کرد. من این آپارتمان رو میخواستم و، با نگاه تو چشمای سر ذوق اومده و برق افتاده ی شهاب هم، مطمئن شدم که اونم همین حس منو داره. اینا رو میتونی بفهمی؟

دستهامو به هم کوبیدم و با ذوق به سمت پنجره های تموم قد سرتاسری سالن شلنگ و تخته انداختم. شهاب تند و تند توضیح میداد: سیستم گرمایشی و سرمایشی، تو کاره و زیر کنافهای سقف کار شده. طراحی تو سقف رو رنگ میکنیم و دیوارها رو میتونیم تلفیقی کار کنیم.

به یه تیکه از دیوار بین نشیمن و سالن پذیرایی اشاره کرد: این تیکه رو میتونیم با پنلهای تزئینی و کاغذ دیواری، فانتزی کنیم.

من اما، چشم از شیشه ی سراسری رد شد و، تو افق محو بین ماه و خورشید، خیره موندم. فوق العاده بود. چیزی که میدیدم، دنیایی از تفاوتها بود. آسمون کبودی که، هیچ وقت فکر نمیکرم جایی خیلی دور، از پشت شهر دود گرفته، تضاد رنگ نارنجی و بنفشش، اینقد قشنگ و رویایی باشه.

میدونم اولین تابلویی که تو این خونه رو بوم میارم، همین تصویر خیال برانگیز جنگ رنگهاست. خیلی وقت بود که تو تابلوهایم، از رنگهای پر تضاد استفاده نکرده بودم. دقیقه شماری میکنم برای روزیکه، طلوع خورشید رو هم، با همین شکوه و ابهت و تضاد، بینم. یعنی تضاد بین منو شهاب هم، به همین زیبایی و شکوه، به چشم میاد؟

نفسم رو سنگین و عمیق به داخل سینه کشیدم و، با هیجان بیرون دادم. دستهام رو به شیشه چسبوندم. شیشه سرد بود و تن من، با حرارتی که از پشت به کمرم تزریق میشد، گرم.

سرم رو کج کردم. صورتم رو به خنکی شیشه چسبوندم. کف دستهام رو دو طرف صورتم با شیشه ی خنک مماس کردم. حرکت دستهای شهاب رو به دور کمرم حس کردم. چشمهام رو بستم. نفسم رو سطحی، به داخل و بیرون کیسه های هوایم هدایت کردم.

نفس داغ شهاب، جایی بین گودی گردنم رو، داغ کرد. نمیدونم چقد طول کشید. با صدای ملودی موبایل شهاب، چشمهام رو از خلسه ی فرو رفته، بیرون کشیدم. شب به غروب غالب شده بود. هوا رو به تاریکی میزد. نارنجی چشم انداز، محو شده بود و بنفش تیره با سرمه ای شب، دست و پنجه نرم میکرد.

دستهای شهاب هنوز دور شیکمم حلقه بود. فشار دستش دور پهلوهایم، بیشتر شد. نفسش عمیق تو گردنم بیرون اومد. به دستش از دور شکمم باز شد. مگه چقد تو اون خلسه فرو رفته بودم که از بنگاه تماس گرفته بودن تا نتیجه رو بدونن.

نتیجه؟

شهاب استفهام آمیز نگاهم کرد. رویایی تر از این چارودیواری، مگه چارودیواری دیگه ای میتونستم تو این دنیا پیدا کنم. لبخندی به لب نشوندم که معنیش نتیجه ی مثبت و انتخاب این خونه بود.

روزهای بعدی، بهترین حسهای زندگیمو تجربه کردم. من بزرگترین انتخابم، مانتو شلوار و کوله ام بوده، با هر از گاهی، سوقاتی خریدن تو سفرهام. ولی، اینکه مدام اون چارودیواری تو ذهنت باشه و چشمهای شهاب، براق روبروی چشمهات، و تو خیالت، تو اون خونه پرسه بزنی و برای گوشه به گوشه و اتاق به اتاقش، انتخاب کنی...

انتخاب کردم. تختی که باید مٹ تخت اتاق شهاب، آلوده اش میشدم.

انتخاب کردم. کنسولی که باید پشتش مینشستم و، روز به روز به زن تر شدنم نگاه میکردم.

انتخاب کردم. مبلمانی که باید میچیدم و، بعد از یه روز خستگی، لنگامو روش ولنگ و واز میکردم و دراز میکشیدم کنار ال ای دی ای که همراه با هوم سینماش، انتخاب کرده بودم و، شاید فیلمهای رمانتیک شاهرخ خان رو که عاشقش بودم، با سری که روی پاهای شهابه، میدیدم.

انتخاب کردم، یخچالی که به جای پفک و لواشک، باید با مواد غذایی ای پر میشد که نهار و شام خونواده ام بود. قفسه هایی که شاید، باید با یه بسته استامینوفن، برای سردرد های احتمالی شهاب، و آنتی هیستامینی برای حساسیت های احتمالی من، پر میشد.

انتخاب کردم. ظرفهایی که باید به عنوان عصرونه خوری و، صبحونه خوری و، شاید، روی میزی تو بالکنهای پشت شیشه های سرتاسری، رو به افق، برای بعد از ظهرهایی گاهی رویایی، استفاده میشد.

و من با هر بار انتخاب، لب ریز از حس بودن... زن بودن، میشدم. زنانگی نکرده، زن میشدم. با هر خرید، با هر انتخاب، با هر تصور و تخیل، زن تر میشدم. در کناری مردی که، عنوان شوهرم رو قرار بود به یدک بکشه.

شهاب چی میدونست که خیلی راحت منو بی دغدغه و بی استرس، آروم آروم به زنانگی نزدیک میکرد. قدم به حج*له نذاشته، با لذت و بی ترس، دخترونگیم رو به زنانگی پیوند میزد و، من... من چه راحت نقشم رو میپذیرفتم و قدم به قدم، با هر انتخاب، روح دخترانه ام، خشدار تر میشد، ترک میخورد و پوسته ی ظریفش، آماده ی دگردیسی.

حس پرنده ی بالغ شده ای رو دارم که، بعد از دوره ای زیر بال و پر بودن، پر درآورده و پرواز رو تجربه کرده و، دیگه مٹ اون جوجه ی بی بال و پر نیست. پرنده ای که آشیونه اش رو ساخته و منتظره تا تو این آشیونه، خانواده اش رو تشکیل بده.

نمیدونم این تغییرات، مٹ همون پرنده ها، حاصل بلوغ غریزی، یا حاصل بلوغ اجتماعی. هر چی هست، دقیقه شماری میکنم برای ساکن شدن تو آشیونه ای که، ساختم و لحظه به لحظه تکاملش رو حس کردم.

مامان بزرگ، حس دوگانه ای داره. اینو میتونم از نگرانیهای راه به راهش، از دائم مهر تایید گرفتنش از مامان اشرف، و از تند و تند دلش برام تنگ شدن و به هر بهانه ای منو به ویلای شهاب کشوندن، بفهمم. این روزا به قدری سرم شلوع شده، که برای دیدن مامان بزرگ، باید دلتنگم بشه تا بتونم خودم رو بهش برسونم.

چشم به هم گذاشتم و، تو باغ بودم. باورم نمیشد. زیر درخت سرو بودم. روی نیمکتی که شاهد عشق بازی افسون و سیاوش بود. روبروی همون پیچ و سروی که به قلب و احساسم گره خورده بود. غروب هیجده هم تیر ماه بود.

از سر صبح، مامان اشرف منو زیر چلش گرفته بود و، از این طرف به اون طرف کشونده بودم. خسته بودم ولی... حسی بالاتر از نیروهای جسمانی، انرژی به جسم و روح تزریق میکرد و، خستگی رو از تن و روحم پس میزد.

کنار شهاب نشسته بودم. شهاب. نفس عمیقی کشیدم و به مردی نگاه کردم که روزی، لمس شونه هاش، برام بزرگترین آرزو بود. الانم آرزوم به همون کوچیکی و در عین حال دور از دسترسه؟
نه.

الان اون آرزوی بچگونه، دور شده. دور، خیلی دور. آرزوهایم تکامل پیدا کردن و، احساسم. چشمهام رو بستم و، شهاب با تموم وجود جلوی چشمم جون گرفت. پشت پلکهای بسته ام، مردی رو دیدم که با لبخندی اطمینان بخش، و نگاهی جدی، تو قالبی رسمی، دل و دینم رو از آن خودش کرده و، منتظر چشم به دهنم دوخته. مردی که دیگه آرزوی لمس شونه هاش، آرزویی کوچیک و دست یافتنی شده برام و، آرزوی من، لمس همیشگی وجودش، و داشتن اون شونه های محکم، برای همیشه ی طولانی عمر من و اونه.

میگم عمر طولانی، مهم نیست که عمر این لحظات، چقد به ثانیه و دقیقه و ساعت و ماه و سال، طول بکشه. میگویم عمر خوشی زودگذره، ولی من، شادان بختیاری، تصمیم گرفتم دقایق خوشبختی عمرم رو، حتی اگه ثانیه ای و گذرا، طولانی کنم و هر ثانیه اش رو به عمر.

کار سختی نیست. کافیه بخوای. کافیه توقعت رو پایین بیاری. کافیه چشمهات رو همیشه به روی نیمه ی پر لیوان بدوزی. مردی رو باور کنی که بهترین سالهای عمرش رو صرف به ثمر رسوندنت کرده و، الان وقت اونه که به جبران اون همه خلوص و محبت، بهترین سالهای عمرت رو صرف برگردوندن جوونی از دست رفته اش کنی. به سرمایه گذاری بلند مدت که الان وقت به بر نشستن و سود دهیش. هم برای من، هم برای شهاب.

نرم چشمهام رو باز کردم. شهاب با لبخندی به لب، کنارم نشسته بود و، انگشتهاش قلاب انگشتهام بود. نگام رو روی جزء به جزء اجزای صورتش چرخوندم. چشمهایی که نه رنگشون مهم بود، نه کشیدگی و درشتیش... مهم اون حس آشنایی بود که ته مردمکهاش، برام هم پدر بود، هم برادر بود، هم عمومی زورکی دوره ی بچگیهام، هم عشق، و هم همه ی دنیایی که تو دو گوی گرد سیاه رنگ غوطه ور تو دریایی عسل، خلاصه شده بود و، من در مرکز این گوی بودم. من تو دنیایی که شهاب برام درست کرده بود، وسط بودم.

لبهایی که به لبخندی باز شده بود و من، طعمش رو از هر مزه ای بیشتر میپسندیدم. و گرمای دستهایی که بهم یادآوری میکرد: هستم، مٹ همیشه.

به پیچ و سرو خیره شدم. گل‌های آبی نیلی، و صورتی، به دور قهوه ای تنه ی کهنه و محکمش چنگ انداخته بود و برگ‌های سبزش، به سادگی و روزمرگی، جون میداد و حس زندگی رو تداعی میکرد. دستم رو محکم تر تو دست شهاب فشردم. من هنوز هم همون پیچم که سفت به دور تک سرو محکم این باغ پیچیده.

به پنجره ی اتاق سیاوش خیره شدم. سیاوش و افسون، از پشت شیشه های برق انداخته و تمیز شده ی پنجره، لبخند به لب داشتن. دور تا دور پنجره های باز شده ی رو به پیچ و سرو رو، از نظر گذروندم.

انگاری دونه به دونه ی ساکنین این خونه، جون گرفته بودن و شاهد و ناظر بودن. لبخند عمیق، و حسم لبریز، و اضطرابم فراری شد. باباخان، بابا بزرگ ایلان، عموم، حتی فروغ با اون چشمهای شیشه ای بی حس.

تو چشمهای از خوشی درخشیده ی مامانی خیره شدم. به چشمهای به اشک نشسته ی مامان اشرف نگاه کردم. نفس عمیقی از سینه بیرون دادم. چشمهام رو به چشمهای منتظر شهاب گره زدم.

با خودم سوگند یاد کردم، شهاب اخم کنه و، من بخندم. شهاب جدی باشه و من، نیش باز کنم. شهاب مرد باشه و من، زن بمونم. شهاب بزرگ باشه و من، در کنارش بچگی کنم و از این تضاد، حماسه ای با شکوه و آرامش بخش و مهیج بسازم. نیشم رو تا بناگوش باز کردم. لبهام رو قاطع و محکم تکون دادم و، تنها کلمه ای که از دهنم بیرون زد رو، کشیده و با ذوق به لب آوردم: بعـله.

تایید من زبونی نبود. تایید من، چشمهای مشتاق مادر بزرگها بود. تایید من، نگاه خندون سیاوش و افسون بود. تایید من، چشمهای جدی، نگاه لرزون، و لبخند متضادی بود که از چشمهای شهاب ساطع میشد. من نیازی به تایید و دریافت اجازه ی زبونی از هیچ کس نداشتم.

شیدا جیغ زد: دیوونه، چقد هولی، ملت نازی، نوزی، زیر لفظی ای، میگیرن، تازه بعد از سه بار زورکی بله میدن. اونم صداشون به زور سمعک باید شنیده بشه.

پهلوم رو، از نیشگون نیمه محکمش مالیدم و نالیدم: وحشی، میگم شهاب ضایعت کنه ها. بینش شهاب.

شهاب. شوهرم. خنده ی پر صدایش به گوشم نشست. دستم رو به لب برد و بوسه ای به روش نشوند، و باز فک کنم شیدا رو ضایع کرد: غیر از این میکرد، شادان من نبود.

و بله، تو غروب هیجده هم تیرماه سال یک هزار و سیصد و هشتاد و هشت، با شیش ربع سکه، پنج نیم سکه و یک هزار و سیصد و شصت و هشت سکه ی تمام بهار آزادی، و یک شاخه گل، و یک شاخه نبات، و یک آینه و شمع دون موروثی، و یک جلد کلام الله مجید، به عقد دائم و همیشگی شهاب، دراومدم.

از این ادا و اصولا، از این سکه ها و آیینه و شمع دونها، از این بریز و پاشها، من هیچی سر در نمیارم، ولی مهر من، دستش بود که به دور شونه ام حلقه شد. محکم فشرده شد. و گرمایی که به سلول سلول بدنم رخنه کرد. مهر من، وجود و حضور همیشگی شهاب بود. تا باشه، دل و روح من زنده ست، چه نیازی به مهریه دارم؟

باغ خونه ی بابا خان، زیر نور چراغهای پایه کوتاه، میدرخشید. از سرو و پیچ، تا سنگفرش ساختمون شهاب، طاق بسته بودن. من اما، از چشمهای سیاه مثل شبم، تا نور متالو تو چشمهای براق شهاب، طاق بستم. تو چشاش خیره شدم و... هیچ خوشبختی ای بالاتر از داشتن شهاب... شهابم، نیست.

رقصیدم. تو نور چشمهای پر چراغ شهاب، با شکوه ترین تانگوی زندگیمو، زیر پل نگاهش، رقصیدم. تو سیاهی مردمکهای چشمه‌اش، دختری با شیرین ترین آرزوهای خام، تا پخته ترین آرزوهای بالغ شده، با لباسی سفید، تاجی از گل، مشتاق نشسته بود و با تمام وجود میخندید. حسودیم شد. حتی به شادان خوشحال تو نی نی چشمای شهاب هم حسودی کردم.

نگو برات جزء به جزء حکایت کنم. حکایت اون روز من، تو لحظه به لحظه ی جشنی بود، که به مبارکی پیوند ما دو تا، به پایکوبی میگذشت. حضور شاد دوستای شهاب، همکلاسیهای دانشگاه، پریسا فرهمند، سعید، سینا، تی نا، آرش، کامران و کتی و نگین و خانواده ی کامران، شیدا و گیلدا و بابا بزرگ و مامان اشرف و همایون و هامون، و بهتاش نازنین و خانواده اش، با همراهی کارمندا و کارگرای کارخونه، تکمیل کننده و تایید کننده ی خوشبختی من بود.

حکایت اون روز من، زنجیری بود از مهر، که حتی لحظه ای دوست نداشتم این زنجیر رو از پام باز کنم، حتی اگه معنیش اسارتی بود دائمی.

تودستهای شهاب میچرخیدم و میخندیدم و، من این خوشبختی رو باید مدیون کی باشم؟

حس سبک سیالی داشتم. شاید بهتر باشه بگم بی حسی. بی حس ای که حاصل هیچ بیهوشی و نتیجه ی زحمت هیچ هوشبری نبود. بی حسی سبک و سیالی، که فقط و فقط حاصل داشتن و برای همیشه داشتن شهاب بود. و من... من تو دستهای شهاب میچرخیدم و دنیا پا به پام میچرخید و میخندید. دستهای شهاب به دور هیكلم حلقه میشد و من... من به این دنیای قشنگ چنگ میزد. میخوامش. من این دنیای رویایی ای که شروع شده و الان یه هفته ست از شروعش گذشته رو دوست دارم. عقدی که مٹ یه طناب محکم به دور پام پیچ میخوره و من رو، محکم به شهاب میچسبونه رو، دوست دارم. اتصال نامرئی ای که با چارتا امضاء مرئی تر شده و بابتش تبریک میشنوم و کادو میگیرم رو، دوست دارم.

دستم رو به دور گردن شهاب حلقه کرده بودم و، پیچیده به تنش، دستهایش رو به دور کمرم حس میکردم و همراه با ریتم ملودی، زمزمه میکردم: پیشم هستی حالا به خودم میبالم.

و بله، به قول پچ پچ های خاله زنگی ای که از گوشه و کنار میشنیدم، مٹ شوهر ندیده های ترشیده، نیش باز کرده بودم و با تموم وجود زمزمه میکردم. من از داشتن شهاب، به خودم میبالم و مگر غیر از این باید باشه؟

شب که به نیمه رسید، ساعت که به دوی نیمه شب نزدیک شد، مٹ زنبوری که از کندو بیرون بیاد، جمع مهمونای جشنم رو از هم متفرق کرد و من، رو دستهای شهاب، بلند شدم. شاید باید دلم برای بی کسیم میسوخت. شاید باید بهونه ی پدر و مادرم غایبم رو میگرفتم. ولی اینا همه شاید بود و، من شادان بودم.

میخندیدم و از ته دل میخندیدم و اون شب، باید اقرار کنم چارستون عمارت اربابی نادر خان بختیاری، از صدای خنده های دل مشنگ من، به لرزه افتاد. زندگی شروع شده بود و من، تو بغ*ل شهاب بودم و، جیغ میزد: شهاب، بذارم پایین.

سر شهاب میون موهام بازی کرد: چشم، فرمایش غیر معقول تر از این نداشتی جوجو؟

اخم کردم. نمیدونم... جوجو گفتنش خوشایند بود و نبود. من زنش شده بودم نه جوجه اش و این جوجه گفتن، جدا از حس خوبی که بهم داد، قایمکی بهم دهن کجی میکرد. بزرگیمو به رخش کشیدم: کمرت میبره دیوونه. سنگینم.

با صدا تو گوشم خندید: مردی که نتونه زنش بلند کنه به درد لای جرز دیوار میخوره خانوم.

قند تو دلم آب شد. چه خوب که دائم به رخم میکشید، مرد من و من با تموم بچگیام، زنش شدم. همون چند ساعت پیش، سر شب، برای همیشه بهش بعله ای غرا داده بودم، و چه خوب یادش بود.

مستانه خندیدم. دستمو دور گردنش محکم تر کردم و سرم رو، به سینه اش، با فشاری غیر معمولی چسبوندم. چشامو بستم و، داغی نفسهای نامنظمش رو روی گردنم شمردم. افکار خیثانه ای در جا به ذهنم خطور کرد که من، با یادآوری اینکه هنوز باید به احساسات داغم افسار ببندم، لبمو گزیدم. من جنبه نداشتم و شهاب، مٹ اینکه این جنبه از شخصیت منو نمیشناخت.

ریز خندیدم و تو چشای اون که با پا، در اتاقم تو عمارت اربابی نادر خان بختیاری رو باز میکرد، خیره شدم: شهاب، من بی جنبه ام ها.

شونه ای بالا انداختم: من باب اخطار بهت گفتم.

و دستهامو بی پروا از حلقه ی قفل شده دور گردنش آزاد کردم و، از دو طرف، پرنده وار، باز کردم. به سلولهام رخوت دادم و، عضلاتم رو از انقباض خارج کردم و، ریلکس خودم رو سر خوش، تو حلقه ی دستهایم زیر بدنم، شل کردم.

مستانه تر، خندیدم. صدای خنده هام، به گوش خودم اغوا گر میومد. خوب میدونم، قصد اغفالش رو داشتم. خنده ای تو دل به خباثت خودم زدم و، سرم رو عقب کشیدم و تراش گردنم، و لختی بالای سینه ام رو، با دست و دل بازی به چشم اندازش گذاشتم. من توان از راه به در کردن شهاب رو داشتم؟

ابروی بالا انداخت. شیطون خندید: بیجنبه چو بیجنبه ببیند، خوشش آید.

کنار تختم ایستاد و با خنده ای مرموز رو لبش، از همون فاصله ی ایستاده، دستهایم رو از حمایت هیکلم بیرون کشید. ناغافل و، به پشت و با ضرب به روی خوشخواب تختم افتادم. جیغ زدم: دیوونه. کمرم.

بلند تر از جیغ من خندید: سعی کردم اخطارتو جدی بگیرم.

حرص خوردم: پشیمون شدم اصلا...

نمیدونم دقیقا منظورم از این حرف چی بود. خودم خوب میدونم که بی منظور از دهنم بیرون زده بود. ولی رنگ قیافه ی شهاب که در جا عوض شد، فهمیدم چیز دیگه ای غیر از هر چه تو ذهن من بوده، برداشت کرده. نیشم رو باز کردم و خودمو جمع و جور کردم و سعی کردم از سوء تفاهم بیرون بکشمش: حرفمو پس میگیرم، این تویی که جنبه نداری.

بازم در جا، رنگ نگاهش عوض شد و آسمون چشمه‌هاش رو شهابی کرد. خم شد و با فشاری به سینه ام، منی که روی تخت با کمک دستهام نیم خیز شده بودم رو، از پشت به روی تخت انداخت. به روی هیگلم چمبره زد. مٹ بار قبل سعی نکرد که فاصله ی وزنیش رو روی وزن هیگلم مراعات کنه. وزنش رو به وزنم اضافه کرد. نفسم با یه هیع نا خودآگاه، تو سینه ام خفه شد. چشمامو گرد کردم و با دست سعی کردم از روی خودم سنگینیشو بلند کنم. دستاشو از دو طرف به دستهام قلاب کرد و با فشاری به خوشخواب، دستهامو قفل خوشخواب تخته کرد: سعی نکن خودتو از دستم نجات بدی ابلیس.

تو صورتم خم شد و، گوشه ی پایین لبی که به اعتراض باز کرده بودم رو، به دندان کشید. لحنش رو اغوا کننده تر از حرکات من کرد و کنار لب به دندان کشیدم، با صدایی سنگین، زمزمه کرد: وقتی قرار باشه تو از راه بدرم کنی، بیجنگیمو با کمال میل قبول میکنم.

نفس داغی تو صورتم بیرون داد. گوشه ی لب به دندان گرفته ام رو به لب برد و با مکشی به داخل کشید. نفسم حبس شد. بیشعور، هنوز چند ساعت از بله دادنم نگذشته، میخواست خودشو بیوه کنه. من با اینهمه شیطونیش، میمیرم که. نوک دماغش رو به دماغم چسبونند: دیوونه ام کنی، دیوونه ات میکنم.

لبش رو روی گونه ام سر داد و به گوشم نزدیک تر کرد: خودتو یه بازنده بدون.

صورتش رو از صورتم فاصله داد. از فاصله ی ایجاد شده، به صورتم خیره شد. چشمکی زد: ابلیس بازی در بیاری، من خود شیطون میشم.

بلند خندید: این یه اخطار بود.

با حرص از روی خودم پرتش کردم کنار. نفس کم آورده بودم. کلافه از گرمای فضای اتاق و فضای خفقان آور داخلم، نفسی بیرون دادم. به روی تخت، کنارم افتاد. دست قفل شده ام، تو دستش کشیده شد. با یه فشار به دستم، از روی تخت کنده شدم. چشم ناخودآگاه بسته شد و باز شد و، جامون برعکس شده بود و، من... من روی هیگلمش افتاده بودم. لجاجت و شیطنت، کلافگی و گرمای هوا، جاشو به یه حس مطبوع داد. تو گرمای نگاهش خودمو غرق کردم و به آسمون پر شهاب چشمه‌هاش خیره شدم.

جزء به جزء صورتش رو از نظر گذروندم. جریان سیالِ هوای داغ تو سینه ام، طوفانی فوران کرد. بی جنبه بازی در آوردم و تو دلم زمزمه کردم: گور پدر هر چی اخطار. مٹ وحشیا به لبهای خندونش حمله کردم.

میخواستم به خودم نهیب بدم: خاک تو مخت شادان بی کله.

ولی فقط میخواستم، چون این عقل ناقصم بود که به کمک التهاب درونم اومد و کارم رو، وجهه ی طلبکارانه داد. حقم بود. شوهرم بود و دوست داشتم تو بغ*لش داغ بشم و حرصی بشم و حریص بازی در بیارم و، شیطنت کنم.

با عقل ناقصم کنار اومدم و دستامو از پشت گردنش رد کردم. دستهاشو به دو طرف صورتم برد. هر دو کف دستش رو به کنار شقیقه هام سر داد و، از اونجا، همراه با تارهای پراکنده ی روی شقیقه هام، به بالای سرم کشید و، تاج گل روی سرم رو، لمس کرد.

با موهام درگیر شده بود و من، با قناعت به یه تیکه لختی مثلثی پیدا شده از زیر دکمه ی باز پیرهنش، پشت کروات شل شده اش، چنگ انداخته بودم و، دم رو غنیمت شمردم و، نوک انگشتمو روش سر میدادم. اون به کار خودش مشغول شده بود و من، به کار خودم.

نمیدونم چقد تو اون خلسه ی خوش فرو رفته بودم که دستش رو غلغلک وار به دور پهلویم حرکت داد و منو از خودم بیرون کشید: سفره سوا کردی خانوم. تنها خوری میکنی؟

عملا، با اون لباس عروس سفیدم، روی شیکم نشسته بودم. چرخه ی به هیکلش داد و منو نرم از روی خودش به کنار خودش تغییر موقعیتم داد. باز تو چشاش خیره شدم. تاج گل از روی سرم باز شده بود، با اینحال لباس سنگین پشت بلندم، از کلافگیم کم نکرده بود.

دستشو به دور صورتم قاب کرد. صورتم رو جلوی چشمه اش ثابت کرد: باورم نمیشه شادان.

چیو باورش نمیشد؟ داشتن دختر بچه ای که قرار بود باهاش عشق بازی کنه؟ یا داشتن عشقی که قرار بود به پای بچه بازیهاش صبر کنه؟ از ناتوانیم تو درک دلیل ناباوری شهاب، بغض کردم و، سرم رو تو سینه اش جا دادم و، خودم رو تو هیکلش مچاله کردم.

دستش به دور تنم پیچ و تاب برداشت. از دور پهلوهام راه گرفت و به کمرم رسید. دو سه دور نوازش گونه، حرکاتی دورانی به روی کمرم حس کردم. جایی وسط کمرم، دستش از حرکت موند. باز درگیر شده بود و، اینبار با زیپ لباس بالا تنه تنگ تو تنم. لباس عروسی که فقط بابت عقد به تنم رفته بود.

نمیدونم چه قرار ناگفته ای بین ما بود که، دلم میخواست و دلش میخواست، با صدای پر تپش توشمال، جشن عروسیمون رو بر گزار کنیم. دلم بیتاب دشتی بود، که قرار بود با نوای توشمال، با رنگ به رنگ دستمالها تو دست زن و مرد، و با آواز دوالالی، جشنم رو تموم کنه.

تو گوشم نوایی از دور دستی نامرئی زنگ میزد: چه خووه مال بار کنه، یارت وا بات بو. کمیت چال زین مخملی، به زیر پات بو. چه خووه مال بار ونه به دشت شیمبار، دست گل من دستم بو، چی پار و پیرار.

لبم به لبخندی عمیق از هم باز شد. چشمهای خسته ام رو، با سنگینی باز کردم. زیپ پشت لباسم از هم باز شده بود و، من اینو از لباسی که سر شونه هاش، روی بازو هام پایین اومده بود، فهمیدم. گرمی دستهای شهاب، روی بند لباسی بود که زیر لباس عروس سفیدم، سی* نه های تازه بالغم رو قاب گرفته بود.

انقباضی تو دو گوی آتشین پر التهاب روی قلبم حس کردم. موهای بدنم سیخ شد. نخورده مستی کردم. لبمو به دندون گرفتم. چشممو که انگاری تازه سنگینی ریملشون حس میشد، نیمه باز تو چشای سرخ شده ی شهاب، خیره کردم. باعث شرمندگی بود که به خودم اقرار کنم، من هنوز چند ساعت از بله گفتنم نگذشته، آماده ی تجربه ی هر تجربه ای با شهابم. لبهای داغ کرده ام رو، سفت و وحشی به دندون نیشم کشیدم. دستش بی تاب رو لبم نشست: نکن اینجوری.

کلافه از روی تخت، با حرکتی پر شتاب بلند شد. لباسهام، تو چمدونهایی به خونه ام منتقل شده بود. چند دست لباس راحتی و تو خونه ای و بیرونی، تو دراور و تو کمدم، برای روزهای تو عمارت نادر خان موندنم، باقی مونده بود. کشوها رو با حرکاتی سردرگم، باز و بسته کرد. از توی کشوی سومی دراور، حوله ی یکسره ی حمام رو بیرون کشید. چرخ زد: پاشو یه دوش بگیر، صبح شد.

صورت سرخش رو به سمت دریچه ی کولر برگردوند. درجه ی کولر رو، از روی فن، به بیشترین درجه تغییر داد. با دو قدم خودش رو باز به نزدیک تختم رسوند. دست آزادش رو به زیر کمر لختم برد. باد کولری که روی پوست سرد و گرم کمرم بود هم، باعث نشد که هرم داغ دستهایش رو حس نکنم و گر نگیرم. اخم نازکی رو پیشونی نشوند. دستشو از روی کمرم به سمت شونه هام برد. تو تخت نیم خیزم کرد. لعنت به تو شهاب، داغونم خب.

با حرکتی بی شرم، مچ دستشو به دست گرفتم: نمیخوام بری.

مکثی تو صورت تم کرد. بشاشیتی تصنعی به صورت گر گرفته اش بخشید: شیطونی نکن. من تو تخت کسی نمیرم، میخوای بیا تو تختم، قول میدم خوب ازت پذیرایی کنم.

عصبی شدم. بیشعور. کوسن روی تشکم رو، با حرکت دستم بلند کردم و، تو فرق سرش کوییدم: خیلی لوسی شهاب. من میخوام بات بخوابم.

دستشو رو سرش گرفت: چرا میزنی. برعکس تو من نمیتونم با تو بخوابم.

متعجب، بهت زده به نگاه خندونش خیره شدم. بلند خندید: ای بابا. چرا عین اژدها نگاه میکنی؟ مگه مغز خر خوردم پیام تو بغ*لت بخوابم.

ابرومو از تعجب بالا دادم و دستمو باز به کوسن گرفتم. شوخ داد زد: نزن خب، یتیم گیر آوردی؟ کدوم مرد ابلهی میاد تو بغ*ل زن لباس عروس پوشیده اش میخوابه؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم. نخیر، من نمیتونم این دیوونه رو از راه به در کنم. سرخورده جیغ کشیدم: برو گم شو اصلا نمیخوام بمونی پیشم.

دستشو حائل صورتش و، کوسن کرد: تو برو دوش بگیر، لباستو هم عوض کن منو از راه به در نکنه، قول میدم پیام بیرمت تو تختم.

ناخودآگاه به فرارش از اتاق لبخند زدم. نفس عمیقی از سینه بیرون دادم. تو ذهنم یه خاک بر سرت و، یه پس گردنی به شادان حریص شده ی وجودم نثار کردم.

بهت که گفتم، من خر، با این رفتار شهاب، زودتر از اونچه باید هات میشم و شدم.

با سستی و رخوت، تو جام وول خوردم. زیپ باز لباسم، درآوردنش رو راحت کرده بود. اخم کردم. خیلی لطف کرده بود که زحمت باز کردن زیپ لباسم رو کشیده بود. با غرغر از روی تخت بلند شدم. من هیچ جذابیتی برای شهاب نداشتم. چطور اینقدر راحت از من گذشته بود؟ بغضم رو فرو خوردم. لجاز دوباره تو گلوم نشست.

حوله ی یکسره ی حمام رو برداشتم. خودم رو تو حموم کشیدم و، زیر شیر دوش ایستادم. موهام خشک مٹ چوب شده بود. نرم کننده ای به سرم زدم. شامپو بدنم رو کف دستم خالی کردم.

گوشه ی اتاق خواب تو آپارتمون، دقیقا همون اتاقی که برای خواب دو نفره مون انتخاب کرده بودیم، یه حمام فانتری پرتابل تعبیه کرده بود. حمامی با دیوارهای شیشه ای مات. دوش چند سره، همراه با ماساژور و یه شیر بخار. فک کنم حموم کردن توش کیف داشته باشه.

بغض فرو خورده ام دوباره سر باز کرد. به درک که دلش نخواست پیشم بمونه. با یه نهیب به خودم، لُجم رو جمع کردم. دوست داشتم زیر شیر آب بمونم، ولی خسته بودم. با یه گربه شور غیر حرفه ای، آرایش عروس اعمال شده روی صورتم رو، که مامان اشرف با وسواس دستور داده بود مو به مو روی جزء به جزء صورتم پیاده بشه، پاک کردم.

حوله ی یکسره ی لنگیمو، به دور بدنم پیچیدم. موهامو با دو سه تا فوت فوت سشوار، نم دار کردم. اصلا حال نداشتم سرماخوردگی تابستون رو بچشم، ولی، اونقدر ا هم حال خشک کردن تار به تار موهامو هم نداشتم. حوله رو به کناری انداختم.

یه تیشرت خنک آزاد، و یه ست تمیز لباس زیر از تو دراور بیرون کشیدم. چراغ خواب رو روشن کردم و چراغ اتاق رو خاموش. به ست لباس زیر عروس، پوزخند زدم. روی تخت خزیدم و با پا، تموم عقده ام رو روی ست لباس بیرون کشیده از تنم، خالی کردم. یه تیکه اش اشراق افتاد و یکی مشرق. دلم یه خورده خنک شد.

لباس زیرم رو پوشیدم و، تیشرت رو به تن کشیدم. زیر پتو خزیدم. خنکی تشک خوشخوابم، رختی به بدن تازه به آب داده ام بخشید. خودم رو کش و قوسی دادم و، چشمهام رو بستم. خستگی سگ دو زدن صبح تا اون وقت شب، اجازه ی پیشروی به افکار مزاحم رو نداد. اولین شب زندگی متاهلیم شروع شده بود. به تخت خالیم چند تا فحش آبدار دادم.

چشمهام رو که باز کردم، نفسم تنگ بود. یه چیزی مٹ بختک رو سینه ام افتاده بود. با وحشت به عقب برگشتم. تو روشنایی سحر گاهی، به هیكل پیچیده به دورم، نگاهی انداختم. دیوونه، مرض داشت اشک منو در آورد، که بعد بیاد مٹ بز بخوابه تو تختم؟ یه لحظه دلم خواست با لگد بزنم زیر هیكلش و از روی تخت شوتش کنم پایین. ولی تموم این فکر شرور، برای همون یه لحظه بود.

تو جام صد و هشتاد درجه چرخیده بودم و، الان روبروش بودم. هنوز دستش به دور کمرم، جایی پشت سینه ام حلقه بود. تو صورتش خیره شدم. معصوم تر از اون بود که دلم بیاد با لگد شوتش کنم. لبخندی به معصومیت پسرونه ی غالب شده به صورتش زدم. همه ی هم اش مال خودم بود.

از داشتن این حس قوی مالکیت، ناباورانه دلم غنچ رفت. با سر انگشتم، موهای لخت پخش شده تو صورتش رو، لمس کردم. نفسم رو عمیق و بی صدا بیرون دادم. شاید برای اون هم، حسی مشابه، باور ناپذیر بود که تو چشم زل زد و گفت: باورم همیشه شادان.

از دلداری خودم، خوشم اومد. عقده ی بغض دار تو گلوم، کاملا پس رفته بود و، سعی میکردم با نهایت عشقم، به صورتی که دیگه مال خودم بود، خیره بشم. خودم رو با تلاش، بی وول وول خوردن، یه خورده بالاتر کشیدم. بو*سه ای روی موهایم گذاشتم. بوی شامپو میداد. نفس عمیقی از موهایم برداشتم. روی پیشونیش رو هم، بو*سه ی نرمی کاشتم. دوباره خودم رو پایین کشیدم و، سرم رو تو سینه اش جا دادم. من باید ذوق زده میشدم. هنر به خرج داده بودم و الان، ما حصل این همه هنرنمایی، شهابی بود که تو تخته خوابیده بود.

سرش تو موهایم خم شد و دستش از پشت کمرم راه به پایین گرفت. قلبم با پمپاژ بالاتری شروع به کار کرد. دستش رو لختی پاهام، پوستم رو لمس کرد. پمپاژ قلبم به صفر رسید. از شل کن سفت کن قلبم کلافه شدم. دیشب، دیشب بود و صبح، صبح. اینکه قبل از خواب آماده ی همه چی بودم و شرم رو خورده بودم و حیا رو قی کرده بودم، معنیش این نبود که باید با حرکت دستش روی پوستم، هنوزم بی شرم و حیا باشم.

نفسم رو تو سینه حبس کردم. دوباره دستش روی پوستم به بالا حرکت کرد. آه از نهادم بلند شد. خودم رو به خواب زده بودم. هرچند عمل خلاقانه ام، به شدت احمقانه بود و، هم اون میدونست بیدارم و هم من میدونستم بیداره. ترجیح داده بود بی صدا به کارش ادامه بده. شاید هم میدونست من جرات نُطق زدن ندارم.

سرم رو تو سینه اش مخفی کرده بودم. نفسش رو موهایم بود و بو*سه های گاه و بیگاهش. یه دور تموم هیکلم رو پرسه زد. به عینه میتونم بگم داشتم آب میشدم. هیچوقت فکر نمیکردم لمس شدن اینقد خجالت آور باشه. سر حماقت خودم داد زدم. با چه جراتی میخواستم دیشب با اون حال خرابم، اونو هم قاطی هپروتم کنم؟

صدای سنگین نفسش، اصلا باعث نمیشد که حس بدم از مغزم دور بشه. دست و دلم لرزیده بود. مدام با خودم کلنجار میرفتم: در مورد برجستگیهای بدنم چی فکر میکنه؟ از کدوم قسمت بدنم بدش اومده؟ اصلا از جایی از بدنم خوشش اومده. هیکلم هیچ جذابیتی براش داره؟ برای اون، شهاب، کسیکه کوله باری از تجربه های مدل به مدل داشت.

از افکار خرابم، حال خرابم، پر بغض شد. عضلات بدنم منقبض شد. سفت شدم. پلکهام رو به هم فشار دادم. دلم گریه میخواست. دستهام رو مشت کردم و ناخودآگاه تو خودم مچاله شدم. صدای خشار تو گوشم نشست: دارم اذیتت میکنم؟

نه اذیتت نمیکرد. این خودم بودم که خودم رو اذیت میکردم. روم نبود که بگم دلواپس حس اون از لمس کردنم هستم. برای اولین بار بود که دستش رو وسعت هیکلم، با این پوشش حرکت میکرد. من، چیزی با لخ*ت بودن فاصله نداشتم. شاید اگه از حس اون مطمئن میشدم، حالم بهتر میشد.

نفسهام سطحی و کوتاه کوتاه شد. با هر نفس، یه چیزی مث دلهره به قفسه ی سینه ام فشار میاورد. با هر بار بیرون دادن نفسم، یه جایی دقیقاً روی معده ام تو هم مچاله میشد. سرم رو بیشتر تو سینه اش فرو کردم. حاضر بودم بمیرم و حرف نزنم.

آروم تو گوشم پیچ پیچ کرد: خواهش میکنم اذیت نشو. نمیتونم از لمس کردنت دست بکشم. حس خوبی تو بغ*لم تو رو داشتن.

نفسم ریلکس تر از سینه ام بیرون اومد. انگار تموم زندگیم در گرو تاییدش بود. تاییدم کرد، حالم خوب شد. گربه ای خودم رو تو بغ*لش جا به جا کردم. با حال بهتری لب زدم: اذیت نیستم.

یه خرده وول وول کردم و خودم رو گربه ای تر تو هیکلم جا دادم. سرم رو به روی بازوی لخ*تش گذاشتم. سرم رو از بازوش جدا کرد. با وجود اینکه حالم بهتر بود، با تصور حالتش، نتونستم چشممو بی شرم باز کنم. موهای پخش و پلام رو، پشت گوشم فرستاد.

باز تو گوشم پیچ پیچ کرد: تو مال منی؟

آب دهنم رو قورت دادم. مال اون بودم؟ خب آره. اونم مال من بود. آروم آروم شرم رو پس زدم و لای پلکهام رو باز کردم. لبخندی رو لبش ندیدم. حالت مضطرب صورتش، منو یاد حال خودم انداخت. شاید اونم منتظر تایید بود. به خودم و هوش وافرم لبخند زدم.

جر زنی کردم. باید بهش پلتیک میزدم. شیطان تو چشم جا باز کرد. با شیطان چشم تو چشم منتظرش خیره شدم: مگه تو مال من نیستی؟

با همون اضطراب تو چشاش زمزمه کرد: هستم. با تموم وجود.

دلم برایش به رحم اومدم. باید بهش تایید میدادم تا از اضطراب بیرون بیاد. مشت دستهام رو شل کردم و انگشتهام رو از هم باز کردم. حرکاتش رو حفظ کرده بودم و تقلیدی، به هر جای بدنم دست کشیده بود و بیشتر مور مور شده بود، به روی هیكلش دست کشیدم. نا خودآگاه از دهنم بیرون پرید: آه. شهاب.

«ب» شهاب از دهنم بیرون نزده، وحشیانه به لب و لوچم حمله کرد. حالا من میگم وحشیانه، تو فک نکن منو خورد.

بقیه اش رو هم شرمند، نمیتونم بگم.

ده دقیقه حس بازی! کردیم. وقتی چند نفس عمیق کشیدم تا نفسم جا بیاد، به راست چرخیدم و با لبخند به جای خالیش کنارم نگاه کردم. چشمام به روی دیوار اتاق سر خورد و به ساعت دیواری رسید. مٹ شصت تیر از جام پریدم. ساعت یازده بود. ما فقط ده دقیقه با هم بودیم. شونه ام رو با لاقیدی تصنعی ای بالا انداختم. کار از کار گذشته بود و، زمان قابل برگشت نیست. لابد خوش گذشته بود که ده دقیقه ی ذهن من، قریب شیش ساعت طول کشیده بود.

تو ذهنم به تکاپو افتادم. چه کار واجبی داشتم که باید زودتر بیدار میشدم؟ نفسم رو با حرص بیرون دادم. یه عالمه مهمون تو ویلای شهاب منتظر مون بود. لبم رو به هم فشردم. هنوز پوست بدنم گز گز میکرد.

چند دور دستش روی هیكلم هرز رفته بود و پرسه زده بود؟ شمارش از دستم در رفته. اونقدر تو خلسه ی سنگین فرو رفته بودم، که حتی شمار دقیقه ها و ساعتها هم از دستم در رفته بود. از یادآوری نوازشهای افراطی و قربون صدقه های افراطی ترش، لبم رو به دندان گرفتم. تو عمرم کسی تا حالا سر جمع اینقد قربون صدقه ام نرفته بود.

مدهوش و ملنگ، روتختی رو سفت تر دور خودم پیچیدم. چشمامو بستم و سعی کردم صحنه ها رو بازیابی کنم. گوشه ای از تختم با فشاری به پایین جمع شد. با چشمای بسته میتونستم تصور کنم که کنارم نشست. دستش تو گردنم حرکت کرد و موهای بزم رو با حرکت پشت دستش، از سرشونه ی راستم به جلو هدایت کرد.

حرکت سر انگشتش توی گردنم، تموم سیسم عصیم رو به حرکت درآورد. تار به تار موهای بدنم سیخ شد. انگار نه انگار اونهمه لمسم کرده بود. باز هم با هر حرکت سر پنجه هاش، هیستریک، موهای بدنم سیخ میشد. با غلغلک تو گردن و شونه ام مبارزه کردم و سرم رو تو شونه ام خم کردم. بو*سه ای روی لاله ی گوشم نشوند. حرارت نفسش از تو گوشم داخل رفت. با صدا خندیدم.

باز تو گوشم پیچ پیچ کرد: از زندگی عقب افتادیم. پاشو که مامان بزرگ موبایلمو سوزوند از بس میس انداخته.

کلمه به کلمه اش رو تو ذهنم هجی کردم. از زندگی عقب افتاده بودیم؟ این خود زندگی بود. حسی که تموم وجودم رو سوزونده بود. عصیانگر و سرکش. اخم کردم: بدت اومد.

غلیظ تر اخم کرد: دیوونه شدی؟ بهترین ساعت های عمرم رو گذروندم.

لج باز، رومو به سمت راست مایل کردم: ولی از زندگیت عقب افتادی.

ابروشو با تعجب بالا داد: دیوونه. این یه اصطلاحه.

لاله ی گوشم رو به دندون کشید: مردم همه اصل و فرع زندگی رو برعکس میشناسن. این اصل زندگی بود، از فرعش عقب افتادیم.

بهونه گرفتم: میتونی بری به فرعیات زندگیت برسی. من که همون دیشب عطاتو به لقات بخشیده بودم. خودت...

نیشگونی از پهلوام گرفت: بچه نشو. خودت هم میدونی منظورم چیه. چرا بیخود بهونه میگیری؟ من زن بداخلاق نمیخوام ها.

دستش رو دور شیکمم انداخت. با فشاری دوباره به روی تخت افتادم. شوخ تو صورتم نگاه انداخت. لبخند عریض پهنی رو لب نشوند. صورتش رو روی صورتم خم کرد. چشمکی زد. لحنش داغونم کرد: نکنه دلت نیماذ از تو بغ*لم بیرون بیای؟ پاشو وگرنه اگه دوباره دست به کار شدم، هر کاری نکردم اینبار...

یه ذره شرمی که تو پستوهای کور مغزم قایم شده بود، فراخون کردم. صورتم گر گرفت. دیگه چیکار مونده بود بکنه که نکرده بود؟ جوابم، مغز خودمو داغ کرد. دستم رو با فشار رو سینه اش گذاشتم و، هلش دادم: الان که فکر میکنم، میبینم زشته مهمونای راه دورمون به خاطر من اومدن. پاشو بریم تا ناراحتشون نکردیم.

با صدا خندید. چه خوب که کشش نداد. وگرنه که به من هیچ اعتمادی نیست. بهت که گفته بودم جنبه ندارم.

تموم مدت، پریسا و تی نا رو زیر نظر گرفته بودم. تی نا، هووم رفتارش با آرش، چیززی که بینشون بود، موج چشمی ای که حس میشد و دیده نمیشد. یه جور ارتباط اسکنری، از راه دور و پر انرژی. سر میز غذا، وقت استراحت، و حتی واکنش به شوخی های جمعی. به این چی میگن؟

زبون نگاه.

به درد من میخوره؟

خودم که میگم نه. وقتی یه درازشو تو دهن دارم، چه کاریه که چشم و ابرو پیام و دائم پی ارتباط چشمی باشم؟ راستش من واکنشهای از نوع پریسایبی رو بیشتر پسندیدم. گاهی که شهاب با نگاهش ازم یه چی میخواد، ها که دقیقا میفهمم چی میخواد، ولی، اون حس لجوج لجام گسیخته ی لونه کرده تو مغزم، دستور معکوس صادر میکنه. وقتی با نگاه میخواد نخندم، خنده ام میگیره، ولی وقتی میگه نخند، نمیتونم ها، ولی سعی میکنم نیشمو جمع کنم.

اصلا چه معنی داره دائم چشت تو چش طرف باشه و هی دلهره به دلت بیفته که الان چه مدلی میخواد نگات کنه و با چشاش چجوری میخواد تو رو بخوره؟ همش باید بگردی دنبال قیافه اش که ببینی حرف نگاهش چیه. اینو به خودش هم گفتم ها. خب، از مهمونای جشن، راه دوریمون، همون پریسا و شوهرش و مامانش بودن، با سینا و تی نا و آرش و مامان تی نا. شب که شد، یه اتاق رو اختصاص دادن به پریسا و شوهرش، یه اتاق به تی نا و آرش، اتاق مامان بزرگ موند، من، شهاب، با اون نگاهش که هی میگفت بیا بچپیم تو اتاق.

ها که دلم خیلی میخواست تجربه ی سحر گاهیمو تکرار کنم. ولی جلوی اون همه چشم؟ من حتی برای یه ماچ کوچولوی شب بخیر هم جرات نداشتم ابراز وجود کنم، چه برسه به خلوت شبونه ی دو نفرونه.

هی با نگاهش یه چی میگفت ها. ولی من هر چی معصوم و مظلوم نگاهش میکردم انگار نمیفهمید یابو. آخرم زدم به سیم آخر. تو آشپزخونه بهش توپیدم: همیشه اینقد با چش و ابرو هی برام سیگنال نفرستی؟ یعنی چی هی برام چش و ابرو میای بیا بچپیم تو اتاق؟

خندید. سعی کرد لحن منو به صداسش بده، لپمو کشید: دیوانه، من کی گفتم بیا بچپیم تو اتاق. داشتم میگفتم خوابم میاد، اینجا شلوغه، برم بگردم خونه، تو هم میای یا میمونی اینجا؟

غش غش خندیدم: اونوقت اینهمه جمله رو من باید از حرکات زیر پوستی تو میفهمیدم؟ خب مٹ آدم بگو «شادان بیا اینجا» اینقد این جمله گفتنش سخته.

چشاشو گرد کرد: اونوقت بیا اینجا میدونی یعنی چی؟ یعنی یا دیکتاتورم که میخوام گوشتو بییچم، یا سست عنصر که میخوام پیرم ماچت کنم.

باز خندید. با مشت کم جونی به بازوش کوییدم: کوفت. اصلا هم این معنی رو نمیده. دیگه حق نداری با چش و ابرو برام دستور صادر کنی، هر وقت مٹ آدم زبون سی گرمیتو تکون دادی، منم حرفتو گوش میکنم، وگرنه خودت رو تیکه تیکه کنی، مطمئن باش از چش غره هات تکون هم نمیخورم.

خب راست میگم. من زبون آدمیزادی رو هم به زور حالیم میشه، اوه، بعد پیام هی خیره بشم تو چشاش که میخواد یه کتابی برام حرف بزنه با دو تا چش و ابرو؟ در عوض، پریسا، همیشه آویزون سعید بود. نمیگم اون مدلای عوق ها. نه، اتفاقا خیلی هم با کلاس. یه سعید جان میگفت، هم سعید غش میکرد، هم مامان بزرگ و مامانش لبخند میزدن، هم من دلم غنچ میرفت این مدلی بگم شهاب جان.

ولی خب، من روم نمیشه که هی وسط جمعیت راه و بیراه بگم شهاب جان، اصلا این جان با اسم شهاب هم آوایی نداره. پس با عرض تاسف، مدل پریسایی هم روی زوج من و شهاب، جواب گو نیست. تو دلواپس نشی ها. اصلا غصه نخور که ما راه ارتباطی با هم نداریم. من خودم روشش رو خوب بلدم.

چه روشی؟

خب روش ویژه ی خودم. میمیکهای صورت.

نخند مکه چشه؟

تو اون سه روزی که ویلای شهاب، وسط مامان بزرگ و لیلا جون و تی نا اینا و پریسا اینا محاصره شده بودم، کافی بود تا شهاب یه نگاه به سمت بندازه و من یا دماغمو چین بدم، یا هم گوشه ی لبمو گاز بگیرم، به ثانیه نکشیده، شهاب خودش راهش رو پیدا میکرد که ببینه من چه مرگمه.

خب چی بگم؟ جواب میده دیگه. یه بار دلم خواست ماچش کنم. میگم دلم خواست، دلم خواست ها. تو یه لحظه ی گانگستری که نگاش سمت چشم من چرخید، منم گوشه ی لبمو به دندون گرفتم. به ثانیه نکشید شهاب پرید تو اتاق و دادش دراومد: شادان خانوم، این هندزفریِ منو ندیدی؟

راستش، دروغ چرا؟ با خودم دو دو تا چارتا کردم: یابو این وسط هندزفری واسه چیشه.

یادم اومد هولش دادم تو جیب کیف لپ تاپش. از همون وسط سالن جیغ کشیدم: تو جیب کناری کیفته.

دادش دراومد: چی؟

مامان بزرگ اخم کرد: دا، برو بین چیکارت داره عوض جیغ جیغ کردن.

با توپ پر، شلنگ و تخته انداختم. دستگیره ی در اتاق رو تو دست چرخونده نچرخونده، مچ دستم تو دستش کیپ شد و، کشیده شدم تو اتاق. با همون مچ محکم کلیپس شده به دستهایش، فشاری به تنم آورد و هولم داد و، خفتم کرد تو دیوار. میگم خفتم کرد، خفتم کردها.

پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و، دم گوشم زمزمه کرد: صداتو واسه من میبری بالا ضعیفه؟

اومدم جیغ بزنم. ولی فقط اومدم، چون لبه‌اش رو قفل کرد رو دهنم و صدامو تو عمق خفه کرد و، نطقم رو کور کرد. بعدم دوباره تو گوشم پیچ کرد: تو که میدونی من تاب این اداها تو ندارم، دلبری میکنی، دیگه مرد باش و تو کفم نذار.

بله، من، شادان خانوم بختیاری، اون روز فهمیدم اونقدرها هم پیپه نیستم و راه و رسم زنانگی کردن رو میتونم یاد بگیرم.

دیروز، خونه ی کامران اینا دعوت بودیم. خب، چیز عجیبی نبود. دوست صمیمی شهاب بودن و طبیعی بود که شهاب رو به همراه بانوی مکرمه، دعوت کنن به یه شام. هر چند، این طبیعی بودن، اونقدرها هم طبیعی نبود و، اینو من زمانی فهمیدم که رفتم و، شام خوردیم و، با کتی و شهاب و کامران، ورق بازی کردیم و، جو رو صمیمی تر از قبل کردیم.

چه ربطی داشت؟

خب ربطش به شگفتیهای جهان آفرینش بر میگشت. به اینکه گاهی هم میشه روال کار از دست کسی در بره و، بند رو به آب بده. کامران رو که میشناسی؟ دوست شهاب رو. خب من باید اعتراف کنم که اصلا نمیشناختمش. چرا؟

آخه عزیز من، همه که مث شهاب من، اینقد دست و پاچلفتی نیستن که. بعضیها هم زبل تشریف دارن و، دخترای مردم رو تو عشق خودشون، سرخورده نمیکنن و سعی میکنن به جماعت نسوان، به هر طریقی سرویس بدن. من تا عقد نکنم، داغ شهاب رو دلم به طوری اساسی مونده بود. یه روز نشد بخوام و کامروا بشم، در عوض، این دوست شهاب خان، یه دوست دختره داره، به قول ستایش، همکلاسیمو میگم، تقش رو زده.

این حرفا واسه تو خوب نیستها، ولی خب، تو هم باید بالاخره بزرگ بشی و یه چیزهایی رو بدونی. تقش رو زدن یعنی اینکه روال کار از دستت در بره و قبل از اینکه خواستگاری کنی، نامزد کنی، عقد کنی و، بعد عروسی بگیری، معکوس عمل کنی و اول از آخر شروع کنی. دیگه سلیس تر و روون تر و، پاستوریزه تر از این نمیتونم برات بگم.

خلاصه اش اینکه، این آقا کامرانه، که به قول کتی، ماجراها با دوست دخترش نگین داشته، مثنوی هزار من کاغذ. تق دختره رو زده. بی حیا نیستم ها. ولی خب، برام قابل درک نیست. آخه مگه میشه با یکی هیجده سال باشی؟ اگه واقعا دوستش داشت، خب بگیرش.

من ساده لوح، فکر میکردم دوست جنس مخالف داشتن، همون روابط یواشکی تلفنی و، چت و، هر از گاهی خونه ی طرف رفته. تو نگو که کلا پرتم. اینا دیگه خیلی متمدن تشریف دارن. پسره ی نکبت هیجده ساله با دختره رفیقه. تازه، این که چیزی نیست، جفت خانواده هاشونم از این جریان با خبرن. یعنی تا این حد متمدن!

هی که کتی از ماجراهای این همه سال اینا برم تعریف میکرد ها، دست خودم که نبود، ندیده بودم. هی دهنم باز تر میشد و، آخرم یه چیزایی کتی این وسط مسطا از داداش نکبتش با دختره دیده بود و برام تعریف کرد، که نتونستم جلوی غش کردنم از خنده رو بگیرم. اینقدری خندیدم که ایکییری بر گشت چپ چپ نگام کرد.

نه اشتباه نکن، شهاب رو نمیگم. اون دوست نکبتشو میگم. چون چپ چپ نگام کرد، انگاری که من جلفی کردم. والا به خدا. شهاب میگه اتفاقا کامران، پسر غیرتی ایه و، خیلی رو نگین غیرت داره. تازه میگه خیلی هم از جلف بازی و سبکسری بدش میاد. خوبه نمردیم و معنی غیرت رو هم فهمیدیم.

اینکه هر کس و ناکسی به این رابطه ی پر شور با حیرت نگاه کنه و چشاشو ببنده و هر حرفی دلش میخواد بار دختر بیچاره کنه و بهش انگ خراب بودن بچسبونه، این میشه غیرت؟ چرا باید با اون دختر بیچاره همچین رفتاری داشته باشه که من نگین ندیده ی از این مدل روابط ندیده، بخوام ندیده و نشناخته بگم چه دختر بیصاحب خرابی؟

البته نه اینکه نگین رو ندیده باشم ها، بیش از ده بار دیدمش. ولی این دیدن، با شناخت داشتن فرق میکنه. راستش اون شب، ها که خندیدم. ولی باور کن جیگرم برای نگین آتیش گرفت. خب غلط میکنه وقتی فرهنگ مملکت ما این مدلیه، آبروی دختری رو ببره. فکر کرده مث کبک سرشو هول بده تو برف، کسی نیست که ببینه و بگه؟

تا صبح غرغر کردم. باور کن تا خود صبح غرغر کردم. آخه همه ی ماجرا که به این برچسبها ختم نمیشد، پای یه نی نی هم وسط بود که یا باید به دنیا نیومده، به قتل میرسید، یا هم باید یه اتیکت حرومزادگی به پیشونیش میخورد. حالا نگین جهنم، خودش خواسته. خودش این زندگی رو انتخاب کرده، ولی اون بچه چی؟ اونم خودش دلش میخواد حروم زاده به دنیا بیاد؟

نگین پاشو تو یه کفش کرده که من به هیچ قیمتی حاضر نیستم بچمو بندازم. خب حق داره، مادره. از اون ور هم کتی میگفت، عمرا کامران تن به ازدواج بده. نگین هم پیغام فرستاده بود به کتی که: کامران بعد از هیجده سال، باید تکلیف منو روشن کنه. من این بچه رو میخوام. چه اون بخواد چه نخواد. اگه خواستش که، باید منو عقد کنه، نخواست هم اون به خیر و ما به سلامت. ولش میکنم میرم یه گوشه ای از دنیا، بچمو بزرگ میکنم.

خب، من نمیتونم درکش کنم. هر چند، وقتی به شهاب گفتم، تقریبا سخته کرد. ولی اونم توپید: گه خورده. مگه دست خودش که هر غلطی خواست بکنه؟ دهنشو سرویس میکنم.

حالا با نگین بود یا کامران رو نمیدونم. ولی عینا حرفش همین بود.

امروز هم باهاش قرار کوه گذاشت. غلط نکنم، میخواد بیرش بالای بلندی، خفتش کنه، سر و ته اش کنه، مجبورش کنه. و البته خوبش کنه. صبح سحر که میخواست از خونه بیرون بزنه، تو چشم نگاه کرد و پیشونیمو بوسید: تو چته این وسط؟ هر کسی یه مدل زندگی داره. تو این دنیا، به تعداد آدمها، مدل زندگی وجود داره. همیشه زندگی هر کسی رو یه قالب بزنی و برای بقیه از همون قالب استفاده کنی.

بغض کردم: پس اون بچه ی بیچاره چی؟

ها که دیشب از خنده به سکسکه افتادم. ولی این خنده ام، بخاطر ندونستن کامران و، چپ چپ نگاه کردنش به خنده های من بود، ولی... از دیشب که هی به این مسئله دقیق تر و عمیق تر نگاه میکنم، میبینم اون بچه ی بدنیا نیومد هم، یه جورایی مٹ منه. مگه من دلم خواست بی پدر و مادر و، یتیم بدنیا بیام که اون بیچاره هم دلش بخواد حروم زاده متولد بشه؟ غیر از اینه که فردای اون، همه ی دیروز شادان؟

دوشنبه، ۲۷ جولای ۲۰۰۹ - تهران

«بین عزیز من، من که نمیتونم تو این موقعیت دور زندگیمو خیط بکشم و بشینم بحثای خاله زنی با تو داشته باشم»

عصبی، سنگی خیالی از جلوی پاش رو با ضربه ای محکم به جلو پرت کرد. چرخ می زد. پشت کرد و، دستش رو کلافه به کمر گذاشت: «برو به کارت برس، منم راضی نیستم تو این موقعیت وقتت رو باهام تلف کنی.»

دستش رو به لای موهاش برد و عصبی به پشت کشید: «چرت نگو. چرا شعر میبافی مرد حسابی. مگه تو کمتر از اون دختر برام ارزش داری؟ اون زنمه، تو رفیقم. سه روزه تو این موقعیت ولش کردم به امون خدا، هشتصد هفصد کیلومتر اونور تر، که تو بدترین شرایط زندگی رفیقم، کنارش باشم. منتهی نیست، میدونی که باهات رودر بایستی ندارم.»

چرخید. دستش رو به روی شونه اش گذاشت: «درک میکنم رفیق. مردونگی کردی. ولی حقیقت رو میگم. واقعا لازم نبود.»

عصبی، لحنش رو تند و قاطع کرد: «هست. د ب فهم هست. الان بحث سر تو و نگین نیست. میدونی که من کجا زندگی میکنم. اونجا عادی ترین مسئله، یه مسئله مٹ مال و تو و نگینه. نه قبھی تو کارشه، نه بحث. دو نفر تا هر وقت تونستن همو تحمل میکنن. حالا این هر وقت میتونه یه شب باشه، میتونه یه عمر باشه. هر وقت هم دلشون از هم زده شد، خیلی عادی و دوستانه میگن تو بخیر و من به سلامت. قبح داشتن بچه هم، گریبون هیچ کدوم رو نمیگیره. اگه نگین تو اون شرایط پای تو مونده بود، بهت میگفتم برو باش همونجوری ادامه بده و بچه ات رو هم داشته باش. ولی... نگین تو فرهنگ بسته ی این مملکت پای تو مونده. من میگم این بچه، هویت داره و پدر و مادرش معلومه. زن من نمیگه. هزاران باور مٹ باور زن من نمیگه.»

اخم کرد. بادی به گلو انداخت: «برام مهم نیست. من مسئولیت اون بچه رو نمیخوام. من اصلا به خاطر همین نداشتن بچه، اون زندگی رو با نگین نخواستم. قبلا هم همچین اتفاقی افتاد. هشت سال پیش. دوازده سال پیش. ولی نگین عاقل بود اونوقتا. خل نشده بود. الان زده به سیم آخر.»

دکمه ی بالای بلوز چهارخونه ی چهار رنگش رو، باز کرد. احساس خفگی میکرد. دستش رو به داخل جیب شلوار مشکی پارچه ایش فرو کرد: «احمقانه فکر نکن. اینقد خود خواه و خود بین نباش. نگین اونوقتا به حرف تو بود، چون هنوز امید داشت. چون توئه خر رو میخواست. چون میخواست داشته باشت به هر قیمتی. چون براش خوشحالی تو مهم بود. به پای همه چیت نشست. به پای حرفای خاله زنگی. به پای نگاه های چپ چپ این و اون. ولی الان به افکارش انسجام داده. اون زنه. تو شاید ده سال دیگه هوس بچه به سرت زد...»

پرید تو حرفش: «نمیزنه...»

دستش رو جلو گرفت: «رفتارهای انسانی پیچیده و غیر قابل پیش بینی هستن. تو قابل تغییری و همیشه ی عمرت وقت برای تجدید نظر تو افکارت داری. ولی اون زنه. یه حس قوی تو وجودش هست که بالاتر از خواستن توئه. تو اون مملکتی که من بودم و تو دیدیش، به محض اینکه یه زن باردار شد، اول از همه میره رک و راست به صاحب بچه میگه، «میخوایش یا نه» خواستش، تکلیف روشنه، نخواست هم، این زنه که باید تکلیفش رو با خودش و دلش روشن کنه. بچه رو خواست، نگه میداره، نخواست، از زندگی شوتش میکنه بیرون. ولی تو مملکت ما، هیچ قانونی برای هم چین زنهایی ساپورت و امنیت نیاره. اول از همه، این قانونه که یه اتیکت به بچه ای که از نطفه ی تو موجودیت پیدا کرده، میزنه. بعد شرع، بعد اذهان عمومی. ذهن چند نفر رو میخوای پاک کنی؟ ذهن چند نفر رو با این مدل زندگی کردن تا الان پاک کردی؟ من تا الان به ضررت حرفی زدم؟»

سر پایین انداخت. مکث کرد. زمزمه کرد: «نه.»

لبخندی زد: «دِ خب، برادرِ من، الان هم به ضررت حرف نمیزنم. نگین راهش رو انتخاب کرده، منم شرعی یا غیر شرعی، دلایل و حرفش رو قبول دارم. بچه اش رو میخواد و، تو حق نداری اونو از داشتن اون بچه محروم کنی. تو نمیخوای؟ نگین رو که میخوای. از چی میترسی؟ از قبول مسئولیت یه موجود دو کیلویی؟ باشه، من تضمین میکنم خودم اون بچه رو تمام و کمال مسئولیتش رو کمک نگین قبول کنم. این راضیت میکنه. پدری نکن. ولی قسم میخورم. قول میدم بهت، مهر پدری بیشتر از مهر مادری نجوشه، کمتر هم نمیجوشه. تو موجودیت اون بچه رو قبول کن، اگه بعدها، گوش کن چی بت میگم، بعدها نخواستیش، خودم نوکرشم. مطمئن باش در امانت سیاوش خیانت نکردم، در امانت تو و نگین هم خیانت نمیکنم. ولی من میدونم با اولین چشمی که تو این دنیا باز کرد، به افکار امروز و دیروز و تموم این سالهای خودت میخندی. تو یه تنه نمیتونی برخلاف جهت آب شنا کنی. تو تک و تنها نمیتونی صرفاً به خاطر خود خواهی خودت، فرهنگ ریشه دار تو هفتاد میلیون نفر رو، ریشه کن کنی. تو نمیتونی اینقد نامرد باشی که نگین رو تک و تنها به جنگ با مردم دور و برش بفرستی. نگین، تا الان تو رو با خودش داشته که تونسته هنوز بین این مردم، با این افکار تو کنار بیاد، ولی... وای از بی پشت و پناهی. وای بر اون وقتی که نگین زیر بار فشار فرهنگی یه تنه به جنگ با عقاید بره. جنگ با عقاید، سخت تر از جنگ تن به تنه. فکر مردم رو به راحتی وضع معیشتشون همیشه تغییر داد. من به زخم حالی کنم که اون بچه اتیکت نداره. زن من روشنفکری به خرج بده و بگه گناه اون بچه از صفر هم کمتره، زنهای همسایه رو چه میکنی؟»

به عضلات در هم پیچیده و اخم غلیظ و خطوط نمایشگر روی صورت کامران که نشون از تفکر عمیقش بود، نگاه کرد. به هدف نزدیک شده بود و کافی بود تیر رو از چله در کنه. لبخندی به لب آورد. مکثی به مدت سه دقیقه، تو حرفاش انداخت.

یه قدم به جلو برداشت. دستش رو برادرانه و با خلوص، به شونه های خم شده ی کامران شکسته، گذاشت. الان وقت حمایت بود. مهم نبود که شادان، چشم انتظار مونده، میتونست با دو تا ماچ، قلب صاف اون دختر رو دوباره به دست بیاره. کار آسونی بود. ولی موفقیتش تو وظیفه ی رفاقتیش، الان براش مهم ترین آپشن بود.

دستش رو با فشاری به شونه ی چپ کامران، گذاشت: «امروز ساعت نه شب بلیط دارم. خودت میدونی که برای اهواز بلیط جور نشد. باید برم آبادان. همین الانش هم خسته ام. خسته ترم نکن کامران. ساعت چهار، یه محضر دار آشنا، پیدا کردم. برات نوبت گرفتم. دوست دارم برای مراسم کنار زن و بچه ات بینمت. مرد بودن سخت نیست. تو همین الانش هم مسئولیت نگیں و، کتی و مادرت، رو دوشته. کار سختی نیست. رو سفیدم کن کامران. ریش گرو گذاشتم.»

دستش رو به ریش نداشته اش کشید. و تو چشمهای کامران، عمیق و تاثیر گذار، نگاه کرد. دستش رو جلو آورد: «بگو باشه و بزنی قدش رفیق. مطمئن باش هر وقت بهم پشت کردی، بهت پشت میکنم.»

لبخندی اطمینان بخش به لب نشوند. دست کامران، آهسته و با تردید، تو دستش نشست: «به پشت گرمیت، دلگرمم.»

دست کامران رو به جلو کشید. با برادرانه ترین حالتی که تو خودش سراغ داشت، کامران رو به بغل گرفت و بوسه ای به روی شونه اش گذاشت. حس کرد، سیاوشه و، کامران شهاب بیست و سه سال پیش.

خریت کرده بود. بیست و سه سال پیش، بزرگترین حماقت خودش رو، نشون داده بود. سیاوش هم همین حرف رو بهش زده بود. تو اوج جنگ بود. بی پدری و، عملاً بی مادری. تو بهبوحه ی تشنجات عصبی فروغ. اولین سیگارش رو به لب برده بود. سیاوش مچش رو سر بزنگاه گرفته بود. همین مدلی بهش راهنمایی داده بود. رو دستش نزده بود. لجاز ترش نکرده بود. فقط اطمینان داده بود، هست و بی پدر و مادر، تک و تنها رهاش نمیکنه. مٹ بچه ای بی پناه به آغوش گرفته بودش و بهش اطمینان داده بود، «وقت سیگار کشیدنت که رسید، مرد نیستم که نخ سیگار رو دستت نذارم»

مهم نبود که هیچ وقت اون فرصت پیش نیومد. ولی مهم بود که سیاوش تونسته بود متقاعدش کنه. الان سنی ازش گذشته بود. گه گاهی لبی به خمره میزد و، سیگاری به لب میبرد. ولی اونوقتا... الان مطمئن بود، اگه تنها رها شده بود، بین دود سیگار و مواد، غرق شده ای پیش نبود. به یاد سیاوش آهی از سینه بیرون داد.

دوشنبه پنجم مرداد ماه سال ۱۳۸۸ - مسجد سلیمان

نگو کدوم گوری بودم که نمیتونم بهت بگم.

چرا؟

خب معلومه چون تو گور نبودم. مَث اینکه فکر میکنی من یه دختر بچه ی مدرسه ایم ها. ای بابا، من، شادان خانوم بختیاری، دارم عروس میشم. تشکیل زندگی که به این آسونیا نیست. کلی مقدمه چینی داره، که در راستای همین مقدمه چینی، من این روزا سرم به شدت شلوغ بود.

از یه طرف گیر خرت و پرت خریدن و، دکور کردن خونه، از اونور هم دعوت گرفتن و برنامه ریزی عروسی. از تابلو و شمع تزئینی و مجسمه های آنتیک مدرن بگیر، تا شورت و کر*ست و، یه عالمه لباسای مثبت هیجده. بگم؟

بیخود، تو هم آبت نیستا، وگرنه شنا گر ماهری هستی. یعنی چی بگم چیا خریدم و چی نخریدم؟ خوشت میاد ناموس شهاب خان بخت النصر انکر الاصوات رو برات بریزم رو دایره؟ خودم هم با این همه چش الغی، روم نیست در جعبه های خریدمو باز کنم و، لباسا رو در بیارم و، بگیرم جلوی خودم تو آینه، چه برسه...

بیخیال. بالاخره، بعد چند هفته، اسباب و اثاثیه مون رو زدیم زیر چلمون و، از خونه ی اربابی نادر خان زدیم بیرون. شهاب، خونه رو داده به دفتر مرکزی پتروشیمی، به عنوان خوابگاه مدیران پروازی. یعنی چیشو من نمیدونم، ولی، میگه اینا خوب از ملک نگه داری میکنن و بهش میرسن.

خونه که تحویل شد، مَث بدبختای آواره، یه لنگه پا شدم. هر روز خرید داشتم و، شهاب راضی نمیشد برم پیش مامان اشرف. منم مجبور بودم هر روز گز کنم تا لواسون و برگردم. به قول خودش: من کی عادت داشتم برم خونه ی کسی شب بمونم؟

خب اینم راست میگفت و یادم نیاد خونه ی کسی رفته باشه. منم که دلم نمیومد حتی یه لحظه ازش دور باشم. دیگه عادت کردم هر جا میره، مَث بند تنبون بهش آویزون باشم. هرچند، خودش هم مخالفتی با بند تنبون شدن من نداره. دروغ چرا؟ خوششم میاد.

آخرین شبی که تهران بودم، (آخه با امروز چار روزه منه بیچاره دیپرت شدم مسجد سلیمان) قرار شد با پرواز اول صبح، بریم اهواز. این بود که مجبور شدیم به خاطر صرفه جویی در وقت سحر گاهی، شب رو مهمون خونه ی خودمون باشیم.

میتونی بفهمی حال منو؟ بودن زیر سقفی که مال من بود و، شهاب. با اینکه هر روز رفتن و دکور کردن خونه، این باورو بهم داده بود که اون خونه، تمام و کمال مال منو شهابه، با اینحال، از گفتن تا شنیدن، یه دنیا راه. این که تو باشی و شهاب، و خونه ای که درش بسته ست و تو رو تو چاردیواریش جا داده.

پامو که تو خونه گذاشتم، یه انرژی مثبت بینهایت زیر پوستم دوید. چشمام برق زد. به کسی نگیا، ولی یه جورایی انگار شهاب دوست پسر من بود و، منو بلند کرده بود. هر چند که وقتی بهش گفتم، اول کلی دعوا کرد بلند کردم یعنی چی و، یه عالمه نصیحت مفتی از این گوشم فرستاد داخل و از اون گوش گرفت، ولی بعدش کلی خندید و...

خب، ی دور که نگامو تو خونه ی کامل شده ی چیده شده انداختم، برگشتم و با دو، پریدم خودمو قالب کردم به شهاب. میگم قالب کردم، واقعا میگم ها. پریدم دستمو انداختم دور گردنش و پاهامو دور کمرش حلقه کردم و تابی به چش و چارم دادم و، یه عشوه خرکی اومدم: اوف مامانی نیست منو زیر جُلکی بیاد. بیا با هم بازی کنیم.

بلند خندید و، یه خورده رژ لبمو چشید و، بعدم مٹ همیشه گوشه ی لبمو به دندون کشید: چه بازی ای جیگر؟ من میمرم واسه دکتر بازی، بیا بریم دکتر بازی کنیم.

غش غش خندیدم و پامو محکمتر دور کمرش حلقه کردم و، لُجامو غنچه کردم: نمیخوام. بیا دوست پسر دوست دختر بازی کنیم. من میشم دوس دخترت، تو هم منو بلند کردی آوردی خونه خالی.

خودمم لوس به غش غش خندیدم ادامه دادم. اخم کرد. دستمو از دور گردنش باز کرد: چرا چرت میگی دختر. این فکرای مالیخولیایی چیه میزنه به مخ معیوبت؟ خوشم نیاد از این حرفا بزنی. بار آخرت باشه.

بغ کردم. خو به من چه؟ خیلی وقتا بود دلم میخواست ببینم دخترا با پسرا دوست میشن، میرن خونه ی طرف، از کجا شروع میکنن؟ اصلا چیکار میکنن؟ چیا میگن؟ دوستام همه حداقل یه دوس پسر تو عمرشون داشتن. چه مدرسه، چه دانشگاه. منم دل دارم خو. ها که دوست نداشتم تو عمرم به جز شهاب به کسی دیگه فکر کنم، ولی این دلیلی نمیشه که دلم نخواد هیجان اون مدلی رو هم بچشم.

اخمشو با یه دماغ چین داده که به شدت صورتمو زشت و لجباز میکرد، جواب دادم: هیچم چرت و پرت نیست. دلم میخواد بدونم این بلند کردن که میگن یعنی چی. چطور بدون هیچ نسبیتی بعضیا میچپن تو خونه ی یکی و... اصلا همین نگین. اون رو چه اصل و اصولی یه عمره با کامران؟ من میخوام بدونم خو.

اخمشو غلیظ تر کرد: مگه کامران نگیں رو بلند کرده؟

لبمو به دندون گرفتم و شیطون چشمک زد: نکرده؟ خب پس اون نی نیه از تو بغچه پریده تو شیکم نگیں؟ نگو که باورم نمیشه. همین ترم پیش بود که تموم جیک و پیک نی نی دار شدن رو پاس کردم اونم با نمره ی آ. حالا میخوای گولم بزنی؟

اخمشو وا کرد و خندید. دستشو زیر با*سنم گرفت و، پاهای حلقه شدم به دور کمرشو بالاتر داد. نه فکر کنی ترسیدم کمرش ببره و از رو رفتم و اومدم پایین ها. نه به جون خودم پر رو پر رو ابرو بالا دادم.

دستشو از دور پهلوهام رد کرد و پشت کمرم، تو هم قفل کرد. یه لبخند زد و چند تا چین رو پیشونیش انداخت: میدونم روابطی مٹ مال نگیں و کامران، برات یه جور سواله. ولی نه نگیں دختر بدیه، نه کامران بی قید و بند. اون فقط تک پره.

خب من هیچ وقت فکر نکرده بودم که نگیں دختر بدی باشه. من حتی در مورد اون بچه هم فکر بدی نکرده بودم. اون بچه، یه بدبختی بود مٹ من، که اسیر جبر روزگار شده بود. ولی کامران... چشمو گرد کردم: بالاخره میپره یا نه؟

دماغشو به دماغم چسبوند: اگه به پیر پیره، خب تو هم داری میپری.

خندید. فشاری به بدنم آورد و عین توپ والیبال یه خورده پرتم کرد بالا. جیغ زدم. یه دور سیصد و شصت درجه تاب خرد و خودشو پرت کرد. آها... بذار اول بهت بگم کجا.

چند روز قبلش که رفته بودیم روتختی بخریم، دو تا بالش فانتزی دیدم. نرم، گرد، پهن، گنده، به رنگ زرد تخم مرغی، جون میداد مٹ تشکچه روش لم بدی. اینقد ازشون خوشم اومد که مٹ ندید بدیدا پریدم هوا و جیغ جیغ کردم: میخوامشون.

شهابم که ذوقمو دید، جفتشو خرید. اگه بدونی وقتی خودمو تصور کردم حین درس خوندن روش تلپ شدم، چه کیفی کردم. وقتی چیدمان خونه کامل شد، جفتشون رو روی یه قالیچه ی پوستی چرم قهوه ای که جلوی ال ای دی پهن کرده بودیم انداختم. به قول شهاب، جون میده روش لم بدی و تلویزیون نگاه کنی. من میگم جون میده روش لم بدی و، درس بخونی، ولی تستش میگفت، جون میده روش غلت بزنی و...

شهاب منو، با همون پوزیشنی که دست زیر با*سنم قفل کرده بود و من، پاهام دور کمرش حلقه شده بود، پرت کرد رو دو تا بالشا. جیغ زدم: تو روحت شهاب. سخته کردم.

خندید. دستشو دور کمرم حلقه کرد، منو به خودش چسبوند و، رو جفت بالشا غلت زد. دو سه دفعه که عین وردنه، له ام کرد. بلند خندید: مگه نمیخواهی بدونی پریدن چیه، خب اینم پرش آزاد بود دیگه.

یه نیشکون از پهلوش گرفتم و، یه نیم غلت زدم و، افتادم روش: نه خیـر، به این میگن سقوط آزاد. فک نکن فرقشون رو نمیدونم.

آروم خندید: عزیزم، هر پرشی ممکنه به جای بال گرفتن، به سقوط آزاد ختم بشه. فکر نکن عاقبت هر پیر پیری، ختم به خیره. زندگی ریسکه. یه زن و شوهر هم ممکنه، بجای پرش، سقوط داشته باشن و بعد چند سال، بزن به تیپ و تار هم، ولی بلند کردن، یعنی سبک بودن. یعنی قابل حمل بودن. یعنی در دسترس همه بودن. تک پر بودن، یعنی با یه نفر بودن و موندن. ازت خواهش میکنم زندگی دیگران رو با زندگی خودت و خودمون مقایسه نکن. فرهنگها متفاوته. توقعات متفاوته. انگیزه ها هم همینجور. من نمیگم خوبه یا بده، چون سالهاست با این تیپ زندگی آشنا هستم. ولی از اون ور هم میگم بده، چون با این فرهنگ هم آشنا هستم. مردم خودم و طرز فکرشون رو میشناسم. اینکه همیشه حد خودت رو نگه داشتی، خوبه. اینکه تحت تاثیر هیچ فرهنگی قرار نگرفتی، بهتره. ولی اینکه هر فرهنگی هم خوبی و بدی خودش رو داره، نباید نادیده بگیری. نگین دختر هرزه ای نیست. اون حتی با من که رفیق چندین و چند ساله ی کامران هستم، هم شوخی نمیکنه. دختر سنگین و متینیه. دوست ندارم هیچ وقت فکر کنی کسی اونو بلند کرده، حتی اگه اون کس کامران باشه. این اصطلاح رو برای زن پولیها و سر خیابونیها بکار میبرن، نه کسی که یه عمر آبرو و جوونیشو به پای یه نفر داده.

برگشت. تو چشای خمار شده و چرت زده ام خیره شد. خندید. منو که مٹ نعش رو هیکلش افتاده بودم، غلت داد. پوزیشنش رو عوض کرد. جامون با هم عوض شد. یه نیمچه طعمی از رژم رو لبام مونده بود، اونم با خیال راحت لیسید. اخم کمرنگی کرد: حالا بیا بازی. کدوم بازی رو بیشتر همه دوست داری؟

زبونش رو روی لب پایینش کشید. لبش رو خیس کرد. با زبون لب پایینش رو به داخل برد و به دندون کشید. صورتش رو نزدیک تر آورد. لحنش رو اغوا گر کرد. صداشو نیمه مس*ت کشدار کرد: بلندت کنم؟

ای وای من. صداش تو گوشم بود. «این اصطلاح رو برای زن پولیا و خیابونیا بکار میبرن» به خودم یه تو سری مَشت و آباد تو ذهن حواله کردم. تو دلم نق نق کردم: خاک تو سرت، دختره ی احمق، حالا کارت به جایی رسیده که هو*س کردی عین هر*زه های خیابونی بشی، تا شوورت بلندت کنه.

انگار تازه به هوش اومدم. نه بلند کردن نمیخواستم. تند و دستپاچه جیغ جیغ کردم: نه نه، نمیخوام بلندم کنی. دنبالم موس موس کن، راضی بشم بات پیام خونه ات.

تو دلم یه عالمه غش غش خندیدم. ولی فقط تو دلم. خب روم نبود دیگه صاف تو چشاش زل بزنم و، چرت و پرت بگم. خندید. منو رو بالشا غلت داد. غلغلکم داد. بعدشم گفت: موس موسامو کردم. مگه نمیبینی الان تو خونمی؟ با اجازه ات ما الان چند مرحله جلوئیم. حالا نوبت به مراحل پیچیده رسیده. همینجا، یا میای تو تختم؟

اینبار نوبت اون بود غش غش بخنده. جیغ زدم: خیلی لوسی شهاب. اصن بازی نخواستم.

شیطون خندید. صورتش رو آورد تو صورتم. نفسش رو گرم، فوت کرد زیر گوشم. یه جوری غلغلکم شد. تنم لرزید. لباس رو گذاشت رو انتهای ابرو هام. از اونجا شروع کرد، تا رسید به گردنم. یه فاصله و آنتراکت چند ثانیه ای داد. به خودم اومدم. تو بغ*لش بودم. بدون مانتو، بدون تاپ، با یه سو*تین که بنداش رو بازو هام بود، و دستش که به کمر بند شلوار جین تو پام قفل شده بود.

متعجب هین کشیدم: بیشعور. تو کی مانتو از تنم درآوردی؟ کی لباسمو کندی؟ دستو بردار.

چشمکی زد: مگه نمیخواستی بدونی بعد موس موس کردن، چی میشه؟ خب اینه دیگه. یهو به خودت میای که میبینی، حتی حالت نبوده که کی و کجا لباست از تنت بیرون کشیده شده و تو حتی نفهمیدی که بخوای مخالفت کنی. عاقبت پریدن اینه خانوم خانوما. هیچ ربطی هم به فرهنگ نداره. از اون سنتیش همینجور اغوا میشه، تا اون بی بند و بار اروپاییش.

مخم سوت کشید: واقعا؟

اخم کردم. مگه نباید رغبت دو نفره باشه؟ این که میشه سوء استفاده! گیج و منگ موهای کنار شقیقه ام رو خاروندم. دستمو جلو بردم و تاپم رو از کنارم برداشتم. یه ابرومو پایین دادم و یه ابرومو بالا و، مٹ ایکیوسان، شروع کردم به حل کردن معما.

شهاب دقیقا چجوری منو اغفال کرده بود؟ بله، من با یه ماچ رفتم تو حس، بعدم اینقد تو فضا بودم که حالیم نشد چی به چیه. زیر چونمو خاروندم. کلافه شدم. مٹ یه موجود سوء استفاده شده، تو جام نیمخیز شدم. تاپمو به تنم کشیدم. اما اون که به زور کاری نکرده بود، من خودم وا داده بودم. یعنی اینقد حواسم به حسم بود که حالیم نشده بود.

حالا نه که دست بالا بگیرم ها. فقط میخواستم دو دو تا چارتا کنم. چی بود و چی شد. خب، منکر نمیشم که میخواستم باهاش وقت بگذرونم. اگه نمیخواستم کار به اینجا نمیکشید؟ زیر چشی نگاش کردم. سیگاری روشن کرده بود و رو پهلو به اون یکی بالشه، تکیه داده بود و دستش رو زیر بدنش حمال کرده بود و، خیره خیره نگام میکرد.

عصبی توپیدم بهش: ها؟ چیه؟

دود سیگارش رو بیرون داد. عین مزدورا نگام میکرد. حرصم گرفت. داشتم بغض میکردم ها، ولی با دیدن قیافه اش حرصی شدم. اخم غلیظ شد: تو حواسمو پرت کردی و ازم سوء استفاده کردی؟

بلند خندید: نه بابا، انگار خیلی رفتی تو مود نقش دوست دختریت.

پیشونیمو چین انداختم: زنتم که باشم. تو...

دستشو جلو آورد و پرتم کرد به عقب. از پشت سر افتادم رو شیکمش. اومدم بلند شم که دستشو از حمالی بدنش آزاد کرد و سرشو انداخت رو بالش خودش و سر منو مٹ به جوجه رو شیکمش نگه داشت و بلند بلند خندید: استعمال زور کردم من؟ خودت نمیخواستی خانوم زن؟

مٹ خنگا، سرمو که عمود شیکمش بود، رو ماهیچه های شیکمش جا بجا کردم و جامو راحت تر کردم و، دراز کش پامو از زانو خم کردم و، بالش خودمو تو بغل گرفتم. به سقف سالن خیره شدم. کنافای طرح دار دکورال سالن، هماهنگ با فرنیچر، رنگ شده بود. نورای مخفی ای که از تو سقف تو چشم بود، به حال خوبی بهم میداد. نه چشمو میزد، نه دلو. با اینحال به جورایی زیر پوستی بود و مخفی و فقط اثر مطبوع داشت.

خب، من محو شده بودم تو حس لذت بخشی که از بو*سیدن بهم دست داده بود و، از عالم و مافیاه غافل شده بودم. به حس مطبوعی زیر پوستم وول وول میخورد، مٹ همون نور مخفی تو سقف. منم میخواستم که این شده بود دیگه. دینگ دینگ ایکیوسانیم، به نتیجه رسید. چشمام برق زد. من مرز رغبت مشترک رو پیدا کرده بودم. مهم نبود که تو قالب دوست دختر و دوست پسری، یا زن و شوهری، ولی این مرز رغبت مشترک بود که، منو از خود بیخود کرده بود و به جایی رسیده بودم که حتی حالیم نشده بود که...

اه، از مکاشفت خودم مشعوف شدم. با اینکه از کشفم راضی بودم، اما ترسی به دلم راه افتاد. مرز خطرناکی بود. صدای شهاب تو گوشم زنگ زد «استعمال زور که نکردم» دقیقا همین خطرش بود. بی استعمال زور. مگه همیشه وا دادن و بلا سر آدم اومدن به زوره؟ گاهی با رغبت مشترک.

اینکه یه دختر و یه پسر با هم میچپن تو یه خونه و، اینقد تحت تاثیر اون حس مخفی مطبوع قرار میگیرن که، شاید یکی، شاید هر دو حالیشون نباشه که چی میکنن و چه گندی دارن بالا میارن و، وقتی به خودشون میان که کار از کار گذشته و، این مرز رغبت مشترک، کار دست هر جفتشون، یا شایدم یکیشون داده.

واقعا اون دختر خرابه؟ نمیخواسته که این بشه. نمیخواسته که از خود بیخود بشه. نمیخواسته پیش روی کنه. موهای بدنم سیخ شد و لرزی به تنم افتاد. مرز باریکی بود. یه کنجکاوی، یه حس مٹ چشیدن یه میوه ی ممنوعه. یه تجربه ی اشتباه خوشایند، که ته اش ممکنه حس ناخوشایندی داشته باشه.

لبمو تر کردم: همینجوری یهو آدم خراب میشه؟

دستش تو موهام بود. دسته ای از موهامو جدا کرده بود و به سمت بالا میکشوند: آدم میوه نیست که خراب شه. گاهی میلغزه. آدما مدام رو یه خط و خطوطی که مذهب یا فرهنگ یا قانون یا هنجارهای اجتماعی برایشون خط کشی کردن، دارن راه میرن. گاهی پاشون به سمت افراط میلغزه، گاهی تفریط، گاهی هم نرمال میمونه. فرض کن رو یه جدول داری راه میری، این ور جدول یه جوی باریکه لجنه، اونور هم یه جوی باریک لجن. تو باید خیلی دقت کنی که تعادلت رو روی جدول نگه داری، از هر طرف بلغزی، می افتی تو لجن. فرقی نمیکنه از سمت افراط باشه یا تفریط. اونقدرا استرلیزه و هموژنیزه هم واقعا لازم نیست. بعضی از میکروبها برای تداوم زندگی لازمن و کپکشون، واقعا مضر نیست. اونقدری هم که میکروب کشی کنی، ایمنی میاد پایین. این چیا رو که تو باید بهتر از من بدونی خانوم دکتر.

متفکر شدم: یعنی چی؟

سرم رو روی بالش انداخت و تو چشم خیره شد: یعنی واقعا لازم نیست آدم اونقدرا هم چش و گوش بسته باشه.

با همون خطوط عمیق رو پیشونیم، زل زدم به چشاش که از بالا عمود تو چشم شده بود: چرا؟

خودشو کنارم جا داد. سرمو به سینه اش چسبوند. زمزمه کرد: اینقد ظریفی که با یک، نگاه هرزه میشکنی... اما تو خلوت خودم، تنها فقط مال منی... ترسم اینه که رو تنت، جای نگاهم بمونه... یا روی شیشه ی چشات، غبار آهم بمونه...

هیچ وقت فکر نمی‌کردم خوابیدن تو خونه ی مشترک من و شهاب، اونم برای اولین بار این مدلی باشه. فکر می‌کردم حداقل یه خورده رمانتیک تر، ولی شب به نیمه رسیده بود، فیلم مورد علاقه من تو دستگاہ تموم شده بود، و سر من عمود بر سینه ی شهاب، بحالت بعلاوه خوابم برده بود.

وقتی با آلارم موبایل شهاب چشمامو باز کردم، هنوز بعلاوه بودیم. تخت سرویس خواب، حتی به اندازه یه شیپنت کوچولو هم تا الان استفاده نشده. میترسم بمیرم و آرزو به دل بمونم. سهم من از خونه ی مشترک، تو اولین شب، همون قالیچه بود با دو بالش زرد تخم مرغی. جا سیگاری بالای سر شهاب با شیش تا فیلتر به ته رسیده، نشون میداد که خیلی بعد از من خوابیده.

آخرین لحظه رو خوب به یادم مونده بود. اول کتی زنگ زده بود. بعد نگین زنگ زده بود. شهاب با نگین حرف میزد و حرفاشون برای من جالب و قابل کنجکاو نبود. فلشم رو به تلویزیون وصل کرده بودم و هدفون رو تو گوشام چپونده بودم تا مزاحم مکالماتشون نشم. به جای اینکه منو تو تخت بذاره، خودش هم همونجا روی قالیچه خوابیده بود. با غر از رو شیکمش سرمو بلند کردم. میخواستم تلافی اینکارشو سرش در بیارم، ولی دیر شده بود. به سمتش برگشتم و صداش کردم. دستمو کشید و پرتم کرد تو بغ*لش و نق زد: بگير بخواب شیطان. جیغ زدم: الان از پرواز جا میمونیم.

چشاش گرد شد. و همزمان سرش رو به سمت ساعت پاندول دار قدی تو سالن چرخوند: ساعت چنده؟

نق کردم: نمیشد برای ساعت یازده بلیط رو اوکی میکردی؟ ساعت شیش و بیستم وقت پروازه؟

رو موهامو بوسید: بو خواب میدی. پاشو تا دیر نشده آماده شیم. فکر گرمای ظهر رو کردم. اونوقت باید تا مسجد سلیمون گرما میخوردیم.

صبح کله سحر، حاضر و آماده، نشستیم تو آژانس و راهی فرودگاه شدیم. عجیبه، انگار تخم گفتراشو یادش رفته بود بخوره، میدونستم خودم براش صبح نیمرو می‌کردم اقلا اینقد بی زبون بازی درنیااره و یه چار کلوم حرف بزنه. تو فکر چی بود و کی بود، نمیدونم. ولی من حوصله ام سر رفته بود.

همینکه هواپیما رو آسمون تهران اوج گرفت، ام پی فرم رو پلی کردم و گوشیش رو تو گوشم چپوندم، سرمو تکیه دادم به شیشه ی پنجره هواپیما و اینقد به زمین و هوای جلو روم خیره شدم تا پلکام سنگین شد و خوابم برد.

«شادان... شادان، بلند شو پدر خوابو در آوردی، پاشو رسیدیم، خواب که خواب آدمیزاد نیس، قد یه خرس میخوابه!»

چشمامو باز کردم، رو آسمون اهواز بودیم و هواپیما داشت پیچ و تاب میخورد بشینه رو زمین: چه عجب زبونت باز شد؟! گفتم شاید لال شدی.

لب پایینشو به دندون گرفت: زشته اینجور باهام حرف نزن، حالا خودمونیا عادت دارن... ملاک همیشه که بقیه ی دنیا هم بفهمم تو کلا حرف زدنت با من این مدلیه. این خانوم خوشکله پشت سرت الان میگه بین چه دختر بی ادبیه، با باباش چه جوری حرف میزنه!

قیافه اش خندون و شیطون بود، کیفش کوک شده بود و کاملا هوشیار شده بود. شونه بالا انداختم و، یه سر چرخوندم به پشت. دیدم یه پیرزنه سمعک تو گوش گذاشته خروپفش هم تو هواست.

دماغمو چین دادم به بالا و، خودمو زشت کردم: هیشکی هم نه این پیرزنه که هم کوره هم کر، بعدشم تو کلا دلت میخواد جای بابام باشی نه؟! بشین تا صبح دولتت بدمد!

چشمامو حالت مودی و بدجنس چرخوندم: باید همون دیشب که منو نبردی تو تخت بام دختر بازی کنی، مفهمیدم نیت شومت چیه.

چنان خنده ای کرد که پیرزن سمک زده هم از خواب پرید و چپ چپ نیگاش کرد: خوشم میاد از زبون کم نیامی! حالا هم بهتره جل و پلاستو جمع کنی، تا هواپیما نشست بزینم به چاک که فک کنم این یارو پیرزنه دم در هواپیما خسارت گوششو از من میگیره.

بعدم با یه حالت مظلوم و قابل ترحمی ادامه داد: مفلس میشم ها!

به لُجای آویزونش خندیدم: هیشکی هم نه، تو! اشکال نداره مفلس شدی بیا نصف سهمم رو بهت میدم!

لب پایینشو به دندون گرفت. سرش رو تو گوشم چپوندم. صداشو کش داد: بیخود. من همتو میخوام. نصفت به چه دردم میخوره؟

با کنار شونه ام به شونه اش زدم: جلف. هممو که دیشب به خودم نیومده بودم، درسته قورت میدادی.

لحنش رو اغوا گر و مزدور کرد. چقد بدم میاد از این لحنش. آدمو یاد سوء استفاده میندازه. تو گوشم پیس پیس کرد: دفعه دیگه قسم میخورم ازت نگذرم. غصه ی چپو میخوری عزیزم؟

از عزیزم کشارش عوق نمایشی کردم: شهاب، این مدلی حرف نزن حالم بد میشه. آه.

با همون لحن باز حالمو بد کرد: چه مدلی عشقم؟

دماغمو چین دادم. اخم کردم: همین. همین مدلی که آدمو یاد بلند کردن میندازه.

بازم فکر سمعک در حال سوختن پیرزنه بیچاره رو نکرد و غش غش خندید: ای جـون.

زدم تو بازوش: زهرمار. الان بالا میارم ها.

اینم شانسمن، از من بیچاره آتو گرفته بود و هی نقطه ضعفمو انگولک میکرد.

از هواپیما که پیاده شدیم، موبایل خاموشش رو روشن کرد. اوف، روشن کردن اون ماسماسکش همان، زنگ خوردنشم همان. چپ چپ نگاهش کردم. یه ابروشو بالا داده بود و با جدیت به طرف صحبتش گوش میداد. حرص خوردم. هر دو چمدون رو از روی ریل بیرون کشیدم. چمدون من واقعا سنگین بود.

زیر لب غرغر کردم. روسری ساتنم از روی سرم شلخته کنار رفته بود. کیف لپ تاپش رو دوشش بود. کوله ی لپ تاپم رو دوشم، کیف دستیم هم رو اون دوشم، دوتا چمدون هم جلو پام. تو یه دستم هم تابلوی آخرین کارم لای روزنامه پیچیده، کلافه ام کرده بود. هنوز داشت با موبایل حرف میزد. اخم غلیظ تر شد. سالن خالی شده بود از مسافر.

نق زدم: اگه وزیر امور خارجه انگلیس اجازه میده، لطفا بیا کمک کن بریم. الان...

پچ کرد و، عصبی گوشیش رو تو جیب شلوار جینش هول داد. بی کلام و بد عنق دسته ی چمدون سنگین رو تو یه دست گرفت و اون یکی سبک تره رو هم تو یه دست.

از حرکات بی حرفش حرص خوردم. یه کلام نمیگفت چه غلطی داره میکنه. از سالن بیرون زد و تو سالن انتظار، چمدونا رو کنار یه صندلی گذاشت: اینجا بمون تا من بیام.

با حرص نگاش کردم: کجا؟

پشتش رو به من داد و در همون حال زمزمه کرد: الان میام. نری جایی ها.

کلافه از تغییر رفتارش، به مسیر محو شدنش خیره شدم. بیست دقیقه منو کاشت. با موبایلش تماس گرفتم: مشترک مورد نظر در حال مکالمه ست، لطفا بعدا تماس بگیرید.

بیشتر حرص خوردم. یعنی چی؟ دستش تو موهاش بود. اخم غلیظی رو پیشونیش نشسته بود. بی حرف چمدونا رو بلند کرد: پاشو بریم.

بعض کردم. عملا منو نمیدید. هزار مدل فکر تو سرم افتاد. عصبی شدم: چرا جوابمو نمیدی؟ کجا رفته بودی؟ چرا تلفنت اینقد مشغول بود.

اهی گفت و کلافه ادامه داد: فعلا بریم این چمدونا رو بندازم تو یه ماشینی. بعد استنطاق کن.

صدامو جیغ کردم: من استنطاق میکنم؟ چرا جوابمو نمیدی؟

مث نوزاد نوپا، دنبالش هلک و پلک کردم. مغرور شده بود یا چی؟ چرا محل سگ بهم نمیداشت. چرا اینقد کلافه بود. تو محوطه ی بیرون فرودگاه، دو تا انگشتش رو تو دهنش هول داد و یه سوت بلبلی کشید. دلم ضعف رفت. این مدلیشو بلد نبودم. اصن خیلی وقت بود که سوت نزده بودم. باید سر فرصت یه وقتی که مث سگ نبود ازش میخواستم این مدلیش رو یادم بده. یه راست ماشین گرفت، رفتیم سمت خونه.

قشنگ کلافگی از قیافه اش میبایرد. با حرص افتادم به جون پوست لبم. دستش رو لبم نشست: نخور اونو.

با قهر رومو برگردوندم. تو خونه بابا منتظرمون بود ببرمون مسجد سلیمون. با شوق خودم رو انداختم تو بغل بابا. بابا تند و تند رو موهامو بوسید و قربون صدقه ام رفت. اما من حواسم به شهاب بود. مشکوک کلافه میزد.

باز داشت با موبایلش سخنرانی میکرد. چپیدم تو اتاقم. نیم ساعت بعد که داشتم آماده میشدم برای رفتن، پشت سرم حسش کردم. سرشو تو موهام فرو کرد. نفسم بند اومد. دستش رو دور شیکمم حلقه کرد. تو گردنمو بو*سید. نفسم رو با صدا بیرون دادم. در کمال بهت و حیرت، تو گوشم پیچ کرد: فعلا تو با بابا برو، من بعد میام. باید برگردم تهران. چشماتو کاسه گرد کردم. تهران حلوا پخش میکردن میخواست منو دک کنه تنها برگرده؟ توپیدم: که چی بشه؟

خندید: تو پرواز قبلی بلیط اضافه نبود، باید برگردم اون یکی زرم رو بیارم.

جیغ زدم: من جدیم.

لاله ی گوشمو به دندون گرفت: ولی من جدی نیستم. فقط عصییم.

دستش رو پشت گوشم انداخت و با نوک انگشت رو پوستم کشید. مور مورم شد. مٹ گربه، عضلاتم شل شد. خر شدم.

خودمو به بغ*لش نزدیک کردم: همیشه نری؟

دستشو زیر بلیزم رد کرد. دور کمرم رو به دو دست گرفت. کل هیکلمو به هیکلش چسبوند. کمرم مماس با شیکمش بود.

انگشتهاش رو رو پهلو هام کشوند. سست شدم. صداش تو گوشم زنگ انداخت: مجبورم برم. باور کن. شاید اگه نرم، نی نی

نگین بمیره. تو که اینو نمیخوای؟ میخوای؟

نمیخواستم. مگه اون یه فسقل بچه جای کیو گرفته بود تو این دنیا؟ بغض کردم. مگه من جای کیو گرفته بودم تو این دنیا؟

نمیدونم چرا همش اون نی نیه رو با خودم مقایسه میکردم. برگشتم. بغضمو تو سینه اش دادم: دلم برات تنگ میشه. تو اگه

میخواستی برگردی، خب چرا اصن اومدیم؟

دستشو دور شونه ام انداخت و حلقه کرد: دیدی که تو فرودگاه کتی باهام تماس گرفت؟ کامران قاط زده. خر شده. نگین

هم...

دستشو دور صورتم گذاشت. صورتمو قاب گرفت: هیچوقت تحت هیچ شرایطی حتی به خاطر از دست ندادن من، تصمیم

نگیر بچه اتو بندازی.

چشام ریز شد. بچه کجام بود؟ نکنه بندو آب دادم و خودم عین اسکلا یادم نیامد. دستمو رو شیکم کشیدم و، همینو

پرسیدم: مگه تو هم کار دست من دادی؟

با صدا خندید: چرت نگو. کار دستم دادی چیه؟ زنی، بالاخره که یه روز تو اون شیکم کوچولوت بچه میکارم که.

لبمو به دندون گرفتم: شهاب.

بلند خندید: اینقد حرص نخور بچه مو میندازی.

اخم کردم: گمشو برگرد همون جهنم دره تا دستی دستی کار دستم ندادی.

چش و دهنش با هم خندید. با یه حرکت از رو زمین کندم. تو هوا معلقم کرد. دستمو دور گردنش حلقه کردم. یه خورده مٹ آفریقایی ها حمله کرد به لبام. بعدم انداختم رو تخت. یه خورده خیمه زد روم. یه خورده هم بم ور رفت. خوب که خر شدم بلند شد: یه ساعت دیگه پرواز دارم. مواظب خودت باش. شیطونی نکن. کار خرابی هم نکن بزنی دم مراسم خودتو ناقص کنی.

اخم کردم: مگه بچه ام؟

دماغشو به دماغم چسبوند. دستشو رو بدنم سر داد: بینم؟.. نه همچین بچه هم نیستی. هیکت که خوب رو فرمه.

میدونی؟ این تغییر حالتاش آدمو به تناقض روحی و روانی میرسونه. اما به هر حال، چه میشه کرد؟ گاهی شیطنتش هم قد و اندازه ی خودمه و، رو تن و بدنم نرم میشینه. گاهی جدیتش، مٹ یه کاور منو در بر میگیره و مستتر میکنه. گاهی هم تو قالبی شوخ و شیطون، منو گم و محو خودش میکنه. این یه قسمت از زندگی منه که باید باهاش کنار بیام.

میتونم یه برنامه ریزی دقیق داشته باشم و از طریق اون زندگی رو برای خودم آسون کنم. کافیه وقتی پا به پام و هم اندازه ام شیطونه، منم از زندگیم کیف کنم و، مٹ یه اسب نا نجیب، لگد پرونی کنم. وقتی هم که، جدی میشه و تو قالب یه معلم سخت گیر میره، حواسمو مٹ سر کلاس یه درس، جمع کنم، تا تو درسش نمره ی پاس بگیرم و، وقتی شوخ و شیطون سعی میکنه بهم یه چیزو حالی کنه، منم مٹ یه کلاس عملی که از قضا استاد با مزه و شیطونی داره، توام با بازی و تفریح، درساشو با گوش و جون به ذهن بسپارم و همراه با چموشی، یادگیری رو هم تو راستای کارم بذارم. فرمول ساده و آسونیه و مطمئنا تو زندگیم با شهاب، در آینده به دردم میخوره.

همراه هم، تو ماشین نشستیم. اخمی نرم رو پیشونی نشوند و پشت رل نشست. بابا کنارش تو صندلی کمک راننده و، من مٹ یه بادبادک پنچر شده، تو صندلی عقب. بعد از اینهمه عادت کردنها و آویزون شدن ها و کش بازی درآوردنها و به تنبونس چسبیدنها، برام سخت بود ازش دل ببرم. ولی اون، نمیدونم... لابد براش سخت نبود و، خیلی راحت تر میتونست با این دوری کنار بیاد.

برنامه های زیادی چیده بودم. دلم میخواست عقده ی تموم اون سالهایی که تو مسجد سلیمون دیپورت میشدم تو سویتم و، اون بابی رحمی ازم رو برمیگردوند رو، تو غیاب مامان بزرگا، قبل از شلوغ شدن سرمون، از دلم وا کنم. ولی این فقط خواسته ی دل من بود که مجالی برای رسیدن بهش، بدست نیآورده بودم.

تو فرودگاه، از ماشین پیاده شد تا بابا سلیمون جاشو بگیره و منو، به سمت مسجد سلیمون ببره. حتی چمدون لباسهات رو هم، با خودش برنگردوند. حتی کیف لپ تاپش هم، کنارم رو صندلی عقب مونده بود. در سمت منو باز کرد. دستشو دور بازوم انداخت و، منو از ماشین پیاده کرد.

موهای لخت و شیطونش رو، با حالت دهنده به بالا حالت داده بود. آستینای بلوز چارخونه ی آبی کاربنی و فیرزوه ای و آبی روشن آسمانی و سفیدش رو، تا ساعد بالا زده بود. کمر بند قهوه ای جیر شلوار جین آبی ملایم لیوایزش، با سر جیب صاف و مستطیل رنگ قهوه ای رو جیب بلوز چهارخونه اش هماهنگ بود و هارمونی داشت. کیف برزنت طوسیش، که تیکه هایی از جیر قهوه ای رو قسمت جلوش کار شده بود رو هم، ضربندری از گردنش آویزون کرده بود. کفشهای برزنتی آدیداس طوسی با دو خط اریب زرد رنگ، طیف رنگی تو تنش رو خوشگل کرده بود. بوی عطرش هم، موندگار تو بینیم رو نوازش میداد. دست دلم لرزید. مردمک چشمم لغزید. دروغ چرا؟ دهنم آب افتاد. خدا وکیلی جون میداد برای نقش دوست پسر بازی کردن. آب دهنم رو بی صدا قورت دادم.

یه حس احمقانه تو دلم امید انداخت شاید... شاید دلش نیاد بی من برگرده... ولی این حس هم، مٹ خیلی حسهای من احمقانه بود. مٹ خیلی از افکارم و مٹ خیلی از کارهام، چرا که شهاب در جلو رو باز کرد و، منو رو صندلی کنار بابا نشوند. سرش رو از رو سینه ام به داخل خم کرد. بوی موهاش تو بینیم پیچید و، لحظه هایی که مجدانه صرف خر کردن من کرده بود رو، به یادم انداخت. بوی موهاشو دوست دارم. اخمش رو یه درجه عمیق تر کرد: بابا، جون تو و، جون این شر اعظم. نیام بینم خودشو شل و پل کرده ها. جایی خواست بره هم ماشینو بهش بده پیاده نره اذیت شه. به دی رضا هم بسپار حواسش باشه، بازی گوشی در نیاره غذای درست و درمون نخوره. منم و همین یه تاج سر، نیام بینم یه مو از سرش کم شده ها. بعدم خم شد تو صورت من. بی حیایی کرد و جلوی جفت چشای باباغوری شده ی بابا سلیمون، دستشو گذاشت زیر چونه ام و، سرمو بالا گرفت. تو چشم تیز نگاه کرد و چشمه اشک جوشیده تو کاسه ی چشمام رو زل زل نگاه کرد. یه نفس عمیق کشید: زود میام. حداکثر سه روز. اوکی؟ برو لباس ببین، ولی نخر. بذار با هم میایم میخریم. از اوقات خوب استفاده کن و حسابی خوش بگذرون. به دوستاتم سر بزن. تو اتاق منم خراب کاری...

مکت کرد. لبخند زد. لب پائینش رو زیر دندوناش گرفت. صورتشو جلوتر کشید. لباشو از هم باز کرد. لب آویزون شده ی پائینم رو به دندون گرفت. عملا بابا سلیمون روشو کرده بود اونور و سوت میزد. شرمم اومد. سرمو عقب کشیدم. با فشار دستش که زیر چونم بود، سرمو به جلوتر کشید. تری بذاق دهنشو، رو لب پائین و بالا و ردیف دندونای به هم چفت شدم حس کردم. بعدم یه دونه بو*س نرم و کوچولو از ل*بم گرفت. چشمکی زد. صداشو پائین کشید: هر چقد دوست داشتی تو اتاقم خراب کاری کن، برگشتم خسارتشو نقدی باهات حساب میکنم.

بغضی لبخند زدم. به خودم باور دادم: تو میتونی شادان. باید سعی کنی استقلالت رو بهش ثابت کنی. قد خودش بهش وابسته باش. ببین چه راحت داره ازت دل میکنه؟

شادان خیره سر ته وجودم لُنجاشو شور کرد: بیخود. اون دلش نمیخواد، من دلم میخواد. اون میتونه راحت دل بکنه، من نمیتونم. من میخوام چفتش بشم و دائم بهش آویزون بشم، پرابلم؟

باور وجودم لج بازی کرد: نو پرابلم. خاک تو سر عقده ای آویزونت. گمشو چشم به چشت نیفته.

به باور وجودم دهن کجی کردم و حیا رو خودم و آبرو رو قی کردم و، دستامو انداختم دور گردنش و عملا ازش آویزون شدم. مٹ دخترای عوق، سرمو به سرش چسبوندم و فیس تو فیسش شدم و کنار لبشو یه ماچ پر بغض خیس انداختم و، دل زدم: شهاب، دلم تنگ میشه. زود بیایی ها. من بی تو میمیرم.

باور وجودم، عوق کرد. بهش بی محلی کردم. شهاب سرشو تو گوشم چپوند: فکر من نیستی، فکر بو رضا باش. من یکی دو روز دیگه برمیدرم کیف میکنم. این بیچاره چیکار کنه دی رضا از این دلبریا بلد نیست.

لبامو غنچه کردم و، خندیدم. تو گوشم پیچ پیچ کرد: نخند لعنتی. بذار مٹ آدم برم و برگردم.

دستامو با بی رحمی از دور گردنش باز کرد و، منو با یه سوزی تو دلم ول کرد. پشتش رو به ماشین کرد و، دستش رو تو موهاش لغزوند. سه تا دختر، یکی مانتو شیری تابستونه، یکی مانتو قرمز، یکی مانتو مشکی، با یه مٹ آرایش و خوشکل کرده و سانتی مانتال، از کنارش رد شدن و برگشتن نگاش کردن. برگشت از گوشه ی شونه با لبخند دختر کشی نگاشون کرد. به عقب برگشت و به دهن باز من چشمک شیطونی زد. داد زد: با این خوشکلا همسفرم. بگو سفر به سلامت هانی.

زبون درآوردم: برو تحفه. خوش بگذره.

دماغمو چین دادم و خودمو زشت کردم. با چار قدم بلند برگشت. یه بوس رو دماغم زد: دیوونه اتم، دیوونه.

این بار بی معطلی، ولی سنگین برگشت. نفس عمیقی کشیدم و دور شدنش رو نگاه کردم. انگار بن دلم رو کندن. بغضمو با یه نفس عمیق دیگه به عقب دادم. بابا سلیمون با لبخند نگام کرد. ماشین رو روشن کرد و یه بوق زد. خدا حافظی پر سوز و گدازم تموم شده بود.

لبامو دادم جلو و لُنج کردم. سرمو به اندازه صد و هشتاد درجه به عقب برگردونده بودم. شهاب از زاویه ی دیدم محو شده بود و باید به خودم اعتراف میکردم که صد و هشتاد درجه که هیچ، شصت دور دیگه هم سر بچرخونم، دیگه تو زاویه ی دیدم بر نمیگرده که نمیگرده.

بغضمو فرو خوردم، ولی خودمو که نمیتونستم گول بزنم. اشکم داشت سرریز میشد. نفس پر آهی کشیدم که بازم به لب بابا لبخند نشوند. هلک و پلک، تک و تنها همراه بابا، با پف خوابیده راه افتادم سمت مسجد سلیمون. ملاثانی رو که رد کردیم انداختیم تو جاده مسجد سلیمون.

هنوز بغض داشتم. ام پی فورم رو تو گوشم چپوندم، ولی هیچکدوم اون آهنگا به درد دل من نمیخورد. احساس غریبی داشتم. تو جاده ای که از تموم مسیرهای زندگیم آشنا تر بود، غریب بودم. غربت تموم دنیا ریخت تو دلم. برام قابل باور نبود، تو راه خاطرات تموم کودکی بودم و بوی مسجد سلیمون و هوای پاکش از همون نرسیده به تپه ویندوزها* تو دماغم رو پر کرده بود، ولی بازم احساس غریبی دست از سرم بر نمیداشت. تک و تنها بی مامان بزرگ بی شهاب میرفتم مسجد سلیمون چیکار؟!

خواستم تو دلم سر فحشهای مثبت هیجده رو بکشم به شهاب، ولی اون چه گناهی داشت؟ هر چی بود زیر سر اون کامران گور به گور شده بود. آخه بگو مرد حسابی، الان، تو این موقعیت، وقت دست گل به آب دادن بود آخه؟ اینقد راه و بی راه، آه کشیدم و، بی سر و صدا و بغض کرده تو خودم فرو رفتم که بابا سلیمون هم متوجه ی تغییرم شده بود و اینو مرتبط با بزرگ شدن و آروم شدنم میدونست و هی منو با خانومی و متانت افسون مقایسه میکرد.

زیر زیری نگام کرد و بعد یه آه عمیقی زمزمه کرد: بخت بخت داته، کوشا دات به پاته. خدایامرزه افسونه، خعک سیش خبر نبره. دیت هم چی خوت بی. اونم طاقت دیری سیاوشه نداشت. غصه مَخور تیه سر هم بنی شهابم واگشته. (بخت بخت

مادرت، کفشا مادرت به پاته. خدا بیامرزه افسون رو، خاک براش خبر نبره. اونم مٹ تو بود. اونم طاقت دور بودن از سیاوش رو نداشت. غصه نخور، چشم رو هم بذاری برگشته)

آره؟ حتما آره. برای همینم بود که طاقت نیاورد و با تموم کردن سیاوش، اونم منو انداخت تو بغل شهاب و رفت. دستم رو به گلوم کشیدم. بغض لعنتی بزرگتر شده بود و قصد پس رفتن نداشت.

انگار بعد از عمری پا به خاک مسجد سلیمون گذاشتم، بعد از اون همه دوری از مسجد سلیمون، نفسم رو عمیق و سنگین، از بوی پراکنده تو فضا، پر کردم. دی رضا چونون به خودش چلوندم که نفسم بند اومد. سینه شو بو کشیدم، بوش بهم احساس آرامش میداد. راست میگن مادر فقط اونی که آدم رو به دنیا میاره نیس، من حس مادر داشتن رو تو بغل دی رضا و مامان بزرگ خوب حس کردم.

بوی دی رضا رو، مٹ بچه ی از آغوش مادر دور مونده تو ریه کشیدم. دختر هر چقد هم سنش بالا بره و مراحل زندگی رو رد کنه، بازم محتاج مادره. نمیدوم بد شناس بودم که بوی سینه ی افسون رو به ریه نکشیدم، یا خوش شناس بودم که از بوی سینه ی پر مهر و محبت دی رضا، اشباع بودم.

نیم روز باقی مونده از روز اول رو، تو لجن زاری از بغض و آه و سوز و گداز طی کردم. ولی این من بودم. شادان بختیاری. دختر سر به هوای روزهای سخت. من عادت کرده بودم روزهای سخت رو برای خودم با سر به هوایی و بی غمی به ثانیه ها تبدیل کنم.

از راه که رسیده بودم، بی اینکه لب به غذا بزنم، همش رو تخت مٹ مرغ گُرک افتادم. اینقد تو جام بی حرکت مونده بودم که مهره های کمرم ساییده شد. نیمه شب به خودم اومدم. حضورم تو این چارادیواری، آمیخته به انرژی ای درونی بود که نمیداشت بی کار بمونم.

نیمه شب مٹ ارواح خبیثه راه افتادم تو خونه. از پشت در اتاق دی رضا و بابا سلیمون به قصد شیطنت کردن تو شیطنتهای اون دو تا بگیر، تا شلنگ و تخته انداختن بین اتاقها. اینقد تو سوراخ سنبه ها گشتم، تا سست و بیحال تو اتاق شهاب بیهوش شدم، درحالیکه دماغم رو تیز کرده بودم تا بتونم اثری از بوی شهاب رو رو تخت و ملافه هاش حس کنم.

بهر حال تلاش بی نتیجه ای بود و تنها نتیجه اش، شب دیدن خواب شهاب و دستی بود که به نوازش رو موهام نشسته بود. حتی دست نوازشگرش تو خواب هم معجزه ساز بود که تخت تا لنگ ظهر خوابیدم.

روز دوم که از ساعت نهار شروع شده بود برام، با خوردن نهار به نیمه رسید و بعد از اون، سعی کردم بیشتر به خودم پیام برنامه ام رو با دیدار از خانوم سرلک شروع کردم. تابلوی آخرین کارم رو زیر چلم زدم و راه افتادم سمت موسسه ی خانوم سرلک. تنها کار مثبتی که تو این دو روز انجام دادم، فقط و فقط دیدار با خانم سرلک مهربون بود. الان قدر اونم خوب میدونم. شاید اگه خانوم سرلک اونقدر تجربه و فهم نداشت که از روی نقاشیام پی به بیماری نهفته تو وجود من ببره، الان به پا دیوونه کامل بودم.

چی؟! الانم هستم؟!!

بین دیگه داری اذیتم میکنی، اصلا هم اینجور نیست. خود خانم سرلک هم همین عقیده رو داره. تابلوم رو با لذت نگاه کرد. دستی به سر و گوشم کشید و، نظرشو با نیشی باز شده بهم اعلام کرد: تو مشکل خاصی نداشتی و منتهی سرت نیست. تو فقط از قبول مشکلات و مسئولیتهای ناشی از اونا سر باز میزدی. تو گذشته رو بخاطر تلخیش به نقطه کور ذهنت میسپردی، اونقدری که ناخواسته، کلا فراموشش کرده بودی. ما فقط چیزایی رو که دوست داریم چشممون میبینیم و تصاویر اونو تو مغز ثبت میکنیم و اونچه که دلمون نمیخواد ببینیم، نمیبینیم و مغزمون هم ثبتشون نمیکند و تو هم خواسته بودی و تصمیم گرفته بودی اون تلخیا رو به مغزت نسپری، حالا که الحمدالله مشکل حل شده و ماشالا هزار ماشالا خانوم دکتری شدی برای خودت.

فک کنم باید همیشه مدیون خانوم سرلک باشم. اون یکی از کسایی بود که تو عوض کردن سرنوشت من، و شکل دادن به شخصیتم، تاثیر مستقیمی داشت. به چهره ی مهربونش با چند چروک ریز زیر چشمش خیره شدم و، خندیدم: ولی من فقط دو ترم پاس کردم، هنوز به جایی نرسیدم.

ولی اون، چشماشو ریز کرد و، اخمی کرد و گفت: نه، اشتباه نکن، تا همین جا هم کلی کار کردی. قبولی تو همچین رشته ای و تو همچین دانشگاهی کار هر کسی نیست.

با خنده گفتم: گاو نر میخواهد و مرد کهن... حالا من آقا گاوه هستم یا آقا کهن؟

دستشو زد به پشتم و بلند خندید: شوهر هم کردی، هنوز شیطونی. دانشگاه هم رفتی، ولی بازم هنوز شیطونی. من عاشق این انرژی بی انتهای هستم. تو گلی، منم به داشتن این گل تو کلکسیون گلهام افتخار میکنم. جدی میگم هر سبکی رو که

کار میگردی از مهارتت دچار شغف و غرور میشدم و حالا با این شق القمری که کردی، ثابت کردی لیاقت اینهمه تعریف و تمجید رو داری.

دو ساعتی پیش خانوم سرلک بودم و هر دو تو اون دو ساعت کلی باد به غبغب خودمون انداختیم. من از تحویل گرفتن گرم و صمیمانه ی اون، اون از داشتن هنرجوی نمونه ای که داشت و الان با طی کردن پله های موفقیت جلوی روش روبروی هنر جوهای جدیدش ایستاده بود.

با اینکه شهاب ازم خواسته بود به دیدن دوستانم برم، منتها من دوستای زیادی که باهاشون مراده ی خارج از اون کلاسهای درس دبیرستان و موسسه داشته باشم نداشتم.

روز سوم بدون وجود شهاب، تو مسجد سلیمون رو با انرژی ای دو بیشتر شروع کردم. با دی رضا، نون تیری پختیم. کلی شور و حال و انرژی مثبت از این کار روتین دی رضا به جونم تزریق شد. نونهایی که با دست خودم پختم و، تو جُفنه ی نونی گذاشتم، تا شهاب بیاد و هنر نمایی شادان خانومش رو ببینه.

بعد از نون پختن سحر گاهی، سرمو هول دادم تو گله ی مرغی حیاط پشتی و، تخم مرغا رو جمع کردم. دی رضا سه تا تخم مرغ محلی رو برام با روغن حیوانی نیمرو کرد. بعد از خوردن یه صبحونه ی توپ، ماشین رو از بابا گرفتم و یه گشتی تو شهر زدم. ناهاری که از دی رضا گرفته بودم و با خودم برده بودم رو، تو یکی از باغهای نادر خان، زیر یه درخت گُناز خوردم و، لب رودخونه ی باریکی که بیشتر اوقاتم رو تابستونها کنارش میگذروندم، به یاد ایام بیخیالی و هالوگری و جهالت، پا به آب دادم.

به یاد ایام قدیم، تو شیشه ای که از دی رضا گرفته بودم، کلی جک و جونور جمع کردم. تو دشت پایین باغ، گلهای بابونه و پونه رو چیدم. با یه بغل گل بابونه و پونه به خونه برگشتم. دی رضا مدام قربون صدقه ام میرفت و از خانومیم تعریف میکرد. ما که چیزی از خانومی تو وجود خودمون حس نمیکردیم، ولی خب، تو ذوق پیرزن نزدیم. بهر حال جای شکر داشت که رو سفیدش کرده بودم و اقلا تو توهماتش هم که شده، منو خانوم و برازنده میدید.

بعد از دو روز تنهایی سر کردن، روز سوم هم، تو یه دلتنگی زیر پوستی، به سر رسید. انگار قدرت بدنیم تحلیل رفته بود و تن و بدنم هم، دیگه اونقدر هجوم هیجان رو تاب نمیآورد. شادانی که خستگی ناپذیر، بعد از یه عالمه آتیش سوزوندن، تازه

فعالیت شبونه اش همراه با روح خبیثش رو از سر میگرفت، تو وجودم مرده بود و با رنگ ماتی از دلتنگی، بی رنگ و بی تقلا شده بود.

خسته از اون همه تقلاهای باطل، رو تخت توی سویتیم، خودمو پهن کردم. مطابق معمول از شهاب گزارش گرفتم و گزارش دادم. اونجور که شهاب تعریف میکرد، خدا رو شکر تونسته بود تا حدودی کامران احمق رو مجاب کنه. با خوشحالی، برای نگین و نی نی ایش دعا خوندم.

یه دعای ویژه ی پر خباثت هم برای کامران خوندم تا خدا، یه بچه ی شرور زبون نفهم بهش بده و چنونی بند ناف این بچه رو با نفسش گره بزنه که، حتی یه لحظه هم نتونه چشم رو این موجود شرور ناخواسته ی به دل نشسته ببندد. با خودم ریز ریز خندیدم و، درحالیکه آلبومی از عکسهای بچگیهام تو بغلم بود، بیهوش شدم.

نیمه شب، از حرکت انگشتهایی لای موهام، حس خوبی پیدا کردم. همراه با لبخندی، چشمهای خمار از خوابم رو، با حرکتی نیم باز کردم. چه رویای قشنگی بود. تصویری از یه فیلم قدیمی فارسی تو ذهنم شکل گرفته بود و به احتمال زیاد خوابش رو میدیدم.

یادم نمیومد دقیقا چه فیلمی بود. ولی مطمئنم که فیلم فردین بود. یه قاب عکس تو دست دختری، رو تخت... و پسری که با عشق به قیافه ی دختر خیره شده بود و، انگشتهاش رو لا به لای موهای دختره میچرخوند. لبخندی به لبهای دختره بود و، انتظار داشتم چهره ی فردین رو، تو ذهنم زنده تر مجسم کنم.

تو تلاشم برای زنده کردن چهره ی دوست داشتنی فردین فقید، یه جفت چشم خبیث شیطان زرد رنگ، جلوی چشمم، تو تاریک و روشن نیمه شب، جون گرفت. نیش بازم باز تر شد. هیچوقت فکر نمیکردم چشمهای فردین، دیدنشون از نزدیک، اینقد شبیه چشمهای شهاب باشه.

وقتی که تری لبهای فردین رو رو گونه ی دختر، حس کردم، لبخند عمیق شد و، تو حجم تراوش شده ی عشق متساع از چشمهای فردین رویاهام، چشمهام رو هم اومد.

غلٹی به پهلو زدم. نزدیک سحر بود. هوای دهات گونه ی خونه ی بزرگ نادر خان که عملا به من ارث رسیده بود، خواه خواه، انرژی سحرخیزی بهم میداد. بجز روز قبل که واقعا تا صبح نخوابیده بودم، دیروز رو کله ی سحر بیدار شده بودم و

باز، شب خیلی زود خوابیده بودم و، دوباره سحر خیزیم رو به رخ شادان ساکن تهران شده کشیدم. شادان بختیاری، هیچ وقت تو وجودم، زیر نقاب شادان ساکن تهران شده، محو نمیشد.

همراه با غلتی که به تن و بدنم دادم، با دیواری گوشتی تصادف کردم. با تعجب، چشمهام رو تا آخرین درجه ی ممکنه باز کردم. شهاب. کی اومده بود؟ متعجب، دریاچه ی نگاهم رو تا اونجا که میشد گشادتر کردم. طاق باز خوابیده بود و، آلبوم عکسهای بچگیم، به جای تو بغل من، رو شیکم اون بود.

با ذوق، به هیكل خوابیده کنارم، تو تخت تک نفره ام خیره شدم. خیلی وقت بود عادت کرده بودم به جمع و جور خوابیدن و، تو تخت لنگ و پاچه ام رو کنترل کردن. به جزء به جزء صورتش خیره شدم. دستم رو آروم و نوازش گونه رو تیکه تیکه ی برجستگیهای صورتش کشیدم. شهاب من برگشته بود و الان، دقیقا کنارم دراز کشیده بود و لابد از خستگی بیهوش شده بود. موهام رو به پشت گوشم کشیدم و رو صورتش خم شدم. تا به حال تو عمرم دلم برای کسی اینقد تنگ نشده بود.

لبهام رو نرم رو موهام خوابوندم. عطشی به لبهام افتاد. سعی کردم عطش لبهام رو با سختی خطوط رو پیشونیش رفع و رجوع کنم. به جای رفع عطش تشنه تر شدم. لبهام رو حرکت دادم و رو چشمهام خوابوندم. پلکهایم تیک سبکی زد. نوک بینیش رو با لب لمس کردم. عطشان تر شدم. چشمهام رو بستم و لبهام رو با دو قسمت بالایی و پایینی لبم، لمس کردم. دوباره لبم رو با زبون تر کردم و باز، از طراوت لبهام به لبهام طراوت و رطوبت دادم.

دستم رو زیر سرم تیکه دادم و نیم خیز، به آرنج دستم تکیه دادم. تابلوی زنده ی خلقت رو خیره خیره نگاه کردم. این شهاب بود. همون شهابی که... تیکه تیکه، اسلایدی از تموم تابستونای بچگی هام، جلوی چشمم جون گرفت. تقلاهام برای مردم آزاری یا بهتر بگم، شهاب آزاریم. ترسی که هشت سالگی از این مرد مهربون عاشق، به جونم افتاده بود. شاید باید تو هشت سالگی از اون شهاب میترسیدم، تا انگیزه ای برای داشتن این شهاب پیدا میکردم.

لبخند کم جونی به لب نشوندم. هیچ وقت فکر نمیکردم ته رویاهای بچگیم از معقوله ی مزدوج شدن با شهاب، به اینجا و این تخت ختم بشه. رویاهای من از داشتن شهاب، زیادی پاک بود. هیچ تصویری از خوابیدن با شهاب، تو یه تخت و با این فاصله ی کم نداشتم. روزی که از حرفای دی رضا، به این نتیجه رسیدم که باید زن شهاب بشم، و اون شد انگیزه ی پر رنگ تموم بچگی و نوجونیم، هیچ تلاشی برای خوابیدن رو تخت باهاش نداشتم. حتی هیچ فکری در این مورد نمیکردم.

سر انگشتهام رو، به روی تیزی موهای تازه از بُن درآمده ی صورتش کشیدم. سُرْدُ بُرْدِ سر انگشتهام با ته ریش یه روزه ی رو صورتش، نوک انگشتهام رو کرخت کرد. حسی درونی باز ترغیبم کرد تا جرعه ای از لبه‌اش رو به کام بکشم. باز رو صورتش خم شدم. انتخاب محل بوسیدنهام، سخت بود. همه ی اجزای صورتش رو، بی توجه به شکل و شمایلش دوست داشتم. اینبار قرعه ی لبهای تشنه ام، به اسم پلکهای افتاد. بو*سیدم.

هوا گرگ و میش شده بود. دوست داشتم برم کنار دی رضا و بازم برای صبحونه اش هنر نمایی کنم. آروم تو جام، صد و هشتاد درجه به چپ چرخیدم. پاهام رو از روی تخت پایین کشیدم. بازوم تو دستش چنگ شد. تعجب کردم و با بهت به عقب برگشتم.

لبخند شیطونی رو صورتش بود: کجا خانوم؟ تنها تنها کیف میکنی و بعدم در میری؟

هیچ نقشه ی شیطانی ای برای بیدار شدنش نکشیده بودم. با اینحال با خباثت به بیداریش تو گرگ و میش کله ی سحر لبخند غلیظی زدم: سلام.

اخمی کمرنگ رو پیشونیش نشوند. هیگلمو تو بغ*ل کشید: سلام به روی ماه نشسته ات. از الان بت بگم ها، من از این لفظ سلام بشدت متنفرم. خواب بودم طعم سلامت بیشتر به طبعم سازگار بود.

هیزی کرده بودم. لازم نبود به خودم یادآوری کنم که هیزی کرده بودم. شادانِ هیزِ وجودم، برام زبون درآورد. تو دلم نهیبش دادم. دست از سرم برنمیداشت و نمیداشت خجالت بکشم. پررو پررو سیخونکم کرد تا بازم از اون سلاما که به طبعش سازگار بهش بدم.

یه بلوز طوسی آستین بلند مردونه ی براق کتونی به تنش بود. با اینکه هنوز به پایین تنه اش نگاه ننداخته بودم، میدونستم سلیقه اش یه شلوار نوک مدادی پارچه ای تیره ست. برای اطمینان یه نگاه به پایین تنه اش انداختم. خوب میدونستم که تو اون تیپ چه جذابیت مردونه ای پیدا میکنه. بلوز دو جیبی که دو تا سرشونه با دکمه به روی شونه هاش وصل بود و دو تا جیب سر جیب دار رو سینه اش و دو تا بند از دو آستینش، تای آستین رو جمع میکرد.

لبم رو با دندون گزیدم و، با لذت به تیپ مردونه اش تو رختخواب نگاه کردم. با نوک انگشت، ضربه ای به دماغم زد: کجاها سیر میکنی؟ من الان حس لختی بهم دست داد.

من لختشو از کجا دیده بودم؟ جیغم دراومد: بی حیا.

بلند خندید. بیشتر تو بغ*لش کشیدم. تشنه ی گرمی بغ*لش بودم. دستمو به روی سینه اش کشیدم. هو*س لمس اون سی*نه های محصور تو بلوز مردونه اش، وسوسه ی سیب جهنمی حوا رو به دلم انداخت. برای مبارزه با وسوسه ی لمس ممنوعه ی سی*نه اش، دستمو به دور گردنش حلقه کردم. دستش رو به دور کمرم حلقه کرد.

شونه هام رو عقب دادم. بالاتنه ام، با بالاتنه اش مماس شد. سرم رو به روی جیب سمت چپ بلوزش گذاشتم. گیره ی خودکار آویزون از جیبش، رو صورتم خش انداخت و جیغم رو درآورد. با دستپاچگی، صورتم رو تو جفت دستاش قاب کرد: چی شد؟

اخم کردم. دستمو رو جای خراشیدگی گذاشتم: چی بود؟

دقیق تو صورتم نگاه کرد. نه چی کرد: فک کنم خودکارم رو صورتت خش انداخت. چه دلخوشی عبثی که نیمه شب چکت کردم و، قند تو دلم آب شد صحیح و سالمی. ببین چه جور رو صورتت خش افتاد.

اخم رو غلیظتر کردم: تقصیر توئه. آخه این چیه نصفه شبی تنت کردی؟ اگه جاش بمونه تا وقت مراسم...

عصبی جای خراشیدگی رو دقیق تر چک کرد: نه، نمیمونه. زخم نشده.

هیكلمو از تو دست و پاش کنار زد. تو تخت نیم خیز شد. دکمه های بلوزش رو باز کرد. خودکار طلایش رو از جیبش بیرون کشید و به کناری پرت کرد. بلوزش رو از تن بیرون کشید و به یه طرف دیگه پرت کرد. فک کنم هر چی عقده داشت سر خودکارو بلوز بیچاره درآورد.

چشمم تابمی خورد و رو سینه اش ثابت موند. سینه هی بهم چشمک میزد و به حوا شدن راغبم میکرد. شادان چشم پاک وجودم سرشو زیر انداخت. شادان هیز، زیر چشی نگاش کرد. تو دلم به هر جفت شادان خاک تو سرتی حواله کردم.

به تلاش جنبه های بی جنبه و با جنبه ی شادانها، نگاهی انداخت. بلند خندید. با یه خشونت خاصی، بازو هام رو بین دو دست گرفت. منو به لختی سینه اش نزدیک کرد. با اینکه منو قبلا حسابی دید زده بود و، پوست بدنم رو لمس کرده بود، ولی از اینکه من بخوام این تجربه رو باهاش داشته باشم و دستم رو برای لمس پوست تنش پیش ببرم، احساس شرم کردم. منو چه به لخت شهاب؟

دل دل کردم. شادان هیزه دستش رو پیش میکشید، شادان معصوم وجودم، دستای پیش کشیده ی شادان هیزه رو مشت میکرد و، من این وسط، بین تلاش این دو تا دیوونه، کلافه شده بودم. صورتم از پهلو به سینه اش چسبیده بود. چشمامو محکم رو هم فشار میدادم. وقتی منو لمس میکرد، این حسو نداشتم. دستهای مشت رو سینه اش بود و، تلاش میکردم با پوست بدنش تماس نداشته باشه.

ازم بعیده؟

خب چیکار میکردم؟ درسته که حسابی چشم و گوشم باز شده بود، ولی لمس کردن و لمس شدن هیچ ربطی به ماچ و ب*وس و شوخی و این چیا نداره. یه حس خاصی که از سر انگشتها جریانش شروع میشه و، به تموم سلولهای عصبی نشت میکنه و...

مچ دستم رو تو دست گرفتم. با تلاشی بیصدا، کف دستم رو صاف کرد و، رو سینه اش گذاشت. نفسم بند اومد و، با چشم الغی انگشتها برای مشت شدن، مبارزه کردم. آخرش حوا بازیم گل کرد و سیب ممنوعه ی سینه ی شهاب رو چیدم. آروم دستهام رو به روی سینه اش لغزوندیم. سینه اش مٹ الاکلنگ، تند و بیوقفه بالا پایین میشد. نفس منم همینجور.

اخمی رو پیشونی نشونده بود و، چشمهانش رو بسته بود. نمیدونستم چه حسی داره، و این من بودم که تو بی حسی مطلق، مٹ یه شیطان مجسم، از خط قرمزها میگذشتم. ناخهای دستم رو، مٹ خراش به روی سینه اش کشیدم. حبس شدن نفسش، و دوباره تلاش کردنش برای بالا اومدن رو، زیر ناخنهام حس میکردم.

با یه خواسته ی غریزی از سر شیطان، خش ناخنهام رو از روی سینه اش، تا روی نافش و از اونجا باز به سمت گردنش کشیدم. نفسش خس خس شد. ترسیدم. ولی حتی اون ترس موهوم هم باعث نشد دست از شیطانم غریزیم بردارم. نوک ناخنهام رو از روی گردنش به پشت لاله ی گوشش کشوندم.

دوباره به سمت پایین، جایی روی سینه اش کشیدم. مچ دستم رو محکم به دست گرفتم. یه نفس عمیق کشیدم. چشمهانش رو باز کرد: بریم صبحونه بخوریم.

متعجب و بهت زده، تو چشاش خیره شدم: الان؟

مچ دستم رو ول کرد. بو*سه ای رو پیشونیم نشوند: من به مامان بزرگ قول دادم حواسم باشه. نمیخوام بد قول بشم.

عصبی و کلافه نق زدم: مامان بزرگ الان تو بغل تو نیست شهاب. این منم که... دیوونه ام کردی شهاب. دارم فکر میکنم هیچ جذاییتی برات ندارم. دخترای تو دبیرستانمون، با دوست پسرانشون بیشتر از من تجربه داشتن. بغض کردم.

سفت و محکم تو بغ*لش کشوندم. صورتمو غرق طراوت و التهاب لبهاش کرد. نفسای تند و عمیق میکشیدم. حس تحقیر شدن داشتم. چرا نمیداشت از تجربه هام لذت ببرم. چرا آخر هر تجربه بد بود. چرا اینقد اذیتم میکرد.

یه حسی مٹ خوره به جونم افتاد. یا من برآش جذاییت نداشتم، یا نزدیک شدن بیش از حد مجاز به من، برآش عذاب وجدان میآورد. مطمئنا مسئله ی اول منتفی بود، چرا که آگه جذاییتی برآش نداشتم، نفس مقطعی لاله ی گوشم رو ملتهب و داغ نمیکرد. حس دوم با شواهد و قرائن بیشتر همخونی داشت.

دلم میخواست بمیرم. آگه شهاب به خاطر برتری سنی، یا حسی مٹ پدر و فرزند، دچار عذاب وجدان میشد، من این شهاب رو نمیخواستم. حاضرم بمیرم ولی شهاب منو مٹ دخترش نبینه.

تند و تند، اسکن ذهنم رو به کار انداختم. تموم خاطرات و برخوردها و پیشرفتهای فیزیکی شهاب رو تو ذهنم از نظر گذروندم. ها که همیشه خیلی مواظب من بود و سعی میکرد اشتباهام رو برطرف کنه و تذکر بده. ها که گاهی منو مٹ یه دختر بچه ی شیطان میدید. ها که قدیما حتی میترسید به من نزدیک بشه چون اسم قیمم رو داشت و نمیخواست دچار عذاب وجدان بشه، ولی این اداها چی بود؟

تو شقیقه ام تیر کشید. من حاضر نیستم حتی با وجود عقد محضری با شهاب، روزی روزگاری با مردی عشق بازی کنم که رگه هایی از حس پدری نسبت بهم، قاطی احساسش باشه. با هر بو*سه ای که رو لب و دهن و چشم و چارم میزد، بیشتر حالت تهوع بهم دست میداد.

منزجر شده بودم. عضلات بدنم که حس میکردم شل و سست و کرخت شده، تو هم پیچیده بود و دچار اسپاسم شده بودم. دوست نداشتم هیچ جزئی از بدنم، با پوست بدنش برخورد داشته باشه. تو خودم مچاله شدم و سعی کردم پیش بزنم.

سرش رو تو گوشم چپوند: چرا چرت میگی دختر؟ من خودم داغونم، چرا با این حرفا داغون ترم میکنی؟

صدایی تو شقیقه ام، مژ زوزه ی گرگ، عو کرد. پلک چشمهام هیستریک، تند و تند پرش پیدا کرد. شهاب دچار عذاب وجدان و خودش از این حسی که داره معذبه. بغضم تو گلوم راهش رو پیدا کرد. اشکم بی صدا رو گونه ام چکید. نمیدونم دل من نازک شده بود و، این دوری نازک ترش کرده بود، یا حجم افکارم به قدری قوی و غیر قابل قبول بود که منو کلافه و دیوونه کرده بود.

دستاشو قاب صورتم کرد: بینمت. چرا اشک میریزی دیوونه. من معذرت میخوام جیگرم. آخه قربونت برم، من چجور میتونم مژ وحوش بی فکر و علم افسار عقلم رو بدم دست احساسم و، به تو صدمه بزنم. هم من، هم مامان بزرگ، هیچ دوست نداریم تو این پروسه، تو صدمه بخوری.

از ریشه ی مو، تا نوک پام رو غرق بو*سه کرد و تند و تند زمزمه کرد: کی خوشکل تر از تو؟ کی دلبر تر از تو؟ آخه کی مژ تو؟ کی به جای تو؟

مژ دیوونه ها بلند شد. صورتش قرمز شده بود. هاله ای دور مردمکهای زرد تو چشماش هم، قرمز شده بود. چشمات مژ ه های خیسش شد. سرش رو زیر انداخت. لحنش معذب بود: مامان بزرگ یه چیزایی از سیزده چارده سالگیت برام گفته بود. بابت اون ترس داره. نمیخوام صدمه ببینی. پاشو لباس بپوش.

دلم براش سوخت. بیچاره دچار دوگانگی و اختلال بینایی شده بود. چی ممکنه تو سیزده چارده سالگی من، اونقدر دلهره آور و ترسناک باشه؟ چی میتونه باعث ترس اونو مامان بزرگ بشه؟

یه چیزایی از ازدواج و ربطش به دیوونگی، شنیده بودم. ولی دانسته هام با شواهد و مدارک نمیخوند. ربطی به هم نداشت. شنیده بودم گاهی اوقات یه اختلالاتی هستن که با ازدواج رفع میشن. ولی رفع میشن نه تشدید بشن. یه همسایه ای داشتیم که پسره رو تو هیجده سالگی زنش دادن. یه تخته اش کم بود، گفته بودن زن بگیره، خوب میشه.

اگه فرض محال رو روی این بگیریم که منم یه تخته ام کمه، که به نظر خودم کمه، خب باید زودتر این پروسه رو رد کنم تا عاقل تر شم، این دیگه نگرانی نداره. تازه اون بیچاره که خل تر از من بود و وضعیتش بغرنج تر از من به نظر میرسید. اینو از تشخیصش فهمیدم. من لباس تنم بود و اون دیوونه، دچار اختلال بینایی شده بود و، منو لخت میدید.

نق نق کردم: حالت خوبه؟ لباس که تنم هست.

سرش رو زیر انداخت: لباس بیرون رو بپوش. باید بریم اهواز.

متعجب نگاش کردم: اهواز چیکار؟ تو تازه رسیدی.

دستم گرفت. از روی تخت بلندم کرد: مهم نیست. باید بریم دکتر. نمیخوام اذیت کنم.

تو خودم جیغ کشیدم: من دیوونه نیستم. حتی خانوم سرلک هم دیروز همینو گفت. چرا باید دوباره میرفتم پیش دکتر ایلخانی؟

بغضم تشدید شد: دکتر چیکار؟ مگه من چمه؟ چرا اهواز؟ همینجا که پره دکتره.

لبش رو به دندون گرفت. روش رو ازم برگردوند. سرش رو تو کمد لباسام فرو کرد: اینجا شهر کوچیکیه. همه همو میشناسن. نمیخوام سر زبونا بیفتی. کدوم مانتوتو میپوشی؟

یعنی اینقد وضعم خراب بود؟ باید حتما منو میبرد پیش دکتر معتمد مامان بزرگ؟ میترسید اسمم سر زبونا بیفته همه بگن زنش خله؟

بغ کرده زل زدم بش: سفیده خوبه.

مشکيه رو از کمد بیرون کشید: این بهتره.

اخم هم به بغ لُنجام اضافه شد: گرمه.

لبخند زد. شال سفیدم رو، همراه شلوار جین مشکیم بیرون کشید: کولر روشنه. تو خیابونا هم کاری نداریم.

شونه بالا انداختم: خیلی خب، برو بیرون.

سرشو هول داد تو کشوهای دراور اتاقم. حوله ام رو بیرون کشید. با دو قدم خودش رو بهم رسوند: اول برو یه دوش بگیر، یه خورده حالت جا بیاد، بعد صبحونه میخوریم و میریم.

یه بار دیگه شونه بالا انداختم. از تو شقیقه هام هنوز صدای عو عو میومد. دستشو زیر چونه ام زد: دلم تنگ شده برات بی مرام. چرا بهم بی محلی میکنی؟

دهن کجی کردم: الان که پیشتم.

چشمک زد: ولی من شادان خانومیه خودمو میخوام. شر اعظم.

دماغمو چین دادم: از کی تا حالا شیطون پرست شدی؟

یه بو*س کوچولو و نرم، رو لبم نشوند. دستش رو از زیر چونه ام بیرون کشید. منو به سمت خودش کشید. سرش رو تو گودی گردنم گذاشت: از وقتی که دل و دینم رو دادم دست خانوم شیطونه.

نمیخواستم بازم بازیچه ی خل وضع تو دست و بالش باشم. اخم رو غلیظتر کردم و بی صدا، حوله رو از دستش کشیدم و، به سمت حموم راه افتادم. زیر دوش آب بازم به اداهش فکر کردم. از معدود دفعاتی بود که سرم درد میکرد. بعد یه دوش سر پایی، بی اینکه به نتیجه ای برسم، حوله رو دور خودم پیچیدم.

تو اتاق رو تخته، یه ست لباس ز*یر، یه تاپ خنک، با شلوار و شال و مانتوم، آماده بود. پوزخند زیر جُلکی ای به لب نشوندم. کاراش حس بدم رو تقویت میکرد. مانتوی سدريمو، با یه شلوار ارتشی سدري رنگ شیش جیب، با یه شال قهوه ای و یه کیف و کفش قهوه ای به تن کردم. زیرش هم یه تاپ پرتقالی پوشیدم. به خودم یه نیشخند زدم. مانتو سدريه ام، از مشکیه گرم تر بود و، پارچه اش ضخیم تر.

بازم شونه ای بالا دادم. مهم نیست. با کی لج کرده بودم، دلم میخواست بگم با خودم، ولی خودم هم میدونستم که دقیقا با شهاب لج کرده بودم. میدونم کار زشتی بود و، لجبازیم بشدت بچگونه بود، ولی... بی صبحونه، قبل از اینکه از در بزوم بیرون تقریبا داد زدم: من بیرونم.

بیرون از خونه صدایش میومد: بی صبحونه، خوشکله؟

تراکهای سی دی تو ضبط رو بالا پایین میکردم که کنارم نشست. از گوشه ی چشم نگاهش کردم. یه نون باگت با یه لیوان شیر رو جلوم گرفته بود. اخم کردم: من نمیخورم. سیرم.

التماسی تو چشماش نشوند: ناز نکن دیگه جون شهاب. خودم برات لقمه گرفتم.

اگه فکر میکرد دلم برای التماس تو چشماش میسوزه و به رحم میاد، باید بهش میگفتم، درست فکر میکنی. لقمه رو از تو دستش گرفتم و آروم آروم با یه کدورتی خاص، لقمه رو از گلویم پایین دادم. بعدم خودمو زدم به خواب.

اگه فکر میکردم لجبازی باهاش نتیجه بخش بود، باید بگم خیر. چون هیچ اشاره ای به لباسام که طبق سلیقه و انتخاب اون نبود نکرد. با یه اخم کم رنگی، حواسشو به جلو داد و تا اهواز به جز سوالای معمولی این دو سه روزه چی کردی و کجا رفتی و چه خبر بود، هیچی دیگه نگفت.

وقتی مطمئن شدم که تو کیانپارس پیچید، قلبم تیر کشید. با خودم بازی بازی کرده بودم بهش بتویم خل نیستم و، نیازی به دوا درمون ندارم. ولی فقط سعی کرده بودم و نتیجه نداده بود. اونم، دو سه باری سعی کرده بود راه حرف زدن رو باز کنه که نخواستم و دوست نداشتم براش محلی از اعراب باز کنم.

از مطب دکتر ایلخانی که گذشتیم، پوفی با صدا بیرون دادم و، از گوشه ی چشم نگاهش کردم. با خودش کل کل میکرد؟ قیافه اش که همینو میگفت. وقتی بالاخره دو خیابون بالاتر از مطب دکتر ایلخانی رو ترمز زد و ماشین رو پارک کرد، خواستم جلوترش از ماشین بیرون بزنم که، مچ دستم رو گرفت: من کنارتم. حواسم بهت هست. نگران هیچی نباش خب؟ بی اهمیت یه بار دیگه شونه بالا انداختم. مثلا چی قرار بود بشه که من نیاز به تکیه گاهی مٹ اون داشته باشم ها؟ اگه قدم بذاره تو مطب روان شناس، مطمئنا هیچوقت، هیچوقت دلم باهاش صاف نمیشه. اینو به خودم گفتم و پشت سرش راه افتادم. اینکه من فرافکن بودم یا بیش فعال، اینکه فروغ مشکل جدی داشت، ربطی به روحیه ی الان من نداشت.

با اخمی غلیظ پشت سرش راه افتادم. سه چارتا تابلوی مطب کنار هم آویزون بود. از در کوچیک مجتمع بالا رفتیم. وقتی کنار یه مطب دکتر جراح زنان ایستاد، بهت زده به سمتش برگشتم. دستمو محکم گرفت و فشار داد: هیچی نیست. نگران نباش، ولی واجبه.

نتونستم لبخندی به لبخند احمقانه اش بزنم. حتی نتونستم دهنم رو هم باز کنم. ذهنم درگیر شد. کاشکی اقلا بهش فرصت حرف زدن میدادم. کاشکی اقلا ازش میپرسیدم کدوم قبرستونی میخوایم بریم؟ خجالت زده پشت سرش راه افتادم. با منشی پیچ کرد. پول ویزیت رو داد و، دستش رو زیر بازوم گرفت: دو نفر جلوتر ما هستن، میخوای بریم تو ماشین بشینیم تا نوبت بشه؟

لجباز سر بالا دادم. با یه اخم وسط دو ابروم، به سمت صندلیهای تو سالن رفتم. تقریبا بیست دقیقه بعد نوبت ما بود. مچ دستم رو محکم گرفت و، همراهم به داخل مطب پا گذاشت.

خانوم دکتر عینکی تقریبا مسنی، پشت صندلی نشسته بود. نگاهی از بالای عینک بهم انداخت: بفرمایید.

با اخم و تخم به سمت صندلی همراه کنار دیوار رفتم. صداس از پشت سرم بلند شد: بفرمایید رو این صندلی.

به عقب برگشتم. به صندلی کنار خودش اشاره میکرد. شهاب با دست منو به سمت همون صندلی ای که داشتم میرفتم کشوند. خودش بی حرف به سمت صندلی ای که خانوم دکتره اشاره کرده بود، رفت. تو ایکی ثانیه، با خودم فکر کردم احتمالا از مردونگی ضعیفه و نیاز به قرص تقویتی داره.

بعد از چند ساعت، صدای ریز ریز خنده ام بلند شد. با نیش باز خودم رو روی صندلی کنار دیوار ولو کردم. اصلا فکرش رو هم نمیکردم که شهاب، کی؟ اونم شهاب، مشکل مردونگی داشته باشه. تلاشم برای بستن نیشم بی نتیجه بود.

صدای خانوم دکتره اومد: امرتون؟ مشکل چیه؟

خواستم بگم... ولش کن بی حیاییه، هیچی نمیخواستم بگم. ابرو هامو بالا دادم و با شیطنت به شوهر صادقم نگاه کردم. حداقل ازش مطمئن شده بودم که اینقدری مرد هست که مشکل ضعف مردونگیش رو صادقانه جلوی جفت چشم حل کنه.

با شروع سخن رانیش، تو بهت رفتم. نیم نگاهی به ابروهای بالا داده و نیش باز من کرد، روش رو به سمت خانوم دکترو عینکی برگردوند: راستش، ایشون خانوم بنده هستن. کمتر از یه ماهه عقد کردیم، ولی هنوز... خب، قبلا متوجه شدیم که هایمنش، غربالی و ضخیمه. با شروع بلوغ، دچار دردهای منستوری میشد. در حدی که از تراکم خون پشت هایمن جلوگیری بشه و دوره ی منسش با درد کمتر و تعداد روزهای کمتری باشه، جراحی شد. خب اونوقتا به بلوغ کامل نرسیده بود و، طبق نظر دکترو، احتمال ترمیم طبیعی با گذشت زمان وجود داشت. الان نزدیک به ازدواجمونه، میخوام مطمئن بشم که مشکلی با رد شدن از این مرحله، براش بوجود نیاد و خطری تهدیدش نمیکنه.

نیش بازم خود به خود بسته شد. با حماقت به در بسته ی اتاق نگاه کردم. ای کاش میتونستم فرار کنم. این که کل حیثیت منو به باد داد. من کی عمل پرده برداری کرده بودم که خودم خبر نداشتم؟ با سر زیر شده، به بازی با ناخونهام مشغول شدم.

دکتره، عینکش رو از روی چشم برداشت و، همراه با مالش چشمهاس به سمت من برگشت: دخترم، چند سالگی جراحی کردی؟

گنگ به سمت شهاب برگشتم. خودش رو جمع و جور کرد: خب، مادر بزرگم عقاید خاصی داره. نیازی نمیدید تا زمان ازدواج از این مسئله باهاش صحبت کنه. اون حتی از این مسئله چیزی نمیدونه. چون مادر بزرگم نمیخواست ذهن دخترونه اش رو با این جور مسائل آشنا کنه، زمان جراحی، با بیهوشی موقتی عمل انجام شده.

دکتره لبخندی زد: خعلی خب. دخترم، شما بفرما تو اون اتاق و آماده شو.

مبهوت به شهاب نگاه کردم. با سرعت از روی صندلی بلند شد: کیفیتو بده من.

با بغض کیفو به سمتش گرفتم. زانو هام میلرزید. استرس داشتم. با نا امیدي نالیدم: کاشکی خل بودم.

بی توجه به نگاه خیره ی دکتره، دستاشو دور گردنم حلقه کرد و نگاهش رو به چشمام دوخت: منو بین. چیزی برای

نگرانی نیست. یه چکاپ و، شاید یه راهکار ساده باشه. در عوض هم خیال من راحت میشه، هم مامان بزرگ.

بغضم شدید شد. آب گلوم رو به زور قورت دادم. دستش رو روی شونه ام گذاشت. منو به سمتی که خانوم دکتره گفته بود،

کشوند. نگاهش رو تو اتاق چرخوند: مامان بزرگ، هفته ی پیش که تاریخ مراسممون قطعی شد، از اشرف خانوم خواست

اقدام کنه. من خودم ازش خواستم بذاره پیام اینجا تا من فرصت داشته باشم تو رو آماده کنم. کنار اومدن با من راحت تره.

چشمکش، هیچ تاثیر مثبتی تو این حس شرمی که به جونم افتاده بود نکرد. به سمت صندلی ویژه ی بانوان! هدایتم کرد:

کمک میخوای؟

به زور لبامو تر کردم و بیجون، نه گفتم. از اتاق بیرون رفت. حس مرگ داشتم. شلوارم رو از پام بیرون کردم. زانو هام تاب

وزنمو نداشت. با یه بدبختی ای، خودمو رو صندلی کذایی انداختم. از گوشه ی چشم، خانوم دکتره رو دیدم که اومد. مٹ یه

جلاد بالای سرم ایستاد. من عمرا اگه بعدها تخصصم رو، تصمیم بگیرم زنان و زایمان باشه. حاضرم تا صد سال دیگه عمومی

بمونم ولی یه روزی روزگاری، جای این خانومه که... اوف.

حین پوشیدن دستکش نایلونی، پرسید: پر یودیت منظمه؟

با سر تایید کردم.

دردت زیاده؟

با سر تکذیب کردم.

چند روز طول میکشه؟

نفس خسته ای کشیدم. چیکار میکرد اون تو. چراغ قوه زده بود و با کله رفته بود اون وسط. بغض کرده، زمزمه کردم: چار پنج روز.

دستکش رو از دستش بیرون کشید: پاشو.

از اتاق بیرون زد. کشون کشون، خودم رو از روی صندلی به سمت چوب رختی کنار اتاق کشوندم. شلوارم رو با دست و پای لرزون پوشیدم. با سر خم شده، برگشتم تو اتاق. کاشکی میمردم و این قبرستون رو به چشم نمیدیدم. شهاب خوش خدمتی کرد. دستش رو زیر بازوم انداخت: خوبی؟

نفس عمیق دیگه ای کشیدم: خوبم.

بین خانومم، هایمنت تقریباً ترمیم شده.

به سمت شهاب برگشت: میخواین جراحی کنه؟

شهاب به سمتم برگشت. نیم نگاهی انداخت. به سمت دکتره برگشت: اگه خطر ناکه، آره. من تا بحال تجربه نداشتم. نمیدونم از پشش بر میام یا نه. نمیخوام صدمه ببینه. ولی اگه راهی بجز جراحی باشه...

باز نیم نگاهی به سمت من انداخت: ترجیح میدم عمل نکنه. نمیخوام تو این مورد بیتجربه باشه.

لبخندی رو لب دکتره نشست: مطمئناً برای هر دختری، اون استرس و اضطراب، خاطره ساز و خوشاینده، و بعدها ممکنه کمبودش به صورت یه حسرت، احساس بشه. با تحریک شدن، پنجاه درصد مشکل خود به خود حل میشه. به جز اون میتونین از ژل های موضعی محرک و اسپریهای سرکننده و ضد درد هم استفاده کنین. سعی کنین تو یه مرحله، با عجله کار رو پیش نبرین. سر فرصت، آروم و، لذت ساز.

به سمتم برگشت: ممکنه برای بار اول و دوم، تا یه چند باری، خونریزی خفیف و درد داشته باشی. بهداشت فردی رو رعایت کن. به نظر من با کمک هم میتونین از پشش بر بیاین. اگه مشکلی پیش اومد یا اتفاق ناخوشایندی افتاد، به کلینیک مهر مراجعه کنین. امیدوارم لحظات پر خاطره و خوبی رو سپری کنین.

با دست سمت در رو نشون داد: موفق باشین.

مبهوت، با سر خم شده، در حالیکه کیفم هنوز رو دوش شهاب بود و بازوم تو دستش، از در مطب خانوم دکتره ی عینکی بیرون زدیم. بیش از شرمی که داشتم، تعجب اخمی رو پیشونیم نشوند. من کی و تحت چه شرایطی عمل شده بودم. بیشتر دوست داشتم بشینم یه گوشه ای و، برگردم به گذشته و گذشته ام رو مرور کنم.

نفسم رو سنگین بیرون دادم. نمیتونستم مستقیم تو چشای شهاب زل بزنم. هر چی هم بیحیا، هر چی هم پر رو، ولی این ازم بر نیومد که بی تفاوت باشم و خودم رو بزخم به کوچه ی علی چپ.

یعنی شهاب میدونست که... اوف. هنوزم وقتی یادم میاد که یه نفر بی اینکه هیچ پیش زمینه ای از شناختش داشته باشم، سرشو کرده بود لای تموم حیثیتم، عرق سرد از تیره ی کمرم راه میگرفت.

برای شاید اولین بار، از زن بودن خودم بدم اومد. کمتر به مرز زن و مرد بودن و تفاوتهای اونها فکر کرده بودم. خنگ که نبودم. عقیده ام این بود، اگه دختر یه بدبختی داره، به این معنی نیست که پسر، تو گذر از مراحل مختلف زندگیش بی دردسر باشه و بدبختی ای همپای بدبختی یه دختر نکشه.

نمیدونم شاید گاهی حتی رنجی که یه پسر تحمل میکنه، بیش از حد تصور یه دختر باشه. یه پسر مجبوره تو سخت ترین شرایط هم محکم باشه، ولی دختر میتونه گاهی شکننده باشه و به شونه ای تکیه کنه، بی اینکه کسی ازش انتظار صبوری داشته باشه.

یه دختر میتونه خیلی راحت زار بزنه و اشک بریزه و از ناخوشی روزگار بناله، در حالیکه یه پسر باید غرورش رو حفظ کنه و مرد باشه و گریه نکنه، حتی اگه مادری با یه بیماری روانی پیشرفته داشته باشه و، فقط ده سالش باشه.

یه دختر به بلوغ میرسه و، از درک و درمان برخوردار میشه، ولی یه پسر به بلوغ میرسه، بدون اینکه کسی دقیقاً مرز بین بلوغ و نارس بودنش رو درک کنه.

یه دختر درد میکشه از دردهای زنونه، و تو ماه میتونه چند روز برای خودش مرخصی داشته باشه و دست به سفید و سیاه هم نزنه و کلی هم ناز کش داشته باشه، ولی یه پسر باید از وقتی خودش رو شناخت و مسئولیت کسی رو به دوش کشید، بی وقفه و بی مرخصی، فقط و فقط به فکر تامین و گرفتن تصمیمات عاقلانه باشه و نقش یه قیم و سرپرست رو بازی کنه و حتی تا لحظه ی مرگ هم خیالش از این بابت راحت نباشه.

خدا دختر و پسر رو تو همه چیز برابر آفریده و، این عدالت رو تو توزیع لذت ها و بدبختیها هم، برابر دونسته. نه میشه آدم از زن بودن دائم بناله و، نه از مرد بودن. پس دلیلی نداره من به خاطر موضوع تفاوت زن و مرد به خودم پس گردنی بزنم. ولی فقط کافی بود اون شرمی که از دیدن اندامم برای یه غریبه تو رگ و پی ام ریشه کرد رو متصور میشدم و، تموم باورهام رو، آوار میکردم.

سرم از کله ی سحر که بیدار شده بودم، درد بود. با هجوم افکار مختلف به مغرم هم دردش تشدید شد. نیم نگاهی به شهاب انداختم. لای منو چک کرده بودن، این چش بود که سگرمه هاش تو هم بود و، اخم کرده بود؟

بازومو از دستش بیرون کشیدم و بی حرف به سمت پایین پله ها راه افتادم. با دو قدم جلوتر، خودم رو از هم قدمی باهاس محروم کردم. دقیقا نمیدونستم چی میخوام و چه مرگمه. به ماشین که رسیدم، صدای دزدگیری نشون میداد که در برام باز شده. منتظر شهاب نمودم و خودم رو روی صندلی ولو کردم. یه تنهایی میخواستم و بس. باید به همه چی فکر میکردم.

کنارم که قرار گرفت، سرم رو به بند کیفم مشغول کردم. در که بسته شد، زمزمه کرد: خوبی؟

با سر علامت دادم خوبم. خوب بودم؟ خب آره. چشمام رو بسته و سرم رو به شیشه تکیه دادم. دستش روی رون پام نشست. به خودم لرزیدم. چندشم شده بود. نه از دست شهاب روی پام. از تصور اون صندلی زشت ایکبیری بد فرم با اون دو تا جای پای مسخره که مجبورت میکرد تا اونجا که میتونی در دسترس باشی.

صداش بازم مٹ زمزمه به گوشم رسید: میخوای بریم خونه استراحت کنی و سر فرصت برگردیم؟

میخواستم؟ آره... این بیشترین چیزی بود که میخواستم. این که برم تو اتاقم و در رو ببندم و، شادان بی خیال وجودم رو که روی اون صندلی تحقیر شده بود، پیدا کنم.

چرا تحقیر؟

اگه عجز و ناتوانی و حس شرم از چیزی، تحقیر نیست پس چیه؟ با طی کردن دو سه تا خیابون کم ترافیک و دو سه تا چراغ قرمز، خیلی زود به خونه رسیدیم.

خودم رو روی تختم انداختم. با همون مانتوی سدري رنگ و شلوار شیش جیب گشاد ارتشی کتونی، در واقع، خودم رو روی تخت ول دادم. صدای عوعو و، زوزه ی گرگ مانند تو شقیقه هام، یه لحظه آرومم نمیداشت. صدای تقه هایی آروم به در

اتاق، چشمهای خسته ی بسته ام رو به هم فشار داد. با بیجونی، تا اون حدی که بتونه بشنوه، زمزمه کردم: میخوام بخوابم. سرم درد میکنه.

چقد گذشتش رو نمیدونم، ولی اینقدری گذشته بود که با یه لیوان آب و دوتا قرص بالای سرم باشه و آروم لب بزنه: بیا قرص بخور. از کی سرت درد میکنه؟

بدون اینکه سرم رو از توی بالش خز عروسکی سبز و نارنجی و قهوه ای میمونم، بلند کنم، شونه بالا دادم: از کله ی سحر. نچی کرد. رو تخت کنارم نشست. دستش رو زیر گلووم برد. شال روی سرم رو باز کرد. کش دور موهام رو هم همینجور. حس خفگی ای که از مطب دور گردنم بود، از بین رفت. چرا به فکر خودم نرسیده بود؟ دستش زیر بازوم نشست: بلند میشی؟

نالیدم: چرا؟

آروم رو سرم خم شد: پاشو بت بگم.

چشمامو باز و بسته کردم و بلند شدم. پاهاش رو بالا کشید و، رو تخت روبروم نشست. سرش رو پایین انداخت و دستاش رو جلو کشید. دونه دونه دکمه هام رو باز کرد. تنم لرزید. ولی مهم نبود. دیگه چیزی برای بر باد دادن نداشتم. تموم حیثتم، بر باد رفته بود. دستش زیر چشمم نشست: چرا گریه میکنی عزیزم؟ چیزی برای نگرانی وجود نداره.

اشک؟ نگرانی؟ من نه دلیل خاصی برای گریه کردن داشتم و نه به موضوعی برای نگرانی فکر کرده بودم. اصلا فکر نکرده بودم. مغزم با یه علامت های سوال کوچیک و بزرگ، تو هاله ای از ابهام قرار گرفته بود. به چشمه اش نگاه کردم: فک کنم مال سردرده. الان قرصا اثر میکنه، خوب میشم.

مانتومو از تنم بیرون کشید. با همون تاپ نارنجی، رو بالش درازم کرد: یه خورده سعی کن بخوابی تا من یه چیزی برای ناهار جفت و جور کنم.

لُنج کرده نگاش کردم. با یه لبخند محو نگام کرد. بو*س آرومی رو موهام نشوند. پاشو دراز کرد. سرم رو روی شیکمش گذاشت. دستاش رو دورم حلقه کرد. نرم و آروم تکون تکونم داد: میخوای کنارت بمونم تا بخوابی، بعد برم؟

دو دو تا چارتا کردم. نه بیشتر دلم میخواست تنها باشم و، این عوعوی آزار دهنده تو شقیقه هام رو خفه کنم. سرم رو با حرکت به بالا تکون دادم. انگشتهاش رو لای موهام برد و، نرم به سمت بالا کشوند. دستش رو از لای موهام به روی شقیقه ام رسوند و با سرانگشتهاش، شقیقه هام رو آروم آروم مالید. حس خوبی بهم دست داد. خوب شد به لچ بازیم بی محلی کرد و خیریت نکرد بره.

ده دقیقه ای به همون حال نگه ام داشت. کم کم حجم خالی سیاه تو مغزم، جاشو به یه حجم خالی سفید داد. حس بهتری داشتم. سرم رو روی بالش میمونم گذاشت. دم دراز قهوه ای رنگ میمونه رو، تو دستم گرفتم و چشمام رو بستم. صداشو آروم شنیدم: من بیرونم. کاری داشتی، صدام کن. هومی کردم. در اتاق رو بی صدا بست. حجم سفیدی تو مغزم رو، خط ختی کردم.

سیزده سالگی. چی شده بود؟ همون موقع که مامان بزرگ، شب رو تو سویت من، تو بغلم به صبح رسوند. همون موقع... نه قبلتر؟... نه بعد تر... آره بعدتر بود. مامان بزرگ خیلی ریلکس و آروم و شمرده قبلترش باهام درمورد واکنش های طبیعی زن تو سن بلوغ گفته بود.

بعدها، خیلی بعدتر، اون چیزی که مامان بزرگ ازش حرف زده بود، شروع شده بود. پروسه ای که همراه با درد بود. تیر کشیدنهای زیر دلم. کلاس دوم راهنمایی بودم. یه روز تو مدرسه حالم خیلی بد شده بود. دلم اینقدری درد میکرد که گریه میکردم. خب دروغ چرا؟ پفک خورده بودم. آلوچه خورده بودم. لواشک و قارا خورده بودم. ولی همیشه میخوردم و دی رضا نیشکونم میگرفت: دُهدر نخوبه ایچو چِلِسمه بَخَره. (دختر خوب نیست اینجوری هله هوله بخوره)

ولی برام مهم نبود. درد میکشیدم و بازم میخوردم. آخرشم مسموم شده بودم. یعنی فکر میکردم مسموم شدم. معلم پرورشیمون تو دفتر، به مامان بزرگ زنگ زده بود. بعدم منو کنار کشیده بود و دقیقا همین سوالی خانوم دکتر عینکیه رو، بدون اون صندلی کذایی، و فقط تئوری پرسیده بود و، منم جوابهایی کوتاه ولی نه همونایی که به خانوم دکتره داده بودم، بهش دادم.

چند روزی بعد از اون، با مامان بزرگ دکتر رفته بودم. یه لباس صورتی به تن کرده بودم. یه پیرهن که فقط پیرهن بود. مامان بزرگ گفت: از بس چِلِسمه خوردی کار دست خودت دادی.

رو به برانکار، دراز کش شده بودم. چون مسموم شده بودم، برام یه سرم و چند تا آمپول زده بودن. وقتی از خواب بیدار شده بودم، هنوز رو اون برانکارده بودم. دکتر برام مرخصی نوشته بود. یه هفته. لابد مسمومیتم شدید بود. دی رضا بهم گفته بود تو یه تاریخیایی جلسمه خوری و هرزه خوری نکنم. نمیخوردم. دلم خوب شد. تاریخام منظم شد. ولی اینا هیچکدوم ربطی به مسمومیت نداشت.

تو اوج مستاصلی، لبخندی از حماقت و بچگیهام به لبم نشست. لبخندم عمیق نشده، باز اخم کردم. دلم لجاجت و، یه عالمه گریه میخواست. من نمیدونم چیکار باید بکنم. انگار تو خط سرنوشت من نوشته بالاخره با دلیل و بی دلیل باید بلا سرم بیاد. یه چیزای وحشتناکی شنیده بودم. مث اینکه دوماذ شب عروسی زده عروس رو ناکار کرده که هفت تا بخیه خورده. گاهی این چیزا رو میشنیدم و، دماغمو چین میدادم. ولی الان... عرق سرد خشک شده، دوباره روی تیره کمرم راه گرفت.

یعنی امکان داره که شهاب منو بدبخت کنه؟ ترس مژ خوره به جونم افتاد. من گه بخورم به پر و پای شهاب بیچم که بخواد یه نصفی از این بلاها به سرم بیاره. ولی دکتره چی گفت؟ «اگه اتفاق نا خوشایندی افتاد به کلینیک مهر مراجعه کنین» یعنی احتمالش بود؟ اون شب قرار بود چه بلایی به سرم بیاد؟ از تاریخ عروسی ای که هنوز دو هفته به سر رسیدش مونده بود، لرزیدم.

در با صدای تیکی باز شد. شهاب بود. به سکوت معنی دارش نگاهی انداختم. خیره خیره نگام کرد. مهربون کنارم نشست. با موهام بازی کرد و یه چند تا بو*س رو سرم نشوند. چه خوب که بود منو لوسم کنه. رو پیشونیمو بو*سید: برات پیتزا پیرونی گرفتم با سس قرمر فراوون. شیش تا سس گرفتم همه هم هات. دوست داری؟

دلم میخواست از ترسی که به جونم افتاده بود، نجاتم بده. با اینحال، دوست نداشتم مستقیم به روم بیاره. ولی اون باید بهم آرامش میداد. بغ کردم. من ناز کشیدن میخواستم، اونم خیلی زیاد. چارتا بو*س رو موهای عرق کردم که دواي درد نمیشد برام. اطمینان میخواستم. اینکه یه جوری ثابت کنه میتونه از پس همه چی بر بیاد. از کنارم بلند شد. دستش رو زیر پاهام انداخت و بلندم کرد.

چقد بلند کردنم رو دوست داشتم. یه عالمه فرق بود بین این بلند کردن و اون بلند کردن. دستم بی اختیار دور گردنش حلقه شد و، سرم تو گودی گردنش فرو رفت. بوشو نفس کشیدم. غلغلکش اومد: نکن اینجوری. غلغلکم گرفت.

باز نفسمو تو گردنش بیرون دادم. خندید: شیطونی نکن ابلیس.

گردنشو گاز گرفتم. جیغ زد: دیوونه. الان پرتت میکنم ها. جنبه نداری که.

خندیدم. رو شونه اش رو گاز گرفتم و تو گوشش فوت کردم. رو کانپه ی تو هال پرتم کرد. جیغ زدم: بی جنبه ی...

از تموم مثبت هیجده هایی که نوک زبونم بود، فاکتور گرفتم. روم خم شد. نامرد، من تازه فهمیده بودم به گردنش حساسه. ولی اون از قبل میدونست به پهلوهام حساسم. سیخونکم کرد. جیغ زدم: نکن ... غلط کردم تو رو خدا.

با صدا خندید: فکر نکن زرنگی میتونی ازم زهر چشم بگیری ها، من ختم روزگارم، تموم نقطه ضعفات دستمه. زودی ناهار بخور برگردیم. یه عالمه کار دارم.

قیافه ی پیرونی، دهنمو آب انداخت. نه تنها نقطه ضعفام، که علایقم رو هم میدونست چیه. حتی علایق پرزهای چشاییم رو خوب تشخیص میداد. تو ذهن شونه ای برای نگاه موذی روزگار، بالا انداختم. مهم نیست چه جوری میخواد پا رو دمم بذاره، مهم اینه که من شهاب رو دارم تا پاییی که رو دمم گذاشته شده، قلم کنه، حتی اگه پای روزگار باشه.

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدیدترین و عاشقانهترین رمان های ایرانی و خارجی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.ir) مراجعه کنید.

شما هم میتونید رمان بنویسید و رمان خودتون رو برای دانلود بذارید ، به تک سایت سر بزنیید .

وب های مرتبط

[کانال تلگرام تک سایت](#)

[پیج تک سایت در اینستاگرام](#)